



گناه می‌کنم تو را...

نویسنده: شیدا زارعی

خلاصه:

جانا دختری که چرخ فلک او را ناگزیر می‌کند تا تن به عقد مردی از جنس ثروت دهد زندگی به کام او نمی‌چرخد تا اینکه لب به سیب ممنوعه‌ی شیطان می‌زند و همان جا دل و قلبش به تسخیر لبان ممنوعه‌ی شیطان زندگی اش در می‌آید. عشقی ممنوعه، عشقی آمیخته به پاکی و گناه، پراز فراز و نشیب و غیر قابل پیشبینی.

پایان خوش

مقدمه:

محبوبم!

اگر برای آن به سوی تو می‌آیم

که مرا از شعله‌های دوزخ نجات بخشی،

بگذار که در آن بسوزم.

و اگر برای آن به سوی تو می‌آیم

که لذت بهشت را به من بخشی

بگذار که درهای بهشت به رویم بسته شود.

اما اگر برای خاطر تو به سوی تو می‌آیم،

محبوبم! مرا از خویش مران!

متبرکم کن

تا در کنار زیبایی جاودانه‌ات تا ابد لانه کنم جانا.

پیش‌گفتار:

گناه می‌کنم تو را اولین رمان منه. پس اگر ایرادی داشت بذارید پای کم‌تجزیگی من.

من وقتی استارت این رمانو زدم یه رمان پرترفدار آنلاین بود. نمی‌دونم یادتون هست یا نه. اسمش میوه‌ی ممنوعه یا همون حوا به شیطان پناه می‌آورد بود! من به دلایلی نصفه رهاش کردم و همه موندن تو خماری. این رمان خیلی درخواست می‌شد و همه دنبال ادامه‌اش می‌گشتن! از اول شروعش کردم... شروعی قوی با موضوعی تازه و قوی! من تقریباً در طول چهار سال این رمانو نوشتم و سرش چه سختی‌هایی که نکشیدم! پس از همه‌ی نویسندگی‌های عزیز خواهش می‌کنم انقدر از ایده‌ی رمان من کپی نکنند. بارها این اتفاق افتاد و من هر بار چشم پوشی کردم.

با جانای من همراه بشید ببینید چی تو دلش می‌گذره و چه جور می‌خواد با شوهری که دوستش نداره زندگی کنه؟ و چی می‌شه که حوای داستان من به شیطان پناه میاره... یه شیطان که خودش هم عاشقه، خیلی عاشقه حواست؛ اما آدم نمی‌ذاره؛ چون آدم هم عاشق حواست.

یک مثلث عشقی داغ و ممنوعه و تکرار نشدنی!

ژانر: عاشقانه_اجتماعی

بسم الله الرحمن الرحيم

صدایش پا می‌گذارد روی اعصاب نداشته‌ام:

دِ عزیز من، من آگه جون می‌کنم و شب و روز مثل ربات کار می‌کنم به خاطر زندگی مونه، به خاطر خودمون... دوست ندارم فردا پس فردا بچه‌هامون که به دنیا اومدن ندار باشن و حسرت خیلی چیزا رو بخورن... من آگه دارم تو اون شرکت بی صاحب جون می‌کنم واسه خاطره تونه که همه چی واست فراهم باشه؛ خونه، ماشین، طلا... خوشم نمیاد بریم زیر منت مامان بابام.

موهایم را چنگ زدم و با کلافگی گفتم:

بسه سمیرا! هزار بار این حرفا رو مثل چکش کوبیدی تو سرم.

با دو قدم خودش را به من رساند. اخم داشت و عصبی بود! دستم را گرفت و با حرص فشرد:

می‌گی چرا از صبح تا شب کار می‌کنی و حواست به زندگی نیست. ناراحتی چرا خودمو تو کارم غرق کردم؛ منم به قول خودت میام و این حرفای تکراریو می‌زنم و هزار تا دلیل میارم که چرا... می‌گم به خاطر اینکه که تو پول غلت بزنیو آسایش داشته باشی... راحت زندگی کنی؛ آخر سر هم کلافه می‌شی و می‌گی بسه؟!

بغض همچون سنگ گلویم را به بازی گرفته بود و قصد خفه کردنم را داشت. نفس کشیدن برایم مقابل نگاه برزخی‌اش از مرگ هم بدتر بود. چشمانم را چندبار باز و بسته کردم.

سمیر با صدای آرامی گفت:

فقط می‌خوام تو راحت باشی!

صدای آرامش جسارت را به رگ‌هایم تزریق کرد. مستقیم نگاهم را به نگاهش دوختم. چشمان قهوه‌ای رنگش پشیمان بود. نفسش را بیرون فرستاد و دو دکمه‌ی اول پیراهن سفید رنگش را باز کرد و گفت:

کار می‌کنم تا رو پای خودم و ایستم. تا منت مامانمو نکشم، تا از بابام پول نخوام.

کلافه دستی به پیشانی‌اش کشید. چند قدم از او دور شدم. دلخور نگاهم کرد و گفت:

اما هربار بهانه گرفتی. به جای تحسین کردنم غر زدی به جونم؛ بسه!

نفس عمیقی کشیدم. آب دهانم را به ضرب قورت دادم. ادامه داد:

نمی‌فهمی همه‌ی این جون کندن‌ها به خاطر خودته؟ به خاطر زندگی مونه؟

خشمگین نگاهش کردم. مثل آتشفشان در حال انفجار بودم. درست همانند اسپند روی آتش... داد کشیدم:

_بابا منم آدمم! دلم پوسید تو این چهار دیواری درندشت که سر و تهش معلوم نیست. تو که هرروز سرکاری و مشغول کار، نمی فهمی چطور روزت شب می شه و شبت صبح... این چند روزهام که آقاجون با امیرحسین رفتن مشهد زیارت! خودت که خواهرتو بهتر از من می شناسی، یه روز خدا هم تو خونه پیداش نیست. مادرتم که یه روز این مهمونیه یه روز اون مهمونی... این وسط من می مونم و یه خونه بی سروته که پائیزشم به دردام اضافه شده تا دلم بگیره و یه گوشه کز کنم! اجازه هم نمی دی برم سرکار؛ دارم از این همه یک نواختی خسته و دلزده می شم. بعدم تا میام به قول خودت غر بزمن به جونت، می گی همش به خاطر خودته؟ آره به خاطر خودمه که از دستت دیوونه بشم و سر به بیابون بذارم نه؟!

با حیرت نگاهم کرد. بغضم ترکید و با هق_هق گفتم:

_حواست نیست که دارم اینجا دق می کنم خودخواه!

کمی عقب تر رفتم و بدون مکث روی تخت دو نفره مان نشستم. تختی که از آن بیزار بودم... تختی که با ارزش ترین قسمت زندگی ام را از من ربوده بود. سرم را بین دستانم گرفتم و فشردم:

_همه ش پول.. کار... پول... کار! اگه این طوریه بذار برم سرکار.

دوباره عصبی شد. همیشه اینگونه بود، حرف سرکار رفتن من که می شد خدا و پیغمبر را هم فراموش می کرد! با صدای خشمگینی گفت:

_جانا اون روی سگمو بالا نیار! گفتم سرکار نمی ری بگو چشم! چرا زبون آدمیزاد حالت نمی شه؟ خوب تو گوشت فرو کن! من نمی خوام زنم بره سرکار... والسلام نامه تمام!

با جیغ گفتم:

_آخه چرا؟ یه دلیل بیار تا خفه ام کنه و نرم سرکار!

عصبی نفس عمیقی کشید. جلو آمد و دستان سردم را گرفت و با زور بلندم کرد. به چشمانم خیره شد و با خشمی عمیق غرید:

_دلیلش مشخصه، چون دوست ندارم بری سرکار؛ چون من نمی خوام بری سرکار! چون من شوهرتم و باید از من اطاعت کنی! اگه موضوع سر اینه که حوصله ات سر می ره، برو کلاس زبانی، کلاس شنایی چیزی، مگه زنای مردم چی کار می کنن؟

نه! این مرد می خواست مرا دیوانه کند. مگر چه می شد می رفتم سرکار؟ آسمان خدا به زمین می آمد، یا زمین خدا به آسمان؟

شل شدم و روی تخت افتادم. سمیر با اخم کنارم نشست. صدای نفس‌های عمیقش را می‌شنیدم. سعی داشت خود را آرام کند. می‌دانست باز هم زیاده روی کرده! با هر جان‌کدنی که بود گفتم:

_بیخیالش اصلاً! منو چه به سرکار! یه شوهر پولدار دارم که شکمو سیر می‌کنه. دیگه از خدا چی می‌خوام؟ وای که چقدر من ناشکرم.

حرفم آبی بود روی آتش! حالت چهره‌اش تغییر کرد. با غم نامم را صدا زد:

_جانا؟

از جایم بلند شدم. بی‌تفاوت جواب دادم:

_بله؟

او هم از جای‌اش بلند شد و به طرفم آمد. پشیمان بود:

_معذرت می‌خوام!

بی‌خیال به طرف کمد لباس‌هایمان رفتم. کمد مشکی رنگ براق... آن قدر براق بود که برقش چشم را می‌زد. مانتو و شلوار مشکی رنگم را از داخلش بیرون کشیدم. پرسید:

_کجا می‌ری؟

_قبرستون... می‌ای؟!

دلخور صدایم زد:

_جانا؟!

بی‌توجه به او، شلوار قد نودم را که به تازگی مُد شده بود را روی ساپورت‌م پوشیدم. سمیر با اخمی پر رنگ خیره‌ام بود. دوستم داشت و من این را خوب می‌دانستم. عجیب دلم می‌خواست خوشحال باشم، بخندم و از زندگی و زنده بودن لذت ببرم؛ اما نمی‌شد!

_می‌دونم مشکل از منه، از صبح تا شب سرکارم؛ اما... دلیل نمی‌شه بذارم بری سرکار! شاغل بودن یه زن اشتباهه، زن باید بشینه تو خونه و به شوهرش برسه...

حرفش را قطع کردم و با کج خلقی و بی‌حوصلگی گفتم:

_خیل خب! باشه فهمیدم، نمی‌خواد دوباره تکرار کنی. از نظر تو کار کردن یه زن اشتباهه؛ اما هرکس عقاید خودشو داره! همین الانش هم که گذاشتم مدرک تحصیلی کوفتیم رو طاقچه خاک بخوره، به حرمته زندگی‌مونه، به احترام

خودتو حرفات، که شدم یه زن متاهل بیست و دو ساله‌ی افسرده‌ی تنها! تو هم تحصیل کرده‌ای؛ پس الکی ادای مردای زمان قاجار رو در نیار، سمیر لطفاً به من و عقیده‌ام احترام بذار!

چشمانش را دزدید. پوفی کرد و کلافه دستی میان موهایش کشید. سری تکان دادم. شال زرشکی رنگم را روی سرم کشیدم و جابه‌جای‌اش کردم. مانتوam را تن کردم و پالتوam را به دست گرفتم.

ناخودآگاه نیشخندی زدم و توی آینه به خودم خیره شدم... سرتا پایم را لباس‌های مارک در برگرفته بود. مارک‌هایی که حتی نمی‌توانستم درست اسمشان را تلفظ کنم.

زیر لب گفت:

__بهتره بعداً حرف بزنیم فعلاً بریم پائین، منتظرمونن.

نیشخندم پررنگ‌تر شد. به درک که اجازه نمی‌داد سر کار بروم! دستی به پیرهنش کشید و مرتبش کرد. در اتاق خوابمان را باز کرد و منتظرم شد. عصبی نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به عصاب افلیج و در به داغانم مسلط شوم. کیفم را برداشتم و به آرامی از اتاق بیرون آمدم. سمیر هم پشت سرم می‌آمد!

__به حرفایی که زدی فکر می‌کنم.

قدم‌هایم را تندتر برداشتم. می‌دانستم می‌خواست خرم کند.

__جانا! می‌دونم تقصیر کارم. معذرت می‌خوام.

سریع از پله‌ها پایین آمدم. دستم را از پشت سر کشید و گفت:

__جانا؟

__گفتم که مهم نیست بی‌خیال. این نیز بگذرد!

__من اگه اجازه نمی‌دم بری به خاطر خودته.

صدای خنده امیرحسین و مهسا از آشپزخانه می‌آمد. ترجیح دادم این قائله را ختم به خیر کنم تا مادر چون متوجه نشده، و شروع به مؤاخذه‌ام کند؛ آخر من عروس پولی‌شان بودم.

گفتم:

__باشه. بخشیدم مهم نیست.

اما سمیر ول کن ماجرا نبود! دستم را گرفت، کمی خم شد و گفت:

__این بخشش از ته دلت نیست.

دستم را ول کرد و سرش را بالا برد. آهی کشید:

_حالم از خودم به هم می خوره جانا، از رفتارم، از حرفام که بعضی وقتا باعث می شه ازم برنجی! به قرآن مجید می دونم این رفتار، کارا و حرفا لیاقت تو نیست؛ اما دست خودمم نیست.

_سمیر فعلاً که چیزی نشده، نه تو مثل قبلاً عصبی شدی و داد و بی داد راه انداختی و کتکم زدی، نه من، که بخوام قهر کنم. یه بحث ساده بود؛ بهتر نیست بریم؟ زشته منتظرمونن.

این بار من بودم که دستش را گرفتم و کشیدم.

_از دلت در میارم؛ بذار یه کم این کارا سبک بشه!

لبخند زدم. ای کاش غم توی دلم را به این سادگی می شد درآورد!

وارد آشپزخانه که شدیم، امیرحسین با هیجان از روی صندلی اش بلند شد و به سمت سمیر هجوم آورد و داد کشید:

_سلام داداش!

مادرجون با چشم و ابرو به من اشاره کرد که بیایم و کنارش بنشینم تا ته توی ماجرا را درآورد و فضولی کند؛ پیر خرفت!

پوفی کردم و رو به آقاجون سلامی دادم و گفتم:

_زیارت قبول!

آرام تشکر کرد و مشغول خواندن روزنامه اش شد. سمیر با صدای ضعیفی گفت:

_آی... آی، ولم کن امیرحسین! لهم کردی! بسه...! بسه نکن، خرس گنده مثلاً بزرگ شدی، پونزده سالته پسر.

امیرحسین از سر و کول سمیر بالا و پایین می رفت و اذیتش می کرد! لبخندی از روی تمسخر زدم. راست می گفت انگار نه انگار پانزده سالش بود؛ واقعاً این خانواده کم داشت.

به سمت مادرجون رفتم و پیشش نشستم. چشم غره ای رفت و آرام در گوشم گفت:

_دعوا کردید؟ چه تون شده باز؟

اخم کردم. خسته شده بودم از دخالت های بی جایش!

مهسا درحالی که چای می ریخت رو به سمیر گفت:

_امیرحسین آدم بشو نیست!

امیرحسین اخمی کرد:

_ واقعا که، دلتنگی ام به شما نیومده.

آرام رو به مادر جون گفتم:

_ چیز خاصی نبود.

زیر لب غرید:

_ پول مفت نمی دم بهت که پسر مو ناراحت کنی.

لبم را گزیدم؛ خب راست می گفت! من به خاطر پول زن پسرش شدم. خودش ازم این را خواسته بود.

تنها شانسم از زندگی این بود که سمیر بدجور عاشقم شده بود و وقتی جواب منفی ام را شنید قصد دیوانه شدن داشت، که مادرش به خاطر دردانه پسرش در ازای ازدواج با سمیر قول داد که من و مادرم را تأمین کند. فارغ شدم از جمع پر سر و صدایشان!

داشتم زندگی ام را می کردم که زندگی گفت این بار نوبت من است! مرا به خاک سیاه نشاند و هنوزم که هنوز است دست بردار نبود! آهی کشیدم و از جایم بلند شدم. سمیر سریع پرسید:

_ کجا؟

اگر در جمع نبودیم حتماً می گفتم سر قبرت!

اما لبخند زورکی زدم و گفتم:

_ می رم پیش نساء.

نساء دوستم بود. متقابلاً مادر جون هم جلوی سمیر لبخندی مصنوعی زد و گفت:

_ برو عزیزم. خدا به همراهات!

سمیر با ابروی بالا رفته ای گفت:

_ برسونمت؟

_ نه!

بلند شدم و آرام خدا حافظی کردم. خواستم از در بیرون بروم که امیرحسین سریع گفت:

_ واستا زن داداش کارت دارم!

پوفی کردم. امیرحسین خودش را به من رساند. درحالی که با هم همقدم شده بودیم و به سمت در خروجی می رفتیم پرسیدم:

_خب چی شده؟ چی کارم داشتی آقازاده؟

سرفه‌ی مصلحتی کرد و گلوی‌اش را صاف کرد:

_قول می‌دی به مادر جون نگی؟

_نچ، نمی‌گم!

_من از رضوانه خوشم اومده.

با چشمانی گرد شده نگاهش کردم و گفتم:

_چی؟!؟

دستی به لباس آبی رنگش کشید:

_مگه چیه؟ نمی‌بینید بزرگ شدم! تعجب نداره، حالا اوه... نمی‌خوام برم خواستگاری‌اش که!

با حیرت گفتم:

_امیرحسین تو فقط پونزده سالته!

_پونزده سالمه، دو سالم که نیست.

در را باز کردم و وارد حیاط درندشت خانه شدیم. خانه‌ای که از او متنفر بودم!

بی‌حوصله به امیرحسین نگاهی انداختم. قدش تقریباً صدوشصت می‌زد و هیکل لاغری داشت که سعی می‌کرد با باشگاه رفتن روی فرم بیاید و مثل سمیر هیکل دختر کشی پیدا کند. موهایش را طبق مد روز با هزار نوع ژل و تافت و کوفت و زهرمار فرم داده بود. خشتک شلوارش که زمین را جارو می‌زد. چشمانش مشکی بود. خانوادگی چشمان مشکی یا قهوه‌ای رنگ داشتند. برعکس من که چشمانم رنگی بود. بینی‌اش نه بزرگ بود، نه کوچک؛ فقط کمی پف داشت که مال دوران بلوغش بود. لبانی نازک که در کل می‌شد گفت خوب است؛ خوبتر هم می‌شود به مرور زمان! آرام گفتم:

_حالا می‌گی من چی کار کنم؟

کلاه کپ‌اش را از روی سرش برداشت و سرش را خاراند و با حالت بامزه‌ای گفت:

_بگو چه جووری مخشو بزنم؟

با چشمانی گرد شده گفتم:

_چی؟!؟

دستش را به درخت شاهتوت تکیه داد و کلافه گفت:

_زن داداش چقدر خنگ شدی امروز! اینم از شانس گند ماست نه؟

با اخم گفتم:

_مودب باش جقله! آخه اینم سواله از من می‌پرسی؟

خندید:

_پس چی! الله وکیلی این داداش سمیر و چی کارش کردی که قید هرچی دختر مخر پولداری سالتی مانتالو زد و با تو

ازدواج کرد؟ شده ورد زبون همه، ازدواج شاه و گدا!

عضلات شکم شل شد و پرت شدم میان واقعیت... راست می‌گفت دیگر! منتظر چه بودم؟

با خشم توپیدم:

_این حرفا گنده‌تر از دهنه امیر حسین! خواست باشه چی داری به زن داداشت می‌گی. سمیر بفهمه نمی‌ذاره یه

دندون سالم تو دهنه بمونه. در ضمن برو به همونایی که زر مفت می‌زنن بگو، جانا هیچ کاری نکرد! نه مخشو زد، نه

تورش کرد؛ سمیر عاشقش شد و با هم ازدواج کردن، فضولی شم به هیچ احدالناسی نیومده!

دستی به گلویم زدم و آرام فشارش دادم تا بلکه بغضم سرکوب شود. درست بود، حقیقت را می‌گفت؛ ازدواج شاه و

گدا... حقیقت تلخ...!

امیرحسین ناراحت و پشیمان گفت:

_ببخشید! به خدا نمی‌خواستم ناراحت کنم. تو رو خدا به سمیر چیزی نگو. باشه؟

شالم را روی سرم مرتب کردم و گفتم:

_باشه؛ خیلی خب!

کلاهش را روی سرش گذاشت:

_مرسی!

مکشی کرد:

_راستی نگفتی...

در ورودی باز شد و سمیر بیرون آمد. امیرحسین همچنان ادامه داد:

_توئم عاشق سمیر شدی که باهاش ازدواج کردی؟

هول زده نفس عمیقی کشیدم و با لبخند مصنوعی گفتم:

__ معلومه که عاشقش شدم دیوونه، وگرنه باهاش ازدواج نمی کردم که!

می دانستم سمیر حرف هایمان را شنیده. بدون اینکه به روی خودم بیاورم که دیدمش، خداحافظی کردم و سریع از حیاط خانه بیرون آمدم.

داخل تاکسی که نشستم تلفنم زنگ خورد. مادر جون بود! با اینکه دلم می خواست گوشی را قطع کنم و جوابش را ندهم و کمی آرامش برای عصاب داغانم بخرم، به اجبار جوابش را دادم. جواب ندادن به او تاوان سنگینی را ارمغان داشت!

صدای دادش باعث شد گوشی را از گوشم دور کرده و اخم کنم.

__ چی شده بود صداتونو انداخته بودید رو سرتون؟ جانا خانوم من بهت نگفتم اعصابشو به هم نریز! صد دفعه نگفتم باهاش راه بیا؟! مدارا کن... نگفتم!؟

پوفی کشیدم و چشمانم را محکم به هم فشردم.

__ نمی بینی چقدر دوست داره؟ چقدر روت حساسه؟ مگه کوری؟

کاش به دنیا نمی آمدم... کاش..!

__ ما باهم توافق کردیم. پول مفت ندارم که بهت بدم.

دست هایم را با حرص مشت کردم و گفتم:

__ عاطفه خانم انقدر پولتو به رخ نکش. تقصیر منه پسرت عاشق فردین بازیه؟

با خشم درحالی که سعی می کرد صدایش بالا نرود غرید:

__ ببین منو جانا به جون مهسا که می خوام دنیاش نباشه، آرامش سمیرمو به هم بزنی روزگازتو سیاه می کنم. بذار

ساکت بشینم! سمیرمو اذیت نکن!

بغض سفت و سختم را قورت دادم و ساکت ماندم. نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

__ فکر کنم یادت رفته واسه چی اومدی اینجا، فقط واسه اینکه بچسبی به شوهرتو آرومش کنی!

سرم را انداختم پائین و با کیف سیاه و سفید رنگم ور رفتم. سرم داغ کرده بود، چشمانم می سوخت.

__ باید یادت بندازم؟

لب بالایی‌ام را فشار دادم. چیزی مثل سنگ گلویم را به بازی گرفته بود و لعنتی‌هی بالا و پائین می‌رفت. شوخی‌اش گرفته بود و مرض اضافی داشت. بغضم شعور نداشت. فضا خفقان‌آور بود و دلم سکوت می‌خواست و یک عصاب راحت!

_ فقط به خاطر پسرمان اجازه دادم عروسمون بشی؛ البته با پول که دهنتمو ببندی و نگی دوستش نداری، وگرنه من انقدر به یه گدا گشنه بهانه نمی‌دم!

لبخندی زدم. من چه بدبختی بودم و نمی‌دانستم.

_ نذار قضیه رو بشکافم؛ نذار این دهن باز بشه، نذار این زخم چرکی سرباز کنه و همه جا رو به کثافت بکشونه! بذار مثل آدم باهم رفتار کنیم!

و باز تمسخر بیش‌تری ادامه داد:

_ عروس گلم!

گوشی را که قطع کرد، دستانم را گرفتم کنار گوشم و دهانم را کج و کوله کردم و ادایش را در آوردم:

_ عروس گلم!

به موهایم چنگ انداختم و با حرص بیش‌تری غریدم:

_ عروس گلم!

بغض چنگ زد در گلویم و چشمانم لباب از اشک شد؛ اما محلش نگذاشتم. زیر لب گفتم:

_ فکر کرده کیه که با من این‌طوری حرف می‌زنه؟

صدایی درونم فریاد کشید:

_ صاحب تو! تو رو با پول خریده، یادت نیست کلی ازت چک و سفته داره تا پسرشو ول نکنی؟ آگه ول کنی می‌افتی زندان!

با پا کوبیدم روی صندلی ماشین. حرص داشتم... عصبی بودم... حالم بد بود!

راننده تاکسی با چشمانی گرد شده نگاهم می‌کرد؛ اخم داشت و حیرت‌زده بود. از تاکسی پیاده شدم و پیاده رفتم. زیر لب گفتم:

_ پیرزن خرفت!

اشک‌هایم همانند باران پائیزی شروع به باریدن کردند. با بغض زمزمه کردم:

_ مگه همه چی پوله؟! ای خدا... چرا هرکی پول داره خوشبخت تره؟! شانس داره، همه دوستش دارن؛ منم می خوام...
منم می خوام... بهم پول بده! پول... پول!

هق زدم:

_ چهارتا اسکناس به آدم آبرو می بخشه، شخصیت می بخشه؛ حتی خانواده...

به خود لرزیدم:

_ پول و خوشبختی... کی گفته نمیاره!؟

به دور و اطرافم نگاهی انداختم. حیران ماندم! حالا کجا بروم؟ رفتن به خانه ی نساء یک بهانه بود برای بیرون رفتن از آن جهنم دره. هیچ جا نبود که بروم. کجا بروم تا آرام شوم؟ درد و دل کنم! پیش مادر مفرنگی ای که تا مرا می بیند می گوید "پول مول پیشت هس؟! خمار خمارم جون تو!"

پاهایم بود یا قلبم که ناخودآگاه راه خانه مهناز را در پیش گرفت. تردید و دو دلی بر دلم چنگ می زد.

زنگ خانه شان را زدم و با بغض خیره شدم به در سفید رنگشان. نمی دانم ساعت چند ظهر بود و منه دیوانه، آوارهی خیابان ها به بهانه ی ذره ای آرامش و یک جای داغ و یک درد دل مشتت... تا این دل کمی آرام گیرد.

_ کیه؟

انگشت شست پایم را توی کفش فشار دادم. عادت بود، هرگاه استرس داشتم اینگونه خودم را آرام می کردم. یک چیز داغی توی دلم وول می خورد و دلشوره و استرس را چند برابر می کرد. نمی دانم اسمش چه بود، می گفتم یک چیز داغ، مثل آبجوش... صدایم لرزید و اشکی سمج قُل زد و سر خورد روی گونه هایم، گونه هایی که از فرط سرما قرمز شده بودند.

سرم را تکیه دادم به دیوار و گفتم:

_ منم.

جواب نداد.

_ منم... جانا!

صدایی نیامد.

_ همونی که چشم دیدینشو نداری!

باز هم سکوت.

_ اومدم درد و دل کنم، چون خیلی خستم، این جسم لهیده روح نداره؛ منم که جز تو کسی رو ندارم...

سر تکان دادم و شکسته‌تر از قبل ادامه دادم:

_واسه یه بی پناه که احتیاج داره درداشو، عقده‌هاشو، رازای بی‌صاحبشو که بدجور سنگینی می‌کنه تو این دل بی‌قرار رو سبک کنه وقت داری رفیق؟

صدای غرش آسمان، چک‌چک قطره‌های باران پائیزی باعث شد بغضم مثل صخره‌ای جابه‌جا شود و جای‌اش را تنگ‌تر کند.

سرم را گرفتم بالا و اجازه دادم باران ببارد... آه کشیدم. صدای تیک در و نگاه متعجبم خیره به در؛ پس دلش به رحم آمده بود؟

وارد حیاط خانه‌اشان همان حیاطی که کلی ازش خاطره داشتم، که همه‌شان تبدیل به خاطره‌های بد و تلخی شده بودند؛ مثل زهر عقرب می‌ماند این خاطره‌ها. نیش می‌زند، تو می‌پیچی توی خودت... مات می‌شوی!

چه بد و چه خوب، از آن‌هایی است که تا دنیا دنیاست فراموش‌شان نمی‌کنی. از آن خاطره‌هایی که باید رویش نوشت خطر ریزش اشک... فوران درد و نفرت!

قدم‌های سست و بی‌جانم را محکم‌تر کردم و تردید را کنار گذاشتم؛ مه‌نازم باید بداند. پشت در چوبی‌شان منتظرم ایستاده بود! نفسم برید و تازه فهمیدم چقدر دلتنگش هستم! عاشقش بودم...

عاشق همدم بچگی‌هایم، عاشق همدم دوران جاهلیتم، عاشق رفیق سختی‌هایم، عاشق صورت گرد و چشم‌های فندق‌رنگش؛ دماغ کوفته‌اش، موهای زاغ سیاه رنگش، صورت سبزه‌اش، لبخند مهربانش، صدای گرم و دلنشینش، قد بلند و دستان کشیده‌اش...

_سلام!

سلام دادم و سر پائین انداختم... سلام دادم و نفس عمیقی کشیدم... نفسی عمیق‌تر از فاصله‌ای که بینمان جا خوش کرده است. بدون آنکه نگاهم کند با صدایی لرزان گفت:

_بگو و برو، چون وقت نیست؛ یعنی هست ولی واسه تو نه! وقت مفت و می‌گم‌ها وقت واسه نامردا...

دلش از من پر بود! من هم دلم پر بود، نه از خودش، از برادرش که مثل یک تکه آشغال پرتم کرد توی سطل زباله؛ پس من باید کجا گله می‌کردم؟

نشستم کف پارکت و سرم را گرفتم رو به آسمان!

_خانمی اینجا جای پیک‌نیک نیست. منم گوشام دراز نیست!

کف دستانم را به پالتوام مالیدم. باران چه زود بند آمده بود!

_ حوصله‌ی حرفاتو ندارم!

لبم را با زبان تر کردم و آب دهانم را به ضرب قورت دادم و گفتم:

_ من یادم نرفته، تو رو نمی‌دونم؛ از بچگی باهم بزرگ شدیم. تو یه خیابون، تو یه محل، تو یه کوچه تنگ و تاریک و یه ساختمون دو طبقه.

مهناز با خشونت داد کشید:

_ برو بیرون!

آسمان را نگاه کردم. چرا باران بند آمده بود؟ لعنتی! اصلاً همان بهتر که بند آمده بود، حوصله‌ی خیس شدن نداشتم.

_ یه بابای بی‌خیال و عیاش داشتم که از خانواده‌ی ثروتمندی بودن؛ یعنی خانواده‌ی ثروتمندی داشت... که آقا تیرپ عشق و عاشقی برمی‌داره و با مامانم ازدواج می‌کنه و از ارث محروم می‌شه. بعدشم یه بچه می‌اندازه کف دست مامانم و ما رفتیم خداحافظ! عشق و حال بهتر است یا خانواده؟ پس گور بابای زن و زندگی و یه بچه‌ای که ندارم پول خرج و مخارجش رو بدم.

با اکراه کنارم نشست.

_ ما از اون اولاشم شانس تو کارمون نبود که مامانمون بشینه مثل آدم و با شرافت بچه‌ش رو با چنگ و دندون بزرگ کنه. من چی فهمیدم از زندگی؟ چی داشتم؟ یه مادر معتاد بی‌عار...

بدنم شروع کرد به لرزیدن و اشک‌هایم هم شروع به باریدن کردند، و مهناز تنها سکوت کرده بود. کاش چیزی می‌گفت!

_ نه می‌دونستم محبت چیه، نه عشق، نه درد، نه کوفت... تو و خانواده‌تون که اومدید محله‌مون زندگی اصلاً یه رنگ و بوی تازه‌ای گرفت! بی‌خیال درد و غم شدم و وقتم رو با تو می‌گذروندم و نفهمیدم کی گرفتار محبتای داداشت شدم...!

سریع چرخید سمتم و با عصبانیت نگاهم کرد. داد زد:

_ ها... اسم داداش منو نیار، باز می‌خوای دروغ بیافی به هم؟ که اله و بله؟ تا بگی تقصیر اون شد که جنابعالی با یه از ما بهترن ازدواج کردی و داداش منو ول کردی به امون خدا؟

چشم‌هایم را با آرامش بستم:

_بیست سالم بود که آقا داداشت با محبتاش خرم کرد، من از اون دخترا بودم که رنگ محبت ندیده بودن و تا بهش بگی عزیزم قلبش شروع به تالاپ_تولوپ می کنه... روزای خوبی بود! نامزد کردیم. مهناز این اولین و آخرین و باریه که میام اینجا تا حرف بزئم؛ پس گوش کن! گوش کن و باور کن! به خدا قسم که حرفام راسته!

رویش را از من گرفت و نفس تندی کشید:

_گیرم که می گی داداشم بهت خیانت کرده. تو چرا رفتی با سمیر ازدواج کردی؟ نگو که تو هم یکی بهترش رو از قبل زیر سر نداشتی که چند ماه بعد که نامزدی تون به هم خورد با سمیر ازدواج کردی، هان؟

بغضم شدت گرفت:

_من نمی دونستم سمیر از من خوشش اومده و منو دوست داره... حتی عاشقمه! به قرآن حتی تو فکرم نمی گنجید که یه پسر پولدار جذاب که آرزوی هر دختریه؛ قد بلند و خوش بر و رو... اونش مهم نیست یعنی برای من نبود. بعد از به هم خوردن نامزدی که ما از اون محل رفتیم تا از شر متلکای خاله زنکها خلاص بشیم سمیر یه روز اومد دم خونه مون. بدون ذره ای تردید، بعد از دیدن وضع مالی و محل زندگی مون گفت دوستم داره و عاشقمه و کلی حرف که خوشبختم می کنه، کلی حرف عاشقونه و رویایی که بعد از دیدن تو خواب به چشم نیومده و فلان و بهمان!

برگشتم سمت مهناز. چشم غره ای رفت و گفت:

_جون خودت!

بغضم بی هوا ترکید و هق زدم و صدایم را تا می توانستم بالا بردم:

_اون روز تو شرایطی نبودم که ببینم چی می گه، حالم بدجوری بد بود؛ با بدترین لحن ممکن باهاش حرف زدم و گفتم ازش بدم میاد و بره پی کارش. بعدشم که مامانه...

دستانم مشت شده ام را روی زمین کوبیدم. نگاه مهناز رنگ ترس به خود گرفت. لرزش بدنم بیشتر شد و گفتم:

_مامانم بدون اینکه به من فکر کنه، به آینده ام، به این زندگی نکبتی مون بازم گند زد و قمار کرد و کلی بدهی بالا آورد.

مهناز مات شد. تپش قلبم امانم را بریده بود و کل بدنم یخ کرده بود. چانه ام لرزید و ادامه دادم:

_رنگ یه دو هزاره و به زور خدا می دیدم و اون وقت باید ده میلیون جور می کردم، بعدشم یکی از بچه های شرکتی که توش کار می کردم خبر آورد سمیر حالش بده! می گفتن از عشق یه دختره ست که بهش جواب رد داده. اون قدر درگیر جور کردن پول بودم که واسه ام مهم نبود چی به چیه! که یه روز مامان سمیر....

صدای زنگ در هر دویمان را از جا پراند. چشمانم از ترس گرد شد و گفتم:

_کیه؟!

مهناز از جای اش بلند شد و نگاهی به در حیاط انداخت. شانه‌ای بالا انداخت و سرد گفت:

_ نمی‌دونم...! فکر کنم محمده.

انگار یک سطل آب یخ روی ام ریخته باشند، با ترس و لرز گفتم:

_ چی کار کنم حالا؟ تو رو به هرچی می‌پرستی نذار منو ببینه.

نیشخندی زد و گفت:

_ چرا می‌ترسی؟ مگه از خودت مطمئن نیستی؟!

پوزخندی روی لب‌هایم نشست و دلخور زمزمه کردم:

_ من فکر کردم هنوز مثل سابق و یه جو معرفت تو وجودته! باورم نداری نه؟ به جهنم که فکر می‌کنی من به داداش عیاش خوشگذرونت پشت کردم و فروختمش به پول! خواستم روشنت کنم بفهمی چه داداش مارمولکی داری خانم؛ حالا هم خیال میال ورتون نداره، من جز حس نفرت و انزجار چیزی ندارم نثار آق داداشتون بکنم. دوستی‌تم نخواستم، بعد این همه رفاقت انگ یه نامرد به تمام معنا رو بهم می‌زنی. دیگه بسه هی نازشو بکش که چی؟ خانم حرفتو گوش کنه!

اشک‌هایم یکی یکی سُر خورد و بغض سفت و سختی در گلویم ریشه زد. دلم می‌خواست داد بزنی از درد، از غمی که توی دلم جوانه زده بود. چانه‌ام لرزید و صدایم پر از خش شد:

_ منو یه جور از این جهنم دره خلاص کن؛ البته اگه یه کم... فقط یه کم معرفت تو وجودت مونده. نمی‌خوام با داداشت روبه‌رو بشم! می‌شناسیش که گربه کوره‌ست! طمع کاره. ببینتم گند می‌زنی به سر و شکل زندگیم.

و با غیظ حرفم را تکمیل کردم:

_ نمی‌خوام مزاحم منو شوهرم بشه، چون دنبال دردسر نیستم.

با تمسخر گفت:

_ اگه دنبال دردسر نمی‌گشتی الان اینجا نبود و این حرفا رو به من بی‌معرفت نمی‌زدی!

پشت کرد و رفت سمت در و با بی‌احساس‌ترین شکل ممکن گفت:

_ نترس ممد نیست، با دوستاش رفتن شمال. دوستمه اومده که تنها نباشم. توئم هری... دیگه نیا این‌ور! دیگه‌ام با یه دوست بی‌معرفت درد دل نکن!

تمام تنم یک‌باره یخ زد و بی‌حرکت و خشک شده ایستادم. حس می‌کردم دیگر نفسی برایم باقی نمانده. محتویات معده‌ام مدام بالا و پائین می‌شد. این مهناز بود؟ به خدا قسم که این مهناز من نبود!

در را باز کرد و دختری همسن و سال خودش وارد حیاط شد. از همان دور هم رنگ جیغ قرمز پالتویش چشمم را زد. با چشم اشاره‌ای به منی که خشک شده سر جایم ایستاده بودم و خیره نگاهشان می‌کردم کرد و گفت:

_کیه؟ نگفتی مهمون داری!

مهناز دستش را پشت دختر گذاشت و به داخل هدایتش کرد و با لحن دلسوزانه‌ای گفت:

_نه ستاره جون، دوست چیه؟ اومده بود گدایی، دلم براش سوخت راهش دادم.

تنها چیزی که حس می‌کردم بی‌هوایی بود و درد! ستاره متعجب به سر و شکلم نگاهی انداخت و گفت:

_این؟! گدایی!؟

سری تکان دادم و به سمت در رفتم. زمزمه کنان گفتم:

_آره! گدایی... گدایی محبت.

در را محکم به هم کوفتم. آسمان دوباره غرشی کرد و بارید. سرم را بالا گرفتم و آهی کشیدم. رو به شر شر باران گفتم:

_چه آسمون افسرده‌ای!

با لذت چشم بستم:

_عیب نداره! ماهم خدایی داریم.

وقتی وارد خانه شدم غم عالم در دلم رخنه کرد.

یک زندگی آرام و بی‌هیجان داشتم؛ البته همراه عشق آتشین سمیرا!

مثل روح وارد خانه شدم... کسی نبود. دعا کردم سمیرا هم خانه نباشد تا با خودم خلوت کنم. حوصله‌ی گیر دادن‌هایش را نداشتم؛ اما از شانس بدم داخل اتاق خوابمان خوابیده بود. رفتم جلو و گونه‌اش را بوسیدم. دستی میان موهایش کشیدم. او چه گناهی کرده بود که گیر من و مادر بدجنسش افتاده بود؟

شاید هم من بدجنس بودم... که قطعاً هم بودم. مادرش به‌خاطر پسرش از پول‌هایش گذشت و اجازه داد یک گدا با شاهزاده‌اش ازدواج کند!

نگاهم را حواله‌ی صورتش کردم... چشمان کشیده و قهوه‌ای رنگ، چانه‌ی مستطیلی شکل، ابروهای پرپشت مردانه، صورتی کشیده، تهریش دوست داشتنی‌اش، لب‌های ساده یا بهتر بگویم کمی قله‌ای شکل اما مردانه که کنارش یک لبخند بود و یک نگاه مهربان... در کل جذاب بود!

با شدت عطسه کردم و دماغم را بالا کشیدم. خوابش سبک بود اما بیدار نشد!

سرم را جلو بردم و در گوشش آرام زمزمه کردم:

_سمیر بیدارشو برو رو تخت بخواب، کمرت خشک می شه!

پلکش لرزید و تکان سختی خورد.

_سمیر؟

آرام چشمانش را باز کرد و خیره و گیج نگاهم کرد.

_بلندشو تا کمرت خشک نشده!

دستش را کشیدم. بی حال و خواب آلود از جایش بلند شد و نگاهی به سر تا پایم انداخت و اخم کرد:

_لباسات چرا خیسه؟! کجا بودی؟ چرا انقدر دیر کردی؟

سقوط قلبم را حس کردم. همان طور بی حس شدن بدنم و شل شدن پاهایم را! خدایا خودت کمکم کن... بازهم عصاب یک جنگ جهانی دوم را نداشتی.

با این حال خودم را نباختم و گفتم:

_بارون گرفته نمی بینی؟ منم کجا رو دارم برم؟ پیش نساء بودم.

و با سیاست اضافه کردم:

_صبح به اندازه ی کافی اذیت و ناراحتی کردم! تحمل این فضا واقعاً برام سخت بود.

با ناراحتی چشم دوختم به او و آهی کشیدم. نگاهش غمگین شد و با حرص چنگی به موهایش زد.

_لعنت به من... خدا منو بکشه که انقدر تو رو اذیت می کنم!

از پیروزی، از اینکه توانستم فکرش را منحرف کنم لبخندی بر روی لبانم نشست؛ اما اخم کردم:

_خدا نکنه سمیر! حالا اینا رو بی خیال، بگیر بخواب تا سردرد نگرفتی!

با حرص نشست لب تخت و عصبی پایش را تکان داد. گرفته گفت:

_معذرت می خوام!

و جوابم بوسه ی سردی بود که با بی میلی روی گونه اش کاشتم.

داشتم میز شام را آماده می‌کردم. عصابم خرد بود و فکرم مشغول؛ تقریباً سه روز از آن روز کذایی و رقت‌انگیز می‌گذشت؛ اما من عجیب دلم می‌خواست سمیر را راضی کنم تا بگذارد بروم سرکار. واقعا از این زندگی یک‌نواخت و بی‌هیجان دل‌زده شده بودم! صدای زنگ در رشته‌ی افکارم را پاره کرد. زیپ ژاکتم را تا بالا کشیدم، هوا روز به روز سردتر می‌شد؛ البته در همدان چنین هوایی تعجب‌برانگیز نبود، سرد و یخبندان؛ حتی شب‌های تابستانش، الان که پاییز بود و بدتر.

می‌دانستم سمیر از سرکار برگشته، به استقبالش رفتم. بعد از سلام دادن و بوسیدن پیشانی‌ام جعبه شیرینی را به دستم داد. ابرویی بالا انداختم و گفتم:

__ شیرینی به چه مناسبت؟

با خوشحالی دستش را دور شانه‌ام حلقه کرد و گفت:

__ تو مناقصه اول شدیم، آقاجون بفهمه خیلی خوشحال می‌شه.

سعی کردم پوزخند روی لبم را مخفی کنم. نون و آبش شده بود کار! تنها به یک لبخند اکتفا کردم. سر چرخاند و به اطراف نگاه انداخت و درحالی که پیشانی‌اش را می‌خاراند پرسید:

__ آقاجون کجاست؟!

__ تو اتاقه. مادر جونم رفته طبقه‌ی بالا خونه‌ی عمه خانم؛ امیرحسینم خوابیده و مهسا هم خونه‌ی دوستشه.

بیشتر بهم نزدیک شد و روی گونه‌ام بوسه‌ای نشانید و با نگاهش سعی داشت مرا ببلعد:

__ پس تنهاییم؟

با سرفه‌ای تصنعی سعی کردم از او جدا شوم:

__ آقاجون الان میاد، نکن سمیر!

خنده‌ی بلندی سر داد و از من دور شد.

__ چیه؟ کپکت خروس می‌خونه!

بی‌توجه به حرف طعنه‌آمیزم درحالی که داشت سمت اتاق خوابمان می‌رفت با شیطنت گفت:

__ بالأخره شب میای اینجا!

با اعتراض داد کشیدم:

__ سمیر!

_ای جونم.

چشم غره‌ای رفتم، حق سمیر من نبودم، این‌را خوب می‌دانستم. بقیه‌ی وسایل را روی میز جا دادم. بعد از آمدن مادر جون همگی مشغول غذا خوردن شدیم. قرمه‌سبزی خوش عطر و رنگ، لذیذ و اشتهاآور! آدم کم حرفی بودم، پس سعی کردم فقط شنونده باشم.

_آقاجون، منصوری خیلی مشتاقه ببیندمون، می‌خواد راجع به شرکت صحبت کنه.

آقاجون درحالی که لیوان آب را از دست مادرجون می‌گرفت، رو به سمیر گفت:

_من که می‌دونم چی می‌خواد بگه، همون حرفای تکراری که شرکتو واگذار کنیم. خودتم خوب می‌دونی چقدر برای این شرکت ارزش قائلم. یه شرکت خانوادگی که حالا فقط من و تو توشی هستیم!

نگاه دقیقی به مادرجون انداختم. ابروهای تاتو شده، موهای استخوانی رنگ و صورتی گرد و کمی تپل؛ وقتی می‌دیدمش بیشتر یاد عجوزه‌ها می‌افتادم! پدرجون اخمی کرد و رو به مادرجون گفت:

_البته اگه امیرعلی هم بود...

جفت ابروهایم بالا پرید. امیرعلی؟!

مادرجون با غصه گفت:

_مسعود جان امیرعلی گناهی نداره. می‌دونی که خودش خیلی دوست داشت کمکمون کنه، البته شایدم این دور شدنش کمی تقصیر ماست؛ فقط منتظرم ببینم کی میاد.

تعجبم بیشتر شد و ابرویی بالا انداختم و متعجب پرسیدم:

_امیرعلی دیگه کیه؟

سمیر پقی زیر خنده زد. کجای حرفم خنده داشت؟!

_من که راجع به امیرعلی بهت گفته بودم.

اسمش بدجوری آشنا می‌زد. آقاجون با اخم توی چشمانم دقیق شد و گفت:

_برادر شوهرته!

دو هزاری ام افتاد. سمیر راجع بهش با من صحبت کرده بود. گفته بود یک برادر دارد که الان تهران زندگی می‌کند و به‌خاطر مشکلات خصوصی‌اش به آنجا رفته و من تا به حال ندیده بودمش؛ یعنی آن قدر مشکل داشته که عروسی

برادرش هم نیامده است؟ واقعا عجیب بود!

شانهای بالا انداختم. من که از کار این خانواده هیچ وقت سر در نمی آورم. آهانی گفتم و سرم را پائین انداختم. بعد از خوردن غذا به اتاق خواب پناه بردم.

رو به میز توالت نشستم و به صورت خسته ام نگاه انداختم. یک جاهایی هست که آدم خسته است! دوست دارد همه چیز را بگذارد کنار، زانوهایش را بغل کند و برای خودش بغض کند؛ یک جاهایی هست آدم خسته است! نه چای دوای دردش است نه خواب بیشتر؛ نه بیرون رفتن حالش را خوب می کند، نه هیچ چیز دیگر... یک جاهایی هست آدم دوست دارد برای خودش، دلش و حتی برای اشکهایش گریه کند! یک جاهایی هست که آدم فقط یک دوستت دارم نیاز دارد تا نمیرد. قطعاً سمیر مرد ایده آل من نبود! چه می دانم شاید زیادی خودخواه بودم؛ شاید...

عصبی از جایم بلند شدم و چنگی به موهایم زدم. پوزخند روی لبهایم پر رنگ تر شد. سمیر در اتاق کارش بود. کار... کار... کار... و باز هم کار!

تقه ای به در خورد:

زن داداش پیام تو؟

مهسا بود. خودم را سریع جمع و جور کردم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

بیا تو!

مهسا وارد شد. اولین چیزی که در صورتش جلب توجه می کرد موهای چتری اش بود. لبخندی زدم. مهسا خوب بود. یکی از خصلت های خوبش هم این بود که فضول نبود و خاله زنک بازی در نمی آورد. زخم زبان نمی زد و سرش توی لاک خودش بود. بدون تعارف روی تخت نشست. کنارش نشستم و گفتم:

خب بگو ببینم چه خبر؟

لبخندی زد و چال گونه اش را به نمایش گذاشت و گفت:

خوبه، می گذره.

خوبه...!

نفس عمیقی کشید. گفتم:

از خواستگارت چه خبر؟

لبخندی زد، لبخندی پر از عشق.

_ فعلا که همه چی خوبه. زن داداش شاید تو درکم کنی نه؟ وقتی دوستام متوجهش می‌شن می‌گن اینه لیاقت تو؟ تو همچین پسری رو دوست داری؟ قراره با همچین پسری ازدواج کنی؟ درسته پول نداره؛ اما دوستم داره، این یه دنیا واسم ارزش داره؛ ولی می‌ترسم...! می‌ترسم نشه! نذارن.

آهی کشیدم و سرم را پائین انداختم. پول حلال تمام مشکلات بود! پوزخندی زدم و گفتم:

_ همه جا همین جوریه... پول به آدم شخصیت و احترام می‌بخشه، وقتی پول داشته باشی مهم نیست چاق و شکم گنده‌ی بی‌سواد و بد دهن باشی. مهم اینه پول داری و پولداری و می‌تونی دنیا رو بخری. خب... اینم نظر آدمای کوتاه فکره که هیچ‌جوره نمی‌شه نظرشونو عوض کنی؛ پس باید کوتاه بیای و خفه شی! تو دنیایی که اگه پول نداشته باشی تو سری خوری، حق عاشق شدن و ازدواج کردن با یه از ما بهترن رو نداری! اگه همون پسری که ازش تعریف می‌کنی خلافتکار بود اما پول داشت، مامان بابات تو رو دو دستی تقدیمش می‌کردن با ناراحتی گفت:

_ از عکس‌العمل مامان_بابام می‌ترسم، می‌ترسم که قبول نکنن!

لبخندی زدم و دستش را فشردم:

_ نمی‌خواد به این جور چیزا فکر کنی! تو الان نوزده سالته و وقت هست واسه عروس شدن. بچسب به درست، شوهر تا دلت بخواد فت و فراوونه!

_ اگه دیوونه‌ش نبودم که اصلا شوهر نمی‌کردم؛ چون ازدواج کردن دست و پای آدمو می‌بنده.

_ اما یاد می‌گیری مسئولیت‌پذیر بشی!

خندید و گفت:

_ جوک می‌گی‌ها، الان کی دیگه به این چیزا اهمیت می‌ده، کیه که بهش عمل کنه؟!

با طعنه گفتم:

_ اوهوم مثلاً داداشت.

از جا بلند شد و درحالی که گوشش‌اش را از جیبش درمی‌آورد گفت:

_ به خدا که داداشم ماهه، یه دونه‌ست!

سعی کردم از کج کردن دهانم جلوگیری کنم:

_ خیلی!

نگاه خیره‌اش را سر داد به سمت چشمانم و با تحسین گفت:

_چی می شد من چشمای تو رو داشتم؟

با تعجب گفتم:

_الان چه ربطی داشت؟

شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

_نمی دونم! خل شدم! یهو دلم خواست.

متقابلاً من هم از جایم بلند شدم. درحالی که به سمت در می رفت گفت:

_می دونی زن داداش، ما که زیاد با هم حرف نمیزنیم؛ اما می دونی خیلی دوست دارم داستان عشقی تو و سمیر و بدونم. یه روز میام مفصل حرف بزنینم، سمیر که هیچی نمی گه!

_اونقدرها هم رمانتیک نیست‌ها.

چشمکی زد و در اتاق را باز کرد، برگشت سمتم و گفت:

_تو بگو چی کار کردی این جوری دیوونته؟

پیشانی ام را خاراندم و نفس عمیقی کشیدم. باز داشتند عصابم را باحرف‌های بی خود به هم می ریختند.

_حالا می گم.

_باشه، شبت بخیر زن داداش.

دستش را فشردم و گفتم:

_شبت خوش عزیزم.

در را که بست نفسم را با شدت بیرون فرستادم. نگاهی به ساعت انداختم. دوازده شب بود.

جلوی تلویزیون نشسته بودم و داشتم سیب می خوردم. پوفی کشیدم! خسته از روزهای تکراری، شبکه‌ها را بالا و پایین می کردم. مثل همیشه بی کار و علاف!

کمک کردن تو کارای خونه به مادرجون، شب‌ها هم که سمیر و آفاجون از شرکت می آمدند و شام دورهمی و حرف‌های مختصر و تکراری راجع به شرکت، که فقط یک شنونده بودم. به قول نسا همانند یک مترسک سر جالیز.

کلافه‌تر از قبل از جا بلند شدم و تلویزیون را خاموش کردم. دستی روی صورتم کشیدم و خواستم به سمت اتاق

خواب حرکت کنم که صدای زنگ تلفن وادارم کرد بایستم. می دانستم مادرجون با دوستانش دوره دارد. مهسا

دانشگاه و امیرحسین هم مدرسه بود. گوشی را برداشتم و گفتم:

_بله، بفرمایید؟

صدای نفس کشیدن کسی از آن سوی خط به گوش رسید. طولی نکشید که صدای مردانه‌ی گیرایی در گوشم طنین انداخت.

_سلام.

روی میز تلفن ولو شدم و گفتم:

_سلام شما؟

_من با مامان عاطفه کار دارم، بجا نیاوردم؟

ابروهایم را با ضرب بالا بردم، که بود که با مادر جون کار داشت و او را مامان عاطفه خطاب می‌کرد؟
با لحن گیجی پرسیدم:

_ ببخشید شما با مامان عاطفه چی کار دارید؟

پوفی از روی بی‌حوصلگی و کلافگی کشید که باعث شد عصبی شوم. مردک زنگ زده طلبکار هم هست!
عصبی گفتم:

_من عروسشونم، الانم مامان عاطفه خونه نیست. اومد بگم کی زنگ زده؟

بی‌توجه به سوالم با تعجب پرسید:

_زن سمیری؟!

چشمانم اندازه‌ی سکه دوپست تومانی شد... این دیگر مرا از کجا می‌شناخت؟!

_بله!

چیزی نگفت؛ تعجبم بیشتر شد.

_ نگفتید، بگم کی زنگ زده؟

_ بگو امیرعلی بود. می‌خواستم خودم بهش بگم تا چند روزه دیگه میام همدان.

نمی‌دانستم در جوابش چه بگویم؛ پس امیرعلی این بود، برادرشوهری که تا حالا ندیدمش.

_ به همه سلام برسون؛ خداحافظ!

بدون آنکه بگذارد جوابش را بدهم قطع کرد. هاج و واج ماندم و گوشی را با حرص کوبیدم. ادب حکم می‌کرد بگذارم جواب خداحافظی‌اش را بدهم و بعد قطع کند. شانه‌ای بالا انداختم؛ اصلاً مهم نبود. بی‌خیال وارد دستشویی شدم و آب سرد را به یک‌باره روی صورتم پاشیدم.

از سرما نفسم بالا نمی‌آمد. جلوی آینه به قیافه‌ام خیره شدم. چقدر دوست داشتم مثل پدرم بور باشم. با اینکه دوستش نداشتم، با اینکه از او بیزار بودم؛ اما چشم‌های درشت و کشیده‌ام که معلوم نبود آبی است یا سبز به او رفته بود. بینی کوچک و کشیده و لبانی گوشتی و کمی پهن، ابروهایی پهن و کشیده و مشکی رنگ. موهای بلند و مشکی رنگم را هم دوست داشتم. همیشه سمیر با تحسین و لذت چشم به من دوخته و می‌گوید:

الحق که شبیه عروسکی!

یا بعضی وقت‌ها (باربی) هم خطابم می‌کرد. انکار نمی‌کردم که از تعریف‌هایش قند توی دلم آب می‌شد. چه کسی بدش می‌آمد چنین شوهر دوستداشتنی، تامین از لحاظ مالی و صد البته دارای زیبایی چشمگیر مردانه، این همه به او محبت کند؛ اما خب وضعیت من فرق می‌کرد. قیافه‌ی سمیر دوست‌داشتنی بود

چشمانی خمار با ابروهای پرپشت و کمانی مردانه‌اش که به جذابیتش افزوده بود! در کل چهره‌ای جذاب و خواستنی داشت. ناخودآگاه بدون آنکه کنترلی روی خودم داشته باشم فکرم رفت سمت امیرعلی که گویا برادر شوهرم بود و تا به حال فقط صدایش را شنیده بودم. درست بود سمیر راجع به او برایم صحبت کرده بود؛ اما به کل یادم رفته بود برادر شوهری هم دارم. آن‌طور که یادم است، تهران زندگی می‌کرد. سمیر چیزی نگفت و زیاد هم وارد جزئیات نشد، من هم سوالی نکردم؛ شاید شبیه سمیر باشد، به‌نظر باید قیافه‌ی جا افتاده‌ای داشته باشد. سی سال سن کم سنی نبود. اخم‌هایم در هم رفت.

خب که چی نشستی راجع بهش فکر می‌کنی و نظر می‌دی؟ دلیلی نداره که.

سعی کردم افکار بیهوده‌ام را پس بزنم.

چشمم که به ساعت خورد با عجله از جا بلند شدم؛ باید شام درست می‌کردم. با اینکه حسابی خسته بودم اما به‌زور و زحمت هم که شده قیমে‌ای دست‌وپا کرده و زیر گاز را روشن کردم. انقدر در فکر و خیال غرق شده و محو سالاد درست کردن بودم که با صدای امیرحسین تکان سختی خوردم، نفس در سینه‌ام حبس شد و عصبی گفتم:

امیرحسین از دست تو!

امیرحسین با خستگی کوله‌اش را روی این پرت کرد و درحالی که به سمت یخچال می‌رفت گفت:

من چی کار کنم تو فکر و خیالت غرق زنی داداش.

چاقو را روی ظرف سالاد پرت کردم و گفتم:

_تنها اومدی؟

شیشه را لاجرعه سر کشید و بعد از خوردنش آروغی زد که صورتم از انزجار جمع شد. با اعتراض نامش را صدا زدم:

_امیرحسین! اه...!

_من چی کار کنم، چندشت می شه گوش هات رو بگیر!

حالم داشت به هم می خورد! با حرص دستانم را زیر شیر آب گرفتم و غریدم:

_گندش بزنن این زندگی رو.

با لب و لوجه آویزان وارد اتاق شده و خود را روی تخت رها کردم. با صدای زنگ گوشی چشمانم را با حرص فشردم،

که بود؟ چه بی موقع!

نگاهم روی نام "نساء" قفل شد. دوستم بود که البته زیاد هم از آن رفیق های لوتی نبود.

_جانم؟

_سلام بر عشق خودم.

از جایم بلند شدم و لبخند به لب آوردم:

_سلام عزیزم خوبی؟

درحالی که صدایش از زور هیجان می لرزید گفت:

_عالی ام... توپم! تو چی؟ خوبی؟ خوشی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

_چه دلمون بخواد چه نخواد، خدا یه وقتایی دلش نمی خواد ما چیزی که دلمون می خواد رو داشته باشیم. با این

وضعیت به نظرت خوبیم؟

نساء عصبی گفت:

_جانا! تو فقط به درد فحش خوردن می خوری. شوهر به اون خوبی داری، بازم ناشکری؟!

در باز شد و قامت سمیر هم نمایان.

دل توی سینه ام فرو ریخت. با این حال سعی کردم خونسرد باشم. آب دهانم را قورت دادم و به تپش های قلبم

توجهی نکردم. دوست نداشتم بفهمد راجع به او صحبت می کنم. با سر سلامی داد و جوابش را دادم و گفتم:

_نساء من باید برم کاری نداری؟

__وا... مثلاً زنگ زده بودم یه خبر خوش بهت بدم‌ها.

سمیر به طرفم آمد. از پشت بغلم کرد و دستانش حریصانه دور شکمم به نوازش درآمد. سرش را توی گردنم فرو کرد و بوسید. آب دهانم خشک شده بود و دست و پاهایم شل... نفس‌هایم به شمار افتاده بود. با تته پته گفتم:

__ببخشید. می‌گم... فردا بیا اینجا مفصل حرف بزنیم یا یه جا قرار بذاریم.

سمیر دستش را روی کش موهایم کشید و با یک حرکت بازش کرد. موهایم همچون آبشار دورم ریختند.

نسا با دلخوری گفت:

__کجا مثلاً؟

سرش را لابه‌لای موهایم کرد و بو کشید. دستش ساق دست‌هایم را فشرد. منجمد شدن خون در رگ‌هایم را به خوبی حس می‌کردم! شل شدن پاهایم را همین‌طور.

تپش بی‌وقفه قلبم... محتویات معده‌ام مدام بالا و پایین می‌شد! چرا من این مرد را نمی‌خواستم؟ ته ریشش گونه‌ام را در حصار خود قرار داده بود. آب دهانم را با ضرب قورت دادم و لرزان گفتم:

__نمی‌دونم نساء! بعد بهت پیامکی خبرشو می‌گم کاری نداری؟

__خیل خب باشه! توئم کشتی ما رو با اون اخلاق خوشت!

چشمانم را به هم فشردم:

__خداحافظ نساء.

تلفن را که قطع کرد به شدت به یک طرف کشیده شدم. محکم و پراز خشونت مرا به دیوار چسباندم. و زمزمه‌های خمارش زیر گوشم:

__من عاشقتم جانا خیلی زیاد. خیلی... تو همیشه برام خاصی و خاص می‌مونی!

با دستش موهایم را نوازش کرد. برای لحظه‌ای گیج‌و‌گنگ خیره‌اش شدم. نفس نداشتم و آب دهانم به شدت خشک شده بود. لاله‌ی گوشم را بوسید و زمزمه کرد:

__آدم که عاشق می‌شه گرما نمی‌فهمه!

بوسه‌ای روی دستانم زد:

__آدم که عاشق می‌شه اصلاً من، من نمی‌فهمه!

پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام چسباند و در چشمانم زل زد. به من... من... منی که پر از حس پوچ و تو خالی بودم. راست است عاشق کور می‌شود؟ سمیر کور شده بود؟ نمی‌دید؟ گونه‌ام را کوتاه بوسید:

_طوفان نمی‌فهمه سرما نمی‌فهمه!

این روزا من دیگه من نبودم! کلاً نبودم. من باید اطاعت می‌کردم. به خاطر پول!

پول...؟ همانی که داشتنش خوشبختی و نداشتنش بدبختی و فلاکت می‌آورد؟

پر از احساس، لب زد:

_چیزی نمی‌فهمه، اصلاً نمی‌فهمه!

و من دیگه هیچ چیز نفهمیدم.

روی قفسه‌ی سینه‌ی عضله‌ای‌اش خطوط نامفهوم می‌کشیدم، سمیر هم آرام موهایم را نوازش می‌کرد. پتو را تا گردنم بالا کشیدم. بوسه‌ای روی چشمانم کاشت و گفت:

_خوبی؟

آرام سر تکان دادم:

_اوهوم.

به نوازش کردن موهایم ادامه داد. ناخودآگاه صدایش زدم:

_سمیر؟

_جانم؟

آب دهانم را قورت دادم:

_راستی! امروز یکی زنگ زد خودشو امیرعلی معرفی کرد! گفت که چند روز دیگه میاد همدان. داداش بود دیگه؟!

نیم خیز شد و با هیجان گفت:

_پس چرا زودتر نگفتی؟

شانه‌ای بالا انداختم. سرم را روی بالشت فشار دادم و گفتم:

_وقت نشد!

نفس عمیقی کشید و دوباره و به حالت قبلی اش برگشت. طرح لبخند از لبانش پاک نمی شد. آرام گفتم:

چرا از شما دوره؟

به خاطر گیر دادن های مادرجون و آقاجون طاقت نیاورد و رفت.

چه گیر دادنی؟

واسه خاطر زن گرفتن؛ البته اینا همه ش بهونه بود، خواست کلاً بره و دور بشه، آینده شو بسازه. دوست نداشت مثل من بیاد شرکت آقاجون، دوست داشت روی پای خودش بایسته.

سرم را کج کردم:

پس چرا تو این کارو نکردی؟

ابروهایش درهم شد و در چشمانم خیره ماند:

به نظرت من از اون آدمایی ام که پول تو جیبی شونم از باباشون می گیرن؟

سکوت کردم. با پوزخندی ادامه داد:

من واسه ذره ذره این اسکناسای ته جیبم زحمت کشیدم و عرق ریختم. اگه می بینی هنوزم خونه پدرم زندگی می کنم به خواست خودش.

چشمانم را بستم! نمی دانستم چه مرگم شده بود، مدام بهانه می گرفتم!

دستش را روی بازویم گذاشت و گفت:

حالت خوبه؟

آره.

بریم بیرون؟ یه کم باد به کلهت بخوره، انگار حالت خوب نیست. یه گشتی ام تو شهر بزنیم، اگه هم دوست داشتی

بریم غار علی صدر!

کوتاه گفتم:

نچ خسته ام خوابم میاد.

سمیر آهی کشید. با چشمان بسته رویم را برگرداندم. ناختم را محکم روی کف دستم فشار دادم. معده ام می سوخت و می سوخت و می سوخت! حالم داشت از این زندگی سگی به هم می خورد! بی بهانه، بی دلیل.

صدای تقه ای در آمد. سمیر نیم خیز شد و با صدای دو رگه ای گفت:

_بله؟

مهسا بود.

_سلام داداش، نساء خانم اومده، دوست زن داداش.

چشمانم از هم باز شد. کار خودش را کرد و آمد! نفس عمیقی کشیدم. سمیر گفت:

_جانا الان میاد؛ خوابیده، تا بیدارش کنم پذیرایی کن!

سریع از جایم بلند شدم، دستش را پشت کمرم قرار داد و گفت:

_می‌ری حموم؟

_آره.

از جایش بلند شد و گفت:

_باشه، زود بیا منم می‌خوام برم.

اخمی کردم و به حمام پناه بردم. هق_هقم را زیر دوش آب خفه کردم و بارها از خود پرسیدم: "من چه مرگم شده؟ این مرد چی کم داشت که نمی‌خواستمش؟! " وقتی جوابی برای سوال خود پیدا نکردم شیر آب را بستم و خود را حوله پیچ کردم. سمیر خوابش برده بود.

بی‌توجه به او تند_تند لباس‌هایم را عوض کردم. داشتم پیره‌نم را می‌پوشیدم که نگاهم به آئینه خورد. سمیر دراز کشیده بود و با چشمانی باز نگاهم می‌کرد. خشک شدم و آب دهانم را قورت دادم. نگاه بی‌حالتم را به حوله در دستم انداختم و با یک حرکت سمت سمیر پرش کردم و داد کشیدم:

_بی‌شعور!

چشم درشت کرد و لبش را به دندان گرفت و گفت:

_چه بی‌ادب!

بدون حرف از اتاق بیرون آمدم. نساء توی پذیرایی نشسته بود و سرش را تا ته توی گوشی کرده بود! تنها کسی که می‌دانست سمیر را دوست ندارم و به خاطر پول زنش شدم؛ البته مهناز بی‌معرفت هم چند روز پیش فهمیده بود. با صدای سرفه‌ام سرش را بالا انداخت. اخمی کرد و گفت:

_به... به... جانانوم! چه عجب تشریف فرما شدین. می‌گفتی گاوی گوسفندی چیزی سر می‌بردیم واسه تون!

بی‌حوصله و سرد نگاهش کردم و گفتم:

_اولاً علیک سلام، دوما بذار برسی بعد وراجی رو شروع کن!

خندید:

_حموم تشریف داشتید؟ قبلشم که خواب بودی!

ابروهای کلفتش را چندبار بالا و پائین داد و ادامه داد:

_خب؟

با خشم گفتم:

_خفه شو نسا!

دوباره خندید. الکی برای خودش خوش بود، به هرچیز ساده و پیش پا افتاده می خندید. خوش به حالش!

_خب واسه چی اومدی؟

خنده اش قطع شد و لبخند زد. چشمانش از هیجان برق زد و گفت:

_بریم حیاطتون اونجا بگم!

سری تکان دادم. وارد حیاط بزرگی که بیشتر شبیه باغ بود شدیم. گفت:

_بریم پشت خونه، تو آلاچیتون بشینیم؟

پوفی کردم و سر تکان دادم. آدم را دق می داد! درحالی که به پشت خانه می رفتیم با دقت نگاهش کردم.

ابروهایی کلفت و دخترانه که تا حالا دست به آنها نزده بود. چشمانی درشت و گربه ای شکل، دماغی قوز دار اما به صورتش می آمد. لبانی متوسط و با موهایی خرمایی رنگ. هیکلش درشت بود و قد بلند! یادم می آید توی مسجد با هم آشنا شدیم. روی صندلی آلاچیق ولو شدم و گفتم:

_خب بنال...! کشتی منو.

با هیجان گفت:

_علیرضا برگشته!

ماتم برد. با خشم گفتم:

_این بود خبر مهمت؟ که علیرضا عشق دوران کودکی ت از اصفهان برگشته ور دلتون؟ منو علاف کردی که اینو بگی؟

با ناراحتی ایستاد و گفت:

_گمشو جاننا! بده خواستم خوشحالیم رو باهات سهیم باشم؟ هرچند که واسه تو هیچی مهم نیست، منو باش مثل کبک سرمو کردم زیر برف. غمخوار خانم که هستم، راز دار خانم که هستم، تو شادی و ناراحتیا و بدبختیاش شریکش که هستم؛ اما این پررو خانم یه کم وقت واسه من نداره. دستش را روی هوا چندبار به طور مسخره تکان داد و ادامه داد:

_اوه ببخشید مادمازل که وقت گران بهاتونو صرف این بیچاره کردید... شرمنده!

عصبی نفس عمیقی کشید و کیفش را از روی صندلی برداشت. از یک طرف خنده ام گرفته بود، از یک طرف عصبی بودم، و از یک طرف حق را به او می دادم.

سریع از جا بلند شدم و سعی کردم خنده ام را پنهان کنم، اما زیاد هم موفق نبودم:

_نساء بچه نشو، ببخشید، تقصیر من بود؛ امروز یه کم بی حوصله ام!

با پوزخند و تن صدای عصبی گفت:

_آره بخند، بخند، بخند! بعد میای پیشم التماس که تورو خدا کمک کن یه بهونه جور کنم سمیرو بیچونم برم به مادرم سر بزمن، اون موقع قیافت دیدن داره!

خدایا جان بده به اعصاب افلیجم. با خشم دستش را کشیدم و گفتم:

_انقدر پرت و پلانگو! بتمرگ اینجا بینم دردت چیه. انقدر ادا اطوار در نیار و گذشته رو به رخ نکش!

دلخور نگاهش را گرفت و نشست. گوشه ی لبم را خاراندم و گفتم:

_خب؟

بداخلاق و بی حوصله گفت:

_خب که خب! می خواستی چی بشه؟ یه جا گیرم بیاره و فدام بشه؟ منم پیام اینجا و با ذوق واسه ت تعریف کنم چی شد؟ چه جوری ماچم کرده؟

درحالی که بغض صدایش را لرزان کرده بود گفت:

_عشق و عاشقی و این حرفا واسه بچه پولدارا و خوشگلاست. ما معمولیا حق هیچی نداریم. نه قیافه درست درمون که واسه مون غش کنن، نه پول که دور و برمون مثل پروانه بچرخن. بابا خسته شدم از تنهایی! هیچ کس منو نمی خواد. علیرضا هم نگاه خشک و خالی شو ازم دریغ می کنه. باز تو چی، یه نمه قیافه داری یه کوفتی داری دیگه، که این سمیر در به در شده واست می میره!

کلافه از حرف های نساء، نیم خیز شدم و دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

_ چرا فکر می‌کنی زشتی؟

با اخم خیره به نقطه‌ای گفت:

_ منو گول نزن! چیزی که عیانه چه حاجت به بیانه!

صاف ایستادم. نساء از جا بلند شد و گفت:

_ هم‌همش چرت و پرت می‌گم!

_ حرفات درست بود، اما خودتو دستِ کم نگیر.

پوزخندی زد:

_ باشه!

سمیر گفت:

_ جانا اون نمک‌دونو بده!

نمک را به دستش دادم، تشکر کرد و دوباره مشغول خوردن غذایش شد. مادر جون با مهسا مشغول صحبت بود و امیرحسین هم سرش را تا ناف توی گوشی انداخته بود و مدام لبخند ژکوند می‌زد. آقاجون اخم داشت. سرم را پائین انداختم. یک هفته هم گذشت دریغ از ذره‌ای آرامش! مادر جون مدام زیر نظرم می‌گرفت و می‌گفت "به سمیرم سردی و بی‌محلی کنی زندگی تو برات جهنم می‌کنم جانا یه جهنم واقعی، پس مواظب باش!" بغضم را پس زدم و لبخند مصنوعی را جایگزینش کردم. مادر جون نگاهش به من خورد، لبخندم را پررنگ‌تر کردم و سعی کردم به خودم مسلط باشم؛ مثلاً الان چگونه به سمیر محبت کنم که ضایع نباشد؟ سمیر برگشت سمتم و ابرویی بالا انداخت و گفت:

_ چرا این جور زل زدی بهم؟

سرم را کج کردم و چندبار پشت سر هم پلک زدم... گیج نگاهم کرد. گفتم:

_ چیه؟ عیبه نگاهت کنم؟

با صدای داد آقاجون خطاب به امیرحسین، من که هیچ، همه از جا پریدند:

_ بذار زمین اون ماسماسک کوفتی رو، چشمت کور نشد!

امیرحسین خشک شده و با ترس گوشتی را روی میز غذاخوری انداخت، آب دهانش را قورت داد. آقاجون عصبی گفت:

«شورش و درآوردی، حواست هست؟ هر موقع دیدمت گوشتی دستته. چی داره اون کوفتی که سر غذا هم ول کنش نیستی؟»

مہسا سعی کرد جلوی خنده‌اش را بگیرد. سمیر سری از تأسف تکان داد و گفت:

«آقاجون امیرحسینو ول کن! بچگی کرده. بسپرش به من، خودم درستش می‌کنم!»

مادرجون اخم کرد و گفت:

«چتونه؟ سوژه گیر نیاوردید چسبیدید به پسر من؟»

طفلك امیرحسین هنوز هم گیج و منگ بود! آقاجون صدایش را بالا برد:

«دِ من هیچی نمی‌گم می‌بینم بدتر می‌شه، آخه تو مگه دختری که ابرو برمی‌داری توله سگ؟»

مہسا از خنده ترکید و سمیر به امیرحسین اشاره زد، یعنی برو. آقاجون گفت:

«مہسا ساکت شو! همین شماها پرروش کردید.»

مہسا خنده‌اش را به زور جمع و جور کرد. پوفی کشیدم. کار هرروزشان بود و آخر نتوانستند امیرحسین را آدم کنند.

امیرحسین بی‌تربیت بود و به قول خودش "شاخ مجازی!"

امیرحسین بلند شد و گفت:

«دست از سرم بردارید بابا!»

نمی‌دانم چگونه جرأتش را پیدا کرد؟

آقاجون داد کشید:

«بتمرگ سرجات!»

امیرحسین بی‌برو برگرد، نشست! صدای زنگ در توجه همه را به خود جلب کرد. از خدا خواسته از جایم بلند شدم و

گفتم:

«من در رو باز می‌کنم.»

سریع به سمت در حرکت کردم. کی می شد از شر این خانه رقت‌انگیز خلاص شوم؟ در را باز کردم... هیکل قد بلند و درشتی، پشت به من ایستاده بود و چمدانی در دستش بود و چون چراغ راهرو خاموش بود فقط سایه‌اش معلوم بود. با کنجکاوای نزدیک سایه شدم و گفتم:

_بفرمائید؟

سایه خواست بچرخد که امان از باران و رعد و برق پاییزی! صدا آن قدر ترسناک بود که جیغی کشیدم و خودم را آویزان دستگیره‌ی در کردم. سایه برگشت و کمی جلو آمد، گلویم به طرز مسخره‌ای خشک شده بود. آب دهانم را قورت دادم و به مرد روبه‌رویم خیره شدم. قلبم از ترس صدای رعد و برق بندری می‌رقصید لعنتی! چشمانم را باز و بسته کردم. حالا می‌توانستم راحت چهره‌ی مرد را ببینم. چشمانش همچون قیر بود... سیاه_سیاه... مانند یک چاه عمیق که سر و تهش معلوم نیست! چشمانش آنقدر سیاه و نافذ بود که خودت را درونش گم می‌کردی. ابروهایی مرتب و صاف، گویی خدا با حوصله و دقت نقاشی‌اش کرده، بینی کوچک و مردانه، لبانی متوسط و موهایی حالت دار، قدش آن قدر بلند بود که گردنم خشک شد. با چشمان سیاه رنگش سر تا پایم را کاوید. نگاهش آن قدر نفوذ داشت که ناخودآگاه قلبم توی سینه‌ام تکانی خورد و باعث شد نفس‌هایم لرزان شود.

_سلام!

صدایش... صدایش... صدایش... خدای بزرگ! صدایش آنقدر زیبا و نفسگیر بود که برای لحظه‌ای سردرگم و حیران نگاه سرکشم را به چشمانش دوختم. دستگیره‌ی در را آرام رها کردم که متوجه نگاه تمسخرآمیزش شدم. ابرویی بالا انداخت و گفت:

_سلام عرض شد!

تشری به خود زدم و سعی کردم خودم را جمع‌وجور کنم. اخمی میان ابروهایم جا خوش کرد و تیز نگاهش کردم و گفتم:

_بله بفرمائید؟ با کسی کار دارید آقا؟

با دقت نگاهی به چشمانم انداخت، اما بی‌حوصله گفت:

_تو چی می‌گی؟ اصلاً تو کی هستی؟

و دوباره به سر تا پایم نگاهی انداخت. گفتم:

_من؟

_بله شما؟

_چی؟

_می گم شما؟

_بله؟

عصبی چمدانش را روی زمین انداخت و گفت:

_شما؟ شما؟

گیج ابرو بالا انداختم:

_چی شما؟

خشم در نگاهش شعله ور شد و گفت:

_منو دست انداختی؟

گیج تر از قبل با دهانی کج شده گفتم:

_ها؟!!

سرش را تکان داد:

_می گم شما کی هستید خانم محترم!؟

با تشر توپیدم:

_به شما چه! شما اومدی بعد از من می پرسى کیم؟

_نکنه کلفت این خونه‌ای؟ چه زبون درازی! از جلوی در بکش کنار ببینم.

عصبی دستانم را مشت کردم و چشمانم را کوباندم به چشمانش:

_چطور به خودت اجازه می‌دی با من این طوری صحبت کنی؟!!

با خشم چمدانش را به دست گرفت و با همان چمدان خواست کنارم بکشد که محکم تر جلویش ایستادم و گردنم را صاف کردم و خیره‌اش شدم. به ناچار سر بلند کرد و نگاهش را به چشمانم دوخت و غرید:

_دختره‌ی سرتق چی کار می‌کنی؟ از جلوی در برو کنار ببینم!

دستانم را حائل در قرار دادم و بدون آنکه تماس چشمی‌مان را قطع کنم خشمگین گفتم:

_تو به کی می‌گی سرتق؟ نکنه با منی؟

او هم قصد نداشت این تماس چشمی را قطع کند، چون با همان نگاه خیره‌اش، ناراضی و پرخاشگر توپید:

_ مگه کس دیگه ام اینجا هست که مثل کنه چسبیده باشه به در؟

نگاهش را با تمسخر به دستانم دوخت و بعد هم به سر تا پایم که همچون کنه به در چنبره زده بودم و قصد کوتاه آمدن هم نداشتم. دوباره به چشمانش خیره شدم. نمی دانم چرا حسی سرکش مرا وادار می کرد به چشمانش بنگرم. صدای نفس های عصبی اش بلند شد و غرید:

_ می دونی من کی ام؟

کنجکاو نگاهش کردم. از غافلگیری ام سوءاستفاده کرد و با چمدان به داخل هلم داد و خودش هم وارد خانه شد. حیرت زده خواستم کاری کنم که با صدای نسبتاً بلندی گفت:

_ احمق جون می دونی من آقای این خونه ام؟ از همین حالا اخراجی! ما به کلفت زبون دراز پررو احتیاج نداریم!

نفس توی سینه ام گره خورد و چشمانم بیش از اندازه گرد شدند. دستگیره ی در را کامل ول کردم، خواستم برگردم و سمیر را صدا کنم که بیاید و ببیند این دیوانه چه می گوید که همان لحظه جلو آمد و خواست حرفی بزند که صدای بلند سمیر اجازه نداد:

_ عزیزم کیه؟ کجایی دو ساعته؟

برگشتم رو به مرد، ابروهایش بالا پرید و ناباور زمزمه کرد:

_ تو زن سمیری؟!!

متعجب تر از او خواستم بگویم تو از کجا می دانی که صدای قدم و بعد هم صدای سمیر آمد که با حیرت گفت:

_ امیرعلی؟!!

مات و مبهوت شدم. آه از نهادم درآمد؛ پس امیرعلی این بود؟ خدای من؟!!

امیرعلی نگاه سنگین و نافذش را از من گرفت و سمت سمیر چرخید. بدون لبخند گفت:

_ خودمم!

سمیر خودش را به امیرعلی رساند و محکم در آغوشش کشید و بلند گفت:

_ مامان... آقا جون... مهسا... بیاین ببینید کی اومده!

امیرعلی سعی کرد خودش را از بغل سمیر بیرون بکشد. با صدای محکمی گفت:

_ بسه! نجسب تنگ من.

سمیر خنده ای کرد و از آغوش او بیرون آمد و گفت:

_ بیا بریم تو، دم در نایست. دو ساعت دم در چی کار می کنی؟

امیرعلی پوزخندی زد و نگاهم کرد... نگاهش نیش داشت! هول زده سرفه ای کردم و خواستم برگردم که امیرعلی گفت:

_ واقعاً متأسفم سمیر که نتونستم عروسی تون پیام!

زهرخندی زدم. چه عروسی با شکوهی هم بود؛ فقط وجود تو کم بود. مرا هم که با کلفت خانه شان اشتباه گرفته بود؛ یعنی انقدر شبیه کلفت ها بودم؟

سمیر لبخندی زد و گفت:

_ مهم نیست! درسته ناراحت شدم اما بی خیال؛ اصلاً پاک یادم رفت به هم معرفی تون کنم.

این بار ابرویی بالا انداختم و پوزخندی به امیرعلی زدم. من که معرف حضور بودم. کلفت خانه! حتماً او هم آقای این خانه بود.

امیرعلی اخم کمرنگی کرد. سمیر دستم را با محبت کشید طرف خودش و گفت:

_ جانا، خانمم. امیرعلی برادرم همونی که راجع بهش برات گفته بودم.

امیرعلی دستی به پشت گردنش کشید و گفت:

_ خوشبختم زن داداش!

آرام سر تکان دادم و گفتم:

_ منم! خیلی خوش اومدین.

نگاه از او دزدیدم. مهسا با هیجان سر رسید و خودش را با ولع در آغوش برادرش حل کرد. امیرعلی خندید و او را محکم در آغوش کشید و گفت:

_ چطوری وروجک!؟

_ وای داداش خوب شد اومدی. به خدا خیلی دلتنگت شده بودم!

_ از زنگ زدنات کاملاً مشخص بود!

_ نه که تو خیلی زنگ می زدی و سراغ می گرفتی!

_ سرم شلوغ بود.

مهسا ریز خندید و گفت:

_ به قول خودت چرا بهونه‌های بنی اسرائیلی میاری؟

سمیر هم خندید؛ اما امیرعلی حتی ^۱ یک لبخند خشک و خالی هم نزد. آقاجون و مادر جون هم آمدند. اوه...! حالا مثلا این امیرعلی که بود. چقدر هم که قربان صدقه‌اش می‌رفتند؛ انگار چه تحفه‌ای بود! کسی که پدر مادرش را رها کرده و رفته پی خوشگذرانی که آن قدر قربان صدقه نمی‌خواهد!

به خودم تشر زدم "الکی قضاوت نکن! دلیل داشته که رفته، اصلا به تو ربطی نداره که شدی نخود آش."

قوری را روی سماور گذاشتم. صدای خنده‌ها و قهقهه‌هایشان تا آشپزخانه هم می‌آمد. بی‌اراده بغض کردم! چقدر غریب و تنها بودم، همه برای خود خانواده‌ای داشتند اما من... اشک سمجی گوشه چشمم جوشید و روی گونه‌ام سر خورد. از پشت کشیده شدم و توی آغوش سمیر فرو رفتم. در گوشم با لحن غمگینی گفت:

_ نیبیم تنها یه گوشه واستادی، بغض کردی، گریه می‌کنی! مگه نگفتم هر موقع من مردم گریه کن هوم؟

بغض خنجر شد و گلویم را زخم و زیلی کرد. تحت تأثیر حرف‌هایش بغضم ترکید و با هق_هق گفتم:

_ من هیچ کسو ندارم!

محکم دستم را فشار داد و با محبت گفت:

_ تو منو داری جاننا، منو داری، اینو بفهم!

چانه‌ام لرزید:

_ هیچ خانواده‌ای ندارم که بشه همه کسم، که بخوام خوشی‌هامو باهاشون تقسیم کنم.

دستش موهایم را نوازش کرد:

_ خودم می‌شم همه کسات!

با خشونت پس‌اش زدم و با هق_هق داد کشیدم:

_ نمی‌خوام، نمی‌خوام، نمی‌خوام!

کسی وارد آشپزخانه شد، با تعجب به پشت سر برگشتم. امیرعلی با لیوانی توی دستش با بهت و تعجب نگاهمان می‌کرد و میان چهارچوپ در آشپزخانه ایستاده بود.

فینی کردم و سریع شالم را روی سرم انداختم. سمیر سرفه‌ای کرد و امیرعلی گفت:

_ نمی‌دونستم کسی اینجاست...!

نفس عمیقی کشید و خواست چیزی بگوید که پشیمان شد و رفت. سمیر کلافه دستی به صورتش کشید و گفت:

_جانا؟

اشک‌هایم را پاک کردم و گفتم:

_بله؟

_چی کار کنم خوشحال باشی؟ چی کار کنم این غمی که تو چشمت لونه کرده از بین بره؟

_می‌توننی بهم یه پدر_مادر بدی؟

می‌دانستم حرفم بیجا و بی‌خود است؛ اما دلم بهانه می‌خواست تا آرام شوم. سمیر خواست لب باز کند که گفتم:

_نمی‌توننی! پس انقدر حرف نزن که دلخوش بشم.

سینی را در دست گرفتم و از آشپزخانه بیرون آمدم و به سمت پذیرایی رفتم، صدای خنده‌های‌شان آزارم می‌داد.

وقتی چای را تعارف کردم و آقاجون تشکر کرد و امیرعلی پرسید: _امیرحسین کوش؟

آقاجون چشم غره‌ای رفت و مهسا با خنده گفت:

_با آقاجون دعواشون شد، رفت تو اتاقش.

_نمی‌دونه من اومدم؟

_آره بابا می‌دونه.

سینی را جلوی امیرعلی گرفتم، نگاه عادی‌ای به سمتم روانه کرد و گفت:

_مرسی نمی‌خورم!

کمرم را راست کردم و سینی را روی میز گذاشتم. روی کاناپه نشستم؛ سمیر بی‌رمق و با چشمانی سرخ آمد و کنارم نشست. بازهم زیاده‌روی کرده بودم، خدا مرا لعنت کند! این وسط تقصیر سمیر چه بود؟ دستم را گرفت و روی پایش گذاشت و آرام نوازشش کرد. به خدا قسم که این مرد برای من زیادی بود! با بغض گفتم:

_ببخشید سمیر!

_دیگه حرفش رو نزن عزیز دلم!

_تو خیلی خوبی!

_نه به خوبی تو زندگی سمیر.

بغضم در آستانه‌ی ترکیدن بود، چقدر کثیف بودم که به خاطر پول زنش شده بودم. سمیر زیادی عاشق شده بود، کور شده بود و سردی چشمانم را نمی‌دید، به‌زور تحمل شدنش را نمی‌دید، حالم را نمی‌دید... نمی‌دید... کلا نمی‌دید؛

چون بدجووری کور شده بود. بغضم نه شعور داشت، نه وقت‌شناس بود، داشت گلویم را پاره می‌کرد. سعی کردم با نفس‌های عمیق بغض را در نطفه خفه کنم. ضربان قلبم هم که مثل همیشه ریتم بندری گرفته بود. کم مانده بود پس بیفتم.

سمیر دستان سردم را فشرد و بدون آنکه نگاهم کند گفت:

_خوب باش جانا!

معدهم از درد سوخت. چشمانم از اشک سوخت، دلم سوخت... هم برای خودم هم برای سمیر. لرزان گفتم:

_خوبم!

ناخن‌هایم را محکم روی دستم فشردم تا به حالت طبیعی برگردم. چقدر سخت بود نقش بازی کردن!

_امیرعلی خوب شد اومدی! به جز سمیر که روز و شب داره زحمت می‌کشه واسه شرکت، نیروی کمکی لازم داشتیم؛ یکی که به کارا نظارت کنه، یکی که قابل اعتماد باشه.

این حرف را آقاجون گفت؛ سپس چای‌اش را نوشید و به امیرعلی اخمو زل زد. احساس کردم چشمان امیرعلی رنگ کینه به خود گرفته است، شاید هم اشتباه می‌کردم. گفت:

_آقاجون! من نیومدم که بمونم. علاقه‌ای هم به موندن ندارم، متأسفم!

مادرجون مداخله کرد:

_این حرفا باشه واسه بعد.

آقاجون اخم کرد و سمیر بی‌حوصله گفت:

_مامان راست می‌گه.

امیرعلی گفت:

_فوقش بخوام یک ماه بمونم. ما قبلاً حرفامونو زدیم. الان کل زندگی من تهرانه... مخصوصاً کارم!

آقاجون سعی کرد عصبی نشود، اما شد. صدایش را کمی بالا برد:

_کارت واجبه یا این مادر بنده خدات که شب و روز از دوریت داره آب می‌شه؟ خانواده‌ات چی امیرعلی خان؟

امیرعلی چشمانش را باز و بسته کرد و نفس عمیقی کشید. آقاجون با تمسخر ادامه داد:

_اصلاً حواسم نبود. تو همونی که عروسی داداشتم نیومدی. منو باش چه انتظاراتی از پسر ارشدم دارم!

امیرعلی پایش را عصبی و تند_تند تکان داد. نمی دانم امروز آقاجون چش بود که هم پاچه‌ی امیرحسین بنده خدا را گرفت هم امیرعلی بینوا که از راه نرسیده و عرقش خشک نشده. سمیر سریع گفت:

_ خواهش می‌کنم این حرفا باشه واسه بعد، باز شروع نکنید! امیرعلی تازه اومده.

مادرجون پوزخندی زد و گفت:

_ معلوم نیست چشمه که داره حرصشو سر بچه‌های من خالی می‌کنه!

آقاجون سیگارش را از جیبش درآورد و پوزخندی زد:

_ بچه‌های من... بچه‌های من! چه افتخاری هم می‌کنی بهشون.

امیرعلی خنثی^۱ از جایش بلند شد. ته ریشش را خاراند و گفت:

_ آقاجون شما چه گلی به سر ما زدی؟

خدا به خیر کند. معلوم بود یک دعوای حسابی در راه بود! خدا را شکر هیچ کدامشان هم که عصاب درست و حسابی نداشتند!

آقاجون پاکت سیگارش را روی مبل پرت کرد و گفت:

_ بشین سرجات! غدبازی در نیار واسه من. بچه‌های منو باش تو رو به خدا! نه احترام سرشون می‌شه نه بزرگ‌تر کوچک‌تری؛ فقط یاد گرفتن صداشونو بالا ببرنو عصاب ضعیفشونو به رخ بکشن.

مادرجون دستی به صورتش کشید و نالید:

_ بسه با شمام... مسعود، باز امیرعلی بیچاره‌م اومد که اذیتش کنی؟

پوفی کشیدم. نگاهم را روی چهره‌ی خونسرد امیرعلی ثابت کردم. بحث داشت بالا می‌گرفت و جالب می‌شد. تاحالا مادرجون را اینگونه ندیده بودم، ضعیف و درمانده!

امیرعلی دستش را بالا گرفت و گفت:

_ نه مادر من! اول بذار این پدر زحمت‌کش و مهربون دق و دلی‌هاشو خالی کنه، بعد بگه واسه ما چی کار کرده...!

سمیر زیرلب لعنتی گفت و از جایش بلند شد:

_ امیرعلی، نه تو عصاب درست و حسابی داری نه آقاجون. بسه دیگه به هم بی‌احترامی نکنید!

آقاجون سیگارش را آتش زد و با تمسخر گفت:

_چه پدر و پسری ای که احترام توش نیست! زبونم مو درآورد بس که گفتم زن بگیر تا بلکه یه سروسامونی بگیری، که انقدر ول و علاف نباشی. قدرنشناسی دیگه؛ توئم کرِ مادرتی!

با این حرف، امیرعلی سرخ شد و چشمانش را بست. مادر جون جیغ کشید:

_بسه دیگه!

سمیر رو به مهسای رنگ و رو پریده کرد و گفت:

_برو اتاقت!

مهسا از جایش برخاست. سمیر برگشت سمتم.. به منی که کلافه و سردرگم به دعوایشان نگاه می کردم گفت:

_جانا توئم برو!

امیرعلی گویی مثل آتشفشان منفجر شد و عربده کشید:

_نه بذار باشه! بذار باشن و بینن این آدم کیه! کسی که به خاطر پول با مادرم ازدواج کرد و پدربزرگمو دق داد و حق خاله مو اون بچه یتیمش رو خورد. اون قدر کثیفه که...

دستش را روی لبش کشید و از زور حرص و خشم سرخ شد و نفس_نفس زد. مادر جون مقابل چشمان حیرت زده ام روی زمین افتاد و ملتسمانه با گریه گفت:

_تورو خدا بسه! تورو خدا... تورو قرآن... تو رو به پیغمبر بس کنیدا!

دست امیرعلی را کشید. سمیر با سوءظن به آقا جون خیره شد که خونسرد به سیگارش پُک می زد. مهسا گریه اش گرفت و به سمتم آمد. آب دهانم را قورت دادم. گلویم خشک خشک شده بود. به زور لب زدم:

_مهسا برو واسه مادر جون آب قند بیار، رنگ به رو نداره!

حرفم را گوش داد و به سمت آشپزخانه پرواز کرد. سمیر دستش را روی صورتش گذاشت و پوفی کشید. مادر جون با گریه رو به امیرعلی گفت:

_تورو خدا امیرعلی! این کارونکن، نرو... مرگ من!

امیرعلی غرید:

_ول کن مادر من، بمونم که چی بشه؟ که زخم زبون بشنوم؟ همین الانش به خاطر شما اومدمو بس!

مادر جون دستش را کشید و گفت:

_تا صبح کفن شم اگه بری..!

_قسم نده مادر من، بمونم که چی بشه! بیشتر از این بهم توهین کنه؟

مادرجون بی جان بلند شد و امیرعلی را به سمت من هول داد و با التماس گفت:

_جانا امیرعلی رو ببر اتاق مهمون، اگه تخت خاک گرفته اشکال نداره، رو تختش ملحفه بکش!

نفس در سینه‌ام حبس شد و بهت‌زده به مادرجون نگاه انداختم. چقدر درمانده و ضعیف شده بود! چرا؟ آن‌هم مقابل من؟!

امیرعلی خواست اعتراض کند که مادرجون سریع گفت:

_اگه بری باید از رو جنازه‌ام رد شی.

آقاجون پوزخندی زد و گفت:

_چه نازی‌ام می‌کنه مثلاً که چی!

_بسه مسعود!

سعی کردم به خودم مسلط شوم. به سمت راهرو راه افتادم؛ امیرعلی هم پشت سرم آمد، چمدانش هم دستش بود.

در اتاق مهمان را باز کردم و سریع به سمت تخت رفتم، ملحفه خاک خورده را از جا برداشتم. ملحفه‌ای تمیز از داخل کمد درآوردم و روی تخت پهن کردم.

از صدای پا فهمیدم وارد اتاق شده. ملحفه‌ی کثیف را در دست گرفتم، برگشتم. به چهارچوپ در تکیه داده بود و دستانش را روی سینه‌اش قلاب کرده و به زمین خیره بود. لب پایینی‌اش را با حرص می‌جوید و پایش را تکان می‌داد.

متوجه سنگینی نگاهم شد. سرش را بالا آورد، چشمانش را در چشمانم قفل کرد. نگاه گرفتم و ملحفه را در دست جابه‌جا کردم و به طرفش رفتم:

_تموم شد. شب بخیر!

از چهارچوب در کناره گرفت. خواستم خارج شوم که گفت:

_هو...

چشمانم گرد شد. مکثی کرد:

_چیز... زن داداش یه لحظه صبرکن!

نفس حبس شده‌ام را فوت کردم و برگشتم. به سمت چمدانش که روی زمین انداخته بود رفت و گفت:

_یه عذرخواهی به تو و سمیر بدهکارم.

دستی به پیشانی ام کشیدم و گیج گفتم:

_بابته؟!

_اینکه نتونستم پیام عروسی تون.

سپس جعبه‌ای از داخل چمدانش درآورد. از جا بلند شد و نزدیکن شد. آن جعبه را به سمتم گرفت. با تعجب گفتم:

_این چیه دیگه؟

_کادوی عروسی تون که نشد بدم.

_اما نیازی نیست. ممنون!

بی حوصله جعبه را تکان داد و بیشتر طرفم دراز کرد:

_وظیفه‌ست!

واقعاً عصاب نداشت. بی حوصله و عنق بود. نوبرش بود والله. با اخم جعبه قرمز را گرفتم و تشکر زیرلیبی کردم او هم خواهش میکنم زیر لیبی گفت و مانند من اخم کرد بعدم رفت سمت تختش. نمی دانم چرا از کارهایش حرصم گرفت شعور و تربیت نداشت انگار!

برگشتم و از اتاق خارج شدم. از پله ها خم شدم و سرکی کشیدم.

سر و صداها خوابیده بود!

_زن داداش؟

با ترس هینی کشیدم و برگشتم به پشت. امیرحسین بود!

اخمی کردم:

_بله؟

_دعوا بود؟

_آره

_داداشم کو الان؟

_کدومشون؟

_ امیرعلی دیگه!

به در اتاقش اشاره کردم خواست برود سمت اتاقش که گفتم:

_ نرو خسته راهه. شاید بخواد استراحت کنه فردا رو که نگرفتن ازت.

توجه ای به حرفم نکرد پسره‌ی سرتق. بی اجازه وارد اتاق شد. اما صدای داد امیرعلی امانش نداد:

_ مگه نمیبینی لباس تنم نیست؟ هان؟ بت در زدن یاد ندادن بچه؟ برو بیرون ببینم!

امیرحسین با چشمانی گشاد شده از ترس از اتاق بیرون آمد. پوزخندی زدم و به سمت اتاق خودم و سمیر رفتم. روی تخت دراز کشیده بود و دستانش روی صورتش بود. صدای در را که شنید دستانش را از روی صورتش برداشت و گفت:

_ اومدی؟

خواستم بگویم مگر کوری؟ جلوی زبانم را گرفتم و سر تکان دادم..

آهی کشید و دستانش را از هم باز کرد و گفت:

_ بیا بغلم الان تنها چیزی که احتیاج دارم تویی... دلم میخواد آرام شم.

جعبه را روی میز گذاشتم و به اجبار کنارش قرار گرفتم. محکم بغلم کرد. شالم را از روی سرم بیرون آورد و دستی به موهایم کشید.

_ دیگه خسته شدم از دستشون. نمیتونن مثل آدم سازش کنن باهم!

لبم را با زبان تر کردم و گفتم:

_ میگی تقصیر کیه؟

بوسه ای به لبانم نشاند و گفت:

_ جفتشون، اما بیشتر آقا چون با هیچکس نمیسازه یه روز حالش خیلی خوبه، خیلی ام مهربونه! یه روزم که خدا بخیر کنه بد اخلاق میشه جوری که با یه من عسلم نمی شه خوردش! امیرعلی هم راهشو بلد نیست نمیدونه چجوری باهاش صحبت کنه و بسازه و سریع از کوره در میره!

حتماً باید مثل تو خود شیرینی می کرد؟

ابرویی بالا انداختم:

_ چی بگم والله.

لبخند مهربانی زد و گفت:

__بگیر بخواب امروز خیلی خسته شدی عزیزم.

__سمیر من فردا می‌خوام برم پیش نساء.

دستم را بوسید و از جایش بلند شد و گفت:

__باشه چیزی لازم نداری؟ کارتت و تازه پول ریختم توش. اگه کم اومد بهم بگو.

لبخندی زد:

__ممنون.

__می‌رم حموم تو بگیر بخواب.

سری تکان دادم و شب بخیر گفتم. حوله اش را برداشت و وقتی وارد حمام شد روی گوشی ام شیرجه زدم و به نساء پیامک دادم:

" __نساء من فردا می‌خوام برم پیش مادرم به سمیر گفتم میام پیش تو لطفا سوتی نده "

گوشی ام را بی صدا کردم و آب دهانم را قورت دادم و چشم بستم....

صبح با نوازش های دست آشنای همیشگی بیدار شدم. با دیدن چشمان بازم لبخندی زد و گفت:

__خوب خوابیدی عروسکم؟

چشمانم را به هم فشار دادم. کش و قوسی به بدن خشک شده ام دادم و اخمو گفتم:

__ساعت چنده؟

نفس عمیقی کشید:

__هشت صبح، گفتم می‌خواهی بری خونه‌ی نساء به موقع دیرت نشه، بیدارت کنم.

از جایم بلند شدم، گیج به اطراف نگاهی انداختم:

__خوب کاری کردی؛ حالا کسی هم بیدار شده؟ تو چرا نرفتی سرکار؟

__آره بابا، آقاجون که صبح زود آفتاب نزده رفت شرکت، مادر جونم رفته مدرسه تا خبر بده که این چند روز نمی‌ره اونجا، امیرحسین مدرسه‌ست. مهسائم خوابه؛ منم واسه خاطر امیرعلی سر کار نرفتم.

دوباره کش و قوسی به بدنم دادم و بدون حرف به سمت دستشوئی حرکت کردم. دست و صورتم را آب مختصری زدم و از دستشویی بیرون آمدم. سمیر سرش را با لپ تپش گرم کرده بود. روبه روی میز توالت نشستم که نگاهم به آن جعبه خورد... همانی که امیرعلی داد، همانی که گفت کادوی عروسی من و سمیر است.

دست بردم سمتش؛ اما وسط راه پشیمان شدم. شعور که نداشت، باید کادویش را قبول می کردم؟ موهای مشکی رنگم را دم اسبی بستم. دستی به چشمان پف آلودم کشیدم و تنها به برق لب صورتی روی لبانم اکتفا کردم. سمیر نگاهم کرد. لبخندی زد و گفت:

_ خوشگل شدی!

_ ممنون...

مکشی کردم، این روزا خیلی سرد بودم، داشتم کار دست خودم می دادم. دوباره یاد حرف مادر چون افتادم:

"جانا به همه مقدسات قسم با سمیر بد برخورد کنی و بگی آره چون دوستم داره کوره و نمی فهمه، تحمل می کنه، چنان بلایی سر خودت و مادر مفنگیت میارم اون سرش ناپیدا"

به آرامی ادامه دادم:

_ عزیز دلم..!

توی دلم پوزخند زدم، چه جور آدمی بودم من؟

لبخند سمیر عمیق تر شد و من به کثیف بودنم بیشتر پی بردم، اما فعلاً چاره ای نداشتم. حاضر و آماده، گونه ی سمیر را بوسیدم و گفتم:

_ می رم صبحونه رو آماده کنم.

_ باشه! منم الان کارم تموم می شه میام پائین.

از اتاق خارج شدم، ناخودآگاه نگاهم چرخنی خورد و به در اتاقش رسید. امیرعلی... مردی قد بلند که هیكلش نرمال بود، نه آن قدر عضله ای بود که بگویم بادکنک، نه آن قدر لاغر که بگویم ریقو...! نرمال، اما آن قدر روی شیش تکه هایش کار کرده بود که وقتی خم می شد با آن لباس گشادش، کاملاً مشخص می شد. بی اختیار لب گزیدم و آب دهانم را قورت دادم. دوباره یاد چشمانش افتادم. بی همتا بود و آدم را به وجد می آورد. چشمانی زاغ و سیاه... تیره و تاریک! اما... ذره ای اعصاب و شعور نداشت مردک! قیافه اش هم به درد مادرش می خورد که درست تربیتش نکرده بود. سریع از پله ها پایین آمدم. فکر و خیال زده بود به سرم و کم_کم داشتم دیوانه می شدم!

شعله ی سماور را زیاد کردم و سنگک تازه ای که توی جا نانی بود را روی میز گذاشتم. مربا و پنیر و مخلفات دیگر را هم همین طور... مشغول چایی ریختن شدم. امروز باید هرطور شده می رفتم پیش مادرم، می خواستم ببینم چه به

سرش آمده؟ نزدیک دوماه بود ندیده بودمش! به هر حال مادرم بود؛ کسی که نه ماه مرا توی شکمش نگهداری کرد و درد زایمان را چشید و بعد از آن مادری ای در حقم نکرد. با صدای سلامی سیخ شدم... با ترس به عقب برگشتم، لیوان چای از دستم افتاد و به هزار تکه تقسیم شد، بزرگ و کوچک...! هینی کردم و دستم را روی دهانم گذاشتم. عرق سردی را روی کمرم حس کردم که داشتند سر می خوردند و آلاکلنگ بازی می کردند. دستم را به کابینت گرفتم و آب دهانم را به ضرب قورت دادم؛ یعنی آن قدر توی فکر و خیال فرو رفته بودم؟

امیرعلی متعجب به سمتم آمد و گفت:

_اوه! ترسیدی؟

توی دلم هزاربار لعنتش کردم؛ مگر کور بود و دست و پای که می لرزید و رنگ و رویی که بدتر از گچ دیوار بود را نمی دید؟ سعی کردم به خودم مسلط شوم. نشستم زمین و درحال که خرده شیشه ها را جمع می کردم سرد گفتم:

_مهم نیست!

شانه ای بالا انداخت و بی تفاوت روی صندلی پشت میز نشست. چشمانش به سرخی می زد. یک آن از سرخی چشمانش ترسیدم!

آرام گفتم:

_چایی می خورید براتون بریزم؟

سرش را روی میز گذاشت و با صدای ضعیفی گفت:

_نه، فقط قرص سردردی چیزی نیست بدی تا این سردرد لعنتی امونم رو نبریده؟!!

سری تکان دادم و قرص سردردی از کشو درآوردم و با یک لیوان آب به سمتش گرفتم. قرص را بالا انداخت و آب را لاجرعه سر کشید. چشمانش را با درد بست و به زور نفس عمیقی کشید. حتی تشکر هم نکرد!

شیشه خرده ها را که جمع کردم، سمیر وارد آشپزخانه شد. لبخندی زدم و گفتم:

_چه عجب اومدی!

با صدای من امیرعلی برگشت سمتش و سلام زیر لبی داد. سمیر جوابش را داد و رو به من گفت:

_ببخشید عزیزکم! کارا یه خرده طول کشید دیرت که نشده؟

بالای شال یشمی رنگم را روی سرم مرتب کردم. لیوان چای را روی میز گذاشتم و دقیقاً روبه روی امیرعلی نشستم. زیرچشمی به سمیر نگاهی انداختم و گفتم:

_ نه نشده، دیگه لازم نیست منو برسونی! خودم می رم.

اخم شیرینی کرد:

__ مگه می شه؟

لعنتی! همیشه به کارهایم گند می زد. با حرص لقمه ام را مملو از پنیر و گردو کردم و گازی زدم. گردو شیرین بود و با پنیر طعم لذت بخشی ایجاد کرده بود. گاز محکم تری زدم و با حرص چای ام را از روی میز برداشتم. سمیر هم مشغول شد، اما امیرعلی خیره به میز در فکر بود. چای ام را نوشیدم و گفتم:

__ سمیر تو راه کاری دارم. دیگه نمی خواد بیای عزیزم، خودم می رم.

امیرعلی ابروهایش را بالا و پائین برد و چندبار پشت سر هم به صورت مسخره ای پلک زد، بعد هم پوزخندی زد و از جا بلند شد.

اخم کردم. سمیر گفت:

__ خیل خب، اما مراقب خودت باش. آژانس بگیر!

لبخندی زدم و لب سمیر را بوسیدم و گفتم:

__ من می رم، کاری نداری؟

__ نه... مراقب خودت باش! رسیدی زنگ بز.

کیفم را از روی میز برداشتم. ناخودآگاه اخمی به امیرعلی کردم و از آشپزخانه و بعد هم از خانه خارج شدم. هوا بارانی بود؛ چتر هم نیاورده بودم.

از آن دخترک های احساساتی هم نبودم که زیر باران قدم بزنم و دوستش داشته باشم؛ فقط بی خیال بودم... بی خیال اینکه منتوام خیس شود، کفش هایم گلی شود!

نفس عمیقی کشیدم و قدم هایم را سریع تر برداشتم. گوشی ام را روشن کردم. نساء پیام داده بود:

"به شرط اینکه اون منتو طوسیت رو بهم بدی!"

کلافه جوابش را نوشتم:

"آخه توئم دوستی؟ عیب نداره می دم بهت، سگ خورد!"

سریع جواب داد:

"خسیس جان این همه سمیر خرجت می کنه، می میری اون منتوت رو بهم بدی؟ خوبه یه بارم نپوشیدیش، گذاشتی گوشه ی کمد خاک بخوره!"

جوابش را ندادم و دستم را دراز کردم که تاکسی بگیرم؛ اما ماشین آشنایی جلوی ام ترمز کرد. سمیر بود! قلبم از ترس و دلم از حلقم داشت بیرون می‌زد. امیرعلی هم توی ماشین نشسته بود! سمیر شیشه را پائین داد و با اخم نگاهم کرد و گفت:

_ مگه نگفتم آژانس بگیر؟

کیفم را روی شانهام جابه‌جا کردم و خم شدم، گفتم:

_ زنگ زدم نداشتن! حالا فرق تاکسی با آژانس چیه؟

ناخودآگاه نگاهم به سمت امیرعلی کشیده شد. صورتم نزدیک صورتش بود و حالا می‌توانستم چشمانش را ببینم. زیبا بود و نفسگیر!

امیرعلی اخمی کرد و سمیر گفت:

_ بشین می‌رسونمت!

با اعتراض گفتم:

_ سمیر!

_ جانانا...!

امیرعلی نیم‌نگاهی به صورت ملتسمم کرد و رو به سمیر بی‌حوصله گفت:

_ سمیر دیر شده زود باش! من کارم دارم از صبح علاف تو شدم!

نفسی از سر راحتی کشیدم و صاف ایستادم. همان موقع تاکسی رسید. دستم را توی هوا تکان دادم و گفتم:

_ بفرما! تاکسی‌ام اومد، من رفتم سمیر... مراقبم، نگران نباش... خداحافظ!

سریع در رفتم و سوار ماشین شدم، آدرس خانه مادرم را دادم. همان جهنم دره‌ای که خاطراتی بد و تلخی را در آن تجربه کرده بودم؛

رسیدم... پول را حساب کردم و با پاهای لرزان و شل و ول پیاده شدم و حرکت کردم. اسمش حمیرا بود شبیه خودم چشم رنگی و موهایش زاغ و سیاه بود. در حقم بدی کرد، اما ته دلم دوستش داشتم! با بدی و خوبی‌هایش که البته تنها بدی‌هایش به من رسیده بود! کوچه پر از گل بود و باران بند آمده بود. کوچه را که آسفالت نکنند همین است دیگر. با تردید مکث کردم و سپس زنگ در را فشردم. صدای بچه‌هایی که توی کوچه جیغ و داد زده و بازی می‌کردند یک طرف نگاهای زن‌های توی کوچه هم یک طرف دیگر. بالاخره در باز شد؛ خودش بود. همان قیافه را داشت... زیر چشمانش گودالی به رنگ قیر، گونه‌هایش تو رفته بود و رنگ پوستش از سفید به سبزه تغییر کرده بود.

موهایی که از روسری بیرون افتاده بود سفید_سفید شده بود. آب رفته بود، لاغر و کمی خمیده شده بود. گوشه‌ی لبش سیگار بود که پرتش کرد زمین و لب زد:

_بالاخره اومدی؟

بغض خنجر زد به گلویم و راه تنفسم را بست. سر تکان دادم، نگاهش هیکل و لباس‌هایم را برانداز کرد و گفت:

_خوب بهت می‌رسن؛ از سر و ریختت مشخصه. خوش به‌حالت! تو که مادرتو ول کردی تو این آشغال‌دونی..

اخم کردم و گفتم:

_مامان بذار برس بعد شروع کن به اعتراض و ناله! می‌ذاری پیام تو یا برم؟

در را بیشتر باز کرد و کنار کشید:

_بفرما تو...!

با تردید نگاهی به داخل انداختم. پوزخندی زد:

_نترس بابا...! این سوسول بازی چیه؟

وارد خانه شدم. با دیدن حیاط خانه بی‌حرکت و خشک شده ایستادم. مامان با خنده چشم بست:

_خیلی قشنگه نه؟

با انزجار حیاط خانه را گذراندم و گفتم:

_چطوری تو این سگ‌دونی سر می‌کنی؟ اونم تنها!

_از وقتی تو رفتی تو خونه‌ی از ما بهترن...

فینی کرد و ادامه داد:

_میای داخل حالا؟ البته داخل که از صدتا سگ‌دونی بدتره... لونه موشیه واسه خودش!

_نه، ممنون!

_چای می‌خوری؟

_نه!

_نترس بابا نمک‌گیر نمی‌شی.

_گفتم که نمی‌خوام.

اخمی کرد و گفت:

پَ چرا اومدی؟ اومدی حال و روزمو ببینی به ریشم بخندی؟

اومدم فقط ببینمت.

حرفی نزد و جوابم را نداد. روی اش را ازم گرفت و گفت:

جانا گمشو برو! می بینمت یاد پدرِ سگ سیبیلت می افتم!

من که شبیه توئم.

عصبی گفت:

ذاتاً مثل اونی... اخلاقاتم که کیپی شه؛ انگار خود پدر سوخته شی.

از حرف هایش ناراحت نشدم، برایم عادی شده بود؛ از بس زخم زبان زده بود و از من متنفر بود. شانهای بالا انداختم:

من موقعیتم جووری نیست که همیشه پیام بهت سر بزوم. نیومدمم گذشته ها رو پیش بکشم. فقط اومدم ببینمت و این پولو بدم.

از داخل کیفم، کیف پولم را بیرون آوردم و پنج تا اسکناس صد تومنی جلویش گرفتم. سیگاری آتش زد و به پولها زل زد. گفتم:

نمی گیریش؟

چقدره؟

پوفی کردم و کلافه گفتم:

پونصد تومن!

ناراضی دهانش را کج کرد و گفت:

فقط همین؟

خواستم بگویم "خیلی رو داری به خدا!" اما مکثی کردم و نفس عمیقی کشیدم. سعی کردم گوشه‌ی لبانم را هل دهم سمت بالا:

مامان همینم به زور جمعش کردم. دندون گردی نکن! من گفتم نیومدم گذشته رو پیش بکشم، اما تو گذشته رو

فراموش نکن! یادت نره چی شد و چی کار کردی که الان اینجاییم.

قیافه اش را با تمسخر کج و کوله کرد و گفت:

__چیز فلسفی نخور بابا!

سعی کردم خونسرد باشم. صاف زل زدم توی چشمانش و گفتم:

__نمی‌خوای؟

روی سکوی حوض نشست و سرش را میان دستانش گرفت.

__زندگی خرج داره ملتفتی که!

__که چی؟

__که چی و کوفت و زهرمارا! که چی و نخودچی دختره‌ی شل مغز. پول مواد و این زهرماریا خدا تومنه؛ نه آب دارم

نه نون... تو این گرونی سگ مصب انتظار چی داری؟ برم دزدی کنم لامذهب! یا جیره خوره تو باشم؟ شل کن سر

کیسه رو. سنگ شه اون شیری که بهت دادم، توئم مثل پدر پدر سوخته‌ت خسیسی!

از پرویی‌اش، از بی‌احساس بودنش، از حرف‌هایش حرصم گرفته بود؛ اما بی‌حس بودم! نمی‌دانم چه مرگم شده بود.

نه از بغض بد توی گلو خبری بود، نه از دلسوزی. پول را توی کیفم گذاشتم و گفتم:

__خب اون زهرماری رو ترک کن که جیره خورم نباشی!

__زر نزن جانا؛ فقط زر نزن.

گوشی‌ام زنگ خورد. نگاهش کردم. سمیر بود. لعنتی!

__من باید برم.

از جا بلند شد و فینی کرد. با دیدن چشمان لباب از اشکش خشکم زد! با صدای لرزانی گفت:

__پولو بده!

بعدم پوزخندی زد و دستی به چشمانش کشید:

__درد خماریه دیگه. معلوم نی چی تو این آشغالای می‌ریزن.

آن ته‌ته‌های دلم لرزید و برایش سوخت.

دندان روی هم فشرد:

__پولو بده دیگه!

دست کردم توی کیفم و پول را در دستان سیاه و پینه بسته‌اش انداختم. رو گرفت و گفت:

__به سلامت.

به طرف در حرکت کردم. این چه جور معتاد بودنی بود؟ در را باز کردم و به سمتش برگشتم:

__ ترک کن! اگه به این نتیجه رسیدی، خودم جورت رو می کشم، خداحافظ!

در را بستم و نفس سنگینم را بیرون فرستادم، فقط نمی دانستم چرا گلویم درد می کرد و چشمانم می سوخت؟! پاهایم سنگین شده بود و نمی توانستم قدم از قدم بردارم. تاکسی گرفتم و سرم را به شیشه چسباندم. زیر لب زمزمه کردم:

__ توی زندگیم همیشه منتظر بودم خدا از یه جایی وارد زندگی م شه، ولی اون هیچ وقت نیومد؛ البته اگر منم جای اون بودم خودمو قاطی همچین ماجرای نمی کردم!

قطره اشکی روی گونه ام چکید؛ کاش من هم زندگی ای معمولی داشتم! مثلاً پدری سالم و مهربان... مادری که مادری کند... مادری که مادر باشد، مانند مادرهای دیگر، که من به دوستانم حسودی نکنم؛ وقتی وارد خانه می شوند مادرشان به استقبالشان می رود، برایشان ناهار می پزد، غمخوارشان می شود، دلسوزشان، مهربانشان؛ مثلاً... با پدرشان درد دل کنند. پدرشان حامی شان باشد؛ همیشه فکر می کردم دروغ است. زندگی برایم خلاصه شده بود توی زیرزمین تنگ و تاریک پر از سوسک و مارمولک مادری که از درد خماری درهم بیچد و اعصاب نداشته باشد و فحشم بدهد و نفرینم کند و پدری که رهایمان کرد و رفت. بغض درد می کرد و نزدیک بود بترکد. حالم خوش نبود، کاش به دیدنش نمی رفتم!

گوشی ام زنگ خورد، این بار نساء بود. ناچار جوابش را دادم:

__ بله؟

__ کجایی؟

__ دارم می رم خونه، تو راهم.

__ خوبی؟

__ مرسی!

__ این مرسی رو بذارم پایه اینکه ازم تشکر کردی حالت رو پرسیدم یا اینکه واقعاً خوبی؟

دست دراز کرده و پول تاکسی را حساب کردم:

__ همین چهارراه پیاده می شم!

__ چی؟

__ هیچی نساء، اعصاب ندارم ولم کن! سمیر که بهت زنگ نزد؟

_ نه نگران نباش، کی پیام مانتو طوسی رو ازت بگیرم؟

عصبی گفتم:

_ حالا بهت می‌گم.

گوشی را قطع کردم. ماشین ایستاد و پیاده شدم. سرم گیج می‌رفت و ضعف داشتم؛ دستم را به دیواره‌ها گرفتم و در را با کلید باز کردم و در همان حال به سمیر پیام دادم:

"_ رسیدم خونه، نگران نباش!"

وارد خانه شدم... از داخل آشپزخانه سر و صدا می‌آمد؛ گوش که تیز کردم فهمیدم عمه خانم با دخترش ژیلای اینجا هستند.

لعنتی! دستانم مشت شد و عضلات بدنم سفت و سخت درهم پیچیدند. خواستم سریع فرار کنم تا متوجه آمدنم نشوند و مورد اصابت نیش کلامشان قرار نگیرم، اما امان از این شانس بد و گند! همین شانسی که زندگی‌ام را خراب کرده بود.

مادرجون تا چشمش به من خورد سریع گفت:

_ جانان اومدی؟ لباسات رو عوض کن بیا نهار؛ مهمون داریم.

نگاه‌های عمه خانم و ژیلای و مهسا و حتی امیرعلی هم متوجهم شد. به ناچار سلام سردی دادم و به اتاقم فرار کردم. دست و پایم سر شده و یخزده بود؛ کاش می‌شد فرار کرد! کاش...! به اجبار لباس‌هایم را با بافت مشکی و شلوار جین آبی رنگ عوض کردم. با دستان لرزانم موهایم را شانه زدم و دم اسبی بستم. کلافه از خشکی دهانم که در ذوق می‌زد، شال آبی رنگ را روی سرم انداختم. صورتم رنگ پریده بود. پوفی کردم، دوست نداشتم جلوی‌شان این قدر ضعیف به نظر برسم، حالا که سمیر مرا انتخاب کرده بود باید جلوی‌شان خودی نشان می‌دادم؛ باید پوزه‌شان را به خاک می‌مالیدم. سریع کرم‌پودر را روی صورت کشیده‌ام پخش کردم. سرمه‌ی ماژیکی موردعلاقه‌ام را توی چشمانم کشیدم تا رنگ سبز و آبی‌اش را سخاوتمندانه به رخ بکشد. با رژ سرخابی رنگم، سر و تهش را هم آوردم و سریع از اتاق خارج شدم. وقتی وارد آشپزخانه شدم مهسا سریع گفت:

_ بیا اینجا بشین زن داداش!

و با دستش به جای خالی کنارش که درست روبه‌روی عمه خانم قرار داشت اشاره کرد. یک صندلی خالی دیگر هم قرار داشت، آن هم درست بغل امیرعلی بود. داشتم پس می‌افتادم. از یک طرف دوست نداشتم جلوی چشمان آن عفریته‌ی مریض باشم و از طرفی دیگر ضایع بود حرف مهسا را زمین بیندازم و بروم پیش امیرعلی؛ لعنتی گفتن‌های توی دلم هم دردی را دوا نمی‌کرد! سعی کردم آرام باشم. عمه خانم با نیشخندی آشکار گفت:

_جانا چرا خشکش زده؟

تنها ژيلا بود که خندید. مادر جون با چشمانش برایم خط و نشان می کشید، ترسیدم. رفتم پیش مهسا نشستم و نفسم را با شدت بیرون فرستادم. عضلات معده ام مدام درهم می پیچید و حال خوشی نداشتم، می دانستم امروز هم از آن روزهای نحس است. مهسا زیر لب گفت:

_زن داداش خوبی؟!

مگر می شد عفریته ی افعی را ببینی و خوب باشی؟

زیر لب گفتم:

_آره!

_پس برای خودت غذا بکش!

کمی برنج و کمی هم خورشفت فسنجان خوش لعاب و خوش رنگ کشیدم. قاشق را مدام توی دستم فشار می دادم. مگر می شد زیر نگاه پر طعنه و سنگین عمه خانم غذا خورد؟ مشکلمش با من چه بود؟ اینکه نگذاشتم ژيلا دخترش را قالب سمیر کند؟ اینکه بی پدر_مادر و بی اصل و نسب بودم؟ اینکه پول نداشتم؟! اینکه از قدیم گفته اند کبوتر با کبوتر باز با باز؛ کند همجنس با همجنس پرواز؟ اینکه آقا جون لطف کرد و خانه ای را به نامم زد؟ اینکه وضع مالی ام به آن ها نمی خورد؟!

بغض بد و تلخی بیخ گلویم نشست! آری حقیقت بیشتر از آنچه ما فکر می کنیم بد و تلخ است! بدم می آمد... بدم می آمد از آن هایی که همه چیز را توی پول می دیدند! کسی که پول ندارد باید بمیرد؟ دل ندارد؟ حق نفس کشیدن ندارد؟ آدم نیست؟ حرفشان را قبول داشتم! درست که کبوتر با کبوتر باز با باز؛ اما راهش این نبود که تحقیر کنی و طعنه بزنی، که همه را از بالا نگاه کنی و خاله زنک بازی در بیاوری. دختری که پدر_مادر ندارد دلیل بر نادرستی اش نیست.

تحمل سنگینی نگاه های حقیرانه اش را نداشتم. نگاهم را به بشقاب دوختم. در این فضا و این نگاه ها لقمه از گلوی آدم پایین نمی رفت که نمی رفت سنگ می شد! زهرمار هم می خوردم بهتر از این غذا بود. قاشق درون دستم را با حرص فشردم. ژيلا با ناز که مخصوص خودش بود سر بلند کرد و رو به امیرعلی که با اخم های در هم غذایش را می خورد گفت:

_امیر برات غذا بکشم؟

امیرعلی با پوزخند سر بلند کرد و نفس عمیقی کشید و گفت:

_اسمم امیرعلیه!

به بشقاب غذایش اشاره‌ای کرد:

«بشقابم پُره پُره! محض اطلاع دست هم دارم، خودم می‌تونم غذا بکشم.»

چشمانم گرد شد! اصلاً انتظار این برخورد را نداشتم. علاوه بر بی‌عصاب بودن، باید بی‌ادب بودن را به او اضافه می‌کردم. با اینکه از ژیلای متنفر بودم ولی از رفتار امیرعلی هم جا خوردم؛ البته بدم هم نیامد! اخمی غلیظ میان ابروهای هشتی شده‌ی ژیلای نشست. از اینکه یک جورهایی ضایع شده بود خوشم آمد. نفرت عجیبی نسبت به او داشتم. مادر جون لب‌گزید و گفت:

«خب حالا، چته امیرعلی؟ مهمون نشسته‌ها؛ حالا ژیلای خواست واسه‌ت غذا بکشه، چرا همچین می‌کنی؟»

ژیلای عصبی گفت:

«اصلاً مهم نیست زن دایی! چیزی نگفت که... فکر می‌کنه می‌تونه بازم ناراحتم کنه.»

توی دلم پوزخندی زدم و گفتم "نه که تو ذوقت نخورد و بادت خالی نشد؟ نه که ناراحت نشدی!"

امیرعلی کج‌خندی به تمسخر زد و لیوان آب را بالا گرفت. برای لحظه‌ای نگاهش با نگاهم تلاقی کرد که زود نگاهش را گرفت و لیوان آب را سر کشید و از جا بلند شد.

تشکر خشک و خالی کرد و گفت:

«می‌رم شرکت آقاجون.»

ژیلای از جا پرید و گفت:

«پس وایستا منم بیام. نزدیکای شرکت کار دارم.»

امیرعلی خونسردانه‌ی نگاهی به ژیلای انداخت و دستش را توی جیبش فرو برد.

ژیلای گفت:

«منو می‌رسونی؟»

و انگار نه انگار که تا چند دقیقه پیش امیرعلی توی پرش زده بود. خوب بود که لوس و بی‌جنبه نبود. برعکس منی که اصلاً جنبه نداشتم.

امیرعلی از داخل جیبش کارت بیرون کشید و به سمتش گرفت و بی‌حوصله گفت:

«شماره‌ی آژانسه، بهش زنگ بزن! بلدی که؟»

و خداحافظی زیر لبی کرد و در عرض دو ثانیه محو شد. مهسا قرمز شد و لبخند محوی زد و گفت:

_ داداشم چش شده بود؟!

مادرجون لبش را گاز گرفت و غرید:

_ اگه آخر اینا منو سخته ندادن که یه ورم فلج بشه بمونم رو دستشون!

اما عمه خانوم خیلی خونسرد بود؛ انگار که چیزی نشده؛ انگار که امیرعلی نبوده که دخترش را سکه یک پول کرده.

ژیلا با صورتی سرخ غرید:

_ من که سیر شدم، یعنی سیرم کردن؛ یه خرده درس دارم، میرم بالا!

مادرجون گفت:

_ خدا به همراهات عزیزم!

از آشپزخونه که بیرون رفت عمه خانم با پوزخند و تحقیری که همیشه و همیشه توی لحنش موج می‌زد رو به من گفت:

_ خب جانا خانم چه خبر؟ تحویل نمی‌گیری، سایه‌ت سنگین شده! ستاره‌ی سهیل شدی، خبریه؟

قصدش چه بود؟ فقط خدا می‌دانست و بس! سعی کردم آرام باشم و عادی برخورد کنم:

_ خوبه، خداروشکر! اتفاقاً یادتون بودم، از سمیر سراغتون رو می‌گرفتم.

مکشی کردم. پوزخندی زدم و با تمسخر ادامه دادم:

_ سمیر گفت که سرگرم کارای خیریه‌تون بودید و وقت سر خاروندنم نداشتید؛ به‌هرحال کار خیره و... شما هم ماشاءالله دست به جیبید و جونتون واسه این‌کارا درمی‌ره. اونقدرم محو کمک کردن به نیازمندان شدید که از من بدتر، سایه‌تون سنگین شده!

فقط می‌خواستم زهر کلامم را به خوردش دهم. هم من هم او خوب میدانستیم قصدش کمک نیست؛ بلکه چشم و هم‌چشمی‌است.... فخر فروشی‌است. برخلاف انتظارم که جواب دندان‌شکنی می‌دهد و ضایع می‌کند گفت:

_ آره همین‌طوره!

حرفی نزدم. خون خونم را می‌خورد، دلم می‌خواست فرار کنم، اما نمی‌شد. عمه‌خانم نگاه نافذ و سنگینش را دقیق روی‌ام دوخت و برای لحظه‌ای از ذهنم عبور کرد که چقدر چشمانش شبیه امیرعلی‌است!

_ هنوز دنبال کار می‌گردی؟ نتونستی سمیرو راضی کنی؟

_ خودم دیگه پیاش رو نگرفتم و بی‌خیال شدم؛ فعلاً قصدم کار کردن نیست.

خندید:

_اما فکر کنم سمیر نداشت سرکار بری‌ها این‌طور نیست؟

پوفی کردم و دعدا کردم صورت سرخ شده از عصبانیتم لو ام ندهد.

_نخیر!

_هرموقع احساس کردی دلت می‌خواد کار کنی بیا خیریه ما، بلکه بشم سبب خیر و دستتو به یه کار بند کنم.

همینم مانده بود بروم آنجا کار کنم! معلوم نبود چه نقشه‌ای در سر دارد؛ حتی پیشنهادش هم لرزه بر تن می‌انداخت

و بی‌شک سمیر مرا می‌کشت و تکه_تکه‌ام می‌کرد... مهربان بود و عاشق؛ اما خدا نکند! خدا نکند عصبی شود که

استغفرالله خدا هم نمی‌تواند مانعش شود!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_لازم نیست، به‌هرحال ممنون!

لبخندی پرتمسخر زد:

_موفق باشی!

لبخندش تمسخر داشت آن‌هم بدجور، از آن‌ها که تا اعماق وجودت را می‌سوزاند؛ مثل خودش جواب دادم:

_خیلی ممنون!

عمه خانم رو به مادرجون که با اخم‌های در هم فقط نظارگر بود با طعنه‌ای کاملاً آشکار گفت:

_می‌گم که...! قصد نداری امیرعلیو زن بدی؟

مادرجون گوشه چشمی به من نازک کرد و با غصه رو به عمه خانم گفت:

_چرا، اما مگه به گوش امیرعلی می‌ره؟ این پسر، چون آدمو به لب می‌رسونه؛ می‌خواد دق‌ام بده!

نکند عمه خانم این‌بار بخواهد ژیل را قالب امیرعلی کند؟! البته که با رفتارهایی که از جانب امیرعلی نسبت به ژیل

دیده‌ام بعید می‌دانم؛ اما از عمه خانم هیچ چیز بعید نبود، هیچ چیز! عمه خانم گفت:

_خب تقصیر شماست! انقدر لی‌لی به لالاش گذاشتید و لوسش کردید که این‌جوری شده!

مادرجون با لحنی که سعی می‌کرد دلخوری‌اش را پنهان کند گفت:

_وا... پوران! یه جور حرف می‌زنی انگار امیرعلیو نمی‌شناسی، خداروشکر امیرعلی ما بهتر از ژیل شماست! بعدم

چی کار باید می‌کردم که نکردم؟

عمه خانم خونسرد کمی از دوغش نوشید و درحالی که نگاه گذرایش را روی من می چرخاند با نیشخند مسخره‌اش توی چشمان مادرجون زُل زد و گفت:

_اولاً که ژیلارو با امیرعلی مقایسه نکن! ژیلارو دختره و لوس بودنش عادیه. امیرعلی چی؟ نمی بینی کم_کم موهاش داره سفید می شه؟ دیگه بزرگ شده. بزرگ که چه عرض کنم، مرده گنده شده و دست از کاراش برنمی داره؛ اگه داداشم یه خرده جدیت به خرج بده این جور نمی شه؛ اصلاً چه بدونم، بگه از ارث محرومش می کنم؛ ببین چه جوری با کله زن می گیره!

مادرجون ناراحت تر از قبل گفت:

_فکر می کنی امتحان نکردیم؟ تأثیر که نداشت هیچ، تازه بدترم شد! دیدی که... خونه شو از ما جدا کرد و آخرشم به بهانه‌ی کار رفت تهران.

عمه خانم بی حوصله گفت:

_خب دردش چیه؟

_چه بدونم والله. می گه شرایطشو ندارم، می گه فعلاً می خوام آزاد باشم... زن جلو دست و پامو می گیره، میگه اگه شرایطشم پیدا کردم و هوس زن گرفتن به سرم زد به انتخاب خودم می گیرم؛ دخالت نکنید!

عمه خانم نگاه پر اخمش را به من دوخت و گفت:

_درست مثل سمیرا! دیدی که...

با حرص از جایم بلند شدم. حوصله وزوزها و حرف‌های پر از تحقیر و کینه‌اش که همه‌شان از نوع خاله زنکی بود را نداشتم. تشکر کردم و از آشپزخانه خارج شدم. عصبی بودم، نه از عمه خانم، از دست خودم که مثل ماست نگاهش می کنم و هیچ نمی گویم، از مهسا هم عصبی بودم که خیلی خونسرد حرف‌هایمان را گوش می داد؛ نه دفاعی... نه حرفی!

سر خودم داد کشیدم "مگه مهسا وکیل وصی توئه؟ این تویی که خفه خون گرفتی می ذاری با نگاهش لهت کنه. وقتی نمی تونی از خودت دفاع کنی انتظار داری بقیه ازت دفاع کنن؟ اه لعنت بهت جانان... لعنت بهت!"

وارد اتاق شدم و روی تخت نشستم. گوشه‌ام را از روی میز برداشتم. نساء پیام داده بود:

"جانا هستی؟ کار واجب دارم باهات تورو خدا جواب بده"

اخم کردم. حوصله‌ی این یکی را که اصلاً نداشتم! برای اینکه سیریش نشود گوشه‌ی را خاموش کرده و روی میز انداختم. پاهایم را توی شکمم جمع کردم و جنین وار به خودم پیچیدم.

به ساعت خیره شدم... یک ساعت هم نمی‌شد که گذشته و بود و من غرق در فکر بودم. تقه‌ای به در خورد و پشت‌بندش دری که بدون اجازه باز شد... با دیدن عمه خانم جا خوردم! اولین بار بود که به اینجا... توی اتاق آمده بود! بدون اینکه منتظر اجازه یا تعارفی از جانب من باشد روی صندلی میز توالت نشست. چیزی نداشتم که بگویم، سعی کردم عادی برخورد کنم؛ مطمئناً چشمانم گرد شده بود.

بینم تو جهیزیه نخریدی؟!

این هم از اولین طعنه‌اش؛ پس بگو بازهم آمده بود زخم زبان بزند! این زن آدم بود؟ خودش به حرفش خندید. چه نفرت‌انگیز بود! ادامه داد:

_اوه... یادم نبود هرچی که داری از صدقه سری داداشمه؛ زندگی تو که سهله، خودتم بفروشی نمی‌تونی یه فرش اینجا رو بخری!

بغضی که نشست ته گلویم اذیتم می‌کرد. سعی کردم پشش بزنم و مثل خودش صحبت کنم. تا کی باید به کسی که نمی‌داند انسان بودن چیست احترام بگذارم؟ خسته از این همه زخم زبان‌هایی که خنجر به قلبم می‌کشید، حرصی از جایم بلند شدم و گفتم:

_فکر نکنم این چیزا به شما مربوط باشه عمه خانم!

_به... به... چشم داداشم روشن! نیست بیینه عروسش زبون درآورده.

سرم را به‌عنوان تأسف برایش تکان دادم و گفتم:

_اصلاً به سن بالاتون این رفتارا نمی‌خوره. به جای اینکه به فکر آخرت و اون دنیاتون باشید به فکر اینید که این بار به کی زخم زبون بزنید و اذیتش کنید، که پشت سر کی حرف در بیارد، کیو تحقیر کنید، جالب اینجاست با رفتاراتون ارزش خودتونو پائین میارید. کاری می‌کنید حرمت‌ها بشکنه و اون یه ذره احترامتون که فقط و فقط دلیلش آقاجون و موی سفیدتونه، از بین بره! می‌خواید با این حرفاتون چیو ثابت کنید؟ که من یه بدبخت بی‌خانواده‌ام که به لطف این خانواده به اینجا رسیدم؟ درستش همینه، انکار نمی‌کنم؛ اما سگم می‌ارزه به شما که نه خدا رو می‌شناسی، نه معنی انسانیت رو؛ اتفاقاً به اینی که هستم افتخار می‌کنم. من که می‌دونم برای چی ناراحتید! از اینکه نتونستید دخترتونو به سمیر قالب کنید. اجازه نمی‌دم زندگیمو به هم بزنید. بسه دیگه هرچی حرف شنیدنو دم نزدن!

بی‌شک جا خورد، بد هم جا خورد. با لذت زُل زدم به چشمانی که نزدیک بود از حدقه بیرون بزند. فکر نمی‌کردم بخوام اینگونه جوابش را بدهم و در روی‌اش بایستم. احساس کردم سبک شدم. دوست نداشتم تحقیرم کند دم نزنم؛ من از ضعیف بودن بیزار بودم!

راه افتادم به سمت در اتاق... بازش کردم، می‌خواستم محترمانه بیرونش کنم که چشمم به امیرعلی که پشت در ایستاده بود خورد. متعجب نگاهش کردم، اینجا چه می‌کرد...؟!_

لحظه‌ای ترس برم داشت! نکند از عمه‌اش دفاع کند و حرف‌هایم را بگذارد کف دست آقاجون؟! شاید هم زیاده‌روی کرده بودم. به‌رحال بزرگ‌ترم بود؛ اما دیگر طاقتم طاق شده بود! با آن چه می‌کردم؟ سوالی که نگاهش کردم، احساس کردم کمی هول شد! فقط کمی... خیلی کم؛ شاید من توهم زده بودم که صدایش تته_پته دارد؛ اصلاً نمی‌دانم!

_مامان گفت صداتون بزنم، مثل اینکه تلفن با شما کار داره.

بی‌توجه به من، بی‌توجه به عمه خانمی که هاج و واج مانده بود، سر به زیر انداخت... با قدم‌های محکمش دور شد و چشمانی که متعجب بدرقه‌ی راهش شد تا رسید به در اتاقش آب دهانم را قورت دادم و پلک زدم... امیرعلی نیم‌نگاه کوتاهش را به سمتم حواله کرد. نم‌یدانم چرا الکی_الکی نفسم گرفت و زیر پاهایم داغ شد، و نفهمیدم که کی رفت و در را به آن شدت به‌هم کوبید، آن قدر محکم که لرزیدم.

نگاه عمه خانم بدجور سنگینی می‌کرد؛ صدایش که از خشم و نفرت مملو بود و نمی‌دانستم این همه نفرت را کی و کجا نسبت به من پیدا کرده بود و چرا؟ واقعاً چرا؟

_یه‌روز جواب این بی‌ادبیتو می‌دم؛ مطمئن باش! شده رسوات کنم می‌دم. شده بی‌آبروت کنم می‌دم، آدمت می‌کنم! مگه نشنیدی هرکی با پوران در افتاد ور افتاد؟

سرم را مثل همیشه به‌عنوان تأسف برایش تکان دادم، این زن شصت سالش بود یا ده سالش؟ سری تکان دادم:

_به حرف گربه سیاه بارون نیما؛ منتظرم ببینم چی کار می‌کنید!

ولی ای کاش آن روز لال می‌شدم و آن حرف‌ها را نمی‌زدم! حرف‌هایی که زندگی‌ام را ویران کرد. پوزخندی زد و از اتاق بیرون رفت. بی‌حال روی تخت نشستم و سرم را میان دستانم گرفتم. دیگر تنم تاب نداشت، از صبح هی فشار، بد بیاری! شانس نداشتم که گیر چنین آدم‌هایی افتاده بودم. خداوکیلی آن موقع که خدا شانس را تقسیم می‌کرد، من کجا بودم؟ به قول نساء که همیشه می‌گفت:

"اون موقع که خدا داشت شانسو تقسیم می‌کرد من تو صف دماغ بودم، تو توی صف دستشوئی."

آهی کشیدم که یادم آمد امیرعلی گفت تلفن کارم دارد! سراسیمه از جا پریدم و به پذیرایی رفتم. مادرچون با اخم‌های درهم داشت تکرار سریال ماه و پلنگ را می‌دید. نفسی کشیدم و گفتم:

_مادرچون کی پشت تلفن بود که با من کار داشت؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

_چی؟

_مگه الان تلفن زنگ نزد؟

_وا... نه، اصلاً تلفن زنگ نخورد.

نفسم گرفت:

_یعنی تو این نیم ساعته کسی زنگ نزد که با من کار داشته باشه؟

متعرضانه گفت:

_نه! دیوونه شدی؟ به جای این دری‌وریا برو به شوهر بیچارهات زنگ بزن ببین حالش خوبه کجاست؟!

یعنی امیرعلی به من دروغ گفت؟ چرا؟

گیج راهم را کج کردم که مادر چون گفت:

_هوی...! جانا خانم یادت بره زنگ بزنی تیکه بزرگه گوشته، خود دانی!

اصلاً چرا باید چنین دروغ بزرگی بگوید؟ برای چه؟ مغزم هنگ کرده بود و پر از فکرهای رنگارنگ بود.

بی حال دوباره به اتاقم رفتم. نمی‌دانستم بروم و به امیرعلی بگویم چرا دروغ گفتی؟ مگر مرض داشتی؟ یا ساکت

بنشینم و هیچ کاری نکنم. ذهن بیمارم آشفته و مشغول بود، دوست داشتم بخوابم اما فکر و خیال امان نداد.

گوشی‌ام را که روشن کردم، سریع زنگ خورد، نساء بود. با اخم پوفی کردم! دختره‌ی کنه ول کن ماجرا هم نبود.

اخم کردم. گوشی را بی‌صدا کردم و چشمانم را بستم. سرم کمی درد می‌کرد، اما دردش قابل تحمل بود. آن قدر پهلوی

به پهلوی شدم که نفهمیدم کی خوابم برد.

با نوازش‌های دست آشنای سمیر، غلٹی زدم و چشمانم را به هم فشردم. بوسه‌اش روی پیشانی‌ام نشست و صدای

خسته‌اش به گوشم رسید:

_عزیزم بیدار نمی‌شی؟

اخمی کردم و بدون آنکه چشم باز کنم غریدم:

_نه!

_شکم گشنه خواب! مهسا گفت ناهار درست و حسابی‌ام نخوردی، حداقل بیدارشو یه چیزی بخور!

توجهی نکردم. موهایم را آرام نوازش کرد و با لحن مهربان‌تری گفت:

_مریض می‌شی با شکم گشنه بخوابی، بیدار شو!

غریدم:

_ول کن دیگه! نمی‌خوام هیچی کوفت کنم!

صدای عصبی‌اش بلند شد:

_جانا با من لج نکن.

و داد کشید:

_می‌گم بلندشو!

سیخ از جایم بلند شدم و با چشمانی گشاد شده نگاهش کردم. اخم‌هایش درهم بود.

_وقتی می‌گم بلندشو چرا لج می‌کنی؟ مگه به خاطر خودم می‌گم؟

لب برچیده نگاهش کردم... مردک عوضی! اصلاً دوست نداشتم روی نحسش را ببینم حرفی بود؟ نگاهم را گرفتم و به پتوی روی تخت دوختم. با خود فکر کردم چقدر گل‌هایش زشت است!

_ببخشید عصبی شدم؛ اما احتیاج بود!

حرفی نزدم. دستم را گرفت و زورکی بلندم کرد. با انزجار از جا بلند شدم و لب و لوجهام را کج کردم. دوست داشتم درستی بارش کنم و دعوا راه بیندازم؛ اما امان از این ترس... ترس از مادرش!

_جانا منو نگاه کن!

مصراغه سرم را زیر انداختم. با حرص و خشم گفت:

_جانا؟

بی‌حال گفتم:

_ها؟ چیه؟

چانه‌ام را گرفت، سرم را به اجبار بالا بردم. چشمانش از خستگی به سرخی می‌زد. موهایش هم به هم ریخته بود. به درک که خسته و بی‌حال بود و باید با من هم مدارا می‌کرد.

_این از صبح که داری جلوی امیرعلی با من یکی به دو می‌کنی که تنها بری، بعد که زنگ می‌زنم جواب نمی‌دی و با یه پیامک من رسیدم نگران نباش، سر و تهش رو هم میاری. اینم از الان که مثل بچه‌های سه ساله لج می‌کنی، خب چته؟ مگه من شوهرت نیستم؟ شریکت نیستم؟

صدایم را بردم بالا:

_این تویی که داری مثل بچه‌ها باهام رفتار می‌کنی. خوابیدم انگولک می‌کنی، ای بابا چه گیری افتادم! می‌خوام

بخوابم، ب... خوا... ب... م! درکش ساده است! گشنه‌ام نیستم سمیر، نیستم... بس کن!

ستاره‌های چشمانش را دیدم... دیدم که کم نور شد، دیدم که خاموش شد؛ نفسی عمیقی کشیدم. اخم کرده و مات بود! این وسط جای مادر جون خالی بود. موهای روی پیشانی‌ام را پس زدم.

صدای در اتاقی را شنیدم که باز و بسته شد. ترسیدم که نکند مادر جون باشد، لحنم را آرام کردم و سعی کردم مظلوم‌نمایی کنم:

_حالم خوب نیست سمیر، درکم کن! خواهش می‌کنم! من که جز تو کسیو ندارم، دارم؟

عضلات سفت و سخت صورتش کمی شل شد، اما هنوز هم اخم داشت:

_من که صدبار بهت گفتم با من حرف بزن!

سرم داشت می‌ترکید، اما مجبور بودم بایستم و حرف بزنم. توضیح بدهم که چرا حالم بد است. چه موقعیت دردناکی! گفتم:

_عمه‌ات...

اخمش غلیظ‌تر شد و با صدایی که هر لحظه بیشتر تحلیل می‌رفت گفت:

_خب؟

نفسی کشیدم و به چشمان قهوه‌ای‌اش خیره شدم. اخمش غلیظ و غلیظ‌تر شد:

_عمه‌ام چی؟ حرفی زده؟ دوباره ناراحتت کرده؟!

آب دهانم را قورت داده و سرم را تکان دادم. خیره شدم به انگشتان لاک نخورده‌ام.

غرید:

_باز چی گفت؟!

سرم را پائین انداختم و گفتم:

_هیچی دیگه، همون حرفای همیشگی که من لقمه‌ی دهن شما نیستم. کلی‌ام حرف بارم کرد و طعنه زد، تحقیر کرد! منم... خب... دیگه به اینجام رسیده بود؛ جوابشو دادم.

سریع نگاهش کردم تا عکس‌العملش را ببینم. اخمش کور شده بود و از چشمانش شراره‌های آتش بیرون می‌زد. ترسیدم و بلند شدم.

_سمیر!

پسم زد و به سمت در رفت. رنگ از رخم پرید و به سمتش رفتم:

_سمیر تو رو خدا!

با عصبانیت داد کشید:

_عمه‌ام و احترامش واجبه نداریم؛ شکر خورده! دیگه داره شورش رو درمیاره. دِ بگو پات لب گوره این کارات واسه چیه؟!

نفسم گرفت. می‌ترسیدم برود و دعوا راه بیندازد، آن وقت خونم پای خودم بود. مادر جون می‌فهمید، بی‌شک خرخره‌ام را می‌جویید!

بازوانش را سریع گرفتم و گفتم:

_سمیر... سمیر... خواهش می‌کنم!

سعی کرد بازوی‌اش را از دست‌انم بیرون بکشد. مسخره بود که وسط راهرو بین آن‌همه اتاق داشت می‌رفت دعوا راه بیندازد و عصبی بود و صدایش را هم انداخته بود پس کله‌اش، من هم سعی می‌کنم مانعش شوم و تقریباً داشت اشکم درمی‌آمد.

_ولم کن جانا! این جووری نمی‌شه، دیگه داره پاشو از گلیم‌اش درازتر می‌کنه!

_سمیر ولش کن! چی کار می‌شه کرد؟ آخه با داد و بی‌داد درست نمی‌شه، فقط پدرت عصبی و دلخور می‌شه و عمه‌تم با خودت دشمن می‌کنی.

صدایش بیش از اندازه بالا رفت:

_روی سگمو بالا نیار جانا... ول کن!

بازوی‌اش را بیشتر چسبیدم و تقریباً آویزانم شدم. صدای باز شدن در اتاقی آمد... ترس تمام وجودم را فرا گرفت. دست و پایم سر شد و تیر خلاص را زدم:

_سمیر مرگ من!

و دیدم آرام گرفت و ایستاد. چشمان خشمگینش را در چشمانم دوخت و غرید:

_یه بار دیگه جونتو قسم بده تا دهن‌تو پر خون کنم. می‌دونی که شوخی ندارم!

دستم را از بازوی‌اش جدا کردم، از پیش رویم کنار رفت و من امیرعلی را دیدم که با تمسخر تماشایمان می‌کرد. بی‌اختیار بغضم گرفت. نمی‌دانم چرا بی‌اختیار... سمیر برگشت و امیرعلی را دید.

_چه خبره؟ می‌خواستم دو دقیقه بخوابم!

سمیر سعی کرد لبخند بزند:

__ چیزی نشده!

برگشت سمتم و آرام طوری که امیرعلی نشنود گفت:

__ اشکاتو پاک کن!

بی هیچ حرفی به سمت اتاق رفتم و اخم کردم. روبه روی آینه ایستادم. صدای سمیر را شنیدم که به امیرعلی گفت:

__ بریم اتاق باهات حرف دارم.

صدای بی خیال امیرعلی را هم شنیدم:

__ الان کار دارم، بمونه واسه بعد!

__ نه الان!

نفسم را تکه __ تکه بیرون فرستادم و اشک هایم را پاک کردم. دستم سمت گلویم رفت و فشارش دادم. کمی که آرام شدم به پنجره ی بخار گرفته خیره شدم. باران می آمد. جلیقه ی قهوه ای ام را تن کردم و از اتاق بیرون آمدم. هوا سرد شده بود و طاقت سرما را نداشتم. حدس زدم که سمیر و امیرعلی در اتاق امیرعلی باشند، ناخودآگاه به سمت در رفتم. با تردید به در نزدیک شده و گوشم را به در چسباندم. صدای آرام سمیر به گوشم خورد:

__ امیرعلی بس کن! آخه تا کی؟

__ سمیر چرا سعی نمی کنی تو مسائل خصوصی من دخالت نکنی، هووم؟!

__ تو چرا سعی نمی کنی گوش بدی؟!

__ چون نه به تو، نه به هیچ کس دیگه ای مربوط نیست!

__ هست؛ چون من نگرانتم. تا کی باید غصه ی تورو بخورم؟ یه کم عاقل باش!

امیرعلی قهقهه زد. ترسیدم و کمی از در فاصله گرفتم. قهقهه اش تمام نشدنی و ترسناک بود:

__ آخه مرد حسابی، زن گرفتنو نگرفتنو تنهایی من به تو چه؟

ابروی سمت چپم پرشی کرد! پس موضوع زن گرفتن امیرعلی بود؟

ادامه داد:

__ دارید حال منو به هم می زنید! تو از کی تا حالا به فکر تنهایی منی؟

__ آخه برادر من، این اسمش زندگیه که تو داری؟ نه شبت مشخصه نه روزت.

امیرعلی داد کشید:

_ دست بردار سمیرا! این زندگی منه، زندگی من...! یعنی به خودمو خودمو مربوط می‌شه نه شماها که دماغ درازتونو کردید تو کفش من!

اما سمیر آرام و خونسرد! بود.

_ سعی کن آرام باشی؛ چون برادرمی و به فکرتم، غریبه که نیستی بیخیال شم و بذارم گند بزنی به زندگیت، این اسمش زندگی نیست!

واقعاً به سمیر چه ربطی داشت؟ ادامه داد:

_ زن بگیر تا یه کم سروسامون بگیری. منو ببین، زن گرفتم و زندگیم رو رواله! زن می‌گم نه جلاد.

امیرعلی پوزخندی زد:

_ سمیر اینو یادت باشه من مثل تو نیستم. من با تو فرق دارم! تو از بچگی تم با من فرق داشتی، یادته همیشه وردست آقاجون بودی و یکی از کارای قشنگت این بود که خودشیرینی کنی و زیرآب منو بزنی؟ یادته یا نه؟! چرا فکر می‌کنی من مثل توئم که با زن گرفتن زندگیم سروسامون بگیره؟ می‌دونی که پایبندش نیستم.

_ مشکل تو اینه که فکر می‌کنی زن گرفتن محدودت می‌کنه!

_ نمی‌کنه؟ زن گرفتن یعنی حال کردن ممنوع! رفیق بازی و سیگار کشیدن ممنوع! یعنی تا دیروقت بیرون رفتن ممنوع! یعنی...

احساس کردم نفس عمیقی کشید. حدس زدم از عصبانیت سرخ شده باشد.

سمیر گفت:

_ ببین امیرعلی، این کوفتی رو عصابتم تأثیر گذاشته، ترکش کن! بیشتر از این اصرار نمی‌کنم.

برای لحظه‌ای مات ماندم. سمیر چه می‌گفت؟ "امیرعلی این کوفتی رو عصابتم تأثیر گذاشته، ترکش کن!"

امیرعلی معتاد بود؟ باورم نمی‌شد... نه! شاید هم... با بهت سرم را به در تکیه دادم. باورش سخت بود؛ پس چرا در چهره‌اش چیزی مشخص نبود؟

صدای عربده امیرعلی دو متر مرا از جا پراند:

_ سمیر برو بیرون!

دستم رفت سمت قلبم... تند می‌زد.

_امیر یه لحظه...

_خفه شو سمیر! اسمم امیرعلیه تو کله ی پوکت فرو کن.

با ترس و وحشت از در فاصله گرفتم. صدای عربده اش وجودم را لرزاند. این مرد که بود؟ از ترس اینکه سمیر بیاید و مرا ببیند، به دستشویی پناه آوردم. شیر آب را باز کردم و مشتی آب روی صورتم ریختم؛ حتماً کسی خانه نبود که متوجه داد و بی دادها نمی شدند... بهتر!

صورتم را با حوله خشک کردم. لبم پوسته پوسته شده بود و صورتم رنگ پریده به نظر می رسید. در را که باز کردم سینه به سینه امیرعلی شدم. با دیدنش جا خوردم، کمی هم ترسیدم. صورتش سرخ و ابروهایش درهم بود. چشمان به رنگ خونش را گذرا در چشمانم دوخت و با خشم گفت:

_برو کنار ببینم!

با ترس از در دستشویی کنار کشیدم و آب دهانم را قورت دادم. سریع وارد دستشویی شد و در را به هم کوبید. از ترس به خود لرزیدم. کمی جلوی دستشویی ایستادم تا به خودم مسلط شوم. تا خواستم راهم را به سمت پله ها کج کنم از دستشویی بیرون آمد. آب دهانم را قورت دادم و خواستم بی توجه بروم که گفت:

_چای..!

با تعجب نگاهش کردم، اخم داشت.

_چایی می خوام بیار اتاقم.

گردی چشمانم بیشتر شد. چقدر این مرد گستاخ و پررو بود! گستاخ، عصبی، پررو، بی ادب!

انگار که من خدمتکارش هستم. راهش را کشید و رفت. نفسم را مهار کردم و از پله ها پایین آمدم. وارد آشپزخانه شدم و شانه ای بالا انداختم. این مرد را درک نمی کردم. چه مرگش بود؟ درستش این بود که برایش چای نریزم، اما... نمی دانم... نفسم را کلافه فوت کردم و موهایم را پشت گوشم انداختم. لیوان را در دستم گرفتم و چای ریختم و کنارش هم قند و خرما گذاشتم. لب گزیدم.

از سمیر خبری نبود و نمی دانستم کجاست! لابد در اتاقمان بود. با تردید به در خیره شدم. دو دل و مردد بودم،

می رفتم؟ نمی رفتم؟

_استخاره می کنی؟

با ترس برگشتم و به امیرعلی خیره شدم. جن بود... همه جا ظاهر می شد!

نیشخندی زد و سینی چای را گرفت:

_نترس جن که ندیدی!

در اتاقش را که باز کرد بوی تند سیگار مشامم را پر کرد. سرم تیر کشید و اخم کردم. نگاهم کرد و گفت:

_ممنون!

در را بست. تکه_تکه کردن امیرعلی حالم را خوب می کرد؛ آتش زدنش... یا مثلاً پاشنه های کفش را توی سیاهی چشمانش فرو کنی. با ناخن های آن بازوهای عضله ای اش را چنگ بیندازی و با دندان شش تکه هایش را گاز بگیری! بپری روی شکمش و تا جان دارد بزنی اش. موهای خوش حالت و سیاهش را بکشی تا هوارش به آسمان برسد. از فکرهای دیوانه وارم خنده ام گرفت و درشتی زیر لب بارش کردم!

صدای داد و بی داد می آمد. سر و صدا و دعوا. چشمانم را با زور باز کردم. نور خورشید چشمم را زد. دوباره بستمش. صداها بیشتر و بیشتر می شد! دستم را روی تخت کشیدم، سمیر نبود! چشمانم را باز کردم و نفس عمیقی کشیدم. دهنم تلخ و گس بود و بدنم کوفته. ساعت ده صبح بود. خمیازه های طولانی کشیدم و تا جا داشت دهانم را باز کردم. دکش و قوسی به بدنم دادم. خشک خشک بود! غرغرکنان از جایم بلند شده و وارد دستشویی شدم. صورتم را شستم و نفس عمیقی کشیدم.

آن قدر بدم می آمد از بوی دهان که صبح ها کلافه ات می کرد. موهایم را شانه زدم. سر و صداها قطع شد. موهایم را بستم و نرم کننده ای به دستانم مالیدم.

صدای شکستن شیشه ای آمد، پشت بندش دوباره داد و بی داد. حدس زدم دعوی روزمره ی آقاچون و مادرچون باشد! شالی روی سرم انداختم و رژ قهوه ای رنگی به لبانم زدم. از اتاق بیرون آمدم.

امیرعلی دستانش را روی نرده گذاشته بود و کمی خم شده بود و داشت پایین را نگاه می کرد. خونسرد بود! خیلی خونسرد!

نزدیکش که شدم متوجهم شد؛ مثل همیشه اخم داشت. لبم را با زبان تر کردم، خواستم چیزی بگویم که نگاهش را گرفت و دوباره به پائین دوخت. پوفی کردم و گفتم:

_دارن دعوا می کنن؟

_آره.

_باز چرا؟

نگاهم نکرد و جوابی نداد. می رفتم سنگین تر بودم. خواستم راهم را بکشم و بروم که گفت:

_ همیشه این جورین؟

_ آره.

_ تقصیر کدومشونه که دعوا می شه؟

کمی فکر کردم. بیشتر دعوای تقصیر مادر جون بود، او بود که روی عصاب نداشته ی آقا جون راه می رفت و مدام غر می زد و دعوا راه می انداخت.

_ مادر جون!

پوزخندی زد و با لحنی که پر از کینه و نفرت بود غرید:

_ همه تون ظاهر ببینید!

با تعجب نگاهش کردم. نمی دانستم چه بگویم. از پله ها پائین رفت. نفسی عمیق کشیدم و من هم پشت سرش به راه افتادم. از پشت به شانه های مردانه و ستبرش نگاه کردم. بافت خاکستری رنگش بدجوری توی تنش نشسته بود و خودنمایی می کرد و به هیكلش جلوه ی خاصی داده بود.

مادر جون روی مبل نشسته بود و سرش را میان دستانش گرفته بود؛ اما خبری از آقا جون نبود!

امیرعلی به سمتش رفت و بدون مکث مادر جون را در آغوش گرفت. نفسم گرفت؛ پس کمی هم احساس داشت. مادر جون زد زیر گریه و با لحن پر سوزی که دل سنگ را که هیچ، دل منی که آن قدر ازش متنفر بودم را هم آب کرد، نالید:

_ بازم رفت امیرعلی. بازم رفت اونجا...

نتوانستم مانع گشاد شدن مردمک هایم شوم. امیرعلی برگشت سمتم و چنان اخمی کرد که یک لحظه... فقط برای یه لحظه نفس کشیدن از یاد و خاطرم رفت.

نگاهش می گفت "برو" و رفتم، درحالی که ضربان قلب لعنتی ام داشت خفه ام می کرد. روی صندلی مقابل میز غذاخوری نشستم. دستان سردم را به هم فشردم و پاهایم را جمع کردم. از ترس بود؟ از دیدن چشم ها و اخم امیرعلی بود؟!

قلبم آن قدر تند می زد که منتظر بودم از آن لباس زمستانه ی کلفت، بیرون بزنند. سرم را روی میز گذاشتم و چشمانم را بستم.

توی مغزم سر و صدا بود... سردرد بود... سرطان بود... غده بود... فکر کثیف بود... دروغ بود... گریه بود! داشتم دیوانه می شدم. بی بهانه و بی دلیل بغض کردم. مثل همیشه که نمی دانستم چه مرگم است و بغض می کردم.

با صدای سرفه‌ای چشم گشودم و سرم را بلند کردم. امیرعلی صندلی مقابلم را کشید و نشست. ناخودآگاه هول شدم و دست و پایم را گم کردم. لپم را از درون گاز گرفتم تا آرام شوم. صاف نشستم و مستقیم در چشمانش نگاه کردم. او هم نگاهم می‌کرد؛ مگر تا دو دقیقه پیش مادرش را دلداری نمی‌داد و به من اخم نمی‌کرد؟ پس چرا...
نگاهش را با اخم گرفت و نفس عمیقی کشید:

_صبحونه!

گیج نگاهش کردم. شانه‌ای بالا انداخت:

_معمولاً تو شهر ما صبح‌ها که بیدار می‌شن صبحونه می‌خورن. صبحونه می‌خوام!

دستم را روی میز گذاشتم. کاری جز امر و نهی کردن نداشت؟ تکیه به صندلی‌اش داد و گفت:

_از اونجا که کسی نیست، زحمتش با توه! فکر کنم خودتم گشنت باشه؟

از کی تا حالا من تو شده بودم؟ گشنته که بودم، ضعف داشتم و گهگداری هم شکمم از خودش صدا درمی‌آورد.

بی‌اختیار به گلویش خیره شدم. سیب گلویش کمی بالا و پائین شد.

_چی شده؟!

و سپس دستی به گلویش کشید. اعتراف کردم نفس کشیدن آن‌هم روبه‌روی‌اش کار سختی است.

از جا پریدم و نفسم را به شدت فوت کردم. تند و سریع به سمت یخچال رفتم که گفت:

_هول نکن! می‌خوری زمین.

ایستادم و آب دهانم را قورت دادم.

_چی؟

_هیچی...! می‌تونم صبحونه بخورم یا برم پی‌کارم؟

دوباره تعجب از شنیدن حرف‌های عجیب و غریبش به سراغم آمد.

-آماده‌ش کن، من عجله دارم!

و با خود غر زد:

_پس شما زنا چی بلدید به‌جز آرایش کردن و با تلفن حرف زدن؟!

دیگر داشت توهین می‌کرد. مردک فکر می‌کرد کیست؟ چه عجب‌به‌ام هست حالا!

پوزخند زدم. چشمانش بسته بود.

__ شما چی؟ چی بلدید، حتی واسه صبحونه خوردنم باید محتاج خانوم‌ها باشید این طور نیست؟

لبخند محوش را دیدم. "لعنتی!" خونسردی‌اش کلافه‌ام می‌کرد.

__ چون اصولاً خانوما به درد این کارا می‌خورن!

پوزخند زدم و زیر لب گفتم:

__ به خاطره همین اخلاق گندته که تا الان تنها موندی!

برگشتم سمت یخچال. سری به عنوان تأسف برایش تکان دادم.

دستی گلویم را سد کرد؛ بعد هم محکم فشارش داد. راه نفسم بسته شد و با دست به یخچال مقابلم چنگ زدم.

فشار بیشتر و بیشتر می‌شد، چشمانم از حدقه بیرون زده، سیاهی می‌رفت و قلبم... قلبم ایست کرده بود! داغ بودم. عضلاتم بدنم شل شد؛ مثل ماهی دهانم را باز و بسته کردم تا خفه نشوم، تا مانع خفه شدن شوم. چشمانم رفت برای بسته شدن... عضلاتم شل و شل تر شد. دستانم کنار بدنم پایین افتاد. اشکی از گوشه چشمانم چکید که... فشار از بین رفت...

مانند پرنده‌ای از قفس رها شده، خواستم رها شوم، نفس بکشم و سقوط کنم؛ اما بازوی‌ام کشیده شد و پرتاپ شدم سمتش...

چشمان سرخش داشت مرا می‌بلعید.

عرق روی پیشانی‌اش را دیدم. نفس زدنش را هم... نبض رگ پیشانی‌اش چشمم را زد.

داختم می‌افتادم که بازوی سمت چپم را گرفت و چسباندم به یخچال. بدنم لرزید... یک سوزش عجیب سرتاپایم را فرا گرفته بود. چشمانش را در چشمانم دوخت... خونسرد و آرام بود، برخلاف چشمان آتشینش. آرام و شمرده... شمرده گفت:

__ قضاوت نکن! حرف مفت نزن! ظاهربین نباش! فضولی نکن و سرت تو کار خودت باشه!

لبخند محوی زد. نفس‌های داغش روی گونه‌ام می‌خورد و حالم را عوض می‌کرد.

بازویم را از میان پنجه‌های سفت و سختش رها کرد. سُر خوردم و افتادم زمین. خیره به نقطه‌ی نامعلومی تندتند نفس کشیدم. خیره نگاهم کرد. دستان لرزانم گلویم را حصار کردند. منگ بودم... مات و مبهوت بودم. اشکی از گوشه چشمم چکید. اشک لعنتی جرأت داد تا مقابل این مرد مجهول دیوانه بغضم بترکد و های‌های گریه‌ام، سکوت فضای آشپزخانه را بشکند!

او دیوانه بود، میخواست مرا بکشد؛ چون ظاهربین بودم، چون فضولی کرده بودم؟!

د دستش را روی سرش کشید و کلافه شد. اشک‌هایم مسابقه گذاشته بودند، پشت سر هم تندتند می‌ریختند و دل پر دردم را دیوانه می‌کردند.

لب‌هایش را چندبار باز و بسته کرد. دستی به پشت گردنش کشید و لب زد:

__بخشید!

خون منجمد شده در رگ‌هایم جریان گرفت و سرم را به سرعت تا جایی که امکان داشت بالا بردم. می‌خواست با یک بخشید سر و ته قضیه را هم بیاورد؟ مگر کشک بود؟ مثل گاوی که دستمال قرمز دیده باشد، عصبی و خشمگین دمپایی توی پایم را درآوردم و به سمتش پرتاب کردم. صاف خورد وسط سینه‌ی ستبرش. با خشم داد زد:

__عقده‌ای روانی...! برو پیش یه روانشناس خودتو نشون بده!

اشک‌هایم با شدت بیشتری شروع به باریدن کردند. از جایم بلند شدم؛ صاف وسط آشپزخانه ایستاده بود و دست به سینه نگاهم می‌کرد. از دست نگاهش کفری شدم و به سمتش رفتم:

__هان... چیه؟ بازم می‌خوای منو بکشی؟

سکوت کرده بود و فقط تماشا می‌کرد.

__تا حالا کسی بهت گفته خیلی عقده‌ای به نظر می‌ای؟!

جوابی نداد.

__لوس و بچه ننه‌ای!

حالتی در چهره اش ایجاد نشد. با حرص غریدم:

__فکر می‌کنی آسمون پاره شده و توی تحفه روی زمین فرود اومدی؟!

بغضم ترکیب:

__اما قد یه فندق عقل نداری، از عالم و آدم طلبکاری!

چشمانم را به هم فشردم و بی‌جان شدن پاهایم را حس کردم. دوست داشتم فحشش بدهم. آن قدری که خالی شوم. آن قدری که عقده‌ی درونم کم شود.

گیج خیره به نقطه‌ای آب دهانش را قورت داد و گفت:

_من... فقط این روزا...

کلافه پوفی کرد، دستی به پیشانی اش کشید:

_گفتم که ببخشید... بزرگش نکن!

مثل بچه‌ها بغض کرده بودم و گریه می کردم.

_ببخشیدت بخوره تو سرت! ببخشید؟ فقط همین؟ تو می خواستی منو خفه کنی اون وقت من دارم بزرگش می کنم؟

یا نفهمی، یا خودتو زدی به نفهمی! انگار یادت رفته چند دقیقه قبل می خواستی چه بلایی سر من بیاری!

یقه بافتش را صاف کرد و زل زد در چشمانم. با لحن بی تفاوتی گفت:

_اگه فضولی نمی کردی این جور نمی شد. حرفای چرت و پرت اینا رو گوش نده که این جوری قضاوت کنی!

با عصبانیت گفتم:

_کشک چی؟ آش چی؟ عقده‌ای بودنتو ننداز گردن حرفای چرت و پرت اینا که مثلاً سمیره! اصلاً دوست دارم

درموردت قضاوت کنم و برات حکم صادر کنم. به تو هیچ ربطی نداره روانی!

پوزخندی زد و با حالت خاصی سقف را نگاه کرد و خندید:

_حیف که زن داداشمی و حیف که هنوز بچه‌ای! اگه رو عصابم نمی رفتی این جور خفیات نمی کردم. میل خودته

من عادت دارم همه درموردم فکر کنن و نظر بدن! توئم یکی مثل بقیه.

نفس عمیقی کشیدم. گوش‌هایم داغ شده بود دوست داشتم با دندان‌هایم این روانی رل تکه_تکه اش کنم!

_جانا...

گلویم سوخت و خون در رگ‌هایم یخ زد. قلبم آنچنان تند تپید که هر آن منتظر بودم سینه‌ام را پاره کند. با دستان

یخ زده‌ام سریع اشک‌هایم را پاک کردم و به امیرعلی خیره شدم. لعنتی هنوز هم خونسردی اش را حفظ کرده بود؛

اما... چشمانش...!

برگشتم سمت سمیر و لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

_جانم؟

سمیر با تعجب نگاهی بین من و امیرعلی انداخت و گفت:

_چیزی شده؟

امیرعلی پوزخند زد و سر تکان داد. حقش بود به سمیر بگویم با من چه کرد؛ اما چشمانش... اوف...! چه مرگم شده بود؟

موهایم را از پیشانی‌ام کنار زدم و نفسم را فوت کردم و گفتم:

_نه!

سمیر با شک به چشمان سرخ شده‌ام نگاه کرد و گفت:

_گریه کردی؟

_زن داداش معده‌اش درد می‌کرد. حواست کجاست سمیر؟ همه‌ی فکر و ذکرِت که پیشِ شرکتته. این بود می‌گفتی زن بگیر و فلان کن؟

نفسم گرفت و تند شدن ضربان قلبم را حس کردم. امیرعلی نج‌نچی کرد و ادامه داد:

_من اگه زن بگیرم ازش غافل نمی‌شم.

سری به نشانه‌ی تأسف تکان داد و رفت.

رفت... رفت! زهرش را ریخت و رفت.

داغ کرده بودم و آب دهانم خشک شده بود. به چهره‌ی پراخم و سخت سمیر نگاه انداختم. کمی سرخ شده بود و دستانش را مشت کرده بود!

_سمیر؟

نگاه تندی حواله‌ام کرد که باعث شد ساکت شوم. پالتواش را که در دستش بود را به دستم داد و گفت:

-می‌رم با امیرعلی حرف بزنم.

نفس عمیقی کشید و از آشپزخانه خارج شد. احساس کردم گوشت بدنم در حال ریش ریش شدن است! چیزی که چند روز است ذهنم را مشغول کرده است.

امیرعلی..

امیرعلی..

امیرعلی..

امیرعلی..

یک دیوانه‌ی مجهول گستاخ بی‌اعصاب؛

شاید هم پررو و بی پروا!

دستم را به پیشانی غرق در عرق ریز و درشت که رویش آلاکلنگ بازی می کردند کشیدم. داغ بودم در این پاییز سرد و بارانی؛ انگار در دلم رخت می شستند. چشمانم را بستم. دروغ گفت معده ام درد می کند؛ اما چرا؟ پالتوی سمیر را روی میز گذاشتم، نیاز داشتم کمی آرام شوم. کف پاهایم زق زق می کرد و امانم را بریده بود. دوست داشتم به هیچ چیز فکر نکنم؛ اما نمی شد.

کت یا همان پالتوی مارکش که تازه خریده بود را برداشتم. رنگ طوسی اش را دوست نداشتم. از آشپزخانه که خارج شدم امیرحسین را دیدم. کوله پشتی اش یکوری روی شانهاش تاب می خورد. داشت با تلفن حرف می زد، صدایش را شنیدم که می گفت:

- "قربونت نفسی! من نه بابا...! اوکی عشقم، تو تل پی ام بده، جون... یکی از این عکساتم بفرست دلم خیلی تنگ شده واست رضی جونم!"

پس بالأخره مخ رضی یا همان رضوانه را زده بود! خندیدم... این پسر آدم بشو نبود که نبود! مرا دید. آدامس اش را تندتر جوید و با سر سلام داد. جواب سلامش را بی جواب گذاشتم و از پله ها بالا رفتم. باز هم آن حس، تکراری و عمیق... دو دلی بر دلم چنگ زد که کنجای کنم یا نکنم؟

امیرعلی به من گفته بود "فضولی نکن!"

اخمی میان ابروانم نقش بست و از حرص او هم که شده سرم را به در چسباندم. سمیر آنجا بود؟ پس چرا صدایشان نمی آمد؟ نکند سمیر را کشته باشد؟ چشمانم گرد شد.

_ آخه زن فضول به چه دردی می خوره؟

قلبم را دو دستی چسبیدم و احساس کردم برای لحظه ای ایست کرد. می دیدم که همه چیز دور سرم می چرخد! صدای خنده اش آمد:

_ باید همیشه موقع انجام ارتکاب جرم مچتو بگیرم؟

برگشتم سمتش، نفهمیدم چرا در دلم آبجوش قل زد! می دانستم صورتم از خجالت به قرمزی می زند. باز داغ کرده بودم. نمی توانستم سرم را بالا بگیرم.

خوب بود تا همین چند دقیقه پیش به خاطر فضولی ام داشت خفه ام می کرد!

حالا مثل این زن های خاله زنک داشتم...

صدای خنده اش گوشم را نوازش کرد:

_ خجالت نداره که!

بیشتر سرم را توی یقه‌ام فرو بردم. با صدای دلنشینی گفتم:

_ خجالت می‌کشی؟! ببینمت.

لبم را به دندان گرفتم و سرم را با ضرب و زور بالا فرستادم. چشمانش ستاره داشت، برق می‌زد و می‌خندید. برخلاف چشمانش پوزخندی زد:

_ کار زشتت رو بذارم پای چی؟ اینکه نگران شوهرت بودی زن داداش؟

چیزی نگفتم.

-یا نه، می‌ترسیدی بکشمش؟

نفسم گرفت. سرش را نزدیک صورتم کرد و زل زد در چشمانم. نرم پلک زد... راه نفسم داشت بسته می‌شد و مردمک چشمانم داشت از حدقه بیرون می‌زد!

داشت تلاشش را می‌کرد که لحنش ترسناک به نظر برسد اما آن چشمان لعنتی‌اش می‌خندید:

_ آره، درست فکر کردی زن داداش، اگه کسی زیادی پا تو کفشم کنه می‌کشمش، یا نه... خفه‌اش می‌کنم.

چشمانش را دزدید و سرش را بالا برد:

-مال صبحم آزمایشی بود.

دستم را به دیواره گرفتم تا نیفتم. نمی‌دانم چه شد؟ چه در چشمانم دید که قهقهه‌های بلندی سر داد. آن قدر بلند که از صدایش یک قدم عقب رفتم. وقتی می‌خندید چشمانش خط می‌شد و گوشه‌های چشمانش چین می‌افتاد.

تندتر نفس کشیدم. صدای قهقهه‌اش قطع شد و با تعجب نگاهم کرد:

-حالت خوبه زن داداش؟ شوخی کردم، چرا...

خواست آرام دستان سردم که حصار دیوار بود را بگیرد که به شدت پس‌اش زدم. معده‌ام مدام در هم پیچ می‌خورد و محتویاتش بالا و پائین می‌شد. دوباره به چشمانش نگاه کردم. نگاهش عجیب شده بود. آب دهانم را به ضرب قورت دادم. این سردرد از کجا آمده بود؟ نفس عمیقی کشیدم.

با تعجب نگاهم کرد. مثل پسر بچه‌های تخس و شیرین گفت:

-من فکر نمی‌کردم انقدر ترسناک باشم!

شیرین؟ من گفتم شیرین؟ آری خب شیرین بود! صاف ایستادم و نگاهش کردم. صاف درچشمانش... دستانش در جیبش بود و نمی دانم چرا نگاهش چرخ می خورد و ثابت نمی ماند! کلافه شدم. چه می کردم؟ باید توضیح می دادم که چرا پشت در اتاق خوابش، استراق سمع می کردم؟ یا می گذاشتم و می رفتم؟

_می خواستم سمیرو صدا بزنم.

_وقتی سمیرو صدا می زنی گوشتم می چسبونی به در؟

-نه!

یکی از ابروهایش را بالا برد:

-پس چی؟!

نمی دانستم چگونه گندی را که زده بودم ماست مالی کنم؟ اگر سکوت می کردم انگار به خودم و شخصیتم توهین کرده بودم. در دل، با عجز نام خدا را چندبار پشت سر هم صدا زدم و دنبال فرجی بودم؛ اما همچنان با پوزخند منتظر نگاهم می کرد.

اخم کردم و با لحن حق به جانبی گفتم:

-وا... کجا چسبوندم به در؟ می خواستم در و باز کنم، به در تکیه دادمو دستگیره رو چسبیدم.

چشمانش را ریز کرد! شانه بالا انداختم. پوزخندی زد... اخم کردم... موشکافانه نگاهم کرد. پوفی کردم... لبخند زد... چشم غره ای رفتم... خندید... چشم ریز کردم... لبش کج شد... گوشه ی لبم را به بالا هل دادم... دوباره اخم کرد... سرم را کج کردم... به سر تا پایم نگاهی انداخت...

کلافه شدم و گفتم:

-آه... برو بابا!

و با زهم قهقهه ی معروفش را زد. همان قهقهه ی چند دقیقه ی قبلش که مرا تا مرز سگته برد. دستش را به دیوار گرفت.

کم کم قهقهه اش تبدیل به خنده و بعد هم لبخندی محو شد. چشمانش عجیب می درخشیدند.

امیرعلی تعادل روانی نداشت. روزی برج زهرمار بود، یا شاید هم از آن بدتر. مرا نوکر خودش می دانست؛ به من چشم غره می رفت. جواب سلامم را بی پاسخ می گذاشت، بعد هم می خواست خفهام کند. حالا هم!

کلافه گفتم:

-خنده دار بود؟

جدی گفت:

-آره! فعلاً کار دارم باید برم، اما قبلش یه نصیحت، پاتو از تو کفش من بکش بیرون.

و شد همان گستاخ بی‌عصابی که تعادل روانی نداشت. در جوابش گفتم:

_دچار توهم شدی، من اونقدر بی‌کار نشدم که سرک بکشم تو زندگی جنابعالی.

_امیدوارم این‌طور باشه که تو می‌گی!

چشمانش را ریز کرد و ادامه داد:

_می‌دونی که...

دستش را روی گلویش به صورت نوازشگرانه به حرکت درآورد و خندید، لعنتی...! این چندمین تهدیدش بود؟ در دل کلی فحش نثار وجودش کردم و راهم را کشیدم به سمت اتاق خواب... در اتاق را باز کردم، همان‌جا تکیه بر دیوار ایستاده بود و تماشا می‌کرد. چشمانش می‌خندید اما لبانش... نه!

ناخودآگاه برایش ادا درآوردم و دهانم را کج کردم، و سریع وارد اتاق خواب شدم و از ترس در را محکم به هم کوبیدم. نفس تندی کشیدم، سمیر که روی تخت خوابیده بود، با صدای محکم در با ترس از جایش نیم‌خیز شد. اخم روی پیشانی‌اش نشست. با صدای گرفته‌ای گفت:

_چی شده؟

آب دهانم را قورت دادم:

_هیچی! حواسم نبود، ببخشید.

نفسش را فوت کرد و دوباره دراز کشید. با دستش آرام سرش را ماساژ داد. با تردید جلو رفتم... نشستم روی تخت و گفتم:

_چی شده؟

_هیچی، همون سردرد لعنتی! می‌گرتم عود کرده.

او شوهرم بود، سمیر را می‌گویم. شوهر شرعی و قانونی‌ام، پس چرا قلبم برایش نمی‌زد؟ پس چرا حس نمی‌کردم شوهرم است؟ او سرش درد می‌کرد و من پنج دقیقه‌ی قبلش پیش امیرعلی ایستاده بودم. از لبخند دلنشینش گفتم. اینکه قیافه‌اش همانند پسر بچه‌ها تخس و شیرین است! اما حالا... روی تخت کمی جابه‌جا شد، عرق روی پیشانی‌اش را دیدم. قیافه‌اش از درد مچاله شده بود.

گفتم:

_سمیر می‌خوای ماساژش بدم تا آرام شی؟

سرش را به علامت مفی تکان داد:

_نه نمی‌خواد.

_قرص بیارم؟

_با قرص حل نمی‌شه!

-مادرجونو صدا بزنم؟ شاید اون بتونه کاری کنه.

-نه نمی‌خواد.

کلافه گفتم:

-می‌خوای بریم دکتر؟

بی‌حال گفتم:

-نه خوب می‌شم چیزی نیست؛ باید بخوابم تا سردردم آرام شه.

-چی کار کنم الان؟

با دستش اشاره‌ای به بازوی عضلانی‌اش کرد و گفت:

-بیا اینجا کنارم دراز بکش تا آرام شم.

مکث کردم... بالاچار کنارش دراز کشیدم و سرم را روی بازوی سفت و سختش گذاشتم. جایی نزدیک لبم را بوسید. دستاتش را دورم حلقه کرد و پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام چسباند و مرا را بیشتر به خود فشرد. هیچ احساسی نداشتم، پوچ بودم و خالی! چشم بسته گفتم:

_شب قرار گذاشتم با آرش و خانومش بریم رستوران. به مناسبت اینکه خانومش بارداره، شام مهمونمون کرده!

با هیجان نیم‌خیز شدم که سفت مرا چسبید. توجهی نکردم و گفتم:

_واقعاً؟

_آره.

_چند ماهشه؟

_بهتره بگی دو هفته.

آرش همکار سمیر بود که رفت و آمد خانوادگی هم با او داشتیم. دو سالی می‌شد که با الهه ازدواج کرده بود، زنی مهربان و دوست‌داشتنی! حالا هم که باردار بود.

پس چرا زودتر قضیه شامو بهم نگفتی؟

لبخند زد:

-ببخشید نشد که بگم! حالا خیلی مونده تا شب، اما قبلش باید برم شرکت، کلی کار عقب افتاده دارم. به خاطر سر درد بلند شدم اوادم.

باز هم کار و کار و کار! لب مرگ هم که باشد کارش الویتش است؛ می‌خواهد پول‌هایش را توی قبرش بگذارد؟

یعنی من تنها برم؟

جدی گفت:

آره، اما با آژانس! فهمیدی جانا؟

حالم از این عقایدش به هم می‌خورد! که چی مثلاً؟!

با بدخلقی گفتم:

خیلی خب نترس! با آژانس می‌رم.

بحث این نیست که من به تو شک دارم. بحث اینه...

پریدم وسط حرفش:

-بسه سمیر! حوصله‌ی حرفای تکراری تو ندارم.

نفسش را کلافه فوت کرد. چشمانم را بستم و شانسم را لعنت کردم. سمیر آرام دستی به موهایم که از زیر شال بیرون زده بودند کشید و گفت:

-نهار خوردی؟

صبحانه هم نخورده بودم چه برسد به نهار؛ مگر امیرعلی گذاشت؟ می‌خواست خفهام کند.

امیرعلی؟

دوباره یادش افتادم. ناخن را توی گوشت دستم فشردم و به دروغ گفتم:

نه، اما صبحونه دیر خوردم گشتم نیست. تو گشته؟

تنهایی که از گلو پایین نمی‌ره.

بدجنسانه شانهای بالا انداختم. خب به جهنم! چشمانم را به آرامی بستم، سعی کردم حتی برای یک دقیقه هم که شده، فکر و خیال را پس بزنم؛ و موفق هم شدم و به خوابی عمیق فرو رفتم، نفهمیدم کی خوابم برد. وقتی چشم باز کردم خبری از سمیر نبود. ساعت شش عصر بود! باورم نمی شد این همه وقت خوابیده باشم. عجیب بود!

بدنم خشک خشک شده بود. خمیازه ای طولانی کشیدم، از آنهایی که معدهات هم تهش پیداست. دستی روی شکم کشیدم و از جا بلند شدم... قار و قور می کرد.

رفتم پائین و وارد آشپزخانه شدم. مهسا نشسته بود و نهار می خورد. معلوم بود تازه از دانشگاه برگشته بود. سلام دادم و جواب گرفتم. یک لیوان آب خوردم و گفتم:

__نهار چی هست؟

__پلو با قیمه، ماست و خیارم داریم.

می دانستم اگر چیزی بخورم به شام بی میل می شوم. سیبی برداشتم و گاز زدم. دیدم که بی رمق و ناراحت است؛ پرسیدم:

__مهسا چیزی شده؟

__شانه بالا انداخت:

__هیچی، باهاش دعوام شد.

__سر چی؟

درحالی که لپه ها را از خورشت جدا می کرد گفتم:

__می گه زودتر ازدواج کنیم. پیام خواستگاریت تا سر و سامون بگیریم؛ اما با این وضعیتی که ما داریم نمی شه! فعلا آقاجون از دست امیرعلی اعصاب نداره؛ می ترسم دق و دلی شو سر من خالی کنه شانس که ندارم.

این دختر هم کم داشت! خانه پدری که از گل نازک تر به او نمی گفتند، لای پر قو بزرگش کرده اند؛ هرچه خواسته فراهم کرده اند... بعد او، به خاطر پسری آس و پاس که هیچ ندارد، می جنگد! ناراحت است. درکش نمی کردم؛ بعد آن وقت من به خاطر پول، زن کسی شده بودم که حسی به او نداشتم، بود و نبودش برایم فرقی نمی کرد، دروغ و می بافتم به هم...

شانه بالا انداختم، لابد خوشی زده بود زیر دلش.

__فقط یه نصیحت خواهرانه، واسه کسی بجنگ که ارزش جنگیدن داشته باشه.

از آشپزخانه بیرون آمدم... جمله‌ی آخرم ناراحتش کرد. گاز دیگری به سیب زدم و وارد اتاق شدم و سریع روی میز توالت نشستم.

سیب را روی میز گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم و با دست صورتم را مالیدم. موهایم را طبق معمول بالا جمع کردم و دم اسبی بستم. موچین را برداشتم و کمی زیر ابروهایم را تمیز کردم. برعکس زن‌هایی که تا شوهر می‌کردند ابروهایشان را مانند نخ یا آن جوجه‌های خشمگین برمی‌داشتند، ابروهایم کشیده و کمی قوس‌دار بود؛ شاید هم دخترانه... نه زیاد! دوستشان داشتم مخصوصاً رنگشان را. آهی کشیدم و کرم پودر را به صورتم مالیدم. از زدن سرمه به چشمانم اجتناب کردم. حوصله دعوا با سمیر را نداشتم؛ می‌گفت نزن! چشمانت و رنگش را بیش از حد جذاب می‌کند.

رژ لب قهوه‌ای سوخته‌ام را به لب‌هایم کشیدم. لبانم را به هم مالیدم... خوب شده بودم. با کمی رژ گونه آجری به صورتم رنگ بخشیدم.

گوشی‌ام را برداشتم. نسا بیکار بود که مدام به من زنگ می‌زد؟ پوفی کردم و به آژانس سر محل زنگ زدم و ماشین خواستم. هوا وحشتناک بارانی بود! بافت مشکی و شلوار لوله‌تفنگی مشکی ستش را هم پوشیدم، کاپشن سفید پُفکی‌ام را هم رویش پوشیدم. کیفم را برداشتم و سیب روی میز توالت را همان جا رها کردم.

ماشین دم در بود. در حیاط را بستم و خواستم سریع از باران فرار کنم و به سوی ماشین حمله‌ور شوم که صدایی متوقفم کرد:

_جانا!

سرم را به سمت چپ و طرف صدا چرخاندم... نساء بود! خیس از باران با لباس‌هایی چسبیده به تنش، با اخم نگاهم کرد.

بهت‌زده گفتم:

_چی شده؟ اینجا چی کار می‌کنی؟

آب باران روی صورتش شلاق می‌زد. غرق باران شده بود و من هم دست کمی از او نداشتم. روی زمین تف کرد و گفت:

_درد... چرا جواب تلفن‌امو نمی‌دی؟ حتما باید پیام سراغت؟

کمی جلوتر آمد و روبه‌روی‌ام ایستاد، دلخور نگاهم می‌کرد. حالا چه می‌کردم و چه می‌گفتم؟

_دقت کردی هر موقع کارت لنگه یادت می‌افته آدمی به اسم نساء هم وجود داره، نه؟

_اصلاً این‌طور نیست.

نگاهش از آن "خر خودتی"ها بود.

ناچاراً دروغ به هم بافتم:

_ با سمیر دعوا شده بود.

با تعجب گفتم:

_ واقعاً؟ سرچی؟

دستم را روی سقف ماشین گذاشتم. خیس شده بودم، لعنتی!

کلافه گفتم:

_ حالا می گم برات.

موشکافانه نگاهم کرد:

_ حالا آشتی کردید؟

_ آره.

صدای اعتراض راننده بلند شد:

-استغفرالله...! خانم مشیری بالا نمیاید؟

آخم کردم. مشیری فامیلی سمیر بود، دوستش نداشتم. نساء که همیشه حاضر جواب بود گفت:

_ میام، مگه سر آوردی؟ پولشو می دیم.

_ از کیسه ی خلیفه می بخشی؟

خندید:

_ حالا تو ما رو ضایع نکن.

در ماشین را باز کردم و گفتم:

_ حالا بیا سوار شیم حرف می زنیم، بارون گند زد به سر و شکلم.

راننده با آخم و تخم نگاهمان می کرد. بی توجه به او سوار ماشین شدیم و نساء گفت:

_ کجا می ری؟

-شام با همکار سمیر بیرونیم.

دستش را روی بینی‌اش گذاشت و گفت:

-همون دماغ گندهه؟

متعجب پرسیدم:

_تو از کجا می‌دونی؟

_چند روز پیش بیرون دیدمشون.

رویم را ازش گرفتم و به سمت شیشه ماشین نگاهی انداختم. بخار کرده بود و قطرات باران به آرامی لیز می‌خوردند.

_حالا گیرم که دماغ یارو گنده‌ست! باید به زبون بیاریش؟

خندید و گفت:

_دماغ بسیار بسیار مهمه، نیست که خودم دماغم گنده‌س، خیلی به دماغا توجه می‌کنم؛ کلا دماغ تو راستِ کارمه. تنها ویژگی دیگه‌ش هم که خیلی تو چشم می‌زد کله‌ی کچلش بود.

نگاهش کردم... لبخند بر لب داشت. خوش به حالش که با هر چیز کوچک مسخره‌ای شاد می‌شد!

_حالا رستوران کجاست؟

_سمیر گفت تپه‌ی عباس آباد.

وا...! اونجا که سر بازه، پر از تخت فرشه.

_آی کیو! خب می‌ریم داخل، نمی‌خوایم تو محوطه بشینیم که!

آهی کشید و گفت:

_پَ من اینجا چی کار می‌کنم؟

نمی‌دانم چرا، دلم برایش سوخت. ناخودآگاه گفتم:

_می‌خوای توئم بیا، مگه چی می‌شه؟

با بهت گفت:

_واقعاً بیام؟!

عادی شانهای بالا انداختم:

-چه اشکالی داره؟

با دو دستش گردنم را سفت چسبید و با تف‌هایش درست و حسابی به جان گونه‌هایم افتاد. ذوق زده گفت:

_ آخ مرسی! به خدا دلم چرموش کرد تو خونه‌مون!

لب و لوچه‌ام را آویزان کردم و گفتم:

_ خیلی خب! یه ذره آرایش کردم. گند زدی به صورت‌م!

با لوجه خاصی گفت:

- حساس نشو... حساس نشو!

ماشین جلوی باغ رستوران توقف کرد، اسمش تپه عباس آباد بود. دیزی‌ها و کباب‌هایش حرف نداشت و توی همدان حسابی معروف بود.

باغ کوچکی بود پر از تخت‌فرش و درخت‌های گیلاس! روی تخت‌فرش ته باغ که می‌نشستی، کمی که سرت را خم می‌کردی آبشار خروشان را می‌دید و لذت می‌بردی؛ ولی حیف که هوا بارانی بود. خداکند زود باران بند بیاید!

_ چقدر می‌شه؟

راننده تاکسی گفت:

_ قابلی نداره! پونزده تومن.

نساء سریع گارد گرفت:

_ جمع کنید بابا، چهل سانت‌م نروندی می‌گی پونزده تومن؟ مگه سر گردنه‌س!؟

آرام تشر زد:

_ نساء.

دستش را با اخم تکان داد و گفت:

_ هیس!

راننده تاکسی گفت:

_ اوهوع! مثل اینکه از ته غار اومدی خانم.

_ آره از ته غار اومدم حرفیه؟

_ نرخه روزه خانم. به جای اینکه صداتونو ببرید بالا کرایه رو حساب کنید؛ اصلا طرف حساب من شما نیستید، خانم مشیریه.

خواستم بگویم درد مُشیری که نساء سریع گفت:

__ ده تو منم زیادیده آقا. فکر نکن گوشامون درازها من هرروز این مسیرو طی می کنم.

راننده آرام با دست کوبید روی فرمان:

__ بیست دقیقه ام که جلوی در علاقم کردید.

نساء خشمگین گفت:

__ فقط در حد سلام چطوری بود آقا. زنگ می زنم آژانستون شکایت می کنم، مگه سر آوردی؟

نفس فرا عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط شوم. از کیفم پونزده هزار تومان بیرون آوردم. نساء خواست

جلویم را بگیرد که با تحکم گفتم:

__ هیس! پیاده شو تا بیشتر از این آبرومو نبردی.

با تعجب نگاهم کرد و پیاده شد. راننده ی میان سال سری به عنوان تأسف تکان داد و گفت:

__ خانم مُشیری دوست تون دیوونه ست؟

اخم کردم و پول را گذاشتم کف دستش، بدون هیچ حرفی از ماشین پیدا شدم و در را به هم کوبیدم. نساء دست به

سینه و با اخم گفت:

__ چرا پول زور می دی.

__ پول زور نیست نساء. یه کم چشماتو باز کن، قیمتش همینه.

پوزخند زد:

__ هیچی دیگه، همین جوری قیمتا می ره بالا و ما بدبخت بیچاره ها باید تماشا کنیم.

دستش را گرفتم و کشیدم، به سمت در ورودی هدایتش کردم و گفتم:

__ نساء بس کن؛ اگه می تونی، که نمی تونی جلوشون وایستا!

__ پس خفه شم؟

__ مگه راهی ام هست؟

پوزخندی زد و همراه با بغض گفت:

__ پول دونه دونه ی آمپولای بابام خداتومنه. تموم سهم مون چهل و پنج تومن یارانه ست! دستای اقام از سرما ترک

برداشته دیگه جون نداره بره کارگری؛ چون دیگه توان نداره بره سر ساختمون؛ چون دیگه بهش کار نمی دن، اما به

افغانیا چرا، کار می‌دن! می‌گردم دنبال کار، سابقه کار می‌خواد، ندارم... خب باید از یه جایی شروع بشه دیگه! می‌گن مشکل خودتونه؛ فقط تنها توانایی‌شون اینه پول گوشت و مرغ بپرن بالا، که حسرت بمونه تو دل داداش کوچولوم، چون یه ماهه رنگ گوشتو ندیده؛ اصلا نمی‌دونه چی هست! جانا... جانا تو چه می‌دونی؟!

بغضش ترکید. مات و مبهوت نگاهش کردم... به صورت غرق در اشکش... حرف‌هایش بوی حق می‌داد و وای از من! که نمی‌دانستم چه می‌گذرد بر دلش؛ فقط می‌گفتم خوش به حالش که شاد است و خندان!

بی‌اختیار بغلش کردم، انگار منتظر بود، سفت‌تر بغلم کرد و های_های گریست. حرفش درست بود، اما چه می‌کردم؟ چه کاری از دستم برمی‌آمد؟ نفس عمیقی کشیدم. آرام که شد از بغلم بیرون آمد، با صدای گرفته‌ای گفت:

_فراموشش کن. من باید به درد خودم بمیرم!

پشتش را نوازش کردم. پوزخند زد:

_دلت واسم سوخت، نه؟

متعجب گفتم:

_نه! چی می‌گی؟ من...

سر تکان داد:

_بی‌خیال.

نفس عمیقی کشید و دستانش را داخل جیبش کرد. باران نم_نم می‌بارید و شدتش کمتر شده بود.

_بریم تو؟

آب دهانم را قورت دادم:

_بریم.

آهی کشیدم و از ورودی باغ دوست‌داشتنی گذشتیم. باران به درختان خورده بود و حس زندگی و نم باران و خاک زیر بینی‌ام می‌پیچید. چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم.

وارد سالن شدیم. رستوران! که همانند باغ پر از تخت فرش بود.

آرش و الهه را دیدم. برایمان دست تکان دادند، به سمتشان رفتیم.

نساء با استرس زیر لب گفت:

_وای! فکر کنم خیلی زشته منو عین جوجه اردک زشت دنبال خودت راه انداختی.

لبخند زد:

__خودت تعارفمو رو هوا قاپیدی.

صدایش آرام تر شد:

__خانم منت نذار؛ اصلاً اومدمو خوبشم اومدم!

سر تکان دادم. به تخت رسیدیم و هردو برایمان از جا بلند شدند.

نساء خودش را مثل بچه‌های سه ساله پشت من مچاله کرده بود. بعد از سلام و احوال‌پرسی و تبریک به خاطر باردار شدن الهه، نسا را معرفی کردم. هردو گرم و صمیمی با او برخورد کردند. نساء هم تا حدودی یخش باز شد. هردو نشستیم.

الهه پرسید:

__پس چرا آقا سمیر انقدر دیر کرده؟

آرش جواب داد:

__رفته سر ساختمون، یه مشکلی واسه‌ش پیش اومد.

نساء زیر لب جووری که کسی نشنود گفت:

__خاک بر سرت جانا! یه کمم نگران شوهر ذلیل مردهات باش.

__زر نزن نساء!

__زر چیه؟ برو بهش یه زنگ بزن زشته!

پوفی کردم و آرام گوشی‌ام را از کیفم درآوردم. نساء آرام غرید:

__چقدر خری تو، اینجا زنگ نزن‌ها.

نفس تندی کشیدم و گفتم:

__با اجازه‌تون یه زنگ به سمیر بزنم. نگرانش شدم!

هردو سر تکان دادند. نیم پوت‌هایم را پوشیدم و زیپش را بستم و از سالن بیرون آمدم.

هوا را مثل قحطی زده‌ها با تمام وجودم بلعیدم. شماره‌ی سمیر را گرفتم، بعد از دو بوق جواب داد:

__جانم جانا؟

_سمیر کجایی؟

_به خدا دارم ماشینو پارک می‌کنم. همه‌ش تقصیر امیرعلی شد که انقدر دیر اومد، تا کاراشو بکنه و حاضر شه یه ساعت علاف اون بودم ببخشید.

دستم را به دیوار کنارم گرفت و با بهت گفتم:

_امیرعلی؟!

_آره.

دوست داشتم سرم را به طاق بکوبم؛ دوست داشتم از عصبانیت جیغ بزنم و باغ و رستوران را با خاک یکسان کنم. از حرص نفس عمیقی کشیدم. دوست داشتم از امیرعلی فرار کنم اما همه‌جا بود... همه‌جا!

_جانا؟

خاموش گفتم:

_تو باغ منتظرتم!

گوشی را قطع کردم و ساکت و آرام به دیوار تکیه زدم... همه‌جا بود... همه‌جا...

امیرعلی!

به نقطه‌ی نامعلومی خیره شدم. دو دقیقه هم نگذشت که آمدند، و نمی‌دانم چرا ضربان قلبم بازی‌اش گرفت و تند کوبید... کوبید... کوبید و کوبید!

قدش کمی از سمیر بلندتر بود؛ فقط کمی! موهایش را با ژل بالا زده بود. بافت سرمه‌ای رنگی پوشیده بود و پالتوی مشکی رنگش روی دستانش بود. آب دهانم را قورت دادم. متوجه نگاهش به خودم شدم. اخم عمیقی به ابرو داشت.

سمیر هم داشت با تلفن حرف می‌زد؛ تلفنش که تمام شد به من رسیدند!

امیرعلی نگاهش را گرفت. سمیر هم پالتوی مشکی رنگش تنش بود و پلیور آبی رنگش معلوم بود. امیرعلی اخم داشت، اما سمیر لبخند می‌زد.

_سلام، ببخشید دیر شد.

من هم لبخند زدم و جواب سمیر را دادم:

_اشکالی نداره.

امیرعلی هم به ناچار سری به عنوان سلام تکان داد؛ لعنتی...! می دانستم فقط به خاطر حضور سمیر است. من هم فقط به خاطر حضور سمیر جواب سلامش را با سر دادم. سمیر دستش را دور کمرم حلقه کرد و مرا به خود فشرد و گفت:

_بریم که خیلی دیر شد!

وارد سالن شدیم. نساء مشغول حرف زدن بود، می دانستم مخشان را خورده. امیرعلی هم پشت سرمان می آمد. سریع گفتم:

_راستی سمیر نساء هم اومده.

لبخندی زد و گفت:

_خوبه!

بعد از سلام و احوالپرسی های خسته کننده همگی روی تخت جا گرفتیم. نساء مدام نگاهش روی امیرعلی چرخ می خورد. ناخودآگاه اخم کردم. الان است که آبرویمان را ببرد. وسط سمیر و نساء نشستیم. سمیر دستش را روی شانهام گذاشت و آرام لپم را بوسید. نساء هم درست همان موقع نیشگون ریزی از کف پایم که کنارش بود گرفت. نمی دانستم از دستش جیغ بزنم یا گریه کنم... دخترک شل مغز!

امیرعلی هم درست روبه رویمان نشسته بود. کمی کنارترش هم آرش و الهه.

می دانستم نساء دل توی دلش نیست که بداند امیرعلی کیست! چون دو دقیقه هم نگذشت که در گوشم پچ پچ چوار گفت:

_کیه؟

خودم را به نفهمی زدم:

_کی کیه؟

_درد! همونی که خیلی جیگیره و مثل برج زهرمار نگاهمون می کنه.

سریع نگاهش کردم. با اخم خیره به ما بود. نگاهم را که دید پوزخند زد و به آرش نگاه کرد. امان از دست نساء! پاک آبرویم را برد.

غریدم:

_اگه یه ذره آبرو واسم گذاشتی تابلو خانم. حالا می گم بهت، نمی میری که!

_جانا، جونت در میاد یه کلمه بگی کیه؟ این ادا اطوارا چیه؟

نزدیک بود اشکم در بیاید:

_برادر شوهرمه!

_واقعاً...؟

پوف بلند بالایی کشیدم و جوابش را ندادم. آقایان سخت مشغول حرف زدن بودند؛ البته به جز امیرعلی.

الهه هم تنها تماشایشان می کرد. نگاهم را که دید لبخندی زد، جواب لبخندش را که دادم پرسید:

_تونستی یه کار مربوط به رشته‌ات پیدا کنی؟

می‌میردی کمی آرام‌تر بررسی؟ همه‌ی نگاه‌ها متوجهم شدند؛ حتی امیرعلی.

سمیر اخم کرده بود، ترسیدم. الهه گفت:

_تو شرکت تون که کار هست، چرا نمی‌ای؟

سمیر با اخم گفت:

_خودش نمی‌خواد!

و نگاهی به من انداخت. نگاهش خشمگین بود و همچنان منتظر تائید از سوی من!

_آره، فعلاً نمی‌خوام کار کنم.

الهه شانه‌ای بالا انداخت. نفس عمیقی کشیدم. نساء ریز خندید:

_جانا به گور من خندیده، آره خودش نمی‌اد!

لبخندی برای حفظ ظاهر زدم:

_خفه!

_چشم!

بعد از سفارش دادن غذا ها، رو به سمیر گفتم:

_می‌رم دستامو بشورم.

_باهات بیام؟

_نه!

بلند شدم. همه سخت مشغول حرف زدن بودند. کسی متوجه بیرون رفتنم نشد. بدی اینجا این بود دستشویی اش توی باغ پشت ساختمان بود. به خاطر باران و هوای سردش کمتر کسی توی باغ بود. دستانم را به سینه زدم و آه کشیدم. چشمانم را بستم و هوا را با تمام وجودم به ریه هایم چسباندم. قدم هایم را تندتر کردم که نمی دانم چه شد! رگ پایم گرفت و نفسم از درد قطع شد. درد بدی توی قسمت ساق پایم پیچید و آخم به هوا رفت. چشمانم را از درد بستم و با دستم سعی کردم ساق پای راستم را مالش دهم. تیر می کشید و می سوخت.

_چی شده؟

با ترس به سمت صدا برگشتم، که درد بدتر شد و با عجز آخی گفتم و چشمانم را بستم.

_حالت خوبه؟

غریدم:

_می بینی که!

نشسته، تکیه دادم به دیوار. نفسم از درد قطع و وصل می شد. امیرعلی خودش را به من رساند و روی زانو ایستاد. آرام گفت:

_منم چشمامو ببندم و این جوروی نفس بکشمو حواسم پرت باشه، پام پیچ می خوره!

عصبی نگاهش کردم. باز هم می خواست حرصم را درآورد:

_پام که پیچ نخورد، فقط رگش یکهو گرفت!

لبش یکجوری به سمت بالا صعود کرد:

_اوه... چقدر غم انگیز!

با اخم تیز نگاهش کردم.

_شما برای چی اومدین اینجا؟

پوزخندی زد:

_می رن دستشویی چی کار می کنن؟

نفسم را تند مهار کردم. میخواست دیوانه ام کند؟! دستم را به دیوار گرفتم و خواستم بلند شوم که گفت:

_سمیرو صدا بزnm؟

_نه!

شانه‌ای بالا انداخت. دردم کمتر شده بود، از جا بلند شدم. دستانش را توی جیبش گذاشت و خیره نگاهم کرد. گوشه چشمی برایش نازک کردم، زهرخندی زد. اخمم پررنگ تر شد و راه سرویس بهداشتی را در پیش گرفتم. می‌دانستم اگر کارهای حرص درارش را تجزیه تحلیل کنم، هم از حرص دهانم کج می‌شود، هم ذهنم را درگیر می‌کنم. وارد سرویس بهداشتی شدم. چندتا از زن‌ها جلوی آینه ایستاده بودن و به خودشان می‌مالیدن. بوی عرق می‌آمد... نفسم را حبس کردم و به ناچار آبی به دستانم زدم. تحمل بوی آنجا سخت بود. از سرویس بهداشتی خارج شدم. تقریباً هوا تاریک بود. ناخودآگاه نگاهی به اطراف انداختم، می‌خواستم بدانم امیرعلی کجاست؟ نبود! نمی‌دانم لرزش دستانم از چه بود؟ آب دهانم را قورت دادم. صدایش از پشت سرم آمد. با لحن نرمی گفت:

_دنبال من می‌گردی خانم فضول؟

با ترس برگشتم پشت سرم. پالتواش را پوشیده بود و سیگاری دستش بود. لبخند نداشت اما چشمانش ستاره باران بود. غرق شدم در چشمانش، در قلبم زلزله به پا شده بود. هی می‌لرزید... هی می‌لرزید... قدمی جلو آمد. گوش‌هایم از حرارت می‌سوخت و پاهایم شل شده بود. با بهت نگاهم کرد و قدمی دیگر جلو آمد. قلبم داشت پرواز می‌کرد و می‌خواست از سینه بیرون بزند! مردمک چشمانش لرزان بود، من نیز...

سیگار را گوشه‌ای روی زمین پرت کرد و چشمانش را چندبار باز و بسته کرد. گلویم خشک شده بود و می‌سوخت. موهایش را که چنگ زد، به خودم آمدم.

من دقیقاً داشتم چه غلطی می‌کردم؟ زل زده بودم در چشمان مرد غریبه و قلبم دیوانه‌وار می‌کوبید؟! چه مرگم شده بود؟

قدمی عقب رفت و نگاهش را دزدید. دستش را جلو آورد و گفت:

_من...

نمی‌دانم چه شد که مثل دیوانه‌ها قدمی عقب رفتم... قدمی دیگر... قدمی دیگر... و دویدم... و فرار کردم.

بغض در گلویم ریشه دوانده بود و می‌خواست مرا خفه کند؛ مثل فراری‌ها فرار کردم. نمی‌دانم از چه؟ از قلبم که آن قدر بی‌تاب بود؟ از امیرعلی که آن قدر بهت‌زده بود؟ از... از... از...

سرم داشت می‌کوبید. اشکی از گوشه‌ی چشمم قُل زد روی گونه‌ام، با شدت پس‌اش زدم. نکند دیوانه شده باشم؟ به دیوار تکیه زدم. نفسم تکه‌تکه شده بود،

این چه دیوانگی‌ای بود؟ که از سر تا پا بلرزم و بغض کنم؟ الان راجع به منه دیوانه چه فکری می‌کند؟ می‌ترسم... از نگاهت در نگاهم... از قایق دستانت در میان امواج گیسویم... می‌ترسم... از لرزش چشماقت که لرزه بر تنم اندازد... از بوی تنت که هر ثانیه چون نسیم سحر مرا مسخ می‌کند... می‌ترسم.

دستان سردم را به هم فشار دادم. با پاهای لرزان وارد سالن شدم. اخم وحشتناک سمیر را دیدم... نساء هم رنگش کمی پریده بود. ترسیدم، خیلی دیر کرده بودم. زیر لب سلام دادم و آرام نشستم.

نساء سریع گفت:

_چرا انقدر دیر کردی؟ سمیر می‌خواست بیاد دنبالت!

خواستم جوابش را بدهم که سمیر دستم را گرفت. با ترس نگاهش کردم، سوالی نگاهم کرد. با زور دهان باز کردم و به دروغ گفتم:

_ببخشید، یه نفر اونجا حالش بد شده بود منم کمکش کردم، دخترش داشت گریه می‌کرد گناه داشت! عصبی اما آرام گفت:

_بعدا راجع بهش حرف می‌زنیم؛ اما من خیلی نگرانم شدم!

با ناراحتی لب برچیدم و سر تکان دادم. به نساء فضول هم همان جواب را دادم تا کرمش بخوابد. گارسون غذاها را که روی تخت فرش چید آرش گفت:

_پس امیرعلی کو؟

سمیر گفت:

_بذار بهش یه زنگ بزنم.

سپس گوشی‌اش را از داخل جیب شلوارش بیرون کشید، همین که خواست زنگ بزند امیرعلی وارد سالن رستوران شد. این بار به جای زلزله، توی قلبم طوفان به پا شد. سریع نگاهم را به بشقابم دوختم.

الهه گفت:

_آقا امیرعلی اومدن که.

سمیر سرش را بالا گرفت و به امیرعلی که داشت آرام_آرام به سمت تخت فرش نزدیک می‌شد خیره ماند.

نساء گفت:

_دیگه داری نگرانم می‌کنی جانا، چته؟

بی حال گفتم:

_هیچی فقط سرم درد می کنه!

با لحنی مشکوک گفت:

_من که آخر می فهمم چه مرگته، پس مثل آدم بگو!

_نساء گیر نده، چیزی نشده.

آرش گفت:

_بیا امیر جون که مادر زنت خیلی دوستت داره.

امیرعلی که به ما رسیده بود به تندی رو به آرش گفت:

_ایرعلی!

چشمانش سرخ بود و معلوم بود عصبانی است. سمیر آرام خندید:

_امیرعلی از بچگی تا الان رو اسمش حساس بود، بدش میاد کسی امیر صداش بزنه! آرش جان به دل نگیر، تو که امیرعلیو می شناسی.

آرش و الهه هردو خندیدند. امیرعلی با اخم جای قبلی اش نشست. بدون آنکه به کسی نگاهی بیندازد!

نساء آرام گفت:

_اوه... چه تیتیش مامانی!

حتی رمق نداشتم بخندم، تنها سر تکان دادم و حرفش را تأیید کردم:

_خیلی...!

نگاهم را به گل های زمخت و بی ریخت فرش دوختم. سمیر دستم را گرفت و آرام فشرد. نفس عمیقی کشیدم. پرسید:

_خوبی جانا؟

یعنی آن قدر تابلو بودم؟ سر تکان دادم. کلافه هوفی کشید و مشغول حرف زدن شد. نمی دانم چرا از نگاه کردنش هراس داشتم. هنگام شام خوردن با نساء مشغول حرف زدن شدم، گاهی هم جواب سوال های الهه را می دادم، که گوشه آرش زنگ خورد. فرصت را غنیمت شمردم و آرام سرم را بالا آوردم و به امیرعلی نگاهی انداختم. اخم هایش سخت توی هم بود و داشت با غذایش بازی می کرد. سنگینی نگاهم را حس کرد و قبل از آنکه امان دهد سرم را

برگردانم، نگاهم را غافلگیر کرد. نفس توی سینه‌ام گره خورد و مات شدم. قبل از آنکه نگاهم را فراری دهم او نگاهش را گرفت. چشمانم می‌سوخت.

توی دل خودم را لعنت کردم. واقعاً دیوانه شده بودم! صدای کمی بلند آرش را پشت گوش‌اش شنیدم:

-یعنی چی خراب شده؟ یا خدا!

همه با نگرانی و تعجب نگاهش می‌کردند. سمیر با اشاره‌ی سر پرسید چه شده؟ آرش با دست روی پیشانی‌اش کوبید و گفت:

-خدای من!

سریع از تخت فرش پائین آمد و هول‌زده گفت:

-اون ساختمون بیمه نداشت! نه... نه... کسی‌ام صدمه دیده؟ وای...! چی کار کردید؟

تقریباً نگاه مردم آنجا متوجه آرش شد، با آن صدای بلندش.

-منو سمیر میایم، اورژانس خبر کنید!

گوشی‌اش را قطع کرد. سمیر با تعجب از جا بلند شد و گفت:

_چی شده؟

آرش سریع گفت:

_ساختمون آوار شده رو سر دو تا کارگر!

سمیر از عصبانیت سرخ شد:

_یعنی چی؟!

_فعلاً اینا مهم نیست؛ بیوش بریم!

سمیر نگاهی درمانده به سمت ما انداخت. زبانم بند آمده بود. امیرعلی سرفه‌ای کرد و گفت:

_نگران نباشید من می‌رسونمشون.

ناخودآگاه نفسم بند آمد. پالتوی سمیر را به دستش دادم. سریع پوشید و سر تکان داد:

_جانا مواظب خودت باش! رسیدی زنگ بزن. امیرعلی آروم بروها... آدرس خونگی آرش اینارو که داری؟

_آره.

الهه با نگرانی رو به آرش گفت:

-منم بیام؟

_نه نمی‌خواد، اصلاً اونجا جای تو نیست!

سمیر سوییچ را دست امیرعلی داد. نساء زیر لب گفت:

_چه اوضاعی شده، اومدم یه کم حال و هوام عوض شه بدتر گند زده شد تو حالم.

پوفی کردم. سمیر و آرش که رفتند، امیرعلی رفت میز را حساب کند.

زیپ کاپشنم را بستم و کیفم را دست گرفتم. الهه کلافه بود، چادرش را سر کرد و گفت:

_چه شب بدی شد! مثلاً خواستم باردار شدنمو جشن بگیریم.

_فقط دعا کن که بلایی سر اون کارگرای بدبخت نیاد!

الهه سرتکان و داد:

_شب به دوست‌تونم زهر شد!

نساء با لب و لوجه‌های آویزان نگاهش کرد و گفت:

_نه بابا، این چه حرفیه.

امیرعلی به سمتمان آمد. به نساء خیره شدم. امیرعلی گفت:

_بریم؟

الهه گفت:

_ببخشید آقا امیرعلی شما رو هم تو زحمت انداختیم.

امیرعلی سری تکان داد و هیچ نگفت. از این اخلاقش متنفر بودم! همگی به طرف در خروجی راه افتادیم. ماشین سمیر پرشیا بود. آهی کشیدم و دستانم را توی جیبم گذاشتم. هوا سوز داشت و از دهان بخار بیرون می‌آمد. زیر لب گفتم:

_چقدر سرده!

امیرعلی که جلوتر از ما می‌رفت به یک‌باره به طرفم چرخید و گفت:

-ماشینو همین جاها پارک کرده!

بی صدا خیره اش شدم، چگونه صدایم را شنید؟ ناخودآگاه بدون اینکه کنترلی روی خودم داشته باشم لبخندی عمیق زدم، اما گویی با من سر لج داشت. اخمی کرد که باعث شد لبخندم را بخورم. خودم هم داشتم از دست کارهایم دیوانه می شدم.

بالاخره به ماشین سمیر رسیدیم. الهه عقب نشست، نساء هم به من نگاهی انداخت و قبل از اینکه مانعش شوم پیش الهه نشست؛ ضایع بود من هم بروم صندلی عقب بنشینم، درحالی که جلو جا بود؛ فقط جای آن‌ها را تنگ می کردم. امیرعلی بوق زد. از جا پریدم و خشمگین نگاهش کردم؛ اما او خشمگین تر از من بود. با سر اشاره کرد که یعنی بشین دیگه!

در جلو را باز کردم و نشستم. مردک روانی قبل از اینکه بگذارد کامل در را ببندم و براژ داد و ماشین را به پرواز درآورد. معترض نگاهش کردم؛ چرا احساس می کردم تعادل روانی ندارد؟ حالا خوب بود سمیر گفت آرام برود. گویی حرف زدن با او میخ را در سنگ فرو بردن است.

ماشین در سکوت مطلق فرو رفته بود. گاهی صدای بوق امیرعلی سکوت را می شکست. اول الهه را رساند. الهه تشکری کرد و رفت. امیرعلی از توی آینه نساء را نگاه کرد و گفت:

_ آدرس شما کجاست؟

_ شهرک الوند.

امیرعلی سر تکان داد. نساء صدایم زد:

_ جانا؟

_ بله؟

_ فردا میام خونه تون کارت دارم.

نفس عمیقی کشیدم، چقدر پررو بود!

_ خیلی خب.

_ جانا؟

_ بله؟

_ هیچی...

برگشتم و طلبکار نگاهش کردم، لبخند گشادی زد و به امیرعلی اشاره کرد، منظورش را نفهمیدم. امیرعلی نسا را هم رساند. بعد از خداحافظی از نسا، دوباره ماشین راه افتاد. ناخودآگاه خودم را جمع و جور کردم و آب دهانم را قورت دادم. از سکوت ماشین متنفر بودم. سرم را به شیشه چسباندم.

امیرعلی نیم نگاهی به سمتم حواله کرد و پوزخند زد. طلبکار نگاهش کردم و گفتم:

_اگه واقعا می‌خوایش بگو؟

متعجب شد و گفت:

_چیو؟

_ارث باباتو! من از طرز نگاه کردنتون هیچ خوشم نمیاد؛ انگار ارث باباتونو بالا کشیدم و یه آبم روش. بدم میاد از پوزخندتون.

بی‌حوصله نگاهم کرد و پوفی کشید:

_حوصله‌ی تو رو که اصلا ندارم؛ اتفاقاً منم از پر حرفی متنفرم، پس ساکت شو!

حرصی دستش حرصی شدم. چرا کمی... فقط کمی بویی از شعور داشتن نبرده بود؟ اخمی کردم:

_اجازه نمی‌دم با من این طوری حرف بزنی!

سرش را به شکل نفرت‌انگیزی برایم کج کرد و گفت:

_کم چرت و پرت بگو!

_حرف دهندو بفهم.

_خفه شو زن داداش!

از این همه توهین، حقارت و بی‌ادبی‌اش داشتم خفه می‌شدم. بی‌اختیار با حرص داد کشیدم:

_آره دیگه، همینه... مامانت به جای اینکه تربیت کنه، یادت داده چه جووری آدمو آزار بدی، درست مثل خودش، آخ...!

سوزش عجیبی روی لبم حس کردم. سوخت...! لبم بی‌حس شد و گزگز کرد. با بهت نگاهش کردم.

او دقیقاً چه کرد؟ با پشت دستش به دهانم زده بود؟! ماشین ترمز وحشتناکی کرد. چشمانم از فرط تعجب گرد شده بود و به خود می‌لرزیدم. زبانم بند آمده بود و درد لبم امانم را بریده بود.

صدای عربده‌ی امیرعلی تنم را لرزاند:

_چی زر می کنی واسه خودت، ها؟! دو شبه عروس این خانواده شدی هار شدی نه؟

بغض ریشه دواند در گلویم، درد بغض حتی تا پوست و استخوانم نفوذ کرد. مات بودم... هنگ کرده بودم. با پشت دست کوبید روی فرمان و خندید:

_خدایا می بینی؟ همه واسه من شاخ شدن!

داغ شده به افق خیره شدم؛ حتی گوش هایم هم زنگ می زد. فریاد کشید:

_به قرآن مجید یه بار دیگه به مامانم حرف بزنی، جووری می زنمت که صدای سگ بدی! ببین... اصلاً واسم مهم نیست زن داداشمی... زن سمیری، سمیرم حرف بزنه اونم می زنم.

داشتم خفه می شدم... از بغض، از این خفت و خاری، از حقارت، از بدبختی... از... از...

چشمانم را بستم و اولین قطره اشک روی گونه ام چکید؛ مگر من چه گفته بودم؟

امیرعلی گویی مثل گرگی زخم خورده نعره کشید. جووری نعره زد که احساس کردم گوش هایم سوت می زند و لرزه ی بدنم متوقف نمی شود. با مشت روی فرمان کوبید. آرام نگرفت؛ در ماشین را باز کرد و پیاده شد، مثل دیوانه ها با پا به لاستیک ماشین کوبید... و من مرده بودم!

و او داد می کشید و مدام پشت سر هم "لعنتی!" "لعنتی!" می گفت. قلبم بی مهابا بر سینه ام می کوبید. می خواست سینه ام را پاره کند و بیرون بیاید. امیرعلی هرچقدر فریاد می زد آرام نمی شد. نمی دانم چه شد که جرأت پیدا کردم و با دست و پاهای لرزان از ماشین پیاده شدم. اشک روی گونه ام جوشید. امیرعلی درد داشت، داد می زد تا دردش درمان شود. داد می زد تا آرام بگیرد. نمی دانستم باید چه کاری انجام دهم؟ نمی دانستم... واقعاً نمی دانستم. آن لحظه مغزم خالی تر از همیشه به رویم دهان کجی می کرد.

هنوز هم لبم درد داشت، اما درد قلبم بدتر از لبم بود. امیرعلی اصلاً وجودم را حس نمی کرد و فقط داد می زد. داد می زد و داد می زد!

نمی دانم چقدر گذشت که بالاخره از داد کشیدن توی خیابان خلوت و تاریک دل کند و من با چشمان اشکی نگاهش کردم؛ انگار نفس کم آورده بود. چشمانش را بست و دستی میان موهایش کشید.

دل لعنتی من هم همراه موهایش زیر و رو شد. دو دقیقه بی حرف ایستاد و بعد برگشت... مرا که دید به ماشین تکیه زده ام و اشک می ریزم جا خورد! با دست صورتش را پوشاند و نفس عمیقی کشید.

تپش بی وقفه ی قلبم، امانم را بریده بود. نمی دانستم دقیقاً باید چه کاری بکنم. کشیده ای نثارش کنم؟ فحش بارانش کنم؟ بزمنش؟ داد بکشم؟ جیغ بزنم؟

همه ی این کارها را انجام دهم تا خالی شوم؟ تا سخته نزنم... از حرص، از عصبانیت؟

قلبم مچاله شده بود، دستانم می لرزید. اشک‌هایم روی گونه‌هایم یخ زده و خشک شده بود. امیرعلی قدمی جلو آمد. چه می‌گفتم؟ چه می‌کردم؟ صاف زل زد در چشمانم... چشمانش پشیمان بود و متاثر. هر آن منتظر بودم به غلط کردن بیفتد!

اما با حرفش به یک‌باره یخ زدم، سرم گیج رفت و طعم دهانم تلخ شد... تلخ_تلخ!

_این‌بار جوابت یه تو دهنی بود که کم حرف بزنی، درست حرف بزنی، به جا حرف بزنی؛ بعدا با یه تو دهنی و خفه کردنت آروم نمی‌شم. دفعه‌ی بعدی می‌کشمت، می‌کشمت!

گوشم زنگ زد و مات و مبهوت به او خیره شدم. برگشت و رفت سمت ماشین و گفت:

_یا لا سوار شو!

نفهمیدم چه شد؟ بلند جیغ کشیدم:

_ازت متنفرم! کثیف عوضی!

ستاره‌های چشمانش خاموش شد. بغضم ترکید! با دست صورتم را پوشاندم. من از آن آدم‌هایی نبودم که گریه کردنم پیش کسی برایم افت داشته باشد؛ فقط زار زدم... برای خودم که انقدر خوار و خفیف شده بودم. گلویم می‌سوخت. سکوت خیابان خلوت را، های‌های گریه‌های من می‌شکست. قلبم درد می‌کرد... درد عجیبی قلبم را محصور خودش کرده بود.

نفسم بالا نمی‌آمد. با دست، موهای پیشانی‌ام را کنار زدم و فینی کردم. چقدر بدبخت و حقیر به نظر می‌آمدم.

_متأسفم... ببخشید!

عضلات بدنم منقبض شد و به او خیره شدم. نگاهم نمی‌کرد و به آسفالت خیابان خیره شده بود. چرا یک‌باره معذرت خواهی کرد؟ او دیوانه بود یا من؟

سکوت... و باز هم سکوت...! امروز و امشب چه شده بود؟ جلو آمد و درست روبه‌رویم ایستاد. از ترسم قدمی به عقب رفتم، او تعادل روانی نداشت. می‌ترسیدم کار دستم بدهد. پوزخندی زد:

_نمی‌دونستم انقدر ترسناکم بابا!

صاف زل زدم در چشمان سرخش و غریدم:

_تو یه دیوونه‌ای!

ابرویی بالا انداخت:

_دیوونه؟!!

با غیظ سر تکان دادم. با ترسناک‌ترین شکل ممکن نگاهی به یقه‌ام انداخت و گفت:

__ پس مراقب دیوونه‌ها باش! یک‌هو دیدی گردنت قطع شد!

به دنبال حرفش غش_غش خندید. خبری از رفتارهای غیرعادی نبود. عصبانی هم نبود؛ انگار می‌فهمید چه داشت بلغور می‌کرد.

نفس تندی کشیدم و گفتم:

__ چیه می‌خوای ثابت کنی؟ من ازت نمی‌ترسم!

مثل سگ دروغ می‌گفتم و مثل سگ هم از او می‌ترسیدم. لبخند کجی زد.

__ پس چرا گریه کردی؟

امان از دست بغضم که زمان و مکان نمی‌شناخت.

حقیقت را گفتم:

__ چون دلم شکست؛ چون درد داشت تو دهن‌ت بزنی و نتونی کاری کنی.

صامت خیره‌ام شد. بغضم رنگ گرفت و ریشه زد. دوباره بی‌دلیل چشمانم لباب از اشک شد. کلافه دستی به چشمانش کشید و گفت:

__ خب دیگه، بسه! معذرت می‌خوام؛ اما قبول کن که حرفت هم بچگانه بود، هم خاله زنی!

کف دستانم عرق کرد. از کی تا حالا من از شما به تو تغییر کرده بودم؟ از کی تا حالا انقدر راحت جمع را مفرد می‌کرد؟ طعم دهانم گس شد! از کی تا حالا انقدر راحت با او حرف می‌زدم؟ اصلاً چرا به جای چرت‌وپرت گفتن‌ها، نمی‌روم به سمیر بگویم تا حسابش را کف دستش بگذارد؟

نفس کم آورده بودم.

__ کارم زشت بود قبول!

نگاهش کردم.

__ همین که کاری به کار من نداشته باشی کافیه، می‌فهمی؟ این جور سرتم به تنت اضافی نمی‌کنه.

باز می‌خواست دیوانه‌ام کند. برای هزارمین بار از خود پرسیدم این مرد واقعاً کیست؟ و مثل همیشه جوابی جز این نیافتم "مجهول، گستاخ، دیوانه!"

بدون آن که جوابش را بدهم سمت ماشین رفتم. صدای خنده‌های ریزش را شنیدم. سوار ماشین شدم و در را محکم کوبیدم. اوهم پشت سرم آمد، نشست و در را محکم‌تر از من بست و گفت:

_مال من که نیست، مال شوهرته!

ناخودآگاه گفتم:

_تو چه جور موجودی هستی؟

از نگاهش شرارت می‌بارید، شیطنت... انگار داشت از خوشحالی بال درمی‌آورد، و انگار نه انگار که تا چند دقیقه پیش عربده‌کشی راه انداخته بود. لبخندی زد و ابرو بالا انداخت:

_اوم... یه جنتمن جذاب، خوش تیپ، دخترکش، با جذبه، یه کمی بداخلاق که دخترا واسه‌اش می‌میرن!

دهانم به پوزخند کج شد. پوزخند و نگاه تمسخرآمیزم را که دید لبخندش پرنگ شد. دستش را روی فرمان کشید و گفت:

_تو چه جور آدمی هستی؟

_یکی که می‌خواد از کارات سر دربیاره!

_شماها چه خبرتونه؟ منم یه آدمم... یه آدم معمولی! نمی‌فهمم چی می‌گید.

از اینکه احساس مهم بودن می‌کرد لجم گرفت و گفتم:

_چه خودشیفته! من می‌خوام از کارات سر دربیارم، چون تا حالا یه دیوونه رو این طوری از نزدیک ندیدم.

زهرخندی زد:

_حالا چیزی‌ام سر درآوردی؟

با تمسخر گفتم:

_یه آدم گستاخ بی‌ادب!

نگاه او هم رنگ تمسخر گرفت:

_خوب پیش رفتی، دیگه چی؟

جوابش را ندادم و نگاهم را از او گرفتم.

_چرا می‌خوای از کار کسی که می‌خواد سر به تنت نباشه سر دربیاری؟

خون در رگ‌هایم به یک‌باره یخ زد و مات ماندم. چشمانم می‌سوخت و مدام در دل به خود می‌گفتم "واقعا چرا؟" دقیقا دو دقیقه و بیست ثانیه بدون حرف به من خیره شد و نفس کلافه‌ای کشید. نوک انگشتان دستم سر شده بود و نمی‌دانستم چه بگویم. سنگینی نگاهش آزارم می‌داد و گلویم خشک خشک شده بود. صدای زنگ موبایلم منجی‌ام شد، نجاتم داد. با خوشحالی جواب دادم:

_بله؟

_جانا؟

سمیر بود.

_بله سمیر.

و سریع به امیرعلی نگاه کردم تا عکس‌العملش را ببینم. بی تفاوت نگاه می‌کرد.

_کجایی؟ نرسیدی؟

چشمانم را دزدیدم و گفتم:

_نزدیکیم. تو کجایی؟

آهی کشید:

_فعلا که درگیرم ببینم چی می‌شه! خداروشکر آسیب جدی ندیدن. خیالت راحت! مواظب خودت باش، باید قطع کنم.

_توئم همین‌طور، خداحافظ!

ریلکس تلفن را قطع کردم و گفتم:

_نمی‌خواید راه بیفتید؟ خوابم گرفت.

_نه!

با تعجب نگاهش کردم.

_خودت یه تاکسی بگیر برو، من کار دارم.

وحشت‌زده نگاهش کردم، چه می‌گفت؟ با تحکم گفتم:

_پیاده شو!

ساعت دوازده نیمه شب، آن هم تنها؟ اصلاً عقل داشت؟ غیرتش اجازه می داد؟ اصلاً مرد بود؟ سمیر مرا به دست چه کسی سپرده بود؟ دستم را به یقه ی کاپشنم رساندم؛ اصلاً کار درست این بود، همه چیز را به سمیر می گفتم. چقدر احمق بودم!

خندید:

_ شوخی کردم بابا!

نگاه بد و تندى حواله اش کردم. دوباره خندید و ماشین را روشن کرد و گفت:

_ ترسیدی؟ رنگت با رنگ گچ دیوار فرقی نداره.

و خم شد تا از داشبورد چیزی بردارد. ناخودآگاه در خودم جمع شدم. در چشمانم خیره شد. سری به عنوان تأسف تکان داد:

_ داداش ما هم با این زن گرفتنش چشم بازار رو کور کرده!

_ سابقه تون خرابه، می ترسم یه بلایی سرم بیارید؛ اصلاً همین الان سر به نیستم کنید! از شما چیزی بعید نیست.

از توی داشبورد آدامسی درآورد و توی دهانش چپاند. در همان حال گفت:

_ من که گفتم از چند چیز بدم میاد. فضولی و خاله زنگی... قضاوت بی خود... توهین به مادرم!

دهنم کج شد... مادرم! مادرش آن عفریته بود، خب معلوم بود چه از آب درمی آید!

نتیجه اش می شود امیرعلی دیو... دیو دو سر!

چند بار روی فرمان کوبید و زیر لب با خود زمزمه کرد:

_ دلبرا... جان، جان، جان، جان، جان

مطربا... وای، وای، وای، وای، وای

های من... هی، هی، هی، هی، هی

هوی... من های، های، های، های، های.

با چشمان گشاد شده به او نگرستم؛ واقعا دیوانه براننده اش بود!

سریع برگشت سمتم و گفت:

_ سمیر خیلی بچه ست!

چشمانم گشادتر از قبل شد.

_ بچه که بودم خیلی ازش بدم میومد. همیشه حق منو می خورد؛ اما الان دوستش دارم!

نفسم را آرام مهار کردم. نیشخندی زد:

_ خیلی دوستت داره! زیر آبی نرو!

یخ زدم یا داغ کردم؟ پشت گوش هایم داغ شد، یا صورتم؟ اکسیژن کم آورده بودم یا قلبم کم آورده بود؟ چه می گفت؟ می گفت زیر آبی نرو؟! آن هم من..؟!!

روی صندلی ام جابه جا شدم و صامت خیره اش شدم.

_ چی داری می گی؟

_ حقیقت رو!

_ نمی فهمم.

_ منم بودم خودمو می زدم به نفهمی!

ناخودآگاه صدایم را بالا بردم:

_ چی می گی واسه خودت! معلوم نیست چی زدی.

پوزخندی زد... آب دهانم خشک _ خشک شده بود. نفس هایم کش دار. سرتاپا می لرزیدم.

ماشین ترمز بدی کرد... به روبه رو خیره شدم، رسیده بودیم. سریع در ماشین را باز کردم، پایم را که بیرون گذاشتم، بدون آن که بگذارد در را ببندم و پراژ داد و رفت. من ماندم و بهت و ترس... با سری پر از سوال، با قلبی پر از... پر از... چشمانم را بستم و آه کشیدم.

نمی دانم چند ساعت گذشته است که خیره جلوی پنجره ام، که ماتم... که مبهوتم... که ایستاده خوابیده ام.

که این چند ساعت برایم چند قرن گذشته است... که حال خوشی ندارم... که نمیکدانم چه مرگم است! ساعت پنج صبح تکیه به پنجره دادم و بی صدا گریه می کنم.

خسته ام...

از که؟

از زندگی، از نگرانی آینده ام!

از حسرت های زندگی ام. از ای کاش های زندگی ام.

از مشکلاتم که مثل خوره به جانم افتاده اند!

از نفس کشیدن بی هوده..

از عذاب وجدان...

از لبخندهای زورکی..

از آتشی که به جانم افتاده!

از، ازها...

بدن کرخت و خشک شده‌ام را تکانی دادم. درست راس ساعت پنج و سی و یک دقیقه می‌آید. ماشین را پر سر و صدا به حیاط می‌آورد. وپراژ داد و یک لایی خوشگل کشید. ماشین را وسط حیاط رها می‌کند. از ماشین پیاده شد... کتتش روی کتف سمت راستش و سیگاری گوشه‌ی لبش است. قسم می‌خورم که چشمان سرخش از همان جا معلوم است.

تکیه داد به ماشین و از سیگارش کام گرفت... دلم هُری پائین ریخت. نمی‌دانم چرا... مثل همیشه نمی‌فهم! چنگ زدم به پرده‌ی لیمویی رنگ اتاق خواب و نفس کشیدم تا نمی‌رم. هنوز حرف‌هایش توی سرم است.

"زیر آبی نرو!"...

"زیر آبی نرو!"...

"سمیر دوستت داره! زیر آبی نرو!"...

سیگارش را انداخت روی زمین و موهای آشفته‌اش را صاف کرد. برگشت سمت ماشین... ایستاد، و سریع برگشت سمت پنجره و نگاهش در نگاهم گره خورد. پرده را بیشتر چنگ زدم تا نیفتم. نفس‌های مُقطع‌ام حالم را دگرگون می‌کرد و او خیره در نگاهم بود و نمی‌دانست خیره شدن در نگاهش چه حالی دارد، چگونه مرا می‌کشد! چیزی نبود؛ فقط چشمانش آزارم می‌داد. من خوبم! خوبم!... چیزی نیست، خوبم! نگاهت را بگیر لعنتی! برو... برو... به آن خدایی که می‌پرستی برو... مجسمه شده بود و فقط نگاهم می‌کرد. دست آخرم کم آوردم و نتوانستم... برای آنکه کوچک نشوم اخمی کردم و نگاهم را گرفتم... پرده را کشیدم،

دیگر توان ایستادن نداشتم. همان‌جا روی سرامیک‌ها ولو شدم. نبضم تند می‌زد و چشمانم تار می‌دید. هنوز هم نفس‌هایم کش‌دار و مقطع بود.

دوباره صدای در آمد. از چا پریدم... بی‌دلیل پشت پرده کمین کردم و از گوشه‌ی پنجره حیاط را تماشا کردم. آفاجون آمده بود و ساکی هم دستش بود.

پوفی کردم و به سمت تختم حرکت کردم. بافتم را با یک حرکت از تن بیرون کشیدم و روی تخت دراز به دراز شدم. کفر است اما می‌گویم "من از این زندگی، من از تمام آدم‌های شهر بیزارم!"

سه ساعت بیشتر نتوانستم بخوابم.

معددهام می سوخت و بدنم کرخت شده بود. لباس های سمیر روی زمین ولو شده بود؛ پس آمده بود! دست و صورتم را شستم و لباس مناسبی پوشیدم. پائین رفتم و خمیازه ی کش داری کشیدم. صدای نسبتاً بلند سمیر که سعی می کرد تا حد ممکن آرام باشد، نظرم را جلب کرد و باعث شد پشت دیوار کمین کنم:

_من نگرانم مامان، منو درک کن!

مادرجون بهت زده گفت:

_دهنتو ببند سمیر!

_من این حرفا حالیم نمی شه، از وجود امیرعلی می ترسم.

نفسم سخت گرفت... از چه می ترسید؟

_تو مگه برادرتو نمی شناسی؟

_می شناسمش مامان... می شناسمش... ولی نه تا وقتی که خوب نشه، تا خودش نخواد بذارتش کنار، من می ترسم یه بلایی سرمون بیاره! اون کله خره.

_سمیر فقط از جلوی چشمام دور شو! اگه یه بار دیگه حرف مفت بزنی و کاری کنی امیرعلی بره، دیگه پسر من نیستی.

_حرف آخر؟

_آره حرف آخر!

سریع رفتم زیر پله های چوبی قائم شدم. سمیر با عصبانیت از آشپزخانه بیرون آمد و به سمت پله ها حرکت کرد.

قلبم تند می زد و کف دستانم عرق کرده بود. به امیرعلی چه می گفتم؟ بگویم "ای تو روحت که فکر و ذهنم رو مختل کردی؟"

معتاد بود!

آری معتاد بود...

معتاد بود...

معتاد بود...

باورم نمی شد، دیگر از این روشن تر؟ حس عجیب و غریبی داشتم، حس سردرگمی، حس نفهمیدن.

چشمانم را بستم و ناخن‌هایم را کف دستم فشردم. به خودت بیا جانا... به خودت بیا!

بی‌خیال صبحانه خوردن شدم و ترجیح دادم در حیاط قدم بزنم. نه اشتهای خوردن چیزی را داشتم، نه حوصله‌ی هیچکس را... حوصله‌ی مادر جون و حرف‌هایش را.

نفس عمیقی کشیدم. از خانه خارج شدم و تا اواسط باغ رفتم. صدای گریه و فین_فینی شنیدم. ابروهایم بالا رفت و گوش‌هایم را تیز کردم..!

_چی داری می‌گی؟ بسه تو رو خدا! تو که می‌دونی بدون تو نمی‌تونم. انقدر منو تحت فشار نذار. غم عالمو هوار نکن تو سینه‌ام!

درست شنیدم؟ صدای بغض‌دار مهسا بود؟ صدایش از پشت درختان می‌آمد:

_گوش کن! داد زن... دِ آخه چی بهشون بگم؟ تا ادامه‌ی تحصیل ندم نمی‌ذارن بیای خواستگاریم. بعدشم باید یه کار درست و حسابی پیدا کنی. حدس زدم با عشق افسانه‌ای‌اش سخن می‌گفت. همان آس و پاس!
نالید:

_چی داری می‌گی؟ چه توهینی؟ من که همینجوری دوستت دارم؛ اما خانواده‌ام...

لبم کج شد و گوش‌هایم را بیشتر تیز کردم. لحظه‌ای خنده‌ام گرفت و یاد امیرعلی افتادم که موقع فضولی و فالگوش ایستادن مچم را می‌گرفت. گویی فضولی توی خونم بود. لبخندم پرنگ‌تر شد؛ اما مهسا با گریه داد زد:

_تو دیگه چرا عذابم می‌دی؟ نه نمی‌خوام. به خدا توئم بری تهش قید این زندگی کوفتی رو می‌زنم. الو... الو... الو...

زار زد:

_الو... الو...

با نگرانی سمتش آمدم و گفتم:

_مهسا چی شده؟

روی زانوهایش خم شده بود و اشک می‌ریخت. چشمانش کاسه‌ی خون شده بود. بی‌حال توی بغلم افتاد و هق زد. آرام پشتش را ماساژ دادم. چقدر از چنین دخترانی متنفر بودم. سُبک! که خودشان را، غرورشان را کوچک می‌کنند؛ زیر پای پسران لِه می‌کنند! کسانی که فرق عشق و هوس را نمی‌فهمیدند؛ البته دست خودشان هم نیست. کور می‌شوند... کر می‌شوند. روزی می‌فهمند که طرف مرد زندگی‌شان نیست، که سرشان به سنگ خورده باشد.

با یک قلب زخمی، با یک دل شکسته... با یک احساس دست‌خورده و اعتماد ترک خورده، یک آدم شکاک می‌شوی، به عالم و آدم شک می‌کنی. با بغض می‌خندی، با درد می‌خندی، به حماقت‌هایت می‌خندی؛ اما تجربه می‌کنی،

بزرگ تر می شوی، باتجربه تر می شوی؛ اما آن آدم سابق نمی شوی! عاشق کسی است که نگذارد خار در چشم معشوقش فرو رود، نه اینکه خود اشکش را در بیاورد.

با حق_حق گفت:

_زن داداش من خیلی بدبختم!

سری به علامت تاسف تکان دادم و گفتم:

_خیلی! خیلی بدبختی مهسا... خیلی بدبختی که به خاطر یه پسر که قدر تو نمی دونه گریه می کنی، که خود تو کوچیک می کنی! که خود تو بدبخت می دونی. آره راست می گی خیلی بدبختی!

با شدت پسم زد و با چشمان اشکی خیره در چشمانم شد، سرتاپا می لرزید. عصبانی گفت:

_دوستش دارم چی کار کنم؟ ها...؟ تو بگو.

خونسرد گفتم:

_فراموشش کن!

پوزخندی زد:

_نمی شه، فراموش کردن کسی که دنیا ته، که وقتی بیدار می شی به اولین چیزی که فکر می کنی اونه، که اگه ازش بی خبر باشی زمینو زمانو به هم می دوزی. دلشوره چنگ می زنه به دلت... اینارم می دونی؟

ساکت و خاموش نگاهش کردم. خشمگین تر از قبل گفت:

_اگه بگن سمیرو فراموش کن می تونی؟

نیست که من کشته مُرده ی سمیر بودم، اصلا نمی توانستم فراموشش کنم.

خنده دار بود..!

_قضیه ی منو سمیر فرق می کنه.

حالت تهاجمی به خود گرفت و چشمانش را ریز کرد:

_چه فرقی؟ مگه دوستش نداری؟

کلافه گفتم:

_دارم!

_پس چرا درکم نمی کنی زن داداش؟

اگر من هم عاشق بودم اینگونه می کردم؟

التماس؟ گریه و زاری؟ خود را کوچک کردن؟ امکان نداشت؛ اصلاً؛ چنین آدمی نبودم!

یا تو عاشق واقعی نیستی یا اونقدر داداشم محبت ریخته به پات که نمی فهمی چی به چیه!

اخمی کرد و رفت. مرا مات شده گذاشت و رفت! یک چیز هم بدهکار شده بودم. جالب بود! بدخلق و عصبی، کمی قدم زدم که کسی در را زد. تعجب کردم، آیفون را چرا زده اند؟ که متوجه شدم از صبح برقها رفته است. کمی قدمهایم را تند کردم تا به در رسیدم.

در آهنی بزرگ حیاط که سر تا سر مشکی بود، مثل قلب من؛ مثل ذات عمه خانم، مثل ذات مادر جون! با دیدن نساء، جا خورده ابرویی بالا انداختم. لبخند گشادی زد و گفت:

اوا... دیشب گفتم که میام، چشمتو قلبه نکن.

از جلوی در کنار رفتم و گفتم:

بفرما تو!

بی تعارف کنارم زد و سرش را اطراف چرخاند:

سمیر اومد؟

آره!

سری تکان داد. باهم به داخل خانه رفتیم. مادر جون که مارا با هم دید اخمی کرد و بی هیچ حرفی دوباره راهش را به آشپزخانه کج کرد.

نساء زیر لب گفت:

نچ_نچ! مثلاً لب گوره ها. با نگاهش که دلمو شکست حلالش نمی کنم!

اخلاقشه بابا، با دختر خودشم این جوریه!

امیرحسین با شدت از پله ها پائین پرید و گفت:

پس جورابام کو مامان؟

ما را که دید ایستاد. نساء را موشکافانه تماشا کرد و رو به من گفت:

داداش سمیر دنبالت می گشت.

رفت آشپزخانه و نساء با تعجب گفت:

_خرس گنده شده، مامانش باید جوراباشو پیدا کنه؟

شانه‌ای بالا انداختم:

_تیتیش مامانیه.

_مثل اون داداش بزرگشه. آه یادته سر اسمش چقدر حساس بود؟ کسی حق نداره امیر صداس بزنه.

_نساء هرکسی یه اخلاقی داره. به تو چه آخه.

_دلم می‌سوزه واسه‌ش بابا.

کلافه نگاهش کردم:

_فعلا بشین اینجا تا برم ببینم سمیر چی کارم داشت.

_باشه، اما زود بیا می‌ترسم مادرشوهرت قورتم بده!

سری به عنوان تأسف تکان دادم. خواستم بروم که سریع گفت:

_جانا... جانا... اون مانتو طوسی‌ات که قولشو بهم داده بودی هم بیار.

چپ _ چپ نگاهش کردم:

_عقل کل، جلو سمیر نمی‌تونم!

سریع بالا رفتم. در اتاق خواب را که باز کردم با دیدن سمیر و امیرعلی توی اتاق دلم ریخت و با تعجب نگاهشان کردم. سمیر بغل کمد ایستاده بود و ساکی در دستش بود. امیرعلی هم تکیه داده به دیوار بی‌حوصله تماشايش می‌کرد.

سمیر سریع متوجه حضورم شد و گفت:

_جانا چرا دم در وایستادی؟ بیا تو.

امیرعلی اخمی کرد و سرش را پائین انداخت. با بهت گفتم:

_چی شده؟

سمیر آهی کشید:

_هیچی! فقط باید دو روز برم ملایر.

سوئیچ را داد دست امیرعلی و گفت:

_ احتیاجت می‌شه! بگیر، لج نکن امیرعلی!

نفس عمیقی کشیدم. سمیر سفر کاری زیاد می‌رفت، با اینکه چند روزی از دستش خلاص می‌شدم ولی با کارهایش دیوانه‌ام می‌کرد و هر روز زنگ می‌زد، هر روز چک می‌کرد و هر روز نگران می‌شد. همان بهتر که نمی‌رفت! تحمل خودش راحت‌تر از تحمل کارهایش بود. امیرعلی با اخم دستش را پس زد:

_ مال دوستمو می‌گیرم!

سمیر غرید:

_ امیر...!

سریع حرفش را اصلاح کرد:

_ امیرعلی!

امیرعلی خشمگین شد:

_ دِ کاراتم زوره. بگیر خودتم بیشتر از من بهش احتیاج داری.

سمیر پوفی کرد. ساک را روی تخت گذاشت و گفت:

_ من با آرش می‌رم.

امیرعلی نگاهی به من منگ شده انداخت و گفت:

_ خب بده به زن داداش، شاید احتیاجش بشه.

سمیر نیم نگاهی به سمتم انداخت:

_ نه، جانا از رانندگی می‌ترسه.

امیرعلی نیشخندی زد و با تمسخر نگاهم کرد. خشمگین شدم! حالا سمیر می‌مرد این حرف را نزنند؟

بی تفاوت گفت:

_ سمیر گیر نده جون هرکی که می‌پرستی.

آدامس‌اش را توی دهنش جابه‌جا کرده و از کنارم عبور کرد. بوی عطر تلخش زیر بینی‌ام رقصید. بوی عطرش خاص و خوشبو بود. درست همانند خودش!

ناخودآگاه نفس عمیقی کشیدم...

دستان سردم را روی صورت‌م کشیدم. امیرعلی از اتاق خارج شد.

با صدای گرفته‌ای گفتم:

__چی شده سمیر؟

پوفی کشید:

__هیچی! ولی آخر این امیرعلی دقم می‌ده؛ انگار من برادر بزرگ‌ترشم، جامون عوض شده.

__زیادی حساس شدی، چی کارش داشتی؟

آمد سمتم و دستانم را گرفت. بوسه‌ای روی دست چپم کاشت و گفت:

__بهتره بگی چی کارت دارم.

لبخندی زورکی زدم و گفتم:

__چه کاری؟

بغلم کرد و سرش را توی گردنم فرو برد و نفس عمیقی کشید.

__اینکه مواظب خودت باشی، اینکه...

با اخم پشش زدم و به تندی گفتم:

__اینکه بدون اجازه جایی نرم، اینکه هر دقیقه در دسترس باشم، اینکه بدون آژانس پا بیرون نذارم، ها؟ اینا رو حفظم

سمیر، بس کن!

بهت زده گفتم:

__جانا...!

بغلم کرد. سعی کردم از آغوشش بیرون بیایم. سفت‌تر محصورم کرد و گفت:

__آروم جان!

عصبی پوزخندی زدم:

__داری با کارات کلافه‌ام می‌کنی.

اخمی کرد و گفت:

__کلافه؟ بده نگرانتم؟

__بین نگرانی با شک و ترس فرسخ‌ها فاصله‌ست. بین نگرانی و چک کردن کلی تفاوته.

رهايم کرد و عصبی دستی به پیشانی اش کشید.

_دوست داشتن منو واسه خودت اینطوری تفسیر نکن! من بیشتر از چشمام به تو اعتماد دارم.

بغضم را قورت دادم. کی تمام می شد این اسارت؟ کی رها می شدم؟ کی در این قفس خفقان آور باز می شد... کی؟
وقتی که پرواز کردن از یادم رفت؟

با مشت پس تخته سینه اش کوبیدم و داد کشیدم:

_کو...؟ چه کشکی چه دوغی؟ اعتمادی بین منو تو هست؟ سمیر من از چک کردنات متنفرم!

چشمانش را ریز کرد. رگ متورم شده ی گردنش چشمم را زد. مچ دستم را گرفت و فشرد. نفسم گرفت. بلند داد کشید:

_د من اگه بهت اعتماد نداشتم...

حرفش را نصفه و نیمه خورد. مات شده گفتم:

_اگه نداستی چی؟

به شدت پسم زد و به سمت کمد رفت. با عصبانیت چند دست لباس را ندیده چپاند توی ساکش!

قلبم نمی زد. هنگ کرده بودم، دوباره تکرار کردم:

_سمیر اگه نداستی چی؟

زیپ ساکش را بست و پالتواش را به تن کرد. بغضم شدت گرفت و لرزان گفتم:

_اگه نداستی چی؟

برگشت سمتم و صاف در چشمانم زل زد. بی انعطاف و بی رحم غرید:

_من که مادر مفنگی تو می شناختم... می دونستم از چه قماش هستی و کدوم قبرستونی به دنیا اومدی و بزرگ

شدی؛ اما اونقدر دوست داشتم، اونقدر بهت اعتماد داشتم که گذاشتم زخم بشی!

ناگهان اتاق توی سکوتی مطلق فرو رفت؛ فقط صدای "تیک_تاک" ساعت می آمد. قلبم که هیچ، کل نقاط حسی بدنم

از کار افتاده بود... نفس نداشتم، نبض نداشتم؛ گویی مُرده بودم. ایستاده با چشمان اشکی مُرده بودم، آن هم

روبه روی شوهرم، که خودش هم با بهت و پشیمانی خیره ام بود. دوباره "تیک_تاک" ساعت... گوش هایم زنگ زد.

دوست داشتم نفس بکشم اما نمی شد. سمیر عقب عقب رفت، به در بسته اتاق خورد. حقارت از سر و وضعم می بارید...

حقارت و حقارت و خفت و خواری! ضعیف بودن... بدبخت بودن...

سمیر در را به شدت باز کرد و بیرون رفت.

باصدای کوبیده شدن در، همان جا روی زمین افتادم. با دست گلویم را فشردم.

"نه جانا تو نباید گریه کنی" موهایم را با دست فشردم "جانا گریه نه!"

باز هم صدای "تیک_تاک" ساعت... "تیک_تاک" "تیک_تاک"... مادرم! مادرم! وای... سرم را با دستانم گرفتم. کسی تقه‌ای به در زد.

یک تقه...

دو تقه...

سه تقه...

چهار تقه...

پنج...

شش...

هفت...

وای مادرم! سمیر دقیقا به من چه گفت؟ حتی یاد آوری اش درداور است. در باز شد... که بود؟ مهم نیست. مهم من بودم و جوانی‌ام، من بودم و زندگی‌ام که داشت تباه می‌شد.

_زن داداش!؟

مگر می‌شد صدای امیرعلی را نشناسم؟ مگر می‌شد؟ صدایش تمسخر نداشت، پوزخند نداشت، عصبی نبود، خشمگین نبود. به خداوندی خدا قسم که صدایش نگران بود... به خداوندی خدا!

صدای آرام‌اش که نامم را می‌خواند کل وجودم را سوزاند.

_جانا چی شده!؟

قلبم سوخت، کل وجودم سوخت... چه زیبا گفت جانا! جانا چه اسم زیبایی بود. او گفت جانا!

سرم را بالا بردم... تا نگاهم را دید، چشمانش را دزدید و به طرف تخت خواب رفت. سوئیچ ماشین سمیر را برداشت...

چشمانم می‌سوخت. صدای نفس‌های کش‌دارش فضای اتاق را پر کرده بود. آن قدر اشک را توی چشمانم نگه داشته بودم که چشمانم درد می‌کرد. صدای پیامک گوشی‌ام بلند شد. امیرعلی کمی مکث کرد و گفت:

_با سمیر دعوات شده؟

خشمگین نگاهش کردم و گفتم:

_به تو ربطی نداره!

با یک حرکت از جا بلند شدم. گلویم از شدت بغض درد می‌کرد. پوزخند صداداری زد و گفت:

_خب... چرا پاچه می‌گیری؟

با انزجار نگاهش کردم و داد کشیدم:

_برو بیرون!

با حالت بدی در چشمانم زل زد....

نمی‌دانم کینه بود، نفرت بود، خشم بود... هرچه بود باعث شد احساس کنم برای لحظه‌ای قلب ندارم؛ برای لحظه‌ای احساس کردم مُرده‌ام.

با اخم‌های درهم دور شد و از اتاق بیرون رفت. نفسم را با شدت مهار کرده و سرم را میان دستانم گرفتم. زمان می‌برد تا به خودم مسلط شوم. تا حرف نفرت‌انگیز سمیر را فراموش کنم!

کم از او بدم می‌آمد، با حرفش آتشم زد. با حرفش قلبم را شکست. دستی به صورتم کشیدم. به طرف کمد حرکت کردم و مانتو طوسی رنگم را برداشتم تا به دست نسا بدهم.

توی پذیرایی روی کاناپه نشسته بود و با گوشی‌اش ور می‌رفت. مانتو را به دستش دادم و گفتم:

_دیگه چی می‌خوای؟

لبخندی زد و گفت:

_هیچی دستت درد نکنه!

از جایش بلند شد و گفت:

_ببخشید مزاحمت شدم. به خدا لازمش داشتم.

بی‌حوصله گفتم:

_اشکالی نداره!

لبخندی زد و خداحافظی کرد. آن قدر بی‌حوصله بودم که حتی تا دم در هم بدرقه‌اش نکردم. به اتاق پناه آوردم روی تخت ولو شدم. می‌خواهیدم بهتر بود، تا آشکارا صدای نفس‌های خودم را بشنوم.

چقدر بد بود هر روز آرزوی مرگ کردن. چقدر بد بود!

قدمی جلو آمد. قدمی به عقب رفتم. قلبم بی‌مهابا بر سر و سینه‌ام می‌کوبید و می‌خواست از حلقم بیرون بزند. از وحشت نفس نفس زدم. لبخند وحشتناکی روی لبانش نقش بست و گفت:

_نبینم جوجوم این جوری بلرزه؟

ترس چنگ زد به دلم. با چشمانی گشاد شده نگاهش کردم. آن قدر عقب رفتم که چسبیدم به دیوار. دستانش را روی دیوار بالای سرم گذاشت و محصورم کرد.

قلبم نزد، زمان ایستاد... یخ زدم... مُردم.

و او سرش را کج کرد و با چشمان گرد و قهوه‌ای رنگش خیره نگاهم کرد. صدایش بم و ترسناک بود:

_دیدی نمی‌تونی از دستم در بری! هر جا بری میام جانا.

سرش را آورد جلو... جلو... جلوی جلو...

نفس‌هایش به صورتم می‌خورد و حالم را به هم می‌زد. آب دهانم خشک شده بود و چشمانم سیاهی می‌رفت.

_من قفلم به زندگیت. نمی‌تونی فرار کنی.

و با یک حرکت سرش را جلو آورد.

وحشت‌زده از جا جهیدم و با دست به پتو چنگ زدم. بند _ بند وجودم می‌لرزید. گیج و منگ بودم. بدنم کوره‌ی آتش شده بود. عرق درشتی روی پیشانی‌ام نقش بسته بود. می‌سوختم... می‌سوختم... می‌سوختم!

بغض بی‌رحم من ریشه زد. جوانه زد... بزرگ شد... فشار آورد... باز هم فشار آورد و با یادآوری خوابم ترکید! دنیا جلوی چشمانم تیره و تار شده بود. چهره‌اش جلوی چشمانم نقش بست و اشکی روی گونه‌ام چکید. صدایش توی گوشم همانند ناقوس مرگ می‌رقصید:

_دیدی نمی‌تونی از دستم در بری! هر جا بری میام جانا...!

دست چپم را با شدت به چشمانم کشیدم. خدایا چقدر نفس کشیدن برای من سخت بود! خدایا تا کی؟ تا کی؟ خواستم دو روز زندگی کنم. آرامش داشته باشم. همه‌اش شده امتحان الهی!

بدن لرزان و بی‌جانم را تکان دادم و پتو را که به بدنم چسبیده بود را کنار زدم. گلویم آن قدری می‌سوخت که حتی آب دهانم را هم نمی‌توانستم قورت بدهم. دوباره صدای پیامک گوشی‌ام بلند شد. ساعت را نگاه کردم... یک شب بود. از جا بلند شدم. سرم ناجوانمردانه تیر می‌کشید. با درد، دستم را به دیوار گرفتم و بی‌حال خودم را به گوشی رساندم.

پوزخند، گوشه لبم جان گرفت. سمیر بود و سیل پیامک‌ها و تماس‌های بی‌پاسخش. سمیر بود و سیل

التماس‌هایش... با حرفش قلبم را تیره و تار کرده بود و انتظار داشت با یک غلط کردم ببخشمش؟ حالم خوب شود؟

پس هنوز مرا نشناخته بود. بی حال شالم را سر کردم نگاهی توی آینه به خود انداختم. صورت پریشان و رنگ پریده‌ام و چشمان سرخ و اشکی‌ام نشان دهنده حال نزارم بود. با دست و پاهای لرزان از اتاق آسه آسه خارج شدم و راه آشپزخانه را در پیش گرفتم. فینی کردم و خواستم چراغ را روشن کنم که احساس کردم کسی پشت سرم است. با ترس برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم. سایه‌ی تاریکی معلوم بود. صدای نفس_نفس می‌آمد. چه کسی آنجا بود؟ و نقطه‌ای کوچک ته قلبم صدای نفس_نفس زدن‌ها را شناخت، اما آن قدر حس ناشناخته ضعیف بود که با ترس خواستم جیغی بکشم که چراغ روشن شد و هیکل امیرعلی بود که مقابلم نمایان شد، و حس ته قلبم گویی پررنگ‌تر شد و تمام وجودم را پر از شیرینی کرد؛ اما حرکاتم دست خودم نبود. وحشتزده هینی کشیدم و دستم را جلوی دهانم گذاشتم. چشمان سرخش را در چشمان اشکی‌ام دوخت.

انگار صدایش کمی گرفته بود:

_اینجا چی کار می‌کنی زن داداش؟

نفس عمیقی کشیدم. چشمانش را ریز کرد و موشکافانه نگاهم کرد:

_حالت خوبه؟

نمی‌دانم چرا هر وقت او را می‌دیدم هیجان‌زده می‌شدم! به خداوندی خدا قسم نمی‌دانم چرا؛ اصلاً مهم نبود صبح دعوا کردیم و من او را با انزجار نگاه کرده بودم و او به من گفته بود پاچه می‌گیری!

نیشخند عمیقی زد و سرش را کج کرد:

_سمیر چندبار زنگ زد اینجا، نگرانت بود.

اسم سمیر که آمد تمام حس‌های خوب پر کشید و رفت و باعث شد با اخم بگویم:

_شما عادت دارید هر دفعه آدمو بترسونید؟

و دوباره از تو به شما تغییر کرده بود این مجهول گستاخ!

شانه‌ای بالا انداخت. از میان چهارچوب آشپزخانه کنار رفتم تا کامل وارد شود.

_به من ربطی نداره نصفه شبی عین روح وارد آشپزخونه می‌شید

و باز من شما شده بودم.

_آها اونوقت حق آب خوردنم ندارم.

انگار خیلی شنگول بود. غش_غش خندید و گفت:

_داری، اما ترسوویی! مگه آدم از رانندگی می‌ترسه؟ ای خدا...

خنده‌اش شدت گرفت. نمی‌دانستم از عصبانیت چه کار کنم. لبم را به دندان گرفتم تا درشت بارش نکنم. با حرص به سمت یخچال رفتم و پارچ آب را از یخچال بیرون کشیدم و گفتم:

_دیگه ببخشید.

_با سمیر دعوات شده؟

عضلات صورتم منقبض شد و آب دهانم را قورت دادم. گلویم هنوز هم می‌سوخت. به او چه ربطی داشت؟! آب را توی لیوان ریختم و جرعه‌ای از آب خوردم، سوزش گلویم بهتر که هیچ، بدتر هم شد. چهره ام را درهم کردم. سرفه‌ای کرد و گفت:

_فهمیدم.

سرش را روی میز گذاشت و موشکافانه نگاهم کرد. جرعه‌ی دیگری از آب خوردم.

_بلدی یه کم گُل گاو زبون درست کنی؟

با چشمانی گرد شده گفتم:

_واسه چی!

چشمانش را فشرد:

_سرم داره می‌ترکه!

_مگه گُل گاو زبون واسه سردرد خوبه؟

عصبی گفت:

_آره، خیلی آرومم می‌کنه، می‌تونی درست کنی؟ دارم می‌میرم.

آب را یک ضرب بالا کشیدم. پارچ را توی یخچال گذاشتم و لیوان را روی کابینت.

خواستم خونسرد و بی‌توجه به او بروم و ضایعش کنم اما نمی‌دانم چرا با دیدن چشمان به رنگ خونس منصرف شدم و ایستادم.

بی‌فکر گفتم:

_می‌خواهی واست ماساژش بدم خوب بشی؟

احساس کردم جاخورد!

به طرفش رفتم و گفتم:

_سمیرم هر موقع میگرنش عود می کنه ماساژ می دم خوب می شه.

روی صندلی کنارش نشستم و گفتم:

_سرتو بذار روی میز تا واست ماساژش بدم!

و من دیدم سبب گلپوش را که بالا و پائین شد! چشمانش را بست و بی چون و چرا سرش را روی میز گذاشت و نفس عمیقی کشید و من تازه فهمیدم می خواستم چه غلطی بکنم!

من هم نفس عمیقی کشیدم تا کمی آرامش بخرم، اما دریغ...!

دستانم را با طمانینه به شقیقه اش رساندم و آب دهانم را بلعیدم. شروع کردم به ماساژ دادن شقیقه اش! تمام تلاشم را کردم تا به بهترین شکل ممکن سردردش را خوب کنم. پلک هایش لغزید و با شگفتی دیدم که دستان خودم هم به طور مسخره ای می لرزد. با دیدن پیشانی خیس امیرعلی قلبم خودش را همانند احمق ها به در و دیوار سینه ام کوبید.

به طوری که قفسه ی سینه ام بالا و پائین شد و نفس هایم کش دار... دست کشیدم.

او هم سرش را از روی میز برداشت. به گلدان روی میز خیره شد. بدون آنکه به چشمانم نگاه کند با اخم گفت:

_چه مسخره! واقعا سمیر با این ماساژ خوب می شه؟

پوزخندی زد. خشک شدم و زیر لب غریدم:

_بی لیاقت.

از صندلی بلند شدم. با کمال پروئی گفتم:

_برو یه لیوان گل گاو زبون درست کن برام. سرم درد می کنه!

اما هنوز هم به چشمانم نگاه نمی کرد، من هم بدتر از او!

درحالی که به درز سرامیک های قهوه ای آشپزخانه نگاه می کردم گفتم:

_تو به سنگ پا گفتی زکی! می دونستی؟

_من گل گاو زبونو شیرین می خورم، این طوری خیلی خوشمزه می شه!

_اما من بلد نیستم درست کنم!

و وقتی جوابی از جانبش نشنیدم فوری از آشپزخانه به بیرون رفتم، درحالی که قلبم به طور مسخره ای تند می زد.

صبح شده بود، زمان و مکان هم از دستم در رفته بود؛ آهی کشیدم. درست است سمیر با حرفش نابودم کرده اما باید زندگی کرد، با زانوی غم بغل کردن چیزی درست نمی‌شود. خیلی کارها می‌شود توانستم بکنم؛ سمیر عاشق من است و این یعنی برگ برنده!

لبخند شیطانی زدم. کمی به صورتم صفا دادم که گوشی‌ام زنگ خورد. حدس زدم سمیر باشد، اما شماره مهناز بود! مهناز... خواهر محمد! قلمب آتش گرفت و پاهایم شل شد. سریع دکمه‌ی اتصال را زدم و به سرعت جواب دادم:

_بله؟

_سلام.

روی تخت نشستم. چقدر بد بود که آن قدر ضعیف بودم؛ اما دوستش داشتم، او دوستم بود!

_سلام.

_می‌خوام ببینمت.

تخت را چنگ زدم و گفتم:

_چرا؟ مگه چیزی هم درست می‌شه؟

_آره؛ البته اگه بخوای!

_من می‌خوام، اما تو نمی‌خوای که بشه.

سریع گفتم:

_الان وقت این حرفا نیست جانا!

آرام گفتم:

_آدرس بده.

_بیا محله‌ی قدیمی. همون پارک!

آب دهانم را قورت دادم:

_باشه.

_خداحافظ!

و بوق متمد...

سریع از جایم بلند شدم. قلبم تند می‌زد، محلش ندادم و چون هوا سرد بود لباس گرمی پوشیدم. از اتاق خارج شدم. قدم‌هایم را تند برداشتم. در دل خدا خدا می‌کردم که با کسی روبه‌رو نشوم، مخصوصاً مادرجون که خدا بخیر کند!

از خانه بیرون رفتم و با عجله تاکسی گرفتم. دست و پاهایم سر شده بود؛

تاکسی جلوی پارک نگه داشت. تقریباً نیم ساعت توی راه بودیم. با عجله پول را حساب کردم و از تاکسی پیاده شدم. وارد پارک شدم و تمام خاطره‌های خوب و بد بر سرم آوار شد.

خاطره‌های بدش بیشتر بود. خاطره‌هایی که با بی‌رحمی اشک را بر چشمانم می‌نشاند. روی نیمکت همیشگی نشستم و سرم را پائین انداختم. هر موقع که از مادرم عصبی می‌شدم به اینجا پناه می‌آوردم... مهناز بود که به دادم می‌رسید و دلداری‌ام می‌داد! آرامم می‌کرد. نفس را با شدت بیرون فرستادم.

بَه بَه... اینجارو ببین، جانا خانم!؟

گویی بمب ساعتی توی مغزم ترکید! عرق سرد روی پیشانی‌ام نشست. اکسیژنی برای بلعیدن نبود... اکسیژنی نبود برای ادامه‌ی حیات... اکسیژنی نبود برای نفس کشیدن... مگر می‌شد این صدا را شناخت؟ نه...
نالیدم:

نه خدا...! الان وقتش نیست. اینم یه خوابه، نه!؟

اما دوباره صدای نحسش همه‌ی باورهایم را به هم ریخت:

پارسال دوست، امسال آشنا!

این محمد بود! همانی که قول داده بود روزی زندگی‌ام را ویران کند. همانی که خیانت کرد. مرا پس زد. همانی که روزی مثل احمق‌ها می‌خواستمش. محمد ناظری، نامزد قبلی‌ام... برادر مهناز.

با دست چنگ زدم به نیمکت آهنی نارنجی رنگ پارک؛ عوض نشده بود.

همان شکلی بود. قد متوسط، چشمانی گرد و قهوه‌ای رنگ که هیچ‌وقت از خاطر نمی‌رود. نه از روی عشق، بلکه نفرت! درست روزی که چشمانش مملو از نفرت بود و دستم را گرفت و کشید و مرا به خیابان انداخت و گفت:

"دیگه به دردم نمی‌خوری جانا."

پلک زدم و قدمی به جلو آمدم:

خوبی عزیزم؟

با گفت عزیزم منجز شدم و نگاه بدی به او انداختم.

نمی‌دونستم انقدر از دیدنم تعجب می‌کنی!

لبخند محوی زد. صورتم از انزجار جمع شد و گفتم:

__حالم ازت به هم می خوره عوضی!

خندید و باعث شد گوشه‌ی چشمانش چین بخورد:

__اما من هنوزم می خوامت مثل قدیما... دلم واسه چشمای سرکش و خوشرنگت تنگ شده؛ که سرمو فرو کنم داخل موهای ابریشمیت.

کیفم را چنگ زدم و از جا بلند شدم. به وضوح می لرزیدم. نفرتم از او حد و اندازه نداشت. یک آدم چقدر می تواند پست و وقیح باشد؟

دستش را به نشانه تسلیم جلو آورد و گفت:

__خب حالا جوش نیار، ببخشید حواسم نبود تو یه زن شوهر داری!

غریدم:

__فقط گمشو! حساب اون خواهر نمک به حرومتم بمونه واسه بعد، من اشتباه می کردم، جفت تون لنگه همید.

لبخندی زد و خونسرد گفت:

__ شنیدم شوهرت از ما بهترونه.

__فقط گمشو محمد، گورتو از زندگیم گم کن.

سر تکان داد و سمت نمیکت رفت. نشست و دستش را پشت نمیکت آویزان کرد:

__می دونه قبلا نامزد داشتی؟

یخ زدم! مات شده نگاهش کردم. حدس زدم رنگ و رویم پریده باشد.

__ولی خب من که بهش نمی گم، اگه باهام راه بیای...

سرم داشت از درد می ترکید. نمی دانستم از عصبانیت چه کنم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

__اسمتم حالمو به هم می زنه، دست بردار...! ولم کن...!

این بشر که بود؟ چه از من می خواست؟ چرا دست از سرم برنمی داشت؟ چرا نمی فهمید برایم مُرده؟ چرا نمی فهمید من متاهلم؟ چرا آن قدر نفرت انگیز بود؟ سعی کردم خونسرد باشم؛ اما مگر می شد؟

__دست از سرم بردار! این تو بودی که پسم زدی و خیانت کردی، پس این همه مسخره بازی در نیار!

چشمانش را گرد کرد و گفت:

_ هنوز یادته؟ من فکر می‌کردم اونقدر دوستم داری که همه‌ی اینا رو فراموش می‌کنی و وقتی منو دیدی می‌پری تو آغوشم. حالا هم دیر نشده جانای من، بیا بغلم به یاد قدیما...!

احساس کردم می‌خواهم هرچه را خورده‌ام بالا بیاورم. چشمانم را از درد بستم. محتویات معده‌ام بالا آمد اما سریع قورتش دادم. حالم داشت به هم می‌خورد.

با چشمان به خون نشسته خیره‌اش شدم.

_ فکر کردن نمی‌خواد جانانا... بیا اینجا.

و با دست به آغوشش اشاره کرد.

با نفرت گفتم:

_ چرا سعی نمی‌کنی بمیری؟

خندیدید... بازهم خندیدید... نمی‌دانست خنده‌هایش چقدر حالم را به هم می‌زند. نمی‌دانست!

_ ناز نکن ملوسک!

با حرص کیفم را روی دوشم انداختم، خواستم بروم که گفت:

_ من چیز پنهونی ندارم. این تویی که گذشته‌ات رو مخصوصا منو از شوهرت پنهون کردی؛ پس از من بترس!

_ چرا نمی‌فهمی هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی؟ من ازت نمی‌ترسم محمد ناظری. تو هیچی نیستی؛ فقط یه بدبختی که خیلی دلم واسش می‌سوزه!

دروغ می‌گفتم مثل سگ! از او می‌ترسیدم، خیلی هم می‌ترسیدم.

درحالی‌که با نگاه کشیفش هیکلم را می‌کاوید چشمکی زد و گفت:

_ خواهیم دید خانم جاننا کبیری!

ترسناک سر تکان داد و زمزمه‌وار گفت:

_ خواهیم دید...

تنم لرزید. ماندن را جایز ندانستم. با صدای بلند داد زد:

_ منتظرم باش جاننا! همه جا منتظرم باش! من ازت نمی‌گذرم... نمی‌گذرم.

بلندتر فریاد کشید:

_ نمی‌گذرم، اینو بفهم! خوب تو گوشای کورت فرو کن، تو تهش جات اینجاست!

قدم‌هایم را تندتر برداشتم. بغضم ترکید و با حرص و اشک غریدم:

_"بسه... بسه خدا! بسه... تمومش کن! دیگه نمی‌تونم دیگه بریدم؛ اصلا فکر کن بنده‌ای به اسم من نداری، ولم کن! دیگه نمی‌تونم."

اشک‌هایم شدت گرفت. برای تاکسی دست تکان دادم و با صدای بغض‌آلود به راننده گفتم:
_آقا برو سعیدیه.

سرم را به شیشه چسباندم. صدای قلبم را می‌شنیدم! صدایش توی گوشم زنگ می‌خورد:

_"من ازت نمی‌گذرم..."

_"نمی‌گذرم فهمیدی؟"

_"منتظرم باش!"

_"همه جا..."

سرم از درد داشت می‌ترکید. بی‌قرار تکانی به خودم دادم. بدبختی‌های من تمامی نشدنی بود. چه می‌شد اگر سمیر می‌فهمید؟ طلاقم می‌داد! بعد هم مادر جون چک و سفته‌هایم را به اجرا می‌گذاشت و بدبخت‌تر می‌شدم.

بالتر از سیاهی که رنگی نبود، بود؟ شاید هم بالاتر از سیاهی رنگ روزهای من بود. رنگ زندگانی من!

تا رسیدن به خانه هزار جور فکر کردم و وحشت را به دلم راه دادم از درونم می‌لرزیدم. سرم را رو به آسمان کردم و گفتم:

-"خودت به خیر بگذرون خدا!"

تکلیفم با خودم هم مشخص نبود، با خودم و خدایم. در را باز کردم و وارد خانه شدم. مادر جون، امیرعلی و امیرحسین روی کاناپه نشسته بودند و فوتبال تماشا می‌کردند. پوزخندی زدم و خواستم فرار کنم که مادر جون سریع مرا دید و گفت:

_جانا بیا اینجا!

پوفی کردم و کلافه برگشتم. امیرعلی حتی زحمت نداد سر بلند کند و امیرحسین هم که محو تماشای فوتبال بود. مادر جون گفت:

_کجا بودی؟

فکر نمی‌کردم جلوی این‌ها این سوال را بپرسد. چشمانم را ریز کردم تا قصدش را بدانم. وقتی چیزی دستگیرم نشد، شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

رفته بودم هوا خوری.

قبلش بهم بگو کجا می‌ری؛ سمیر الان اومده و نگرانته، نمی‌دونستم بهش بگم زنش کجاست.

سمیر؟ آمده بود؟ واقعا حوصله‌اش را نداشتم. به بالا اشاره کرد:

تو اتاقتونه.

کیفم را روی شانهام جابه‌جا کردم و بدون هیچ حرفی از پله‌ها بالا رفتم و زیر لب ادایش را درآوردم:

نگرانته!

به اتاق رفتم. روی کاناپه نشسته بود و سرش را میان دستانش گرفته بود. تا صدای در را شنید سریع از جایش پرید. بی‌توجه به او، بدون اینکه نیم‌نگاهی به جنبش بیندازم، به سمت کمد رفته و شالم را درآوردم. صدای گرفته‌اش به گوشم رسید و اخم کردم.

جانا...!

دکمه‌های مانتوام را باز کرده و قیافه‌ام را جووری نشان دادم که از وجودش اینجا منزعج‌م؛ البته دروغ هم نبود! صدایش گرفته‌تر از قبل شد:

به‌خدا دیشب نتونستم چشم رو هم بدازم، آرام و قرار نداشتم. حالم خیلی بد بود، خیلی... جانان من معذرت

می‌خوام! می‌دونم اشتباه کردم، واقعا اشتباه کردم و یه حرف بی‌ربط زدم، تو خانمی کنو ببخش عزیز دلم!

مانتوام را با خشونت از تن بیرون کشیدم. صدایش خش داشت:

کارم یه هفته طول می‌کشید، نتونستم طاقت بیارم و بمونم.

مانتوام را پرت کرد داخل کمد و به‌سویش برگشتم. دست راستش را با باند سفید رنگی بسته بود. پوزخندی زدم و گفتم:

آبی که ریخته شده جمع نمیشه سمیر. بد کردی! نمی‌تونم فراموش کنم چی بهم گفتی.

نزدیک‌تر شد که سریع دستم را به نشانه‌ی ایست جلوی‌ش قرار دادم و گفتم:

سمیر جلو نیا! انقدر حالم بده که حوصله‌ی توجیه‌های مسخره‌اتو ندارم.

نفس عمیقی کشید و چشمانش را به‌هم فشرد. سر تا پا مشکی پوشیده بود و موهایش ژولیده و آشفته روی پیشانی‌اش ریخته بود. یاد بچه‌های چهار_پنج ساله افتادم که از مادرانشان چیزی می‌خواهند و مادرانشان آن چیز را نمی‌دهند و دعوایشان می‌کنند.

با تمسخر گفتم:

_ انگار من بودم که هرروز التماس می کردم با من ازدواج کن، تو که شرایط لعنتی منو می دونستی.

لب بالایی اش را به دندان گرفت و دستی به پیشانی اش کشید.

ادامه دادم:

_ اگه دلتو زدم...

انگشت اشاره اش را سریع روی لبانم گذاشت و گفت:

_ هیس!

ساکت شدم. خیره شد در چشمانم و گفت:

_ هرچی می گی بگو... حقمه! من فقط اینو می دونم که بدون تو نمی تونم زندگی کنم.

سرم را کنار کشیدم و غریدم:

_ دوست داشتنت، نوع ابراز علاقه ات آزارم می ده؛ همه ش به درد عمه ات می خوره.

با آرامش گفتم:

_ نمی خوام دعوا کنیم.

_ پس هیچی نگم و خفه خون بگیرم؟

_ من اینو نگفتم.

صدایم را کمی بردم بالا:

_ آره... آره... هر وقت که دعوا مون شد گذشته کوفتیمو بزنی تو سرم!

بازویم را محکم گرفت و مرا به طرف خود کشید. سعی کردم بازویم را از دستان قدرتمندش جدا کنم. محکم تر

گرفت و پرتم کرد سمت آغوشش. زورش را نداشتم پیش بزنم.

با حرص تقلا کردم و گفتم:

_ سمیر ولم کن!

سرش را به عادت همیشگی اش در گردنم فرو کرد و نفس عمیق کشید و با صدای بم شده ای گفت:

_ ولت نمی کنم... تا آرام نشی... تا نگی بخشیدمت، همین جا می مونی.

عصبی گفتم:

_همینه دیگه! همینه... همه چیزت زوره؛ اصلا حالا که این طور شد نمی بخشمت!

و همانند دخترهای لجباز لب زدم:

_ن... م... ی... ب... خ... ش... م... ت!

خودم هم نمی دانستم از جان خودم، از جان زندگی ام، از جان سمیر چه می خواهم!

گونه ام را آرام بوسید و گفت:

_باید ببخشی!

پوزخند تلخی زدم و بی حرکت ایستادم.

_یه شبه قد یک سال پیر شدم، حداقل جواب پیامک هامو می دادی!

دوست داشتم لج کنم... بهانه بگیرم... حرص در بیاورم و حرصم را خالی کنم. دیواری کوتاه تر از سمیر هم وجود

نداشت. سمیر صبور و مهربان!

_دوست نداشتم جواب بدم!

آرام خندید. همیشه آرام بود... برعکس امیرعلی که مانند مجنون ها قهقهه می زد، که تند و تلخ بود!

آرام سرم را تکان دادم تا فکرش از سرم بیرون شود.

دستی به گوشه ی لبم کشید و زمزمه کرد:

_اگه می دونستی چقدر دوستت دارم این همه اذیتم نمی کردی!

ناگهان فکری در سرم جرقه زد و لبخند شیطانی روی لب هایم رنگ گرفت. حالا وقتش بود! بهترین فرصت!

صدایم را آرام کردم و آهی کشیدم:

_منم دوستت دارم، اما چه فایده که هیچ وقت به حرفام گوش نمی دی!

فشار دستانش بیشتر شد و سفت و سخت فشارم داد. نفس های گرمش به گوش و گردنم می خورد. صدای خوشحالش

آمد:

_جانا تو جون بخواه، کیه که نده. تو فقط لب تر کن!

صدایم را مظلوم کردم:

پس بذار برم سرکار.

خواست ولم کند که پیراهنش را چنگ زدم و سریع گفتم:

دیدی حرفات فقط حرفه...

بعد دستم را آرام پشتش کشیدم و با لحن آرام و لوندی گفتم:

عزیزم، اصلاً میام تو شرکت خودتون کار می‌کنم، مثل سابق همیشه پیشمی. این دفعه به‌عنوان زنت اونجا کار می‌کنم. کسی مزاحمم نمی‌شه، من مواظب خودم هستم. سمیر، مگه نگفتی هرچی بخوام؟ من نه پول می‌خوام، نه طلا، فقط می‌خوام اونجا کار کنم تا یه کم از این یکنواختی در بیام، تا یه کم روحیه بگیرم. سمیر نه نیار که نه بیاری به مردونگیت، به حرفایی که زدی شک می‌کنم.

بعد روی پاشنه پا بلند شدم و گونه‌اش را بوسیدم. زل زدم در چشمانش تا تاثیر حرفایم را ببینم؛ اما چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید.

اول بگو منو بخشیدی؟

آره.

پس برو.

لبخندی از ته دل زدم و برای اولین بار با خوشحالی خم شدم و گونه‌اش را بوسیدم.

گویی چشماش ستاره باران شد! لبخندی از ته دل زد و گفت:

تو فقط یه کم با من مهربون باش، دنیا رو هم به پات می‌ریزم جانا.

لبخندم خشک شد و مات نگاهش کردم. عذاب وجدان مانند نخ نامرئی دور گردنم پیچیده شد و قصد خفه کردنم را داشت.

بیچاره سمیر! مرا نمی‌شناخت... حسم نسبت به خودش را نمی‌دانست... قول و قرار من و مادرش را نمی‌دانست...

نمی‌دانست فقط با ده میلیون تومان زنش شده‌ام؛ فقط ده میلیون!

چی شد؟

سر تکان دادم:

هیچی... هیچی!

و لبخندی زدم.

_از کی میای شرکت؟

_فعلا فردا می‌خوام برم خرید کنم. از پس فردا.

_باشه، پس فردا خودم می‌رسونمت، خودمم میام دنبالت.

باز شروع شد! می‌برمت و می‌آورمت حرف‌های همیشگی‌اش... برای اینکه حساس نشود و حرفش را پس نگیرد سر تکان دادم؛ فعلا باید با این شرایط می‌ساختم!

صبح سرحال از خواب بیدار شدم، دوست داشتم زودتر به خرید می‌رفتم و چند دست مانتو و شلوار مناسب برای رفتن به شرکت می‌خریدم. وای که چقدر کار داشتم!

سمیر خوابیده بود. پنجره را باز کردم و نفسی عمیق کشیدم. نم‌نم باران می‌آمد و دو دیوانه داشتند در حیاط فوتبال بازی می‌کردند. امیرحسین و امیرعلی! امیرعلی شاد و شنگول بود و دستانش را باز کرده بود و می‌گفت:

_دِ آخه جوجه، تو می‌خوای به من گل بزنی؟ بیا برو درست رو بخون بابا.

امیرحسینم گفت:

_مگه نمی‌گی جوجه؟ جوجه رو هم آخر پائیز می‌شمرن.

_فعلا که اول پائیزه. کم حرف بزن، شوت کن اون توپ رو.

ناخودآگاه لبخندی زدم. قبل از اینکه مچم را مثل همیشه بگیرد، از پنجره کنار کشیدم و رفتم سمت سمیر و گفتم:
_بیدار شو سمیر، دیر شد.

مسواک زدم و آماده شدم. نمی‌دانستم یک سر کار رفتن این قدر در روحیه‌ام تأثیر می‌گذارد!

خودم را چک کردم. شلوار کتان تنگ و مشکی رنگ با یک بافت کلفت و بلند. کت چرم بنفشم را هم رویش پوشیدم و شال بافتم را هم سرم کردم. با وسواس آرایش کردم و با عطر دوش گرفتم. با ذوق لبخند عریضی زدم! سمیر بی‌حال روی تخت نشسته بود و سرش را می‌خاراند. با صدای گرفته‌ای گفت:

_چی شده جاننا؟

_بلند شو دیگه، باید برم خرید؛ اگه نمیای خودم برم!

سریع از جایش بلند شد و با اخم‌های در هم گفت:

_خیل خب! بلند شدم. خودمم باید برم سر کار!

خمیازه‌ای کشید و به سمت دستشویی رفت. کیفم را برداشتم و گفتم:

پس من میرم آشپزخانه صبحونه بخورم.

برو اومدم.

از اتاق بیرون آمدم و به سمت آشپزخانه رفتم. تا خواستم وارد آشپزخانه شوم با مهسا سینه به سینه شدم. لبخندی زد و گفت:

سلام خوبی زن داداش؟

چشمانش شرم داشت و سرش را پائین انداخته بود. به روی خودم نیاوردم و گفتم:

خوبم، کجا با این عجله؟

می‌رم دانشگاه، دیرم شده!

برو خدا به همراهت.

لبخندش را پرنگ‌تر کرد و رفت. وارد آشپزخانه شدم، مادر جون و آقا جون مشغول صبحانه خوردن بودند. سلام و صبح بخیری گفتم... آقا جون جوابم را داد؛ اما مادر جون حتی سرش را بالا هم نیاورد. برایم مهم نبود! به درک! خیلی عادی رفتم و برای خودم چای ریختم و سر میز نشستم و لقمه‌ای برای خودم درست کردم. آقا جون گفت:

چه خبر دخترم؟

قراره از فردا بیام شرکت کار کنم آقا جون.

سریع به مادر جون نگاه کردم تا عکس‌العملش را ببینم. عضلات صورتش سفت و سخت شد. لبخندم رنگ گرفت.

خوب کاری می‌کنی؛ زن نباید بشینه تو خونه.

مادر جون با خشم نگاهم کرد. با لحن حرص درآوری گفتم:

مادر جون براتون چای بریزم؟

دستش را دور فنجانش فشرد و عصبی گفت:

لازم نکرده!

با لبخند شانه‌ای بالا انداختم. آقا جون چایش را هورت کشید و گفت:

سمیر می‌دونه؟

مادر جون سریع به سمتم برگشت.

بله می‌دونه.

صدای بلند امیرحسین می آمد:

_امیرعلی خوب ضایع شدی ها!

و با خنده وارد آشپزخانه شد، امیرعلی هم پشت سرش وارد شد و گفت:

_حرف مفت زن جقله. این همه خوردی، روتو برم!

نمی دانم چرا امیرعلی تا نگاهش به من افتاد لبخندش جمع شد و اخم غلیظی میان ابروهای خوش فرمش جا خوش کرد. با تعجب نگاهی به خود انداختم، شاخ داشتم یا سم؟

هر دو سر میز نشستند و مادرجون با تأسف گفت:

_نگاه کن تورو خدا! آخه تو بارون فوتبال بازی می کنی؟ عقلتون کجا رفته؟ امیرعلی سی سالته مگه بچه شدی؟

امیرحسین با پرویی تمام چای ام را از جلویم برداشت و با اعتراض گفت:

_حالا این برج زهرمار سرش به سنگ خورد و یه حالی به ما داد، نگید دیگه.

آقاجون به تندی گفت:

_درست حرف بزن امیرحسین! یه حالی به ما داد چیه؟

امیرحسین لب و لوله اش آویزان شد و مادرجون با تأسف سر تکان داد. امیرعلی هم با پرستیژ خاصی روی صندلی غذاخوری لم داده بود و یکی از دستانش را هم روی میز گذاشته بود. رو به امیرحسین کردم و گفتم:

_چای امو بده.

_بی خیال زن داداش.

و چای را نزدیک لبش برد و خورد. می دانستم به شدت از دهنی متنفر است سریع گفتم:

_ولی دهنی بود.

هرچه توی دهنش بود را با انزجار روی میز تف کرده و شروع به سرفه کرد. امیرعلی عصبی گفت:

_آه...! کثافت!

آقاجون با تأسف سر تکان داد و از جایش بلند شد. غش_غش خندیدم و امیرحسین با اخم نگاهم کرد. آقاجون از آشپزخانه خارج شد و مادرجون گفت:

_پاشو برو صورتتو بشور!

امیرحسین مطیع از جا بلند شد و به سمت سینک ظرفشویی رفت. مادرجون غرید:

_ اینجا نه... برو دستشویی!

_ آه ول کن باو.

نیم نگاهی به امیرعلی انداختم. مشغول روزنامه خواندن بود. کلافه نگاهی به ساعت مچ دستم انداختم که سمیر خوشتیپ و عطر زده وارد آشپزخانه شد.

سلام داد و جواب گرفت. آمد سمت صندلی‌ام، دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت:

_ گوشیت رو جا گذاشته بودی.

گوشی را از دستش گرفتم و گفتم:

_ یادم رفته بود، مرسی!

لبخند عمیقی زد و خم شد و در گوشم پچ_پچ وار گفت:

_ دوستت دارم!

لبخندی مصنوعی زدم. امیرعلی با عصبانیت روزنامه را روی میز پرت کرد و گفت:

_ همه‌اش این تو خبرای چرت‌وپرت می‌نویسن!

با بهت نگاهش کردم، کم داشت! من که می‌دانستم دیوانه است، نمی‌دانم چرا هرروز رفتارهایش شگفت‌زده‌ام می‌کرد؟

سمیر خندید:

_ خونت رو کثیف نکن!

امیرعلی اخم کرد. مادرجون گفت:

_ سمیر بشین چای بریزم واست صبحونه بخور!

_ نه، باید بریم، هم جانا دیرش شده هم من.

مادرجون اخم کرد:

_ حالا ولش کن!

_ نه نمی‌شه، جانا بلندشو.

لبخندی زدم و از جایم بلند شدم. آقاجون وارد آشپزخانه شد و به سمیر سلامی داد و رو به امیرعلی گفت:

_ امیرعلی امروز بیا شرکت کارت دارم.

امیرعلی عصبی از جا بلند شد و گفت:

_ من پامو اونجا نمی دارم!

_ دِ پسره ی.. لاالله الا الله! بیا کارم واجبه.

_ نمیام!

و از آشپزخانه بیرون رفت. آقاجون غرید:

_ نمی دونم کجای راهو اشتباه کردم که این شد.

مادرجون با طعنه گفت:

_ والله کار که زیاد کردید حاج آقا، مشخص نیست.

سمیر با سر اشاره کرد که "بریم". خداحافظی زیر لب کردیم و بیرون رفتیم.

سمیر پرسید:

_ کدوم پاساژ؟

_ پاساژ مریم، اونجا بهتره.

_ چشم!

وقتی مرا رساند گفت:

_ کارم یه کم طول می کشه ولی خودمو می رسونم، کافیه زنگ بزنی.

_ آژانس می گیرم.

تند شد:

_ گفتم خودم میام دنبالت.

از ماشین پیاده شدم و به پاساژ رفتم. نمی دانستم باید از کجا شروع کنم. با ذوق هرچه را که می دیدم امتحان می کردم و بدون آنکه به قیمتش نگاهی بیندازم می خریدمش. حس خوبی بود! پول داشتن حس خوبی بود! تقریباً دو ساعت پاساژ را دور زدم. همه ی خریدهای مورد نیازم را انجام دادم و از پاساژ خارج شدم. باران کمی شدتش بیشتر شده بود.

خیابان‌ها هم خلوت بود. هن_ هن کنان لب جدول ایستادم و خریدهایم را روی زمین گذاشتم. دستی به پیشانی‌ام کشیدم و گوشی‌ام را از کیف بیرون آورده و شماره‌ی سمیر را گرفتم.

_مشترک موردنظر خاموش می‌باشد.

با بهت به صفحه‌ی گوشی نگاه کردم. مگر می‌شد؟ نکند اشتباه گرفته باشم؟ سابقه نداشت سمیر خاموش باشد. پوفی کردم و دوباره شماره را گرفتم؛ اما همان صدا...

_مشترک موردنظر خاموش می‌باشد.

عصبی گوشی را داخل جیبم انداختم. سرظه‌ری در این باران کلاغ هم پر نمی‌زد. نفسم را بی‌صدا بیرون فرستادم و این‌پا و آن‌پا شدم.

نیم ساعت گذشت و خبری از سمیر نشد.

سرفه‌ی ریز و پشت‌بندش یک عطسه کردم. گلویم می‌سوخت و مثل موش آب کشیده شده بودم. صدای برخورد دندان‌هایم به هم، حالم را بدتر از قبل می‌کرد؛ حتما باید دنبالم بیایی؟ یعنی آن قدر دست‌وپاچلفتی‌ام که نمی‌توانم خودم تنها بروم؟ "لعنتی!" به آسمان خیره شدم. باران بند آمده بود. کلافه‌نگاهی به تهِ خیابان انداختم... نخیر! اینجا پرنده هم پر نمی‌زند. اخمی میان ابروهایم نشست. قدمی به جلو رفتم و راهم را کج نمودم. خریدهایم را توی دستم جابه‌جا کردم که دستی بازویم را محکم کشید.

از ترس جیغی کشیدم که دست مردانه‌ای جلوی دهانم قرار گرفت! قلبم مثل گنجشک توی سینه‌ام بی‌قراری کرد. دستان لرزانم گواه حال بدم بود. با وحشت تقلا کردم تا از میان حصارِی که نمی‌دانستم کیست و چیست خارج شوم.

حصار محکم‌تر و صدایش باعث شد موهای تنم سیخ شده و اشک در چشمانم جمع شود!

_ دیدی بالأخره به هم رسیدیم؟

اشک تو چشمانم جمع شد! خدایا این همه بدبختی برایم بس نبود؟ چرا... چرا تا کمی لبخند بر لبم می‌آوری زهرمارم می‌کنی؟ تقلاها و جفتک پرانی‌هایم هیچ فایده‌ای نداشت. حصار دستان چندش‌آورش محکم‌تر شد و قلبم با شدت بیشتری توی سینه‌ام بی‌قراری کرد. بغضم را پس زدم و با صدای لرزانی گفتم:

_ ولم کن عوضی!

رهایم کرد! به همین راحتی!؟

با خشم دستش را پس زدم و داد کشیدم:

_ تو یه روانی! یه روانی!

خونسرد به کف زمین خیره شد و گفت:

_ واقعاً این طوری فکر می کنی؟

تنها جواب و تائید حرفش، پوزخند تلخی بود که روی لبهای خشکیده‌ام نقش بست.

_ مگه نمی دونی عاشقا دیوونه‌ان؟

سرم را به عنوان تأسف برایش تکان دادم.

_ چرا من؟ این همه دختر تو این شهر، همه‌ام مجرد! چرا دست گذاشتی رو منی که شوهر دارم؟ به منی که ازت متنف...

دستانش را به نشانه‌ی "کافیه" جلویم نگه داشت. حرفم را قطع کردم، خشمگین خیره شدم در چشمانش!

_ عشق که این چیزا رو نمی شناسه، می شناسه؟ اینو تو گوشت فرو کن. من قبل از سمیر باهات بودم، من قبل از سمیر دوست داشتمت! اینا کافی نیست؟

پوزخندی زدم و یه قدم به عقب رفتم:

_ نه. تو یه مریضی که هر کاری می کنی. نمی تونم درکت کنم. من درکت نمی کنم! نمی فهممت. چه مرگته؟
نیشش را شل کرد:

_ قرار نیست که درکم کنی!

چقدر باید می گفتم از این مرد متنفرم؟ اصلاً من فراموشش کرده بودم. یک دفعه سر و کله‌اش پیدا شد و سایه نحسش را بر زندگی‌ام انداخت. می ترسیدم سمیر همین حالا در این موقعیت سر برسد، همیشه‌ی خدا شانس نداشتم.

_ برو!

_ ساده به دستت نیاوردم، من پا پس نمی کشم جانا!

قدمی دیگر به عقب رفتم. چانه‌ام از شدت بغض لرزان شد و لب زدم:

_ توروخدا برو!

_ ولی تو همه چیو خراب کردی. گند زدی به حس خوبی که بهت داشتم. تا زندگیت رو ازت نگیرم ول کنت نیستم.
می دونی که نیستم.

بهت زده نگاهش کردم و گفتم:

_ من گند زدم یا تو که بی دلیل مثل یه آشغال پرتم کردی بیرون؟

_ نگو که وقتی نامزدم بودی، با سمیرم تو رابطه نبودی!

دلَم به هم پیچ خورد و ناباور نگاهش کردم. چقدر پست بود. قدمی دیگر به عقب رفتم و سعی کردم آرام باشم، چون این مرد هیچ چیز حالی اش نمی شد!

_ جون عزیزت برو. الان سمیرم میاد، میاد و خون به پا می کنه.

پوزخندش بیشتر از قبل مرا ترساند:

_ من از سمیرم نمی ترسم، اون تویی که می ترسی؛ پشتت به پولاش گرمه نه؟ می ترسی که باز بشی اون جانای فقیر و بی همه چیز!

با چند قدم جلو آمد و خودش را به من رساند؛ اما نگاه من پشت سرش خشک شده بود و احساس می کردم قلبم دارد از حلقومم بیرون می زند. چقدر از حرفایمان را شنیده بود؟ خدایا نه...

نه! خودت به زندگی ام رحم کن! دستم را به گلویم کشیدم و فشارش دادم، داشتم می مردم.

_ تو فقط کافیه طلاق بگیری تا دنیا تو بهشت کنم؛ ولی می بینم کله شق تر از این حرفایی؛ نمی دونم تو رو اول

بدبخت کنم یا سمیرم رو؟ کاری می کنم انقدر بدبخت بشی که بیای التماسو بکنی، کاری می کنم سمیرم به بدترین حالت از خونه بیرون کنه و حتی تف هم تو صورتت نندازه. اون روز خیلی نزدیکه عزیزم!

هنوز نگاهم به پشت سرش خشک شده بود. دستانم می لرزید. قدمی رفتم عقب... قدمی جلو آمد. فشار دستم بیشتر شد، نفس کم آورده بودم.

_ ببین، منو می شناسی، می دونی حرفم حرفه. تو از اولشم مال خودم بودی. شده اطرافیان تو بیچاره کنم می کنم،

هر کاری می کنم که بهت نزدیک شم و روزگارتو سیاه کنم جانا خانم!

کاسه ی صبرم لبریز شد و عربده کشیدم:

_ هر کاری دوست داری بکن! از نظر من تو یه حیوونی! یه حیوون.

با دستش محکم توی دهانم کوبید. از درد چشمانم بسته شد و شوری خون را حس کردم. احساس کردم برق از سرم پریده است. هاج و واج خیره اش شدم... به من سیلی زد؟! جانا تحویل بگیر... حقت است! بکش!

دستانم را گرفتم جلوی دهانم تا هق_هق نکنم. از ضعیف بودن بیزار بودم و حالا...

صدای عربده ای گوشخراش تنم را لرزاند. حس گنگی داشتم. هرچه که بود الان ناجی ام شده بود.

_ داری چی کار می کنی مرتیکه ی الدنگ؟

حتی باورش هم سخت بود؛ ولی بود! بود... امیرعلی یقه‌ی محمد را در دستانش گرفت و او را محکم به دیوار کوبید، و با مشت دقیقاً همان جایی که توی دهانم زده بود، توی دهان محمد کوبید.
فریاد کشید:

عوضی کثیف، زورت به یه زن رسیده هان؟!

و با سر روی صورت محمد کوبید. چشمانم از درد جمع شد. قلبم آنچنان تند می‌زد و که هر آن منتظر بودم از دهانم بیرون بیاید. به قول آقاجون کجای راه را اشتباه آمدم که وضعیتم این است؟ آن قدر این اتفاقات سریع افتاد که بهت زده نمی‌دانستم باید چه کنم. هنگ کرده بودم.

امیرعلی محمد را روی زمین انداخت و مشت‌های نثار صورتش کرد و داد کشید:

نشنوم زرزر اضافه کنی؟

محمد با دستش روی صورت امیرعلی چنگ زد؛ فقط بلد بود هارت و پورت کند. احساسات مختلفی داشتم؛ نمی‌دانستم باید چه عکس‌العملی نشان دهم! از پیدا شدن یک ناجی خوشحال بودم... کتک خوردن محمد دلم را خنک می‌کرد و ترس... ترس! امیرعلی حرفایمان را شنیده بود، اگر به سمیر می‌گفت چه؟ بیچاره می‌شدم، خدایا نه!
امیرعلی داد کشید:

جانا برو بشین تو ماشین!

از جا پریدم و گیج نگاهش کردم. یقه‌ی محمد را ول کرد و با اخم رو به من غرید:

مگه با تو نیستم؟!

خشک شده سرتکان دادم؛ اصلاً مهم نبود که کیسه‌ی خریدهایم روی زمین ریخته شده. با تنی لرزان سوار ماشین دوپست شیش آلبالویی رنگ مادرجون شدم. دهانم خشک شده بود و چشمانم می‌سوخت.

سرم را گذاشتم روی داشبورد و ناله کردم:

"_خوشی هم به من نیومده!"_

در به شدت باز شد و امیرعلی با عصبانیت روی صندلی، پشت فرمان جای گرفت. گوشه‌ی لبش زخمی شده و موهایش هم آشفته و به هم ریخته بود. بغض داشت خفه‌ام می‌کرد. استارت زد و با شدت ویراژ داد. ماشین در سکوت مطلق فرو رفته بود؛ فقط گاهی صدای نفس‌های پی‌درپی امیرعلی می‌آمد!

از ترس حتی نمی‌توانستم نفس بکشم. آن قدر تند می‌رانند که چشمانم را بسته و هر لحظه منتظر یک تصادف جانانه بودم.

زمانی که ماشین ایستاد، همراه ماشین قلب من هم ایست کرد.

سرفه‌ی خشکی کرده و یقه‌ی کت مشکی رنگش را صاف کرد. برگشت سمتم و چشمان به رنگ خونس را به صورتم دوخت. نگاهش بدجوری سنگینی می‌کرد و آزارم می‌داد. سرم را بیشتر پائین انداختم... خجالت می‌کشیدم.

پوزخندی زد و با لحن خشکی گفت:

_ خب می‌شنوم زن داداش؛ این یارو چه زری می‌زد؟!

من هم از او سوال داشتم، اینکه اینجا چه می‌کرد؟ چه جور آمده بود؟ چرا آمده بود؟ چقدر از حرفایمان را شنیده بود؟

با دستان لرزان، دستی به صورتم کشیدم و با صدای گرفته‌ای گفتم:

_ هیچی... فقط... یه مزاحم بود، یه علاف بی‌کار!

یک تای ابرویش بالا رفت و با تمسخر به چهره‌ام زل زد. سرم بیشتر داخل یقه‌ام فرو رفت. لعنتی نگاهش نفس آدم را بند می‌آورد!

جدی گفت:

_ آها...! اون وقت جالبه که اون مزاحمه هم اسم تو رو می‌دونه، هم اسم سمیرو! به نظرت جالب نیست زن داداش؟

دوست داشتم با خشم بتویم بهش و بگویم به تو چه ربطی دارد؟ اما نمی‌شد... نمی‌شد. لعنتی! نفسم را بی‌صدا بیرون دادم و نگاهش کردم. نگاه اخم‌آلودش خیره به رهگذرانی بود که از خیابان عبور می‌کردند. لحظه‌ای محو نیم رخش شدم. جذبه از سر و رویش می‌بارید.

موهای مشکی رنگش شلخته روی پیشانی‌اش چسبیده بود و زخمی گوشه لب‌هایش جا خوش کرده بود.

آب دهانم را قورت دادم و درحالی که با انگشتان دستم ور می‌رفتم گفتم:

_ اون یکی از... یکی از...

به سمتم برگشت.

_ یکی از؟

حرف زدن برایم سخت بود، چه باید می‌گفتم؟

_ یکی از خواستگارام بود.

خودم هم از حرفی که زدم تعجب کردم. نفسم را سنگین رها کردم. بی‌تفاوت پرسید:

_ خب؟

گیج گفتم:

_ خب؟

خشم به صدایش جذابیت بیشتری داد:

_ ادامه اش؟

خدایا مرا از این مخمصه نجات بده. دارم دیوانه می شوم!

پوفی کشیدم. ماشین را روشن کرد و دور زد و گفت:

_ منتظرم.

_ ادامه نداره.

تند گفت:

_ ا... نه مثل اینکه یه چیزی هم بدهکار شدم. سمیر می دونه؟

از همین قسمتش می ترسیدم! سمیر!

_ شما اونجا چی کار می کردید؟

داد کشید:

_ گفتم سمیر می دونه؟

از صدای دادش به خودم لرزیدم و سریع گفتم:

_ نه! می شه بهش نگید!

برگشت سمتم و خشمگین نگاهم کرد. زل زدم در چشمانش و آب دهانم را قورت دادم. نگاهش را خیلی سریع با همان اخم گرفت و گفت:

_ چی داری می گی؟ نکنه حرفای یارو یادت رفته؟ نشنیدی چی گفت! چه جووری زد تو دهننت. من نمی رسیدم معلوم نبود چه اتفاقی می افتاد!

صدایم رنگ عجز به خود گرفت:

_ خواهش می کنم بهش چیزی نگو! من سمیرو می شناسم، می دونم تا خون به پا نکنه ول کن ماجرا نمی شه نگاه به ظاهر آرومش نکن!

ماشین را جلوی داروخانه‌ای پارک کرد. عصبی دستی به تهریش‌اش کشید. نگاهم روی تهریش‌اش ثابت شد. چقدر تهریش به او می‌آمد!

_ داداشه منه، اینا رو به من می‌گی؟ می‌شناسمش که می‌گم؛ اصلا حقشه! خودمم کمکش می‌کنم. آقا رو نگاه...
 واسه کی داره شاخ‌وشونه می‌کشه؟
 سرم را به شیشه‌ی ماشین تکیه دادم.

_ بهم فرصت بدید. خودم بهش می‌گم، از خودم بشنوه بهتره!

در ماشین را باز کرد و گفت:

_ دیگه منتظر چی هستی؟ دفعه‌ی بد من نیستم که آدمش کنم. دفعه‌ی بعد یه جا تنها گیرت میاره دیگه، نه؟
 همه‌ی این‌ها را می‌دانستم. نمی‌دانستم باید چه کنم؟ گاهی باید خود را به نشنیدن، ندیدن، نفهمیدن زدا!
 از ماشین پیاده شد و به داروخانه رفت.

ناخنم را توی گوشت دستم فشردم. توان این‌همه فشار را یک‌جا نداشتم.

امیرعلی چند دقیقه بعد سوار ماشین شد و چسب زخمی روی پاهایم انداخت و با لحن سردی گفت:

_ بزن گوشه لب، زخم شده!

دستی به گوشه‌ی لبم کشیدم و قیافه‌ام از درد جمع شد و نالیدم:

_ حالا برای این زخم چه بهونه‌ای واسه سمیر جور کنم؟

برگشت و نگاهم کرد:

_ شما زنا که تو این کار استادید! خوب چاله‌چوله‌های صورت‌تونو می‌پوشونید و مردا رو گول می‌زنید. با کرم‌پودر بیوشونش!

بعد هم ماشین را روشن کرد و با غر اضافه کرد:

_ اگه این آرایش نبود که ما مردا نمی‌تونستیم تحملتون کنیم؛ باید دست سازنده‌اشو بوسید.

می‌دانستم اگر جوابش را بدهم درشتی بارم می‌کند، پس توجهی نکردم و گفتم:

_ گوشه‌ی لب خودتم زخمی شده؛ پس خودت چی؟

_ مهم نیست!

دلَم پیچ خورد و حس مبهمی به سراغم آمد. حسی که نمی‌شناختمش! گنگ و گیج‌کننده بود. حس شیرینی بود که باعث شد تبسم محوی بر لبم بنشیند. با دست روی فرمان کوبید و بوقی زد:

_آه... برو دیگه!

چسب زخم را توی دستانم گرفتم و فشردم؛ یعنی حواسش به من بود؟!

غرید:

_من نمی‌دونم کی به اینا گواهی‌نامه داده!

اما سمیر اینگونه نبود؛ امیرعلی فرق داشت. نمی‌دانم چه فرقی...

_یکی مثل تو از رانندگی می‌ترسه، یکی هم مثل اینا... نگاه تورو خدا! خیابونو با خونه ننه‌ش اشتباه گرفته!

هرچه حس خوبی که داشتم پر زد و به هوا رفت. با عصبانیت نگاهش کردم. خندید:

_واقعاً مگه می‌شه؟ اصلاً هر موقع که یادش می‌افتم خنده‌ام می‌گیره.

با بدخلقی گفتم:

_نگفتی... اونجا چی کار می‌کردی؟

قیافه‌اش جدی شد. لب باز کرد و گفت:

_سمیر به من زنگ زد؛ سرش خیلی شلوغ بود. بدبختی شارژشم تموم شده بود و گوشیش خاموش شده بود. گفت

پیام دنبالت!

با اخم گفتم:

_یعنی نمی‌تونست یه زنگ بزنه؟ منو مسخره کرده؟

پوزخندی زد:

_تو نمی‌تونی خودت بیای؟ مگه بچه‌ای!

خونم جوشید و خشمگین گفتم:

_بله؛ البته اگه داداش حساست بذاره!

بی‌حوصله گفتم:

_بابا کی قضیه رو به سمیر می‌گی؟

_ گفتم می گم، یعنی می گم!

واقعاً می خواستم بگویم؟ به سمیر شکاک حساس؟ مگر عقلم کم شده بود؟

لبش را به طرز مسخره‌ای کج کرد و گفت:

_ بعید می دونم!

مشکلش دقیقاً با من چه بود! چرا آن قدر لب‌ولوچه‌اش را کج و کوله می کرد؟ نمی توانست مثل آدم رفتار کند؟ پشت چراغ قرمز ایستاد و خمیازه کشید.

_ علاف شدیم به خدا!

چپ_ چپ نگاهش کردم:

_ من که نخواستم بیای.

_ سمیر که خواست، بعد هم برو خدات رو شکر کن که سر رسیدم، وگرنه معلوم نبود چه بلایی قرار بود سرت نازل بشه!

با لحن حرص درآوری گفتم:

_ زحمت کشیدی!

_ کی به سمیر می گی؟!

خشمگین برگشتم سمتش و غریدم:

_ می گم دیگه!

_ واقعاً از رانندگی می ترسی؟

پوفی کردم. آن قدر از دستش حرص خورده بودم که معده‌ام اسید ترشح می کرد و می سوخت. جوابش را ندادم. چشمانم را بستم. چه روز نحسی بود! فقط امیرعلی را کم داشتم که خدا را شکر تکمیل شد.

با یادآوری خریدهایم روی زمین هینی کشیدم و دستم را روی دهانم گذاشتم.

ماشین را حرکت داد و گفت:

_ من ماشین می رونم، تو چرا می ترسی؟

_ خریدامو جا گذاشتم!

_ خریدات؟

_ آره، دعوا شد از دستم افتادن زمین و منم بی خیالشون شدم.

_ خب می خواستی نشی!

کلافه گفتم:

_ من به سمیر چی بگم. دست خالی برم خونه؟

بی خیال شانهای بالا انداخت:

_ می گی چی کار کنم؟

_ منو ببر یه جایی بتونم چند دست لباس بخرم.

با بهت گفت:

_ چی می گی؟ دیوونه شدی؟

دیوانه بود و به من می گفت دیوانه!

_ آره. نکنه انتظار داری زرتی بهش بگم چی شده؟

چشمانش را برای یک لحظه باز و بسته کرد. زمزمه کنان گفت:

_ استغفرالله...!

حدس زدم یواش یواش روی سگش دارد بالا می آید. آب دهانم را قورت دادم و با تته _ پته گفتم:

_ خب... من همین جا پیاده می شم.

روی صندلی جابه جا شد و بوقی زد:

_ اگه دست من بود همین جا پیاده ات می کردم، ولی حیف به سمیر قول دادم!

حس مبهمی به سراغم آمده بود، چرا حرف زدن با او را دوست داشتیم؟ هرچند محتوایش پوزخند و تحقیر و تمسخر بود؟ ناخودآگاه لبخندی زدم. با دیوانه گشتن هم عالمی دارد.

ماشین را پارک کرد و ترمز دستی را کشید. با بدخلقی گفت:

_ عصابم خرده، می خوام سیگار بکشم.

سیگار؟! چیزی که بویش از صد فرسخی بهم می خورد نفس تنگی می گرفتم؟! دستش رفت برای درآوردن سیگار که سریع گفتم:

_نه... نه... نکشیا... من به بوش حساسیت دارم، نفس تنگی می گیرم.

سرش را صاف چرخاند سمتم. لبش کج به سمت بالا پرش کرد. حق به جانب نگاهش کردم.

_خب چیه؟

_لوس!

_ربطی به لوس بودن نداره.

بی حوصله از ماشین پیاده شد و در را محکم کوبید.

"_وحشی دیوونه‌ی مریض عقده‌ای هیچی نفهم"

از حرص نفس عمیقی کشیدم. نفس کم بود دیگر. با مشت آرام کوبیدم روی پاهایم. دوباره نفس عمیق... پائین پالتویم را با دست چنگ زدم. اگر سر ماه به خاطر حرف‌ها و کارهایش سخته نزدم و دهانم کج نشد، اسمم را عوض می‌کنم.

به کاپوت ماشین تکیه داده بود و سیگار دود می‌کرد. گوشی‌ام زنگ خورد. از کیفم درش آوردم و به صفحه‌اش خیره شدم. از شرکت بود و می‌دانستم سمیر است. بی خیال گوشی را داخل کیفم انداختم. خیلی از دستش ناراحت بودم. امیرعلی نصف سیگاراش را پرت کرد زمین، با پایش سیگار زبان بسته را له کرد و پالتوش را از روی شانه‌اش برداشت و برگشت. نگاهش قفل نگاهم شد. بی اختیار ناخنم را روی دستانم کشیدم تا حرکت ابلهانه‌ای ازم سر ندهد. دهانم گس شده بود و قلبم آرام نمی‌گرفت. لبش را گزید و دیدم سینه‌اش بالا و پایین رفت.

نگاهش را گرفت و برگشت و بدون هیچ حرکتی ایستاد. پوفی کشیدم؛ خدایا چه اتفاقی دارد می‌افتد؟ آب دهانم را قورت دادم. سوار ماشین شد؛ دستش را به فرمان کشید و خیره‌اش شد. سکوت و سکوت!

پیچ و مهره‌های دلم می‌لرزید و چیزی نزدیکی‌های دلم به جلیز و ولز می‌افتد.

من آه و او نفس عمیقی کشید. با صدای گرفته‌ای گفت:

_خب برم کجا؟ پاساژ قبلی؟

لب زدم:

_نه. دو تا خیابون جلوتر به مرکز خرید هست!

ماشین را روشن کرد، لاین را عوض کرد و صدای تیک_ تاک راهنما از بین رفت. نفس صداداری کشید و بی حوصله گفت:

_چقدر طول می‌کشه؟

با لج نفسم را بیرون فرستادم و گفتم:

_ نمی‌دونم... تو برو، خودم میام.

دنده را عوض کرد و گاز داد.

_ اسم مرکز خریدش چیه؟

سرم را به صندلی تکیه دادم و آرام گفتم:

_ نمی‌دونم!

خیلی جدی گفتم:

_ چند روز بهت وقت می‌دم تا همه چیزو به سمیر بگی! دوست ندارم برادرم احمق فرض بشه.

حرصم گرفت و گفتم:

_ تو نمی‌خواد نگران این چیزا باشی، چون اصلاً بهت ربطی نداره.

پوزخندی زد و گفت:

_ خواهیم دید!

بالاخره رسیدیم. احساس می‌کردم دیگر انرژی ندارم. نگاهش رممم را گرفته و بی‌حسم کرده بود. خدایا چرا؟

_ اینجاست؟

غم‌زده گفتم:

_ آره، ممنون که رسوندیم. خداحافظ!

از ماشین پیاده شدم. اوهم پیاده شد و گفت:

_ منم میام. بعد که خریدات تموم شد می‌رسونمت!

_ نمی‌خواد احتیاجی نیست، خودم می‌تونم.

_ لازمه؛ شاید دوباره مزاحمت شد.

از کی تا حالا به فکر من بود؟ در ماشین را قفل کرد و به سمتم آمد. پالتواش را جلویم گرفت:

_ می‌گیری دستت؟

دلَم... قلبم که هیچ... کل وجودم لرزان شد. کل وجودم لرزید. قلبم آن قدر تند می‌زند که احساس می‌کنم از روی پالتوی زمستانه‌ی کلفتم کاملاً پیداست. با دستان لرزان پالتواش را گرفتم. با هم همقدم شدیم. حس مبهم داشت مرا می‌ترساند. آزارم می‌داد، وحشت‌زده‌ام می‌کرد. بی‌اختیار بغض کردم و نفس عمیقی کشیدم. بوی عطرش در بینی‌ام پیچید و دلَم هُری ریخت. آب دهانم را به ضرب قورت دادم.

_زن داداش؟

صدایش چرا آن قدر گوش‌نواز است؟ به خودم آمدم و با حواس‌پرتی گفتم:

_ها؟

_نمی‌خوای بری تو؟

تند_ تند سر تکان دادم و هول گفتم:

_آره... آره... بریم!

در شیشه‌ای خودش باز شد و وارد مرکز خرید شدیم. مرکز خرید بزرگی بود که تازگی‌ها ساخته بودند... سه طبقه و بزرگ!

زیرچشمی به صورتش نگاهی انداختم. ته‌ریش‌اش چقدر قیافه‌اش را جذاب و مردانه کرده بود! برگشت سمتم و نگاهم را غافلگیر کرد. نگاهش پر از سوال بود.

_از این طرف بریم!

به سمت راست اشاره کردم. مغازه‌ی مانتوفروشی آنجا قرار داشت. پشت ویتترینش ایستادیم. مانتوهای عجیب_غریبی قرار داشت که همه مطابق با مد روز بودند. زیباترینشان مانتوی ساده اما خوش‌رنگی قرار داشت. کمی رنگش در چشم بود... نیلی رنگ!

_قشنگه!

به امیرعلی خیره شدم. داشت به همان مانتوی نیلی رنگ نگاه می‌کرد. با لحنی که دلَم را لرزاند گفت:

_به رنگ چشماتم میاد!

به پالتواش که توی دستم بود چنگ انداختم.

_امتحان کن!

آب دهانم را با گره قورت دادم:

_سمیر از رنگ روشن خوشش نمیاد.

سمیر اخلاق‌های خاصی داشت؛ مثلاً اجازه نمی‌داد سرمه بزنم و رنگ‌های شاد و جیغ بپوشم. مثلاً غیرتش اجازه نمی‌داد! همین آزارم می‌داد.

ناباور گفت:

— چی؟! —

— سمیره دیگه.

با لحن وسوسه‌برانگیزی گفت:

— حالا تو امتحانش کن!

آستین مانتوam را گرفت کشید و مرا به سمت مغازه هدایت کرد. گویی دل من هم همراه آستین کشیده شد. وارد مغازه شدیم. پالتواش را از دستم گرفت، دوست داشتم پالتواش دستم باشد.

رو به فروشنده گفت:

— حاجی لطف کن اون مانتوی نیلی که پشت ویتترین گذاشتی رو بده.

فروشنده پسری جوان بود و نمی‌دانم چرا حاجی خطابش کرده بود.

— من که نمی‌خرمش چرا الکی بپوشمش!

— شاید خوشت اومد و خریدیش.

— من خوشم اومده اما سمیر نمی‌ذاره.

اخمی کرد و مانتو را از دست فروشنده کشید و به دستم داد. لب‌گزیدم و گرفتمش. با پاهای لرزان داخل اتاق پرو شدم و در را بستم. با دیدن رنگ صورتم وحشت کردم. رنگ گچ دیوار شده بود. سفید سفید! مانده‌ام چرا امیرعلی با دیدن قیافه‌ام وحشت نکرده است. چندتا سیلی به گونه‌هایم زدم و نفسم را فوت کردم.

کتم را درآوردم و مانتو را پوشیدم. بهم می‌آمد؛ اما چه فایده که نمی‌توانستم بپوشمش! تقه‌ای به در خورد:

— پوشیدی؟ ببینمت.

وحشت‌زده نگاهی به در انداختم. می‌خواست مرا ببیند؟ هول شده، باصدای لرزانی گفتم:

— الان.

و سریع شال مشکی رنگ را روی سرم انداختم و در را باز کردم و او بدون آنکه نگاهی به مانتوی درون تنم بیندازد در چشمانم خیره شد.

نمی‌دانم مردمک چشمان او می‌لرزید یا من!

آهسته لب زد:

_ خیلی قشنگن!

مکث کرد. نفس گرفت و در پرو را کوبید به هم. همان جا روی زمین نشستم و با دست روی قلبم کوبیدم.

_ "چه بلایی داره سرت میاد؟ هیس...! خفه شو... خفه شو... آروم بگیر!"

بغض در گلویم شکست. رمقی برایم نمانده بود؛ اصلاً انرژی نداشتم که بخواهم تکان بخورم. چه بلایی سر من و قلبم

آمده بود؟ چرا دلم این‌همه بازی درمی‌آورد؟ چشمانم پر از اشک شد. با هر ضرب و زوری از جا بلند شدم.

تقه‌ی محکمی به در خورد و صدای عصبی امیرعلی بلند شد:

_ زود باش دیگه!

چرا نمی‌توانستم بشناسمش؟ چرا اینگونه بود؟ چرا... چرا... هزاران چرا در سرم وول می‌خورد و جوابی برایشان

نداشتم. پالتوام را پوشیدم... تصمیم گرفتم بخرمش؛ حتی اگر توی کمدم خاک می‌خورد. از اتاق پرو خارج شدم و به

سمت صندوق رفتم. خبری از امیرعلی نبود!

_ حساب شده خانم.

با تعجب نگاهش کردم. مرد گفت:

_ اون آقای همراهتون حسابش کرد!

اخمی میان ابروهایم نشست؛ پیش خودش چه فکری کرده بود؟ پلاستیک را از دست مرد گرفتم و عصبی مانتو را

مچاله انداختم داخلش. از مغازه بیرون آمدم. تکیه داده بود به نرده‌ها و خیره به زمین بود.

_ خودم می‌تونستم پولشو بدم.

ترسید و از جا پرید.

_ چرا حساب کردی؟!

از نگاه کردن داخل چشمانم طفره می‌رفت. کلافه دستی به پشت گردنش کشید و گفت:

_ بعداً با سمیر حساب کتاب می‌کنم.

اخمی کردم و خودم راه افتادم؛ حتی^۱ منتظرش نایستادم. عصبانی بودم. خودش را به من رساند و همقدم شد.

_ دیگه چی می‌خوای بخری؟

جوابش را ندادم و به راه رفتن ادامه دادم.

_واسه چی می‌خوای بشون؟

غریدم:

_قراره شرکت کار کنم. چند دست مانتو_شلوار رسمی می‌خوام.

مات شده گفت:

_شرکت؟!

_آره!

توی فکر فرو رفت و حرفی نزد! وارد مغازه‌ی مقنعه‌فروشی شدیم. هیچ مقنعه‌ای نداشتیم. امیرعلی درحالی که به مقنعه‌ها نگاهی می‌انداخت گفت:

_فکر کنم مقنعه سرمه‌ای خوب باشه، به رنگ چشمتام میاد!

باز قلب لعنتی من ارور داد و بازی در آورد! حالا چه گیری داده بود به رنگ چشمانم، فقط خدا می‌داند. برای چندمین بار خجالت‌زده شدم و سر پائین انداختم.

بی‌توجه به من به زن فروشنده گفت:

_خانم یه مقنعه‌ی سرمه‌ای، طوسی و نیلی بدید!

برگشت سمتم:

_خودت رنگ دیگه‌ای نمی‌خوای؟

_نه، فقط مشکی می‌خوام، آخه سمیر...

چشم‌غره‌ای رفت و با لحنی خشمگین گفت:

_مشکی؟

برگشت سمت فروشنده:

_همینا.

با اعتراض گفتم:

_نه!

زن حتی به حرف من توجهی نکرد. مقنعه‌ها را از قفسه بیرون کشید. امیرعلی رو به من ابرویی بالا انداخت. چپ_چپ نگاهش کردم که محو خندی زد.

زن فروشنده که مسن بود مقنعه‌ها را روی میز گذاشت و گفت:

_هرچی شوهرت می‌گه گوش بده. همینه دیگه انقدر طلاق زیاده. همین لجبازیست دخترم!

دلَم پیچ خورد و مغزم سوت کشید. سریع گفتم:

_ایشون شوهرم نیست.

امیرعلی اخم‌هایش در هم شد و عصبانی پوفی کشید. زن که ضایع شده بود گفت:

_دوست پسرته؟ دیگه بدتر...!

امیرعلی غرید:

_خانم شما به اونش چی کار داری؟ چقدر می‌شه؟

زن آرام غر زد:

_واه‌واه، اینم از وضع جوون‌های امروزی که نمی‌شه چهار کلمه درست درمون باهاشون حرف زد!

گلویم خشک شده بود. دستی به چشمانم کشیدم. امیرعلی پولش را حساب کرد و خارج شدیم!

امیرعلی زمزمه کرد:

_مردم چقدر فضولن؟ تا دماغ درازشونو نکنن توی مسائل دیگران آروم نمی‌گیرن.

چند تا آه هم زیر لب گفت که باعث شد لبخندی بزنم.

_فقط مونده دو دست پالتو بخرم. مانتوام بی‌خیال.

امیرعلی

از خودم منزجر بودم، نمی‌دانستم دقیقاً دارم چه غلطی می‌کنم! کارهایم دست خودم نبود و کنترل از دستم خارج شده بود و همین عصبانی‌ام می‌کرد.

دستی به ته ریشم کشیدم تا نگاهم بند نگاهش نشود. تا دوباره حرف ابلهانه‌ای نزنم. کجایش قشنگ بود؟ لابد تاثیر داروهایم بود. درستش همین است!

جلوتر از من به سمت مغازه‌ی پالتوفروشی رفت. هیچ‌وقت با کسی جز غزاله به خرید نیامده بودم که آن هم...
پوفی کشیدم و وارد مغازه شدم و به خودم تشر زدم:

"هیچی نیست، فقط توهم زدی"

جانا به سمتم برگشت. خودم را سرگرم دیدن زدن پالتوها نشان دادم، اما خدا می‌دانست درونم چه می‌گذرد.

_اون پالتو یشمی رنگِ خردار، تک سایزه؟

نگاهم را چرخاندم سمت پالتویی که جانان نشان می‌داد.

_تک سایزه اما فکر کنم بهتون بخوره. همین یه دونه مونده. بدم امتحان کنید؟

پالتوی زیبایی بود. چرمی و بلند، کلاه و آستین‌هایش خردار بود.

جانا گفت:

_یه پالتوی رسمی‌ترم می‌خوام.

_خب من اینو بهتون پیشنهاد می‌کنم. مشکی و رسمی.

_یه دونه سایز من بدید.

نمی‌دانم این دختر چه علاقه‌ای به رنگ مشکی داشت؟ خودم را با گوشی مشغول کردم که همان‌موقع سمیر زنگ زد. اخم کمرنگی کردم حالا جوابش را چه می‌دادم؟

_بله؟

سمیر نگران گفت:

_امیرعلی، جانان پیشته؟

جانا... ابرو بالا انداختم:

_آره.

_چرا جواب منو نمی‌ده؟

جانان جواب سمیر را نمی‌داد؟

کلافه شدم و گفتم:

_نمی‌دونم.

با عجله گفت:

_ شما کجا بید؟

چه می‌گفتم؟ راستش را... اما به جانا گفته بودم نمی‌گویم!

ناخودآگاه گفتم:

_ تو راهیم.

_ چرا انقدر طول کشید؟

امان از زبانی که به دروغ باز می‌شود:

_ ترافیکه.

_ گوشو بده به جانا.

چشمانم گشاد شد. حالا چه می‌کردم؟

_ الو چی شد؟ بدو امیرعلی، دیرم شده؛ خیلی از دستم ناراحته؟

حدس می‌زدم ناراحت باشد. بدون مکث گفتم:

_ آره خیلی.

سمیر آهی کشید. همان موقع جانا از اتاق پرو بیرون آمد. قیافه‌اش ناراحت بود. نفسی گرفتم و خیره‌اش شدم. دستم

را روی بلندگوی گوشی گرفتم و گفتم:

_ سمیره. باهاش حرف می‌زنی؟

اما گویی در عالم دیگر بود؛ اصلاً متوجه صدایم نشد. با دست پالتو را تا کرد و به فروشنده گفت:

_ جفتشو می‌خوام.

فروشنده که دید چیزی کاسب شده است با خوش‌رویی گفت:

_ مبارکتون باشه!

دستم رفت سمت دکمه‌ی قرمز موبایل...

آرام لمسش کردم و تمام... ارتباط قطع شد، و خودم هم نمی‌دانم این چه کاری بود انجام دادم.

جانا جعبه را گرفت و به سمتم آمد. نمی دانم چه شد که جعبه را از دستش گرفتم. نگاهش متعجب شد. توجهی نکردم و از مغازه بیرون آمدم. گفتم:

_ سمیر زنگ زده بود.

نگاهش سخت شد، مکشی کرد و شانهای بالا انداخت.

_ گفتم تو ترافیک موندیم.

قدمی جلو آمدم و با تحکم گفتم:

_ اما دلیل نمی شه حقیقتو بهش نگی.

بی توجه به حرفم آهسته قدم برداشت و گفت:

_ بریم.

ناخودآگاه عصبی شدم و آستینش را کشیدم. ایستاد اما برنگشت. اخمی کردم و غریدم:

_ فهمیدی؟

_ آره آره فهمیدم.

و راه افتاد و رفت. دستهای مشت شده ام کنارم قرار گرفت و اخم کردم.

جانا

بعد از روزی که امیرعلی مرا رساند ندیدمش! درست یک هفته انگار گمشده است و این برایم عجیب است. کسی تعجب نمی کند که چرا نیست و غیبت زده؛ انگار عادت دارند! یک هفته ای بود که بی محلی هایم را نثار سمیر می کردم و تمام دلخوشی ام شرکت بود.

در شرکت نشسته و به کامپیوتر خیره شده بودم. به ظاهر کار می کردم؛ اما فکرم مشغول بود و پر از تشویش! قرار بود شرکت برای بستن قرارداد نمایندگان انتخاب کند و خیلی دوست داشتم من هم جزئی از آنها باشم؛ چون قرارداد شیراز بسته می شد و من هم این دوری را دوست داشتم، دوست داشتم بروم دور شوم تا آرام بگیرم؛ اما نمی شد! سد محکمی نمی گذاشت حتی دو ساعت هم از او دور شوم... سمیر!

حسابدار شرکت را چه به قرار داد؛ اما اگر می گفتم آقاجون می گذاشت بروم، اما سمیر... زیر لب چندبار با حرص گفتم:

_سمیر... سمیر... سمیر... سمیر...!

دندان قروچه‌ای کردم. حالم از عقایدش به هم می‌خورد. من دوست داشتم بروم. خودم را کشتم تا راضی شود بیایم سرکار. عمراً نمی‌گذاشت به این سفر بروم.

خانم عبدی دختر جوان و بوری که دل خوشی از دست فضولی‌هایش نداشتم، وارد اتاق شد و گفت:

_آقای مشیری کارت داره!

آقای مشیری؟ سمیر؟ چه کارم داشت، جز اینکه بگوید ببخشید؛ اصلاً حق داشتم که از دستش ناراحت بودم؛ اصلاً حق داشتم دوستش نداشتم.

با اخم سری تکان دادم و سمت اتاق سمیر رفتم. مکشی کرده و نفس عمیقی کشیدم.

راضیات می‌کنم... من جانام!

تقه‌ی کوتاهی به در زدم و وارد اتاق شدم، اما سمیر نبود! جایش روی صندلی، امیرعلی با ژست خاصی نشسته بود که باعث شد دلم بلرزد. بوی عطرش تا صد فرسخی ام می‌آمد و قلبم را به لرزه می‌انداخت. لبخندی به لب داشت که با آمدنم محو شد.

کت‌وشلوار مشکی خوش‌دوختی پوشیده بود و موهایش را با ژل بالا داده بود. پشت آن میز ریاست واقعاً با شکوه و نفسگیر بود. نگاه خیره‌اش باعث شد دست و پایم را گم کنم. نگاهش تا پوست و استخوانم نفوذ می‌کرد و مرا بیشتر از قبل دیوانه می‌کرد. نفس عمیقی کشیدم.

"_جانا چته؟ آروم باش. خودت رو نباز."

با هر جان‌کنندی بود سلام زیر لبی دادم. اخم ابروهایش رنگ گرفت و بدون آنکه نگاه خیره‌اش را از من بردارد لب زد:

_بشین!

لحنش دستوری و پر از زور بود که باعث شد من هم اخمی کرده و به خودم بیایم.

_کار دارم. شما منو صدا زدید؟

خودم هم تعجب کردم. تا یک هفته پیش تو بود و الان شده بود شما! خودش هم فهمید و پوزخندی تلخی زد. دستش را روی میز گذاشت و گفت:

_بشین!

نفس صدا داری کشیدم؛ اصلاً مگر همین امیرعلی نبود که به آقاجون می‌گفت عمراً پایم را توی شرکت بگذارم؟
پس اینجا چه می‌کرد؟

__ با توئم بشین!

کلافه روی کاناپه‌های قهوه‌ای رنگ اتاق نشستم. درست روبه‌رویش. در تیررس نگاه خیره و نافذش! کلافه دستی به مقنعه‌ی سرمه‌ای رنگم کشیدم. چشمانش برقی زد... برقی که دلم را که هیچ... کل وجودم را سوزاند. همان مقنعه‌ای که یک هفته پیش برایم انتخاب کرد. آخ...! خدایا... من چه مرگم شده بود؟!

__ زن داداش؟

زن داداش؟ من زن داداش‌اش بودم. آری، من زن داداش‌اش بودم!

سر بلند کردم؛ اما او سرش را پائین انداخت و خودش را با برگه‌های روی میز سرگرم کرد. گره‌ی ابروهایش کورتر از قبل شده بود. در همان حال گفت:

__ به سمیر گفتی؟

آمده بود که این را بپرسد؟

__ نه!

سر بلند کرد و چشمانش را به چشمانم گره زد. پرسید:

__ چرا؟

آب دهانم را قورت دادم و سرم را پائین انداختم. خدایا چرا نمی‌توانم مثل آدم عادی با او برخورد کنم؟

__ چون نتونستم!

__ چرا؟

سرم را بیشتر پائین انداختم. چرا حس می‌کردم هم صدای او و هم صدای من آرام شده است؟

__ نشد!

__ چرا؟

__ من نمی‌تونم!

__ چرا؟

عصبی شدم. مرا دست انداخته است؟ اما با دیدن صورت جدی‌اش پوفی کشیدم و کلافه گفتم:

_ فعلاً موقعیتش جور نشده. سعی می‌کنم که بگم!

_ خب جورش کن.

تند گفتم:

_ چشم! دیگه چی؟

خونسرد و با لحن خاصی گفت:

_ دیگه هیچی! منو ببین!

مردمک‌های لرزانم را قفل مردمک‌هایش کردم. نفسم گرفت. سریع از جایش بلند شد و کلافه دستی به پشت گردنش کشید. مثل همیشه که کلافه می‌شد!

زیر لب گفت:

_ لا اله الا الله...!

و خشمگین شد:

_ بلند شو برو بیرون.

پشت به من سمت پنجره رفت و درش را باز کرد. دستان مشت شده‌اش را دیدم.

پاهایم به قدری می‌لرزید که حتی حس بلند شدن هم نداشتم. با صدای دورگه و بلندی گفت:

_ چرا خشکت زده، می‌گم برو بیرون!

اما من توانی نداشتم که از جایم بلند شوم!

همان موقع در باز شد و سمیر وارد اتاق شد. با تعجب نگاهی بین ما انداخت. امیرعلی هم برگشت و نگاهش کرد.

سست از جایم بلند شدم و گفتم:

_ سمیر کجایی؟ دو ساعته دنبالتم کارت داشتم!

نمی‌خواستم سمیر بفهمد چرا و در چه موردی با امیرعلی حرف می‌زنم. اول تعجب کرد، من که با او قهر بودم؛ اما لبخند مهربانی زد که باعث شد حال من از خودم و کارهایم به هم بخورد. نزدیکم شد و دستم را گرفت.

_ کاری واسه‌م پیش اومده بود؛ ببخشید!

و برگشت سمت امیرعلی که با اخم تماشایمان می‌کرد.

_ امیرعلی اینجا چی کار می کنی؟

امیرعلی چیزی نگفت؛ فقط اخمش غلیظ تر شد و دوباره سمت پنجره برگشت!

سمیر هم که امیرعلی را می شناخت. حالی به حالی بود و دیوانه؛ پس توجهی نکرد و رو به من گفت:

_ بشین جانا!

نشستم. خودش هم کنارم نشست. حضور امیرعلی معذبم کرده بود. سمیر در آغوشم کشید و زیر لب با لحن مظلومانه ای گفت:

_ دل بیچاره ی من!

از خودم خجالت کشیدم و دلم برایش سوخت؛ اما تنها عکس العملم این بود پشش بزنم. نمی دانم به خاطر حضور امیرعلی بود یا...

سمیر خیره در چشمانم لبخندی زد و گفت:

_ خب خانمم خوبی؟

_ خوبم.

لبخندش عمق گرفت. سمیر همیشه لبخند می زد و امیرعلی همیشه اخم می کرد!

وای خدایا... دارم دیوانه می شوم!

_ خسته که نیستی عزیزم؟

صدای پوف کلافه ی امیرعلی را شنیدم و آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

_ نه، چطور؟

_ امشب مهمونی آقای شایگان دعوتیم.

آه از نهادم بلند شد. کی حال داشت برود آن مهمانی؟ مهمانی تجملاتی آن ها؟

ادامه داد:

_ حتما باید بریم؛ البته آقا جونو مادر جونو امیرعلی هم دعوت دارن. آقا جونینا که زیاد اهل این مهمونیا نیستن، امیرعلی هم نمیاد...

امیرعلی تند وسط حرفش پرید و گفت:

_ چی واسه خودت می بری و می دوزی؟ منم میام.

او هم می‌آمد؟

_امیرعلی وقتی داری حرف می‌زنی برگرد سمتم...

انگار امیرعلی بچه‌ی دو ساله بود و سمیر هم پدرش که داشت آداب و معاشرت را به او یاد می‌داد!

امیرعلی برنگشت و پوزخندی زد:

_سمیر سر جدت ولم کن!

_چرا امروز زنگ زدم جواب ندادی؟ دو روز پیشم هرچقدر به آقا می‌گم بیاد شرکت طاقچه بالا می‌ذاره الان

چی شده؟ تو که نمی‌خواستی مهمونی بیای، جنی شدی؟

امیرعلی عصبی رفت سمت در و گفت:

_آره آره جنی شدم.

و در را به هم کوبید. از صدای برخورد در در خودم جمع شدم. سمیر سری به عنوان تأسف تکان داد:

_این آدم بشو نیست که نیست!

و نگاهی به من انداخت و گفت:

_گفتی کارم داشتی؟

و بعد لبخند زد و گونه‌ام را بوسید:

_پس منو بخشیدی خانم!

سرتکان دادم. با عشق دستی به مقنعه‌ی سرمه‌ای رنگم کشید. دلم لرزید... نه از کشیدن دستش روی مقنعه‌ام... نه از

وجودش! دلم لرزید که یادم آمد چه کسی و چه جوری برایم این مقنعه را خریده است!

_قشنگه... بهت میاد.

_سمیر؟

_جانم؟

دل را زدم به دریا و گفتم:

_می‌ذاری برم شیراز؟

لبخندش که محو شد فهمیدم جوابش نه است! لحنم را لوس کردم و سریع گفتم:

_تو رو خدا، سمیر انقدر بد نباش. بذار برم یه بادی به سر و کلهام بخوره!

قاطع و محکم گفت:

_نه!

_تو رو خ...

دستش را روی لبم گذاشت و توی چشمانم زل زد. خیلی سرد گفت:

_گفتی پیام شرکت کار کنم تو رو خدا، حالم خوش نیست و هزار جور حرف بافتی بهم، منم قبول کردم؛ پس می‌خوام برم اینجا و اونجا و مسافرت و قبرستون، اونم تنهایی نداریم! فهمیدی جانا؟ صبر کن یه کم سرم خلوت بشه با هم می‌ریم مسافرت تا ببینم حال خانم خوب می‌شه یا نه؛ پس التماس نداریم! می‌دونی که حرفم یه کلمه‌ست، نه...!

به معنای واقعی کلمه لال شدم! تا حالا سمیر را این‌جوری ندیده بودم. از جا بلند شد و رفت سر میزش:

_یه آژانس بگیر برو خونه! آماده شو میام دنبالت، راستی..

و برگشت سمتم. بغض سفت و سختی گلویم را دربر گرفته بود.

_اونجا آبغوره نمی‌گیری جانا! من به اندازه کافی عصابم خرد هست. خواهش می‌کنم با بچه بازیات خردترش نکن!

به کارهای من می‌گفت بچه بازی؟ مگر چه خواسته بودم؟

_یه هفته‌ست دارم ناز تو می‌کشم. حقم داری ناراحت باشی؛ اما نه این‌قدر. آدم از سنگم بود دلش به رحم میومد!

چشمانم گشاد شد! سمیر را هیچ‌وقت اینگونه ندیده بودم!

_جانا فکر می‌کنی من خرم؟ فکر کردی نفهمیدم واسه چی اومده بودی اینجا؟

قلبم آمد توی دهانم و چشمانم از ترس گشاد شدند. فهمیده بود؟

پوزخندی زد:

_اومده بودی خرم کنی و خواسته‌ات رو بگی؟

سری تکان داد و آهی کشید...

با چشمان اشکی‌ام نگاهش کردم. رو برگرداند و گفت:

_برو... حاضر شدی بهم زنگ بزن پیام دنبالت!

اما قادر به بلند شدن نبودم. عصبی گفتم:

_جانا...!

از جا پریدم. بغضم هر لحظه رنگ می گرفت؛ اصلا انتظار حرف هایش را نداشتم!

وجدانم سرم داد کشید:

"_چیه نکنه انتظار داری مثل همیشه با حرفات خرس کنی؟"

چشمانم به سوزش افتاده بودن و قلبم به تندی می کوبید. نفس عمیقی کشیدم و عصبی از اتاق خارج شدم. وارد اتاق خودم شدم و کیفم را چنگ زدم و با قدم های تند و نامیزان از شرکت خارج شدم.

دستی به گلویم کشیدم و بغضم ترکید. بی توجه به ماشین ها کنار خیابان راه رفته و اشک می ریختم. تقصیر من بود؟!

خیلی بد شده بودم. خیلی نفرت انگیز شده بودم. به که می گفتم این زندگی را نمی خواهم؟

با صدای بوقی به خود آمدم؛ اما توجهی نکردم و با غیظ به راه رفتنم ادامه دادم.

لابد مزاحم بیکار و علاف خیابانی است که دنبال طعمه ای برای پر کردن رخت خوابش می گردد!

_زن داداش؟

نفسم قطع شد و با چشمان اشکی به ۲۰۶ مادر جون خیره ماندم و بعد هم... به راننده اش!

راننده ی چشم مشکلی اش، همان مجهول گستاخ بی اعصاب دیوانه! همان... همانی که برایم مقنعه گرفته بود، همانی که گاهی عصبانی ام می کرد و گاهی دل بی صاحبم را می لرزاند.

_زن داداش سوار شو!

لحن دستوری و پر تحکمش باعث شد بدون چون و چرا سوار شوم. راه افتاد و من هم اشکم جاری شد. بدون هیچ ابائی... هیچ ترسی! چیزی نگفت و فقط سرعت ماشین زیاد شد. چشمه ی اشکم خشک نمی شد. فین فینم هم به راه افتاده بود.

سر آخر طاقت نیاورد و عصبانی پرسید:

_چی شده؟

چه شده بود؟!

فقط دلم می سوخت. برای لحظه های زندگی ام که داشت تباه می شد و برای سمیر... همانی که با حرف هایم خرس

می کردم؟

کلافه گفتم:

_ نمی‌خوای حرف بزنی؟

اصلا امیرعلی اینجا چه می‌کرد؟ مگر نرفته بود؟

با تردید پرسید:

_ با سمیر دعوات شده؟

اشکم شدت گرفت. وجدانم هم مرا سرزنش می‌کرد. عذابش هم همراهش!

برای خفه شدن صدای درون سرم، دست بردم و ضبط را روشن کرده و خودم را جمع کردم و سرم را به شیشه تکیه دادم.

امیرعلی آهی کشید و خواننده شروع به خواندن کرد:

"من آدم رویای تو نیستم

من فکر و ذکرم پرت این سازه

یکی مثل تو با چشم رنگی

با یه روانی که نمی‌سازه

من آدم رویای تو نیستم

من با خودم درگیرم افسرده‌ام"

زیر چشمی نگاهی به امیرعلی انداختم. فکاش منقبض شده بود و با اخم‌های در هم به روبه‌رو خیره مانده بود.

دستانش سفت و سخت فرمان بیچاره را می‌فشرده!

"کنار من لبه‌ی یه پرتگاهی

که آخرش سقوط می‌کنی

دیوونه زل نزن توی چشمام

چرا هرچی می‌گم سکوت می‌کنی؟"

امیرعلی عصبی دست برد و ضبط را خاموش کرد و غرید:

_ می‌گی چی شده یا می‌خوای تا شب زار بزنی؟

_ بزنی کنار می‌خوام پیاده شم!

توجهی نکرد و پرسید:

__چی شده اتفاقی افتاده؟

با بغض نالیدم:

__می خوام پیاده شم!

با حرص آرام کوبید روی فرمان:

__پرسیدم چیزی شده؟

با غیظ نگاهش کردم و گفتم:

__به تو ربطی نداره.

__با سمیر حرفت شد؟ اون چیزی گفت؟ اون ناراحت کرد؟

__می گم به تو ربطی نداره!

__سر چی دعوا کردید؟

__به تو مربوط نیست.

__چرا لج می کنی. بهم بگو چی شده شاید تونستم کمکت کنم.

و دوباره تکرار کرد:

__با سمیر دعوات شده؟

با خشم داد کشیدم:

__آره دعوا مون شد، آره... آره... می تونی بری گوش برادرتو بپیچونی بذاره برم مسافرت، می تونی گوششو بپیچونی و

بگی چرا ناراحتم کرد... می تونی؟

خشک شده نگاهم کرد. خودم هم نمی دانستم چه مرگم است. دوباره اشکهایم راهشان را پیدا کردند. اشکهای

سمح من!

با صدای لرزانی گفتم:

__می خوام پیاده شم.

و او هنوز مات بود و به شیشه ماشین نگاه می کرد. حرکت سیب گلویش را دیدم که تکان خورد، که بالا و پائین

شد... و نفس سنگینش که آرام رهایش کرد.

_ مگه کری؟ می خوام پیاده شم... نمی شنوی؟

اما گویی در عالم دیگری بود. نمی دانم چگونه رانندگی می کرد؟

با حرص گفتم:

_ ماشینو نگه دار! نمی شنوی؟ می گم می خوام پیاده شم!

با دست چنان کوبید روی فرمان که بند دلم پاره شد و از ترس خشک شدم. فریاد کشید:

_ خفه می شی یا نه؟!

خفه؟ به معنای واقعی کلمه لال شدم! چشمانم گشاد شده بود، حتی می ترسیدم نفس بکشم. ماشین را گوشه‌ای

پارک کرد و نفس عمیقی کشید. کمی دستانش می لرزید... درست مثل من!

دوباره نفس عمیق... نفس عمیق... و نفس عمیق؛ اما آرام نشد. سریع برگشت سمتم و غرید:

_ تو چه مرگته؟

با حیرت نگاهش کردم. روز به روز پرروتر و بد دهان‌تر از قبل می شد. دستم به سمت دستگیره‌ی ماشین رفت که

فهمید و سریع قفل کودک را فعال کرد. بغض فشار بیشتری بر گلویم وارد کرد.

_ حالت نیست؟ می خوام پیاده شم!

داد کشید:

_ پیاده بشی که چی بشه؟ با این حال نزار و داغونت؟ تهش می‌ری خونهِ می‌رسونمت. تمومش کن! بچه بازی درنیار.

صامت شده نگاهش کردم. دستی میان موهایش کشید و نفسش را به شدت بیرون فرستاد. استارت زد و ماشین را

روشن کرد. همان لحظه گوشه‌اش زنگ خورد. جواب داد:

_ بله ژیلا؟

رادارهایم فعال شد. ژیلا دختر عمه خانم چه کاری می‌توانست با امیرعلی داشته باشد؟ ناخودآگاه اخم کردم.

"_ لعنت بهت جانا، آخه تو چته دختر؟"

امیرعلی بی‌حوصله گفت:

_ ببینم چی می‌شه!

سرم را تکیه دادم به پنجره، باران می‌آمد و شیشه بخار کرده بود. درست مثل حال این روزهایم... اشکی از گوشه

چشمم قُل زد و چکید روی گونه‌ی یخ‌زده‌ام.

_ژایلا...! حوصله ندارم، کاری نداری؟

دستی به شیشه کشیدم. نوشتم: "خدایا بسه!"

امیرعلی خشمگین شد:

_نخیر! خداحافظ.

و گوشی‌اش را قطع کرد و پوفی کشید. نگاهی حواله‌ام کرد، و درست مثل همیشه که اذیتم می‌کند و بد و بیراه می‌گوید، گفت:

_ببخشید.

ببخشید گفتنش آتش درونم را شعله‌ور می‌کند و من همانند اسپند روی آتیش گُر گرفتم:

_ببخشید؟

سرش را چندبار آرام کوبید به پشتی صدلی‌اش:

_ساکت شو! جو نگیرت تا ازت معذرت خواهی می‌کنم!

این دیگر که بود؟ این دیگر چه جورش بود؟ چرا آن قدر گستاخ و پررو بود. حرف می‌زد و می‌گفت ببخشید و بعدش هم... نفسم را به سختی مهار کردم و فریاد کشیدم:

_ازت متنفرم امیرعلی، ازت متنفرم!

به راستی که اینگونه بود؟ مات شده به نقطه‌ی نامعلومی خیره ماند و من... از زور نفس_نفس‌زدن اشک در چشمانم جمع شده بود! من از او متنفر بودم؟ چیزی ته دلم فریاد کشید: نه!

و بغضم قد کشید. سرم به دَوَران افتاد و صدای نفس‌های عمیق امیرعلی هم داشت دیوانه‌ترم می‌کرد. دستانم را مشت کردم و بغضم را قورت دادم. هرچند که رفع نشد. سریع خم شدم و قفل در را زدم و با یک حرکت از ماشین پیاده شدم. باران با بی‌رحمی تمام روی تنم شلاق می‌زد. بغضم به یک‌باره ترکید. نگاهم را حیران و سرگردان توی خیابان چرخاندم. لرز بدی در تنم نشسته بود. می‌خواستم هرچه زودتر از آنجا فرار کنم، وگرنه دیوانه می‌شدم. دیگر طاقتم طاق شده بود؛ مگر یک آدم چقدر توان دارد؟

دستم را برای گرفتن تاکسی بلند کردم. با کشیده شدن بند کیفم بهت‌زده چرخیدم و رسیدم به یک جفت چشم به خون نشسته. امیرعلی با اخم‌های گره خورده، بدون آنکه نگاهی مستقیم به چشم‌هایم بیندازد گفت:

_برای بار آخر بهت می‌گم برو توی ماشین بشین! گفتم خودم می‌رسونمت شیرفهم شد؟

لحنش قاطع و دستوری بود؛ اما من هم دلم نمی‌خواست از او اطاعت کنم. بند کیفم را از میان دستان قدرتمندش بیرون کشیدم. سرد گفتم:

_نیازی به لطف جنابعالی نیست!

دندان‌هایش را به هم سایید و خشمی عمیق چهره‌اش را پوشاند. به چشمانش نگریستم، رگه‌های قرمز چشمانش عصبانیت بیش از اندازه‌اش را به رخ می‌کشید. از میان دندان‌های کلید شده‌اش گفت:

_کله شقی نکن!

اصلا چه اصراری داشت؟

بند کیفم را گرفت و با خشونت مرا به سمت ماشین کشاند. با حرص کیفم را ول کردم. کیف میان دستانش جا خوش کرد و من پوزخندی زدم و روی‌ام را از او گرفته و چرخیدم. تن صدایش بلند شد و غرید:

_می‌خواهی چی رو ثابت کنی احمق جون؟

به من می‌گفت احمق؟ خب حق هم داشت، من یک احمق به تمام معنا بودم.

دوباره دستم را برای گرفتن تاکسی بلند کردم. چقدر گوش دادن به صدای نفس‌های عصبی امیرعلی لذت‌بخش بود! آستین ماتنویم را چنگ زد و با تمام قدرت مرا به طرف ماشین هل داد. دوست داشتم قهقهه بزنم، بازی داشت برایم جالب می‌شد. یک قدم به جلو آمد و روبه‌روی‌ام ایستاد. از ذهنم گذشت: "اسم عطرش چیه؟ چرا انقدر بوی خوبی می‌ده!"

_با زبون خوش بشین توی ماشین!

_نمی‌شینم! اصلا به تو چه که کلید کردی تا منو برسونی. من اونقدرها هم بی‌دست و پا نیستم.

اخم کرد:

_سر ظهری یه دختر تنها تو این بارون و خلوتی خیابون و یه جای پرت... می‌دونی معلوم نیست چه بلایی سرش بیاد بی‌عقل؟ نه نمی‌دونی چون هنوز یه بچه‌ای!

_لازم نیست این چیزا رو به من یادآوری کنی، خودم از پس خودم برمیام و عقلم به این چیزا می‌رسه!

سرش را به عنوان تأسف تکان داد:

_برو بشین تو ماشین!

لجبازی بیش از حد را جایز ندانستم. درحالی که اخم‌هایم را به شدت به هم پیچیده بودم سوار ماشین شدم. اخم‌هایی که خودم هم می‌دانستم مصنوعی‌ست! بعد از چند دقیقه تأخیر سوار ماشین شد و به راه افتاد. دست‌هایم را به هم قلاب کردم و به روبه‌روی‌ام خیره شدم. با خود گفتم:

__انگار می‌پره تو استخر پر از عطر. چرا بوی عطرش این‌طوریه؟ یه طوریه! خیلی خوبه.

بی‌توجه به صدای ضربان قلب بیچاره‌ام، لبم را با زبان تر کردم و گفتم:

__منو جلوی یه مغازه‌ی لوازم آرایشی پیاده کن. خرید دارم!

آرام خندید و دل توی سینه‌ام گره خورد. جا خورده خیره‌اش شدم. گوشه‌ی چشمانش چین خورده بود و لبخند جذابی به لب داشت. آب دهانم را قورت دادم و حیرت‌زده نگاهم را دزدیدم. صدایش آمد:

__بازم خرید؟

گیج گفتم:

__چی؟

__بازم خرید داری؟ خریدات تموم نمی‌شن؟

گیج‌تر از آنی بودم که بخواهم جوابش را بدهم. ماشین را جلوی یک مغازه‌ی لوازم آرایشی پارک کرد و پرسید:
__اینجا چطوره.

باز هم جوابش را ندادم. در کمال تعجب زیپ ژاکتش را تا گردنش بالا کشید و کیف پول و گوشی‌اش را به دست گرفت. در ماشین را باز کرد و پیاده شد. با بهت نگاهش کردم. خم شد و از توی شیشه ماشین گفت:

__چرا خشکت زده؟ مگه نمی‌خواستی خرید کنی؟

متعجب چشم گرد کردم:

__مگه توئم باهام میای؟

صاف ایستاد و جوابم را نداد و به جایش ضربه‌ی محکمی به شیشه زد. از جایم پریدم و او غرید:

__ماشینو بد جایی پارک کردم، می‌شه تشریف مبارکتونو بیارید؟

نفس عمیقی کشیدم و پیاده شدم. نگاه تندى به سوی‌ام پرتاپ کرد که باعث شد در خودم جمع شده و دست و پایم را گم کنم. جلو_ جلو به طرف مغازه راه افتاد و مرا مبهوت به دنبال خود کشاند. نگاه دقیقی به او انداختم. ژاکت مشکی رنگ و شلوار جین سرمه‌ای، شانه‌های پهن و ورزیده‌اش موقع راه رفتن تکان می‌خوردند و خوب دلبری می‌کردند.

پشت گردنش آفتاب سوخته شده بود و همین هم او را جذاب‌تر از قبل می‌نمود. در دل خودم را برای این افکار بی‌سر و ته سرزنش کردم و سعی کردم آن‌ها را پس بزنم.

دست‌هایم مشت شدند و قدم‌هایم را سریع‌تر برداشتم و به او رسیدم؛ اما او دوباره به قدم‌هایم سرعت بخشید و از من جلو زد. حرصم گرفت و تقریباً دوئیدم تا به او برسم؛ اما خودش را جلویم انداخت و با دو گام به مغازه رسید. به او رسیدم و حرصی نفس عمیقی کشیدم. با دیدن لبخند محوش اخم‌هایم کورتر شد.

وارد مغازه شدیم و بینی‌ام پر شد از رایحه‌های مختلف. فروشنده دختر جلفی بود که تا چشمش به امیرعلی خورد آب دهانش به راه افتاد. ناخودآگاه حرصم گرفت و به امیرعلی خیره شدم. می‌خواستیم عکس‌العملش را ببینیم؛ اما او با تعجب و دهانی باز به لاک‌های روی میز خیره شده بود. آن قدر قیافه‌اش بامزه بود که دوست داشتم قهقهه بزنم. لبم را گاز گرفتم تا قهقهه سر ندهم. دخترک غرق در آرایش پرسید:

— چه کمکی می‌تونم بکنم؟

روی صحبتش با من بود، اما نگاه سرکشش را به امیرعلی دوخته بود. با حرص جواب دادم:

— خط چشم ماژیکی می‌خوام، یه مارک خوبش رو بدید!

دخترک به ناچار نگاهش را از امیرعلی گرفت و به سمت قفسه‌های لوازم آرایش رفت. امیرعلی متعجب شد:

— خط چشم چیه دیگه؟

یعنی باور می‌کردم نمی‌دانست خط چشم چیست؟! پوزخند بی‌اراده روی لب‌هایم نشست و گفتم:

— خط چشم دیگه! برای مهمونی امشب می‌خوام.

ابروهایم را بالا داد. چندبار پلک زدم و با طعنه نیش زدم:

— خط چشم مشکیه! البته اگه تو از فروشنده رنگ آبی‌اش رو نخوای.

نیشخندی زدم و با تمسخر ادامه دادم:

— آخه به رنگ چشمام میاد!

دستی را که روی میز گذاشته بود، مشت شد. عضلات صورتش سفت و سخت در هم شد. با دیدن فک منقبض شده‌اش آب دهانم به گلویم پرید و سرفه کردم. مشت دستش از هم باز شد و به طرفم برگشت. نگاهی به چشمانم انداخت. مردمک چشمانش لرزان بود! بدنم سست شد. نگاهش را از چشمانم به پیشانی‌ام سوق داد و با زهرخندی گفت:

— این چشما همچین مالی‌ام نیستن.

ناخودآگاه دلم لرزید و امیرعلی صدایش آغشته به تمسخر شد:

«زیادی خودت رو دسته بالا گرفتی زن داداش!»

لبم را گزیدم. فروشنده به طرفمان آمد و با لحنی پر از ناز و عشوه گفت:

«این بهترین مارک مونه، عالییه! ضد آبه.»

اما من هنوز هم نگاهم به امیرعلی بود که هر لحظه خشمگین تر از قبل می شد. با خود فکر کردم "اگه جاش بود، یه سیلی می زد تو گوشم، این بشر واقعا بی عصابه!"

نگاهش را از پیشانی ام گرفت و پول خط چشم را حساب کرد. چرا به چشمانم نگاه نمی کرد؟ دخترک با عشوه سعی داشت مخ امیرعلی را بزند، اما امیرعلی عصبی تر از آن بود که هوش و حواسش را به دخترک دهد.

بسته ی پلاستیک حاوی خط چشم را از فروشنده گرفت و تقریبا به سویم پرتاپ کرد.

بعد هم عصبی به سوی در خروجی رفت. مات ماندم! مگر من چه گفته بودم که اینگونه خشمگین شد؟! لعنت به من!

از مغازه خارج شدم و خواستم به طرف ماشین بروم که ناگهان خشک شدم. جای خالی ماشین به من دهن کجی می کرد!

دندان قروچه ای کردم و از حرص نفس تندی کشیدم. به طرف خیابان قدم برداشتم. چطور به خودش اجازه می داد مرا اینگونه رها کند و برود؟! با حرص پایم را به جدول کنار خیابان کوبیدم و غریبم:

«دیوونه ی گستاخ!»

با صدای ترمز وحشتناکی دو متر از جایم پریدم و با وحشت به پشت سرم نگاه انداختم. با دیدن امیرعلی و لبخند روی لبانش ماتم برد. ابروهایش را بالا داد و با صدای بلندی گفت:

«سوار شو زن داداش!»

صدای آهنگ بلند ماشینش تا هفت محله آن ورتر هم می رفت. گیج بودم؛ چگونه می توانست آن قدر تغییر شخصیت دهد؟

سست و بی حال سوار ماشین شدم و او بدون نیم نگاهی به طرفم، گاز داد و راه افتاد.

کلافه از صدای بلند آهنگ چشم هایم را بستم، اما امیرعلی با صدای بلند با خواننده همراهی می کرد و روی عصاب نداشته ی من ناخن می کشید. نیم نگاهی نامحسوس به نیم رخ اش انداختم. حاضر بودم قسم بخورم هیچ کدام از

حرف های خواننده را نمی فهمد!

با حرص دست بردم و صدای ضبط را کم کردم. او هم ریلکس خم شد و صدایش را بلندتر از قبل کرد و همراه خواننده داد کشید.

جیغ زدم:

_این ضبط کوفتی رو خفه‌اش کن!

اما صدای جیغم در فریاد خواننده گم شد. دست به سینه و معترض به بیرون نگاه کردم. چرا اینگونه می‌کنی امیرعلی؟ دردت چیست؟ آهی کشیدم. بالاخره رسیدیم! در ماشین را به هم کوبیدم و پیاده شدم و بدون توجه به امیرعلی خودم را به خانه رساندم.

با حرص ماتیک قرمز رنگ آتشین را روی لبم کشیدم، یک‌بار... دوبار... سه بار...

نفس عمیقی کشیدم تا خشمم را کنترل کنم. موهایم را سفت بالای سرم جمع کردم. چشمانم کشیده‌تر و زیباتر شد. خط چشم را سخاوتمندانه به روی چشمانم کشیدم و قسم خوردم زیباترین چشم‌های آن مهمانی مال من باشد. آخر امیرعلی گفته بود چشمانت همچین مالی هم نیست؛ باید به او ثابت می‌کردم.

مژه‌هایم را با بهترین ریملم حجم دادم و لبخندی زدم. لباس مهمانی امشب را با احتیاط داخل کیفم جا دادم. یک ماکسی مشکی رنگ براق بود. به حلقه‌ی درون انگشتم نگاهی انداختم؛ اما فکر او همانند خوره به جانم افتاده بود و رهایم نمی‌کرد.

سرم را جلو آوردم و با بغض نالیدم:

_امیر علی داری با من چی کار می‌کنی؟

و زیر لب چندبار نامش را زمزمه کردم:

_امیرعلی... امیرعلی... امیرعلی.

دلم به هم پیچ خورد. اسمش هم مثل خودش جذاب بود. با دست به دهانم کوبیدم. من چه داشتم می‌گفتم؟ با صدای پیامک گوش‌ام به خودم آمدم.

سمیر نوشته بود:

_پائین منتظرتم.

لحن سردش از پیامک هم معلوم بود. شانهای بالا انداختم:

_خب به درک!

برای آخرین بار خودم را جلوی آینه‌ی چک کرده و عطرَم را تمدید کردم. سمیر داخل ماشین نشسته بود. سوار ماشینش شدم. با عطر دوش گرفته بود و خوشتیپ‌تر از همیشه به چشم می‌آمد؛

اما درد اینجا بود که هیچ چیز او مرا جذب خود نمی‌کرد. ماشین را روشن کرد و راه افتادیم. زیر لب گفت:

_علیک سلام!

حتی نگاهم نکرده بود تا ببیند چه شکلی شده‌ام. مهم نبود!

_علیک!

دلخور گفت:

_جالبه، الان من باید قیافه بگیرم نه تو.

جوابش را ندادم. نیم‌نگاهی حواله‌ام کرد، کامل به سمتم برگشت، کمی مکث کرد و گفت:

_پر رنگه، کمرنگش کن!

عصبی خیره‌اش شدم. همین اخلاق‌هایش دیوانه‌ام می‌کرد، زیر لب غریدم:

_از اینکه باهات اومدم مهمونی پشیمونم نکن!

_کم‌رنگش کن!

_سمیر!

_سمیرت بمیره یه نفس راحت بکشی، هان خوبه؟ راحت می‌شی این طوری؟ من هزار بار بهت گفتم رژ سرخ نزن،

چرا گوش نمی‌دی جانان؟ چرا همیشه کار خودتو می‌کنی؟ می‌خوای دیوونه‌ام کنی؟

کلافه سرم را میان دستانم گرفتم. اشکی از گوشه چشمم چکید و روی گونه‌ام قل زد.

بغضم گرفت:

_باشه پاک می‌کنم، بس کن! دوباره شروع نکن! باز می‌خوای امشبو زهرمار جفتمون کنی؟!!

و چندبار پر حرص و محکم با دست روی لبم کشیدم.

با غصه و بغض گفتم:

_حالا راحت شدی آقا؟ رگ غیرت مردونه‌ات خوابید؟ الان همه چیز حله؟ خوب نگاهم کن!

با لحن تحلیل رفته و آرامی گفت:

_جانا...!

ماشین را گوشه‌ای پارک کرد. لحنش مهربان و پشیمان شده بود:

_جانا عزیزم گریه می‌کنی؟ ببخشید! من نمی‌خواستم ناراحت کنم. چرا این‌طوری می‌کنی؟ جانانگاهم کن؟

دستم را کشید. سر بلند کردم و اشکم را پس زدم.

_چیه؟ گفتمی کم‌رنگش کن، کردم دیگه! نکنه می‌خواهی کل آرایش صورت‌مو پاک کنم تا خیالت راحت بشه؟ انگار کل

مردای اونجا صف کشیدن که من برم تا خیره‌ام بشن... بس کن دیگه... بس کن!

بغلم کرد و آهی کشید. از آن آه‌هایی که جگر را می‌سوزاند. دستش را نرم روی شالم کشید. ته دلم خالی شد و پشش زدم. چشمانش تر بود. با دیدن چشم‌هایش نفس کم آوردم. خدا مرا لعنت کند! من کی این قدر دل سنگ شده بودم؟ چرا مدام بهانه می‌گرفتم؟ چرا با دلش راه نمی‌آمدم؟

با صدای گرفته‌ای گفت:

_معذرت می‌خوام!

آب دهانم را قورت دادم. با او بد تا کرده بودم، خیلی بد... سمیر می‌خواست خودش را به زور در دلم جا کند. جا که نمی‌شد هیچ، بدتر مجاله می‌شد!

دستم را روی دستان مردانه‌ی بزرگش گذاشتم:

_تو هم منو ببخش!

لبخند بی‌جانی زد و به روبه‌رو خیره شد؛ شاید هم پوزخند زد. ماشین را روشن کرد و من سرم را پایین انداختم. دیگر حرفی میانمان رد و بدل نشد. مقابل در باغ آقای شایگان که توقف کرد بی‌اختیار گفتم:

_امیرعلی نمیداد؟

از حرفی که زدم زبانم را گاز گرفتم. دستی را کشید و گفت:

_بهبش زنگ زدم، گفت توی راهه.

به‌خاطر سرما وارد سالن باغ شدیم. آهنگ تند و خارجی‌ای در حال پخش بود که هیچ چیز از آن را نمی‌فهمیدم.

سمیر دستش را پشتم گذاشت و به داخل هدایت کرد:

_برو لباساتو عوض کن خانومم.

شده بود همان سمیر سابق، با همان نگاه و همان لحن. بی‌اختیار لبخندی زدم و وارد اتاقک کوچکی که مختص لباس عوض کردن بود، شدم. بوی عطرهاى مختلف و گرانقیمت زنان گلویم را زد.

سریع لباس‌هایم را عوض کردم. ماکسی توی تنم فوق‌العاده شده بود. نگاه چند تن از زنان را روی خودم حس می‌کردم.

با غرور لبخند زدم و کفش‌های پاشنه بلندم را پوشیدم؛ عالی شده بودم! یکی از همان زن‌هایی که نگاهم می‌کرد گفت:

_ شما زن مهندس مشیری هستید؟

لبخندم رنگ گرفت:

_ بله...

نگاهی دیگر به من انداخت و بدون هیچ حرفی نگاهش را گرفت و با زن مقابلش مشغول گفت‌وگو شد. آرایشم را تمدید کردم و کمی هم ماتیک سرخم را پرنگ کردم و خبیثانه خندیدم... خندیدم اما دلم داشت از استرس و دلشوره جان می‌داد، به خاطر که؟ سمیر؟... امیرعلی؟

آه کشیدم و از اتاقک بیرون آمدم. هرچقدر چشم چرخاندم سمیر را ندیدم، باز معلوم نبود سرس مشغول چه کاری ست که مرا فراموش کرده بود. حالا من تک‌وتنها اینجا چه کنم؟ خواستم به سمیر زنگ بزنم که میانه‌ی راه پشیمان شدم و اخم کردم. کمی جلوتر رفتم. هیچ کدامشان را نمی‌شناختم. صدای نفس‌های تند و پی‌درپی‌ای درست پشت سرم توجهم را جلب کرد. خیلی نزدیک بود... آن قدری که هُرم داغ نفس‌هایش گردنم را می‌سوزاند...

قلبم را کف دستم می‌دیدم، آب دهانم را با گره قورت دادم و بی‌جان برگشتم...

با دیدن امیرعلی جا خوردم! راه گلویم بسته شد و سرم نبض گرفت. با دیدنم گویی چیزی در چشمانش فرو ریخت، مات و مبهوت در چشمانم خیره شد.

چندبار پشت سر هم پلک زد و به چشمانم نگریست. دوست داشتم همان‌جا فریاد بزنم و قلب زبان نفهمم را از سینه‌ام بیرون بیاورم و روی زمین پرتاب کرده و لگد مالش کنم.

امیرعلی دست برد و کروات قرمز رنگش را شل کرد. لب‌های بی‌رنگش تکانی خورد و کلماتی نامفهوم از دهانش خارج شد:

_ خدایا نه...!

و من خودم را تمام شده می‌دیدم.

دستان یخ زده ام کنار بدنم لرزید و تمام وجودم یک جفت چشم شد، چشم در چشم مرد روبه رویم... همان کسی که چشمانش سیاه بود. آن قدر نزدیکم بود که به جای اکسیژن، عطرش را بلعیدم، آن هم با دل و جان! چشمان سرخ شده اش را با درد بست و لب به دندان گرفت. قلبم تیر کشید و پاهایم یخ زد و همان موقع دستی دور کمرم حلقه شد و صدای مهربان سمیر مانند ناقوس مرگ در گوشم پیچیده شد:

بخشید تنهات گذاشتم عزیز دلم، امیرعلی تو هم اینجایی؟ کی اومدی؟!

امیرعلی چشمانش به خون نشسته اش را چرخاند روی دستان سفت و سخت سمیر که کمرم را گرفته بود. بعد هم بالا آمد و نگاهی با غم به من انداخت.

نگاهش خنجری بود که در قلبم فرو رفت. سرم به دوران افتاد و نفس کم آوردم. نمی دانم چه شد که سریع از حصار میان دستان سمیر خارج شدم. بغض ته گلویم را زخمی کرده بود، اما چه اهمیتی داشت؟ دوست نداشتم به هیچ چیز فکر کنم.

امیرعلی زیر چشمی نگاهم کرد و آب دهانش را قورت داد و رو به سمیر گفت:

_همین الان.

سمیر بی توجه به حال درونی ام که داشت مرا می کشت، دستم را گرفت و گفت:

_بریم با چند نفر آشنات کنم، خیلی دوست دارن همسر منو ببینن!

کلمه ی "همسر" بر سرم آوار شد... من همسر سمیر بودم، شرعی... قانونی!

اما فکرم هرز می رفت!

نگاهی به مرد و زن روبه رویم انداختم، سمیر مرا معرفی کرد و هردو با خوش رویی جوابم را دادند؛ حتی رمق حرف زدن نداشتم، اما برای حفظ ظاهر و ادب جوابشان را گرم دادم.

زن که حالا فهمیدم اسمش ناهید بود با تحسین نگاهی به من انداخت و رو به سمیر کرد و گفت:

_من واقعا فکر نمی کردم همچین همسر زیبایی داشته باشی! واقعا به سلیقه ات آفرین می گم.

سمیر با غرور لبخند زد و بیشتر مرا به خودش نزدیک کرد. پوزخند زیر لبی زدم و آرام تشکر کردم. سمیر با عشق در گوشم گفت:

_به خدا می ترسم چشمت بزنی، عشق خودم!

بی رمق گفتم:

_من می رم دستام رو بشورم.

پوفی کرد و عصبی گفت:

__ خیل خب! اینجا منتظرت می‌شینم!

__ جدی منتظرم می‌مونی؟ می‌ترسم سرگرم کار بشی و فراموش کنی زنتم اینجاست!

با حرص نگاهم کرد، خواست جوابم را بدهد که برگشتم.

با دیدن امیرعلی که جام شرابی در دستانش گرفته بود و تکیه بر دیوار زده و به ما خیره مانده بود خشکم زد! آب دهانم را قورت دادم و سرم را پائین انداختم و راه افتادم. از کنارش که گذشتم نفس عمیق و پر صدایی کشیدم.

وارد دستشویی شدم. همان لحظه بغضم ترکید و اشک‌هایم جاری شد. دستی روی قلب بی‌قرارم کشیدم و چنگش زدم و با صدایی لرزان زمزمه کردم:

__ خدایا نه! این یکی رو نداشتیم دیگه باشه؟

صدایم رنگ التماس به خود گرفت:

__ به بزرگی و عظمتت قسم که این کارو با من و قلب لامذهبم نکن!

و با التماس غریبم:

__ خدایا تو رو خدا! نمی‌خوام، نمی‌شه. نمی‌تونم بیشتر از این زندگیم رو تباه کنی.

اشک‌هایم بیشتر شدند و دلم خون‌تر از قبل؛ باید قبل از اینکه کار دست خودم و دلم بدهم، این احساس پوچ یک‌طرفه‌ی مسخره‌ی ممنوعه را بخشکانم... مشخص بود که حسی جز هوس نیست!

لبخند لرزانی زدم و خودم را دلداری دادم. آری چیزی نیست، فقط تو دچار توهم شده‌ای. پوزخندی زدم و سرتکان دادم.

آری! حس احمقانه‌ای که این روزها رهایم نمی‌کرد. با کف دست اشک‌هایم را پاک کردم. دستانم را زیر آب خنک گرفتم و سعی کردم به خودم مسلط شوم.

من جانام... به راستی که این جانا که بود؟ دختری ضعیف؟ دختری ناشکر از زندگی‌اش؟

از دستشویی بیرون آمدم و نگاه سرکشم دنبال امیرعلی گشت. سر خودم و عقلم و دلم داد کشیدم. من آدم نمی‌شدم! سنگینی نگاهی بدجور آزارم می‌داد. امیرعلی کنار سمیر نشسته بود و داشت با پوزخند تماشا می‌کرد. پوزخندش آتش به دلم زد، اما توجهی نکردم و به میز نزدیک شدم. پیش سمیر نشستم، لبخندی زد، لبخندی زدم! امیرعلی لیوانش را محکم به روی میز کوبید. نگاهش کردیم. سمیر کلافه گفت:

__ باز چه مرگته امیرعلی! دیوونه‌ام نکن پسر. اگه می‌خوای مهمونی رو زهرمون کنی بلندشو برو!

امیرعلی با اخم‌های درهم گفت:

_ کسی از تو نظر نخواست!

و با دست به پیشخدمت اشاره کرد. پیشخدمت جلو آمد و گفت:

_ بله آقا؟

_ یه پیک دیگه!

سمیر غرید:

_ امیرعلی مست می‌کنی حوصله‌ی دردرس ندارم!

پیک را بالا گرفت و یک ضرب خورد و چشمانم را بست. متعجب خیره‌اش شدم. سمیر پوفی کرد:

_ هر کاری دوست داری بکن!

و نگاهی به من انداخت و گفت:

_ خانوم شایگانو دیدی؟ کارت داشت.

به خودم آمدم و شانهای بالا انداختمظ:

_ نه!

سمیر طره‌ای از موهایم را که روی گردنم آزادانه جا خوش کرده بودند را با دست گرفت و آرام گفت:

_ فکر کنم چیزی مهمی نبود!

امیرعلی از جا پرید و از ما دور شد، دستانم مشت شدند. به میزی نزدیک شد و در گوش دخترک چیزی گفت که

دخترک نیشش تا بناگوشش باز شد! دستش را که گرفت مغزم سوت کشید و دلم به هم پیچید. به پیست رقص

نزدیک شدند، با دست به میز چنگ زدم...

امیرعلی برگشت و نگاهم کرد، و پوزخندی زد که جانم آتش گرفت. چشمان بی‌حیایم ناباوری را فریاد می‌کشید.

دستانش را که دور کمر باریک دخترک حلقه کرد، احساس کردم چیزی درونم سقوط کرد. نفس کشداری کشیدم.

چشمان بیچاره‌ام سوخت! دوست داشتم دستان دختری را که دور گردنش حلقه شد قطع کنم.

بغض با بی‌رحمی تمامش بر گلویم فشار می‌آورد و داشت خفه‌ام می‌کرد. تکان می‌خورند... دخترک در گوشش چیزی

گفت که امیرعلی لبخندی زد، دستانم بی‌حس کنارم افتادند. امیرعلی به منی که مات شده نگاهش می‌کردم نگاه

کرد. خیره شد در چشمانم... اکسیژن کم آوردم... با چشمانم داشتم التماسش می‌کردم دستش را ول کن... ره‌ایش

کن... تو را به هرچه می‌پرستی ره‌ایش کن!

لبخندش محو شد.

آب دهانم را قورت دادم که دستی روی بازوهایم به حرکت درآمد. نفس‌های داغ سمیر به پوستم می‌خورد و حالم را عوض می‌کرد. خواستم پشش بزنم که بازویم را سفت‌تر گرفت و آرام گفت:

_ نمی‌تونم تا خونه طاقت بیارم، امشب خیلی خواستنی شدی.

خدای من! شانهام را که بوسید بغض کردم و چشمانم را بستم، وقتی بازش کردم که خبری از امیرعلی و آن دختر نبود! سریع اطراف را نگریدم. دختر سر جایش نشسته بود، اما هیچ خبری از امیرعلی نبود!

سمیر با لحن عصبی گفت:

_ جانا کجایی؟ حواست کجاست؟ می‌شنوی چی دارم می‌گم؟

به خودم آمدم، خوشحال از اینکه امیرعلی آن دختر را رها کرده لبخندی زدم و به سمت سمیر برگشتم.

_ چی؟ ببخشید داشتم مهمونا رو تماشا می‌کردم!

جان عمه‌ی نداشته‌ام! از جایش بلند شد و سر تکان داد. نگاهش دلخور بود:

_ می‌رم بالا... می‌خوایم با چندتا از مهندسای پروژه جلسه بذاریم! می‌دونم بدموقع ست اما چاره‌ای نیست و کاملاً بی‌تقصیرم. ببخشید که تنهات می‌دارم.

سمیر زندگی‌اش را وقف کار کرده بود و این‌هم چیز تازه‌ای نبود. شربتی از روی میز برداشتم و جرعه‌ای نوشیدم، در همان حال گفتم:

_ باشه برو.

نمی‌دانی که نبودت برایم آرزوست!

خم شد و سرم را بوسید، لبخندی زد و رفت... نفسم را به آرامی مهار کردم. از ضعف و گرسنگی حالم داشت به هم می‌خورد. از جا بلند شدم و به سمت میز رفتم. انواع اقسام خوراکی‌ها و میوه‌ها رویش چیده شده بود. کمی انگور برای خودم برداشتم که صدایی درست پشت سرم می‌خکوبم کرد:

_ با من می‌رقصی؟

بند دلم پاره شد و به طرف صدا چرخیدم. به طرف امیرعلی که این روزها داشت جانم را می‌گرفت و نمی‌دانست چه بر سر من خاک بر سر آورده است!

کلافگی در صورتش کاملاً مشهود بود و اخم داشت. عصبی دوباره شمردم _ شمردم زیر لب تکرار کرد:

_ با... من... می‌رقصی؟

آب دهانم را به سختی قورت دادم و ناخودآگاه ظرف میوه را روی میز گذاشتم. کمی جلو آمد... اخمش کمرنگ شده بود:

_می رقصی؟

خواستم بپرسم چرا برقصیم؟ دلیلی ندارد که برقصیم. خواستم بپرسم چرا با آن دختر رقصیدی و جان مرا گرفتی؟ خواستم بپرسم چرا من؟ خواستم بپرسم....

چیزی به دلم چنگ زد و نفسم را گرفت و بی اختیار سر تکان دادم. نفس عمیقی کشید و دستانش را از جیبش بیرون آورد.

عجیب با آن کت و شلوار مشکی رنگ جذاب شده بود.

با پاهای لرزان به سمت پیست رقص رفتم، او هم آمد. درست پشت سرم با قدم‌های آرام و مردانه.

اصلا برایم مهم نبود که سمیر بفهمد ناراحت می‌شود، یا برایش فرقی ندارد!

این دل سرکشم بود که قدم برمی‌داشت نه من! روبه‌روی هم ایستادیم.

به چشمانم خیره شد. دستانش با تردید جلو آمد و خواست دستانم را بگیرد که...

نگاهش رنگ ناباوری به خود گرفت و دستش را پس کشید. قلبم تکان خفیفی خورد و امیرعلی یک قدم به عقب رفت و با صدای آرامی نالید:

_نه!

سرم نبض می‌گیرد و افکارم بر این بداقبالی دست می‌گیرد و واقعیت بی‌رحمانه و پی‌درپی سیلی می‌زند و عجیب است صدایم در نمی‌آید. من می‌خواستم با که برقصم؟ دستی به موهایش کشید و کلافه گفت:

_تو... تو... چی می‌خوای؟

بهت‌زده نگاهش کردم و گفتم:

_چی؟

سرش را به بالا متمایل کرد و لب گزید:

_هیچی!

و رفت سمت همان میزبان و جای قبلی‌اش نشست. با حسرت نفسم را آزاد کردم و بدن کرختم را سمت میز کشاندم و نشستم. بی‌توجه به حضورم به اطرف نگاه می‌کرد... من هم به او!

سنگینی نگاهم را به خوبی حس کرده بود اما اعتنایی نمی‌کردم.

__جانا؟

با تعجب برگشتم سمت صدا. خانم شایگان بود! زنی سی ساله، خودساخته و مهربان.

بلند شدم و سلام و احوالپرسی گرمی کردیم. خانم شایگان توجهش به امیرعلی جلب شد و با تعجب پرسید:

__ شما برادر مهندس هستید؟

امیرعلی با احترام بلند شد و سر تکان داد. خانم شایگان لبخندی زد:

__ خوشوقتم آقای مشیری، خیلی مشتاق بودم برادر هنرمند آقای مهندس رو ببینم!

گوش‌هایم درست می‌شنیدند؟ گفت هنرمند؟ امیرعلی لبخند دوستانه‌ای زد و تشکر کرد. قبل از اینکه جلوی دهانم را بگیرم با تعجب گفتم:

__ هنرمند؟!

هر دو نگاهم کردند. امیرعلی نگاهش طور خاصی بود که باعث شد دست‌وپایم را گم کنم. خانم شایگان گفت:

__ آره دیگه عزیزم، مگه نمی‌دونستی؟

__ نه.

__ من از عاطفه خانم شنیدم که پسر بزرگشون نقاش هستن!

و برگشت سمت امیرعلی و گفت:

__ کارهاتون رو هم دیدم فوق‌العاده بودن.

__ این نظر لطف شماست. اونقدرهام تعریف کردنی نیست، شما به من لطف دارید!

__ نه اصلا این‌طور نیست. باور بفرمائید کارهاتون بی‌نظیره چرا نمایشگاه نمی‌زنید؟ من مطمئنم استقبال خوبی از شما می‌شه!

امیرعلی خیلی کوتاه و بی‌حوصله گفت:

__ بله... خودمم تو فکرش هستم!

خانم شایگان که رفتار امیرعلی را دید به‌سختی لبخندش را حفظ کرد و رو به من گفت:

__ خب دیگه من باید برم، از خودتون پذیرایی کنید. چیزی کم و کسر ندارید؟

سر تکان دادم:

_ همه چیز عالیہ متشکرم.

وقتی رفت، امیرعلی سریع نشست و با دست شقیقه‌هایش را ماساژ داد. نشستم و با خشم گفتم:

_ این چه رفتاری بود؟ بنده خدا آب شد. تو هر جا بری باید ادبیت رو به دیگران نشون بدی؟

هیچ عکس‌العملی نشان نداد!

_ چرا جووری رفتار می‌کنی که طرف خجالت‌زده بشه. بیچاره آب شد!

اعتنایی نکرد و به مالیدن شقیقه‌هایش ادامه داد.

_ رفتارت خیلی زشت و زننده‌ست؛ مثلاً همین الان که منو نادیده می‌گیری، ببین من دارم باهات حرف می‌زنم... منو نگاه کن!

اعتنایی نکرد. سرم را روی میز خم کردم که دیدم لبخند کمرنگی به لب دارد. ناباور گفتم:

_ با توئم؟ این همه صغری ُ کبری ُ چیدم، تو داری مسخره می‌کنی؟

لبخندش پاک شد. نگاهم کرد و ناراضی و پرخاشگر گفت:

_ تو چی؟ چرا...!

حرفش را خورد و با خشم رویش را گرفت.

_ من چی؟

_ هیس...! اعصابم الان قاطیه، توئم بدجووری داری اعصابمو خط‌خطی می‌کنی!

دلخور گفتم:

_ تو همیشه‌ی خدا اعصاب نداری، اینکه چیز تازه‌ای نیست!

چقدر لحنم صمیمی بود! انگار دوستم است. نگاهم کرد و نفس عمیقی کشید. لب‌هایش که کش آمد، با اخم رویش را گرفت و منکر قلبی می‌شوم که از دیدن لبخندش لرزیده است.

_ اخم بهت نمیاد!

استخوان‌های مغزم تیر کشید... نگاهش را گرفت. سمیر آمد و شنیدم صدای آهش را... همان موقع اعلام کردند شام حاضر است. آن قدر گرسنه‌ام بود که بی‌توجه به هردو، بشقابم را برداشتم و به سمت سلف سرویس رفتم. بوی غذاها اشتهایم را تحریک کرد.

"اخم بهت نمیاد"

نفس صداداری کشیدم و برای لحظه‌ای چشمانم را بستم. صدای سمیر بغل گوشم افکارم را پاره کرد:

_ بده من برات می‌کشم. فسنجونای اینجا حرف نداره جانا. نه ترشه نه شیرین ملسِ ملسه!

دست بردم و کمی سالاد کشیدم و گفتم:

_ خودم می‌تونم غذا بکشم! در ضمن من از فسنجون شیرین خوشم میاد.

با صدا خندید و گفت:

_ هر جور راحتی!

سپس بشقاب دیگری به دستم داد و گفت:

_ برای امیرعلی هم بکش بی‌زحمت!

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

_ چی بکشم؟ غذای مورد علاقه‌اش چیه؟

_ عاشق قرمه‌سبزیه. نوشابه نریز براش، اصلا دوست نداره! خودتم نخور معلوم نیست چی تو این نوشابه‌ها می‌ریزن، پر از شکر و گازه.

چشم‌غره‌ای رفتم و چندتا میگو داخل بشقابم گذاشتم. برای امیرعلی قرمه‌سبزی کشیدم و لبخند محوی زدم؛ پس قرمه‌سبزی دوست داشت و از نوشابه بیزار!

روی صندلی نشستم و بی‌تفاوت بشقاب غذايش را جلویم گذاشتم و مشغول خوردن سالادم شدم.

سنگینی نگاهش را حس کردم اما اعتنایی نکردم و با اشتها مشغول خوردن آن میگوهای بد شکل شدم. سمیر درحالی‌که تکه‌ای کباب را توی دهانش می‌گذاشت رو به امیرعلی گفت:

_ چرا چیزی نمی‌خوری؟ تو که قرمه‌سبزی دوست داشتی!

قاشق را توی دستم فشردم تا نگاه سرکشم بالا نیاید. امیرعلی گفت:

_ سیرم!

دست رفت سمت بطری آب که همزمان امیرعلی هم دست برد تا بطری را بردارد. با برخورد دستش با دستم گویی مرا برق گرفته باشد؛ گُر گرفتم و لرزیدم! انگار توی کوره‌ی آتش بودم و می‌سوختم.

تکان سخی خوردم و نگاهش کردم، دستم را به شدت پس زد و چشمان به رنگ خونش را به میز دوخت. سینه‌اش بالا و پائین شد و چنگی به موهایش زد و نفس عمیقی کشید.

زیرچشمی نگاهمی به سمیر انداختم که بی خیال سرش را توی گوش‌اش فرو برده بود.

داختم از شدت گرما هلاک می‌شدم. امیرعلی بطری را به سمتم هل داد، همچنان نگاهش به روی میز بود. صدای نفس فرا عمیقش را شنیدم و زبانم را گاز گرفتم. سمیر گوش‌اش را بالا گرفت و گفت:

__جانا یه سلفی بندازیم؟ می‌خوام بذارمش اینستاگرام.

نگاهی به سر شانه‌هایم انداختم و پوزخندی زدم. سمیر فقط بلد بود به رفت‌وآمدهایم گیر دهد و اجازه ندهد رژ سرخ بزنم، اما به راحتی سلفی‌هایم را به اشتراک می‌گذاشت و اجازه می‌داد فالورهایش مرا ببینند و لایک کنند. سمیر درک درستی از غیرت نداشت و فکر می‌کرد اگر آزادی‌ام را بگیرد یک مرد باغیرت است!

تنها سر تکان دادم که سمیر گوش‌اش را بالا آورد و گفت:

__امیرعلی توئم بیا توی کادر!

امیرعلی سرش را کج کرد و توی کادر افتاد. نفسم گرفت و از توی دوربین گوش‌اش نگاهش کردم. او هم داشت مرا نگاه می‌کرد. هول زده نفس عمیقی کشیدم و نگاهم را هل دادم سمت سمیر که داشت دوربین را تنظیم می‌کرد. زیر لب گفت:

__امیرعلی انقدر وول نخور، جانا سرتو بگیر بالا.

و بالاخره آن سلفی گرفته شد. بعد از شام سمیر دوباره مرا تنها گذاشت و امیرعلی دوباره غیب شد. جرعه‌ای از شربت‌م را نوشیدم و به کسانی که می‌رقصیدند خیره ماندم.

صدایی درست بغل گوشم باعث شد سر تا پا یخ بزنم:

__جانا خودتی دختر؟ باورم نمی‌شه!

برگشتم سمت صدا و با دیدن سهیل دست‌وپایم را گم کردم.

سهیل از کارمندان قبلی شرکت سمیر بود؛ زمانی که مجرد بودم و مشغول به کار بودم از من خواستگاری کرده بود. وقتی سمیر فهمید در جا اخراجش کرد و بدجوری رویش حساس بود.

لبخندی مصنوعی زدم و با تته پته گفتم:

__تو اینجا چی کار می‌کنی؟

__من از کارمندان آقای شایگانم تو چی؟ هنوزم همون جا کار می‌کنی؟

_آره.

نگاه خاصی حواله‌ام کرد و آهی کشید و گفت:

_ازدواج کردی آره؟

آرام گفتم:

_بله...

عصبی گفت:

_با سمیر آره؟ می‌دونستم!

با خشم دستی به چشمانش کشید. می‌ترسیدم سمیر بیاید. هول زده دستانم را به هم پیچ دادم.

_بی خیال، گذشته‌ها گذشته!

و سپس لیوانی را به سمتم گرفت و تعارف کرد. گفتم شاید با گرفتنش، شرش کنده می‌شود و می‌رود! دستم رفت سمت لیوان که با دیدن سمیر حس کردم نفسی برایم باقی نمانده است... نگاه سمیر روی دستان من و لبخند سهیل خشک شد.

از همان دور نبض برجسته‌اش چشمم را زد... و خدا_ خدا گفتن در دلم جاری شد.

دستم را پس کشیدم و با تته‌پته گفتم:

_سهیل برو، حوصله ندارم.

و با سرعت طرف سمیر رفتم. آن قدر تند قدم برمی‌داشتم که نزدیک بود باری زمین بخورم. چشمانش کاسه‌ی خون شده بود. خواستم توضیح دهم که بازویم را گرفت و فشرد. با درد "آخی" گفتم که غرید:

_هیس... دهن‌تو ببند!

دندان‌هایش را روی هم سایید و با خشم گفت:

_برو لباساتو بپوش تا همین جا داد و هوار نکردم! تو خونه تکلیفتو روشن می‌کنم.

با ترس و وحشت آب دهانم را قورت دادم و اشک‌هایم روی گونه‌هایم جاری شدند. سریع به اتاق رفتم و لباس‌هایم را پوشیدم.

"_خدایا قسمت می‌دم چیزی نشه، خواهش می‌کنم!"

آب دهانم را قورت دادم. بدنم یخ‌زده بود. من که می‌دانستم قرار است چه شود.

یک کتک جانانه نوش جان می‌کردم! از اتاق که بیرون آمدم سمیر را دیدم که با خشم داشت چیزی به سهیل حالی می‌کرد. ناخودآگاه قدمی به عقب رفتم و بعد... دوئیدم و به سمت در خروجی رفتم.

با تمام توانم دویدم و از باغ هم خارج شدم. اشک‌هایم شدت گرفته بودند، سمیر با رفتارهای قبلی‌اش ثابت کرده بود که چه در انتظارم است. برای همین آن قدر از او می‌ترسیدم.

با دیدن امیرعلی جلوی در باغ که به ماشین تکیه داده بود و سیگار دود می‌کرد گفتم:

_امیرعلی؟

اخم کرد و سری به عنوان تأسف تکان داد و غرید:

_دیوونه شدی پسر؟ خاک بر سرت...!

کیفم را چنگ زدم و جلو رفتم:

_امیرعلی؟

با بهت نگاهم کرد. با دیدن سر و وضع و اشک‌هایم جا خورد و سیگارش را زمین انداخت و جلو آمد:

_چی شده؟

_منو می‌رسونی؟

نگاهش رنگ نگرانی به خود گرفت:

_چی شده نصف جونم...

پریدم وسط حرفش و با خشم داد کشیدم:

_منو می‌رسونی یا نه؟

_چی شده آخه؟ این چه وضعیتیته؟ چرا گریه می‌کنی؟ سمیر کجاست؟

با عصبانیت غریدم:

_نمی‌خواد با تاکسی می‌رم!

و خواستم رو برگردانم و بروم، که گوشه پالتوام را کشید و تسلیم‌وار گفت:

_خیلی خب، خیلی خب؛ سوار شو!

سریع سوار شدم و با عجله گفتم:

_تورو خدا زودتر برو.

ماشین را با سرعت راند. وقتی از باغ دور شدیم نفس عمیقی کشیده و دستم را روی قلبم گذاشتم.

_چی شده؟

برگشتم سمتش و با بغض گفتم:

_نپرس!

همان لحظه گوشی ام زنگ خورد. وحشتزده به صفحهاش خیره شدم، سمیر بود. دکمه‌ی اتصال را زدم و گوشی را دم گوشم گذاشتم. صدای عربده‌ی گوشخراش سمیر مرا لرزاند:

_جانا دعا کن نیام خونه وگرنه زنده‌ات نمی‌ذارم!

صدایش آن قدر زیاد بود که امیرعلی با بهت نگاهم کرد. بغضم ترکید و داد کشیدم:

_هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی!

فریاد کشید:

_آدمت می‌کنم!

سریع گوشی را قطع کردم. هق_هقم شدت گرفت. سرم را میان دستانم گرفتم، داشت می‌ترکید. خدایا حالا چه غلطی بکنم؟

ماشین با تیک آف بدی ترمز کرد. امیرعلی عصبانی پرسید:

_نمی‌گی چی شده؟

گریه‌ام شدت گرفت.

_با توئم!

از شدت گریه نفسم بالا نمی‌آمد.

فریاد کشید و محکم روی فرمان کوبید:

_گریه نکن!

گریه‌ام قطع شد و قلبم تندتر از قبل کوبید. آب دهانم را قورت دادم.

صدایش آرام‌تر شد:

_خب... گریه نکن...!

مظلومانه نگاهش کردم و گفتم:

_سمیر منو می کشه!

_غلط کرده!

هر دو از حرفش جا خوردیم. دوباره با مشت روی فرمان کوبید! چنگی به موهای آشفته‌اش کشید و با نفس‌های عمیق و طولانی سعی می‌کرد خود را آرام سازد.

مدهام به‌هم پیچیده و محتویات مدهام بالا آمد. عقی زدم و با عجله در ماشین را گشودم. همان‌جا روی آسفالت افتادم و هرچه خورده و نخوده بودم را بالا آوردم.

امیرعلی سریع در ماشین را باز کرد و با عجله به طرفم آمد. صدایش دورگه بود:

_جانا؟

عق دیگری زدم و با صدایی لرزان گفتم:

_برو کنار، حالت بد می‌شه.

صدای زمزمه آرامش را شنیدم:

_بذار به‌هم بخوره...

روی زانو نشست و نگاهم کرد. از داخل جیبش دستمالی بیرون کشید و به سمتم گرفت:

_اینو بگیر؛ چی شد آخه؟ حتماً از استرسه!

نیم خیز شد و از توی داشبورد بطری آب معدنی را بیرون کشید.

احساس کردم پوچ... پوچم. چیز دیگری نداشتم که بالا بیاورم اما می‌خواستم که بالا بیاورم. مدهام داشت از جایش کنده می‌شد و از سوزش زیاد به تقلا افتاده بود. اشک در چشمانم جمع شد و آهی کشیدم. امیرعلی در بطری را باز کرد و کمی آب توی دستش ریخت. دستش را جلوی صورتم بُرد...

چیزی به قلبم چنگ زد و نفس‌هایم کشار شد، می‌خواست صورتم را بشوید؟ دستش جلوی صورتم متوقف شد و مکثی کرد... آه عمیقی از گلویش بیرون آمد و دستش همان‌جا مشت شد و آب از میان دستش شُره کرد و روی پاهایم ریخت.

حس کردم آب آن قدر داغ است که می‌تواند به راحتی پاهایم را به آتش بکشانند.

دست مچاله شده‌اش را آرام پائین آورد و روی آسفالت گذاشت و مشتش کرد. سرم به طرفش چرخید؛ به مشتش خیره شده بود و سیب گلویش مدام بالا و پائین می‌شد. اخم‌هایش که غلیظ شد رویم را برگرداندم و او بی‌هیچ حرفی بطری آب را به طرفم هل داد.

زمزمه کرد:

_دستو صورتتو آب بکش!

از جایش بلند شد و سوار ماشین شد. چنگی به قلب لعنتی‌ام زدم که بی‌خودی قصه می‌بافت به هم و باز هم مثل همیشه تند می‌کوبید و می‌خواست به پرواز در آید. دست و صورتم را با آب بطری شستم. دستمالی که به دستم داده بود را برداشتم و ناخودآگاه به بینی‌ام نزدیکش کردم. بوی عطر امیرعلی زیر بینی‌ام پیچید و دلم زیر و رو شد. احساس کردم چیزی درون دلم جوانه زد و من نفهمیدم کی بدبخت شده‌ام!

به سرعت دستمال را توی جیبم گذاشتم و با آستین‌هایم صورتم را خشک کردم. چند نفس عمیق کشیدم تا حالم سرجایش بیاید؛ سپس سوار ماشین شدم.

سرش روی فرمان بود؛ باصدای در هم سرش را بالا نیاورد. کیفم را روی پاهای لرزانم قرار دادم و با صدایی گرفته گفتم:

_مرسی!

بی‌هیچ حرفی سرش را بالا گرفت و بدون نگاه به من ماشین را روشن کرد.

ترس دوباره به سراغم آمد و با التماس گفتم:

_خونه نریم! تورو خدا... من می‌ترسم!

با لحنی که تک_ تک اعضای بدنم را می‌خکوب کرد گفت:

_نترس! من هستم... اجازه نمی‌دم کاری بکنه... به من اعتماد کن!

آرام گرفتم. جوری آرام گرفتم که انگار نه انگار چند دقیقه قبل آرزوی مرگ می‌کردم. آن قدر که با خیال راحت روی صندلی لم دادم و به چراغ‌های خیابان خیره شدم. حرفش به من حس حامی داشتن می‌داد. "به من اعتماد کن" حرفی که هیچ‌وقت سمیر به من نزد و حالا آن را از مردی غریبه شنیده‌ام. کسی که می‌خواست از من در برابر شوهرم... برادرش حفاظت کند. نفس عمیقی کشیدم.

با صدایی بم گفتم:

_دقیق بهم بگو که چی شده.

با صدایی که از ته چاه بیرون می آمد گفتم:

_ سمیر به بهانه‌ی کار رفته بود پیش دوستش، منم تنها نشسته بودم که نمی دونم چی شد که سهیل خواستگار قبلیم جلوی روم ظاهر شد. سمیرم همون لحظه مثل اجل معلق سر رسید و تا منو سهیل رو دید عصبانی شد. خون جلوی چشماشو گرفته بود. خیلی ترسیده بودم، نمی دونستم چی کار کنم. سمیر وقتی عصبی بشه هیچی حالیش نمی شه!

_ واسه این دلیل مسخره؟ یعنی انقدر به تو بی اعتمادم؟ چرا ازت نخواست که توضیح بدی؟

_ گوش نداد!

ابروهائیش را بالا داد؛ انگار که چیزی یادش افتاده باشد گفت:

_ نمی دونم واقعا چرا خواستگاری تو همه جا پیداشون می شه! اوم... اون یکی شون اسمش چی بود؟ همونی که اون روز مزاحمت شده بود!

نفسم گرفت و چشمانم سیاهی رفت. و او همچنان ادامه داد:

_ مگه قرار نبود همه چیو به سمیر بگی، گفتم؟ داری دست_ دست می کنی!

به شالم چنگی زدم و به سختی نفسم را مهار کردم. با صدای محکمی گفتم:

_ از اینکه خر فرض بشم متنفرم! تا چند روز دیگه وقت داری تا همه چیو بگی! وگرنه خودم دست به کار می شم.

وحشتزده نفس گرفتم. خدای بزرگ...! چه بدبختی ای داشتم من! همینم مانده بود تا سمیر قضیه‌ی محمد را بفهمد! سرم را می برید و می گذاشت روی سینه‌ام.

کلافه دنده را عوض کرد و سری تکان داد.

گره‌ی ابروهائیش لحظه کورتر می شد. با خود فکر کردم با این همه اخمی که می کند سردرد نمی گیرد؟ بعد یاد روزی افتادم که از سردرد چشمانش سرخ شده بود و می خواست برایش گل گاوزبان درست کنم!

ماشین که مقابل خانه پارک شد، ترسیده توی خودم مچاله شدم و گفتم:

_ من... میترسم بیام!

نگاهش را به چشمان ملتسم دوخت. صدایش قرص و محکم در گوشم پیچید:

_ نترس من هستم!

و دلم چه ساده قرص شد! سمیر که با چشمان برزخی در پذیرایی قدم می زد و تا نگاهش به ما خورد خیز برداشت سمتم که امیرعلی جلویم ایستاد! با ترس چشمانم را بستم.

سمیر فریاد کشید:

_امیرعلی بکش کنار!

چه خوب بود که کسی خانه نبود و نمی شنید تا بیشتر از این خرد شوم. امیرعلی با خشم گفت:

_صداتو نیار رو سرت سمیر. منم بلدم داد و هوار کنم. ضعیف گیر آوردی؟ داری مثل حیوون رفتار می کنی!

_تو خفه شو برو کنار! من هرجوری که دلم بخواد با زنم رفتار می کنم.

سکوت امیرعلی را دیدم... آری من زن سمیر بودم، زن او! سمیر از حواس پرتی امیرعلی سوءاستفاده کرد و به سمتم خیز برداشت. با وحشت عقب کشیدم و از ته دل جیغ زدم.

_صداتو ببر جانا! به خدا می کشمت! از دست من فرار می کنی آره؟

و دستش را جلو آورد و خواست با تمام قدرتش سیلی بزند... چشمانم را بستم و در خود جمع شده و دستان لرزان و سستم را جلویم قرار دادم تا از خودم دفاع کنم... اما خبری نبود!

با گوشه‌ی چشم نگاهی انداختم. امیرعلی دست سمیر را با قدرت در دست گرفته بود و مانع سیلی زدنش به من شده بود.

چشمانم می سوخت و گلویم خشک خشک شده بود. گفته بود نترس، من هستم.

قطره اشکی از چشمم چکید. با قدرت سمیر را هل داد. نفسم گرفت و ناخودآگاه پشت امیرعلی قایم شدم. تمام وجودم می لرزید.

صدای گرفته سمیر را شنیدم:

_جانا... برو تو اتاق تا پیام تکلیفتو روشن کنم!

امیرعلی بازوی سمیر را گرفت، کمی به عقب هلش داد. با تحکم گفت:

_تا تو آرام نشدی، جانا هیچ جا نمیاد.

_من آرامم!

_نیستی!

سمیر با خشم دست امیرعلی را پس زد و گفت:

_به تو چه اصلاً؟ لازم نکرده کاسه‌ی داغ‌تر از آش بشی و تو مسائل زن و شوهری دخالت کنی! جانا، همسر منه!

هرجوری بخوام باهاش رفتار می کنم؛ می فهمی؟

امیرعلی مات و مبهوت نگاهش کرد. کامم زهر شد... تلخ شد! آری حقیقت تلخ.

سمیر با چشمانش برایم خط و نشان کشید و گفت:

_برو تو اتاق جانا! کر شدی؟

به امیرعلی نگاه کردم. چشمانش غمگین بود، آن قدری که باعث شد بغض کنم. بیشتر پشت امیرعلی سنگر گرفتم و پر از بغض گفتم:

_نمیام، می خوام بازم کتکم بزنی! می ترسم!

امیرعلی نفسی عصبی کشید و دستی به پشت گردنش کشید. سمیر با صدای گرفته‌ای گفت:

_نمی زنمت، برو!

تا کی می خواستم آنجا سنگر بگیرم؟

بغضم را قورت دادم و با شانه‌هایی افتاده به طبقه‌ی بالا رفتم. وارد اتاق شدم و با تمام وجود اشک ریختم. خدایا من چه کرده بودم که حقم این بود؟

صدای داد و بی دادهایشان بیشتر شد. هرچه می گذشت نفرتم از سمیر بیشتر می شد و حالا هم... با تمام وجود از او متنفر بودم!

صدای ضرب سیلی، برق را از سرم پراند و بعد هم صدای قدم‌های محکمی که می دانستم مال سمیر است. کی به کی سیلی زده بود؟!

سمیر وارد اتاق خواب شد و محکم در را به هم کوفت. وحشتزده قدمی به عقب رفتم. جای رد هیچ سیلی‌ای روی صورتش نبود، پس...؟

جلو آمد... پلک‌هایم بسته و خدا_خدا گفتن‌ها در دلم جاری شد. بغضم شکست... بی‌صدا... اشک‌هایم روی صورتم سرازیر شد.

این مرد باز هم دیوانه شده بود، باز هم می خواست مرا دیوانه کند.

دستم را گرفت و تا حد ممکن فشار داد. درد عجیبی لابه‌لای استخوان‌هایم پیچید. چشمانم را بستم و گفتم:

_آخ!

آخ دستم... آخ دلم... آخ...

آخ... آخ...! امان از این مرد شکاک...! خدایا چه گناهی به درگاهت کرده بودم؟

دندان‌هایش را به هم سایید و موهایش را چنگ زد و فریاد کشید:

_ آخ و زهرمار! آخ و کوفت! می‌دونی از چی می‌سوزم؟ از اینکه در رفتی، از اینکه منو جلوی برادرم سکه‌ی یه پول کردی، تو منو چی فرض کردی؟ نکنه فکر می‌کنی من یه دراکولای سه پام؟

کم از دراکولا نداشت!

چانه‌ام لرزید و گفتم:

_ آشغال!

کت کاربنی رنگش را روی تخت پرت کرد و به سمتم هجوم آورد. درست چیزی نزدیک‌های دلم به جلیز ولز افتاد.

_ آره... من آشغال، یه آشغال که دومی نداره. تو غلط اضافه می‌کنی با اون مرتیکه گرم می‌گیری، آدمت می‌کنم؛ فقط وایستا و تماشا کن چه به روزت میارم.

دلم از پیچ‌وتاب حرف‌هایش گره خورد؛ اصلا می‌فهمید چه می‌گفت؟ مثل همیشه هرچه دلش می‌خواست می‌گفت و بعد هم پشیمان می‌شد!

_ تو یه روانی‌ای سمیر، بهتره خودتو به یه روانپزشک معرفی کنی. سادیسمی شکاک! روان‌پریش عقده‌ای!

جیغ کشیدم و با دست بر سرم کوبیدم:

_ حیف من! حیف من که عمرمو دارم الکی هدر می‌دمو خرج تو می‌کنم!

دلم می‌خواهد از درد عربده بکشم، اما انگار لب‌هایم را داغ کرده بودند. سمیر به سمتم شیرجه زد و یقه‌ام را گرفت و داد کشید:

_ من چی هستم؟ شکاک و سادیسمی؟ تو ده کوره‌ی بابات اینا به آدم غیرتی می‌گن شکاک سادیسمی؟ زنی،

ناموسمی! غلط می‌کنی با یارو گرم می‌گیری عوضی! تا چشم ازت برمی‌دارم سر از ناکجاآباد در میاری.

با تمام توان فریاد زد:

_ تو فقط مال منی!

بدنم شروع کرد به لرزیدن. یک سوزش عجیب سر تا پایم را فرا گرفت، مثل سرما... مثل یخبندان... لعنتی!

بغض در گلویم نشست.

ادامه داد:

_ یا مال منی یا هیچ‌کس!

حالم از این خودخواه بودنش، مغرور بودنش، شکاک بودنش به هم خورد. موهای دُم اسبی ام را دور دستانش پیچید و کشید...

درد دارد لعنتی... نکن!

با خشم پرسید:

_فهمیدی یا نه؟

دندان‌هایم به ترق ترق افتاد. عجیب می ترسم چرا آرام نمی گیرد؟ کاش امیرعلی بود... کاش!

ناراضی و پرخاشگر تکرار کرد:

_صدات رو نشنیدم فهمیدی یا نه؟

خرابم... خراب! مثل مکث نگاهی به سهمگینی یک حادثه، که نه پروای عبور دارد نه دلی برای حضور.

تنها نگاهش کردم... بدون حس، بی تفاوت اما پر از درد.

دستانش شل شد. درد سر من نیز. بهت تمام چهره‌اش را پوشاند. حالم از پشیمانی نگاهش به هم خورد. سینه‌اش بالا و پائین شد. روی دیوار سر خوردم و گوشه‌ای کز کردم. او هم چند دقیقه‌ی بعد کنارم نشست و آهی کشید. دوباره از جا بلند شد و کلافه طول و عرض اتاق را طی کرد. اشک پشت پلک‌هاش نشست. گلویم می سوخت و به گز_گز افتاده بود.

سمیر به سمتم آمد. با ترس درون خودم جمع شدم می ترسیدم باز جنی شود. مکث کرد و دوباره آه کشید. صدایش لرزید:

_جانا غلط کردم!

دستم را با خشونت کشید و توی آغوشش پرت شدم. محکم فشارم داد. با ترس گفت:

_خیلی دوستت دارم! تو تا ابد مال منی! باشه؟ قول بده؟ تورو خدا قول بده عزیزم!

بغض در گلویم ریشه زد و پاهایم شل شد. مثل جوجه در آغوشم لرزید:

_عاشقتم‌ها یادت نره! تورو خدا منو ببخش! اصلاً غلط کردم! دست خودم نیست... نیست. می ترسم تو رو از من بگیرن.

از حرارت دستان داغش سوختم، سوختم و بوی سوختگی دلم را همه‌ی عالم استشمام کردند.

نفس عمیقی کشیدم، چیزی نگفتم. بغض لعنتی نمی گذاشت، شاید هم حرفی برای گفتن نداشتم.

سکوتم را گذاشت پای بخششم و مثل وحشی‌ها به جان لب‌های بدبختم افتاد، وحشیانه شروع به بوسیدنم کرد. دست‌هایش موهایم را به بازی گرفت؛ حتی ۰ جان نداشتم پیشش بزنم.

قربان صدقه‌ام رفت و من مثل ربات‌ها ایستاده‌ام بدون هیچ عکس‌العملی! بدون هیچ حرکتی، حرفی، حدیثی.

آه کشیدم. پیشانی‌ام را بوسید و پر حرارت مرا در آغوش کشید. هنوز هم از دستش دلخور بودم. حق نداشتم به من شک کند! حق نداشتم... حق نداشتم اینگونه کند!

مثل بید لرزید:

_ نمی‌خوای چیزی بگی؟

سعی کردم گوشه‌ی لبانم را هل دهم به سمت بالا. آرام و ناباور زمزمه کرد:

_ نکنه هنوزم ازم می‌ترسی؟

از من جدا شد. با ترس آشکاری گفت:

_ من که گفتم ببخشید! به خدا عصبانیتم از سر دوست داشتنه، از من نترس، دلمو خون نکن!

مثل ربات راه آینه را در پیش گرفتم. بی‌صدا اشک ریختم و با دست آن رژ مضحک قرمز را از روی لبانم پاک کردم. لعنتی روی صورتم پخش شد! با آن سیاهی زیر چشم و قرمزی لب و بینی شبیه دلقک‌های سیرک شده بودم.

سمیر عربده کشید:

_ مگه با تو نیستم؟! باز کری شدی؟! نمی‌تونی جواب بدی؟

با صدای عربده‌اش به خودم لرزیدم...

از همان فاصله هم رگ برآمده‌ی کنار شقیقه‌ی سمت چپ صورتش چشمم را زد، باز هم دیوانه شده بود. پوزخندی حرامم کرد و گفت:

_ چیه؟ نکنه ناراحتی مزاحم عیش و نوشتون شدم که این طوری عزا گرفتی؟!!

آهسته با صدای لرزانی گفتم:

_ سمیر چیزی نگو که بعداً پشیمون بشی. چیزی نگو که حرمتای بینمون شکسته بشه!

بالشتم را در دست گرفتم و سمت در رفتم، سریع جلویم ایستاد و گفت:

_ کجا؟

توی چشمانش زل زدم و همان‌طور آهسته لب زدم:

_ نذاری برم اتاق مهمون و سد راهم بشی می‌رم... واسه همیشه ترکت می‌کنم!

خشکش زد و آنی نگاهش رنگ ترس به خود گرفت. دستانش بی‌حرکت کنارش قرار گرفتند و برق نگاهش خاموش شد. انگار چشمانش تر شد:

_ نه... نرو جانا!

_ پس برو کنار!

سریع کنار کشید؛ حتی نمی‌توانستم یک دقیقه هم تحملش کنم. از اتاق خارج شده و در را به هم کوبیدم. امیرعلی کمی آن طرف‌تر با سری به زیر افتاده، به دیوار تکیه زده بود. به سمتش رفتم، نگاهم کرد و آه کشید، آهی که دلم را کباب کرد. چشمانش غمگین بودند و روی گونه‌ی سمت راستش هم رد انگشت بود!

امیرعلی سیلی خورده بود؟! آن هم از برادرش! به خاطر من! امیرعلی قلدر؟

پرسید:

_ خوبی؟

چشمانم را بستم:

_ مرسی که هستی!

و سریع پا تند کردم و از مقابل چشمان بهت‌زده‌اش دور شدم و به اتاق مهمان پناه بردم.

ایستاده بر سر مزار خویش

خاموش

مبهم

خیره

سنگین...

خسته‌ها

گریه نمی‌کنند

می‌میرند

آه...

خدایم بیامرزدا!

خسته‌تر از همیشه روی تخت نشستم.

اصلاً نتوانستم بخوابم! آن قدر اشک ریختم و به آدم‌ها و به زندگی لعنت فرستادم که آخر سر ساعت شش صبح خوابم برد. ساعت نه صبح همراه با کابوس بد و وحشتناکی از خواب بیدار شدم. آن قدر کابوس دیده بودم که مغزم داشت له می‌شد.

دست‌و‌صورت‌م را شستم و از اتاق مهمان خارج شدم.

نمی‌دانستم با سمیر و زندگی‌مان چه کنم و این بلا تکلیفی خسته‌ام کرده بود. بدتر از آنط حس مزخرفی که دچارش شده بودم و سعی می‌کردم انکارش کنم.

وارد اتاق خواب‌مان شدم. سمیر با همان لباس‌های شب روی کاناپه نشسته بود و سرش را میان دستانش گرفته بود. من هم بدتر از او با همان لباس‌ها خوابیده بودم. زرق و برقش تمام تنم را خورده بود. تا صدای در را شنید سریع سر بلند کرد و مرا که دید از جا پرید.

فکری به سرم زد و بی‌توجه به او به سمت کمد. با صدای گرفته‌ای نالید:

_جانا...

دست بردم و ساکم را برداشتم و روی تخت انداختمش. از همان جا هم می‌توانستم صورت رنگ پریده‌اش را تصور کنم. صدای وحشت‌زده‌اش باعث شد لبخند عمق بگیرد:

_جانا... کجا...؟ جانا؟

چند دست پالتو و لباس‌های مورد نیازم را توی ساک جا دادم. مچ دستم را گرفت و ملتسمانه گفت:

_من که گفتم ببخشید، جانا این کارو نکن عزیزم، نکن!

با بی‌رحمی تمام زل زدم توی چشمانش و غریدم:

_می‌رم شیراز و توئم هیچ کاری نمی‌کنی! بعد از اومدنم تصمیم می‌گیرم باهات بمونم یا نه.

مات شد، خشکش زد... دستش را از روی مچم برداشت و یک قدم به عقب رفت.

پوزخندی زدم و خم شدم روی ساک و زیپش را بستم.

وارد حمام شدم و لباس‌هایم را با یک پالتوی شیری رنگ عوض کردم. ساکم را برداشتم و از نگاه خشک شده سمیر به جای خالی‌ام دور شدم و از اتاق بیرون زدم. لبخندی شبیه به نیشخند زدم.

هنوز هم حرف‌های دکتر روانشناس را به یاد دارم که می‌گفت سمیر فوبیا دارد، فوبیای از دست دادن را. چه می‌شد کمی از آن موقعیت استفاده می‌کردم؟!

وارد آشپزخانه شدم؛ فقط آقاجون و امیرعلی آنجا بودند و داشتند صبحانه می خوردند.

چه عجب این پدر و پسر یک جا نشسته بودند و مثل سگ و گربه به هم نمی پریدند. با دیدن امیرعلی گرمی خون را روی صورتم به خوبی حس کردم، قلبم باز هم بی قراری کرد و انگار نسبت به امیرعلی فقط واکنش نشان می داد! سلام آرامی دادم و نشستم روی صندلی و ساکم را بغل دستم گذاشتم. آقاجون جوابم را داد، اما امیرعلی نگاهش میخ ساکم شده بود!

سعی کردم از نگاه کردن به او بپرهیزم و خودم را مشغول به لقمه گرفتن کردم.

آقاجون انگار حرف دل امیرعلی را زد:

این ساک چیه؟

امیرعلی سر تا پا گوش شده و به دهانم خیره شد. دستم را که روی پایم بود مشت کردم و گفتم:

واسه سفر شیراز، مگه امشب پرواز نیست؟

چرا... اما سمیر می دونه؟

سمیر! خب طبیعی بود، اجازه ی من دست او بود. مثلاً شوهرم بود، شوهری که هیچ تمایلی به با او بودن را نداشتم. لبخندی زدم و گفتم:

بله می دونه؛ حتی خودش پیشنهاد داده که برم شیراز تا یه آب و هوایی عوض کنم.

امیرعلی نگاهش پر از علامت سوال شد. آقاجون سری تکان داد و چای شیرینش را هم زد و گفت:

چه خوب! حالا که امیرعلی از خر شیطان پیاده شده و گفته میاد شرکت کمکمون کنه باید شیرازم بیاد؛ چون منو سمیر وقت نمی کنیم بیایم، هم حواسش به اونجا باشه هم مراقب تو باشه. مگه نه امیرعلی؟ نظرت تو چیه؟

آب دهانم خشک خشک شده بود! چه می شنیدم؟ من می خواستم از امیرعلی و این حس گنگ فرار کنم و بروم شیراز. حالا حضور امیرعلی مثل سایه همه ی اطراف مرا پر کرده بود. خانه، بیرون و حتی شرکت و حالا هم شیراز.

امیرعلی لقمه ی دست خورده اش را توی بشقابش گذاشت و بی حوصله گفت:

نظری ندارم، میام.

از جایش بلند شد و نیم نگاهی به سمت حواله کرد و بعد هم از آشپزخانه خارج شد.

من هم چند لقمه ی دیگر خوردم تا فقط زنده بمانم. بی حال بلند شدم و ساکم را کنار در، جلوی جا کفشی گذاشتم. بی اختیار به طرف پنجره کشیده شدم. امیرعلی به درخت توت تکیه داده بود و به صفحه ی گوشی اش خیره شده بود. اخم هایش به شدت توی هم بود. فکر کنم اول اخم بوده بعد دست و پا درآورده!

لبخندی زد.

امیرعلی کلافه دستی به پشت گردنش کشید و گره‌ی اخم‌هایش کورتر شدند و تند_تند چیزی تایپ کرد. لبخندم را قورت دادم و سریع پرده‌ی سفید رنگ را کشیدم و روی کاناپه‌ی راحتی مقابل تلویزیون نشستم. نمی‌خواستم دوباره نگاهم را غافلگیر کند!

گوشی‌ام را از جیبم بیرون کشیدم... چند پیام از نساء داشتم که درباره‌ی امیرعلی سوال پرسیده بود! عجب آدم فضولی بود! دستانم بی‌اختیار برنامه‌ی اینستاگرام را لمس کرد. آب دهانم را قورت دادم و به پیج سمیر رفتم.

عکس دیشب را پست کرده بود... روی عکس زوم کردم... نگاه سرکشم خیره به امیرعلی شد که جدی به دوربین زل زده بود. چقدر لباس رسمی به او می‌آمد! سرشانه‌هایش چقدر پهن بود! آن بازوهای ورزشکاری‌اش می‌خواست کتش را پاره کند و بیرون بزند.

چشم بستم. عقلم بی‌توجه به صدای قلبم تشر زد "خاک بر سرت جانا...! خاک بر سرت...! داری چی کار می‌کنی؟!"

قلبم گفت: "مگه چی شده؟ من که کاری نمی‌کنم؛ فقط یه کنجکاوای ساده‌ست"

عقلم غرید: "فقط یه کنجکاوای ساده‌ست؟ دپس چرا قلبت بی‌قراره؟ چرا دلت جلز_ولز می‌کنه؟ دست‌وپات چرا یخ زده؟"

قلبم بی‌قرار گفت: "چیزی نمی‌شه... فقط یک‌بار!"

عقلم فریاد کشید: "همین یک‌بار بدبختت می‌کنه"

اما قلبم کار خودش را کرد. از میان فالوئرهای سمیر، پیج امیرعلی را پیدا کردم. وارد پیجش شدم و نفس کشداری کشیدم.

دستان خیس از عرقم را با شالم پاک کردم و به عکس‌های امیرعلی خیره شدم. توی قلبم زلزله به پا شده بود!

تمام عکس‌هایش را زیر و رو کردم. تمام عکس‌ها از خودش بود... تمام عکس‌ها سیاه و سفید بودند و هیچ کپشنی زیر پست‌هایش قرار نداشت.

کامنت هارا خواندم، دخترها قربان صدقه‌اش می‌رفتند و کلی قلب برایش کامنت کرده بودند. عقلم داد کشید "احمق!"

گوشی را قفل کردم و دستی به صورت ملتهبم کشیدم. خدایا من چه مرگم شده بود؟ برای اینکه به افکارم اجازه‌ی پیشروی ندهم تلویزیون را روشن کردم و شبکه سه را گرفتم. داشت تکرار فوتبال دیروز را پخش می‌کرد. پرسپولیس و استقلال! دیشب به خاطر مهمانی نتوانسته بودم فوتبال را تماشا کنم و ببینم چند_چند می‌شوند!

محو فوتبال بودم... دقیقه‌های سی‌ام بازی بود که صدای امیرعلی را درست پشت سرم شنیدم:

_وای خدا... وای!

دستانم مشت شده و آب دهانم خشک شد. امیرعلی با هیجان با فاصله‌ی یک کاناپه کنارم نشست و مشتاق به تلویزیون چشم دوخت. خدایا...! چرا هر جا که می‌روم او هم هست؟

دستش را جلوی تلویزیون تکان داد و به حالت عصبی غریب:

_درست بازی کن دیگه! چرا توپ لو می‌دی؟ نگاه تو رو خدا! یه لایی ام نمی‌تونه بزنه.

صدای هواداران استقلال پشت‌بندش توی استادیوم آزادی بلند شد. لبخند محوی زده و گفتم:

_ تیمتون از الان بازنده‌است!

پایم را روی پای دیگرم انداختم و کمی جابه‌جا شدم. با لحنی حرص‌درآور گفتم:

_ مثل همیشه سوسک می‌شید!

با اخمی عمیق به تلویزیون خیره شد و پوزخندی زد. بدون آن که نگاهم کند گفت:

_ به نظر من چهارتایی‌ها حق اظهار نظر ندارن!

_ بزن شبکه‌ی شیش! حداقل چند تا اخبار ببینیم وقتی می‌دونیم پرسپولیس مثل همیشه سرور استقلاله!

لجش گرفت و نفسش را فوت کرد. چرا نگاهم نمی‌کرد؟

_ پرسپولیس آخه؟ منو نخندون بچه!

_ چیزی که عیانه چه حاجت به بیانه!

جوابم را نداد. گفتم:

_ نگاه تو رو خدا این کیسه‌کش‌های آبی‌پوش چطوری دور خودشون می‌چرخن!

دندان قروچه‌ای کرد:

_ شاهنامه آخرش خوشه‌لنگی جان.

لبخندم عمق گرفت:

_ کم_ کم داره تعداد گل‌های پرسپولیس تو یه بازی از تعداد گل‌های کیسه تو کل فصل بیشتر می‌شه. می‌بینی تو رو خدا؟

صدای گزارشگر هیجان داشت:

_یک موقعیت برای نیم پرسپولیس، وای...! چه موقعیت خطرناکی! نزدیک بود که استقلال گل بخوره البته اگه با دقت بیشتری توپو شوت می کردن. مدافعین استقلال همگی شوکه شدن...

بی اختیار خندیدم. امیرعلی نفس حرصی ای کشید و دندان هایش را به هم سایید. به دستان مشت شده از حرصش نگریستم و گفتم:

_بابا چرا واسه خاطر یه بازی انقدر عصبی می شی؟ یا پرسپولیس می بره یا استقلال می بازه دیگه!

بالاخره به طرفم چرخید و نگاه خشمگینش را به چشمانم دوخت.

از چشمانش آتش می بارید؛ یعنی آن قدر به تیمش متعصب بود؟! در نگاهش غرق شدم. چرا آن قدر نگاه لعنتی اش سگ داشت؟ حس می کردم هر لحظه ممکن است سگ نگاهش پاچهام را بگیرد.

برای لحظه ای خشم از چشمانش پر کشید و جایش را با بهت عوض کرد. گرم شده بود... نفس تندی کشیدم. آرام پلک زد و دستش را بیشتر مشت کرد. گلویم سوخت و خشک شد. نگاهش سردرگم شد و سینه اش بالا و پائین شد. با صدای داد گزارشگر هر دو به خود آمدیم:

_گل..! گل برای پرسپولیس... چه گلی می زنه این بازیکن!

نفسم سخت شد و نگاهم را به سختی گرفتم و به تلویزیون دوختم. احساس می کردم درون کوره ی آتشم. از گرما هلاک بودم! مگر پائیز نبود؟

امیرعلی هنوز نگاهش به طرفم بود... گیج و مات! برای عوض شدن جو، مصنوعی خندیدم... آن قدر مصنوعی که مطمئن بودم که امیرعلی هم فهمید!

_می بینی؟ آخرشم بهتون گل زدیم کیسه های عزیز!

جوابم را نداد و آرام چرخید و به تلویزیون خیره شد. آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

_از همین الان مشخصه پرسپولیس سرور استقلاله آقا! سوسک شدید نه؟

الکی خندیدم تا جو سنگین از بین برود، چرا تلاشی نمی کرد؟!

_نکنه خاطره ی دربی چند سال پیش ذهنتون رو درگیر کرده؟ آخی خب حق هم دارید. شیش تا گل کم چیزی نیست.

خندهام بیشتر شد و ادامه دادم:

_حالا غصه نداره که!

به طرفم چرخید و نگاهم کرد. آرام گفتم:

_ هیس!

ساکت شدم...! سرش را به پشتی کاناپه تکیه داد و به سقف چشم دوخت. نامنظم نفس می کشید و آشفته بود. ضربان قلبم بالا رفت. هر نفسی که می کشید بوی عطرش زیر بینی ام زبانه می زد و دیوانه ام می کرد... چشمانش را بست و ساعدش را روی چشمانش نهاد. دوباره نفس عمیقی کشید.

دست به سینه نشستم و مات به بازیکن های آبی و قرمز نگاه کردم که هر کدام برای به دست آوردن توپ بی زبان تلاش می کردند. امیرعلی نفس عمیق دیگری کشید. صدای بلند گزارشگر آمد:

_ گل...! گل برای استقلال...!

امیرعلی واکنشی نشان نداد. تیم محبوبش گل زد و او حتی تکان هم نخورد! بی اختیار لحنم بوی نگرانی گرفت و گفتم:

_ چیزی شده؟ خوبی؟

دوباره نفس عمیق دیگر...

با صدای بمی گفت:

_ می شه بری؟

خشکم زد و چشمانم گشاد شد..

_ کجا برم؟

صدایش گرفته شد:

_ لطفاً برو...! اینجا نباش! برو طبقه ی بالا.

قلبم به درد آمد؛ یعنی آن قدر از من بدش می آمد که حضورم او را آزرده خاطر می کرد؟ پوزخندی زدم و به طبقه ی بالا رفتم. تا موقع شام اتاق مهمان ماندم و خودم را سرگرم کردم. امیرعلی گفته بود برو، اینجا نباش!

زمان شام مهسا صدایم زد. قیافه اش ناراحت و چشمانش تر بود. آن قدری که خودم گرفتاری و عصاب خردی داشتم که به مهسا و چشمان خیس از اشکش توجه نکردم؛ لابد به خاطره آن پسرک بود!

با هم به طبقه ی پائین رفتیم. همه سر میز شام بودند... جز سمیرا! زیر لب پرسیدم:

_ مهسا سمیرا کجاست؟

دماغش را بالا کشید و بی حوصله گفت:

_صداش زدم، الان میادا!

سر تکان دادم و نشستم. سلام آرامی دادم، تک و توک جواب سلامم را شنیدم.

سعی کردم دورترین صندلی را انتخاب کنم که نگاه امیرعلی مرا شکار نکند، که نگاهم به او نخورد تا با خودم و احساسم کنار بیایم، تا ببینم با خودم چند چندم؟

تا تمامش را بریزم توی سطل آشغال.

سمیر هم آمد... کلافه و خسته! آن قدری که همه متوجه شدند. جوری که مادر جون برگشت و بد نگاهم کرد.

پوزخند تلخی زدم... آری... خب باید با دل پسرش کنار می‌آمدم، به قول خودش پول مفت نمی‌دهد که!

سمیر به بشقابش خیره بود. امیرعلی را نمی‌دانم؛ چون می‌ترسیدم سر بلند کنم. سمیر کنارم نشست. نگاه مادر جون هنوز سنگینی می‌کرد. من مجبور بودم؛ پس ناچار آرام در گوش سمیر گفتم:

_چی بکشم واسه ت؟

بی‌رمق نگاهم کرد. کمی سوپ برای او و برای خودم هم سالاد کشیدم. با اینکه گرسنه بودم اما اشتهای نداشتم،

فضای خفقان‌آور خانه را فقط صدای قاشق چنگال‌هایی که به بشقاب می‌خورد، می‌شکست!

که ناگهان مهسا گفت:

_حالا که همه اینجا هستید می‌خواستم یه چیزی بگم...

همه نگاهش کردیم، اما او مستقیم زل زده بود توی چشمان آقاجون. محکم و قاطع گفت:

_واسم خواستگار پیدا شده.

وقتی دید صدا از کسی در نمی‌آید ادامه داد:

_آقاجون... می‌خواستم اجازه بگیرم که بیاد خواستگاری!

مادر جون سریع جبهه گرفت:

_چی می‌گی؟ مگه طرفی که ازت خواستگاری کرده پدر مادر نداره؟ لابد تو خیابون نه؟ خودت خوب می‌دونی ما تو

رو واسه مهرداد پسر عمهات نشون کردیم. الکی واسه خودت خیال نباف.

مهرداد پسر عمه‌خانم بود که برای تحصیل به خارج رفته بود. عمه خانه طبقه‌ی بالای این ویلا زندگی می‌

کردند. مهسا اصلاً به مادر جون توجهی نکرد رو به آقاجون گفت:

_نظر شما چیه؟ خودتون خوب می‌دونید از مهرداد خوشم نمیاد دوستش ندارم! زور که نیست!

امیرعلی مداخله کرد، ناخودآگاه با شنیدن صدایش ضربان قلبم روی هزار رفت:

_مهسا، تو هنوز بچه‌ای بشین درست رو بخون!

_یعنی چی بچه‌ام؟ مگه الان جانا عروس این خونه نیست هوم؟ من فقط دو سال ازش کوچیک‌ترم!

نگاه امیرعلی را روی خودم حس کردم و بعد هم... نفس پر صدایش را...

سمیر زیر لب گفت:

_الکی جانا رو به این قضیه ربط نده!

امیرحسین هم نخود آش شد و گفت:

_اوه... خوشم باشه! بوی فرندته؟

امیرعلی جدی گفت:

_امیرحسین تو ساکت باش!

امیرحسین بیچاره لب برچید و با بدخلقی به بشقابش خیره شد و با حرص سُس را توی سالادش خالی کرد.

مادرجون خشمگین گفت:

_این بحث مسخره رو تمومش کنید!

مهسا تشر زد:

_چرا تصمیمای من... حرف‌های من واسه تون مسخره به نظر میاد؟ چرا نوبت به من که می‌رسه هیچ‌کس حوصله

نداره؟

امیرعلی گفت:

_چون تو هنوز بچه‌ای، مثل آدم بشین درست رو بخون!

_داداش نمی‌خوام بهت بی‌احترامی کنم، پس نظرت و برای خودت نگهدار!

تبسم محوی روی لبم نشست، اما سریع خوردمش! امیرحسین دوباره مادر عروس شد:

_می‌بینم واسه یه غریبه خوب داری خودت رو نشون می‌دی!

مهسا قیافه‌اش جمع شد:

_امیرحسین بزرگ‌تر از دهن‌ت حرف نزن!

سپس نگاهش را به آقاجون دوخت و با التماس گفت:

_ آقاجون تو بگو... چرا ساکتی؟ بگم بیاد خواستگاری؟

آقاجون بالاخره لب باز کرد و آرام گفت:

_ چی کاره‌ست؟ از چه قشریه؟ شغلش چیه؟ درآمدش چقدره؟

مهسا نفس پر حرصی کشید:

_ چرا به جاش نمی‌پرسید آدم خوبیه یا نه؟! نخیر از جنس ما نیست... از قشر ما نیست... خوبه که نیستا! اما به جاش

آدم خوبیه و منم دوستش دارم! خیلی‌ام دوستش دارم! پس اجازه بدید بیاد خواستگاری!

مادرجون موهای استخوانی رنگش را از روی پیشانی‌اش کنار زد و خشمگین گفت:

_ رفتی چشم بازار رو کور کردی نه؟! خوشم باشه مهسا خانم، خوب اصالتت رو نشون دادی.

مهسا پوزخندی زد و از جا بلند شد:

_ به هر حال بهتون وقت می‌دم فکراتونو بکنید؛ چون در هر صورت من باهاش ازدواج می‌کنم!

و خیلی سریع از جلوی چشمان متعجب همه دور شد. مادرجون با دست روی قلبش زد و بی‌حال گفت:

_ آخر اینا منو به کشتن می‌دن! به جای شیر سنگ خوردن!

آقاجون متفکر بود و سمیر هم بی‌حوصله؛ اما نمی‌توانستم چهره‌ی امیرعلی را ببینم. آقاجون گفت:

_ فعلاً کار مهم‌تر از هر چیزیه. پرواز سه ساعت دیگه‌ست، جانا بهتره که آماده بشی! امیرعلی توئم بیا اتاقم تا مدارکو

بهت بدم.

نگاه خیره سمیر را روی خودم حس کردم؛ اما به روی خودم نیاوردم و کمی آب نوشیدم. مادرجون با پوزخند گفت:

_ کار؟ بچه‌اش داره از دست می‌ره، بعد می‌گه کار!

تازه فهمیده بودم سمیر به کی رفته بود، به پدرش! کسی که کار را مهم‌تر از هرچه می‌دانست. سمیر دستانم را زیر

میز گرفت و فشرد و آرام نالید:

_ جانا... نرو...!

دستم را کشیدم و از سر میز بلند شدم.

وقتی از خانه بیرون زدم سمیر نیم نگاهی هم حواله‌ام نکرد. بدجوری از دستم دلخور و دلگیر بود! حالش بد بود و احساس می‌کردم حقش است؛ باید تنبیه می‌شد!

امیرعلی هم که دوباره غیبتش زده بود. از فکر اینکه قرار است با او همسفر شوم تمام تنم مو_مور شد. ناخودآگاه استرس داشته و می‌ترسیدم!

خانم محسنی زن خوش‌پوش و کار بلد شرکت هم حضور داشت. خیلی راحت شماره صندلی‌ام را در هواپیما پیدا کردم. از اینجا تا شیراز آن‌هم با ماشین یک شبانه روز طول می‌کشید. تا به حال به شیراز نرفته بودم و از این بابت خیلی خوشحال بوده و هیجان داشتم...

نشستم و نفس عمیقی کشیدم. نمی‌دانستم قرار است چه کسی کنارم بنشیند! دلم نمی‌خواست به هیچ چیز فکر کنم. به سمیر... به امیرعلی... به زندگی‌ام... به اتفاقاتی که اطرافم رخ می‌دهد! به محمد... به مادرم... به مهسا و عشقش... به مادرجون و اخم و تخم هایش.

کسی کنارم نشست. برگشتم تا ببینم همسفرم چه کسی است! با دیدنش تکان سختی خورده و قلبم به حلقم هجوم آورد. سرد و جدی به روبه‌رویش زل زده بود. بوی آدامس نعنایی می‌داد.

آب دهانم را قورت دادم. بدجوری دست و پایم را گم کرده بودم. سرش را به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و آرام زمزمه کرد:

_به چی نگاه می‌کنی؟

گیج گفتم:

_ها؟

خندید... آرام... مردانه... پر از ابهت! دل من هم لرزید... آرام... همانند دختر دبیرستانی‌های شانزده ساله.

نفس عمیقی کشید و آدامسش را جوید؛ آدامس نعنایی‌اش را.

نگاه خشک شده‌ام را به سختی از او گرفتم و به روبه‌رو زل زدم. کمی مین_مین کرد:

_سمیر... که... دیگه اذیتت نکرد؟

پر شدم از احساسات خوب و ناب.:

_نه!

_اگه اذیتت کرد بهم بگو!

و پوزخندی زد و ادامه داد:

_هر چند دعوا کردید، اما نشنیدی می‌گن زن و شوهر دعوا کنند ابلهان باور کنند؟ دخالت منم بیجاست!
و کمی سرش را جلو آورد و خشمگین‌تر از قبل گفت:

_این‌طور نیست؟

چشمانش گشاد شده بود و ترسناک نگاهم می‌کرد. حالت نگاهش دوباره مثل قبل شده بود! همان روزی که خفهام کرد! با ترس در خودم مجاله شدم. دستش را جلو آورد. خودم را چسباندم به پنجره‌ی کوچک هواپیما و با دستم گوشه‌مانتوام را چنگ زدم. باز دیوانه شده بود؟ دستش گوشه شالم فرود آمد. ریشه‌ی شالم را در دستانش گرفت. درحالی‌که نگاهش روی شالم بود به آرامی نوازشش کرد. با همان لحن ترسناکش گفت:

_از من نترس!

با بغض گفتم:

_چطور نترسم؟ رفتارات منو می‌ترسونه. چرا این‌جوری می‌کنی؟

_چه جوری؟

_شالمو ول کن!

با اخم گوشه‌ی شالم را روی صورتم پرت کرد:

_من هیچ آسیبی بهت نمی‌زنم، پس از من نترس!

از جا بلند شد... مهماندار سریع تذکر داد که بنشینند، به ناچار نشست و با دست چنگی به موهایش زد.

دستان یخ زده‌ام را به حرکت درآوردم، صاف نشستم و لرزان کمربندم را بستم.

بالاخره هواپیما بلند شد و به همراه او دل من نیز به پرواز درآمد!

مهماندار داشت توضیحاتی درباره‌ی نحوه‌ی بستن کمربند می‌داد. اولین بار با سمیر سوار هواپیما شدم، دست‌وپایم به شدت یخ زده بود و می‌ترسیدم. تا به حال هواپیما را از نزدیک ندیده بودم، چه برسد به آن که سوارش شوم و به مسافرت بروم! فقط در فیلم‌ها دیده بودم.

بی‌حوصله پوفی کشیدم. امیرعلی باز هم سرش را در گوشی‌اش فرو برده بود. معلوم نبود با چه کسی چت می‌کند.

حرصم گرفت و نامحسوس سرم را به طرفش متمایل کردم تا بفهمم چه چیزی روی صفحه گوشی‌اش او را می‌خکوب کرده! با دیدن صفحه‌ی گوشی‌اش چشمانم گرد شد و تقریباً خشکم زد!

خدای بزرگ چه می‌دیدم!

داشت قرآن می خواند؟! چشمانم را باز و بسته کردم. کلمات عربی... سوره ی بقره! برای لحظه ای نفس کشیدن از یادم رفت. او قرآن می خواند؟! کسی که مشروب می خورد و به پدرش بی حرمتی می کرد و یک پا خوش گذران بی خیال بود داشت مقابل چشمانم قرآن می خواند! لبخند محوی زد و آرام زمزمه کرد:

_فضول چشم رنگی!

نگاهم کرد و چشمانش درخشید. قدرت تکلمم را از دست داده بودم. با تته _پته گفتم:

_تو قرآن می خونی؟!!

لبخندش از بین رفت و جدی گفت:

_خب؟

_اصلاً به تیپ و قیافه ات نمی خوره که قرآن بخونی... به هیچ وجه!

اخم کرد:

_مگه تیپ و قیافه تعیین می کنه که باید قرآن خونند یا نخوندند؟ نکنه باید ریش بذارم دکمه های یقه مو تا بیخ ببندم و

نگاهم بدوزم زمین که بهم بخوره؟

_تو شب مهمونی مشروب خوردی!

_خوردم که خوردم!

_خدا صدای کسی رو که مشروب بخوره تا چهل روز نمی شنوه!

_خب نشنوه؛ اما من می خونم.

نفس عمیقی کشیدم. با حرص گفتم:

_شب مهمونی دست دختر نامحرمو گرفتی و باهاش رقصیدی.

نگاهش عجیب شد و چندبار پشت سرهم پلک زد:

_خب؟

_خب که خب!

_خودم می دونم که خوردن شراب حرومه! حتی ۱ شنیدم بزرگترین گناه شمرده شده و حتی می دونم شراب

ریشه ی بدی ها و منشأ گناه هاست و کسی که شراب بخوره، عقل خودش رو از دست می ده و اون موقع است که خدا

رو نمی شناسه و از هیچ گناهی ترس نداره. ایمانش سست می شه و خداشناسی از بدنش به کل بیرون می ره و روحش

ناقص و خبیث می‌شه. خدا اونو لعنت می‌کنه و تا چهل روز نمازش قبول نمی‌شه؛ حتی ۱ روز قیامت روش سیاهه و از تشنگی هلاک می‌شه.

نزدیک بود چشمانم از حدقه بیرون بزند. با دیدن قیافه‌ام مردانه خندید. دلم لرزید و گفتم:

_ تو که خودت همه‌ی اینارو می‌دونی! حتی از حفظی؛ پس چرا می‌خوری؟ مگه نمی‌گی چهل روز خدا صدات رو نمی‌شنوه پس چرا الکی قرآن می‌خونی وقتی خدا قهره؟
نگاهش را دزدید و گفت:

_ من هر کاری که می‌کنم از خودش به خودش پناه می‌برم. کسی که شراب می‌خوره باید تو چهل روز تمام وظایفش رو انجام بده چه خدا بشنوه چه نشنوه. هرچند که می‌دونم خدا مهربون‌تر از این حرف‌هاست!
نمی‌تونستم امیرعلی را درست بشناسم. او دوباره یکی دیگر از شخصیت‌هایش را رو کرده بود و این مرا به شدت حیران کرده بود!

_ من خیلی عوضی‌ام جانا، نه؟ هر غلطی دلم بخواد می‌کنم و آخرشم از خدا طلب بخشش می‌کنم.

از لحن خودمانی‌اش لحظه‌ای یخ زده و نفس کم آوردم! خدایا معلوم است چه می‌کنی؟ این بار من بودم که نگاهم را دزدیدم. با صدایی ضعیف گفتم:

_ نمی‌دونم! من خدا نیستم که بخوام تو رو قضاوت کنم!

بطری آب معدنی را برداشت و درش را باز کرد. یک نفس تمام آب بطری را سر کشید و در آخر کلافه چنگی به موهای آشفته‌اش زد.

_ چرا الان قرآن می‌خوندی؟

نگاهش کردم. فکش منقبض شد و گفت:

_ برای اینکه به خودش پناه ببرم؛ فقط به خودش! برای اینکه گول شیطان رو نخورم.

مات و متحیر خیره‌اش شدم. نگاهی گذرا به چشمانم انداخت و دستانش را مشت کرد:

_ برای اینکه گول نخورم!

احساس کردم در یک گودال عمیق گیره افتاده‌ام. دست‌وپاهایم سر شده و چشمانم به سوزش افتاد. قلبم وحشیانه می‌تاخت و نمی‌تونستم افسارش را به دست بگیرم تا قلب بدبختم رام شود!

نفس عمیقی کشیدم. عطر خواستنی‌اش در تک_ تک سلول‌های بدنم نشست و آتش گرفتم. سوختم و دم نزدم. مهماندار بالای سرمان آمد. یکی غذا و دیگری نوشابه‌ها را با عجله جلوی مان گذاشت! بعد از رفتنشان، تک سرفه‌ای

کرد و در ظرف یکبار مصرفش را باز کرد و چینی به ابروهایش داد! خودم را جمع و جور کرده و در ظرفم را باز نمودم. امیرعلی بی تفاوت نگاهی به ظرف غذایم کرد. با دیدن ران مرغ چشم‌هایش برق زد و مصنوعی خندید. خیلی سریع و ظرف‌های مان را جابه‌جا کرد و با لذت قاشقی از گوشت ران کند و در دهانش گذاشت. با اعتراض نگاهم را به او دوختم:

_چی کار می‌کنی؟ چرا ظرف غذامو برداشتی؟

شانه‌ای بالا انداخت و بی خیال گفت:

_چون من رون مرغ بیشتر دوست دارم. از سینه‌ی مرغ بدم می‌آید! خشکه از گلو پائین نمی‌ره!

به سیب گلویش نگریستم و گفتم:

_اما من رونو بیشتر دوست داشتم.

ابروهایش بالا پرید و با همان بی‌خیالی حرص درآورش گفت:

_به من چه!

دوباره به جلد گستاخش برگشته بود!

با لذت غذا می‌خورد و دل مرا هم آب کرده بود.

_چرا نمی‌خوری؟ سر میز شامم لب به غذا نزدی، همه‌ش سالاد خوردی. گشنه‌ات نیست؟

نسیم خنکی از دلم رد شد و لبخندی زدم؛ پس حواسش به من بود! غذا را با لذتی عجیب خوردم... دیگر خشکی سینه‌ی مرغ در ذوقام نمی‌زد. غذا گوشت شد و به تنم چسبید! نوشابه‌ام را هم تا جرعه‌ی آخر خوردم. عاشق نوشابه بودم و به نظرم غذا بدون نوشابه نمی‌چسبید.

او نوشابه‌اش را نخورد؛ با تعجب پرسیدم:

_نوشابه نمی‌خوری؟

_نه رژیمم.

حیرت وجودم را فرا گرفت! رژیم بود؟

خواستم چیزی بگویم که با دیدن شش تکه‌هایش ساکت شدم. خب معلوم بود دیگر! سمیر هم گفته بود امیرعلی از نوشابه خوشش نمی‌آید!

فصل دوم

وقتی رسیدیم خیلی سریع بی توجه به امیرعلی از هواپیما خارج شدم و پیش خانم محسنی رفتم. داشتم از خودم از او فرار می کردم؛ کاش با حرف زده بودم...! کاش روی شخصیت دیگرش را ندیده بودم... کاش! بوی عطر خانم محسنی مشامم را پر کرد. لبخندی زد که قیافه اش فوق العاده زیباتر شد. با صدای دلنشینش گفت:

_می تونم یه سوال بپرسم عزیزم؟ امیدوارم ناراحت نشی!

_پرس!

نفسی گرفت و گفت:

_این... برادر شوهرت... مجرده؟

اخم هایم در هم رفت و حسادت مثل خوره به جانم افتاد. با خشونت گفتم:

_چطور؟!

متعجب کمی عقب رفت و گفت:

_هیچی همین طوری گلم.

با اخم رو گرفته و از او دور شدم، من چه مرگم شده بود؟ وقتی به هتل "مهران شهر" رسیدیم با امیرعلی چشم در چشم شدم. به ماشین تاکسی تکیه زده بود. ساکم را سفت فشار دادم و نگاه از نگاهش گرفتم.

چقدر سخت بود! کاش در این سفر کنارم نبود!

سریع در هتل جا گرفتیم و از شانس بدم با خانم محسنی هم اتاق شدم! خیلی سرسنگین برخورد کردم تا حساب کار دستش بیاید! او هم بدتر از من اخم هایش را برایم در هم کرد.

وقتی از خواب بیدار شدم لبخند زدم. انگار صد لیتر انرژی تزریق بدن بی جانم کرده بودند. یک روز خوب بدون سمیر!

می خواستم هرچه زودتر بیرون رفته و هوای شیراز را به ریه هایم هدیه کنم. می خواستم یک روز هم که شده بدون دخالت های سمیر نفس بکشم! می خواستم خرید کنم و بگردم. وای که چقدر کار داشتم.

لباس پوشیدم و آماده شدم. جلوی آسانسور با امیرعلی سینه به سینه شدم. قلبم تپش برداشت و قدمی به عقب رفتم. با دیدنش چیزی درونم سقوط کرد که از درکش عاجز بودم. سرتاپا مشکی پوشیده بود و با نگاه خسته اش داشت براندام می کرد!

سرد پرسید:

_ کجا به سلامتی؟

اخم کردم:

_ باید بهت جواب پس بدم؟

_ بله، تا وقتی که سمیر تو رو به من سپرده باید جواب پس بدی!

سمیر خودش نبود اما برادرش را موظف کرده بود تا آزادی مرا بگیرد! با حرص کیفم را روی شانهام جابه‌جا کردم و گفتم:

_ می‌خوام برم شیراز رو بگردم، یه کمی هم خرید کنم.

_ لازم نکرده! صبر کن الان میام با هم می‌ریم. تو که اینجا رو نمی‌شناسی! خونه‌ی خاله‌ته مگه؟

من می‌خواستم از او فرار کنم چرا نمی‌فهمید؟

_ من بچه نیستم می‌تونم از پس خودم بر پیام نیازی به نگهبان ندارم.

از حرفم عصبی نشد! تنها نگاهش رنگ تمسخر گرفت:

_ همین‌جا منتظر بمون تا پیام!

به اتاقش رفت. با عصبانیت به دیوار تکیه دادم و دست به سینه ایستادم.

او امیرعلی بود. کسی که عصاب درست و حسابی نداشت و با پدرش سر جنگ داشت. کسی که همان مادر عفریته‌اش را بسیار دوست می‌داشت... و عطرش دوست‌داشتنی و اغواکننده بود. کسی که می‌گفتند معتاد است! کسی که ته ریش داشت و چشمانش نافذ و سیاه بود. کسی که به من دستور می‌داد و چای می‌خواست. کسی که فکر می‌کرد زن جلوی دست و پایش را می‌گیرد. کسی که مشروب می‌خورد و قرآن می‌خواند.

کسی که به خاطر من مقابل برادرش ایستاد. او امیرعلی بود دیگر!

اشک چشمانم را به اسارت برد و تنم کوره‌ی آتش شد؛ کاش هیچ‌وقت نمی‌آمد!

اما آمد... روبه‌رویم ایستاد و با نگاه سنگی‌اش سرتاپایم را نگاه کرد و سپس پالتوی شیری رنگم را جلویم گرفت. متعجب گفتم:

_ پالتوی من دست تو چی کار می‌کنه؟

پالتو را به تخته سینه‌ام کوبید، آن‌را گرفتم و گفتم:

_ چی شده؟

دکمه‌ی آسانسور را زد و نگاهش را ربود:

_از خانم محسنی گرفتم! سرده، خوب خودت رو بیوش سرما می‌خوری!

قبل از اینکه لبخند به لبم بیاید، ادامه داد:

_حوصله‌ی غر_غرای سمیر رو ندارم!

با گشوده شدن در آسانسور، صدای آهنگ ملایمی پخش شد. امیرعلی نفسش را فوت کرد و گفت:

_تو با آسانسور برو من با پله‌ها میام.

_چرا؟

_به تو ربطی نداره سوارشو!

به طرف پله‌ها رفت. صدایم را بالا بردم:

_خب واستا منم پیام.

دستش را توی هوا تکان داد:

_لازم نکرده!

از پشت سر خوب نگاهش کردم. شلوار جین مشکی و پیراهن مشکی‌اش خوب روی تنش نشسته بود! جلیقه‌ی مشکی رنگش هم تنش را قاب گرفته بود و هیكلش را خوب به رخ می‌کشید.

پالتوی مشکی دوست‌داشتنی بلندش را هم در دستانش گرفته بود! گیج شده بودم. چرا سرتاپا مشکی پوشیده بود؟

به طبقه‌ی پائین رفتم و امیرعلی هم چند دقیقه بعد از من آمد. درحالی‌که نفس_نفس می‌زد، موهای پریشانش را از روی پیشانی‌اش کنار زد. به طرف خروجی رفتیم، پرسیدم:

_چرا با آسانسور نیومدی؟

جوابم را نداد، در عوض اخم کرد و گفت:

_پالتوت رو بیوش...! سرمای اینجا شوخی بردار نیست!

مطیع، پالتوام را پوشیدم. لجبازی را با مردی که برادر شوهرم بود و من احمق به او حس داشتم جایز ندانستم... داشتم دیگرا! با خودم که رودربایستی نداشتم!

سوار تاکسی شدیم و او پیشم با فاصله نشست و رو به مرد آدرسی را داد که هیچ چیز از آن نفهمیدم. گوشی‌اش زنگ خورد و جواب داد:

_بله داداش؟

مکثی کرد و پرسید:

_نوکر! گوشت‌ها و لپه‌ها دست‌تون رسید؟

صدای خنده‌ی مردانه‌اش دلم را لرزاند:

_پابوسم. شب می‌بینمت!

گوشی را قطع کرد و توی جیبش گذاشت. با دیدن ایستگاه صلواتی‌ها چشمانم گرد شد و پرسید:

_چرا ایستگاه صلواتی؟ مگه چی شده؟

آرام جواب داد:

_محرمه دیگه!

آه از نهادم بیرون آمد؛ پس محرم بود! یعنی برای همین مشکی پوشیده بود؟ بی‌خیال! امیرعلی!؟

وقتی از تاکسی پیاده شدیم گوشه‌ی لبش را با دست مالید و نگاه پر اخمش را به زمین دوخت:

_اینجا بازاره! برو هرچی دوست داری بخر! اینجا نیومدیم واسه گشتن! هزار تا کار سرمون ریخته!

_عوضش من اومدم اینجا برای گشتن. اومدم یه کم آب زیر پوستم بره! ناراحتی می‌تونی بری!

جوابم را نداد. بی‌تفاوت وارد بازار شد و من هم پشت سرش به‌راه افتادم. هرچقدر تلاش کردم با او هم‌قدم شوم او با

لجبازی قدم‌هایش را تندتر برمی‌داشت. حرصم گرفت و گفتم:

_بخشیدا اومدیم خرید!

ایستاد اما برنگشت. به طرف غرفه‌ی کلاه‌فروشی رفتم و با ذوق نگاهشان کردم. کلاه کاموایی را که مدلش خرگوشی

بود را برداشتم و روی سرم گذاشتم.

توی آینه به خودم نگاه کردم. امیرعلی درست پشت سرم و خیره در چشمانم بود. درست شبیه بچه‌ها شده بودم...

بامزه!

با خنده به طرف امیرعلی برگشتم و نگاهش کردم:

_چطوره؟

هنوز هم نگاهش به آئینه بود:

_افتضاح! اصلا بهت نمیاد. درش بیار!

حسابی جا خوردم و بادم خالی شد. خنده‌ام را قورت دادم. مثل اینکه حسابی شمشیر را از رو بسته بود. حرصم گرفت! چرا پیش چشمانش آن قدر بی‌ارزش بودم؟

_ولی به نظرم خیلی هم خوب شدم.

_شبیبه دلککا شدی!

جا خوردم و چیزی نگفتم. کلاه را از روی سرم برداشتم که پوزخندی زد. با حرص گفتم:

_پس می‌خرمش!

_وقتی بهت نمیداد چه اصراریه؟

_اتفاقاً خیلی هم بهم میداد. نمی‌بینی یا کوری؟

با تمسخر خندید و نگاه لعنتی‌اش را دزدید:

_خوبم می‌بینم.

_من هرچی بپوشم بهم میداد.

_زرشک!

_هرچی باشم بهتر از توئم.

ابرویی بالا انداخت و یقه‌اش را صاف کرد. با ژست دخترکشی که دلم آب شد، گفت:

_اگه تونستی کسی و بهتر از من پیدا کنی اسمم و عوض می‌کنم.

نگاهش کردم. صورتی جذاب و مردانه که دل هر آدمی‌زاد را می‌ربود. هیکی که نه درشت بود و نه لاغر. سیکس‌پک‌هایش، بازوهای مردانه‌اش، قد بلندش تماماً گویای همه چیز بود. گویای اینکه او بهترین است.

لال شدم چون جوابی نداشتم.

ابرویی بالا انداخت، سرش را کمی نزدیک‌تر کرد و دستش را روی گوشش گذاشت. ابروهایش را بالا داد و با تمسخر گفت:

_نمی‌شنوم چیزی می‌گی؟

کلاه را سرجایش تقریباً پرت کردم که آرام خندید.

_تو... اونقدر ها هم خوب نیستی!

_اوم... پس اعتراف می‌کنی خوبم!

_ هیچم خوب نیستی. خیلی بده آدم انقدر خودشیفته تشریف داشته باشه.

دستش توی جیبش گذاشت و نگاهش را به بازار شلوغ دوخت:

_ از واقعیتها حرف می‌زنم!

با دست به خودم اشاره کردم:

_ این واقعیت جلوت ایستاده. یه چرخ بزنی می‌بینیش!

سرش چرخید و به پشت سرم نگاهی انداخت:

_ بد مالی هم نیست.

برگشتم و با دیدن دختری که با فاصله‌ی نزدیکی پشت سرم ایستاده بود و به امیرعلی لبخند ژکوند تحویل می‌داد و علناً چراغ سبز نشان می‌داد، آتش گرفتم و اخم کردم.

سریع برگشتم تا ببینم امیرعلی هم نگاهش می‌کند یا نه. اما نگاهش با حالت روی من بود. حالتی که دل و قلبم را به بازی گرفت و نفس کشیدن را برایم سخت کرد. با حرص گفتم:

_ می‌خوای برو بهش شماره بده خجالت نکش.

_ خوشش بیاد خودش میاد.

آستین پالتوی امیرعلی را کشیدم و غریدم:

_ بریم.

با حالت میچ‌گیرانه ای گفت:

_ مگه نمی‌خواستی اون کلاه و بخری؟ کجا با این عجله؟

خواستم بگویم کلاه بخورد توی سر تو و آن دخترک عوضی، اما به جایش گفتم:

_ مگه نگفتی بهم نمیاد؟ می‌رم یه چیزی بخرم که بهم بیاد!

_ پس قبول داری بهت نمیاد!

پوفی کشیدم. عجب آدمی بود!

_ چیه؟ چرا جواب نمی‌دی؟

_ صبحونه خوردی؟

جوابم را نداد.

با توئم ها.

مثل بچه‌ها گفت:

با من حرف نزن! نرو رو نرو من! هیس شو!

الله و اکبر. چیه حاج آقا نمی‌ری نماز بخونی؟

پاتو از تو کفش من بکش بیرون...

من پام تو کفش خودمه، سبیل پای تو قد سبیل پای غوله واسه من زیاده.

پوزخندی زد. پوفی کشیدم:

من گشمنه توئم که صبحونه نخوردی حتماً. گشنه‌ات نیست؟

چی کار کنم خب! تو رو که می‌بینم اشتها کور می‌شه!

مردک عوضی را ببین! حرصی شدم:

دقیقاً هم حسیم! تو یه گوشت تلخ بی‌مزه‌ای!

ایستاد و به طرفم برگشت. صورتش را جمع کرد و گفت:

اوم، تستم کردی که می‌گی گوشت تلخم؟

تا بناگوش سرخ شدم. زهرخندی زد و به راه افتاد. پا کوبان پشت سرش به راه افتادم و غریدم:

چیه حاج آقا؟ امروز بدجووری اخلاقتون چیز مرغیه!

به من نگو حاج آقا.

هستی دیگه! آخی لباس مشکی پوشیدی و گوشت خیزات می‌کنی که از بار گناهات کم بشه؟

چرا سعی نمی‌کنی که خفه شی؟

عصبی شدی؟

برو هر کوفتی که دوست داری بخر من کار دارم.

خسته‌ام می‌خوام آروم راه برم و با آرامش خریدامو بکنم.

قدم‌هایش کند شد و دوباره ایستاد. حالت چهره‌اش دیدنی بود! برزخی و قرمز!

_با من لج نکن. به خدای احد و واحد می‌زنم دندونای کج‌تو تو دهننت خرد می‌کنم.

دست به کمر شدم:

_تو خیلی بیجا می‌کنی! ناخنت به من بخوره حالیت می‌کنم با کی طرفی! بیخودی پز زورتو به من نده!

حالت چهره‌اش ترسناک شد. چشمانش را جمع کرد و باحالت بدی به چشمانم چشم دوخت:

_مثلاً الان سرتو ببرم و تیکه _ تیکه‌ات کنم و بندازمت تو گورستون کی می‌خواد بفهمه؟

جسورانه زل زدم به او و گفتم:

_من ازت نمی‌ترسم می‌دونی چرا؟ چون همه‌ی اینا ادا و اطواره. تو مهربونی. تو آدم خوبی هستی. چرا می‌خوای مهربونیت و پشت این چهره‌ی ترسناک، این داد و هوار و اراجیف پنهون کنی؟ وقتی نداشتی اون خاستگار سمجم ادیتم کنه، وقتی جلوی من کتکش زدی و عوض سیلی که ازش خورده بودم و پس گرفتی، وقتی جلوی داداش واسه من و ایستادی تو روش تا مثل همیشه زیز کتکاش له نشم فهمیدم تو یه قلب مهربونی داری که دیدنش چشم بصیرت می‌خواد. من دیدم! درست دیشب که داشتی قرآن می‌خوندی! مثل امروز که لباس مشکی تن کردی! الکی از خودت یه غول ساختی!

نفسش را تکه _ تکه بیرون فرستاد. از نگاه کردن به من گریزان بود و نفس‌هایش تند و نامظم شده بود. دستش مشت شد و چشم بهم فشرد:

_من آدم خوبی نیستم، من لجن‌تر از این حرفام! اگه کثافت نبودم که به...

حرفش را خورد و مرا حسرت به دل گذاشت....

صبح وقتی چشم باز کردم خانم محسنی داشت سشوار می‌کشید. وقتی چشمانم بازم را دید گفتم:

_سلام صبح بخیر! زود بلند شو که جلسه داریم.

خمیازه‌ای کشیدم و بدن خشک شده‌ام را تکان دادم. درحالی‌که مداد ابرو را روی ابروهای خوش‌فرمش می‌کشید لبخندی زد و گفت:

_امیر... آقای مشیری صبحانه آوردن واسه‌مون.

زنگ‌های خطر برایم به صدا درآمدند! امیرعلی صبحانه آورده بود؟ لابد برای خانم محسنی!

ادامه داد:

_دستش درد نکنه. من که اصلاً حوصله نداشتم برم پایین.

پتو را با حرص تکان دادم و از جا بلند شدم.

_ امروز جلسه ست. خداکنه بتونیم این قراردادو ببندیم! نقشه کشی پروژه پاساژ تایتانیک.

با غیظ نگاهش کردم و وارد دستشوئی شدم. با بدخلقی به صورت پف دارم نگاه کردم. بغض بدی راه گلویم را بست. مشتی آب سرد روی صورتم پاشیدم.

خانم محسنی، اسم کوچکش چه بود؟ اسم کوچکش آناهیتا بود. آناهیتا و امیرعلی.

چشمانم را به هم فشردم و آب دهانم را قورت دادم. دیوانه شده بودم. وقتی از دستشویی بیرون آمدم، حاضر و آماده لب تخت نشسته بود. کمی اخم‌هایش در هم بود:

_ جانا لطفاً سریع آماده شو داره دیر می شه!

به سمت میز آرایش رفتم و گفتم:

_ برو خودم میام.

_ آخه آقای مشیری تأکید کردن زود بیایم.

از کوره در رفتم و خشمگین شدم:

_ خب حالا مگه چی شده! برو میام دیگه!

ناراحت و عصبی از اتاق بیرون زد. نفس عمیقی کشیدم و بغضم را بلعیدم. دستانم را جلوی دهانم گرفتم، می دانستم آخر عاقب ندارد ولی... این دلم.

اشکی چکید، پاکش کردم و با حرص کرم سفیدکننده را روی صورتم کشیدم... با حرص موهایم را شانه زدم... با حرص رژ لب را روی لبم کشیدم و در آخر بغضم بی صدا ترکید. قلبم فشرده شد و سر روی میز گذاشتم. دیروز هیچ نگاهم نکرد! خشک و سرد بود. وقتی گفتم ناهار را باهم بخوریم پوزخندی زد و بعد هم نگاهش رنگ تمسخر گرفت و با تحقیر نگاهم کرد. نگاهش بوی بدی می داد!

در آخر با اخم و تخم به هتل رسیدیم. بغض داشتیم و حالم بد بود! گفتم شاید دلش از جایی پر است و این واکنش‌هایش مقابلم به این خاطر است؛ اما او امیرعلی بود! کسی که به خاطر من از برادرش سیلی خورده بود. کسی که برایم پالتو آورد تا سرما نخورم!

وقتی به خانم محسنی رسید چنان گل از گلش شگفت که رسماً اشکم درآمد و فهمیدم او از من خوشش نمی آید.

آخ...! آخ امیرعلی... چه کردی با دلم که اینگونه بی تاب توست؟ چه کردی که نمی توانم نفس بکشم.

این گناه... این لکه‌ی ننگ... هرچه که بود ترسناک بود. هرچه که بود باید ریشه کن می شد!

تقه‌ای به در خورد، از فکر اینکه خانم محسنی است خشمگین از جا بلند شدم و در را باز کردم. می‌خواستم تکه_تکه‌اش کنم و گیس‌هایش را از جا بکنم...

که با دیدن امیرعلی جلوی در، حرف توی دهنم ماسید و قدمی به عقب رفتم. عصبی نگاهم کرد و گفت:

_دو ساعته یه اکیپ به خاطر قر و فر خانم معطل شدن؛ پس کجایی؟

صدای قلبم را می‌شنیدم، لامذهب گر کننده بود. نکند صدایش را بشنود؟ آن وقت است که رسوا می‌شوم.

با حرص نگاهم کرد:

_به آقاجون گفتم وجود تو اینجا به هیچ دردی نمی‌خوره، فقط جلوی دست و پایی! اما اصرار کرد ببرمت سر زمین

تا عروس عزیزش چند تا کار یاد بگیره.

پوزخند تلخی زد، آن قدر تلخ که دهانم زهر شد، آن قدر تلخ که یک قدم به عقب رفتم. عروس عزیزش را جوری با

غیظ ادا کرد که مطمئن شدم او هیچ از من خوشش نمی‌آید. چرا؟ چرا؟

نیش اشک به چشمانم تازیانه زد؛ اما نگذاشتم بفهمد و سرم را پائین گرفتم.

عصبی تر شد و غرید:

_چرا لال شدی؟ وقتی باهات حرف می‌زنم تو چشمام نگاه کن!

جواب ندادم و نگاه نکردم.

_زود حاضر شو!

بی‌حس وارد اتاق شدم و مانتو تن کردم، خب راست می‌گفت، وجود من آنجا هیچ تاثیری نداشت؛ انگار آقاجون هم

می‌دانست.

شالم را سر کردم و کیفم را همراه کت کوتاه مشکی‌ام برداشتم و از اتاق بیرون زدم.

کت و شلوار طوسی رنگش عجیب بهش می‌آمد، دلم ضعف رفت برای موهایش که ژل زده بود. دوباره ابروهایش به هم

تاب خورد و نفسم گرفت.

_مگه عروسیه؟

تعجب کردم. زیر لب غر زد:

_منم این همه وقت می‌داشتم برای آرایشم انقدر طول می‌کشید!

دستانش را توی جیبش فرو برد و از من جلوتر قدم برداشت. آهی کشیدم.

که همان موقع گوشی ام زنگ خورد! سمیر بود! جواب دادم:

_بله سمیر...!

امیرعلی برگشت و نگاهم کرد و گفت:

_زودباش! حالا دو ساعت خانم می‌خواد با شوهرش دل بده قلوه بگیره!

پوفی کردم. سمیر با صدای گرفته‌ای گفت:

_خوبی جانا؟

_خوبم.

_مشکلی نداری؟ اونجا راحتی؟

_نه!

امیرعلی دوباره برگشت و گفت:

_بعداً هم می‌تونی جواب بدی!

با حرص گوشی را قطع کردم و غریدم:

_چی می‌گی تو بابا؟

و با لحن بدی اضافه کردم:

_حوصله‌ی اخلاق گندت رو ندارم.

و با کیفم محکم زدم روی تخته سینه‌اش و گفتم:

_کنار...!

و کنارش زدم و جلوی آسانسور ایستادم. از خشم دستانم می‌لرزید! صبور بودن هم حدی داشت، انگار این مرد افسار پاره کرده بود. آن‌هم مقابل من! چه می‌شد کمی مقابلم مهربان بود؟ می‌مرد؟ همیشه‌ی خدا با من مشکل داشت!

صدای قدم‌هایش را پشت سرم شنیدم... حس کردم کنارم ایستاد. زهرخندی زد:

_اخلاق من گنده یا تو؟

_من؟ می‌شه بپرسم دقیقاً کجای من بداخلاقه؟ هی هرچی می‌گی هیچی نمی‌گم. بسه دیگه!

عصبی دکمه آسانسور را چندبار فشردم. در آسانسور باز شد، واردش شدم. گفتم شاید با پله‌ها می‌رود اما او هم پشت سرم آمد. با اخم به دسته‌ی کیفم خیره شدم. چقدر تنها بودن با او آن‌هم در اینجا... در این فضای نیم‌وجبی آسانسور... آن‌هم زیر نگاه سنگین و یخی‌اش سخت بود. آمد و درست جلوی من ایستاد، نگاهش کردم. چشمانش دو کاسه‌ی خون بود. ناخودآگاه قدمی به عقب برداشتم که به دیوارک آسانسور خوردم. نفس توی سینه‌ام گره خورد. رویم خم شد... با وحشت خیره‌اش شدم و به بدنه آسانسور تکیه دادم. نفس‌های عصبی و تبادارش به صورتم و خورده و مرا از خود بی‌خود می‌کرد.

سرش جلو آمد. آب گلویم خشک_خشک شده بود و سرتاپا می‌لرزیدم. چشمان سگ‌دارش تمام حرکاتم را زیر نظر داشت.

دستش را آورد جلو و ریشه‌ی شالم را لمس کرد. قلبم ریخت و نفسم را تکه_تکه بیرون فرستادم. به چشمانم عمیق نگاه کرد، ولی من از نگاه کردنش هراس داشتم، می‌ترسیدم، وحشت داشتم.

با صدای دورگه‌ای لب زد:

جانا تو...

حرفش را خورد و وحشتزده از منی که داشتم پس می‌افتادم دور شد... اشک در چشمانم حلقه بست و با دست کیفم را فشردم. امیرعلی عصبی و کلافه چندبار دست کشید پشت گردنش و نفس پی‌درپی‌ای کشید.

با خشم به سمتم براق شد و گفت:

خدا لعنتت کنه...!

جا خوردم و چشم درشت کردم. نفسمش را فوت کرد و آشفته آب دهانش را قورت داد و هیستریک خندید:

تو عروس خونه‌ی مایی!

همان لحظه آسانسور ایستاد و مانند یک پرنده‌ی زندانی از آسانسور بیرون رفت... و من مات شده به جای خالی‌اش نگاه کردم.

سمیر

به بوق آزادی که پشت گوشی طنین انداخته بود گوش سپردم. جاننا قطع کرده بود، مثل همیشه! عادتش بود عذابم دهد، می‌دانست عاشقش هستم.

لبخند تلخی زدم و وارد پذیرایی شدم. دل و دماغ کار کردن نداشتم. جانا نبود و انگار جان نداشتم. مهسا با چشمان گریان به مادر جون التماس کرد:

_تورو خدا بذارید حداقل بیاد ببینید چند مرد حلاجیه! انقدر سنگ دل نباش مامان.

مادر جون پوزخندی زد:

_الحق که کر باباتی، مهسا نبینمت، از جلو چشمم دور شو!

مهسا از جا بلند شد و با نفرت گفت:

_یه روز پشیمون می شیدا!

خواست برود که با جدیت اخم کردم و گفتم:

_مهسا بیا اینجا!

بینوا طرفم آمد. چشمانش از گریه به قرمزی می زد.

_احمق به خاطره یه پسر داری خودت رو می کشی؟ حیفا اون چشما نیست؟ لیاقت نداری دیگه.

با بغض و کینه گفت:

_چرا هیچ کس تو این خراب شده من رو درک نمی کنه؟ نمی فهمید می گم دوستش دارم؟!

_تو غلط می کنی دوستش داری بی حیا! رفتی دانشگاه درس چشم سفیدی یاد بگیری؟ دل بدی قلوه بگیری؟

دلخور شد:

_من خوب چیزایی تو دانشگاه یاد گرفتم آقا داداش. خودت رو یادت رفته چقدر دوست دخترای رنگ و وارنگ

داشتی؟ لابد چون دخترم بی حیا. اسم توب مرد و چی بذاریم!

از عصبانیت سرخ شدم و دستانم را مشت کردم:

_مهسا فقط بفهمم این حرفا رو گذاستی کف دست جانا داغ پسره رو به دلت می دارم که هوس نکنی با داداشت

این طوری حرف بزنی!

ترسید و قدمی به عقب رفت. نگاهش هزار رنگ داشت و از چشمانش دلخوری و دلزدگی می بارید. به درک! دختری

که بی حیایی کند را باید کشت.

مامان عاطفه با حرص نالید:

_بسه دیگه، بسه! چیه مثل سگ و گربه به هم می پرید. ناسلامتی خواهر برادرید!

بی توجه به مامان عاطفه روبه مهسا کردم و گفتم:

_از بس پول به پات ریختیم این قدر وقیح و پررو شدی! چند روز که درد بی پولی رو بکشی می فهمی یه من ماست چقدر کره می ده! ما واسه تو چی کم گذاشتیم گربه کوره؟

خشم تمام وجودش را گرفت و لرزید. با دست به تخته سینه اش کوبید و گفت:

_واسه من چی کم گذاشتید، نه؟ یه بار پرسیدی مهسا چه مرگته؟ مهسا چرا تو خودتی، چرا ناراحتی؟ مهسا زنده ای؟ مهسا نفس می کشی؟ پولتون به درد عمه تون می خوره. یه ذره محبت نثار جونم نکردید. تو مثلاً داداشم بودی، اونقدر شعور نداشتی؟ نمی دونستی یه دختر که از خانواده اش رنگ محبت نبینه می ره تو خیابون دنبال پسر غریبه، که اگه پسر غریبه بهش بگه عاشقتم! دل و ایمونشو می بازه. تو برادری خیر سرت؟ د نیستی لعنتی، که اگه بودی به جای اینکه به لاک ناخن هام گیر بدی، یه کم بهم محبت می کردی.

بغضش ترکید و هق زد. دستی به ته ریشم کشیدم و عصبی گفتم:

_تو دانشگا این چرت و پرتا رو بهت یاد می دن؟

تأسف بار سر تکان داد و به طبقه ی بالا رفت. مهسا پررو شده بود و باید آدمش می کردم.

کنار مادر جون نشستم. مادر جون دستش را روی سرش گذاشت و بی حال گفت:

_همه چیز ریخته به هم سمیرم! این مهسا چشم سفیدی می کنه، می ترسم کار دستمون بده و آبرو برامون نذاره. بدبختی تو این هاگیر واگیر غزاله هم برگشته...

با تعجب نگاهش کردم... غزاله؟ نامزد سابق امیرعلی!

جانا

وارد لابی هتل شدم آن هم با پاهای لرزان! با سری پر از سوال. با حسی گنگ و گلویی پر از بغض.

و وای از زمانی که امیرعلی را با شانه های افتاده دیدم که از هتل خارج شد، دنبالش راه افتادم. در دل صد بار خودم را لعنت کردم که چرا به این سفر آدمم وقتی می دانستم امیرعلی هم می آید!

از هتل که خارج شدم سوار بر ماشین پرشای سفید رنگی دیدمش، تا نگاهش به من خورد اخمی کرد و اشاره زد که بنشینم در ماشین. نشستم و ماشین را به حرکت درآورد و زیرلب غرید:

_دعا کن دیر نرسیم سر پروژه، اون وقت من می دونم با تو!

فکرم این چند روزم را به زبان آوردم و با پوزخند گفتم:

__ جالبه! تا چند وقت پیش از شرکت و کاراش فراری بودی و الان به عز و جز افتادی واسه پیشرفتت.

چرخیدم سمتش و پوزخندم را پرنگ تر کردم و ادامه دادم:

__ اسمش می دونی چیه؟ اختلال شخصیت، فقط یه روانی این کارا از دستش برمیاد!

بدون کوچک ترین تغییری روی صورتش، خونسرد گفتم:

__ تو خیلی باهوشی جانا. سمیر باید به داشتن همچین زنی افتخار کنه.

دستش را از روی فرمان جدا کرد و به حالت نمایشی برایم دست زد. توی خودم جمع شدم و آب دهانم را همراه گره قورت دادم و گیج خیره اش شدم که گفتم:

__ مگه سمیر بهت نگفته؟ آره من دیوونه ام! دیوونه! حتی دو ماه تیمارستان بستری بودم. تو چطور اینا رو نمی دونی فضول چشم رنگی؟

با چشمان گشاد نگاه از نگاه جدی اش گرفتم و به روبه رو خیره شدم. راست می گفت؟ چه گذشته ی درخشانی داشت! معتاد روانی!

__ اینو باید می فهمیدی دیگه، درست روزی که خواستم با دستام خففت کنم تا بمیری!

از فکر آن روز لرزی بر تنم نشست و بغضی در گلویم. او از من بدش می آمد!

بالاخره رسیدیم، ماشین را پارک کرد. با بغض به اطرافمان نگاه کردم. امیرعلی نیشخندی زد:

__ من اختلال روانی ندارم، فقط یکی منو کشوند تا اینجا. همونی که به خاطرش قرآن...

حرفش را خورد. ناخودآگاه اخم هایم در هم رفت! نکند خانم محسنی را می گوید؟ من احمق را بگو!

__ پیاده شو همین طوری اش هم خیلی دیر شده؛ البته تو می تونی بشینی تو ماشین و عروسک بازی کنی!

و خودش سریع تر از ماشین پیاده شد. به خودم آمدم و از ماشین خارج شدم. با تعجب به مصالح ساختمانی خیره شده بودم. قرار بود پاساژی به شکل کشتی تایتانیک حتی بزرگ تر از آن را بسازند که کار معماری و نقشه کشی آن بر عهده ی شرکت ما بود.

من که آنجا تقریباً نقش هویج را ایفا می کردم، دور از جمع کنار گودبرداری های عمیق ایستاده بودم.

صدای دلنشین و گرم امیرعلی گوشم را نوازش می داد که داشت راجع به پلان و ستون گذاری هایش توضیح می داد.

من نمی دانستم رشته اش معماری است و کارش نقاشی است! شنیده بودم گالری دارد. آن قدر در فکر بودم که نفهمیدم کی کار تمام شده. نگاهم را به امیرعلی دوختم. او هم داشت مرا نگاه می کرد. چشمانم قفل چشمانش شد و به خود لرزیدم. در دلم ولوله به پا شده بود و در قلبم زلزله. بهت سرتاسر وجودم را گرفت و قدمی به عقب رفتم که گیر کردن پایم به سنگی باعث شد لیز بخورم و به سمت گودال هفت متری که برای پی کنی، کنده شده بود، سقوط کنم. صدای جیغم در فریاد امیرعلی گم شد و محکم به سطح زمین خوردم. درد بدی در پایم پیچید و باعث شد صدای جیغم بیشتر شود.

گرمی خون را روی لبم حس کردم و دست دردناکم را روی پایم کشیدم که استخوان هایم تیر کشید و باعث شد از درد چشم ببندم و لب بگزم. صدای فریاد امیرعلی واضح بود:

_جانا؟! جانا؟ خوبی؟! حالت خوبه؟! جاننا صدامو می شنوی؟

بغض کردم و چشم بستم. خدا می دانست که چقدر دوستش داشتم! آری! اعتراف می کنم دوستش دارم. من... جاننا... جانای شوهردار عاشق شدم!

آری! من کثیفم... عاشق برادرشوهرم شدم، من گناه کردم و عاشق میوه ای ممنوع شدم. من حیوان ترین مخلوق خدا بودم.

قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید.

_جانا؟!!

چشمانم رفت برای بسته شدن. من سمیر را از اول هم نمی خواستم. امیرعلی دیوانه بود... خواستنی بود... لعنتی بود... گناه بود! چشم بستم و توی تاریکی مطلق فرو رفتم.

با سوزش سوزن در دستم، چشم باز کردم که از درد بد پای راستم لب گزیدم و آه کشیدم. گیج و منگ بودم. صدای آشنایی به گوشم خورد:

_خفه شو سمیر! چرا چرت می گی؟ صدات رو واسه من رو سرت هوار نکن. نخیر!

نفس گرفتم و چشم فشردم، صدای امیرعلی بود!

_چه بدونم... نگران نباش من اینجا؛ فقط پاش شکسته چیزی نیست؛ فقط شیش ساعت بی هوش بوده! خب دیگه نمی خواد بشی کاسه ی داغ تر از آش.

ملحفه را چنگ زدم. صدای دادش توی اتاق پیچید:

_خب به جهنم! بیا اینجا ببینم چی کار می خواد بکنی؟ منو نخندون بابا؛ انگار من موظفم مراقب زنت باشم!

تماس تلفنی را قطع کرد و نفس عمیقی کشید. احساس کردم برگشت و به تخت نزدیک شد. روی صورتم خیمه زد. با خوردن نفس‌های داغش روی پیشانی‌ام، باز قلب لعنتی شروع به کوبیدن و کولی بازی درآوردن شد.

صدای زمزمه‌وارش در گوشم پیچید و نفسم گرفت:

_ببین چی کار کردی چشم‌رنگی!

آهی کشید... چشم باز کردم و خیره‌ی چشمان غمگینش شدم، جا خورد و سریع صاف شد:

_به هوش اومدی؟

نالیدم:

_تشنمه!

_از کی به هوش اومدی؟

_تشنمه!

عصبی پرسید:

_چرا حواستو جمع نمی‌کنی؟ مگه جونتو از سر راه آوردی؟ بی دست‌وپا!

_تشنمه!

پوزخندی روی لبانش شکل گرفت:

_شوهرت می‌خواست از پشت تلفن کله‌مو بخوره؛ انگار تقصیره منه که دست‌وپا چلفتی هستی و نمی‌تونی از خودت مراقب کنی!

_تشنمه! آب می‌خوام.

رویم خیمه زد و با چشمان ترسناکش چشمانم را از نظر گذراند... نفسم قطع شد و آب دهانم خشک. چشمانش پر بود از رگ‌های سرخ ترسناک.

_اومده شیراز، تو راه بیمارستانه. داره میاد که حسابم رو کف دستم بذاره. خیلی نگران بود! نمی‌دونه من وظیفه‌ام نیست از توی نی‌نی کوچولو مراقبت کنم.

آخرین زورم را زدم و گفتم:

_هی با توئم شمرا! تشنمه!

نگاهش تیره شد و رنگ نفرت به خود گرفت:

_درد بخوری که همه رو به جون هم انداختی!

و به سمت یخچال رفت و آبی برایم ریخت و آورد. به سمتم گرفت و غرید:

_اینم آب!

لیوان آب را گرفتم و یک سره آب را نوشیدم. گویی روح تازه به بدنم آمد و جان گرفتم.

_شیش ساعته بی هوشی! انگار چی شده؟ داری خودت رو لوس می کنی.

حرصی عجیب به چشمانش نفوذ کرد و گفت:

_حتماً واسه سمیر!

با بغض به گچ پایم نگاه کردم. به تنها چیزی که فکر می کردم سمیر بود! حالا با این پا چگونه بروم سرکار؟

بغضم را که دید نفس عمیقی کشید و کلافه دستش را روی پیشانی اش گذاشت. لحنش کمی نرم شد و گفت:

_نمی خواد آبغوره بگیری! دست و پا چلفتی بودن همینه دیگه.

با خشم نگاهش کردم. من چه چیز او را دوست داشتم؟ اخلاق خوشش را؟ طعنه زدن هایش را؟ سر کوفت هایش را؟

لحنم تلخ شد:

_یا ساکت شو یا برو بیرون؛ اصلاً مریض دار خوبی نیستی؟

با تعجب نگاهم کرده و بعد اخمی کرد. با بدخلقی گفت:

_می رم دکترو صدا کنم ببینه چه مرگته.

از اتاق خارج شد. بد دهان هم بود این مرد! "گستاخ مجهول مغرور بددهان دیوانه"

دستم را روی قلبم گذاشتم، داشت برای امیرعلی می کوبید. خاک بر سرم!

دکتر بعد از معاینه کردنم گفت چیزی خاصی نیست و می توانم فردا مرخص شوم. چندتا سفارش و توصیه کرد که

چه غذاهایی باید بخورم و نخورم. برای زخم لبم هم پماد تجویز کرد.

بعد از رفتن دکتر، امیرعلی به ساعت مچی اش نگاهی انداخت و تلخ گفت:

_الان شوهرت میاد!

به خودم آمدم. سمیر می خواست بیاید؟

_چرا می خواد بیاد؟ چرا بهش گفتم بیمارستانم؟

_ نمی‌دونم از کجا فهمید افتادی تو گودال، سریع راه افتاد و به منم زنگ زد.

غم عالم توی دلم نشست. حوصله‌ی سمیر را نداشتم... حوصله‌ی تحملش... حوصله‌ی حضورش را...

سر بلند کردم که دیدم امیرعلی با حسرت نگاهم می‌کند. با دیدن حسرت نگاهش جا خوردم.

نگاهش سخت شد و لب‌هایش را با حرص جمع کرد:

_ سمیر خیلی دوستت داره!

قلبم را با این حرفش آتش زد. بغض کردم و چشمانم لباب از اشک شد. همان موقع در باز شد و صدای نگران سمیر

پتکی بود که روی سرم کوبیده شد:

_ جانا عزیزم؟

با نگرانی به سمتم آمد و نگاهش به پای گچ گرفته‌ام خورد:

_ خوبی؟ نصفه جونم کردی.

امیرعلی پوزخندی زد:

_ خوبه بابا خوبه!

سمیر با خشم برگشت سمتش و گفت:

_ تو ساکت باش امیرعلی! حساب توئم به وقتش.

امیرعلی خندید. پر از تمسخر نگاهش کرد و گفت:

_ بدبختی‌ای گیر کردیم به خدا؛ انگار عالم و آدم موظفن مراقب زن تو باشن.

_ من که بهت دم رفتن گفتم مواظبش باش، نگفتم؟ این پای گچ گرفته چی می‌گه. برای چی برداشتی‌اش بردیش

پای ساختمون؟

امیرعلی عصبی غرید:

_ انقدر عاشقی عقلتم از دست دادی! نمی‌فهمی یه اتفاق بود؟ انگار من هلش دادم که اینطوری شد.

چهره‌ام در هم شد. نمی‌دانستی اما با نگاهت هلم دادی ته دره.

با صدای ضعیف و گرفته‌ای گفتم:

_ سمیر خواهش می‌کنم بس کن! تقصیر خودم بود که افتادمو پام شکست. می‌بینی که حالم خوبه. چیزی نشده!

سمیر نگاهم کرد و امیرعلی پوزخندی زد. سمیر گفت:

__همین امروز جانا، همین امروز از این جهنم دره می‌ریم بیرون، برمی‌گردی خونه!

امیرعلی مداخله کرد:

__نمی‌خواد واسه خودت ببری و بدوزی، باید امشب بیمارستان بمونه.

سمیر کلافه نگاهش کرد و با لحن بد و دلخراشی گفت:

__امیرعلی می‌شه بری بیرون؟ می‌خوام با همسرم تنها صحبت کنم.

با این حرفش قلبم که هیچ! کل نقاط حسی بدنم از کار افتاد. واقعیت پی‌درپی سیلی زد. من همسر سمیر بودم!

جرأت اینکه سر بلند کنم و امیرعلی را ببینم نداشتم! فقط صدای محکم ضرب در را شنیدم. سمیر نفس عمیقی کشید و من بغض کردم.

__به قرآن قسم اگه بذارم که دیگه تنها و بدون من جایی بری جانا! همین می‌شه دیگه، زدی خودتو چلاغ کردی، من با تو چی کار کنم؟

به دستم بوسه‌ای زد و به چشمانم سردم نگاه کرد. خم شد و به چشمانم هم بوسه‌ای زد.

__خوبی؟

با بغض گفتم:

__برو بیرون، می‌خوام تنها باشم.

جا خورد و چشمانش گرد شد.

__جانا تو چته؟!

آخ اگر بدانی همسرت که این‌قدر سنگس را به سینه‌ات می‌کوبی چقدر کثیف است!

چقدر نا پاک است! در ذهنش چه می‌گذرد، مگر فقط باید تنت را حراج کنی تا زنی خراب بشوی؟! ... من خراب مغزی بودم، در ذهنم و دلم.

__من چیزیم نیست سمیر؛ اما هنوز اتفاق چند شب پیشو فراموش نکردم.

__تو چرا انقدر کینه‌ای هستی؟ من این همه راهو اومدم. از نگرانی داشتم پس می‌افتادم. به خاطر تو هرچی از دهنم

اومد به داداشم گفتم، حالا بعد می‌خوای تنها باشی؟ بیرونم می‌کنی؟

چشمانم را به هم فشردم و با صدای بی‌رمقی گفتم:

_ خوابم میاد.

آه کشید و من به خواب رفتم.

بعد از ترخیص شدنم، سمیر یک ثانیه هم صبر نکرد و مجبورم کرد که برگردیم. با امیرعلی قهر بود و بدجوری دعوایشان شده بود. امیرعلی دوباره غیبتش زده بود!

دوست داشتم حداقل قبل از رفتن می دیدمش.

وقتی رسیدیم همدان و پا به آن خانه گذاشتم دوباره آرامشم از بین رفت.

مهسا هرشب دعوا راه می انداخت و می گفت می خواهم ازدواج کنم. سمیر اجازه نمی داد تا زمانی که پایم خوب نشده سر کار بروم؛ البته می دانستم همه ی این ها بهانه است. آقاجون و مادرجون هم مدام دعوا می کردند. از یک طرف هم بی قراری ها و دلتنگی هایم کلافه ام کرده بود! مدام با خود فکر می کردم امیرعلی چه داشت که من عاشقش شدم؟ حتما که نباید مهربان می بود و محبت می کرد!

اولش کنجکاو شدم! می خواستم از کارش سر در بیاورم. او برای من و زندگی ام هیجانی تازه بود.

نمی دانم از کدام شب عاشقش شدم؟

کدام روز؟ شبی که در باغ رستوران در چشمانم خیره شد و قلبم را لرزاند؟ روزی که مرا از دست محمد نجات داد و ناجی ام شد و بعد به چشمانم زل زد و لقب زیبا را بهشان داد؟ یا وقتی که برایم مقنعه خرید و معتقد بود به رنگ چشمانم می آید؟ نکند آن شبی که سمیر می خواست به من سیلی بزند و او مانعش شد نگذاشت سیلی بخورم؟ زیر لب با بغض زمزمه کردم:

"نفرین به روزایی که بی تو واسم شب می شه..."

با پای شکسته هن_هن کنان وارد حیاط شدم تا هوایی بخورم. سمیر آن قدر نگران بود و سفارش کرده بود که از خانه بیرون نروم کلافه ام کرده بود!

کسی خانه نبود و بدجوری حوصله ام سر رفته بود. یکی چند بار محکم به در کوبید.

با تعجب عصایم را در دست گرفته و آرام و با هن و هن به سمت در رفتم. راه رفتن با عصا خیلی سخت و دشوار بود. در را گشودم و با دیدن امیرعلی آن هم صورت غرق در خونس جا خوردم و وحشتزده نگاهش کردم.

یقه ی پیراهن سفیدش پاره شده بود و از پیشانی اش خون می آمد و گوشه ی لبش هم پاره شده بود؛ انگار یکی دستانش را روی گلویم گذاشته بود و داشت خفه ام می کرد.

خندید... صورتش در هم شد و دستش را گوشه ی لبش گذاشت و آرام لب زد:

_ حالا چرا چشمتو این جور می کنی؟

وارد حیاط شد. بهت زده گفتم:

_ چی شده؟

لبخندی زد و شانه بالا انداخت:

_ دعوام شد... آخ!

دستش را دوباره گوشه‌ی لبش گذاشت و چهره درهم کرد. با هول گفتم:

_ باید بری درمانگاه!

_ چرا؟

_ نمی بینی؟ زخمی شدی! اگه بمیری چی؟ باید زنگ بزنم اورژانس.

لبخند محوی زد:

_ چاقو که نخوردم.

_ تو چرا با همه دعوا داری؟

_ باید حسابشو کف دستش می انداختم تا واسه کسی شاخ نشه! زن داداش کسی خونه نیست؟

با زن داداش گفتنش لرز بدی در بدنم نشست. زن داداش؟... من زن داداشش بودم! من فقط زن داداشش بودم این

هیچ چیز را عوض نمی کرد. خدا مرا از روی زمین بردارد.

با صدای آرام و غم گرفته‌ای گفتم:

_ نه کسی نیست.

به پای گچ گرفته‌ام نگاهی انداخت و آهسته زمزمه کرد:

_ وضعیتش چطوره؟

آهی کشیدم و بغضم را قورت دادم:

_ خوبه، بد نیست.

با هم وارد خانه شدیم. صورتش که از درد در هم شد سریع گفتم:

_ بشین روی این مبل الان میام.

با تعجب نگاهم کرد. به سمت آشپزخانه رفتم و با عجله جعبه کمک‌های اولیه را برداشتم. روی همان مبلی که گفته بودم نشسته بود. با دیدن جعبه‌ی درون دستم گفتم:

_بابا زخم خنجر که نخوردم، این کارا چیه؟

ناخودآگاه اخمی کردم و پنبه را آغشته به بتادین کردم و جلوی صورتش قرار دادم.

_اگه زخمت عفونت کنه چی؟

لحظه‌ای احساس کردم چشمانش برقی زد. پنبه را روی پیشانی‌اش کشیدم که آخی گفت و سرش را عقب کشید. با پوزخند گفتم:

_حالا خوبه زخم خنجر نخوردی! وگرنه معلوم نبود چی کار می‌کردی!

اخم کرد. لبخندی زدم و پنبه را دوباره روی پیشانی‌اش کشیدم و خونس را پاک کردم. سینه‌اش مدام بالا و پایین می‌شد و نفس‌های عمیق می‌کشید. آب دهانم را قورت دادم و با دست‌های لرزان پنبه را روی گوشه‌ی لبش گذاشتم. مردمک‌های چشمانش می‌لرزید و از خیره شدن در چشمانم هراس داشت. من هم دست کمی از او نداشتم. دست آخر در چشمان بی‌قرارم زل زد. گلویم خشک شد و احساس کردم درون دیگ آبجوش نشسته‌ام.

لبش کمی از هم باز شد؛ انگار می‌خواست چیزی زمزمه کند.

لب زدم:

_ببخشید! به خاطر من با سمیر دعواتون شد...

هیچ نگفت.

_سمیر همین‌طوریه. خودت برادرتو بهتر از من می‌شناسی. زیاد داد و بی‌داد می‌کنه، اما هیچی تو دلش نیست!

دستانم لرزید. پنبه را بیشتر گوشه‌ی لبش فشار دادم. چشمانش را بست.

_این چند روزه مدام می‌گفت رفتارم با امیرعلی درست نبوده، باید ازش معذرت‌خواهی بکنم.

پنبه را از روی لبش برداشتم. پلک‌هایش لغزید. چرا خونس بند نمی‌آمد؟ بی‌فکر نفسم را بیرون فرستادم. مانند برق زده‌ها سرش را عقب کشید و از جا پرید... همراهش من هم از جا بلند شدم. نفس‌هایم به شماره افتاده بود. دست‌وپاهایم لرزید و قلبم دیوانه‌بازی درآورد.

بدون آنکه نگاهم کند با صدای گرفته‌ای گفت:

_من باید برم دوش بگیرم!

و سراسیمه به سمت پله‌ها پا تند کرد. با صدای لرزانی گفتم:

_امیرعلی!

قدم‌هایش سست شد و ایستاد، اما برگشت. من ابله چرا صدایش زده بودم؟

بی‌اختیار گفتم:

_شام چی می‌خوری درست کنم؟

دستانش مشت شد و به طبقه‌ی بالا رفت. همان‌جا بی‌حال روی مبل افتادم. دستم را روی قلبم گذاشتم و آب دهانم را قورت دادم. لبخندی تلخ زدم. من داشتم با زندگی‌ام چه می‌کردم؟

به سختی به آشپزخانه رفتم. از آمدنش آن‌قدر خوشحال بودم که نمی‌دانستم چگونه باید خودم را تخلیه کنم. دوست داشتم از خوشی زیاد جیغ بکشم. نفس عمیقی کشیدم تا آرام شوم.

"هی جانا آرام باش!"

می‌خواستم برای شب خودم غذا درست کنم. بارها از مهسا شنیده بودم امیرعلی عاشق قرمه‌سبزی‌ست. سمیر هم شب مهمانی گفته بود!

بهترین انتخاب برای امشب قرمه‌سبزی بود. سریع موادش را آماده کردم و غذا را بار گذاشتم.

لبخندی از ته دل زدم و در قابلمه را گذاشتم و برگشتم. با دیدن امیرعلی پشت سرم هینی کشیدم.

موهایش خیس روی پیشانی‌اش ریخته بود. پیشانی و گوشه‌ی لبش را هم چسب زخم زده بود. چشمان سرخش را گرفت و گفت:

_واسم گل‌گاوزبون درست کن!

یاد آن‌شب افتادم و لبخندی زدم.

_الان درست می‌کنم.

سر تکان داد و گفت:

_غذا درست کردی؟

_آره.

پر از تمسخر خندید. اخمی کردم:

_خنده‌دار بود؟

_ مگه توئم بلدی غذا درست کنی؟

نگاه بدی به سمتش حواله کردم و گفتم:

_ آره بلدم، فقط یادم نبود گل گاو زبون و هیچ رقمه نمی‌تونم درست کنم.

لبخندش را قورت داد و گفت:

_ خیل خب بابا!

نشست روی صندلی و دستانش را روی میز گذاشت. با لحن مظلومی گفت:

_ سرم داره می‌ترکه!

جا خوردم! چرا همیشه تغیر شخصیت می‌داد؟ سری تکان دادم و افکارم را هل دادم طرف دیگر مغزم و گل‌گاوزبان را آماده کردم. او هم تمام مدت سرش را روی میز گذاشته بود. گل‌گاوزبان را که جلوی چشمم گذاشتم سر بلند کرد.

چشمانش برقی زد و گفت:

_ ممنونم زن داداش!

کاش می‌شد زبانش را از حلقومش بیرون بکشم تا به من نگوید زن داداش! کاش می‌شد زبانش را از وسط دو تیکه کنم تا خون فواره بزند و او لال شود تا هوس زن داداش گفتن از سرش بپرد!

ندایی از درون سرم فریاد کشید "نکند انتظار داری تو را عشقم صدایت کند؟ تو... زن شوهر دار... تو زن بردارش را؟"

بغض کردم و گفتم:

_ خواهش می‌کنم!

با تعجب گفت:

_ چیزی شده؟

نفس عمیقی کشیدم و به سمت سینک رفتم. شیر آب سرد را باز کردم و دستانم را زیرش گرفتم تا هوس عاشقی از سرم بپرد. کثیف بودم، نه؟

گفتم:

_ هیچی!

آهی کشید. آه مردانه‌اش دلم را زیر و رو کرد. چیزی نگفت و مشغول خوردن گل‌گاوزبان‌ش شد. من هم مشغول خوردن کردن سالاد شیرازی شدم. کاش دوست داشته باشد!

نفس فرا عمیقی کشید و گفت:

_قرمه‌سبزی درست کردی؟

تازه بوی قرمه‌سبزی لذیذ و خوش آب و رنگم بلند شده بود.

_آره.

بلند شد و لیوان خالی‌اش را روی کابینتی گذاشت که رویش سالاد خرد می‌کردم.

فرصت را غنیمت شمردم و با تردید گفتم:

_می‌تونم یه سوال ازت بپرسم؟

ابرو بالا انداخت:

_چی می‌خوای بپرسی؟

گوجه را توی کاسه رها کردم و به طرفش چرخیدم. لبم را با زبان تر کردم و با ترس پرسیدم:

_تو... قبلا معتاد بودی؟

نگاهش که طوفانی و ترسناک شد از ترس قدمی به عقب رفتم. خیره و نافذ با آن مردمک‌های گشادش نگاهم

می‌کرد. برق از کله‌ام پرید. با تته _پته گفتم:

_من... فقط... کنجکاو شده بودم.

مردمک چشمانش روی صورتم ثابت مانده بود. چاقو را توی دستم فشردم. چشمان سگی‌اش را باریک کرد و انگشت

اشاره‌اش را بالا آورد، در هوا مقابل صورتم تکان داد و با لحن ترسناکی گفت:

_دیگه چیا بهت گفته؟

آب دهانم را قورت دادم و چاقو را رها کردم:

_به‌خدا سمیر چیزی به من نگفته! اتفاقی شنیدم، داشتن با مادرجون صحبت می‌کردن... خب منم... شنیدم دیگه!

نفسم را مهار کردم و به چشمانش خیره شدم... چشمان سرد و نافذش.

جلو آمد و عقب رفتم که چسبیدم به کابینت. با ترس نگاهش کردم که پوزخندی زد. گوشه‌ی شالم را توی دستش گرفت و آرام نوازشش کرد. به صورتش خیره شدم. نفس‌های داغش پوست صورتم را سوزاند و آب دهانم خشک شد. بی‌خیال بود... بی‌اختیار بغض کردم و گفتم:

_به خدا من منظوری نداشتم. ببخشید اگه ناراحت کردم!

محکم گفتم:

_بغض نکن! صد بار گفتم از من نترس کاریت ندارم، چی می‌خوای بدونی؟

_ه...هیچی!

_فضول چشم رنگی، من که می‌دونم الان داری از زور فضولی دق می‌کنی.

جواب ندادم که نیشخندی زد:

_آره معتاد بودم!

و صاف به چشمانم زل زد و از میان دندان‌های کلید شده‌اش ادامه داد:

_معتاد به الکل، همون زهرماری که پر از گناهه.

نفسم گرفت و مات و مبهوت خیره‌اش شدم. شالم را رها کرد، که همان لحظه زنگ در به صدا درآمد.

سریع از آشپزخانه بیرون رفتم! فرار کردم.

بند_بند وجودم می‌لرزید و مغزم هنگ کرده بود. او معتاد بود. معتاد به الکل! او الکل می‌خورد و قرآن می‌خواند. او امیرعلی بود!

در را که باز کردم با صورت غمگین مهسا و نگاه عصبی مادر جون روبه‌رو شدم. مهسا بی‌حال سلام داد و به بالا رفت. مادر جون نفس عمیقی کشید و به داخل آمد. با تعجب پرسید:

_سلام، بوی قرمه‌سبزی میاد؟ غذا درست کردی؟

_آره البته برای شام، نهار هیچی نداریم!

_نگران نباش، از تو حسینیه کلی غذای نذری آوردم.

از پشت سرم صدای امیرعلی به گوشم خورد و ناخودآگاه تمام عضلات بدنم منقبض شد.

_سلام مامان.

مادر جون با دیدن امیرعلی چنگی به صورتش زد. نگران گفتم:

_ امیرعلی چی شده پسر؟ چرا صورتت این ریختی شده؟ باز با کی دعوا کردی؟ مادرت بمیره تو رو این جور نبینه.

امیرعلی خندید:

_ چیزی نشده شلوغش نکن مامان!

_ چیزی نشده؟ آخه پسر تو چرا همش دنبال شری؟ حرصتو رو سر بدبخت بیچاره‌ها خالی می‌کنی.

امیرعلی عصبی و کلافه شد:

_ مامان بس کن! از اینکه اومدم خونه داری پشیمونم می‌کنی، گیر نده! من همینم که هستم.

بعد از اینکه نیم نگاهی به من انداخت به سالن پذیرایی رفت. مادر جون هم دنبالش. لبخند کمرنگی زد و چای ریختم.

از این عادت‌ها نداشتم اما قلب مریضم بی‌تابی می‌کرد.

با سینی چای که کنارشان قرار گرفتم چشمان مادر جون قد هندوانه شده بود. آخر من که از این عادت‌ها نداشتم!

چای را مقابل مادر جون گرفتم و با احترام گفتم:

_ بفرمایید!

چشمانش دیگر بدتر از این نمی‌شد! خنده‌ام گرفته بود. آب دهانش را قورت داد و دستی به موهای استخوانی رنگش کشید. نمی‌خواست بخورد؟ لابد ترسیده بود توی چای‌اش سم ریخته باشم.

نفس را کلافه بیرون فرستاد و بالاخره تسلیم شد و لیوانی چای را برداشت.

پوزخندی زد و صاف ایستادم. به طرف امیرعلی رفتم. با هر قدمی که به سمتش نزدیک می‌شدم صدای

گرومپ_ گرومپ قلبم را می‌شنیدم. به حدی که گوش‌هایم داشت کر می‌شد.

بدنم یخ زده بود و عرق می‌ریختم. نگاه را در نگاهش دوختم. چشمان نافذش را بست و کلافه دستی به پیشانی‌اش کشید.

بی‌رمق خم شدم و سینی چای را جلویش گرفتم. پلک‌هایش لرزید اما بازشان نکرد. سرد گفت:

_ نمی‌خورم!

کاش حداقل چشمانش را باز می‌کرد تا کمی نگاهشان کنم... یک دل سیر. چشم‌هایش حرارت محض است و قِنا

عَذَابَ النَّارِ... استغفرالله خدایا!

سینی چای را روی میز قرار دادم و روی کاناپه کناری مادر جون نشستم. امیرعلی چشم‌هایش را باز کرد و بدون اینکه نگاهم کند خم شد و از روی میز عسلی لیوان چای را برداشت. اخم کردم. داشت با من لج می‌کرد یا خودش؟ عصابم به هم ریخت! اگر از دست من چای می‌خورد می‌میرد؟

مهسا هم آمد. امیرعلی را که دید، کنارش نشست و امیرعلی هم آغوشش را به روی خواهرش باز کرد. مهسا سرش را روی شانهای تنومند امیرعلی تکیه داد و او دستانش را دور کمر مهسا حلقه کرد:

_خوبی مهسا؟!

مهسا بغض کرده سر تکان داد. نگاه سرکش و حسرت‌بارم روی شانهای امیرعلی میخ شده بود و تازه داشتم عمق فاجعه را درک می‌کردم.

من عاشق ممنوعه‌ترین شده بودم و داشتم از چشمانش سخن می‌گفتم. خدا مرا لعنت کند... هزاربار!

امیرعلی موهای مهسا را نوازش کرد و گفت:

_پس چرا بغض کردی خوشگلم؟

مادر جون "ایشی" کرد و گفت:

_زیادی لوسش نکن پسر!

اخم‌های امیرعلی در هم شد و بی‌هیچ حرفی مشغول نوازش موهای مهسا شد. مادر جون هم رو ترش کرد و دست‌به‌سینه نشست. مهسا خودش را لوس کرد و با ناز گفت:

_داداشی؟!

امیرعلی با صدای بمی جواب داد:

_جان داداش؟

مهسا ذوق کرده کمی خودش را بالا کشید:

_می‌خوای بری مسجد پیش عمو علی؟

_آره.

_منم می‌بری؟ توروخدا! دلم پوسید از تنهایی. منم می‌رم اونجا پیش مرجان، کمک هم می‌کنم. خسته شدم از بس با مامان رفتم پیش این زنا نشستیم. انقدر غیبت کردن گوشام درد می‌کنه.

_چرا قسم می‌دی؟ برو حاضر شو.

مهسا خوشحال خندید و بلند شد. نگاهش به من خورد و با هیجان گفت:

زن داداش توئم بلند شو بریم. اونجا خیلی کیف می ده، از تنهائی هم در میایم.

امیرعلی سریع اخم کرد و عصبی به مهسا زل زد. معلوم بود از من خوشش نمی آید. بغضم را قورت دادم و سعی کردم لبخند بزنم:

من با این پا سخته پیام، شما خودتون برید.

امیرعلی اخمش غلیظ تر شد و مهسا پافشاری کرد:

نمی خوای که کوه بکنی، لطفاً بلندشو! با ماشین می ریم، تورو خدا!

نگاهش التماس داشت... من که از خدایم بود بیایم؛ اما امیرعلی دوست نداشت.

نمی تونم پیام مهسا جان، ان شاءالله دفعه ی بعد.

زن داداش ناز نکن!

ناز نمی کنم عزیزم، فقط این جوری راحت ترم.

امیرعلی گفت:

مهسا پافشاری نکن، برو حاضر شو.

مادر جون مداخله کرد:

برو دیگه جانا، برو یه کم روحیه ات هم عوض می شه. سمیر بچه ام خیلی نگرانته.

آخر مسجد رفتن هم روحیه را عوض می کرد؟

ناچار سری تکان دادم و مهسا با خنده دستانش را به هم کوبید؛ اما اخم های امیرعلی بیشتر از قبل شد و من بیشتر از قبل دلم گرفت. به طبقه ی بالا رفتم و داشتم آماده می شدم. مهسا مثل اسپند روی آتش مدام این ور و آن ور می رفت و استرس داشت. برای دهمین بار مانتویش را جلویش گرفت و گفت:

راست بگو این بهم میاد؟ حس می کنم زیادی چاق نشونم می ده.

مهسا چه فرقی می کنه، چقدر وسواس به خرج می دی واسه مسجد رفتن! خوبه نمی خوای مهمونی بری. آره، خوبه بهت میاد. حالا چه فرقی می کنه همه شونم که یه رنگه، مشکلی!

هیچی بابا، فقط می خوام خوب دیده بشم.

چشم ریز کردم، مشکوک می زد آن هم بدجور!

_ خیلی مشکوک می‌زنی مهسا.

با استرس خندید:

_ نه بابا این چه حرفیه زن داداش! من برم حاضر بشم تا داداشم پوستمون رو نکنده.

لبخند زدم و او از اتاق بیرون رفت. سرتاپا مشکی پوشیدم و به خودم عطر زدم. حوصله‌ی آرایش زدن هم نداشتم. چه فرقی می‌کرد اصلاً، وقتی کسی نباشد محوت شود! وجدانم سرم داد کشید "خاک بر سر بی‌لیاقتت! پس سمیر کشکه؟"

اشکم را پس زدم. آری کشک بود!

امیرعلی سوار ماشین بود و منتظر ما، آن‌هم با اخم‌های در هم! صندلی عقب را برای نشستن انتخاب کردم و در ماشین را هم محکم به هم کوبیدم.

عکس‌العملی نشان نداد. چند دقیقه گذشت که با لحنی عصبانی پرسید:

_ پس مهسا کجا موند؟ مگه می‌خوایم بریم عروسی که انقدر طولش می‌ده!

مهسا آمد و سریع سوار ماشین شد و جلو نشست. تا امیرعلی خواست لب به اعتراض بگشاید مهسا سریع خم شد و بوسه‌ای روی گونه‌ی اد کاشت:

_ ببخشید داداشی، مانتوی مناسب پیدا نمی‌کردم.

دهان امیرعلی را بست! ماشین را به راه انداخت و چیزی نگفت. مهسا برگشت طرفم و گفت:

_ چرا عقب نشستی زن داداش؟ من این‌طوری معذب می‌شم.

لبخندی زدم:

_ این‌طوری راحت‌ترم!

چتری‌های روی صورتش را کمی کنار کشید:

_ ای کاش به سمیرم می‌گفتم میومد. هرچند که جدیداً دیگه دل‌خوشی ازش ندارم!

_ خودت که می‌دونی سمیر این‌جور جاها رو دوست نداره.

امیرعلی با حفظ همان اخم‌ها پرسید:

_ مگه چی شده؟ باز با سمیر دعوات شده؟

مهسا آهی کشید:

_ مهم نیست به دعوی خواهر_ برادرانه بود.

امیرعلی جدی تر از قبل گفت:

_ اگه دوباره دعواتون شد به من بگو خودم حالیش می کنم.

مهسا از حمایت برادرش دلگرم شد و لبخند عریضی زد، اما بلافاصله نگاهش به من خورد و خندید:

_ اوه... داداش زنش اینجا نشسته ها.

امیرعلی زیرچشمی نگاهی از توی آینه به من انداخت. داغ شدم و بی شرمانه چشمانم را قفل چشمان سیاهش کردم. توی قلبم زلزله به پا شد و نفسم به سختی گرفت. پلک زد و نگاه نگرفت، من هم نگرفتم. مگر می شد این چشم هارا دید و بی خیال شد.

بُهتی عمیق روانه ی چشمان امیرعلی شد که با داد مهسا که می گفت:

_ امیرعلی حواست کجاست...؟

نگاه از چشمانم گرفت و با هُل و حواس پرتی روی ترمز زد، درست مقابل زنی میانسال با موهای بلوند که دو قدمی ماشین خشکش زده بود.

مهسا نفس عمیقی کشید:

_ وای خدا، وای...! نزدیک بود زن بیچار رو به کشتن بدیم! خدا به دادامون رسید. اگه یه کم دیگه دیر ترمز می کردی چی می شد؟ بدبخت می شدیم. خدایا شکرت!

زن که از شوک خارج شده بود روی تخته سینه اش کوبید و شروع به نفرین و آه و ناله کرد.

امیرعلی دوباره سرش را بالا و آورد و از توی آینه به چشمانم نگریست. دستانش دور فرمان محکم حلقه شد و نفس عمیقی کشید و من قلبم در دهانم آمد.

پاهایم شل شد و از داغی زیاد زق_زق کرد. نگاهش داشت مرا می کشت! نگاهی که پر از حرارت بود، نگاهی که من از درک آن عاجز بودم.

مهسا که به خودش آمده بود سریع از ماشین پیاده شد و به طرف زن رفت. امیرعلی بدون اینکه نگاه بگیرد، لب زد:

_ خوبی؟

سر تکان دادم. آب دهانش را قورت داد و سرش را روی فرمان گذاشت. من هم سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم.

کاش زمان می ایستاد و تا آخر عمر آنجا می ماندم. توی هوایی که او نفس می کشید، نفس می کشیدم. به چشمانش خیره می شدم و می مردم. چه از این بهتر؟

مهسا پولی کف دست زن گذاشت و سوار ماشین شد. نگران پرسیدم:

__چی شد؟ حالش خوب بود؟

__وای خدا. بیچاره داشت پس می افتاد. امیرعلی پس حواست کجاست؟! نزدیک بود زن بیچاره رو به کشتن بدی. شانس آوردیم!

امیرعلی چیزی نگفت و ماشین را روشن کرد. مهسا گفت:

__دیگه نریم، نمی خواد. برگردیم خونه. قلبم تو دهنمه، دیگه دل و دماغ اونجا رو ندارم.

امیرعلی دور زد و راه خانه را در پیش گرفت. مهسا خم شد و دستان یخ زده ام را در دستانش گرفت و نگران پرسید:

__خوبی زن داداش؟ رنگ به روت نمونده!

امیرعلی دوباره سر بلند کرد و از آینه به چشمانم نگریست. کاش می شد داد می زدم می گفتم: "دِ لعنتی این جوروی به من نگاه نکن! دوست داری منو بکشی؟ نمی فهمی هر موقع نگاهم می کنی احساس می کنم یکی طناب دار رو دور گردنم حلقه کرده و داره منو خفه می کنه که دیگه از درد و گناه نفسم بالا نیامد. خدایا این چه نونی بود توی سفره ام گذاشتی...! من ازت آرامش خواستم نه این عشق رو."

اما به جایش سرم را پایین انداختم و بی رمق گفتم:

__خوبم...! فقط یه ذره ترسیدم، چیزی نیست!

دستانم را به هم گره زدم. بالاخره سنگینی نگاه نافذش از رویم برداشته شد و توانستم نفسی راحت بکشم. مهسا که می خواست جو به وجود آمده را از بین ببرد ضبط را روشن نمود. به صدای خواننده لبخندی زدم که امیرعلی با اخم ضبط را خاموش کرد و تنها گفت:

__محرمه، پلیس گیر می ده!

مهسا اخم کرد:

__صداش که کم بود، پلیس از کجا بخواد بشنوه.

__با من بحث نکن!

مهسا لب و لوچه اش را آویزان کرد و من لبخند تلخی زدم.

وقتی رسیدیم، سمیر در حیاط بود، با دیدنم اخمی کرد و نگران پرسید:

__کجا بودی؟ نباید یه خبر به من بدی؟ گوشی لامذهبت چرا خاموشه؟ اون لعنتی رو نخریدم برای مدل استفاده اش کنی!

بی‌هوا مرا توی بغلش کشید. بغضم شدیدتر شد و چشمانم بیشتر سوخت. او تمام مدت نگران من بود و من خیره بودم به چشمان برادرش... حیوان آفریده شده بودم! من یک حیوان کثیف و نجس بودم. خدایا مرا ببخش! توبه، توبه...

ساعت هشت آقاجون هم آمد. برنجم را آبکش کرده و آبلیمو را به سالاد اضافه کردم.

سمیر وقتی فهمید غذا را من آماده کرده‌ام خشمگین شد و گفت:

_تو با این وضعیت نشستی غذا درست کردی؟ مهسا مگه چلاق بود نتونست کاری بکنه؟! همینه دیگه فقط بلده آب دهنشو راه بندازه و بگه عاشق شدم.

پر از حرص شدم:

_اون خواهرته سمیر، چرا درباره‌اش این جور حرف می‌زنی؟ حالا مگه چی شده! تو نمی‌خواهی دستپخت منو بخوری ببینی زنتو بهت قالب کردن یا نه؟

لبخند که روی لبش نشست فهمیدم آرام گرفته. شقیقه‌ام را بوسید. خب من هم جانا بودم و می‌دانستم چه بگویم که شوهرم آرام شود.

توی آشپزخانه ایستاده بودیم. سمیر نفسی گرفت و آرام بغلم کرد. لبش را چسباند به گلویم و فشارش داد. سعی کردم جدا بشوم که سفت‌تر مرا گرفت و سرش را بیشتر در گردنم فرو برد... نفس فرا عمیقی کشید و سست گفت:

_قربونت برم می‌دونی این چند وقته چقدر از هم دور بودیم!؟

_سمیر...!

با صدای امیرعلی قلبم از کار افتاد و تمام سلول‌های خاکستری مغزم فلج شد. چرا باید الان بیاید؟ چرا دوست نداشتم مرا با سمیر ببیند. سریع از سمیر جدا شدم. آن قدر هول دستپاچه شدم که رفتم سمت سینک و خودم را مشغول جابه‌جایی ظرف‌ها ساختم. صدای بی‌حوصله سمیر به گوشم رسید:

_امیرعلی الان وقتش نیست، دیگه نمی‌خوام حرفی راجع بهش بشنوم. لطفاً!

و صدای قدم‌هایش خبر از رفتنش می‌داد.

وجود امیرعلی را حس کردم... درست پشت سرم... قلبم با شدت بیشتری کوبید و بدنم سست شد. صدای غمگینش که در گوشم پیچید خودم را مرده فرض کردم:

_دلم برای خودم می‌سوزه جانا...

من هم دلم برای خودم می سوخت. اشکی از گوشه‌ی چشمم چکید. تا خواستم برگردم طرفش، رفت! رفت و مرا با دلی ناآرام و ذهنی مشغول رها کرد.

دل و دماغ کار کردن نداشتیم؛ اما میز را آماده کردم... غذایم را چشیدیم؛ خوب شده بود و من امیدوار بودم امیرعلی خوشش بیاید.

منه لعنتی زنی شده بودم که برای شوهرم، برای خوشحالی‌اش هیچ کاری انجام نمی‌دادم. من زن کس دیگری بودم و دلم جای دیگری... این منه کثیف، من بودم!

همه سر میز شام جای گرفتند. از اینکه می‌دیدم امیرعلی ساکت و بی‌حوصله تنها با غذایش بازی می‌کند اخم کردم. همه از دست‌پختم تعریف کردند... سمیر بیشتر از همه؛ اما من نگاهم سمت او بود. دوست داشتم او تعریف کند اما انگار نه انگار.

سمیر دستم را گرفت و آرام بوسید و گفت:

_قربون خانوم خودم بشم. بهترین غذایی بود که تا حالا تو عمرم خورده بودم... مرسی عشقم!

کلافه شدم... هیچ دوست نداشتیم جلوی جمع ابراز علاقه کند؛ شاید هم دوست نداشتیم جلوی امیرعلی این کار را بکند. مادر جون زوم کرده بود روی من تا عکس‌العملم را ببیند. بغض کردم و لبخند زدم. به اجبار گفتم:

_خدانکنه... عزیزم!

و چه بد بود که همان موقع امیرعلی از سر میز بلند شد و تشکر زیر لبی کرد. به چشمان خون‌گرفته‌اش نگاهی انداختم.

خواستم چیزی بگویم که با صدای زنگ حرفم را خوردم. امیرحسین شیرجه زد به سمت آیفون رفت و چند ثانیه بعد صدای متعجبش به گوش رسید:

_غزاله‌ست...

مادر جون سریع از جا پرید و آقاجون نگاهش در هم شد. امیرعلی سریع عکس‌العمل نشان داد و غرید:

_غزاله اینجا چه غلطی می‌کنه؟

سمیر گفت:

_امیرعلی آرام باش چیزی نشده که!

متعجب و آرام رو به سمیر کردم و پرسیدم:

_غزاله کیه دیگه؟

سمیر نیم نگاهی به سمتم روانه کرد و جواب داد:

_نامزد سابق امیرعلی...

"نامزد سابق امیرعلی!" حس کردم اکسیژنی برای بلعیدن وجود ندارد... امیرعلی قبلاً نامزد داشت؟ دنیا روی سرم آوار شد و بدنم یخ زد؛ انگار یک لیوان آب یخ رویم پاشیده باشند. دستم را به رومیزی گرفتم تا نیفتم و نقش بر زمین نشوم. تا نیفتم و بیشتر از این رسوای عالم نشوم.

چند نفس عمیق کشیدم... گوش‌هایم داغ کرده بود و می‌سوخت. هرچه که بود... هر نسبتی که با امیرعلی داشتم، مهم این بود که دوستش داشتم. مهم این بود که داشتم خفه می‌شدم.

امیرعلی عصبی گفت:

_می‌بینی آقاجون؟ این نونیه که تو، توی دامن من گذاستی. اونقدر پرروش کردی که با وقاحت تمام تن‌لشش رو آورده اینجا!

آقاجون بی‌خیال دانه‌های تسبیح سبز رنگش را جابه‌جا کرد و گفت:

_امیرحسین، در رو باز کن بیاد بالا... تا ببینم حرف حسابش چیه؟!

امیرحسین مطیع رفت. مادرجون گریه‌اش گرفت:

_حاج آقا... یه بارم به حرف ما گوش بده. نذار دوباره پاش به اینجا باز بشه! بذار امیرعلی خودش برای یک بار هم که شده واسه زندگیش تصمیم بگیره.

امیرعلی از کوره در رفت و با مشت روی میز کوبید... عربده‌ای از ته دل کشید که لحظه‌ای به خود لرزیدم...!

_دیگه نمی‌ذارم زندگی منو به گند بکشید. نمی‌خوام یکبار دیگه ریخت اون کثافت رو ببینم.

صدای تق_تق کفشی همه را وادار کرد به سمتش برگردند... قلبم تقریباً توی دهانم بود. با دیدن غزاله جا خوردم. زیبا بود، اما انتظار این تیپ و قیافه‌اش را نداشتم.

این بود عروس سابق حاج آقا مشیری؟! دختری با موهای بلوند که به طرز فجیعی دور و اطرافش ریخته بود! مانتوی تنگ و کوتاهش! با غرور و اعتماد به نفس همه را از نظر گذراند و سلامی داد.

مادرجون با نفرت نگاهش کرد... امیرعلی به سمتش یورش برد که سمیر سریع فهمید و مانعش شد. دستان امیرعلی را گرفت و به عقب هلش داد و گفت:

_هی هی امیرعلی، به خودت بیا!

امیرعلی از خشم کبود شده بود و می لرزید. رگ گردنش باد کرده بود و با چشمان خون گرفته به غزاله خیره مانده بود به غزاله‌ای که اشک توی چشمانش جمع شده بود. امیرعلی داد کشید:

_ لجن کثیف! بوی کثافتت کل خونه رو برداشته.

غزاله بغضش ترکید:

_ امیرعلی جان! به خدا من...

_ خفه شو! ببند دهن نجست رو! از اولم ازت بدم میومد. از اون ریخت و قیافت از اون حيله‌های شیطانیت!

و سعی کرد از حصار دستان سمیر خارج شود:

_ ولم کن سمیر...! نترس کاری به این میمون کثیف ندارم.

آقاجون خونسرد گفت:

_ من از غزاله خواستم این کارو بکنه. اون بی تقصیره!

نگهان جمع ساکت شد و همه مبهوت به آقاجون نگاه کردند. امیرعلی مات شده گفت:

_ چی؟!

_ نشنیدی؟ من از غزاله خواستم. از اول من نقشه‌ی همه چیز رو کشیدم.

امیرعلی مبهوت قدمی به عقب برداشت. مادرجون با دست روی صورتش کوبید و نالید:

_ تو چی کار کردی مرد؟ تو با زندگی پسر من چی کار کردی؟

امیرعلی به سمت آقاجون پا تند کرد. سمیر هم ترسیده پشت سرش به راه افتاد. با چشمان به خون نشسته‌ی ترسناکش آقاجون را از نظر گذراند و پر از نفرت گفت:

_ من پا پس نمی کشم حاج آقا مشیری! قسم می خورم کاری کنم به خاک سیاه بشینی. قسم می خورم! امیرعلی نیستم اگه کاری نکنم به دست و پام بیفتی واسه التماس، واسه اینکه بهت رحم کنم!

سر تکان داد و برگشت. همان لحظه نگاهش به نگاه گیج و سردرگم خورد پوزخند تلخی زد و از پذیرایی خارج شد.

بعد هم صدای محکم به هم کوبیده شدن در...

سمیر خشکش زده بود... به آقاجون نگاهی انداخت:

_ چرا نمی تونم بشناسمت؟ چرا هر دفعه شگفت زده‌ام می کنی؟

آقاجون پوزخندی زد و به مادرجون نگاهی انداخت و پر از تحکم گفت:

_ اینجا خونه‌ی منه! غزاله می‌مونه خونه‌ی من... یه اتاق واسش آماده کنید! هرکیم ناراحته می‌تونه بره.

مادرجون با رنجش نگاهش کرد:

_ یادت رفته خونه به اسم منه؟

آقاجون توجهی نکرد و رفت...

اشک‌های مادرجون سرازیر شد. غزاله گویی نگاهش پیروز بود؛ برق خوشحالی را در نگاهش می‌خواندم. او در این جنگ تن‌به‌تن پیروز میدان شده بود!

سمیر برگشت به طرفم و دستان یخ‌زده‌ام را گرفت با اخم غرید:

_ بریم جانا... چرا خشکت زده؟

گیج سر تکان دادم. هضم این اتفاقات برایم سخت بود. کمکم کرد از پله‌ها بالا بروم؛ یعنی امیرعلی الان کجا بود؟ چرا از غزاله متنفر بود؟ آقاجون چه کار کرده بود؟

سمیر کمک کرد که روی تخت دراز بکشم. شوکه بودم! خودش هم کنارم دراز کشید. پتوی گل‌بافت را رویم کشید. اخم‌هایش هنوز درهم بود. آب دهانم را به سختی بلعیدم:

_ سمیر؟

_ هوم؟

_ اینجا چه خبره؟ من هنوزم گیج و منگم. نمی‌دونم داره چه اتفاقی می‌افته. چی شده اصلاً؟

آهی کشید:

_ چی می‌خوای بدونی؟

_ ماجرای امشب رو.

_ چیز شنیدنی نداره!

_ یعنی چی؟ منم تو این خونه زندگی می‌کنم باید بدونم چه خبره، چی می‌گذره؟ هر روز یه دردسر هر روز یه دعوا مرافه.

کلافه پوفی کشید:

_ موضوع برمی‌گرده به امیرعلی...

نفس در سینه‌ام حبس شد... سعی کردم اشتیاقم را پنهان کنم:

_خب؟

_امیرعلی یه زمانی واسه خودش شرکت داشت. یه جورایی رقیب اصلی آقاجون بود، رو دست نداشت. جانا همه از اون حرف می‌زدن تا روزی که آقاجون پاشو تو یه کفش کرد که امیرعلی باید با غزاله دختر دوست من ازدواج کنه؛ اونم کی؟ امیرعلی کله‌شق که حرف حالیش نمی‌شد، مخصوصاً حرف زور. دیگه کاربه جایی رسید که گفت از ارث محرومت می‌کنم. امیرعلی هم با خودش فکر کرد که خب یه مدت با دختره نامزد می‌کنم آبا که از آسیاب افتاد ولش می‌کنم به امون خدا، امیرعلی از غزاله متنفر بود هرکاری می‌کرد تا بیچاره رو زجرکش. یادمه یه مناقصه‌ی خیلی مهمی بود بین شرکت‌های رقیب که رقیب اصلی آقاجون امیرعلی بود. جفتشون می‌خواستن ببرن. امیرعلی تموم امیدش به اون مناقصه بود که غزاله از رقم مناقصه مطلع شد و به آقاجون گفت...

نفسی گرفت و به چشمان مشتاقم نگاه کرد. ادامه داد:

_اون به کنار، امیرعلی پنج سال از عمرشو حروم کرد برای نقشه... اون نقشه رو دست نداشت. غزاله فایل اون نقشه رو داد دست آقاجون. امیرعلی دیگه هیچی دستش نبود یه شبه نابود شد... ورشکست شد! کلاً دار و ندارش به لطف آقاجون و غزاله دود شد رفت هوا.

آهی کشید.

_هیچ‌وقت نتونستم دلیل نفرت آقاجون از امیرعلی رو بفهمم. الانم که غزاله اومده، نمی‌دونم با چه رویی؛ امیرعلی می‌خواد سر به تن غزاله نباشه، بهش حق می‌دم!

به حرف‌های سمیر فکر کردم. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم امیرعلی چنین گذشته‌ای داشته باشد! او را یک سرخوش عیاش می‌دانستم.

وقتی مطمئن شدم سمیر به خواب رفته، با بغض پالتوام را تن کردم، از خانه خارج شدم و به حیاط رفتم.

هوا بدجوری سوز داشت.

با دیدن امیرعلی که لب باغچه نشسته بود و سیگار دود می‌کرد، بغضم شدیدتر شد. به طرفش کشیده شدم. من نبودم که می‌رفتم قلب بی‌قرارم بود.

کنارش نشستم اما آن‌قدر در فکر غرق شده بود که متوجه حضورم نشد؛ اما صدای آرام و غمگینش لرزه به تنم انداخت:

_جانا...؟

کاش می‌شد می‌گفتم مرا اینگونه صدا نزن، چون وقتی اینگونه صدایم می‌زنی قلبم پرواز می‌کند و روح از تنم جدا می‌شود.

اما... لب گزیدم و با بغضی که هر لحظه امکان ترکیدنش بیشتر می‌شد، گفتم:

_بله؟

آهی کشید... آهی که جگرم را سوزاند:

_چرا اینجا اومدی؟

قلبم مرا به اینجا آورده بود، باور می‌کنی؟

_خواهیم نمیومد.

پوزخندی زد و پک عمیقی به سیگار زد. چشمانم را بستم. بوی عطر تنش داشت دیوانه‌ام می‌کرد. کاش زمان

بایستد! کاش برای همیشه کنارش بشینم و بوی تنش را به ریه‌هایم بفرستم!

با گرمی چیزی روی شانهام شوکه چشم باز کردم. با دیدن سر امیرعلی روی شانهام نفس در سینه‌ام گره خورد..

نمی‌توانستم درست نفس بکشم... مات و وحشتزده خیره‌اش شدم.

صدای پر از بغضش رعشه بر تنم انداخت:

_داری با من چی کار می‌کنی لعنتی؟

نفسم قطع شد. مغزم قفل کرده بود و تنم کوره آتش بود. نامم را صدا می‌کند، صدای لعنتی‌اش! آن صدای مردانه‌ی

خش‌دارش:

_جانا...!

سوختم و دم نردم. از ترس رسوا شدن، خواستم خودم را کنار بکشم که نالید:

_این کارو نکن! بذار آروم بشم. من عوضی می‌خوام آروم بگیرم.

قلبم ایستاد. خنده‌دار نبود؟ قلبم روزی صدبار می‌ایستاد و من دوباره زنده می‌شدم!

_خسته شدم انقدر ادای آدمای قوی بی‌خیال رو درآوردم... ادای آدمای ترسناک بی‌تفاوت رو.

صدایش شکست:

_چقدر بده که پدرت ازت متنفر باشه!

با نفرت افزود:

_اما اون پدر من نیست می‌دونستی؟ اون هیچ‌وقت پدر من نبوده اون پدر سمیره.

بهت تمام صورتم را پُر کرد. خنده‌ی بی‌جان‌ش دلم را زیر و رو کرد:

__دلیل نفرتش هم همین‌ه، خب من پسرش نیستم.

قدرت تکلم نداشتم، صدایم لرزید:

__یعنی... چی؟

سیگارش را با حرص روی زمین پرت کرد. دست‌ان‌ش مشت شد و کلافه‌ غرید:

__چرا باید بودنت اینجا آرامش بده لعنتی؟

و سرش را از روی شان‌ه‌ام برداشت، انگار کوه عظیمی از شان‌ه‌ام برداشته شد. توان نگاه کردن به چشمانش را نداشتم سر به زیر انداختم.

بعد از مکث طولانی گفت:

__من بچه اول مادرم از اون یکی شوهرش، وقتی بابام مرد شد زن همین مرتیکه! کسی که طمع پولای پدربزرگم رو داشت، به خاطر همین واسه ازدواج با مامانم پا جلو گذاشت؛ مثلاً در حقش لطف کرد که با یه زن بیوه‌ی بچه‌دار ازدواج کرد؛ اما هدفش یه چیز دیگه بود...

امشب آن قدر شوک بر من وارد شده بود که قدرت هضم کردنشان را نداشتم. این لعنتی دوست داشتنی چه می‌گفت؟

صدای غمگینش دلم را آتش زد:

__همیشه می‌دیدم بین من و بچه‌های دیگه‌اش یه فرقی می‌ذاره... همیشه از من متنفر بود، همیشه می‌خواست منو به زمین بزنه و نابودم کنه... که خُرد بشم... که له بشم... که بخنده... که خوشحال بشه از خار شدنم؛ موفقم شد! یه شبه نابودم کرد، خُرد و خاک شیرم کرد، اما من دوباره سر پا شدم؛ آخه من امیرعلی‌ام همون کسی که وقتی بچه بود زمین می‌خورد، یه بار از زمین کتک می‌خورد یه بار از بابای ناتنیش.

این گستاخ مجهول دیوانه داشت چه می‌گفت؟ چرا حس می‌کردم صدایش بغض دارد؟

__من امشب قسم خوردم که نابودش کنم.

به چشمانم خیره شد. اشکی از گوشه‌ی چشمم چکید، نالید:

__من از هیچی شانس نیاوردم؛ حتی ُ تو... تو...

حرفش را خورد و کلافه دستی به موهایش کشید، از جا بلند شد و چند بار با پا روی سنگ‌ریزه‌ها کوبید.

__خدا... خدا... خدا...!

پر شدم از بهت، پر از تعجب، پر از وحشت... پر از ابهام! منظورش چه بود؟

دستی به صورتش کشید و کلافه چنگی به موهایش زد:

_به سمیر چیزی نگو، اون هیچی نمی‌دونه.

مکت کرد و ادامه داد:

_زن داداش!

دلم مُرد... او مستانه قهقهه زد. به خدا قهقهه‌اش بغض دارد. لرزان از جایم بلند شدم... جلوی چشمم ایستادم و با چشمان اشکی‌ام به چشمان غم‌زده‌اش نگرستم.

از روی کلافگی دوباره قهقهه‌ای زد و نگاه دزدید:

_زن داداش بهتره بری بخوابی، امشب فراموش کن، شتر دیدی ندیدی! ما هیچ حرفی با هم نزدیم باشه؟

نگاهش را به سنگ‌ریزه‌ها دوخت:

_چرا نگاه می‌کنی؟ برو بخواب، سمیر نگران می‌شه.

با قدم‌های خسته و شانه‌های افتاده به راه افتاد. چیزی درونم فرو ریخت. تهش شده بودم زن داداش! من زن داداشش بودم.

بی‌اراده با صدای بلندی گفتم:

_امیرعلی؟

ایستاد. لب‌گزیدم و بغضم را فرو دادم. ای بغض کثافت و سمج، دست از سرم بردار و برو؛ بس است دیگر!

آرام به طرفم چرخید، اما نگاهش به زمین بود. من چه می‌خواستم بگویم؟

لبخند تلخی زدم:

_شتر دیدم ندیدم!

چرت می‌گفتم نه؟ فقط برای اینکه بیشتر بایستد و من تماشايش کنم. گناه بود؟ بگذار در آتش جهنم بسوزم، مگر این دنیا چه داشت؟ برایم کم از جهنم نبود.

بغضم غلیظ‌تر شد:

_هیچی به سمیر نمی‌گم، قول می‌دم.

نفسش را بیرون فرستاد و مشتش را باز کرد. چرا ساکت بود؟ چرا نمی‌رفت؟ می‌خواست بدتر از این غرق گناه شوم؟

سرش را آهسته به چپ و راست تکان داد:

_مرسی زن داداش!

زن داداش تلخ است، زهر است. زهرمار شدم و شانه بالا انداختم:

_خواهش می‌کنم!

بی‌حال سر تکان داد:

_همه چیز رو فراموش کن!

_گفتم که شتر دیدم ندیدم. دهنم قرصه!

نمی‌رفت... نمی‌رفتم... کاش تا ابد بمانم! دوباره سرتکان داد:

_مرسی!

دوباره تشکر کرد.

دوباره گفتم:

_خواهش می‌کنم!

فقط برای اینکه بیشتر بماند. بیشتر نگاهش کنم؛ فقط کمی! بغضم زیادتر شد:

_من به سمیر چیزی نمی‌گم.

نفس عمیقی کشید و به چشمانم نگاه کرد. بالاخره! آب دهانش را قورت داد:

_نمی‌خوای جریان خواستگار مزاحمت رو به سمیر بگی؟

چشمانم از اشک پر شد، یادش نرفته بود! بدنجس شدم و غمگین خندیدم:

_اصلاً بیا یه معامله کنیم، من به سمیر نمی‌گم برادرش نیستی، توئم به سمیر قضیه خواستگار رو نمی‌گی!

عادلانہ‌ست، نه؟

پوزخندی روی لبش جا خوش کرد و اخم‌هایش درهم شد. زیاده‌روی کرده بودم؟ نگاهش تیز و بُرنده شد:

_فکر می‌کنی خیلی واسم مهمه که سمیر بفهمه من برادرش نیستم؟ تا الان در حقم برادری نکرده... از این به

بعدش هم پیشکش. خوبه! خیلی خوبه! خوب داری از آب گل‌آلود ماهی می‌گیری.

نفسم را تکه_تکه بیرون فرستادم. پشیمان شدم، اما آب ریخته شده جمع نمی‌شد!

_ حالا که انقدر سختت بهش بگی خواستگار سمجت پیگیرته و تهدیدت می‌کنه، خودم بهش می‌گم، هوم... چطوره؟
چشمانم پر از حرص شد و دندان‌هایم را به هم ساییدم:

_ اصلاً به تو چه؟ دست از سرم بردار! نمی‌خوام به سمیر چیزی بگم، به تو ربطی نداره فضول!

پر از حرص خندید و دست‌هایش مشت شد. لحنش بوی تهدید می‌داد:

_ فردا که بهش گفتم اون وقت می‌فهمی حرف امیرعلی دوتا نمی‌شه!

ترس به دلم چنگ زد. راهش را کج کرد و به طرف خانه راه افتاد. قلبم تند می‌کوبید و گوش‌هایم سوت می‌کشید.
نکند واقعا به سمیر بگویند؟

به طرفش پا تند کردم:

_ وایستا ببینم یعنی چی می‌خوای بهش بگی! تو به من قول دادی... قرار بود همه چیز رو از زبون من بشنوه.

عصبی‌شانه‌ای بالا انداخت:

_ قبل از اینکه در کمال پرویی تو چشمم زل بزنی و تهدیدم کنی!

پوزخندی زد و پر از حرص ادامه داد:

_ تو هنوز منو نشناختی فضول چشم رنگی! فردا همه چیز رو به سمیر می‌گم. ببینم فردا هم زل می‌زنی تو چشمم و پرویی کنی!

از ترس سر تا پا یخ زدم:

_ شوخی کردم به خدا!

به در رسید و با خونسردی تمام خندید. حرصم گرفت و او با شیطنت ابرو بالا انداخت و گفت:

_ فردا می‌بینمت فضول چشم رنگی!

نگاهم رنگ التماس به خود گرفت:

_ امیرعلی تورو خدا! اگه سمیر بفهمه منو زنده‌به‌گور می‌کنه. تو نمی‌دونی وقتی عصبی بشه چه شکلی می‌شه. مثل یه دیو بهم حمله می‌کنه و کتکم می‌زنه!

چشمانش مات شد و ناباور نگاهم کرد. پر از بغض گفتم:

_ نگی بهش‌ها، تورو خدا.

لب‌هایش برای گفتن حرفی باز شدند، اما صدایی بیرون نیامد. پر از حرص نفس عمیقی کشیده و دستی به گردنش کشید.

__ بهش نمی‌گی؟ چرا جواب نمی‌دی؟ به خدا می‌خواستم باهات شوخی کنم! من دهن‌لق نیستم، توئم نباش باشه؟ دوباره نفس عمیقی کشید و لبخند تلخی زد. آرامشش را که به‌دست آورد با همان لبخند تلخ ابرویی بالا انداخت، با شیطنت ساختگی گفت:

__ چیزی بهش نمی‌گم اما به یه شرط!

فوری جواب دادم:

__ چه شرطی؟ هر شرطی باشه قبول می‌کنم!

نگاهش ترسناک شد و کمی سرش را جلو آورد. خیره به تک_ تک اجزای صورتم با صدای بمی گفت:

__ هر شرطی؟! مطمئنی؟

کمی به خود لرزیدم. آب دهانم را به ضرب قورت دادم:

__ مطمئنم!

لبخندش خبیثانه شد و من وحشت کردم. چه شرطی؟ مثلاً چه می‌خواست؟ لب‌های خشکیده‌ام را از هم باز کردم:

__ چه شرطی؟

برق نگاهش بیشتر شد و من بیشتر ترسیدم. در چشمانم دقیق شد و آهسته زمزمه کرد:

__ امشب برام کتاب شعر بخون، تا همه چیز یادم بره و بتونم بخوابم.

نفس در سینه‌ام حبس شد و نگاهم ناباور چشمان نافذش را رصد کرد. از من چه می‌خواست؟ می‌خواست برایش شعر

بخوانم تا بخوابد؟ از زن برادرش؟! از جانای شوهردار؟ بروم؟ نروم؟ چرا بغض دارم؟

ناخودآگاه قدمی به عقب برداشتم که باعث شد اخمی عمیق میان ابروهای خوش‌فرمش بنشیند. صاف ایستاد و از بالا

نگاهم کرد، مغرور و سرد:

__ میل خودته! من اصراری ندارم، می‌خوای بخوانی خوای هم نخواه!

دستانش را پشت کمر قلاب کرد و با همان لحن ادامه داد:

__ اگه نمی‌خوای به سمیر بگم...

من لعنتی از خدایم بود بروم؛ باید می‌رفتم؛ باید خاطره می‌ساختم، چون او ممنوعه بود و من باید دلم را به این
خاطره‌ها خوش می‌کردم. چه از این بهتر!

سرتکان دادم و لب زدم:

_باشه!

حس کردم چشمانش چراغانی شده! وارد خانه شد و من هم به دنبالش روانه شدم...

به اتاقش که رفتیم بوی تند سیگار به صورتم خورد و بینی‌ام را پُر کرد. قیافه‌ام درهم شد و نگاه دقیق‌تری به اتاقش
انداختم. همه چیز درهم و برهم بود و هر کدام از لباس‌هایش شلخته، به گوشه‌ای پرتاپ شده بودند. چراغ را روشن
نکرد... فقط نور کم‌رنگ آواژور بود که به اتاق رنگ می‌داد آن هم نارنجی.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم استرسم را پنهان کنم و به هیچ چیز فکر نکنم. می‌دانستم کارم هیچ درست نیست
اما دل زبان نفهم که این چیزها حالی‌اش نمی‌شد!

امیرعلی خونسرد و بی‌تفاوت پالتو و شلوار مشکی رنگش را با پا از روی تخت به زمین شوت کرد و روی تخت دراز
کشید. ساعدش را روی پیشانی‌اش گذاشت و خیلی سرد گفت:

_چرا ماتت برده؟ بیا دیگه.

دستان خیس از عرقم را به شلوارم مالیدم و با قدم‌های لرزان نزدیکش شدم:

_چی باید بخونم؟

_بغل چراغ خواب یه کتاب هست اون و بخون برام.

نگاه دزدیدم تا چشمم به هیكل مردانه‌اش که با سخاوتمندی تمام به نمایش گذاشته بود، نخورد.

کتاب را برداشتم و آب دهانم را با مشقت قورت دادم. صندلی میز توالیت را هم کشان_کشان به طرف تخت بردم و
رویش نشستم.

نگاهم به کتاب بود که مبادا گناه کنم. لای کتاب را باز کردم و با صدایی لرزان شروع به خواندن کردم:

"_خیال روی تو در هر طریق هم‌ره ماست

نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

به رگم مدعیانی که منع عشق کنند

جمال چهره تو حجت موجه ماست

ببین که سبب زرخدان تو چه می گوید
 هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست
 اگر به زلف دراز تو دست ما نرسد
 گناه بخت پریشان و دست کوتاه ماست
 به حاجب در خلوت سرای خاص بگو
 فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست
 به صورت از نظر ما اگر چه محجوب است
 همیشه در نظر خاطر مرفه ماست
 اگر به سالی حافظ دری زند بگشای
 که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست"

لب گزیدم و نگاهی به صورتش انداختم. یک نظر که گناه نبود، بود؟
 زیر لب گفت:

_برو...

غلط زد و رویش را از من گرفت و به طرف پنجره دراز کشید. بروم؟ نروم؟ خدا مرا لعنت کند.
 با دستان لرزانِ خیس از عرق ورق دیگری زدم و چشمانم روی نوشته‌های کتاب خشک شد و صدایم روبه تحلیل
 رفت:

"_بوی لعنت شده‌ات روی تنم جا مانده

یا نه بر بوی تنت این بدنم جا مانده

عطر تو، چنگ من و عادت پرخاشگری

این سه چیز از تو و فارغ شدنم جا مانده

گرگ خونین دهنی بر سر انگشت خودم

یوسفی در قفس پیره‌نم جا مانده

غربتی داده به من محنت دوری که می‌پرس

کنج آغوش تو گویی وطنم جا مانده

هی نگو بعد تو آن آدم سابق بشوم

مزه‌ی سیب لب‌ت در دهنم جا مانده

ما شدن حادثه‌ای نیست که از یاد رود

تو ندیدی که چه چیزی ز منم جا مانده

دود و خاکستر در باد و دم گرم شما

یادگاری که از آتش زدنم جا مانده!"

نفس گرفتم حالا به نیم‌رخش خیره شدم. به سقف زل زده بود و چهره‌اش درهم و مغموم بود. لب باز کرد و با همان صدای غمگین گفت:

_برو دیگه، کافیه!

کتاب را بستم و بی‌حال از روی صندلی بلند شدم. من آه و او نفس عمیقی کشید. خسته و بی‌رمق دستی به ته‌ریشش کشید و گذاشت دل بی‌حیای من ضعف کند از خواستن زیاد.

اختیار پاهایم را نداشتم... با قدم‌های شُل و وا رفته نزدیک تختش شدم. دیدم که با دست ملحفه روی تخت را چنگ زد و دندان قروچه‌ای کرد.

_ مطمئن باشم که دیگه به سمیر چیزی نمی‌گی؟

همان‌طور خیره به سقف گفت:

_ از اولم نمی‌خواستم چیزی به سمیر بگم! زندگی شما دو تا به من ربطی نداره.

گیج شدم:

_ پس چرا از من خواستی...

رویش را گرفت و به پهلو دراز کشید. تند گفت:

_ می‌ری در و پشت سرت ببند زن داداش!

لبخند تلخی زدم و سری تکان دادم... هیچ چیز حقیقت را عوض نمی‌کرد!

از اتاقش خارج شدم و در را بستم و همان‌جا روی زمین نشستم... درست پشت در اتاقش. اتاقی که بوی ادکلن تلخش با سیگار و آدامس نعنایی دوست‌داشتنی‌اش قاطی شده بود.

آهسته خندیدم...

اشک هایم روی گونه هایم غلت زدند و راهشان را باز نمودند. با شانه های سنگین به اتاق خواب رفتم...
به اتاق خواب من و سمیر! اتاق خواب من و شوهرم. شوهری که بی خیال و راحت خواب هفت خان رستم را می دید
و نمی دانست پشت سرش، زنش چه غلطی می کند! خواب بود و نمی دانست زنش حیا ندارد و هوس عاشقی به سرش
زده است.

دستم را روی شانه ی چپم قرار دادم... شانه ای که هنوز هم داغ بود و می سوخت. همان شانه ای که امیرعلی سرش را
رویش گذاشته بود و بی مظلور! ما نمی دانست که زن داداشش با همان کار بی منظورش دل گناهکارش می لرزد!

* سمیر *

وارد شرکت که شدم نگهبان به رویم لبخندی زد و من جوابش را با اخم های درهم دادم:

_ آقا سید من مگه صد دفعه نگفتم مواظب باش کسی ماشینش رو جا پارک من، پارک نکنه؟

شرمنده سری تکان داد:

_ ببخشید آقای مشیری الان درستش می کنم.

پوزخندی زدم و پر از حرص شدم:

_ فقط بخاطر زن مریضه که مدام چشم پوشی می کنم! یک بار دیگه این سهل انگاری و ببینم درجا اخراجی. ما پول
مفت نداریم!

سرش از شرم بیشتر خم شد و دستش را به نشانه ی احترام روی سینه اش قرار داد:

_ چشم آقا بخدا این روزها گرفتار زن و بچم حواس درست و درمون برام نمونده. ایشالله آقا امیرعلی از خدا هرچی
که می خواد بهش بده اگه اون نبود که ما الان چادر نشین شده بودیم!

جوابش را ندادم و راه اتاق را در پیش گرفتم. این هم یکی از شاهکار های امیرعلی بود! هر غربتی را که می دید
دستش را به کاری بند می کرد...

برادرم را دوست داشتم اما نمی خواستم زیادی توی شرکت نفوذ کند هرچه که بود من برای این شرکت سال ها بود
که خون و دل خورده بودم و اجازه نمی دادم به این راحتی ها از چنگم در آورد.

سرم حسابی سنگین شده بود و دردش امانم را بریده بود. دیشب زیادی سنگین بود و می دانستم یک جنگ عصاب درست و حسابی توی راه است!

نفسی کشیدم و وارد اتاقم شدم. منشی ام خانم معینی هم پشت سرم وارد اتاق شد و در را بست.

زیبا ترین زن شرکت بود و خوب دلبری می کرد. بیشتر مهندسان برایش دندان تیز کرده بودند... لبخندی به رویم پاشید که پرسیدم:

_ آقای تمجید تماس گرفتند؟

_ بله گفتند تا نیم ساعت دیگه خودشون رو میرسونن گویا توی ترافیک گیر کردند.

پوزخندی روی لب هایم نقش بست. تمجید بزرگترین دشمنم بود و بدجوری به خونم تشنه!

_ خیل خوب می تونید برید فقط تا اومدن آقای تمجید تلفنی و وصل نکنید.

روبه روی پنجره ی تمام قد اتاقم ایستادم و سعی کردم به ذهنم نظم و هماهنگی بدهم. شقیقه هایم را آرام ماساژ دادم و فکر کردم... تمجید آدم خطرناکی بود و ممکن بود به هرکاری دست بزند. نباید اجازه می دادم که بفهمد از او ترسیده ام...

آهی کشیدم که صدای نفس هایی را پشت سرم حس کردم.

سریع برگشتم که با دیدن خانم معینی پشت سرم جا خوردم... با لحنی خودمانی و غمگین نامم را صدا زد:

_ سمیر؟

بیشتر جا خوردم و عصبی گفتم:

_ این چه کاریه؟

کمی از او فاصله گرفتم... بوی عطرش عجیب دل انگیز بود لعنتی!

_ من آقای مشیریم خانم معینی..

به چشمانم زل زد و با صدای لرزانی گفت:

_ تا کی میخوای ازم دوری کنی؟

نگاهم مات شد.

_ یعنی باورکنم نفهمیدی؟ دیگه چقدر باید چراغ سبز بهت نشون بدم؟

نگاه سرکشم ناخودآگاه به لب های گوشتی اش خورد و نفس توی سینه ام حبس شد:

_می فهمی چی داری میگی؟

نگاهم را به سختی از لب هایش گرفتم و سعی کردم به جانا فکر کنم، به کسی که دوستش داشتم!

صدایم را کمی بالا بردم:

_برو بیرون خانم معینی!

_من از همون اولم که اوادم تو این شرکت دوستت داشتم...همیشه سعی کردم بهت بفهمونم و نظرتو جلب کنم. اما

ساده تر از این حرفا بودی...شایدم فهمیدی و بهروم نیاوردی!

مبهوت نگاهش کردم...چه می گفت؟

دستانم مشت شد و او کمی نزدیکم شد.دست لعنتی ام لرزید...هیكل اغواگرش داشت کار دستم می داد.

آب دهانم را قورت دادم:

_اخراجی خانم معینی برو حسابداری!

دستانش را تسلیم وار جلویم گرفت و آهسته گفت:

_باشه...می دونم زن داری، جانا خانم! که خیلی هم دوستش داری.

کلافه خیره اش شدم و او با طنازی موهای قهوه ای رنگش را از پیشانی اش کنار زد. قبل از اینکه حس هایم مردانه ام

فعال شود غریدم:

_دوست ندارم داد و بی داد راه بندازم و آبروت و پیش مهندسا ببرم. پس خودت مثل آدم برو بیرون!

کمی جلو آمد و به چشمانم زل زد...یک زن چطور می توانست آنقدر وقیح باشد؟

ناگهان کرواتم را با دستش گرفت و به سمت خودش کشید.سرم جلو آمد و مماس صورتش شدم.

صورتی که غرق در آرایش بود و من ناخودآگاه با جانا مقایسه اش کردم.

زمزمه وار لب زد:

_من با زنتم کنار میام سمیرجان.

و دستش را نوازش گونه روی یقه کتم کشید. داغ شدم و هولزده آب دهانم را قورت دادم و با دستم هولش دادم.

چند قدم به عقب رفت...

چند نفس عمیق کشیدم تا به خودم مسلط شوم:

_چطور می تونی انقدرت خودت و بی ارزش جلوه بدی؟ من واسه زنایی مثل تو تره هم خورد نمی کنم.

دستم را به سمت در گرفتم و فریاد کشیدم:

_گمشو بیرون.

کمی به خودش لرزید...چشمان قهوه‌ای رنگ غرق در آرایشش، لباب از اشک شد:

_پشیمون می‌شی!

از اتاق بیرون رفت و من بی‌حال روی صندلی ولو شدم. سر دردم تشدیدتر شده بود، با دست موهایم را چنگ زدم و

پوفی کردم. شاید آن قدر غرق کار بودم که متوجه‌ی چراغ سبز هایش نشده بودم!

نیم ساعت بعد تقه‌ای به در خورد و من یقه‌ی کتم را صاف کردم و درست نشستم:

_بفرمائید.

در باز و هیکل امید تمجید نمایان شد...مرد چهل ساله‌ی خوش پوش و بد ذات که هرکاری از دستش بر می

آمد...دشمن من...رقیب اصلی!

جلو آمد و برای دست دادن پیش قدم شد. بدون آن که زحمتی به خودم بدهم نگاهم را به پرونده‌های روی میز

دوختم:

_زود تر از این ها منتظرت بودم آقای تمجید عزیز.

با پوزخند دست خشک شده‌اش را توی جیبش گذاشت. نشست و نگاهم کرد:

_امان از این مشغله‌های کاری!

سکوت کردم و تنها پوزخند روی لبم پرنگ تر شد. خیلی جدی گفت:

_من اون پروژه پارس و می‌خوام.

_بهتر نیست پروژه دست کسی باشه که بتونه بهتر از پشش بر بیاد؟ رک تر بگم...کسی که لایقش باشه.

_اون کسی که از پشش بر میاد منم!

_پروژه ماله منه و نمی‌خوام دست کسی بدمش!

_منم رک حرفمو می‌زنم این پروژه گنده تر از این حرف هاست. لمه‌ی دهن شما نیست!

با حرص خندیدم:

_من از پس سخت تر از این‌ها هم بر اومدم.

از اینکه می‌دیدم عصبی می‌شود غرق لذت می‌شدم. محال بود پروژه را به دستش بدهم!

تن صدایش کمی بالا رفت:

_آسمون بیاد زمین، زمین بره آسمون من این پروژه رو می گیرم. خودت که منو میشناسی! پس بهتره دو دستی تقدیم کنی.

سعی کردم آرام باشم هرکاری می توانست بکند این مردک کثیف. نباید می فهمید که ترسیده ام!
خونسرد گفتم:

_چند روز دیگه پروژه رو شروع می کنیم.

_نمی خوام یه کاری کنم که التماس کنی.

لبم را با زبان تر کردم:

_از دیدنت خوشحال شدم.

از جایش بلند شد و نیشخندی زد:

_از من بترس چون چند روز دیگه خودت بهم زنگ می زنی و پروژه رو دو دستی تقدیم می کنی!
خندید و از اتاق بیرون رفت.

نفس عمیقی کشیدم و با دست بر پیشانی ام کوبیدم، مشکلات تمام ناشدنی بود.

جانا

صبح که از خواب بیدار شدم سمیر را کنار خودم ندیدم. این روزها سرش خیلی شلوغ بود و درگیر سر و سامان دادن کارهای شرکت.

لی_لی کنان به طرف آئینه حرکت کردم. چقدر این گچ پا جلوی دست و پایم را می بست!

به قیافه درهمم خیره شدم و با دست شانهام را لمس کردم...شانهای که هنوز هم از حرارت تب می سوخت و چیز_چیز می کرد. شانهای سنگینی سر امیرعلی را فراموش نکرده بود!

شب قبل آرزو کردم کاش بیدار نشوم اما، خدا لج کرده بود با من. می خواست بنده گناهکارش نفس بکشد و زندگی کند...

بعد از شستن دست و صورتم، بی رمق از اتاق بیرون آمدم.

با دیدن غزاله‌ای که شاد و شنگول از دست، شوئی بیرون آمد خون در رگ‌هایم منجمد شد. با نفرت تماشایش کردم که پوزخندی به رویم زد و پرسید:

_تو باید زن سمیر باشی؟

نگاه تحقیر آمیزی به رویش انداختم و گفتم:

_توئم باید نامزد سابق امیرعلی باشی!

روی سابق تأکید بیشتری کردم که خندید:

_سابق که آره...اما من به زودی عروس این خانواده می‌شم.

با حرص نفس عمیقی کشیدم:

_خوب تلاش کن تو می‌تونی!

با اخم رو ازش گرفتم و از پله‌ها پائین رفتم و هرچه فحش بلد بودم در دل نثار روحش کردم.

دستان یخ زده‌ام را مشت کردم و وارد آشپزخانه شدم. تنها، مادر جون مشغول صبحانه خوردن بود! با دیدنم لبخندی به روی صورتم پاشید و گفت:

_سلام عزیزم صبحت بخیر، بیا صبحونه بخور...

چشمانم از فرط تعجب گرد شدند، مهربان شده بود! این همان مادر جونی بود که جواب سلامم را به زور می‌داد و به خونم تشنه بود؟

متعجب نشستم که استکان چای را مقابلم قرار داد و درحالی که چایم را شیرین می‌کرد گفت:

_میخواهی واست تخم مرغ نیمرو کنم؟ با سنگک تازه خیلی می‌چسبه...

تعجبم بیشتر شد:

_نه ممنون.

لبخند دیگری زد که این بار واقعا چشمانم از حدقه بیرون آمدند! سعی کردم به نگاه سنگینش توجه‌ای نکنم و مشغول صبحانه خوردن شوم.

کمی پنیر به سنگک زدم و مربای هویج دوست‌داشتنی‌ام را رویش مالیدم و با لذت گازی به لقمه‌ام زدم. شوری پنیر و شیرینی مربا طعم لذت بخشی ایجاد کرده بود.

مادر جون نفس عمیقی کشید و با قاشق چایش را به هم زد:

_جانا؟

حالا نوبت من بود! خیلی سرد جواب دادم:

_بله؟

ظرف مربا را بیشتر به طرفم هول داد:

_می خوام یه کاری برام انجام بدی عزیزم.

پس بگو برای چه مهربان شده بود، خانم کارش گیر من بود!

گاز دیگری به لقمه‌ام زدم و با دهان پر پرسیدم:

_چی؟

قیافه‌اش کمی جمع شد و می‌دانستم چندشش شده. در دل خبیث خندیدم...

آب دهانش را قورت داد:

_می خوام غزاله رو بی آبرو کنم که گورشو گم کن از اینجا بره گم بشه. دلم خونه واسه امیرعلی! توئم باید کمکم

کنی!

نگاهم مات شد... من هر چقدر که بد بودم راضی به بی آبرویی کسی نبودم. مادر جون عجب آدمی بود!

اخم هایم را توی هم کشیدم:

_من همچین کاری نمی‌کنم!

_چرا؟

جوابش سوالش را ندادم... با حرص گفتم:

_من امروز پول می‌خوام، باید امروز برم پیش مامانم.

دوباره شد همان مادر جون سابق:

_پولم می‌خوای؟ ندیدی این چند روزه چقدر سمیرم و اذیت کردی. نه جونم از این خبرها نیست!

عصبی گفتم:

_قرارمون یادت نره نذار بزنه به سرم، ببین چقدر پسرت عاشقمه... فکر می‌کنی اگه برم یه بلایی چه بلایی سر خودش میاره؟

نگاهش مملو از خشم و نفرت شد. لبخندی زدم:

_فعلاً دو تومن می‌خوام تا لباسام و بپوشم تو حسابم باشه.

لبخندم پر رنگ تر شد و از آشپزخانه خارج شدم، اما با دیدن غزاله که پشت در ایستاده بود لبخندم خشک شد و نگاهم پر از ترس شد! لبخند مرموزی روی لبش نقش بست، سرم تیر کشید و نفس کم آوردم.

چشمکی زد:

_بعدا راجع بش حرف می‌زنیم... تا خودت نخوای من به کسی حرفی نمی‌زنم عروس حاجی!

پشت بندش قهقهه ای زد و از کنارم مانند باد گذشت. سست شدم... داشتم از ترس پس می‌افتادم.

شنیده بود! تمام چیزهایی که نباید را شنیده بود و لعنت به من. اگر برای خودشیرینی به سمیر حقیقت را می‌گفت چه؟ حالا چه می‌کردم؟!

با آن چک و سفته های میلیونی حتما به زندان می‌افتادم... سمیر قطعاً مرا می‌کشت اگر می‌فهمید من بخاطر پول و سفته با او ازدواج کردم!

با بغض و اشک لباس پوشیدم و آماده شدم... نفهمیدم چگونه حاضر شدم، بد بیاری پشت بد بیاری!

از خانه بیرون زدم. هوا وحشتناک سرد بود. شال گردنم را دور دهانم پیچیدم و دستانم را توی جیبم گذاشتم.

اشک‌های داغم روی گونه‌هایم، حالم را بدتر می‌کرد. اگر غزاله فضولی کند چه؟

نفس عمیقی کشیدم و به قدم‌هایم سرعت بخشیدم که دستی از پشت پالتوام را کشید و دستمالی روی بینی‌ام قرار گرفت.

تقلاً کردم و خواستم جیغ بکشم که بی‌حال شدم و پلک‌هایم روی هم افتاد و همه چیز توی پنج ثانیه اتفاق افتاد و بد هم...

تاریکی مطلق!

سمیر

وارد خانه شدم. خسته بودم و سر درد داشت جانم را می‌گرفت. با دیدن امیرعلی که جلوی اتاق خواب من و جانا ایستاده بود چشمانم گشاد شد:

_ امیرعلی؟

یکه‌ای خورد و به سمتم چرخید. با دیدن قیافه‌اش وحشت کردم. صورتش رنگ گچ بود و چشم‌هایش دو کاسه‌ی خون. ترسان به طرفش رفتم و بازوهایش را گرفتم:

_ امیرعلی خوبی؟

در این وضعیت هم دست از غد بازی‌هایش بر نمی‌داشت! بازوهایش را از میان دستانم بیرون کشید و بی‌حال گفت:
_ خوبم.

کیفم را کنار در انداختم و با حرص سری به عنوان تأسف برایش تکان دادم. همان لحظه در اتاق باز شد و غزاله بیرون آمد.

نگاهم ترسیده شد و به امیرعلی نگاهی اندختم... دست‌هایش را مشت کرد و چشمانش را فشرد. زیر لب غرید:

_ من اینو پدرسگ و می‌کشم!

_ آروم باش.

افسارش پاره شد و داد کشید:

_ چطوری می‌گی آروم باشم؟ مگه جای منی؟ خراب بشه این زندگی لعنتی.

صدایش آن‌قدر سوز و درد داشت که یک لحظه احساس بدی به من دست داد. صدای پر از بغض غزاله به گوش خورد:

_ امیرعلی بخدا من دوست نداشتم اینطوری بشه، وقتی بی‌محل‌ی هاتو دیدم... خب منم...

امیرعلی فریاد کشید:

_ خفه میشی یا با همین دستام خفه‌ات کنم؟

غزاله با شال سبز رنگش صورتش را پوشاند و هق زد. امیرعلی پر از کینه و نفرت شد:

_ یالا گورت و گم کن نمی‌خوام قیافه‌ی نحستو ببینم! حنات دیگه رنگی واسه من نداره پس کم خودت و به موش مردگی بزن!

غزاله دماغش را بالا کشید و بریده بریده گفت:

تو از هیچی خبر نداری بذار برات توضیح بدم...

امیرعلی چشمانش را بست و قلنج گردنش را شکست و این یعنی در مرز انفجار است! فکش قفل شد و با همان چشمان بسته‌ی به خون نشسته، گفت:

_تا سه می‌شمرم از جلوی چشمم محو می‌شی و گرنه بخدا قسم که جنازه‌ات از این در می‌ره بیرون!

صدای گریه‌ی غزاله قطع شد و امیرعلی نفس عمیقی کشید:

یک...

غزاله رنگش پرید و به طرف پله‌ها پا تند کرد.

دو...

_رفت!

چشمانش را باز کرد و جای خالی غزاله را که دید پوزخندی زد. دستم را روی شانه‌ی امیرعلی گذاشتم، پسم زد. غریدم:

دِ داری با کی لج می‌کنی؟ فکر می‌کنی داشتن غرور تو این موقعیت چیز خوبیه؟

هولش دادم سمت کاناپه‌های راحتی و به زور نشاندمش. کنارش نشستم و کتم را از تنم بیرون در آوردم. دستش را کلافه پشت گردنش کشید. از بچگی همیشه عادت داشت هر موقع که کلافه میشد این کار را می‌کرد.

چته پسر؟

عصبی شد:

دوباره یاد خاطرات گذشته افتادم.

_فراموش کن چون هیچ چیز دیگه بر نمی‌گرده!

می‌خواستم فراموش کنم اما نشد! یعنی نداشتن که بشه، منم سر قسمی که خوردم هستم.

تن صدایم را بالا بردم:

به قیمت نابودی آقاجون؟ ابله کی با پدرش اینکار رو می‌کنه که تو دومیش باشی؟

مگه ندیدی چه بلایی سر زندگیم آورد؟ چه گندی زد به سر و شکل زندگیم! من داشتم کار خودم و می‌کردم...

عصبی خندید و ادامه داد:

_چه انتظاری از من داری؟ من مثل تو صبور نیستم سمیر... چیزی که حق منه یعنی حق منه! شده با زور می گیرمش!

نمی دانم باید چه می گفتم. خودم را جای او می گذاشتم؟ همیشه بی محلی ها و سردی های آقاجون را نسبت به امیرعلی می دیدم... شاید بخاطر اینکه امیرعلی غد و لجباز بود!

_نمی شه سمیر به هر دری می زنم بسته ست! دارم دیوونه می شم.

سرش را میان دستانش گرفت و پوف بلند بالایی کشید. بعد از جانا تنها امیرعلی بود که دوستش داشتم... برادرم، با تمام بدی هایش! با تمام غد بازی ها و دیوانه گی هایش.

ناگهان بی مقدمه و یک هویی سر بلند کرد و پرسید:

_جا... زن داداش کجاست پس؟

جا خوردم و چشمانم گرد شدند:

_نمی دونم لابد رفته خونه ی دوستش نساء. چطور؟

سریع از جایش پرید، انگار یک مرگیش بود بی قرار و آشفته می زد.

_هیچی، بریم پائین؟

خسته سرتکان دادم و با همان لباس های بیرون همراهش به پائین رفتم. مادرجون با دیدنمان لبخندی زد و برایمان جای آورد.

چشمانش به سرخی میزد و قیافه اش درهم بود، حدس می زدم برای چه! برای غزاله و امیرعلی!

مادرجون قندان را جلویم گرفت و پرسید:

_بابات نمیاد؟ شام واسه اش کتلت درست کردم ظهری هوس کرده بود!

امیرعلی غرید:

_بیاد یا نیاد! واست مهم نباشه. نمی بینی چقدر عذابت می ده؟ نگران نباش اون بی کتلت نمی مونه!

کمی اخم هایم درهم شد! دوست نداشتم کسی به پدرم توهین کند حتی اگر آن شخص برادرم باشد!

اشک از چشمان مادرجون جاری شد:

_نمی تونم مامان جان! تو هنوز عاشق نشدی بفهمی که... عشق منطق نمی شناسه عقل و هوش آدم و می گیره.

امیرعلی قیافه اش درگون شد و با فکی قفل شده لیوان چای را روی میز عسلی کوبید و چند نفس عمیق کشید.

کلافه از این بحث بی سر و ته نگاهی به ساعت مچی ام انداختم:

_مامان، جانا کجاست؟

امیرعلی عصبی پوفی کشید و مادر جون با غیظ گفت:

_نمی دونم والله چیزی که به من نمی گه! شاید رفته هوا بخوره عزیزم!

با شنیدن صدای بلند رعد و برق اخم هایم توی هم رفت:

_تو این هوا؟

شانه بالا انداخت:

_قربونت بشم مادر تو حرص نخور! الان پیداش می شه! لابد خرید داره.

_ساعت چند رفته؟

_بعد صبحونه.

چشم هایم گرد شد و صدایم بالا رفت:

_تا این وقت روز خونه نیومده و به من نگفتی؟ آخه کی اولی صبحی می ره بیرون که جانا دومیش باشه؟

_چه می دونم...گفتم لابد رفته خونه ی دوستش.

نگران از جا پریدم که مادر جون سریع گفت:

_کجا؟

_میرم دنبالش ببینم کجاست.

_هر جا باشه الان پیداش می شه سمیر بیا بشین پسر خسته ای.

توجه ای نکردم و به قدم هایم سرعت بخشیدم که امیرعلی هم، همراهم آمد. اخم هایم وحشتناک توی هم گره

خورده بود. شماره ی نساء را گرفتم، بعد از چند بوق صدای متعجبش به گوشم خورد:

_الو سلام آقا سمیر خوبید چیزی...؟

نگذاشتم چیزی بپرسد و عصبی گفتم:

_جانا اونجاست نساء خانم؟

_وا...نه.

گوشی را قطع کردم. ترس و نگرانی چنگ زد به بند بند وجودم و دلم آشوب شد.
 شماره دوستان دیگرش را گرفتم، همه از جانا بی خبر بودند. با آن پا کجا رفته بود؟
 همه اش با خود می گفتم که چیزی نیست! الان زنگ در به صدا می آید و پشت بندش جانا وارد خانه می شود.
 قرار نیست اتفاق خاصی بیوفتد!
 اما...

امیرعلی نگاه خشمگینش را به چشمانم دوخت، مردمکش دو_ دو می زد:

_ یعنی چی سمیر؟ نمیدونی زنت کجا می تونه رفته باشه؟

کلافه موهایم را چنگ زدم:

_ نه... نه... آخه جایی رو نداشت که بره همیشه به من خبر می داد!

خدایا نه...!

جانا

با ضربه‌ی محکمی که به گونه‌ام خورد، چشم باز کردم... انگار به چشمانم چسب زده بودند که به سختی لایشان را باز کردم.

همه جا تاریک تاریک بود... گویی به دستانم قل و زنجیر بسته بودند!

تکان سختی خوردم و با منگی به اطرفم خیره شدم. با دیدن دست و پاهای بسته شده‌ام وحشت کردم. چه بلایی سرم آمده بود؟

_ پس تو زن سمیری.

متعجب به مردی نگاه کردم که روی صندلی کمی آن طرفتر جلوی پنجره نشسته بود! سری تکان داد و زیر لب چیزی زمزمه کرد و سیگارش را پرت کرد روی سرامیک های اتاق کوچک تاریک. من دقیقاً اینجا چه غلطی می کردم؟ این مرد که بود؟

وحشت زده پرسیدم:

_من اینجا چه غلطی می‌کنم؟

صدای لرزانم توی اتاق سرد خالی اکو شد و صحنه‌ی ترسناکی را ایجاد کرد. کم_کم همه چیز جلوی چشمانم گرد شد!

دستمالی که جلوی دهانم قرار گرفت و من بعد آن چیزی نفهمیدم. نگاهم وحشت‌زده تر شد!

لب هایش کش آمد:

_من مثلاً تو رو دزدیدم.

وحشت زده تقلا کردم تا طنابی که به دستانم پیچیده شده بود و را باز کنم.

از ترس حتی نفس کشیدن هم یادم رفته بود. اشک‌هایم راهشان را پیدا کردند و باریدن. توی فیلم‌ها بارها این صحنه‌ها را دیده بودم و حالا من...جانای ساده...جانا، دختر حمیرا مفرنگی و اینجا!

_انقدر تلاش نکن باز نمی‌شه جنس طناب خیلی خوبه!

سیگار دیگری آتش زد و با ژست مسخره‌ای پا روی پا گذاشت و پوزخند زد:

_پول خوب دادم که طناب خوب بگیرم!

لبش را با زبان تر کرد و چشمانش لوچ شدند:

_البته اگه آقا سمیر با ما راه بیاد از این بهتر طناب می‌خریم.

جیغ کشیدم و تقلا کردم:

_چی می‌خوای از جونم؟ نکنه توئم از دار و دسته‌ی اون محمد آشغالید؟ کثافتا خدا لعنتتون کنه.

ابروهایش بالا رفت:

_محمد؟ اوم...کی هست؟ شریک سمیر؟

بغض به گلویم فشار آورد و صدایم پر از خش شد:

_چی از جونم می‌خواید؟

_فعلاً هیچی! تا ببینم شوهرت الان هم می‌تونه غد بازی در بیاره و منم منم بکنه؟ فعلاً صداتو ببر...چون نمی‌خوام بلایی سرت بیارم.

چشمانم پر از اشک شد و عربده کشیدم:

_کمک...کمک...کمک...یکی کمک کنه.

پوزخندی زد:

_ کسی صدات رو نمیشنوه...الکی زور نزن! واقعاً زن سمیر از خودش احمق تره.

سمیر! موضوع به سمیر ربط داشت؟ خدای بزرگ این سمیر که بود؟

_ چی از سمیر می خوای؟

_ خیلی چیزا...شنیدم که تورو خیلی دوست داره!

با خشم نگاهش کردم. خدایا این دیگر چه بلایی بود بر سرم آوردی؟ بس نیست؟

گوشی اش را از جیبش در آورد و گفت:

_ فکر می کنی وقتی شوهرت بفهمه پیش منی چی کار میکنه؟

دادی کشیدم که خندید و شروع به شماره گیری کرد...و من مغزم بیشتر از همیشه قفل کرده بود!

سمیر

با حرص به شانهام کوبید:

_ چی شد سمیر؟

_ آگاهی هم رفتم...انگار آب شده رفته تو زمین!

گوشی ام زنگ خورد. هولزده و دستپاچه جواب دادم:

_ بله؟

صدای منحوس تمجید توی گوشم پیچید:

_ زنت الان پیش منه!

یخ زدم و با دست به بازوی امیرعلی چنگ انداختم. نگاه امیرعلی هم رنگ باخت.

_ آشغال عوضی چی داری می گی تو! به قرآن مجید بلایی سر جانا بیاد هر گورستونی باشی پیدات میکنم و تیکه _

تیکه ات می کنم. فکر کردی مملکت بی صاحابه هر غلطی دوست داشتی بکنی؟

قهقهه ای زد:

_ گفتم پشیمون می‌شی!

داد کشیدم:

_ خفه شو مرتیکه‌ی کثیف. تو دیگه چه جور آدمی هستی!

_ نه مثل اینکه دلت می‌خواد یه گوش مالی حسابی به زنت بدم!

دست هایم مشت شد و نگاهم تیره و تار:

_ نابودت می‌کنم اگه به جانا چیزی بشه!

صدای بوق متمد که به گوشم خورد، گوشی از دستم سُر خورد و به زمین افتاد. امیرعلی با صدای مرتعشی پرسید:

_ سمیر چی شده؟

به چشمان به رنگ خونش نگریستم... به موهای آشفته و شلخته‌اش.

پاهایم شل شد و به نفس_ نفس افتادم...

بلند داد کشید:

_ با توئم سمیر.

_ اون مرتیکه تمجید... جانارو گروگان گرفته.

نگاهش ترسناک شد و بازوهایم را گرفت و محکم تکانم داد:

_ چی؟

بی‌حال جواب دادم:

_ تقصیر من شد... باید اون چیزی که می‌خواست و بهش میدادم می‌دونستم کثافته هر کاری از دستش بر میاد!

ناگهان امیرعلی با خشمی عمیق یقه‌ی پالتوام را در دستانش مشت کرد و توی صورتم داد زد:

_ لعنتی تو چیکار کردی هان؟ لعنت بهت سمیر لعنت بهت.

نگاهم مات شد و ابروهایم بالا پرید. ان امیرعلی بی‌خیال بود؟ برادر من؟

با خشونتی عمیق به مرا طرف دیوار هول داد و با مشت بر دهانم کوبید:

_ همش تقصیر توئه لعنتیه الان جانا اونجاست... بسه هرچی با آقاجون کثافت کاری کردید یه کم مرد باش و جلوی

بابات و بگیر... یه کم مرد باش و از خیر اون پولابگذر.

نگاهم مات تر از قبل شد و درد عمیقی روی چانه‌ام نشست. تقریباً داشتم پس می‌افتادم!

کنار سرم مشت دیگری به دیوار زد و عربده‌ای بلند بالا کشید:

_اگه بلایی سرش بیاد زنت نمی‌ذارم سمیر بخدا که زندهت نمیدارم.

نگاهم حیرت زده شد! امیرعلی چه مرگش بود دقیقاً؟ چرا هذیان می‌گفت؟ می‌خواستم مرا بخاطر سهل انگاری در برابر زخم، بکشد؟ حتماً مشروب زیادی خورده بود!

نگاهم چرخید روی اجزای صورتش. پ‌پشانی‌اش نبض داشت و صورتش به سرخی می‌زد:

_چی داری می‌گی امیرعلی؟ چی کار داری می‌کنی باز دیوونه شدی؟ نکنه چیزی مصرف کردی؟

انگار به خودش آمد... با حیرت عقب کشید و نگاه مات شده‌اش را به زمین دوخت. با مشت روی تخته سینه‌اش کوبیدم:

_تو چه مرگته هان؟ تو چرا داری یقه جر می‌دی واسه من؟

دستانش مشت شدند و قیافه‌اش سخت و سنگی.

نیشخندی زد:

_راست می‌گی تو شوهرشی! من کی ام آخه؟

نگاه تند شده‌اش را به طرفم حواله کرد و غرید:

_اگه مهسا یا امیرحسین و می‌گرفت چی؟ من دردم همینه! آره دردم همینه! جمع می‌کنی این کثافت کاریات رو یا خودم دست به کار بشم؟ فردا پس فردا گند کارات در میاد میوفتی زندان بدبخت.

با عجز نالیدم:

_ازم آتو داره.

_چی می‌خواد ازت؟

_پروژه رو... برای همین جانارو گرفته.

دندان هایش را روی هم سابید:

_منتظر چی هستی پس؟ بده بهش.

بی‌حال روی زمین سر خوردم... نمی‌شد! من این پروژه را می‌خواستم... جانا را هم همین‌طور.

نگاه امیرعلی پر از نفرت شد:

_ از آفاجون می ترسی؟

می ترسیدم! اگر می فهمید چه؟ امیرعلی نگاه ترسناکش را به طرفم پرتاپ کرد و با لحنی پر از تهدید غرید:

_ به ولای علی اگه پروژه رو تحویل تمجید ندی خودم می رم رسواتون می کنم ببینم بعد از این بازم می تونید گند کاری بکنید یا نه!

و من ترسیدم از اینکه رسوا شوم! آرام سر تکان دادم و نفس عمیقی کشیدم. صدای پیامک گوشی ام بلند شد... تمجید بود!

_ تمجید می گه بیا به این آدرس... تنها.

خشمگین نگاهم کرد:

_ منم میام.

_ توئم ببرم یه بلایی سر جانا بیاره؟ بکش کنار.

به طرف ماشینم رفتم و لب گزیدم. از طرفی نگران جانا و از طرفی هم برای پروژه نگران بودم! لعنت به این زندگی...

جانا

_ شوهرت فهمید اینجایی، باید قیافش دیدنی باشه!

با نفرت نگاهش کردم، دوست داشتم آن دقیقه زنده نباشم. سمیر فقط برای من ضرر بود. هر چقدر که می گذشت بیشتر از او بدم می آمد.

دلیل اینکه اسیر این مرد هستم، سمیر است! سمیری که تازه داشتم کارهایش برایم رو می شد!

تقه ای به در خورد و مردی تقریباً سی ساله وارد اتاق شد. نگاه هیزش هیکلم را شکار کرد!

توی خودم جمع شدم و نگاهم را درهم کردم. خبیث لبخندی زد و گفت:

_ آقای مشیری اومده.

همان مرد که حالا فهمیده بودم فامیلی اش تمجید است چشمانش برقی زد و با لذت خندید:

_ الان میام تو برو.

مرد اطاعت کرد و رفت، چرخید سمتم و به چشمانم خیره شد و گفت:

_از گند و کثافت کاری های شوهرت خبر داری؟

مات و گیج نگاهش کردم که نج_نجی کرد:

_چقدر این سمیر محافظه کاره. البته منم زن به این خوشگلی داشتم نمی خواستم به این راحتی ها از دستش بدم...

نگاهم پر از حرص شد:

_می شه خفه شی؟

_فقط می خوام روشننت کنم. بیشتر مواظب شوهرت باش خانم مشیری!

خانم مشیری را با غیظ تلفظ کرد از در بیرون رفت.

سمیر خدا لعنتت کند، که هرچه می کشم و هرچه سرم می آید تقصیر توست!

نیم ساعت بعد در با قیژی باز شد و سمیر هراسان سمتم آمد و زیر لب نامم را خواند. چشمانش سرخ بود و قیافه اش درهم و پریشان.

جلویم زانو زد و سعی کرد گرهی دستانم را باز کند... نگاه نگرانیش صورتم را کاوش کرد و پرسید:

_خوبی جانا؟ قربونت برم من... چیزیت که نشد؟ اون مرتیکه که کاری باهات نداشت؟

با خشم و نفرت خیره اش شدم. با دیدن نگاهم کمی عقب کشید. صدایش لرزید:

_جانا عزیزم... من...

پراز خشم شدم و دندان قروچه ای کردم:

_هیس! سمیر هیچی نگو نمی خوام چیزی بشنوم.

_جانا بخدا...

بلند داد کشیدم:

_ساکت شو.

آب دهانش را قورت داد و نگاه از نگاهم گرفت و مشغول باز کردن طناب شد. دست و پاهایم را که باز کرد انگار از قفس تنگ و تاریک آزاد شدم.

با رخورت از جایم بلند شدم و سمیر خواست دستم را بگیرد که چنان خیره اش شدم که دستش همان جا توی هوا خشک شد.

غریدم:

_هر چی می کشم از دست توئه لعنتیه.

سکوت کرد و چشمانش غمگین شد.

نیم ساعت هم طول کشید که از آن خراب شده بیرون بیاییم!

چشمانم بدجوری می سوخت، آنقدری که من گریه کرده بودم، حتماً کور می شدم.

سوار ماشین سمیر شدم، حرکت نکرد و خیره‌ام شد. پر از ترس و نگرانی!

در ماشین را باز کردم و غریدم:

_اگه نمی‌ری پیاده شم!

_خیل خب جاننا آروم باش در و ببند الان راه میوفتم.

در ماشین را محکم بستم و با بدخلقی سرم را به شیشه ماشین چسباندم.

ماشین به راه افتاد، گرمی اشک را روی گونه ام حس کردم.

_بقرآن قسم اگه دیگه بزارم خار بره توی چشمت.

اشک هایم با شدت بیشتری سرازیر شدند و سمیر آه پور سوزی کشید. دلم برای سمیر نمی سوخت به هیچ وجه. فقط

وقتی امیرعلی آه می کشید دوست داشتم تمام زندگی ام را فدایش کنم تا ناراحت نباشد.

من این بودم!

کرم خورده و فاسد! جانای مریض خیانت‌کار.

سمیر کلافه شیشه‌ی ماشین را تا نصفه پائین کشید و آرنجش را رو رویش قرار داد.

لب پوسته پوسته شده‌ام را به دندان گرفتم و پایم را با حرص تکان دادم.

دستش رفت سمت ضبط و روشنش کرد و دوباره آه کشید و من دوست داشتم حنجره‌اش را پاره کنم تا آه نکشد.

صدای سوزناک خواننده فضای کوچک ماشین را پر کرد و من بیشتر از قبل حالم بد شد:

"_واسه چند دقیقه‌ام شده

با قلبم سر کن

امتحانی‌ام شده عشق منو باور کن

شاید این عاشق دیوونه‌ی وابسته بهت

بشه احساسی تو تصمیم نهائی دلت "

سمیر نگاهم کرد و دستان بی جان و سردم را توی دستانش گرفت. مقاومت نکردم اصلاً حال مقاومت کردن نداشتم.

صدای خواننده پر از خواهش شد و دستان من توسط سمیر فشرده شد:

"_ امتحانی ام شده می شه دلتنگم شی

با دلم کاری کنی که بر نیاد از هرکی

با تو بارون، با تو خواهش، با تو آرامش هست

بگو دوستت دارم، اگه امکانش هست "

سمیر بوسه‌ای به دستانم زد و قربان صدقه‌ام رفت. قربان صدقه‌ی کسی که لیاقت نداشت... لیاقت هیچ چیز را.

"_ با منو دیوونگیم حفظ نکن فاصلتو

نظرت شاید عوض شه امتحان کن دلتو

خوابی و تا صبح حس نمی کنی تب منو

شب بخیر اما خدا بخیر کنه شب منو "

وقتی رسیدم حالم بدتر از قبل دگرگون شد. اشک هایم را پاک کردم و بدون سمیر وارد حیاط شدم.

امیرعلی کجا بود؟ دلم برایش تنگ شده بود. دل او چی؟ برایم نگران نشده بود؟

پوزخندی زدم... خوب معلوم بود که نه. اصلاً کسی توی این خانه متوجه غیبت من شده بود؟

همه از خدایشان بود که من نباشم! اصلاً جانا خر که بود! یک عروس پولی بی خانواده...

هرچه که لازم داشتم را جمع کردم و گذاشتم توی ساک. حالا بهانه‌ی خوبی داشتم برای دور شدن از این خانه، برای

دک کردن سمیر. شاید هم تمامش بهانه بود تا بروم و نگاه پر از گناه به امیرعلی نخورد! که مبادا بیشتر از این غرق

لجن شوم.

سمیر وارد اتاق شد... نگاهش خشک شده‌اش به ساکم خورد و لباسی که داشتم داخلش جا می کردم. مات گفت:

_ جانا عزیزم کجا؟ چی کار داری می کنی؟

سرد نگاهش کردم و زیپ کیفم را بستم. درست بود بی انصافی می کردم اما... نمی خواستمش دیگر! این دل لعنتی او را

پس می زد.

_من اینجا دیگه احساس امنیت نمی‌کنم که بخوام بمونم. معلوم نیست داری چه غلطایی می‌کنی! واقعا الان انتظار داری که بمونم و مثل احمق‌ها سکوت کنم؟

با احتیاط نزدیکم شد...چشمانش را چند بار باز و بسته کرد و نفس عمیقی کشید. دستش را مشت کرد و از لای دندان های کلید شده‌اش شمرده_شمرده گفت:

_می‌فهمی چی از دهنهت خارج می‌شه؟ تو هیچ جایی نمی‌ری تا وقتی شوهرت اینجاست بهت اجازه نمی‌ده.

_خیلی واضحه که واسه چی می‌خوام برم. انقدر شوهر شوهر نکن واسه من، شوهری که از کاراش خبر ندارم شوهر نیست برام، برگ چغندرِه! انتظار نداری که فردا پس فردا هم یکی از دوست و دشمنات بیان سراغ من بدبخت و یه دستمال بگیرن رو بی‌نیم و بعدم سر از نا کجا آباد در بیارم، یه زنگم بزنین به تو تا بعد دو روز بیای و نگران طناب و از دست و پاهام باز کنی و بگی جانا عزیزم خوبی؟

پوزخندی زدم و با حرص دستم را توی هوا تکان دادم:

_نکته جالبش اینجاست که طرف برمی‌گرده می‌گه از گند و کثافت کاری های شوهرت خبر داری یا نه؟ من لال شدم، چون نمی‌دونستم با کی ازدواج کردم! می‌تونی اینو درک کنی؟ معلومه که نه از بس که خودخواهی.

سکوت کرد و سرش را پائین انداخت. با حرص شال پشمی‌ام را توی ساک چپاندم و گفتم:

_نه سمیر من نمی‌تونم اینجا بمونم. تو واسه خاطر اینکه مامانم معتاده هزار تا سر کوفت به من می‌زنی به گناه ناکرده! دیگه تموم شد من نمی‌تونم...

نگاهش رنگ باخت...شانه‌هایم را با ترس گرفت و فشرد:

_جانا عزیز دلم...قول می‌دم دیگه همچین اتفاقی واسه نیوفته. خودم همه چیز و درست می‌کنم نکن اینکار رو.

با غیظ شانه‌هایم را از دستانش آزاد کردم. دست کش‌هایم را به دست کردم و ساکم را از روی تخت برداشتم. به طرف در که رفتم جلویم ایستاد. ناچاراً سر بلند کردم و به قیافه‌ی رنگ پریده‌اش نگریستم...برای لحظه‌ای عذاب وجدانم دامنم را گرفت اما به سختی گفتم:

_برو کنار سمیر.

با لحنی پر از عجز و آه گفت:

_واسه توضیح می‌دم همه چیز رو که چرا یک‌دفعه اینطوری شد. جانا حالم خوب نیست عزیزم داشتم از نگرانی به‌خاطرت پس می‌وفتادم دِ اینه جوابم؟ تو بدتر نکن حال خرابم رو.

از سنگ شده بودم گویی:

_ آخی نکنه تقصیر من بود که نگرانم شده بودی؟ واقعا معذرت می‌خوام. حال بدت هم یک درصدم واسم مهم نیست
برو کنار می‌خوام برم.

_جانا...

_دیگه مهم نیست توضیح می‌دی واسهام یا نه! باید از همون اول همه چیز رو بهم می‌گفتی نه الان که لو رفتی...تو
یه دروغ گویی.

به که داشتم می‌گفتم دروغ گو؟ به او؟ به خودم که سر تاپا دروغ بودم، آمدنم دروغ بود، دوستت دارم های دروغ
بود، زندگی‌ام دروغ بود، حرف‌هایم دروغ بود و حتی...رفتنم دروغ بود! من یک جانای دروغین بودم که نقش عروسک
سمیر را داشتم همین و بس! دست پیش را گرفته بودم که پس نیوفتم.

به شدت پشش زدم و رفتم...او هم پشت سرم می‌آمد و جانا_ جانا گفتن هم ورد زبانش بود.

وارد حیاط شدم...با دیدن امیرعلی که ایستاده بود و سیگار دود می‌کرد قدم‌هایم سست شد و بغض گلویم را فشرد.
با صدای جانا گفتن سمیر، امیرعلی سر بلند کرد و متوجه‌ام شد.

سیگار از دستش پرت شد و به زمین افتاد. بغضم شدت گرفت و نگاه از نگاه خون آلودش گرفتم و رفتم.

با قدم‌های آرام از جلویش رد شدم، هر قدمی که به جلو می‌گذاشتم انگار یکی گلویم را با دستانش می‌فشرد. امیرعلی
نگاه ماتش مثل یک نسیم دل‌انگیز صبح‌گاهی بدرقه‌ی راهم شد.

از حیاط که بیرون آمدم بغضم ترکید. دسته‌ی ساک را بیشتر فشردم و نگاه اشکی و حیرانم را به خیابان سرد و یخی
انداختم.

آسفالت از شدت سرما یخ زده بود و برگ‌های درختان خشک شده روی زمین به این سو و آن سو پرواز
می‌کردند. شال گردنم را دور دهانم پیچیدم که سمیر از پشت شالم را کشید...پر از بغض و نفرت جیغ کشیدم:

_سمیر ولم کن دست از سر کچل من بردار دِ چی می‌خوای از جون من؟

برگشتم و با دیدن امیرعلی خشکم زد. زبانم بند آمد و سست شدم.

تا کسی جلوی پایمان نگه‌داشت و بوقی زد و امیرعلی با دقت به تک_ تک اجزای صورتم نگاهی انداخت. با صدای
ضعیفی خیره به چشمانم لب زد:

_نرو...

ضربان قلبم تند شد و دست و پایم داغ شدند و حالا دیگر سرما کوچک‌ترین اهمیتی نداشت!

دلتنگی امانم نداد و به چشمانش خیره شدم... به چشم هایی که حالا جنس نگاهشان فرق می کرد و من نمی دانستم چیست!

ناخودآگاه قدمی به عقب رفتم، خیره به موهای سیاه زیبایش گفتم:

_ باید برم.

باید بروم تا کمتر گناه کنم! آخ تو چه می دانی که من چه آدم عوضی هستم که عاشق ممنوعه ترین شدم.

امیرعلی آهی کشید و نگاهش را به آسمان دوخت. کلاغی غار_ غار کرد و صدایش سکوت مرگ بار خیابان را شکست. بیشتر دسته ی ساک را فشردم و منتظر نگاهش کردم، چرا چیزی نمی گفت؟ نمی دانست حالا چقدر محتاج شنیدن صدای بم و خش دارش هستم؟

قدمی به عقب و رفت و نگاهش را از آسمان گرفت و به چشمانم خیره شد! بدون حرف!

آب دهانم را قورت دادم و من هم قدمی به عقب برداشتم. کاش یک بار دیگر می گفت نرو... بخدا قسم که نمی رفتم!

اما عقب کشید و من... من رفتم... رفتم با قلبی که پیش او جا گذاشتم... رفتم با اشک هایم، با بغض هایم.

دلَم تا عشق باز آمد

در او جز غَم نمی بینم...

تنها جایی که برای رفتن داشتم خانه ی نساء بود.

زنگ در را زدم و منتظر ماندم. خانه اشان شهرک الوند بود درست بدترین جای همدان... جای مناسبی نبود! نساء در را باز کرد و از دیدنم جا خورد. دختری که اشک می رزید و ساکی در دستش است و پایش هم گچ گرفته شده. نساء بهت زده گفت:

_ جانا چی شده؟

بغضم به شدت ترکید و خودم را توی آغوشش جا دادم و او بی حرف بغلم کرد.

هق زدم:

_ هیچ حالم خوش نیست نساء.

آرام پشتم را نوازش کرد:

_ هیش، باشه آروم باش... بیا تو... همسایه ها دارن بد نگاه میکنن.

حرفش را گوش دادم و وارد خانه‌اشان شدم. خانه‌ی شصت متری درب و داغان.

با دیدن پدرش که روی تخت فلزی خواب رفته بود دلم سوخت. پدر رنجور و پیرش که از کار افتاده بود و نمی‌توانست از پس خرج و مخارج خانه‌اشان بر بیاید. عجیب بود که هیچوقت به درد های نساء گوش نمی‌دادم.

_ بیا بریم اتاقم بابام به زور قرص خوابیده از بس که پاهاش درد می‌کرد. چایی می‌خوری؟

آب دهانم را قورت دادم و وارد اتاقش شدم، ساک را از دستم گرفتم:

_ الان یه چایی داغ میارم بخوری حالت جا بیاد.

به سختی روی زمین نشستم و با درد پای گچ گرفته‌ام را دراز کردم... روی فرش که کهنه‌گی‌اش داد می‌زد.

نساء خیلی سریع چای درست کرد و با خرما جلویم گذاشت. کنارم نشست و به صورتم خیره شد:

_ الان خوبی؟

خوب؟ عالی بودم... سرم را به نشانه‌ی مثبت تکان دادم. خرمایی توی دهانش گذاشت و گفت:

_ با چای بخور خیلی می‌چسبه می‌گم چه خوب شد این محرم اومده‌ها یخچالمون پر از غذای نذریه.

لبخند تلخی به حرف هایش زدم که از صد تا گریه هم بدتر بود!

_ چی شده جانان؟ نمی‌خوای چیزی بگی؟ پات چی شده؟

بینی‌ام را بالا کشیدم و او دستمال کاغذی را جلویم گرفت:

_ نمی‌گی پات چی شده؟

دستمال کاغذی را برداشتم و اشک‌هایم را پاک کردم:

_ شکسته... توی شیراز.

هینی کشید و نگاه دقیق‌تری با گچ پایم انداخت:

_ شیراز چی کار می‌کردی دختر خوب؟

_ دارم تو شرکت کار می‌کنم واسه یه قرار داد رفته بودیم اونجا افتادم تو گودال.

در قندان را باز کرد و گفت:

_ چای بخور دیگه.

قندی برداشتم و توی چای فرو کردم و سپس توی دهانم گذاشتم، شیرینی‌اش کمی حالم را بهتر نمود. قلیبی از چای داغ را نوشیدم... داغی چای کمی حالم را بهتر کرد و اما هنوز هم از درون لرز داشتم.

نگاه امیرعلی یک لحظه‌ام از ذهن و خاطر من پاک نمی‌شد تقریباً داشتم دیوانه می‌شدم. بغض کردم.

_ نمی‌گی چت شده؟

گفتنش به نساء درست بود یا نه؟ اصلاً مهم نبود راجع به من چه فکری می‌کند. الان فقط یه گوش می‌خواستم برای خالی کردن درد هایم.

رانم را چنگ زدم و با لحنی بی‌قرار گفتم:

_ نساء... من عاشق شدم!

در کمال تعجب، خونسرد گفت:

_ خب من از اولش می‌دونستم.

نگاهم متعجب شد:

_ واقعاً؟

_ خب آره... مگه می‌شه سمیر این همه محبت به پات بریزه و عاشقش نشی؟ از سنگ که نیستی!

عصبی گفتم:

_ نخیرم من عاشق سمیر نیستم و تا عمر دارم عاشقش نمیشم.

خشکش زد و لبخند پیروزش روی لبش ماسید:

_ یعنی... چی؟

اشک هایم روی گونه هام لیز خوردند:

_ عاشق امیرعلی...

و های_ های گریه کردم به حال خودم و زندگی‌ام به حال عشقی که دچارش شده بودم. نساء اول مات زده بود اما بعد از چند دقیقه به خودش آمد و دوباره بغلم کرد.

_ نمی‌دونم... نمی‌دونم جانا چی بگم آخه یعنی چی؟

با دست روی صورتم کوبیدم:

_ نمی‌دونم درست چه خاکی بر سرم شد هیچی نفهمیدم.

_ خیل خب آروم باش.

با دست موهایم را نوازش کرد:

_ این ساک چیه؟

من که همه چیز را گفته بودم پس چه فرقی می‌کرد؟ نشستم و همه چیز را از سیر تا پیاز تعریف کردم نساء تنها شنونده بود و خوب به حرف‌هایم گوش می‌داد. نه سرزنش کرد نه نصیحت، فقط گوش داد و من قد یک سال حرف زدم و اشک ریختم. آنقدر هق زده بودم و زجه تا خالی شدم و نفهمیدم کی خوابم برد. واقعاً به این خواب احتیاج داشتم... برای آرام شدن برای کمی فکر نکردن به هر چیز!

سه روز از آمدنم به خانه‌ی نساء می‌گذشت. به هیچ کدام از تماس‌ها و پیامک‌های سیل‌وار سمیر جواب ندادم. آخر سر مادرجون زنگ زد... وقتی جواب دادم صدای داد محکمش باعث شد از ترس چشم بیندم.

_ جانا خدا ازت نگذره... خدا ازت نگذره که همچین بلایی سر پسرم آوردی آخه تو مسلمونی؟

زجه زد و از ته دل آه کشید:

_ امیدوارم یه روز تقاص کارات رو پس بدی که انقدر دل پسر بیچاره‌ی من و خون کردی.

گریه کرد:

_ دِ آخه بی انصاف... تو که می‌دونی سمیر چقدر دوستت داره. انقدر عذابش نده تو که میدونی ترس از دست دادنت و داره... کز کرده یه گوشه افتاده هی داره می‌گه جانا. مگه از سنگی نامسلمون؟ هرکی بود تا حالا جیگرش کباب شده بود.

چشمانم را باز کردم و پرده پنجره را چنگ زدم... معده‌ام می‌سوخت.

_ بلند شو بیا اینجا... قول می‌دم دیگه کار به کارت نداشته باشم... دو برابر اون پول و بهت می‌دم فقط پاشو بیا اینجا بخدا قسم مادرتو می‌برم بهترین کمپ تا ترک کنه.

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید. گوشی را قطع کردم و پرتش کردم روی زمین. به پذیرایی رفتم. بند_ بند وجودم می‌لرزید... نساء با دیدنم گفت:

_ خوبی؟ چرا رنگت پریده؟

آهی کشیدم و با صدای لرزانی گفتم:

_ من آدم بدی‌ام نساء؟

پوفی کشید و کلافه گفت:

_ باز شروع کردی جانا؟ مغزمو خوردی این دو سه روز از پس پرسیدی من آدم بدی‌ام یا نه؟ اصلاً بلند شو بریم بیرون کنار دسته‌ها بلکه یکم هوا به کلت بخوره.

بی‌حال گفتم:

_ نه اصلاً نمی‌تونم برم تو اگه می‌خوای خودت برو.

اخمی کرد و سعی کرد مرا از جا بلند کند:

_ بدبخت کپک زدی تو خونه پاشو ببینم.

دستم را گرفت و بلندم کرد و با ضرب و زور مجبورم کرد تا حاضر شوم. دل و دماغ هیچ‌کاری را نداشتم.

پشت دسته‌ها راه می‌رفتم که چه شود؟ من بنده‌ی خطاکار خدا بودم... حتی امام حسین هم دوست نداشت همچین آدمی برایش عزا داری کن!

حاضر شدم و با نساء به راه افتادیم و او مسجد امام علی را پیشنهاد کرد! مسجدی که قرار بود چند روز قبل با امیرعلی و مهسا برویم! خدایا می‌بینی حتی آنجا هم با او خاطر داشتم... چرا از مغزم بیرون نمی‌رود؟

همراه دسته به مسجد نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدیم، مداح پر از سوز می‌خواند و شیون می‌کرد و من بیشتر از قبل غمگین‌تر می‌شدم.

نساء با لحن بامزه‌ای گفت:

_ وای جانا اونجارو نگاه دارن شیرکاکائو می‌دن بریم بخوریم؟ به جون تو، توی این هوای سرد بدجوری می‌چسبه.

انگار یکی قلبم را میان پنجه‌هایش فشرد و نگاهم خشک شد و رمق از تنم رفت. لیوان یک‌بار مصرف از دستم افتاد و با بهت به روبه‌رو خیره شدم.

دیدمش! چشمانم داشت بعد از سه روز او را می‌دید... سر تا پا مشکی پوشیده بود و اخم داشت.

خم شد و با کمک دوستش دیگی را از پشت وانت بیرون کشید و من همه‌ی تنم چشم شد و با دلتنگی و بغض عجیبی خیره‌اش شدم. صورتش دگرگون بود و عصبی، نگاه تندی به همان مرد کناری‌اش انداخت و سعی کرد چیزی حالی‌اش کند.

چقدر همه چیز برازنده‌ی او بود! امیرعلی...

نساء که دید ایستاده‌ام برگشت طرفم و گفت:

_ چی شده جانا؟ بیا بریم الان در مسجد و می‌بندن!

سرم را به چپ و راست تکان دادم:

_ نساء بیا برگردیم.

چشمانش گرد شد:

_ چرا؟

امیرعلی با آستینش، ساعد پیشانی‌اش را خشک کرد و به در مسجد تکیه داد. بغضی سفت و سخت خِرِ گلویم را چسبید و از ترس پشت نساء قایم شدم.

_ باید بریم نساء ترو خدا.

_ آخه چت شد یهو چرا جنی شدی؟

به طرف تاکسی زرد رنگ پا تند کردم:

_ امیرعلی اینجاست نمی‌خوام من و ببینه.

به ناچار پشت سرم راه افتاد:

_ حداقل می‌داشتی غذا می‌گرفتم بعد می‌رفتیم.

_ بی‌خیال نساء بیا کارت من و بگیر و واسه شب شام بخر.

_ من واسه این نگفتم که کارت و به هم بدی. قیمه‌ی امام حسین یه چیز دیگه‌ست!

فهمیدم ناراحت شده! دیگر چیزی نگفتم و سوار تاکسی شدم... باز هم رفتم...

رفتم با قلبی که بار دیگر پیشش جا گذاشتم.

شب موقع خواب نساء جایم را مثل همیشه کنار بخاری انداخت و گفت:

_ هر موقع به چیزی احتیاج داشتی خبرم کن دوست ندارم احساس معذب بودن بهت دست بده.

لبخندی به صورتش پاشیدم... چقدر خوب بود، که بود!

نساء رفت و من به پهلو دراز کشیدم و نگاهم را به شعله‌های رقصان بخاری انداختم.

صدای امیرعلی توی گوشم پیچید:

"_ از من نترس"

"_ سمیر که اذیت نکرد؟"

"_اگه اذیتت کرد بهم بگو"

"_نترس من هستم... اجازه نمی‌دم کاری بکنه... به من اعتماد کن"

قفل گوشی‌ام را باز کردم و به اینستا رفتم. ناخودآگاه ضربان قلبم بالا رفت و نفس عمیقی کشیدم.

پاهایم از شدت هیجان می‌لرزیدند و آب گلویم خشک شده بود. روی پیج امیرعلی کلیک کردم. با دیدن استوری که گذاشته بود نفسم قطع شد و به وضوح صدای قلبم را می‌شنیدم که بی‌حیایی می‌کرد و خودش را تکان می‌داد.

دستم روی عکسش لمس شد و تا لود شدن استوری جدیدش هزار بار مردم و زنده شدم...

استوری باز شد و نگاه من خشک شد به عکس نوشته‌ای که گذاشته بود:

"_از تماشای تو چون خلق نیارند ایمان

کافرست آن که تو را ببیند و بی‌دین نشود.."

اشک چشمانم را به اسارت برد و قلبم سر جایش نشست. برای چه کسی این متن را گذاشته بود؟

چانه‌ام از بغض لرزید... حتماً کسی را توی زندگی‌اش داشت. کاش می‌مردم و هیچوقت هوس کنجکاوی نمی‌کردم. خدا مرا بکشد، خدا مرا بکشد که هنوز هم نفس می‌کشم! پتو را به شدت از رویم کنار کشیدم و بلند شدم. سرگردان و حیران بودم! خوشبخت بود دختری که امیرعلی را داشت... خاک بر سر من!

_من آدم بدی‌ام نساء؟

خشمگین چای شیرین را جلویم گذاشت و غرید:

_تو از دیشب تا حالا چه مرگت شده؟ از صبح که بیدار شدی داری یک ریز این سوال و می‌پرسی، بسه دیگه کلافم کردی.

تکه‌ای از بربری را کندم و توی دهانم گذاشتم و آه کشیدم. مگر از دیشب تا حالا خواب مهمان چشم‌هایم شده بود؟ مدام به آن شعر فکر می‌کردم.

"_از تماشای تو چون خلق نیارند ایمان. کافرست آن که تو را ببیند و بی‌دین نشود..."

تقه‌ی محکمی به در خورد و من با ترس تکان سختی خوردم. ضربات بعدی به در بیشتر و بیشتر شد و تبدیل به مشت شد. وحشت زده چشم گرد کردم:

_کیه؟

نساء هم ترسیده و رنگ پریده به نظر می‌رسید:

_ نمی‌دونم.

در را که باز کردیم، با دیدن امیرعلی و چشمان به خون نشسته‌اش خشکم زد. نگاهی به سر تا پایم انداخت و پر از خشم گفت:

_ وسایلتو جمع کن برمی‌گردی خونه!

بهت زده نگاهش کردم که تن صدایش بالا رفت:

_ یا لا با توئم بی چی نگاه می‌کنی؟

نسا با التماس گفت:

_ تروخدا آقای مشیری ما اینجا آبرو داریم الان همسایه‌ها می‌شنون صداتون رو هیچ خوبیت نداره.

_ اگه آبرو داری به دوستت بگو ساکشو برداره بیاد وگرنه قول نمی‌دم تن صدامو همینجوری نگه دارم!

و نگاه تند و عصبی به سمتم حواله کرد:

_ تو ماشین منتظرشم به دوستت بگو منو معطل نکنه که بد می‌بینه.

وقتی رفت پاهایم تاب ایستادن نداشت همان جا ولو شدم روی زمین. نساء با نگرانی شانه‌هایم را گرفت:

_ جانا چی کار می‌کنی؟ می‌ری؟ می‌ترسم آبرو ریزی راه بندازه.

شالم را روی سرم مرتب کردم و با صدای گرفته‌ای گفتم:

_ ساکمو بیار نساء.

نساء آهی کشید و به اتاق رفت و من توی خودم آوار شدم. آمده بود؟ چرا؟ بالاخره دیدمش... چقدر اخم به او می‌آمد و چقدر لباس مشکی‌اش به پوستش می‌نشست و با آب‌هتس می‌کرد! بغض کردم و دستم را روی قلبم فشردم داشت امیرعلی را صدا می‌زد.

نساء ساکم را آورد و کمکم کرد تا آماده شوم. در حالی که دکمه‌های پالتوی سبز رنگم را می‌بست گفت:

_ این از کجا پیداش شد آخه. چی می‌خواد؟ جانا تروخدا مواظب خودت باش. یه موقع دهن به دهنش نداری ها دیدی که چقدر عصبیه.

سری تکان دادم و او شال گردن مشکی‌ام را روی شانه‌هایم انداخت و لبخندی به روی صورتم پاشید.

از در بیرون رفتم و ماشینش را دیدم زیر سایه درخت تنومندی پارک شده بود و خودش هم نشسته بود و با اخم به در خیره مانده بود. لنگان_ لنگان به سوی ماشین رفتم.

از ماشین پیاده شد و نگاهم کرد، نگاهش مثل همیشه نافذ و پر از حرف بود. تاب نگاهش را نداشتم سر انداختم زیر که ساکم را گرفت و گذاشت صندلی عقب و من هم صندلی جلو جا گرفتم.

تمام بدنم یخ زده بود با استرس آب دهانم را قورت دادم. سوار ماشین شد.

راه نیوفتاد کامل به طرفم چرخید و چقدر نگاه خیره اش عذابم می داد.

دهان باز کردم:

_واسه چی اومدی دنبالم؟

_واس خاطر سمیر.

لال شدم و سکوت پیشه کردم. دست چپش را روی فرمان گذاشت و با لحن عجیب غریبی گفت:

_خیلی دوستت داره.

خواستم بپرسم تو چه؟ دوستم داری؟ اما در دهانم را بستم. باید در دهانم را که هیچ در قلبم را هم گل می گرفتم.

انگار به زور جمله اش را ادا می کرد:

_زن... داداش سعی نکن سمیر و انقدر اذیت کنی.

فکش قفل شد و صدایش کمی بالا رفت:

_حالش خیلی داغونه و مقصر همشونم تویی، تو مقصر همه چیزیی.

به خودم لرزیدم. همه مرا مقصر می دانستند! به راستی من مقصر بودم؟ کاش می شد می گفتم مقصر توئه لعنتی

هستی که اینگونه مرا دیوانه ی خود کردی و حالا خیلی راحت مرا مقصر می دانی! کاش بدانی مقصر حال خراب

برادرت خود تویی! خود خودت با آن اخم های درهم جذبه دار خود خودت با آن سیگار کشیدنت با آن لحن حرف

زدنت با آن بی خیالی ذاتی ات با آن عطر تلخت با آن تهریش دوست داشتنی ات، خود خودت با آن قهقهه های

عصبی ات با آن لباس پوشیدنت با آن گستاخ بودن، خود خودت با آن چشمان لعنتی ات که دوست داشتم از حدقه

درشان آورم تا نگاهم نکنند و قلب مرا به زانو در نیاورند، خود خودت با آن صدای بم خش دارت که صاف_ صاف به

چشمانم زل می زنی و می گویی زن داداش و من دوست دارم حنجره ات را پاره کنم تا صدا نکند، اصلاً خود خودت با

استوری معنا دارت که معلوم نیست برای کدام دختر است و وای بر من.

اما تمام دردهایم را مشت کردم و غم زده گفتم:

_ببخشید.

ببخشید و تمام...ببخشید و صدای نفس های عمیق امیرعلی...ببخشید و راه افتادن ماشین به سوی آن خانه.

صدایش گرفته و مریضش به گوشم خورد:

_من...هیچوقت نمی دونستم سمیر تا این حد دوستت داره..اگه..اگه..اگه...

حرفش را خورد."اگر...چه؟"

فرمان زیر دستانش فشرده شد و من حسرت زده آرزو کردم کاش آن فرمان باشم و زیر دستهای امیرعلی!

_درستش می کنم...لعنت به من.

شیشه ماشین را پائین داد و دستش را از شیشه بیرون کرد و هوای ماشین بلافاصله سرد شد.درست می کرد؟ به او چه؟

لبم را با زبان تر کردم، کاش دوباره حرف می زد حتی اگر سرزنشم می کرد، می خواستم صدایش را بشنوم.

_سمیر حالش خوبه؟

آنی قیافه اش درهم شد و نفس عمیقی کشید.جواب نداد و من بیشتر خورد شدم.صدای آهنگ فضای ماشین را پر کرد و بازهم آن آهنگ همیشگی!

"من آدم رویای تو نیستم

من فکر و ذکرم پرت این سازه

یکی مثل تو با چشم رنگی

با یه روانی که نمی سازه

من آدم رویای تو نیستم

من با خودم درگیرم افسرده ام

کنار من لبه ی یه پرتگاهی!!

که آخرش سقوط می کنی

دیوونه زل نزن توی چشمام

چرا هرچی می گم سکوت می کنی؟"

باهم وارد خانه شدیم...مادرجون با دیدنم تنها باغصه سرتکان داد و گفت:

_توی اتاق خواب رفته اونم با قرص.تروخدا برو پیشش، بهت احتیاج داره این چند روزه فقط اسم تو ورد زبونش بود!

نیم نگاهی به امیرعلی انداختم و به سمت اتاق راه افتادم...می دانستم سمیر دوستم دارد اما نه تا این حد!

روی تخت خوابیده بود رنگ و رویش پریده بود...اشک ریختم و صدایش زدم:

_سمیر.

پلک هایش تکان خورد.

_سمیر؟

دستش را گرفتم...چشمانم از شدت داغی دستش، گشاد شد و آرام موهایش را نوازش کردم. درست شده بود مثل پسر بچه های مظلوم دو ساله.

پیشانی اش را بوسیدم که چشم باز کرد. اول گیج و منگ نگاهم کرد اما، هوشیار تر که شد خواست توی جایش نیم خیز شود که نگذاشتم:

_سمیر حالت خوب نیست دراز بکش.

با لحن جگر سوزی چشمانش را به هم فشرد:

_جانا اومدی؟

بغض کردم:

_آره.

دستم را گرفت و بی جان فشارش داد.با التماس گفت:

_دیگه نرو!

اشک ریختم و چشمانش را بوسیدم:

_من دیگه جایی نمیرم سعی کن خوب بشی.اینطوری ضعیف نباش سمیر تروخدا همیشه فکر می کنم من شوهرتم و تو زنی! من یه مرد می خوام که مثل کوه باشه و بتونم بهش تکیه کنم.

و باز هم یک بهانه ی جدید!

_تو باشی من خوبم جان، من بدون تو هیچی نیستم.

لبخندی تلخی زدم و توی دلم گفتم:

"_سمیر تو اگه نباشی حال من بهتره"

_می خوابی کنارم؟

لبخندم جمع شد و سری تکان دادم...کنارش دراز کشیدم که در آغوشم کشید.

به چشمانم خیره شد، طولانی و عمیق:

_من بدون تو چی کار کنم؟

پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند. لبش را روی شقیقه ام گذاشت و دستم را فشرد...

_جانا تو منو دوست داری؟

زمین و زمان ایستاد...صدای تیک_تاک داشت گوش هایم را کر می کرد.تا کی دروغ؟

چشمانم را بستم تا دروغم را از چشمانم نخواند:

_آره...دوستت دارم.

سرخوش خندید و سرش را فرو کرد توی گردنم و گاز ریزی گرفت:

_قربونت بشم زن خوشگلم.

دستش رفت سمت دکمه های پالتوam که وحشت زده گفتم:

_سمیر تو حالت خوب نیست...باید استراحت کنی.

و دستش را پس زدم و از روی تخت بیرون پریدم. نگاهش رنگ دلخوری به خود گرفت اما به رویم نیاورد.

درحالی که به طرف کمد می رفتم تا ساکم را خالی کنم گفتم:

_واسه شب برات سوپ درست می کنم بخوری جون بگیری.

نگاه خیره اش بند_ بند وجودم را می لرزاند.

لباس هایم را توی کمد جابه جا کردم و به حمام پناه آوردم.قطعاً ک دوش آب گرم حالم را بهتر می کرد.

بعد از حمام شلوار مخمل طوسی رنگ را با یک بافت بلند تا روی زانوam پوشیدم و موهای خیسم را کامل جمع کردم و شال زرد رنگی را به سر کردم.

سمیر خوابش برده بود و من از این بابت خدا را شکر کردم چون تاب نگاهش را نداشتم و این برای یک زن یعنی فاجعه.

وقتی از اتاق بیرون رفتم غزاله را دیدم و آن لبخند مرموزش را! که تا مرا دید ابرو بالا انداخت و با تمسخر گفت:

__ خوب قشقرقی تو این خونه به پا کردی ها عروس حاجی. البته منم کشته‌مرده‌ای مثل سمیر داشتم انقدر ناز و ادا میومدم.

با غم ساختگی سرش را پائین انداخت و خیره با ناخن های مانیکور شده‌اش، گفت:

__ ای بیچاره، سمیر نمی‌دونه زنش و خریدن.

با نفرت نگاهش کردم و دندان‌هایم را به هم ساییدم که جدی گفت:

__ دنبالم بیا عروس.

و وارد اتاقش شد! چاره‌ای نداشتم و همراهش رفتم و وارد اتاقش شدم.

در را محکم بست و لبخندی زد.

با اخم گفتم:

__ چی می‌خوای از جونم.

به در تکیه زد و دستانش را روی سینه‌اش قلاب کرد و با لحن طلب‌کاری گفت:

__ با من درست حرف بزنا تا پتتو نریختم روی آب!

ساکت شدم... تهدیدوار چشم غره‌ای رفت:

__ اگه به چیزی که می‌گم و می‌خوام گوش ندی قسم می‌خورم می‌رم به همه می‌گم که چه جونوری هستی! که

خودتو در ازای پول فروختی وای اگه سمیر بفهمه...

غریدم:

__ خفه شو!

خندید:

__ مثله اینکه دوست داری همه بفهمن نه؟

با حرص نفس عمیقی کشیدم:

__ چی کار می‌خوای بکنم؟

__ اوم حالا شدی بچه چیز فهم... باید یه کاری کنی من و امیرعلی بهم نزدیک بشیم فهمیدی؟

سرم به دوران افتاد و دهانم طعم زهر به خود گرفت.

_اگه اینکارو انجام ندی به همه می گم بخدا تا قسم تا رسوات نکنم آروم نمی شم.

بی اختیار زدم زیر خنده... پر از خنده و حرص. از من چه می خواست؟ او را به کسی که دوستش دارم نزدیک کنم؟

_من خیلی جدی دارم باهات حرف می زنم، نشنیدم جوابت رو؟

بغض گلویم را فشار داد و با بدبختی به پیشنهادش فکر کردم. اگر سمیر می فهمید چه؟ من نمی خواستم به زندان بروم مگر چاره ای جز قبول کردن داشتم من بخت برگشته؟

با صدایی که از ته چاه در می آمد گفتم:

_قبوله اما...

پوزخندی زدم... باید زهر خودم را می ریختم و بعد می رفتم:

_اما بعید میدونم امیرعلی حتی بهت محل سگم بندازه، آدم چیزی و که بالا آورده دوباره نمی خوره گل من!

از چهره سرخ شده اش متوجه شدم موفق شده ام. خشمگین گفتم:

_دِن دِن... نشد عروس کوچولو! اینجوری آزمون باهم توی یه جوب نمی ره.

جلو آمد و نگاه تحقرا نه ای به سر و رویم انداخت:

_یه بار دیگه بخوای زیاد چرت و پرت بگی کاری می کنم که بی آبرو بشی حتی جلو این امیرعلی که محل سگم به من نمی ندازه!

خفه شدم... چون کاری جز خفه شدن نداشتم توی این دنیای کثیف. نفس عمیقی کشیدم و موهای سرکشم را پشت گوشم فرستادم:

_امیرعلی ازت متنفره آخه من چی کار می تونم بکنم؟ اصلاً تو عقل نمی گنجه.

_آخی! اون و دیگه من نمی دونم تو باید کاری کنی که توی عقل بگنجه عروس حاج مشیری!

از اتاقش که بیرون زدم... امیرعلی داشت از پله ها بالا می آمد، با دیدنم اخم وحشتناکی کرد و گفت:

_اونجا چیکار می کردی؟

توپیدم:

_به تو هیچ ربطی نداره!

جا خورد... اما با دادی که زد پریدم هوا:

_می گم اونجا چه غلطی می کردی...؟

نمی دانم این همه شجاعت را از کجا آورده بودم؟ انگار دل شیر را خورده بودم و این برای جانای ساده و مظلوم زیادی بود!

جلو رفتم...دقیقا جلوی دست به سینه ایستادم و با شجاعت و شاید هم وقاحت، زل زدم در چشمانش:

_دلیلی نمی بینم واسه تک تک کارام به تو توضیحی بدم. به خودم مربوط که چه غلطی کردم و چرا پیش غزاله جون رفتم!

غزاله جون؟ کاش می شد عق بزئم!

نگاهش رنگ خون گرفت و دستش آمد بالا برای زدن، با ترس چشمانم را بستم و توی خودم جمع شدم.

ضربان قلبم بالا رفت و دست و پایم سر شد. اما خبری از سیلی نشد. با ترس چشم باز کردم. دستش را توی هوا مشت کرده بود با حال عجیبی خیره ام بود. همان دست مشت شده اش را روی هوا تکان داد غرید:

_ببین! با من در نیوفت می دونی که چی در انتظارته!

سرش را کج کرد و ترسناک ادامه داد:

_یه روانی هیچی حالیش نمی شه، دستش همیشه ی خدا هرز می ره...دیوونست دیگه یهو دیدی یکی از دستات قطع شد یا دیدی نصف سرت نیست!

آب دهانم را با مشقت قورت دادم. دلم برای خودم سوخت. عاشق که شده بودم من؟ من دلم نگاه های داغ و سوزانش را می خواست، نگاه های زیر چشمی اش را، نگاه دزدیدند هایش را. نه این نگاه مملو از خشم و کینه، نه لحن تهدید آمیز، نه دیوانه بازی!

زدم به سیم آخر...دستانم را مشت کردم تا قدرت بگیرم:

_یک باره دیگه دوست دارم تهدیدم کنی اونوقت نشونت میدم با کی طرفی.

پوزخندی زد:

_مثلا می خوام چه غلطی بکنی؟

بغضم گرفت اما به روی خودم نیاوردم:

_به سمیر می گم.

خندید...یک خنده عصبی جنون آمیز:

_هر غلطی می کنی بکن! منو از سمیر می ترسونی؟ می خوای به بزرگ ترت بگی؟

خفه شدم و تنها نگاهش کردم... دلخور و رنجیده! مگر حرفی برای گفتن هم باقی گذاشته بود؟

لبخندش خشک شد.

بغض منم شدت گرفت و نگاهی حقیرانه به سر تا پایش انداختم. این بود؟ عاشق این شده بودم؟ این؟! می سوزانم ریشه این عشق را، بخدا قسم می سوزانم. پوزخندی زدم و او را با نگاه مات شده اش تنها گذاشتم.

فصل سوم

بس بود غصه خوردن برای عشقی که اندکی برایت ارزش قائل نیست و بدتر از آن عذابت می دهد با حرف هایش. بهترین کار این بود که حرف غزاله را گوش بدهم. اول می خواستم همه چیز را به مادرجون بگویم تا راهی جلوی پایم قرار دهد. اما با رفتار امیرعلی به کل پشیمان شدم.

تا کی می خواستم رفتار هایش را تحمل کنم و دم نزنم و فقط غصه بخورم برای عشق نافرجامم، عشق ممنوعه بی سر و ته که اصلاً معلوم نبود چه پایانی در انتظارش است. اصلاً امیرعلی مرا دوست دارد یا نه؟ خب معلوم بود که نه! او مثل من ذهنش هرز نمی پرید! اصلاً من چه انتظارات بی خودی داشتم... برای او یک زن داداش ساده بودم... او کس دیگری را در زندگی اش داشت... همان کسی که برایش شعر استوری می کرد!

بعد از یک هفته تحت فشار بودن تصمیمم را گرفتم و به حرف غزاله گوش دادم. گج پایم را باز کرده بودم و سمیر هم حالش خوب شده بود، اما رابطه مان هنوز سرد بود. البته بیشتر این سردی از جانب من بود.

تقریباً همه چیز روی روال رفته بود البته اگر مهسایی را هر روز کارش گریه و زاری بود و مادرجونی که در فکر اینکه چگونه غزاله چموش را از این خانه بیرون کند را نادیده می گرفتیم.

امیرعلی دوری می کرد و حتی نیم نگاه خشک و خالی اش را هم از من دریغ می کرد و تا مرا می دید راهش را کج می کرد. انگار او جن بود و من بسم الله. اما قلب و دلم هنوز باور نداشتند که باید از او دور بمانند.

و راست می گفتند عاشق زبان نفهم می شود، شده بودم دیگر!

امروز نقشه ام را عملی می کردم. هر طور که شده باید کاری می کردم امیرعلی و غزاله به هم نزدیک شوند. هرچند سخت بود، هرچند قلبم فریاد می زد و گریه سرمی داد، هرچند که باید با دست های خودم گور این عشق را می کردم.

سمیر که از سرکار آمد گ، نزدیکش شدم. خسته و بی حال کتتش را در آورد و پرت کرد روی تخت.

_سمیر؟

بی حوصله دکمه‌های پیرهنش را باز کرد:

جانا بذار برای بعد.

یعنی چی بذارم برای بعد؟ حوصله‌ام سر رفته.

حوصلت سر رفته؟ می‌گی چی کار کنم؟

یعنی چی چی کار کنم؟ از صبح تا شب نشستم کنج این چهار دیواری. توئم که خسته و کوفته می‌ای می‌شینی اینجا
وَر دل من.

جانا بذار برای بعد غر زدناتو... سرم درد می‌کنه.

غریدم:

خودم می‌رم بیرون می‌گردم.

معلوم بود بدجوری خشمگین است:

از این در بری بیرون جفت پاهات رو قلم می‌کنم جاننا. صبر منم حدی داره، انقدر روی اعصابم رژه نرو.

کلافه دستی روی پیشانی‌اش کشید. روی تخت نشستم و به صورت خسته‌اش خیره شدم:

سمیر؟

جوابی نداد و مشغول لباس پوشیدن شد. یک تیشرت اسپرت نارنجی رنگ به تن کرد و موهایش را هم شانه زد.

انگشتانم را توی هم فرو بردم:

من... یه فکری دارم.

شانه را روی میز انداخت و پوفی کرد:

بذاری برای بعد چیزی ازت کم نمی‌شه!

لج کردم:

نه الان باید بشنوی.

به سمتم آمد بازویم را به شدت گرفت و کشید و توی آغوشش جا گرفتم. با دستم به کمرش چنگ زدم. چانه‌اش را

روی سرم گذاشت و گفت:

چرا انقدر سرتقی.

تقلا کردم تا از آغوشش بیرون بیایم.

_ آروم بگیر.

روی سرم بوسه ای زد و با دست چند تار موی سرکش را از روی پیشانی‌ام کنار زد:

_ بگو...چه فکری داری؟

به سختی لب زدم:

_راجع به غزاله و امیرعلیه.

یک تای ابرویش بالا رفت و من از غفلتش سوءاستفاده کردم و از آغوشش بیرون آمدم.

_خب؟

سرم را پائین انداختم و به یقه‌ی تیشرتش خیره شدم. توی این هوای سرد و تیشرت؟

_اگه...به‌هم...نزدیک بشن خیلی خوب می‌شه.

صدایش رنگ تعجب به خود گرفت:

_چی داری می‌گی؟ اصلاً متوجه‌ای چی از دهنش بیرون میاد؟ مثل اینکه بی‌کاری خیلی رو مخت تاثیر گذاشته بهتره

از فردا بیای همون شرکت تا از بی‌کاری چرت و پرت به‌هم نبافی!

_من می‌فهمم چی دارم می‌گم.

_دیوونه شدی تو؟ می‌دونی امیرعلی از غزاله متنفره؟ اصلاً به توجه؟ سرت تو لاک خودت باشه جانا!

_می‌دونم...

_می‌دونی با زندگی امیرعلی چی کار کرده؟ امیرعلی و یه شب ورشکست کرده؟

_آره...

_پس چی می‌گی؟ جانا تو دردت چیه این کولی بازی‌ها چیه در میاری؟

به چشمانش زل زدم و نفسم را به سختی بیرون فرستادم. نکند شک کند و من بی‌آبرو شوم؟ خدایا نه...

سعی کردم لرزش صدایم را مخفی کنم:

_من تو این چند روزه فهمیدم غزاله اونی که نشون می‌ده نیست. انگار عوض شده و اون آدم سابق قبلی نیست،

پشیمونه بخدا.

کلافه پوفی کشید:

_جانا بی خیال شو جون جَدَت...نکنه باورت شده اون پشیمونه؟ غزاله یه مار خوش خط و خاله، معلوم نیست چی تو سرشه و با چه حرفایی توئه ساده رو خام خودش کرده! حتماً نقشه‌ی جدیدشه!

_نه سمیر...به نظر من که عوض شده!

چقدر نفس کشیدن سخت بود! آب دهانم را با گره قورت دادم و به سختی گفتم:

_خب...برادرتم تنه‌است و الان به لطف غزاله به همه‌ی زنا بی‌اعتماده و به نظرم تنها کسی که می‌تونه اعتماد از دست رفته‌اشو به دست بیاره غزاله‌ست.

_اصلاً گیرم که عوض شده باشه و همونی که تو می‌گی شده باشه و بخواد جبران کنه. می‌دونی اگه امیرعلی بفهمه چی می‌شه؟ خونه رو با خاک یکسان می‌کنه مخصوصاً بفهمه تو توی این قضیه دست داشتی. جاننا بی خیال سری که درد نمی‌کنه و دستمال نمی‌بندن!

همه‌ی این‌ها را می‌دانستم اما...هوفی کشیدم و دستم را روی شانهِ پهنش گذاشتم، برای خر کردنش نیاز به مکرهای زنانه داشتم.

"خدایا مرا ببخش، خدایا توبه...من مجبورم به اطاعت!"

لبم را روی گردنش گذاشتم بدون هیچ حرکتی و دستم را روی شانهِش به حرکت در آوردم تا گردنش و انگشتم را آرام کشیدم روی گوشش. کم_کم گردنش داغ شد و به لب‌های من هم سرایت کرد...

با صدای مرتعشی گفت:

_جانا...

صدایم پر از ناز شد:

_یعنی تو دوست نداری داداشت خوشبخت بشه؟ سر و سامون بگیره؟

نفس تندی کشید و با چشم‌های سرخ شده‌اش بر اندازم کرد:

_من چرا جلوی تو انقدر بی‌جنبه‌ام؟ می‌دونی انقدر دوستت دارم و واسم دلبری می‌کنی؟

دستش را روی لبم گذاشت و خواست سرش را جلو بیاورد و که عقب کشیدم و با ابرویی بالا انداخته گفتم:

_دوست نداری؟

چشم بست و با لحن کلافه و معترضی گفت:

_جانا!

_سمیرا!

چشم باز کرد و خیره به لب‌هایم گفت:

_می‌شه بذاری برای یه وقت دیگه راجع بش صحبت کنیم؟ الان تمرکز کافی ندارم!

سرم را به نشانه‌ی مفی تکان دادم:

_نچ نمی‌شه!

بازویم را لمس کرد و با چشمانی خمار و پر از تمنا لب زد:

_بخوابیم...؟ این حرف‌ها باشه برای بعد.

از فکر رابطه با سمیرا خون در رگ‌هایم منجمد شد و عضلات فکم منقبض. شاکی گفتم:

_سمیرا الان چیزای مهم‌تری از خواب هست، همین که دارم باهات حرف می‌زنم، اصلاً گوش می‌دی چی می‌گم؟

سرش را توی گردنم فرو برد و لاله گوشم را به دهن گرفت:

_خودت شروع کردی زن خوشگلم.

آب گلویم را به سختی پائین دادم! شوهرم بود. حقش بود، سهمش بود... اما نمی‌شد، یعنی نمی‌توانستم. نمی‌خواستم

موقع رابطه فکر امیرعلی به ذهنم خطور کند! نمی‌خواستم بیشتر از این کثیف باشم... من سمیرا را نمی‌خواستم.

_سمیرا...

گردنم را گاز گرفت و به رونم فشاری آورد:

_جان سمیرا؟

بغض کردم:

_عادت ماهیانه‌ام... نمی‌شه.

سرش را از روی گردنم برداشت و خشمگین گفت:

_چرا جانا؟ هر موقع من می‌خوام یا عادت ماهانه‌ای یا خسته‌ای یا خوابت میاد یا به کل حالت خوب نیست؟

با حرص دستم مشت شد و فرود آمد روی تخت سینه‌اش:

_همینی که هست! مگه تو منو واسه رابطه می‌خوای؟ دیگه ببخشید نمی‌تونم بهت سرویس بدم!

صدایش را بالا برد:

_جانا باز نرو سر پله ی اول. تمومش کن این رفتارای بچگانه اتو...موقعی که من جانارو دیدم اینجوری نبود، خانوم بود، بزرگ بود!

پوزخندی زد:

_چیه پشیمون شدی؟ حتماً دلتو زد.

دستش مشت شد و کنارش قرار گرفت:

_هیس هیچی نگو نمی خوام حرمتای بینمون اینطوری خراب بشه!

با صدای پر بغض و گله مندی گفتم:

_اصلاً به حرفام گوش دادی چی گفتم؟ سریع فکر رابطه به سرت زد...

مشتش روی تخت فرود آمد و داد کشید:

_جانا چته؟ چته؟ چته زبون نفهم؟ خودت اول شروع می کنی، تحریکم می کنی...بعد یهو پس می کشی، می فهمی؟

من یه مردم! یه مرد!

اشکی از گوشه چشمم چکید...حرصی گفتم:

_چرا تا تقی به توقی می خوره مثل احمقا گریه می کنی؟ دارم باهات حرف می زنم!

_سمیر...من...

_باشه، بسه تمومش کن نمی خوام دیگه چیزی بشنوم!

_سمیر...

جوابی نداد و روی تخت دراز کشید.نالیدم:

_سمیر!؟

دلخور جواب داد:

_بله؟

_می گم که...گوش دادی چی گفتم راجع به غزاله و امیرعلی؟

به سمتم خیز برداشت...با ترس نگاهش کردم و کمی عقب کشیدم.

_تو چرا گیر دادی به اینا؟ کم خودم گیر و گور دارم تو زندگی. الان بشینم به این دو تا احمقم فکر کنم؟ به جای

اینکارا بشین فکر کن چرا انقدر رابطمون شکرابه!

سمیر...

هیس!

صبرم لبریز شد و از جایم پریدم:

به جهنم...برو بمیر.

رفتم سمت کمد که با شدت از پشت کشیده شدم. سمیر در حالی که از عصبانیت سرخ شده بود گفت:

من شوهرتم جانا متوجه‌ای چی داری می‌گی؟

دندان‌هایم را روی هم ساییدم:

انقدر شوهر شوهر نکن واسه من، سمیر ولم کن.

بازویم را از دستش کشیدم و در کمد را باز کردم.

داری لج‌بازی می‌کنی!

دلخور جواب داد:

بله؟

می‌گم که... گوش دادی چی گفتم راجع به غزاله و امیرعلی؟

به سمتم خیز برداشت... با ترس نگاهش کردم و کمی عقب کشیدم.

_تو چرا گیر دادی به اینا؟ کم خودم گیر و گور دارم تو زندگی. الان بشینم به این دو تا احمقم فکر کنم؟ به جای

اینکارا بشین فکر کن چرا انقدر رابطمون شکرابه!

سمیر...

هیس!

صبرم لبریز شد و از جایم پریدم:

به جهنم...برو بمیر.

رفتم سمت کمد که با شدت از پشت کشیده شدم. سمیر در حالی که از عصبانیت سرخ شده بود نگاهم می‌کرد.

پالتوی شیری رنگم را همراه کت آبی رنگم را از داخل کمد بیرون کشیدم. کدام را می‌پوشیدم؟

_سرتق!

عصبانی پالتو شیری رنگ بلندم را پوشیدم.

_کجا به سلامتی؟

به چشمانش زل زدم و با حرص غریدم:

_من اسیر تو نیستم.

محکم هولم داد که خوردم به کمد...دستانش را بالای کمد گذاشت و محصورم کرد. سرش را نزدیک گوشم برد و لبش را روی لاله گوشم گذاشت و آرام زمزمه کرد:

_تا وقتی که اینجا پیش منی...من پیش توئم، اسمم توی شناسنامه، زنی! باید بدونم کجا می‌ری.

سرش را جلو آورد و پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام چسباند:

_اینو تو گوشات فرو کن جانا.

به چشمانم خیره شد. حس معمولی داشتم. سمیر آنقدر جلوی چشمم رنگ باخته بود که هیچ کدام از حرف هایش قند توی دلم آب نمی‌کرد و هیچ دلم ضعف نمی‌رفت. دستش دور کمرم حلقه شد:

_شنیدی؟

پوزخندی زدم:

_با غزاله می‌ریم بیرون.

اخم هایش توی هم رفت:

_چرا با اون؟ خوب باهش جیک تو جیک شدی ها. ببین بخاطر اون عفریته باهم دعوا کردیم.

_ولم کن سمیر...برو کنار.

کلافه شدم از حضورش...از نزدیکی‌اش.

_اول جواب منو بده.

_چیه نکنه اینم اشکال داره؟ اینم سر کار رفتنه؟

_من حاضرم بری سرکار تا با غزاله نگردي اما لج‌بازی دیگه!

سرش را تکان داد و کنار رفت...تنها گفت:

_ مواظب باش! گوشت خاموش نشه جانا، زودم بیاید.

با تمسخر گفتم:

_ چشم حضرت شوهر!

با غزاله بیرون رفتیم...عصبانی بود و مدام می گفت:

_ چرا کارو شروع نمی کنی؟ مسخره کردی؟

_ دارم تموم سعیم و می کنم. دندون به جیگر بذار فکر کردی خیلی کار آسونیه؟ باید از رو هفت خان رستم بگذرم!

_ من صبر حالیم نیست، طاقتم طاق شده. صبر کنم یه دختر دیگه بیاد امیرعلی و رو هوا بزنه.

دلیم گرفت، غزاله نمی دانست یک نفر دلش را برده که برایش شعر می گذارد!

با تمسخر گفتم:

_ دارم فکر می کنم چی کار کنم که تو رو به وصال یار برسونم!

_ اگه نتونی منم تورو از یار جدا می کنم.

چشم غره ای رفتم و محلش نگذاشتم که گوشه ام زنگ خورد...سمیر بود!

بی حوصله جواب دادم:

_ بله؟

_ کجایی؟

_ با غزاله بیرونیم...کافی شاپ.

_ خوبه...منو امیرعلی هم بیرونیم!

چشمانم برقی زد:

_ سمیر خیلی خوب می شد اگه میومدید اینجا، کاش الان اینجا بودی اصلاً! بخدا خیلی خوش می گذشت.

با صدای آرامی گفتم:

_ می دونی که... الان امیرعلی میاد اینو می بینه اوقات تلخی میکنه.

_ بالاخره که چی؟

_ ببینم چی می شه...کافی شاپ کجایی؟

آدرس و دادم و گوشه را قطع کردم. روبه غزاله کردم و گفتم:

__ فکر کنم داری به یار می‌رسی، امیدوارم که بیان!

و آمدند!

امیرعلی هم پیشش بود، با قیافه ای درهم. انگار می‌دانست غزاله هم آنجاست چون در کمال تعجب عکس و العمل خاصی نشان نداد وقتی دیدتش!

بعد از احوال پرسى نشستند. من و سمیر پیش هم، غزاله و امیرعلیم کنار هم و این کمی عجیب نبود؟

امیرعلی دقیقاً رو به روی من بود و قلب من هم از دیدن امیرعلی حرکات بی‌شرمانه‌ای در می‌آورد. دستم را روی دست سمیر که روی میز قرار داده بود و گذاشتم. نگاه هر سه شان به سمت دستم رفت.

می‌خواستم به امیرعلی چه چیزی را ثابت کنم؟ به خودم و افکارم پوزخندی زدم و با لبخندی رو به سمیر گفتم:

__ بریم سفارش بدیم؟

امیرعلی زهر خندی زد.

می‌توانستیم گارسون را صدا کنیم، اما من هدفم این بود غزاله و امیرعلی تنها باشند. شاید اگر غزاله و امیرعلی باهم خوب می‌شدند من خیلی راحت گور این عشق را می‌کندم.

با سمیر از میز دور شدیم، سمیر کلافه دستم را توی دستانش گرفت و فشار محکمی داد:

__ باور کن اونقدرها مهم نیست که اینجوری داری خودت و به آب و آتیش می‌زنی تا اینا به هم نزدیک بشن. اصلاً مهم نیست جانا!

با دست روی شقیقه‌ام فشاری آوردم و نفسم را فوت کردم:

__ سمیر دست بردار ترو خدا، امروز به اندازه ای کافی حرف زدیم...دیگه جا ندارم.

نگاهش را به منو دوخت و با تأسف سرتکان داد:

__ من از دست تو چی کار کنم؟

توجه ای نکردم و نگاهم را دوختم به آنها. غزاله با شتاب برای امیرعلی چیزی را تعریف می‌کرد و امیرعلی ام خنثی^۱ و خونسرد به میز خیره بود. اگر غزاله را می‌بخشید چه؟ اگر باهم ازدواج میکردن چه؟ طاقتش را نداشتم.

لب به دندان گرفتم و با استرس نفس عمیقی کشیدم. دو راهی بدی بود با آبرویم و عشقه ممنوعه‌ی بی‌سر و ته‌م.

امیرعلی سر بلند کرد و نگاهم کرد. نگاهش خالی از هر حسی بود.

از سردی نگاهش لرز بدی به تنم نشست و ماتم زده نگاه از نگاهش گرفتم و به سمیر دوختم که سفارش می گرفت.

_لابد باید یکم لفتش بدیم تا حرفاشون و بزمن. واسه ات نسکافه سفارش دادم دوست داری که؟

گیج بودم... چرا امیرعلی آنقدر آرام بود، او که تا غزاله را می دید رم می کرد و داد و بیداد راه می انداخت؟

بی حواس جواب دادم:

_می خورم مرسی.

_آنقدر عجله کردی که نپرسیدم چی می خورن.

لبم را با زبان تر کردم:

_خب... امیرعلی چی دوست داره؟

منو را روی پیشخوان گذاشت:

_عاشق بستنیه.

چشمانم گرد شد و لبخندی به لب آوردم و بی هوا گفتم:

_من فکر کردم قهوه‌ی تلخ دوست داره که آنقدر اخلاقش زهرماریه!

آهسته خندید و با صدای آرامی گفت:

_به روش نیاری چی گفتم ها! واسه بستنی توت فرنگی جونشم می ده.

نتوانستم خنده ام را مهار کنم و با صدای بلندی خندیدم که سمیر بلافاصله اخم کرد:

_آروم بخند همه دارن نگاهت می کنن!

خنده ام جمع شد و او با اخم گفت:

_برو بشین من یه تلفن می کنم میام.

آهی کشیدم و به سمت میز روانه شدم. غزاله نبود و حدس زدم که به دستشوئی رفته باشد!

با استرس نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم ماسک بی تفاوتی به صورتم بزدم! روبه رویش نشستم و گوشی ام را از

توی جیبم بیرون کشیدم و مشغول ور رفتن با آن شدم.

امیرعلی به صندلی تکیه داد و سرش را کج کرد. با حرص آشکاری گفت:

_هر و کِرت تموم شد؟

چشمانم گرد شد. خنده هایم را با سمیر می گفت؟

دندان هایش را به هم فشرد و چشمانم عصبانی اش را بند نگاهم کرد:

_ به سمیر گفתי خاستگارت مزاحمت می شه؟

این بار واقعا چشمانم داشت از حدقه بیرون می آمد. با حیرت گفتم:

_ خودت گفتی اگه واسه ات شعر بخونم بهش هیچی نمی گی! واقعاً که...

با حرص دستش را مشت کرد و نگاهش را به پنجره دوخت. انگار، دنبال بهانه بود!

_ واسه چی داشتید می خندید؟

صدای گرفته اش، حیرتم را بیشتر کرد. نفس عمیقی کشید و با خنده ی عصبی گفت:

_ خوبه! این خیلی خوبه... پس باهم خوب شدید! چی بهتر از این.

خنده ی عصبی اش شدت گرفت... خنده ای که شبیه به خنده نبود!

سرش را چرخاند و به چشمانم زل زد. با دیدن نگاهش لال شدم. آنقدر غمگین نگاهم کرد که وجودم آتش گرفت!

"توی یک دیوار سنگی

دو تا پنجره اسیرن

دو تا خسته، دو تا تنها

یکیشون تو، یکیشون من"

بغض کردم و گفتم:

_ چرا دیگه به غزاله تندی نکردی؟ دیگه از دستش دلخور نیستی؟

خسته و بی رمق به چشمانم خیره شد و غمگین زمزمه کرد:

_ تو چرا اینطوری می خندیدی؟

"دیوار از سنگ سیاهه

سنگ سرد و سخت خارا

زده مهر بی صدایی

به لبای خسته ی ما"

حرفش هزار معنی می داد برای من مات شده! بغضم بیشتر شد و زیر لب گفتم:

_ داشتیم درباره ی تو حرف می زدیم.

"نمی تونیم که بجنییم

زیر سنگینی دیوار

همه عشق من و تو

قصه هست، قصه ی دیدار"

چشمانش را بست و همه تن چشم شد و به تماشای صورت غمگینش خیره شد. دست مشت شده اش، مشت تر شد و گفت:

_ من آدم رویای هیچکس نیستم.

"همیشه فاصله بوده

بین دستای من و تو

با همین تلخی گذشته

شب و روزای من و تو"

چانه ام از بغض لرزید و با صدا خندیدم. اشکم چکید و روی گونه ام قل خورد. نفس عمیقی کشید و سیب گلویش جابه جا شد.

"راه دوری بین ما نیست

اما باز اینم زیاده

تنها پیوند من و تو

دست مهربون باده"

زیر لب با صدای خش داری گفت:

_ از تماشای تو چون خلق نیارند ایمان. کافرست آن که تو را ببیند و بی دین نشود...

چشمانش را باز کرد و به چشمان حیرت زده ام نگریست...

"ما باید اسیر بمونیم

زنده هستیم تا اسیریم

واسه ما رهایی مرگه

تا رها بشیم میمیریم"

تمام وجودم لرزید و چشمانم سیاهی رفت. گوش هایم هیچ چیز را نمی شنیدند...چشمانم چیزی را نمی دیدند! نکند مرده باشم؟

"کاشکی این دیوار خراب شه

من و تو با هم بمیریم

توی یک دنیای دیگه

دستای همو بگیریم

شاید اونجا توی دلها

درد بیزاری نباشه

میون پنجره هاشون

دیگه دیواری نباشه"

تکیه اش را از صندلی گرفت و نگاهش را دزدید:

_دیدم استوریمو نگاه کردی!

یخ بستم و نفس بریده خیره اش شدم. آه کشید و من گور قلبم را کردم که اینگونه با یک آهش، فشرده شد. بغضم درد می کرد و داشت گلویم را جر می داد. مات و مبهوت بودم و هیچ نفهمیدم.

سرش را میان دستانش گرفت و آرنجش را به میز تکیه داد. کلافه و آشفته، نفس_نفس می زد و من بدتر از او...

هر دو از نگاه به یک دیگر فرار می کردیم! موهایش را چنگ زد و سیگاری آتش زد و کام عمیقی از سیگار گرفت...چشمانش جمع شد و گوشه ی چشمانش چین خورد و من هزار بار دفن شدم.

پوک عمیقی زد و من حسرت تمام وجودم را فرار گرفت، کاش سیگار می شدم و میان دستانش قرار می گرفتم او پوک می زد و کام می گرفت، مهم نبود که میان دستانش می سوزم و تمام می شوم...گرمای لب هایش برای من کافی بود!

سرفه ای کردم که خیلی سریع سیگار را توی جا سیگاری خاموش کرد و با صدای گرفته ای گفت:

_حواسم نبود به بوی سیگار حساسی!

گوشه‌ی لبش را با دست مالید و خیره به جا سیگاری گفت:

_واسه همینه که سمیر سیگار نمی‌کشه؟

من هم نگاهم را به شمع های روی میز دوختم:

_سمیر اصلاً اهل سیگار نیست.

آرام خندید و دستی به تهریشش کشید. خندید و نفهمید چگونه دلم به هم پیچ خورد!

غزاله درحالی که گوشه‌اش را توی جیبش می‌گذاشت به میز نزدیک شد و گفت:

_ببخشید یه کم دیر کردم داشتم با دوستم حرف می‌زدم.

امیرعلی پوزخندی زد!

چند دقیقه‌ی بعد هم سمیر آمد و عذرخواهی کرد.

سفارش‌ها روی میز چیده شد و من قلیپی از نسکافه‌ام را خوردم و به صدای سمیر گوش سپردم:

_امروز خط کش تی‌ام شکست، هزارتا مکافات به بار اومد داشتم نقشه‌ی قوام رو می‌کشیدم!

فکر به سمت و سوی سمیر رفت. صدای خنده‌ی بلندم توی فضای عمومی او را عصبانی می‌کرد اما عکسمان را به راحتی توی فضای مجازی به اشتراک می‌گذاشت! واقعاً چرا؟ دوست داشت پُز زن چشم رنگی‌اش را به همه بدهد اما اجازه نمی‌داد رنگ روشن بپوشم آن هم توی خیابان.

با غم لیوان نسکافه را توی دستانم فشردم که غزاله گفت:

_موافقید بریم پارک ملّت؟ شامم اونجا بخوریم.

پارک ملّت بی‌نظیرترین پارک همدان بود، یک جورایی شهر بازی هم محسوب می‌شد.

آنقدر گیج سردرگم بودم که یک آن خودم را توی پارک دیدم، که کنار سمیر روی نیمکت نشسته‌ام. احساس می‌کردم امیرعلی هم حال مرا دارد.

امیرعلی دورتر از ما سیگار دود می‌کرد و غزاله مدام اطرافش می‌چرخد.

عجیب آرام است این امیرعلی...عجیب!

_جانا..؟

به سمیر خیره شدم.

_ تو کی عاشقم شدی؟

عضلات فکم منقبض شد و چیزی درونم فرو ریخت، سمیر من هیچوقت عاشقت نشدم! عاشقت نبودم و نیستم و نخواهم شد.

_ نمی دونم!

با هیجان گفت:

_ یادته اون روز برای مصاحبه اومده بودی شرکت ما که استخدام بشی؟

پوزخند زیر پوستی زدم. همان موقع داشت با یکی از مهندس های زن دل می داد و قلوه می گرفت و من آن روز از ذهنم گذشت که چقدر از اینگونه مردها بدم می آید.
_ آره.

_ اون روز از قیافت خیلی خوشم اومده بود، خوشگل بودی... اما بعد به مرور زمان عاشقت شدم.

شاید اگر آن موقع ها به پیشنهاد سمیر جواب مثبت می دادم خیلی زود ازم سیر می شد...

لبخندش عمق گرفت و من بی حوصله گفتم:

_ سمیر ترو خدا شروع نکن دوباره، از بس اینارو بهم گفتی حفظشون کردم!

لبخندش که خشک شد از جایم بلند شدم و به سمتی رفتم. به قسمت خلوت ترین جای پارک... صدای جیغ و حرف زدن مردم و بچه ها سر دردم را بیشتر می کرد. به دیواری تکیه زدم و چشمانم را بستم. چند نفس عمیق کشیدم تا آرام شوم. بچه که بودم حسرت خیلی چیز هارا داشتم... تا بزرگ شدم همان حسرت ها برایم ماند. مثلاً دوست داشتم بروم خرید... بدون آنکه نگران جیبم باشم.

یک نفر باشد مرا دوست داشته باشد، مرا برای خودم بخواد. قطعاً ازدواج با سمیر تمام حسرت ها و عقده های مرا برطرف می کرد.

الان دیگر نگران پول توی جیبم نیستم و با خیال راحت خرید می کنم، اما هیچوقت آن چیزی که فکر می کردم نشد...! یک نفر آمد و تمام زندگی ام را به هم ریخت.

الان دیگر پول مهم نیست برایم... دوستت دارم های سمیر هم همان طور. همین که از این اسارت خلاص شوم برایم کافیست!

آهی کشیدم و چشم هایم را باز کردم که ناگهان با یک جفت چشم سرد و یخی رو به رو شدم.

یک جفت چشم که حاضر بودم دنیايم را برايش بدهم، با دستش شالم را توی مشتش گرفته بود. چقدر زود نگاه
غمگينش را با سردی عوض کرده بود!

آب دهانم را قورت دادم.

فقط اینجا باشد... کنارم، صدای نفس هایش را گوش دهم... ديگر هيچ چيز از خدا نمی خواهيم!

لبش را با زبان تر کرد...

دلم آب افتاد...

_فکر می کنی من احمقم؟

به ته ریش دوست داشتنی اش خیره شدم:

_نمی دونم، خودت چی فکر میکنی؟

پوزخندی زد و دست چپش را روی دیوار درست کنار گوشم گذاشت. توی دلم زلزله برپا شده بود...

با صدای بمی زمزمه کرد:

_گوش بده...

به چشمانم خیره شد... از آن نگاه های ترسناکش را حواله ام کرد، ولی این بار نترسیدم. فقط دلم ضعف رفت و نفسم
گرفت از این همه اُبَهِت.

زمزمه کرد:

_تو زندگی دیگه دخالت نکن، باشه؟

نفس هایم به شمار افتاد، سرش را نزدیک تر کرد... نفس های پر از حرارتش توی صورتم پخش شد و آتش
گرفتم. ديگر نمی توانستم نفس بکشم!

فقط مات چشمانش بودم... فقط گیج نفس های سوزان و تب دارش بودم.

با آرامش گفت:

_فکر نکن من نمی دونم می خوامی غزاله رو ببندی به ریش من!

پوزخندی زد:

_چرا؟

زبانم یاری نمی کرد... کاملاً سلول های مغزی ام از کار افتاده بود و مست عطرش بودم.

_ جواب بده.

پلک هایم روی هم افتاد، داشتم بی هوش می شدم.

_ جواب بده بگو چرا؟ من نگفتم فضولی نکن دیگه؟

غرید:

_ وقتی دارم باهات حرف می زنم به چشمم نگاه کن...

نمی توانستم... نمی شد! نگاه کردن در چشمان او حرام بود.

خشمگین نفسی کشید:

- خیل خب، حرفامو می زنم و می رم. نمی دونم قصدت از این کارا دقیقاً چیه... اما اینو خوب تو گوشت فرو کن بازی با

من عواقب داره، مراقب باش چشم رنگی!

دستش را از روی دیوار برداشت و رفت...

چشم باز کردم... بوی عطرش روی تنم جا مانده بود...

من این بازی را باخته بودم!

فردای آن روز مادر جون صدایم زد... سر سنگین بود و نمی دانست که تمام کارهایش را به هیچ جایم حساب نمی کنم!

_ تولده سمیره می دونستی؟

متعجب گفتم:

_ نه.

پوزخندی زد:

_ آخه تو کی به شوهرت اهمیت می دی که این دومیش باشه؟ می خوام یه تولد مفصل واسش بگیرم، بچه ام داره

می شه بیست و نه سال. محرمم که دیگه تموم شده!

شانه ای بالا انداختم و بی تفاوت گفتم:

_ خب به سلامتی!

_ جانا دیوونه ام نکن دخترا! واقعا چی فکر کردی؟ تو پول می گیری که سمیرمو خوشحال کنی اینو که یادت نرفته

هوم؟

قیافه پنچر شده ام را که دید لبخند پیروزی زد.

_اگه برم چی؟ یادت رفت اون روزو؟ حال سمیرو؟ حال خودتو؟ التماساتو؟

چشمانش را باز و بسته کرد و با حرص غریب:

_باشه!

پوزخندی زدم او پوفی کشید:

_جانا...می خوام سمیر فکر کنه این تولد و تو واسش گرفتی، خرابش نکن...خواهش می کنم.

قبل ها خواهش نمی کرد. دستور می داد. شاید عشق امیرعلی مرا قوی کرده بود. مرا شیر کرده بود!

_باشه حالا که التماس می کنی قبوله!

غزاله که فهمید فردا شب تولد سمیر است چشمانش برقی زد و گفت:

_چه خوب! موقعیت ها خودش همین جووری داره جور می شه. اینطوری بیشتر به امیرعلی نزدیک می شم...

لبخندش عریض تر شد و لاکش را از روی میز برداشت:

_می خوام جووری لباس بپوشم جووری خوشگل کنم که جز من چشمش کسی و نبینه، می خوام خوب واسه اش دلبری کنم.

و من زهرخندی زدم!

همه کار ها چشم بهم زدن آماده شد...مادر جون سنگ تمام گذاشته بود.

هزار جور غذا، هزار جور میوه و شربت.

همه را دعوت کرده بود، از شرکت بگیر تا فامیل هایشان را. به قولی می خواست دهان همه را ببند و چشمشان را کور کند.

من هم که عروسک خیمه شب بازی بودم...چون باید تا آخر مهمونی به عنوان زن سمیر کنارش می بودم و لبخند

می زدم. لبخندی احمقانه...وای که من چقدر خوشبختم در کنار سمیر!

تقه ای به در اتاق مهسا زدم که اجازه داد داخل شوم، آماده ای آماده بود!

خیلی زیبا شده بود و توی لباس بنفش رنگش می درخشید. اما چشمانش غم داشت. با دیدنم متعجب گفت:

_زن داداش تو هنوز آماده نشدی؟

_می شم عجله ای نیست.

_دو ساعت دیگه مهمونا میرسن.

_ الان می‌رم آماده می‌شم خب حالا.

لبخند کمرنگی زد و مشغول بستن گوشواره‌هایش شد.

_ می‌گم...سمیر یهو بلند نشه بیاد!

_ نه خیالت راحت امیرعلی پیششه باهاش هماهنگ کردیم!

آب دهانم را قورت دادم:

_ مگه امیرعلی هم اونجاست؟

گوشواره‌ی دیگرش را هم بست و جواب داد:

_ آره.

_ تعجب کردم آخه دو روزه پیداش نیست، گفتم لابد نمی‌دونه تولده!

با تعجب نگاهم کرد:

_ امیرعلی که هست.

_ پس چرا من ندیدمش؟

جلوی آئینه اتاقش ایستاد و به موهایش دستی کشید و گفت:

_ ته حیاط پشت اون کاجا...یه اتاق داره، اون روزایی که غیبت می‌زنه و نیست، اونجا می‌ره.

برگشت طرفم:

_ زن داداش رژ قهوه‌ای بهم میاد؟

پس امیرعلی به آنجا می‌رفت!

لبخندی زدم:

_ خوبه بهت میاد.

به سمت در حرکت کردم که چیزی یادم افتاد و سریع برگشتم سمت مهسا:

_ راستی؟

نگاهم کرد.

_ از اون پسره که خیلی دوشش داری چه خبر؟

چشمانش از اشک پر شد. سری تکان دادم:

_متأسفم نمی‌خواستم ناراحت کنم.

با صدای پر بغضی گفت:

_مهم نیست.

_امیدوارم به یه نتیجه‌ای برسی.

پوزخندی زد:

_با این خانواده ای که من دارم عمرا بشه به نتیجه‌ای برسم.

پوفی کردم و از اتاقش خارج شدم و به اتاق خودم رفتم...ذهنم درگیر آن اتاقی که مهسا می‌گفت، شده بود. چرا تا به حال ندیده بودمش؟

سعی کردم به هیچ چیز فکر نکنم، باید آرام باشم...نباید به امیرعلی فکر کنم. امشب من مال سمیر بودم!

سریع دوش گرفتم...هر آن ممکن بود مهمان‌ها سر برسند. روی میز توالت نشستم. شاید امشب من هم می‌خواستم تک باشم!

کرم پودر را که زدم، با ریمل چشمانم را درشت تر از حد معمول کردم. رژ گونه گونه‌های خوش تراشم را بهتر به رخ می‌کشید. دستم رفت طرف سرمه...مکشی کردم. بعد از کلی کلنجار رفتن توی چشمانم کشیدم. رنگ چشمانم بی نظیر شدند و چشمانم می‌درخشید.

کش موهایم را باز کردم...

برخلاف همیشه این بار می‌خواستم موهایم باز باشد! لباس بلند قرمز رنگ زیبایم بدجوری چشمک می‌زد...پوشیدمش! از دیدن خودم لذت بردم.

باز خدا را شکر که خدا قیافه خوبی به من داده بود...کفش‌های پاشنه بلند مشکی رنگم را به پا کردم و لاک قرمز رنگی زدم...مانده بود رژ لب!

که آن هم با سخاوتمندی تمام، قرمز آتشین انتخاب کردم.

با آن آرایش و لباس بدجوری توی چشم می‌بودم...شاید من هم می‌خواستم زیبایی‌ام را به رخ امیرعلی بکشم!

از پله‌ها پائین آمدم...صدای تق_تق کفشم غزاله را وادار کرد تا نگاهم کند، سر تا پایم را دقیق و موشکفانه. قری به سر و گردنش داد و گفت:

_ توئم خوشگلی ها عروس حاجی!

اوهم زیبا شده بود... از فکر اینکه امیرعلی چشمش غزاله را بگیرد بندبند وجودم لرزید.

_ زبونتو موش خورده.

محلش نگذاشتم. کم_ کم مهمانها هم رسیدن و خانه داشت شلوغ می شد. با دیدن خانم محسنی لبخندم خشک شد. انگار بعد از سفر شیراز اوهم دل خوشی از من نداشت.

_ غزاله؟

سوالی نگاهم کرد که نامحسوس و آرام، با دست به خانم محسنی اشاره ای زد:

_ این زن رو می بینی؟ عاشق امیرعلیه، امیرعلی هم بهش بی میل نیست. باید اول اون و از سر راهت برداری.

ابروهایش بالا رفت:

_ غلط کرده... می دونم چی کار کنم که دمشو بزازه رو کولش و بره و دیگه لقمه ی گنده تر از دهنش بر نداره!

به طرفش رفت. خنده ام گرفته بود، چقدر بدجنس شده بودم. دو دقیقه بعد نمی دانم غزاله به خانم محسنی چه گفت که از عصبانیت سرخ شد و با غیظ خانه را ترک کرد. غزاله با نیش باز به سمتم آمد:

_ اینم رفت پی کارش!

متعجب از این همه سرعت عمل گفتم:

_ چی بهش گفتمی که اینجوری سرخ شد؟

_ حالا.. اما قیافش دیدنی بود وقتی فهمید من نامزد امیرعلیم.

لبخندم خشک شد و حرصی گفتم:

_ هنوز که نامزدش نشدی!

_ نامزدش که بودم، الانم می شم، تو فقط بشین و نگاه کن ببین غزاله چه می کنه. البته که باید کمکم کنی!

لیوان شربت را جلویم گرفت:

_ اینو بخور کم حرص بخور پوستت چروک می شه.

هوفی کشیدم و از غزاله دور شدم. پنج دقیقه دیگر سمیر می آمد. خانه خیلی شلوغ بود و صدای موسیقی سرسام آور بود.

مادرجون کنارم آمد و سریع گفت:

_سمیر اومد... برو کنار در، بعد که اومد بغلش کن! خنگ بازی در نیاری ها. لبخند یه لحظه ام از رو لبات پاک نشه
جانا!

ساکت نگاهش کردم. عصبی شد و لبهای رژ زده اش را گزید:

_اینارم من باید بهت بگم! دِ چرا بِر و بِر من و نگاه می کنی برو دیگه.

صدای موسیقی قطع شد و سر و صدا ها کم_کم خوابید.

جلوی در ایستادم و نفس عمیقی کشیدم، سکوت تمام جمع را فرا گرفته بود... غزاله، مهسا و امیرحسین هم جلوی
در ایستاده بودند.

بالاخره در باز شد...

سمیر که وارد خانه شد صدای دست و جیغ ها به هوا رفت و سیل "تولدت مبارک"

سمیر مات و مبهوت همه را از نظر می گذراند. مادر جون به طرف سمیر هولم داد. ناچار با قدم های سست به سمتش
رفتم. با دیدنم بهتش بیشتر شد و من به گفته ی مادر جون، بغلش کردم!

بغلش کردم و در گوشش آرام گفتم:

_تولدت مبارک عزیزم.

صدای دست و جیغ ها بیشتر شد. با صدای خوشحالی زمزمه کرد:

_جانا...

لبخند زد و به رو به رو خیره شدم... نگاهم به امیرعلی خورد که به در تکیه داده بود و نگاهم می کرد. لبخند تلخی
زد... آنقدر تلخ که تلخی اش را به خوبی حس کردم.

دست برد و گره ی کرواتش را باز کرد و چشم های به رنگ خورش را چند بار باز و بسته کرد.

از آغوش سمیر بیرون آمدم و به امیرعلی خیره شدم، به کت و شلوار مشکی. اش، پیرهن سفیدش... نگاه آشفته اش که
سعی می کرد به لباسم خیره نشود. مردمک چشمانش می لرزید و من دیوانه تر از قبل می شدم.

دستم کشیده شد و به همراه سمیر رفتم... رفتم چون امیرعلی سهم من نبود، رفتم چون مال سمیر بودم، رفتم با قلبی
که برای او بود!

با سمیر به سوی مهمان ها رفتیم. سمیر خوشحال و راضی سلام و احوال پرسى مختصرى می کرد.

آهنگ شادی پخش شد و همه کم_کم متفرق شدند مشغول حرف زدن و رقص شدند، سمیر را بردم اتاق تا لباس
هایش را عوض کند.

همین که در اتاق را بستم دستم با خشونت کشیده شد و به دیوار خوردم. سمیر دستانش را دور کمرم حلقه کرد و به من چسبید. چشمان سرخش بین چشمان و لبانم در نوسان بود. نالیدم:

_ سمیر.

لب زد:

_ دیوونه ام نکنی خوبه...

لبش را روی لبم گذاشت و با خشونت شروع به بوسیدنم کرد. چشمانم بسته شد و بغض کردم. لبش را روی گردنم گذاشت و با ولع گازی از او گرفت و کمرم میان پنجه هایش فشرده شد.

_ سمیر... سمیر، بسه مهمونا پائین منتظرن زشته بخدا معطلشون کنیم!

با حالی خراب به لبانم زل زد:

_ گور پدر مهمونا!

گوشه لبم را بوسید و دستان داغش پشت کمرم را نوازش کرد. سعی کردم پشش بزنم، قلبم داشت از حلقوم بیرون می زد.

_ سمیر.

دستش را توی موهایم فرو برد و سرش را توی گردنم... شروع کرد به بوسه های ریز. دیگر داشت اشکم در می آمد که تقه ای به در خورد:

_ داداش نمایین؟

نفس راحتی کشیدم، چه خوب که مهسا آمده بود! فرصت را غنیمت شمردم و از زیر دستان سمیر بیرون آمدم، دست و پاهایم می لرزید.

_ سمیر اون... اون کت و شلواری که گذاشتم رو تخت و بپوش.

و صدایم را بالا بردم:

_ مهسا الان میایم!

سمیر کلافه نفسی کشید و دستش را توی موهایم فرو برد... عرق روی پیشانی اش نشسته بود و چشمانش خمار بود. خیره ای من شد و زمزمه کرد:

_ کی آخر شب می شه؟

قلبم ریخت و سست شدم... امشب دیگر نمی‌شد فرار کرد. خودم را به آن راه زدم و به سمت میز توالت رفتم و به آئینه خیره شدم. تذکر دادم:

_ سمیر عجله کن!

_ سوپرایز خوبی بود، واقعا غافلگیر شدم. مرسی زن خوشگلم.

لبخندی کم رنگی زدم و با دست رژی که دور لبم پخش شده بود را پاک کردم. رژ گونه‌ام را تمدید کردم که گفت:

_ در ضمن اون رژ... واسه مهمونی امشب، میون این همه مرد اصلاً مناسب نیست جاننا. البته اگه از اون سرمه و لباس قرمزت و فاکتور بگیریم!

به طرفش رفتم... دستانم را دور گردنش حلقه کردم و سرم را کج کردم:

_ سمیر... نمی‌خوای که امشب و با گیرای مسخرت خراب کنی، هوم؟

به لبانم خیره شد و سرش کمی جلو آمد که عقب کشیدم و معترض گفتم:

_ سمیر عجله کن!

کت و شلوار را جلویش قرار دادم، گیج و منگ از دستم گرفت.

بعد از آماده شدنش دست و توی دست بیرون آمدم. باز هم صدای دست و جیغ! انگار عروس داماد بودیم! واقعا برایم

مسخره بود. وقتی از پله‌ها پائین می‌آمدم با چشم دنبال امیرعلی گشتم، دیدمش!

کنار غزاله! توی دستش جام شراب بود و سرش هم پائین انداخته بود.

حتی با صدای دست و جیغ‌ها هم سر بلند نکرد. چشمانم را بستم و ناخن‌های بلندم را توی کف دستم فرو کردم.

"جانا آروم باش تو چقدر بی‌حیایی... به خودت بیا"

لبخندی زدم و با سمیر پائین آمدم.

_ سمیر بریم بشینیم؟ کفشای پاشنه بلند اذیتم میکنه.

سری تکان داد و نشستیم... نفسم را فوت کردم و سعی کردم به قسمتی که امیرعلی آنجاست نگاه نکنم که مادر جون

آمد. کتک شلوار خوش دوختی تنش کرده بود که از همان دور هم برق سنگ‌های کتش چشمم را زد!

_ سمیر مادر یه دقیقه بیا کارت دارم.

سمیر از جا بلند شد و به همراه مادر جون رفت. من هم به ناخن‌هایم خیره شدم، به لاک‌هایم... چشم بستم و نفس

عمیقی کشیدم.

حضور کسی را کنارم حس کردم، چشم که باز کردم امیرعلی را کنارم دیدم. یک جرعه از شرابش را خورد و جامش را روی میز تقریباً کوبید و به چشمانم خیره شد و با صدای خش‌داری گفت:

_برقصیم؟

آب دهانم را با گره قورت دادم. گور بابای همه چیز!

سر تکان دادم و از جا بلند شدم...شانه به شانه به سمت پیست رقص حرکت کردیم. قلبم آنقدر تند میزد که صدایش را می‌شنیدم.

دستش دور کمرم حلقه شد...مغزم از کار افتاد...دستانم سرد شد و گوش‌هایم کپ شد.

دستانم دور گردنش حلقه شد...داغ بود، داغ_داغ...

سرم سوت کشید. هماهنگ با آهنگ تکان خوردیم.

دیگر هیچ چیز مهم نبود...هیچکس مهم نبود...من بودم و امیرعلی.

من بودم و نگاه بی تاب و به خون گرفته‌اش.

"با اینکه موندنم باهات

عمر منو می‌ده به باد

تو اشتباهی هستی که

نمی‌شه انجامت نداد"

چرخی خوردیم و دوباره توی بغلش فرو رفتیم...چشمانش قفل چشمانم بود و لبان بی حالش تکان می‌خورد و

می‌خواست چیزی بگوید!

"وای از عشق، وای از عشق

وای از عشق، آمون از عشق

دو تا آدم که بی‌دلیل

عاشق همدیگه بشن

یه روز میاد که بی‌دلیل رو عشقشون خط بکشن"

سرم را روی شانه‌های پهنش گذاشتم، لرزید و بوی عطرش وجودم را پر کرد. کاش می‌شد می‌گفتم چقدر دوستش دارم.

حصار دستانش تنگ شد و من له شدم در آغوشش و نفس هایم به شمار افتاد. گناه بود بغل برادر شوهرت باشی؟
گناه بود عاشق او بودن؟

"آدم همیشه به چیزی که دوست داره نمی رسه

آخر بعضی قصه ها از اولش مشخصه!"

دوباره چرخی خوردیم...

چشمانش خون آلود بود و لبهایش به سفیدی می زد... اشکی از گوشه چشمم چکید و او حصار دستانش را شل کرد.

"رو نقطه ضعف من همش

غرور تو پا می ذاره

به هم می ریزم ولی خوب

چون تویی عیبی نداره

آدم همیشه به چیزی که دوست داره، نمی رسه

آخر بعضی قصه ها از اولش مشخصه

وای از عشق، وای از عشق

وای از عشق، آمون از عشق"

_جانا؟

بهت زده چشم از ناخن های لاک زده ام گرفتم و به سمیر خیره شدم.

_ دو ساعته دارم صدات می زنم به چی فکر می کنی که اینطوری غرق شدی؟

یکه ای خوردم و یک آن به خودم آمدم!

داشتم فکر می کردم و توی خیال لعنتی ام با امیرعلی می رقصیدم، خدای من! داشتم دیوانه می شدم یواش_یواش!

خدایا این چه عشقیست؟ چرا مرا نمی کشی اصلاً؟ این بنده ی گناهکارت لیاقت نفس کشیدن ندارد تمامش کن!

با تعجب گفت:

_خوبی؟

گلویم خشک شده بود، آهی کشیدم و دستان یخ زده ام را به حرکت در آوردم.

_ خوبم...خوبم.

_ نه خوب نیستی، چرا رنگت پریده؟

چرا رنگم پریده بود؟ چون توی خیالم با مرد روباهایم میرقصیدم من کرم خورده.

نفس لرزانم را مهار کردم:

_ خوبم سمیر...خوبم، فقط یکم ضعف دارم از گشنگیه چیزی نیست!

ابرو درهم کشید:

_ نهار نخوردی؟

_ نه.

دستم را گرفت و کشید:

_ یا لا بلند شو.

_ چی کار می کنی سمیر؟

به آشپزخانه رفتیم:

_ یه چیزی بخور تا بیشتر ضعف نکردی!

_ سمیر تا نیم ساعت دیگه شام و میارن لازم نیست.

توجه ای نکرد و به زن خدمتکاری که برای امشب، آمده بود گفت:

_ می شه از غذای امشب یه چیزی بیارید؟

زن مطیع سر تکان داد...روی صندلی نشستم و پوفی کشیدم. مخالفت با سمیر فایده ای نداشت.

ظرف غذایی جلویم قرار گرفت. سمیر، مهربان روی سرم بوسه ای زد و گفت:

_ بخور...منم الان میام.

سری تکان دادم که همراه زن از آشپزخانه بیرون رفتند.

کلافه نفس عمیقی کشیدم و قاشقی از غذا را توی دهانم گذاشتم. زیاد از جوجه کباب خوشم نمی آمد! خشک بود و

به زور از گلو پائین می رفت. برعکس برای کوبیده ی چرب و چیلی جان می دادم.

سرم را به صندلی تکیه دادم که کسی وارد آشپزخانه شد. با دیدن امیرعلی خشکم زد، که باعجله وارد آشپزخانه شد و در را بست و قفل کرد.

وحشت زده از جا پریدم... این بار دیگر خیال نبود!

کتش را از تنش در آورد، چشمانم گرد شد و او جلو آمد و به قیافه وحشت زده‌ام نگاهی انداخت. پوزخند کمرنگی روی لبش نقش بست!

روی صندلی مقابلم نشست و لبخند ترسناکی زد:

_ترس!

زانوهایم سست شد و روی صندلی ولو شدم و با ترس گفتم:

_چرا درو قفل کردی؟

_برای اینکه کسی مزاحم نشه.

به چشمانم سرخش نگاهی انداختم. ترسم بیشتر شد اما او خونسرد _خونسرد ورقه‌ای از جیبش بیرون آورد...

به صندلی تکیه داد و ابروی راستش را بالا انداخت. به چشمانم خیره شد و زمزمه کرد:

_نمی‌خواستم از دستش بدم.

دستش رفت سمت کراواتش... کمی شلش کرد. یک کراوت چقدر جا داشت؟

کاغذ را جلوی چشم گرفت و مدادی از جیب کتش بیرون کشید و به قیافه گیج و منگم نگاهی انداخت!

با ژست خاصی اخم کرد و روی کاغذ چیزی کشید و دوباره خیره‌ام شد... چشمان خمارش روی تک _ تک اجزای صورتم چرخ خورد... به لب‌هایم که رسید مکث طولانی کرد، گوش‌هایم داغ شد و با دست به رومیزی چنگ زدم تا پس نیوفتم.

نفس‌های به شمارم افتاده‌ام را مهار کردم و با لرزشی که توی صدایم به وضوح موج می‌خورد گفتم:

_هیچ معلوم هست چی کار می‌کنی؟

نرم پلک زد:

_هیش!

به خودم لرزیدم.

به کاغذ خیره شد و دوباره چیزی کشید و کلافه نگاهم کرد... کاش می‌توانستم ذهنش را بخوانم.

عصبی از جایش بلند شد... کاغذی که در دستش بود را مچاله کرد و روی میز پرت کرد... آشفته حال دستی به پشت گردنش کشید.

انگار آرام نشد چون با مشت روی صندلی کوبید. کاغذی که دستش بود را مچاله کرد و روی میز انداخت و دستی به پشت گردنش کشید. آرام نشد چون با مشت روی صندلی کوبید و صندلی با شدت دگرگون شد و روی زمین صدای بدی از خودش ایجاد کرد. به خودم لرزیدم و بغضم ترکید.

با دست به پیشانی اش زد و با صدای گرفته‌ای گفت:

_ نمی‌شه! خدا منو لعنت کنه نمی‌شه!

اشک ریختم و از جا بلند شدم... دستان لرزانم رفت سمت کاغذ که با زهرخندی تلخ گفت:

_ فراموشش کن.

کاغذ را باز کردم و با دیدن تصویر نقاشی خودم مات شدم. تصویر چشمان و لبانم پر رنگ تر از بقیه اجزای صورتم بود... سر بلند کردم و خیره‌اش شدم. امیرعلی هیچ حواست است با دل من چه می‌کنی؟

رو ازم گرفت و کتش را چنگ زد و نفس کشداری کشید. ناگهان دست گیره‌ی در بالا و پائین شد و بعد هم تقه‌ای به در خورد:

_ جانا؟

سمیر بود... لبانم تکانی خورد و با ترس به امیرعلی نگاه کردم.

امیرعلی بدون آن که نگاهم کند با قدم‌های تند خودش را به در حیاط پشتی رساند... بازش کرد و وارد حیاط شد. به طرفم برگشت و نگاه داغ و تبارش را قفل چشمان اشکی‌ام کرد:

_ دیگه... استوری‌مو نگاه نکن!

در را آرام بست و قلب من مچاله شد... دستپاچه اشک‌هایم را پاک کردم دوباره صدای سمیر آمد:

_ جانا؟ اونجایی؟ خوبی؟

_ اوادم...

غذا را توی سطل زباله ریختم صندلی را سر جایش گذاشتم و در را باز کردم. نگاهش نگران بود، مچ دستم را گرفت:

_ چرا در و قفل کرده بودی؟ نگران شدم نکنه بلایی سرت اومده!

امان از زبانی که به دروغ باز شود:

_واسه اینکه...کسی مزاحمم نشه تا راحت بتونم غذا بخورم.

لبخندی مهربانی زد و من بیشتر به کثافت بودن خودم پی بردم!

_بریم سالن؟ همه‌ی مهمونا سراغ تورو می‌گرفتن!

سر تکان دادم که نگاهش به کاغذ توی دستم افتاد و نگاهش سوالی شد:

_این چیه؟

لبخندم خشک شد و دستپاچه گفتم:

_کاغذ باطله‌ست.

می‌دانستم امیرعلی حرف هایمان را گوش می‌دهد، برای همین با صدای بلندتری گفتم:

_می‌ندازمش توی سطل آشغال چون به دردم نمی‌خوره!

توی سطل انداختمش و سمیر دستم را گرفت و وارد پذیرایی شلوغ شدیم...

بعد از شام نوبت کیک و کادو ها بود...باز امیرعلی غیب شده بود و این اصلاً خوشایند من نبود. غزاله هم مدام

سراغش را از من می‌گرفت که بالاخره موقع کادو دادن ها آمد...

مادرجون با اخم جعبه کادو پیچ شده‌ایی دستم داد و گفت:

_این کادو رو بده سمیر از طرف خودت، این یه کار و که بلدی؟

کیک را که آوردن کنار سمیر قرار گرفتم..دستان قدرتمندش دور کمرم حلقه شد و زیر گوشم گفت:

_آرزو می‌کنم سال دیگه همین روزا خدا بهمون یه بچه بده.

موهای تنم سیخ شد. حتی فکرش هم عذاب آور بود. اما به ناچار لبخند زورکی زدم!

شمع ها را که فوت کرد برف شادی زده شد و صدای جیغ و سوت و ها هم بلند شد...میان همه این ها من خیره‌ی

امیرعلی و او هم به من خیره بود!

چشمانش برق داشت و نمی‌دانستم این برق از چیست.

_جانا سمیر و ببوس یالا...جانا سمیر و ببوس یالا.

امیرعلی اخمی کرد و غزاله که کنارش بود را به شدت پس زد و به سمت در رفت، غزاله هم بدو _بدو به دنبالش!

بغض داشت خفه ام می‌کرد، چرا این مهمانی کوفتی تمام نمی‌شد؟

_جانا سمیر و ببوس یالا...

لبم روی گونه‌ی سمیر چسبید، بوسه نبود... خالی_ خالی بودم از هر گونه حسی.

خدایا به داد دلم برس! به داد بنده‌ی گناه کارت برس که دارد جان می‌دهد با این عشق ممنوعه‌ی عذاب آور. کادوها داده شد، زدند و رقصیدند، خندیدند، خوردند... سمیر کنارم بود و نگاهم خشک شده به در که امیرعلی و غزاله کجا رفته‌اند؟

مهمان ها کم _ کم قصد رفتن کردند... خانه داشت خالی می‌شد. سمیر زیر گوشم گفت:

_تا من میام برو اون لباس خواب قرمز خوشگل تو ببوش.

چشمکی زد و گوشه لبم را بوسید و به سمت آقاجون رفت. بی‌حال به دیوار تکیه زدم... امیرحسین به تندی از جلویم رد شد که با صدای گرفته‌ای نامش را صدا زدم:

_امیرحسین؟

به طرفم چرخید... مدل گوشواره‌اش جدید شده بود! تکیه‌ام را از دیوار گرفتم و نزدیکش شدم:

_می‌دونی غزاله کجاست؟

_آره یه ربع پیش سوار ماشین امیرعلی شدند و رفتن.

ترسیده گفتم:

_کجا؟

شانه‌ای بالا انداخت:

_لابد امیرعلی، خر غزاله ماموز شده آشتی کردن دیگه.

سپس لبخند شیطانی زد:

_الانم رفتن عشق و حال...

اگر فکر آبرو نبود، همان جا روی زمین می‌افتادم.

رفتم بالا توی اتاق... تنم داشت از حرارت می‌سوخت. با خشم دادی کشیدم و موهایم را چنگ زدم. از شدت حسادت داشتم جان می‌دادم.

کجا رفته بودند؟

کفش هایم را پرت کردم زمین...

با خشم لباسم را در آوردم و آرایش مسخره ام را پاک کردم... اختیار اشک‌هایم دست خودم نبود! به دستور سمیر لباس خواب مورد علاقه‌اش را پوشیدم خوب بود دیگر، امشب کامل در اختیارش بودم! روی تخت دراز کشیدم... باید منتظرش میماندم خب باید می‌آمد و لذتش را از زن پولی‌اش می‌برد. او چه گناهی کرده بود اصلاً. سرم را به تاج تخت تکیه دادم و چشم بستم.

امیرعلی کجا بود؟

دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. چشم‌هایم از شدت اشک تار شده بود!

در که باز شد نفسم توی سینه‌ام گره خورد و چشم بستم. صدای خش_خش می‌آمد. انگار سمیر لباس‌هایش را عوض می‌کرد.

چشم‌هایم را به هم فشار دادم که دستی روی شکم نشست و من زبانم را گاز زدم.

دست گرمش از زیر لباس خوابم رد شد و روی پوستم نشست حالت نوازش گونه به خود گرفت. کاش می‌شد جیغ می‌زدم و می‌گفتم گورت را گم کن و دست از سرم بردار!

سمیر صورتش را فرو کرد توی گردنم و با صدای بم شده‌ای گفت:

_خانمم بیداری؟

از داغی تنش آتش گرفتم و چشم باز کردم، چشمانم بازم را که دیدم...

وقتی از خواب بیدار شدم خودم را میان حصار دستان گرم سمیر، دیدم. با انزجار نگاهی به ملحفه‌ی سفیدی که دورم پیچیده شده بود انداختم!

منجز بودم از خودم و زندگی‌ام، از سمیر و رابطه‌ام با او، کاش کسی بود مرا درک کند. چون دلخوش بودن به این زندگی کار من نبود!

راه حمام را در پیش گرفتم... زیر دوش آب نشستم و سرم را میان دستان بی‌جانم گرفتم.

خب غزاله خوشگل بود... زبان باز بود شاید امیرعلی ببخشدش.

آن قدر توی ذهنم پر از فکر امیرعلی بود که اگر به مغزم شلیک می‌شد جای خون امیرعلی از او بیرون می‌زد.

از حمام که بیرون آمدم سمیر هنوز خواب بود، محلش نگذاشتم و لباس پوشیدم.

اوایل آذر ماه بود و هوا سرد. گوشه‌ی ام را برداشتم، دو پیام از نساء بود که کارم داشت.

از گشنگی معده‌ام ضعف رفت... دستم را روی شکمم گذاشتم و ناله‌ی خفیفی سر دادم. بدبختی آنجا بود فکرش یک صدم ثانیه هم رهايم نمی کرد. بی اختیار به اینستاگرام رفتم... گفته بود استوری‌ام را نبین اما این دل که این چیزها حالی‌اش نمی شد!

استوری گذاشته بود! قلبم صدا داد و آب دهانم را قورت دادم و استوری را باز کردم...

"آن بهشتی،

که همه در طلبش معتکف‌اند

من کافر،

همه شب با تو به آغوش کشم...!"

لعنت به من اگر یک بار دیگر هوس کنجکاوی به سرم بزند!

بی حال از اتاق بیرون آمدم و به طبقه‌ی پائین رفتم. توی آشپزخانه جز امیرحسین کسی حضور نداشت، جمعه بود و همه خواب بودند.

سریع پرسیدم:

_امیرحسین غزاله و امیرعلی نیومدن؟

لقمه بزرگی را به ضرب و زور چپاند توی دهانش و چایش را هورت کشید:

_نه... تازه شانس آوردیم کسی نفهمید این دو تا کجان و گرنه اینجا خون به پا می شد.

پوزخند تلخی زدم و روی صندلی ولو شدم.

_زن داداش توئم خوب با اون مارموز خانم جیک تو جیک شدی ها.

تکه‌ای نان توی دهانم گذاشتم و گفتم:

_این فضولیا به تو نیومده.

لیوان چایش را عصبی روی میز کوبید:

_ای بابا... تو این خونه هرکی یه چیزی به من بدبخت می چسبونه چه گیری کردیم به مولا.

گوشی آیفونش را از روی میز برداشت و درحالی که به سمت در میرفت با غیظ گفت:

_به مامانم بگو امیرحسین رفت درس بخونه خونه‌ی دوستش واسه نهارم نمیام... نگران نشه.

زیر لب گفتم "ارواح عمت"

چند لقمه‌ای نان و پنیر خوردم. شنلم را پوشیدم و شالی روی سرم انداختم و به حیاط رفتم.

در حال قدم زدن بودم که در بزرگ حیاط باز شد و تاکسی زرد رنگی وارد حیاط شد و پارک کرد... راننده تاکسی سریع پیاده شد و از صندوق عقب چمدانی بیرون آورد.

متعجب چشم دوختم ببینم چه کسی آمده است، که در ماشین باز شد.

با دیدنشان اخمی میان ابروهایم نشست. عمه خانم و دخترش ژیلا... عمه خانم و بلای جان من، که از سفر خارجه‌اش برگشته بود و خدا به داد من برسد.

با دیدنم ابروهایم بالا رفت و در حالی که نگاهش به من بود، به راننده گفت:

_چمدونارو ببرید طبقه‌ی دوم.

عمه خانم طبقه‌ی بالا زندگی می‌کرد و از وقتی شوهرش مُرد، ساکن اینجا شد. مرد مطیع چمدان‌ها را در دست گرفت و از پله‌ها بالا رفت.

عمه خانم پوزخندی زد و گفت:

_بهت یاد ندادن به بزرگ‌ترت سلام بدی؟

با تعجب سر تاپایش را نگاه کردم:

_بزرگ‌ترم؟

ژیلا معترض گفت:

_مامان ولش کن بیا بریم، تموم تنم بوی عرق گرفته.

صدای ساییده شدن دندان‌های عمه خانم خبر از حال خرابش می‌داد. غرید:

_از اولم لقمه‌ی دهن خانواده‌ی ما نبود!

ریلکس گوشه لبم را خاراندم:

_آره اینو که از همون اول به هم گفتید. چیز جدیدی ندارید؟

و لبخند گشادی زدم. تحقیر آمیز نگاهم کرد:

_یه ذره ادب و شعور نداری... اونم چون هم سطح خانواده‌ی ما نیستی. ببین حتی شعورت نمی‌رسه به بزرگ‌تر از خودت سلام بدی! اما من ذات تو رو خوب می‌شناسم. آدمای توی اون خونه فکر می‌کنند تو یه فرشته‌ی آسمونی، که از آسمون نازل شده. آره تو یه فرشته‌ای اما تو لباس شیطان...

خواست ادامه دهد، که دستم را جلوی چشم گرفتم... ساکت شد و لبخندی زد:

_ شما شخصیت شناس خیلی خوبی هستید. خیلی خوب تونستید منو بشناسید. ولی الان کار دارم... می‌رم... وقتی اومدم راجع بهش حرف می‌زنیم خیلی دوست دارم بیشتر از خودم بدونم.

قوی به سر و گردنم دادم و ادامه دادم:

_ اما من نگران شمام... نگران قند خون و چربی بالاتون! واسه سن و سالتون این همه حرص خوب نیست یه دفعه سخته می‌کنید و می‌رید. واقعاً حیف نیست بمیرید؟

شنلم را محکم دور خودم پیچیدم و به طرف پشت خانه رفتم. این بار از حرف هایش نه حرص خوردم نه غصه... بگذار هرچه می‌خواهد بگوید به جهنم! نباید به یک ورم حسابشان کنم!

مرا چه به بحث با یک عجوزه شهر قصه‌ها که لب‌گور است؟

حسی مرا وادار کرد به قسمتی بروم که مهسا از آنجا حرف زده است. آنجایی که می‌گفت امیرعلی وقتی غیبش می‌زند می‌رود آنجا.

همان اتاق کوچکی که پشت کاج هاست!

از میان درخت‌ها گذشتم و متعجب نگاهی به اتاقک چوبی انداختم. اتاق کوچک! همانند یک کلبه. آب دهانم را قورت دادم و کمی جلو رفتم... دستم به سمت دستگیره رفت... خدا کند قفل نباشد!

و قفل نبود... در به راحتی باز شد. قلبم بی‌طاقتم محکم‌تر کوبید و در را هل دادم. در با قیژی باز شد و من یاد فیلم‌های ترسناک افتادم!

دست و پاهایم از شدت هیجان می‌لرزید، کفش‌هایم را در آوردم و آرام وارد اتاق شدم... تاریک _ تاریک بود.

بوی عطر تلخ و دوست‌داشتنی امیرعلی زیر بینی‌ام پیچید، اتاق پر بود از بوی عطرش.

اتاقی که تنها یک تخت چوبی داشت و یک فرش کرم‌رنگ ساده و یک تنه‌ی درخت تکه شده‌ی کوچک کنار تخت خواب که رویش چراغ خواب قرار داشت. کنار تختش مشروب بود و چند لیوان کثیف... دیوارهای اتاق پر بود از نقاشی‌های مختلف... با دیدن نقاشی‌های دیوار نفسم بند آمد و قلبم از تپیدن ایستاد.

زمان ایستاد و من محو نقاشی‌هایم شدم... تمام نقاشی‌هایم یک جفت چشم زنانه بود با طرح سیاه و سفید در حالات مختلف! با دست به شنلم چنگ زدم و چشم بستم... لعنت به من!

داغی نفس‌هایی را کنار گوشم حس کردم و بعد هم صدای بم و گرفته‌ی امیرعلی را:

_ فضول چشم‌رنگی!

رعشه بر تنم افتاد و وحشت زده برگشتم و با یک جفت چشم غمگین و خسته رو به رو شدم، با یک مرد خسته و داغان.

با مردی که موهایش شلخته رو پیشانی‌اش ریخته بود. با مردی که ته ریشش دل آدم را می‌برد! با مردی که سفیدی چشمانش رگه های سرخ داشت و مستقیم به من دستپاچه زل زده بود. مردی که با تمام وجود می‌خواستمش! هولزده قدمی عقب رفتم... حالا چجوری گند کاری‌ام را رفع و رجوع می‌کردم؟

کتش را از روی شانهاش برداشت و به زمین انداخت. دقیقاً همان کتی که شب تولد تنش بود! راه تنفسی‌ام بسته شد. مستقیم به چشمانم زل زد:

_من نگفتم از آدمای فضول بدم میاد؟ مخصوصاً از فضولای چشم رنگی!

لبم را گزیدم و عصبی نگاهش کردم:

_غزاله کجاست؟

جفت ابروهایش بالا پرید... ابروهای دوست داشتنی‌اش، که آدم دلش می‌خواست میان ابروهایش دست بکشد و چشم ببند.

سرش کمی جلو آمد و نفسی عمیقی کشید. انگار می‌خواست عطر را بو کند... شاید هم من، توهم زده بودم!

سرش عقب رفت و به موهای بیرون زده از شالم نگاهی انداخت و در همان حال گفت:

_یعنی باور کنم بخاطر غزاله الان اینجا یی؟

آخ... این بغض لعنتی مگر امان می‌داد جوابش را دهم؟ داشت خفه‌ام می‌کرد!

چنگ می‌انداخت به گلویم و آزارم می‌داد... راه نفسم را بریده بود!

لب هایم را به هم فشردم و که نگاهش به لب‌هایم افتاد. یک دفعه مثل جنی زده‌ها رو ازم رو برگرداند و زیر لب گفت: _استغفرالله.

با دست به قلبم چنگ زدم... آرام بگیر لعنتی.

نفسش را فوت کرد و با صدای ضعیفی گفت:

_بدم میاد، نکن... فضولی نکن تو زندگی من!

بغضم را با هر جان‌کنندی بود قورت دادم و گفتم:

_فقط بخاطر غزاله‌ست چون خیلی نگرانم بودم!

برگشت سمتم و نگاه دزدید:

__ نیست!

__ هست!

پوزخندی زد و به دیوار کنارش زل زد...عصبی گفتم:

__ چه بلایی سر غزاله آوردی؟ غزاله الان کجاست؟ من می‌دونم تو تعادل درست و حسابی نداری معلوم نیست با دختر مردم چی کار کردی!

با لحن بامزه‌ای خیره در چشم‌هایم گفتم:

__ الان غزاله دختر خیلی خوبی شده. جوراباشو خودش می‌شوره به پدر مادرش احترام می‌ذاره. یاد گرفته فضولی کار زشتیه دقیقاً برعکس تو... یاد گرفته دنبالم نیاد، اون فهمیده که احترام نداشتن به پدر مادر گناهه حتی قول داده ظرفای نهارم خودش بشوره! می‌بینی؟
کجخندی زد و عمیق‌تر نگاهم کرد:

__ غزاله آدم شده یعنی مجبور شد که بشه! من که گفتم فضولی کار زشتیه. چرا بعضیا یاد نمی‌گیرن؟

لبش را با زبان تر کرد و دستش را پس کشید و به عقب رفت...حالا حجم عظیمی از اکسیژن به سمتم هجوم آوردند و راه تنفسی‌ام باز شد و مانند قحطی زده‌ها هوا را بلعیدم.

__ نمی‌خوای که توئم به سرنوشت غزاله دچار بشی می‌خوای؟ پس دختره خوبی بشو!

آب دهانم را به همراه گره قورت دادم و لب باز کردم:

__ از تو بر میاد هر کاری انجام بدی...نکنه سرشو کردی زیر آب؟ یا نه شایدم خفه‌اش کردی، خداروشکر تو این کارا استادی.

__ باهوشی! مثل اینکه خوب یادت مونده چجوری بدم آدم خفه کنم!

با جسارت نگاهش کردم:

__ هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی، اینو قبلا هم گفتم و الان هم می‌گم...هیچ غلطی!

__ دیگه بی اجازه نمیای اینجا!

پوزخندی زدم:

__ همین الانشم بخاطر غزاله اینجام و گرنه علاقه به دیدن قیافه‌ی قشنگت ندارم!

به سمت در قدم برداشتم و ناگهان به طرفش چرخیدم. نگاهی به نقاشی های روی دیوار انداختم و چشم ریز کردم. زهرخندی روی لب هایم نشست:

راستی... نقاشیای روی دیوارت خیلی قشنگه! به جز مشروب خوردن چیزای دیگه ام بلد بودی و ما نمی دونستیم! دیدم... دیدم که رنگش پرید و لب هایش از هم باز شد، خواست چیزی بگوید که در را بستم و رفتم.

رفتم با بدنی که از شدت هیجان و بغض می لرزید. نمی دانستم باید خوشحال باشم یا ناراحت؟ برای رفتن غزاله یا رفتار امیرعلی! هرجوری که فکرش را می کردم من این بازی را باخته بودم آن هم بدجور.

بازی که دو راه داشت، عقل و قلبم.

و من چه بی فکر قلبم را انتخاب می کردم و نمی دانستم کمر به نابودی خودم می بندم.

خانه از سوت و کوری درآمده بود! مادر جون مشغول پختن ناهار و مهسا داشت از شبکه ی آی فیلم سریال غمگین مادرانه را می دید و اشک می ریخت!

مادر جون درحالی که به پیازهای سرخ شده زردچوبه و فلفل اضافه می کرد، گفت:

برو سمیر و صداش کن بیاد دو لقمه صبحونه بخوره بچه ام ضعف نکنه!

برای لحظه ای اخم های درهم شد... چرا نمی گفت امیرعلی را صدا کن تا بیاید و صبحانه بخورد؟ قطعاً سمیر را بیشتر دوست داشت!

گوشت ها را از توی فریزر در آورد و به پیازهای سرخ شده اضافه کرد:

نمی دونی امیرحسین کجاست؟

گوشت ها به جلز و ولز افتادن و مادر جون کمی روغن بیشتری اضافه کرد.

گفت نهار می ره خونه ی دوستش نگرانش نشید!

اخمی کرد:

غلط کرده! زنگ بزن بهش بگو مامان گفته تا نیم ساعت دیگه اینجا نباشی لپ تاپتو می شکونم!

سمیر بیدار شده؟

با تأسف سری تکان داد:

همینه دیگه! نمی دونی شوهرت بیدار شده صبحونه خورده اصلاً یا نه؟ فقط مفت می خوری و می خوابی! تو اتاق کار با آقاچونش دارن حرف می زنن. اول به امیرحسین زنگ بزن.

آب جوش را به گوشت ها اضافه کرد و خیلی سریع به طرف سینک رفت تا برنجش را آب کش کند:

_اگه یه کمک کنی بد نیست!

دهانم را برایش کج کردم و از آشپزخانه بیرون آمدم. تلفن بی سیم را برداشتم و شماره‌ی امیرحسین را گرفتم.

_بله؟

صدای خنده‌ی چند پسر و دخترهم پشت بندش آمد. گوشه‌ی لبم کج شد و گفتم:

_مامانت می‌گه اگه تا نیم ساعت دیگه خونه نباشی لپ‌تاپتو همراه تبلت و اون ساعت مچی دوست‌داشتنیت که

باهاش سلفی می‌گیری و پرت می‌کنه سطل آشغال!

تلفن را قطع کردم... پسر بچه‌ی پولدار بی‌درد! من هم‌سن او بودم مثل یک پیرزن افسرده و تنها بودم.

به سوی اتاق کار آقاجون رفتم که با سمیر مشترک استفاده می‌کردند!

خواستم تقه‌ای به در بزنم که صدای ترسان سمیر، می‌خکوبم کرد:

_چند روز پیش تهدیدم کرد! گفتم اگه مدارک و بهش تحویل ندم و اعتراف نکنم خودش میوفته دنبال کارا تا ریز و

درشتشو در بیاره. من می‌ترسم آقاجون!

چشمانم گرد شد! سمیر از چه حرف می‌زد؟

صدای آقاجون مثل همیشه محکم بود:

_اگه ما گزک ندیم دستش از کجا می‌فهمه! تو چرا انقدر می‌ترسی؟

سمیر با همان ترس که عصبانیت هم چاشنی‌اش شده بود، گفت:

_یعنی چی آقاجون ترس نداره؟ شرمنده من هنوز جوونم.

_نگران نباش، تا مدرکی معتبر گیر نیاره نمی‌تونه غلطی بکنه! بیشتر مراقب اعتراف باش... مخصوصاً اون امیرعلی!

گیج و حیران از حرف‌های بی‌سر و ته‌اشان نفس عمیقی کشیدم و تقه‌ای به در زدم.

_سمیر؟

صدای صحبت‌هایشان قطع شد و چندثانیه بعد سمیر در را باز کرد. با دیدنم لبخند پر از استرسی زد و آقاجون

مشکوک نگاهم کرد.

دستپاچه گفتم:

_بیا صبحونه بخوریم! تا نهار درست بکشه ضعف نکنی.

دستی به چانه‌اش کشید و سپس روبه آقاجون کرد و گفت:

_ آقاجون برم؟

از اینکه سمیر آنقدر مطیع و ترسو بود عقم گرفت!

_ برو... به مادرتم بگو حاضر بشه می‌ریم خونه‌ی محسنی.

_ چشم.

در را بست و باهم همقدم شدیم. حسابی توی فکر بود و معلوم نبود چه در سر دارد!

آهی کشید و دست‌هایش را توی جیب شلوار جینش گذاشت. صدایش زدم:

_ سمیر؟

بی‌حواس جواب داد:

_ ها؟

_ خوبی؟

دوباره آه کشید:

_ آره عزیزم تو خوبی؟ صبح کی بیدار شدی؟

نگاهم را دزدیدم تا به دروغم پی نبرد:

_ نزدیکای ده بود، رفتم یه کم هوا بخورم...

برای بار سوم آه کشید و سری تکان داد، اخم کردم:

_ تو انگار حالت خوب نیست. چیزی شده سمیر؟

دستپاچه نگاهم کرد و الکی خندید:

_ نه عزیزم چی باید بشه مثلاً؟

شانه‌ای بالا انداختم و به آشپزخانه رفتم، او هم پشت سرم آمد. مادرجون تا سمیر را دید لبخند عریضی زد و زیر لب

چیزی خواند و توی صورت پسر تحفه‌اش فوت کرد:

_ قربونت بشم بیدار شدی مادر؟

_ خدانکنه مامان جان.

مادر جون در قابلمه‌ی برنج را گذاشت و گفت:

_جانا واسه سمیر یه چیزی آماده کن بخوره، بچه‌ام رنگ به رو نداره.

سمیر روی صندلی غذاخوری نشست و جواب داد:

_هیچی میل ندارم بخورم، همون صبر می‌کنم تا نهار آماده بشه.

مادر جون خم شد و زیر قابلمه را کم کرد:

_آخه این‌طور که نمی‌شه!

کلافه نفسم را به بیرون فوت کردم. چقدر لوسش می‌کرد. اگر مادر من بود قطعاً می‌گفت "خانمو نگاه کن چه نازی‌ام داره، نمی‌خوری؟ به درک!"

لبخند تلخی زدم... چقدر دلم برایش تنگ شده بود! باید در اولین فرصت می‌دیدمش و او را مجبور می‌کردم تا به کمپ برود.

معتاد های شیشه‌ای کنترلی روی خودشان ندارند و این شیشه است که روی مغزشان حکم‌رانی می‌کند! شاید باید می‌بخشیدم و می‌گذاشتم پای آن شیشه‌ی لعنتی که زندگی‌ام را ساقط کرد.

بچه‌تر که بودم همیشه به خدا می‌گفتم یک نفر را هیچوقت نمی‌بخشم آن‌هم مخترع موادمخدر است، که اینگونه تمام دلخوشی‌هایم را گرفته است.

سمیر آلوبی از ظرف میوه برداشت و توی دهانش گذاشت:

_مامان جان، آقاجون گفت برید آماده بشید نهار خونه‌ی آقای محسنی و خانمش هستید.

مادر جون دست‌های خیسش را با دامنش خشک کرد:

_بازم باید برم پیش اون زنیکه، که هزار تا ادا اطوار جلوم در کنه!

پوزخندی زدم، خودش که بدتر بود!

کنار سمیر نشستم و ظرف میوه را از جلویش برداشتم و گفتم:

_نخور دل درد می‌گیری!

هیچ نگرانش نبودم، فقط حوصله‌ی غر_غر هایش را نداشتم که آخ دلم درد می‌کند و فلان!

لبخندی زد که مادر جون داد کشید:

_مهسا بیا آشپزخونه.

سپس درحالی که از آشپزخانه بیرون می‌رفت، گفت:

جانا حواست به غذا باشه ته نگیره یه موقع! بذار لپه‌هاش خوب بپزه جا که افتاد خاموشش کن. ماست و خیارم تو یخچال هست، یادت نره دوغ بذاری سر میزا! امیرعلی بچه‌م نوشابه دوست نداره.

در جواب خرده فرمایش هایش سری تکان دادم که شرش را کم کرد و رفت.

مادرجون و آقاجون که بلافاصله رفتند امیرحسین آمد. معلوم بود از ترس خشم آقاجون پشت در کمین کرده است و وقتی از رفتن آن‌ها مطلع شد پا به خانه گذاشت.

با کمک مهسا میز را چیدیم، غذا خورشت قیمه بود و انصافا خوش رنگ و لعاب. با شوق کمی نعنای توی پارچ دوغ ریختم تا خوشمزه‌تر از قبل شود!

شاید چون امیرعلی دوغ را خیلی دوست دارد. وقتی همه برای نهار توی آشپزخانه حاضر شدند از قصد جلوی امیرعلی نشستیم! مریض بودم دیگر... آنجاست که می‌گویند کرم از خود درخت است.

نفس عمیقی کشیدم و قاشقی از برنج توی دهانم گذاشتم و جوئیده_جوئیده قورتش دادم.

امیرعلی ریلکس کمی خورشت روی برنجش ریخت و گوشت‌هایش را با حوصله از خورشت جدا کرد و توی بشقاب جداگانه‌ای گذاشت.

چشمانم گشاد شدند! این بشر همه چیزش عجیب بود...

سمیر که کنارم نشسته بود به امیرحسین زل زد و اخمی کرد:

_باز تو چشم آقاجون و دور دیدی؟

امیرحسین کلافه گوشی‌اش را قفل کرد و روی میز گذاشت:

_نمی‌دونم چرا هرکی توی این خونه حوصله‌ش سر می‌ره میاد گیر می‌ده به من!

مهسا که این روزها از سمیر دلخور بود، پوزخندی زد:

_ولش کن داداشی همه توی این خونه مشکل دارن.

سمیر چنگالش را توی سالاد فرو کرد:

_بعضی‌هام عادت دارن به بزرگ‌تر از خودشون بی‌احترامی کنن.

مهسا پوزخندش پر رنگ‌تر شد:

_بیچاره بعضی‌ها گیر چه بعضی‌هایی افتادن!

امیرحسین با دهان پر گفت:

بعضی‌ها کلاً اُسکلن.

سمیر اخم کرد:

این چه طرز حرف زدنه؟ شدی شبیه این به سر و پاهای لات!

امیرحسین که دور لبش نارنجی شده بود، انگشتش را روی لبش کشید:

اصلاً این بعضی‌های بدبخت لال!

مهسا خندید:

بی خیال امیرحسن!

در این بین فقط امیرعلی بود که در کمال آرامش غذایش را می‌خورد. نگاهی به میز انداخت و گفت:

ته دیگ نداریم؟ امروز می‌خوام رژیممو بشکنم.

مهسا چشمانش برقی زد:

قربونت برم داداشی الان میارم.

امیرعلی قاشقی از غذا را توی دهانش چپاند و پر از لذت گفت:

کاش ترشی‌ام بود می‌چسبید الان!

سمیر قیافه‌اش جمع شد:

آخه ترشی با قیمه؟ چندشا.

امیرحسین به طرفداری از امیرعلی، گفت:

اوم اتفاقاً خیلی می‌چسبه. ایول داداش!

امیرعلی آرنجش را روی میز گذاشت و نگاهش را به ظرف سالاد دوخت:

زن داداش تو چرا چیزی نمی‌خوری؟

دستپاچه و هولزده کمی خورشت روی برجم ریختم و لقمه‌ی خیالی‌ام را جوئیدم:

چرا دارم می‌خورم.

لعنتی حتی نگاهم نمی کرد بعد آنوقت چطوری می فهمید تمام این مدت چیزی نمی خورم؟ شاید من زیادی کودن و تابلو بودم.

امیرحسین خندید:

_زن داداش رژیمه!

مهسا ظرف ته دیگ را جلوی امیرعلی گذاشت:

_بخور داداشی.

چشمان امیرعلی برقی زد و تکه ای ته دیگ روغنی را با لذت توی دهانش گذاشت:

_حاضر بودم یه دست و پا نداشتم ولی هرچقدر ته دیگ می خوردم چاق نمی شدم.

سمیر پوفی کشید و امیرحسین با شیطنت دست برد تا گوشت های جدا شده ی امیرعلی را بردار که امیرعلی سریع فهمید و با پشت قاشق روی دستش کوبید:

_نکن بچه!

امیرحسین آخی کرد و مهسا غرق خنده شد:

_من نمی دونم داداش این چه عادتیه داری، همیشه گوشتای خورشت رو جمع می کنی سر آخر می خوریشن!

سمیر تکه ای از گوجه را به چنگالش زد و با پوزخند گفت:

_از بس لوسه آقا!

اما امیرعلی محلش نگذاشت و با همان خونسردی مشغول غذا خوردنش شد.

آهی کشیدم...بی اختیار نگاهم را بالا بردم و به صورت آرام امیرعلی دوختم.

بلافاصله سنگینی نگاهم را حس کرد و سرش را بالا آورد. قاشق توی دستش خشک شد و نفس عمیقی کشید.

آب دهانم را قورت دادم و لب گزیدم. نگاهش را دزدید و من هم سرم را پائین انداختم.

امیرحسین نگاه ملتسانه اش را به سمیر دوخت:

_می شه گوشه مو یه چک کوچیک بکنم؟

_نه!

_ای بابا آدم این طوری حوصله ش سر می ره.

_ لازم نکرده بشین غذا تو تا ته بخور.

امیرحسین نج_ نج کرد و نگاهش را به من دوخت:

_ زن داداش خدایی چجوری با سمیر سر می کنی؟ من اگه جای تو بودم ازش طلاق می گرفتم.

از سوالش یخ زدم!

نگاه امیرعلی خیلی سریع بالا آمد و روی صورتم نشست. همه نگاهشان به من بود تا جواب بدهم، حتی ^۱ سمیر!

لبخند لرزانی زد:

_ برای من که خیلی خوبه!

سمیر پوزخندی زد:

_ خوردی؟

نگاه امیرعلی پائین آمد و به بشقابش خیره شد. مهسا روبه من کرد و گفت:

_ زن داداش آخرش نگفتی چجوری با سمیر آشنا شدید؟

امیرحسین دستی به گوشواره‌ی مدل جدیدش کشید:

_ یا به عبارتی چجوری مخش و زدی!

انگار امروز همه کمر به قتل من زده‌اند! صبح عمه خانم و امیرعلی، الان هم سوال های مسخره‌اشان که می خواستند

ریز و درشت رابطه‌ی دروغین من و سمیر را در بیاورند!

امیرعلی عصبی و خشمین، غرید:

_ یکی و دوغ و به من بده!

صورتش از عصبانیت سرخ بود! از این تغییر ناگهانی تعجب کردم.

امیرحسین دوغ را به دست امیرعلی داد:

_ نگفتی زن داداش؟

سمیر بی حوصله جواب داد:

_ چی به تو می رسه؟

امیرعلی با حرص لیوان خالی را روی میز کوبید و با داد گفت:

_ کی توی دوغ نعنا ریخته.

قلبم فرو ریخت و چشمانم از صدای دادش از حدقه بیرون زد. مهسا لبخندش را خورد:

_ زن داداش.

ترسیده به امیرعلی نگاه کردم. با حرص نفسش را بیرون فوت کرد و بدون آنکه نگاهم کند، گفت:

_ لطفاً دیگه نعنا نریزید توی دوغ!

دلم گرفت و نگاهم تیره شد. من با چه عشق و علاقه‌ای این کار را کرده بود و او چگونه توی ذوقم می‌زد!

عجیب بود نه؟ دوغ و نعنا!

حاضر و آماده جلوی آئینه ایستادم و به تصویر خودم توی آئینه لبخندی زدم.

"جانا سعی کن خوب باشی، هیچ چیز توی این دنیا ارزش ناراحتی نداره"

سمیر با دیدنم ابرویی بالا انداخت و گفت:

_ کجا به سلامتی؟

کیفم را برداشتم و به سمت در رفتم:

_ شرکت!

_ پس می‌خوای دوباره کار کنی!

_ از نظر تو مشکلی داره؟

کلافه گفتم:

_ نه... صبر کن.

به سمت کتش رفتم که روی کاناپه گوشه دیوار افتاده بود. کنار کتش چند پرونده را برداشتم و نگاه دقیقی بهشان

انداخت:

_ این پرونده ها رو حتماً باید برسونم دست امیرعلی ضروریه. اما نمی‌تونم برم شرکت چون کار دارم تو بده بهش.

لعنت به این زندگی! هر روز که تصمیم می‌گرفتم از او دوری کنم بدتر از قبل می‌شد!

با اکراه پرونده را از دستش گرفتم، چاره‌ای جز این بود مگر؟

پوفی کشیدم که گفت:

_جانا مراقب خودت باش عزیزم با آژانس برو و بیا، اگه خودم کار نداشتم حتماً می‌رسوندمت!

گونه‌ام را بوسید...لبخند سردی زدم و رفتم...امروز می‌خواستم مثل آدمیزاد زندگی کنم.

روی صندلی‌های ایستگاه اتوبوس نشستم...نم_نم برف میبارد و چقدر از بابتش خوشحال بودم.

برگشتم به دوران قبلم...من مطعلق به اینجا بودم به این نقطه! به سوار شدن توی اتوبوس یا همان خط واحد که بوی

گند می‌داد، نه دربست گرفتن و سرت را تکیه دادن به شیشه‌ی ماشین...نه سوار آژانس شدن!

_خانم جانا کبیری؟

غافلگیر شدم و با تعجب به سمت صدا برگشتم.مردی قدبلند با قیافه‌ی معمولی حدوداً سی ساله!

خشک نگاهم کرد و با فاصله کنارم نشست، با ترس خودم را کمی عقب کشیدم.نگاهش به روبه‌رو بود:

_تابلو نکن! نگاهت و بگیر.

با بهت گفتم:

_چی؟

_می‌گم تبلو نکن! نگاهت و بدوز به روبه‌رو.

نگاهم را به روبه‌رو دوختم.از ترس قلبم تند_تند می‌زد! یک مرد غریبه که اسم مرا می‌دانست و اینطور ناگهانی

جلوی راهم سبز می‌شد!

_بریم توی ماشین من؟

اخمی کردم:

_چی می‌گی آقا حالت خوبه؟

_من که خوبم شما خوبی؟

کیفم را برداشتم و خواستم که بلند شوم اما صدایش درجا متوقفم کرد:

_سمیر...

چشمانم گرد شد و او ادامه داد:

_سفته‌ها...

نفسم سخت گرفت و کیفم را چنگ زدم.

_پول! ازدواج!

آب دهانم خشک شد و سرم گیج رفت. روی صندلی ولو شدم و او لبخند کم‌رنگی به لب آورد. باورم نمی‌شد یک مرد غریبه همه چیز را بداند!

وحشت زده خیره‌اش شدم... بند_بند وجودم لرزید، بغض داشتم... همه جا بوی مرگ می‌داد! بوی بدبختی، بوی فلاکت! بوی تهدید!

چشمانم سوخت و لب‌هایم خشک شده‌ام از هم باز شدند:

_چی می‌گی تو؟

_بریم تو ماشین من؟

وحشت زده گفتم:

_من هیچ جا نمیام هر حرفی داری همین جا بگو!

_بهتر بود بگی چی می‌خوای؟

دیگر گریه‌ام گرفته بود!

_غزاله بهت گفته نه؟

نمایشی چانه‌اش را خاراند:

_غزاله؟ نه! کی هست حالا؟ ماشالله، انگاری همه می‌دونند!

دندان‌هایم از شدت ترس به هم خوردند و توی خودم جمع شدم:

_پس کی به تو گفته!

ابروهایم را بالا داد:

_خاله‌ی عزیزم نمی‌دونست نباید به خواهر زاده‌اش اعتماد کنه.

با حیرت سرم را به چپ و راست تکان دادم:

_مادرچون خاله‌ی توئه؟

صدای خنده‌اش مه‌ری بود برای اثبات همه چیز و من چقدر بدبخت و بی‌کس بودم! به جرم نداشتن پول همه تهدیدم می‌کردند.

صدایش جدی شد:

__بین من زیاد اهل مقدمه چینی و این شر و ورا نیستم! هستی این مشیری‌های عوضی و نابود کنیم؟

صدایش درون مخچه‌ام چرخید و حالت تهوع بهم دست داد. صدایش نفرت داشت:

__فقط یکی و می‌خوام که بهم آمار بده! تا بتونم انتقام بگیرم! انتقام خون بابام و از اون مسعود کثیف بگیرم.

چیزی در سرم جرقه خورد و صدای امیرعلی توی گوش‌هایم پیچید:

"__نه بذار باشه! بذار باشن و بینن این آدم کیه! کسی که به خاطر پول با مادرم ازدواج کرد و پدربزرگمو دق داد و حق خاله‌مو اون بچه یتیمش رو خورد. اون قدر کثیفه که..."

شل شدم و پرت شدم میان این دنیای کثیف که بوی لجن می‌داد... بوی نفرت می‌داد... بوی خیانت... بوی انتقام... بوی مرگ!

من اینجا چه می‌کردم؟

از جایم پریدم. می‌خواستم گم شوم و بروم. هیچ جا نباشم کسی مرا نبیند من این زندگی را نمی‌خواستم چرا خدا لج می‌کرد؟ چرا هر روز می‌خواست به هم بفهماند که بی‌چیز تر از همه چیزم!

نگاه منحوسش روی چشمانم نشست:

__نگو که توئم بدت نمیدا! فکر کن همه‌اشون نابود بشن، همه‌ی اونایی که با پول خریدنت تا بشی زن پسرشون. همه اونایی که چشم دیدنشون و نداری! همه‌ی اونایی که زیر پا لِهت می‌کنند برای اینکه لیاقت غذا خوردن باهاشون و نداری همون مشیری‌های نجس!

دستم را به میله‌ی آهنی گرفتم و عق زدم. مشیری‌های نجس را می‌گفت؟

صدایش پر از کینه و بغض بود:

__باید کمکم بکنی تا بتونم ذره_ذره نابودشون کنم. تا زجر کشیدنشون و بینم و غرق لذت بشم. اون مشیری‌های سگ صفت ارزش هیچی و ندارن!

گلویم را فشردم. چشمانم پر از اشک شد. اتوبوس ترمز زد و بوی بد گازوئیل زیر بینی‌ام جمع شد و دوباره عق زدم.

__بد نمی‌بینی. اونا لیاقت دلسوزی ندارن. من می‌دونم بخاطر اجبار اونجایی! پس بیا به هم کمک کنیم من به تو و تو به من! هیچکس این وسط ضرر نمی‌کنه.

معدده‌ام اسید ترشح کرد و چشمانم از درد زیادی، از حدقه بیرون آمدند. نفسم تنگ شد و سرم را به چپ و راست تکان دادم. چرا خفه نمی‌شد؟

_می‌دونی پدر شوهرت چه آدم کثیفیه؟ چه خلاف‌هایی که نمی‌کنه. شوهرت بدتر از اون. واسه دو هزار پول به هر کثافتی دست می‌زنی.

اتوبوس بوق زد... شدت بارش برف بیشتر و بیشتر شد. منجمد شدم و لرزیدم. شوهر من؟ پدرشوهر من؟ خلاف‌کار؟ گوشه‌ام زنگ خورد. چه زنگ مضحکی داشت؟ شوهر خلاف‌کارم حتما زنگ زده بود؟ این مرد که بود؟ من اینجا چه می‌کردم؟

با دیدن نام مادرم روی صفحه گوشی ماتم برد. با دست لرزان گوشی را چنگ زدم و سرم را به میله‌ی سرد یخ‌بسته چسباندم. باصدای خش‌گرفته‌ای جواب دادم:

_بله؟

صدای ناله وارش توی گوشم پیچید و دیوانه‌ام کرد:

_جانا... بیا.

با دست روی صورتم کوبیدم و درحالی که بی‌توجه به مرد مجهول به سمت خیابان می‌دوئیدم، نگران گفتم:

_مامان چی شده؟ خوبی؟

صدایش ضعیف تر شد:

_فقط بیا... بیا پیشم!

گوشه‌ام را توی کیفم پرت کردم و سوار تاکسی شدم. از ترس داشتم سگته می‌زدم. صدای ناله وارش همانند ناقوس مرگ توی مغز بیچاره‌ام اکو می‌شد.

صدای ضعیف نزارش زنگ خطر‌ها را به صدا در می‌آورد.

نمی‌دانم چگونه خودم را به خانه‌اش رساندم... نمی‌دانم چگونه!

نگرانش بودم... هرچه بود... هرکه بود... هرکاری که کرده بود باز مادرم بود. شاید نباید او را مقصر می‌دانستم. شاید همه چیز تقصیر آن مواد لعنتی کوفتی بود که زندگی خیلی‌ها را مثل من به هم ریخته بود!

در حیاط باز بود... نگرانی‌ام بیشتر رنگ گرفت. دوئیدم و خودم را به خانه رساندم.

به آن لانه موش... آن اتاق تنگ تاریک و کثیف خفقان آور.

گوشه‌ای از اتاق بی‌حال افتاده بود و مانند یک مار به خودش می‌پیچید. زانوهایم لرزید و داد کشیدم:

_مامان؟

به سویش پا تند کردم. گ و دستان زرد رنگ و سردش را توی دستانم گرفتم. صورتش به کبودی می زد و عرق کل صورتش را فرا گرفته بود.

کنارش یک پایپ شیشه شکسته پخش شده بود.

بغضم ترکید...

لب های ترک خورده اش تکان خورد:

_اومدی جانا؟

گریه ام گرفت و قلبم به درد آمد:

_مامانی... حالت خوبه؟ چت شده؟

لبخندی محو روی لب های پوسته _پوسته اش نشست:

_می بینی چقدر بهت بد کردم. تموم روزهای عمرت و حروم کردم! اما بازم داری به حالم گریه می کنی.

سعی کردم بلندش کنم:

_مامان بلند شو... بلند شو بریم بیمارستان.

نفس عمیقی کشید:

_هیش... من دیگه رفتنی ام. تا بیمارستان دووم نمیارم فقط گوش بده چی می گم.

آخ چقدر درد داشت پر پر شدن مادرت را جلوی خودت ببینی.

با حق _حق گفتم:

_مامان...

_هیچوقت مادر خوبی برات نبودم، می دونم... پشیمونم و شرمنده، رو سیاهم و می دونم هیچوقت منو نمیبخشی،

می دونم بخاطر من زندگیت خراب شد.

روی صورتش کبودش بوسه زدم... اشک هایم بند نمی آمد. خدایا می بینی؟ با لبخند نگاهمان می کنی؟ لذت می بری؟

خوشت می آید زجر کشم کنی؟

_جانا...

دستش را گرفتم و بوسیدم:

_جان دلم.

دستش را روی گونه‌ی خیس از اشکم گذاشت و گفت:

_ شاید حقم بود تو این کثافت بمیرم... اما جانا مثل من نباش خب؟ همه زندگیم و رو حرف مردم ساختم من موندم با خیال مردی که ولم کرد و رفت. زندگیمو تباه کردم. برو دنبال دلت... گوره بابای همه، حداقل من که خوشحال نشدم تو خوشحال باش که مثل من زندگی بچت و به گند نکشی خب؟
داشتم خفه می‌شدم... راه تنفسم بسته شده بود گریه امانم نمی‌داد.

لبخند تلخی زد و اشکی از گوشه چشمش چکید. صورتش هر لحظه کبودتر می‌شد. دستش را روی قلبش گذاشت:
_ مثل من نباش جانا، خوشحال باش چون زندگی ارزش جنگیدن نداره.

پلک هایش را آرام بست...

با دست به موهایم چنگ زدم :

_ نه... مامان... مامان... ترو خدا نرو... ترو قرآن نرو... قول می‌دم پول موادتو بدم تا خوشحال باشی یگه بهت سرکوفت نمی‌زنم غلط کردم. مامان... می‌گم غلط کردم... مامان... ترو خدا ادا در نیار... غلط کردم.
روی صورتم کوبیدم:

_ کاش یه بار می‌داشتی طعم آغوشتو بچشم... کاش یه بار آروم دستتو رو موهامو می‌کشیدی تا خوب بوت می‌کردم.
لبم را روی پیشانی‌اش گذاشتم و گریه سر دادم:

_ مامان می‌شه بیای؟ من غلط کردم... ببین دارم خفه می‌شم. مامان برگرد تا از نو بسازیم.

خودم را به زمین کوبیدم... دیوانه شده بودم... جیغ کشیدم:

_ نباید تو این سگدونی تنهات می‌داشتیم. کاش بهت سر می‌زدم.

نفسم گرفت و کنارش دراز کشیدم... تن مُرده‌اش را بغل گرفتم فشار دادم:

_ نمی‌توننی اینجوری تنهام بذاری وقتی من بخاطر تو با سمیر ازدواج کردم. نمی‌توننی بری تا من یه بار دیگه بدبخت بشم!

پلک هایم بسته شد و آرام گریه کردم. انگار تکه‌ای از وجودم را کنده بودند... مرگ بدتر از این که مرگ مادرت را جلوی چشمت ببینی؟ لحظه جان دادنش را؟

آخ آخ خدا.. تا می‌آیم به وجودت ایمان بیاورم خرابش می‌کنی.

تا کی بدبختی؟ مادرم را هم از من گرفتی؟

گریه می کردم اما بغض داشتم، قد سنگ سفت و سخت بود و داشت گلویم را خراش می داد.
 نمی دانم چند ساعت گذشت که توی بغلش گریه کردم و با التماس خواستم که برگردد اما هرچقدر که می گذشت
 بدنش سرد تر می شد و من بیشتر از دستش می دادم.

صدای زنگ گوشی مرا از حال هوایم بیرون کشید. با دستان لرزان گوشی را به گوشم چسباندم و چشمانی را که
 می سوخت را به سقف دوختم:

_ب...له؟

صدای دادی تمام جانم را لرزاند:

_کجایی؟ سمیر گفت اون پرونده های کوفتی رو میاری واسم! چی شد پس؟

با شنیدن صدای امیرعلی زخمم سر باز کرد و هق زد. اشک هایم با شدت بیشتری خودنمایی کردند. درد عمیقی را
 توی قلبم حس می کردم. انگار من، من نبودم!

با شنیدن صدای گریه ام ساکت شد...بعد مثل روانی ها عربده کشید:

_چرا گریه می کنی؟ مگه من چی گفتم بهت که باز آبغوره گرفتی؟

ناله کردم:

_مامانم...

دوباره ساکت شد...گریه ام شدت گرفت...صدای خش دارش، نگران شد:

_مامانت...مامانت چی؟

بی حال زمزمه کردم:

_مامانم...مامانم...

داد کشید:

_جانا دیوونه ام نکن...تروخدا بگو چی شده؟ خوبی؟ مامانت چی؟

چشمانم بسته شد و بغض بیشتر نیش زد. امیرعلی مغرور داشت التماس می کرد که بگویم چه شده؟ صدایش نگران
 بود، برای من؟

_فقط بیا...

دوباره داد کشید:

_ کجا پیام... آدرس بده.

دیگر جان نداشتم... با صدای ضعیفی گفتم:

_ از نساء آدرس مامانم و بگیر.

و گوشی از دستم افتاد و دوباره شروع به گریه کردن کردم... صدای عربده‌های گوش خراشش می آمد که مدام صدایم می زد "جانا...جانا"

مادرم گفته بود برو دنبال دلت! دل من داشت صدایم می زد...

شاید یک ساعت گذشت، شاید هم بیشتر شاید هم کمتر. از آمدنش نا امید شده بودم.

از جایم به سستی بلند شدم. تعادل نداشتم و سرم گیج می رفت و می خواستم بالا بیاورم... خانه دور سرم می چرخید و برایم ادا در می آورد.

صدای در آمد... بعد در ورودی اتاق به شدت باز شد و هیکل امیرعلی نمایان شد... نفس... نفس... با دیدنم ماتش برد... به سمتم آمد و با نگاهش صورتم را بلعید و با صدای ضعیفی گفت:

_جانا خوبی؟

نمی دانم چه شد... که خودم را پرت کردم توی آغوشش توی آغوش گرم و نرمش.

سرم را روی سینه ستبر عضلانی اش گذاشتم و زجه زدم:

_ مامانم رفت...

او انگار نبود، خشکش زده بود گویی... دستانش آویزان کنارش قرار گرفته بود و من با گریه گفتم:

_ حالا بدبخت تر و تنها تر از قبل شدم.

دستانم را بیشتر دورش حلقه کردم و خدا می دانست... خدا می دانست چه حالی داشتم. توی بغلش بود... نامحرمم بود... اما به من از هر محرمی محرم تر بود. دستان لرزانش را با تردید پشتم گذاشت... و بعد هم... بغلم کرد.

زمان ایستاد و حل شدم توی آغوش داغش. من بودم و امیرعلی... من بودم و صدای ضربان کر کننده‌ی قلبمان. من بودم و داغی تنش عطر تنش نفس های تند پر حرارتش!

مرا توی بغلش فشرد... به قدری که صدای استخوان هایم را شنیدم، و چقدر دوست داشتنی بود این له شدن میان دستان قدرتمند مردانه اش که مچاله ام می کرد و من از بوی عطر مرد نامحرمم پلک هایم بسته شد.

آغوش جهنمی ست که بهشت را به بهایش می فروشم!

زیر گوشم نالید:

_جانا...

و من هق زدم:

_رفت... جلوی چشمم جون داد، کاش هیچوقت تنه‌اش نمی‌داشتم تا تو این سگ‌دونی بیپوسه.

دستان داغش با تردید پشت سرم قرار گرفت و آرام_آرام موهایم را نوازش کرد.

_گریه کن... تا آرام بشی.

مثل سمیر نگفت ساکت باش گریه نکن... گریه کردم توی بغلش زجه زدم و او مرا سفت بغلش گرفته بود و

نمی‌گذاشت تکان بخورم. عشق همین بود دیگر؟ مجاله شدن توی آغوش یارا!

بغلش حس آرامش می‌داد... حس امنیت.

عطر تنش را بو کشیدم با تمام وجودم... برای آخرین بار... خواستم از بغلش بیرون بیایم که در کمال حیرت، حصار

دستانش تنگ تر از قبل شد و زیر لب زمزمه کرد:

_حالت خوبه؟

_نه.

او تنها کسی بود که از من پرسیده بود خوبی و من دروغ نگفته بودم.

انگار جفتمان دوست نداشتیم از بغل هم بیرون بیاییم! لذت گناه چنان به دهانم مزه کرده بود که دوست داشتم تا

ابد همان جا بمیرم.

محکم مرا به خود فشار داد و آهی کشید و به سختی از آغوشش جدایم کرد... از آغوشش بیرون آمدم و تازه فهمیدم

چه غلطی کردم.

شاید از شرم بود که تاب نگاه کردن به چشمانش را نداشتم و او هم دست کمی از من نداشت. کلافه دستی به پشت

گردنش کشید و نگاهش را به قالی کهنه‌امان انداخت:

_خدا رحمتش کنه!

با غم لب زدم:

_هیچوقت زندگی نکرد، کاش اون دنیا بتونه.

با دستان لرزانم اشک هایم را پاک کردم و به جسدش خیره شدم.

امیرعلی نفس عمیقی کشید...

_حالا چی کارش کنم؟

_برو تو ماشین بشین من الان میام...حالش می‌کنم...باید واسش یه قبر بخرم.

سست و بی جان رفتم...دیگر دوست نداشتم نگاهم به جسدش بیوفتد. داغ دلم تازه تر می‌شد و می‌فهمیدم چه خاکی بر سرم شده!

سوار ماشین شدم...با دست صورتم را پوشاندم. همسایه های فضول با تعجب نگاه می‌کردند و بغل گوش یک‌دیگر پچ می‌زدند. چه اهمیتی داشت؟

نفس عمیقی کشیدم و باز بوی عطر امیرعلی به تمام جانم رسوخ کرد و دیوانه شدم. سرانجام این عشق ممنوعه‌ی یک‌طرفه چه می‌شد؟ مادرم گفته بود برو دنبال دلت!

امیرعلی آمد و توی ماشین نشست. نفسش را بیرون فرستاد و گفت:

_باید فردا خاک بشه.

بوی عطرش بیشتر پیچید و چانه‌ام لرزید. لبم را گاز گرفتم تا صدای هق هقم بیرون نیاید. ماشین را روشن کرد و با صدای غمگینی زمزمه کرد:

_بریم خونه؟

سری تکان دادم...مثلاً کجا را داشتم که بروم؟ ماشین به سمت خانه حرکت کرد...سکوت ماشین را فقط صدای گریه های من می‌شکست و گاهی هم آه های امیرعلی که با مشت آرام روی فرمان می‌کوبید و نفس عمیق می‌کشید! ماشین را جلوی خانه پارک کرد...

زمانی که از ماشین پیاده شدیم بلافاصله در حیاط باز شد. سمیر بود...با چشمان به خون نشسته.

با دیدنم که گریه می‌کردم نگاهش درهم شد و سریع به سمتمان آمد. قیافه‌اش جمع شد و نگران پرسید:

_جانا چته؟ چرا گریه می‌کنی؟

یادم می‌آمد یک روز سمیر طعنه زد که مادرت معتاد است و نفهمید چجوری قلبم را شکست!

حتی رمق نداشتم جواب بدهم. عصبی رو به امیرعلی کرد و گفت:

_جانا چرا گریه می‌کنه؟

محکم به تخت سینه‌ی امیرعلی زد و داد کشید:

_چی بهش گفتی؟ چی کارش کردی که داره گریه می کنه؟

_ساکت شو سمیر...وقتی از چیزی که نمی دونی حرف نزن، برو کنار...

سمیر داشت دیوانه می شد..با چشمان به خون نشسته نگاهش کرد:

_می گی چی شده یا نه؟

دستان سردم را گرفت و غرید:

_جانا امیرعلی ناراحت کرده؟

امیرعلی پوزخندی زد که سمیر را جری شد:

_امیرعلی دیوونه ام نکن...بگو چی شده!

ناگهان داد کشیدم:

_مامانم مرده...مرد...میفهمی؟ حالا فهمیدی؟ خیالت راحت شد؟ همون مادری که هر روز به هم سرکوفتشو می زدی!

الان خیالت راحت باشه دیگه یه مادرزن معتاد نداری که خجالت زده باشی!

بهت زده نگاهم کرد که سریع وارد خانه شدم...معه ام درهم میپیچید و چشمان و گلویم می سوخت.

حال خوشی نداشتم...داشتم میمردم.

مادرجون با دیدن حال زارم با تعجب نگاهم کرد و گفت:

_تو چته؟ خوبی؟

محلش نگذاشتم...این کسی بود که همیشه مرا بخاطر مادر معتادم محکوم می کرد! از همه اشان متنفر بودم...

وارد اتاق شدم و کیفم را روی زمین پرت کردم که محتویات معده ام بالا آمد و دوئیدم به طرف دست شویی. هرچه

خورده و نخورده بودم را بالا آوردم .

بی حال روی سنگ توالت نشستم...تمام تنم میلرزید...

تقه ای به در خورد و سمیر وحشت زده گفت:

_جانا...بیا بیرون! خوبی؟ ترودا کار ابلهانه ای نکنی!

پوزخندی زدم...فکر می کرد می خواهم خودکشی کنم! دست و صورتم را شستم و بیرون آمدم.

با دیدنم جلو آمد...رنگش پریده بود و چشمانش دو_دو می زد:

_ بیا اینجا دراز بکش.

روی تخت دراز کشیدم...قطره اشکی روی گونه‌ام چکید...کنارم آمد و پیشانی‌ام را بوسید:

_قربونت بشم جانا...تو تنها نیستی، من پیشتم.

کاش نبودى سمیر...کاش!

پتویی رویم کشید و گفت:

_استراحت کن...خوب نیستی تا بگم دکتر بیاد.

نالهای کردم و بی‌رمق زمزمه کردم:

_نمی‌خواد بیاد.

موهایم را از روی صورتم کنار زد و گفت:

_به شرطی که یه چیزی بخوری، ضعف کردی از صبح هیچی نخوردی فکر نکن حواسم نبود!

آهی کشید و من چشم بستم.

میان خواب و بیداری بودم و داشتم توی تب می‌سوختم...توی برزخ دست و پا می‌زدم. مدام مادرم را صدا می‌کردم.

بچه بودم که اولین بار دیدم دارد تریاک می‌کشد.

بزرگ‌تر که شدم توی دستش پایپ شیشه دیدم...من خیلی چیزها را دیده بودم.

مثلاً روزهایی که درد خماری می‌کشید...زجه می‌زد و مواد می‌خواست و من مجبور بودم برایش مواد جور کنم.

_جانا چشمتو باز کن.

_حالش خوب نیست داره توی تب می‌سوزه.

با لذت مواد می‌کشید...التماسش می‌کردم که بیا و ترک کن و او با بدترین لحن جوابم را می‌داد.م ی‌گفت تو تخم

پدرتی و کاش نبودى جانا!

_جانا...ترو قرآن چشمتو باز نکن.

_آقای مشیری نگران نباشید، الان تبش قطع می‌شه.

چرا صداها قطع نمی‌شد...؟

_این داروها رو باید تهیه کنید.

صدای وحشت زده سمیر:

_امیرعلی تو برو بخر...برو!

صدای نگران مادرجون:

_سمیر مادر آرام باش خوب می شه.

یک روز توی خیابان بودیم..شیشه زده بود و توهم...توی خیابان می خندید و بلند داد می کشید...همه مردم با تعجب نگاهمان می کردند...از خجالت داشتم آب می شدم.

با التماس گفتم:

_مامان تروخدا نکن آبرومون رفت داد نکش همه دارن نگاهمون می کنند.

با لحن کشداری گفت:

_تو گمشو تو اون سگدونی می خوام برم مواد بزخم جلوی دست و پامی.

صبرم لبریز شد و تند گفتم:

_اصلا اگه اینطوریه...منم میام...منم می خوام مواد بزخم ببینم چه طعمیه چه حالی می ده که تو حتی بخاطرش منم می فروشی!

چنان سیلی در گوشم زد که تا چند روز گوشم زنگ می زد و درد می کرد. داد کشید:

_خفه شو...خفه شو...تو خیلی غلط می کنی!

کلی فحش رکیک داد و فهمیدم هنوز کمی غیرت مادرانه برایش باقی مانده!

بیمارهای شیشه‌ای مغزشان از کار می افتد و مواد به جای آنها تصمیم می گیرند

_سمیر تروخدا آرام باش پسرم. داری پس میوفتی. جانا حالش خوبه.

سمیر داد کشید:

_پس این امیرعلی علاف کجا موند؟

نمی دانم چند ساعت گذشت که چشم هایم را باز کردم...همه چیز تار بود، معده ام درهم شد و عقی زدم.

_جانا...

با ترس به سمیر نگاه کردم به چشمان سرخ و نگاه هراسانش. مبهوت گفتم:

_ به هوش اومدی؟ به هوش اومدی؟ خدایا شکر خدا.

سایه‌ای روی سرم افتاد. نگاه بالا کشیده شد و با دیدن امیرعلی ضربان قلبم بالا رفت. چشمانش کاسه خون بود و از صورتش غم می‌بارید.

توجه‌ای به نگرانی سمیر نکردم و فقط به امیرعلی چشم دوختم. سمیر سریع گفت:

_ امیرعلی برو دکتر و صدا بزن.

امیرعلی چشم بست... نفس عمیقی کشید و چشم باز کرد. به سختی نگاه از نگاهم گرفت و از اتاق بیرون رفت.

سمیر دستم را غرق بوسه کرد. صدایش بغض داشت... صدای مرد بیست و نه ساله بخاطر من بغض داشت!

_ خدایا... اگه به جانام چیزی می‌شد من چی کار می‌کردم؟

در باز شد و مردی به اتاق آمد و همراهش مادر جون... اما خبری از امیرعلی نبود. مرد لبخندی زد و گفت:

_ دیدی این همه نگران بودی، همسرت به هوش اومد.

سمیر مظلومانه به چشمانم خیره شد. لحظه‌ای قلبم به درد آمد. من چه می‌کردم با این مرد عاشق؟

دکتر بعد از معاینه کردنم درحالی که وسایلم را توی کیفش جا می‌داد گفت:

_ حالش بهتره... تبش هم پائین اومده. داروهاش رو سر وقت بدید بخوره. فعلا باید مایعات زیاد بخوره... سوپ بهش بدید ضعف داره.

مادر جون سر تکان داد و گفت:

_ پس من می‌رم براش سوپ آماده کنم.

بعد از رفتن دکتر و مادر جون، سمیر دستم را گرفت و روی لبش گذاشت. چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید! با صدای ضعیفی گفتم:

_ سمیر؟

سریع گفت:

_ جان سمیر... عمر سمیر؟

قلبم درد گرفت و لب زدم:

_ امیرعلی کجاست؟

جا خورد و چشمانش گرد شد:

_چطو؟

آب دهانم را قورت دادم... گلویم سوخت... به سختی جواب دادم:

_تقصیر امیرعلی نبود که من گریه می کردم یعنی اون کاری نکرده بود. بخاطر مامانم داشتم گریه می کردم.

لبخندی زد:

_باشه زن خوشگلم لازم نیست توضیح بدی!

چشمانم را بستم و نفس راحتی کشیدم.

_عزیز دلم همه چیز درست می شه.

دوست داشتم بخندم اما حال خندیدن هم نداشتم.

_من چرا باید از مرگ مادر زخم خوشحال باشم عزیزکم؟ تو دچار سوء تفاهم شدی جانا.

دروغ می گفت!

_تو منو اشتباه فهمیدی.

نیم ساعت بعد در اتاق باز شد و مادر جون سینی به دست وارد اتاق شد. سینی را روی تخت گذاشت و رو به سمیر

کرد و گفت:

_یالا بلند شو برو اتاق امیرعلی یه کم استراحت کن از دیشب تا حالا نخوابیدی.

_نه... خوبم. خوابم نمیاد.

مادر جون پوفی کشید و به من چشم دوخت:

_جانا حداقل تو بهش یه چیزی بگو حرف منم مو سفید، که مادرش باشم و گوش نمی ده. شاید یه ذره از زنش حرف

شنوی داشته باشه! زبونم مو در آورد بس که گفتم برو استراحت کن. از دیشب پلکم روهم نداشته!

بی جان، با صدای زمختی زمزمه کردم:

_سمیر برو یه کم استراحت کن من خوبم!

با تردید نگاهم کرد که آرام پلک زدم... با نگرانی به مادر جون گفت:

_مامان مواظب جانا باش. هرچی لازم داشت بهش بده!

مادر جون با غصه به پسرش نگاهی انداخت و آه کشید:

_نگران نباش مواظبشم به امیرعلی هم بگو یه کم استراحت کنه. بچم از دیشب یه ثانیه ام چشم روی هم نداشته.

سمیر سری تکان داد و پیشانی ام را بوسید.

وقتی از اتاق بیرون رفت مادر جون با غصه گفت:

_آخ جاننا...آخ...چه بلایی داره سر سمیر میاد؟

نگاهم پر از نفرت شد. او به خواهرزاده اش گفته بود که من بخاطر پول زن سمیر شده ام! حالا من توی هچل دست و

پا می زدم و او حتی روحش هم خبر نداشت!

اخمی کردم و رویم را گرفتم:

_اگه می خوای طعنه بزنی برو بیرون چون ابداً حوصله ندارم.

قاشق سوپ را جلویم گرفت. سرم را پس زدم و گفتم:

_خودم می تونم.

_با من لج نکن...همه اینا بخاطر پسر مه تا تو زود خوب بشی و پسر مم آروم بگیره.

ذره ای از سوپ را خوردم...خب راست می گفت!

بعد از خوردن سوپ بیرون رفت. من ماندم و تنهایی هایم...آرام از تخت بیرون آمدم...پاهایم تاب ایستادن نداشت و

می لرزید اما سگ جان تر از این حرف ها بودم!

به سوی پنجره رفتم...پرده را کنار زدم و نفس عمیقی کشیدم.

با دیدن امیرعلی که کنار باغچه نشسته بود خشکم زد. همان باغچه ای که روزی کنار هم نشسته بودیم و او از

گذشته اش گفت و آه کشید...

داشت سیگار می کشید و به زمین خیره شده بود...کام عمیقی از سیگار گرفت و سرش را بالا گرفت و به آسمان

چشم دوخت و اجازه داد بارن نم_نم صورتش را خیس کند.

به دیوار تکیه دادم و چشم بستم.

می گویند؛

" باور هر چیزی

از آن یک اتفاق میسازد"

من تو را باور دارم

پس حتما روزی برایم اتفاق خواهی افتاد!

فصل چهارم

یک هفته گذشت تا توانستم خودم را پیدا کنم و از نو بسازم. هرچند زخمی عمیق روی قلبم هک شده بود و داشت جانم را می گرفت، اما زندگی ادامه داشت. برای احترام به من همه اشان یک هفته لباس مشکی تن کردند. چه فایده ای داشت؟

ضعیف تر از قبل شده بودم و درد معده ام کشنده بود. معده ام مدام توی هم می پیچید و اسید ترشح می کرد. حتی غذا هم نمی توانستم بخورم. سمیر سرکار بود و امیرعلی هم... نمی دانم! کاش هیچوقت به زندگی ام پا نمی گذاشت. چون هیچوقت به هم نمی رسیدیم. و این چه عشق ممنوعه ای تلخی بود!

با صدای پیامک گوشی ام سرم را به طرفش چرخاندم. بی رمق گوشی را برداشتم و پیامک را باز کردم:

"بیا به این آدرسی که می دم و به خاله ام هم چیزی نگو چون به نفع خودته!"

تمام تنم یخ بست و سرم سوت کشید. بارها پیام را خواندم... باز یک درد سر جدید؟

که بود؟ چه از جانم می خواست؟ آنقدر ترس برم داشته بود که قادر به انجام هیچ کاری نبودم.

بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم آماده شدم... سر تا پا مشکی پوشیدم.

از پله ها که پائین آمدم مادر جون و امیرعلی را دیدم... داشتند حرف می زدند که با آمدن من، حرفشان را قطع کردند.

با امیرعلی چشم توی چشم شدم، اما خیلی سریع نگاهم را دزدیدم. سنگینی نگاه نگرانش را به خوبی حس می کردم

اما توجه ای نکردم. باید هرچه زودتر به خودم می آمدم! مادر جون سریع پرسید:

_ کجا می ری جانا؟ هنوز خوب نشدی. سمیرم ناراحت می شه گذاشتم بی خبر بری بیرون!

صدایم از شدت داد و گریه هایی که کرده بودم گرفته بود و ته گلویم می سوخت... جواب دادم:

_ من اینجا زندانی نیستم. می خوام برم هوا بخورم!

_ نه با این حالت... می ری بیرون پس میوفتی حالا بیا و درستش کن!

_ نگران حال من نباشید خیلی هم خوبه.

به طرف در رفتم... صدای زمزمه وار مادر جون را شنیدم:

_دختره‌ی سرتق فکر می‌کنه کیه؟

لعنت به تو که به زندگی‌ام گند زدی!

پوزخندی زدم و از خانه خارج شدم. برف همه جا را سفید پوش کرده بود. هوا خیلی سرد بود و سوزشش بی رحم بود.

همدان بود و هوایش! برف هایش... برف‌های نفس‌گیرش!

صدای پیامک بلند شد... آدرس را فرستاد... حتی نمی‌دانستم کجا بود!

اصلا نکند بلایی سرم بیاورد! بی‌خیال جانا، تو که چیزی برای از دست دادن نداری! فوقش میمیری و همه از دستت خلاص می‌شوند. فوقش سمیر چند ماه بیشتر گریه و زاری می‌کند!

پس به درک، مرگ یک بار و شیون هم یک بار.

وقتی راننده تاکسی جلوی رستوران پارک کرد و چشمانم از تعجب گرد شد. رستوران؟

وارد رستوران شدم، رستوران شلوغ بود و پر از هرج و مرج... کمی ته دلم قرص شد.

خب کسی که نمی‌توانست اینجا بلایی سرم بیاورد! چشم چرخاندم تا قیافه‌ی آشنایی ببینم که دوباره پیامکی آمد:
"بیا طبقه‌ی بالا."

آب دهانم را قورت دادم و از پله‌ها بالا رفتم... بالا کمی خلوت‌تر بود.

با دیدن آن مرد که روز نحسی سر و کله‌اش پای زندگی‌ام باز شده بود، اخمی کردم.

با دست اشاره‌ای به صندلی کرد و گفت:

_بشین لطفا.

صندلی را عقب کشیدم و نشستم. به پشت سرم نگاه دقیقی انداخت:

_کسی که نفهمید اومدی پیش من؟ ماشین مشکوکی دنبالت نبود؟

با صدای ضعیفی جواب دادم:

_مگه فیلم پلیسیه؟ نخیر کسی نمی‌دونه من الان اینجام حتی اون خاله‌ی بی‌چاره‌ات که بهت اطمینان داده.
پوزخندی زد:

_خاله‌ام از همه‌اشون بدتره! تو هنوز اونارو نمی‌شناسی یک پا فیلم پلیسی‌اند.

_من چرا اینجام؟ آخه چه کاری می‌تونم انجام بدم؟

نفس عمیقی کشید:

_تو بهترین گزینه‌ای! من باید هر جور شده پته‌ی اون پدر شوهر سگت و بریزم روی آب!

_برای چی؟ برام توضیح بده من الان هیچی نمی‌دونم گیج‌تراز همیشه‌ام. پدر شوهرم چی کاره‌ست؟ باید چی کار کنم؟

منوی غذا را در دستش گرفت و پر از کینه شد:

_پدر شوهرت حتی اون سمیر حق منو خوردن مادرمو بی‌چاره کردن پدرم و کردن زیرخاک.

سردرگم گفتم:

_من چی می‌گم این وسط؟

_تو کمکم می‌کنی تا ازشون یه آتو پیدا کنیم!

ناگهان خنده‌ام گرفت. با اخم نگاهم کرد و جدی گفت:

_مگه جوک گفتم بهت؟

خندیدم...مگر خنده‌ام قطع می‌شد؟

نگاه خشمگینش را که دیدم ساکت شدم..درحالی که هنوز آثار خنده روی چهره‌ام مشهود بود:

_من هیچ کاری نمی‌تونم بکنم.

جوابم را نداد. لبخند از روی لبم پاک شد و خشک زده نگاهش کردم.

_پدر شوهر من چی کاره‌ست؟

_من دنبال مدرکم برای زمین زدنش. تو اون شرکت و یا بهتر بگم خونه پدرشوهر عزیزت رفت و آمد داری. ازت

می‌خوام هرچیز مشکوکی که پیدا کردی به‌هم بدی! هر تلفن و رفت و آمد مشکوکی و به من اطلاع بدی...

داختم پس می‌وفتادم...دوباره گفتم:

_مگه پدر شوهرم چی کاره‌ست؟

_پول شویی می‌کنه!

پول شویی؟ چشمانم داشت از حدقه‌اش بیرون می‌زد باور نکردنی بود!

دستم را روی پیشانی‌ام گذاشتم و نالیدم:

هیچ معلوم هست چی می‌گی لابد یه اشتباهی پیش اومده آخه یعنی چی؟ سمیر اگه بدونه عمراً سکوت کنه!
جدی و بی‌انعطاف نگاهم کرد که لال شدم.

سمیر خودش یه پا انگله! سکوت هیچ با پدرشم همکاری می‌کنه. اما درد من اون جوجه نیست پدرشه!

تکان سختی خوردم... باور نکردنی بود! سمیر شوهر من... یک خلاف کار بود!

سمیر را می‌گفت! سمیر! خدای من! شاید همان روزی که تمجید مرا دزدید باید می‌فهمیدم که کاسه‌ای زیر نیم کاسه است و هیچ چیز طبیعی جلوه نمی‌کند.

کلافه به میز خیره شدم... چاره چه بود؟

قلبم تند زد و دست‌هایم را مشت کردم:

امیرعلی چی؟ اونم تو این کارا دست داره؟

و با التماس به چشمانش خیره شدم تا بگوید نه!

هرچند که از اون جوجه فُکُل مغرور بدم میاد اما نچ نیست. اون کلا تو فاز خودشه!

نفس حبس شده‌ام را رها کردم. امیرعلی این وسط هیچ کاره بود!

لبخند خشکی زد:

مطمئن باش به نفع خودتم هست می‌دونم هیچ دل‌خوشی ازشون نداری!

تردید تمام وجودم را گرفت و سست شدم. چه می‌کردم؟

درضمن بهت تسلیت می‌گم! متأسفم...

به لباسان مشکی رنگم نگاهی انداختم و آب دهانم را قورت دادم:

اگه بفهمن من باهات همکاری می‌کنم اونوقت چی می‌شه؟

جوابم را نداد و از جایش بلند شد... من هم با عجله بلند شدم که گفت:

بعد از من بیا! بهت خبر می‌دم که کجا بیای و چی کارا بکنی!

وقتی رفت روی صندلی ولو شدم...

فردای آن روز پیامک داد:

"پدر شوهر کثیف از شهر خارج شد. امروز بهترین فرصت برای دسترسی به اتاقش توی شرکت. تابلو بازی در نیارا! دوست ندارم مدام تهدیدت کنم که همه چیزو به سمیر می‌گم! پس بیا به همدیگه کمک کنیم."

دستانم از استرس و هیجان عرق کرده بود... به شرکت رفتم و اول از همه به اتاق سمیر ورود کردم تا خیلی شک بر انگیز نباشد.

با دیدنم لبخند مصنوعی زد و گفت:

_جانا تو اینجا چی کار میکنی؟

_برگشتم سرکار.

_خوش اومدی ولی... تو هنوز کامل خوب نشدی. بهتر بود بیشتر استراحت می‌کردی!

لبخندی زدم:

_نه اتفاقا خوبم... با کار کردن روحیه‌ام عوض می‌شه... نشستن تو کنج خونه فقط حالم و بدتر می‌کنه.

_خودت می‌دونی عزیزم!

این را نمی‌گفت چه می‌گفت؟ نوع نگاهم به او عوض شده بود! سمیر را یک قاتل جانی خلاف کار می‌دیدم که فقط جا نماز آب می‌کشد...

وقت ناهار بود و هم طبقه پائین بودند. سمیر هم حسابی کار روی سرش ریخته بود و وقت سرخاراندن هم نداشت.

بهترین فرصت بود. او گفته بود که اتاقش مجهز به دوربین نیست و این خیال مرا راحت تر می‌کرد.

وقتی مطمئن شدم کسی اطراف نیست در اتاقش را باز کردم و با پاهای لرزان وارد اتاقش شدم..نگاهی به اطراف انداختم..

اتاق شیکی بود..

به سمت میزش رفتم و خم شدم. خواستم در کشو میز را باز کنم اما هرچقدر تقلا کردم باز نشد که نشد!

آب دهانم را قورت دادم.. به سمت کمد رفتم و پرونده‌ها را زیر و رو کردم.. هیچ چیز بدرد بخوری نبود که نبود..

تمام تنم از استرس عرق کرده بود و داشتم خفه میشدم.. با حرص پایم را به سطل آشغال کوچک کوباندم که سطل دمر و شد و تکه‌ای کاغذ مچاله شده‌ای ازش بیرون زد..

با تعجب خم شدم و کاغذ را در دست گرفتم.. رویش آدرسی نوشته بود.. طرف‌های بهار یکی از شهرستان‌های همدان بود!

نفس عمیقی کشیدم و با گوشی ام از کاغذ عکس گرفتم.

با عجله سطل را سرجایش گذاشتم و کاغذ را داخلش پرت کردم و به سرعت سمت در رفتم .

بند_بند وجودم از استرس می لرزید...

در را آرام باز کردم...کسی این اطراف نبود...در را بستم و به سمت دست شوئی رفتم..

صدای نفس نفس زدن هایم قطع نمیشد و داشتم خفه می شدم... از استرس...از هیجان...از دلشوره...

گوشی ام را برداشتم و شماره اش را گرفتم. شماره ی کسی که حتی اسم او را نمی دانستم. یک بوق که خورد بلافاصله جواب داد:

_چیز به درد بخوری پیدا کردی؟

_راستش نه...اما از تو سطل آشغال یه تیکه کاغذ پیدا کردم که توش یه آدرسی بود نمی دونم به دردت می خوره یا نه!

سریع گفت:

_بیا خیابون پشتی شرکت.

سمیر

پوفی کشیدم و با دست صورتم را پوشاندم...کار، پشت کار!

کلافه از اتاق خارج شدم و به سوی اتاق کار جانا رفتم...تقه ای به در زدم و وارد اتاقش شدم. نبود که نبود!

نگرانی چنگ زد به دلم و شماره اش را گرفتم، بوق می خورد اما جواب نمی داد.

چنگی به موهایم زدم و از اتاق بیرون رفتم...آقاجون داشت به سمت اتاقش می رفت.

دوباره به گوشی جانا زنگ زدم اما جواب نمی داد...رفتم اتاقم...جانا باید هر روز خون به جگرم می کرد! همیشه باید نگرانش می بودم...کجا بود الان؟ کجا غیبش زد؟

مشتی به میز زدم. روی صندلی نشستم و سرم را روی میز گذاشتم.

بعد از پنج دقیقه در به شدت باز شد.

سر بلند کردم و با تعجب به چشمان به خون نشسته ی آقاجون نگاه کردم. با تعجب گفتم:

_چی شده آقاجون؟

_یالا بیا اتاقم ببینم.

خدا به خیر کند...معلوم نیست باز چه گندی زدند که باید جمعش کنم.

به اتاقش که رفتم، داد کشید:

_درو ببند.

متعجب از رفتارش، در را بستم و سمتش آمدم.

_باز چه مشکلی پیش اومده؟

پوزخندی زد و لپ تاپ را جلویم گرفت و غرید:

_بیا...بگیر ببین بین چه زنی داری!

با آوردن اسم جانا عضلات فکم منقبض شد و خشمگین شدم:

_چی می گی آقاجون؟

_ببین این فیلم لعنتی رو.

خودش پلی کرد.

با دیدن جانا که وارد اتاق آقاجون شد یخ زدم که به طرف میز و کمد ها رفت و زیر و رویشان کرد.

_وای دارم سخته می زنم...خوب شد من این دوربین و گذاشتم تا بفهمم کی خودیه که نخودیه! ببین چه عروسی داشتم!

اصلا نمی خواستم باور کنم جانا چه کرده...به هیچ وجه!

سری تکان دادم و با صدای لرزانی گفتم:

_لابد همینطوری اومده یه گشتی توی اتاق بزنه...

داد کشید:

_ببند دهن تو سمیر.عشق چشمتو کور کرده نه؟ مگه نمی بینی هان؟

دستی به پیشانی ام کشیدم و سعی کردم نفس بکشم.

با حرف بعدی آقاجون، انگار یک سطل آب یخ رویم ریخته اند...خشک شدم...مات شدم...

_جانارو باید سر به نیست کنیم...من نمی‌ذارم بخاطر یه عشق مسخره منافعم در خطر بیوفته می‌دونم که می‌تونم!

جانا

دستانم را تو جیب کاپشنم فرو بردم. وقتی آدرس را به او دادم لبخند مرموزی روی لبش نقش بست...لحظه‌ای با تمام وجودم لرزیدم.

می‌ترسیدم برای اینکه داشتم کار خطرناکی انجام می‌دادم!

به خودم تشر زدم:

"احمق حالا که کارتو انجام دادی تازه یادت افتاده بترسی؟ معلوم نیست تو چه منجلابی داری دست و پا می‌زنی...آخ جانای بی‌چاره"

به قدم هایم سرعت بخشیدم...داخل خیابان بودم. هوا گرگ میش شده بود و فضای خیابان ترسناک به نظر می‌رسید. از سرما سرعت قدم هایم کم شده بود که احساس کردم ماشینی پا به پایم حرکت می‌کند.

_خوشگل خانم محلو نگاه اوف...

خشک شده به سمت ماشین نگاه کردم. پسری بیست و سه ساله‌ی لات!

دسته‌ی کیفم را سفت چسبیدم تند تر راه رفتم.

_یه لحظه بیا تو ماشین کارت دارم نمی‌خورمت عزیزم.

نگاهی به اطراف انداختم...پرنده هم پر نمی‌زد! فقط همین مزاحم را کم داشتم.

_میای بالا یا پیام پائین؟

رو به موت بودم که ماشینش را خاموش کرد. تا خواست پیاده شود از سر خیابان ماشین سمیر نمایان شد. با ترس لبم را گزیدم...خدایا امشب را بخیر بگذران.

همه این ها دو ثانیه اتفاق افتاد و سمیر از ماشینش پیاده شد.

به قیافه برزخی اش نگاهی کردم. نگاهش مدام بین من و پسر مزاحم در نوسان بود. تنها برای راه نجاتم حق زدم و گفتم:

_مزاحم شد!

سمیر مثل شیری که به طعمه‌اش حمله می‌کند به سمت پسر یورش برد و محکم هولش داد و پسر را به کاپوت ماشین چسباند. هر چه زور داشت جمع کرد و مشت‌های توی صورتش زد...زد...زد... آنقدر زد تا پسر بی هوش روی زمین افتاد. سمیر عجیب ترسناک شده بود!

برگشت طرفم. یقه‌ی پیراهنش کج شده بود و نفس_نفس می‌زد.

دستانم را جلوی دهانم گرفتم و هینی کشیدم. چشم ریز کرد و گفت:

_این وقت شب اینجا چه غلطی می‌کنی؟

_سمیر باور کن من خونه‌ی نساء...

با سیلی محکمی که به گونه‌ام زد صورتم کج شد...گونه‌ام سوخت و مبهوت به سمیر خیره شدم. سمیر مرا زد! با لحن بدی گفت:

_اینو زدم که یادت باشه به شوهرت دروغ نگی حواسم بهت هست که داری چه شکری می‌خوری.

گرمی خون را گوشه لبم حس کردم و قطره اشکی ریختم...عجیب بود، اشکم را هم که دید تغییر نکرد! تنها غرید:

_سوار ماشین شو تا همین جا چالت نکردم.

از ترس سریع سوار ماشین شدم.

با سرعت راند و خیابان را رد کرد و جلوی خانه پارک کرد...

پیاده شدیم و دستش را محکم پشتم فشار داد...آخی گفتم.

وارد حیاط که شدیم صبرم لبریز شد و داد کشیدم:

_مگه تقصیر منه پسر مردم مزاحمم شده؟

چانه‌ام را میان دستانش گرفت و فشار داد...از درد چشم بستم که گفت:

_که تو، تو خونه نساء بودی آره؟

لب گزیدم...در خانه را باز کرد و هولم داد داخل...با صدای بلندی گفت:

_جانا سرتق بازی در نمیاری گم می‌شی می‌ری اتاق تا پیام تکلیفت و روشن کنم. این روزا زیادی افسار پاره کردی...

من هم صدایم را بردم بالا:

_ تا نفهمم چرا مثل سگ شدی پاچه می گیری هیچ جا نمی رم. تو چه مرگته اصلاً؟ باز مورچه گازت گرفته که حرصت و سر من بدبخت خالی می کنی؟

با دست روی صورتش کوبید و غرید:

_ دیوونم نکن... دیوونم نکن... اونی که باید جواب پس بده تویی نه من! حالیت می کنم جانا.

_ چه خبره؟

با صدای امیرعلی چرخیدم و او را روی پله ها یافتم. با اخم های درهم به ما زل زده بود... با دیدن خون خشک شده ی گوشه ی لبم نگاهش رنگ باخت و کمی جلو آمد. در حالی که هنوز نگاهش گوشه لبم بود با سوءظن پرسید:

_ باز چی شده سمیر، که صداتو انداختی رو سرت؟

سمیر کلافه شد:

_ امیرعلی برو اتاق کارم... باید باهات حرف بزنم، فوریه!

سپس اخمی کرد و به من نگاهی انداخت:

_ توئم برو اتاق تا تکلیفمو برای آخرین بار باهات روشن کنم!

عصبی گفتم:

_ نه اونی که باید تکلیفشو روشن کنه منم نه تو. معلوم نیست داری چه غلطی می کنی! آخرش که می فهمم سمیر،

آخرش رو سیاهیش می مونه برای تو!

آب دهانش را قورت داد:

_ برو تو گفتم. زبون آدمیزاد حالیت نیست؟

امیرعلی کلافه و خشمگین نگاهش را به من دوخت اما سمیر را خطاب داد:

_ می گی چی شده سمیر؟

سمیر غرید:

_ تو دخالت نکن.

اگر الان اسلحه ای داشتم بی شک سمیر را می کشتم... می کشتمش! جمجمه اش را متلاشی می کردم و با چاقو پوست

تنش را می شکافتم و با لذت تمام توی اتاق خوابمان چالش می کردم!

پوزخندی زدم و به اتاق رفتم. لباس‌هایم را در آوردم و گوشه‌ای انداختم. ذهن آشفته‌ی بی‌حالم قدرت این همه اتفاق را باهم نداشت!

آن مرد مجهول، خبر داشتن از راز بزرگ زندگی‌ام، سمیر خلاف‌کار و آقاجون پول‌شو! از گوشه در دیدم که وارد اتاق کار سمیر شدند... بالاخره باید می‌فهمیدم اینجا چه خبر است! نزدیک اتاق شدم و گوشم را به در چسباندم... صدای بغض‌آلود و بلند سمیر می‌آمد: _بی‌چاره شدم امیرعلی بی‌چاره شدم. چرا انقدر من بدشانسم؟ تف توی این زندگی! امیرعلی با صدای خش‌داری جواب داد:

_باز چه گندی زدی؟ حتماً باید کثافتای تو رو لاپوشونی کنم!
_سروش!

امیرعلی وحشت زده پرسید:

_چی کار کرده؟

_بگو... بگو چی کار نکرده. از زندان آزاد شده رفته سراغ جانا. جانای احمق‌هم که ساده!
تن صدایش بالا رفت و ادامه داد:

_معلوم نیست مرتیکه بهش چی گفته! حرفشو گوش داده و رفته اتاق آقاجون و گشته... آقاجونم فهمید!

امیرعلی با صدای بلندی داد کشید و من با ترس کمی از در فاصله گرفتم:

_احمقی دیگه احمق... چقدر گفتم به این مرد اعتماد نکن این هیچی حالیش نیست گفتی نه.. عوض شده. مادرجونم همین و گفت! اما اون هنوز همون آدمه، دیدی موفق شد همه چیز و به هم بزنه؟

سمیر داشت غش می‌کرد و صدایش هر لحظه تحلیل می‌رفت:

_غلط کردم... غلط کردم...

_اون از تو بدش میاد... چطور نمی‌تونی نفرت توی چشماشو نخونی؟ اون باباش و بخاطر آقاجون از دست داد... مگه به همین راحتی می‌گذره از ما؟

_جانا... به نظرت جانا فهمیده آقاجون چی کار می‌کنه؟

صدای امیرعلی آرام شد:

_چرا زدی زیر گوشش؟

سمیر سکوت کرد... چشم بستم... نمی‌شد حرف هایشان را به این راحتی هضم کرد!

_ آقاجون گفت جانارو سر به نیست کنیم... می‌گه همچین عروسی به درد لای جرز دیوارم نمی‌خوره!

سرم گیج رفت و نفس‌هایم مقطع شد.

امیرعلی داد کشید:

_ چی می‌گی برای خودت؟ گذاشتی همین‌جوری برای زنت حکم صادر کنه احمق؟

یخ زدم و چشمانم از حدقه بیرون زد. باورنکردنی بود!

صدای سمیر مثل همیشه عاجز و ناتوان بود:

_ می‌گه می‌خوام جانارو سر به نیست کنم... امروز حالم خیلی بد بود بی‌اختیار حرصم و سر جانا خالی کردم.

صدایی از امیرعلی در نیامد. آب دهانم را قورت دادم و به دیوار تکیه زدم... همه چیز دور سرم می‌چرخید!

سمیر با شک پرسید:

_ خوبی امیرعلی؟

امیرعلی عربده کشد:

_ تو چقدر می‌تونی احمق و بی‌چاره باشی... چرا زنت و وارد این بازی احمقانه کردی؟ هان؟ جواب بده...

سمیر نالید:

_ غلط کردم.

_ خفه شو دیگه با غلط کردن چیزی حل نمی‌شه!

_ من یه تصمیمی گرفتم امیرعلی.

دستم را روی قلبم گذاشتم. من اینجا چه می‌خواستم؟ میان این گرگ‌هایی که می‌خواستند بدرند...

_ باید یه مدت جانارو از جلوی چشم آقاجون دور کنم... فقط تو می‌تونی کمک کنی... تو... تو جانارو ببر خونت توی

تهران... امیرعلی خواهش می‌کنم... باید چند روزی ببریش تا به اوضاع سر و سامون بدم.

چشمانم از حرفی که زد گرد شد و با دست به چهارچوب آهنی اتاق چنگ زدم. مردمک‌هایم مدام توی کاسه

چشمان گرد شده‌ام چرخ می‌خورد. سمیر چه داشت می‌گفت؟

من و امیرعلی؟ تهران؟

سکوت عجیبی اتاق را فرا گرفت.

و من ترجیح دادم چیزی نشنوم... از آنجا دور شدم و به اتاق پناه آوردم... روی تخت نشستم و با استرس دستان عرق کرده‌ام را روی پاهایم گذاشتم؛ مغزم دیگر توان فکر کردن نداشت.

دراز کشیدم و چشمانم را بستم. از درون می‌لرزیدم... بغضم سر باز کرد و گرمی اشک را روی گونه‌هایم حس کردم. تنم دیگر توان این همه فشار را نداشت، داشتم می‌مردم. خدا هم دیگر پا در میانی نمی‌کرد... می‌دید بنده‌اش توی منجلاب گناه دست و پا می‌زند اما چشم‌هایش را بسته بود و کاری نمی‌کرد!

یک ربع بعد در باز شد... خودم را به خواب زدم. امروز بیشتر از روزهای قبل از او متنفر شده بودم. بعد از چند دقیقه تخت بالا و پائین شد و حضورش را کنارم حس کردم.

دستش روی گونه‌های اشکی‌ام نشست آرام گفت:

_من بد تو رو نمی‌خوام، فراموش نکن شوهرتم. نپرس چی شده چون هیچ جوابی نمیتونم بهت بدم جانا.. گساکتو جمع کن باید یه مدت از اینجا دور باشی. می‌ری تهران...

خدایا شوخیست؟

_خودتو نزن به خواب ساکتو جمع کن چون اول وقت باید راه بیوفتی... با امیرعلی می‌ری...

بغضم را به سختی قورت دادم و با صدای لرزانی گفتم:

_من تا نفهمم اینجا چه خبره هیچ گورستونی نمیرم.

مچم را میان دستان مردانه و بزرگش گرفت و کمی فشارش داد و با حرصی آشکار گفت:

_نگو که هیچی نمی‌دونی چون خنده‌ام می‌گیره. اون موقع که دور از چشم من هر غلطی دلت خواست کردی باید فکر اینجاشو می‌کردی جانا خانم.

آب دهانم را با گره قورت دادم و ناخن‌هایم را کف دستم فرو کردم.

_گفتی سمیر خر کیه هیچی حالیش نمی‌شه. پس چرا هرچی که واسم اتفاق می‌وفته رو بهش بگم؟

پوزخندی زد:

_سمیر چی کارست؟ هیچ‌کاره!

چشمانم را باز کردم و از جایم بلند شدم... کلافه موهایم را از روی پیشانی‌ام کنار زدم. مثل اینکه همه چیز را می‌دانست.

به چشمانم زل زد و گفت:

_ چرا از من پنهون می کنی همه چیزو؟ تو به اتاق آقاجون چی کار داری؟

با پرویی تمام گفتم:

_ از اونجایی که تو همه چیو از من پنهون می کنی منم صلاح دیدم هیچی بهت نگم!

حرفی نگاهم کرد و با خشونت از جایش بلند شد و چنگی میان موهایش کشید:

_ حرف زدن با تو بی فایدهست جانا.

ابروهایم را بالا بردم و حق به جانب نگاهش کردم:

_ آ... راست می گی حرف زدن با من بی فایدهست. اما خوب گوش بده سمیر من از اون زنای تو سری خور نیست جواب

این سیلیتم به وقتش می دم. اجازه نمی دم هر غلطی دوست داری انجام بدی... بالاخره یه روز این کثافت کاریات

واسم رو می شه... اون موقعست که دیگه رنگ منم نمی بینی.

چشمانش رنگ خون به خود گرفت و با خشونت یقه پیرهنم را گرفت و کشید. دندان هایش را به هم سابید و با لحن

بدی گفت:

_ توئم اینو خوب تو گوشت فرو کن... تا عمر داری و زنده ای زن منی... زن من! فکر دور شدن از منو از فکرتم بیرون

کن. نمی تونی ترکم کنی!

شستش را گوشه لبم به حالت نوازش گونه به حرکت در آورد... با انزجار نگاهش کردم و گفتم:

_ اینو خوب می دونم... از بس خودخواه و خودبینی که غیر از خودت به هیچکس فکر نمی کنی.. همه چیز مال توئه

دیگه! چرا به خودت زحمت بدی!

با دستم شستش را از روی صورتم پس زدم و ادامه دادم:

_ تقصیر خودتم نیست. از بس مامانت لی لی به لالات گذاشته و لوس بزرگت کرده اینجوری بار اومدی دست خودتم

نیست.

از خشم صورتش سرخ شد و بلند غرید:

_ خفه شو!

پورخندی زدم:

_ حتی نمی خوای واقعیت و قبول کنی! تو یه پسر بچه ای که هنوزم از باباش می ترسه که مبادا پول تو جیبیش و

قطع نکنه!

داد کشید:

واقعیت؟ واقعیت چیه؟ اینکه تو قبول کردی و زن من شدی؟ خوشم باشه، اون موقع ها که جواب بله دادی من پیشت بچه ننه نبودم نه؟

پشیمونم نکن از اینکه بهت بله دادم!

تلخندی روی لبش نقش بست. ستاره‌ی چشمانش خاموش شد و گوشه‌ی دهانش کج شد. ناامیدی توی چشمانش موج زد و درحالی که به سمت در می‌رفت، سرد گفت:

خستم کردی جان... یواش... یواش داری کاری می‌کنی از اینکه با یه دختر شش سال کوچیک‌تر از خودم ازدواج کردم پشیمون بشم!

با حرص خندیدم:

آره... آره... فرار کن مثل همیشه که حرف حق می‌شنوی بدو برو.

انگشت اشاره‌اش را به سمتم گرفت و با سوءظن چشم ریز کرد:

بالاخره که دلیل این رفتارات و می‌فهمم... دلیل این تندیهات... لج بازیات... سردیات که چند وقته بدجوری تو چشم می‌زنه...

خنده از روی لبم پاک شد و با ترس آب دهانم را قورت دادم.

از در که بیرون رفت روی زمین ولو شدم. من هیچوقت از دست سمیر خلاص نمی‌شدم هیچوقت. او مرا طلاق نمی‌داد، او از من نمی‌گذشت.

بدنم زیر این همه فشار می‌لرزید، محلش نگذاشتم و به سمت کمد رفتم.

الان دیگه هیچ چیز مهم نبود برایم... هیچ چیز... به تهران می‌روم با امیرعلی! هرچه با دادا باد. شاید چند وقت پیش برایم همانند یک رویا می‌ماند. من با امیرعلی آن هم یک سفر مشترک! خنده‌دار بود...

وسایل مورد نیازم را برداشتم... چند دست بافت و لباس راحتی... چندین تا شال... حوله و مسواک و حتی شامپویی دوست داشتم. وسایل آرایشم را توی کیفم گذاشتم و کمی هم پول برداشتم... شاید احتیاج شد!

به صورت خسته و بی‌روحم نگاهی انداختم... خیلی وقت بود که نمی‌دانستم از جان خودم چه می‌خواهم... من زن بودم... آدم بودم!

موچین را برداشتم و زیر ابرویم را برداشتم، کمی هم مرتب کردم و فرم دادم. لبم را با زبان تر کردم و به تصویر خودم توی آئینه لبخند کج و کوله‌ای زدم... با دست کمی صورتم را ماساژ دادم... مگر اشکالی داشت یکم به خودم می‌رسیدم؟

قرقره‌ی نخ را برداشتم...نخ را به انگشت شست پایم بستم و صورتم را بند انداختم.

راضی به صورتم نگاهی انداختم که حالا کمی سرخ شده بود اما حسابی رنگ و رویم باز شده بود. خیلی وقت بودم نگرفته بودمشان!

کرم مرطوب کننده را به صورتم مالیدم و به سمت تخت رفتم...نمی خواستم به چیز ناراحت کننده‌ای فکر کنم.

قفل گوشی‌ام را باز کردم و به اینستاگرام رفتم. دستانم بدون اینکه به مغزم جال فکر کردن بدهند پیچ امیرعلی را لمس کردند.

دستم را روی قلبم گذاشتم و استوری‌اش را لمس کردم:

متحیر شده‌ام تا غم عشقت ناگاه

از کجا یافت در این گوشهٔ ویرانه مرا...

_جانا...

غلٹی زدم و پتو را بیشتر روی خودم کشیدم.

_جانا؟

چشم‌هایم را به هم فشردم...صدای عصبی سمیر آمد:

_بیدار شو باید برید...یا لا جانا.

پتو را از رویم کنار کشیدم...چشم باز کردم و با اخم وحشتناکی خیره‌اش شدم...تار می دیدمش...نرم تر گفتم:

_پاشو خانمم...دیره.

به ساعت پشت سرش نگاهی انداختم. شش صبح بود. با بدبختی به بدن کوفته‌ام تکانی دادم و از جا بلند شدم.

لبخند خسته ای زد. نگاه غم گرفته‌اش را از روی صورتم دزدید و گفت:

_تا من می‌رم ساکتو بذارم تو ماشین امیرعلی، توئم دست و صورتت رو بشور و آماده شو که وقت تنگه.

سری تکان دادم که رفت...دست و صورتم را شستم و آماده شدم...شلوار چرم مشکی پوشیده بودم با یک بافت قهوه

ای رنگ...روی بافتم کاپشن مشکی رنگم را تن کرده بودم. لبه‌های شال قهوه‌ای رنگم را روی سرم مرتب کردم و

کیف و پوتین‌هایم را در دست گرفتم و بدون آرایش بیرون رفتم.

خانه توی سکوت بدی فرو رفته بود. خوشحال بودم که حداقل برای مدتی از این خانه دور شده‌ام. سمیر و امیرعلی توی حیاط بودند.

امیرعلی به ماشین تکیه داده بود و سمیر هم رو به رویش ایستاده بود. دستش را روی شانه امیرعلی گذاشته بود و با نگرانی چیزی را توضیح میداد.

امیرعلی هم بی حوصله سر تکان می‌داد. نگاهم چرخید روی تیپ امیرعلی... دلم ضعف رفت. اگر از من می‌پرسیدند خوشتیپ‌ترین مرد دنیا کیست بی شک امیرعلی را معرفی می‌کردم، این خاصیت عشق بود!

هر دو متوجه‌ی حضورم شدند.. امیرعلی سریع سوار ماشین شد و سمیر بی‌هوا در آغوشم کشید و سفت و محکم فشارم داد. شوک زده گفتم:

_سمیر.

نفس عمیقی کشید و لبش را روی گونه‌ام گذاشت، چند بار پشت سرهم بوسید و گفت:

_مراقب خودت باش جانا... آگه... آگه دیشب ناراحتت کردم منو ببخش. دست خودم نبود، نمی‌خوام از دستت بدم عزیزدلم.

گوشه‌ی لبم را آرام بوسید... درست همان جایی که سیلی زده بود!

_کاش دستم قلم بشه که دیگه روی تو بلندش نکنم!

از آغوشش بیرون آمدم که خیره نگاهم کرد و گفت:

_رسیدید زنگ بزن. خیلی نگرانم دل بدجوری آشوبه، باشه؟

آرام سرتکان دادم:

_خدافظ سمیر.

چشمانش لباب از اشک شد و سرش را پائین انداخت. شانه‌های مردانه‌اش لرزید و من بهت‌زده پرسیدم:

_سمیر... تو چته؟

سریع رویش را گرفت و در حالی که به سمت خانه پا تند می‌کرد، دستش را توی هوا تکان داد:

_خوبم... خدافظ جانا.

با تعجب به جای خالی‌اش نگاه کردم و بعد... برگشتم. امیرعلی با خشمی عمیق خیره‌ام بود. تا نگاهم را دید چشمانش را دزدید... به سوی ماشین رفتم و نشستم.

در را که بستم با حرص گفت:

_اگه هندی بازیتون تموم شده برم!

متعجب از رفتارش، گفتم:

_آره تموم شد! می تونی بری...

حرصی تر از قبل نگاهم کرد و ماشین را به حرکت در آورد. وقتی از در حیاط خارج می شد، سریع برگشتم. سمیر به درختی تکیه داده بود و با نگاهش بدرقه‌ی راهمان بود... ناخودآگاه دستم را تکان دادم... بای بای!

سرعت ماشین مثل برق زیاد شد و تقریباً پرواز کرد... با ترس چشم گشاد کردم که گفت:

_آخ ببخشید! اجازه ندادم خوب با شوهر عزیزت وداع کنی!

نمی دانم باز چه مرگش بود که پاچه‌ی من بدبخت را می گرفت! دنده را جا به جا کرد و لبخند عصبی زد:

_اما غصه نخور زود برمی گردی پیشش، به ادامه‌ی هندی بازیتون و می رسی!

ابرویی بالا انداختم و با ناراحتی ساختگی گفتم:

_مثلاً چقدر؟ از الان غم باد گرفتم!

غرید:

_کمربند تو ببند اگه تصادف کردیم نمیری!

_چرا خودت نمی بندی؟

برگشتم طرفم و تند شد:

_گفتم ببند.

بی شک اگر کم دیگری حرص می خورد رگ گردنش می ترکید و چشمانش از حدقه بیرون می زد. کمربندم را بستم و گتم:

_نگفتی... چند وقت باید دوری شوهرم تحمل کنم؟

ناگهان ماشین ترمز بدی کرد و اگر کمربند نبسته بودم الان سرم توی شیشه فرو رفته بود... با بهت و خشم نگاهش کردم که خونسرد در ماشین را باز کرد و گفت:

_تشنمه!

و به سمت سوپر مارکت رفت. تقریباً روی صندلی حالت دراز کش شدم. امیرعلی دیوانه... نزدیک بود به کشتنمان دهد! مرگ با او زیبا بود نه؟

سوار شد و در را کوبید. بطری را باز کرد و یک ضرب آب را خورد. ماشین را روشن کرد و به حرکت در آورد. توسم محوی روی لبم نشست... من این مرد را دوست داشتم!

ته ریشش را... موهای شلخته‌اش را... چشمان به خون نشسته‌اش را... اخلاق گندش را... همه و همه را.

یک ربع توی سکوت سپری شد... بی حوصله و کسل شده بودم که به جاده رسیدیم... سرعتش بیشتر شد! موی مزاحم را پشت گوشم فرستادم و پوفی کشیدم:

_چند ساعت باید توی راه باشیم؟ از الان خسته شدم!

با صدای آرامی زمزمه کرد:

_تا حالا تهران نرفتی؟

_من تا حالا پامو از این خراب شده بیرون نداشتم!

_چرا خراب شده؟

کلافه حرف را عوض کردم:

_نگفتی؟

نگاه سنگین و عمیقش را حواله‌ام کرد... نگاهی که تا پوست و استخوانم نفوذ کرد و باعث شد داغ شوم. سرم را برگرداندم که گفت:

_سه چهار ساعت دیگه اگه به ترافیک نخوریم!

_کجای تهران زندگی می‌کنی؟

دنده را عوض کرد و پوزخندی زد:

_تو که اونجارو نمی‌شناسی چه فرقی می‌کنه بدونی کجای تهران زندگی می‌کنم؟

کلا علاقه‌ی به ضایع کردن آدم‌ها داشت! من فقط می‌خواستم، سر صحبت را با او باز کنم!

دیگر چیزی نگفتم و چیزی نگفت... از سکوت بدم می‌آمد اما چاره‌ای جز این نبود. سرم را به شیشه تکیه دادم... صدای تیک تیک راهنما سکوت را می‌شکست.

ماشین را جلوی قهوه خانه و چند مغازه نگه داشت. با تعجب پرسیدم:

_ چرا و ایستادی؟

_ چون گشمنه بخاطر شما از خواب قشنگم زدم و هیچی هم نخوردم! پیاده شو بریم یه چیزی بخوریم.

بی تفاوت شانهای بالا انداختم:

_ من گشنه‌ام نیست.

_ گشنه‌ات نیست ولی گشنه‌ات می‌شه... پیاده شو.

به ناچار در ماشین را باز کردم و پیاده شدم... هوا بدجوری سوز داشت و زمین لیز شده بود. توی خودم جمع شدم و زیپ کاپشن مشکی رنگم را بستم. در ماشین را قفل کرد و کنارم ایستاد و به سمت قهوه خانه راه افتادیم...

باران نم_ نم می‌بارید و هوا گرگ و میش بود. دوست داشتم دستان بزرگ مردانه‌اش را بگیرم و فشار دهم... سرم را روی شانهایش بگذارم و دندان‌هایم را فرو کنم توی بازوی سفت و سختش، جیغ بکشم و از او بخواهم مرا دوست داشته باشد!

و او نفسش را کلافه بیرون بفرستد و عطر دل‌انگیزش وجودم را به تسخیر در آورد و او با لب‌هایش برایم دلبری کند! به تخت فرش اشاره‌ای کرد و گفت:

_ برو اونجا بشین تا یه چیزی سفارش بدم، نیمرو می‌خوری؟ نیمرو با گوجه‌ی خورد شده و سنگک داغ تازه.

چشمانش برق داشت و با لذت حرف می‌زد. مرد نامحرم من شکمو بود!

با انزجار به در و دیوارهای کثیف قهوه خانه نگاهی انداختم که خندید. از آن خنده‌های لعنتی که دلت چین می‌خورد و روح با لب‌های کش آمده‌اش پرواز می‌کند... چشمانش دلبری کرد و بیشتر برق زد:

_ نترس غذاهاش تمیزه حداقل! من همیشه میام اینجا.

لب و لوچه‌ام را کج کردم:

_ مرسی، ولی ترجیح می‌دم چیزی نخورم و گشنگی بکشم.

خنده روی لبش خشک شد... دیگر برق چشمانش کور کننده شده بود! لبش را توی دهانش کشید و قدمی به عقب رفت:

_ بشین.

روی تخت فرش نشستم و نفس عمیقی کشیدم... خدایا خودت صبر بده.

بعد از سفارش دادن آمد خیلی دور تر از من روی تخت فرش نشست، آنقدری دور که کسی شک می‌کرد ما باهمیم. دلم گرفت اما به روی خودم نیاوردم...

نیمرو را که آوردن بی تعارف شروع به خوردن کرد و گفت:

_سرت بی کلاه می‌مونه! بیا جلو پس. گفته باشم! من بعداً ننگه نمی‌دارم تا چیزی بخوری...

با شک کمی جلو آمدم...لقمه‌ای جلوی صورتم گرفت...بدون نگاه کردن به چشمانش لقمه را سریع گرفتم و تشکر کوتاهی کردم.

چند ثانیه بدون عکس و العملی خیره نگاهم کرد، زیر نگاه پر حرارتش داشتم خفه می‌شدم!

به اجبار لقمه را توی دهنم جا دادم. نگاهش را نمی‌گرفت و بدجوری هول کرده بودم...لقمه را جوئیده _جوئیده قورت دادم و آب دهانم را هم پشت بندش، لقمه توی گلویم گیر کرد...چشمانم گشاد شد و شروع کردم به سرفه کردن.

با دست به گلویم چنگ زدم...راه تنفسی‌ام بسته شده بود...امیرعلی هولزده و دستپاچه لیوان آب را جلویم گرفت و عصبی غرید:

_یه کم از این آب بخور.

چشمانم داشت از حدقه بیرون می‌زد. دوباره به گلویم چنگی زدم که لیوان آب را جلوی دهنم گرفت...شدت سرفه هایم بیشتر شد که با مشت چند بار به پشتم کوبید و آنقدر شدت ضربه هایش بی‌رحمانه و محکم بود که راه تنفسی‌ام باز شد. چشمانم را بستم و چند نفس عمیق کشیدم. قسمتی از پشتم یواش_یواش داشت داغ می‌شد. دست امیرعلی هنوز پشتم بود و نگاه نگرانش به من.

غرید:

_از اون روزی که تو شیراز افتادی توی گودال فهمیدم دختره دستپاچلفتی هستی اما فکر نمی‌کردم آنقدری که نتونی از پس یه لقمه کوچولو بر بیای!

مگ به دستش نگاه کردم که هنوز پشتم بود...خیلی نزدیکم بود اما دور بود...آنقدری که نفس های داغ و سوزانش را روی صورتم حس می‌کردم.

آب دهانم را چندین بار قورت دادم. پوفی کرد و سرش را تکان داد که نگاهش به وضعیتمان خورد...به دستش که هنوز پشتم بود و نزدیکی بیش از حدش.

ناگهان از جای پرید، که باعث شد مای تابه نیمرو پخش زمین شود و صدای بدی ایجاد کند.

به شاهکارش خیره شد و کلافه دستش را مشت کرد. از روی تخت فرش پایین آمدم. پوتین هایم را پا کردم و ایستادم و نزدیکش شدم. نگاهش به زمین بود و حالا به من...

پوزخندی زد و نیش زد:

_حالا معلوم شد کی دست و پاچلفتیه!

لبخند روی لبهایم نشانند و از آن قهوه خانه بیرون آمدم و به سمت ماشین رفتم و تکیه دادم تا بیاید.

دروغ چرا... بودن با او در هر شرایطی زیبا بود... نیمرو خوردن با امیرعلی... شاید یک خاطره ی شیرین!

بعد از آمدنش دوباره به راه افتادیم... سعی کردم به قیافه درهم و اخم و تخمهایش توجه ای نکنم.

تقریباً یک ساعتی توی راه بودیم و چرتم گرفته بود... چشم بستم تا کمی بخوابم از نگاه کردن به جاده حالت تهوع گرفته بودم.

سرم را به شیشه تکیه دادم که ماشین تکان بدی خورد و امیرعلی دوباره از آن ترمز های معروفش را کرد. از آن ترمز هایی که قلبت را توی حلق حس می کنی!

ناراضی، با خشم برگشتم سمتش و گفتم:

_چرا وایستادی؟ نکنه این بار دستشوییت گرفته؟

راست می گفتم! یک بار تشنه اش بود، یک بار گشنه اش!

نگاه غضب آلودش را حواله ام کرد و گفت:

_بنزین تموم کرده!

و با دست چند بار روی فرمان کوبید:

_لعنتی!

سرم را ریتمیک چرخاندم طرفش:

_یعنی چی بنزین تموم کرده. چرا باگ و پر نکردی؟

_ببخشید حضرت عالی حواسم نبود... من واقعاً معذرت می خوام!

سرش را کمی جلو آورد... چشمانش را ریز کرد و با حرص ادامه داد:

_تو و سمیر خیلی روتون زیاده بخدا.

موهایم را از روی پیشانی ام کنار زدم و به جلو خیره شدم... پوزخندی زد و از ماشین پیاده شد و در را محکم بست.

بی توجه به باران کمی جلو رفت. کلاه کاپشنم را روی سرم کشیدم و از ماشین پیاده شدم.

با صدای در ماشین، امیرعلی برگشت. با دیدنم بداخلاق و بی حوصله گفت:

_ برو بشین تو ماشین ببینم. حوصله ندارم سرما بخوری و غرغرای سمیر و بشنوم.

دستی روی صورت خیسم کشیدم و بی توجه به حرفش گفتم:

_ حالا چی می شه؟

_ کری؟ می گم برو تو ماشین. خودم یه فکری به حلش میکنم!

قدمی به جلو آمدم که داد کشید:

_ تو چرا انقدر زبون نفهمی؟

من هم داد کشیدم:

_ تو چرا انقدر وحشی بار اومدی؟ اینجا باغ وحش نیست... می دونستی؟

فریاد کشید:

_ من وحشیم؟

با قدم های بلند به سویم آمد... ترس برم داشت و به عقب رفتم... بی توجه به باران که داشت روی تنمان شلاق می زد، با حرص خاصی تک_ تک اجزای صورتم را از نظر گذراند.

نگاهم کرد... از آن نگاه هایی که می گویی خدایا غلط کردم... پشیمانم مثل سگ!

_ تو که انقدر از من می ترسی چرا بل بل زبونی می کنی؟ قبلاً از این اخلاقا نداشتی!

اشک چشمانم را به اسارت برد... دندان هایم به ترق_ ترق افتاد.

رنگ نگاهش عوض شد و با ترس خاصی گفت:

_ خوبی؟

استخوان هایم تیر کشید. دست لرزانش بالا آمد و به چشمانم خیره شد. سیب گلویش تکان خورد و چشم بست و با دستان داغش موهای خیسی روی پیشانی ام را کنار زد.

پیشانی ام سوخت و جزغاله شد. پیشانی ام از روی صورتم کنده شد و برای رفتن به جهنم حاضر شدم...

دندانم را روی لب پائینم فشار دادم تا هق_ هقم را خفه کنم، به چشمانم نگاه کرد... مردمک هایش لرزید و سعی کرد نگاهش به پائین نخورد... لب های سفید و مریضش از هم باز شد و با صدای ضعیفی گفت:

_منو ببخش!

نفس تندی کشید و من حس کردم چقدر چشمان خمارش زیباست! می‌گفت مرا ببخش؟ چرا؟
صدای بوق ماشینی جفتمان را به خود آورد. سریع دستش را پس کشید و نفس لرزانی کشید... با صدای گرفته‌ای
گفت:

_برو تو ماشین، الان سرما می‌خوری زن داداش!

دوست داشتم کر شوم و نشنوم حرف آخرش را... زن داداش گفتنش را.

امیرعلی پا تند کرد و به سمت ماشینی رفت که وسط جاده نگه‌داشته بود.

سوار ماشین شدم و گیج منگ به روبه‌رو خیره شدم... این عشق ممنوعه آخر مرا می‌کشت!

بعد از بنزین زدن از آن ماشین، دوباره به راه افتادیم... انگار هر دو گیج و منگیم... نه او چیزی می‌گوید و نه من... هنوز
پیشانی‌ام داغی دستان به هم پیچیده شده‌ی میان فرمان را، حس می‌کرد. پوستم گز-گز می‌کرد و تمام تنم او را تمنا
می‌کرد!

چشم بستم و بغض کردم. خودم را سپردم به آهنگ غمگینی که توی ماشین پخش می‌شد و امیرعلی که با قیافه‌ی
غمگینی گوش می‌داد و آه می‌کشید:

"عشق، چشم بسته دل و بهت دادم

با پای خودم به دامت افتادم

دیگه چی می‌خوای از جون یه آدم؟

عشق، تو این قهر و آشتی‌های یه ریزی

به هم می‌زنی هی مگه مریضی

با این همه باز چه عزیزی!

عشق، بوسه‌ای وسط پیشونی

یه زخمی که تا همیشه می‌مونی

به جون خودت درد بی‌درمونی

عشق، یه غم قشنگ پر طرفداری

حیفه که تو فقط مردم آزاری

میای و می‌ری چه بیماری!

آهای عالیجنابِ عشق

فرشته‌ی عذابش

حریف تو نمی‌شه، این قلبِ

بی‌صاحبش.

منو دیوونه می‌خوای

تو اینجوری خوشی، عشق

ولی بازم دمت گرم، چه زیبا می‌کشی عشق

عشق، با توئم کولی هرجایی

اول می‌کشونی کنج تنهایی

بعد خودت می‌خونی واسم لالایی

عشق... با یه آهنگ تو گشت شبونه

گاهی حتی با یه عطر زنونه

پیدات می‌شه با هر بهونه!"

بالاخره رسیدیم... تهران بیشتر از آنچه که فکر می‌کردم شلوغ بود... از دیدن حجاب زنانش واقعا هنگ کرده بودم... وضعیت اینجا از همدان هم بدتر بود! من هم به دیدن این چیزا عادت نداشتم.

جلوی مجتمع زیبایی ماشین را خاموش کرد و گفت:

__رسیدیم!

قلبم را توی دهانم حس کردم. حالا چه می‌شود؟

خودم را سپردم به دست سرنوشت و همراه او از ماشین پیاده شدم.

صندوق عقب را زد و ساکم را از ماشین برداشت و وارد مجتمع لوکسی شدیم.

نگهبان با دیدن امیرعلی گل از گلش شگفت و به احترامش از جا بلند شد:

__رسیدن به خیر آقای مهندس.

امیرعلی بدون هیچ انعطافی جواب داد:

_ ممنون.

و سوئیچ ماشینش را به دستش داد و گفت:

_ بذارش تو پارکینگ.

نگهبان سری تکان داد:

_ چشم روی چشمم.

امیرعلی به سمت آسانسور رفت و من هم دنبالش... مدام به اطراف نگاه می کردم... همیشه عاشق اینطور آپارتمان ها بودم. می توانستم از سمیر بخواهم همچین خانه ای برایم بخرد، بدون چونه و چرا و قبول می کرد. اما یکی از شرطای مادر جون این بود که نباید سمیر را از آن خانه دور کنم.

کلید انداخت و درب واحد پانزده را باز کرد... کنار ایستاد تا وارد شوم.

با دیدن خانه اش دهانم باز ماند... نه از زیبایی... بلکه از شلختگی اش!

لباس هایش روی مبل و سرامیک ولو بود و خانه پر بود از آشغال چیپس و تخمه. امیرعلی ساکم را روی زمین گذاشت و هوفی کشید. با حالت با مزه ای گیج گاهش را خاراند:

_ یه کم شلخته ست!

چشم درشت کردم:

_ فقط یه کم؟

سریع به طرف تلفن رفت و گفت:

_ الان زنگ می زنم بیان تمیزش کنن!

هول هولکی شماره ای را گرفت و رو به من گفت:

_ چرا ایستادی؟ بشین دیگه!

_ مگه جایی هم هست واسه نشستن؟ همه جا کثیفه...

لبخندی زد... رویم را برگرداندم تا نبینم لبخندش را، تا قلب بی حیام نلرزد!

تلفنش را زد و رفت سمت لباس هایش... سعی کرد سریع جمعشان کند:

_ ببین توی یخچال چیزی هست!

وارد آشپزخانه شدم...قیافه‌ام از انزجار جمع شد...وضعیت آشپزخانه بدتر از خانه بود. درب یخچال را باز کردم...خالی
_ خالی بود!

داد کشیدم:

_ خالیه..

کلافه شد:

_ بایدم خالی باشه...مثلاً رفته بودم مسافرت!

در یخچال را بستم و به طرفش رفتم...پالتوی خوش پوشش را تن کرد و کیف پول و دسته کلیدش را توی جیبش گذاشت و رو به من گفت:

_ می‌رم یه کم خرید کنم واسه این چند روز...یه دو ساعت دیگه یه خانمی میاد اینجارو تمیز کنه...این...این چند روزه‌ام می‌رم هتل...چون نیستم هرکی در و زد باز نکن...برای احتیاط هم در و قفل کن!

به اجبار سر تکان دادم...از خانه بیرون رفت...پس نمی‌دیدمش این چند روز!

آهی کشیدم و کاپشنم را از تنم در آوردم. الان وقت فضولی بود!

به سمت تنها اتاق خواب خانه رفتم. اتاقش شامل یک تخت یک نفر و یک پنجره بزرگ و حمام و میز تحریر بود. اتاقش پر بود از نقاشی...حدس زدم نقاشی های خودش باشد! اینجا دیگر خبری از آن یک جفت چشم نبود...لبخندی زدم و خودم را با دیدن نقاشی هایش سرگرم کردم.

نیم ساعت که گذشت، زنگ در به صدا در آمد. حدس زدم امیرعلی باشد...

در را که باز کردم با دختر زیبایی روبه‌رو شدم. لبخند روی لب‌هایش خشک شد و دستم از روی دستگیره در رها شد. چادر رنگی نازکی پوشیده بود که از زیرش تاپ و شلوارک فسفری رنگش کاملاً مشخص بود.

معه‌ام شروع به سوزش کرد. موهای شرابی رنگش را از روی صورتش کنار زد و چشمان مشکی رنگش گرد شد و با صدای نازک و زیبایی گفت:

_ ببخشید شما؟

من که بودم؟

آب دهانم را همراه بغضم قورت دادم و گفتم:

_ من زن داداش آقای مشیری هستم.

و واقعیت این بود! لبخند کم _ کم روی لبش نقش بست و بی تعارف کنارم زد و آمد توی خانه و من چه خاک بر سر شده بودم!

_ منم دوست دختر امیرعلی ام... یلدا... ببخشید نشناختمتون! آخه امیرعلی تا حالا چیزی نگفته بود از شما ها. دستش را جلو آورد تا دست بدهم. من هاج و واج مانده... با قلبی که دیگر نمیزد... به دوست دخترش دست دهم! خوشگل بود... سفید و زیبا بود... به ناخن های لاک خورده و بلندش خیره شدم. مچ دستش که خالکوبی شده بود، آنوقت من... ناخن هایم لاک نداشت. آرایش نداشتم و ساده بودم.

دستم یخ زده ام را جلو آوردم و دست دادم چیزی شبیه "من هم خوشبختم" از دهانم خارج شد.

امیرعلی دوست دختر داشت و گل توی سر من!

همان موقع صدای خش_خش پلاستیکی به گوش خورد و بعد هم صدای نگران امیرعلی:

_جانا؟ در چرا بازه؟

هیكل امیرعلی میان چارچوب در نمایان شد و نگاهش به دستان من و یلدا خورد.

یلدا با بهت دستم را رها کرد و به سمت امیرعلی پاتند کرد... چادرش وسط راه افتاد زمین و هیكل بی نقصش را به نمایش گذاشت!

نفس هایم به شمار افتاد و خواستم که عق بزدم. همان جا بشینم و عق بزدم تا این عشق از وجودم با چند عق، از بین برود!

امیرعلی را که کیسه های خرید دستش بود و نگاهش به من، را بغل کرد و با بغض گفت:

_دلم برات یه ذره شده بود. سفره سه روزها ت چقدر طول کشید نمی گی یلدا دق می کنه؟

دلم از پیچ و تاب حرف هایش گره خورد... اشک پشت پلک هایم نشست.

امیرعلی آرام پلک زد... یلدا بغلش کرده بود و به من خیره شده بود... نفس عمیقی کشید و همان طور خیره در چشم هایم عمیق لب زد:

_نشد که پیام... نتونستم که پیام.

یلدا رهایش کرد و گوشه ی لبش بوسه ای زد. چشمانم را بستم... بستم تا خورد شدنم را در مردمک چشم هایش نبینم.

_حتی نمی تونستی یه زنگ بزنی؟ بیخیال اینا... شب که می تونی بیای پیشم؟

برگشتم و آرام خودم را با گشتن چیزی توی کیفم مشغول کردم، برگشتم تا نمیرم!
یلدا با لحن پر نازی ادامه داد:

_باید تلافی این یکی دو ماه و در بیاری بخدا اگه بذارم از پیشم بری! مگه الکیه؟
_یلدا لطفاً...

صدای خش_خش پلاستیک آمد...امیرعلی خرید هایش را روی اپن گذاشت...یلدا لبخندی زد و به سمت من آمد:
_پس برادر شوهرم کو؟

بغضم را فرو خوردم و متعجب گفتم:

_برادر شوهرت؟

قهقهه‌ای زد:

_منظورم شوهرته.

اعصابم را روبه تحلیل هل می‌دهد این زن.

دوست دارم خفهاش کنم و چشم‌های غرق در آرایشش را در بیاورم و با پاهایم لهشان کنم که اینگونه به امیرعلی نگاه نکند. لب‌های گوشتی صورتی‌اش را با چاقو ببرم و بگذارم قفسه‌ی سینه‌اش تا هوس بوسیدن امیرعلی را نکند! صدایش را خفه کنم و بدنش را تکه_تکه تا تاپ تنگ نپوشد و جلوی امیرعلی نایستد!
امیرعلی سریع جواب داد:

_جانا بخاطر...بخاطر دکترش همراه من اومده اینجا...داداشم نتونست بیادا!

_چه بد شد...خیلی دوست داشتم با خانوادت آشنا بشم، اشکالی نداره! اصلاً یه روز باهم می‌ریم همدان.

تازه می‌خواست با خانواده اش آشنا شود. دختره‌ی احمق! توی دلم به حال خودم گریه کردم...پس قضیه خیلی جدی بود!

امیرعلی به سویمان آمد. سعی می‌کرد نگاهم نکند. انگار خطاکار بود و من مچشش را گرفته بودم...

_یلدا تو برو خونه منم میام.

یلدا دستانش را دور گردن امیرعلی حلقه کرد و خودش را به او چسباند و با عشو و لوندی گفت:

_چی دوست داری امشب واست درست کنم عزیزم؟

قلبم مچاله و بدنم بی حس و سرد شد... حتی مراعات من را هم نمی کرد حیوان! آری او یک حیوان بود! چطور انقدر راحت دستانش را دور گردن آفتاب سوخته‌ی امیرعلی حلقه می کرد در حالی که من داشتم توی تبش می سوختم؟
_هر چیزی که خودت دوست داری... فرقی نمی کنه!

و دستان یلدا را از دور گردنش باز کرد... مطمئن بودم بخاطر وجود من این چنین رفتاری از خودش نشان می داد! لعنت به او...

لبخندی به روی لبم نشاندم... برای حفظ ظاهر... که مثلاً برایم مهم نیست. فقط خدا می دانست درونم چه قشقری برپاست.

یلدا چادر رنگی اش را از روی زمین برداشت و سرش کرد... امیرعلی نگاهم کرد... لبخندم را با زور پر رنگ تر کردم. یلدا گفت:

_جانا جون خیلی خوشحال شدم از آشناییت.

دوباره دستش را جلو آورد... دست دادم و با خوش رویی گفتم:

_منم همین طور عزیزم... خوشحال می شم همدان هم بیای.

خندید و ردیف دندان های سفیدش را به نمایش گذاشت:

_البته...

و به امیرعلی نگاهی انداخت:

_عشقم من می رم توئم زود بیا.

امیرعلی در حالی که بدرقه اش می کرد با صدای آرامی که به زور شنیدم، گفت:

_فردا شب میام یلدا... امروز کلی کار دارم... باید یه سری هم به گالری بزنم.

یلدا عصبی گفت:

_امیرعلی خودتو لوس نکن... می دونی چقدر منتظرت بودم تا بیای؟ گالری واجب تره یا من؟

موزیانه خنده ای کرد و آهسته ادامه داد:

_حداقل شب و بیا... قول می دم لباس خوابی که دوست داری و واست بپوشم... یه شب فراموش....

امیرعلی پرید وسط حرفش و غرید:

_یلدا خورد نکن اون عصاب لعنتی منو... خدافظ.

در را کوبید و بدون نیم نگاهی به من به سوی آشپزخانه رفت.

زن داداش... خرید کردم واسه این چند روزی که اینجایی... غذارو از رو شماره تلفنی که توی دفتر روی میز تلفنی هست می گیری شماره اشتراکم اونجا نوشتم پیک غذارو میاره مطمئن و غذا های خوبیم داره.

از داخل جیبش پولی بیرون آورد و روی اپن کنار خرید ها قرار داد:

این پولم سمیر داد یادم رفت بهت بدم!

تکلیفش با خودش هم مشخص نبود... یک روز زن داداشش بودم و روز دیگر جاننا... پلاستیک های خرید را توی یخچال گذاشت و جا به جایشان کرد.

باید این چند روز تنها می ماندم! دلم گرفت.

بعد از اتمام کارش به سمتم آمد... اخمی میان ابروهایش نشست و گفت:

بدون اجازه ی من پاتو از این در نمی ذاری بیرون... کاری داشتی زنگ می زنی خودم میام می تونی شماره خونه یلدا رو از دفترچه برداری... خونه اش همین واحد روبه رویه... من این چند روزه اونجام!

جفت ابروهایم بالا پرید و عصبی گفتم:

یعنی چی؟ مگه اسیری گرفتی؟ من هر کاری دلم بخواد انجام می دم و هر جام که بخوام می رم انتظار نداری که تو این چند روز بشینم کنج خونه تا بیوسم؟

با تشر توپید:

منم دوست ندارم مواظبت باشم... که اینجا نرو اینکارو بکن و نکن، اینا همه اش دستور شوهر عزیزته!

روی کاناپه قهوه ای سوخته رنگش نشست و پا روی پا گذاشت و بی حوصله ادامه داد:

تا موقعی که مستخدم بیاد اینجا می مونم.

نفسم را سنگین بیرون فرستادم. اخم هایم پر رنگ تر شد... هم او اخم داشت و هم من!

دست به سینه نشسته بود. کلافه دستی روی پیشانی ام کشیدم... رسماً اینجا زندانی بودم!

گوشی ام زنگ خورد... به سمت کیفم که کنار امیرعلی بود رفتم. خم شدم و گوشی ام را از کیفم بیرون کشیدم و امیرعلی نفس کشداری کشید.

روی کاناپه رو به روی امیرعلی نشستم... با دیدن نام سمیر، چراغی توی سرم روشن شد.

نمی‌دانم از چه بود... از خشم... از ناراحتی و غصه که دیدم یلدا بغلش کرد و لبش را بوسید و خون به جگرم کرد، که جواب دادم:

_سلام عزیز دلم.

نگاه امیرعلی را روی خودم حس کردم.

سمیر متعجب گفت:

_جانا خوبی عزیزم؟ رسیدید؟

اولین بار بود که با سمیر اینگونه حرف می‌زدم... معلوم بود تعجب می‌کند!

سعی کردم بغض کنم:

_خوب نیستم... دلم واست تنگ شده... ای کاش توئم میومدی.

_قربونت بشم زندگی سمیر منم دلم واست تنگ شده اما بهم اعتماد کن این چند روز و بمون اینجا تا همه چی حل

بشه... جانانکنه بهم اعتماد نداری؟

_دیوونه معلومه که بهت اعتماد دارم فقط نمی‌تونم بدون تو دووم بیارم اینجا...

شیطان من بودم، چقدر کثیف شده بودم و خودم خبر نداشتم!

_جانا اینطوری بی‌طاقتم نکن.

_فقط بخاطر تو اینجارو تحمل می‌کنم نه چیز دیگه‌ای!

_می‌دونم... می‌دونم خانمم!

نفس عمیقی کشیدم و تیر خلاص را زدم:

_خیلی دوستت دارم سمیر.

ناگهان کنترل از دست امیرعلی به زمین افتاد و صدای بدی ایجاد کرد.

لرزیدم و به صورت سرخ شده‌اش نگریستم که با خشمی عمیق تماشایم می‌کرد!

صدای گرم سمیر پشت تلفن پیچید:

_من عاشقتم جانان... تو اینجوری با این دلم راه بیا تا دنیارو واست بهشت کنم.

امیرعلی از جا بلند شد که سمیر ادامه داد:

_دیگه باید برم... مواظب خودت باش!

_توئم مواظب خودت باش... خدافظ.

گوشی را قطع کردم که همان موقع صدای در آمد. امیرعلی لبخندی زد... لبخندی که لبخند نبود!

_فکر کنم مستخدمم اومد.

صدایش دور رگه و گرفته است!

رو به من کرد و گفت:

_زن قابل اعتمادیه... می دونه با خودش چند_چنده... دروغ گو نیست... آدم پولکی هم نیست... به چیزی که داره فانه و بخاطر پول دروغ نمی گه و زندگی دیگران و به گند نمی کیشه زن داداش.

مات شدم از حرف هایی که شاید طعنه بود!

دوباره پالتو اش را پوشید... در را باز کرد... زن چهل ساله ای به خانه آمد... چادری بود!

امیرعلی سریع گفت:

_زیاد وقت ندارم مریم خانم خونه رو مثل همیشه تر و تمیز کن.

و به من اشاره ای کرد:

_زن برادرمه!! چند روزی مهمونمه، امشب و شام بذار هر چیزی که خانوم خواستن.

_به روی چشمم.

امیرعلی آخرین نگاه را به سمتم انداخت... نگاهش پر بود از غم... رنجش... پر بود از حرف های ناگفته، اما گفت:

_کاری داشتی زنگ بزن... یادت نره چی گفتم!

محلش نداشتم و روی کاناپه نشستم صدای در خبر از رفتنش می داد! زن که فهمیدم اسمش مریم است اول از حمام و اتاق خواب شروع کرد و بعد به سراغ پذیرایی رفت.

_خانوم شام چی درست کنم؟

تنها چیزی که دلم می خواست خواب بود... شاید هم کمی گریه!

با این حال گفتم:

_نمی دونم فرقی به حال من نمی کنه!

به اتاق خواب امیرعلی رفتم...لباس هایم را عوض کردم و روی تختش ولو شدم.

خسته‌ی راه بودم، خسته‌ی همه چیز!

بوی عطرش را از روی بالشت به مشام کشیدم...با فکر اینکه اوهم روی این تخت می‌خوابید لبخندی روی لبم نشاندم و کم‌کم خوابم برد.

با صدای محکم در چشم گشودم و گیج منگ به به در و دیوار خیره شدم. پاهای یخ زده‌ام را زیر پتو قایم کردم و بیشتر توی خودم جمع شدم. بینی‌ام را بالا کشیدم و کمی جابه‌جا شدم. عجیب هوا سرد بود!

_سلام آقا خوش اومدید.

_سلام...زن داداشم کو؟

آب دهانم را صدا دار قورت دادم و بیشتر لرز کردم.

_توی اتاق خوابیده...آقا نمی‌دونستم میاید یا نه تا واسه‌تون غذا درست کنم.

_فقط اومدم لباسامو جمع کنم...می‌تونم بری...حقوقت و رو میز آشپزخونه گذاشتم.

_دستتون درد نکنه آقا خدا از بزرگی کمتون نکنه.

صدای قدم های محکمش را نزدیک به اتاق شنیدم...سریع چشم بستم و خودم را به خواب زدم. قلب لعنتی‌ام تند می‌زد و بی‌قراری می‌کرد.

در با صدای قیژی باز شد و صدای قدم ها به تخت نزدیک ش، داشتم می‌مردم از استرس و هیجان...ناگهان تخت بالا و پائین شد و قلبم ایست داد.

امیرعلی خم شد و رویم خیمه زد و صورتش مماس صورتم شد...نامحسوس به پتو چنگی زدم...

نفس های داغ و سوزانش داشت دیوانه‌ام می‌کرد و مرا از خود بی‌خود می‌ساخت...

آهی کشید و با صدای لرزانی زمزمه کرد:

_این چه عشقیه که هر لحظه بخاطرش صد دفعه می‌میرم؟

تمام جانم سوخت و چشمانم را باز کردم.

چشمانش تر بود! با دیدن چشمانم بازم وحشت زده از جایش پرید و هولزده دستی به چشمانش کشید.

لرزش دست و پاهایش را به خوبی حس می‌کردم...سیب گلویش بالا و پائین شد.

بغضم چاقو شد و گلویم را جر داد اما خودم را زدم به نشنیدن... نفهمیدن...

_ چیزی شده؟

صدایش لرزید و با نفس عمیقی که کشید شانه‌های پهنش تکان خوردند:

_ آره... آره... تو جوراب منو ندیدی؟

صدایش دستپاچه بود. ناخودآگاه قهقهه‌ای زد و با دست صورتم را پوشاندم.

جا خورد و کمی رنگش پرید:

_ چرا می‌خندی؟

با خنده زل زدم به صورتش:

_ سراغ جورابتو از من میگیری؟ به نظرت من می‌دونم کجاست؟

نفسش را نامحسوس بیرون فرستاد و سعی کرد لبخند بزند... اما نشد.

_ اینجاها انداخته بودمش.

نگاهش را به سختی از چشمانم گرفت و حیران به زمین دوخت. لبم را با زبان تر کردم و از تخت پائین آمدم که

سریع به طرف در رفت.

گفتم:

_ شاید مریم خانم برداشته!

_ مهم نیست یه دونه دیگه بر میدارم.

در را باز کرد... با بدجنسی ابرویی بالا انداختم:

_ فقط واسه یه جفت جوراب روی من خیمه زده بودی؟

دستش روی دستگیر شل شد و کنارش افتاد... صدای نفس‌های عمیقش آمد و بعد هم... برگشت. خشکش زده بود و

رنگ پریده به نظر می‌رسید اما اخمش را حفظ کرد و با صدای جدی و خشکی گفت:

_ خواب دیدی؟ چرا چرت و پرت می‌گی؟ آب و هوای اینجا بهت نساخته... فکر کنم از همینه.

با لحن حرص دراری گفتم:

_ نمی‌دونم شایدم یلدا نیومده خوب بهت نساخته که منو باهاش اشتباه گرفتی!

پلک زدم و ادامه دادم:

_ وسایلتو جمع کن...مگه نمیخواستی لباساتو برداری و بری هتل! فکر می‌کنم بخاطر همین اومدی. حواست کجاست؟ نیومده می‌خوای بری؟

موهایم را از صورتم کنار زدم و پر از ناز خندیدم:

_ نکنه عاشق شدی که حواست به کل پرته؟

نگاهش خشک شده به موهای سرکش سیاهم که آزادانه روی صورتم می‌رختند. سبک گلپوش برای شصتمین بار تکان خورد و لب‌هایش سفیدتر شد.

با دو قدم خود را به من رساند و بی‌قرار به چشم‌هایم نگاه کرد. قلبم تند کوبید و نفس در سینه‌ام حبس شد. دستانش آرام بالا آمد و روی موهایم نشست.

تمام وجودم آتش گرفت اما لرز کردم، اما یخ زدم، اما مُردم.

صدای نفس‌های امیرعلی کش‌دار شد و با درد سرش را کنار گوشم آورد و چشمانش را بست.

خواستم پس بیوفتم خواستم نفس نکشم خواستم همان‌جا خودم را روی زمین پرت کنم و گور خودم را بکنم که صدای پر حرارت عاجزش درست کنار لاله‌ی گوشم تمام هستی اما را به تاراج برد:

_ از تماشای تو چون خلق نیارند ایمان کافرست آن که تو را بیند و بی‌دین نشود.

دوست داشتم قهقهه بزنم...شاید هم گریه کنم، دوست داشتم برای خودم کفن بخرم تا با گوری که کنده‌ام خودم را چال کنم.

نفسم حبس‌تر شد و بغضم پر رنگ‌تر. موهایم را با شستش نوازش کرد و تمام تنم داغ شد. چشمانش را بیشتر به هم فشرد و زمزمه کرد:

_ تو راست می‌گی؛ فکر کنم یلدا بدجوری هوایم کرده!

و بدان آنکه اتفاقی افتاده، بدان آنکه مرا هوایی کرده، بدان آن که قلبم را مانند گوشت گوسفندی سلاخی کرده از کنارم همانند یک باد پائیزی گذشت و به طرف کمد لباس‌هایش گذشت.

دستم را به دهانم گرفتم تا عق نزنم تا تمام احساساتم را بالا نیآورم دستم را به دهانم گرفتم تا عق نزنم تا بیشتر از این هوایی نشوم.

اشک‌هایم تند تند روی گونه‌هایم لیز خوردند. دلش برای یلدایش هوایی شده بود و مرگ بر من هوس‌باز!

برای اینکه رسوا نشوم به دست شوئی رفتم و آب خنکی به دست و صورتم زدم. با وجود سرمای ظالم زمستان، داشتم از گرما می سوختم. نمی توانستم هیچ چیز را هضم کنم... خدای بزرگ به داد دلم برس!
از دست شوئی که بیرون آمدم امیرعلی نبود... غیبت زده بود... رفته بود... شاید هم... فرار کرده بود.
افکارم را پس زدم و فسنجانی که روی گاز بود را چشیدم. یک بشقاب پر برای خودم کشیدم و خوردم. بشقاب دومی را هم پر کردم و خوردم. آنقدر خوردم تا بغضم له شود آنقدر خوردم تا خفه شوم!
شب هم گذشت و رفت.

حدودای پنج بعد از ظهر بود... معده ام بدجوری می سوخت... یک چشمم به در بود و دیگری به کتاب توی دستم. پوزخندی زدم... آخر قرار بود امیرعلی پیش یلدا برود.

صدای زنگ در واحد روبه رویی را که شنیدم دوئیدم سمت در و از توی چشمی نگاهی انداختم.

امیرعلی بود... یلدا در را باز کرد!

دستم را روی قلبم گرفتم و بغض کردم.

آرام بگیر قلب من... این همه آدم توی دنیا... چرا امیرعلی؟

تو

دوست داشتنی ترین نسخه ای

هستی که می شود پیچید!

به دست و پای زندگی من...

تا هی قد بکشی توی لحظه هایم و

حالم را خوب تر کنی...

امیرعلی

یلدا در را به رویم باز کرد... لباس مورد علاقه ام را پوشیده بود... با لوندی خودش را توی بغلم جا داد و خودش را لوس کرد:

_امیرعلی... عشقم؟

ناخودآگاه به در واحد خیره شدم...دیگر اندام خیره کننده‌ی یلدا را نمی‌خواستم. بوسه‌های داغمان را نمی‌خواستم چون تمام فکر و ذهنم شده بود یک جفت چشم آبی که گاهی سبز می‌شد. که مرا با بی‌رحمی تمام به اسارت خود ربوده بود و قصد جانم را داشت.

دستم را کشید و گفت:

__چرا ماتت برده امیرعلی، حالت خوبه؟ بیا تو.

وارد خانه‌اش شدم و عطر تندش زیر بینی‌ام پیچید و منجز شدم از خودم. در را بست و ساک را از دستم گرفت و به زمین انداخت.

محکم بغلم کرد...با برجستگی‌های زنانه‌اش تمام تلاشش را کرد تا مثل قبل نرم کند.

با دستانش صورتم را قاب گرفت و گفت:

__باید از جانا ممنون باشم.

به لب‌هایم نگاه کرد...با ترس زمزمه کردم:

__چرا؟

__واسه‌ی اینکه تو رو به من رسوند، اگه مریض نمی‌شد که حالا __حالا ها توی بی‌معرفت و نمیدیدم.

نفس عمیقی کشیدم و کلافه گفتم:

__یه لیوان آب بهم می‌دی؟

فکر کرد توانسته نرچم کند! لبخندی زد و به سوی آشپزخانه رفت.

با صدای بلندی گفت:

__واست قرمه‌سبزی درست کردم، همون غذایی که دوست داری.

روی کاناپه نشستم و دستم را روی گردنم گذاشتم. قرمه‌سبزی بی‌رنگ او را با هزار تا قرمه‌سبزی خوش رنگ و عطر عوض نمی‌کنم. قرمه‌سبزی او لوبیا هایش نیخته بود اما من با تمام دل و جانم قورتشان دادم.

__امیرعلی گل گاو زبون می‌خوری بیارم؟

برایم گل گاو زبان دم‌نکشیده آورد و من با تمام وجودم تا قطره‌ی آخرش را خوردم.

روی زخمم پنبه کشید و به رویم لبخند زد. او که نمی‌دانست دل بی‌صاحبم برایش می‌میرد. چون فکر نمی‌کرد من کثیف‌ترین آدم روی زمین باشم که قلبم برایش بتپد و نفس‌هایم بخاطرش قطع شود. او که نمی‌دانست!

یلدا لیوان آب را جلویم گرفت.. آب را یک سره بالا کشیدم. لیوان خالی را از دستم گرفت و روی میز عسلی گذاشت. روی پایم نشست و دستش را دور شانه‌ام حلقه کرد... سرش را نزدیک گوشم برد و گفت:

_ خوب الان چی کار کنیم عشقم؟

کاش به آن اتاق لعنتی نمی‌رفتم، حرفی نمی‌زد! لال می‌ماندم و خفه می‌شدم. اگر چیزی بفهمد؟
یلدا گفت:

_ امیرعلی خوبی تو؟ حواست هست اصلاً؟

بی حوصله سری تکان دادم. صدای منحوس عصاب خورد کنش مثل وزوز مگس توی گوشم می‌پیچید! نمی‌توانست مثل او آرام و دلربا حرف بزند؟ نمی‌توانست صدایش مثل او دل و ایمانم را بدزد و مرا هزار بار وادار به توبه کند؟
_ خوبم فقط یه کم خستم.

لبخند شیطانی زد و حرفم را جور دیگری تعبیر کرد. دستانش را روی گوش‌هایم گذاشت و خودش را بیشتر نزدیکم کرد:

_ خودم خستگی رو در میارم عزیزم.

مثلاً اگر لنز آبی می‌گذاشت شاید مثل او می‌توانست قلبم را از جا بکند. مثلاً اگر مثل او موهایش را توی صورتش می‌ریخت و دلبرانه نگاهم می‌کرد و من مجبور بودم ریشه‌ی شالش را لمس کنم، می‌توانست کمی خودش را توی دلم جا کند!

دکمه‌های لباسم را باز کرد و دستش را نرم روی سینه و شکم عضلانی‌ام کشید.

مثلاً اگر مثل او نگاهم می‌کرد و مثل او صدایم می‌زد می‌توانست قلبم را به تسخیر چشمانش درآورد.

برای... خلق چشمانت...

یک • خدا • کم است...

هر چشمت را خدایی باید...

کفرش هم بماند به پای من...

پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام چسباند و به چشمانم زل زد. چشمان مشکی رنگش برایم تبدیل به یک جفت چشم آبی دوست داشتنی شد... دیگر یلدایی وجود نداشت... او بود... صورت دوست داشتنی‌اش.. بدون هیچ رنگ و روغنی!

مات مبهوت دستم را روی صورتش کشیدم و بی تاب و بی قرار گفتم:

_ تو اینجایی؟

بی اختیار از روی کاناپه بلندش کردم و رو به رویش ایستادم.

به موهای نرم و ابریشمی اش چنگ انداختم... قلبم توی سینه ام مجلس گرمی می کرد. زمزمه کرد:

_ خیلی دوستت دارم امیرعلی... خیلی!

"داری فکرمو تا جنون می کشی که مجبور شدم دور بشم از همه

که هر عابری حالمو دید، گفت چقد غم تو چشمای این آدمه"

نزدیک بود بغضم را بترکانم و گریه کنم... بزنم زیر گریه و هق بزنم... او گفت دوستت دارم.

چشم بستم و سرم را توی گردنش فرو کردم. دستش را روی سرم گذاشت.. سرم را به گردنش فشار داد... بغض کردم و به کمرش چنگ انداختم.

"حتی توی خواب و خیالم باش، خواب تو و چشماتو ببینم

آخه این چه عشقیه هر لحظه بخاطرش صد دفعه میمیرم؟"

گردنش را بوییدم و گفتم:

_ می دونی چقدر دلم می خواست یه بار بغلت کنم؟

_ چی؟

پسم زد... با دیدن یلدا شوکه شدم... عصبی گفتم:

_ چته امیرعلی؟ دیوونه شدی؟ مگه اولین بارته می خوام بغلم کنی؟

مات شدم... کیش شدم... او حتی اینجاهم دست بردارم نبود؟ توی خیالم می آید؟ می خواهد ثابت کند چقدر عاشقش هستم؟

_ امیرعلی با توئم... داری با این سکوت مسخرت شبمون و خراب می کنی! حواست هست؟

خدایا... قسم می خورم که حسم به او عشق است... یک عشق مجنون وار... هوس نیست!

ساکم را از روی زمین برداشتم و به سمت در رفتم... تصمیمم را گرفتم، فقط او بود که توی قلبم حکم رانی می کرد.

یلدا جیغ کشید:

_ امیرعلی کجا؟

با خشم برگشتم سمتش:

__یادته گفتم از زناى فضول متنفرم؟

__فضولى چیه؟ من کی تو زندگیت سرک کشیدم که اینو می گی؟

با بدبختی نگاهش کردم.

__چرا بهانه میاری امیرعلی؟ تو سفر ضربه‌ای به سرت خورده؟

با تمام حرصم مشتى به در زدم. ترسید و یک قدم به عقب رفت. در را باز کردم...خواست جلو بیاید که تهدید گرانه گفتم:

__بیای دنبالم دیگه اسمح به زیونت نمیاری!

رنجیده نگاهم کرد. اهمیتی ندادم و از خانه خارج شدم. با دیدن تن بیهوش جانا روی سرامیک های راهرو نگاهم وحشت زده شد.

بی اختیار داد کشیدم:

__جانا؟

کم مانده بود همان جا پس بیوفتم و تنها چیزی که حس کردم بی هوایی بود و درد.

به سمتش یورش بردم و تن بی جانم را چنگ زدم. به تنها چیزی که فکر می کردم سلامتی اش بود.

صدای یلدا را از پشت سر شنیدم:

__وای خدا...فکر کنم حالش بد شده.

فریادم در گلو خفه شد. دستپاچه و هولزده جانا را در آغوش کشیدم و از جا بلند شدم.

قلبم که نه، کل نقاط حسى بدنم از کار افتاده بود.

یلدا سریع در آسانسور را باز کرد، بی توجه به او از پله ها پائین رفتم. جانا در آغوشم بود..نگرانی چنگ می زد به دلم

و صورت او با رنگ گچ دیوار برابری می کرد. تا زمان رساندنش به ماشینم صد بار مردم و زنده شدم...مدام نامش را

صدا می زدم.

نگهبان با دیدنم نگران سمتم آمد و گفت:

__چی شده آقا؟ حالشون بد شده؟

داد کشیدم:

_ در عقب این کوفتی رو باز کن.

سراسیمه در را باز کرد...جانا را روی صندلی خواباندم و خودم هم سوار شدم.

صدای نگهبان آمد:

_ آقا کاری از دستم بر میاد؟

مات به فرمان نگاه کردم...مغزم قفل کرده بود...می لرزیدم...سردم بود. توانایی هیچ کاری را نداشتم...رانندگی را از یاد برده بودم گویی.

از آئینه جلو نگاهم به جانا خورد.

سوئیچ را چرخاندم...پایم را روی پدال گاز فشردم و ماشین مثل برق از پارکینگ خارج شد. تا رسیدن درمانگاه نزدیک بود چند نفر را زیر بگیرم و به کشتن دهم کاملاً مغزم مختل شده بود.

با ترمز بد و وحشتناکی جلوی درمانگاه پارک کردم...در ماشین را باز کردم و جانا را بغل گرفتم. به صورت رنگ گچش خیره شدم و لب گزیدم...دست خودم نبود! داشتم جان می دادم.

وارد درمانگاه شدم و به پرستاری که با تلفن مشغول بود گفتم:

_ دکترتون کجاست؟

پرستار انگار توی این دنیا نبود محو حرف زدن بود و بی خیال طی می کرد. بی خیالی مردی که به چشم خود می دید جاننش می رود!

با عربه ای که کشیدم گوشی از دستش افتاد و با ترس نگاهم کرد.

_ مگه کری؟ دکتر این خراب شده کجاست؟

با تته _پته گفت:

_ خیل خب چرا داد میزنید آقای محترم. شما اول پول و پرداخت کنید الان می گم برانکار بیارن.

داد کشیدم:

_ مریض بد حال دارم...نمیفهمی؟ حتما باید بوی پول به مشامتون بخوره تا تکونی به خودتون بدید؟

ابرو درهم کشید:

_ صداتون و بیارید پائین آقا. قانون اینجا همینه.

از خونسردی اش خونم به جوش آمد. نگاهش که به چشمانم خورد کوتاه آمد:

_ الان می‌گم یه برانکار د بیارن.

برانکار د را آوردن و جانا را رویش گذاشتم، به اتاقی بردنش...

روبه پرستار کردم و از لای دندان های کلید شده‌ام گفتم:

_ چقدر باید پول بدم؟

کارتم را جلوی چشم گذاشتم و عصبی دستم را لای موهایم فرو کردم.

_ اسم بیمار؟

_ جانا... جانا کبیری!

_ نسبتتون با بیمار چیه؟

سیب گلویم تکان خورد، درمانده مستاصل به پرستار خیره شدم. به اجبار لب زدم:

_ شوهرشم..

قلبم از حرفی که زدم تیر کشید و بعد هم سوخت و آتش گرفت.

بعد از پرداختن پول به سمت اتاقی که جانا بود پرواز کردم... درمانگاه خلوت بود! مجبور بودم اینجا بیایم چون نزدیک خانام بود. تقه‌ای به در زدم و وارد اتاق شدم... جانا رو تخت بود و پرستاری آمپولی توی سرمش می‌زد.

دکتر که زن مسنی بود برگشت و با دیدنم گفت:

_ شما بودید داد و هوار راه انداخته بودید؟

به جانا نگاهی انداختم و نفس عمیقی کشیدم... نگاه نگرانم را که دید دستش را توی جیبش فرو کرد و گفت:

_ نگرانش نباشید، ضعف داشته و حالش بد شده احتمال می‌دم از کم خونی باشه.

خدا را شکر گفتن‌ها، در دلم جاری شد.

_ باید داروی تقویتی استفاده کنه.

دستی به صورتم کشیدم و آرام گفتم:

_ کی به هوش میاد؟

_ یکم دیگه به هوش میاد... یه چند روزی غذاهای مقوی بدید بخوره.

سری تکان دادم و تشکر کردم... از اتاق که خارج شدند به سمت تخت رفتم... روی صندلی نشستم و به پلک های بسته اش نگاهی انداختم. زمزمه کردم:

_ او...

لب هایم کش آمد و طرح یک لبخند را به خود گرفت... نفس عمیقی کشیدم و عطرش را بلعیدم. بوی عطری که تمام قانون مندلیوف را به زانو در آورده بود!

زیر لب زمزمه کردم:

_ گاهی که به بودنت فکر می کنم... نفسم حبس می شود، می لرزم از این همه خوشی! جانا فکر کن اگر باشی وای که از شادی نمردم معجزه است!

تخت تکانی خورد... سریع به جانا نگاهی انداختم. چشم هایش باز شده بود و گیج به اطراف نگاه می کرد.

نگاهش که به من خورد چشمانش پر از سوال شد و با صدایی پر از بهت گفت:

_ اینجا کجاست؟

سعی کردم افسار احساساتم را در دست بگیرم. اخمی کردم:

_ تو دست و پاچلفتی تو راهرو غش کرده بودی، می بینی! باز من و از کار و زندگی انداختی.

با حرص نگاهم کرد... چشمانش گستاخ و وحشی شد. فقط خدا می دانست چه طوفانی توی دلم برپا شده!

پر از حرص گفت:

_ نه بابا مثل اینکه یه چیزی ام طلبکار شدیم بابت حال بدمون! البته حقم داری ها منم بودم عصبی می شدم... به

هر حال نداشتم با یلدا خانم خوب ریلکس کنید!

خم شدم سمتش... چشم ریز کردم:

_ از کجا فهمیدی پیش یلدام؟

آب دهانش را با صدا قورت داد که نزدیک بود خنده ام بگیرد.

_ کی می ریم از اینجا؟

به صندلی تکیه دادم و دستانم را روی سینه ام قفل کردم:

_ هر موقع که شما صلاح دونستید خبر بدید اون زمان می ریم.

خشمگین شد:

_ محض رضای خدا یه بارم که شده بدون تمسخر حرف بزن، سطح غرورت پائین نمیاد کسی هم تا حالا اینجوری نمرده!

دست خودم نبود... همیشه فکر می کردم تقصیر اوست؛ انگار می دانست که روزی می آیم و وارد زندگی اش می شوم که با او ازدواج کرده بود. خودم هم کلافه شده بودم از این افکار مالیخولیایی ام، به خودم مسلط شدم و گفتم:

_ داشتی کجا می رفتی اون ساعت؟ لباس بیرون تنت بود... نگفتم هیچ جا حق نداری بری؟

جوابم را نداد. در عوض رویش را ازم گرفت و به پهلو چرخید:

_ لطفاً برو بیرون وجودت پر از حسای بده همش افکار منفی میاد سراغم... اصلاً تو کی هستی امیرعلی؟

من؟ من فقط عاشقش بودم، همین!

و تو را

سطر به سطر...

و تو را بیت به بیت...

و تو را عشق به عشق...

شاید این بار تو را پیش تو...

با مرگ خود آغاز..

چشم بستم و با لحن تلخی گفتم:

_ تو کی هستی؟

_ من؟ من هیچی نیستم.

هیچی نیستی و اینگونه با چشمانت خواب را ازم گرفته ای؟

چرخید سمتم:

_ تو... نکنه دو شخصیته هستی؟

_ خودت چی؟

کلافه و بد اخلاق جواب داد:

_ می شه سوال منو با سوال جواب ندی؟

_نه!

دوباره رویش را برگرداند و غرید:

_برو بیرون.

لبخند عمق گرفت که یک دفعه برگشت طرفم...سریع لبخندم را خوردم و جدی نگاهش کردم. نگران گفتم:

_دکتر چی گفت؟ نگفت چه مرگم بود؟

کاش می شد با دست هایم دهانش را جر دهم تا از مرگ حرف نزد. او نمی دانست جان من است من که می دانستم!

کاش می شد اخم کنم و بگویم "خدا نکنه، این چه حرفیه که می زنی؟ دیگه هیچوقت حق نداری همچین حرفی بزنی. راستی می دونستی تو خدای منی؟ کفره ولی می گم چشمای تو خدای من بود..."

لبم را با زبان تر کردم و آرام دستی به ته ریشم کشیدم...نگاهش به ته ریشم خورد...ته نگاهش غم داشت!

کلافه از این افکار پوفی کشیدم و آرام گفتم:

_تو اگه به فکر خودت نیستی به فکر م... به فکر سمیر باش.هیچی بهش نگفتم چون می دونم که خیلی روت

حساسه و بشنوه چی شده با پای پیاده ام شده تا اینجا میاد. تا مطمئن بشه خوبی و سالمی!

قلبم روی دست انداز افتاد...دستم نامحسوس میله صندلی را فشرد تا داد نزوم و نگوییم "اما می دونی چیه جانا من از اونم عاشق ترم، نگران ترم، مجنون ترم، دیوونه ترم..."

نگاهش دریایی شد...چشمان زیبای آبی رنگش که همه دنیایم شده بود از اشک برق زد و با بغض گفتم:

_تقصیر من نبود که از هوش رفتم، فقط یک آن حس کردم دنیا داره دور سرم میچرخه و بعدم...دیگه بعدشو یادم نیست!

دستانم مشت شد و تنم یخ بست. با خشم که فقط خودم می دانستم از چیست، گفتم:

_لعنت به من که نمی تونم یه کاری و درست انجام بدم تقصیر من شد! تقصیره منه که تو الان اینجاایی.

نگاه عمیقش را که روی خودم حس کردم سریع ادامه دادم:

_باید حواسم و خوب جمع می کردم، سمیر خیلی سفارشتو کرده بود بهش قول داده بودم مراقبت باشم.

لبخند بی جانی زد...انگار صلح کرده بودیم...شاید!

با صدای لرزانی گفتم:

_ حال خراب من شاید بخاطر چیزایی بود که نباید می دیدم و دیدم. تصویری که ازش تو ذهنم ساخته بودم جلو چشمم آوار شد. شاید من زیادی خودخواهم... برای اینکه اون و کنار خودم داشته باشم قلب خیلیارو شکستم... دست به کارای کثیفی زدم که فکرشونم تنم و مور_ مور می کنه. شایدم وقتی مرگ آرزو هامو جلوی چشمم دیدم یه چیزی گرومپ خورد تو سرم که به خودم پیام که نفسم تنگ بشه.

قطره اشکی از گوشه چشمش چکید که سریع با دست پاکش کرد. بهت زده از حرف های گنگ و بی سر و تهش نیم خیز شدم... خواستم لب باز کنم که تند گفت:

_ می شه یه لیوان واسم آب بیاری؟

به چشمانش خیره شدم... سرد است! چشمانش آنقدر سرد است که دستانم بی حس شد و زبانم از کار افتاد. تنها سری تکان دادم... چانه اش لرزید... از اتاق خارج شدم. اگر مرد نبودم بی شک همین جا روی زمین می نشستم و زار می زدم، برای خودم، دلم، جگرم که روز به روز کباب می شد و قلبم که ذره _ ذره آب می شد. دلم... دلم... کله... لعنتی!

بعد از مرخص شدن جانا، به خانه رفتیم...

روی تختم دراز کشیدم... داروهایش را کنار تخت گذاشتم. هم او سکوت کرده بود و هم من، مانند قانون نانوشته ای! چشم بست و پتو را روی سرش کشیدم... از اتاق خارج شدم... دکتر گفته بود باید غذاهای مقوی بخورد! ناچار به یلدا زنگ زدم. بعد از سه بوق جواب داد. صدایش دلخور و ناراحت به نظر می رسید:

_ بله؟

_ می تونی بیای اینجا؟ واسه جانا سوپ و غذا درست کنی؟

پوزخندی زد:

_ بله دیگه... آقا هر موقع کارش گیره یادش میوفته یلدایی هم وجود داره.

زهرخندی زدم و خونسرد جوابش را دادم:

_ یلدا تو واقعا پیش خودت چی فکر کردی؟ می دونی دختری که فقط واسه رفع نیازام اونو مهمون خونهام می کنم چقدر واسه ام ارزش داره؟

جیغ گوش خراشی کشید:

_ آشغال... آشغال من عاشقت بودم... خاک بر سر من... ای خاک بر سر من.

روی کاناپه نشستم و خونسردتر از قبل ادامه دادم:

_آره...همیشه اینو تکرار کن که ای خاک بر سر من! این نصیحتم و هیچوقت فراموش نکن موشقشنگ و بکنش
 آویزه‌ی گوشت، ما پسرا هیچوقت عاشق دختری نمی‌شیم که واسه خودشم ارزش قائل نیست و تن و بدنش و به
 راحتی حراج می‌کنه!

هق زد و از ته دل عربده کشید:

_ازت متنفرم کثافت. حیف وقتی که بخاطر تو گذاشتم، من...

تلفن را قطع کردم، حوصله چرت و پرت‌هایش را نداشتم. به دنیا زنگ زدم...صدای خواب آلودش توی گوشی پیچید:

_ها؟

سکوت کردم...متعجب گفتم:

_امیرعلی تویی یا دارم خواب می‌بینم؟

_می‌تونی بیای اینجا؟

_مشکلی پیش اومده؟

دستی به پیشانی‌ام کشیدم:

_زن داداشم مریض شده...می‌گم می‌تونی یه کم سوپ درست کنی بیاری اینجا؟

کمی مکث کرد و گفت:

_مگه اینکه بخاطره زن داداشت یه یادی از ما بکنی!

عصبی پرسیدم:

_میای یا نه؟

_باز که جوش آوردی تو، خیل خب یه کم جمع و جور بشم غذا درست می‌کنم میام...راستی چی درست کنم؟

_چه بدونم، مقوی باشه...خودت این چیزا رو بهتر از من می‌دونی، بعداً پولش و حساب می‌کنم.

_ناراحتم نکن...پول چی آخه، می‌دونی که من...

سریع گفتم:

_باشه...باشه...اصلاً نمی‌خواد چیزی بیاری، نخواستیم...خدافظ.

گوشی را روی مبل پرت کردم و پوفی کشیدم.

جانا

چشمانم را گشودم و بی‌رمق به پهلو چرخیدم. آهی از گلویم خارج شد و آب دهانم را قورت دادم. تمام اتفاقات دیشب در ذهنم مانند یک چرخ و فلک می‌چرخیدند و هر لحظه بیشتر از قبل از خودم متنفر می‌شدم. گرفته و پکر از روی تخت بلند شدم و مختصر جمع و جورش کردم. دست و صورتم را آب زدم و به طرف پذیرایی حرکت کردم.

با دیدن امیرعلی که روی مبل خوابیده بود، دهانم باز ماند و چشمانم گرد شد.

بلافاصله قلبم توی دهانم شروع به تپیدن کرد و پاهایم یخ زد. دیشب اینجا بود، درست در هوایی که من نفس می‌کشیدم!

من احمق چرا خوابیدم؟ بی‌فکر و هیجان‌زده جلوی مبل نشستم و به صورت غرق در خوابش نگریستم. به قیافه‌ی بی‌دفاع و معصومانه‌اش...

موهایش روی پیشانی‌اش پخش شده بود و رنگ پریده به نظر می‌آمد. آرام و منظم نفس می‌کشید. دستم جلو آمد و طره‌ای از موهای پخش شده در پیشانی‌اش را کنار زدم. شدم مست بوی عطرش!

صورتم را مماس با صورتش کردم و نگاهم را به لب‌های خوش فرم و گوشتی‌اش دوختم. قلبم خودش را به در و دیوار کوبید، قلبم تمنا می‌کرد و مغزم هنگ کرده بود و دلم با گریه لب‌هایش را می‌خواست!

شیطان روی شانه‌ی چپم نشست و خندید، سرم جلوتر آمد. یک بار که چیزی نمی‌شدم، می‌شد؟ فقط یک‌بار لب‌هایم لب‌هایش را لمس کند، همین یک‌بار برای من بس است تا به خواب ابدی بروم.

صورتم را جلوتر آوردم، بینی‌ام به نوک بینی‌اش خورد و تنم لرزید. لب‌های مردانه‌اش برایم دلبری می‌کردند و نفس‌هایش که به صورتم می‌خورد هوش را از سرم می‌پراند. گر بیدار می‌شد چه؟

لب‌هایم لرزید... چشمانم را بستم و چند نفس عمیق کشیدم، جانان آدم باش! نکن این کار را.

خودم را با سستی کنار کشیدم. دوست داشتم عق بزخم و خودم را، وجود خیانتکارم را، همین جا، درست روبه‌رویش استفراف کنم.

خودم را به گوشه‌ای کشیدم و نشستم. امیرعلی تکانی خورد و کمی جابه‌جا شد. زیر لب گفتم:

_نشود فاش آنچه میان من و توست!

دو ساعت و چهل و هشت دقیقه و هفت ثانیه و دو صدم ثانیه، بدون پلک زدن تماشایش کردم. با تمام عشقی که به او داشتم نگاهش کردم تا زمانی که بیدار شود.

و بالاخره چشمان مشکی برق نفس‌گیرش را به چشمانم دوخت. اول کمی گیج نگاهم کرد، سپس با دست چشمانش را محکم مالید و دوباره نگاهم کرد.

توی دلم نگران گفتم:

_چشماتو اینطوری محکم فشار نده، انگار داری دل منو فشار می‌دی. حیف اون چشما نیست؟

چشمانش گرد شد، بی‌اختیار لبخندی به رویش پاشیدم. سریع از جایش بلند شد و ملحفه را کنار زد و من توانستم خالکوبی روی بازوی دست چپش را ببینم. یک شکل عجیب و غریب بی‌معنی!

نگاهش را به زمین دوخت و اخم کرد. با صدایی دورگه، عجیب و جذاب گفت:

_تو اینجا چی کار می‌کنی؟

لبخند عمق گرفت و ابرویی بالا انداختم:

_سلامتو خوردی آقای مشیری؟

اخمش درهم تر شد:

_دیشب حواسم نبود اینجا خواب موندم، وگرنه می‌خواستم برم هتل!

به سوی آشپزخانه به راه افتاد من هم پشت سرش روانه شدم و آرام خندیدم. دستانم را پشتم قفل کردم و گفتم:

_به نظر من که هیچ اشکالی نداره اینجا بمونی، من راضی به آلاخون و الاخون شدنتم نیستم!

و صدای پوزخندش، لج درارتر از همیشه بود! مثل کشیدن ناخن بلند روی تخته‌ی گچی!

_مرسی زن داداش ولی تو هتل راحت‌ترم!

خنده‌ام جمع شد و لبم را با حرص جوئیدم. دوست داشتم موقع زن داداش گفتنش، در دهانش را گل بگیرم تا

این‌گونه دیوانه‌ام نکند!

با آرامش و خونسردی شیرآب را باز کرد، روی سینک ظرفشویی خم شد و مشت‌ی آب به صورتش پاشید. با حرص گفتم:

_صورتتو تو سینک ظرفشویی می‌شوری؟ این دیگه چه جورشه!

مشت دیگر را با حرص توی صورتش پاشید. مصنوعی خندیدم و ادامه دادم:

_اگه الان زن داشتی حسابی به خدمتت رسیده بودا!

شیر آب را بست و به طرفم چرخید. با دیدن صورت خیس و موهای چسبیده به پیشانی‌اش آب دهانم را به ضرب قورت دادم و دستم را به آپن چوبی بند زدم تا در برابر این همه زیبایی کم نیاورم.

جدی و بی‌انعطاف، خیره به چشمانم زمزمه کرد:

_یلدا مشکلی با این قضیه نداره.

توی دل لامذهبم آب جوش قل زد و کامم تلخ شد، نامرد را ببین! اگر می‌دانست من بیچاره این همه دوستش دارم باز هم با دلم بازی می‌کرد؟

بی‌اختیار خندیدم، خنده‌ای توام با گریه. نگاهش را دزدید و حوله را از روی میز برداشت و شروع به خشک کردن صورتش کرد. تکیه‌ام را از آپن برداشتم و دستان عرق کرده‌ام را پشت سرم گره زدم. نباید لرزش دستانم را می‌دید! این همه رسوایی بس نبود؟

لبخندم را حفظ کردم و گفتم:

_عوضش من کلی به سمیر سر این موضوع گیر می‌دم و نمی‌ذارم صورتشو تو سینک بشوره! دست شوئی پس چیه؟ پوزخندی زد و حوله را مچاله کرد و روی همان میز پرتش داد. با انگشت شست گوشه‌ی لبش را مالید و نیش زد:

_خوبه خونهی خودتونم که نیست!

همان بهتر که نبود! آخر تو چه می‌دانی؟

از آشپزخانه به طرف پذیرایی حرکت کرد پشت سرش به راه افتادم که گفت:

_من می‌رم گالری از اون ورم می‌رم هتل. چیزی که احتیاج نداری احیاناً؟

ناخودآگاه لبم به پوزخند کج شد:

_نمی‌رید خونهی یلدا جان؟ طفلی گناه داره خب! چقدر درد دوریتونو تحمل کنه؟

نگاهم کرد. یک نگاه عمیق و سوزان! از آن‌هایی که می‌خواهند ته تویت را در بیاورند و حال دلت را بفهمند!

ترسیده، سرم را پائین انداختم و با گوشت آویزان کناره‌ی ناخنم ور رفتم. لحنش سرد تر از همیشه بود:

_اونش دیگه به خودم مربوطه زن داداش!

نفسم را رها کردم تا داد نزنم و بگویم مرگ زن داداش!

با همان سر پائین افتاده گفتم:

_منم میام گالری تو خونه حوصله ام سر می ره!

در حالی که ساعتش را به مچ قوی و برنزه رنگش می بست، نیش خندی زد:

_اونجا جای بچه کوچولو ها نیست! در ضمن حوصله ی غرغرای سمیر عزیزت رو ندارم. می ری اونجا بازم یه گندی می زنی که من باس ماس مالیش کنم!

نگاهم را از مچش گرفتم. ساعت انقدر دلبری می کرد یا مچ دستان تنومندش؟

دلخور گوشه چشمی نازک کردم و جواب دادم:

_من حواسم جمعه جمعه! اتفاقی ام که تو شیراز افتاد تقصیر من نبود یه حادثه بود که پیش میاد. البته اگه از سمیر می ترسی اون یه چیزی!

و با تمسخر لبخندی به روی لبهایم نشاندم. نگاهش طوفانی شد و توی چشمانش دریای خونه به راه افتاد. با خشم نفسی گرفت و ساعتی که مدت ها با او درگیر بود را باز کرد و روی مبل پرت کرد.

رویش را گرفت و به سوی در رفت و با لحنی خشک گفت:

_ده دقیقه فقط داری حاضر بشی وگرنه بدون اینکه منتظرت بمونم می رم!

در را که به هم کوبید لبخندی از روی ذوق زدم و دستانم را به هم کوبیدم. توی دلم غوقایی به پا بود دیدنی!

برای اینکه بزرگ دستش ندهم تند_تند شروع به حاضر شدن شدم.

همین که به طبقه پائین رفتم با پیروزی لبخندی زدم و توی ماشین نشستم. در حالی که نفس_نفس می زدم ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_سه دقیقه زود تر اومدم!

استارت زد و ماشین را به راه انداخت. لبش به یک ور کج شد و با تمسخر گفت:

_ماشالله به تو.مرحبا! الان خیلی خوشحالی؟

لبم را گزیدم و با ناراحتی زمزمه کردم:

_زهرمارم انقدر تلخ نیست که تو تلخی، نمی دونم جنس تو از چیه!

و او هم زمزمه وار جواب داد:

_اینجوری صلاحه!

دلَم هُری پائین ریخت و نفس‌هایم نامنظم شد. دست‌های کیفم را سفت چسبیدم و به حرارت بدنم توجه‌ای نکردم. نگاهم که به نیم‌رخش خورد همانند بچه‌های تخس‌اخم کرد.

با قلدری از ماشین‌های دیگر سبقت می‌گرفت و توی این زمستان یخ‌بندان عرق از روی پیشانی‌اش سُر می‌خورد و من داشتم توی کوره‌ی آتش دست و پا می‌زدم.

به چی نگاه می‌کنی؟

نگاهم را به‌روبه دوختم:

چرا انقدر بداخلاق؟ از آدم و عالم طلبکاری انگار همه حقتو خوردن!

و باز هم سکوتش مشت‌ی شد توی دهانم تا خفه‌خان بگیرم و سکوت پیشه‌کنم.

دست برد و صدای ظبط را روشن کرد انگار می‌خواست که صدایم را نشنود:

”فاصله می‌گیری ازم

اما نمی‌تونی بری

چشمات می‌گن عاشقی

چرا نمی‌تونی بگی؟

از چی فرار می‌کنی

با من نمی‌خندی چرا؟

کم‌تر نگاهم می‌کنی

موهاتو می‌بندی چرا؟

نگاهتو ازم نگیر

صدام بزن پیش همه

پیشه همه

کیه ندونه ما دوتا

حواسمون، پیشه همه

پیشه همه”

نگاه سرکشم به امیرعلی خورد که هر لحظه اخمش شدید تر می شد.

آه که کشید چشم بستم!

”بذار بفهمن با منی

دیوونه گی هات پس کجاست؟

این عشق فقط مال تو نیست

این عشق مال ما دوتاست!

نترس من کنارتم

مرزی میون ما نذار!

هیچکی و غیر من نبین!!

موهاتو واسم وا بذار

نگاهتو ازم نگیر

صدام بزن پیشه همه

پیشه همه

کیه ندونه ما دو تا

حواسمون پیشه همه

پیشه همه!”

با قطع شدن آهنگ، ضبط را سریع خاموش کرد و با خنده ی زورکی گفت:

_دیگه آهنگام بی معنی شده!

لبخند تلخی زد:

_اره واقعا بی معنی شدن! مثلا اون آهنگه هست می خونه عشق ما از اولشم اشتباه بود، دیگه ته بی معنی بودنه.

نمی دونم خواننده اش چه قصدی از خوندنش داشته!

آب دهانش را قورت دادم سر تکان داد:

آره ولی بی معنی تر از همه اشون همونیه که می خونه من مرد رویای تو نیستم!

با بغض خندیدم و حرفش را تأیید کردم:

یا مثلاً اون آهنگه که می گه جداً کجا دیدی کسی با قاتلش همدست شه؟

یا اونیه که می خونه امکان نداره حس تو از یاد این آدم بره! دردی که با عشق اومد با مرگ می تونه بره!

جوابش شد خنده ی تلخم!

ماشین را جلوی گالری پارک کرد. بعد از چند نفس عمیق، دوباره توی قالب یخی اش فرو رفت. اخم هایش دلم را به لرزه در آورد:

اونجا رفتیم می گیم برای دکترت اومدی تهران، زیادم با کسی گرم نمی گیری! نبینم سفره ی دلتو برای همه باز کنی! کلاً کار به کاری کسی نداشته باشه بشین یه گوشه نقاشی هارو ببین.

یه دفعه بگو بمیر دیگه!

ماشین را خاموش کرد و سوئیچ را برداشت:

اونم می شه!

یه دور از جونیه چیزی بگی جای دوری نمی ری آقای زهرمار!

جوری نگاهم کرد که نزدیک بود خودم را خیس کنم! جانم را دو دستی چسبیدم و به همراه او از ماشین پیدا شدم. گالری فرا تر از تصورم بود. یک گالری زیبا و شیک با نقاشی هایی که معنی اشان را نمی فهمیدم! دخترهایی آنجا بود که تیپ و قیافه اشان جذاب و عجیب و به قولی شاخ بود!

من پیش آنها هیچ هیچ بودم!

نگاهی معذب به امیرعلی انداختم که با خنده ای مردانه پسری را در آغوش کشید و ضربه ای به پشت او زد. دختر و پسر دیگری با لبخند به آنها نزدیک شدند و با امیرعلی سلام و احوال پرسی کردند. معذب و پر از خجالت سرم را پائین انداختم. از خودم بدم آمد که آنقدر بی دست و پا بودم! امیرعلی هم انگار نه انگار که جانایی هم آنجا وجود داشته باشد! با نادیده گرفتن من دقیقاً می خواست چه چیزی را حالی ام کند؟

پسرک چشم و ابرو مشکی از بغل امیرعلی بیرون آمد و با خنده گفت:

چه عجب بالاخره دل کندی اومدی!

امیرعلی ابرویی بالا انداخت و جواب داد:

_اومدم برای حسابرسی ببینم این چند وقته دقیقاً چه غلطی کردید!

دختری زیبا رو، دستی به موهای زیتونی رنگش کشید و گفت:

_اگه یه کم دیر میومدی عماد کل گالری و به آتیش می کشید.

پسری که از بغل امیرعلی بیرون آمده بود، سرخ شد و تک خنده‌ای کرد:

_داشتیم هستی جان؟ تو باز امیرعلی و دیدی آدم فروشیات شروع شد؟

هستی با عشوه خندید. دخترک کنار هستب کمی ساده‌تر بود! لبخند آرام و ملیحی به لب آورد و خیره در چشمان امیرعلی تقریباً زمزمه کرد:

_خوش اومدی!

امیرعلی هم آرام لبخند زد و آهسته سری برایش تکان داد:

_مرسی نازی!

دلَم به درد آمد. چرا اینگونه به هم نگاه می کردند؟ کاش کور می شدم شَل می شدم می مردم اما به آنجا نمی رفتم. خدا مرا لعنت کند! چرا اصلاً آمدم؟ مگر قرار نبود از آن مرد ممنوعه‌ی زندگی‌ام یک بُت بسازم و بروم پی کارم؟

دلَم به سوزش افتاد و تمام غم‌های عالم و آدم به دلَم رخنه کرد. توجه نازی به من جلب شد:

_خوبی عزیزم؟ امیرعلی جان نگفتی زن داداشتم میاری گالری!

پس او ی لعنتی مرا می شناخت! می دانست! نکند امیرعلی همه چیز را به او گفته بود؟

امیرعلی بدون نگاه به من جواب نازی را داد:

_حوصله‌اش تو خونه سر رفته بود، آوردمش اینجا!

عماد و هستی خوشامد گفتند و نازی به سمت راست هدایت کرد. با خوشرویی گفت:

_اصلاً احساس غریبگی نکن. راحت باش جانا جان.

نفس حبس شده‌ام را به بیرون فرستادم و گفتم:

_راحتم عزیزم.

_تو نقاشی‌ارو تماشا کن من می‌رم پیش امیرعلی اینا می‌خوایم حساب کتاب کنیم. چیزی لازم داشتی صدام کن.

معذب و گرفته لبخند زورکی زدم و نگاهم را به تابلویی دوختم:

_باشه!

وقتی نازی رفت زیپ بارانی‌ام را باز کردم و گره‌ی شالم را بازتر! کیفم را روی دسته‌ی چوبی مبل انداختم و بی‌قرار نگاهی به اتاقک کوچک شیشه‌ای انداختم.

امیرعلی پشت میز ریاست لم داده بود و ژست دخترکشی گرفته بود. دلم ضعیف رفت از دیدن دستش که مدام روی ته‌ریشش می‌نشست. دلم ضعف رفت برای اخم و تخم‌هایش! رای گاه تک‌خنده‌ای که روی لب‌هایش جا خوش می‌کرد و گوشه‌ی چشمانش چین می‌خورد. این‌ها برای عاشق شدن بس نبود؟

ناگهان نگاهم را غافلگیر کرد. پر از غم میخ چشمانش شدم و حالا هر دو به هم خیره! به ثانیه‌ای نکشید که عماد صدایش کرد و او هم نگاه از من درمانده کرد.

با آه نگاهم را به تابلوها انداختم. تابلوهایی که هیچ از آنها سر در نمی‌آوردم! بی‌معنی و پوچ! برای منی که هیچ نمی‌فهمیدم. من فقط سر و کله‌ام با رقم و ریاضیات بود... فقط برای اینکه شغل نون و آبداری داشته باشم حسابداری را انتخاب کردم، من حتی حالم از حسابداری هم به هم می‌خوردم! هنر و این قرتی بازی‌ها که شکم مرا سیر نمی‌کرد! من ریاضی را هم نمی‌خواستم. در رویاهای نوجوانی‌ام خودم را توی رپوش سفید دکتری می‌دیدم. فکرش را بکن خانم دکتر، جانا کبیری!

پوزخندی به آرزوهای دست نیافتنی‌ام زدم. من همان جانای سمیرم، جانایی که بخاطر پول عروس شده بود دکتری را برای چه می‌خواست؟

گوشی‌ام را از کیفم بیرون آوردم. خسته، مثل همیشه به اینستا رفتم و به پیج او سر زدم. عکس‌هایش را دیگر از بر بودم. کامنت‌هایش را بس که زیر و رو می‌کردم حفظ شده بودم. لعنتی تو چه کردی با من؟

توی پیج خودم چند عکس بیشتر نداشتم که همه‌اشان هم عکس دونفری‌امان با سمیر بود! توی عکس‌هایم لبخند می‌زدم اما چشمانم تمام اجبار با سمیر بودن را فریاد می‌زد، آنقدری که اگر به چشمان نگاه می‌کردند کر می‌شدند! پوفی از افکار بی‌سر و ته‌ام کشیدم.

کمی بعد، عماد و هستی با خنده و شوخی از اتاقک سرتاسر شیشه‌ای بیرون آمدند و به سوی آشپزخانه رفتند.

با دیدن نازی و امیرعلی که حالا تنها مانده بودند خونم به جوش آمد و ناخودآگاه دستانم مشت شد.

پر از حرص بودم. دوست داشتم بروم و چشمان نازی را از حدقه در بیاورم تا امیرعلی را نگاه نکند و برایش لبخند نزنند.

بدتر از آن موهای امیرعلی را می‌کشیدم تا از زور درد، هوس نکند به روی نازی لبخند دخترگوش بزند و با ته ریشش بازی کند و دل و ایمانش را ببرد.

اصلاً به چی حقی؟ او خیلی بی جا می کرد پیش نازی نشسته بود!

گرم شده بود. از زور حرص بلند شدم و طول و عرض گالری را طی کردم و الکی خودم را مشغول دید زدن تابلوهای مسخره، ساختم.

توی دلم به جفتشان فحش می دادم.

بی توجه به حسادتی که داشت دلم را می سوزاند شانه بالا انداختم و توی دلم گفتم:

_ به درک! فکر کرده تحفه ای! لیاقتش بیشتر از اینا هم که نیست. همون بهتر بره با نازی و یلدا جونش خوش باشه.

همون یلدای جلف سبک سر به دردش می خوره. اون نازی رو بگو!

دستانم مشت شد و چشمانم را فشار دادم تا ایرادی از نازی مادر مُرده بگیرم. اما هرچه فکر کردم چیزی نصیبم نشد.

_ گفتم حوصله ات سر می ره!

برگشتم و با دیدن امیرعلی، درست پشت سرم، جا خوردم. اما ظاهرم را حفظ کردم و سعی کردم به پوزخند تمسخر آمیزش توجه ای نکنم.

حرصی گفتم:

_ شما نمی خواد نگران حوصله ی من باشی. بهتره برید پیش نازی جونتون!

خونسرد نگاهم کرد:

_ اتفاقاً می خواستم همین کارو بکنم!

چشمانم را گرفتم تا شعله های حسادت را نبیند. تا بیشتر از این، خودم را رسوا و ذلیل نکنم.

پوزخندی زد:

_ خوبه!

_ غذا چی می خوری سفارش بدم؟

_ کوفت می خورم، کوفت!

_ کوفتشون تموم شده متاسفانه.

_ زهرماری، دردی چیزی نداشتن این رستوران؟

_ اتفاقاً رستورانشون یه کباب برگایی داره که با گوشت خر درستش می کنند می خورید؟

_ برای نازی جونتونم سفارش می دید؟

_ نه نازی جونمون گیاه خواره!

_ یلدا چی؟ یلدا خانم!

_ یلدا خانمونم خودش آشپزی بلده. قرمه سبزی بی رنگ و بو نمی پزه!

از درون حرص می خوردم و دوست داشتم سیلی نثارش کنم. نفس عمیقی کشیدم و نگاهم را به چشمانم دوختم:

_ ولی من یه جا دیده بودم که بعضی ها مثل گاو از این قرمه سبزی بی رنگ و بو خوردند!

ابرویی بالا انداخت:

_ شاید اون بعضی ها، از گشنگی چاره ی دیگه ای نداشتن!

_ بعضی ها وقعا بی شعورند!

_ دیدید بعضی ها دارند از حسادت قاطی می کنند؟ دیدم که می گم!

پر از حرص، خندیدم:

_ آخه بعضی ها آش دهن سوزی ام نیستند!

_ واسه همین بعضی ها از حسادت در حال مُردند؟

_ بعضی ها زیادی دچار توهم و خودشیفتگی شدند!

_ پس کباب برگ با گوشت خر؟

_ آخه بدون شما و نازی جونتون که صفایی نداره!

دستی به صفحه ی لمسی گوشی اش کشید و پوزخند کجی نثار صورت سرخ شده ام، کرد.

تند_ تند شماره گرفت و گوشی را دم گوشش گذاشت و نگاهم کرد.

گوشه ی لبم بالا رفت و به رویش اخمی کردم که دوباره پوزخند زد! مرض پوزخند بگیری!

تا تماس برقرار شد سریع گفت:

_ سلام، اشتراک صد و بیست و چهار هستم لطف کنید...

با حرص به راه افتادم و از عمد پایم را محکم روی پایش گذاشتم. گوشه ی چشمانش چین خورد و با اخم عمیقی به

چشمانم زل زد.

جفت ابروهایم را بالا دادم و گفتم:

_اوا ببخشید مثل اینکه پاتون و له کردم!

برگشتم بروم که آستین بارانی‌ام را گرفت و گذاشت قدم از قدم بردارم.

با همان اخم جذاب و پر جذبه نگاهم کرد و گفت:

_دو پرس کباب برگ، دو پرس جوجه و سوپ سبزیجات همراه سالاد.

بعد گوشی را از گوشش جدا کرد و سرد پرسید:

_نوشیدنی چی می‌خوری؟

_آستینم و ول کن بینم.

خواستم آستینم را از دستش جدا کنم که سفت‌تر چسبید و با همان جذبه‌اش، پرسید:

_نوشیدنی چی می‌خوری؟

_می‌خوام برم، ولم کن!

_نوشیدنی چی می‌خوری؟

_باز کر شدی قُلدر خان؟

_نوشیدنی چی می‌خوری؟

_از اینجا خوشم نمیاد می‌خوام برم.

_نوشیدنی چی می‌خوری؟

_درد می‌خورم!

_نوشیدنی چی می‌خوری؟

کلافه و عصبی، داد کشیدم:

_نوشابه!

گوشی را دم گوشش چسباند و گفت:

_پنج تا دوغ!

قطع کرد دستم را تکان دادم و غریدم:

_ولم کن! می‌خوای چیو تاب کنی؟ اینکه خیلی قُلدری و همه ازت حساب می‌برن؟

نگاه بی تفاوتی به چهره‌ی عصبی‌ام انداخت:

_ تا وقتی پیش من هر جوری که من بخوام زندگی می‌کنی! هر جوری که من بخوام نفس می‌کشی! من تعیین می‌کنم غذا چی بخوری نوشیدنی چی بنوشی! من می‌گم کجا باشی! هر کاری که من بگم باید انجام بدی، باید انجام بدی! خب شفتی چی گفتم؟ شیرفهم شد؟

_عقده‌ای!

_آره من عقده‌ای هستم!

_مریض روانی!

زهر خندی زد و چشمان بی‌حالت و بی‌روحش را از چشمانم گرفت:

_من مریض روانی، تو خوب!

با غیظ گفتم:

_آستینمو ول کن. اسیری که نیاوردی! من خوب می‌دونم چی به صلاحمه چه به صلاحم نیست. زیادی فسفر نسوزون آقای نقاش!

جدی گفتم:

_من حرفمو یه بار می‌زنم! حالا هم مثل دختر خوب برو بشین روی صندلی تا غذا تو بیارن. دیگه هم نیبیم نوشابه می‌خوری! دندونات از بین می‌ره واسه پوستتم خوب نیست. از این به بعد نوشابه لب نمی‌زنی فقط دوغ!

با حسرت نگاهش کردم و خندیدم:

_زکی! پیاده شو باهم بریم.

نگاهش به جای چشمانم روی تابلوها بود. شمرده _ شمرده گفتم:

_می‌شیننی اینجا از جاتم جُم نمی‌خوری! من با نازی کار دارم.

با آوردن نام نازی، آستینم را به شدت از میان دست قدرتمندش بیرون کشیدم و با خنده‌ی پر حرصی گفتم:

_آره برو نازی جونت بیشتر از این تنها نمونه، چون بدجوری داره نگاهمون می‌کنه!

یک دفعه برگشت و نگاه نازی را غافلگیر کرد. روی صندلی نشسته بود و دستش را هم زیر چانه‌اش گذاشته بود و چنان عاشقانه نگاهش می‌کرد که اگر آن ذره حیا را هم نداشتم، بی‌شک می‌رفتم و تک _ تک گیس‌هایش را می‌کندم.

تا دید امیرعلی نگاهش می‌کند لبخند هلی زد و نگاهش را به برگه‌های روبه‌رویش دوخت.

یلدا جون می دونه نازی جون انقدر به شما علاقه داره؟

برگشت و عمیق نگاهم کرد. آنقدر عمیق که قلبم گرم شد و دست و پایم به شدت سست شد. با صدای بمی گفت:

یلدا مثل تو فضول نیست و حدشو می دونه!

این یعنی حدت را بدان! مردک بی شعور را ببین تروخدا. اصلاً آدم نبود!

من بخاطر خودت گفتم یه موقع لو می ری یلدای بیچاره ناراحت می شه!

زمزمه کرد:

من هر خری ام باشم، بخاطر پول زندگی دیگران و خراب می کنم.

حرفش آبی سردی بود که رویم ریختند. مات نگاهش کردم تا منظورش را از این جمله بدانم که پوزخندی زد و با قدمهای آهسته به سوی اتاقک شیشه‌ای رفت.

خنده‌ی زورکی کردم. حتماً منظوری نداشته! خواسته یک حرفی را همین طوری بزند! آری همین طور است!

خودم را آرام کرد و به خودم اطمینان دادم که چیزی نیست و حرف مفت زده هرچند که ته دلم می ترسید از حرفی که بوی طعنه می داد!

روی مبل نشستم و سعی کردم نگاهشان نکنم تا دوباره خونمون به جوش نیاید. تا جفتشان را نکشم!

کمی بعد غذاها را آوردند. هستی دخترک مو زیتونی که حدس می زدم سر و سری با عماد داشته باشد سفارش‌ها را گرفت. به رویم لبخند زد و گفت:

بیا بریم پیش ما غذا بخور عزیزم تنها نشین.

مگر به این راحتی‌ها بود؟ من امیرعلی و نازی را به حال خودشان رها کنم؟ کور خوانده‌اند!

مرسی ولی ترجیح می دم برم پیش نازی و امیرعلی بشینم.

باشه چیزی لازم داشتی صدام کن رودربایستی نکن.

سپس پرس غذا را جلویم گذاشت و گفت:

فکر کنم امیرعلی برای توئم کباب برگ سفارش داده. کباب برگ خیلی دوست داره.

سری برایش تکان دادم و تشکری کردم.

ظرف غذایم را برداشتم و با قدمهای آرام و با طمانینه به طرف اتاق رفتم.

امیرعلی، با دیدنم نزدیک اتاق اخمی کرد. محلش نگذاشتم و وارد اتاق شدم.

نازی با دیدنم تعجب کرد و امیرعلی تنها، اخمش غلیظتر شد.

لبخند ژکوندی زدم و به پرویی تمام ظرف غذایم را روی میز گذاشتم و روی صندلی نشستم.

_تروخدا حرفاتون و بخاطر من قطع نکنید ادامه بدید.

نازی ناراحت شده بود! حتما فهمیده بود که با وجود من نمی‌تواند غلطی کند، دمق شده بود. بهتر!

با این فکر لبخند عمیق‌تر شد و شروع به خوردن غذایم کردم. غذایی که حالا گوشت می‌شد و به تنم می‌چسبید.

نازی پوفی کرد و روبه امیرعلی گفت:

_حساب خالیه خالیه. خودت که وضعیت و می‌دونی یه کاری بکن!

و امیرعلی جدی‌تر از همیشه:

_یه فکراییی کردم. دو هفته بیشتر طول نمی‌کشه.

_اسمش دو هفته اس قدِ یه ساله. من دیگه واقعاً کم آوردم.

_قبلاً چی کار کردیم؟ الانم همون کار و رو می‌کنیم!

_پس عباسی چی؟

قاشق دیگری توی دهانم گذاشتم. غذا واقعا لذیذ و خوشمزه بود. عجب گوشت خری!

_امیرعلی با توئم! گوش می‌دی چی می‌گم اصلاً؟

صدای امیرعلی منگ بود:

_آره... آره!

_می‌گم اون و چی کار کنیم؟ بحث یه قرون دو هزار نیست که!

قلپی از دوغ را خوردم و نفس عمیقی کشیدم.

_امیرعلی با توئم!

سرم را بالا آوردم و با دیدن امیرعلی و نگاه زوم شده‌اش روی من، جا خوردم! انگار هیچکس توی اتاق نبود و چنان

خیره به من بود و گیج از اطراف، که فراموش کرده بود من جانا، زن برادرش بودم.

سرم را پائین انداختم که با صدای آرامی گفت:

_خودم درستش می‌کنم تو به این کارها کار نداشته باش!

_ آخه چطور کار نداشته باشم؟ نگرانتم!

به صورت نازی خیره شدم و اخم کردم.

_ حلش می‌کنم.

_ خدا کنه!

قاشقم را فرو کردم توی کباب و گفتم:

_ نازی جون! می‌شه یه لیوان آب واسه‌ام بیاری؟

جا خورد! اما لبخندی زد. انگار خودش همین نیم ساعت پیش نبود که اصرار می‌کرد هرچه لازم داشتم صدایش کنم.

حتما دل کندن از امیرعلی برایش سخت بود!

غلط کرده دختره‌ی بی‌خود!

ابروی امیرعلی بالا رفت و نازی درحالی که به سمت در می‌رفت، پرسید:

_ امیرعلی تو چیزی نمی‌خوای؟

تکه‌ای گوشت به سر چنگالش زد و درحالی که نگاهش روی من بود، جواب داد:

_ چایی بیار. قند نمی‌خوام به جاش کشمش بذار.

چشمان نازی ستاره باران شد:

_ حالا یه جووری می‌گی انگار نمی‌دونم تو قند دوست نداری!

_ می‌دونم فراموش نکردی.

_ چرا باید فراموش کنم؟

دندان قروچه‌ای کردم:

_ عزیزم من تشنمه!

_ الان میارم، ببخشید.

از اتاق خارج شد. لبم را کج کردم و ادایش را در آوردم:

_ چرا باید فراموش نکنم؟

_ چیزی گفتم زن داداش؟

بگویم تو روحت؟ زن داداش و مرگ!

نفسم را بیرون فرستادم و گفتم:

_ فکر کنم مادر جونم نمی دونه که تو قند نمی خوری! نازی جان ماشالله خوب با شما آشنایی داره!

_ که چی؟

_ هیچی همین جوری! معلومه نازی جون خوب می دونه شما چی دوست داری چی دوست نداری!

ظرف غذایش را کنار زد. آرنجش را روی میز گذاشت و نفس عمیقی کشید:

_ همین طوره!

_ خوبه!

آرام پرسید:

_ چته؟

_ من؟

_ غیر تو کس دیگه ای هم توی اتاق هست؟

_ من چیزیم نیست!

دستی میان انبوه موهای سیاهش کشید و دل ایمانم را همان جا برد!

_ ولی من احساس می کنم یه مرگیت هست!

با صدا خندیدم و از میان دندان های کلید شده ام گفتم:

_ احساس اشتباه می کنه من خیلی ام خوبم.

_ مشکلات با نازی چیه؟

_ مشکل؟ آخه اون کیه که بخوام باهاش مشکل داشته باشم؟

_ خداکنه! چون نازی برای من خیلی عزیزه نمی خوام ناراحت بشه زن داداش!

دلیم برای خودم کباب شد اما خندیدم:

_ ولی فکر کنم نازی جون بفهمه یلدارو بیشتر نارات می شه.

جدی، بدون هیچ انعطافی زل زد به چشمانم و با بی رحمی تمام و کمالی، گفت:

_این موضوع به تو مربوط نیست. پاتو بیشتر از گلیمت دراز تر نکن.

در باز شد و نازی به اتاق آمد. قلبم تند می‌کوبید و با دلخوری نگاهش می‌کردم. داشتم آتش می‌گرفتم.

دستم مشت شد و او چشمانش را از من قایم کرد و به نازی دوخت. به او لبخند زد و گفت:

_مرسی!

بی‌ارده بغض کردم و از خودم بی‌زار شدم. از این جسم تن‌لش که به ممنوعه چشم دوخته بود و گناه می‌کرد. به

ممنوعه‌ای که برای دیگری لبخند می‌زد!

نازی ان آب را جلویم گذاشت و با مهربانی گفت:

_بیا عزیزم.

با حرص پوزخندی زدم. حتماً می‌خواست جلوی امیرعلی خودشیرینی کند.

بدون تشکر، لیوان آب را لاجرعه سر کشیدم. با اینکه تنم در آتش می‌سوخت، همان جا ماندم و میدان را ترک

نکردم.

تحقیر شدن، بهتر از این بود که آن دو تنها بمانند.

قاشقی برنج توی دهانم گذاشتم. هرچند سرد شده بود اما باعث می‌شد بغضم کمی فرو رود.

امیرعلی لب‌تاپ را جلویش کشید و با اخم به صفحه‌اش زل زد.

نازی نگاهم کرد و پرسید:

_چند سالته؟

سعی کردم عادی برخورد کنم:

_بیست و دو.

_من سه سال ازت بزرگ‌ترم.

سری برایش تکان دادم. خب به جهنم!

_کی ازدواج کردی؟

پوف نامحسوسی کشیدم:

_نمی‌دونم یه چند ماهی می‌شه، نزدیک به یک سال!

__ یعنی چی یادت نیست؟

بی تفاوت شانهای بالا انداختم و آهم را در دل خفه کردم:

__ نه!

خندید و من سنگینی نگاهش را بدجوری روی خودم حس کردم.

__ حالا خواهر من ساعت آشنایی شونم با شوهرش یادشه!

الکی خندیدم. مثل تمام روزها که تظاهر به خندیدن می‌کنم، الکی خندیدم.

__ چجوری باهم آشنا شدید؟

امیرعلی با صدای خشک و خشنی گفت:

__ برو صورت حسابارو بیار نازی!

__ حالا میارم دیر که نشده تو فعلاً اینارو حساب کن.

دوباره نگاهم کرد. جواب سوالش را می‌خواست!

__ عکس سمیر و دیدم. خیلی خوش تیپه. توئم که خوشگل! خیلی بهم میاید!

امیرعلی عصبانی شد:

__ مگه با تو نیستم؟

__ امیرعلی جان! صورت حسابا دست عماده. الان خودش میاره واست.

دوباره و دوباره نگاهم کرد:

__ نگفتی، چجوری باهاش آشنا شدی؟

گرمم شده بود. دوست نداشتم جلوی امیرعلی جواب این سوال را بدهم.

امیرعلی با صدایی که هر لحظه تحلیل می‌رفت، گفت:

__ برو صورت حسابارو بیار!

نازی جا خورد و اخمی کرد. امیرعلی زبان نفهم من بود دیگر!

لبخند زدم و نازی بدون هیچ حرفی بیرون رفت تا صورت حساب ها را بیاورد!

تا نازی بیرون رفت، امیرعلی با چشمانی که سرخ شده بود نگاهم کرد و بلند گفت:

_ برو بیرون.

حرفش ناراحتم کرد اما به روی خودم نیاوردم. به صندلی تکیه دادم و دستانم را روی سینه‌ام قلاب کردم. بی خیال
ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_ من جام راحتته.

کلافه شد:

_ ولی من ناراحتتم!

قلبم آتش گرفت اما ماسک بی تفاوتی‌ام را زدم:

_ اون دیگه مشکل من نیست!

_ نکن!

_ چی کار نکنم؟

_ خودت و نزن به اون راه. می‌گم نکن.

_ کدوم راه؟

_ بسه!

_ نمی‌فهمم چی می‌گی. باور کن!

کلافه نفس کشید:

_ بایدم نفهمی، من احمقم... من!

نگاهش را گرفت. دلم لرزید و زمزمه کردم:

_ منظورت چیه؟

آه کشید و دلم ریش شد.

با قدم‌های نامنظم به سوی پنجره رفت. در پنجره را باز کرد و روبه‌رویش ایستاد.

ژست دلربایی گرفت و به ساختمان‌های آسمان خراش خیره شد. با حسرت نگاهش کردم و بین مردد بودن و نبودن
دل به دریا زدم و پرسیدم:

_ بین تو و نازی چیزی هست؟

دیدم که تکان خورد، اما برنگشت. باید می پرسیدم حتی! اگر رسوا می شدم باید می پرسیدم. حتی! اگر جوابش بله بود باید می پرسیدم!

زمزمه کرد:

_ نکن...جانا...نکن!

لحنش گله داشت و من باید می دانستم!

_ بگو...

_ چرا می خوای بدونی؟

_ همین جوری...از روی کنجکاوی!

نیشخندی زد:

_ از روی کنجکاوی!

_ جواب سوالمو ندادی؟

_ جواب سوالت مشخصه. به تو ربطی نداره. هر چیزی که به من مربوط می شه به تو ربطی نداره. کاش...اینو هم تو بفهمی هم من.

نگاهم را به میز دوختم و برای پانصدمین بار آه کشیدم. لبخند زورکی زدم و گفتم:

_ بیا بشین کارتو انجام بده. نمی خواد بخاطر من...

حرفم را خوردم. بخاطر من رویت را بگیری. بخاطر من، چون چشم دیدنم را نداری.

سکوتش بدتر عذابم داد. سر خورده و نالان، از جایم بلند شدم و به طرف در رفتم و زمزمه کردم:

_ برام آژانس بگیر! برم خونهات!

به بدن بی جانم تکانی دادم و چشم باز کردم. با بدبختی از روی تخت بلند شدم...کل بدنم خشک شده بود. سریع خودم را به پذیرایی رساندم.

خبری از امیرعلی نبود. خون خونم را خورد! حتماً پیش یلدا جانم بود یا که نه پیش نازی! هتل بهانه بود!

تکه کاغذی روی اپن توجهام را جلب کرد، یادداشتی از امیرعلی!

"امروز راه میوفتیم. ساعت دو آماده باش میام دنبالت"

با خشم کاغذ را مچاله کردم و زمین انداختم. از این عشق ممنوع دیگر حالم بهم می خورد... خسته شده بودم.

چند تماس بی پاسخ از سمیر داشتم، به اجبار به سمیر زنگ زدم. صدایش پشت گوشی پیچید:

_جانا؟

چشم بستم و گفتم:

_امروز باید راه بیوفتیم؟

هیجان زده گفت:

_همه چی حل شد، من به امیرعلی گفتم که امروز راه بیوفتید. دیگه هیچی نمی تونه من و تو رو از هم جدا کنه!

با غم لب زدم:

_آره...دیگه هیچی نمی تونه!

تلفن از دستم روی کاناپه افتاد. لبخندی زدم و بغضم را قورت دادم. دستان بی جانم سعی داشتند زیپ ساکم را

ببندد. من نمی توانستم عادت کنم به این درد وحشتناک که از مغزم می رسد به دلم.

دقیقاً ساعت دو آمد.

در با قیژی باز شد...دستانم اشک هایم را پاک کرد و او وارد خانه شد. سرش پائین بود!

ساکم را از جلوی در برداشت.

بلند شدم...

سرش را آرام بلند کرد...لرزش چانه ام شدت گرفت و اشک توی چشمانم جمع شد. لبش کش آمد و آرام پلک زد. به

چشمانم خیره شد و زمزمه کرد:

_درستش می کنم، بالاخره باید تموم بشه.

سمیر

وسایلم را جمع کردم و از شرکت خارج شدم. بالاخره تهدیدم کارساز بود و توانستم آقاجون را راضی کنم. خوشحال

از آمدن جاننا خواستم سوار ماشین شوم که صدایی متوقفم کرد:

_آقای مشیری؟

متعجب برگشتم. با دیدن منشی سیریشی که اخراجش کرده بودم، اخم هایم درهم شد. جلوتر که آمد، زیر لب غریدم:

_ اینجا چی کار می کنی؟ تو چه رویی داری دختر!

_ پدرتون دوباره استخدامم کردند.

از کار های آقاجون دیگر داشتم کلافه میشدم! در ماشینم را باز کردم و با خشم کیفم را روی صندلی پرت کردم. صدایش را از پشت سرم شنیدم:

_ می شه یه کم حرف بزنینم؟

برگشتم طرفش:

_ من زن دارم.

خندید:

_ من که نمی خوام بخورمت فقط یه کم حرف بزنینم.

_ علاقه ای به شنیدن چرت و پرتات ندارم.

کیفش را روی شانهاش جا به جا کرد و به چشمانم زل زد... زیباترین زن دنیا مال من بود! پیش خودش چه فکری می کرد؟ اینکه با دو عشوه خرس بشوم؟

لبش را دندان گرفت و گفت:

_ تو دیگه چجورش هستی؟

با اخم به ساعت مچی ام نگاهی انداختم و گفتم:

_ وقتی ندارم...

و جدی تر ادامه دادم:

_ دوست ندارم دیگه سر راهم سبز بشی!

سوار ماشین شدم و استارت زدم. با دست روی شیشه کوبیدم. محلش ندادم و گازش را گرفتم.

این دیگه چه جورش بود!

جانا

رسیدیم...

پیاده شدم، پیاده شد. ساکم را بدون هیچ حرفی از دستش بیرون کشیدم. سفت و سخت گرفته بود. نگاهم همچنان پائین بود! نمی‌خواستم نگاهم به نگاهش بخورد، پس بدون هیچ حرفی به در نزدیک شدم و در را باز کردم و راه حیاط را طی کردم، صدای ماشین که آمد برگشتم. ماشین سمیر بود! با نگاهی شاد و خوشحال از ماشین پیاده شد و به سویم آمد. سرچایم ایستادم و بی‌حالت خیره‌اش شدم. هیچ‌جان‌زده در آغوشم کشید و سفت و محکم فشارم داد. دستان یخ‌زده ام بالا آمد و سمیر را بغل کرد. نساء می‌گفت: زندگیتو با سمیر بساز، جانان از من به تو نصیحت ته این عشق ممنوع هیچ و پوچه خدا هم بخواد رسیدن شما دو تا به هم نشدنی.

از پشت نگاهم خورد به امیرعلی که با شانه‌های افتاده به طرفمان می‌آمد.

این‌بار سمیر را پس نزد! بلکه محکم‌تر فشردمش. صدای سمیر را می‌شنیدم که مدام از دلتنگی‌ام می‌گفت اما هیچ‌کدامشان را نمی‌شنیدم، چون حواسم پی‌قدم‌های امیرعلی بود.

از بغل سمیر بیرون آمدم... صدای سمیر، که امیرعلی مخاطب قرار می‌داد را شنیدم:

_همون حرفایی و که گفتم و به مادر جون بزن. من بهش گفتم جانان پیش دوستشه دوست ندارم به چیزی شک کنه. به خانه رفتم... مادر جون توی آشپزخانه در حال آشپزی بود، وسط چهارچوب در ایستادم. در حالی که قابلمه را روی اجاق می‌گذاشت داد کشید:

_مهسا تویی؟

بعد از مکث کوتاهی جواب دادم:

_نه منم، عروست!

برگشت و نگاهی به سر تا پایم انداخت و گفت:

_به به جانان خانم...

ابرویی بالا انداخت و دست به سینه به کابینت تکیه داد:

_خوب داره بهت خوش می‌گذره ها. راستی... حالت پدر دوستت چطوره؟ خوبه؟

لب و لوچه‌ام را کج کردم. تکیه‌ام را از دیوار برداشتم و گفتم:

«دور از جون هم‌سن شما بود که سخته کرد و مُرد!»

حرصی خندید و گفت:

«هم‌سن من؟»

جوابش را ندادم.

«حالا چرا مُرد؟»

در حالی که به سمت پله‌ها حرکت می‌کردم، داد کشیدم:

«عروسش یه کاری کرد که بنده خدا سخته بزنه و دق مرگ بشه.»

به اتاقم که رفتم، لباس‌هایم را عوض کردم و به نساء مسیح دادم:

«فردا وقت داری؟ می‌خوام پیام پیشت»

«من که همیشه واسه شما وقت دارم. باز چه مرگته حالا؟»

آهی کشیدم و گوشی را روی تخت پرت کردم. صدای حرف‌زدن‌هایشان از پائین می‌آمد.

پائین رفتم... سمیر روی کاناپه نشسته بود و روبه‌رویش هم امیرعلی. مادرجون هم ایستاده بود، گفت:

«نیست که چند روز دیگه مهرداد می‌خواد برگرده کلی به هول و ولا افتاده.»

کنار سمیر نشستم و دستش را دور کمرم حلقه کرد. مادرجون چشم غره‌ای به من رفت که امیرعلی گفت:

«می‌رم یه کم استراحت کنم!»

مادرجون سریع گفت:

«نخوابی‌ها می‌خوایم شام بخوریم امشبم آقاجونت نیما.»

با آوردن اسم آقاجون، منجز شدم، این مرد که بود اصلاً؟

امیرعلی، گرفته سری تکان داد و به طبقه‌ی بالا رفت.

مادرجون هم که گورش را گم کرد، سمیر لبش را به گونه‌ام چسباند و بوسه‌ی سفت و سختی به گونه‌ام زد:

«این سکوت و بذارم پای خستگیت؟»

«این سکوتم را بگذار پای دل زدگی‌ام از تو»

دستی به موهایم کشید و از جا بلند شد:

_یه کم می‌رم بالا کار کنم.

نساء می‌گفت: یه بارم شده تو پا بذار جلو...یک قدم برو سمت سمیر بین چند قدم میاد سمتت! دیوونه اون دوستت داره.

ناخودآگاه گفتم:

_سمیر می‌شه کنارم بمونی؟

خم شد و روی پیشانی‌ام بوسه ای نرم زد.

_نمی‌تونم عزیز دلم هزار تا کار ریخته تو سرم. بهتره توئم تا زمان شام بری یه کم استراحت کنی.

همیشه همین‌طور بود وسعت دوست داشتنش. ادعا می‌کرد دوستم دارد اما همیشه مرا به کارش می‌فروخت. سری‌تکان دادم که لبخندی زد و به بالا رفت. من هم لبخندی زدم به این زندگی زیبا.

مادرجون از آشپزخانه داد کشید:

_جانا خانم بلندشو بیا آشپزخونه کارت دارم.

بی‌حوصله به آشپزخانه رفتم. در حالی که قندان را مملو از قند می‌کرد گفت:

_می‌گم...مهسا بهت زنگ نزد؟ نمی‌دونی کجاست؟

_نه!

نگران سری‌تکان داد و سعی کرد لبخند بزند:

_تو کم_کم میز شام و بچین من برم صداشون بزنم.

رنگ و رویش پریده بود و غلط نکنم مهسا یک غلطی کرده بود...

خسته بودم اما هر طوری شده، میز شام را آماده کردم. بهتر بود خودم را مشغول کنم تا بیشتر از این فکرم هرز نرود.

سر میز شام سکوت سنگینی حکم فرما بود. با غذایم بازی می‌کردم هیچ میلی به خوردنش نداشتم!

لبم را کج کردم و به ظرف سالاد خیره شدم، اشتها نداشتم که نداشتم!

مادرجون تکه‌ای ته‌دیگ توی بشقاب امیرعلی گذاشت و زیر لب چیزی خواند و توی صورت امیرعلی فوت کرد:

_قربونت بشه مادر، شدی پوست و استخوان.بخور جون بگیری!

اما امیرعلی که توی این دنیا نبود!

امیرحسین با لودگی گفت:

_مامان یه کمم به ما برسی بد نیست‌ها. این امیرعلی که خرس گنده شده.

سمیر غر زد:

_این چه طرز حرف زدنه؟

و مادر جون اخم می‌کند:

_آدم به داداشش می‌گه خرس گنده؟

_ای بابا نشد من تو این خونه یه چیزی بگم صد نفر نزنن تو دهنم.

تکه مرغی از توی ظرف برداشتم به اجبار گذاشتمش توی دهانم و شروع به جوئیدن کردم.

طولی نکشید که تمام محتویات معده‌ام به دهانم هجوم آوردند. دستم را جلوی دهانم گرفتم و عقی زدم و سریع به سمت دست شویی دوئیادم.

محتویات معده‌ام با عقی که زدم از دهانم خارج شد. هرچه که خورده بودم و نخورده بودم را توی روشویی دیدم. چشم بستم. سینه‌ام از شدت نفس‌های تند و کش دارم بالا و پائین می‌رفت. دستی به پیشانی‌ام کشیدم که عرق سردی رویش جا خوش کرده بود.

شیر آب را و باز کردم. تقیه‌ای به در خورد و صدای نگران سمیر به گوشم رسید:

_جانا چی شد یه‌هو؟ حالت خوبه؟

مشتی آب روی صورتم پاشیدم و با صدای ضعیفی گفتم:

_خوبم... الان میام.

_دِ باز کن این در لعنتی و ببینم چی شده!

مادر جون گفت:

_آروم باش مامان جان چیزی نشده که...جانا حالت خوبه؟ چیزی لازم نداری؟

آب دهانم را با گره قورت دادم و با حوله دست و صورتم را خشک کردم. در را باز کردم و از دست دستشوئی خارج شدم.

با دیدن همگی اشان درست پشت در دست شوئی، خجالت زده سر به زیر انداختم و نفس عمیقی کشیدم. سمیر سریع به سویم آمد و دستم را گرفت:

_ خوبی؟ چت شد آخه یهوا!

زیر چشمی نگاهی به امیرعلی انداختم. دست خودم نبود این نگاه های زیر چشمی ام... این توجه های گاه و بی گاه و کنجکاوی های بچه گانه ام.

از حالت صورتش چیزی مشخص نبود. خیره ام بود و نگاهش بدجور سنگینی می کرد! انگار یکی راه تنفسی ام را بسته بود اجازه نمی داد نفس بکشم.

فضا بدجوری متشنج و خفقان آور بود!

لب گزیدم:

_ هیچی... نمی دونم بوی مرغ که خورد زیر بینیم حالم بد شد نتونستم خودم و کنترل کنم. جدیداً بوی مرغ حالمو به هم می زنه!

چشمان مادر جون گرد شد و بهت زده گفت:

_ نکنه بار داری؟

دستم را گرفتم به دیوار تا پس نیوفتم.

تنها چیزی که دیدم صورت امیرعلی بود که به کبودی می زد... چشمانش را چند بار باز و بسته کرد.

قلبم با هر تپش سعی داشت از جایش کنده شود و فرود کند.

سمیر با تته_ پته و خوشحالی گفت:

_ جدی؟ راست می گی مامان؟

امیرعلی رویش را برگرداند و با قدم های آهسته به سمت پله ها رفت.

دروغ بود، نمی خواستم راست باشد. کاش همین الان عزرائیل به سراغم بیاید!

مادر جون با صدای آهسته ای گفت:

_ باید تست بارداری بده.

سمیر هولزده دستی به موهایش کشید:

_ الان من باید چی کار کنم؟

_برو از داروخونه سر کوچه یه بیبی چک بخر.

می خواستم فریاد بکشم و بگویم من حامله نیستم، اما فریادم در گلو خفه شد.

سمیر سریع گونه‌ام را بوسید. دستم را گرفت و گفت:

_بیا بشین جانا.

نبضم تیر کشید و سرم گیج رفت. آرام روی مبل نشستم. سمیر به طرف کتتش رفت و مادر جون کنارم جا گرفت. چشمانم گشاد شده بود از فرط تعجب.

سمیر که رفت بغض ریشه زد به گلویم...مادر جون زمزمه وار گفت:

_نمی دونم اگه حامله باشی خوشحال باشم که شاید بچه میخ زندگیتون بشه و توئم پابند بشی به این زندگی یا ناراحت باشم از اینکه دوست ندارم نوهام از تو باشه.

قطره اشکی از چشمم چکید. حوصله پاک کردنش را ندارم.

_من نمی خوام حامله باشم.

بغضم کم_کم نبض گرفت...کم_کم راه خود را پیدا کرد و کم_کم سر باز کرد.

افسوس بار سری برای من ماتم زده تکان داد:

_می دونم دوسش نداری اما سمیر تو سرنوشتته، تا عمر داری باید بسوزی و بسازی!

اشکها روی صورتم مسابقه گذاشته اند انگار.

_هر چقدرم که دلم به حالت بسوزه پسرم برام عزیزتره...توئم که مفت و مجانی کاری و انجام ندادی!

لرزش دیوانه وار دستانم عصابم را خورد می کند.

صدای تق_تق کفشی آمد و کمی بعد صدای مادر جون:

_امیرعلی؟

اشک هایم سُر خوردند و سرم را بالا گرفتم..با دیدن چمدانِ توی دستش عقل از سرم پرید. همان چمدانی که روز اول همراهش بود...که آمده بود دیوانه‌ام کند و برود.

مادر جون نگران گفت:

_کجا می‌ری؟

پر از درد خندید:

_بالاخره هر اومدنی یه رفتنی داره، من که نمی‌تونم تا آخر عمرم اینجا بمونم.

صدایش درون مخچه‌ام قصد دیوانه کردنم را دارد. روی لبش خنده‌ست اما رگ گردن نبض کوبنده شقیقه اش ترس دارد.

می‌خواست برود؟ غلط می‌کرد که برود! مرا عاشق خود کرده و بود و حالا می‌گفت هر آمدنی رفتنی دارد؟

_چرا یهو جنی شدی مامان جان؟ بذار فردا برو، شب خطرناکه.

_نمی‌شه. نمی‌تونم دیگه اینجا بمونم، اومدنم از اولم اشتباه بود.

نگاهش به من است. بدنم شل شد و مثل یک فیلم سیاه و سفید همه چیز پیش چشمانم جان گرفت. تمام خاطراتِ با او، هرچند کم...

_می‌دونم پسرم بخاطره آقاجون می‌گی..

مادرجون را که بغل گرفت برای یک لحظه توی دلم گفتم کاش من جایش بودم!

صدای گرفته‌ی امیرعلی به گوشم خورد:

_سمیر نیست؟

_نه رفت بیرون. الان میاد... حداقل صبر کن بیاد با برادرت خدافظی کن بعد برو.

_نمی‌شه، عجله دارم از طرف من از بقیه خداحافظی کن.

مادرجون بغض کرده سر تکان داد:

_تروخدا بازم بهمون سر بزن.

_ببینم چی می‌شه.

نگاهش را مستقیم به چشمانم حواله کرد. سر بلند کردم و چشمان خیس‌م را میهمان مردمک لرزانش کردم. لبخندی زد و گفت:

_خداحافظ زن داداش.

صدایش که تیرگی غم به رگه‌هایش پیچیده‌است مثل میخی در حلزونی گوشم فرو رفت.

لبخند آخر را که زد به سوی در رفت و من احساس کردم لبخند آخرش بغض داشت.

و من احساس می‌کنم این پایان ماجرا بود.

و من احساس می‌کنم این پایان من بود.

و من احساس می‌کنم مُرده‌ام.

مادر جون بدرقه‌اش کرد...رفت...امیرعلی رفت!

واقعاً رفت!

اشک‌هایم را پاک کردم و منتظر ماندم سمیر بیاید. بیاید تا بفهمم چه خاکی توی سرم شده!

وقتی آمد بدون هیچ حرفی بیبی چک را از دستش کشیدم و به طبقه بالا رفتم و او هم دنبالم آمد.

وارد دستشوئی شدم. تمام تنم منجمد شده بود. با بدبختی تست را انجام دادم.

نتیجه تست را که دیدم سینه‌ام بالا پائین رفت و از حنجره‌ام چیزی شبیه هق_هق بیرون زد.

تست بارداری مثبت بود...من حامله بودم!

دستم را روی دهانم می‌گیریم. من احتیاج دارم بمیرم.

تقه‌ای به در خورد:

_جانا چی شد؟

بیبی چک از دستم افتاد...

چه شده؟

بیچاره شدم...من بچه نمی‌خواستم، من سمیر را نمی‌خواستم. باید به که بگویم دردم را؟

از فکر اینکه بچه‌ی سمیر را بزرگ کنم مو به تنم سیخ شد و به خودم لرزیدم. بچه‌ی سمیر را، یعنی تا آخر عمر با

سمیر بودن!

دستم را به شکمم کشیدم، ته دلم خالی شد.

سریع بیبی چک را انداختم توی سطل آشغالی و سعی کردم به خودم مسلط شوم:

_الان میام سمیر.

بی طاقت گفتم:

_تو که نصف عمرم کردی نتیجه تست چی شد؟

دستم را شستم و از دست شوئی بیرون آمدم. خودم را ناراحت نشان دادم و گفتم:

_منفی بود سمیر!

لبخند روی لبش ماسید و بادش خالی شد، ولی سعی کرد لبخند بزند:

_اشکالی نداره حالا. ما هنوز کلی وقت داریم واسه بچه دار شدن! هرچند دلم می‌خواست الان حامله بودی!

بی حال روی تخت دراز کشیدم که سمیر ادامه داد:

_برم به مادر چون بگم نتیجه تستو، اونم نگران بود. بنده خدا فکر کرد قراره نوه دار بشه!

سری تکان دادم که با قیافه‌ای پکر از اتاق بیرون رفت. با تردید دستم را روی شکمم گذاشتم. خب معلوم است که این بچه را نمی‌خواهم!

پنجهام را روی ملحفه جمع کردم و زیر لب زمزمه کردم:

"احساس مادرانه رو وقتی فهمیدم که موقعی که خوردم زمین و پام زخمی شد مامانم بجای نوازشم سرزنشم کرد، کتم زد... نمی‌دارم یه بچه بیشتر از این منو به این زندگی اجباری پایبند کنه"

با دست چند بار به در آهنی رنگ و رو رفته خانه‌ی نساء، کوبیدم. در را که باز کرد قیافه‌اش متعجب شد و گفت:

_این چه قیافه‌ای واسه خودت درست کردی دختر؟

وارد خانه‌اش شدم. بدجوری بی حال و بی رمق بودم.

بعد از جا گرفتن روی فرش قرمز دست بافشان لب باز کردم و گفتم:

_بدبخت شدم نساء.

خندید و کنارم نشست:

_این که چیز جدیدی نیست، باز چه گندی بالا آوردی؟

چانه‌ام لرزید و صدایم پر از خش شد:

_نمی‌دونم چه غلطی بکنم! همه چی به هم پیچیده.

رنگش پرید:

_نکنه سمیر همه چیو فهمیده؟

_نه بابا.

_لابد اون عمه عجوزه‌اشون یه بلایی سرت آورده.

_نه.

گوشه لبش را خاراند:

_خب جون بکن بگو چی شده.

_من حامله‌ام...

بی حرکت و خشک شده نگاهم کرد. بعد از کمی مکث گفت:

_خب این بدبخت شدن داره جانا؟ از خدات باشه ازش حامله‌ای! بچه که بیارید همه چی عوض می‌شه. شاید با

اومدن بچه مهر سمیرم به دلت نشست و امیرعلی هم فراموش کردی.

بی طاقت گفتم:

_نمی‌خوام... نمی‌تونم نساء... دارم میمیرم.

_خر نشی یه بلایی سرش بیاری!

لبانم لرزید:

_بخوامم نمی‌تونم... جرأتشو ندارم. از همیشه ضعیف‌تر و بیچاره‌تر شدم.

با تشر گفت:

_به جای اینکه کاسه چه کنم دستت بگیری، به این فکر کن نوه‌اشون و به دنیا بیاری همه چی مال تو

می‌شه! می‌شی عروس سوگولی. شایدم رفتار مامان سمیرم باهات خوب بشه. اگه بچه‌ات پسر باشه که دیگه هیچی!

فقط پادشاهی می‌کنی.

تنم یخ بست:

_چی می‌گی تو؟! تو می‌دونی درد من یه چیز دیگه‌ست... شاید اگه قبلاً بود میت‌تونستم یه جوری با این بچه و این

زندگی کنار بیام، نه الان که...

وسط حرفم پرید و عصبی گفت:

_عشق کیلویی چنده بابا جانا، توئم توهم برت داشته، لان پول مهمه پول! پول نداشته باشی حتی سوپری محل‌تونم

جواب سلامتو نمی‌ده... اصلاً گیرم که عاشقشی و عاشقته رسیدن شما بهم محاله محال! هرچند من می‌دونم اون اصلاً

به تو فکر نمی‌کنه. از من به تو نصیحت ببین همین جا هم می‌نویسم زمین بیاد آسمون، آسمون بره زمین شما

به هم نمی‌رسید، نمی‌رسید!

از حرف‌هایش آنقدر خورد می‌شوم که هر تکه دلم پرت می‌شود یک طرف. قلبم از کار می‌افتد. لعنتی نمی‌داند که عاشق که عقل و منطق سرش نمی‌شود! مجبور بود آن قدر بی‌رحم، دل بیچاره‌ام را آب کند؟
_ اصلاً از کجا می‌دونی اونم تو رو بخواد؟ یکم عقلت و به کار بنداز... گناهه این عشق... گناه.

دوست داشتنت گناه باشد یا اشتباه، گناه می‌کنم تو را حتی اگر به اشتباه! حال بگذار کل دنیا بگویند!
با بغض گفتم:

_ بس کن. نیومدم اینجا اینارو بشنوم که بیشتر از قبل نا امید بشم.

_ نمی‌تونم بهت امید الکی بدم چون هیچ جای امیدی نیست. می‌دونی چقدر چک و سفته داری دست مامان سمیر؟
اگه سمیر و ول کنی میوفتی زندان، بدبخت! حداقل این بچه رو به دنیا بیار تا زندگیت یه کم رنگ و بو بگیره. دلتو خوش نکن به یه عشق ممنوعه و بی سر و ته.

با نفرت به شکمم خیره و از جا بلند شدم. خشمگین کیفم را روی دوشم انداختم و غریدم:

_ اومدم یه کم حرف بزنی تا از دردام کم بشه چون داشتم می‌ترکیدم. اومدم یه کم راهنمائیم کنی که چه گلی به سرم بزنی، بدتر شد... دستت درد نکنه!

او هم از جا بلند شد و مقابلم ایستاد:

_ جوش نیار، من فقط دارم سعی می‌کنم بهت بفهمونم ته این راه بن بسته. می‌خوام واقعیت‌ها رو بدونی. اینجوری فقط خودت و عذاب می‌دی، چون فقط تویی که دل بستنی به یه عشق ممنوعه‌ی یک‌طرفه! می‌خوام بدونی تو این دنیا فقط پولی که مهمه، عشق همه‌اش کشکه.

پوزخندی زد:

_ من فقط یه بار بخاطر مامانم، بخاطر پول، رو زندگیم قمار کردم. اما این بار همه چی فرق می‌کنه، نمی‌ذارم.

_ منو شریک این کارات نکن جانا. گاهی وقتا دیوونه می‌شم از دستت. از اینکه می‌خوای بی‌هوا سرت و به باد بدی!
بغضم را با زور قورت دادم و لبخند تلخی زدم.

وقتی به خانه رسیدم مادرجون نگران توی حیاط قدم می‌زد و کنارش هم عمه خانم ایستاده بود و تأسف بار سر تکان می‌داد. تا نزدیکشان شدم و مادرجون نگران نگاهم کرد و گفت:

_ جانا، راستشو بگو مهسا بهت زنگی زده از دیروز؟ خبری نداری ازش؟

سرم را به نشانه مفی بالا بردم و گفتم:

_ نه مگه چی شده؟

غرید:

_دختره ی بی عقل از دیروزه نیومده خونه. از ترس نمی تونم به بابا و داداشاش بگم. ای خدا منو از دست اینا سنگ کن.

_نگران نباش پیداش می شه. حتماً خونه ی دوستشه.

عمه خانم نگاه پر از نفرتش را به من دوخت و به جای مادر جون جواب داد:

_خوب شد گفתי وگرنه ما الان از نگرانی میمردیم!

لبخند کجی به رویش زدم و به خانه رفتم. با دیدن سمیر توی اتاقمان مات شدم. روی تخت دراز کشیده بود!

با دیدنم دستانش را از هم باز کرد و گفت:

_بیا اینجا ببینم!

بی حوصله گفتم:

_سمیر اصلاً حال ندارم، بیخیال!

لباس هایم را با خشونت از تنم بیرون کشیدم و هر کدامشان را به طرفی پرت کردم.

_چت شده؟

داد کشیدم:

_به تو چه؟ برو به کارات برس.

_باز دیوونه شدی؟

_سمیر ساکت شو نمی خوام صداتو بشنوم.

روی تخت دراز کشیدم و ملحفه را تا روی سرم کشیدم و غریدم:

_برو بیرون برو اتاق کارت... فقط اینجا نباش.

_نه من هر چقدر می گم بذار باهات راه پیام پروتر و وقیح تر می شی. تا کی باید جور این اخلاقای گندتو بکشم؟ یه

روز خوبی یه روز اونقدر گند اخلاق که نمی شه با یه من عسلم خوردت.

با تمام توانم، تا جایی که می توانستم فریاد کشیدم:

_گمشو بیرون.

حنجره‌ام سوخت و با درد چشم بستم. صدای محکم در خبر از رفتنش می‌داد.

مشتی روی شکمم کوبیدم و ناله کردم:

_خدا لعنتت کنه، خدا لعنتت کنه که با اومدنت گند زدی به همه چیز!

چشمانم را بستم. بعد از کلی فکر و خیال و نگرانی با هر بدبختی شده به خواب رفتم.

بغضم شکست و با خشونت مشتی روی سینه‌ی ستبرش کوباندم. داد کشیدم:

_ازت متنفرم، ازت متنفرم که منو گذاشتی و رفتی.

او هم سرم داد کشید و به سینه‌اش مشت زد:

_وقتی فهمیدم حامله‌ای انتظار داشتی چی کار کنم؟ جواب بده، انتظار داشتی چی کار کنم؟ می‌دونی چقدر سخته برای من... من بدبخت خرد شدم.

دستانم را قاب صورتش کردم و به قیافه درب و داغانش خیره ماندم... دوست داشتم گودی زیر چشم‌های دوست داشتنی‌اش را ببوسم. می‌خواستم لب‌های ترک خورده‌اش را بپرستم و با عطش دستم را روی قلبش بگذارم.

مرد من، مرد من.

_من تو رو دوست دارم.

بی‌قرار پلک زد:

_تو مال سمیری!

شست داغش را روی گونه‌ام کشید و به لبانم خیره شد و دستانش را دور کمرم حلقه کرد. به خود لرزیدم و ناخودآگاه نزدیکش شدم. خودم را به بدن پر حرارتش چسباندم، آن قدری که به وضوح صدای ضربان قلبش را شنیدم، بوی تنش را حس کردم.

بوی تنت بعد از حمام چند؟ چند می‌فروشی؟

در حالی که نگاهش به لبانم بود، زمزمه کرد:

_من گناهکار نبودم! فقط تو زیباترین گناهی بودی که منو برای مرتکب بودن به خودش وسوسه می‌کردی.

با دست به پیرهنش چنگی انداختم. سرش کمی جلو آمد و صدایش لرزید:

_این لبا میوه‌ی ممنوعه منه.

دستش را که جلو آورد قلبم ایست داد. دست لرزانش را آرام روی لبم گذاشت و با درد چشم بست:

_ تو همان آب گوارای به وقت سحری، نچشیدیم لبی از تو، اذان را گفتند...

و سرش را به یکباره جلو آورد. داغ شدم و چشم بستم. وجودم عطش داشت. عطش با او بودن! چقدر امیرعلی را دوست داشتم.

هر آن منتظر بودم امیرعلی جلو بیاید و طعم این میوه ی ممنوعه را بچشد. تا لب‌هایم را به اسارت لب‌هایش در بیاورد.

چشم که باز کردم خودم را میان آتش‌های شلعه‌ور دیدم... همه جا پر آتش بود.

از ترس جیغ کشیدم و با دیدن امیرعلی که به دار آویخته شده بود و لبانش را دوخته بودند، دستم را مقابل دهانم گرفتم و با تمام وجود داد زدم:

_ امیرعلی؟

ناگهان با وحشت از خواب پریدم. تمام تنم خیس_خیس از عرق بود. نفس_نفس زنان و با چشمانی که از حدقه بیرون زده بود، دستم را روی پیشانی‌ام کشیدم. تنم مثل کوره، داغ بود. به موهایم چنگ انداختم و به فکر فرو رفتم. این دیگر چه خوابی بود! ناباور زمزمه کردم:

_ خدایا می‌خوای بیشتر از این دیوونه بشم؟ می‌خوای چیه ثابت کنی؟! این عشقِ پر از گناهو؟

اشک‌هایم را پس زدم و با قدم‌های لرزان از تخت پائین آمدم. رعشه کل وجودم را گرفته بود.

از ترس، خیلی سریع از اتاق خارج شدم و به پذیرایی رفتم. تنم بدجوری می‌لرزید! خدایا رحم کن.

آقاجون هم آمده بود امیرحسین هم بود... سمیر کنارشان نشسته بود و پکر و ناراحت به نظر می‌رسید.

همان لحظه زنگ در را زدند. مادرجون از توی آشپزخانه داد کشید:

_ یکی بره در و باز کنه.

از فکر اینکه شاید امیرعلی باشد لبخند احمقانه‌ای به لب آوردم و مثل دیوانه‌ها به سمت آیفن دوئیادم. اما با دیدن تصویر مهسا فسم خالی شد و در را زدم.

مادرجون از آشپزخانه خارج شد و با دیدنم گفت:

_ کی بود جانا؟

با آوردن اسمم از لب‌های مادرجون، سمیر برگشت و نگاهم کرد. با صدای خش‌دار و دورگه‌ای جواب دادم:

_ مهسا بود.

لب گزید و پچپ چوار گفت:

بلاخره اومد دختره‌ی خیره سر، شانس آوردیم آقاجونش نفهمید وگرنه تیکه بزرگش تو گوشش بود.

به نگا دلخور سمیر محلی نگذاشتم و نگاهم را همچنان به مادرجون نگران و مضطرب نگه داشتم. آقاجون، از جایش بلند شد که نگاهش به من خورد کارد می‌زدی خونش در نمی‌آمد! نیست که برای من خیلی مهم بود!

در ورودی باز شد و مهسا وارد خانه شد...مادرجون آرام مچ دستش را فشار داد و با صدای آهسته‌ای گفت:

بیا بریم آشپزخونه تا من حساب تو رو روشن کنم بی حیای چشم سفید.

مهسا اخم کرد و مچش را از دستان مادرجون جدا کرد:

ولم کن.

به طرف آقاجون رفت و با صدای بلندی گفت:

همه‌اتون گوش کنید ببینید چی می‌گم خانواده‌ی عزیزم! خبرای خوب و خوشی براتون دارم...

آقاجون ابرو درهم کرد:

باز چته معرکه راه انداختی؟ نکنه باز اومدی التماس کنی که بذارم زنش بشی؟

امیرحسین سیبی از ظرف میوه برداشت و گازی به سیب زد. با تمسخر گفت:

از بس که فیلم هندی می‌بینه.

مهسا با حرص گفت:

نه اتفاقاً نیومدم التماس اومدم خبر ازدواجمو بهتون بدم.

صدا از کسی در نیامد و همه توی بهت فرو رفتیم.

مهسا لبخندی زد و با صدای بلندی گفت:

نمی‌خواین دامادتون رو ببینید؟

سمیر زودتر از همه به خودش آمد. از عصبانیت سرخ شد و بر سر مهسا داد کشید:

از کی تا حالا انقدر بی چشم و رو شدی تو؟ دهننتو گل می‌گیریم اگه یه بار دیگه زر اضافی بزنی!

از زمانی که شما زبون خوش حالیتون نمی‌شه من بی چشم و رو شدم.

مادرجون که رنگش حسابی پریده بود، دستش را به دیوار گرفت و با صدای ضعیفی نالید:

_مهسا چی کار کردی تو بگو چه خاکی به سرمون ریختی.

_ازدواج کردم.

آقاجون خونسرد نگاهی به مهسا انداخت:

_بگو بیاد اینجا می خوام ببینمش.

سمیر معترض گفت:

_کیو ببینی آقاجون؟ این جای اینه که بزنی زیر گوش دخترت تا آدم بشه؟ همین؟ می خوای ببینیش؟ باید بزنی

پسررو تن لشش کنی!

آقا جون خنثی تر از همیشه، جواب سمیر را داد:

_تو دخالت نکن.

سمیر ساکت شد، مثل روز های قبل. همیشه از اینکه در برابر پدرش سرخم می کرد و زور می شنید متنفر بودم.

شاید اینبار بتوانم مهسا را درک کنم، او بین پول و عشق، عشق را انتخاب کرده بود!

مهسا با حرص گفت:

_امیدوارم وقتی میاد اینجا بهش بی احترامی نکنید. یه بارم که شده پشتم وایستید و بهم نشون بدید منم

خانواده ای دارم. به انتخابم احترام بذارید.

مادرجون به صورتش چنگ زد و غرید:

_ساکت شو چشم سفید. عین گربه کوره میمونه بی حیا. ای سنگ شه اون شیری که بهت دادم تو دیگه دختر من

نیستی خدایا منو بکش این چه نونی بود گذاشتی تو دامنمون؟

آقاجون چشم روی هم گذاشت:

_مهسا! تا پشیمون نشدم بگو بیاد ببینم.

مهسا با عجله به سمت در رفت. مادرجون اشک ریخت و داد زد:

_چی می گی مرد؟ بیاد که چی بشه، ها؟ بیشتر از این آبرمون بره؟

آقاجون مثل همیشه جوابش را نداد. با دیدن صورت سرخ سمیر لحظه ای ترسیدم. رگ گردنش باد کرده بود... این بار

غیرت برادرانه اش بود!

بعد از چند دقیقه مهسا با پسری، شانه به شانه وارد خانه شدند. با دیدن شوهر مهسا حس کردم آب جوش رویم ریختند... داغ شدم... سوختم و احساس کردم هیچ راه تنفسی ندارم...

چه می دیدم من؟ لعنتی! لعنتی! لعنتی!

محمد بود... محمد ناظری... همان نامزد سابقم، همانی که تهدیدم کرده بود روزی می آید و بدبختم می کند. همانی که گفته بود کاری می کند سمیر با اردنگی از خانه پرتم کند بیرون و روی صورتم تف بپاشد. آن هم به هر قیمتی که شده!

با دیدنش بند_بند وجودم را وحشت فرا گرفت.

نگاه مرموزش را اول به من دوخت و بعد هم با لبخند به سوی آقاجون رفت. زیر لب سلام داد و سکوت را شکست و من به این فکر می کنم بالاخره زهرش را ریخت؟

آقاجون چشمانش را ریز کرد و درحالی که به سمت اتاق کارش که در طبقه پائین بود، می رفت با لحن نه چندان دوستانه ای گفت:

_دنبالم بیا.

محمد کتش را صاف کرد و مقابل چشمان بهت زده همه همراه آقاجون رفت. مهسا انگشت اشاره اش را به صورت تهدید جلویمان تکان داد:

_ببینم بهش بی احترامی بشه کاری می کنم که ننگم بخوره رو پیشونیتون و خار شه بره تو چشم مردم. بشه نقل دهن اون مردمی که یه عمر بخاطرشون زندگی نکردیم تا آبرو داری کنیم. شنیدید؟

مادرجون مثل دیوانه ها بر سرش کوبید:

_چی خوردم سر تو؟ که شدی این تقصیر من بود! خدا من و لعنت کنه.

نه، همه چیز تقصیر من بود که محمد عوضی به سراغ مهسای بی نوا آمده بود. مهسا نمی دانست چه بلایی قرار است سرش بیاید و وای بر من!

سمیر لبش را به دندان گرفت دستانش مشت شد و گفت:

_بل بل زبونی نکن و دهنتو ببند. امروز خار شدی رفتی تو چشم تک_تکمون... تا عمر دارم دیگه اسمتو نمیارم، دیگه خواهری به اسم مهسا ندارم. تموم شد و رفت.

_تو قبلاً هم خواهری به اسم مهسا نداشتی سمیر جان. اصلاً انگار مهسایی وجود نداشت تو این قبرستونی که ساختید. به خیال خودت برادر بودی؟ تو فقط اسماً برادرم بودی! یه بار شد بیای بگی دردت چیه؟ تمام ذکر و فکرت شده زنت. بازم خوشا به غیرت امیرعلی که حداقل شده هفته ای یه بار حالمو می پرسه.

_ توئم یکی لنگه‌ی امیرعلی که هر بار گند زدید به آبرومون.

مهسا خنده‌ی عصبی کرد و گفت:

_ آبرو؟ تو داری از آبرو حرف میزنی؟ از آبرو حرف زدن یه کم برات سنگین تموم می‌شه... نذار چفت دهنمو باز کنم و از کثافت کاری‌ها ت با بگم تا زنت ازت متنفر بشه! جانا می‌خوای بدونی این لقمه‌هایی که می‌خوری شوهرت چطوری به دستش آورده؟

دیدم نگاه خشک شده سمیر را، لرزش دستش را که ناشیانه سعی داشت از دیدم مخفی‌اش کند، و دیدم نگاه رنگ پریده مادر جون را:

_ مهسا یه کلمه دیگه حرف بزنی به پنج‌تن آل ابا شیرمو حلالت نمی‌کنم. گمشو برو از این خونه چون دیگه اینجا جای تو نیست.

گیج شده بودم از حرف‌هایشان. سمیر نگاهش قفل من بود. قفل منی که سرم پر از سوال‌های رنگا وارنگ بود. من کجا بودم؟ آنها از چه چیزی حرف می‌زدند؟

مهسا پوزخندی زد:

_ چرا برم؟ بسه دیگه هرچی شنیدن و دم نزدن. نمی‌رم... برم که جا باز کنم واسه پسران؟

_ خدا ازت نگذره.

_ خدا خودش جای حق نشسته می‌دونه کی بگذره و کی نگذره. بجای نفرین کردن دخترت واسش آرزوی خوشبختی بکن.

مادر جون قیافه‌اش را از نفرت و کینه جمع کرد. مادرانه‌هایش چه زود جایش را به نفرت گرفت!

به حالت نمایشی تف کرد زمین و گفت:

_ ارزش دختری که بدون اجازه بره ازدواج کنه اینه نه آرزوی خوشبختی.

و با قدم‌های بی‌جان‌ش از پذیرایی خارج شد و امیرحسین هم به دنبالش دوئید.

سمیر عجیب آرام شده بود! سریع سمتم آمد و دستم را کشید:

_ بهتره ما بریم چون دیگه نمی‌خوام چشم تو چشمشون بشم.

مهسا با لحن تمسخر آمیزی گفت:

_ نترس داداش چیزی بهش نمی‌گم چون اینا دهنمو بستن. چون اگه بگم پای آقا جونم گیره.

بهت زده لب زدم:

_این چی می گه سمیر؟ من چیو باید بدونم؟

قیافه سمیر از خشم سرخ شد که همان لحظه در باز شد و آقاجون و محمد بیرون آمدند. برق پیروزی را که توی چشمان محمد دیدم و توی دلم های_های برای خودم گریه کردم.

آقاجون گفت:

_مهسا از این به بعد با شوهرت اینجا زندگی می کنی می رید طبقه ی بالا...

قلبم را توی دهانم حس کردم. محمد موفق شد که وارد زندگی ام شود...آمده بود ویران کند؟

این بار سمیر لال شده بود و هیچ اعتراضی نمی کرد. مهسا لبخندی زد:

_ممنون آقاجون که قبولمون کردید.

مهسا دست محمد را گرفت. محمد کثافت را...محمد لجن را...

وقتی به طبقه بالا رفتند، سمیر باصدای ضعیفی گفت:

_چی کار کردی آقاجون؟

_سمیر فقط دهن تو ببند...بخاطر تو و سوتی هایی که پیش مهسا دادی من باید جلو دخترم سرخم کنم، بی عرضه!

سمیر با دست عرق پیشانی اش را پاک کرد، حالش خوش نبود انگار داشت جان می کند. نگاه نفرت انگیز آقاجون قفل چشمانم شد:

_ببرش...مگه نمی بینی حالش خوب نیست؟

مات و گیج دست سمیر را گرفتم. حالش واقعاً خوب نبود و تعادل راه رفتن نداشت.

به اتاق خواب که رسیدیم سریع پرسیدم:

_سمیر می گی اینجا چه خبره؟ شدم مترسک سر جالیز.

خودش را روی تخت پرت کرد و چراغ خواب را خاموش کرد. ملحفه را رویش کشید و جواب داد:

_هیس! هیچی نگو فقط...الان حالم خوب نیست.

_تو کی هستی؟ چرا هر روز باید یه چیز جدیدی ازت کشف کنم؟ من با کی ازدواج کردم؟

جوابی نداد. کمرم داشت زیر این همه فشار می شکست!

زمانی که سمیر خوابید، به تراس رفتم. نفس عمیقی کشیدم... هوای سرد عالم را بدتر کرد. تصویر خوابی که دیده بودم، از ذهنم لحظه‌ای پاک نمی‌شد. الان کجا بود؟ با که بود؟ کنار یلدا؟

به پیجش رفتم. استوری نگذاشته بود و او ی لعنتی نمی‌دانست من دلم به همین چیز هایش خوش است!

تکیه‌ام را به نرده زدم و از سرما توی خودم جمع شدم. صدای مسیج گوشی‌ام بلند شد. که بود این وقت شب؟

"می‌بینی چقدر دوستت دارم گنجشکم؟ بخاطرت دارم موقعیت‌مو به خطر می‌ندازم، اما امان از این دل که لحظه‌ای طاقت دوری محبوبشو نداره! تو حیاط پشت اون درخت مرختا کارت دارم عسل من"

با وحشت برگشتم. پشت درختی ایستاده بود و فقط چشمانش مریضش معلوم بود. چشمانش، که عجیب برق می‌زد که عجیب مرا می‌ترساند.

با عجله به طبقه‌ی پائین رفتم. تا مرا دید نمایشی، سوتی زد و گفت:

_ عزیزم تو چقدر حرف گوش کن شدی.

_ هیس خفه شو.

پشت درخت ها ایستادم:

_ می‌خوای همه ببیننمون؟ بیا اینجا.

کنارم آمد و خندید:

_ من که از خدومه اما تو به عشق پاکمون ایمان نمیاری و چسبیدی در باسن اون سمیر چلقوز!

صورت‌م از خشم سرخ شد و با صدای بلندی گفتم:

_ حرف دهن‌تو بفهم.

_ آ... آ... صداتو بیار پائین. نکنه می‌خوای تشت رسواییت بیوفته زمین و صدا کنه؟ تا همه‌اشون از صدای بلندش بیدار بشن؟

انگشتم را تهدیدوار جلوی صورتش تکان دادم:

_ هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی. منو تهدید نکن بزنه به سرم قید خیلی چیزارو می‌زنم واسه نابودیت.

قبل از اینکه دستم را پائین بیاورم سریع سرش را جلو آورد و بوسه‌ی تن‌دی به نوک انگشتم زد. قیافه‌ام را از انزجار جمع کردم. دستم آمد بالا برای سیلی زدن که توی هوا گرفتش.

با خشونت هولم داد که کمرم به تنه درخت خورد. قلبم در آستانه سقوط کردن بود. دستانم را گرفت و بالای سرم، به تنه درخت چسباند و با لحنی پر از کینه گفت:

_دفعه قبل هم بهمم گفתי نمی‌تونی هیچ غلطی بکنی! حالا یه نگاه به دور و ورت بنداز. من الان کجام؟ ببین همین جا درست کنارت، تو خونه‌ای که تو زندگی می‌کنی.

غریدم:

_از توئه آشغال هفت خطر روزگار هر چیزی بر میاد، در این که شکی نیست.

خندید و صاف به چشمانم زل زد:

_آشغال‌تر از من تویی که باعث شدی زندگی یه دختر طفل معصوم به گند و کثافت کشیده بشه.

سرش را نزدیک گوشم کرد:

_خیلی دوستم داره، بیچاره نمی‌دونه چه بلایی قراره سرش بیاد!

تقلا کردم که از حصار دستانش جدا شوم.

_زور نزن تا نخوام ولت نمی‌کنم.

_نمی‌ذارم به آرزوت برسی!

_مثلاً می‌خوای چه شکری بخوری؟

_ولم کن...ازت بدم میاد...خدا لعنتت کنه. دست از سرم بردار چند بار باید بگم؟

_چون منو به پول فروختی.

با حرص پایم را کوبیدم به ساق پایش که خندید و ولم کرد.

_تو چه زبون نفهمی هستی ها؟ احمق تو بودی که پشتتو کردی به من و گورتو گم کردی.

_تو از اولشم پولکی بودی عزیزم.

به شالم چنگ زدم و زبانم را گاز گرفتم. هر چه نفرت داشتم و در چشمانم ریختم:

_من ازت نمی‌ترسم.

_حالا اومدم همه چیو از دستت بگیرم. حق تو، این زندگی نیست. دیدم انصاف نیست تو، اینجا و من تو اون

سگدونی زندگی کنم.

آب دهانم را با ترس ضرب قورت دادم:

سگ زیاد هاپ هاپ می کنه.

با قدم های سست و بی جان، راهم را کشیدم و رفتم. می دانستم هیچ چیز برایش مهم نیست و همه کار از دستش بر می آید. من داشتم تاوان چه چیزی را پس می دادم؟ مثلاً خیانت به شوهرم را؟ اینکه تنم اینجا و فکرم آنجا بود؟ سمیر غرق خواب بود. معصوم و مظلوم. سمیر باور کن من همه تلاشم را کردم تا دوستت داشته باشم، اما نشد!

فصل پنجم

تا صبح نخوابیدم و فکر کردم. هر موقع می خواستم تصمیم مهمی بگیرم خواب به چشمانم حرام می شد.

دستم را چند بار روی شکمم کشیدم. روی تخت غلتی زدم و رویم را به سمت سمیر کردم. نفس های عمیق و منظم بود.

دستم را روی صورتش کشیدم ریش هایش را زده بود!

کمی صورتم را نزدیکش کردم و عطرش را بو کشیدم. این خاصیت عشق بود یعنی که عطر امیرعلی برایم جالب تر بود؟

امیرعلی جان خواهش می کنم از ذهنم بیرون برو. خودت نیستی و فکرت مثل موریانه شروع به جوئیدن مغزم می کند.

کم_ کم صدای جیک_ جیک گنجشک ها بلند شد و هوا رنگ روشنی به خود گرفت. صبح شد اما من شب را جور دیگری دوست داشتم مردانه بود و ابهت داشت.

منتظر ماندم تا چشم باز کند. نمی خواستم به صدای پر تپش قلبم گوش دهم. نمی خواستم توجه ای به دلشوره و استرسی که دامن گیرم شده بود، بشوم.

بالاخره چشم باز کرد. چشم توی چشم شدیم و او جا خورد. سعی کردم لبخند بزنم.

بدون ذره ای انعطاف به چهره اش، خم شد و پیشانی ام را بوسید:

_صبح بخیر.

_صبح توئم بخیر!

از روی تخت بلند شد و به دست شوئی رفت. خودم را جمع و جور کردم.

"جانا مطمئنی؟"

مطمئن نبودم اما با این ترس هم نمی توانستم زندگی کنم.

از دست شوئی بیرون آمد. در حال خشک کردن صورتش با حوله بود. با تردید گفتم:

_حرف بزنیسم سمیر؟

حوله را پرت کرد روی تخت و گفت:

_اگه می خواهی بهونه بگیری و غر بزنی به جونم و روزمو زهرمار کنی، نه!

_می خوام یه چیز مهمی بهت بگم.

شانه را برداشت و مشغول شانه زدن موهای شلخته اش شد:

_باشه برای بعد.

دستان عرق کرده ام را توی هم قلاب کردم. نمی خواستم پشیمان شوم:

_مهمه!

روی کمرم عرق سردی نشسته بود و قلبم داشت بازی در می آورد.

شانه را پرت کرد روی میز و به سمتم آمد. کنارم نشست و گفت:

_خب بگو...می شنوم.

لبم را گزیدم و نفس عمیقی کشیدم. شست پایم را با فشار روی فرش کشیدم تا از استرس کم شود:

_من...یه چیزی و ازت پنهون کردم.

صدایش در نیامد. سرم را بیشتر توی یقه ام فرو بردم:

_در واقع یه چیزی و ازت پنهون کردم. یه تیکه از گذشتمو.

نفس های عمیقش، ترس توی دلم انداخت با این حال ادامه دادم:

_من...من...قبلاً نامزد داشتم!

قلبم بی مهابا به در و دیوار سینه ام می کوبید. نفس کم آوردم...چطور می شد میان این همه اکسیژن، بی هوا ماند؟

ناخنم را که در کف دستم فرو کردم و با ترس سرم را بالا گرفتم. از حالت صورتش هیچ چیزی مشخص نبود.

لبخند که می زند دلم می لرزد...می لرزد...هی می لرزد...نکند زلزله آمده؟

گوشه لبش را با دست مالید و سرش را جلو آورد:

_ ساعت خوبی و برای شوخی کردن پیدا نکردی؟

آب دهانم را به ضرب قورت دادم:

_ می‌دونم اشتباه کردم که از اول بهت چیزی نگفتم.

سیب گلویش چند بار بالا و پائین شد و در آخر قهقهه‌ای زد. قهقهه‌اش، تنم را لرزاند. دستش را در هوا تکان داد:

_ اگه باورم شده بود همین الان سرت و از تنت جدا می‌کردم.

حس کردم دیگر نفسی برایم باقی نمانده، هر چه در معده‌ام بود چرخ خورد و مدام بالا و پائین شد.

از جایش پرید و به سمت میز توالت رفت. لبخند دندان نمایی زد از توی آئینه خیره‌ام شد:

_ می‌دونی فرق تو با بقیه چیه؟

سرم تیر کشید و لب‌هایم لرزید:

_ اشتباه کردم سمیر ببخشد.

ادکلنم را در دست گرفت:

_ فرق تو با بقیه اینه که من خیلی دوستت دارم.

نیشخندی زد... عمیق و برنده:

_ چه زری زدی؟

حس کردم ادکلنم میان دستانش دارد جان می‌دهد... می‌خواست خورد شود؟

_ چند دقیقه پیش به من چی گفتی؟

چشم بستم:

_ اشتباه کردم.

_ قبل‌تر از اینکه بگی اشتباه کردی... چه غلطی کرده بودی جانا؟

سق خشک شده‌ام را با آب دهان‌تر کردم:

_ مال گذشته‌هاست... همون گذشته هم چال شده رفت پی کارش.

نفسش برید و رنگش از گیج سفید دیوار، به رنگ سرخ ترسناک تبدیل شد و من... دیدم عرق‌های درشت روی

پیشانی‌اش را.

دستش را روی میز گذاشت و خم شد... انگار داشت حرفم را تجزیه تحلیل می کرد.

زبانم یاری نمی کرد تا چیزی بگویم تا گندکاری هایم را رفع و رجوع کنم. از نگاه خون بارش معلوم بود آن سمیر زبان نفهم برگشته؛ زیر لب چند بار پشت سر هم زمزمه کرد:

_تو قبلاً از من نامزد داشتی؟

برگشت و ادکلن را به سمتم پرتاب کرد. جیغ خفیفی کشیدم و چشمانم را بستم.

تخته سینه ام از درد سوخت و با ضربه اش فرو ریختم و از درد، نفسم قطع شد و سینه ام به سوزش افتاد.

چشم که باز کردم روبه رویم بود. یقه ام را گرفت و بلندم کرد. چانه ام لرزید... از چشیدن طعم سر خوردگی!

نگاهش روی تک_ تک اجزای صورتم چرخید. در حالی که صدایش از خشم می لرزید، گفت:

_یه بار دیگه اون شکری رو که خورده بودی و تف کن زمین.

اشک هایم لیز خورد در برف بازی حرف هایش. با صدای گرفته ای نالیدم:

_سمیر یه کم منطقی باش. انقدر ادای آدمای پشت کوهی رو در نیار.

از حرفی که زدم گر گرفت و با پشت دست محکم بر دهانم زد.

عیبی ندارد خب؛ توئم بزنی همه با دست پشت دهانم کوبیدند. توئم بزنی چه اشکالی دارد؟

چانه ام میان دستان قدرت مندش اسیر شد. چانه ام میان دستان هرزش له شد و از آن بدتر قلبم و عجیب تر از آن این بود که جیکم هم در نمی آمد!

توی گوشم داد زد:

_آره از پشت کوه اومدم، چه می دونستم این ور کوه پر از کثافته، پر از دروغه، پر از لجنه! وقتی من مثل احمقا باورت کردم و تو بهم می گی از پشت کوه اومدی!

موهایم چنگ زد و با ضرب سرم را نزدیک صورتم کرد. دست و پاهایم شل شد و ریشه ی موهایم سوخت.

_دیگه چه دروغایی گفتی؟ دیگه چیو از من ساده پنهون کردی؟ دهن باز کن.

به اشک هایم اجازه مویه گری می دهم. خیلی چیزها را از تو پنهان کرده ام سمیر. مثل وارد شدنم به زندگیا، دوستت دارم های شبانه ام. حرف هایی که توی دلم تلنبار شده را قورت دادم و او غرید:

_البته از آدمی که تو همچین خانواده ای بزرگ شده این چیزا عادیه! یه پدر فراری یه مادر معتاد خودتم معلوم نیست چی از آب در اومدی.

حرفش نه تنها خار شد و به قلبم فرو رفت، حرفش آتشم زد و حقیقت را بر سرم آوار کرد، کوبید.

او حق نداشت مرا بخاطر خانواده‌ام تحقیر کند! مگر داشتن مادر معتاد چه عیبی داشت؟

خندید. زهرخند، نام برازنده‌ای بود:

_من بخاطر دوست داشتنت از همه چی گذشتم چشم بستم رو عیبات رو سردیات چشم بستم رو مادر مفنګیت حالا می‌گی نامزد داشتی قبلاً؟

"مادر مفنګیت" گفتنش خفه‌ام می‌کند.

طاقتم طاق شد...مگر من چقدر تحمل داشتم؟

فریاد کشیدم:

_می‌دونی چیه سمیر؟ من نامزد داشتم قبلاً. نامزد داشتم...نامزد...نکته قابل توجهش می‌دونی کجاست؟ خیلی دوستش داشتم اونقدری که واسش جون می‌دادم (دروغ که حناق نمی‌شود تا خفه‌ات کند؟) حتی بیشتر از تو دوستش داشتم، اصلاً هنوزم دارم!

نعره‌ای کشید و با لگدی به زانوام، پرتم کرد زمین. درد تک_ تک جانم را گرفت و نفسم را قطع و وصل کرد.

_حیوون.

با دست یقه‌ام را چنگ زد و بدن بی جانم را بلند کرد.

_حیوون...حیوون...

اشک‌هایم راهشان را پیدا کردند. می‌شود اشک نریزی؟ می‌شود بمیری؟ باور کن مردن بهتر از زندگی است که تو می‌کنی جانا!

بازوهایم را میان دستانش گرفت و فشار داد. دوباره و دوباره داد کشید:

_حیوون.

آری من حیوان بودم خب!

پر از درد خندیدم...با دیدن خنده‌ام جری‌تر شد و هلم داد. با خوردن کمرم به دیوار، نفس در سین ام حبس و خون در رگ‌هایم متوقف شد.

با این حال ناله کردم:

_ با این حال بخاطرِ اون طلاقمو ازت می‌گیرم سمیر...سمیر مشیری...که موقع عصبانیت چندش‌ترین مردی می‌شی که می‌شناسم!

چشمانش وحشتناک گرد شد. اصلاً دیوانه شد. آستین لباسم را گرفت و با لگدی که به پهلویم زد، دوباره پرتم کرد زمین.

با عجز فرش را چنگ زدم و از درد داد کشیدم.

به سمتم حمله کرد و موهایم را چنگ انداخت. جیغ زدم و با بغض گفتم:

_ سمیر کاری نکن که دوباره مثل سگ پشیمون بشی، چون دیگه این بار جانایی نیست که ببخشت.

نشدید، نخواست بشنود. ندیدید، خواست ببیند!

بلندم کرد و با دست گلویم را فشرد...

_ عوضی از اولم می‌دونستم یه ریگی به کفشته، تو چجور زنی هستی؟ قبل از من با چند نفر بودی هان؟

مثل همیشه موقع عصبانیت حرفی می‌زنند که بعداً مثل سگ پشیمان می‌شود.

_ نامزد؟ تو قبل منم با یکی بودی نه؟ به کی دروغ می‌گی؟ من؟ فکر کردی خرم که ببخشم؟ خرم که پشیمون بشم؟

مثل وحشی‌ها لگدی به شکمم زد و پرتم کرد سمت میز توالت.

مرگ را جلوی چشمانم دیدم مرگ سلام داد مرگ حتی لبخند زد. سوزش عجیبی شکمم را در بر گرفته بود. با حسی گرمی چیزی میان پاهایم وحشت‌زده پائین را نگاه کردم و با دیدن خونی که از لای پاهایم می‌چکید ماتم برد.

از درد داد کشیدم و با دست روی میز را گرفتم. سمیر شوکه نگاهم کرد.

دنیا جلوی چشمانم تیره و تار می‌شود... نمی‌فهمم... نمی‌شنوم... نمی‌بینم. کاش مرده باشم، می‌شود؟

_ دلم اونقدر می‌خوادت که نمی‌تونم توصیف کنم! توئم مثل منی؟ تو مثل من نیستی نمی‌تونی باشی! اما... من هر روز بدتر از قبل می‌شم. هر روز عاشق‌تر... هر روز دیوونه‌تر؛ مجنون‌تر! می‌دونی جانا... بعضی وقتا کنار پنجره می‌نشینم، سیگار دومی رو با اولی روشن می‌کنم چشم روی هم می‌ذارم، خیال پردازی می‌کنم و می‌کنم که تو پیشمی و من خوشبخت‌ترین مردِ دنیا.

از حرف‌هایش قند توی دلم آب شد اما لبخند تلخ روی لبانش را دوست نداشتم.

دستان لرزانم را با تردید روی سینه‌اش گذاشتم.

پسم زد... سرم را بالا گرفتم و به چشمان سیاهش نگاه می‌انداختم. نگاه می‌خ شده در چشمانم را دزدید. بغضم را خوردم و عصبی گفتم:

_وقتی باهام حرف می‌زنی تو چشمام نگاه کن. نگاهتو از من نذر از من دریغش نکن چون تمام دلخوشیم اون تو تا گوی سیاه گودال عمیق چشماه.

زبانش را کشید روی لبانش. دهانم آب افتاد نکن نامسلمان!

لب زد:

_هرموقع تو چشماه نگاه می‌کنم خودمو می‌بینم.

قدمی به عقب رفت و با عجز گفت:

_تو چشماه سمیرم می‌بینم.

و قدمی دیگر:

_ممنوعه بودند و می‌بینم...اونوقته که عذاب وجدان و خرمو می‌چسبه.

بغض در گلویم ریشه زد و دندان‌هایم به ترق_ترق افتاد.

_امیرعلی این فقط یه خیاله تو خیالم فقط منم و تو، دیگه سمیری وجود نداره...امیرعلی؟

_تو حتی ُ تو خیالم گناهی.

حرفش دلم را سوزاند. قدم‌های دور شده‌اش را با یک قدم پر کردم و نزدیکش شدم. سرم را به گوشش چسباندم و سعی کردم بغضم را بخورم:

_می‌دونی من تو چشماه چی می‌بینم؟

به چشمانش نگاه کردم به چشمانش که دنیا می‌بود. لبخند محزونی زد:

_وقتی که سمیر هست چه فرقی می‌کنه تو چشماه چیو ببینی؟

کل بدنم زیر حجم زیاد کلامش خم شد و آب دهانم را قورت دادم. سرم را بیخیال روی شانه‌اش گذاشتم و لبانم را مماس رگ گردنش کردم.

لرزش بدنش هم دوست داشتنی بود لعنتی.

صدایم پر از خش شد:

_من فقط تو چشمات عشقو می بینم امیر...علی!

صدای نفس_نفس زدن هایش هم برایم دوست داشتنی بود.

من دنیايم را پای این احساس ساخته بودم. امیرعلی می شود دستانه گره خورده به گرمای عشق را از من نگیری؟

هرگز مرا با این بافته های باریکه‌ی عشق تنها نگذار. الهی بمیرد این جان برای یک نگاه تو.

الهی فدایت شود این حجم عشق برای لحظه‌ای حرف زدنت!

من دیوانه‌ی تو هستم. من مجنون تو هستم.

می‌دانی، تو برای ابدیت مال این دل نخواهی بود...اما من دیوانه‌وار دوستت دارم.

به چشمان تب دارش نگاهی انداختم. با صدای آهسته ای گفت:

_دیشب خدا اومده بود به خوابم. بهم گفت دیگه تو چشمات نگاه نکن گناهه، سمه با دیدنش فقط زحمت تازه‌تر

و عمیق تر می‌شه! بیخیالش شو.

پلک‌هایم بسته شد:

_می‌شه بغلم کنی؟

صدایش مانند لولایی زنگ زد ی در آهنی، قدیمی و خشک توی گوشم پیچید:

_می‌خوای بغلت کنم؟

پلک‌هایم را روی هم فشردم:

_دیشب منم خواب دیدم خواب تو رو. کاش خیال نبود!

_چه فرقی می‌کنه وقتی تو، توی خواب و بیداریم کنارمی.

چشم که باز کردم دورمان را هاله‌ی قرمز رنگی پر کرده بود. گرمای عجیبی تنم را در بر گرفته بود. میان پاهایم داغ

شد. با دیدن خون وحشت‌زده دست روی دهانم گذاشتم.

به رو به رو خیره شدم، امیرعلی داشت دور تر و محوتر میشد.

دستم را روی شکمم گرفتم و با هق_هق گفتم:

_ترو خدا نرو.

ولی او رفت! دیگر امیرعلی وجود نداشت.

با دست موهایم را چنگ زدم...درد امانم را بریده بود.

گرما هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد. صدایی در گوشم زمزمه کرد:

"_برای این عشق باید تقاص پس بدی."

عریده کشیدم:

_امیرعلی.

با درد عجیب و وحشتناکی چشم باز کردم. همه جا تاریک است هیچ جارا نمی بینم. آب دهانم را قورت دادم، چه اتفاقی افتاده بود؟

کم_کم تصاویر واضح و واضح تر شد و تصویر سمیر جلوی چشمانم جان گرفت. با دیدن چشمان به رنگ خورش و حشت کردم. لبانش باز و بسته شد...هیچ چیز را نمی شنوم.

نکند کر شده ام؟ اینجا کجاست؟

با دیدن قطره اشکی که روی گونه اش قل زد، ماتم برد!

زنی سپید پوش می آید، لبخند به لب دارد. به سمیر چیزی گفت و سمیر میان اشکش لبخند زد.

_جانا...

خم شد و روی پیشانی ام بوسه ای زد. با بغض گفت:

_غلط کردم جاننا، اشتباه کردم.

کم_کم هم چیز یادم آمد و کم_کم همه چیز جلوی چشمانم جان گرفت.

با اندوه دستش را روی شکمم گذاشت. سرش را تکان داد و مثل دیوانه ها زمزمه کرد:

_هیچوقت خودمو نمی بخشم من بچمو کستم خدایا درد از این بدتر؟

بچه اش را کشته؟

بچه ام مُرده؟

همانی که می خواستم از دستش خلاص شوم؟ حالا مُرده بود؟

سرش را به میله تخت کوبید چند بار پشت سرهم:

_خیلی دردت اومد؟ چرا بهم نگفتی حامله ای جاننا؟

عذاب وجدان داشت؟ بچه‌ام مُرده بود؟ او کشته بودتش؟

من که نمی‌خواستم برای بچه‌ام مادری کنم پس چرا بغض داشتم؟ پس چرا بغضم درد می‌کرد؟

با دست تند_تند اشک‌هایش را پاک کرد:

_وقتی اون...اون حرف و زدی دیوونه شدم یهو نفهمیدم چی شد.

آرام زمزمه کردم:

_سمیر؟

_جانم...جان سمیر؟

_گمشو برو بیرون!

مات و مبهوت نگاهم کرد. با نفرت به چشمانش زل زدم:

_ازت متنفرم.

نالید:

_جانا...

نگاهم از کینه، تار و کدر شد. دستم را محکم گرفت:

_تو شیشه عمر منی.

_هیچکس شیشه عمرشو تا حد مرگ نمی‌زنه...!

و برای اینکه عذاب وجدانش را زیادتر بکنم با بغض لب زدم:

_تو بچتو کشتی قاتلی قاتل. چجوری هنوز زنده‌ای؟ چجوری یه بچرو که از خون خودت بود و کشتی؟ بعد می‌خوای

به من رحم کنی؟

لب‌هایش لرزید و نگاهش تر شد. از او متنفر بودم. هر روز بیشتر از قبل!

دستم را روی شکمم گذاشتم و چشم بستم. بچه برایم مهم نشده بود! در واقع می‌خواستم آدمش کنم.

با صدای گرفته‌ای گفت:

_من اگه می‌دونستم حامله‌ای این کارو نمی‌کردم فقط....

پر از تهاجم وسط حرفش پریدم:

_اگه می دونستی حامله‌ام دیگه تا حد مرگ کتکم نمی‌زدی؟ دیگه اون حرفای چندش آور و بهم نمی‌زدی؟
سادسیمی روانی!

چشمانش را محکم به هم فشار داد. پوزخندی زد:

_وقتی به بچت رحم نکردی و اون و کشتیش، انتظار داری باورم شه کنارت امنیت دارم؟

رنگش به کبودی زد. می‌خواستم از عذاب وجدان بمیرد. آری من بد بودم کثیف و کرم خورده بودم. من کافر... من کثافت غرق در لجن! همه خوب... همه مؤمن.

بریده_بریده گفت:

_انقدر عذابم نده. من نمی‌دونستم حامله‌ای، جانا تو رو به عزیزت قسم منو ببخش. ما الان بچمون مرده...دیگه سر کوفت زدن چه معنایی داره؟

دلم می‌خواست حنجره‌اش را در بیاورم تا صدا نکند.

لبم را به دندان گرفتم. درد امانم را بریده بود، اما مگر مهم بود؟

اشک‌هایم روی گونه‌هایم لیز خوردند. حواست هست جانا این روزها چقدر اشک می‌ریزی؟
مظلومانه لب زد:

_جانا نمی‌خواهی چیزی بگی؟

با لج، نفسم را بیرون فرستادم:

_اون جانایی که هر روز مثل احمقا می‌بخشیدت دیگه مُرد! همراه بچش اونم کشتی. دود شد رفت هوا...این جانا دیگه نمی‌خواد باهات ادامه بده.

دستش را سریع روی لبم گذاشت:

_هیس دیگه ادامه نده، نمی‌خواهی بری! الان عصبانی شدی داری یه حرفی می‌زنی دیگه منم عصبانی نکن. دیگه حرف از رفتن نزن، خب؟

با انزجار نگاهش کردم و صورتم را پس کشیدم تا دستش را از روی لبم بردارد. دستش را جمع کرد و آرام توی جیبش گذاشت. غریدم:

_میشه گم‌شی بری بیرون؟

خواست دهان باز کند که تن صدایم را بالا بردم:

_اگه نری جیغ و داد می‌کنم. آبروت و جلو همه می‌برم. بذار همه بفهمن چجور آدمی هستی!

با حسرت نفسش را آزاد کرد. نگاهش دلخور بود... به درک!

خم شد و تند و سریع روی شکمم بوسه‌ای زد:

_همه چیزو درست می‌کنم همه‌ی اینا یادت می‌ره.

از اتاق که خارج شد نفسم را تکه_تکه به بیرون فرستادم. از این بی‌حسی کلافه بودم و بدتر از آن جای بخیه‌هایم می‌سوخت.

در اتاق باز شد...

عصبی برگشتم ببینم کدام خروس بی‌محل‌ست که آمده و می‌خواهد مزاحمم شود که با دیدن مادر جون جا خوردم.

در را بست و به تختم نزدیک شد. زیر لب گفت:

_بلا به دور باشه!

روی صندلی کنار تخت نشست. از پرویی‌اش حرصم گرفت!

عصبی گفتم:

_آره بایدم بلا به دور باشه، کار پسر عزیز دور دوتونه!

_نمی‌دونم سر چی کتکت زده اما سمیر بی‌دلیل عصبی نمی‌شه حتماً یه کاری کردی که به اینجاش رسیده.

جوابش را ندادم. کاش گم می‌شد و می‌رفت.

_نمی‌تونم پسرمو تو این حال ببینم جانا. قرار ما از اول این نبود داری عذابش می‌دی!

اشکی از گوشه چشمم چکید. با دست چند بار روی گونه‌ام کشیدم تا رد لعنتی‌اش پاک شود. نفس‌فرا عمیقی کشید

و آرام دستش را روی دست سردم گذاشت. چشانم گرد شد و سوالی نگاهش کردم که آهی کشید:

_برات یه پیشنهاد خوب دارم.

سریع دستم را از زیر دستانش بیرون کشیدم و با بدخلقی گفتم:

_روز اولم که دیدمت همین حرفو زدی گفتمی برات یه پیشنهاد خوب دارم. که الان دارم خوش و خرم زندگی

می‌کنم، که الان اینجام، که پسر نوه‌ات و کشته!

اخمی میان ابروهای هشتی‌اش نشست و تن صدایش کمی بالا رفت:

_ تو چقدر بی چشم و رویی! من یه پیشنهادی دادم که به نفع هممون بود. واسه تو که بد نشد، مادرتو نجات دادی... از اون لونه موش اومدی بیرون. یه شوهر احمقم داری که کورکورانه دوستت داره و هرچی بخوای واست فراهم می‌کنه، دیگه چی می‌خوای؟

از این همه حرف‌های تکراری خسته شده بودم... از اینکه هیچ کس مرا درک نمی‌کرد خسته شده بودم. زبانم را روی لبان ترک خورده‌ام کشیدم که گفت:

_ حالا نمی‌خوای بدونی پیشنهادم چیه؟

چه فرقی می‌کرد دانستنش؟ بالاتر از سیاهی رنگ روز های من بود.

با صدای گرفته‌ای گفتم:

_ چیه؟

سرش را کمی نزدیک‌تر کرد و آرام گفت:

_ من همه‌ی چک و سفته‌هایی که ازت دارم و پاره می‌کنم اما شرط داره...!

مات مبهوت خیره‌اش شدم... همه چک و سفته‌ها را؟ شرطش چه بود؟

متعجب گفتم:

_ چه شرطی؟

خواست دهان باز کند که در اتاق باز شد و سمیر با پلاستیک‌های میوه به اتاق آمد و باعث شد حرفش را بخورد و سکوت کند!

پتو را رویم کشید و به صورت رنگ پریده‌ام لبخندی زد:

_ به خونه خوش اومدی جانا.

زهرخندی زدم و رویم را از سمیر گرفتم. می‌گفت به خانه خوش آمدی! کدام خانه؟

به سمت بخاری کوچک کنار پنجره رفت و درجه‌اش را زیاد کرد. دستانش را به هم مالش داد و گفت:

_ هوا چقدر سرد شده!

به طعنه گفتم:

_ چه خوشحالی، همه چیز یادت رفته؟ به روم لبخند نزن. نکنه انتظار داری جواب لبخندا تو هم بدم؟

به سویم آمد و روی تخت کنارم جا گرفت. درحالی که نگاه سنگینش را به نیم رخم دوخته بود، گفت:

_من مثل تو کینه‌ای نیستم زن خوشگلم!

خنده‌ام گرفت و گفتم:

_اسمشو می‌ذاری کینه‌ای بودن؟ کتکایی که خوردم بره درک... بچه‌ای که کشتی بره به جهنم... حرفایی که زدی و چی کار کنم؟ کجای دلم بذارم؟ اگه اسمشو کینه‌ای بودنه، باشه من مشکلی ندارم. اصلاً من کینه شتری‌ام. نمی‌تونم حرفایی که مثل خنجر فرو بردی تو قلبم و فراموش کنم نمی‌تونم! شرمنده آقا سمیر.

چشمانش را بست و کلافه دستی به ریش‌هایش که تازه در آمده بود کشید.

سرش را به تاج تخت تکیه داد و به زحمت لب باز کرد:

_همیشه من و آدم بده‌ی این قصه می‌دونم هیچ موقع به کارا و رفتارایی که انجام می‌دی حتی ذره‌ایم فکر نمی‌کنی.

برگشتم طرفم و عصبی گفتم:

_می‌دونم من چیا از دهنتم شنیدم؟ خودت یادته یا لازمه که تکرار کنم برات؟

لبم به سمت بالا کج شد... زمزمه کرد:

_با حرفات خوردم کردی، غیرتم و به بازی گرفتی، غیرت یه مرد که همه چیزشه!

دستی به گردن کبوم کشیدم. جای کبودی‌هایش هنوز هم بعد از یک هفته درد می‌کرد. نگاهش به سمت پائین، درست روی گردنم کشیده شد. چشمانش لباب از اشک شد و آرام گفت:

_وقتی به خودم اومدم هزار برابر تو زجر کشیدم الهی دستم بشکنه.

دستش را روی زخم گردنم گذاشت. از دردش لب به دندان گرفتم و نفسم را در سینه حبس کردم و او همچنان ادامه داد:

_من که معذرت خواهی کردم ازت عزیز دلم چند بارم... می‌دونم گندی که زدم با معذرت خواهی حل نمی‌شه. اما حاضرم هرکاری و که بخوای انجام بدم واسه جبران کارام.

بغض سفت و سختی همچو سنگ گلویم را به تاراج برده بود. به سختی گفتم:

_حرفایی که زدی دلی که شکستی و نمی‌تونم جبران کنی اونم با معذرت خواهی!

نگاهش مات شد و دستش را از روی گردنم برداشت. ادامه دادم:

_فعلاً هیچ رقمه نمی‌تونم ببخشم. هرکاری هم واسه جبراننش انجام بدی این دل دیگه باهات صاف نمی‌شه.

دست چپم را روی گونه‌اش کشیدم چند بار پشت سر هم و به چشانش زل زدم.

__گفتی هر چی بگم انجام می‌دی واسه جبران‌ش؟

سرش را چند بار تکان داد و نگاهش مشتاق شد. دستم را به گوشش نزدیک کردم. نفس تندی کشید و من موهای کوتاه شده‌اش را پشت گوشش زدم.

سرش کمی به جلو متمایل شد و حرکت سیب گلویش واضح بود. زبانم را روی لبم کشیدم. حالا نگاهش روی لبانم بود.

با بی رحمی تمام لب زدم:

__فقط از جلو چشمام گمشو برو. شاید ندیدنت حالم و بهتر کنه.

ستاره چشمانش خاموش شد و مانده برق گرفته‌ها نگاهم کرد. دستم را از روی گوشش برداشتم. پتو را تا روی گردنم کشیدم و به او که مبهوت بود، گفتم:

__راستی می‌گی‌ها هوا خیلی سرد شده.

سرش را چرخاند و نگاهش را به رو به رویش دوخت. از روی تخت پائین آمد و به سوی کمد مثلاً مشترکمان رفت! خوشحال از پیروزی‌ام لبخندی به لب آوردم. از داخل کمدش حوله‌اش را بیرون کشیدم و کنارم آمد.

__می‌رم دوش بگیرم عزیزم یک ساعته دیگه‌ام وقت قرصاته فراموش نکنی!

دست بی‌جانم را گرفت و لبش را به دستم چسباند. نگاهش بالا آمد و به چشمانم خیره شد. به تندی دستم را از زیر لبش بیرون کشیدم که گفت:

__بالاخره ما باهم یه عمر می‌خوایم زندگی کنیم حرمتای بینمون و نشکن عزیزم.

لبخندی به لب آورد و وارد حمام شد.

حالا من بودم که خشکم زده بود...این حرکتش یعنی تا آخر عمرت اسیر منی!

"خدا لعنتت کنه سمیر"

از تخت پائین آمدم و از اتاق خارج شدم. می‌خواستم با مادر جون حرف بزنم دیگه بعد از آن روز نتوانستیم حرف بزنیم و او پیشنهادش را بدهد. به در اتاق مادر جون که رسیدم نگاهی به اطراف انداختم. حتی دوست نداشتم نگاهم به نگاه دنباله‌دار محمد بخورد.

راست می‌گفت که آمده بود بدبختم کند.دیگر بدبخت‌تر از این؟

تقه‌ای به در زدم. بعد از ده ثانیه صدای مادر جون که می‌گفت "بفرمائید" به گوشم رسید.

در را به آرامی باز کردم و وارد اتاقش شدم. روی کاناپه نشسته بود و کتابی هم در دستش بود. عینک مطالعه‌اش هم اصلاً بهش نمی‌آمد.

با دیدنم ابرویی بالا انداخت و گفت:

— می‌دونستم کنجکاو می‌شی و خودت می‌ای تا بشنوی!

لبخند کجی زدم و با تمسخر گفتم:

— آره همین طوره!

لبخندش را خورد و جدی نگاهم کرد. با دست به کنارش اشاره کرد و گفت:

— بیا بشین.

راه رفتن کمی برایم سخت بود اما به هرجان کندن بود کنارش جا گرفتم.

— می‌شنوم.

— خیلی مشتاقی!

— دیگه بدبخت‌تر از این که نمی‌شم!

— نمی‌دونم... شاید!

از جایش بلند شد و از توی کشوی لباس‌هایش تکه کاغذی بیرون کشید و دوباره کنارم نشست. به کاغذ اشاره کرد و گفت:

— اگه تو اینو امضا کنی همه چک و سفته هاتو پاره میکنم.

قلبم توی دهانم بود. سعی کردم به لحنم رنگ بی تفاوتی بدهم:

— چی هست؟ چیو باید امضا کنم؟

لبخندی موزیانه‌ای زد و لب باز کرد:

— من بخاطر سمیر هر کاری می‌کنم پس اول قسم بخور که دیگه اذیتش نمی‌کنی، می‌شی اون زنی که من می‌خوام!

فکرم را متمرکز کردم:

— تا ندونم تو اون کاغذ چیه که بخاطرش چک و سفته هامو پاره می‌کنی، قسم نمی‌خورم.

با ابروهای گره خورده گفت:

_ فقط نصفشون و پاره می‌کنم عروس گلم. من دیگه تو رو خوب می‌شناسم! اگه این چک و سفته‌ها از بین برن، توئم می‌ذاری و می‌ری...

توی حرفش پریدم:

_ هزار بار شنیدم اینارو، لپ مطلبو بگو!

_ اینو امضا می‌کنی نمی‌تونی هیچوقت از سمیرم طلاق بگیری در صورتی که خودش بخواد طلاق بده. منصفانست نه؟ می‌خوام یه کم کمکت کنم.

از روی میز عسلی کنار کاناپه‌اش، پاکتی را برداشت. از توی پاکت هم چندین تکه کاغذ بیرون کشید.

به قیافه بهت زده‌ام خیره شد و گفت:

_ می‌مونه نصف دیگه سفته‌ها.

برقی که از چشمانش ساطع شد، ترس به دلم انداخت. سرش را کمی نزدیک کرد و محکم و قاطع گفت:

_ هر چقدر که بیشتر به سمیر نزدیک بشی، هرچقدر بیشتر خوشحالی و تو صورت پسریم بینم دونه دونه این سفته هارو جلو چشمات آتیش میزنم.

حیرت زده نگاهش کردم که چشمک غلیظی زد:

_ اما... فقط کافیه یه اخم تو صورت پسریم بینم اون موقع‌ست که دیگه زندگیتو نابود شده بدون! اون موقع‌ست که دیگه سمیرم مهم نیست برام. فقط دیدنت پشت میله‌های زندون آرومم می‌کنه.

ضربان قلبم از حرف‌هایش بالا رفت.

_ می‌دونم دختریم نیستی که جوونیت و حیف و میل کنی!

زبان سنگینم را به سختی تکان دادم:

_ اگه تموم چک و سفته هاتو گرفتم و گذاشتم رفتم، چی؟

خندید:

_ نگرفتی دیگه... این برگه پس برای چیه؟ تو نمی‌تونی هیچوقت از سمیر طلاق بگیری! در صورتی که اون طلاق بده.

انگشتانم را توی هم قفل کردم و به زحمت گفتم:

_ که سمیرم هیچوقت طلاقم نمیده.

ابروهایش به هم گره خورد:

_ من کاری نمی‌کنم که به ضرر پسرم باشه! حالا قبول می‌کنی؟ دیگه چی می‌خوای؟ نصف سفته هاتو که می‌گیری. باقیش می‌مونه واسه روزی که بفهمم دیگه سمیرمو عذاب نمی‌دی مثل قبل.

چیزی شبیه ناله از گلویم خارج شد:

_ مگه چاره‌ایم برام گذاشتی؟

_ به نفع خودتم هست بدبخت.

دستی به پیشانی‌ام کشیدم و نفسم را فوت کردم:

_ قبوله!

لبخندی روی لبش نشست و خودکار را میان انگشتان بی‌جانم گذاشت و چشمانش برقی زد:

_ امضاء کن!

برق چشمانش منجز به پوزخندم شد:

_ اول چک و سفته‌ها!

_ اینجا من همه چیز و تعیین می‌کنم عروس خانم. امضاء کن.

از قدرتش لجم گرفت و خودکار را میان انگشتانم فشار دادم. نگاه سرسری به برگه انداختم... و امضا کردم!

نیشخندی زد:

_ حالا دیگه تو مشتمی جانا.

لبم کج شد:

_ مگه قبلاً نبودم؟

_ قبلاً اشتباه کردم که تو زرنگ بازی در آوردی! اما الان جای هیچ نگرانی نیست.

_ من تا ابد اسیر دستای پسرتم پس از هیچی نترس! اما بهتره اینارو رو دختر و دامادت پیاده می‌کردی.

تیز نگاهم کرد:

_ مهسا دیگه واسم مُرده!

نیمی از چک و سفته‌ها را به دستم داد که جلوی چشمانش همه را ریز_ریز کردم.

و با بغضی که داشت گلویم را پاره می‌کرد بیرون رفتم.

صدای دوش آب هنوز می‌آمد. روی تخت دراز کشیدم و دست‌هایم را بغل کردم. پلک‌هایم رفت برای بسته شدن که

صدای زنگ گوشی سمیر پلک‌های نیمه بازم را، باز کرد!

عصبی داد کشیدم:

_سمیر گوشیت زنگ می‌خوره!

او هم صدایش را بالا برد که به گوش من برسد:

_جواب بده ببین کیه.

خشمگین گوشی را از میز عسلی چنگ زدم و بدون آنکه به صفحه گوشی‌اش نگاه کنم جواب دادم:

_بله؟

صدای نفس عمیقی که پشت گوشی پیچید، باعث شد به صفحه‌ی گوشی نگاهی بی‌اندازم. با دیدن نام امیرعلی یخ

زدم و حس کردم وزونم صد برابر شده.

به هر ضرب و زوری که شده بغضم را بلعیدم و لب زدم:

_سلام.

چه سلام بی‌موقعی، چه سلام لرزانی. امیرعلی... کاش زنگ نمی‌زدی تا اینگونه سستم نکنی! امیرعلی اصلاً تو چرا

هستی؟

کاش نباشی!

صدای دوباره نفس عمیق‌اش تمام تنم را به رعشه انداخت. و صدای دورگه‌اش توی گوشم پیچید:

_سمیر... هست؟

سرم را روی زانوهایم گذاشتم و بی‌جان زمزمه کردم:

_حمومه.

"ولم کرد

اون بی وفا بین زمین و آسمون ولم کرد

می‌دونست چقدر می‌خوام خاطر شو

حالا باید چی کار کنم این همه خاطرشو؟"

مکثی کرد و بعدهم با صدای وحشتناکی گفت:

_اومد بگو به هم زنگ بزنه کار واجب دارم.

بزاقم به شکل وحشتناکی ترشح شد و مجبورم کرد مرتب آب دهانم را قورت دهم.

"حالم بده بیا برگرد عزیزم یه کاری دست دو تامون نده

دیگه خستم از دنیایی که بعد تو شده ماتم کده

حالم بده

جدایی بده

جامو توی قلبت به هیچکس جز عشق من نده

دیگه بیشتر از این منو نسوزون و عذابم نده

حالم بده"

لبهای خشکم را از هم باز کردم و گفتم:

_بهش می گم.

باز مکث می کند و نفس عمیقی می کشد. چرا تلفن را قطع نمی کند؟ مگر مکالمه امان تمام نشده است!؟

کاش می شد بگویم:

_ کمی حرف بزنی تا صدایت را بشنوم آرام جانم.

صدایش دوباره توی گوشم پیچیده شد و قلبم را پر از ذوق کرد.

صدایی که هزار رنگ داشت... تلخ... شیرین... عصبی... شاید هم دلتنگی!

_ سمیر...

چشمانم بی اختیار بسته شد. اسم سمیر را نیاور. تو را به آنچه می پرسی خرابش نکن!

_ بهم گفت... از... عطری که می زنی بخرم برات! اسمشو هم بهم گفت... اما یادم رفته!

نفسی برای کشیدن ندارم. دروغ می گفت، بخدا قسم که دروغ می گفت!

زانوهای لرزانم را به هم فشار دادم و دستم را روی قلب پر تپشم گذاشتم:

_ مهم نیست. دیگه اون عطر و نمی‌زنم... خوب نیست. بوش زود می‌پره!

جوابش قرن‌ها طول کشید. با صدای ضعیفی گفت:

_ پس چرا هنوز بوش روی بالشتمه؟

تنم از حرفی که زد آتش گرفت. سوختم، سوختم و جزغاله شدم و دود شدم و به هوا رفتم. حیرت زده فریاد کشید:

_ چرا بوی لعنتیش نمی‌ره از اینجا؟ چرا؟

بغض به گلویم تازیانه زد. حضور توئم از بین نمی‌رفت. همه جا بودی همه جا!

صدایش رو به نابودی رفت:

_ متنفرم ازت جانا.

با دست گلویم را چسبیدم داشت گلویم را پاره می‌کرد بغض کثافت. اشک‌هایم روی گونه ام قل خوردند و میان اشک و درد گفتم:

_ عطر و عوض می‌کنم.

و به زحمت از لای تنگناهای حنجره‌ام گفتم:

_ منم ازت متنفرم.

صدای بوق متمد زبان درازی کرد.

گوشی از دستم روی تخت افتاد. دستان لرزانم تند _ تند اشک‌هایم را پاک کردند. در حمام باز شد و سمیر با حوله تن پوشی که برتن داشت خارج شد.

با قدم‌های سنگین به سمتش رفتم. نگاهش متعجب شد. آب دهانم را با مشقت قورت دادم و سرم را روی سینه‌ی خیسش گذاشتم.

دستش رپی موهای آشفته‌ام نشست و حیرت‌زده پرسید:

_ خوبی؟

_ خوبم.

تازگی‌ها چقدر فریبکار شده‌ام. لبخند می‌زنم اما مصنوعی. دروغگوهم شده‌ام... به همه می‌گویم خوبم و سرحال در حالی که می‌دانم دروغ می‌گویم.

و چقدر اطرافیانم ساده هستند، که حرف‌هایم را باور می‌کنند. شاید هم نمی‌خواهند خودشان را وارد جزئیات زندگی من کنند.

سرم را بالا آوردم و بی‌حس نگاهش کردم. موهای چسبیده به گلویم را کنار زد... چانه‌ام را گرفت و قاطع گفت:
_ چیزی می‌خوای بگی؟

آری! می‌خواهم گور خودم را بکنم.

لب‌های ترک خورده‌ام را تر کردم و با لحنی که فقط خودم می‌دانستم پر از درد است، گفتم:
_ بیا... بیا همه چیزو از اول شروع کنیم.

چشمانش که برق زد، پاهایم شل شد. امیرعلی عشق ممنوعه بود... همین!
لبخند آهسته روی لبانش جان گرفت و نگاه خیره‌اش زوم لبم شد و من...
من... من... چقدر بدبخت بودم!

امیرعلی

گوشی را که قطع کردم... مردم. سنگ شدم سفت شدم. از گریه کردن بیزارم. نباید اشکم سرازیر شود... نباید! من مردم، گریه برای مردها خوب نیست.

پس با درد قلبم چه کنم؟

هر روز بمیرم و زنده شوم؟

دستی به گلویم کشیدم و آرام فشارش دادم.. بغض سمج من می‌شود رفع شوی؟
از پارک بیرون آمدم و گوشی را توی جیبم گذاشتم.

زیر لب زمزمه کردم "من آدم رویای تو نیستم."

قلبم بدتر درد گرفت...

با دیدن زنی که کنار ماشینم ایستاده بود، به شکل وحشتناکی قلبم ایست کرد!
همان پالتو را به تن داشت. به خدا قسم که جانا بود.

مثل دیوانه‌ها به سمتش هجوم بردم و بازویش را گرفتم و کشیدمش سمت خودم.

برگشت و حیرت زده توی صورتش گفتم:

_جانا...؟

چشمان تبادارم توی یک جفت چشم عصبی چرخید و مُردم:

_چی می گی آقا...دیوونه ای؟

با دیدن زن غریبه لبخند از لبم پاک شد و دلم سوخت، برای خودم.

چشم از چشمش گرفتم. چشمان لعنتی اش آبی نبودند.

سرم را چپ و راست تکان دادم و با صدایی خش داری گفتم:

_معذرت می خوام، معذرت می خوام خانم معذرت می خوام ببخشید.

خاک بر سرت! مرد که بغض نمی کند. خاک بر سرت که آبروی هر چه مرد که بردی!

زیر لب زمزمه کرد:

_مردم روانی شدن به خدا.

از حرفش تلخ شدم زهر شدم.

تو چه می دانی..

من امروز چندبار فرو ریختم..

چندبار دلتنگ شدم..

از دیدن کسی که..

فقط پیراهنش شبیه تو بود.

جانا

بغضم را بلعیدم. سمیر دستانم را گرفت و مجبورم کرد روی تخت بنشینم.

کنارم جا گرفت و سرم را به سینه اش چسباند و من هم مثل ربات ها مطیع اش شدم.

سرم به سینه خیسش چسبید و آه کشیدم. روی موهایم بوسه ای زد و زمزمه کرد:

_ دارم خواب می‌بینم یا گوشام مشکلی پیدا کردن؟

صدایم به قدری گرفته و خش دار بود که برای لحظه ای دوست داشتم حنجره‌ام را بیرون بکشم:

_ سمیر بهت فرصت دوباره می‌دم. هر دومون باید تلاش کنیم تا از نو بسازیم.

_ من هر کاری می‌کنم تا همه حرمتای شکسته بینمون ترمیم بشه اما یه چیزی خیلی واسم گرون تموم شد!

و درحالی که من و من میکرد ادامه داد:

_ باید خیلی چیزا رو توضیح بدی.

سرم را از سینه‌اش جدا کردم و موهای به هم ریخته‌ام را از روی صورتم کنار زدم. به رو به رو خیره شدم و گفتم:

_ خیل خب، برو لباس عوض کن همه چیز و توضیح می‌دم.

ابرویی بالا انداخت و شیطنت‌وار لب زد:

_ اگه عوض نکنم؟

سعی کردم طوری نگاهش کنم که نفرت را در چشمانم نخواند، دستانم کنارم مشت شدند و با اعتراض گفتم:

_ سمیر!

واقعا چه انتظاری از او داشتیم؟ من زنش بودم، مرا می‌خواست.

خم شد و گونه‌ام را بوسید:

_ تا لباس عوض می‌کنم قرصاتو بخور.

به سمت کمد رفت و سریع با دست چند بار روی گونه‌ام کشیدم. جای بوسه‌اش را پاک کردم و مانند معتادها، به پیچ

امیرعلی سر زدم. با دیدن استوری‌اش دست و پاهایم سر شد.

استوری‌اش را باز کردم:

_ بوی لعنت شده‌ات روی تنم جا مانده یا که نه بر بوی تنت این بدنم جا مانده.

زیر چشمی به سمیری نگاه کردم که بی‌خیال و سرخوش لباس می‌پوشید و نمی‌دانست زنش، پشت سرش دقیقاً چه

غلطی می‌کند. خدایا تن نجسم را نابود کن که این زن خیانت‌کار از روی زمین محو شود.

از پارچ کمی آب توی لیوان ریختم و قرص و کپسول‌هایی که دکتر داده بود را با هر ضرب و زوری که شده فرو دادم

و تکیه دادم به تخت و پتو را روی پاهایم کشیدم و منتظر سمیر ماندم. قوال می‌دهم دیگر به او فکر کنم، من شوهر

داشتم و خاک بر سرم!

بعد از چند دقیقه، لباس‌هایش را عوض کرد و درحالی که حوله کوچکی روی موهایش بود کنارم نشست و مثل من پتو را روی پاهایش کشید. خواستم دهان باز کنم که سریع دستش را روی لبم گذاشت.

__هیس، اینجا من سوال می‌پرسم.

پوزخندی روی لبم نشست. از همین اخلاق‌هایش متنفر بودم.

__بپرس.

__اون... نامزدت کی بود؟ نامزد سابقت یعنی...

نامزد سابقم؟ همانی است که حالا خواهرت را فریب داده! دامادتان شده. آخ اگر بدانی که پوستم را می‌کنی.

پوفی کشیدم:

__سمیر قبل از اینکه قضاوت بیخود کنی خوب به حرفم گوش بده. من وقتی باهاش نامزد کردم که سن و سالی نداشتم. عقلم خوب قد نمی‌داد. تشنه محبت بودم و تا یه لبخند می‌زد غش می‌کردم! دختری تو سن و سال من گدای محبته... اونم من که نه محبت پدر چشیدم و نه مادر.

بغضم را فرو دادم و اشکم را پاک کردم و زمزمه‌وار گفتم:

__همون پدر مادری که موقع دعوا صدبار میکوبی تو سرم و تحقیرم می‌کنی و نمی‌فهمی چه بلایی سرم میاری!

پشیمان گفتم:

__جانا من متأسفم.

پوزخند کل صورتم را پر کرد:

__باهاش نامزد شدم عاشقش نبودم به هیچ وجه اما عاشق محبتاش، چرا! تو اون سن فقط یکی و می‌خواستم که تو گوشم نجوای عاشقانه سر بده...!

به نیم رخ‌اش خیره شدم. سرخ_سرخ شده بود و فکش هم منقبض بود. آب دهانم را همراه گره قورت دادم:

__فقط وابسته‌اش بودم. عمر نامزدی ما کلاً پنج ماه بود. بعدش که کلاً ولم کرد و نامزدی و به هم زد! دلیلشو هم هیچوقت نفهمیدم.

دستش که روی زانواش بود مشت شد و ابروهایش گره خورد.

__حتماً واسه جمع کردن شکسته‌های غرورت سمت من اومدی!

نه! من بخاطر پول با تو ازدواج کردم، نمی‌دانی بدان!

_ سمیر گفتم قضاوت نکن.

عصبی غرید:

_ چیه قضاوت نکنم؟ اینکه بعد از کلی زندگی زنم برگشته می گه نامزد داشتم؟

چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم. نمی خواستم حرف نا مربوطی بزنم!

_ اسمش چی بود؟

لب گزیدم:

_ اسمش... حمید بود!

تنها اسمی که به ذهنم آمد را به زبان آوردم. اگر می فهمید نامزد سابقم کیست که از دار آویزانم می کرد!

_ کجا زندگی می کنه؟

سمیر دست بردار نبود! به ناچار گفتم:

_ از ایران رفته.

چشم ریز کرد، با شک و دودلی پرسید:

_ تو از کجا می دونی؟

لپم را از داخل گاز گرفتم. آن قدر سوال می پرسید که دیوانه ام می کرد.

_ سمیر! گفتم بیا گذشته رو بریزیم دور. تمومش کنیم هرچی که تو گذشته بوده رو... مهم الانه! الانه که باید یه

فرصت دوباره بهم بدیم.

از تخت پائین آمد و خشمگین نگاهم کرد:

_ جانا نمی تونم باهاش کنار بیام! نمی تونم با دروغی که گفتم کنار بیام، هر طور شده باید نامزد سابقتو پیدا کنم.

حیرت زده گفتم:

_ سمیر یعنی انقدر کوچیک شدی؟ می خوام خودتو تحقیر کنی؟ پیداش کنی چی بهش بگی؟ چی کارش کنی؟ بس

کن ترو خدا!

پلک هایش را به هم فشرد و دندان قروچه ای کرد. غرید:

_ دیگه چه دروغایی گفتمی؟

کلی دروغ به تو گفته‌ام... مثلاً همین الان.

با دلهره نگاهش کردم. قیافه‌اش سخت توی هم بود. مثلاً مرد بود، سنگین بود برایش!!
به اجبار دستم را روی شکمم گذاشتم خم شدم و "آخ" بلند بالا و کشداری از دهانم خارج کردم.
قیافه ام را مچاله کردم که سمیر سریع به سویم آمد. اضطراب و نگرانی کل صورتش را پوشانده بود.
این... قدم اول!

_ خوبی؟ دراز بکش جانان باید اصلاً راه می‌رفتی.

دراز کشیدم. پتو را رویم کشید و دستش را روی گونه‌ام گذاشت.

با همان قیافه مچاله شده‌ام گفتم:

_ تو نمی‌خوای آینده رو بسازیم. همش چشمت به گذشته‌ست.

_ هیس هیچی نگو.

دستم را بوسید.

این... قدم دوم!

چهره اخمو امیرعلی پیش چشمانم جان گرفت. من نمی‌توانم... نمی‌توانم!

_ همه چیو فراموش کنیم.

امیرعلی گفت از من متنفر است.

_ نمی‌گم تنها تو اشتباه کردی منم اشتباه کردم. خیلی زیاده!

تقه ای به در خورد و پشت بندش صدای مادر جون به گوش رسید:

_ سمیر...

سمیر پوفی کرد و با صدای بلندی جواب داد:

_ بله مامان؟ بیا تو.

مادر جون به اتاق آمد. با دیدنمان متعجب گفت:

_ شما که هنوز هیچ کاری نکردید!

سمیر پرسید:

_ باز چی شده؟

_ مهرباد برگشته زشته نریم. عمه ات ناراحت می شه باز می خواد جنجال به پا کنه.

سمیر پوزخندی زد:

_ با اون گندی که مهسا زد، روت میشه بری بگی دخترم بی خبر ازدواج کرد؟

رنگ از رخ مادر جون پرید و نگاهش را هاله‌ای از غم فرا گرفت و گفت:

_ عمه‌ات که از جیک و پوکمون خبر داره! آخرش که همه می فهمن. چاره کار چیه؟

سمیر کلافه هوفی کشید و به من نیم‌نگاهی انداخت:

_ جانا می تونی بیای؟ باور کن لازم نیست به خودت فشار بیاری و بیای این مهرباد اونقدر ها هم مهم نیست.

به مادر جون زل زدم. نگاهش می گفت باید بیایی! نیایی پدرت را در می آورم.

ته مانده توانم را برای لبخند زدن به کار بردم و گفتم:

_ میام.

سمیر شربت را جلویم گرفت. اما تمام حواسم به عمه خانم و مادر جون است. به مادر جون که می گوید از ازدواج ناگهانی مهسا و نگاه خون گرفته عمه خانم به مهرباد. مهرباد پسر عمه خانم است که برای تحصیلش به خارج از کشور رفته بود. خوش پوش است و قیافه‌اش هم کپ خواهرش.

نگاه غم گرفته‌اش می گوید مهسا را دوست دارد چون بعد از شنیدن این خبر خشمگین از جایش پرید:

_ یعنی چی زن دایی؟ مسخره کردید؟ مگه قرار نبود بعد از اومدن من و مهسا رو نشون کنید؟ این بود جوابم؟

مادر جون شرمنده گفت:

_ پسرم منم می خواستم شما دو تا باهم ازدواج کنید، اما مهسا دلش با تو نبود... نمی شد.

عمه خانم چشم غره‌ای به مهرباد رفت:

_ بشین سر جات مهرباد.

مهرباد گویی درهم شکسته، سرش را تکان داد و مثل برق و باد مجلس را ترک کرد.

دنیای عجیبی بود.

مهسا دلش با کسی بود که فقط برای فریب دادنش مهسا را تحمل می کند او مهرباد عاشق را نمی خواهد!

مادرجون با غصه زمزمه کرد:

_به خدا چشممون زدن.

به حرفش پوزخندی زدم. به سمیر نگاهی انداختم و گفتم:

_می‌رم یکم هوا بخورم.

سری تکان داد که از آن فضای متشنج دور شدم و به حیاط پناه آوردم. مهرداد روی پله ها توی حیاط نشسته بود. از قیافه اش غم می‌بارد. بیچاره!

خواستم راهم را کج کنم و بروم که مهرداد با دیدنم از جا بلند شد و سریع به طرفم آمد:

_یه لحظه...

برگشتم و نگاهش کردم.

_بله؟

نفس عمیقی کشید:

_الان شوهر مهسا کجاست؟

توی دلم زهرخندی زدم. شوهر مهسا!

_چطور؟

_می‌خوام ببینمش. حرف دارم باهاش.

سرم را چپ و راست تکان دادم و گفتم:

_نمی‌دونم کجاست.

سپس پرسیدم:

_مهسا رو خیلی دوست داری؟

آهی کشید:

_الان دیگه فرقی نمی‌کنه!

خواستم جوابش را بدهم که گوشی‌ام زنگ خورد. با دیدن نام نساء دکمه اتصال را زدم و جواب دادم:

_بله نساء؟

_ چرا هر چقدر زنگ خونتون و می‌زنم کسی باز نمی‌کنه، خونه نیستید؟

متعجب گفتم:

_ تو کجایی الان؟

_ دم خونتونم!

_ الان در و باز می‌کنم توی حیاطم.

گوشی را توی جیبم گذاشتم و به سمت در رفتم. در را باز کردم و با دیدن نساء لبخندی کم‌رنگی زدم:

_ خوش اومدی!

در آغوشم کشید و زیر گوشم گفت:

_ نگرانم شدم.

_ انقدر اتفاق افتاده که نمی‌دونم کدومشون و واست تعریف کنم!

نگاه مشکفانه مهرداد را روی نساء حس کردم.

با نساء به خانه رفتیم. تا وارد اتاقم شد سریع روی تخت نشست و مشتاقانه گفت:

_ خوب بگو ببینم چی شده؟

با درد بدی که در معده‌ام پیچید قیافه‌ام مچاله شد و زانوهایم تا شد. نساء هراسان کنارم نشست و نگران پرسید:

_ چت شد؟

دستم را روی معده‌ام به حرکت در آوردم. اسید معده‌ام ترشح شد و شروع به سوختن کرد.

_ نکنه مال بچه‌ست؟

بچه؟ کدام بچه؟

نفس عمیقی کشیدم و با صدای مرتعش و گرفته‌ای لب زدم:

_ بچه که مُرد!

بهت، کل صورتش را پر کرد و هاج و واج خیره‌ام ماند!

_ کشتیش؟

بغضم را فرو دادم:

نه...مگه من قاتلم؟ سمیر کتکم زد و بچه افتاد.

سمیر؟ انقدر چرت و پرت نگو.

چرا همتون فکر می کنید سمیر آدم خوبه ست؟ از صد تا شمرم بدتره!

والله نمی تونم باور کنم سمیری که انقدر دوستت داره این بلارو سرت آورده. اون که از دوریت دق می کرد کتکت زده؟

نگاه بی فروغم را به صورتش دوختم:

بهش گفتم قبلاً نامزد داشتیم، اونم واسم کم نداشت و نامردی نکرد. یه دل سیر کتکم زد.

چشمانش گرد شد و دستش را روی دهانش گذاشت و با بهت گفت:

خدای من!

آهی کشیدم:

تازه این نیست! محمد عوضی هم بخاطره اینکه اذیتم کنه رفته با مهسا ازدواج کرده! اومده اینجا...

چشمانش دیگر داشت از حدقه بیرون می زد. حیرت زده گفت:

دختر می خوای سگته ام بدی؟ چقدر شوک وارد می کنی.

بدن گرفته و منقبضم را تکان دادم و دستم را از روی معده ام برداشتم:

چرا تو سگته کنی؟ من باید سگته کنم. من باید بمیرم! همه و همه دست به دست هم دادن نابودم کنن.

دستش را روی بازویم گذاشت و گفت:

فکر نمی کنی داری تقاص پس می دی؟

حرفش...عصبی ام کرد...زخمی ام کرد. غریدم:

چه تقاصی؟ چی می گی تو؟

نگاهش مهربان بود اما حرف هایش نیش می زد:

این همه سمیر و عذاب دادی یه عشق حروم و تو دلت پرورش دادی. تو ذهنت به شوهرت خیانت کردی این همه

دروغ گفتی...ببین حتی بخاطر تو زندگی مهسا هم داره خراب میشه.

کاش خفه می شد!

واقعیت بی رحمانه سیلی زد و من تمام عصبانیتم را توی صدایم ریختم و گفتم:

_ نساء ساکت شو. نمی‌خوام چیزی بگم که دلت بشکند!

نفسش را کلافه فوت کرد و گفت:

_ الان درد معدهات چطوره؟

نگاهش پر از ترحم است. من از این ترحم بیزارم! یعنی آنقدر بدبخت شده‌ام؟

بغض دوباره هجوم آورد:

_ من نخواستم اینطوری بشه. اگه مجبور نبودم و بخاطر مامانم لنگ پول نبودم هیچوقت اسم سمیر و به زبونم نمی‌آوردم. من همیشه تو رو با زندگی می‌کردم! همیشه دلم یه عشق می‌خواست از اون عشقای آتیشی که بخاطر طرف صد بار تب و لرز می‌کنی. صد بار تلاش کردم که بتونم عشق سمیر و ذره_ ذره تو وجودم حل کنم... اما نشد که بشه! یعنی نتونستم. دست خودمم نبود دل باختم به ممنوعه‌ترین چیز توی دنیا! دست خودم نبود که محمد ول کرد و رفت و حالا ول کنم نیست و هرکاری می‌کنه تا بدبخت‌ترم بکنه! بخدا که دست من نیست!

آب دهانم را چند بار قورت دادم بلکه این بغض از گلویم دل بکند و رهایش کند. نساء کتش را روی دستانش جا به جا کرد و آهی کشید.

از جایش بلند شد و گفت:

_ فردا صبح برات وقت می‌گیرم بری دکتر واسه معدهات! مراقب خودت باش جانا.

خم شد و گونه یخ زده‌ام را بوسید و صدایش مثل ناقوس مرگ توی گوشم پیچید:

_ امیرعلی‌ام فراموش کن. باید بتونی! شاید اون حتی بهت فکر نمی‌کنه! انقدر توی رویا دست و پا نزن.

آخ تو لطفا خفه شو و آنقدر توهنات من را به هم نریز. بگذار به درد خودم بمیرم، می‌شود؟

در بسته شد! رفت.

زحمتی به خودم نمی‌دهم که تکان بخورم.

در دوباره باز شد. کسی می‌آید که حدس می‌زنم سمیر است. تلاش نمی‌کنم سرم را بالا ببرم. کاش صدایم نکند. کاش چیزی نپرسد و مرا به حال خودم رها کند.

_ گنجشک کوچولوی من چرا اخمات تو همه؟

نفسم قطع شد و این بار برای زنده ماندم هیچ تلاشی نکردم. صدایش خشکم کرد و با ترس سرم را بالا بردم. لبخند به لب دارد و دستانش توی جیبش است. نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

_ افاق قشنگیه. ولی کاش روی تخت جای سمیر، من کنارت می خوابیدم.

خشم هجوم آورد سمتم و بعدش هم ترس!

غریدم:

_ با چه جرأتی اومدی تو؟ گمشو برو الان یکی میبینت.

ابرویی بالا انداخت:

_ می دونی جانا کار من خیلی سخته. باید یه کاری کنم این آقای عاشق پیشه از تو دل بکنه... اصلاً بهترین راه اینه

من و تو رو باهم ببینه. هوم چه خوب!

زبان سنگینم را تکان دادم و با عجز نالیدم:

_ تروخدا برو الان یکی میاد.

_ آ...آ... خودشه، اینه! دلم برای جانای بدبخت گذشته که هی التماس می کرد، تنگ شده! اصلاً از زنای چموش و

گستاخ خوشم نمیاد.

به سختی از جایم بلند شدم. اشک چشمانم را به اسارت برد و از درد نفسم قطع و وصل شد و با صدای گفتم:

_ اگه نری برای خودت بد میشه!

_ اگه نرم و بمونم و ماروباهم لب تو لب ببینن... انکار نمی کنم! فوقش از مهسا طلاقم و می گیرن و تهش یه کتک

نوش جان می کنم... اما تو رو! آخ فکر اینکه زن خیانت کاری مثل تو رو سنگسار کنن وای!

با حالت مسخره ای هینی کشید.

بغضم که ترکید خشمگین دستم را گرفت و با یک حرکت تن بی جانم را به سمت خودش کشید.

_ بین گنشجکم تو سهم منی! دست و پا نزن که آخرشم مال خودم می شی. اون شوهر آشغالتم هیچ غلطی نمی تونه

بکنه.

صدایش، گویی از اعماق جهنم می آید:

_ منتظر حرکت بعدیم باش عزیزم!

با درد چشم بستم که صدای سمیر از پشت در، روحم را از جانم جدا کرد.

با رنگ و روی پریده به محمد نگاه کردم. لعنتی لبخند به لب داشت. صدای حرف زدن سمیر با تلفن نزدیک و

نزدیک تر می شد.

زیر گوشم گفتم:

_می‌خواهی همین جا تو رو تو بفلم بگیرم و شوهرت شاهد همچین لحظه‌ی باشکوهی باشه؟
دیگر نفسی برای کشیدن نبود!...چشمانم سیاهی رفت. صدا نزدیک و نزدیک تر می‌شد که چشمکی زد.

التماس‌وار گفتم:

_تروخدا...

سمت حمام کشیدمش. وارد حمام شد و بی‌صدا به رویم خندید...

در حمام را که بستم در اتاق باز شد و سمیر به اتاق آمد.

سمیر با دیدن رنگ پریده‌ام با شک پرسید:

_حالت خوبه جانا؟

نمی‌توانستم قدم از قدم بردارم. نفس بریده گفتم:

_خوبم.

به سمتم آمد. با ترس نگاهش کردم که گفت:

_از جلوی در برو کنار می‌خوام برم حموم.

رنگ از رخسارم پرید. انگار یک وزنه صد کیلویی راه نفسم را گرفته بود:

_چرا...چند بار می‌ری حموم؟

_می‌خوام حوله‌امو بردارم چته تو؟

ضربان قلبم شدت گرفت. دستش که به سمت دستگیره در رفت، تنها چیزی که به ذهنم رسید را به کار بردم. ترفند کلیشه‌ای تکراری ام را..

قیافه‌ام را درهم کردم و آخی گفتم. ترسیده برگشت طرفم. اشک در چشمانم نشست و نالیدم:

_سمیر تروخدا برو پائین از مسکنای آقاجون واسم بیار. درد امونم و بریده.

دستش که از دستگیره جدا شد نفس راحتی کشیدم.

_می‌خواهی بریم دکتر؟

با صدای ضعیفی جواب دادم:

_نه...نه! فقط یه مسکن قوی برام بیار!

باشه‌ای گفت و از اتاق بیرون رفت. نفسی از سر آسودگی کشیدم!

در حمام را باز کردم... با دیدن چهره خندان محمد، نفرت کل وجودم را فرا گرفت:

_گمشو... یه بار دیگه از این غلطا بکنی می‌کشمت عوضی!

خندید:

_چقدر این کارای قایمکی حال می‌ده ولی نزدیک بود لو بریم ها.

چشمک غلیظی زد و زمزمه وار ادامه داد:

_منتظرم باش!

رفت...!

آن مریض روانی رفت...!

روی تخت ولو شدم و قطره اشکم را با نفرت پاک کردم. سمیر آمد و قرص را به دستم داد. قرص را با آب فرو دادم و او زیر لب گفت:

_بهبتر که نموندی اونجا. آقاجون اومد و دعوا راه افتاد... حالا قراره واسه مهسا و اون پسرهای لندهور عروسی بگیرن!

درد سرم تشدید شد.

عروس بگیرن!

عروسی بگیرن!

عروسی بگیرن!

سمیر

تقهای به در خورد و باز آن مزاحم همیشگی آمد. با دیدن منشی سیریش "هوفی" کشیدم.

به بهانه‌ی امضاء گرفتن آمده بود، اما لبخند جذابی زد و برگه‌ها را روی میز گذاشت و خودمانی‌تر از همیشه سرش را خم کرد روی لب تاپم.

_چیکار می‌کنی؟

پرس گرانه نگاهم کرد. بین ابروهایم گره خورد و زیر لب غریدم:

__دست از سر کچل من بردار!

پرو تر از همیشه به چشمانم خیره شد و گفت:

__تا دعوتم و به یه قهوه قبول نکنی همین طور به پرو بودنم ادامه می دم.

لبخند، بی اراده روی لبم نشست:

__حیف که دستور از پدر گرامی رسیده که اخراج شما ممنوع! وگرنه تا حالا صد دفعه اخراجت کرده بودم.

لبخند لحظه ای از روی لبانش پاک نشد:

__پس قبوله!

__محض اطلاع قراره ماه عسل نرفتمون و با همسر عزیزم بریم.

__می دونم زنتو دوست داری...اما یه قهوه خوردن که اشکالی نداره! نترس بابا، من از خوردن مردای گوشت تلخ خوشم نمیاد.

دهان باز مانده ام را بستم.

من جانارا دوست داشتم اما...نمی دانم چه شد گفتم:

__باشه قبوله! فقط یه قهوه.

لبخندش رنگ بیشتری گرفت و چشمانش خوش رنگ قهوه ای اش برقی زد.

جانا

دکمه ی پالتوی پشمی رنگم را بستم و لبم را با آب دهان تر کردم تا کمی از خشکی لبم کم کنم.

فایده ای نداشت!

به ناچار برق لب را چند بار روی لبم کشیدم. نساء مسیح داد و آدرس دکتر را فرستاده بود.

از خانه بیرون آمدم و برای اولین تاکسی دست تکان دادم. آدرس را به راننده گفتم که گوشه ام زنگ خورد. با دیدن شماره ی ناشناس ترس ناشناخته ای به دلم چنگ زد.

راستش می ترسیدم...هر روز خبرهای بد به دستم می رسید. خدا به خیر کند!

_بله؟

صدای زمختی توی گوشم پیچید:

_تو دختر اون زنیکه، حمیرایی؟

احساس کردم ریشه تک_ تک دندان‌هایم از لثه جدا شدند. خشمگین گفتم:

_درست صحبت کن.

دستانم مشت شدند. از حرص داشتم خفه می‌شدم. پوزخندش عصابم را خورد کرد:

_بلند شو بیا این آتاشغالای مامانتو جمع کن ببر... یا پرتش کنم بیرون؟ می‌خوام خونه رو اجاره بدم.

فکم منقبض شد و غریدم:

_میام.

تلفن را قطع کردم و به راننده تاکسی آدرس جدید را دادم و زیر لب "مرتیکه‌ای" نثارش کردم.

دوباره پا به خانه‌ای گذاشتم که مادرم در آن جان داد. لبم را گاز گرفتم بلکه این بغض نشکند. مرد شکم گنده که

گویا صاحب خانه مادرم بود به کارتون گوشه حیاط اشاره‌ای کرد و گفت:

_اسباب اساسیش چار تا تیر تخته ست. این تیکه کارتونم گوشه‌ی خونه بود!

کارتون را در دست گرفتم برای صدمین بار آه کشیدم. کاش مادر خوبی بودی برایم!

_با اسباب اساسی‌اش چی کار کنم؟

_نمی‌دونم... پرتش کنید بره!

زیر لب غر_غر می‌کند... بی توجه به او دوباره سوار تاکسی که منتظرش گذاشته‌ام، شدم و آدرس مطب دکتر را دادم.

سریع محتویات کارتون را بالا و پائین کردم. حلقه‌ی ازدواجش. شال قهوه‌ای رنگ و دفترچه کوچک‌اش را.

وسایلس همین بود؟ شال را در دست گرفتم و به بینی‌ام چسباندم و نفس عمیقی کشیدم. بوی تریاک زیر بینی‌ام

پیچید و قیافه‌ام درهم شد!

شال را توی کارتون گذاشتم. دفترچه را در دست گرفتم و بازش کردم. چند صفحه اول دلنوشته بود از خستگی‌اش

گفته بود! از اینکه دیگر نمی‌خواهد زندگی کند!

اشکم ریخت... سیل وار... بی‌انتهای...

صفحه بعدی‌اش دلنوشته نبود. نوشته بود شاید جانا روزی بخواند.

مردمک چشمانم لرزید و با تعجب به متنی که نوشته بود خیره ماندم:

"_بالاخره باید یه روزی با این واقعیت رو به رو می‌شدی. می‌دونم انقدر از من متنفری که حتی سر قبرمم نمیای. اما خیلی چیزارو باید بدونی مثلاً دروغایی که بهت گفتم و تو باهاشون بزرگ شدی که واسه چی به اینجا رسیدم. در مورد بابات درمورد زندگی‌مون درمورد همه چی...!"

سمیر

ماشین را پارک کردم و متعجب نگاهی به ساختمان دو طبقه انداختم. با مکت پرسیدم:

_خونت اینجاست؟

پلکی زد:

_پ ن پ!

در ماشین را باز کردم و پیاده شدم. جلوتر از من رفت و در را با کلید باز کرد. لبخندم محو شد. اگر جانا همین لحظه زنگ می‌زد قسم می‌خوردم پایم را داخل هم نگذارم.

در دل التماس وار نالیدم "ایلا جانا... زنگ بزن!"

متعجب نگاهم کرد:

_نمیای تو یا هنوز می‌خوای ناز کنی؟

اتفاقی نیوفتاده بود! فقط می‌خواستم با همکارم یک قهوه بخورم، همین!

سوئیچ و گوشی ام را توی جیبم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. باران نم_نم می‌آمد و بوی خاک و باران روحم را تازه می‌کرد.

جانا زنگ بزن!

_نکنه منتظری دعوت‌نامه بفرستم؟

پوزخند زیر پوستی زدم و گفتم:

_توی کافی‌شاپ هم می‌تونستی منو به یه قهوه دعوت کنی، این‌طور نیست؟

با تمام توانش قهقهه زد. دستش را روی دلش گذاشت و بریده_بریده گفت:

_می‌دونی الان شبیه چی شدیم؟ من نقش اون پسری و دارم که می‌خواد یه دختر آفتاب مهتاب ندیده رو گول بزنه
 بره خونش و کارش و یکسره کنه. بیا عزیزم! بیا لاک پشتمو بهت نشون بدم، نمی‌دونی که چه روپایی می‌زنه!
 اخمی میان ابروهایم نشست و کمی جلو آمدم. دستش را از روی دلش برداشت و صاف ایستاد. خنده‌اش کاملاً پاک
 شده بود و حالا یک لبخند محو زده بود. نگاهم کرد و گفت:
 _نمیای؟

و من چه احمقانه منتظر زنگ جانا بودم! در دل زمزمه کردم:

"این زن هیچ جذابیتی برام نداره! هیچ کس جای جانا رو نمی‌گیره. فقط یه قهوه ساده..."

سری تکان دادم و او از جلوی در کنار رفت. زیر لب گفت:

_طبقه اوله.

جلوی در ایستادم. درحالی که با قفل در درگیر بود گفت:

_چند وقته دیگه زنتو توی شرکت نمی‌بینم، چیزی شده؟

با گندی که جانا زده بود بعید می‌دانستم آقاچون اجازه بدهد جانا وارد شرکت شود!

_خودم دوست ندارم جانا کار کنه!

زیر لب غری زد و بالاخره توانست قفل در را باز کند. در را تا آخر باز کرد و راست ایستاد و نفس عمیقی کشید:

_بالاخره در باز شد. چرا دوست نداری کار کنه؟

به چشمانش نگاه کردم. ماهرانه آرایش زده بود و زیبا به نظر می‌رسیدند!

_چون خوشم نمیاد زن کار کنه!

ابروهایش بالا رفت و لبش به خنده باز شد. چقدر خوش خنده بود!

پا به خانه‌اش گذاشتم. نقلی و ساده به نظر می‌رسید. با تمام وجودم نفس عمیقی کشیدم و روی مبل گرمی رنگش،
 نشستم.

_شوهر داری؟

شال گردنش را روی چوب رختی کنار در آویزان کرد. برق چشمانش خاموش شد:

_طلاق گرفتیم.

پس خانم مطلقه بود و این‌گونه برایم عشوه می‌ریخت. ناخودآگاه به هیکلش نگاهی انداختم و به خودم لرزیدم!

برای اینکه فکرم هرز نرود دستم را روی چانه‌ام گذاشتم و به ساعت روبه‌رویم نگاهی انداختم:
_دقیقاً بیست دقیقه وقت دارم.

قدم‌هایش تند شد و به سمت آشپزخانه پرواز کرد. از همان‌جا داد کشید:
_خیل خب توئم.

چه زود خودمانی شد! من از این جور زن‌ها متنفر بودم. گوش‌ام را از جیبم بیرون کشیدم و اسکرین گوشی‌ام را
پائین دادم. دریق از یک پیام یا تماسی!

روی اسم جانا مکث کردم. عرق سردی روی پیشانی‌ام نشست و کل وجودم داغ شد. اگر جانا می‌فهمید بی شک ولم
می‌کرد... ترس بدی به دلم چنگ زد و راه نفسم را گرفت و دلم از فکر نبودنش لرزید.

خسته بودم از اینکه همیشه باید ترس این را داشته باشم که مبادا ولم کند و برود. من از نبودش وحشت داشتم.
گاهی خودم هم از این عشق زیاد کلافه می‌شدم.

با خشم گوشی را روی بی‌صدا گذاشتم و پرتش کردم توی جیبم.

پنج دقیقه بعد با سینی حاوی دو فنجان قهوه به طرفم آمد. خم شد و سینی را جلویم گرفت. بوی عطرش و قهوه زیر
بینی‌ام پیچید.

قهوه را برداشتم و تشکر کردم. کنارم روی کاناپه نشست. معذب شدم و کمی کنار کشیدم که دوباره قهقهه زد:
_تو واقعا بامزه‌ای!

نگاه چپ _ چپی نثارش کردم. قلیپی از قهوه را خورد. دقیق‌تر آنالیزش کردم. بیست و هفت ساله می‌زد. چشمانش
قهوه‌ای رنگ بود. درست هم‌رنگ موهایش! زیبا بود... بی شک!
قهوه را کمی مزه‌مزه کردم.

_یه سوال!

فجان قهوه‌اش را روی میز گذاشت و کمی به سمتم متمایل شد. معذب نگاهش کردم:
_از این‌طور زنا متنفرم.

_از این‌طور زنا که قایمکی و عاشقانه نگاهت می‌کنند؟

چشم از چشمش گرفتم و آب دهانم را بی‌صدا قورت دادم.

_من از اون روز اولی که اومدم شرکت ازت خوشم اومده بود.

قلب دیگری از قهوه را خوردم و او ادامه داد:

سخت پا می دادی! می دیدم با معمار شرکتتون رابطه داری حرصم می گرفت می گفتم کاش من جای اون بودم! ابروهایم به پیشانی ام چسبید.

پا ندادی همین پا ندادنت من و اسیر خودت کرد.

چشمانم که گشاد شد، غش_غش خندید و با دست روی پایش کوبید.

این رویش را ندیده بودم!

شوخی کردم بابا...چشماتو این طوری نکنا میام می خورمت ها.

و دستانش را به شکل پنجه در آورد. لبخند که روی لبم نشست، بشکنی روی هوا زد و گفت:

آ...خودشه یکم بخند بابا.

لبخندم را قورت دادم که جدی شد:

چند روزی تو نخت بودم که...جانا زنت اومد تو شرکت! به کل یه آدم دیگه شدی. دین و ایمونت و برده بود و تمام فکر و ذکرت پی اون بود. به بهانه های مختلف می رفتی اتاقش! وقتی می دیدیش لبخند می زد! چشمات برق می زد...اما هیچوقت نفهمیدی که...

با صدای زنگ تلفنش، حرفش را خورد و با ببخشیدی از من دور شد و به سمت تلفن رفت. فنجان قهوه ام را روی میز گذاشتم و آهی کشیدم. یقه کتم را صاف کردم و از جا بلند شدم.

به سوی در رفتم...سر سری خداحافظی کرد و گوشی تلفن را روی میز کوبید و تقریبا به سمتم پرواز کرد:

به سلامتی کجا؟

نکنه انتظار داری تا آخر عمرم بشینم اینجا و به چرت و پرتات گوش بدم؟

"اوم" کشداری کرد و گفت:

به خدا بدم نمی شه! دو کیلو سبزی می خرم می شینیم پاک می کنیم و دیگ غیبت و هم می زنیم.

دستم رفت سمت دستگیر که خودش را پرت کرد جلوی در با لحنی پر از خواهش گفت:

نرو...خواهش می کنم ازت نهار و بمون!

لب گزیدم:

زنم واسه نهار منتظرمه.

پوزخندی زد:

«به من دروغ نگو! تو که هر روز نهار تو توی شرکت می خوری. حالا یه روزم با من بخور!»

کلافه پوفی کشیدم که با التماس گفت:

«خواهش می کنم.»

نمی دانم چرا... اما گفتم:

«خیل خب! قبوله.»

جانا

با هول ورق زدم و با دیدن صفحات کنده شده جا خوردم. بهت زده به صفحات پاره شده خیره ماندم و زیر لب زمزمه کردم:

"چی می خواستی بهم بگی مامان؟ چیو باید می دونستم؟"

تمام صفحات بعدی خالی بودند. با صدای بلند راننده به خودم آمدم:

«خانم رسیدیم، منتظر بمونم، میاید؟»

سرم را به چپ و راست تکان دادم و بهت زده لب زدم:

«نه...نه!»

آب دهانم را قورت دادم و از توی کیفم چند اسکناس تا نخورده در آوردم و به راننده دادم.

از ماشین پیاده شدم و به مطب دکتر نگاهی انداختم.

از مطب که بیرون آمدم تنها چیزی که حس می کردم بی هوایی بود و درد.

چطور می شد میان این همه هوا و اکسیژن بی هوا ماند؟ چطور می شد؟

لرز همه وجودم را فرا گرفته بود. اشک را آنقدر مصرانه در چشمانم نگه داشته بودم که چشم هایم میسوخت.

خودم را به پارک روبه رو رساندم و روی اولین نیمکتی که به چشمم خورد ولو شدم.

چشمانم را به شر_شر باران دوختم و پنجهام را روی نیمکت یخ زده جمع کردم.

خدایا من هیزم تری داشتم آیا؟

قلبم قدری تند و سنگین می‌زند که حس می‌کنم می‌خواهد بیرون بیاید و به زندگی‌ام پایانی بدهد.

دکتر می‌گفت:

"وضع معدهات خیلی خرابه، اگه پیشگیری و رعایت نکنی احتمال اینکه سرطان بگیری خیلیه! برای هفته بعد باید بیای تا آندوسکوپی کنم و نظر قطعی بدم."

خشک می‌شوم...مات می‌شوم...دنیا بر سرم آوار می‌شود.

اشکم دوباره جوشید. دست در جیب، روی نیمکت نارنجی رنگ، توی پارک خلوت، لب‌هایم ترک خورده‌اند...معددهام می‌سوزد.

اشکم شره می‌کند...قطره_قطره بر سر و صورتم می‌چکید...باران را می‌گویم!

"من که سعی کردم خوب باشم، نشد! حقم نیست انقدر عذاب بکشم خدا."

گوشی‌ام را برداشتم. الان تنها چیزی که می‌خواستم این بود که با کسی حرف بزنم. شماره سمیر را گرفتم...بوق خورد! گفته بودم به او فرصت دوباره‌ای می‌دهم.

من نمی‌خواستم سرطان داشته باشم. چرا سمیر لعنتی جواب نمی‌داد؟

برای پنجمین بار زنگ می‌زنم و او جواب نمی‌دهد. مثل همیشه که به او نیاز داشتم نبود! نا امید، گوشی را پرت کردم توی کیفم و بغضم را قورت دادم.

وارد خانه شدم. سوت و کورتر از همیشه است. زیر لب خداروشکری کردم و یک راست جایی رفتم که قلبم مرا می‌برد.

با دستان یخ زده‌ام در را باز کردم و وارد اتاق امیرعلی شدم.

قطره‌ای اشک فرو چکید. قلبم از همیشه بیشتر به درد آمد. خودم را روی تخت پرت کردم و با عجز بالشتش را چنگ زدم. با دیدن تار مویش روی بالشت قلبم از کار افتاد.

چشمان اشک‌بارم را توی کاسه چرخاندم و به اتاقش نگاهی انداختم.

"دلتنگی می‌تونه با خاطرات تو منو بسوزونه

چقد ویرونه حال خراب من

عطر نفسهاتم که جا مونده!"

لبم را روی بالشتش گذاشتم. من فقط توی خیالم تو را دوست خواهم داشت قول می‌دهم.

"پس قلب داغونم درگیر چشمامه

کی جای من و کیه که همراهه

با بغض می‌خوابم با گریه همدردم

می‌خوام همین روزا پیش تو برگردم"

از درون آتش گرفتم. فقط یک بار بینمت بلکه این آتش خاکستر شود قول می‌دهم چیز دیگری نخواهم! به سمت کمدش رفتم، فقط سه تا لباس روی چوب رختی بود. اولینش را برداشتم و مثل قحطی زده‌ها روی صورتم گذاشتم.

آخ امیرعلی نمی‌دانی بعد از رفتنت چه بلایی سرم آوردی! اگر می‌دانستی که نمی‌رفتی.

با حسرت لباس را توی کیفم انداختم و با چشمانی اشک‌بار از اتاق خارج شدم. به اتاقم که رسیدم اولین کاری که کردم لباس را توی کمد پشت لباس‌هایم قرار دادم. دست و صورتم را شستم و روی تخت دراز کشیدم.

یک ساعت دیگر سمیر آمد خانه.

لبخند به لب داشت و چشمانش برق می‌زد... او خوشحال بود و مگر فرقی ام برایش داشت من چه مرگم شده است؟ با دیدنم ابروهایش بالا رفت و گفت:

_علیک سلام خانمم.

لباس‌های خیسش را از تنش بیرون کشید و در حالی که لباس راحتی می‌پوشید، پرسید:

_جواب نداشت سلامم؟

زهرخندی زدم. آنقدری که زهرش کامم را هم تلخ کرد:

_کجا بودی سمیر؟

به چشمانم نگاه کرد... آب دهانش را قورت داد و لباس‌های خیسش را پرت کرد توی حمام.

_کارای شرکت طول کشید.

_چرا زنگ زدم جواب ندادی؟

چشمانش گشاد شد:

_ زنگ زدی؟

سری به نشانه مثبت تکان دادم.

_ سایلنت بود!

باز هم پوزخند... باز هم لبم کج شد... کارش مهم بود نه من! خراب شود آن عشقی که به واقعی بودنش شک دارم!

_ کارم داشتی؟

آری! می‌خواستم در سخت‌ترین شرایط زندگی‌ام کنارم باشی.

_ نه...

چشمه اشکم جوشید و قبل از اینکه سمیر ببیند رو برگرداندم. صدای مسیج گوشی‌ام بلند شد و سمیر گفت:

_ جانا... گوشیت پیام اومده.

بی‌حواس از همه جا گفتم:

_ بازش کن ببین چیه.

پلک‌هایم را بستم.

صدای نفس‌های عمیق سمیر برایم عجیب بود! ناگهان از پشت کشیده شدم و سمیر یقه لباسم را گرفت. در حالی که از خشم سرخ شده بود و می‌لرزید غریب:

_ امروز کجا بودی؟

سقم خشک شد و قلبم ریخت. با چشمان گرد شده نگاهش کردم:

_ چی شده؟

فکش منقبض شد و چشمانش رنگ خون گرفت و "ای وای خدا" ها در دلم جاری شد.

توی صورتم داد کشید و تکانم داد:

_ سگم نکن! بگو امروز کدوم گوری بودی؟

لبان خشک شده‌ام را تکانی دادم و به سختی لب باز کردم:

_ رفتم وسایل مامانمو بیارم.

انگار توی چشمانش بمب کار گذاشته بودند و هر آن منتظر بودن بترکند.

گوشی‌ام را پرت کرد روی تخته سینه‌ام و از جایش بلند شد.

چند بار دستانش را کشید روی صورت و من وحشت زده گوشی را برداشتم.

"امروز خیلی بهم خوش گذشت جانا. هیچوقت فراموش نمی‌کنم عزیزم"

یخ زدم...تمام شدم!

بغضم ریشه زد. خدا سعی داشت تمامم کند؟ به جرم دوست داشتن ممنوعه‌ترین چیز توی دنیا؟

چشمانم لباب از اشک شد و صدایم لرزید:

_بخدا نمی‌دونم کی فرستاده.

لبش را گاز گرفت و دستش را روی صورتش گذاشت:

_هییس...خفه شو...فقط خفه شو...هییس...

به سمتم یورش برد و موهایم را کشید. درد نداشت، فقط قلبم از ریشه کنده شد و در دل احساس کردم خدا دیگه فراموشم کرده!

لحنش پر بود از تلخی:

_نامزد سابقته نه؟

دل‌م می‌خواست بی‌رم و بکوبم توی دهانش.

_عوضی!

دستش از موهایم جدا شد و صدایش ضعیف شد:

_جانا...کثافت‌م اگه آدمت نکنم.

بغضم را پشت فریادم پنهان کردم:

_بردار این پرده بدبینی و از رو چشمات.

بی رحمانه و خشمگین همانند من فریاد کشید:

_می‌گم خفه شو!

و با قدم‌های سست وارد حمام شد.

لبم را گاز گرفتم تا اشک سرازیر نشود. این درد نه کم شدنی بود نه تمام شدنی!

تمام توانم را جمع کردم و از جا پریدم. من از این مرد می ترسیدم. می ترسیدم زیر کتک هایش له شوم. می ترسیدم از اینکه زیر نیش کلامش خم شوم.

جدیداً دستش بدجوری هرز می رفت!

با عجز پالتوام را برداشتم و پوشیدم. صدای شکستن چیزی توی حمام به گوشم خورد و پشت بندش صدای داد سمیر.

نفسم برید و شال را روی سرم انداختم. نمی خواستم مثل قبل کتک بخورم.

تمام قدرتم را جمع کردم و از اتاق تا درب حیاط را یک نفس دوئیدم.

باران روی سر و صورتم بی رحمانه تازیانه می زد. قلبم یخ زده بود و دلم داشت تیکه_تیکه می شد.

خودم را به در تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم. از این همه غریبی از این همه بدبختی عقم گرفت. از ترس اینکه سمیر بیاید در را باز کردم و از حیاط بیرون رفتم.

تا خواستم پا تند کنم که محکم به شیء محکمی بر خورد کردم و "آخ" بلند بالایی گفتم.

با عجز دستم را روی شیء کشیدم. خیس و سفت بود.

با صدا گریه کردم و سرم را بالا گرفتم.

با دیدن یک جفت چشم مشکی انگار یک وزنه صد کیلویی روی چشمانم گذاشتند.

دهانم باز ماند... خواب بود؟ خیال بود؟

دیدن دوباره امیرعلی... آن خط میان ابروهایش...

دست لرزانش بالا آمد... انگشتش نشست گوشه چشمانم و اشکم را پاک کرد. آتش گرفتم... سوختم و به چشمانم دارش خیره شدم.

هنوز از بهت در نیامده ام. قطره اشکی فرو چکید و لب زدم:

_ خیلی قشنگه... خیالتو می گم!

با دست روی صورتم کوبیدم و زار زدم:

_ دست از سرم بردار دیگه خسته شدم... نمی کشم.

_ جانانا...

جانا را کش دار گفت. جانانا را با بغض گفت! به خدا قسم که با بغض گفت!

چیزی شبیه به ناله از گلویش خارج شد. میان اشک و درد گفتم:

_دروغہ...همه چیز دروغہ...من دیوونہ شدم.

سرم را نزدیک بردم، آنقدری که نفس هایمان یکی شد. نوک بینی ام به نوک بینی اش خورد. لب هایش لرزید...بی وقفہ.

چشم بستم و او با جمله ای که گفت پاهایم به زمین چسبید.

_بازشون کن، بذار ببینمشون.

چشمانم را باز کردم. لیخند از لب هایش پر کشید و سیب گلویش بالا و پائین شد.

نگاه لعنتی اش هزار رنگ داشت. دستم را گرفت و با یک حرکت تن نحیفم را در آغوش کشید.

با تمام قدرتش فشارم داد. دستانم بالا آمد و او را بغل گرفت.

_آخ جانان...آخ!

اشک به چشمانم هجوم آورد و هق زدم. محکم تر فشارم داد و من له شدن در آغوش او را دوست داشتم. هوا تاریک

است...باران روی تنمان شلاق می زند...سفت هم را بغل کرده ایم.

فشار دستش رمق را از تنم ربود. لبش کنار گوشم نشست و صدای لعنت شده اش، روح و روانم را به به بازی گرفت:

_وقتی گریه می کنی چشمات دیوونم میکنن.

نفس عمیقی کشیدم و بوی تنش را به خاطر سپردم. بوی تنش در دلم زلزله بر پا می کند.

می خواهم تا ابد توی آغوشش بمانم و همان جا، جان بدهم...اما...به سختی از آغوشش فاصله گرفتم.

نبض شقیقه ام شروع به زدن کرد. حرارت نفس هایش بیشتر شد. دستان یخ زده ام صورتش را قاب کرد. لبانش تکان

خورد و می خواست چیزی بگوید...اما جز ناله چیزی از گلویش خارج نشد.

اشکم چکید و گفتم:

_من ازت متنفر نیستم.

هق زدم:

_ازت متنفر نیستم.

چشمان تر شده اش را به چشمانم دوخت. حرفش خار شد و توی قلبم فرو رفت:

_دیگہ فرقی نمی کنہ!

دست چپم را از روی صورتش برداشت و جلویم چشمانم تکان داد..برق حلقه‌ام چشمانم را زد و مچ دستم از داغی دستانش داغ شد.

_اون بالشت و پرت کردم بیرون لای آشغالا چون نباید بوی تو رو بده.

دستم را ول کرد. قلبم زق_زق کرد. نفس تندش را مهار کرد و دستی به صورت خیس از بارانش کشید.دستانم مشت شدند.

در حیاط با قیژ و حشتناکی باز شد و با ترس از امیرعلی فاصله گرفتم. با دیدن سمیر قلبم از تپیدن ایستاد و آب دهانم خشک شد. با دیدن نگاه خون بارش پاهایم به زمین چسبید. با دیدن او زندگی را برای خودم تمام شده دیدم. به سمتمان آمد و بی توجه به امیرعلی، بازویم را محکم گرفت و غرید:

_از دست من فرار می کنی حالا؟

با صدا گریه کردم و نالیدم:

_ولم کن سمیر.

صدای خشمگین امیرعلی را شنیدم:

_چی شده؟

سمیر برگشت سمت امیرعلی و توپید:

_تو اینجا چه غلطی می کنی؟

امیرعلی نگاهی به من انداخت و سپس به دستان سمیر که بازویم را می فشارد و رو به سمیر داد کشید و گفت:
_دستشو ول کن.

سمیر بلندتر فریاد کشید:

_دخالت نکن تو به تو چه...اصلاً کی گفت برگردی؟

خون تمام صورت امیرعلی و در برگرفت:

_اومدم خونه مادریم.

_صد بار گفتم الانم می گم، تو زندگی منو جانا دخالت نکن!

از چشمانش آتش زبانه کشید:

_همین الان دست کثیف تو بر می داری سمیر.

سمیر پوزخندی زد، پوزخندی که باعث شد شعله‌های آتش چشمان امیرعلی بیشتر شود.

زنمه لازم باشه کتکش می‌زنم لازم باشه می‌کشمش تیکه تیکه‌اش می‌کنم می‌ندازمش جلوی سگا فضولیش به تو یکی نیومده... راهتو بکش و برو... حوصله دیوونه بازی‌های تو یکی و دیگه ندارم!

دلَم برای خودم سوخت سمیر آنقدر راحت از کشتن من حرف می‌زد. می‌خواست مرا جلوی سگ‌ها بی‌اندازد؟

چشمان امیرعلی از خشم برقی زد و دستان مشت شده‌اش با تمام قدرت روی صورت سمیر فرود آمد. مات و مبهوت به سمیر خیره شدم. گریه‌ام بند آمد و دهانم باز مانده بود.

سمیر بازویم را رها کرد و خم شد و صورتش را گرفت.

امیرعلی فریادی کشید و یقه سمیر را گرفت و هولش داد و چسباندتش به تنه درخت.

_تو غلط می‌کنی کتکتش بزنی! خودم می‌ندازمت جلو سگا.

وحشت تمام وجودم را پر کرد. زیر لب ناله کردم:

_نه... ترو خدا.

هیكل سمیر را از تنه درخت جدا کرد و محکم‌تر کوبید به درخت. نعره کشید:

_بهبش بگو غلط کردم. دیگه کتکت نمی‌زنم... بگو سمیر... دهن کثیف‌تو باز کن. تو کی و می‌خواهی بندازی جلو سگ؟ زنتو؟ آره با غیرت؟ آره عوضی؟

با یک حرکت پرتش کرد روی زمین و روی شکمش نشست. با وحشت گفتم:

_امیرعلی... ترو قرآن ولش کن.

با قدرت مشت‌های پی‌درپی‌اش را بر سر و صورت سمیر کوبید و پشت سرهم با نعره‌ای بلند داد می‌کشید:

_بگو دیگه اذیتش نمی‌کنم. دیگه اجازه نمی‌دم چشماش بارونی بشن... د حرف بزنی کثافت. حرف بزنی بی‌غیرت... دهن‌تو باز کن بی‌لیاقت!

نعره‌ی بلندش سکوت خیابان سرد و تاریک را شکست. نعره‌ی بلندش با صدای رعد و برق قاطی شد و چنگی به موهای خیس از باران سمیر کشید.

سمیر بی‌حال با لب و صورت خونی ناله‌ی ریزی کرد.

زانوهایم تا شدند و روی آسفالت خیس افتادم و خشک شده به صحنه روبه‌رویم خیره ماندم. حتی ^۱توان گریه کردن هم نداشتم. امیرعلی با دست روی صورت سمیر کوبید و زجه زد:

_جانارو اذیت نکن...بی لیاقتِ بی همه چیز...اجازه نمی دم ناراحتش کنی.

دستم را روی گلویم کشیدم. چند بار پشت سر هم...راه نفس کشیدنم بسته شده بود و داشتم خفه می شدم.

امیرعلی غرید:

_بگو ببخشید جانان...بگو.

صدایش شکست و با دست روی صورت خودش کوبید:

_بگو..بگو..بگو..بگو.

"دیگری ابر بهاری

جان باریدن ندارد..این گل خشکیده دیگر...ارزش دیدن ندارد.

این همه دیوانگی را به که گویم با که گویم؟

آبروی رفته ام را در کجا باید بجویم؟"

سرم را بالا گرفتم. باران بی رحمانه روی صورتم کوبید. با صدای پس در رفته ای گفتم:

_چی کار کردی امیرعلی؟ چی کار کردی؟

از جایش بلند شد. برگشت سمتم و با چشمان گشاد شده ای، مات و مبهوت گفت:

_من چی کار کردم؟

خندید:

_من چی کار کردم جانان؟ زدمش؟

قهقهه ای زد و سرش را رو به آسمان گرفت و با صدای بلندی گفت:

_من زدمش. خدا می بینی من زدمش. می بینی منِ عوضی بخاطر کی زدمش؟

بی حال از جایم بلند شدم و به تن نیمه جان سمیر چشم دوختم. قطره اشکی قل زد روی گونه ام و با بغض گفتم:

_چرا؟ کی گفت بزنی؟ کی خواست؟

داد کشیدم:

_چرا داداش تو کتک زدی؟ اونم بخاطر من؟ ها؟ می داشتی زیر دستش می مردم. من راضی ام بخدا راضی ام بمیر تا

گوشتمو خیرات کنه واسه سگا. کی خواست جلوشو بگیره؟ اصلاً به تو چه؟

جا خورد و قدمی به عقب رفت. زیر لب زمزمه کرد:

_بخاطر تو؟

نگاهش رنگ باخت مثل یک دیوانه:

_من زدمش.

روی تن سمیر خیمه زدم. صورتش پر از خون بود.

همان جا کنار در نشست و سرش را میان دستانش گرفت. چشمانش روی سمیر خشک شده بود...هق زدم:

_بیا کمک کن ببریمش تو...امیرعلی؟ با توئم...بلند شو تا کسی نیومده.

با قدم های نیمه جان، با چشمانی که از من پنهانشان می کرد به سویمان آمد. به چشمان نمناکش خیره شدم. درد بغض بیشتر و بیشتر شد.

_کولش کن ببریمش بالا.

با دست آرام چند بار روی صورت سمیر کشید، بعد هم نگاهم کرد...خیره به چشمانم زمزمه کرد:

_بخاطر تو بود!

چشمانم را بستم و به اشک هایم اجازه جاری شدن دادم.

_داداشمو زدم...

_امیرعلی حالت خوبه؟

دستش را روی قلبش گذاشت:

_توئه مریض توئه روانی یه کاری کردی قلبم تا ابد درد کنه. خدا لعنتت کنه!

انگار یک پارچ آب جوش رویم ریخته اند...داغم...دارم می سوزم و سرما را حس نمی کنم.

بغضم را قورت دادم و از جایم پریدم. انگار به خودش آمد...پلک هایش را روی هم فشرد:

_تو برو تو من میارمش.

از خدا خواسته به پاهای بی جانم تکانی دادم و از اینجا تا درب اتاق را دوئیدم. جان دادن بود...این جان دادن بود...خدایا...پس عدالتت کجا رفته است؟ نمی بینی حالم را؟

امیرعلی سمیر را زیر دوشش گرفته بود. وارد اتاق که شد، سریع گفت:

_یه ملحفه سفید بکش روی تخت.

ملحفه سفید را روی تخت کشیدم و امیرعلی سمیر را روی تخت گذاشت. بدون آن که نگاهم کند زمزمه کرد:

_برو..از آشپزخونه اون بند و بسات کوفتیو بیار تا زخمش و پانسمان کنم.

_خودت کتکش زدی حالا می‌خوای زخماشو پانسمان کنی؟

_دهنتو ببند!

به آشپزخانه رفتم و جعبه کمک‌های اولیه را برداشتم.

بعد از پاک کردن خون روی صورتش، گفت:

_خوب گوش بده چی می‌گم. من مست بودم و نفهمیدم چی کار کردم فهمیدی؟

در جعبه را بست و از جایش بلند شد. به سمت در رفت. در را باز کرد و چشم بست. غرید:

_فهمیدی یا نه؟

_چرا زدیش؟

مکثی کرد:

_به تو ربطی نداره!

_جواب منو بده چرا داداشتو کتک زدی؟

_مست بودم.

_مست نیستی دروغ نگو.

در را محکم به هم کوبید و رفت. نه نمی‌توانستم اینجا بمانم و با سوال‌هایی که مغزم را می‌خورد سر کنم!

به دنبالش رفتم و با یک حرکت خودم را توی اتاقش انداختم. داشت دکمه پیرهن خونی سفید رنگش را باز می‌کرد

که با ورودم حرک دستانش متوقف شد.

_امیرعلی؟

عصبی شد:

_منو صدا نزن...منو صدا نزن.

_چرا زدیش؟

_ برو بیرون.

_ تا جواب سوالمو نگیرم هیچ گورستونی نمی‌رم. چرا زدیش؟

چشمانش را بست و باز کرد:

_ تا صبحم اینجا ایستی جوابی نمی‌گیری.

شانه‌ای بالا انداختم و بدون تعارف روی کاناپه‌ی سیاه رنگش نشستم:

_ نمی‌رم.

_ روی سگ منو بالا نیار گمشو برو.

_ عاده به همه فحش بدی؟ با من درست صحبت کن من دوست دخترای عوضیت نیستم.

_ هر خری هستی باش، هر جوری دلم بخواد باهات حرف می‌زنم.

_ بس که بی‌شعور و قلدری. فکر می‌کنی دنیارو خریدی همه آدم‌تن که هر جوری بخوای باید باهاشون حرف

بزنی. حالا جواب سوال منو بده چرا زدیش؟

مستقیم به چشمانم نگاه کرد:

_ برو خداتو شکر کن که سر رسیدم چون الان به جای اینکه اینجا نشسته بودی و رو اعصاب من راه می‌رفتی، سمیر

انداخته بودت جلوی سگا.

اشک به چشمانم نشست و قلبم سنگین شد از حرف زهر دارش که بدون هیچ رحمی به زبانش می‌آورد. سرم را

پائین انداختم و سوختم.

صدای پایش را شنیدم که نزدیکم می‌شد. بیشتر سرم را پائین انداختم...

_ جانا؟

چنان زیبا نامم را صدا زد که تمام غم‌هایم دود شد و به هوا رفت.

سرم را بالا گرفتم و به چشمان پشیمانش نگاه می‌انداختم که یک دفعه جلوی پایم زانو زد. چشمانم گرد شدند و او

بی‌صدا به تماشایم نشست و دوباره قلب بی‌حیایم صدا کرد.

نگاه داغ و سوزانش تمام زوایای صورتم را رصد می‌کرد و هر لحظه رنگ نگاهش تغیر می‌یافت.

آب دهانم را قورت دادم که گوشه‌ی شالم را گرفت و به لبش نزدیک کرد. نالیدم:

_ امیرعلی...

چشمانش را بست و شال را بوسید. گر گرفتم و از شدت شرم نگاهم را از چشمانش گرفتم که با صدای بم خش داری گفت:

_چشماتو ندزد.

داغ شده بود و می خواستم هرچه زودتر فرار کنم. کلافه نفس عمیقی کشیدم و به همه جا نگاه کردم جز چشمان او. پر از حس، دوباره گوشه‌ی شالم را بوسید و سپس رهایش کرد. هنوز هم جلویم زانو زده بود و قصد بلند شدند نداشت.

زمزمه کرد:

_اینجا بشینی که چی بشه؟ آئینه دقم بشی؟

بغض کردم:

_من آئینه دق توئم؟

_هستی دیگه هستی! می خوام عذابم بدی؟ می خوام بیشتر از این از خودم متنفر بشم؟ بیشتر از اینی که هستی؟ می خوام به حیوون بودنم پی ببرم. آره من حیوونم. همون حیوونی که برادرشو تا حد مرگ کتک زد. حالا اینجا نشستنی آئینه‌ی دق این حیوون بشی؟ نمی گی منم آدمم؟ من بدخت دل دارم؟ بخدا از سنگ نیستم. عاجزم عاجز تر از همیشه. می خوام برم یه جای دوری که هیچکس نباشه. می خوام از این گناه لعنتی پاک بشم. برم جایی که رنگ آبی نداشته باشه تا بشتر از این تو لجن فرو برم. تو آئینه‌ی دق منی...خدا لعنتم کنه!

گرفته و کلافه از حرف‌های بی سر و تهش پرسیدم:

_چی می گی؟ درست حرف بزن و روشنم کن.

چشمانش را دزدید:

_بذار خاموش بمونی جانا.

_چرا؟

با مشت روی قلبش کوبید:

_بخاطر این بی صاحب. بخاطر این زبون نفهم.

درمانده گفتم:

_نمی فهمم چی می گی!

_ همون بهتر که نفهمی. تمومش کن. برو!

_ سمیر حالش خوب نیست!

آرام گفت:

_ توئم حالت خوب نبود!

بغضم را قورت دادم:

_ من عادت دارم.

_ عادت خوبی نیست!

_ سمیر عادتم داده. تو داری بد عادتم می کنی!

_ دیگه نمی دارم ازش کتک بخوری. از سگ کم ترم اگه بذارم انگشت شستش رو گونه ات بخوره.

_ من شکایتی ندارم!

_ غلط می کنی!

_ بد عادتم نکن لامذهب! تو که همیشه نیستی، موقتی. بالاخره که می ری.

_ باید برم. نباید دیگه پیام اینجا نباید باشم.

صدایم لرزید:

_ بازم می خوامی بری؟

خیره نگاهم کرد:

_ هر اومدنی یه رفتنی داره...

_ کی... می ری؟ اصلاً چرا اومدی؟ اصلاً چرا اومدی که بری؟ مگه مریضی که هی میای و می ری؟

شالم توی دستانش مچاله شد و نگاهش را دزدید:

_ این دل نامورت این چیزا حالیش نمی شه. درست لحظه ای که باید بری باید نباشی مثل احمقا دل_دل می زنی.

چشمانم از اشک پر شد:

_ کاش هیچوقت نمیومدی.

شالم توی دستانش فشرده شد، پودر شد و من دلم به حال شال بیچاره ام سوخت.

_یه جوری می‌رم که انگار هیچوقت نیومده بودم.

آه کشیدم:

_خوبه!

زهرخندی به روی صورتم پاشید:

_خوشحال می‌شی من نباشم نه؟ آره خب کسی نیست شوهرت و کتک بزنه. سرت داد بکشه بهت بگه برو گمشو...

اوی لعنتی نمی‌دانست من فریادش را می‌پرستم. اوی لعنتی نمی‌دانست که من برای گره‌ی میان ابروهایش هم جان می‌دهم. اوی لعنتی هیچ نمی‌دانست و اینگونه پای قضاوت می‌نشست!

خب نباید می‌دانست. گناهکار این قصه من بودم. من بودم که گناه می‌کردم او را. که حتی از شدت این کثافت، خدا رهایم کرده بود. حال داشتم تقاص پس می‌دادم.

ناخودآگاه دستم را روی معده‌ام کشیدم. این بود تقاصم؟

نگاهش روی دستم نشست:

_خوبی؟

خونسرد می‌پرسید خوبی؟ کاش می‌شد کمی نگرانم می‌شد. سری برایش تکان دادم. نگاهش هنوز روی دستم ثابت بود.

گوشه‌ی شالم را با غیظ رها کرد و با نفرت عجیبی زمزمه کرد:

_حامله‌ای آره؟

مات شدم که داد کشید:

_حامله‌ای؟

از صدای دادش به خودم لرزیدم و ترسیده گفتم:

_امیرعلی...چی کار می‌کنی؟ چرا داد می‌زنی؟ الان میشنون. می‌خوای همرو بیدار کنی؟

چشمانش را بست و به حالت عصبی گردنش را کج کرد و قلنج گردنش را شکست. با دیدن رگ برجسته شده‌ی پیشانی‌اش آب دهانم را قورت دادم. چرا اینگونه شد ناگهان؟

ترسیده صدایش زدم:

_امیرعلی؟

چشمان خون آلودش را باز کرد و توی صورتم داد کشید:

_ لعنت بهت لعنت بهت لعنت بهت لعنتی. چرا اینجوری صدام می زنی ها؟ مرض داری؟ مرض داری لعنتی؟ می خوای منو بکشی؟ اینجوری بکشی؟ تمومش کن. منو صدا نزن. دهن تو ببند و منه حیوون و صدا نزن.

از جایش بلند شد و با خشونت لگدی به کاناپه ای زد که رویش نشسته بودم. از ترس حتی صدایم هم در نمی آمد! با حرص موهایش را چنگ انداخت و غرید:

_ گمشو!

با تن و بدنی که می لرزید جلوی چشم ایستادم.

موهایش، شلخته روی پیشانی اش ریخته شده بود و عرق قطره _ قطره روی صورتش جا خوش کرده بود. قفسه ی سینه اش بالا و پائین می رفت و گره ی ابروهایش هر لحظه کورت تر و کورت تر می شد و لعنت به آن خشم همیشگی اش. درست روبه رویش بودم. قدم به زور به سینه اش می رسید و هیکل ظریفم با هیکل درشت و هیبت دار امیرعلی تضاد عجیبی ایجاد کرده بود.

دلم لرزید و گفتم:

_ تو چته آخه؟ چی شد یهو؟

نگاهش به روی شکمم بود:

_ برو بیرون.

_ نمی رم.

_ سگم نکن برو.

_ تا نفهمم برای چی عصبی شدی نمی رم.

_ با من لج نکن. خون جلو چشمات گرفته. نذار با پذارم رو همه چیز و یه سیلی مهمونت کنم.

صورتم را جلو آوردم:

_ بزن.

دندان هایش را به هم سایید و صورتش منقبض شد. او نمی فهمید من برای چشیدن گرمای دستانش حتی به این سیلی هم راضی بودم!

منجز کننده بودم، نه؟ ضعیف؟ بیچاره؟ بدبخت؟

_برو بیرون.

چشمانم را بستم و سرم را بیشتر جلو آوردم. پیشانی‌ام به سینه‌اش چسبید و دلم رفت برای حضورش برای این حجم عطری سردی که بوی چوب سوخته و سیگار می‌داد. بوی عطری که زیربینی‌ام پیچید و نفسم را گرفت!

تکان خوردن بدنش را حس کردم و گفتم:

_بزن، منتظر چی هستی؟

مانند معتادی که تازه به مواد رسیده پیشانی‌ام را محکم روی سینه‌اش فشار دادم و بو کشیدم، بوی تنش را! دو دستش روی بازوهایم نشست و قلبم نتپید از زور این نزدیکی. نفس‌های داغش دم گوشم حالم را دگرگون کرد:

_لعنت بهت.

صدایش عجز داشت، ترس داشت، لذت داشت.

چشمانم خمار شد از این نزدیکی که یک‌دفعه و ناگهانی هلم داد به عقب.

چند قدم از او دور شدم و به چهره‌ی عاجزش خیره ماندم.

که با دست، به پشت گردنش می‌کشید و درمانده‌تر از همیشه بود.

بغض، مهمانی همیشگی‌ام به گلویم نیش زد و باصدای آهسته‌ای زمزمه کردم:

_عشق تو درد بی‌درمونه!

دستم مشت شد و اشک، بی‌اجازه روی گونه‌ام نشست.

نا امید، چرخیدم و با قدم‌های خسته و شکست‌خورده، به طرف در حرکت کردم که باز نفهمیدم چه شد که بی‌هوا از پشت کشیده شدم و فرو رفتم توی آغوش امیرعلی.

دستان داغش دور شکمم حلقه شد و سرش را کنار گوشم گذاشت و مرا محکم و با خشونت عجیبی فشار داد.

نفسم رفت برای این همه نزدیکی و قلبم تحمل نکرد و باز هم نتپید از زور این خوشی، از این نزدیکی پیش از اندازه کنار حضرت یار هر چقدر هم گناه و آلوده هر چقدر هم کثیف و خیانت باز هم قلبم نفهمید و از این نزدیکی واکنش نشان داد...

جهان بگذار

تا بر من سر آید

که کام دل

تو بودی از جهانم...

صدای نفس‌های داغش گوشم را نوازش داد و گرم شدم. زمزمه کرد:

برو...بذار جفتمون از این جهنم خلاص بشیم.

دستم بالا آمد و روی دستانش نشست که روی شکمم قفل شده بودند. صدای آهش کنار گوشم شدت بغضم را بیشتر کرد.

منو از این عذاب رها نمی‌کنی، کنارمی به من نگاه نمی‌کنی!

کلافه گفت:

برو...

می‌گفت برو.. کجا می‌رفتم وقتی جایم آنجا بود؟ وقتی کنار او آرامش داشتم، کجا می‌رفتم؟

زمزمه کردم:

نمی‌رم...

گره‌ی دستانش آنقدر سفت شد که نفسم رفت. چانه‌اش را روی شانهام محکم فشرد و گفت:

برو...

مرا به خود می‌فشرد و می‌گفت برو؟

تب کردم.

به دستانم که روی دستان حلقه شده‌اش بود نگاه کردم. به دستان بزرگ مردانه‌اش که حرارت داشت! داغ بود...

زمزمه کردم:

ولم کنی می‌رم...

نه تنها ول نکرد بلکه فشار چانه‌اش بیشتر شد و با حرص گفت:

ولت کنم کجا بری؟ پیش سمیر که دوباره کتک بخوری؟

چشمانم را بستم و مست صدایش، هرچند عصبی و خش‌دار، گفتم:

من حامله نیستم!

گره‌ی دستانش شل شد و بغل گوشم نفس راحتی کشید. مور_مور شدم و کمی به خودم لرزیدم.

_ چرا استوریامو چک می کنی؟

حرف را عوض کرد!

_ چرا بین اون همه دنبال کننده گیر دادی به من؟

_ چرا چک می کنی؟

_ همین جوری!

_ همین جوری؟

_ آره!

رهایم کرد و با سستی از بغلش بیرون آمدم و به طرفش برگشتم. جفتمان روی نگاه کردن به هم را نداشتیم. دستانش را مشت کرد و سرش را به طرف پنجره معطوف نمود.

سعی کردم لبخند بزنم، هرچند لرزان:

_ من دیگه برم...

هیچ عکس العملی نشان نداد. به طرف در حرکت کردم با پاهایی که انگار قل و زنجیر به آن بسته بودند...

دستم به طرف دستگیره‌ی در رفت که با صدای آرامی زمزمه کرد:

_ زن داداش؟

دستگیره را فشردم و دندان‌هایم را به هم فشار دادم:

_ بله؟

_ صبر کن.

به طرف چمدانش رفت که گوشه‌ای به اتاق پرتش کرده بود. چرخیدم و سرم را به در تکیه دادم و به او نگریستم. خم شد و با اخم‌های درهم چمدان را زیر و رو کرد و در آخر عکس شاستی شده‌ای را بیرون کشید. به قاب عکس نگاه عمیقی انداخت و سپس پوزخندی زد.

از جایش بلند شد و من متوجه‌ی فشردن قاب عکس توی دستانش شدم. به چشمانم زل زد و با قدم‌های آهسته نزدیکم شد و با هر قدمی که به طرف بر می‌داشت انگار یکی پایش را روی قلبم می‌فشرد.

نزدیکم ایستاد و پلک زد. قاب عکس را جلویم گرفتم و با حفظ همان اخم‌ها گفتم:

_ بگیر.

_ این چیه؟

_ بگیریش.

دستم بردم قاب و عکس را از دستش گرفتم و نگاهم را به تصویر دخترک نقاشی شده انداختم و ماتم برد. دخترک چشم آبی با لباس عروسی و دستان حلقه شده‌ی سمیر دور گردنش و آن لباس دامادی! خشکم زد... نمی توانستم نفس بکشم!

بغضم را قورت دادم و نگاه دلخوری به امیرعلی انداختم که حالا چشمانش غمگین می زد.

_ این چیه؟

صدایم می لرزید اما چه اهمیتی داشت؟

چنگی میان انبوه موهایش کشید و دلم به آنی زیر و رو شد. زهرخند معناداری زد:

_ چیه خوست نیومد؟

_ کی گفت بکشیش؟

_ فکر کن کادوی عروسیتونه!

و نگاهش را به سختی از چشمانم گرفت. غریدم:

_ اون سرویس طلا پس چی بود؟ کی گفت همچین کادویی بدی؟ کی خواست؟

_ بده؟

اشکم درآمد:

_ نمی خوامش...

چشمانش دو_ دو زد:

_ قاب عکسو؟

زار زدم:

_ سمیرو...

چشمانش توی چشمانم خشک شد و مات ماند. قاب عکس را با خشم روی زمین انداختم و با صدای بلندی گفتم:

_ دیگه از این لطف ها نکن، باشه؟

با التماس می گویم باشه و او هنوز مات من و چشمان اشکی ام بود.

_باشه؟

_چرا؟

صدای گرفته اش، غمم را زیاد کرد:

_واسه کسی که می خواست منو بندازه جلو سگا انتظار داری چی کار کنم؟

چشمانش را به هم فشار داد و نامم را خواند:

_جانا؟

دستانش بلند شد و به طرف دستانم آمد و صورتش منقبض شد. آب دهانم را قورت دادم:

_بله؟

_برو...!

دستانش همان میانه ی راه ماند و نگاه آخرم را به عرق های ریز و درشت پیشانی اش انداختم و به طرف در برگشتم.
دستم را روی دستگیره گذاشتم و گفتم:

_من دیگه می رم!

جوابم را نداد و من رفتم در حالی که دلم را پیشش جا گذاشتم.

سمیر معصوم و بی صدا خوابیده بود. کنارش دراز کشیدم و به صورت زخمی اش نگاه کردم و زار زدم... برای خودم!
بخت بدم! برای او! برای زندگی امان!

دستم را روی گونه ی سمیر گذاشتم و اشکم قل زد:

_منو ببخش! ترو خدا منو ببخش. خواستم ولی نشد!

بی قرار و گرفته نگاهم را گرفتم و به سقف دوختم. خدایا این بازی را تمام کن دیگه نمی توانم!

دستم را روی معده ام گذاشتم و گریه کردم...

داشتم توی هوایی نفس می کشیدم که او بود و گناه هم بود و شیطان هم حضور داشت و من حوا کنار آدم و دلم در
هوای شیطان پرسه می زدم.

پلک هایم را بستم. این دوست داشتن داشت مرا می کشت و نمی توانستم هیچ غلطی بکنم!

درمانده، گوشی را از زیر بالشت بیرون کشیدم و به پیچ او رفتم. می پرسید چرا استوری هایم را چک می کنی! نمی دانست دلخوشی های من فقط همین است و بس!

نگاهم روی ده هزار دنبال کننده اش خشک شد و قلبم تیر کشید.

او امشب مرا در آغوش کشیده بود. چرا؟

چرا وقتی مرا در آغوش کشید گفت زن داداش، چرا من و سمیر را کشیده بود؟ چرا سمیر را کتک زد؟ چرا؟

همان لحظه استوری گذاشت و من دلم لرزید و بدون مکثی استوری اش را باز کردم.

با دیدن لینک دانلود آهنگی علاوه بر دلم، دست و پایم هم شروع به لرزیدن کردند.

نیم نگاهی به سمیر غرق خواب انداختم و به سوی تراس پرواز کردم. هیچ چیز اهمیت نداشت نه سردی و سوز هوا

که تا مغز و استخوانم رسوخ کرده بود، نه سمیری که بی خبر از همه جا خواب هفت خوان رستم را می دید!

دانلود را زدم و با التماس به درصد دانلود خیره ماندم. قلبم می کوبید و غوقایی درونم به پا بود و می خواستم هر چه زودتر آهنگ را دانلود و گوش کنم.

هرچند می دانستم برای من نیست اما دل زبان نفهم که این چیز ها حالی اش نمی شد!

صدای آهنگ که بلند شد، چشم بستم و همه تن گوش شد:

”زندگی قبل تو با من بد بود

سرد و خسته بین مردم بودم

من به هرکسی رسیدم، غم داشت

من همیشه عشق دوم بودم!!

یه نفر قبل من اینجا بوده

که من از خاطره هاش ترسیدم

این گناه من نبوده که تو رو یه کمی دیر تر از اون دیدم!!”

”تو با من باش و یه کاری کن بره

یادش از دنیای دیوونه ی من

بذار این خونه بهم حسی بده

که بشه صداش کنم خونه ی من ”

”تو عکسی که ازش جا مونده

خیره می شم و دلم می لرزه

چی تو این نگاه غمگین دیدی؟

که به خنده های من می ارزه؟”

”تو نمی تونی برای من یکی

به غریبگی مردم باشی

حق بده من سخت می گیرم به تو

آخه سخته عشق دوم باشی!!

اگه چند سال زودتر می دیدمت!!

از گذشتت وحشتی نبود

اولین عشق تو می شدم

اگه

اگه این زمونه لعنتی نبود!”

دستم خشک شد و گوش هایم زنگ زدند. آهنگ تو مغزم می پیچید و من گیج تر از همیشه بودم. این آهنگ را برای چه گذاشته بود؟ برای چه کسی؟

دوباره استوری گذاشت و من به سرعت بازش کردم. نوشته بود:

_اگه چند سال زودتر می دیدمت...!

نبضم کند شد و چشمانم سیاهی رفت.دستم را به نرده گرفتم از افتادنم جلوگیری کنم.

اوی لعنتی منظورش به چه کسی بود؟ برای چه کسی متن عاشقانه می گذاشت؟ او عشقِ دوم چه کسی بود؟ چه کسی را باید زودتر می دید و ندید؟

غصه‌ام گرفت! امیرعلی عاشق بود و لعنت به من که داشتم همانند شمع آب می شدم! بازنده‌ی این بازی من بودم نه هیچکس.

اما چرا مرا در آغوشش گرفت؟ او چرا باید زن داداشش را بغل کند و کنار گوشش آه بکشد و دل من بیچاره را زیر و رو کند؟

پوفی از کلافگی کشیدم. این افکار آخر مرا می کشت.

از تراس خارج شدم و گوشی‌ام را روی میز گذاشتم و آشفته و بی حال دستی به موهای ژولیده‌ام کشیدم.

دلَم پر می زد برای دوباره دیدنش و امان از این وسوسه، از این هوس!

چشمانم را به هم فشار دادم. گناه بود و برای من لذت بخش. به چه بهانه‌ای پیشش می رفتم؟ اصلاً با چه رویی؟

نگاهم روی سمیر خشک شد و گفتم:

__منو ببخش، قول می دم این بازیِ کثیف و تمومش کنم...

شالم را روی سرم انداختم و رفتم. در حالی که پاهایم در اختیارم نبود و قلبم مرا به سوی اتاقش کشاند.

گوشم را به در چسباندیم و صدای همان آهنگ توی گوشم پیچید:

”حق بده من سخت می گیرم به تو

آخه سخته عشق دوم باشی!!

اگه چند سال زودتر می دیدمت!!!

از گذشتت دیگه وحشتی نبود...

اولین عشق تو می شدم

اگه

اگه این زمونه لعنتی نبود!”

در را بی اجازه باز کردم و او را دیدم که روبه روی پنجره ایستاده و سیگار دود می کند و نگاه پر اخمش، سخت

معطوف گوشه اش است.

با قدم‌های آهسته به طرفش رفتم و صدایش زدم:

_امیرعلی؟

صدایم توی صدای خواننده گم شد و او حتی^۱ متوجه آمدنم و صدا زدنم نشد!

آب دهانم را قورت دادم که آهنگ قطع شد و آهنگ بعدی پلی شد.

دستم را بالا آوردم و خواستم دوباره صدایش بزخم که آه سنگینی کشید و شانه‌هایش تکان خوردند. من پشت سرش ایستاده بودم و او اصلاً مرا نمی‌دید. سیگارش را توی جا سیگاری خاموش کرد، که صدای خواننده بلند شد:

”تو فصلِ برگای زرد

تو شب‌هایِ ساکت و سرد

قصه‌ی بودن تو...

هیچ دردی و دوا نکرد”

”شبم سیاهه و بس!

آخه این عشق بود یا قفس؟

میون عشق و هوس!!

زدی تو سازِ دل یه نفس

وای از هوس! وای از هوس!

ای داده‌ای وای از هوس!”

نگاه و اشکی و خشک شده‌ام را به شانه‌های خمیده‌ی امیرعلی دوختم و دستم را جلوی دهانم گرفتم تا صدای هق_هقم بلند نشود.

این‌با، امیرعلی با صدای آرامی همراه خواننده‌ای که صدایش آتش به دل آدمیزاد می‌زد، همراهی کرد:

”سکوت و زخمِ زبون سهم همین رابطه شد

تموم روح و تنم زخمی این رابطه شد

صدا نداره یه دست

فقط من عاشق بودم و بس!

تو در هوا و هوس

فقط یکبار از خدا بترس!

وای از هوس، وای از هوس ای داد ای وای از هوس!"

آهنگ قطع شد و حالا فقط صدای نفس‌های آرام امیرعلی سکوت اتاق را می‌شکست! آب دهانم را قورت دادم... چند بار پشت سرهم تا بلکه گور این بغض سرتق را بشکنم تا صدایم را نلرزاند. تا خفه‌ام نکند!

_امیرعلی!

تکان سختی خورد و سپس، مبهوت به طرفم چرخید اما من نگاهم روی گوشی‌اش خشک شد!

چشمانم گرد شد و ناباور سر تکان دادم. توی پیج من بود. یعنی این همه مدت به عکس دو نفری منو سمیر نگاه می‌کرد؟

متوجه‌ی نگاهم شد. خونسرد گفت:

_گفتم بذار مثل خودش یکم فضولی کنم، مثل خودش که اولین نفر استوری‌مو باز کرد!

نفسم را به شدت بیرون فرستادم که چشم‌هایش را ریز کرد و پرسید:

_چرا اومدی اینجا؟ چیزی جا گذاشتی؟

آری دلم را جا گذاشتم!

سعی کردم مثل خودش خونسرد و بی‌تفاوت باشم:

_اومدم... ازت تشکر کنم.

_بابته؟

_بابته... اینکه همیشه از دست سمیر نجاتم می‌دی. اگه نیومده بودی معلوم نبود چقدر ازت کتک می‌خوردم. همیشه

کمکم می‌کنی، نجاتم می‌دی! مرسی!

نگاهش را گرفت و تلخ گفت:

_قابلی نداشت...

این پا و آن پا کردم. می‌خواستم بیشتر پیشش باشم و بیشتر بینمش! مگر عیب بود؟ آری خب عیب بود!

سیگار آتش زد. چشم ریز کرد و پرسید:

_خب؟

پوک عمیقی به سیگار زد و دوباره گوشه چشمانش چین خورد و بوی دلنواز سیگار و عطرش قاطی شد و قلبم به پرواز درآمد.

دودش را توی صورتم فوت کرد و باصدای بمی گفت:

_چیز دیگه‌ای می‌خوای بگی؟

بوی سیگارش را هم دوست داشتم!

_بوی سیگارت خیلی خوبه!

فکش قفل شد:

_اومدی این خزعولات و تحویل من بدی؟

_شام خوردی؟

_اومدی اینو بپرسی؟ که شام خوردم یا نه؟

_خب...خب گفتم شاید گشهنهات باشه همه هم که خوابیدن. می‌خوای واسه‌ات غذا گرم کنم بخوری؟

بعد الکی خندیدم و ادامه دادم:

_سر کتک زدن سمیر کلی انرژی سوزوندی! یه چیزی بخور فردا که سمیر خرتو چسبید بتونی مقابله مثل کنی!

گوشه‌ی لبش را با تسمخر کج کرد:

_نمی‌خواد نگران من باشی. من دو روزم غذا نخورم سرپام. سمیر که عددی نیست!

انگار به غرورش برخورد کرده بود! لبخند محوی زد:

_بایدم نگران فرشته‌ی نجاتم باشم. می‌رم غذا گرم کنم!

پوزخندی زد:

_لازم نکرده.

سپس پوک دیگری به سیگار زد و با لحن بدی زمزمه کرد:

_برو بیرون.

_لج می‌کنی؟ نمی‌دونی من لج‌باز تر از توئم؟

پوک دیگرش به سیگار، آن قدر عمیق بود که لحظه‌ای به سیگار حسودی‌ام شد. منی که به بوی سیگار حساسیت داشتم و اجازه نمی‌دادم سمیر لب به سیگار بزند حالا مست بوی عطر سیگار او شده بودم. خدایا اگر این دیوانگی نیست، پس چیست؟

_ مطمئنم شام نخوردی! شب مادر جون قیمة درست کرده بود. توئم که عاشق قیمة‌ای، صبر کن گرمش می‌کنم میارم. سالاد می‌خوری که؟ سالاد شیرازیه می‌دونم دوست داری اتفاقاً دوغم داریم خیلی خوشمزس مادر جون می‌گفت محلیه امیرعلی دوست داره. می‌خوای گوشتای قیمة رو واسه‌ات جدا کنم؟ بذار برم داغ کنم الان میام. نگاهش عمیق سوزان بود و البته غمگین! نفسم سنگین شد و به طرف در رفتم که با صدای مغموم و غمگینی زمزمه کرد:

_ این کارارو نکن!

ایستادم و دستانم را مشت کردم.

_ با من اینکارو نکن جانا. خواهش می‌کنم!

با صدای خفه‌ای گفتم:

_ ماست هم داریم... میارم.

از اتاق بیرون آمدم و دستم را روی قلبم گذاشتم که بد می‌زد. مشتی روی قلبم کوبیدم:

_ آروم باش انقدر منو رسوا نکن!

قیمة را داغ کردم و با ذوق و سلیقه همراه سالاد، ماست و دوغ توی سینی گذاشتم. کاری که هیچوقت برای سمیر نکرده بودم!

با چه عجله‌ای به اتاق امیرعلی خودم را رساندم خدا می‌داند! نمی‌خواستم حتی لحظه‌ای با او بودن را حرام کنم.

تهش جدایی بود و نرسیدن و امان از این دل که حرف حساب حالی‌اش نمی‌شد!

روی تخته نشسته بود و تکیه‌اش را به تاج تخت داده بود و همچنان سیگار دود می‌کرد. حتی صدای در هم باعث نشد نگاهش را از سیگار بگیرد و نیم نگاهی نثار من عاشق کند.

سینی را روبه‌رویش گذاشتم. تکانی نخورد عکس‌العملی نشان نداد.

چهره‌ی غمگین و ساکتش را از نظر گذراندم و با شوخی گفتم:

_ همه‌اشو باید بخوری تا قوی بمونی. من ناجی ضعیف نمی‌خوام ها گفته باشم.

پوکی به سیگار زد و نیشخندی روی لب‌هایش خوش کرد. با یک حرکت سیگار را از دستش گرفتم و با حرص گفتم:

_ با معده‌ی خالی سیگار می‌کشی؟ می‌دونی چه بلایی سر معده‌ات میاد آخه؟ معده‌ات بره به درک ریه‌ها آسیب می‌بینند! اصلاً واسه چی سیگار می‌کشی؟

آرام گفت:

_ آرامش...

_ حالا پیدا کردی؟

توی چشمانم خیره شد:

_ آرامش من جای دیگه‌ست!

_ کجا؟

نگاهش را به سینی غذا دوخت و با همان لحن آرام، گفت:

_ غذا که آوردی، حالا برو.

مصنوعی خندیدم و گفتم:

_ نه زرنگی؟ برم که غذا نخوری باز سیگار بکشی؟ اصلاً سیگارات دستِ من می‌مونه تا فردا. امشب، فکر کنم به اندازه‌ی کافی سیگار کشیدی.

پاکت سیگار را از روی لبه‌ی پنجره برداشتم و توی جیبم انداختم. جا سیگاری مملو از سیگار را برداشتم و درحالی که به طرف سطل آشغال می‌رفتم غر زدم:

_ شیش تا شیش تا سیگار می‌کشی! می‌دونی چقدر ضرر داره؟ بعد به من می‌گه نوشابه نخور خوب نیست واسه سلامتی. خودت که بدتری!

با دیدن آن قاب عکسی که از منو سمیر کشیده بود توی سطل آشغال انداخته بود لحظه‌ای سکوت کردم.

_ چیه... ناراحت شدی؟

جا سیگاری را توی سطل ریختم و به طرفش چرخیدم:

_ نه!

به سویش قدم برداشتم و گفتم:

_می‌خوای بر و بر منو نگاه کنی؟ بخور غذاتو دیگه!

روی تخت روبه‌رویش نشستم و سینی را به طرفش هل دادم:

_سرد بشه از دهن میوفته.

نگاهش را به سینی دوخت و زمزمه کرد:

_خیلی خوبه!

_چی؟

_همیشه تو تب وجود مامانم می‌سوختم. می‌خواستم داشته باشمش مال خودم باشه! بغلم کنه بهم بگه پسرم! یکم نگرانم بشه.

ماتم برد که نگاهش سوزناکش را به چشمانم دوخت و آب دهانش را قورت داد:

_مثل تو که می‌گی غذا بخور، بهم بگه پسرم غذا بخور. یه کم واسه‌ام مادری کنه. مثل مادری که در حق سمیر می‌کرد در حق منم بکنه. وقتی قاشق غذا می‌ذاره دهن سمیر و پیشونیش و بوس می‌کنه و می‌گه سمیر جان! پسرم! مراقب خودت باش، مراقب منم می‌شد.

دل‌م یک جوری شد! دل‌م برای لحن مغمومش سوخت.

سرش را به چپ و راست تکان داد:

_همش سمیر همش سمیر. من که پسرش نبودم. نور چشمیش اون بود. من همیشه باید تنهایی غذا می‌خوردم، من بی‌مه‌ری می‌دیدم! اما مامان با دستای خودش به سمیر غذا می‌داد...

غصه‌اش به منم سرایت کرد و بغض به گلویم چمبره زد. با حسرت ادامه داد:

_سمیر...سمیر...سمیر! همیشه مثل سایه رو زندگیم کمین کرده.

سرش را آهسته بالا آورد و به چشمانم زل زد:

_همه سمیر و دوست دارن نه من!

چنان لحنش غصه دار بود که دل‌م آتش گرفت و با چانه‌ای لرزان نگاهش کردم. دوباره نگاهش را به سینی غذا دوخت و پوزخند تلخی زد:

_دلت نسوزه. برو بیرون پیش سمیر جونت باش! الان خیلی بهت احتیاج داره!

دو زانو روی تخت نشسته بودم که با همان حالت به امیرعلی نزدیک شدم. به نگاه متعجب زده اش اعتنائی نکردم و قاشق را مملو از برنج و خورشید کردم. دستم می لرزید بغض داشتم اما هرطوری بود قاشق را بالا آوردم و به لبهای امیرعلی نزدیک کردم.

نفسش توی سینه اش حبس شد و بهت، کل صورتش را فرا گرفت. لبخند لرزانی زدم که نگاهم به نگاهش گره خورد. نگاهش بین چشمها و قاشق غذا در نوسان بود که لبخندی به رویش زدم:
_بخور دیگه.

نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد. لبخندم را پر رنگ تر کردم که نالید:
_با من این کارو نکن.

_دهنتو باز کن دیگه آ...مگه قیمه دوست نداشتی؟

چشمانش را بست، داشت عذاب می کشید!

با صدای خفه ای گفت:

_من نمی تونم...به ولله من آدمم، پسر پیغمبر نیستم. دِ نکن ناموروت مگه حالمو نمی بینی داری اینجوری بهم محبت می کنی؟ تو رو به جدت دست بردار. اصلاً منو دلم گ...وه خوردیم اومدیم. می گم با من اینکارارو نکن...من غلط کردم.

بهت زده نگاهش کردم. امیرعلی چه می گفت؟ وا رفته خواستم قاشق را پائین بیاورم که با یک حرکت مچ دستم را گرفت و قاشق را به دهانش فرستاد و غذا را بلعید.

مچ دستم داغ شد و نگاهم قفل دستان بزرگش بود که دور مچم حلقه شده بود. نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست. کمی لرزیدم...از این لمس! از این نزدیکی برای قلب بی قرارم.

آب دهانم را به سختی قورت دادم و نالیدم:

_امیرعلی...

مچم را فشار داد:

_تا سه می شمرم باید از اینجا رفته باشی، یک...

مچ دستم را رها کرد. چشمانش هنوز هم بسته بود.

_دو...

از روی تخت بلند شدم و گفتم:

_ فکر کردی ازت میترسم؟

کلافه پلک‌هایش را بهم فشرد:

_ دو و نیم...!

پوزخندی زدم:

_ تو چته؟ چرا همچین می‌کنی؟ اینا چه رفتاریه؟ دیوونه‌تر از قبل شدی! رفتارات مثل دیوونه‌هاست. تو تهران چیزی به خوردت دادن؟ چیزی تو سرت خورده؟

_ دو و هفتاد و پنج...!

_ مرض!

_ دو و هشتاد!

_ تو چه مرگته امیرعلی؟ چرا انقدر با من لجی؟ من چی کارت کردم؟

ناگهان داد کشید:

_ همه‌ی آتیشا از گور تو بلند می‌شه.

از صدای بلندش، یکه خورده به عقب رفتم که از جایش پرید و با یک جهت خودش را به طرفم رساند. ترسیده گفتم:

_ امیرعلی...

_ درد... درد امیرعلی... مرگ امیرعلی. مگه نگفتم منو دیگه صدا نزن؟ نگفتم؟ نگفتم؟

چشمانم از حیرت گشاد شدند و دستم را روی دهانم گذاشتم:

_ چی می‌گی یعنی چی؟ تو چه مرگته آخه؟ برای چی صدات نزنم؟ چرا صدات نزنم؟ بهت بگم هوی، حله؟

نعره زد:

_ خودت و به نفهمی نزن. تو اگه نبودی من خر حال الانم این نبود. تو منو اینجوری کردی تو منو به این حال

انداختی تو منو بدبخت کردی حالا می‌گی چته؟ چه مرگته؟ چه مرگمه؟

گریه‌ام گرفت و دستانم را دو طرف بازوهایش گذاشتم و با وحشت گفتم:

_ باشه، ببخشید همه چیز تقصیر منه. ترو خدا داد نکش الان همه میان اینجا.

بذار بیان بذار بیان ببین چه خاکی تو سر من شده.

امیرعلی ترو خدا آخه چی شد یهو من چی گفتم؟ ببخشید اصلاً من می‌رم.

پاتو از اینجا بذاری بیرون می‌شکنمش.

یکه خورده نگاهش کردم که با خشمی عمیق داد کشید:

اشکاتو پاک کن. کی گفت گریه کنی؟ هرچی می‌شنوی می‌زنی زیر گریه. پاکشون کن ببینم!

با ترس، سریع اشک‌هایم را پاک کردم که با حرص نگاهم کرد و انگشتش را تهدیدبار جلویم تکان داد:

از این به بعد گریه ممنوع. هرچی شنیدی دم نمی‌زنی. اشکت دم مشکت نباشه که به حضرت فاطمه یه بار دیگه

ببینم سر هرچیز ساده‌ای گریه می‌کنی آتیشت می‌زنم.

توی دلم خالی شد و شوکه گفتم:

چی می‌گی تو؟ سرم داد می‌کشی دونسته و ندونسته منو مقصر حالت می‌دونی در حالی که روحم از هیچی خبر

نداره. تو سر من داد می‌کشی! انتظار داری به روت بخندم؟

روی تخته سینه‌اش کوبید:

من، به قول خودت مریضم، روانی‌ام، دوقطبی‌ام شعر زیاد می‌گم فراموشش کن هرچی که تا حالا شنیدی. قرصام

دیر شده خون به مغزم نمی‌رسه!

ناباور گفتم:

تو کارت از این حرفا گذشته باید بری تیمارستان بستری بشی!

دیگه نمی‌خوام چشمم به چشمت بخوره به پر و پام نپیچ چون ازت خوشم نیامد. ازت بیزارم!

دلم آنچنان شکست و که نفسم به تنگ آمد و بهت کل وجودم را فرا گرفت.

با نفرت نگاهم می‌کرد. به منی که عاشقانه نگاهش می‌کردم، با نفرت نگاهم می‌کرد!

فقط توانستم از میان فک قفل شده‌ام از غصه بگویم:

چرا؟

به چشمانم نگاه کرد و آتش خشم در نگاهش شعله کشید و توی صورتم غرید:

ازت بدم میاد، خیلی زیادم بدم میاد. منم مثل بقیه از اینکه عروسی مثل تو که لیاقت واکس زدن کفشامونم نداره،

عروسمون شده متنفرم. حالم ازت بهم می‌خوره. لیاقت داداش منو نداری گدا گشنه.

آخ دلم! امان از دلم! آخ خدایا بگذار همان جا بمیرم. مرا تو قبر بخوابانید زنده به گورم کنید. مگر کم چیزی شنیده بودم از او؟ از جانم؟ خدایا بکش دیگر منتظر چه چیزی هستی؟ دلم مرد قلبم شکست نفسم را هم بگیر! سرم را بالا آوردم. اشک به چشمانم نیش زد و با غصه نگاهش کردم. از شوک این فشار نفس_نفس می‌زد.

نفس_نفس می‌زد. دهانش را که برای گفتن حرفی باز کرده بود، بست. چانه‌ام جمع شد مظلومانه چشم به او دوختم. نفس‌هایم آرام شد و دهانش را بست. نگاهش رنگ باخت و رنگ ناباوری به خود گرفت.

اشکی از گوشه‌ی چشم قُل خورد روی گونه‌ام و قدمی به عقب رفتم. دلم داشت از هجوم این دردِ ناجوانمردانه می‌ترکید. به من گفته بود گدا به من گفته بود حالش از من بهم می‌خورد به من گفته بود لیاقت برادرش را ندارم! آب دهانش را قورت داد و به موهایم چنگی زد. او همین امشب مرا تمام کرده بود و خبر نداشت!

نفسم به سختی بالا آمد. آهسته به طرف در رفتم که صدای نادم و گرفته‌اش به گوشم رسید، صدایی شبیه به ناله:

_جانا...!

تا اسمم را از دهانش شنیدم صدای هقه_قم بلند شد. با عجله به طرفم آمد و آستین دو دستم را گرفت و با عجله گفت:

_بخشید...بخشید... غلط کردم جانا، الهی بمیرم که فقط بدم ناراحت کنم.

از شنیدن حرف‌هایم شوکه شدم. بخاطر من می‌گفت بمیرم؟ امیرعلی مغرور که حتی خانوادهاش را آدم حساب نمی‌کند؟

با نگرانی به صورتم زل زد و با رنج و غصه گفت:

_گریه نکن. بخشید اصلاً من از اینجا گورمو گم می‌کنم تا اذیت نشی. گریه نکن جانان من یه شکری خوردم تف به روزگارم.

نمی‌دانم حرف‌هایم بود که باعث شد با شدت بیشتری گریه کنم. کلافه و بی‌قرار دستانش بالا آمد و خواست صورتم را قاب بگیرد که نیمه‌ی راه پشیمان شد و دست‌هایم را با قدرت بالا آورد و محکم به صورتم کوبید.

یکه خوردم و چشمانم گرد شد. پوستش به تیرگی می‌زد و چشمانش کاسه‌ی خون بود. دوباره با دست‌هایم به صورتم کوبید و داد کشید:

_غلط کردم جانان هرچی گفتم زر مفت بود. سمیر لیاقت تو رو نداره نه تو. تو از سرشونم زیادی. گریه نکن.

با لکنت گفتم:

_امیر...علی...

_گریه نکن جانا. ناراحتت کردم؟ ببخشید دست خودم نیست لعنتی توئم اگه جای من بودی این حرفارو میزدی، باید یه جووری این درد کوفتی و آروم کنم یا نه؟

دوباره با شدت بیشتری توی صورتش کوبید و از خشم نعره‌ی خفیفی زد. خشک شده، آرنج دو دستش را گرفتم و با ترس گفتم:

_الان همه رو بیدار می‌کنی تروخدا نکن. گفتم باشه می‌رم اصلاً تقصیر من بود همه‌اش میام رو روانت راه می‌رم وقتی می‌دونم حوصله‌امو نداری. چرا تو سرت می‌زنی آخه؟

نگاهش روی دست‌هایم بود که دور بازوهایش حلقه کرده بودم. پلک زد و بی‌صدا سرش را بالا آورد و نگاهم کرد. آب دهانم را به سختی قورت دادم و کمی لرزیدم که صدای نفس‌های عمیقش بلند شد. دستانم را آهسته از بازوهایش برداشتم که آه کشید.

آرام گفتم:

_اشکاتو پاک کن...

مثل خودش گفتم:

_خودت می‌گی اگه یه بار دیگه گریه کنی آتیشت می‌زنم بعد خودت اشکمو در میاری نامرد؟

_من شکر خوردم. تو ببخش!

چشمانم از فرط حیرت گشاد شدند و ناباور گفتم:

_امیرعلی!

باورش سخت بود خب! او با آن دبدبه و کبکبه با غرور بیش از اندازه‌اش، داشت به من می‌گفت شکر خوردم. داشت از من معذرت خواهی می‌کرد. از من! از زن داداشش!

با صدای خش‌دارش، با همان لحن قد و قلدرانه‌اش گفت:

_گفتم صدام نکن.

پوف کشداری کشیدم:

_تو این موقعیتم صدات نکنم؟ دست بردار نیستی؟

_نه!

_چی صدات کنم؟ هوی خوبه؟

گوشه‌ی لبش بالا رفت:

_اصلاً صدام نکن!

لبخندم جمع شد و اخمی کردم:

_چه پدر کشتگی با من داری تو آخه؟

_هرچی می‌شنوی بگو چشم انقدر با من بحث نکن!

با تمسخر گفتم:

_زرشک!

چشم ریز کرد:

_ادای منو در میاری؟

خندیدم:

_من دیگه برم تا یه چیز دیگه بارم نکردی و اشکمو در نیاوردی!

آه کشید و عمیق به چشمانم نگاه کرد:

_فراموش کن هرچی و که امشب شنیدی!

_سعی می‌کنم.

اخم کرد و با تحکم گفت:

_فراموش کن یالا زود!

با دست به مغزم کوبیدم و حرصی گفتم:

_یالا زود باش هرچی که دیدی و شنیدی بریز بیرون مگه نمی‌بینی امیرعلی اعظمِ قلدر امر فرمودند!

چشمانش برزخی شد:

_منو مسخره کردی چشم رنگی؟

سرخوشانه قهقهه‌ای زد که حواسش رفت پی خنده‌هایم و زمزمه کرد:

_همیشه بخند.

ناخودآگاه خنده‌هایم جمع شد که ادامه داد:

اشکت دم مشکت نباشه که هرچی شد زرتی بزنی زیر گریه! دنیا بی رحم تر از این حرفاست. حواستو جمع کن یه کم قوی کن خودتو!

از حرفهایش حس شیرین و عجیبی به دلم سرازیر شد، لبخند ملیحی زدم و بی اختیار گفتم:
_چشم!

چشمانش برقی زد و ستاره‌هایش روشن شدند. کلافه نفسش را بیرون فرستاد و با شوخی گفت:

_خواستی به شام بدی ها. انقدر نق زدی که همون یه قاشقی هم که خورده بودم کوفتم شد! برو دیگه بیشتر از این معطل نکن که کم_کم داره اعصابم خورد می شه!

_من نق زدم؟! هر بار خودت اشکمو در میاری ها!

یک جوری نگاهم کرد که نفسم قطع شد:

_برو بیرون.

_یا خدا باز این جنی شد! من رفتم بابا!

از اتاق که بیرون رفتم لبخند مصنوعی ام را قورت دادم و با چند ضربه‌ی محکم روی قلبم کوبیدم که بدجوری ریتم گرفته بود! خدایا من چرا در مقابل این مردِ مجهولِ گستاخِ دیوانه‌ی دو شخصیتی آنقدر ناتوان بودم؟ خدای بزرگ کمکم کن!

با صدای داد و هوار، وحشت زده چشم گشودم. با دیدن جای خالی سمیر شالم را روی سرم گذاشتم و بدو_بدو به طبقه پائین رفتم و میان چارچوپ آشپزخانه ایستادم.

امیرعلی با آن صورت سرخ شده‌اش و رگ برآمده‌ی پیشانی‌اش داد کشید:

_عجب زبون نفهمی هستی سمیر، می گم مست بودم حالیم نبود چی کار می کنم.

مادرجون با صدای ضعیفی گفت:

_خدا مرگم بده امیرعلی. بخدا بفهمم باز رفتی سراغ اون کوفتی حلالیت نمی کنم. بازم میخوای بدبختمون کنی؟

دیدم چه به روز برادرت آوردی؟ آدم دست رو برادرش بلند می کنه؟ بچه‌ام صورتش کبوده!

سمیر دستی به کبودی‌های صورتش کشید، صورتش جمع شد و زیر لب غرید:

_روانی احمق!

امیرعلی خواست به سمت سمیر یورش ببرد که مادرجون میانشان ایستاد.

_ حرف دهننتو بفهمم سمیر تازگی‌ها ناجور رو عصابمی، کاری نکن چشم ببندم رو همه چی گردنتو بیخ تا بیخ ببرم.
کم رو مخ وا مونده‌ی من راه برو...!

مادرجون نالید:

_ با جفتتونم...اگه این دعوارو تموم کردید و آشتی کردید که هیچ! اگر نکردید به ولله‌ی علی شیرمو حلالتون نمی‌کنم! آخه من چه گناهی کردم به درگاه خدا که پسر ام باهم سر ناسازگاری دارن!

سمیر داد کشید:

_ دِ هیچی به این نمی‌گی اینجوری پرو شده دست رو من بلند میکنه! معلوم نیست آقا چه مرگش بود حرصشو سر من خالی کرده می‌ندازه گردن مست بودنش!

امیرعلی پوزخندی زد و روی صندلی نشست. به مادرجون نیم نگاهی انداخت و پوزخند زهرداری زد:

_ تو به من شیر خشک دادی چیو می‌خوای حلالم نکنی؟ شیر خشکو؟

_ مادرت که هستم، نیستم؟ بزرگت کردم...حق دارم به گردنت! واسه بزرگ شدن خون دل خوردم. آشتی کنید یا لا زود. آخه مگه برادر با برادرش دعوا می‌کنه؟

امیرعلی با تمسخر کشیده و عصبی گفت:

_ ننه جون!

_ امیرعلی! دلم خوشه پسر دارم ببین تروخدا!

سمیر نیشخندی زد و سرش را چرخاند که نگاهش به من خشک شده خورد و زیر لب گفت:

_ جانا...

امیرعلی به سرعت نور برگشت و نگاهم کرد. دست و پایم را گم کردم که سمیر چشم ریز کرد و به حالت مشکوکانه‌ای پرسید:

_ دیشب، امیرعلی مست بود جانا؟

به چشمان امیرعلی زل زدم. خالی از هر حسی بود و انگار نه انگار که دیشب چه بلایی به سرم آورده. انگار که دیشب کس دیگری به جای امیرعلی بود. برایش شام بردم او مرا در آغوش کشید به من گفت صدایش نزنم، گریه نکنم! گفت از من متنفر است، لیاقت برادرش را ندارم اما بعدش به من گفت شکر خوردم!

لب باز کردم:

_ مست بود...خیلی ام مست بود!

لب امیرعلی به زهرخندی کج شد.

_مستم باشی هیچ چیز نمی‌تونه کار زشت دیشبتو توجیح کنه! دوبار بهت خندیدیم فکر کردی خبریه. دیگه حق نداری مست و پاتیل بلند شی بیای اینجا... ما امنیت نداریم از دستت.

امیرعلی با مشت روی میز کوبید و فریاد کشید:

_خفه می‌شی یا همینجا خفهاات کنم مرتیکه‌ی عوضی؟

قدمی به عقب رفتم... دلم ریخت!

سمیرم که دید هوا پس است سمتم آمد و گفت:

_بریم جانا.. مثل اینکه یه چیزی هم طلبکار شدیم! من از شما عذر می‌خوام حضرت والا دیگه قول می‌دم مست شدنی کتکت نزنم! سعی می‌کنم کم‌تر وحشی بازی در بیارم!

امیرعلی سفره‌ی روی میز را کشید و همه ظرف و ظروف با صدای بدی روی سرامیک افتادن و شکستند. مادر جون جیغ گوش خراشی کشید و دستانش را روی دهانش گذاشت. امیرعلی با پا کوبید روی میز و میز دمر شد و همراه میز، امیرعلی فریاد کشید... سمیرم با رنگ و روی پریده نگاهش کرد و من... من نبودم! من مُرده بودم! درست مقابل این مرد! مردی که از خشم زیاد در حال خفه شدن بود.

امیرعلی از جایش پرید و به سمت در آمد. نگاه برزخی‌اش را به چشمانم سُر داد و موقع رد شدنش شانهاش به شانهاام خورد و نفسم را گرفت.

با نگاهم به رفتنش خیره شدم. دستم کشیده شد و با سمیرم به اتاق رفتیم.

با ترس نگاهش کردم که دستش را به نشانه تهدید برایم تکان داد و گفت:

_این همه اتفاق باعث نمی‌شه چشمم روت نباشه. که همه اتفاقای دیشب و فراموش کنم! خوشحالی الان؟ امیرعلی زده ناکارم کرده من تو رو فراموش می‌کنم؟ کور خوندی عزیزم یه پدری ازت در بیارم که اون سرش نا پیدا.

آب دهانم خشک شد و قلبم دیوانه‌وار کوبید.

_پیگیری می‌کنم اون شماره‌ای که دیشب به ناموس من اس داده بود. بفهمم کیه، تا بیچاره‌اش نکنم و نفهمم با تو چیکار داشته دست بردار نیستم. از سگ کم‌ترم اگه نفهمم چه غلطایی پشت سرم کردی!

آخرین توانم برای ایستادن به تاراج رفت و همان جا بی حال روی تخت نشستم. بدبخت شده‌ام... همین!

کیف و کتش را برداشت و درحالی که نگاهش روی گوشه‌اش بود غریب:

پاتو از خونه بیرون گذاشتی، نداشتی‌ها! صبر کن بیام تا تکلیفت و روشن کنم. فقط موندم با این صورت چطوری برم شرکت تا آبروم جلو هر کس و ناکس بره! خدا لعنتت کنه امیرعلی ببین چه بند و بساطی واسمون درستی کردی! مرتیکه رو نگاه سال تا سال خونه پیداش نمی‌شد حالا نمی‌دلم چشم شده سرشو بزنی تهش و بزنی اینجاست! نمی‌دانم توی گوشه‌اش چه دید که ابرویش بالا رفت و لبخندی زد. زیر لب گفت:

پدر سوخته!

سپس نگاه سردش را حواله‌ام کرد:

خودتو به موش مردگی نزن که خوب می‌شناسمت.

پوزخندی زد و با قدم‌های آهسته از اتاق خارج شد. زمزمه کردم:

مرتیکه‌ی عوضی تویی! اصلاً دیشب مرض داشتم دلم به حالت سوخت تو با وحشی‌گری هات ثابت می‌کنی لیاقت نداری. اصلاً خوب شد کتکت زد دلم خنک شده. مزش چطور بود؟ همون کتکی و خوردی که شب و روز نثار جونم می‌کنی! آلدنگِ وحشی!

دست و صورت‌م را آب زدم و به طبقه پائین رفتم. هرچند ترس برملا شدن رازم را داشتم اما خودم را دل‌داری می‌دادم و مدام توی دلم می‌گفتم:

سمیر هیچی نمی‌فهمه! آرام باش!

امیرعلی و مادر جون توی پذیرایی نشسته بودند. مادر جون داشت امیرعلی را نصیحت می‌کرد و امیرعلی کلافه نگاهش می‌کرد.

با آمدنم حرفشان نصفه ماند.

بی‌قرار به امیرعلی چشم دوختم. امیرعلی کلافه‌تر از قبل به پنجره کنارش زل زد و مادر جون رو به من کرد و پرسید:

سمیر رفت؟

به سختی چشم از امیرعلی گرفتم:

آره.

آهی کشید:

چی کار کنم از دست شماها آخه. خون به جیگرم کردید. بچه‌ام بیچاره حتی به صبحونه هم لب نزد! آخ بمیرم برات مادر! صورتش چطوری کبود شده بود!

دست امیرعلی مشت شد و من با نفرت به مادر جون نگاه کردم. آن وقت ها که از دست سمیر کتک می خوردم اشکال نداشت، حال که سمیر چهارتا چک خورده بود می خواست خودش را بکشد!
با غصه گفت:

_این از پسر ام که به جون هم افتادن اینم از دختره خیره سرم...

انگار تازه یادش افتاده باشد چه می گوید حرف را خورد و با ترس به امیرعلی نگاه کرد. امیرعلی موشکفانه تکیه اش را از کاناپه گرفت و به طرف مادر جون متمایل شد و اخمی میان ابروهایش انداخت:

_منظورت چیه؟

ته دلم خالی شد. همان لحظه صدای تق و توق کفش آمد. برگشتم... مهسا و محمد دست در دست هم. دستانم مشت شد و بند بند تنم را لرز فرا گرفت.

امیرعلی محمد را می شناخت. روزی که آمده بود و دنبالم و محمد مزاحمم شده بود و حرف های تهدید آمیز می زد را شنید و به حسابش رسید. من به او گفته بودم خاستگار سابقم است!
مهسا با حرص گفت:

_اول صبحی بازم که دعوا... چه خبره تو این خونه؟ آدم یه لحظه ام نمی تونه تو این خونه آرامش داشته باشه.

نگاهش که به امیرعلی خورد، چشمانش درخشید:

_داداش! تو کی اومدی؟ چرا خبرم نکردید؟ همیشه من آخرین نفر از همه چیز مطلع می شم!

وحشت زده به امیرعلی نگاه کردم تا عکس و العملش را نگاه کنم. سرش را بالا گرفت و بی تفاوت به مهسا و محمد چشم دوخت... در کسری از ثانیه خون تمام صورتش را در بر گرفت و با دیدن محمد جا خورد. چشمانم سیاهی رفت... دستم را به دست کاناپه گرفتم تا نخورم زمین.

رنگ از رخ مادر جون پرید و هولزده گفت:

_پسر... این... چیزه عزیزم... عصبانی نشی ها...

مهسا با پرویی تمام وسط حرف مادر جون پرید و گفت:

_بذار من شوهرم و معرفی کنم به داداشم!

محمد لبخند مسخره ای زد و چشم تو چشم امیرعلی شد. امیرعلی با تمام وجودش داد کشید:

_چی زر زدی تو؟ شوهرم؟ این کثافت... این اینجا چی کار می کنه؟

و فوری به من نگاه کرد... با دیدن صورت رنگ پریده‌ام نگاهش رنگ خون گرفت. مادر جون دستپاچه گفت:

بخدا ما بی تقصیریم امیرعلی. عزیز مادر آروم باش بخدا الان سخته می‌کنی. مهسای چشم دریده قایمکی با این ازدواج کرده!

اجازه نمی‌دم با شوهرم این‌طوری حرف بزنی!

امیرعلی گویی رو به جنون بود. رگ شقیقه و گردنش باد کرده بود و به زور نفس می‌کشید. با دو قدم خودش را به مهسا و محمد رساند و توی صورت مهسا عربده کشید:

چه غلطی کردی مهسا؟

شانه‌های مهسا لرزید و خودش را باخت. محمد خونسردانه گفت

آقای...

امیرعلی فریاد کشید:

تو یکی خفه شو و چاک دهن‌تو ببند که بد رقمه دارم برات عوضی حیوون. کثافت‌ها نشونتون می‌دم. فقط وایسید و تماشا کنید.

تنه‌ی به محمد زد و به طبقه بالا رفت. تنه‌اش آن قدر محکم بود که محمد کثافت روی زمین افتاد. مهسا معترضانه به مادر جون خیره شد:

بیا اینم دست پروردت! یه ذره شعور و ادب نداره.

و فوری خم شد تا محمد را از روی زمین بلند کند! محمد به رویم نیشخندی زد... یعنی دیدی من بردم... بغض کردم. نمی‌خواستم جلوی امیرعلی خراب شوم!

به طبقه بالا رفتم. خواستم به سمت اتاقم بروم که در اتاق امیرعلی باز شد و ناگهان امیرعلی بازویم را محکم گرفت و کشید و به سوی اتاق پرتم کرد.

قلبم با شدت بیشتری کوبید و با ترس به امیرعلی نگاه کردم.

در را بست و با چشمان خون‌بارش نزدیکم شد. آب دهانم را قورت دادم و با دست گوشه شالم را چنگ زدم. جلویم ایستاد و به چشمانم خیره شد.

روی نگاه کردن به چشمانش را نداشتم برای همین سرم را پائین انداختم. نفسش را عصبی فوت کرد که به صورتم خورد.

از نفس‌هایش حرارت بلند میشد و من مست بودم!

خونسرد گفت:

_خب؟

_بقرآن من تقصیری...

داد کشید:

_اسم قرآن و به زبون کثیف و دروغ‌گوت نیار و کم واسه من صغری ُ کبری ُ بچین! بنال ببینم چه خاکی تو سرمون شده. دهن باز کن و بگو چه خاکی بر سر خواهر خام و بدخت من اومده. دهن باز کن و بگو این مرتیکه‌ی عوضی اینجا چی می‌خواد؟ خاستگار کثافتت اینجا چی می‌خواد؟ با خواهر من چی کار داره؟ دهن باز کن و بگو که تقصیر تو نیست! تقصیر تو نیست که خواهر ساده‌ی من زنِ مردی شده که خاستگار تو بوده.

توی صورت‌م نعره کشید:

_دهن باز کن و بگو هرچی به عقلم رسیده اشتباهه. اون عوضی واس خاطر انتقام نیومده اینجا! لال نمون دهن باز کن.

از صدای فریادش تنم لرزید و گرمی اشک عصابم را بیشتر بهم ریخت...جانای ضعیف! جانای احمق!
چشمش به اشکم افتاد و فریاد گوش‌خراشی کشید:

_حرف بزنی! گریه نکن حرف بزنی. دیشب بهت گفتم گریه نکن! چرا گریه می‌کنی احمق؟
اشک در چشمم نشست و گفتم:

_نامزد سابقمه...برای اذیت کردن من داره از مهسا سوءاستفاده میکنه!
برق چشمانش خاموش شد و یکه‌خورده نگاهم کرد.

_تهدیدم می‌کنه!

خون از لب‌هایش رفت و به چشمانش هجوم آورد. صدایش رو به نابودی رفت:
_چی گفتی؟ چه زری زدی؟

چشمه اشکم دوباره جوشید و محکم لبم را گاز گرفتم.

_تو قبلاً نامزد داشتی؟ همه مارو فریب دادی جانا؟

دستش را روی برآمدگی گلویش گذاشت و صدایش ضعیف شد:

_می‌فهمی چی داری می‌گی؟ می‌فهمی؟

سر بلند کرد و توی چشمانم براق شد:

_این همه مدت به همه‌امون دروغ گفتی؟ هممون و فریب دادی؟

به زحمت لب زد:

_امیرع....

با خشم داد کشید:

_خفه شو، لعنت بهت خفه شو.

لال شدم و زدم زیر گریه. لحنش پر بود از تلخی و تلخی‌اش به کام من هم سرازیر شد:

_یعنی الان هممون و بازی دادی؟

نفسش برید:

_زندگی خواهرم بخاطر تو داره خراب می‌شه می‌فهمی؟ اون لاشخورِ کفتار بخاطر تو پا گذاشته توی این خونه

می‌فهمی؟ می‌فهمی یا می‌خوای خودت و به نفهمی بزنی؟ تو اصلاً وجدان داری؟

بی رمق... نیمه جان نگاهم کرد. سرش را نزدیک صورتم برد. نفس داغش به صورتم خورد و آب دهانم را به سختی قورت دادم. با درد گفتم:

_همه چیز تقصیره منه!

_همه چیز تقصیر توئه. حتی این منی که جلو روته!

نفس در سینه‌ام حبس شد و توی چشمان یخ‌زده‌اش نگاه کردم. دلم گرفت و گفتم:

_نمی‌خواستم اینجوری شه. بخدا قسم نمی‌خواستم! فکر کردی من از سنگم؟ روزی صدبار خودمو لعنت

فرستادم. روزی صدبار از وجدان درد خفه شدم. دستم به جایی بند نیست! تهدیدم می‌کنه. من می‌ترسم!

نگاهم کرد وجودم را به آتش کشید:

_کاش کور بودی... کاش اصلاً چشم نداشتی.

حرفش هیچ معنی به صحبت‌مان نداشت. ناخودآگاه ضربان قلبم از لحن تلخش بالا رفت. صدایش را پس کله‌اش

انداخت و مانند یک شیر زخم خورده، غرش کرد:

_می‌دونی الان چی شده لعنتی؟

سرم را پائین انداختم:

_می دونم!

_من اون عوضی و می شونم سر جاش که هوس نکنه شکر اضافی بخوره.

از عصبانیت سرخ شد و با کف دست به قفسه ی سینه اش کوبید:

_هنوز انقدر بی غیرت نشدم که بذارم اون نجس بیاد ناموسمو تهدید کنه!

من ناموس او بودم! مسخره نیست وسط این همه داد و بی داد ته دلم قنچ می رفت؟

زانوهای لرزانم را بهم فشردم:

_نباید سمیر چیزی بفهمه، تروخدا.

احساس کردم پشت چشمانش بمب ساعتی وجود دارد که هر آن ممکن است منفجر شود. غرید:

_چرا نمی خوای بفهمه؟ نگرانی ولت کنه؟ خیلی عاشقشی؟ توئه لعنتی که بخاطر پول باهاش ازدواج کردی!

قلبم ریخت و مات شده نگاهش کردم. به سمت در رفت و داد کشید:

_می ریم تا همه چیز و به سمیر بگم! همه چیزو جانا... همه چیزو.

بدنم سست شد و احساس کردم قلبم دارد از جایش پرواز می کند. با تمام توانم پائین پیرهنش را گرفتم و نالیدم:

_تروخدا چیزی بهش نگو...اگه بگی نابود می شم. سمیر نباید چیزی بفهمه! اگه بفهمه منو می کشه. بخدا تقصیر من

نیست!

برگشت و تند نگاهم کرد. آنقدر تند که پاره کرد تمام مویرگ های احساسم را.

عصبی خندید و با نفرت گفت:

_یعنی انقدر دوستش داری؟ انقدر دوستش داری که حاضر نیستی بفهمه؟ بفهمه و زندگیتون بهم نریزه! آره خب

خیلی دوستش داری! با وجود اینکه بخاطر چهار تا تیکه اسکاناس زنش شدی بازم دوستش داری! با وجود اینکه دیشب

بهم گفتم سمیر و نمی خوای، بازم دوستش داری که نمی خوای زندگی قشنگتون بهم نخوره!

امیرعلی از کجا فهمیده بود من بخاطر پول زن سمیر شدم؟ حالا راجع بهم چه فکری می کند؟

سست و بی حال گوشه دیوار نشستم. بغضم داشت خفه ام میکرد...اگر کلمه ی دیگری حرف می زدم بی شک بغضم

میترکید و همراهش گلویم پاره می شد!

نگاهم را به سرامیک های قهوه ای سوخته دوختم. با این حال زمزمه کردم:

_ ندارم... من هیچوقت سمیر و دوست نداشتم. آره بخاطر پول باهش ازدواج کردم، کلی چک و سفته دست مامانت دارم. اگه سمیر بفهمه نابود می‌شم میوفتم زیر دستش معلوم نیست چه بلایی سرم بیاره، تهشم مامانت سفته‌هامو می‌ذاره اجرا و میوفتم گوشه زندون!

انگار حقیقت، همانند یک چکش سفت و سخت آوار می‌شود روی سرش با شدت زیادی فرود می‌آید. مردمک چشمانش تکان سختی خورد و ناباور نگاهم کرد.

پوزخند زد... یا نیشخند... شاید هم زهرخند... نمی‌دانم:

_ شما ها چه غلطی دارید می‌کنید؟ سمیر و فریب می‌دید؟ آره؟

نگاه بی فروغم را به صورتش دوختم و عصبی گفتم:

_ انقدر نگو فریب من چاره‌ای نداشتم.

حیرت زده نگاهم کرد و قدمی به عقب رفت. سرش را به چپ و راست تکان داد و نگاهش رنگ انزجار به خود گرفت و با چندش‌ترین لحن ممکن، گفت:

_ نمی‌شناسمت... من نمی‌شناسمت! من احمقی که فکر می‌کردم تو با همه‌ی اینا فرق داری نمیشناسمت. من احمق! من خرا! فکر کردم بره‌ای که افتادی دست یه عده گرگ!

نگاهش را گرفت و دهانش با تمسخر کج شد:

_ نگو تو از همه‌اشون گرگ‌تر بودی!

نگاه حیرت‌بارش، دور تا دور اتاق چرخید:

_ سفته، چک، پول، سمیر، تو، مادر جون! چطور تونستید سر سمیر و شیره بمالید؟ چطور دلتون اومد؟ تو به درک که ذاتت خوب واسم رو شده. مادر جون چرا؟ اون چطوری تونست با پسرش همچین کاری کنه؟

چشمانم بی اختیار بسته شدند و با صدای ضعیفی گفتم:

_ سمیر وقتی فهمید نامزد داشتم تا حد مرگ کتکم زد. نمی‌دونست نامزدم کیه فقط فهمید قبلاً ناکزد داشتم!

بچمون و کشت. چپو می‌خوای بهش بگی؟ کسی که بچه‌اشو کشت چطوری به من رحم می‌کنه؟

دستش را روی کمد دیواری کنارش گذاشت و خشک شده نگاهم کرد. انگار توان این همه شوک، آن همه را با هم و یک‌جا نداشت!

صدایش عصبی‌ام کرد:

_ دروغ می‌گی! هه هه هه داری مظلوم نمایی می‌کنی! چیه نگام می‌کنی؟ تو چشمای من نگاه نکن که من گول اون حرفاتو اون چشمای پدر سگتو نمی‌خورم. نگاه نکن!

تند شدم... زهر شدم... از جایم پریدم و به سمتش رفتم، درست رو به رویش ایستادم و با حرص غریدم:

_ دروغ نمی‌گم... دروغی ندارم که بگم! قبل از ازدواج با سمیر مادرت بهم این پیشنهاد و داد. گفت سمیر دوستت داره. می‌خوام خوشحالی پسرمو ببینم. باهش ازدواج کن و منم اجازه نمی‌دم مامانت بره زندان. من و چه به شما ها که تو قصر زندگی می‌کنید و هر شب شام عیونی می‌خورید! به سمیر گفتم نه! نه! نه! حالیش نمی‌شد، مامانت از اون بدتر. چاره‌ای نداشتم بخاطر نجات مادرم که شده مجبور بودم قبول کنم!

هر لحظه ممکن بود منفجر شود. نفس‌های تند و عمیقی می‌کشید تا دردش ساکت شود!

برقی که از چشمانش ساطع شد قلبم را پر از وحشت کرد. بازویم را با قدرت گرفت و فشار داد. فشار دستش، رمق از تنم برد. چسباندتم به کمد دیواری و با اخم وحشتناکی توی صورتم خیره شد.

پوزخند به لب گفت:

_ همه اینا به درک! همه‌ی چرت و پرتایی که گفتمی بره به درک! به درک که سمیر و دوست نداری! چون دیگه ذره‌ای واسم ارزش نداری. اما اجازه نمی‌دم زندگی خواهرم و نابود کنی. اون سگ بی‌شرف و می‌گشتم جنازه‌اشو می‌ندازم رو دوش که حالیت شه چه گندی به زندگی همه زدی!
نگاه نیمه جانم را به صورتش دوختم. با صدای پر حرصی گفت:

_ می‌دوننی واسه چی اینجام؟ من ساده لوح اومدم که نذارم غزاله بی همه چیز قضیه رو به سمیر بگه! ولی می‌بینم لیاقت نداری. می‌بینی چه ساده لوحم! غزاله به من گفت بخاطر پول باهش ازدواج کردی، دندون رو جیگر گذاشتم لام تا کام حرف نزدم بلکه زندگی کوفتی تو و سمیر بهم نخوره. گفتم داداشمو فریب داده باشه اشکالی نداره ولی حتماً دوشش داره! بذار بخاطر یه سگ بی‌شرف زندگیشون و بهم نریزم. هی ساکت موندم خفه خون گرفتم تا غزاله گفت می‌ره همه چیز و لو می‌ده. باز من ساده لوح بدو خودم و رسوندم تا زندگیتون خراب نشه. می‌شنوی چی می‌گم، خراب نشه! ولی می‌بینم لیاقت نداری.

با آن صورت سرخ و رگ برآمده‌ی پیشانی‌اش عربده کشید:

_ لیاقت نداری.

لرزیدم. دستش را از روی بازوام برداشت و از من فاصله گرفت. حرفش قلبم را که هیچ... دنیا ام را نابود می‌کند.

چانه‌ام لرزید. از چشیدن طعم سر خوردگی! تمام شد جان! می‌شنوی، تمام شد!

پاهایم نا ندارند... خدایا برای چه مرا آفریدی که توی این کثافت دست و پا بزنم؟

لحن خونسردش را به رخ عصاب تضعیف شدهام کشید:

_ فکر می‌کنی انقدر واسم ارزش داری که بیخیال زندگی خواهرم بشم؟

تحقیر آمیز نگاهم کرد:

_ بیخیال زندگی خواهرم بشم و تو رو بچسبم؟ تو؟ تو؟ زرشک!

تو را کشدار گفت. با بی رحمی تمام گفت. تو را با تحقیر گفت. تو را جوری گفت که قلبم برای هزارمین بار بشکند.

لب های خشک شدهام را از هم باز کردم و با صدای لرزانی گفتم:

_ دیگه هیچی مهم نیست. سمیر بفهمه یا نه... زندان رفتن بهتر از ترسیه که تو دلمه. ولی اینو بدون مهسا بفهمه

دنیاش نابود می‌شه نمی‌دونی که چقدر دوسش داره!

سینه به سینه‌اش ایستادم. متوجه تلاشی که برای حفظ ظاهرش می‌کند هستم! باز هم شیطان شدم و وسوسه تمام جانم را به تسخیر در آورد. دستم را بالا آوردم و روی سیبک گلویش گذاشتم. نگاهش که رنگ باخت با انگشت شست سیبک گلویش را نوازش کردم.

چشمانم بسته شد:

_ راست می‌گی... من لیاقت هیچی و ندارم.

انگشت داغم را به سختی از سیبک گلویش جدا کردم. گلویی که آتشش داشت دامنم را می‌سوزاند!

روی پاشنه پا چرخیدم و برگشتم که دستم با خشونت کشیده شد و پرت شدم توی آغوشش. نفس توی سینه‌ام گره و سرم به سینه‌ی داغش چسبید.

محکم فشارم داد و داد زد:

_ لیاقت نداری... تو لیاقت هیچی نداری!

بغضم را پشت فریادم پنهان کردم:

_ پس بغلم نکن. چرا بغلم می‌کنی؟ من بی‌لیاقت و چرا بغل می‌گیری! مثل دیشب، مثل امروز که گفتم لیاقت

ندارم. چرا امیرعلی، چرا؟

چانه‌ام را روی سینه‌اش گذاشتم، سرم را بالا گرفتم و نگاهم را به نگاه غمگینش دوختم. بدنش داغ بود، همانند

کوره‌ی آجر!

لب زد:

_ برو بیرون...

صدایش آرام است.

نفسم برید و از آغوشش بیرون آمدم. تمام تنم داغ بود و زق_ زق می کرد. بوی عطرش توی بینی ام بود. کجا می رفتم من؟

صدایم خش داشت:

_ دیگه این بی لیاقت و بغل نکن! بذار به دردِ خودش بمیره!

و توی یک چشم بهم زدنی گم می شوم. محو می شوم!

بلافاصله شماره نساء را گرفتم.

_ بله؟

با درد هق زدم و سرم را میان بالشت ها پنهان کردم:

_ دارم جون می دم نساء دیگه نمی تونم.

صدایش نگران شد:

_ چی شده جانا؟

به زحمت گفتم:

_ قلبم از جاش داره کنده می شه. دیگه تا چقدر میتونم این عشق و تو سینه ام نگه دارم؟ داره منو می کُشه! دارم می ترکم!

آهی کشید:

_ چی بگم جانا. تنها راهش اینه فراموشش کنی!

با درد گفتم:

_ نمی تونم فراموشش کنم.

_ نمی خوام فراموشش کنی یا نمی تونی؟

ساکت شدم. نمی خواستم یا نمی توانستم؟

امیرعلی را مگر می شد فراموش کرد؟ آن مردِ مغرور و قُلدر؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_فراموش کردنش از مرگم سخت تره.

_حتی اگه تهش مرگم باشه باید فراموشش کنی! باید!

درد قلبم بیشتر و بیشتر شد. نساء...نگو...روی زخمم نمک نپاش!

تنها گفتم:

_نساء فردا بیا اینجا.

و تلفن را قطع کردم تا دیگر حرفی نزد. تا دیگر بیشتر از این امیدم نا امید نشود!

به سمت پنجره رفتم و پرده را کنار کشیدم. با دیدن صحنه رو به رویم چشمانم گرد شد و ترس کل وجودم را فرا گرفت. امیرعلی دست محمد را با زور گرفته بود و کشان کشان به سمت در حیاط میبردش. تمام تنم را رعشه برداشت. پالتوam را تن کردم و با سرعت هرچه تمام تر به پائین رفتم. تا نگاهم به سمیر خورد که توی آشپزخانه نشسته و چای می نوشد، پاهایم سست شد. لعنتی چرا آنقدر زود آمده بود؟ بدون آنکه بگذارم سمیر متوجه حضورم بشود از خانه خارج شدم.

در حیاط باز بود و خبری از امیرعلی و محمد نبود...ترسم بیشتر شد.

از حیاط بیرون رفتم...امیرعلی محمد را کنار ماشینش خفت کرده بود و سرش عربده می کشید. با پاهای لرزان نزدیکشان شدم.

_تو چی فکر کردی؟ که خواهرمو از سر راه آوردم؟ که توئه کفتارِ سگ پدر راحت و چهارچنگولی صاحبش بشی؟ هه چاییدی! مگه اینکه از رو نعش من رد بشید.

محمد خونسرد گفت:

_ولی منو مهسا خوشبختیم.

لرزان گفتم:

_امیرعلی تروخدا ولش کن.

هر دویشان چرخیدن سمتم. محمد چشمانش برقی زد و با بی حیایی گفت:

_به به جانا خانم. بیا این برادرشوهرت و ساکت کن! چرا نمی فهمه منو مهسا همدیگرو دوست داریم؟ خوشبختی خواهرش اصلاً براش مهم نیست!

امیرعلی برگشت، دستانش مشت شد و بالا آمد...و با تمام قدرتم مشتت را که توی هوا بود را گرفتم و التماس وار گفتم:

_امیرعلی ترو خدا شر به پا نکن الان همه رو خبر می کنی.

امیرعلی چشمانش زوم شد به دستم که دور مچش حلقه شده بود و نزدیکی بیش از حدم به او...سیب گلپوش جا به جا شد و بعد هم...نفسش را آرام بیرون فرستاد. آب دهانم را با مشقت قورت دادم و دستم را از دور مچش برداشتم. محمد گفت:

_هرچقدر به این برادر زنون می گیم خواهرشو خوشبخت می کنیم گوشش بدهکار نیست!

عجیب نبود تنم توی سرمای بد همدان داغ _ داغ بود؟ بعد نساءِ عقل کل می گفت فراموش کن؟

امیرعلی فکش قفل شد و به محمد نگاهی انداخت:

_خفه می شی یا همین جا چالت کنم؟ مرتیکه ی بزمجه!

از این همه بدبختی...از این همه تشویش عقم گرفت. امیرعلی با کف دستش روی سینه ی محمد کوبید:

_من توئه عوضی و آدمت می کنم. نمی دارم همینجوری بمونه! کاری می کنم روزی صدبار به شکر خوری بیوفتی!

محمد در کمال وقاحت گفت:

_من مشکلی ندارم. خیلی دوست دارم همه گذشتمو بدونن! مخصوصاً آقا سمیر...چی از این بهتر؟

چشمان امیرعلی بسته شد و با مشت توی دهان محمد کوبید. محمد از درد دادش در آمد و این بار امیرعلی با کله توی صورتش کوبید.

دیگر مهم نبود کتکش می زند...نوش جاننش! گوارای وجودش!

قدمی به عقب رفتم...امیرعلی یقه محمد را گرفت و لگدی به ساق پایش زد...قدمی دیگر...قدمی دیگر...و به خانه پناه آوردم.

وارد اتاق شدم. سمیر گوشه تخت نشسته بود. با دیدنم ابروهایش درهم شد و چشم ریز کرد:

_کجا بودی؟

دروغ...دروغ...دروغ...

_معدم درد می کرد، رفتم یکم تو حیاط هوا بخورم.

کمی از گره ابروهایش باز شد! خب خداراشکر.

_ چرا درد می‌کنه؟

پالتوم را از تنم بیرون کشیدم و گفتم:

_ نمی‌دونم...مهم نیست!

_ برای من مهمه!

پوزخند، روی لبم عمق گرفت:

_ واسه زنی که می‌خواستی تیکه_تیکه‌اش کنی و بندازی جلو سگا؟

اخمی کرد و نزدیکم شد:

_ اون شماره مال شخصی به اسم مهناز ناظری بود...کیه، میشناسیش؟

مهناز خواهر محمد بود! فکری توی سرم جرقه زد و هیجان‌زده گفتم:

_ آ...مهناز! دوست دوران دبیرستانم!

جفت ابروهایش بالا پرید:

_ واقعاً؟

لبخندی زدم و به طرف پنجره قدم برداشتم:

_ آره...از این شوخیا زیاد باهم داشتیم.

صدایش آرام شد:

_ الانم باهم در ارتباط هستید؟

_ نه فقط یه دو سه باری دیدمش و شمارمو بهش دادم.اونم این شوخی مسخره رو کرد!

_ یعنی...

_ یعنی اینکه بازم مثل همیشه عصبانی شدی و همه چیزو خراب کردی!

نگاه دقیقی به بیرون انداختم.خبری از محمد و امیرعلی نبود...یخ زدم!

صدای پشیمان سمیر به گوش خورد:

_ جانا من...معذرت می‌خوام.

_ اشکالی نداره!

از پشت بغلم کرد و بوسه ی ریزی به گونه‌ام زد:

_تو یه فرشته‌ای جانا. هر کی جای تو بود الان...

چشم بستم، آری فرشته توی لباس شیطان!

بوسه‌ی دیگری روی گردنم نشاند و گفت:

_می‌رم حموم. بعدش یه شام تپل مهمونت می‌کنم هرچی ناراحتی داری فراموش می‌کنی!

می‌خواست با یک شام همه چیز را ختم به‌خیر کند؟ هرچند خودم مقصر ماجرا بودم و همه آتیش‌ها از گور خودم

بلند می‌شد برای همین همیشه کوتاه می‌آمدم!

سری برایش تکان دادم که لبخندی زد و به سوی کمد رفت. پنجره را باز کردم و نفس عمیقی کشیدم و هوا را به ریه

هایم هدیه دادم. نگران بودم. می‌ترسیدم امیرعلی بلایی سر محمد بیاورد که قابل جبران نباشد!

صدای بهت زده سمیر توی گوشم پبچید:

_این چیه جانا

خونسرد چرخیدم طرفش که نگاهم روی لباس امیرعلی خشک شد. انگار ماست توی دهانم ریخته بودند، قدرت تکلم

نداشتم. به میله‌ی آهنی پنجره چنگ انداخت و خدا را صدا کردم.

نگاهم را از صورت گیج و منگ سمیر گرفتم و ناختم را کف دستم فشردم و سعی کردم آرامش خود را حفظ کنم:

_لباس خودته دیگه سمیر... نکنه کثیفه؟ ای بابا من که همه لباس چرکارو گذاشتم تو سبد بردم پائین تا مادر چون

بندازه دو ماشین. چرا دقت نمی‌کنی؟

متعجب به لباس نگاه کرد. قلبم توی حلقوم بود. فکر اینکه همه چیز را بفهمد، وای بر من!

_یادم نیاد همچین لباسی داشته باشم! خودت می‌دونی که از این رنگ لباسای تیره خوشم نمیاد!

پوفی کردم و سعی کردم رفتار هایم کاملاً طبیعی به نظر برسد:

_چه می‌دونم سمیر حتماً از اون کادوهای تولدته. من می‌رم پائین... می‌خواهی بده این لباس و ببرم بندازم ماشین

لباسشویی.

سق خشک شده‌ام را با آب دهان تر کردم و نفس لرزانی کشیدم. سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

_فکر کنم مال خودمه... نه نمی‌خواد.

نفسی از سر آسودگی کشیدم:

پس من رفتم، توئم زودتر بیا پائین. تا قبل از اینکه امیرعلی محمد و آش و لاش نکرده!

گور باباش!

سمیرا!

باشه بابای کوتاهی زیر لب زمزمه کرد و پا به حمام گذاشت. نگاهی به لباس انداختم، کم مانده بود سرم را به باد بدهم چقدر من ساده و خنگم!

به طبقه پائین رفتم.

همه طبقه پائین نشسته‌اند، با دیدن همه‌اشان قلبم تند تر از قبل میکوبد!

آقاجون... مادرجون... مهسا و آن محمد بی شرف... و امیرعلی!

کنار مادرجون نشستم. امیرعلی بدون آنکه حتی نیم نگاهی به من بی اندازد توی صورت آقاجون زل زد و جدی و قاطع گفت:

شما دیگه چرا؟ چرا اجازه دادی مهسا برای خودش ببره و بدوزه و با این بی اصل و نسب ازدواج کنه!

مهسا کلافه هوف بلند بالایی کشید. گریه‌اش را پس زد و درحالی که دستمال را روی صورت خونی محمد می کشید گفت:

اونی که باید ناراحت باشه منم که زدید صورت شوهرمو آش و لاش کردی! بس کنید دیگه یه بارم شده به خواسته من احترام بذارید.

با دیدن صورت درب و داغان محمد لبخندی روی لبم نشست و دلم خنک شد. محمد از درد ناله‌ی ریزی کرد و آقاجون غرید:

امیرعلی تو دخالت نکن. این آبرو ریزی و همین جا تمومش کنید هم تو هم سمیرا باید قبول کنید که محمد داماد این خانواده‌ست!

مادرجون زمزمه کرد:

امیرعلی دیگه برای این حرفا دیر شده. قراره برای مهسا و محمد عروسی بگیریم تا آبرومون بیشتر از این توی فامیل نره! مهسا انتخابشو کرده و بی حیایی شو نشون هممون داده.

با این حرف مادرجون امیرعلی رنگ از رخس پرید و من یخ زدم. آقاجون انگار اصلاً امیرعلی را ندید! خونسرد برگشت سمت محمد و گفت:

_از فردا بیا شرکت. از این به بعد باید اونجا مشغول به کار بشی! نمی‌خوام حالا که مهسا غلطشو کرده من بشم
مضحکه خاص و عام و داماد بی‌کارم مایه خجالت!

برای لحظه‌ای نگاه امیرعلی به آقاجون رنگ نفرت گرفت. مهسا لبخندی زد و محمد پیروزمندانه ابرویی بالا انداخت و
تشکر کرد.

امیرعلی به من نگاه کرد. با نگاهش دست و پایم را گم کردم، عمق نگاهش می‌گفت همه چیز تقصیر توست و این
چقدر بد بود!

فصل ششم

آن روز هم با بدترین شکل ممکن گذشت...

طبق معمول گوشه اتاق کز کرده بودم و به بدبختی‌هایم فکر می‌کردم. هزار جور فکر و خیال ترسناک به ذهنم هجوم
می‌آورد که سعی می‌کردم با خوش‌بینانه‌ترین حالت ممکن آن‌ها را پس بزنم. محمد بیخ گوشم بود و آمده بود تمام
خوشی‌هایم را بگیرد، این خانه و زندگی را بگیرد، سمیر را بگیرد!

و عجیب‌تر از آن این بود که امیرعلی هیچ چیز را به سمیر نگفت! امیرعلی که به من گفته بود بی‌لیاقت! پس چرا
هنوز سکوت کرده بود و مرا رسوای عالم و آدم نکرده بود، واقعاً چرا؟

چرخی خوردم و طاق باز دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. غزاله آشغال را بگو که همه چیز را انداخته بود کف
دست امیرعلی! الان امیرعلی چقدر از من بدش می‌آید خدا می‌داند! چه فکری راجع بهم می‌کند؟ اگر مادرجون بفهمد
پسرش همه چیز را می‌داند چه؟

آخ خدایا مغزم!

سمیر که آمد، تا نگاهش به من خورد اخمی کرد و گفت:

_آدم قیافه تو رو می‌بینه از زندگی سیر می‌شه جانا. این چه وضعشه؟ به خودت نگاه کردی؟ شبیه مُرده‌ها شدی، چه
مرگته آخه؟

آهی کشیدم و بی‌جان نگاهش کردم. دستم را گرفت و کشید. معترضانه گفتم:

_سمیر!

بلندم کرد و مجبورم کرد جلوی آئینه بایستم. به آئینه خیره شدم. در یک کلام افتضاحم!

لب‌های ترک خورده‌ام را تر کردم و دستی به چشمانم ورم کرده‌ام کشیدم.

با لبخند و به شوخی گفت:

همه زن گرفتن ماهم زن گرفتیم از زور خوشی نمی شه تو روت نگاه کرد.

دلخور گفتم:

ناراحتی طلاقم بده!

اوف جانا اوف چرا من هرچی بهت می گم به تیریح و قبات برمی خوره؟ یه بار دیگه حرف طلاق و پیش بکشی می زنم دهننت ها.

موهای آشفته ام را کنار گوشم زد و لاله ی گوشم را بوسید:

نازک نارنجی من.

کاش می شد می گفتم می شود خفه شی؟ با این حال فقط نگاه سردم را میهمان چشمانش کردم. از پشت بغلم کرد و چانه اش را روی شانهام گذاشت و من لعنتی یاد شبی افتادم که امیرعلی همین طوری بغلم کرد!

از توی آئینه به چشمانم زل زد و گفت:

یه برنامه چیدم...بریم سفر! حسابی حالت جا میاد و از این حال در میای. فقط دوست دارم بعد سفرم نق بزنی!

سفر؟

لبخندش عمق گرفت:

آره...اول بخاطر مهرداد بود، گفتم ببرمش سفر یکم حال و هواش عوض بشه. خیلی ناراحته بخاطر مهسا مخصوصاً از وقتی که فهمیده محمد و مهسا می خوان عروسی بگیرن. یکم دو دل بودم، اما امروز که تورو دیدم حتما باید بریم سفر انگاری افسرده شدی!

آهی کشیدم. حال من با سفر رفتن خوب نمی شد!

با صدای گرفته ای گفتم:

حالا کجا؟

کیش.

شانهای بالا انداختم و گفتم:

من که دل و دماغ سفر رفتن و ندارم. تو دوست داری خودت برو!

بریم دل و دماغشم پیدا می کنی. من بدون تو کجا برم با مهرداد عشق و حال کنم؟ آخه این انصافه؟

رهایم کرد و با صدای آرامی ادامه داد:

_من می‌رم به سر اتاق امیرعلی تا باهاش آشتی کنم به هر حال برادر بزرگمه. درست نیست! به قول مادرجون خوبیت نداره برادر با برادرش قهر کنه!

از حرفش قلبم تیر کشید... اگر بدانی... اگر بدانی...

_شاید امیرعلی و هم راضی کردم بیاد کیش... اونم خیلی تو خودشه معلوم نیست چشمه فکر می‌کنه من متوجه نیستم ولی هستم!

آب دهانم را با گره قورت دادم... اگر امیرعلی هم به این سفر می‌آمد...!

تقه‌ای به در خورد و پشت بندش صدای گرم نساء:

_جانا پیام تو؟

از خدا خواسته از آغوش سمیر فاصله گرفتم و به طرف در رفتم و گفتم:

_بیا تو نساء.

نساء در را باز کرد و وارد اتاق شد. سلامی داد که سمیر گفت:

_چه خبرا نساء؟ کم پیدایی!

_دیگه کار و زندگیه. جازه نمی‌ده آدم نفس بکشه.

_می‌گم چه خوب می‌شد توئم با ما بیای سفر. این طوری جاننا هم تنها نیست.

متعجب به سمیر نگاه کردم... نساء حیرت زده گفت:

_چی؟

_می‌خوایم به توک پا بریم کیش، خوشحال می‌شیم بیای. به آب و هوایی هم عوض می‌کنی!

نساء به من نگاهی انداخت انگار منتظر تأیید من بود. آرام پلک زدم که گفت:

_من که از خدومه کی می‌ریم حالا؟

_فردا.

چشمانم گرد شد:

_فردا سمیر؟ فردا می‌خوایم بریم و حالا بهم می‌گی؟

نساء هیجان زده گفت:

_ای بابا جانا به این خوبی!

خوشحالی از تک_ تک رفتار های نسا مشهود بود. سمیر شانه‌ای بابا انداخت و به نساء اشاره کرد. پوفی کشیدم! ب
عد از رفتن سمیر، نساء خودش را توی بغلم پرت کرد و ذوق زده گفت:

_وای دارم دیوونه می‌شم. من و این همه خوشبختی محاله بخدا!

لبخند خشک و خالی به رویش زدم. چه داشتم که بگویم؟

همه چیز برای رفتن به سفر محیا بود. چمدان را کنار در گذاشتم و به قیافه‌ام نگاهی انداختم. آرایش ملایم به
صورت می‌آمد و به خوبی توانسته بود چشمان ورم کرده‌ام را بپوشاند. لب‌هایم را بهم مالیدم تا رژ صورتی رنگم خوب
پخش شود.

بعد از فهمیدن اینکه امیرعلی به این سفر نمی‌آید همان یک ذره دلخوشی را از من گرفته بود و دوست نداشتم به
سفر بروم!

کلافه از این همه احساسات عذاب آور رو به سمیر کردم و گفتم:

_می‌رم پائین پیش نساء و مهرداد. توئم دست بجنبون دیگه دو ساعت جلو آئینه داری موهات و درست می‌کنی از
بس بهش ژل زدی چرب شده. چمدون و یادت نره بیاری ها.

سمیر بی‌حواس، سری برایم تکان داد و من به حیاط رفتم. مهرداد و نساء توی ماشین نشسته بودند و حرف
میزدند. سوار ماشین شدم. نساء هیجان زده گفت:

_دقیقاً کجای کیش می‌ریم جانا؟

بی‌حوصله گفتم:

_نمی‌دونم.

به پنجره اتاق امیرعلی زل زدم. چرا خبری ازش نبود؟ دستانم مشت شدند.

سمیر بعد از پنج دقیقه آمد و راه افتادیم.

نزدیک به فرودگاه بودیم که گوشی سمیر زنگ خورد. سمیر جواب داد:

_بله... چی؟ واقعاً؟

به آئینه جلو نگاهی انداخت و گفت:

_ آ...دیدمت...باشه داداش! مرسی که حرفمو زمین ننداختی.

گوشی را قطع کرد و مهرداد پرسید:

_ کی بود سمیر؟

_ امیرعلی بود...اونم قراره با ما بیاد.

با این حرفش گُر گرفتم.

صدایش توی گوشم پیچید...امیرعلیم قرار بود بیاید! لبخند نامحسوسی زدم. قلبم لبریز از شور و شوق شد انکار تازه جان گرفته بودم.

حالا دیگر صدای شاد خواننده اذیتم نمی کرد!

بالاخره به فرودگاه رسیدیم. از ماشین پیاده شدم و سریع به پشت سر نگاهی انداختم. ماشین امیرعلی هم پشت سر ماشین سمیر پارک شد.

با دیدن اخم های درهم امیرعلی دلم گرفت. نساء کنارم ایستاد و زیر گوشم گفت:

_ خیلی تابلویی جانا.

سریع به نساء نگاه کردم آن هم با ترس.

_ نمی دونم سمیر حواسش کجاست. انقدر عاشقانه نگاهش نکن. آدم باید احمق باشه برق چشمتو نبینه!

شالم را روی سرم مرتب کردم و لبخند مصنوعی روی لبانم نشاندم و گفتم:

_ چه برقی؟ چرت نگو!

در ماشین باز شد...نگاه سرکشم کشیده شد به سمت امیرعلی که از ماشین پیاده شد. دردش آنجا بود که بدون نیم نگاهی به من خیلی عادی به سوی سمیر رفت.

_ حالا تو نگاهای عاشقانه خرجش کن. سر سوزنم واسش ارزش نداری!

با خشم به نساء نگاه کردم:

_ اگه می خوای با حرفات بازم اعصابمو خورد کنی بهتره ساکت شی. چون تحمل ندارم.

شانه ای بالا انداخت:

_ خیل خب!

سمیر و امیرعلی به پارکینگ فرودگاه رفتند و ما وارد فرودگاه شدیم. روی صندلی فلزی نقره‌ای رنگ فرودگاه نشستم و مهرداد گفت:

_گشنتون نیست چیزی بخرم؟

نساء کلافه گفت:

_اتفاقا خیلی گشمنه من وقتم نکردم صبحونه بخورم می‌ترسم تو هواپیما حالم بد بشه.

نگاه چپی به نساء انداختم. کلا پرو بود و نمی‌دانست تعارف یعنی چه!

مهرداد پرسید:

_چی بخرم؟

پوفی کردم که نساء کنارم نشست و لبخندی به چهره مهرداد زد و گفت:

_بی زحمت ساندویچ مرغ.

مهرداد هم لبخندی زد. برایش سری تکان داد و رفت.

بعد از یک ربع، سمیر و امیرعلی نزدیکمان شدند. دلم ضعف رفت برای سر تا پا مشکی پوشیدن امیرعلی که جذاب‌ترش کرده بود.

امیرعلی با اخم‌های ترسناکش که همیشه خدا میان ابروهایش جا خوش کرده بود روی صندلی نشست، درست روبه‌روی من و باز قلب بی‌جنبه‌ام مجلس گرمی می‌کند!

سمیر به اطراف نگاهی انداخت و پرسید:

_مهرداد کجا رفت؟

این‌بار من دهان باز کردم و گفتم:

_رفت غذا بخره!

و نگاه سرکشم را به سمت امیرعلی سوق دادم. تا نگاهم را دید نگاهش را کج کرد... قلبم بی‌قرارتر کوبید.

امیرعلی از جایش بلند شد و زیر لب گفت:

_می‌رم یه قهوه بخورم کسی می‌خوره؟

نساء تشکر کرد و سمیر سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

_نه فقط زود بیا.

و من مثل این بدبخت های مادر مرده با حسرت نگاهش کردم. نگاه زیر چشمی به من انداخت و لبانش به پوزخندی کج شد و راهش را گرفت و رفت. نامرد!

جانا به خودت بیا... می شود مثل آدم رفتار کنی؟

از این همه فکر و خیال عصبی شدم و با درماندگی به اطراف نگاهی انداختم. باید با امیرعلی حرف می زدم این گونه نمی شد!

به بهانه ی دست شوئی، به سمت دستشوئی رفتم و بعد از اینکه مطمئن شدم حواس سمیر پرت است، راهم را تغییر دادم و به کافی شاپی که امیرعلی آنجا بود رفتم.

بدون توجه از بین میزهای سر راهم رد شدم و با چشم دنبال امیرعلی گشتم.

گوشه ترین و دنج ترین جا را پیدا کرده بود و نشسته بود. به گوشه اش زل زده بود و با قاشق چیزی را هم می زد. آب دهانم را با مشقت قورت دادم.

دروغم آتش و بیروغم یخ بندان بود.

روی صندلی مقابلش نشستم. آنقدر حواسش پرت بود که اصلاً و ابداً متوجه حضورم نشد!

نفسی گرفتم و دستانم را به هم قلاب کردم و گفتم:

_امیرعلی..

صدای من این گونه بود یا اسم او این همه ناز را می طلبید؟

شوکه زده سرش را بالا گرفت. با دیدنم جا خورد!

_هنوز از دستم ناراحتی؟

و با حرص ادامه دادم:

_حواسم نبود که نباید صدات می زدم!

نگاهش تند شد... تلخ شد... زهرمار شد. گوشه اش را تقریباً روی میز کوبید و غرید:

_نباید میومدی اینجا.

با لحن غمگینی گفتم:

_چرا؟ چرا نباید میومدم؟

نگاهم کرد. عمیق و برنده. نگاهش پر از حرف های ناگفته بود. آنقدر نگاهش حرف داشت که ناخودآگاه بغض کردم و گفتم:

_ نمی خوام از دستم ناراحت باشی!

جرعه ای از قهوه را خورد و روی لبش لبخند پر از تمسخری نشست و چشمانش را ریز کرد:

_ نباید واست مهم باشه من از دستت ناراحتم یا نه. بعدم چه فرقی میکنه حس من؟

بغض در صدایم نشست:

_ از من بدت میاد؟

جانم در آمد تا بگویم... از ترس حتی نفس هم نکشیدم و پر از تمنا نگاهش کردم.

یعنی بگو نه بدم نمی آید. دلم را نشکن! خراب تر از اینم نکن.

زهرخندی زد و فنجان قهوه را محکم روی میز کوبید:

_ دونستنش خیلی واست مهمه؟

قلبم با نا امیدی تپید، نگو... نگو... نگو...

خم شد و روی صورتم. شوکه تماشایش کردم. با اخم به چشمانم خیره شد و لب زد:

_ تو الان فقط واسم یه نقش دروغگویی و داری که بخاطر منافع خودش دست بر هر کثافت کاری می زنه!

چشمانم لباب از اشک شد:

_ اشتباه می کنی به خاک مادرم هیچی دست من نبود. مجبور شدم با سمیر ازدواج کنم! مگه دست منه که محمد

پاشو گذاشته رو خرخرمو می خواد نابودم کنه؟ مگه من می خوام؟ هیچی دست من نیست!

_ اون گفتار غلط می کنه دست از پا خطا کنه. خودم حالش و می گیرم.

_ از من ناراحت نباش! لطفا... هیچی به خواست من نبود.

_ نمی خوام چیزی بشنوم!

_ باید بدونی...!

_ دیگه برام فرقی نمی کنه. خودت تو جهنمی که برای خودت درست کردی داری دست و پا می زنی، خودتم یه راهی

پیدا می کنی تا خودت و ازش بیرون بکشی.

پوزخندی زد و ادامه داد:

_هرچند واسه نجات خودت به هرچی چنگ می ندازی. مهمم نیست چه بلایی سر طرف بیاد. مثل همین الان که داری روز زندگی خواهر مظلوم و ساده‌ی من قمار می کنی!

چشمانم سوخت:

_تو هیچی نمی دونی!

تند گفتم:

_آره من هیچی نمی دونم. اجازه بده همین جووری هم بمونه. چون دیگه ظرفیتم پر شده! خوب شناختمت!

_داری قضاوتت می کنی.

_جانا پاشو برو.

_من می دونم تو به سمیر چیزی نمی گی اگه می خواستی حرف بزنی دیشب می گفتمی پری شب می گفتمی!

پوزخند زدا! پوزخند و پوزخند و بازهم پوزخند:

_اینم از خریدمه!

_چرا نگفتمی؟

_پاشو برو بذار ده دقیقه هم که شده با آرامش بشینم.

سرم را تکان دادم و با تمسخر گفتم:

_می بینی چقدر حواست پرتم من. یادم نبود گفته بودی آئینه‌ی دقتم.

فکش قفل شد و دستش را برای پیشخدمت تکان داد:

_اون شب و فراموش کن. من مست بودم نفهمیدم چی کار می کنم.

_تو مست نبودی دروغ نگو.

_می خوای با این حرفا به چی برسی؟ اینکه...

پوفی کشید و کلافه گفت:

_اینکه بغلت کردم؟ نفهم جان می گم مست بودم حالیه یا نه؟

نگاهم را به عرق‌های روی پیشانی‌اش خشک شد:

_پس اون روز چی؟

_می‌زنم دهننت ها پاشو برو.

_تا تو حرفامو گوش ندی من جایی نمی‌رم.

_سرتق عقب افتاده پاشو برو الان سمیر نگرانت می‌شه.

_بهش گفتم می‌رم دستشوئی.

پیشخدمت نزدیکمان شد و صورت حساب را آورد. امیرعلی نفسی از سر عصبانیت کشید و با گذاشتن تروال پنجاهی، از جایش بلند شد و کیف پول چرم و گوشی‌اش را برداشت و با گفتن:

_باقیش برای خودت.

لبخند به لب پیشخدمت آورد و خودش هم با قدم‌های آهسته به سوی درب خروجی رفت. گوشه‌ی لبم بالا رفت، پولدارِ مغرور!

آنقدر آرام قدم برمی‌داشت که لحظه‌ای فکر کردم منتظر آمدن من است! کسی که به خونم تشنه بود!

زیر لب زمزمه کردم:

_تو چقدر بچه‌ای آخه! اون از تو متنفره!

صدای عصبی‌اش قلبم را به تلاطم آورد:

_پس چرا مثل ماست نشستی؟ پاشو! الان پرواز داریم.

لبخندم خواست کش بیاید که سریع قورتش دادم. مگر نمی‌خواست برود؟

شانه‌ای بالا انداختم:

_تو از دست من ناراحتی من نمیام.

با صدایی که به زور سعی در کنترل کردنش داشت غرید:

_سرتق و ببینا. جانا منو سگم نکن دارم با زبون آدمیزاد باهات حرف می‌زنم. کاری نکن از موهات بکشم ببرمت بیرون.

ریلکس پا روی پا انداختم و سرم کج کردم و به صدلی تکیه‌اش دادم. سر تا پایش را از نظر گذراندم و گفتم:

_نچ! راه نداره جون تو! تا منو نبخشی من جایی نمی‌رم!

صورتش جمع شد:

_چه اهمیتی داره من ببخشم؟ من! خوب نگام کن! چه اهمیتی داره؟ البته اگه نگران اینی که همه چیو به سمیر

بگم و رسوا بشی، باید به عرضت برسونم که فعلا همچین قصدی ندارم، فعلا!

از جایم پریدم و نزدیکش شدم.

_سرتق چشم رنگی! کیفتو بردار بریم، لج نکن!

_می دونی چرا برام اهمیت داره که ناراحت نباشی؟

کلافه بود، خسته بود، حال نداشت:

_شهین مهین نکن.

نگاه دقیقم، چشمانش را شکار کرد:

_به همون دلیل اهمیت داره واسم، که تو بغلم کردی.

نفس هایش کند شد و خیلی سریع نگاهش را دزدید و به میز خالی دوخت.

دندان قروچه ای کردم:

_به همون دلیل که تو بغلم می کنی و می گی مست بودی!

فکش قفل شد و نفس های کندش، حس خوبی می داد. با یک قدم، کاملاً نزدیکش شدم و به خدا قسم دیدم که نفسش را حبس کرد.

_به همون دلیل که اسم عطرمو می پرسی!

نگاهش خشک شد و من شیطانی خندیدم:

_به همون دلیل که بالشتی که بوی عطری منو می ده و پرت می کنی بره!

نفس گره خورده اش را، کلافه بیرون فرستاد و سیبک گلویش کمی فقط کمی جابه جا شد!

آهسته گفتم:

_به همون دلیل که من به قول تو فضول چشم رنگی، استوریاتو چک می کنم.

نفس_نفس زنان غرید:

_دهنتو ببند دیگه!

غمگین خندیدم و گفتم:

_اگه فردا ازم بپرسی منظورت از گفتن این حرفا چی بود، می گم مست بودم. مست بودم و نفهمیدم چی می گم!

به ویلای لب ساحل نگاهی انداختم. سمیر گفت:

_ویلای دوستمه، با کلی ادا و اطوار بهم داد.

نساء آرام به پهلویم کوبید و آرام گفت:

_آدرس این دوست سمیر و داری؟ کارش دارم.

لبخند بی‌رمقی زدم که مثلاً نشان دهم وای حرفت چقدر بامزه است!

همگی وارد ویلا شدیم. بدون شک زیبا بود و مدرن. سنم که کمتر بود همیشه حسرت این‌طور چیزها داغ می‌گذاشت روی دلم اما حالا... آدمیزاد همین‌گونه است همیشه و در همه حال تلاش می‌کند تا به نداشته‌هایش برسد وقتی هم که می‌رسد دیگر دل و دماغی برایش نمی‌ماند و برای رسیدن به چیز دیگری بدو بدو می‌کند.

دوباره به امیرعلی نگاه کردم. انگار که نه انگار من هم وجود داشتم.

امیرعلی با بی‌محلای هایش... با بی‌اعتنایی هایش... با نادیده گرفتن من، هر لحظه مرا می‌کشت و خود متوجه نبود.

کل ساعت توی هواپیما خواب بود و من شرمزده بودم از رفتار چند ساعت پیشم توی کافی‌شاپ. اما چه کنم که این عشق بدجوری داشت دیوانه‌ام می‌کرد!

مهرداد با لبخند ساکش را روی زمین انداخت و رو به سمیر گفت:

_اینجارو رو نکرده بودی!

سمیر پر صدا خندید:

_نساء خانم اتاق بغل آشپزخونه مال شماست.

نیش نساء باز شد:

_مرسی.

_اتاق کناریشم مال مهرداد و امیرعلی.

مهرداد ابرویی بالا انداخت:

_ئه... زرنگیا سمیر... اتاق طبقه بالا مال کیه پس؟

سمیر سرخوش تر از همیشه لبخند زد و دستش را دور شانه‌ام حلقه کرد:

_اون دیگه مال من و زنمه.

سریع به امیرعلی نگاه کردم. روی کاناپه نشسته بود و پاهایش را عصبی تکان می داد. مهرداد آهی کشید و به امیرعلی نگاهی انداخت:

__می بینی ترو خدا. فقط ما عذب او قلی موندیم. فکر کنم باید یه آستینی بالا بزنیم که بد داره حسودیم می شه!

امیرعلی نفسش را سنگین بیرون فرستاد و با صدای خفه ای گفت:

__من می رم بیرون یه کم هوا بخورم.

تا خواست بلند شود مهرداد معترض گفت:

__بیا باز امیرعلی شروع کرد.

سمیر خندید:

__بذار راحت باشه.

امیرعلی نگاه رنجورش را حواله چشمانم کرد. نگاهی که تا مغز و استخوانم رسوخ کرد. آب دهانم را قورت دادم. در حالی که بند_ بند وجودم می لرزید نگاهم را دزدیدم و به سمیر دوختم.

مهرداد پوفی کشید:

__من که می دونم امیرعلی این سفر و یه تنه به هممون کوفت می کنه.

امیرعلی صورتش را جمع کرد و کلافه دستی به پیشانی اش کشید:

__اون فک مبارک و ببند. تو هواپیما که نداشتی دو دقیقه راحت بخوابم، اینم از الان که مثل دخترا ورور می کنی.

نساء بلند خندید و مهرداد لب گزید و با ابرو به نساء اشاره کرد. از حصار آغوش مسخره ی سمیر بیرون آمدم روی کاناپه ی مقابل امیرعلی نشستم که سمیر گفت:

__یه کم استراحت کنیم شب شام بریم بیرون.

مهرداد کنار امیرعلی نشست و دستش را دور شانه های تنومند امیرعلی حلقه کرد و گفت:

__امیرعلی تو زیاد میای اینجا. به نظرت کجا خوبه بریم؟

امیرعلی بی حوصله دست مهرداد را از شانه اش جدا کرد و غر زد:

__من که گفتم اینجا با من کاری نداشته باشید. نمیام! آدرس می دم خودتون برید!

__من می گم می خوای سفرو زهرمارمون کنی نگو نه چون بدون تو که صفایی نداره. تو خودت از دخترا بدتری بابا چقدر ناز داری!

سمیر لبخندی زد:

_ولش کن مهرداد یه طوری حرف می‌زنی انگار امیرعلی و نمی‌شناسی!

امیرعلی نفس عمیقی کشید:

_اگه اجازه بدید برم هوا بخورم!

_برو عزیزم می‌ترسم نگهت دارم سلاخیم کنی.

امیرعلی پوزخندی زد و از ویلا خارج شد. مهرداد روبه سمیر پرسید:

_این چشه؟

_نمی‌دونم این روزا خیلی مشکوک می‌زنه. حالا هممون به این اخلاق گذش عادت داریم ولی چند روزه بیشتر شده.

نساء چشمکی به رویم زد. آهم را در دل آزاد کردم.

بعد از چند دقیقه مهرداد و سمیر به اتاقی که برای مهرداد و امیرعلی اختصاص داده شده بو، رفتند.

نساء با شوق وارد اتاقش شد و من گفتم:

_می‌رم دنبال امیرعلی.

اخمی کرد:

_جانا نکن! بالاخره سرتو به باد میدی.

با حرص گفتم:

_به جهنم! دلم داره می‌ترکه.

_جانا بخدا من جای تو می‌ترسم.

_برو خدارو شکر کن که جای من نیستی!

_لج نکن. برو سر وقت شوهرت. یکم باهات راه بیا مدارا کن بلکه این مهر بی‌صاحبش به دلت بیوفته!

_نساء باز شروع نکن که عصاب ندارم. مگه دست منه؟ دوشش ندارم خب.

_امیرعلی و چی؟ اون که دست خوته.

_می‌گم دلم داره می‌ترکه! نمی‌تونم طاقت بیارم. معلوم نیست تا کی اینجاست! باید این چند وقتی که اینجاست

خوب عقده‌امو خالی کنم.

_ فقط امیدوارم سرتو به باد ندی.

و سرش را به عنوان تأسف برایم تکان داد. کاش فقط لحظه‌ای جای من بودی آن وقت این گونه نمی گفتی!

در ویلا را باز کردم... با دیدنش لب دریا و آن نیم رخ غمگینش قلبم فشرده شد.

با قدم های سست به سمتش رفتم. خیره به دریای آبی وحشی، سیگار دود می کرد.

تردید را کنار گذاشتم و دستش را گرفتم.

با حیرت چرخید به طرفم. شیطان را توی وجودم حس کردم.

نگاهش روی دستانمان خشک شد. آب دهانم را با مشقت قورت دادم، خواست دستش را از میان دستم بیرون بکشد

که محکم تر گرفتم. سست شد!

بوی تنش را نفس کشیدم و به ته ریشش خیره شدم:

_ هنوزم از دستم ناراحتی؟

زانوهایش خم شد و چند بار پشت سرهم پلک زد:

_ جانا...

_ من یه احمقم. یه احمق بی لیاقت! خودت گفتی!

چشم بست، انگاری می خواست خودش را آرام کند. به سختی لب زد:

_ خدا بگم چی کارت کنه جانا. دستمو ول کن.

دستش را ول می کردم؟ چرا خودش دستم را ول نمی کرد؟ من که زورم به او نمی رسید!

توده زیر گلویم بزرگ تر شد و خودم را توی آغوشش پرتاپ کردم. چند لحظه واکنشی نشان نداد.

یکه خورده گفت:

_ جانا چی کار می کنی؟ ولم کن، لعنت بهت ولم کن! الان یکی می بینه.

خندیدم... بلند... پرصدا... می خواستم سمیر مارا ببیند. مریض بودم، نه؟

دستم را دور گردنش حلقه کردم و لبم روی شانهاش نشست. نفس عمیقی کشید و با صدای خش داری گفت:

_ تو چته؟ چه مرگته؟

انگشتانم میان موهایش لغزید و وجود داغم، آرام شد. صدایش لرزید:

_جانا...

چشم بستم و گفتم:

_بله؟

_داری چه غلطی می کنی؟

_اون آهنگه چی بود گذاشته بودی؟ آها...همونی که می گفت آخه این عشق بود یا قفس؟ میون عشق و هوس زدی تو ساز دل یه نفس!

دستانش دور کمرم حلقه شد و من مُردم از زور خوشی. کنار گوشم آه کشید و من لرزیدم. محکم فشارم داد و با صدای خفه و ضعیفی گفت:

_همونی که می گفت تموم روح و تنم زخمی این رابطه شد؟

به موهایش چنگ انداختم که نفسش رفت.

_آره...آره...همون!

درحالی که با یک دستش کمرم را فشار می داد، دست دیگرش را پشت سرم گذاشت. جفتمان نفس_نفس می زدیم! از این نزدیکی، از این آغوش پر گناه، از ترس آمدن سمیر، از این برزخی که جفتمان تویش گیر کرده بودیم، از شیطان!

شال سفیدم از روی سرم افتاد. افتاد یا با دستش شال را انداخت نمی دانم. او هم انگستانش را میان موهایم به رقص در آورد.

قفسه ی سینه اش بالا و پائین شد:

_وای از هوس!

تنم لرزید:

_هوس!

دوباره کنار گوشم آه کشید و صدای ضعیفش:

_هوسی که بخاطرش رگ بزنی، هوسی که بخاطرش یاد خدا بیوفتی، هوسی که بخاطرش سرتو بکوبی تو آئینه تا چشماشو یادت بره، هوسی که بخاطرش جنون بگیری، هوسی که بخاطرش یه هفته خودتو تو اتاق تاریک حبس کنی، هوسی که بخاطرش بمیری و زنده شی، هوسی که بخاطرش عاشق بشی، آره هوس!

لبش روی موهایم نشست و تند_تند نفس کشید. گویی می‌خواست عطر موهایم را برای مدت طولانی توی ریه‌هایم زندانی کند. دستم روی بازویش نشست. هر دو مست بودیم...مست_مست!

سمیر

حسی در دلم به جوشش آمد و سری به عنوان تأسف تکان دادم. نه برای مهرداد بلکه برای مهسا که لیاقت همچین پسری را نداشت.

مهرداد لبخند غمگینی زد:

_من که گفتم نیام بهتره با حال بدم حال شمارم خراب میکنم!

دستم را روی شانهاش گذاشتم:

_حرف الکی نزن. خودت خوب می‌دونی که چقدر واسم عزیزی...اندازه امیرعلی دوستت دارم!

دستش را روی دستم گذاشت و پلک روی هم فشرد:

_مرسی داداش. اگه نبودى نمى‌دونستم چجورى باید خودمو جمع و جور کنم.

با محبت گفتم:

_یه روی به حال و روزِ الانت میخندی، مطمئنم!

آهی کشید:

_عشق اول هیچوقت فراموش نمى‌شه.

_دیگه شر و ور تحویل نده.

_داداش تو که می‌دونی چقدر مهسا رو دوست داشتیم! از همون بیچگی که گفتن تو و مهسا به نام همید دلم براش

رفت. انقدر درگیر مهسا شده بودم که نفهمیدم دوستم نداره!

_همه‌ی ماهم کم‌تر از تو شوکه نشدیم. یهویی بلند شد اومد گفت من شوهر کردم. آخ که دلم می‌خواست همون جا

دهنش و پُر خون کنم.

لبخند غمگینی به لب نشاند:

_کاش حداقل پسره ذره‌ای لیاقت مهسارو داشت، اون وقت انقدر نمی سوختم. یارو لیسانسشو به زور گرفته! نمی دونم چطوری می خواد شکم مهسا رو سیر کنه!

_جفتشون از گشنگی بمیرن، بلکه سر مهسا به طاق بخوره و آدم بشه بفهمه چه گندی به زندگیش زده. هرچند می دونم که آقاجون تا چشمش به محمد خورده آب‌دهنش به راهه که این بار کی و بفرسته پای قرار داداش که پای خودش گیر نباشه.

مهرداد از همه چیز خبر داشت و می دانست کارمان چیست. با نفرت گفت:

_ایشالله انقدر تو لجن فرو بره که دیگه هوس لقمه‌ی گنده‌تر از دهنش نکنه. فقط من از مهسا می ترسم! مگه چقدر سن داره؟

شانه‌ای بالا انداختم:

_هرکسی چوب انتخابشو می خوره.

_عشق چشماشو کور کرده تقصیری نداره.

_ولش کن! فعلا که از ذوق زیادی داره میمیره.

_یعنی اصلاً واست مهم نیست؟

_وقتی اون برات مهم نیست چرا من واسم مهم باشه؟!

پوفی کشید که گفتم:

_حالا استراحت کن بعداً حرف می‌زنم، البته نه راجع به مهسا! اینجا اومدیم خوش بگذرونیم، باشه؟

_باشه داداش شما جون بخواه.

بعد از جا گرفتن توی اتاقش به طرف نساء رفتم که کنار پنجره ایستاده بود و منظره بیرون را تماشا می‌کرد.

_جانا کجاست؟

با شنیدن صدایم، هینی کشید. دستش را روی قفسه سینه‌اش گذاشت و با ترس خیره‌ام شد.

_ببخشید ترسوندمتون؟

با دیدنم حسابی دست و پایش را گم کرد و دستپاچه گفت:

_نمی‌دونم کجا رفته... فکر کنم... رفت دست شوئی!

دلیل این همه هل کردنش را نمی دانستم! سری تکان دادم و جلوتر آمدم تا منظره را از پنجره تماشا کنم که نساء رنگش پرید و هولزده جلوی پنجره ایستاد و دستانش را از هم باز کرد. این دختر انگار دیوانه بود! جانا بود و دوستش دیگر!

چشمانم گرد شد و پرسید:

چیزی شده؟

آب دهانش را قورت داد:

نه.

اخم ناخودآگاه میهمان ابروهایم شد که نساء عقب کشید. توی دلم "خدا شغاش بده ای" نثارش کردم و به بیرون نگاهی انداختم....

جانا

به شدت پسم زد. دستم را روی گلویم گذاشتم. خم شد و موهای روی پیشانی اش را که خیس شده بود را بالا فرستاد. صورتش جمع شد و مثل بیماری که هذیون می گوید زمزمه کرد:

دست از سرم بردار... بردار... بردار...

لب های خشکیده اش را تر کرد و غرید:

نفهم بی شعور بهت می گم نزدیکم نشو. نزدیک این حیوون نشو خیلی سخته برات فهمیدنش؟

و با اخم توی صورتم خیره شد:

دیگه هیچ وقت اینکارو نکن زن داداش! هیچ وقت!

زن داداش گفتنش پتکی می شود و می خورد توی سرم و به خودم می آیم.

لبانش را توی دهانش کشید و سری تکان داد.

گویمت عشق؛ ولی ممنوعه ای

خوانمت جان؛ ولی ویرانه ام

ای گل ممنوعه ی زیبای من

دوستت دارم ولی دیوانه‌ام

حس کردم گلویم دارد پاره می‌شود.. از بس بغض که داشتم!

چشمانش تلخ شد و صدایش ترسناک، انگار شیطان به جای او حرف می‌زند:

__ بین من و تو یه مرزه... یه دیواره! یه سیم توریه... خوب نگاهش کن...

من از مرز متنفر بودم... از دیوار... از سیم توری...

پا تند کرد و به ویلا رفت. حالا من با این درد توی سینه‌ام چه کنم؟ حالا من با این تنی که از آغوش او توی جهنم

می‌سوخت چه می‌کردم؟ با این دل بیچاره، با این قلب تکه‌پاره؟ با این لب که از سودای لبش می‌سوخت؟

__ جانا؟

به پنجره ویلا نگاهی انداختم. سمیر بود و نگاه پر از سوالش:

__ چرا اونجا و ایستادی؟ بیا تو!

پس امیرعلی را ندیده بود!

سری تکان دادم و از دریا فاصله گرفتم، از دریای آبی. یاد حرف امیرعلی افتادم:

__ می‌خوام برم جایی که آبی نداشته باشه!

آه روزگار!

صبح با نوری که به چشمانم خورد از خواب بیدار شدم. نگاهم را به صورت غرق در خواب سمیر دوختم و به سمت

پنجره پرواز کردم. پنجره را باز کردم و سرم را بیرون بردم و نفس عمیقی کشیدم... هوایش بدجور شرعی بود!

بعد از شستن دست و صورتم وارد پذیرایی شدم. گرمای کیش دیوانه کننده بود. عرقی که از فرط گرما روی پیشانی‌ام

جا خوش کرده بود را پاک کردم.

هنوز هیچکس بیدار نشده بود!

روی کاناپه ولو شدم. سری تکان دادم. اینجوری نمی‌شد. هوایش خیلی گرم و طاقت فرسا بود. کولر را روی دور تند

گذاشتم...

__ سلام!

چشمانم را بستم و عطرش را با تمام وجودم به ریه‌هایم کشیدم.

مگر می‌شد صاحب این صدا را شنید و دست و دلت نلرزید؟ برگشتم سمت امیرعلی. از رویش خجالت می‌کشیدم. از دیروز که خودم را پرت کردم توی آغوشش و او سنگ روی یخم کرده بود، ندیده بودمش!
اما او خیلی عادی و ریلکس به سوی کولر رفت و از دور تند خارجش کرد. وقتی او انقدر خونسرد بود چرا من نباشم؟
با اخم گفتم:

__ بزن رو دور تند... گرمه!

ابرویش پرش صعودی کرد. انگار دیروز را خیلی راحت فراموش کرده بود که آن قدر عادی بر خورد میکرد. لعنت به من ساده احمق!

__ هوا گرمه عرق کردی زیر کولر بدنت خشک می‌شه!

قند آب کردن توی دلم و سعی کردم جلوی لبخندم را بگیرم. راست ایستاد و گفت:

__ البته تازه دوش گرفتم نمی‌خوام سرما بخورم!

نا امیدتر از همیشه نگاهم را به امیرعلی دوختم. همیشه عادت داشت ذوقم را کور کند این مجهول گستاخ دیوانه‌ی بی‌عصابِ قلدرِ مغرورِ دو قطبی!

اما من آن قدری خنگ نبودم که متوجه این نگاه دزدیدن‌هایش نشوم! نگاه گرفتن‌هایش را... نگاه‌های زیر چشمی‌اش را...

آهی کشیدم که ابرویی بالا انداخت و با صدای گرفته‌ای پرسید:

__ هنوز کسی بیدار نشده؟

جواب دادم:

__ نه!

حوله‌ای که روی شانه سمت چپش انداخته بود را برداشت و مشغول خشک کردن موهای خیس مشک‌اش شد که بدجوری برق می‌زد!

__ چیزی واسه خوردن هست؟

شانه‌ای بالا انداختم:

__ نمی‌دونم.

زل زد توی چشمانم. برای لحظه‌ای احساس کردم نفسم گرفت و جریان برق الکتریکی بهم وصل شد.

کمی جلو آمد... تپش قلبم تند شد!

دستش که جلو آمد من بی جنبه چشمانم بسته شد و سرم به عقب رفت. دستش که نشست روی گونه‌ام احساس کردم درون کوره‌ی آتیش دست و پا می‌زنم.

کف پاهام داغ و نوک انگشتام به زق_ زق افتاد. نفس گرمش توی صورتم پخش شد:
_این بود!

چشمانم را باز کردم به دستش که جلوی صورتم نگه داشته بود خیره شدم.

رو نوک انگشتش مژه‌ام بود!

متعجب خیره‌اش شدم و آب دهانم را قورت دادم. پلک زد و مثل بچه‌های تخسِ خوردنی، گفت:
_نیمرو می‌خوام.

موزیانه نفس عمیقی کشیدم:

_خب چی کار کنم؟

ابرویش بالا رفت و لب هایش بیشتر کش آمد:

_خب شما می‌ری مثل یه کدبانوی نمونه واسم نیمرو درست می‌کنی، چون که روده کوچیکه بدجوری داره بزرگرو
یه لقمه می‌کنه!

کدبانواش چنان به دلم چسبید که لبخند، بی اراده خودش را به لبانم رساند. چشمانش برقی زد و گفت:
_همیشه لبخند بزنی!

دلم به جلز و ولز افتاد. امیرعلی تو نمی‌دانی با همین حرف‌های الکی‌ات... با همین حرف‌های ساده‌ات چنان دلخوشم
می‌کنی که مرا تا مرز جنون می‌بری بعد هم زنده به گورم می‌کنی!

لبخند روی لبم پر رنگ شد:

_پس من می‌رم نیمرو درست کنم.

به آشپزخانه رفتم. پشت سرم آمد:

_مگه بلدی نیمرو درست کنی؟

سرم را ریتمیک چرخاندم سمتش. به سقف خیره شد و گفت:

_مگه کسی که از رانندگی می‌ترسه و فقط فضولی بلده نیمروام می‌تونه درست کنه؟!!

خدایا جان بده به اعصاب افلیجیم! دستم را به کمر زدم و با پوزخند گفتم:

_سنگ بشه اون قرمه سبزی که بعضیا نوش جون کردن!

درحالی که سیب قرمز را از روی ظرف میوه‌ای که روی کابینت بود را بر می‌داشت، حیرت‌زده گفت:

_اون قرمه سبزی تلخ و شور مال تو بود؟

محکم لبم را گاز گرفتم تا فحشی ندهم که شخصیتم را ببرم زیر سوال! زمانی که توی تهران هم بودیم قرمه‌سبزی‌ام را مسخره کرد! عجب آدمی بود ها!

با خودش چه فکری کرده بود که به قرمه سبزی خوشمزه من می‌گفت تلخ و شور؟

گازی به سبیش زد:

_من بخاطر خودت می‌گم.

چشمک ریزی زد و ادامه داد:

_یه کلاس آشپزی برو!

بی‌شرف آن‌قدر خوشمزه سیب می‌خورد که دلم خواست!

گاز دیگری به سیب زد و سیب را نصفه و نیمه روی کابینت رها کرد.

_البته به من بود می‌گفتم بری کلاس رانندگی!

بعد دوباره به سقف نگاه کرد:

_ای بابا حواسم نبود که تو از رانندگی می‌ترسی!

با حرص نفس عمیقی کشیدم و چشمانم را تنگ کردم و ماهی‌تابه را از توی کابینت بیرون کشیدم و در حالی که صدایم از خشم می‌لرزید گفتم:

_حیف که توی یخچال چیزی نیست تا درست کنم نشونت بدم دست پختم چقدر خوبه! اما نیمرو رو درست می‌کنم.

خنده‌اش را خورد و سری تکان داد. با صدای آرامی گفت:

_حالا آشپزخونرو از حرص من به آتیش نکشی فضولِ سرتقِ چشم رنگی!

دستانم مشت شد و با طلبکاری نگاهش کردم و ماهی‌تابه را محکم کوبیدم روی اجاق گاز. زیر لب گفت:

_اوه!

زیر گاز را روشن کردم و روغن را توی ماهی‌تابه ریختم و نگاه عصبانی‌ام را به سمتش حواله کردم. با دیدن رنگ نگاهش ضربان قلبم بالا رفت و بزاقم خشک شد و دستانم بی حرکت ماند.

آنقدر حسرت توی نگاهش بود که بغض کردم. مردمکش مستقیم و بی حرکت صورتم را در بر گرفته بود! چشمانش عین دو تیکه شیشه‌اند.

با بوی سوختن چیزی وحشت‌زده برگشتم و با دیدن روغن که رنگ سیاه به خود گرفته بود دادی کشیدم و هولزده ماهی‌تابه را برداشتم. دستانم سوخت و از درد نفسم قطع شد و ماهی‌تابه با صدای بدی پخش زمین شد.

اشکی از گوشه چشمم چکید و روی زمین لیز خوردم و با درد چشم بستم. امیرعلی شوکه گفت:

_جانا؟

حضورش را کنارم حس کردم. دستم را گرفت... داغی‌اش بدتر شد...

بلندم کرد و فوری دستانم را زیر آب یخ گرفت و نگران گفت:

_خوبی؟

لبخند نیمه جانی زدم:

_حالم از این بی عرضه بودنم بهم می‌خوره. راست می‌گی من فقط به درد فضولی کردن و سرک کشیدن تو کار این و اون می‌خورم. به قول تو من یه احمق بی‌لیاقتم!

فشار دستش دور مچم بیشتر شد و با خشونت غرید:

_خفه شو!

_چرا دیگه خودت گفتی تو بی‌لیاقتی!

با صدای خفه‌ای گفت:

_تو بی‌لیاقت نیستی! بی‌لیاقت منم که همیشه ناراحت می‌کنم.

به فاصله کم امان نگاهی انداختم، کنارم بود... نفس‌هایش به نفس‌هایم می‌خورد!

ته‌ریش دوست داشتنی‌اش... چشمان مشک‌اش...

دست خیس‌م را به آرامی روی ته‌ریشش کشیدم و لبخندی زدم. رنگ نگاهش به وضوح تغییر کرد و صورتش را کمی جلو آورد. جا خوردم!

چشم بست و من ته‌ریشش را لمس کردم. بوی عطرش مستم کرد و چقدر دوست داشتم توی آغوشش حل شوم.

زیر گوشم لب زد:

_مرز هست...دیوار هست...سیم توری هست...

بغض کردم.

_جانا؟

این سمیر بود که بلند صدایم می کرد.

امیرعلی دستش را دراز کرد و به بیرون از آشپزخانه اشاره کرد:

_مرز هست...دیوار هست...سیم توری هست...سمیرم هست!

قلبم خراش کوچکی برداشت. دستم از روی گونه اش افتاد و او از من فاصله گرفت. سمیر وارد آشپزخانه شد و با دیدن ماهی تابه پخش بر زمین نگران شد و با عجله به طرفم آمد:

_چی شده؟

دستم را گرفت:

_حواست کجاست پس؟

بگویم حواسم کجا بود؟ پیش برادرت و آن نگاه پر از حسرتش!

امیرعلی نگاهم کرد و پوزخندی زد.

سمیر مشغول باند پیچی دستم شد و من تمام مدت نگاهم به امیرعلی بود که نگاهمان می کرد. داشت عذاب می کشید اما نگاهمان می کرد. انگار می خواست درد بکشد و این تصویر را توی ذهنش نگه دارد.

"غم عشق تو مادرزاد دارد."

_عزیزم آخه حواست کجاست؟ کی گفت صبحونه بذاری؟ دیشب مگه نگفتم صبحونه می خرم. ببین چی کار کردی دستتو!

امیرعلی برای لحظه ای چشم بست و نفس عمیقی کشید. سپس با پوزخند گفت:

_بخشید! من خواستم واسه ام نیمرو درست کنه!

سمیر پوفی کشید و به دستم نگاهی دوخت:

_الان خوبی عزیزم؟ لازمه بریم بیمارستان؟

به سمیر خیره شدم. زخم های صورتش خوب شده بود و فقط رد کمی از شان باقی مانده بود!

_خوبم سمیر چیزیم نشده. فقط یه ذره کولی بازی در آوردم.

خندیدم که سمیر بی پروا در آغوشم کشید و زیر گوشم گفت:

_سمیر قربونت خنده‌هاش بشه.

مات شدم و به جای خالی امیرعلی خیره شدم. لعنت به من! لعنت به همه چیز!

بعد از باندپیچی دستم به پذیرایی رفتیم. نساء و مهرداد هم بیدار شده بودند.

نساء با نگرانی پرسید:

_دستت چیشده جانا؟

_چیزی نشده بابا اومدم ماهی تابه و بردارم که نسوزه به جاش دست خودم سوخت!

_ای بابا، بیشتر مواظب باش!

سمیر پیشنهاد داد که شب برویم ساحل و همه قبول کردند. اما من تمام عقل و هوشم پی امیرعلی و نگاه غم‌زده‌اش

بود. امیرعلی کجا رفته بود باز؟

رژ قهوه‌ای رنگم را روی لبم کشیدم و شالم را مرتب کردم و دکمه پیرهن بلندم را بستم.

همه روی شن‌های ساحل نشستند و من احمقانه چشم به راه امیرعلی بودم!

مهرداد گفت:

_این طوری که نمی‌شه بابا دلم پوسید. بیاید یه کاری کنیم.

نساء پرسید:

_مثلاً چه کاری؟

_چه بدونم مثلاً حقیقت شجاعت بازی کنیم.

پوفی کشیدم.

همه که موافقتشان را اعلام کردند، مهرداد بطری پیدا کرد... حلقه بستیم و سمیر بطری را چرخاند.

بطری یک طرفش سمت نساء و طرف دیگرش سمت سمیر افتاد. نساء پرسید:

_حقیقت یا شجاعت؟

_حقیقت!

_تا حالا به جانا دروغ گفتی؟

نگاه سمیر را روی خودم حس کردم. مکشی کرد و سپس گفت:

_نه!

اما من تا دلت بخواهد دروغ گفته‌ام به تو!

با حرف مهرداد قلبم از جا کنده شد:

_امیرعلی هم اومد! امیرعلی بیا اینجا بشین!

از ترس رسوا شدن سرم را بالا نیاوردم. میانمان جا گرفت و گفت:

_بچه شدید مگه؟

حرف های دیگرشان را نمی‌شنوم!

غرق میشوم توی خودم و فکر و خیال‌هایم. بالاخره با صدای سمیر رشته افکارم پاره شد:

_جانا تو و امیرعلی افتادین.

آنی گردنم کج شد و به امیرعلی نگاه کردم.

نساء گفت:

_جانا بپرس.

امیرعلی خونسرد گوشه لبش را می‌جوید و همه به من چشم دوخته بودند تا سوالم را بپرسم.

به سختی دهان باز کردم و پرسیدم:

_منو چقدر دوست داری؟

بی توجه به جمع دستم را گرفت و روی قلبش گذاشت. قلبش دیوانه‌وار می‌کوبید. چشمانش را بست:

_می‌بینی؟ می‌شنوی؟ بخاطر تو داره بی‌قراری می‌کنه.

پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام چسباند و نگاهش را به لبانم دوخت و زمزمه کرد:

_من عاشقتم جانا...

چشمانش خمارتر شد و سرش را نزدیک‌تر آورد.

_جانا...جانا... بی‌رس دیگه!

بهت زده از فکر و خیال بیرون آمدم. کف دستانم عرق کرده بود و مغزم خالی خالی. این دیگر چه فکری بود؟ گویی دیوانه شده بودم.

کلافه به امیرعلی منتظر چشم دوختم و پرسیدم:

_تا حالا عاشق شدی؟

نگاهش رنگ باخت و صدای سابید شدن دندان هایش را به وضوح شنیدم. مهرداد خندید و گفت:

_اوه چه سوالی پرسید.

سمیر با صدا خندید:

_از کیم پرسید! امیرعلی و عاشقی...

خودشان هر هر زدند زیر خنده و من احمقانه و منتظر به لبان امیرعلی چشم دوختم.

جواب بده دیگر...جانم را به لبم رساندی!

امیرعلی گوشه لبش را با دست مالید و نگاه پر اخمش را به چشمانم دوخت. با صدای محکمی گفت:

_نه...تا حالا عاشق نشدم!

لرز همه وجودم را گرفت. نگاه تأسف بار نساء را روی خودم حس کردم و شرمزده شدم. سمیر با دست روی شانۀ امیرعلی کوبید و گفت:

_اگه جوابی غیر از این ازت می شنیدم تعجب می کردم.

امیرعلی چشمان جدی اش را به سمیر دوخت و بی انعطاف گفت:

_همین طوره، منو چه به عاشقی؟ عاشقی برای احمقاست!

بعد به من نگاه کرد. پنجه ام را روی شن ها جمع کردم، چه خوب که هوا تاریک بود و اشک حلقه شده توی چشمانم را نمی دیدند!

سمیر سرفه ای کرد:

_خب حالا نمی خواد به من و زنم توهین کنی!

و باز صدای پوزخند پر از تمسخر امیرعلی!

مهرداد، با لبی خندان بطری را چرخاند. نساء دستم را گرفت و پلک هایش را به هم فشرد:

_ آروم باش جانا... انقدر تابلو نکن همش داره نگاهت می کنه.

به امیرعلی نگاهی انداختم. داشت نگاهم می کرد. دندان هایم را روی هم فشردم و رویم را گرفتم. جانا حالا به حماقت هایت بخند!

چرا حماقت؟ حق داشت به تو بگوید عقب افتاده. چرا باید عاشق زن داداشش شود؟ همه مثل تو آن قدر احمق نیستند جانا!

بطری به سمت نساء و مهرداد افتاد. نساء لبخندی زد و پرسید:

_ تا حالا واسه دختری گریه کردی؟

آه از نهادم بلند شد... مهرداد با قیافه ای درهم جواب داد:

_ آره.

جمع توی سکوت بدی فرو رفت و مهرداد با ببخشیدی از جمع دور شد. نساء با حیرت گفت:

_ مگه من چیز بدی پرسیدم؟ چرا ناراحت شد؟

بی اختیار چشمانم بسته شدند و سرم را روی شانه ی سمیر گذاشتم. امیرعلی اهل عشق و عاشقی نبود که! دخترهای زیادی توی زندگی اش بودند... نمونه اش یلدا.

من خوش خیال بودم! من احمق بودم.

دستان سمیر دورم حلقه شد و آهی کشید:

_ چیزی نشده نساء خودت و ناراحت نکن. امیرعلی؟ کجا می ری؟ بمون کارت دارم.

صدایی از جانب امیرعلی بلند نشد.

بدون اینکه به رو به رو خیره شوم چشم باز کردم و از جایم بلند شدم. شن های لباسم را تکاندم و زیر لب گفتم:

_ می رم ویلا.

جمع را ترک کردم و به سمت ویلا حرکت کردم. دست از سرزنش کردن خودم کشیدم. هیچ چیز درست شدنی نبود و هر روز من بیشتر گرفتار این عشق می شدم و توی لجن فرو می رفتم.

مهرداد روی کاناپه نشسته بود و غرق در فکر و خیال بود و متوجه حضورم نشد!

من هم بیخیال به بالا رفتم. وارد اتاق شدم و کولر را روشن کردم.

پیشانی ام را به شیشه پنجره چسباندم و با بغض زمزمه کردم:

_چه دردی می‌کشد عاشق فقط پائیز می‌دونه.

خواب هایم بوی تن تو را

می دهد

نکند آن دورترها

نیمه شب در آغوشم می‌گیری...؟

ته این ماجرا چه می‌شد؟ قرار بود چه بلایی سرم بیاید؟ از آینده، از این عشق، از این گناه می‌ترسیدم. هر چند که خودم آخر ماجرا را می‌دانستم. امیرعلی بعد از چند روز از اینجا می‌رود، من می‌مانم و شوهری مریض و بیمار و صد البته عاشق! من می‌مانم و محمدی که قرار است آبرویم را جلوی همه ببرد. من می‌مانم و تنهایی و یک دنیا حسرت. آخرش را می‌دانم. من در حسرت آغوشش جان می‌دهم که سمیر با خوشحالی پیشم می‌آید و می‌گوید:

_جانا یه خبر خوش! امیرعلی داره ازدواج می‌کنه. پاشو بار و بندیل تو ببند که باید بریم عروسی داداشم!

بعد همان جا من دستم را روی قلبم می‌گذارم و سخته می‌کنم، شاید هم دق مرگ شوم.

با صدای جیغ بلند نساء، ترسیده پیشانی‌ام را از شیشه پنجره جدا کردم. یا خدا چه شده بود؟

با سرعت خودم را به طبقه پائین رساندم. پائین پله‌ها افتاده بود و پایش را گرفته بود. قیافه اش از درد کبود شده بود و آرام_آرام اشک میریخت.

مهرداد به طرفش دوید. کنار نساء جا گرفتم و با چشمانی گرد شده پرسیدم:

_چت شده نساء؟

جیغ دیگری کشید:

_خدا آی پام... داشتم میومدم پیشت نمی‌دونم چی شد پام پیچ رفت خوردم زمین، وای!

خواستم به پایش دست بزنم که مهرداد سریع گفت:

_دست نزن جانا... ممکنه پاش شکسته باشه!

نساء گریه‌اش گرفت:

_انگار داره پام از جاش کنده می‌شه.

مهرداد به آرامی پاچه شلوار نساء را زد بالا که نساء دوباره جیغی کشید. مهرداد پوفی کرد و با قیافه درهمی گفت:

_فکر کنم شکسته باید ببریمش بیمارستان!

در ویلا باز شد و سمیر و امیرعلی آمدند. سمیر با دیدن وضع پیش آمده هولزده پرسید:
_چی شده؟

مهرداد در حالی که پاچه شلوار نساء را پائین می کشید جواب داد:
_پاش شکسته، فکر کنم باید ببریمش بیمارستان.

سمیر فوری گفت:

_الان زنگ می زنم سعید ماشینشو بیاره ببریمش بیمارستان.

دست نساء را گرفتم و فشار خفیفی به دستش وارد کردم:

_طاقت بیار عزیزم.

قطره اشکی از چشمش چکید که با دست قطره اشک را پاک کردم. سمیر سریع تلفن زد و مهرداد گفت:
_شما لازم نیست بیاید. خودم با نساء خانم می رم.

ماشین بعد از ده دقیقه آمد و مهرداد بی مهابا نساء را بغل گرفت و گفت:

_پات و اصلاً تکون نده!

با دیدن قیافه ی بهت زده نساء نزدیک بود همان جا قهقهه بزنم. سرخ_سرخ شده بود، حتماً از خجالت!

مهرداد نساء را توی ماشین گذاشت و خودش هم جلو نشست. سمیر با نگرانی پرسید:

_مطمئنی نمی خواد ما بیایم؟ پول همراهت هست؟

_نه لازم نیست. آره داداش!

_پس زنگ بزن نگرانیم. آقا سعید به نزدیک ترین بیمارستان اینجا برو..

سعید_دوست سمیر سری تکان داد و ماشین به راه افتاد.

هوفی کردم که سمیر سمتم آمد و دستم را گرفت:

_نمی خواد نگران باشی... تو برو بخواب.

_نمی شه بخوابم که. نگرانم می ترسم چیزیش بشه بالاخره امانت بود دست ما.

_فوقش پاشو گج بگیرن دیگه خوشگلم. هر موقع اومدن بهت خبر می دم!

خم شد و گونه ام را بوسید. برگشتم و به پشت سر نگاهی انداختم، دنبال امیرعلی بودم و او نبود!

در حالی که به طبقه بالا می‌رفتم گفتم:

__سمیر یادت نره خبر بدی‌ها.

دکمه اول پیرهنش را باز کرد و گفت:

__باشه دیگه.

واقعاً به یک خواب احتیاج داشتم. مغزم درد می‌کرد. روی تخت دراز کشیدم و چشمانم را بستم. بی‌خبر از همه جا و فردایی که در انتظارم است به خواب عمیقی فرو رفتم. شاید بی‌خبر از فردا و فرداها!

سمیر

بعد از رفتن جانا وارد اتاقی شدم که مهرداد و امیرعلی در آن مستقر بودند. تا چشمم به قیافه داغان امیرعلی خورد، مات شدم!

روی تخت دراز کشیده بود و طبق معمول مشغول سیگار کشیدن بود. به سقف اتاق خیره بود و موزیک هم در حال پخش:

”شراب صداتو که سر می‌کشم

دل‌م جرعه جرعه پر از وسوسه‌اس

تا سیبِ لب‌اتو هوس می‌کنم

چشات بی‌قرارِ همین حادثه‌اس”

”تو یه لذت بکر و ممنوعه‌ای!

گناهه! ولی من ازت می‌چشم

من از هر بهشتی بدون هوات”

قسم می‌خورم ساده دست می‌کشم

زیر لب با صدای عجیب غریبی زمزمه کرد:

__قسم می‌خورم ساده دست می‌کشم.

دستش را چند بار روی چشمانش کشید. بهت زده به سمتش رفتم. چه بر سرش آمده بود؟ چه بر سر برادر غذ و مغرورم آمده بود؟ برادری که کل زندگی اش یک شبه به دست آقاچون نابود و شد و او اینگونه خم به ابرو نیاورد و حالا!

آن قدر غرق بود که اصلاً نفهمید و متوجه حضورم نشد. ناراضی و عصبی گفتم:

_امیرعلی... کشتی خودتو... ریه هات داغون می شن دیوونه.

خم شدم و فیلتر سوخته سیگار را از دستش گرفتم و با تأسف سری تکان دادم. سیگار را توی جا سیگاری انداختم و گفتم:

_نفست باز می گیره این همه سیگار نکش!

با خستگی، شل و ول از جایش بلند شد... با دیدن چشمان سرخش تعجبم بیشتر شد:

_چته تو آخه... نمی گی به من؟

با حرکتی که انجام داد، چشمانم دیگر جایی برای گشاد شدن نداشت... در آغوشم کشید و های_ های زد زیر گریه... شانهای پهن اش از شدت گریه میلرزیدند... و هق_ هق مردانه ی پُر دردش دلم را سوزاند.

نمی دانی دیدن اشک یک مرد چقدر سخت است. آن هم مردی که کل دنیا به سنگ بودنش قسم می خورند! پُر از درد گفت:

_سمیر نمی تونم فراموشش کنم... به هر دری می زنم نمی شه... صبح ها که بیدار می شم به خدا التماس می کنم فقط همین امروز و بهش فکر می کنم و بعد قول می دم از فردا فراموشش کنم.

از که میگفت؟ قلبم روی دست انداز افتاد...

از آغوشم جدا شد و سرش را میان دستانش گرفت. چقدر عجز در این قامت مردانه رخنه کرده بود!

وحشت زده سر بلند کرد و نگاهم کرد... دیوانه وار گفت:

_چشماش... چشماش... وای چشماش...

با مشت توی سرش کوبید. چند بار پشت سر هم و داد کشید:

_چشماش، چشماش می خواد دیوونم کنه.

قلبم تیر کشید با دیدن حال برادرم. برادری که زیادی از من دور بود!

با عجز نگاهم کرد. دستانم را گرفت و شرمنده گفت:

_ خیلی دوسش دارم، خجالت می کشم ولی خیلی می خوامش. مثل سگ دوسش دارم. مثل سگ عاشقش. مثل سگ بخاطرش نفس می کشم. درست مثل یه سگ وابسته اش شدم. دارم جون می دم زیر دست و پاش اون نمی فهمه اون نمی فهمه تو نمی فهمی من بدم من حیوونم ولی...

با مشت محکمی روی قلبش کوبید:

_ ولی می خوامش. جونم داره براش می ره ولی می خوامش. من بدبختم ولی می خوامش.

دست های یخ زده ام را فشار داد. قیافه اش زار بود و چشمانش آتش جهنم. بی حال بود اما به سختی لب زد:

_ من کثیفم، منو ببخش. سمیر منو ببخش.

مات و مبهوت گفتم:

_ کی اینطوری دیوونه ات کرده امیرعلی؟ کیو انقدر دوست داری؟ من چرا باید ببخشمت آخه؟

به چشمانم خیره شد. شرمندگی توی چشمانش بی داد می کرد و من هیچ نمی فهمیدم!

از همان فاصله هم نبض رگ بر آمده ی کنار شقیقه ی سمت چپ صورتش چشمم را زد.

مظلومانه سرش را پائین انداخت. مظلومانه! این امیرعلی بود؟ کسی که گریه را عیب می دانست... بیخیال دنیا و آدم هایش بود و نمی دانست عشق چیست!؟

با یک حرکت پیرهنش را از تنش بیرون آورد. با دیدن قفسه سینه و شکمش دهانم باز ماند و وحشت به جانم افتاد.

_ امیرعلی!

رد چاقو روی شکم و قفسه ی سینه اش هم درآورد بود هم منجز کننده!

با حیرت گفتم:

_ کی بهت چاقو زده؟

_ اونی که دوسش دارم.

_ اونی که دوسش داری این کار و باهات کرده؟ چرا؟

_ اون نکرد من کردم. من کردم تا هوس خواستنش و از وجودم گم و گور کنم... تا گناه خواستنش بیشتر از این

نشه... تا اون چشمای کوفتیشو از یادم ببرم. نشد! نشد! بدتر شد! بیشتر خواستمش! عشقش مثل خون تو

رگامه. خلاص شدن از دستش یه راه بیشتر نداره!

نالیدم:

_امیرعلی!

با صدای ضعیفی گفت:

_یکی و دوست دارم که دوست داشتنش گناهه! دارم مثل سوسکی که با دمپایی می‌زنن پس سرش دست و پا می‌زنم تا نجات پیدا کنم.

خندید. زهر خند، نام برازنده‌ای بود:

_روز به روز دارم از درون و بیرون می‌شم...من...سمیر باورت می‌شه من گریه منم؟ من احمقم دارم بخاطر اون گریه می‌کنم!

معلوم بود که باورم نمی‌شد...امیرعلی و عاشقی؟ امیرعلی و گریه؟ خنده‌دار بود!

خیلی دوست داشتم بدانم دختری که توانسته امیرعلی را تحت تاثیر خودش قرار دهد کیست؟ حتماً باید خیلی خاص باشد. خیلی خیلی منحصر به فرد که توانسته قلب مردی را به دست آورد که از محالات بود بتواند عاشق دختری شود. یعنی او که بود؟ لابد خیلی زیبا بود! همه چی تمام بود! اصلاً چرا عشقش گناه بود؟ دستش مشت شد و خفه گفت:

_کاش یکم از اون زهرماری بود می‌خوردم. هرچند که چشماش با مستی هم از ذهنم پاک نمی‌شه! چشمای لعنتیش آدم آتیش می‌زنه. وای سمیر! وای سمیر! نمی‌دونی وقتی گریه می‌کنه چه حالی می‌شم. دوست دارم خودمو بندازم تو دره! دوست دارم جونمو بدم ولی اون دیگه گریه نکنه! وای سمیر! وای! نمی‌دونی وقتی گریه می‌کنه چشماش چقدر خوشگل می‌شن...برق می‌زنن سمیر.

بی‌توجه به حرفای بیمارگونه‌اش، با خشم توپیدم:

_لازم نکرده دیگه اون زهرماری و کوفت کنی.

سیگاری آتش زد. کام عمیقی از سیگار گرفت که باعث شد گوشه چشمش چین بخورد.

_نمی‌خوای بگی اون دختر کیه که اینطوری عاشقش شدی؟

رنگش صورتش آنی سرخ شد. چشمانش را دزدید و باعجله به طرف پنجره پا تند کرد. متعجب گفتم:

_خوبی امیرعلی؟

کمی مکث کرد و سپس با صدای لرزانی گفت:

_می‌شه بری بیرون سمیر؟ وقتی میبینمت عذابم دو برابر می‌شه! دارم خفه می‌شم...

دست برد و گلویش را فشار داد. گیج از حرف‌های بی‌سر و تهش پرسیدم:

_ نمی فهمم چی می گی امیرعلی... واضح بگو!

نفس عمیقی کشید و خاکستر سیگارش را بیرون پنجره ریخت. پوک دیگری گرفت و دودش را بیرون فرستاد.
می دانستم تا نخواهد چیزی نمی گوید. حتی اگر خودت را هم بکشی لام تا کام حرف نمیزند، تا خودش بخواهد!
پوفی کشیدم و گفتم:

_ یه زحمتی واست دارم امیرعلی.

صدایش آرام و گرفته است:

_ بگو...

ظبط هنوز روشن بود و موزیک غمگینی در حال پخش بود:

”مثل هرشب هوس عشقِ خودت زد به سرم

چند ساعت شده و از زندگی ام بی خبرم

از همان جاده که تو رفتی و من ماندم و من...

بین این قافیه ها گم شدم و دربه درم...

دَر به دَر م!”

_ می دونی فردا تولد جاناست؟

سینه به سینه اش ایستادم. با کف دست به شقیقه هایش ضربه زد و بی جان زمزمه کرد:

_ خب؟

به رگ برجسته و باد کرده ی گردنش خیره شدم و گفتم:

_ می خوام سوپرایزش کنم... مثل خودش! یادته چه تولدی برام گرفته بود؟

برقی خشمی که چشمانش را در بر گرفت متعجبم کرد. سیگار را از پنجره شوت کرد بیرون و با صدای مرتعشی گفت:

_ شهین مهین نکن... یه کلام بگو، چی می خوای؟

زیر سیگاری را جلوی چشمم نگه داشتم. فکش منقبض شد و من آهسته گفتم:

_ دیدی که دوستش پاش شکست، فردا جانارو ببر بیرون یه کم سرگرمش کن تا من نگفتم نیاید. می خوام بدجوری

سوپرایز بشه! چون خودشم یادش نیست که تولدشه!

به سمت تخت رفت و من دیدم دستان مشت شده‌اش را... با صدای وحشتناک گرفته‌ای گفت:

_من نمی‌تونم سمیرا!

اخمی کردم و ظبط را خاموش کردم:

_چرا نمی‌تونی؟ ببین یه چیز ازت خواستم ها. جون من نه نیار!

ملحفه را روی خودش کشید و پاهایش را توی خودش جمع کرد و با صدای پس در رفته‌ای گفت:

_بخدا نمی‌تونم سمیرا نمی‌تونم...

توی خودش پیچید و به تشک چنگی زد:

_خدایا منو ببخش.

صدایش اوج گرفت:

_سمیرا منو ببخش.

رنگش به زردی می‌زد و عرق‌های درشتی روی پیشانی‌اش جا خوش کرده بود. با ترس به سمتش رفتم و بهت زده دستم را روی پیشانی‌اش گذاشتم. دستم سوخت از داغی تنش و حیران ماندم!

زجه زد. برادرم زجه زد و من یخ زدم:

_هزار بار از غمش مردم... خدا تو که می‌دونی داره فکرش دیوونم می‌کنه، داری با زندگی چی کار می‌کنی؟

ضربه‌ای به سرش زد و رنگش روبه کبودی رفت:

_دوسش دارم سمیرا. عشقش داره ذره ذره جونمو می‌گیره تو بگو چی کار کنم.

قلبم فشرده شد... مات شده و بدون هیچ عکس و العملی ایستاده بودم. پاهایم قفل شده بود... چه بر سرش آمده بود؟ چه بر سر برادرم آمده بود؟

به هر مصیبتی که بود از اتاق خارج شد و داد کشیدم:

_جانا...جانا...جانا...

دست و پایم را گم کرده بود... با دیدن قیافه‌ی وحشت زده و موهای بهم ریخته‌اش درمانده گفتم:

_امیرعلب تب کرده نمی‌دونم چیکار کنم!

رنگ از رخس پرید:

_ چرا؟

پا تند کرد و از پله‌ها پائین آمد.

_ نمی‌دونم چش شده... تب داره و هذیون می‌گه!

به سمت اتاقش رفت من هم دنبالش راه افتادم.

با صدای بلندی گفت:

_ سمیر برو یه لگن بردار توش و پر کن آب سرد و چند تیکه یخم بیار.

لگن از کجا میاوردم؟ راه رفته را برگشتم و به سوی حمام رفتم.

جانا

با دیدن حال و روزش قلبم از درد فشرده شد و بالای سرش ایستادم.

با دیدنم دستش را بالا آورد و روی هوا تکان داد... بی رمق غرید:

_ برو گمشو برو گمشو عوضی که تو خیالمم ولم نمی‌کنی.

عربده کشید. جوری عربده کشید که نه تنها من بلکه شیشه‌ی های پنجره هم از صدای عربده‌اش لرزیدند:

_ نمی‌خوام ببینمت... خستم خسته، برو.

دستش که پائین رفت، زانوهایم تا شدند و پائین تخت افتادم. بغض تازیانه زد به گلویم.

دستم را جلو آوردم و دستان داغش را گرفتم. تکان سختی خورد و چشمان تب دارش را به چشمانم دوخت و مانده بچه‌ها نق زد:

_ من نمی‌خوام برم جهنم.

حرف‌هایش چنان فشاری به گلویم وارد کرد که خفه شدنم حتمی بود. فشار خفیفی به دستانم وارد کرد... سرم را خم کردم و لبم را روی دستش گذاشتم.

حرارت بدنش بالاتر رفت.

لبم را برداشتم... قطره اشکی چکید.

_ تو نمی‌ری جهنم!

_می‌رم... نمی‌خوام برم ولی می‌رم.

_تو آدم خوبی هستی امیرعلی.

با تمام قدرتش دستم را فشار داد:

_نیستم، من حیوون خدام.

از درد دستم صورتم جمع شد. اگر کمی دیگر دستم را فشار می‌داد، شکسته شدن دستم حتمی بود!

عصبی غریدم:

_حیوون؟ این لقباً چیه به خودت نسبت می‌دی؟ تو بهترین آدمی هستی که توی عمرم دیدم.

از پشت صدای سمیر را شنیدم:

_جانا ببین این خوبه؟

فشار محکمی به دستم وارد کرد و بعد هم... دستش را کشید. سریع با دست اشک‌هایم را پاک کردم و برگشتم.

_آره... آره... خوبه بده من.

سمیر جلو آمد.

_پاهش و بذار توی آب.

سری تکان داد و من یخ‌هایی که داخل کیسه فیریزر بود را از دستش گرفتم. بالا سر امیرعلی نشستم و یخ‌ها را

روی پیشانی‌اش گذاشتم، لرزید. پسرکِ معصوم من لرزید!

سریع پتویی از توی کمد برداشتم و رویش انداختم و دوباره یخ‌ها را روی پیشانی‌اش قرار دادم، بازهم لرزید...

کاش می‌شد بغلش کنم!

به سمیر نگاهی انداختم:

_برو نمک و یه دستمال خیس بیار.

سمیر که رفت لبم را نزدیک گوش امیرعلی بردم و با بغض گفتم:

_خوب می‌شی طاقت بیار. تو خیلی قوی من می‌دونم.

نفسم عمق نداشت... دیگر داشتم کم می‌آوردم...

چشمان تبادارش را بست و با تمنایی عجیب گفت:

_تا خوب نشدم نرو، باشه؟

کاش می شد توی آغوشش بمیرم!

_نمی رم قول می دم!

_دروغ نگو می ری!

_نمی رم بخدا.

نق زد:

_چرا می ری پیش سمیر.

چانه ام لرزید:

_نمی رم...پیش تو می مونم تا وقتی خوب بشی!

دندان هایش به ترق_ترق افتاد:

_من هیچوقت خوب نمی شم.

نفسم سنگین شد:

_پس منم تا همیشه اینجا می مونم!

دستی روی پیشانی غرق عرقش انداختم که نالید:

_جانا...

خواستم جواب دهم و بگویم جان جان که سمیر وارد اتاق شد...آب دهانم را قورت دادم:

_دو قاشق نمک بریز تو تشت.

دستمال خیس را از دستش گرفتم و بجای یخ روی پیشانی امیرعلی گذاشتم. سمیر نگران گفت:

_خوب می شه؟ لازمه ببریمش دکتر؟ لعنتی سعیدم نیست بگم بیاد. حداقل اون ماشین داره!

_نیازی نیست خودم تبش و میارم پایین.

امیرعلی مجنون وار قهقهه زد:

_تبم و می خواد بیاره پائین! ببین کی می خواد تبم و بیاره پائین!

به معنای واقعی کلمه یخ زدم...لبانش دوباره به خنده باز شد و هذیون وار زمزمه کرد:

_نرو باشه؟ قول بده نری...پیشم بمون.

با ترس به سمیر نگاه کردم، گیج بود!

_داره هذیون می گه سمیر.

خنده امیرعلی از روی لبش محو شد. پوفی کشیدم و دستمال را برگرداندم. کم_کم تبش داشت پائین می رفت. پتو را از رویش برداشتم.

_سمیر تشت و بردار...دیگه نیازی نیست.

به امیرعلی نگاهی انداختم. به صورت غرق در خوابش! چه زود خوابش برد!

با تردید دستم را روی گلو و بعد هم روی پیشانی اش گذاشتم. دمای بدنش حالت نرمال می گرفت.

سمیر کنارم ایستاد و دلسوزانه گفت:

_تبش از سرما خوردگی نیست مطمئنم! کی توی این گرما سرما می خوره؟

سوالی خیره اش شدم:

_پس از چی بود؟

لبخند کجی زد و تشت را از روی تخت برداشت:

_تب عاشقی...می بینی خدا؟ بالاخره اینم عاشق شد.

و سری به عنوان تأسف تکان داد و من، مبهوت به صورت رنگ و رو رفته امیرعلی چشم دوختم.

چانه ام از بغض لرزید. قلبم تحمل این بدبختی را نداشت. خدای بزرگ! خدای بزرگ! این بود جواب تمام دعا هایم؟ امیرعلی من عاشق شده بود؟ عشق ممنوعه ی من عاشق شده بود؟ خدایا مرگ از این بدتر؟ خدایا خسته نشدی؟ بس نیست؟ تا کی می خواهی مجازاتم کنی؟ من که گفتم او را از دور دوست خواهم داشت! من که گفتم می دانم ته این عشق نرسیدن است! دیگر درد بدتر از این؟ خدایا بس کن! بس کن!

لحظه ای امیرعلی را با لباس دامادی تصور کردم و نفسم تنگ شد. بی شک خودم را می کشتم!

با صدای سمیر به خودم آمدم:

_تو اینجا می مونی؟

نگاهی به صورت معصومش انداختم، اخم داشت اما مظلوم به نظر می رسید. به او قول داده بودم پیشش باشم! حتی^۱ اگر کس دیگری را دوست داشته باشد!

_ من می مونم سمیر... تو برو بخواب خسته شدی!

_ توئم خسته ای عزیزم.

_ نه من خسته نیستم ظهرم یه کم خوابیدم.

_ می خوام تا صبح بالا سرش باشی؟ خوابیده خب.

_ شاید دوباره تبش بالا اومد، پیشش باشم بهتره.

_ حداقل تا زمانی که مهرداد و نساء میان پیشش بمون.

_ باشه!

_ ای بابا چه سفری شد. این از دوستت اینم از امیرعلی که بدرقمه مشکوک می زنه!

آهی کشیدم که پشت سرم ایستاد و دستانش را روی شانهام گذاشت، خم شد و بوسه ای به گونه ام زد:

_ زیاد خودت و خسته نکن. تونستی بخواب!

حس کردم اخم امیرعلی غلیظ تر شد. سری تکان دادم و گفتم:

_ شبت بخیر!

سمیر رفت. دو زانو پائین تخت نشسته بودم، بلند شدم و روی تخت نشستم. سرم را به تاج تخت تکیه دادم و دستانم را دور زانویم حلقه کردم.

امیرعلی تکان کوچکی خورد. لبخند تلخی زدم و به صورت رنگ پریده اش نگاه کردم. پلک هایش می پرید و این نشان می داد که بیدار است!

لبخند عمق گرفت. دست لرزانم را روی پیشانی اش گذاشتم. دوباره حرارت بدنش بالا رفته بود پسرکِ معصوم من! باید دوباره دستمال خیس می گذاشتم روی پیشانی اش تا تبش قطع شود. خواستم دستم را بردارم که یک هو دستش را دور مچم حلقه کرد. مچم داغ شد و لب گزیدم. صورتش درهم شد و نالید:

_ مامان...؟

ناخودآگاه گفتم:

_ جانم؟

مظلومانه گفت:

_ بغلم کن... سمیر و نه... منو بغل کن.

زمزمه کردم:

_ نمی شه! نمی تونم بغلت کنم.

_ توئم سمیر و دوست داری!

_ امیرعلی بخواب.

بی قرار شد:

_ توئم سمیر و دوست داری، مثل مامانم مثل بقیه. هیچکس منو دوست نداره!

دلَم برایش ریش شد و باصدایی که از زور بغض دورگه شده بود گفتم:

_ همه دوستت دارن. مامانتم دوستت داره!

_ اون منو نمی خواد، دوستم نداره. منو گول نزن!

ملحفه را روی بدن برهنه اش کشیدم، کاش می شد لب هایم را روی قفسه ی سینه اش می گذاشتم و بوسش

می کردم. چقدر حسرت توی دلَم تنلبار شده بود! حسرت هایی که هیچوقت به واقعیت تبدیل نمی شدند!

مچم هنوز میان دستش اسیر بود. دست دیگرم را روی پیشانی اش گذاشتم. سمیر گفته بود او بخاطر عشق به این حال

و روز افتاده!

پوزخندی زدم:

_ خب تبتم که دیگه قطع شده الحمدلله. با اجازه، من دیگه می رم!

دستم را برداشتم. سرش را به چپ و راست تکان داد و مچم را فشار داد:

_ جانا؟

او نمی دانست وقتی اینگونه صدایم می کند دوست دارم بیرم بغلش و ماچش کنم؟ لعنت خدا بر شیطان!

_ بله؟

انگشت شستش پشت دستم را نوازش کرد و چیزی درونم سقوط کرد. حال دلَم دیدنی بود!

کور از خدا چه می خواهد؟ دو چشم بینا!

امیرعلی داشت با دل من چه می کرد؟

زهرخندی زدم. حتماً بخاطر مریضی اش است!

پسرک معصوم من، نق زد:

پیشم بمون... نرو. مثل بقیه‌ی مامانا کنارم باش. چند دقیقه یه بار نگرانم شو ازم بپرس حالت خوبه؟ دستتو بذار رو پیشونیم هی نگرانم باش که یه موقع تب نکنم. قرصامو بهم بده... با یه لیوان آب پرتقال... همون آب پرتقالایی که مامانم به سمیر می‌داد، وقتایی که مریض می‌شد. جانا... می‌شه پیشم بمونی؟
سینه‌اش خش_خش کرد و انگشتانش را توی انگشتانم قفل کرد:

می‌دونم بدم... می‌دونم تلخم... می‌دونم خیلی اذیتت می‌کنم... می‌دونم وقتی بهت گفتم بی‌لیاقت، ناراحت شدی... ولی امشب پیشم بمون، بهم بگو من پسر خوبی هستم، بهم بگو...
صدایش لرزید و ادامه داد:

جانا...؟ می‌شه نری؟ می‌شه بمونی؟ اصلاً... اصلاً باید واسم سوپ درست کنی. مگه وقتی آدم مریض می‌شه نباید سوپ بخوره؟ من سوپ می‌خوام!

نگاهم را گرفتم. نمی‌خواستم ترحم را در چشمانم بخواند. چقدر دلم برایش می‌سوخت. چقدر از مادر جون متنفر بودم! چقدر از سمیر بدم می‌آمد! چه بلایی سر پسرک معصوم من آورده بودند که اینگونه این مرد بداخلاقِ مغرورِ اخمو خم به ابرو آورده بود و به من... به منی که زندگی خواهرش را خراب کرده بودم، به من دروغ‌گو پول پرست، به من بی‌لیاقت می‌گفت پیشم بمان! برایم سوپ درست کن! نوازشم کن!

امیرعلی خودش را سرد نشان می‌داد، سخت نشان می‌داد، خشن نشان می‌داد. اما اینگونه نبود!

نفسم را تکه_تکه بیرون فرستادم. منتظر نگاهم می‌کرد! چشمانش تبار و خمار بود و به چشمانم خیره مانده بود. چقدر چشمانش نفس‌گیر بود!
گفتم:

برات سوپ درست می‌کنم... باشه؟ دستمو ول کن!

توی یک حرکت ناگهانی، دستم را نزدیک خودش کرد و روی گونه‌اش گذاشت. دستم که روی ته ریشش نشست ویران شدم، ویران ویران!

چشمانش بسته شد. دستم روی گونه‌اش بود و بخشی از آن روی لب خیس و داغش! نفس‌های داغ و سوزناکش به کف دستم می‌خورد. داشتم دیوانه می‌شدم!
با صدای گرفته‌ای گفت:

می‌شه نوازشم کنی؟ فقط همین امشب! فردا که شد همه چیو فراموش کن! می‌شه جانا؟ می‌شه امشب مامانم بشی؟

آه خدایا قلبم! خدایا بس کن! این قلب مگر چقدر توان دارد؟

چه کار می کردم؟ او جان من بود، مادر بودن که سهل است!

بغضم را قورت دادم و دستم را آرام_آرام روی گونه اش به نوازش درآوردم. آه کشید و باز نفسِ داغش به کف دستم خورد. ته ریش زبرش زیر دستان حس خوبی را القا می کرد. دستم که به لب هایش خورد بدنش تکان سختی خورد. خیلی سریع، پیشانی اش پر از عرق شد و دستم لرزید، نفسم لرزید، تنم لرزید... از این نزدیکی بدون مرزا! پلک هایش لرزید:

_ مثل اون شب برام شعر بخون.

می خواندم... تا ابد برایش می خواندم دوستت دارم.

_ سودای تو را بهانه ای بس باشد

مستان تو را ترانه ای بس باشد

در گشتن ما چه می زنی تیغ جفا

ما را سر تازیانه ای بس باشد...

تبسم محوی که روی لبش نقش بست، شاد شدم.

محزون، زمزمه کردم:

_ چرا مامانت دوستت نداشت؟

لبخند که رفت به خودم لعنت فرستادم.

_ چون سمیر بود! سمیر تمام داشته های منو صاحب شده بود!

موهایش را نوازش کردم و گفتم:

_ ای جلوه ُ برق آشیان سوز تو را

ای روشنی شمع شب افروز تو را

ز آن روز که دیدمت شبی خوابم نیست

ای کاش ندیده بودم آن روز تو را...

نفس کشداری کشید. گفتم:

_ ولی الان دوستت داره ، پشیمونه انگار!

چشمان تبارش، قفل چشمانم شد:

_ نوشدارو پس از مرگ سهراب؟

گفتم:

_ غُسل در اشک زدم

کاهل طریقت گویند

پاک شو اول و پس

دیده بر آن پاک انداز...

گفت:

_ منو به شوهر از راه نرسیده اش فروخت.

گفتم:

_ گرچه منزل بس خطرناک

است و مقصد بس بعید

هیچ راهی نیست کان را

نیست پایان غم مخور...

گفت:

_ تو امروز به من چیزی و دادی که هیچوقت نداشتمش!

گفتم:

_ بخشیدیش؟

_ آره! اون مادرمه. حتی اگه سمیر و بیشتر بخواد مادرمه.

گفتم:

_ من به حالی دیگرم

از عشق او هر لحظه ای

زانکه او در حُسن

هر ساعت به حالی دیگرست...

می‌خواهم و تو امشب و فراموش می‌کنی باشه جانا؟

یه چیزایی و نمی‌شه هیچوقت فراموش کرد.

یه چیزایی باید فراموش بشه.

باید؟

باید!

تو می‌تونی فراموش کنی؟

تو فراموش کن و به روم نیار.

چیو فراموش کنم؟ اینکه اونی که نشون می‌دی نیستی؟

نباید به روم بیاری!

اینکه ظاهره با باطن فرق می‌کنه؟

اینکه من بهت اعتماد کردم، حرفایی و زدم که تو دلم به زبون نیاورده بودمشون.

چرا؟

چی چرا؟

چرا بهم اعتماد کردی؟

چون فرق داشتی، چون می‌دونم از جنسشون نیستی.

من یه بی‌لیاقتِ دروغ‌گوئم، نباید بهم اعتماد می‌کردی!

بعضی وقتا حرفایی که بهت می‌زنم از زور حرصه.

حرص چی؟

حرص نداشتن!

حرص نداشتن چی؟

حرص نداشتن یکی!

_ می خوای بخوابی؟ سوپ؟

لبخند تلخی زد:

_ تب من با سوپ قطع نمی شه! این تب با هیچی رفتنی نیست!

پوزخند غلیظی زد:

_ سمیر گفت... راست می گی! تب عاشقی با این چیزا قطع نمی شه!

_ سمیر شر و ور زیاد می گه!

_ یعنی می خوای بگی دروغه؟

_ چه فرقی می کنه!

_ نمی خوای جواب بدی؟

_ نه!

دستمال خیس را روی پیشانی اش جابه جا کردم و گفتم:

_ تبت داره میاد پائین.

به چشمانم زل زد، نفسش را بیرون فرستاد و قفسه ی سینه اش تکان خورد. آرام زمزمه کرد:

_ کنار هم ولی دوریم همیشه!

بغض کردم و به چشمان غبار گرفته اش خیره شدم و گفتم:

_ مثل ترس میون سنگ و شیشه!

ستاره چشمانش خاموش شد و با صدای دورگه ای ادامه داد:

_ یه وقتایی یه چیزایی نمی شه!

دستم لابه لای موهایش نشست، چشمانش سنگین شد. ادامه داد:

_ گذشته کارمون از نا امیدی!

آه کشید و چشم بست:

_ خودت آخر این بن بست و دیدی! تمومش کن چرا ادامه می دی؟

بغضم بیشتر شد و ناله مانند گفتم:

_ زمستون زده این رابطه رو اما...

_ نمی‌ریم و نشستیم وسط سرما!

آب دهانم را قورت دادم:

_ تموم می‌شه یه روز صبر یکی از ما...

نفسش هایش تند شد:

_ دلت خیلی نبود از اولش با من!

حرکت نوازش‌وار دستانم قطع شد و صدایم لرزید:

_ چقدر فاصله بود از دل تو تا من!

مج دستم را فشار داد:

_ دیگه آخرشه یا تو برو یا من!

_ دیره!

_ کنار هم ولی از هم بریدیم.

_ به چه روزای تاریکی رسیدیم.

_ ما رفتیم و تهش... نوری ندیدیم!

_ مثل یه قایق به گل نشسته...!

_ پشیمونیم ته راهای بسته!

_ منو تو با پلایی که شکسته!

صدایش لرزید:

_ دیره!

آه کشیدم و او چشمانش را باز کرد. می‌خواست لبخند بزند اما نمی‌شد:

_ آهنگِ قشنگی بود!

نفس عمیقی کشیدم:

_ آره خیلی!

_ نمی دونستم حفظیش!

زهرخندی زدم و گفتم:

_ آهنگایی که به حال و روزم بیاد و گوش می کنم! انقدر گوش می کنم تا حفظ بشم!

_ مثل من!

به مچ دستم فشار کوچکی وارد کرد و سپس رهایش کرد. با کلافگی دستم را روی پیشانی اش گذاشتم، لعنتی تبش بیشتر از قبل شده بود!

_ تبت باز داره می ره بالا که! باید دستمال و عوض کنم.

باصدای آرامی گفتم:

_ اگه بری خوب می شه!

دلَم لرزید و برق گرفته نگاهش کردم:

_ چی؟

نفس عمیقی کشید و پشتش را به من کرد و به پهلو خوابید. صدایش خش داشت:

_ بخوابم خوب می شم... توئم برو... سمیر منتظرته!

موهایم را از پیشانی ام کنار زدم و گفتم:

_ مطمئن باش همه چیزو فراموش کردم!

جوابی نداد. قبل از اینکه بگذارم بغضم بترکد از اتاق خارج شدم. حال... او را بیشتر قبل دوست داشتم. عشقش،

ذره_ ذره جانم را به تسخیر در آورده بود!

بعد از دو سه ساعت خوابیدن آن هم همه اش کابوس های ترسناک از خواب بیدار شدم به طبقه پائین رفتم. نساء

مرخص شده بود... دیشب نتوانستم منتظرشان بمانم... همین که از اتاق امیرعلی خارج شدم، رفتم لب دریا، دریای آبی!

با خودم خلوت کردم و به خیلی چیزها فکر کردم. دلَم او را با تمام وجود می خواست و عقلم به شدت او را پس

می زد. دو راهی بدی بود!

کمی با نساء حرف زدم. مدام می گفت:

_ مهرداد واقعاً مرد خوبیه... اصلاً فکرشم نمی کردم اینجوری باشه!

_ چجوری؟

_ انقدر آقا. والله فکر می کردم مثل این پسرای لوس و مامانیه.

_ حالا عاشقش نشی!

خندید و با دست کوبید روی سرم:

_ همینم مونده عاشق یه پسر پولدار بشم و خودم و بدبخت کنم. درسته همه چی پوله اما یه همچین آدمی نمیداد منو

بگیره، کبوتر با کبوتر باز با باز!

به گچ پایش نگاهی انداختم:

_ الاّ ن خوبی؟ درد نداری؟

آهی کشید و خودش را روی تخت جابه جا کرد:

_ خاک تو سرم کنن بخدا. بعد از سال ها اومدم یه سفر اونم که می بینی با دست پا چلفتی که در آوردم پام شکست.

لبخند بی رنگی زد:

_ اشکال نداره ایشالله دفعه بعدی.

چپ_چپ نگاهم کرد:

_ دفعه بعدی روم می شه بیام؟ همین الاّ نشم خجالت می کشم!

_ استراحت کن حالا، چیزی می خوری بیارم برات؟

با غصه گفت:

_ نه ممنون، کوفت بخورم بهتره!

سری تکان دادم:

_ هر چی می خوای صدام بزن. رو در بایستی نکنی ها!

لبخندی زد:

_ باشه عزیزم مرسی!

_ من می رم لب دریا. اگه سمیر پرسید بگو!

دلَم می تپید برای کسی که توی آن اتاقی بود که دیشب توی تب می سوخت. دوست داشتم بروم و نگاهش کنم. اما

درست نبود... من باید خیلی چیز هارا دفن می کردم... مثلاً این عشق را.

روی شن ها، لب ساحل نشستم... دلم بدجوری گرفته بود. یعنی الاّ حالش چگونه بود؟ بمیرم برایش که اینگونه درد بی‌مادری کشیده بود!

_سلام...

بی حرکت و خشک شده نگاهم رویش ثابت ماند. امیرعلی کنارم نشست. با عطر دوش گرفته بود و خوشتیپ‌تر از همیشه ظاهر شده بود. اولین بار بود که تیپ اسپرت زده بود و این برای قلب من یعنی انفجار! بی تفاوت و ریلکس بود. من هم باید مثل او می‌بودم اما نمی‌شد! مگر این قلب می‌گذاشت؟ همین قلب لعنتی که بدبختم کرده بود!

به دریا خیره شد و زیر لب زمزمه کرد:

_دیشب و فراموش کردی؟

دیشب را فراموش می‌کردم مگر آسان بود؟ آسان بود دیگر برای او همه چیز آسان بود. او که مثل من آن قدر مجنون نبود. اصلاً بعید میدانستم او بویی از احساس برده باشد! پس دیشب چه؟

_اگه همش بگی که نمی‌تونم فراموش کنم!

صورتش چرخید سمتم. چشمان یه جوری بود!

_دیشب گفתי فراموش می‌کنی!

_من اونقدر ها هم بدنجنس نیستم! به قولی شتر دیدم و ندیدم!

مغرورانه سری تکان داد:

_هرچند چیز خاصی نبود، جز چهارتا خزعولات که وقتی آدم مریض می‌شه و هذیون می‌گه، که خیلی طبیعیه!

وقتی از نظر او همه چیز آن قدر عادی بود چرا برای من نباشد؟ پوزخندی زدم و گفتم:

_آره همین طوره! آدم مریض زیاد خزعولات می‌گه!

_خوبه! فکر کردم تا الاّ ن تموم شهر و پُر کردی.

با حرص گفتم:

_خودت و خیلی مهم می‌دونی. تو کی هستی که بخوام به قول خودت چهارتا هذیونت و به کسی بگم؟ من حتی!

یادم نبود دیشب چی شد و چی گذشت!

ماندن را جایز ندانستم. بلند شدم و خودم را تکاندم و با قدم های بی جان از ساحل دور شدم.

قدم‌هایش را پشت سرم حس کردم. پاتند کردم که آستینم را کشید و باعث شد بایستم.

برگشتم و طلبکار تماشایش کردم. غریدم:

_دیشب چیزی نبود که بخوام فراموشش کنم، تو فقط تب کرده بودی.

دستش را از جیبش بیرون کشید:

_درست می‌گی دیشب...

چشمانش را بست و لب‌گزید و من عاشق با چشمانم در حال خوردنش بودم! شلوار شیش‌جیبش عجیب پاهای بلند و عضله‌ای‌اش را قاب گرفته بود و تیشرت مشکی چسبانش سیکس پک‌هایش را به رخ می‌کشید و بازوهای عضله‌ای‌اش که می‌خواست آستین تیشرت را جر دهد.

او چقدر خوب بود و من!

شلخته، با شلوار مشکی رنگ و رو رفته و یک مانتوی تابستانه‌ی گشاد سبز رنگ، درست شبیه به خیار شده بودم!

بدون آرایش، با موهای شلخته!

برگشتم و به راهم ادامه دادم. پشت سرم به راه افتاد. با لحن بی‌تفاوتی گفت:

_دیشب ازم پرستاری کردی، ممنون!

ایستادم و با چشمان سرد و یخی‌ام نگاهش کردم:

_وظیفه بود... به هر حال تو برادر شوهرمی!

خدا می‌دانست این چند کلمه حرف چه فشاری به گلویم وارد کرد. مثل آدم آهنی زمزمه کرد:

_برادر شوهر!

نفسم لرزید... واقعیت!

_هرکسی جای من بود این کارو می‌کرد! البته اگه می‌رفتی درمانگاه بهتر بود. من خواب بودم که سمیر بیدارم

کرد. مجبور شدم از خوابم بزنم!

دروغ که حناق نبود؟

سرش را به راست کج کرد و قلنج‌گردنش را شکست. انگار عصبی بود، پوزخندی زد:

_کسی برات دعوت‌نامه نفرستاده بود که بدو_بدو اومدی!

لجم گرفت:

_یه جووری سمیر گفت بدو امیرعلی داره میمیره گفتم چی شده! از منم سالم تر بودی!
دندان هایش را بهم سایید و چشمانش را ریز کرد. دو دستش را بالا آورد و روی هوا نگه داشت. با تعجب نگاهش کردم
که شروع به دست زدن کرد. چشمانم گرد شد! با تمسخر گفتم:

_ده امتیاز مثبت به تو، که انقدر باهوشی پرستار چشم رنگی!

نفسم را بیرون فرستادم. لعنتی چه قشنگ آدم را تخریب می کرد و مثل لودر از رویت رد می شد!

این بار دیگر نایستادم. به راه رفتنم ادامه دادم و برایم مهم نبود باز پشت سرم می آید. دیشب سمیر گفت تب عشق
است. عاشق چه کسی بود که اینگونه برایش تب کرده بود؟ حسادت مثل خوره به جانم افتاده بود و داشت تمام
می کرد.

حسادت آدم ها درست به اندازه نداشته هایشان است... من امیرعلی را نداشتم.

پرو_پرو گفت:

_می شه یه دقیقه وایستی؟ نفسم گرفت.

حرصی گفتم:

_پشت سر من راه نیوفت.

_باشه پشت سرت راه نمیوفتم.

کنارم آمد و شانه به شانه ام قدم برداشت. نفسم را پلکانی بیرون فرستادم و غریدم:

_می خوام تنها باشم.

لبش کج شد:

_اوه چه حرفا بشین بینم بابا. الان می ری گم می شی باید بگردیم دنبالت. دست و پا چلفتی!

و با حرص ادایم را درآورد:

_می خوام تنها باشم.

_چی می خوامی از من؟

_می خام ببرمت یه جایی!

_من با تو هیچ جا نمیام.

لبش کش آمد:

_ مگه دست خودته که نیای؟

دسته خودم نبود دست آن دل لعنتی ام بود که هر چه سرم می آمد از او بود. شاید من بلد نبودم همیشه با سیاست رفتار کنم همیشه گول دلم را می خوردم که مثل ماهی دست این و آن لیز می خورد.

_ نمیام نمی خوام.

دوباره لبش را کج کرد و با صورتی جمع شده ادایم را در آورد:

_ نمیام نمی خوام.

_ ادای منو در نیار! تو... تو اصلاً چته؟ یه روز انقدر تلخی که نمی شه با عسلم خوردت یه روزم انقدر... انقدر...

ابرویی بالا انداخت:

_ انقدر خوشمزّه؟

هول شدم:

_ نخیرم انقدر...

خونسرد گفت:

_ انقدر چی؟

گندم بززن! حالا چطوری جمعش می کردم؟ حرف را عوض کردم:

_ دنبال من راه نیوفت من جایی نمیام.

_ می دونم خوشمزّه ام!

با غیظ گفتم:

_ نچایی! اصلاً این طور نیست!

_ مگه امتحان کردی که می گی این طور نیست؟

نفسم سنگین شد و جیغ کشیدم:

_ نخیر!

_ پس...؟

_ تو خیلی گوشت تلخی!

_ امتحان کردی که می‌گی گوشت تلخم؟

_ کافیه دو کلوم حرف بزنی تا کامم و زهر کنی. همیشه انرژی منفی می‌دی به من!

پوزخندی زد و باصدایی عجیب و غریب گفت:

_ سمیر چی؟

_ سمیر چی؟

_ لابد اون انرژی مثبت می‌ده بهت!

_ اون از تو بدتر تو از اون بدتر!

نفس عمیقی کشید و صدایش از حوالی گوشم آمد:

_ حتی ُ یه ذره واست ارزش ندارم که باهام بیای؟

برگشتم و مثل بز نگاهش کردم. چانه‌اش را جمع کرد:

_ سمیر می‌دونه پیش منی نگران نباش.

نرم شدم. من عاشق او بودم!

نگاهی به سر و ریختم انداختم:

_ آخه... این طوری؟ شبیه گداهای سر خیابون شدم.

لعنت به او! می‌گویم لعنت به او چون صاف زل زد به چشمانم و زمزمه کرد:

_ همین جوریشم خوبی!

نفسم تند شد و گفتم:

_ واقعا؟

نگاهش را حتی ُ یک ثانیه‌ام از چشمانم جدا نمی‌کرد:

_ آره... خیلی!

_ آخه شبیه خیار شدم.

گوشه چشمانش چین خورد و لبخند تلخی زد:

_ خوبی جاننا! اگه می‌خوای... برو سریع آماده شو.

_باشه فقط کجا می ریم!

_برو آماده شو و زود بیا.

لبخندی که خواست روی لبم ظاهر شود را قورت دادم و سریع به طبقه بالا رفتم و با وسواس شروع به آماده شدن، شدم! یه شلوار لوله تفنگی کرمی، با یک مانتو سنتی قهوه‌ای و روسری سه گوش کرمی_قهوه‌ای. وقت نداشتم کرم پودر به صورتم بزنم. هرچند و دست و پایم می لرزید و نمی دانستم چه کنم! رژ لب قهوه‌ای زدم و خط چشم کشیدم تا چشمانم از همیشه درشت تر و کشیده تر به نظر برسد. کیف و کفشم تابستانه بود و طرحش سنتی می زد. وسایلم را توی کیفم ریختم و کفش‌هایم را به پا کردم.

از پنجره دیدمش. روبه دربا ایستاده بود. دستانش را توی جیبش گذاشته بود و به آسمان نگاه می کرد!

لعنت به این دل که باز گول چشمانش را خورد. چقدر راحت متقاعدم کرد!

رفتم پائین. نزدیکش که شدم گفتم:

_من آمادم.

برگشت و با چشمان مخمور و نافذش به چشمانم نگاه کرد. حتی ^۱نیم نگاهی به تیمم نکرد! فقط چشم‌هایم!

زمزمه کرد:

_تو استوری‌هامو همیشه چک می کنی؟

آب دهانم را قورت دادم:

_چطو؟

با نگاه نافذش گفت:

_اولین استوری‌مو خوندی؟...هیچی بی خیال!

نفسم سنگین شد. اولین استوری‌اش را خوب به یاد دارم، خوب!

از تماشای تو جون خلق نیاورند ایمان. کافرست آن که تو را ببند و بی دین نشود!

باهم وارد رستوران سنتی شکل شدیم...عین یک تکه گوشت بی مصرف دنبالش راه افتادم. هنوز هم قلبم تند می زد!

لبخند زد...در اوج جذابیت:

_من خیلی کیش میام و تقریباً پاتوقم این رستورانه.

به سلامتی! من نمی‌دانم چرا امیرعلی همیشه به جاهای چرک و کثیف علاقه‌ی زیادی داشت. آن از سفر تهران که مرا برد به قهوه‌خانه و این هم از این جا! سمت میز رفت و صندلی را برایم کنار کشید. دلم ریخت.

منتظر چشم دوخت به منی که مجسمه شده بودم...مردمکش لرزید و عصبی خندید:

_هی همه چیز یادم میره!

و خودش روی صندلی که کنار کشیده بود نشست.

_باشین، چرا نمی‌شیننی؟

نشستم و دستانم را روی میز گذاشتم:

_تو همیشه به جاهای قدیمی و چرک علاقه داری؟

_من به ظاهر کاری ندارم مهم باطنه!

پوزخندی زدم:

_حتماً اینجا یه نمای تاریخیه اصیله که تو جذبش شدی!

لبش کج شد:

_هنوز بچه‌ای و من دلیلی نمی‌بینم بهت توضیح بدم!

_کسی از تو توضیح نخواست.

چپ_چپ نگاهم کرد:

_امروز چته؟ بد پاچه می‌گیری!

_می‌خوای بگی من سگم؟

هر دو آرنجش را روی میز گذاشت و به طرفم متمایل شد:

_یه سگ چشم رنگی!

_توئم یه دیو دو سر چشم سیاهی!

_چقدر از من حرص داری!

_اصلاً هم این طور نیست!

_با کی داری لج می‌کنی؟

_ با هیچکس! چرا باید لج کنم؟ مگه من بچه‌ام؟

نفسش را به بیرون فوت کرد و با تحکم گفت:

_ بچه‌ای!

_ نیستم!

_ وقتی با من یکی به دو می‌کنی معلومه که بچه‌ای!

غریدم:

_ گفتم بچه نیستم!

لبخند کجی زد:

_ هستی!

دستم روی میز مشت شد:

_ نیستم!

_ هستی!

_ نیستم!

_ هستی!

_ نیستم!

_ تو یه بچه‌ی فضول چشم رنگی هستی!

_ داری کفریم می‌کنی!

کمی خیره نگاهم کرد و چیزی نگفت. از پارچی که روی میز بود آبی توی لیوان ریخت. پرسیدم:

_ چرا منو آوردی اینجا؟

سرش را کشید سمتم و چشمانش طوفانی شد. با عصبانیت گفت:

_ اومدیم اینجا یه لقمه کوفت و درد بخوریم... کوفت و درد! نمی‌خوری برو بیرون.

قلبم از این همه دل‌سنگی‌اش به درد آمد و سرم را پائین انداختم. پوزخندی زد و لیوان آب را لاجرعه سر کشید. من

یک عمریست دارم کوفت و درد می‌خورم! تو نمی‌دانی... حالا باز چرا جنی شد؟

لیوان آب را کوبید روی میز و چشمانش را طرفم دوخت و زمزمه کرد:

_از زنای لوس متنفرم.

چشم تنگ کرد و سرش را جلو آورد:

_من سمیر نیستم که ناز تو بکشم. کوفت نمی‌خوای می‌شینی تا غذامو بخورم و برگردیم.

از این همه توهین خونم به جوش آمد:

_حق نداری با من اینطوری حرف بزنی.

پوزخندی زد و لیوان آب دیگری ریخت:

_هر طوری که دلم بخواه حرف می‌زنم.

چشمانم از خشم برقی زد و دستانم از زور حرص مشت شدند.

زن قد بلند و سبزه رویی به میزبان نزدیک شد. با دیدن امیرعلی گل از گلش شکفت لبش به خنده و چشمانش گرد

شد. و با لهجه غلیظ جنوبی اش گفت:

_امیرعلی پسر از این طرفا... چرا خبرم نکردی می‌آی؟

امیرعلی چشمان خشمگینش را از من گرفت و به زن دوخت و به احترامش ایستاد.

با لبخند مهربانی گفت:

_دو روزه اوادم نشد خبر بدم.

_قدمت سر چشمم.

و به من نگاهی انداخت. نگاه پر از آتش امیرعلی را روی خودم حس کردم این یعنی بلند شو!

ناچاراً ایستادم و سلام سردی دادم. زن با محبت نگاهم کرد و گفت:

_گل پسر چرا نگفتی با زنت می‌آی!

قلبم... لبخندم... نفسم... همگی اشان باهم ایستاند.

سرم را بلند کردم. سریع نگاهش را دزدید و با صدای آرامی گفت:

_زن داداشمه.

زن به اشتباهش می‌خندد و به من خوش آمد می‌گوید. او به اشتباهش می‌خند اما من گمم... گیجم... یخم.

با خنده روی شانهای امیرعلی زد و گفت:

پس کی دم به تله می‌دی پسر مو قشنگ؟

امیرعلی جوابش را می‌دهد... اما من چیزی نمی‌شنوم، قلبم درد می‌کند.

می‌رسد به سفارش غذا. من سنگ بخورم بهتر است. نگاه سنگینش را به من دوخت:

جانا تو چی می‌خوری؟ سرور غذاهاش خیلی خوشمزست.

تلخ نگاهش کردم:

چیزی نمی‌خورم.

دندون قروچه ای کرد و آرام گفت:

لج نکن

گفتم نمی‌خورم!

غریب:

بچه!

و رو به زن که حالا فهمیدم اسمش سرور است کرد و گفت:

من پلو و مرگوگ می‌خورم جانا گشنه‌اش نیست.

زن سری تکان داد و رفت... نفسم گرفت! به همین راحتی؟ برایش مهم نبود من گشنه بمانم؟

لجم گرفت! مرتیکه را ببین! من چند شب پیش برای اینکه گشنه نماند خودم را کشتم تا غذا بخورد و حالا او...

غذا را که آوردند با به به و چه چه شروع به خوردن کرد. خورشت را روی برنج ریخت و قاشق را به دهانش نزدیک کرد:

چه خوشمزست... اوم... یادم باشه چند پرس ببرم خونه بقیه هم بخورن.

قاشق را توی دهانش برد و چشمانش را بست، بوی غذا دلم را مالش داد مخصوصا با آن طرز خوردنش!

آب دهانم را قورت دادم و خودم را مشغول بازی با گوشی‌ام کردم.

اگه نخوری سرت کلاه می‌ره جانا.

دندان هایم را روی هم فشار دادم. خوروش را روی پلو ریخت و قاشقش را پر کرد. نزدیک دهانم برد و پلک زد:

_یه قاشق امتحان کن.

قلبم از کار افتاد و بهت زده نگاهش کردم که قاشق را به لبم رساند. تمام تنم داغ شد و غذا را بلعیدم. نفسش را به شدت بیرون فرستاد و نگاهش را گرفت. غذا را جوئیدم اما چشمانش...

خوشمزه‌ترین غذای عمرم بود و خدا می‌داند چه بغضی هنگام فرو بردن غذا داشتم!

دلم را به دریا زدم و گفتم:

_می‌خوام یه چیزی ازت بپرسم!

انگار میلی به خوردن نداشت دیگر! بشقاب را کنار زد و به صندلی تکیه داد:

_فضول چشم رنگی!

اخم کردم.

_بپرس ببینم باز چی شده!

دلم کش آمد و به سختی گفتم:

_دیشب واسه کی اینطوری تب کرده بودی و هذیون می‌گفتی؟

لبخند از لبانش نم کشید و حالت چشمانش عوض شد. خیره به چشمانم لب زد:

_می‌خوای بدونی اون دختری که منو دیوونه کرده کیه؟

آری می‌خواهم بدانم کیست تا شب و روز آرزوی مرگش را بکنم. من که به دستم جایی بند نبود!

_آره.

_که چی بشه؟ اصلاً این سوال جوابا برای چیه؟ من که گفتم دیشب و فراموش کن، چرا نمیفهمی؟

_سمیر می‌گفت واس خاطر یکی تب کردی! واسه خاطر عشق؟

_منم دیشب جوابتو دادم...سمیر شر و ور زیاد می‌گه!

_کی توی کیش سرما می‌خوره و تب می‌کنه اونم توی این گرما؟ من قیافم شبیه احمقاست؟

انگشت اشاره‌اش را گوشه‌ی لبش گذاشت و موشکفانه خیره‌ام شد:

_حالا که دارم دقت می‌کنم یه ذره شباهت داری!

_سر هر کسی و بخوای شیره بمالی منو نمی‌تونی؟

_ تهش چی؟ می‌خوای به چی برسی؟

_ اینکه اون دختره کیه!

_ خب منم برای صدمین بار می‌گم به تو ربطی نداره.

_ مگه راه به راه بهم نمی‌گی فضول چشم رنگی! فرض کن دارم از زور فضولی می‌ترکم!

_ پس به ترکیدن ادامه بده فضول چشم رنگی!

نفسم را فوت کردم:

_ اصلاً نگو!

مکثی کرد:

_ دختری در کار نبود، سمیر مثل این خاله زنکا بازم زیادی شلوغش کرده.

باید باور می‌کردم؟ پوزخند کل صورتم را فرا گرفت و گفتم:

_ می‌شه یه سوال دیگه بپرسم؟

صدای آرامش، آرامم کرد. عجیب به نظر می‌رسید... پس اخم هایش کو؟

_ بپرس فضول چشم رنگی!

هر چه بی تفاوتی از خودم سراغ داشتم را توی صدایم ریختم و پرسیدم:

_ چند تا تاحالا دوست دختر داشتی؟

بعد از نگاه کردنش گُر گرفتم توی نگاهش چیزی بود... چیزی بود که نمی‌فهمیدم!

چشم ریز کرد:

_ چرا می‌پرسی؟

زیر چشمی خیره‌اش شدم:

_ می‌شه سوال منو با سوال جواب ندی؟

سرش را بالا گرفت و به سقف نگاه کرد و به آن پنکه‌ی سقفی سفید که از زور کشیفی قهوه‌ای مانند بود. چشمانش را

کج کرد و با تمسخر گفت:

_ خیلی بودند... قد موهای سر تو... لازمه بشمرمشون؟

امکان داشت خفه‌اش کنم؟

با پوست بی‌جان کنار ناخنم بازی کردم و گفتم:

نه نمی‌خواد از شاهکارای قشنگت حرف بزنی!

تو که انقدر قشنگ فضولی می‌کنی صبر کن تا جواب بگیری!

لازم نیست!

با بی‌خیالی و وقاحت گفتم:

خوبه که! تازه رسیدیم به بحث مورد علاقه‌ی من! اوم...نگین...حنا...دنیا...یلدا...

آن قدر حرصی شدم که دوست داشتم دستان مشت شده‌ام را روی فک خوشگلش پیاده کنم. ندان‌هایم را بهم ساییدم:

نازی و جا انداختی شازده!

جدی و عمیق گفتم:

نازی خیلی برام عزیزه!

دیگر تاب نیاوردم و از جا بلند شدم. نازی حیوان!

نمی‌خوام سمیر نگرانم بشه هرچند که می‌دونه تو پیشمی اما می‌خوام برم.

کوتاه خندید:

ئه بشین اینجا می‌خوام از خودم و یلدا واست بگم.

از حرص در حال خفه شدنم، اما به رویش نیاوردم. عوضش نگاه بی‌تفاوتم را گرفتم و از رستوران خارج بیرون رفتم.

حقارت پشت حقارت...!

از خیابان رد شدم که صدایش را شنیدم:

جانا وایستا پیام. کجا می‌ری دختره‌ی سرتق...؟

توجه نکردم و به راهم ادامه دادم که صدای جیر لاستیکی می‌آید و بعد هم صدای داد.

تمام تنم یخ زد و وحشت‌زده برگشتم. با دیدن بدن نیمه‌جان امیرعلی روی زمین، تمام توانم به تاراج رفت. زانوهایم

لرزیدند و عاجزانه روی سرم کوبیدم...یکی داد زد:

_ آمبولانس خبر کنید.

_ وای... پسره جوونم بود! خدا بهش رحم کنه.

_ تو تصادف و دیدی؟

_ آره والله... بنده خدا داشت دنبال خانمش می رفت که این از خدا بی خبر زد بهش!

_ انشالله خیره.

_ آمبولانس خبر کردید؟

به سمت امیرعلی دوئیدم. اشک‌هایم راه خودشان را پیدا کردند و کنار بدن امیرعلی نشستم و با وحشت به خون روی پیشانی اش خیره شدم...

_ نه خدا نه... خیاله نه؟

روی صورتم کوبیدم:

_ خیاله بازم دارم فکر و خیال می کنم.

مشتم را کوبیدم روی آسفالت و زجه زدم:

_ یکی کمک کنه تروقراَن یکی کمک کنه... امیرعلی؟

تیزی شیشه‌ای دستم را برید. به دست خونی ام نگاه کردم و اشکم چکید:

_ خدایا امیرعلی چیزیش نشه... من میمیرم...

صورتش را قاب گرفتم و هق زدم:

_ خیلی دوستت دارم تروخدا طاقت بیار... تو بری من دق می کنم...

بعد از چند دقیقه که قد صد سال پیرم کرد، صدای مردی می آید:

_ آمبولانس اومد... خواهر برو کنار...

دست خونی ام را روی صورتم کشیدم و عاجزانه به مردی که سریع از آمبولانس خارج شده بود گفتم:

_ تروخدا زنده بمونه. اگه بره منم میرم ترو جون بچه هات زنده بمونه.

مرد دلسوزانه نگاهم کرد. وجودم می لرزید... قلبم درد می کند... خدایا غلط کردم. خدا فقط زنده بماند قول می دهم

دست از سر این عشق ممنوعه بردارم قول!

با برانکارد می گذارنش توی آمبولانس و من هیچ چیز نمی فهمم. روی صندلی آمبولانس نشستم و شوک زده به امیرعلی نگاه می کنم!

مرد خون روی پیشانی اش را پاک کرد و من در دل نذر و نیاز می کردم. خدایا از سگ کم ترم که دیگر به طرفش بروم حتی! اگر آسمان به زمین بیاید و او دوستم داشته باشد من هرگز به طرفش نمی روم. خدایا تو فقط خوبش کن قسمت می دهم به عظمت و بزرگی ات!

آمبولانس ایستاد... در باز شد و با برانکارد بیرون آوردنش.

_ خانم شما برو صندوق... اینجا نایست.

صندوق؟ من که پولی نداشتم... چشمانم را بستم و سعی کردم تمرکز کنم. راه چاره زنگ زدن به سمیر بود!

دستم را به دیوار گرفتم و خودم را کشان_ کشان به سمت پذیرش کشیدم. روبه زن با صدای بی رمقی گفتم:

_ می تونم یه زنگ بزnm؟

_ باشه فقط طولانی نشه لطفاً.

توی دلم زار زدم و سری تکان دادم. مغزم قفل کرده. شماره سمیر چند است؟

امیرعلی گفت بین ما مرز است... دیوار است... سیم توری است... سمیر است!

من چندین بار در خودم مردم و زنده شدم... چرا آن قدر سگ جان بودم من لعنتی؟

شماره سمیر را گرفتم و بعد از چند بوق جواب داد:

_ لیدا من که بهت گفتم مسافرت نمی تونم پیام... ای بابا!

نمی فهمم چه می گوید، تنها زبان سنگینم را تکان دادم و چیزی شبیه به "سمیر" زمزمه کردم.

صدای بهت زده و کمی دستپاچه اش به گوش خورد:

_ جانا تویی؟ امیرعلی چرا جواب اون تلفن کوفتیشو نمی ده؟ می خواستم بگم دیگه برگردید!

گرمی اشک را روی گونه ام حس کردم و نالیدم:

_ سمیر...

اینبار صدایش نگران شد:

_ چی شده؟ حالت خوبه؟

پرستار اخطار داد:

_ خانم عجله کن...

به دست خون‌آلود خیره شدم و چانه‌ام لرزید:

_ من بیمارستانم.

وحشت زده گفتم:

_ چی؟ چی شده جانان؟ دیالا حرف بزن ببینم!

صدای تق و توق از پشت تلفن آمد. صدا در گلوی زخمی‌م شکست و هق زدم:

_ یه ماشین زد به امیرعلی... تصادف کرد... سمیر تروخدا بیا من می‌ترسم...

صدای "یا خدا" گفتنش بلند شد و فوری

آدرس را به سمیر دادم. مسؤل پذیرش با ابروهای درهم پرسید:

_ پول و پرداخت نمی‌کنید؟

بغضم را خوردم و گفتم:

_ شوهرم توراهه... بخدا میاد پول و می‌ده، تروخدا چیزیش نشه.

کمی تعجب کرد، اما لبخند مهربانی زد و گفت:

_ عزیزم چیزی نمی‌شه که! فکر کنم تو الان ترسیدی. تصادف اون قدر شدید نبوده! خوب می‌شه... بذار ببینیم

تشخیص دکتر چیه؟

چند بار پلک زدم و با دست روی سرم کوبیدم دردش هر لحظه داشت بی‌طاقتم می‌کرد. خدایا امیرعلی را بگیر!

دکترش که می‌آید به سمت دکتر پرواز می‌کنم... قلبم وحشیانه می‌زد. اشک در چشمم نشست و نالیدم:

_ آقای دکتر حالش چطوریه؟ خوبه؟ طوری که نشده!

در حالی که توی کاغذ چیزی یادداشت می‌کرد خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت:

_ حالش بهتر از منه! حتی الان می‌تونی بری ملاقاتش فقط برای اطمینان یه امشب مهمون ماست و یه سری

عکس باید از سرش بگیریم... ضربه اصلاً جدی نبوده نگران نباشید.

"خدایا شکرت" ها در دلم جاری شد و نفس سنگینم را رها کردم و با بغض لبخندی زدم.

_ چی شد که تصادف کرد؟

یاد چندین لحظه قبل افتادم و طعم دهانم زهر شد. به خودم لرزیدم و گفتم:

_ داشت میومد دنبال من! آگه من لجبازی نمی کردم ماشین بهش نمی زد... تقصیر من شد! راننده ی عوضی هم فرار کرد!

_ الان دیگه جای نگرانی نیست حالش خوبه!

_ می تونم ببینمش؟

سری تکان داد و من به سمت اتاق پرواز کردم. در را باز کردم و وارد اتاق شدم.

آب دهانم را قورت دادم... گلویم از خشکی زیاد و بغض و درد خشک شده بود. با دیدن چشمان بسته و سر باندپیچی شده اش پاهایم یخ می زند و قلبم مرا به سوی امیرعلی می کشد.

درست مثل یک خواب است... یک کابوس تمام ناشدنی. چشم بسته ای و پلک هایت سایه انداخته.

نفهمیدم چه شد!

خودم را بی مهابا پرت کردم توی آغوشش و با تمام عقده هایم زار زدم:

_ همه چیز تقصیر منه. آگه لجبازی نمی کردم تو الان رو تخت بیمارستان نبودی! خدا لعنتم کنه. تو راست می گی من یه دست پا چلفتی ام که جز درد سر هیچی بلد نیستم!

صدای بی جانش توی گوشم طنین انداخت:

_ هر لحظه داره نابودم می کنه... دارم از خود بیخود می شم. این چه امتحانیه که دارم پس می دم؟

به پیرهنش چنگی انداختم و با عجز به صورتش زل زدم. به تک_ تک اجزای صورتش... من در حسرت همیشگی ام قولی که به خودم و خدایم دادم صورتش را با نگاه می بلعم. یعنی باید از او دست بکشم؟

_ تو تقصیری نداشتی!

_ منظور از امتحان چی بود؟

تلخ گفت:

_ هذیون بود!

مردمک چشمانش را به سقف دوخت و زمزمه کرد:

_ جانا شنیدی می گن شیطان هم روزی فرشته بود؟

قلبم از درد فشرده شد و گفتم:

_من شنیدم می‌گن شاید شیطان عاشق حوا بوده که به آدم سجده نکرد!

نفسش را با حسرت آزاد کرد و خیره‌ام شد...چشمانش چیزی را فریاد می‌زد که من از فهمیدنش عاجز بودم...

_هیچوقت این چرندیات و باور نکن! شیطان هیچوقت نمی‌تونه عاشق حوا باشه.

با دست روی قلبش کوبید:

_شیطان قلب نداره! شیطان فقط فریب دادن بلده...اون فقط می‌خواست سیب و به خورد حوا بده.

قلبم تیکه_تیکه شد زیر حرف‌های بُرنده اش. بغض و عقده‌هایم را فرو دادم و چشمانی را که می‌سوخت را به امیرعلی حواله کردم. لب زدم:

_حوایی که آدم و دوست نداشت!

خشک شد! بی حرکت ماند...حتی! پلک هم نزد...

رویش را برگرداند و به بالشت را میان پنجه‌های قوی‌اش فشرد:

_آب!

با غصه و درد نفس عمیقی کشیدم. دیگر عادت کرده بودم...به سمت یخچال کوچک رفتم. پارچ درست بالای یخچال بود. آب پارچ را توی لیوان یک بار مصرف خالی کردم و به دستش دادم.

لیوان را به شدت از دستم کشید که نیمی از آب روی تشک سفید بیمارستان ریخت.

آب را یک ضرب خورد و چشمان سرخش را عجیب از من دزدید.

لیوان را به دستم داد و روی تخت دراز کشید.

_برو بیرون...به سمیر خبر بده من اینجام...سمیر اومد بگو بیاد اینجا...لازم نیست توئم پشت سرش راه بیوفتی بیای!

من که عادت کرده بودم به حرف‌های نیش دار و بی رحمانه‌اش، پس چرا اشک پشت پلک‌هایم نشست؟

صدای قیژ در آمد و پشت بندش صدای نگران سمیر:

_امیرعلی!؟

طرف سمیر چرخیدم. سمیر به سوی تخت رفت و امیرعلی رویش را به سمت سمیر چرخاند، لبخند کوتاهی زد:

_نمردم.

_خدا نکنه پسر...می‌دونی چقدر نگرانم شدم؟ مخصوصاً این طوری که جانا زنگ زد و خبر داد. یه جوری اشک

می‌ریخت که ترسیدم. فکر کردم یه بلایی سرت اومده!

امیرعلی نگاهم کرد و سریع نگاهش را دزدید. روسری‌ام را روی سرم مرتب کردم:

_دیگه از این بدتر؟ نمی‌بینی سرشو؟

_داشتم سگته می‌کردم. تو راه چند بار می‌خواستم تصادف کنم. الان خوبی؟

کوتاه و سرد گفت:

_خوبم.

سمیر به طرفم چرخید:

_جانا تو که چیزیت نشد؟ موقع تصادف کنار امیرعلی بودی؟

به فک منقبض شده امیرعلی خیره شدم و زمزمه کردم:

_نه من باهاش فاصله داشتم چیزیم نشد.

سمیر نفس عمیق و امیرعلی پوزخندی زد.

خندید:

_می‌بینی ترو خدا... همه چیز خراب شد! امیرعلی شب رمانتیکمون و زد داغونش کرد.

گیج شدم. امیرعلی لبش را کج کرد و چشمانش پر از خشم شد. متعجب گفتم:

_شبِ رمانتیک؟

نیشخند نزن امیرعلی!

سمیر کنارم ایستاد و گفت:

_چیزی نمی‌گم حالا... خودت می‌فهمی.

و چشمکی زد و دستم را گرفت و به لبش چسباند.

_آخ سرم!

سمیر دستم را به سرعت رها کرد. وحشت زده به امیرعلی چشم دوختم که سرش را گرفته بود و قیافه‌اش هم مچاله شده بود...

_امیرعلی؟ چت شد یهو؟

_سرم تیر می‌کشه... سمیر برو دکترم و صدا کن.

سمیر باشه ای گفت و رفت. با رفتن سمیر امیرعلی خشمگین نگاهم کرد و غرید:

هیچوقت نمی بخشمت. تو باعث شدی من انقدر کثیف بشم.

چرا امیرعلی؟ دلم را خون می کنی؟ تو چجور قاضی هستی که بیخودی حکم صادر می کنی برای خودت و مرا محکوم می دانی؟

منظورت چیه؟

آره خب نبایدم بفهمی. چیه؟ نگاه بازی با سمیر خوش گذشت؟

گیج شدم:

تو چته چی می گی؟ باز به سرت ضربه خورده روانی شدی!

آره من روانی تو خوب خانم زن داداش! حالا برو بیرون تا بیشتر از این شب رمانتیکتون خراب نشده!

من اصلاً نمی فهمم چی می گی؟ این طعنه ها برای چیه؟

پوزخندی زد:

طعنه؟

دکتر و سمیر وارد اتاق شدند اجازه ی هرگونه صحبت را از امیرعلی گرفتند. بی حال روی صندلی کنار پنجره نشستم. دستم را روی گلویم گذاشتم... راه نفسم تنگ شده بود.

دکتر در حالی که وضعیت امیرعلی را چک می کرد به امیرعلی گفت:

فکر نکنم مشکلی باشه، برای احتیاط عکس می گیرم... فردا صبحم مرخص می شی... چه خوش شانسی تو. کم خودت و لوس کن دیگه! همسرت داشت سخته می کرد که تو چیزیت نشه.

یخ زدم... آتش گرفتم و با بهت خیره ی سمیر شدم. وای خدا نه!

صدا از هیچ کس در نمی آید. صورت سرخ سمیر را از نظر گذراندم و سرم را توی یقه ام فرو بردم. جرأت ندارم عکس و العمل امیرعلی را ببینم.

سمیر رو به دکتر با اخم های درهم که چشم بسته هم می توانستم ببینمشان گفت:

فکر کنم یه اشتباهی شده ایشون همسر بنده هستند.

توی مغزم بمبی ترکید و نمی دانم از چه بود... خجالت یا... سرخ شدم. حقارت بدتر از این؟!؟

صدای دکتر گیج و منگ است:

_من معذرت می‌خوام.

گند زدی جاننا... گندا!

دکتر که رفت با بدبختی از جا بلند شدم. روی نگاه کردن به هیچکدامشان را نداشتم. با صدای گرفته ای گفتم:

_می‌رم یکم هوا بخورم.

هوا خوردن توی هوای شرعی اینجا بهانه بود برای فرار کردن. صدای محکم سمیر به گوشم خورد:

_نمی‌خواد! بشین اینجا تا برم داروهای امیرعلی و بخرم و پیام بعد باهم میریم.

لعنتی! دندان قروچه‌ای کردم و سرجایم نشستم. سمیر گوشی و دسته کلیدش را توی جیب شلوارش جا داد و از اتاق بیرون رفت. حالا باز من مانده بودم و امیرعلی. با کف دستم ور رفتم و خطوط فرضی رویش کشیدم... بغضم هر لحظه بیشتر سنگینی می‌کرد.

_جانا؟

چشمانم سوخت و سرم را بالا بردم. می‌دانی وقتی این‌گونه صدایم می‌زنی جانم در می‌رود؟ جاننا بمیرد برایت که اینگونه پر سوز می‌گویی جاننا.

کاش می‌شد بگویم جان جاننا؟

لب گزیدم:

_بله؟

نفس عمیقی کشیدم... چشمانش همه چیز را از نظر گذراند. الا من بدبخت بخت برگشته را...

_بیا اینجا.

ضربان قلبم بالا رفت و از جا بلند شدم و با قدم‌های بی‌جان نزدیکش شدم.

_بله!؟

به ساعت روبه‌رویش خیره نگاه کرد:

_از جیب شلوارم گوشیم و در بیار.

مگر عیبی داشت بپریم و گونه‌اش را ماچ کنم؟ لعنت خدا بر شیطان!

گوشی‌اش را از جیبش بیرون کشیدم و سمتش گرفتم.

_به شماره‌ای که می‌گم زنگ بزن.

اخمی کردم:

_به سرت ضربه خورده دستت که نشکسته!

بالاخره نگاهم کرد. با دیدن حالت نگاهش خشک شدم. عاری از هر حسی بود!

پوزخند به لب گفت:

_ازت چیزی کم می شه؟

با حرص گفتم:

_بگو شمارشو.

_نمی خوا! لازم نکرده، درست می گی تو دستم که چلاغ نشده! بده من گوشه رو.

سرم را به سمتش خم کردم و چشمانم را به چشمانش دوختم. نفسم به نفسش خورد و مستش شدم و آب دهانم را قورت دادم. پلک بست... دست لرزانم را جلو آوردم و روی صورتش گذاشتم:

_منم از مردای لوس بدم میاد!

با انگشت شست و اشاره ام ته ریشش را نوازش کردم و گفتم:

_من مثل یلدا و دوست دخترات نیستم که بخوام نازت و بکشم!

رنگ باخت و سرش را به جهت مخالف کج کرد تا انگشتم از صورتش جدا شود. آرام گفت:

_بسه!

نفس عمیقی کشیدم... عطرت امیرعلی... عطرت! چشمانم کم_کم بسته شد که با تمام وجودش داد کشید:

_نذار این آتیش شعله ور بشه و دامن همرو بگیره بس کن جانا!!!

دستم از روی گونه اش پائین آمد و بهت زده شدم. یاد قولی که به خودم و خدایم داده بودم افتادم. لعنت به من!

بدون آن که چیزی بگویم قفل گوشه را کشیدم صدایم لرزید:

_کدوم شماره رو بگیرم؟

دستش را چند بار روی صورتش کشید و گرفته گفت:

_شماره نازی و از مخاطبینم پیدا کن و زنگ بزن بذار رو اسپیکر.

عضلات فکم شل شدند و دستانم لرزیدند. نازی خار شد و توی چشمانم فرو رفت. او یلدا را داشت... نازی را داشت. به قول خودش دنیا بود، حنا بود! من کجای این قصه ترسناک بودم؟

بی صدا خیره اش شدم که اخم کرد:

_ زنگ بزن دیگه استخاره می کنی؟

توی دلم به حال روز خودم پوزخندی زدم و شماره نازی را پیدا کردم. روی اسمش کلیک کردم که خندید:

_ گوشه لمسی و داغون کردی که... آرام باش!

لبم را گاز ریزی گرفتم و اسپیکر را فعال کردم و گوشه را کنارش گذاشتم. برگشتم و خواستم بروم که گوشه آستینم را گرفت. ایستادم و چشمانم را بستم. مثل بچه های زبان نفهمم گفتم:

_ نرو..

غریدم:

_ تکلیفتو با خودت مشخص کن آخرش برم یا بمونم؟

آرام جووری که من نشنوم زمزمه کرد:

_ خودم یا دل زبون نفهمم؟ کدومش؟

اما من شنیدم، شنیدم و بند _ بند وجودم داغ شد. آب دهانم را به سختی قورت دادم خواستم برگردم که صدای نازک دخترانه ای متوقفم کرد:

_ جانم امیرعلی؟

و بدتر از آن:

_ سلام نازی جان خوبی؟

نازی جان را با غیظ گفتم و به چشمانم زل زد.

_ من که بد نیستم فکر کنم تو حالت حسابی خوب باشه! گالری و ول کردی و رفتی... داری خوب خوش میگذرونی ها.

_ چه خوش گذرونی؟ اگه مجبور نبودم یه دقیقه ام نمی موندم، برمی گشتم تهران!

بغض کردم... دانستن حقیقت سنگین بود.

قدم دیگری برداشتم که محکم تر آستین مانتو ام را گرفت.

_ترو خدا زودتر بیا من دست تنهام عمادم نیست.

آستینم را کشید و به طرفش کشیده شدم.

_میام نازی...میام!

می رفت؟

من تمام زندگی ام را توی قمار عشقش باخته بودم و او حرف از رفتن میزد؟ چقدر آسان بود برایش!

به شدت آستین مانتوام را از دستش بیرون کشیدم و با سرعت به طرف در رفتم.

_جانا...؟

از توی شیشه پنجره معلوم بود...ملحفه را به سرعت از رویش کنار کشید و خواست از جایش بلند شود اما پایش پیچ خورد از روی تخت افتاد زمین.

صدای ناله ی ریزش که آمد دستم روی دستگیره متوقف شد.

_جانا نرو...

می ماندم تا زجرم دهی؟

گرمی اشک را روی گونه ام حس کردم...صدای پر عجزش آمد:

_ دارم دست و پا می زنم تو این جهنمی که تو برام ساختیش!

قلبم تپش برداشت و قطره اشک دیگر...

زمزمه کرد:

_ نمی شه...

دستش را روی سرامیک سفید رنگ بیمارستان گذاشت و دست دیگرش را به میله تخت از جایش بلند شد و به طرفم حرکت کرد.

با هر قدمی که برمی داشت ضربان قلبم بالاتر می رفت. نزدیکم که شد چشمانم را بهم فشردم.

از پشت، سرش را نزدیک گوشم برد و نفس فرا عمیقی کشید. آرام لب زد:

_هیچکس نفهمید شاید شیطان عاشق حوا بود که بر آدم سجده نکرد...

سرش نزدیک تر شد...نفس های داغش به گوشم خورد و می خواست گوشم را بسوزاند. انگار با خوش حرف

می زد...انگار از خوش می پرسید:

پس آدم چی می شه؟ آخه حوا مالِ آدمه.

این بار من دهان باز کردم:

حوا هیچوقت دوستش نداشت.

احساس کردم تکه‌ای از موهایم را در دست گرفتم. با حرص زمزمه کرد:

اما از اولم سهم اون بود! همه چیز سهم اون!

با درد چرخیدم سمتش. صورتم درست مقابل صورتش بود. سینه اش بالا و پائین شد.

اگه آدم حوا رو اذیت کنه چی؟ اگه حوا روزی صد بار نبودش و آرزو کنه چی؟

لبخند تلخی زد:

بازم مال اون!

روی پاهایم بلند شدم سرم را جلوتر بردم و به گوشش چسباندم و با جسارت گفتم:

اما می دونی من به چی فکر می کنم؟ فکر می کنم شیطان یه ترسو بود! اونم فرار و ترجیح داد و حوارو سپرد دست آدم.

پوزخندی زدم و از اتاق خارج شدم. در که بسته شد آوار شدم توی خودم! اشک‌هایم روی گونه ام مسابقه گذاشتند. خودم را به دیوار چسباندم. از اتاق امیرعلی صدای شکستن چیزی آمد و بعد هم صدای دادش:

ای خدا...

پرستار به سرعت به اتاق امیرعلی دوئیید و من... من چه غریبانه توی خودم شکستم.

وارد ویلا شدیم... با دیدن بادکنک‌ها و وسایل تزئینی بهت‌زده خیره‌ی سمیر شدم که خندید و دستش را به سمتم دراز کرد:

بیا بغلم عشقم... تولدت مبارک!

چشمانم گرد شد. تولدم بود و خودم خبر نداشتم. امروز، روزی بود که امیرعلی از بیمارستان مرخص شده بود!

حتی نگاهش نکردم... با او هم کلام نشدم! من سرقولم بودم.

پریدم بغل سمیر. با لبخند گفتم:

حتی خودم یادم نبود سمیر... مرسی.

_ قابل عزیزمو نداره.

چشم چرخاندم و با پوزخند خیره‌ی امیرعلی شدم که درست روبه‌رویم ایستاده بود. شیطان بودی تو؟ شیطان که چشمانش غمگین نیست! با اخم خیره‌امان نمی‌شود. چشمانش به سرخی نمی‌زند...

از قصد لبم را به گونه‌ی سمیر چسباندم. دستش که مشت شد بلند گفتم:

_ امروز بهترین روزو واسم ساختی. روزی که خودمم متوجه‌اش نبودم و تو بودی!

امیرعلی روی کاناپه ولو شد. فکش منقبض شده بود و چشمانش زوم فرش.

صدای نساء از پشت سر آمد:

_ آقا سمیر ولش کن بذار جانا به ما هم برسه.

سمیر با خنده ولم کرد و من دیدم که امیرعلی نفسش را به شدت فوت کرد.

نساء را بغل کردم. گونه‌ام بوسید:

_ تولدت مبارک عزیزم.

_ مرسی.

به پای گچ گرفته اش خیره شدم:

_ پات چطوره؟

لبخند محوی زد:

_ خوبه سلام داره خدمتتون.

و صدایش را آرام تر کرد:

_ کاش همون دیشب بر می‌گشتید!

_ چرا؟

_ خب یه کم خجالت کشیدم همش آقا مهرداد کمکم میکرد.

خنده بر لبم نشست:

_ دست بردار تو و خجالت؟ آقا مهرداد؟ آقا؟

اخم کرد و آرام‌تر زمزمه کرد:

_گمشو دیوونه چی فکر کردی راجع به من؟

خنده‌ام شدت گرفت:

_در اون حد که بیشتر نگران مهرداد بودم تا تو. گفتم یه لقمه چپش نکنی! ماشالله تو پرویی کم نمیاری!

چپ_چپ نگاهم کرد. صدای عجول سمیر آمد:

_جانا بیا دیگه.

کمک کردم تا نساء روی کاناپه بنشیند و به سمت سمیر رفتم و کنارش جا گرفتم. مهرداد پیش امیرعلی نشسته بود و حالش را می‌پرسید ولی او بی‌حواس با یک من اخم به ما نگاه می‌کرد.

سمیر نگاهم کرد و به کیک تولد کوچک روی میز اشاره‌ای زد:

_بخشید در حد لیاقتت نیست عزیزم. همدان بریم جبران می‌کنم.

خم شد و گونه‌ام را بوسید. از گوشه چشم به امیرعلی نگاهی اندختم... خیره خیره نگاهم می‌کرد و رنگش با رنگ گچ سفید دیوار، برابری می‌کرد. دستش را به دسته مبل گرفت و فشارش داد.

خیره ی کیکم شدم. چند سالم شده بود!؟

بیست و سه یا زنی پنجاه ساله‌ی تنها؟

نساء با ذوق گفت:

_اول آرزو.

سمیر در گوشم لب زد:

_لطفا من تو آرزوت باشم!

مهرداد با خنده گفت:

_اوی اینجا مجرد نشسته.

چشمانم را به امیرعلی دوختم. با دیدن چشمان لباب از اشکش راه تنفسی‌ام بسته شد و ته دلم خالی شد. انگار توی آب دست و پا می‌زدم و نمی‌توانستم نفس بکشم. چشمان لعنتی‌اش لباب از اشک شده بود و به من و سمیر نگاه می‌کرد. خدایا جانم را اینگونه می‌گیری؟! نصافت کجاست پس؟

سمیر دستم را گرفت و به لبش نزدیک کرد:

_دعا کن برای همیشه مال هم باشیم... هیچ چیز جدامون نکنه... بچه دار باشیم...

امیرعلی چشمانش را بست. نساء گفت:

«جانا فوت کن دیگه الان شمع آب می‌شه رو کیک!»

مهرداد از پیش امیرعلی بلند شد و کنار نساء نشست:

«اینم که بله‌ی سر سفره‌ی عقد نیست بگیریم زیر لفظی می‌خواد!»

با بغض و درد زیر لب زمزمه کردم:

«خدایا خودت این عشق و از ریشه بکن...دیگه نمی‌تونم»

خم شدم و شمع‌ها را فوت کردم. نساء و مهرداد شروع به دست زدن کردند و توی آغوش سمیر فرو رفتیم. نگاه

سرکشم به دنبالش بود. هنوز هم چشم بسته بود!

«این کادوی من! امیدوارم دوش داشته باشی.»

سمیر برایم سرویس طلا خریده و این چه اهمیتی دارد؟ طلا را بگذارم کجای دلم و از چه خوشحال باشم وقتی قلبم

برایش نمی‌زند؟

نساء با اعتراض گفت:

«آقا سمیر کاش به ما هم می‌گفتی تولد جاناس تا واسه‌اش کادویی چیزی می‌خریدیم.»

مهرداد حرف نساء را تأیید کرد:

«آره بابا. ببین چجوری آبروی مارو جلو زن داداش بردی!»

سمیر بی‌مهابا گوشه‌ی لبم را بوسید:

«می‌خواستم بهش ثابت کنم فقط منم که انقدر دوش دارم و به یادشم!»

همان لحظه امیرعلی چشم بار کرد و نگاهم کرد. طوری نگاهم کرد و جوری به چشمانم زل زد که باعجله از آغوش

سمیر بیرون آمدم و خودم را کنار کشیدم.

امیرعلی چند لحظه هان طوری نگاهم کرد و سپس نفس راحتی کشید. خم شد و کلافه، سرش را میان دستانش

گرفت و آرنجش هایش را روی پایش گذاشت.

برای توجیه کار احمقانه‌ام، خم شدم و از روی میز جعبه‌ی طلا را برداشتم. سرفه‌ی مصلحتی کردم و گفتم:

«خب ببینم چی خریدی!»

سپس سرم را بالا گرفتم و روبه نساء و مهرداد با خنده و شوخی گفتم:

_ اشکال نداره. ولی خدا فردا رو که نگرفته! یه چیزی می‌خرید.

مهرداد خندید اما نساء نگاه معنا داری به امیرعلی انداخت. آب دهانم را قورت دادم و جعبه را باز کردم. نگاه الکی به سرویس طلا انداختم و گفتم:

_ مرسی سمیر خیلی خوشگله!

_ قابلتو نداره عزیزم! دوسش داری؟ دادم نگینای آبی روش بزنی.

_ آره خیلی خوبه!

امیرعلی کلافه و عصبی دستی میان موهایش کشید. سمیر با خنده گفت:

_ به امیرعلی گفتم سرگرمت کنه بتونم سوپرایزت کنم که خودشو انداخت زیر ماشین کلاً گند زد به همه‌ی برنامه‌ها.

امیرعلی پوزخندی زد و بدون نگاه کرد به سمیر گفت:

_ حالا تا یک ماه می‌خواد مثل طوطی تکرارش کنه واسه من!

بعد از جایش بلند شد و نگاهم کرد. یک نگاه سنگین و برنده. آن قدری که تیزی‌اش بیخ گلویم است و می‌خواهد خفه کند:

_ ببخشید زن داداش که گند زدم به برنامه‌ی عاشقانتون!

سمیر معترض گفت:

_ امیرعلی! شوخی کردم بابا!

امیرعلی لبش را جمع کرد و ادای فکر کردن در آورد:

_ اوم، راست می‌گی تروخدا؟

_ امیرعلی!

_ من می‌رم. هی زرت و زرت زنگ نزنید! بخوام خودم میام!

_ امیرعلی!!

مهرداد کلافه گفت:

_ بابا یه جا آروم بگیر دیگه.

امیرعلی دستش را توی هوا تکان داد و با حالت عصبی برو بابایی گفت و رفت. مهرداد پرسید:

_ باز چشه؟

سمیر بداخلاق گفت:

_ چه بدونم! امیر دیگه! آدم نیست!

_ از یه چیزی ناراحت بود انگار!

سمیر پوزخندی زد:

_ آقا کم دیوونه بود حالا رفته واس من عاشق شده.

مهرداد حیرت زده گفت:

_ عاشق؟ نه بابا! حالا کی هست؟

نساء نگاهم کرد و ابرویی بالا انداخت. پوفی کشیدم که سمیر گفت:

_ نمی دونم ولی بالاخره می فهمم!

شب شد و خبری از امیرعلی نبود. همه برای خواب آماده شدند... موقع رفتن نساء زیر گوشم گفت:

_ مطمئنی اون دختری که امیرعلی عاشقش شده تو نیستی؟

تنها به حرفش خندیدم:

_ شعر نگوا!

_ آخه یه جوری بود. وقتی به تو و سمیر نگاه می کرد عصبی می زد.

_ ول کن بابا اون روانیه!

_ نمی ترسی سمیر بفهمه اون دختر تویی؟

_ نساء گفتم شعر نگوا! محاله اون عاشق من بشه... من می رم توئم کم بشین به این چیزا فکر کن یه موقع مخت

اتصال می ده!

به اتاقمان رفتم. سمیر روی تخت نشسته بود. تا مرا دید، گفت:

_ جانا سرویس و بنداز گردنت..

بی حوصله پوفی کشیدم:

_ باشه برای فردا الان خسته ام.

اخم‌های درهمش را که دیدم به اجبار دست بردم و جعبه را از روی میز برداشتم. همه چیز زوری بود!

حرف‌هایش...

کارهایش...

دستورهایش...

این ازدواج و حتی این عشق مسخره‌اش.

بدون نگاه کردن به شکل سرویس که حاوی گوشواره و گردنبند بود آنها را انداختم و روبه سمیر چرخیدم. از جایش بلند شد و به سمتم آمد. چشمانش برقی زد:

— خیلی خوشگل شدی بهت میاد!

لبش را با زبان تر کرد و سرش را نزدیکم بُرد و به لبانم خیره شد:

— تو زن خوشگل منی!

کمرم را چنگ زد... نفسم تنگ شد و خدا_ خدا گفتن‌ها در دلم جاری... پلک‌هایش را بست و سرش را نزدیک برد. صورتم از انزجار جمع شد... لبش را به لبم چسباند و با خشونت گازی گرفت که به شدت پشش زدم. چشمانش را بهت فرا گرفت. به خودم لرزیدم و قدمی به عقب رفتم:

— سمیر نمی‌تونم.

اخم و حشتناکی کرد و تند شد:

— چیو نمی‌تونی؟ تو چته جانا؟

بازویم را گرفت و فشار داد:

— تو چرا این‌طوری می‌کنی؟

نفسم گرفت و به دروغ گفتم:

— فکر کنم وقته عاده ماهیانمه...

جان‌کندم تا این چند کلمه را به زبان بیاورم!

قهقهه ای زد و با حرص مچ دستم را فشرد:

— فکر کردی من پشت گوشام مخملیه؟ یا شاخ دارم؟! دُم چی؟ دارم؟

خون در رگ‌هایم منجمد شد.

چند وقت پیشم همین حرفو بهم زدی! تو چرا همیشه بهونه میاری؟ دِ بگو چت شده؟

محکم تکانم داد. دوست داشتم بگویم عاشق شده. ام...عاشق برادرت...نمی توانم دست از سرم بردار! اما فقط سکوت کردم...

مج دستم را ول کرد و غریب:

نمی گی چته؟ نمی خوای بفهمی من یه مردم؟ یه مرد نیاز داره! تو داری ازم دریغشون می کنی!

مگر مرد بودن به این است حس کنی غریزه داری؟ تو مرد نیستی سمیر. بخدا نیستی!

وقتی دید چیزی نمی گویم روی تخت دراز کشید و عصبی گفت:

چراغو خاموش کن! تا بعداً تکلیفت و روشن کنم.

با بغض چراغ را خاموش کردم و گوشه تخت دراز کشیدم. انگار سمیر هم از بحث کردن خسته شده بود! می خواست تکلیفم را روشن کند! تکلیف چی را؟ این زندگی نکبت بار؟

نیمه های شب بود... از فکر و خیال زیادی خوابم نمی برد... با لرزش گوشی ام زیر بالشت، چشم باز کردم و گوشی ام را برداشتم:

"بیا لب ساحل"

شماره ناشناس بود... که بود این وقت شب؟ وحشت برم داشت... سریع تایپ کردم:

"شما؟"

برگشتم... با دیدن نفس های عمیق سمیر پی بردم که خواب است.

گوشی لرزید:

"شیطان"

لبم را گاز گرفتم... شیطان نبود تو... تو همه ی وجودم بودی!

از روی تخت بلند شدم... چه کارم داشت؟

ناخودآگاه دستم را روی قلبم گذاشتم که بیشتر از همیشه تند می زد. میان یک دو راهی عمیق دست و پا می زدم. دو راهی که یک راهش به عقل بود و یک راهش به قلب. این بی قراری آخر مرا از پا در می آورد.

نگاهی به چهره‌ی غرق در خواب سمیر انداختم. دلم پر می‌زند برای کسی که بیرون منتظرم است. برای هزارمین بار به خودم و دلم لعنت فرستادم و از جایم بلند شدم. نگاه سرگردانم را چرخاندم و شالم را از روی آویز برداشتم. دستانم به وضوح می‌لرزید و حتی صدای نفس‌هایم برایم پر از استرس بود.

شال را انداختم روی سرم و مانتوام را تن کردم. در اتاق را که باز کردم باز برگشتم سمت سمیر، باز من بودم و دست و پنجه نرم کردن با بغض. باز من بودم و احساس بد خیانت.

در را سریع بستم و از اتاق بیرون آمدم.

به در تکیه دادم و چشمانم را به دیوار سفیدی از شب که رنگ سیاهی گرفته بود، دوختم. دستم را گذاشتم روی قلبم و زمزمه وار گفتم:

_آروم بگیر.

خیال می‌بافتم و به گردن و قلبم آویزان می‌کردم. خیال می‌بافتم و خوشی ته دلم ولوله می‌کرد. یک خوشی که با گناه اجین شده بود! که هم تلخ بود و هم شیرین.

از سالن رد شدم و به بیرون رفتم. نسیمی که به صورتم می‌خورد حالم را بهتر و شرجیه هوا نفس‌هایم را تنگ می‌کرد. نگاهم را چرخاندم و با قدم‌های لرزان به جلو رفتم. صدای سیلی زدن موج به ساحل مثل یک ملودی پر از آرامش توی گوشم پیچید.

دست به سینه رو به ساحل ایستاده بود. با آن پیرهن مردانه‌ی مشکی، قلدرانه دو ست به سینه بیشتر عاشقم کرد. حتی اخم‌هایم از دور!

قلبم جلو جلو به سویس حرکت کرد. چشمانم را بستم و دستانم را مشت کردم. نفس‌های لرزانم را بیرون فرستادم. دلم توی سینه بی‌قراری میکرد. حتی جرأت نمی‌کردم نگاهش کنم.

بی صدا کنارش ایستادم. نیم‌نگاهی به سمتم انداخت و با آه عمیقی دستی میان موهایم کشید. دلم زیر و رو شد برای بهم ریختگی موهایم.

از امیرعلی چشم گرفتم و به انتهای دریا دوختم. پا به پا کرد و زمزمه وار گفت:

_می‌دونی جون دادن یعنی چی؟

لحنش یعنی منتظر جواب نیست. برای من یعنی حسرت، اما سکوت کردم که بدانم جان دادن از نظر او چیست! زمزمه وار گفت:

_جون دادن یعنی حسرت. یعنی دل بستن به چیزی که قسمتت نیست.

دلم زیر و رو شد و بغض عجیبی به گلویم چنگ زد.

با لحن درمانده ای ادامه داد:

_این یعنی مرگ تدریجی! که قرار باشه حسرت دل خواستتو به گور ببری.

حرفایش بو دار بود و باز خیالبافی به ذهنم هجوم آورد. قطره اشکی سمج گوشه ی چشمم قل زد و بی اجازه رو گونم روان شد. عمیق نگاهم کرد:

_که وقتی گریه کنه می خوای دنیارو برایش به آتیش بکشی!

سریع با پشت دست، اشکم کنارش زدم و منتظر بقیه ی حرفایش چشم به دریا دوختم. صدایش رو به تحلیل رفت:

_داشتن یه رقیب قدر یعنی انتهای نا امیدی. وقتی رقیبت پیروز میدون باشه بدترین درده.

مکت کرد و باز آه کشید. دلم ریخت برای سوز پنهان شده ی توی آهش.

برگشت سمتم... چشمانش دو کاسه خون بود! با دست گوشه شالم را چنگ زدم... قلبم اجازه نمی داد فکر کنم. با لحن غمگینی خیره به چشمانم گفت:

_جانا؟

از لحنش دلم ریخت، مانند یک دیوار کاهگلی.

سرم به دوران افتاد... چشمانم را بستم و باز کردم. دهانم بی اجازه باز شد:

_جانم؟

جانم... جان جانا؟ بگو چه می خواهی بگویی... بگو و این کابوس را تمام کن.

چرخید و رو به رویم ایستاد. نگاهش تو تاریکی دلخواه ساحل برق زد.

گوشه شالم را از دستم بیرون کشید و من نفس لرزانی کشیدم.

_بدترین درد اینه که رقیبت برادرت باشه! می فهمی دردمو؟

حس عجیبی بهم می گفت این حرفها و این تصویرها همه اش یک رویاست.

دلم می خواست همه ی احساسات گنگم را کنار بذارم و به حرفش فکر کنم.

نگاهش توی نگاهم دو... دو زد... زبان سنگینم را تکان دادم و ناباورانه گفتم:

_چی می گی امیرعلی...؟

با یک قدم نزدیکم شد و سرش را نزدیک صورتم برد. آب دهانش را با صدا قورت داد. دستش را چند بار روی گلویش کشید... چشم بست و باز کرد. سپس جنی شد توی صورتم با خشم داد کشید:

_ لعنتی دارم می گم دل من تو رو دوست داره، بی اجازه، بی اختیار. نباید می شد اما این دل زبون نفهم باخت! توی بُهت دست و پا زدم. انگار راه نفس کشیدنم را توده‌ای بسته بود. از نگاهش عشق می ریخت ته دلم و همه‌ی وجودم باهم می لرزیدند.

قطره اشک جلوی چشمای غمیگنش روی گونه‌ام روان شد.

بالاخره گفتم... بالاخره گفتم دوستم دارد... وقتی گفتم که از خدا سلامتی‌اش را می خواستم! وقتی گفتم که او را پیش خدایم برای خدایم منع کرده بودم. من سر جانم قسم خورده بودم و وای بر من! داشتم دیوانه می شدم و از هیجان نفس_ نفس می زدم.

با تردید سرش را جلوتر برد... لب‌هایش لرزید و پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام چسباند. گُر گرفتم و یخ زدم. این چه عشقی بود خدایا؟

دستش را روی گونه‌ام گذاشت و با درد گفت:

_ شیطان حواشو دوست داره... چون می ده برای میوه‌ی ممنوعه‌اش.

مردمک لرزانش را به مردمک گشاد شده‌ام دوخت و با لحن ملایم و آرامی لب زد:

_ به آبی نگاهت باخت این دل، جان جانانم!

من هیچ چیز نمی فهمم. گُر شده‌ام، لال شده‌ام. گوش‌هایم سوت می زنند مات به امیرعلی خیره می شوم.

بالاخره گفتم دوستم دارد. می خواهم قید همه چیز را بزنم و در آغوشش بکشم و بگویم من هم دوستت دارم.

با هیجان دهان باز کردم... اما... همه چیز آوار شد روی سرم و خشک شدم. من زن سمیر بودم تا ابد! امیرعلی برادرشوهرم بود تا ابد! من خاک بر سر باید تا ابد از این عشق ناکام بمانم!

یاد قولی افتادم که به خودم و خدایم داده بودم... قلبم از تپیدن ایستاد. احساس کردم خدا در حال تماشا کردن ماست.

دست یخ زده‌ام بالا آمد و در کسری از ثانیه روی گونه امیرعلی فرود آمد.

صورتش از شدت سیلی کج شد و مات و مبهوت نگاهم کرد.

دستم بشکنند... الهی دستم بشکنند!

لبم را گاز گرفتم تا نزنم زیر گریه و همه چیز را خراب نکنم. داد کشیدم:

_تو خجالت نمی‌کشی همچین حرفایی به من می‌زنی؟ می‌دونی من کیم؟

تنها نگاهم کرد... بغض فشار بیشتری بر گلویم وارد کرد:

_من زن سمیرم لعنتی... من زن برادرتم... تو برادر شوهرمی!

سرش را بالا گرفت و به آسمان خیره شد. لبش باز و بسته شد و چیزی زیر لب زمزمه کرد که نفهمیدم و در آخر لبخند تلخی زد.

آب دهانم را به سختی قورت دادم. دستش را از روی گونه‌اش برداشت و روی لبش گذاشت و دستش را بوسید و به چشمانم نگاه کرد. دلم ریخت و جانم به تاراج رفت!

_هیچوقت یادت نره چه جایگاهی پیش من داری... وگرنه همه چیزو به سمیر می‌گم!

لبش کش آمد و روبه ساحل چرخید:

_حالم از نگاهایی که این چند روزه به من داشتی بهم می‌خوره! یعنی می‌خوای بگی همه چیز الکی بود؟

خندید و گوشه چشمانش چین افتاد. نفسم گرفت و برای بار هزارمین بار آب دهانم را قورت دادم. تند_تند سر تکان داد و به حالت عصبی سر تکان داد:

_خوبه... خوبه... خیلی خوبه که انقدر به شوهرت وفا داری!

دستش را روی گونه‌اش گذاشت... گونه‌ای که به آن سیلی زده بودم... مردمک سیاه چشمانش را چرخاند و با تمسخر گفت:

_اما من تو رو تحسین می‌کنم... می‌خواستم بفهمم کسی که بخاطر پول خودش و می‌فروشه به بردارم، تا چه قدر می‌تونه وفادار بمونه!

آتش گرفتم و خشک شده به امیرعلی چشم دوختم که با بی رحمی تمام حرف می‌زد. باورم نمی‌شد!

اشکی از گوشه چشمم سرازیر شد و با بغض گفتم:

_گناه من فقط این بود بخاطر پول با سمیر ازدواج کردم و مجبورم تا آخر عمر تحملش کنم... تا آخر عمر با مردی زندگی کنم که دوشش ندارم و هر روزی که می‌گذره آرزوی مرگ کنم.

با گریه خندیدم:

_من کرم خوردم... پوچم! آفت زده‌ام!

سریع اشک‌هایم را از روی گونه‌هایم پاک کردم... شدت خنده‌ام بیشتر شد. تند تند گفتم:

_راست می‌گید... حقم دارید حالتون از من بهم بخوره... من فقط دارم تاوان بی‌پولیم و می‌دم. تاوان ناحقی‌هایی که به سمیر کردم. توئم باید حواست به زندگی داداشت باشه دیگه نه؟ حالا راضی شدی؟ قدیسه بودم؟
بر گشت سمتم و دلم مانند یک بستنی آب شد و شیره کرد. چشمانش هزار رنگ داشت و من از فهم آن عاجز بودم.
زهرخندی روی لبش شکل گرفت:

_راست می‌گی! سیب کرم خورده پوسیده و چه به سیب حوا.

نگو آن قدر عذابم نده... نمی‌دانی برایت می‌میرم؟ چشمانم لباب از اشک شد و برگشتم که بروم گوشه آستینم توسط امیرعلی کشیده شد. ایستادم... از پشت گرمای تنش را حس کردم. همینطور نفس‌های داغش را پشت گوشم زمزمه کرد:

_اگه به سمیر خیانت کنی خودم با دستای خودم می‌کشم!

فرو ریختم مانند ساختمان قدیمی چند طبقه که معماری را برای بازسازی خودش ندارد. چشمانم از اشک خالی و پُر شد.

گرمای نفس‌هایش داشت بیشتر و بیشتر می‌شد. چشمانم را بهم فشا دادم و برگشتم طرفش:

_خیلی پستی!

_با همین دستام خفیات می‌کنم زن داداش اگه بفهمم بهش خیانت کردی. حالا برو به درک!

دلم شکست و با تمام قدرتم به سمت ساختمان دوئیدم.

سایه مال دست‌هایت بود...

صفحه‌ی سپید خوابم را جر می‌داد...

انار لعنتی لب‌هایت چین زیبایش را داشت...

خیره به سرخ فریبنده...

پایم می‌جنبید...

گذاشتم که زمان حالم دست خود نباشد...

قداست، تنت را فریاد می‌زد...

نگاه عفیفتم را...

لعنت به آن سرخ ها ...

که خواب امشبمان را هم حرام کرد!

خودم را توی اتاق پرت کردم و دستانم را جلوی دهانم گرفتم و هق زدم. سر تا پا می لرزیدم و هق می زدم.

از ترس اینکه سمیر صدایم را بشنوم انگشتانم را میان دندان هایم گرفتم و با تمام وجودم گازشان گرفتم. به در تکیه دادم و لیز خوردم و روی سرامیک نشستم. توی خودم مچاله شدم و زانوهایم را به آغوش کشیدم و سرم را روی دستان حلقه شده ام گذاشتم.

اشک هایم داغ_داغ بودند و روی صورتم لیز می خوردند و من از هجوم این غصه دلم داشت می ترکید و مغزم اجازه ی تحلیل نداشت.

چه شد؟ چه گفت؟ چه خواست؟

من چه کردم؟ او چه کرد؟

من جانا بودم و او مرد نامحرم قصه های من. او سمیر بود که روی تخت غلتی زد و ملحفه از رویش کنار رفت. او سمیر بود و او شوهر من بود و من زن او بودم و من بودم که خطا کرده بودم!

او امیرعلی بود و گفت به نگاه آبی ات باخت جان جانانم و من حضور خدا را حس کردم و گفتم نه. خدا لبخند زد و امیرعلی لبخند زد و گفت می خواستم بدانم به سمیر خیانت می کنی یا نه! او گفت اگر خیانت کنی می کشمت و وای بر من و وای بر من و وای بر من.

به گلویم چنگ انداختم و شدت گریه ام بیشتر شد.

چشم از آن روز که برکردم و رویت دیدم

به همین دیده سر دیدن اقوامم نیست...

لعنت به آن شبی که آمدی امیرعلی. همان شبی که چمدان به دست بودی و اخم داشتی و فکر کردی من کلفت آن خانه هستم!

نمی دانم چقدر گذشت که چشمه ی اشکم خشک شد و هق_هقم قطع شد. فقط می دانم هوا گرگ و میش بود و داشت صبح می شد و من تمام بدنم خشک شده بود.

گلوی خشکم و کرختی تنم به حال بدم دامن زدند و من با ضرب و زور از جا بیدار شدم. دلم توی آتش می سوخت اما رفتم طرف پنجره. پرده را کنار زدم و با دیدنش قلبم لعنتی ام به تلاطم افتاد.

کنار ساحل نشسته بود و به دریا خیره شده بود. پشتش به من بود و من داشتم به تنش می‌نگریستم که همچون مجسمه‌ای بی‌نظیر، دور دست و دست‌نیافتنی به نظر می‌رسید و من پرده را میان انگشتانم جمع کردم و گریه از سر دادم. از خدا طلب بخشش کردم و آخر برای ساخت این بنده‌ی بی‌نظیر تشکر کردم.

گوشی‌ام را برداشتم و به پیجش رفتم. نمی‌دانم چرا انگار یک قرار نامعلوم بود! بعد از هر دیدار، بعد از هر بحث بروم و استوری‌هایش را چک کنم.

لبم را گزیدم و استوری‌اش را باز کردم. دوباره لینک دانلود یک آهنگ را گذاشته بود!

لینک را باز کردم و دانلود را زدم و با آن بدن بی‌جان توی تاریکی به دنبال هندفری بودم. خدایا این بار، بار آخر است! خدایا ببخش! خدایا دست من نیست و دست دلم است!

با تمام حقارت‌ها باز هم او را می‌خواستم و لعنت به من بی‌غرور بی‌چاره!

هندفری هارا توی گوشم گذاشتم و لینک دانلود را زدم و بغض کردم.

دستم لرزید و دکمه پلی را زدم:

”بدون تو چیا کشیدم من

خوشی ولی خوشی ندیدم من

تو اول مسیر خوشبختی

ته دنیا رسیدم من”

”بدون من سرت چقدر گرمه

کی حال این روزامو می‌فهمه

قبول دارم گناه نکردی تو!

کار دنیای بی‌رحمه،

کار دنیای بی‌رحمه!”

”زمنه عمر مارو می‌گیره

برادر از برادرش سیره!

تو دیر رسیدی خیلی دیره!!!”

”بخاطرِ تو هرکاری کردم

تو رفتی من چجوی برگردم

خودت بیا...دورت بگردم”

”صدام کن

صدای تو لالایی بچگیمه

صدام کن...

دیگه خسته‌ام از عشقای نصفِ نیمه

نگام کن...

به جون چشمات

دیگه جون ندارم که بگم...

نمی‌شه!”

”مگه می‌گذره آدم از اون‌ی که زندگیشه؟

مگه ریشه از زردی ساقه‌هاش خسته می‌شه؟

به جون چشمات!

دیگه جون ندارم که بگم...”

”زمنه عمر مارو می‌گیره

برادر از برادرش سیره

تو دیر رسیدی، خیلی دیره!!!”

* فصل هفتم *

چشمان سرخ و متورم را بستم و باز کردم. نزدیک خانه بودیم... نمی دانستم وقتی امیرعلی را دیدم چه عکس و عملی انجام دهم. مقابل او که همان شب رفت و داغش را به دلم گذاشت.

هزار حس مختلف داشتم! وحشت... ترس... نگرانی... حماقت و در آخر آن عشق جان سوز!

با فشرده شدن میچ دستم توسط سمیر به خودم آمدم:

_ ناراحت نیستی که می خوام برم؟ زیاد طول نمی کشه.

می خواست برود سفر کاری و الان من خوشحال ترین زن دنیا بودم! خلاص شدن از دست سمیر آرزوی من بود، حتی برای چند روز.

_ نه، نیستم. کی می ری؟

به پنجره ماشین چشم دوخت:

_ معلوم نیست، اگه کارا خوب پیش بره پنج روزی شایدم یک هفته کامل.

با من باشد می گویم کلاً بروی و دیگر بر نگردی!

سری تکان دادم.

ماشین وارد حیاط شد و دستان من یخ زد... مهرداد زودتر پیدا شد و قبل از آن نساء را زودتر رسانده بودیم. دو روز بود ندیده بودم او را... مثل یک معتاد خمار بودم و به دنبال مواد!

با سمیر به طبقه بالا رفتیم... مادر جون جلوی در اتاق مهسا گوش ایستاده بود با دیدنمان سمت سمیر رفت و بدون هیچ حرفی او را در آغوش کشید و با بغض گفت:

_ آخ خوب شد اومدی سمیر.

سمیر آرام موهای مادر جون را نوازش کرد و من دهانم کج شد!

_ باز چی شده مامان جان؟

_ امیرعلی رفته اتاق مهسا معلوم نیست چی داره بهش می گه می ترسم یه کاری کنه دستش بده!

قلبم شروع به تپیدن کرد. امیرعلی بود و درد سرهایش! لبخند محوی زدم.

_نگران نباش مامان لابد داره باهات حرف می‌زنه. کم اتفاقی که نیوفتاده! هرچند الان امیرعلی مهسا رو هم بکشه حقیقه. سزای کار دختری که بی‌اجازه پدر و مادرش ازدواج کرده کم نیست!

همان لحظه در اتاق مهسا به شدت باز شد و امیرعلی با صورت برزخی بیرون آمد. بی توجه به حضور من یا سمیر به سوی مادر جون رفت. جلوییش ایستاد و با صدای نسبتاً بلند بالای گفت:

_خدا لعنت کنه اون کسی رو که این بلارو سر ما آورد و این پسررو وارد زندگیمون کرد.

پاهایم شل شدند...

داد کشید:

_لیاقت مهسا همینه! من دیگه حرفی ندارم پس بهتره با اون پسره‌ی احمق ازدواج کنه... همه بفهمن..

خشکم زد. این یعنی حکم اعدام من!

دهانم طعم بدی گرفت و گلویم خشک شد. امیرعلی رفت و من ماندم و این همه بیچارگی که یک دفعه بر سرم آوار شده بود. سمیر اخمی کرد و مادر جون آهی کشید. من باید چه عکس و العملی انجام می‌دادم؟

سمیر با صدای گرفته‌ای پرسید:

_کی عروسیشونه؟

مادر جون آه کشید:

_تا دو روز دیگه.

سمیر با تمسخر گفت:

_حیف که من نیستم.

رنگ از رخ مادر جون پرید و طبق معمول چنگی به گونه‌اش زد:

_چی می‌گی سمیر، دیوونه شدی؟ مگه ما آبرومون و از سر راه آوردیم؟ نمی‌گن برادر عروس کجاست؟ می‌خوای

حرف و حدیث در بیاری؟

_بذار بپرسن مهم نیست.

مادر جون سرش داد می‌زند، می‌خواهد قانعش کند و من به هوای آزاد نیاز دارم. به حیاط پناه بردم و روی پله‌ها نشستم.

نمی‌دانم چقدر توی خودم غرق شدم که با صدای شخصی تقریباً از جا پریدم.

چرخیدم و با دیدن مهرداد نفس عمیقی کشیدم. توی دلم آرزو کردم کاش امیرعلی بود و آرامم می‌کرد. می‌گفت تمام این‌ها دروغ است و مهسا قرار نیست ازدواج کند و قرار نیست حضور محمد در این خانه تا ابد باشد!

خیال می‌بافتم برای دلخوشی خودم و می‌دانستم نابودی، نزدیک است!

بخشید اگه ترسوندمت... می‌تونم اینجا بشینم؟

با اکراه سری تکان دادم. تنها چیزی که در این لحظه و ساعت می‌خواستم... حضور او بود!

کنارم نشست و گفت:

می‌خواستم راجع به یه موضوعی باهات حرف بزنم.

متعجب پرسیدم:

چه موضوعی؟

چند نفس عمیق کشید:

راجع به اون دوستت نساء.

جفت ابروهایم بالا پرید که ادامه داد:

من سن ازدواجمه... حتی داره می‌گذره و دیرم شده... دنبال یه زندگی آرامم و یه همسر خوب... از شخصیت نساء

هم خوشم اومده... نجیبه و سر به زیر!

به سوییچ چرخیدم با چشمانی گرد شده گفتم:

تو این چند روز؟

جوابی نداد.

تو مگه عاشق مهسا نبودی؟

صدای ساییده شدن دندان هایش به گوش خورد:

فعلاً کسی که عاشقش بودم مثل یه تیکه آشغال پرتم کرده و حالا اسمش تو شناسنامه یکی دیگست و من و آدمم

حساب نمی‌کنه. می‌گی به سوزم برای کسی که دیگه نیست؟

تو مطمئنی نساء رو می‌خوای؟

و خندیدم... اما او اخم کرد:

_ خنده نداره داریم حرف می‌زنیم.

پوزخندی زدم:

_ خودت که مادرتو بهتر از من می‌شناسی، به نظرت اجازه می‌ده با دختری ازدواج کنی که پول نداره؟ خانواده‌ی درست و حسابی نداره؟ تروخدا دست بردار!

با نفرت عجیبی زمزمه کرد:

_ یکیش همینه... می‌خوام این بار خودم برای زندگی خودم تصمیم بگیرم، می‌خوام از زیر سلطه مامانم بیام بیرون... می‌خوام بدونم که من دیگه بچه نیستم!

چیزی توی مغزم جرقه زد و شیطان شدم. اگر مهرداد با نساء ازدواج می‌کرد عمه خانم قطعاً دیوانه می‌شد!

لبخند خبیثی زدم. می‌دانستم مهرداد هنوز مهسا را می‌خواهد، می‌دانستم فقط بخاطر لج‌بازی می‌خواهد با نساء ازدواج کند، با این حال دلم بدجنسم رضایت داد و سعی کردم عذاب وجدانم را ساکت کنم! چیزی نمی‌شد که! مهم این بود که عمه خانم شکست بخورد!

_ آدرس خونشون و می‌خوام... باید باهاش حرف بزنم... ببینم مزه‌ی دهنش چیه... اصلاً منو می‌خواد یا نه؟

خودم برق چشمانم را حس کردم... آدرس را دادم و کلی نقشه برایشان کشیدم. این بار نوبت من بود!

به اتاق رفتم..

.سمیر مشغول جمع کردن وسایلش بود. به در تکیه دادم و دست به سینه و مشغول تماشا کردنش شدم.

گوشی‌اش زنگ خورد... هولزده به طرف گوشی‌اش یورش برد و من چشمانم را تنگ کردم!

آب دهانش را قورت داد و به صفحه گوشی‌اش خیره شد. متعجب از رفتارش گفتم:

_ کیه؟ چرا جواب نمیدی؟

نگاهی به من انداخت و جواب داد:

_ بله...

احساس کردم صدایش لرزید... به طرف پنجره حرکت کرد:

_ اوهوم دارم وسایلمو جمع می‌کنم... باشه میام دنبالت!

صدایش رنگ کلافگی گرفت:

_ باشه دیگه قول دادم میام، خیل خوب!

گوشی را قطع کرد و به سمت چمدانش رفت. با شک پرسیدم:

_ کی بود زنگ زد؟

برگشت سمتم و ناشیانه حرف را عوض کرد:

_ نمی دونی اون کت و شلوار طوسی م کجاست؟ می خوام بیرمش.

پوزخند زیر پوستی زدم و کت و شلوارش را از کمد برداشتم و به طرفش گرفتم:

_ جلو چشمات بود! چطور ندیدیش؟

دستی به عرق های روی پیشانی اش کشید و سعی کرد لبخند بزند اما موفق نشد. خیلی سرد در آغوشم کشید و زیر لب گفت:

_ مراقب خودت باش زود برمی گردم!

رفت و من ماندم با کلی سؤال های رنگ و وارنگ!

سمیر

ماشین را مقابل درب خانه اش پارک کردم. شک و تردید را کنار گذاشتم و از ماشین پیاده شدم.

عذاب وجدانم می گفت "شاید اگر با جانا دعوا نمی کردی الان اینجا نبودی"

کلافه نفسم را بیرون فرستادم و زنگ را زدم. در با تیکی باز شد و وارد خانه اش شدم. مقابل درب خانه ایستاده بود و لبخند کمرنگی به لب داشت.

با هیجان سلامی داد، بر خلاف جانای بی رنگ و روی این روز ها...

جوابش را دادم و پا به خانه اش گذاشتم.

_ باور کن اگه بچه های خواهرم نمیومدن اینجا، نمی گفتم تو منو برسونی!

دروغ می گفت و تمام حرف هایش بهانه بود.. من آن قدر ها هم احمق نبودم اما کرمی توی وجودم ول می خورد که خواستم به دنبالش بیایم!

سری تکان دادم که پرسید:

_ از جانا چه خبر؟

روی کاناپه نشستم:

— راجع به اون صحبت نکنیم!

فَسَسْ خوابید و لبخند تنصعی زد:

— باشه چی می خوری برات بیارم؟ ببخشید اینجا یکم به هم ریختست....

و آرام مقابلم خم شد و بشقاب را از روی زمین برداشت. با دیدن چاک سینه اش عرق سردی روی پیشانی ام نشست و داغ شدم و او لبخند دلربایی زد و من مسخ لب هایش شدم.

در دل خودم را لعنت فرستادم و چشم گرفتم... چشم گرفتم اما قلبم تند می زد و کف دستانم عرق کرده بود!

جانا

حرف می زدند اما چیزی نمی شنیدم. نگاهم پی او بود و او در پی انکار من. مادرجون چشم غره ای به من رفت:

— چرا چیزی نمی خوری جانانا؟

نگاه همه به سویم چرخید جز او که فکش قفل شد و قاشق را توی دستش فشرد.

— میل ندارم...

آقا جون پرسید:

— سمیر ساعت چند رفت؟

نگاهی به ساعت انداختم:

— دو ساعتی می شه!

امیرحسین با اخم رویش را از من گرفت. دلخور بود که چرا او را به سفر نبرده ایم. مادرجون قلپی از دوغش را نوشید و با غصه گفت:

— پسر بیچارم همش دنبال کارِ حتی ُ وقت نداره سر بخارونه چه برسه به اینکه بیاد عروسی تک خواهرش!

آقا جون تکه ای مرغ روی برنجش گذاشت و با آن صلابت و سردی همیشگی اش گفت:

— چیه عاطفه خانم؟ انتظار نداری که من با این سنم پاشم برم سفرِ کاری؟ پس سمیر چیه؟ پول می گیره که کار

کنه!

مادرجون لب برچید:

_بابا بچه‌ام شده پوست و استخوان. نمی‌گم نفرستش بره! ولی مگه فقط سمیر تو اون شرکت کار می‌کنه؟

_فقط به اون اعتماد دارم! البته اگه امیرعلی هم میومد بد نبود!

مادرجون با ترس به امیرعلی نگاه کرد و برای جلوگیری هرگونه دعوا، با لحنی محتاط گفت:

_باشه... حالا ول کن... من یه چیزی گفتم. تو که می‌شناسی منو! دلم براش بی‌قراره. نگرانشم!

اما امیرعلی که توی این دنیا نبود. صورتش سخت توی هم فرو رفته بود و معلوم نبود به چه چیزی فکر می‌کند!

_شما نمی‌خواد نگرانش باشی. زنش هست!

زنش، خار می‌شود و فرو می‌رود توی چشمم و بغض قورت می‌دهم و به امیرعلی نگاه می‌کنم.

داشت نگاهم می‌کرد و من نفسم از نگاهش گرفت. چشمانش دو_ دو می‌زد. نفس عمیقی کشید و قاشق را پرت کرد توی بشقابش و بدون هیچ حرفی به بالا رفت. آقاجون با عصبانیت گفت:

_اینم از تربیتت. مرد گنده یه کم ادب نداره!

غمگین بودم و غمگین‌تر شدم و فکر کردم کی تمام می‌شود این غم؟

و برای نمردن و توان داشتن، تکه‌ای مرغ و با برنج پر از زرشک توی دهانم گذاشتم و شروع به جوئیدن کردم.

چند قاشق دیگر خوردم و چند قلپ دوغ تا بغضم را بکند و با خودش ببرد. دوغ خوردم و او خیلی دوغ دوست داشت.

حواسم بود که هیچ چیز نخورد و فقط با غذایش بازی کرد و لعنت به دل نگرانم.

با کمک مادرجون میز را جمع کردیم و من شستن ظرف‌ها را به عهده گرفتم تا کمی به عصابم سر و سامان دهم اما دریغ...

مادرجون ناراحت مهسا بود و زیاد دهان به دهانم نمی‌گذاشت و من خدا را شاکر بودم. غر_ غر هایش آخرین چیزی بود که می‌خواستم بشنوم.

آخرین تکه‌ی ظرف را هم آب زدم و با دقت خشکشان کردم. می‌خواستم وقت تلف کنم و می‌ترسیدم از روبه‌روی با او...

بعد از اتمام کارها، خسته و کوفته به دست شوئی رفتم. رنگم پریده بود و خسته‌تر از همیشه به نظر می‌آمدم. بعد از زدن مسواک، مسواکم را شستم و از دست شوئی بیرون آمدم.

با دیدن امیرعلی پشت در دست شوئی، جاخوردم و به خودم لرزیدم.

نگاه سوزانش را به صورتم دوخت سرش را کمی نزدیک تر آورد. به لبانم که خیره شد خشکم زد... بی صدا فقط نگاهم می کرد و نفس می کشید. دست داغش بالا آمد و آرام آرام گوشه لبم نشست...

تمام شد! و من با همین حرکتش مُردم!

با انگشتش خمیر دندان گوشه لبم را پاک کرد و نفس داغش را به شدت توی صورتم فوت کرد.

دستم را به دیوار گرفتم تا پس نیوفتم و سرم از این همه فشار گیج رفت.

چشمانش را باز و بسته کرد با دست چپش دو دکمه اول پیرهنش را باز کرد و سعی کرد لبخند بزند، هرچند لرزان:

_ گرمه!

گفت و دوباره نفس داغش توی صورتم پخش شد. در آخر نگاهش را دزدید و وارد دست شوئی شد و در را به هم کوبید.

گرم بود! شال بافتم را کمی شل کردم و وارد اتاق شدم. با دیدن خودم توی آئینه ماتم بُرد... گونه هایم گل انداخته بود...

با تشر گفتم:

"_ لعنت بهت جانای بی جنبه. نگاهش کن ببین چه ریلکسه! اون حتی ۱ به اون شب فکر نمی کنه... به اون شبی که تو رو خرد کرد و رفت... به خودت بیا."

روی تخت دراز کشیدم و چشم بستم. فکر و خیال نمی گذاشت بخوابم اما باید می خوابیدم تا کم تر غصه بخورم و کم تر ویران شوم! آن قدر پهلو به پهلو شدم که کم_ کم خوابم برد.

نیمه های شب بود که با گرمای دستی نوازش وار روی گونه ام، چشم باز کردم و با دیدن امیرعلی وحشت زده از جایم پریدم.

دستش را خیلی سریع از روی گونه ام برداشت. حیرت زده گفتم:

_ امیرعلی؟

قلبم دیوانه وار می کوبید و تند_ تند نفس می کشیدم.

چشمانش را بست و لب گزید. با آرامشی ترسناک، لب باز کرد و پرسید:

_ من، خیلی کثیفم نه؟

ناگهان به طرفم برگشت با خشونت دستم را گرفت و روی قلبش گذاشت. داد کشید و من از جا پریدم:

_می بینی؟ برای توئه لعنتی می زنه که شدی آئینه ی دقم!

نه این خیال نبود! به خدا قسم که خیال نبود!

قلبم لرزید و ناخودآگاه زمزمه کردم:

_امیرعلی؟

دستم که روی قلبش بود داغ شد و قلبش تندتر و بی قرارتر، وحشیانه کوبید. نگاهم کرد و چشمان سرخش میخ چشمانم شد، دستم را فشار داد و با لحنی عجیب زمزمه کرد:

_آره... نشد، نتونستم ازت دست بکشم... من کثافت ترین مرد کره ی زمینم اما دوستت دارم جانا...

حس کردم دیگر نفسی برای تنفس باقی نمانده. سرم تیر کشید و لبانم لرزید. خواب نبودم!

دستش را محکم به سینه اش زد:

_وقتی میبینمت قلبم تند می زنه، جریان خونم قطع می شه...هیجان زده می شم...مثل احمق ها...

رنگ از رخس پرید و چشمانش را بست و سعی کرد نفس بکشد:

_اونقدر می خوامت جانا که هیچ کس قدر من نمی خوادت.

سوختم و تمام تنم رعشه گرفت. سرش را نزدیک آورد، درست زیر گوشم نفس های تبارش خورد و مور_مور شدم و او با عذاب گفت:

_هر شب به خودم لعنت می فرستم که دیگه بهت فکر نکنم...تو گناهی و ممنوع اما نمی شه رد شدن ازت...شاید به چشمت یه آدم عوضی هوس باز به نظر بیام که به ناموس برادرش چشم داره اما این دل بی صاحب مثل سگ دل باخته و هیچی نمی فهمه...

صورتش از شدت خشم یک پارچه خون شد و غرید:

_این دل زبون نفهم خودش و بد باخت جانا...هرموقع که تورو با اون می بینم انگار قیر داغ میریزن رو قلبم...سرمو می کوبم تو دیوار تا بری...ولی تو رفتنی نیستی!

اشک ریختم سیل وار...بی انتها...

با انگشت اشاره اش اشک را از چشمانم گرفت و انگشتش را روی لبش گذاشت و اشکم را بوسید. قلبم ریخت و نگاهش کردم و دستم را که روی قلب بی قرارش بود برداشتم و کف دستم را روی گونه اش گذاشتم و ته ریشش را لمس کرد.

صورتش را بیشتر به کف دستم چسباند و به چشمانم نگاه کرد.

هر دو بهم چشم دوختیم... خیره و عمیق... قطره اشکی از چشمش چکید و من جانم رفت و چانه‌ام لرزید.

یک‌هو با صدا گریه کرد و مانند بچه‌ای بی‌پناه سرش را روی شانه‌ام گذاشت.

گریه‌اش جگرم را سوزاند. صدایش بدجوری زخمی بود:

_ دارم از درون آتیش می‌گیرم.

داغی بدنش، داغم کرد...

صدا در گلوی شکست و با درد گفتم:

_ برو امیرعلی، نمی‌شه.

قطره اشکم را با پشت دست پاک کردم و او سرش را از روی شانه‌ام برداشت.

روی نگاه کردنش را ندارم...

_ ترو خدا هیچی نگو فقط برو...

با عجز گفت:

_ جانا؟

جیغ کشیدم:

_ برو...

_ من دوستت دارم...

_ برو امیرعلی برو...

صدای در که آمد به سمت شوئی هجوم بردم و هرچه خورده و نخورده بودم را بالا آوردم و زار زدم و خودم را

روی زمین کوبیدم. این عشق ممنوع تمام شدنی نبود!

حالا که او مرا می‌خواست... حالا که من او را می‌خواستم... نمی‌شدا! نمی‌شدا! نمی‌شدا!

جانان سَری

به دلشدگانش نمی‌زند

جان بَر لب است

عاشق چشم انتظار را...

با صدای پیامک گوشی‌ام به بدن بی جانم تکانی دادم و با پاهای لرزان به طرف گوشی رفتم.

سمیر بود...سمیر لعنتی که نمی‌خواستمش!

پیامک را باز کردم:

"جانا بخدا می‌کشمت فقط دعا کن دستم بهت نرسه"

خشکم زد به صفحه گوشی خیره ماندم...گوش‌هایم سوت کشیدند و نفس بریدم.

حرفش چه معنی می‌داد؟ من که کاری نکرده بودم!

ترس به دلم چنگ زد و استرس و نگرانی مانند خوره به جانم افتاده بود. با دلشوره مسافت اتاق را طی می‌کردم و مدام نفس عمیق می‌کشیدم.

اصلاً مگر سمیر نرفته بود؟

یا خدا...نکند فهمیده باشد این عشق ممنوعه را؟

نمی‌دانم چقدر گذشت و چند ساعت شد و من به معده‌ام چنگ انداختم و راه رفتم تا اینکه آمد...با صدای ماشین از توی حیاط، بند_بند وجودم را وحشت فرا گرفت و دوئیدم به سوی پنجره. پرده را کنار زدم و با دیدن سمیر که از ماشینش پیاده شد یخ زدم. سرم گیج رفت و به پرده چنگ زدم.

نمی‌دانستم چه شده بود و اما خدا به دادم برسد. سمیر وقتی عصبانی می‌شد هیچ چیزی حالی‌اش نبود و وای بر من! در اتاق محکم باز شد و به دیوار خورد و سمیر نفس_نفس زنان میان چهارچوب اتاق ظاهر شد. قدمی به عقب رفتم و آب دهانم را قورت دادم.

چشمان خون‌بارش را چرخاند سمتم و سرش را تکان داد:

_ها چیه رنگ و روت پریده؟ می‌ترسی نه؟ می‌ترسی که داره گند کاریات یکی یکی در میاد؟

لبانم لرزید و نفسم قطع شد. قدمی به جلو آمد و چشمانش به رنگ خونش را گشاد کرد:

_یالا اعتراف کن...داری به من خیانت می‌کنی آره؟

قلبم تیر کشید و بدنم سست شد. خشکم زد و مات شده نگاهش کردم. با حیرت گفت:

_آره جانان؟

شل شدم و خواستم که بمیرم...

عربده کشید:

_دِ حرف بزن لعنتی... مثل همیشه از خودت دفاع کن بگو داری اشتباه می‌کنی! بگو اشتباه می‌کنی سمیرا!
اشکی از گوشه چشمم چکید. سکوت کردم و او با دیدن قطره اشکم به سمتم یورش آورد و یقه بافتم را گرفت و کشید:

_بگو بی‌گناهی! بگو این چیزی که دیدم همش الکیه... باز کن اون زبون وا موندتو...
پس همه چیز را فهمید!

نفسم در نیامد و از درون منجمد شدم... دستانم سر شد... داشتم می‌مردم دیگر!
داد کشید:

_چرا لال شدی جانا؟

چانه‌ام از بغض لرزید و با زانو افتادم زمین... درست جلوی پایش. وقت اعتراف بود؟
وحشت زده نالیدم:

_سمیر اونجوری که تو فکر می‌کنی نیست...
وحشت‌ناک خندید:

_پس این چیه؟ عکساتون و دیدم لعنتی...
با صدای ضعیفی نالیدم:

_چه عکسی سمیر بخدا ما حتی ۱ یه بارم...
فریاد زد:

_خفه شو.

از توی جیبش گوشی‌اش را بیرون کشید و پرتش کرد سمتم.
_نگاهش کن... ببین کثافت کاریاتو...

با عجز و ترس گوشی را از روی زمین برداشتم و به صفحه‌اش خیره شدم. با دیدن عکس توی گوشی برای لحظه‌ای
نفس کشیدن را از یاد بردم. قلبم از تپیدن ایستاد و دندان‌هایم به ترق_ترق افتادند.
رگ گردنش برآمده شده بود و از زور غیرت کبود شده بود. با خشم داد زد:

_پس این چیه جانا... یا لا حرف بزن... بگو سمیر اینا همش یه خوابه من اینکارو باهات نکردم...

اشک‌هایم شروع به باریدن کردن و سرم را روی سرامیک‌های سرد اتاق گذاشتم... نه خیال نبود...

_خودت بگو باهات چیکار کنم؟

نگاهی به رگ گردنش انداختم و مات شده گفتم:

_توضیح می‌دم همه چیز رو...

با عصبانیت بلندم کرد و توی صورتم غرید:

_باز می‌گه توضیح می‌دم همه چیو...دیگه از این واضح‌تر؟ این بود می‌گفتی مال گذشتست و همه چی تموم شده؟

چرا عکستون و فرستاده برام؟

محکم هولم داد و با دست روی تخته سینه‌ام کوبید:

_کیه که داره باهامون بازی می‌کنه؟ مگه نگفتی همه چیز تموم شده؟

فریادش میان گریه‌ام گم شد:

_بگو این کیه که عکساتون و برای من بی‌غیرت فرستاده.

درمانده و عاجز نگاهش کردم. با حرص داد کشید:

_منو نگاه نکن حرف بزن این کیه؟ چرا عکسشو شطرنجی کرده؟

با سیلی محکمی که به گونه‌ام خورد به خودم آمدم و احساس کردم پرتاپ شدم توی یک سطل آب یخ.

_پیداش می‌کنم... به خدای احد و واحد پیداش می‌کنم و دودمانش و به باد می‌دم که دیگه هوس نکنه عکس زنمو

واسه من بی‌غیرت بفرسته... می‌فهمم چی از جونمون می‌خواد!

از زور خشم نفس_نفس می‌زد و می‌لرزید. انگشتش را تهدید گرانه جلویم تکان داد:

_فقط دعا کن جانا فقط دعا کن به جونت.

چشمانم بسته شد و دستانم بی‌حرکت کنارم آویزان شدند و بالاخره در محکم بسته شد.

لرزیدم و نفس گرفتم.

اگر می‌فهمید محمد است...

با درد گفتم:

"خدایا رسماً داری دیوونم می‌کنی... این چه زندگیه مگه نمی‌بینی منو؟ نمی‌بینی بندهات داره درد می‌کشه؟"

ترسم بیشتر شد و نمی دانم چرا... با سرعت به سمت اتاق امیرعلی رفتم و در نزده وارد اتاقش شدم. با دیدن اتاق خالی نفسم برید و به شانس بدم لعنت فرستادم.

چیزی توی سرم جرقه زد و دوئیدم به طرف اتاق کوچک توی حیاط... دستانم از استرس می لرزیدند و چشمانم تار می دیدند... به اتاق که رسیدم پاهایم قفل شد و دستم را روی قلبم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.

برگشتم و خواستم بروم که همان لحظه در باز شد. ایستادم و آب دهانم را قورت دادم.

صدای دورگه امیرعلی که رگه‌هایی از بهت داشت، به گوشم خورد:

_جانا تویی؟

لب گزیدم و به طرفش برگشتم. به چشمان سرخس نگاهی انداختم و سری تکان دادم. نگاه از چشمانم گرفت و جدی و عبوس گفت:

_چی می‌خوای؟

چانه‌ام لرزید:

_می‌شه پیام تو؟ هوا خیلی سرده...

دستی به ته ریشش کشید و به اجبار از جلوی در کنار رفت. بدون آنکه نگاهم کند با سر به در اشاره کرد:

_برو تو...

هر دو بهم نگاه نمی‌کردیم و شرم داشتیم و من نمی‌خواستم به اتفاقات چند ساعت پیش فکر کنم. آن داغی... آن عجز و آن دوست داشتن!

دندان‌هایم از فرط سرما بهم خوردند و به اتاق امیرعلی پناه بردم و نگاهی کلی به اتاق انداختم.

هیچ اثری از آن نقاشی‌ها نبود!

در بسته شد و لبم را گاز گرفتم. بدون آن که تعارفم کند روی تختش نشست و به دیوار زل زد. صدایش یخ بود:

_چی شده این وقت شب اومدی اینجا؟

درد بدی توی معده‌ام پیچید و قیافه‌ام درهم شد:

_محمد...

نگاهش سمتم کشیده شد. چشمانش سرد بود و من لرزیدم از سرمایش. صدایی توی گوشم می‌گفت:

"_برو اینجا جای تو نیست"

_ باز اون بی ناموس چی. کار کرده؟

با عصبانیت نزدیکم شد.

"عشق نافرجام من!"

دستانش مشت شدند:

_ چه غلطی کرده؟

نگاهی به دستان قوی و بزرگاش انداختم. کم مو بود و رگهای برجسته اش بیرون زده بود! با همان دست ها گونه ام را نوازش می کرد؟

"همیشه می لنگد یک جای زندگی ام، الهی من بمیرم برای زندگی ام"

چشمانم لباب از اشک شدند و مردمک لرزانم را به سیاهی چشمانش انداختم، فکش منقبض شد...!

قطره اشک که روی گونه ام قل زد، ن اباور کف دستش را روی گونه ام گذاشت و به چشمانم خیره شد. زمزمه کرد:

_ این چشما چی داره که خونه خرابم می کنه؟

دوست داشتم داد بزمن و بگویم دوستت دارم اما لال شدم و بغضم شدیدتر شد.

آرام لب زد:

_ من پای تو می سوزم از وقتی که تورو باور کردم... من شکستم....

پر بغض نالیدم:

_ امیرعلی...

انگشت شستش که روی لب پائینم نشست خانه خرابم کرد... خفه خان گرفتم و لبم سوخت.

دست او هم داغ شد و با حسرت، سرش را تند_ تند تکان داد:

_ هیس صداشم در نیار...

تو گلو خندید:

_ دارم بیهوده ازت خواهش می کنم پای این دیوونه بمونی.

با انگشت شستش اشکم را از روی گونه ام گرفت. نگاهش در نگاهم شکست و صدایش حرص داشت... بغض

داشت... حسرت داشت:

_اما تو مال سمیری!

سرش را نزدیکم برد و با نفس لرزانش، تنم را بو کوشید:

_حتی اگه دوش نداشته باشی!

اشکم ریخت... بی انتها... مثل روزهایم... مثل مشکلاتم... مثل درد هایم...

_من بی اختیار دل باختم و دارم تاوانشو پس می دم. تاوانش می دونی چیه؟ تو رو می بینم و نمی تونم دم بزنم... تو رو می بینم و نمی تونم نزدیکت بشم... تو رو می بینم لال می شم... تو رو می بینم و ندارم... تو رو با سمیر می بینم و هر روز بدتر از دیروز ضربه می خورم.

زهرخند پر دردی زد:

_هرچند که ما نمی تونیم باهم باشیم! بگذریم... نمی خوام با حرفام اذیتت کنم.

آب دهانش را قورت داد و نگاه از نگاهم گرفت:

_این حرفا مونده بود تو دلم باید می گفتم.

شست پایم را محکم روی فرش اتاق فشار دادم و نفس گرفتم. مغزم از این همه فشار قفل کرده بود و بدتر از آن قلبم بود که درد می کرد... قلبم بود که امیرعلی را صدا می زد. صدای آرامش، مستم کرد:

_چرا اومدی اینجا جانا... بذار به درد خودم بمیرم... نیا... نذار که نگاهم به نگاهت بخوره.

من به خدا قول داده بودم. بغضم را قورت دادم و ناخنم را توی کف دستم فرو کردم تا آرام باشم.

_سمیر نیم ساعت پیش اومده بود اینجا خیلی عصبی بود.

دستی به گوشه لبش کشید... قلبم لرزید:

_چرا؟

"جانا آرام باش"

با صدای ضعیفی گفتم:

_محمد عکسمون و واسش فرستاده بود... البته عکس خودش و شطرنجی کرده. مثلاً می خواد تهدیدم کنه و ذهن

سمیر و نسبت به من مسموم کنه. هرچند که تا الان موفق شده! سمیر انقدر عصبی بود که....

نفس عمیقی کشیدم و دستی به پیشانی ام زدم. سرش را بالا و پائین انداخت و پوفی کرد. چانه اش را خاراند و عجیب خونسرد بود!

لب گزیدم که چشمک ریزی همراه با تمسخر زد و گفت:

چرا اینارو به من می گی؟

مات شدم و سرم به دوران افتاد. با تته پته گفتم:

یعنی... چی... من... می خواستم...

چشمک دیگری زد و سرش را جلو آورد:

چون بهت حس دارم، دلیل نمی شه کمکت کنم سر برادرمو شیره بمالی جانا. من انقدر احمقم؟ که خر بشم؟ مثل

سمیر؟ آره جانا؟

لبش را با زبان تر کرد و چشمانش روی گونه ام نشست. دلم لرزید و نفسم قطع و وصل شد. پوزخندی زد:

خودت گندایی که زدی جمع و جور کن، به من ربطی نداره!

قدمی به عقب رفتم و نفس را آزاد کردم. راست ایستاد و دستش را توی جیبش گذاشت. موهایم را از روی پیشانی ام

کنار زدم و دلخور گفتم:

فهمیدم.

لبش کج شد و برگشت. گفتم:

چرا؟

ایستاد:

چی... چرا؟

نمی تونم بفهممت... نه به ابراز علاقه ات نه به این حرفایی که می زنی و خردم می کنی.

زهرخندی زد و چشم ریز کرد:

هنوز مونده منو بشناسی! ولی من مثل سمیر خر نیستم باشه؟

حرصم گرفت و با بی رحمی گفتم:

آره راست می گی تو خر نیستی سمیر خر که نمی دونه اطرافش چی می گذره! اونقدر خر که هنوزم متوجه نشده تو

به زنش حس داری!

نگاهش شکست و من نفس آزاد کردم. چشم بست و از میان دندان های کلید شده اش غرید:

خفه شو!

اسید معده‌ام ترشح شد و شروع به سوختن کرد. ابروهایم توی هم فرو رفت و صدایم گرفته شد:

_من دیگه می‌رم... راست می‌گی نباید بمونم! نباید میومدم... چون تو خر نیستی!

چشم باز کرد. با دیدن قیافه‌ی درهم و آشفته‌ام آب دهانش را قورت داد و با مشت کردن دستش سعی کرد آرامش خودش را به دست آورد:

_حالت خوبه؟

شانه‌ای بالا انداختم و پوزخندی زدم:

_خیلی وقته کسی این سوال و ازم نپرسیده نمی‌دونم چی باید جوابشو بدم!

_حالا من ازت می‌پرسم.

آب دهان و مقداری بغض و حرف‌های ناگفته را باهم قورت دادم و گفتم:

_هرچند درناک اما هنوز نفس می‌کشم.

چهره‌اش درهم فشرده شد و زمزمه کرد:

_خوب نیستی!

بغضم را فرو دادم و این بار من چشمک زدم:

_مهم نیست عادت کردم، من دیگه برم.

اشک در چشمم نشست و خواستم برگردم که مچ دستم را گرفت. وجودم داغ و دلم از جایش کنده شد. با جمله‌ای که گفت پاهایم به زمین چسبید:

_برقصیم؟

هیجان زیاد گلوی ملتهبم را کلاپس کرد. سرم برگشت به طرفش. چشمانش خواهش داشت و من لب زدم:

_برقصیم!

آهنگ شروع شد و امیرعلی آب دهانش را قورت داد و با تردید دستش را جلو آورد، دستم را توی دستش گذاشتم و نفس سردی کشیدم. سرم را با مکث روی شانه‌اش گذاشتم و او دستان داغش را دور کمرم حلقه کرد.

سرش را کنار گوشم گذاشت و لب‌هایش بغل گوشم نشست و با خواننده خواند:

"_سوختم چه آتشی نگاه تو دارد

آخر... دلم دل تو را به دست آورد

بی تو... کویرِ خشک و خالی ام

مرا ببین چه حالی ام

باران تو اگر نبارد..."

نفس هایش زیر گوشم تند شد و فشار دستانش دور کمرم بیشتر شد:

"جانا دلم ربوده ای فریبانه!

به انتظار تو غریبانه...

نشسته ام بینم آن دو چشم مست و دلبرانه...

جانا به غم نشانده ای دل ما را

بیا و دریاب من تنها را

که خسته ام از این زمانه"

صدای خواننده قطع شد و آهنگ غمگینی شروع به نواخته شدن، شد.

نفس داغ زیر گوشم و روی گلویم نشست و زمزمه کرد:

_ تو که می دونی اشکات دیوونم می کنند!

سرم را بیشتر روی شانهِ داغ و پهنش فشار دادم و دستم روی سینه اش ددرست روی قلب نشست و مشت شد. آه

کشید:

"_ فریاد..."

مرا تو بُرده ای دگر از یاد

شکسته ام من هرچه بادا باد

رها چو برگِ خسته در باد...

جانم تویی چو زلفِ تو پریشانم

خزان منم که غرق بارانم

بیا دگر نمی توانم..."

زمزمه کرد:

_ بیا دگر نمی توانم...

فشار دستش رمق از تنم برد. حقیقت داشت... من بودم و امیرعلی...

سرمای اتاق زیاد بود اما تنمان داغ همچو کوره‌ی آتش. زمزمه‌هایش زیر گوشم و نفس‌هایی مله‌تبی که داشت گوشم را ذوب می‌کرد. طاقت از کف دادم... بغضم ترکید و با صدا گریه کردم.

”_ جانا دلم ربنده‌ای فریبانه!

به انتظار تو غریبانه...

نشسته‌ام بینم آن دو چشم مست و دلبرانه...”

زمزمه کرد و بوی موهایم را با ولع نفس کشید:

_ جانا...

تمام دردم را توی صدایم ریختم. دستم روی قلبش بود و بی‌مه‌با می‌زد همان دست را مشت کرد و پیرهنش را چنگ انداختم:

_ خسته شدم دارم می‌میرم دیگه نمی‌تونم.

با دستش چانه‌ام را گرفت و شستش توی چال چانه‌ام نشست. نفس تند و بی‌نظمش روی صورتم پخش شد و من آب دهانم را قورت دادم. برق چشمانش خاموش شد:

_ توی چشمات می‌خونم زجر کشیدن رو جانا. چرا هیچی نمی‌گی؟ جانا هوم؟ چرا ساکت شدی؟ نریز تو خودت بریز رو سر من احمق.

خسته و بی‌حال نگاهش کردم که با خشم، اشک جاری شده روی گونه‌ام را پاک کرد:

_ حقت نیست این همه عذاب بکشی.

پوزخند معنا داری زدم:

_ یه بت ساختی از من، اما نمی‌دونی من بدترین آدم روی زمینم... بالاخره این بت یه روی می‌شکنه خیلی راحت!

هرچند! من همون آدم بی‌لیاقتم!

اخم‌هایش غلیظ شد و کلافه دستش را روی موهایش کشید. آشفته‌گی موهایش جذاب‌ترش کرد من نگاهم را دزدیدم و حرف آخر را زدم:

_ روی این رابطه نمی‌شه حساب کرد!

و تمام می شود...

و من مثل همیشه فرار کردم و رفتم.

آخ لعنت به این عشق!

روز عروسی محمد و مهسا فرا رسیده بود و انگار آن روز، روز مرگ من بود و هیچ کس نمی دانست.

سمیر نبود... زنگ نزد و سراغم را نگرفت...

و من بودم و دسته پنجه نرم کردن با این عشق. و من بودم و فرار از امیرعلی... دروغ نگویم او بدتر از من فرار می کرد.

خانه از همیشه شلوغ تر بود و پر از رفت و آمد. آهی کشیدم و بی رمق از پله ها پائین آمدم.

مادرجون با دیدنم هینی کشید:

_ این چه وضعیه دختر؟ مثلاً عروسیه خواهر شوهرته! تو که هنوز آماده نشدی...

نگاهم به امیرعلی خورد که با تلفن حرف می زد. اخم هایش درهم بود و داشت به شخص پشت تلفن چیزی را حالی می کرد، اما تمام نگاهش به روی ما بود... شاید هم به روی من.

نگاهش خسته بود و برق نداشت. پیرهن سفید مردانه اش هیکل جذابش را قاب گرفته بود. آستین هایش را تا زده بود. شلوار طوسی رنگی هم پوشیده بود که داد می زد تمام من عضله ست!

_ چیزی نیست الان می رم آماده می شم!

عصبی گفت:

_ منو دست انداختی تو؟ زن سمیری همه فامیل چشمشون رو توئه که ببینم چی پوشیدی! یالا باید بری آرایشگاه. فقط یادت نره سرویس طلایی که سر عقد بهت دادیم و بندازی... می خوام چشم همه اشون در بیاد!

_ چه آرایشگاهی؟ بیخیال خودم می تونم آرایش کنم.

پرید وسط حرفم:

_ حرف نباشه، می خوام آبرومون و ببری؟ سمیر که نیست! حداقل تو باش تا دهنشون بسته باشه.

امیرعلی درحالی که گوشی اش را توی جیبش می گذاشت نزدیکمان شد

نگاهم نکرد... نگاهش نکردم:

_چی شده مامان؟

توی دلم قربان صدقه‌ی صدای خسته و بمش رفتم.

_آ...خوب شد امیرعلی تو اینجایی! یالا جانا و ببر آرایشگاه...این دختر حتماً باید زور بالا سرش باشه.

به من اشاره کرد:

_جانا زود آماده شو وقت کمه!

زیر لب لعنتی نثارش کردم. همه دنیا دست به دست هم داده بودن من و امیرعلی کنار هم قرار بگیریم! امیرعلی لب پائینش را به دندان گرفت و سری تکان داد. اخم داشت و جدی بود:

_پس تو ماشین منتظرم.

از اینکه نگاهم نمی کرد حرصم گرفت:

_نخیر من نمیام.

_چه حرفا پاشو برو آرایشگاه. امیرعلی مادر تو ماشینو روشن کن من جانارو می فرستم.

_من نمیام!

_یعنی چی نمیام؟ الان بحث این حرفاست؟

_خودم، خودم و آرایش می کنم. نیازی به این تشکیلات نیست.

امیرعلی بالاخره نگاهم کرد. سوئیچ را توی دستش چرخاند و با لحنی پر صلابت و محکم گفت:

_تو ماشین منتظرم.

و به طرف در رفت. مادر جون تشر زد:

_جانا زود!

اخمی کردم و با خشم به اتاق رفتم و آماده شدم.

یک شلوار لی آبی کمرنگ با یک بافت بلند مشکی تا زیر زانو پوشیدم و رویشم هم کت لی که به تازگی خریده بودم. قدم بلند بود و بافت نمایی زیبایی روی تنم داشت. شال مشکی به سر کردم و چشمانم ورم کرده ام را به هم فشار دادم و در آخر برق لب زدم.

به حیاط رفتم. هوا بدجوری سرد و یخبندان بود و زمین کاملاً یخ بسته بود. با احتیاط قدم برداشتم و به امیرعلی نگاه کردم که توی ماشین، پشت فرمان نشسته بود و خیره به من!

آب دهانم را قورت دادم و کوله پشتی‌ام را روی شانهام جابه‌جا کردم.

دستش روی فرمان بود. آرنجش را روی پنجره گذاشته بود و شستش را گوشه‌ی لب، روی ته ریشش می‌کشید. نگاهش نافذ و عمیق بود!

به ماشین نزدیک شدم. سرش را به پشت صندلی تکیه داد و لبخند کجی کنج لبش نشست که سعی کرد با دست پنهانش کند.

بدون هیچ حرفی توی ماشین امیرعلی نشستم و رویم را گرفتم و نفسم را سنگین به بیرون فرستادم. نگاهش را روی خودم حس کردم. نگاهش آن قدر سنگین و نفس‌گیر بود که گرم شدم. سرمای دیگری وجود نداشت. اصلاً سرما کنار امیرعلی بی‌معناترین چیز ممکن بود!

در ماشین را محکم به هم کوبیدم و که گفتم:

_ماشین باباتون نیست سرکار الیه!

_سر خیابون سی و دوم یه آرایشگاه خوب هست منو ببر اونجا.

جفت ابروهایش را بالا برد:

_تو الان داری به من دستور می‌دی؟

چپ _چپ نگاهش کردم:

_نمی‌دونم... خودت چی فکر می‌کنی؟

_باشه حالا که خواهش می‌کنی می‌ریم.

توی دلم ادایش را در آوردم و گفتم:

_بخاری و روشن کن! یه آهنگم آرومم بذار! آروم برو که می‌خوام بخوابم، خوابم میاد!

پوزخندی زد:

_روت و دیگه زیاد نکن!

_روم و زیاد می‌کنم!

لحنش نوازش داشت و کمی خنده:

_پروی چشم رنگی!

استارت زد و ماشین به راه افتاد. بخاری را برایم روشن کرد و آرام به راه افتاد.

سرم را به شیشه‌ی ماشین تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم و باز آن عطر منحصر به فردش!
 زمزمه کرد:

_آبی بهت میاد!

و من نشنیده گرفتم آن کلام پر حسرت و پر عشق را...

تا رسیدن به آرایشگاه سکوت برقرار بود و سکوت. وقتی رسیدیم چرخید سمتم:

_خودم بهت راندگی و یاد می‌دم!

دهانم را کج کردم و از ماشین پیاده شدم، که شیشه ماشین را پائین داد:

_جانا من اینجا منتظرت می‌مونم.

می‌دانستم آرایشم حداقل دو ساعتی طول می‌کشید ولی با بدجنسی گفتم:

_آره...آره...منتظر باش!

برگشتم که صدایم زد:

_جانا؟

حانا را اینگونه نگو لعنتی! مگر نمی‌دانی قلب بی‌حیایم جنبه ندارد؟

سرم کمی چرخید و نیم‌رخم را به نمایش گذاشتم:

_بله؟

سنگینی نگاهش کوه را جابه‌جا می‌کرد:

_هیچی!

وارد آرایشگاه زنانه‌ی آرتمیس شدم. تنها یک نفر آنجا بود که آرایشگر مشغول اصلاح کردنش بود. از آرایشگر یک میکاپ ساده خواستم.

من دل خوشی توی این زندگی نداشتم، مرا چه به خود رسیدن...به خوشگل کردن! می‌گویند برای دل خودت، به خودت برس...نگذار زنانگی‌هایت خاک بخورد...کدام دل را می‌گویند؟

دلی که زیر پای این و آن تکه_تکه شده؟ دلی که برای حرام له_له می‌زند؟

کی بعد، زیر دست آرایشگر در حال جان دادن بودم...گشنه بودم و حوصله‌ام سر رفته بود.

زن آرایشگر از من بدتر، سکوت کرده بود و سخت و با دقت مشغول پیچیدن موهایم بود. برای اولین بار از سکوت کسی عاصی شدم. کاش حداقل کمی پُر حرفی می کرد اما دریغ...
سنجاق سر مشکی رنگ را توی موهایم فرو برد و اخم کرد. هر که او را می دید فکر می کرد در حال حل یک معادله‌ی مجهول است، شاید هم در حال شکفتن هسته‌ی اتم!
صدای پیامک گوشی‌ام که بلند شد، نیشم را باز کردم. او بود!

_همچنان منتظرم!

نوشتم:

_کار خوبی می کنی...

_خوبی؟

_نه، گشمنه و حوصله‌ام سر رفته!

_خانم آرایشگر جیزت نکرده؟

ابرویی بالا انداختم و تند تایپ کردم:

_بامزه!

زود جواب داد:

_برات یه آهنگ می فرستم اونو گوش بده تا حوصله‌ات سر نره.

نفس عمیقی کشیدم و گوشی‌ام را به سینه‌ام چسباندم و منتظر ماندم تا آهنگ را بفرستد.

تا فرستاد دانلودش کردم و بی توجه به اخم خانم آرایشگر به سوی کوله‌ام رفتم و هندفری‌هایم را بیرون آوردم و خانم آرایشگر بالاخره زحمتی به حنجره‌اش داد و گفت:

_گلم سرتو خم نکن گیره هارو سفت نکردم هنوز!

چه صدای نازی هم داشت، اصلاً به هیکل فربه و چاقش نمی آمد!

دوباره روی صندلی نشستم و هندفری‌ها را توی گوشم گذاشتم. چشمانم را بستم و دکمه‌ی پلی را زدم:

”_من آدم رویای تو نیستم...”

من فکر و ذکرم پَرتِ این سازه

یکی مثل تو با چشمِ رنگی!

با یه روانی که نمی‌سازه!"

"من آدم رویای تو نیستم..."

من با خودم درگیرم، افسرده‌م

من زخمیِ راهه نمه پاهام

از بس تو هر راهی زمین خوردم!"

"کنار من لبه‌ی یه پرتگاهی!!

که آخرم سقوط می‌کنی!

دیوونه زل نزن توی چشمام!"

چرا هرچی می‌گم سکوت می‌کنی؟

اخم‌هایم درهم شد. منظورش از این آهنگ لعنتی چه بود؟ عادت داشت با روح و روانِ من بازی کند؟

_"ره تصمیم اینه!

تنهایی آرومم..."

اشکاتو از صورتت

پاک بکن خانمم

اینجا ته خطه!

دستامو ول کن برو!

دیگه نمی‌خوام تو رو...!"

گوشی را توی دستانم فشردم و دندان‌هایم را به هم فشار دادم. خسته نشده بود از این جدال؟ من خسته بودم، خیلی خسته!

”حیفته، به پای من نسوز!

این هوا برای تو بده...

چه انتظاری داری از کسی

که یه عمره با خوشم بهم زده!”

”قول بده بخندی بعد از این!

با اینکه فاصله واسه هردومون سخته

بهش نبداون کسی که رنجوندم

دوباره از ته دل خوشحال و خوشبخته!”

”تصمیمم اینه!

تنهایی آرومم...

اشکاتو از صورتت

پاک بکن خانمم

اینجا ته خطه!

دستامو ول کن برو!”

دیگه نمی‌خوام تو رو...!

با عصابی خرد و خاک شیر شده، آهنگ را قطع کردم و نوشتم:

چه آهنگ مزخرفی!

گوشی را انداختم ته کوله و نفسی گرفته. خدایا من چه می‌کردم؟

بعد از اتمام کار آرایشگر عبوس، دقیق به صورتم نگاهی انداخت و گفت:

__ بین چطور شدی، خودت خوشت میاد؟

به آئینه نگاهی انداختم... خوب بود!

کرم پودر گودی زیر چشمانم را گرفته بود و ریمل و رژلب کالباسی رنگ به صورتم رنگ داده بود. موهایم را مدل شلخته جمع کرده بود و سادگی‌اش فریاد می‌زد.

سعی کردم لبخند بزنم... نشد!

__ خوبه، مرسی!

پول آرایشگاه را حساب کردم و بیرون آمدم. ماشین امیرعلی همان جا پارک شده بود و امیرعلی به کاپوت ماشین تکیه داده بود و عصبی پایش را تکان می‌داد. نزدیکش شدم:

__ من آماده‌ام، بریم؟

امیرعلی با خشم برگشت سمتم و من لبخند پیروزی زدم... نگاهش مات ماند روی صورتم و چشمانش قفل چشمانم شد. دستش را روی کاپوت ماشین گذاشت و من فشار دستش را دیدم... صدای نفس عمیقش را حس کردم.

سیب گلویش بالا و پائین شد و به زمین چشم دوخت. جفتمان سکون کرده بودیم!

من خیره به او و او خیره به زمین لعنتی.

بعد از یک مکث طولانی و آشکار، زمزمه کرد:

__ جانا تو همون بیماری ناشناخته‌ای که افتادی به جونم... منم همون مریض بزدلی‌ام که تسلیم چشمت شد.

دوباره به چشمانم نگاه کرد:

__ تو... یه بیماری ناشناخته‌ای که درمانی نداره و من احمقم که عاشقانه این بیماری و می‌پرسته...

پر از درد خندید و سرش را تکان داد.

با صدای دورگه‌ای از بغض گفتم:

__ نمی‌خوام گریه کنم چون ریملم میاد پائین و زشت می‌شم اما...

سرم را جلو آوردم... ابروهایم را بالا بردم و با تأکید گفتم:

__ اما من زن داداشتم!

خیره_ خیره در چشمانم پالتواش را از تنش بیرون کشید. مست بوی عطرش می شوم و چشمانم نیمه باز می ماند.
صدای در ماشین که آمد به خودم می آیم.

"_جانای احمق... با دست پا می زنی با پا پیش می کشی؟"

سوار ماشین شدم. تا رسیدن به خانه حرفی بینمان رد و بدل نشد. ماشین که جلوی خانه پارک شد و من جسارت به خرج دادم و نگاهش کردم.

نگاهش به فرمان بود... سنگینی نگاهم را که حس کرد چشم تنگ کرد و سرد گفت:

_بله زن داداش؟

نفسم را بیرون فرستادم و از ماشین پیاده شدم. حرصم را روی در خالی کردم و گفتم:

_زن داداشت بمیره!

همه در حال بدو_ بدو کردن بودند برای عروسی مهسا و محمد. و من با چشم داشتم بدبخت شدنم را میدیدم.

_جانا؟

برگشتم و بادیدن قیافه‌ی برزخی عمه خانم لبخند محوی به لب آوردم.

_تو به چه با اون دوست بیچاره تر از خودت دارید پسره منو اخفال می کنید.

چشمانم گرد شد و ناخودآگاه خندیدم:

_استغفرالله این چه حرفیه.

لبم را گاز گرفتم و هینی کشیدم:

_کی جرأت اینکارارو داره آخه!؟

چشم تنگ کرد و با حرص گفت:

_ببین منو...!

به دور و اطراف نگاهی انداختم و بعد خیره‌ی عمه خانم شدم و کشیده و سرخوش گفتم:

_جونم؟

مثل لبو شد و غرید:

_من مثل مادرشوهرت نیستم اجازه بدم یه حیوونی مثل تو زن پسرم بشه.

چه راحت در مورد دیگران حرف می‌زدند... چون پول نداشت حیوان بود؟

جانا من الان آروم نذار عصبی بشم اون وقته که خودتو پوچ بدون!

با آرامش لبخندی زدم و گفتم:

پس دیدار بعدیمون زمانی باشه که کارت دعوت عروسی مهرداد و نساء رو می‌فرستی!

سری خم کردم و وارد اتاق شدم.

باید هر طوری شده مهرداد را تحریک می‌کردم به ازدواج با نساء. تا عمه خانم مرگ آرزوهایش را نبیند، دست بردار نیستم!

لباسم ماکسی بلند بود و تقریباً پوشیده و به رنگ بنفش. تن کردم و کمی به خودم عطر زدم. همه مهمان‌ها آمده بودند و صدای ضبط گوش خراش بود. با چشم دنبال امیرعلی گشتم اما پیدایش نکردم.

مهرداد گوشه‌ای از سالن نشسته بود و به نوشیدنی میان دستانش خیره شده بود. لبخندی زدم و به طرفش رفتم.

کنارش نشستم... متوجه‌ام شد:

چه خبر با نساء حرف زدی؟

گوشه لبش را جوئید:

وقت نشد اما با مامانم حرف زدم...

خنده‌ی معنی‌داری کردم:

پس دور نساء رو خط بکش مطمئناً مادرت اجازه نداده. چون مادرت از اینکه کسی مثل نساء عروسیش بشه، عارش

میاد. اون می‌خواد خودش برای زندگیت تصمیم بگیره!

هوم می‌دونم!

می‌دونی و می‌خوای اجازه بدی اون برنده بشه؟

این بار خودم برنده می‌شم!

امیرعلی از پله‌ها پائین آمد...

لبخندم ماسید و با دیدنش نفسم بند آمد. احساس کردم توی قلبم زلزله برپا شده.

اجازه نداد، گفت با اون‌ی که من می‌خوام ازدواج می‌کنی. دختره دوستشه! از اونا که به زمین و زمان فخر می‌فروشن!

آب دهانم را قورت دادم. کت و شلوار مشکی جذبش... جلیقه و کرواتش...

مبل را چنگ زدم. چقدر آن جلیقه‌ی تنگ جذابش کرده بود! تنش را سفت و محکم قاب گرفته بود و داد می‌کشید
آهای من عضله‌ام.

_اما دارم سعی می‌کنم که راضیش کنم!

امیرعلی چشم چرخاند و با انگشت اشاره‌اش گوشه لبش را خاراند.

_من تصمیمو گرفتم... باید تو اولین فرصت باهاش حرف بزنی... به نظرت نساء از من خوشش اومده؟

دستم را روی گونه‌های داغم گذاشتم... حرارت بیرون می‌زد و سینه‌ام از شدت هیجان سینه بالا و پائین می‌شد.
نگاهش به من خورد و ایستاد.

_به هر حال شما دوستید و حرف می‌زنید شاید یه چیزایی راجع به من گفته باشه!

پلک زد و لبش را تر کرد و سر تا پایم را از نظر گذراند. دستم را به طرف مهرداد به نشانه سکوت تکان دادم:

_یه لحظه!

لال شد... از جایم بلند شدم... امیرعلی در عین جذابیت، لبخند کجی زد و پاهای لرزان من به طرفش پرواز کردند.
روبه‌رویش ایستادم و با چشم، سعی داشتم ببلعمش. دستانش را توی جیبش فرو برد و به چشمانم خیره شد. زیر لب
گفت:

_می‌تونم بپرسم چشمتو از کجا خریدی؟

دوست داشتم سرم را روی شانهاش بگذارم و داد بکشم دوستت دارم:

_از همون جایی که عطر تنت و خریدی!

چشمانش برق زد. آن قدری که برقشان کورم کردند. بی‌قرار شد و یک قدم نزدیکم شد:

_جانا؟

عطرش را نفس کشیدم و خواستم لب باز کنم که صدای جیغ و دست اجازه نداد.

مهسا و محمد وارد سالن شدند. زیر لب صدای زمزمه‌وار امیرعلی را شنیدم:

_می‌بینی داره دستی خودشو بدبخت می‌کنه؟ یه لیست از کثافت کاریای آقارو به مهسا نشون دادم... می‌دونی
چی گفت؟

پوزخندی زد:

_گفت دوشش داره و براش مهم نیست.

دستی به صورتش کشید و کلافه از کنارم گذشت. با چشمانی اشکبار نگاهشان کردم. چشمک نامحسوس محمد را که دیدم تمام تنم لرزید. این یعنی آغاز بدبختیت جانا.

مهسا زیبا شده... توی لباس عروسی اش شبیه ملکه هاست و نمی‌داند به چه کسی دل بسته. نمی‌داند این لباس عروس چند روز بعد به عزا تبدیل می‌شود او نمی‌داند!

من می‌بینم برق اشک چشمان مهرداد را... این یعنی هنوز هم مهسا را دوست دارد. این یعنی آه می‌کشد و امان از روزی که آهش کمر بیند به نابودی زندگی‌اشان!

با لرزش گوشی ام، دست بردم داخل کیف دستی ام زپیش را باز کردم. با دیدن اسم سمیر روی گوشی یخ زدم و با مشقت آب دهانم را قورت دادم. نفسم را آزاد کردم و سعی کردم آرام باشم. گوشی ام را چسباندم به گوشم و دکمه اتصال را زدم و با صدای لرزانی جواب دادم:

_بله؟

سرد بود:

_کجایی؟

چشم بستم:

_خونتون... عروسی....

پرید وسط حرفم:

_فهمیدم، نمی‌خواد توضیح بدی! مطمئنی اونجایی دیگه؟ پیش نامزد سابقتون نباشی یه موقع...

بغض در گلویم نشست و با ناله گفتم:

_سمیر...

_درد سمیر!

با حرص نفس عمیقی کشیدم. حوصله طعنه زدن هایش را، توهین شنیدن هایش را نداشتم.

گوشی را قطع کردم.

_جانا..

برگشتم سمت صدا... مادر چون بود. با حرص گفتم:

_نمی‌دونی امیرعلی کجاست؟ همه سراغ برادر عروسو می‌گیرن. رسماً داره آبرومون می‌ره!

_رفت حیاط... فکر کنم!

_الان چه وقت حیاط رفتنه؟ تروخدا برو دنبالش بگو بیاد تا بیشتر از این مسخره‌ی فامیل نشدیم. سمیر که نیست حداقل اون باشه!

سری تکان دادم و از خانه خارج شدم.

کنار استخر نشسته بود و پاهایش را فرو کرده بود توی آب. دستان را لبه‌ی استخر، دو طرف بدنش حائل کرده بود و سرش را به آسمان گرفته بود. هوا سرد بود و گرگ و میش. صدای جیرجیرک‌ها، سکوت ترسناک و خوفناک حیاط را، می‌شکست...

دستان عرق کرده‌ام را روی پیراهنم مالیدم و کمی جلوتر رفتم. زیر لب صدایش زدم:

_امیرعلی؟

سیگار از دستش افتاد و برگشت سمتم.

بهت زده پلک زد.

_مادر جون دنبالت...

پرید وسط حرفم:

_جانا؟

دل‌مانند هندوانه قاچ خورد. این‌گونه صدایم نزن به هر که می‌پرستی، نزن!

_تصمیمو گرفتم...

نگاه گرفت و دوباره به آسمان خیره شد و زیر لب زمزمه کرد:

_از اینجا می‌رم، برای همیشه! دیگه نمی‌خوام مزاحم زندگی تو و سمیر بشم... از اولم اشتباه کردم. این عشق ممنوعه‌رو باید از دل‌م بکنم و نابودش کنم...

سوزش وحشتناکی را توی قلبم حس کردم و همه چیز جلوی چشمم جان گرفت... امیرعلی رفته بود... حال درستی نداشتم... داشتم توی نبودش جان می‌دادم... گریه کار هر روزم بود و بغض دوست همیشگی‌ام.

نه اجازه نمی‌دم برود... نمی‌خواهم دوباره از دستش بدهم. تمام توانم را توی صدایم ریختم و گفتم:

_دوستت دارم امیرعلی.

با بهت چرخید سمتم که ناگهان تعادلش را از دست داد افتاد توی استخر.

زانوهایم شل شدند، لبه‌ی استخر زانو زدم و با بغض گفتم:

_ مثل دیوونه‌ها دوستت دارم...ترو خدا نرو...اگه بری من میمیرم.

سرش را از توی آب بیرون آورد و حیرت‌زده نگاهم کرد و من میان اشک خندیدم...انگار باور نمی‌کرد که درست شنیده باشد.خودش را از استخر بیرون کشید و کنارم جا گرفت.نفس_نفس زد و موهای خیسش را از روی پیشانی‌اش کنار زد.

نگاهم کرد...مات بود و صدایش بم:

_ خوابم نه؟

صورتش را پاک کرد و چشمانش را به هم فشرد:

_ خیالاتی شدم.

اشک چشمانم را به اسارت برد:

_ نه نشدی! فقط خدا می‌دونه تا چه اندازه‌ای دوستت دارم.

گوشه چشمش چین خورد و نفس عمیقی کشید و با تردید دستش را جلو آورد و روی گونه‌ام گذاشت و خیره‌ی چشمانم شد.مثل یک آدم مستِ دیوانه زمزمه کرد:

_ اینجایی...واقعیت داری! الان دیگه مهم نیست ممنوعی یا گناهی.

بغضم را فرو دادم:

_ باید برم.

خواستم کنار بکشم که گوشه‌ی لباسم را گرفت و کشید.صدایش تمنا داشت:

_ نرو...

باصدای دورگه‌ای گفتم:

_ نرم؟

زمزمه کرد:

_ بمون...بذار حس است کنم...بوت کنم.

بازویم را کشید و فرو رفتم توی آغوشش...آغوشی که از هر حالالی حلال‌تر بود.میان حصار تنگ دستانش، سرم را روی سینه‌ی ستبر خیسش گذاشتم.تنش خیس بود توی سرمای زمستان، اما داغی تنش داشت می‌سوزاند همه‌ی تنم را...

نفس تندی کشید و سینه‌اش بالا و پائین شد...

صدایش دو رگه بود:

__دلت که گیر باشه کارت تمومه. هر کاری کنی کنده نمی‌شه نه از یادت نه از قلبت. حالا من هی با خودم بگم چیزی نیست...

نفس عمیقی کشیدم و افسوس‌وار گفتم:

__کاش همه جا بوی عطر تو رو می‌داد تا من مجبور نباشم لباس تو قایمکی از اتاقت بدزدم. ترو خدا نرو باشه؟
__چی؟

از آغوشش جدایم کرد و نگاهش را به صورتم دوخت:

__لباس منو؟

بغض بدی گیر کرد میان گلویم:

__نرو قول بده!

توی چشمانم دنبال چیزی می‌گشت..لبانش تکان خورد و بی صدا لب زد:
__نمی‌رم.

کف دستم را روی گونه‌ی چپش گذاشتم. چشم بست و با صدای بمی گفت:
__که هم دردی و هم درمان دردی.

لبخند لرزانی زد:

__برم تو...نه تو هستی و نه من!

دستانش را از دور کمرم باز کرد و رو برگرداند:

__منم می‌رم لباسمو عوض کنم.

__سرما نخوری!

مثل بچه‌ها گفت:

__فکر کنم سرما خوردم. دستتو بذار رو پیشونیم بین تب دارم یا نه؟

دستم را روی پیشانی‌اش گذاشتم که دوباره چشم بست، خندان گفتم:

_یه کم!

چشمان تبارش را به سختی از چشمانم جدا کرد و گفت:

_یه کمی!

_فردا همو ببینیم؟

برگشت سمتم و دیدم چشمانش ستاره باران شد. لبش را تر کرد و سری تکان داد:

_ببینیم.

دلم ریخت...

فصل هشتم

صبح وقتی چشم باز کردم تنها چیزی که جلوی چشمانم رنگ گرفت امیرعلی بود و حرفهایمان.

با هیجان از جا پریدم. قرار بود جایی هم را ببینیم.

قلم دیوانه وار می کوبید و سرم نبض داشت. دست و صورتم را شستم و لباس هایم را عوض کردم.

امروز می خواستم زن باشم و می خواستم به خودم برسیم. دستان لرزانم رفت سمت کرم پودر که گوشه ام زنگ خورد. نساء بود!

پوفی کشیدم و جواب دادم:

_بله؟

صدای جیغش تقریباً کرم کرد:

_باورم نمی شه جانان... اگه به توئم بگم باورت نمی شه... اصلاً باور کردنی نیست... من چی دارم می گم اصلاً؟

_چی شده؟

هیجان زده گفت:

_مهرداد هست...

نفس عمیقی کشید:

_ الان می میرم بخدا.

کرم پودر را روی صورتم کشیدم و عصبی گفتم:

_ دق دادی دیگه! بگو...

جیغ کشید:

_ یعنی باید تو خوابم می دیدما، اما واقعیت داشت...مهرداد از من خواستگاری کرد. باورت می شه جانا؟ رسماً شوکه شدم.

خودم را حیرت زده نشان دادم:

_ واقعاً راست می گی؟

با صدای خوشحالی گفت:

_ دروغم چیه دختر؟

موزیانه نفس عمیقی کشیدم:

_ خب... جواب تو چی بود؟

_ نمی دونم هنگ کرده بودم! بهش گفتم ما بهم نمی خوریم، یعنی شما پولتون از پارو بالا می ره و ما هم واسه یه قرون پول روز و شب بدو بدو می کنیم...گفت من تصمیممو گرفتم و ازت خوشم اومده و پول واسم مهم نیست! با پیروزی به آئیه خیره شدم:

_ خوبه دیگه معلومه قصدش جدیه! دست دست نکن...تو که همیشه عاشق یه شوهر پولدار بودی، دیگه چی می خوای؟

_ راست می گی! نباید از دستش بدم.

رژ گونه را روی گونه ام کشیدم و لبخند عمیقی زدم. بعد از صحبت با نساء شروع به آرایش کردن، کردم! از توی آئینه به خودم خندیدم. چشمانم واقعا خوشحال بودند و برق می زدند!

زیر لب گفتم:

"_ گور پدر سمیر!"

دلهم یک طوری شد و حاله از خودم بهم خورد. لباس هایم را پوشیدم و به جایی رفتم که امیرعلی خواسته بود بیایم.

من خواب بودم یا بیدار؟ منگ بودم یا هوشیار؟ این خوب بود یا که بد؟

که مزه‌ی شیرین گناه و لذت را توی بند_بند وجودت حس کنی و برایت از هر شهدی شیرین‌تر باشد. که توی دوراهی عقل و قلب دست و پا بزنی!

لبخند کمرنگی زد...لبخند زدم...

نگاهم را از تیله‌های غمگین امیرعلی گرفتم. حس بدی بود که بخواهی سرت را روی شانه‌های پهنش بگذاری...بخواهی بغلش بگیری خودت را توی این ممنوعه حل کنی.

نمی‌دانم ساعت چند است؟ چند ساعت رسیده‌ام و چند ساعت گذشته که صامت بدون هیچ حرفی خیره‌ی همیم. بغض ناخن می‌زند بیخ گلویم من لبخند مصنوعی نثارش می‌کنم.

آب دهانش را قورت داد و دستی به ته ریش خواستنی‌اش کشید و دلم را بند و زنجیر خواستنش کرد. نگاه ماتم را از امیرعلی گرفتم و به دانه‌های برفی که کف زمین نشسته بودند خیره شدم!
چه دلنشین است همه چی اینجا، حتی صدای غار_غار مزاحم کلاغ‌ها...

لب زد:

_جانا؟

تبسم شیرینی نشست روی لبم:

_وقتی این‌طوری صدام می‌زنی جونم از تنم بیرون می‌ره.

لبخندش بغض داشت:

_نمی‌خوای چیزی بگی؟

به موهایی که روی پیشانی‌اش ریخته شده نگاهی انداختم.

_چی بگم؟

نفسش را بی‌صدا بیرون فرستاد و سردرگم گفت:

_نمی‌دونم!

مکثی کرد و ادامه داد:

_دیشب وقتی بهم گفتی دوستت دارم...

احساس کردم درحال ذوب شدنم و گونه‌هایم سرخ شده! حس خجالت در بند_بند وجودم جوانه زد و من لب گزیدم.

آب دهانش را قورت داد و با انگشت اشاره شقیقه‌اش را فشرد:

_انگار که بمب ساعتی ترکیده باشه تو این مغز لعتی...گفتی دوست دارم و رفتی و نفهمیدی من چه حالی دارم...دیشب خوابمو حروم کردی و رفتی! مثل تموم شب های دیگه که خواب حرومه! با پایم ضربه ای به سنگ زدم.

_نمی دونم چی تو وجودت بود! یه چیز متفاوتی...که بخاطرش پا رو اعتقاداتم گذاشتم و دل بهت باختم...که بی توجهی کنم به عذاب وجدانی که داره خفم می کنه...نمیدونم چی می شه و چی بهش میاد اما...چشمانش را به هم فشار داد و برگشت سمتم.سرم را پائین انداختم و کف دستانم را بهم مالش دادم.
لب زد:

_مهم اینه که دوست دارم...مهم اینه تو سمیر و دوست نداری و داری عذاب می کشی.
انگار برایش سخت بود حرف زدن...دستش را چند بار روی لبش کشید:
_اما...

چشم بست و به سختی گفت:

_ازش طلاق می گیری! تموم می شه کابوس! پول سفته ها رو من می دم و توئم خودت و از این قفس خلاص می کنی!
نفس توی سینه ام حبس شد و یخ زدم. بهت زده نگاهش کردم...می گفت طلاق بگیر؟
یاد قراردادی افتادم که امضایش کرده بودم! من هیچوقت نمی توانستم از سمیر طلاق بگیرم در صورتی که او مرا طلاق بدهد. حق طلاق دست او بود!
قلبم تکان سختی خورد، نگار داشت از جایش کنده می شد.

_عندِ نامردیه می دونم! می دونم لجنم! می دونم بی ناموسم! چی کار کنم که این دل هوای تو رو داره؟
نزدیک بود گریه ام بگیرد.

_تو تموم داشته های من از نداشته هامی! داشته ها و نداشته هایی که سمیر غارت کرد و با خودشون برد.هیچی نگفتم!
نخواستم که بگم! تو رو داشت...از اول ندیده بودمت و نخواسته بودمت.مال من نبود! ولی سمیر تو رو داشت.تو اولین کسی بودی که سمیر داشت و مال من نبود.اون دیگه مال منو غارت نکرده بود!
_من هیچوقت مال سمیر نبودم!

به سختی گفت:

_مال سمیری نبودی که خیلی دوستت داره!

_ همه چیز تو مال سمیر؟ مامانت؟ شرکت؟ زندگی؟ بچگیت؟ من؟ نیست! من نیستم! آگه همه چیزت مال اون باشه
من نیستم هیچوقت نبودم!

صدایش دورگه شد و سیگاری آتش زد. غم داشت و من هم داشتم!

پوکی به سیگار برگش زد و دودش را قورت داد!

_ آگه چند سال زودتر می دیدمت!

لبخند تلخی زدم:

_ مثل همه‌ی فیلمای عاشقانه سوپرمن می‌شدی و میومدی تا نجاتم بدی. اونوقت دیگه منم مجبور نبودم بخاطر پول
زن کسی بشم که دوستش ندارم!

محزون و خیره به روبه‌رو زمزمه کرد:

_ دوستش نداری...

_ هیچوقت!

_ دوستت داره!

بغض شُره کرد:

_ کسی که کسی و دوست داشته باشه، در حد مرگ کتکش نمی‌زنه و با بی‌رحمی نمی‌گه می‌ندازمش جلوی سگا تا
خوراکشون بشه!

دستی به موهایش کشید و مکث کرد:

_ بریم یه چیزی بخوریم؟

سری تکان دادم. خواستم سریع بلند شوم که دستم را گرفت و من قسم می‌خورم که دلم چنان سوخت که بوی
سوختنش را تمام عالم و آدمیان شنیدند. پلک‌هایش را آرام بست و بوسه‌ای روی دستم نشانده.

سریع دستم را رها کرد و از جا پرید... با صدای لرزانی گفت:

_ خب کجا بریم؟

سیگارش را پرت کرد زمین و با پا لهش کرد. بغضم ترکید و های_ های زدم زیر گریه. سرم را روی شانهاش گذاشتم و
زار زدم:

_ دلم برای خودمون می‌سوزه!

باصدای ضعیفی گفت:

_هیش...اگه فاصلمون فقط یه نفسه من حاضرم دیگه نفس نکشم!

نفسش را بیرون فرستاد...اشک‌هایم را پاک کردم و سرم را از شانهاش برداشتم.

خیره به چشمانم گفت:

_گفتم دیگه گریه نکن.نذار به آتیش بکشم کل دنیارو واسه خاطر این اشکا!

حرفش دلم را تکان داد.اگر از قرارداد خبردار می‌شد چه؟

به صورت جذابش خیره شدم و لبخند تلخی زدم...آخرین چیزی که می‌خواستم همین بود!

هر دو سوار ماشین شدیم. ماشین را روشن کرد و به سمت رستوران حرکت کرد.

روی صندلی جابه‌جا شدم:

_آهنگ ماهنگ چی داری؟

اخمی ظرفی میان ابروهایش نقش بسته بود و با دقت رانندگی می‌کرد:

_نمی‌دونم ضبط و روشن کن.

با دست دنده را جابه‌جا کرد.سریع دستم را روی دستش گذاشتم و حرکت سیب گلویش را دیدم.دستم را گرفت و

روی پایم گذاشتم.

با حالت تندی گفت:

_جانا، خواهش می‌کنم!

دستش را سریع برداشت.خم شدم و گونه‌اش را عمیق بوسیدم...نفس تندی کشید و صورتش را پس کشید. ریز

خندیدم:

_انقدر دوستت دارم که!

ماشین ترمز بدی کرد...امیرعلی با خشم چرخید سمتم:

_نمی‌تونم اینطوری رانندگی کنم.تمرکز و از دست می‌دم.جانا خواهش می‌کنم! نکنه می‌خوای به کشتنمون بدی؟

شانهای بالا انداختم:

_اوم، نمی‌دونم...شاید مردن با تو می‌تونه شیرین و قشنگ باشه!

اخمی کرد.

اخم‌هایت خفه‌ام می‌کند

ای کاش یکی

گره بین دو ابروی تو را شُل بکند...

کاش ببوسم میان دو ابروی مردانه‌ات را... که اخم می‌کنی و دل ما را می‌بری.

_ اخماتو دوست دارم!

_ دیوونه‌ام نکن!

_ دیوونه‌ی توئم!

_ نذار این جورى بشه!

_ چه جورى؟

_ همین جورى! همین قدر نزدیک! همین قدر نفس گیر!

_ اشکالش چیه؟

_ گناهه!

_ پس گناه می‌کنم تو را...

_ حتى ُ به اشتباه؟

_ حتى ُ به اشتباه!

_ دارى دعوتم می‌کنی به جهنمت؟

_ جهنمی که جفتمون توش می‌سوزیم امیرعلی!

نگاه سرکشش روی لب‌هایم لغزید و بی‌قرار شد، آشفته شد، کلافه شد:

_ پس دعوتم کن!

_ حتى ُ اگه یک قدم مونده باشه؟

زمزمه کرد:

_ حتى ُ اگه یه قدم مونده باشه تا بهشت تو صدام کنی تا جهنم و می‌دوئم و میام سمتت!

هر دو محو چشمان یکدیگر شدیم...

_تا خاکستر بشیم؟

_به پایانش فکر نکن. فکر کردن به پایان هر چیزی شیرینیشو تلخ می کنه!

بغضم را پس زدم:

_حتی اگه تو دلت رخت بشورن و تو ندونی تهش چی می شه؟

قیافه اش درهم شد و لب زد:

_حال من بهتر از تو نیست! من بیمار توئم!

_اگه بیماریت خوب شد چی؟ می ذاری می ری؟

_بدون که دچارتم. من بدون تو هیچم! پوچم!

_هیچوقت فکر نمی کردم به اینجا برسه کارمون!

تلخ خندیدم و ادامه دادم:

_اومدی و فکر کردی که من کلفت خونہ اتونم! یادت میاد؟

پچ زد:

_هیچوقت اون روز و اون شب و فراموش نمی کنم!

بی صدا خیره ی هم شدیم. چقدر گذشت را نمی دانم فقط می دانم که مردک هایمان می لرزید و تب به جانمان رخنه کرده بود. با صدای زنگ گوشی امیرعلی به خودمان آمدیم... امیرعلی سرفه الکی کرد و دستی به چشمانش کشید.

گوشی اش را از جیبش بیرون آورد و من با کنجکاو ی سرم را به طرفش کشیدم. با دیدن اسم دنیا روی صفحه

گوشی اش مات شدم و لبخند روی لبم خشک شد. انگار دنیا روی سرم آوار شده بود!

امیرعلی سریع گفت:

_جانا...

سرم را کشیدم به سمت پنجره و بغضم را قورت دادم.

_جانا؟

با بغض گفتم:

_ نیازی نیست توضیح بدی! خب توئم حق داری وقتی عاشق زن داداشت شدی چرا باید بهش پایبند باشی؟ من...

داد کشید:

_ خفه شو!

خفه شدم و یکه خورده نگاهم را به امیرعلی دوختم...

که پشت گوشی اش را باز کرد، باتری اش را بیرون کشید و سیمکارتش را در آورد. شیشه‌ی پنجره را پائین داد و جلوی چشمانم سیم کارتش را دو تکه کرد و از پنجره پرتش داد بیرون!

بهت زده نگاهش کردم... عصبی گفت:

_ من همون روزی که فهمیدم بهت حس دارم سعی کردم گذشته‌امو بریزم دور... می‌دونی چرا؟ چون هر دختری و بغل می‌کردم اون چشما اون چشمای لعنتیت میومد جلو چشمم. تو بغلشون دنبال تو بودم! من کثافت دنبال دوست دختر چشم آبی می‌گشتم. می‌رفتم اون خونه‌ی کوفتی می‌خوایدم، رو بالشت بوی تو میومد. می‌رفتم گالری باز تو بودی!

نگاهش را گرفت و ماشین را روشن کرد... و من توی رویا بودم انگار....

جلوی رستوران ماشین را پارک کرد. باهم وارد رستوران شدیم... باهم... شانه‌به‌شانه!

بعد از سفارش دادن غذا زیر لب گفتم:

_ تو...

سعی کردم خودم را بی تفاوت نشان دهم:

_ رابطه‌ت با دوست دخترات در حد چیه... یعنی... به من ربطی نداره‌ها، همین‌طوری پرسیدم اگه دوست داری جواب نده...

و منتظر به امیرعلی چشم دوختم. لیوان آب را به لبش نزدیک کرد و پوزخندی زد و گفت:

_ تخت خواب!

چهارستون بدنم لرزید. چشمانم گشاد شد و حسادت مثل خوره به جانم افتاد. خیلی ریلکس لیوان آب را لاجرعه سر کشید.

_ خیلی پرویی! یه موقع خجالت نکشی!

_ اهل دروغ نیستم!

پوفی کشیدم:

_لازم نیست انقدر رُک باشی تا قلب طرف مقابل و به سیخ بکشی و سوراخش کنی.

نگاهش گرم شد و سوزاند جانم را:

_داری می‌گی حسادت کردی؟

_آره من حسادت کردم امیرعلی! مثل خر حسادت کردم! دوست دارم دهن تمام دخترایی که باهاشون بودی و سرویس کنم! من...حتی^۱ به پالتوی تنتم حسادت می‌کنم که این طوری دور تنت نشسته، چون دوستت دارم، چون می‌خوام همه چیزت مال من باشه. اون دستای بزرگت که رگاش زده بیرون، اون چشمای مشکلی ذغالیت، موهای پریشونت، اخم و تخمای قُلدرانت، صدای خش دارت وقتی سیگار می‌کشی، گردنِ کلفتت که زیر آفتاب سوخته، ته ریشت وقتی دست می‌کشی روشون! تو دچار منی و من می‌پرستم. همین قدر زیاد که دوست دارم آخرتم و بفروشم به پات!

نگاهش... آن نگاهش جوری شد که می‌خواست مرا ببلعد... آتش زبانه می‌زد و مرا داغ می‌کرد... سرش را به چپ و راست تکان داد و لب‌هایش تکان خورد. دستش را چند بار گوشه‌ی لبش کشید تا خودش را کنترل کند و من بدتر از او!

شالم را روی سرم مرتب کردم و چشم چرخاندم. نگاهم به دو دختری افتاد که خیره_خیره به امیرعلی نگاه می‌کردند. احساس کردم از درون سوختم!

صدای بم و خواستنی‌اش گوشم را نوازش کرد:

_داری مجبورم می‌کنی گند بزنم به همه چیز و همین الان پاشم و وسط این رستوران بغلت کنم.

حرفش دل می‌ربود. از آن‌هایی که می‌توانی تا چند روز دل خوش باشی و خیال بچینی برای دل دخترانه‌ات. اما امان از آن نگاه دو دختر عوضی!

بی‌اراده از جایم پریدم. امیرعلی متعجب نگاهم کرد:

_چی شده جانا؟

_نه چی شده مگه؟ فقط من اینجا راحت نیستم، می‌شه جامون و عوض کنیم؟

چشمانش گرد شد! قربان چشمان گردت!

جایمان را عوض کردیم و من روی صندلی او جا گرفتم. با حرص نفس عمیقی کشیدم و چنگالم را فرو کردم توی سالاد.

_ خوبی؟

با حرص غریدم:

_ خوبم... خوبم ماشالله اگه بذارن!

_ چی؟

به اطراف نگاهی انداختم و بی تفاوت پرسیدم:

_ واسم مهم نیستا اما تا حالا دوست دخترت و دوست داشتی، مثلاً قضیه اتون جدی بشه؟

تکه گوجه اش داخل دهانش گذاشت و خونسرد گفت:

_ نه... تو یه چیزیت شده ها نه؟

قلوپی آب خوردم و بادیدن دختری که چند دقیقه قبل داشت امیرعلی را تقریباً با نگاهش می خورد نفس عصبی کشیدم،

داشت به میز ما نزدیک می شد!

دندان هایم را روی هم سائیدم... امیرعلی گیج نگاهم کرد:

_ احساس می کنم حالت خوب نیست جانا.

_ ببخشید؟

هر دو سرمان را بالا بردیم...

_ وقت بخیر. ببخشید اگه مزاحمتون شدم!

دخترک لبخندی زد و کارتی از جیبش بیرون کشید و به دست امیرعلی داد:

_ من از استایل شما خوشم اومده، دوست دارم با هم همکاری کنیم... یعنی اگه زنگ بزنین راجع بش بیشتر توضیح می دم... شما مدید؟

با، پا به پای امیرعلی کوبیدم و با تهدید نگاهش کردم. چشمانش گشاد شد و تند_ تند سر تکان داد... کارت را به دست دخترک داد و لبخند تنصعی زد:

_ نه، ممنون همسرم خوشش نمیاد.

قلبم از حرفی که زد تکانی خورد و به دخترک نگاهی انداختم. دخترک خودش را جمع و جور کرد:

_ متوجه شدم... ببخشید از اینکه وقتتون و گرفتم.

وقتی رفت، با حرص ادایش را درآوردم:

_متوجه شدم... ببخشید از اینکه وقتتون و گرفتم! دختره‌ی جلف مسخره‌ی مریض! می‌خوام صد سال سیاه خوشش نیاد!

سپس به امیرعلی خیره شدم و غریبم:

_توئم کم خوشحال نشدی. نیست دختره‌ی قورباغه از استایلت خوشش اومده بود!

عصبی خندیدم:

_چه دخترای شل مغزی پیدا می‌شن والا.

امیرعلی دستی به گوشه لبش کشید و سعی کرد جلوی خنده‌اش را بگیرد.

_بخند منم بودم می‌خندیدم!

دستم را گرفت و فشاری بهش وارد کرد. جدی به چشمانم خیره شد و زیر لب گفت:

_مهم اینه اگه صد نفر منو بخوان، قلبم مال توئه جانا! قلبم که هیچ! روحم! جسمم! گفتم دچارت توئم؟ گفتم که بیمارتم؟

پُر شدم از حس‌های خوب و لبخند بی اراده خودش را به لبانم رساند. به عبارتی خر شدم!

بعد از خوردن غذا از رستوران خارج شدیم. شروع به قدم زدن کردیم و من حس کردم روی ابرها راه می‌روم. قدم زدن با او در افکارم جزء ممنوعه‌ها بود و حالا! اینجا بود درست پیش من!

گفتم:

_می‌خوام سبز بشم و بمونم توی خیالت.

دستم را گرفت، پنجه‌هایش میان پنجه‌هایم فرو رفت و فشار دستانش رمق از جانم دزدید. نفس عمیقی کشید که بخاطر از دهانش بیرون آمد و او گفت:

_می‌خواهمت

مثل دعای عهد

که عبادتِ آهسته‌^۱ مولیان و ملائک است.

می‌خواهمت

مثل بلوغ بنفشه‌های آخر اسفند

خاصه اگر باردارِ بارانِ فروردین باشند.

می‌خواهمت

مثلِ تخیلِ مه‌آلودِ نوزادی

که از بویِ بهشتِ ازل

در خواب می‌خندد...

می‌خواهمت

مهم نیست مثلِ کلماتِ کدام شاعرِ بزرگ،

بگو بخوان به عهدِ بنفشه... ای ازل، من

میوهٔ ممنوعه را از منزلِ مولیان و ملائک

خواهم ربود.

لبخند زدم... لبخند زد... خدایا اگر خواب است بیدارم نکن می‌خواهم تا ابد بخوابم!

امیرعلی ایستاد... با تعجب نگاهش کردم که مثل دیوانه‌ها دستم را ول کرد، به جلو رفت و یقه مردی را گرفت.

حیرت‌زده شدم. امیرعلی غرید:

_ به چی نگاه می‌کنی تو حیوون بی‌ناموس؟

بهت‌زده گفتم:

_ امیرعلی؟

مرد با گستاخی به امیرعلی نگاهی انداخت:

_ ای جونم غیرتی شدی؟

مشت امیرعلی توی صورت مرد فرود آمد... جیغی کشیدم. نمی‌دانم مرد دیوانه بود، مست بود چه بود که خندید و

گفت:

_ کیت می‌شه این خانوم خوشگل؟ دوست دخترته؟

مکت امیرعلی را دیدم...

"کیت می‌شه این خانوم خوشگل؟ دوست دخترته؟"

من کی امیرعلی بودم؟ معشوقه‌ی پنهانی‌اش؟

امیرعلی با سر به سر مرد کوبید...دعوا بالا گرفت و همه دورشان جمع شده بودن و سعی می‌کردند امیرعلی را از مرد جدا کنند. از ترس نفسم قطع شده بود و خشک زده ایستاده بودم. نفسم بالا نمی‌آمد.

یک نفر داد کشید:

__پلیس اومد.

با وحشت به امیرعلی خیره شدم...برگشت سمتم و زیر لب گفت:

__یالا تو برو.

اشک‌هایم روی گونه‌ام جاری شدند..غریه:

__یالا بجنب.

دوئیدم به طرف خیابان...همه چیز خوب بود، چرا یک‌دفعه خراب شد؟

تا کسی مقابلم پارک شد.برگشتم و آخرین نگاهم را به پشت سر انداختم.

نگرانی و ترس چنگ انداخت به دلم...

سوار تاکسی شدم و آدرس را دادم. وقتی به خانه رسیدم با استرس به اتاقم رفتم و شماره امیرعلی را گرفتم.

خاموش بود!

تازه یادم افتاد خطش را شکسته بود.

دستم را روی قلبم گذاشتم که در حمام باز شد.

هینی کشیدم و وحشت‌زده برگشتم.

با دیدن سمیر سرم به دوران افتاد.

قرار نبود آن قدر زود بیاید...!

امیرعلی

نگاهم به برگه‌ها بود و مغزم درحال ترکیدن. مغزم اینجا نبود و پی‌اوا! دستانم درد می‌کرد و گردنم از زور درد تکان

نمی‌خورد و چشمانم می‌سوخت. حال جسمی‌ام به درک، حال روحم درب و داغان بود!

زیر تعهدنامه را امضاء کردم و بعد از یک روز از آنجا خلاص شدم... از بازداشتگاه!

من نمی دانستم عشق چیست. فقط می دانستم پوچ ترین واژه ی جهان است، بعد عاشق شدم... عاشق کسی که گناه بود و حرام. عاشق کسی که برای او بود! برای کسی که دنیایم را گرفته بود حال سر ممنوعه ترین انتخاب زندگی ام غیرتی شدم و راهی بازداشتگاه! تعصب به خرج دادم، رگ غیرتم گلویم را چر داد و نبض شقیقه ام را کند کرد!

کلافه، چنگی به موهایم زدم و سوار ماشین شهاب شدم.

شهاب پوفی کشید و چشمان خسته اش را مالید:

_بازم که دعوا راه انداخته بودی امیرعلی.

من هم خسته بودم! خسته تر از آنچه که فکرش را می کردند.

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم. آرنجم را لبه ی پنجره گذاشتم و دستم را روی پیشانی. چشمانم از فرط بی خوابی می سوخت و تمام جانم درد می کرد:

_ممنون، اگه نبودی حالا حالا ها اینجا بودم.

سپس پوزخندی زدم:

_دوست وکیل داشتن چه خوبه!

_قابلی نداشت ما به دیوونه بازی های تو عادت داریم. من می رسونمت، یکم استراحت کن، بعداً حرف می زنیم... ماشینتم دست منه، کی بیارم واست؟

سری تکان دادم:

_خودم میام دنبالش تو بیشتر از این زحمت نکش!

_زحمتی نیست دادا.

استارت زد و ماشین را روشن کرد.

دل لعنتی ام تکان خورد و بیقراری می کرد برای او. دوست داشتیم هرچه زودتر ببینمش و یه دل سیر به تماشایش بنشینم!

پوفی کشیدم... شهاب مرا رساند و خودش رفت.

کلید را توی قفل چرخاندم و وارد خانه شدم.

با دیدن کفش‌های سمیر کنار جاکفشی خشکم زد و آب دهانم خشک شد. واقعیت پی‌درپی سیلی می‌زد به صورت درمانده‌ام و من جای هیچ دفاعی نداشتم. نه می‌توانستم جلوی سیلی‌ها را بگیرم نه می‌توانستم فرار کنم تا در امان بمانم.

فقط قلبم بود که زهرش را ریخت و پاهایم که با قدم‌های سست جلو رفت!

جانا

نشسته بودم و داشتم به نطق‌های سمیر گوش می‌دادم. عصبی بودم مدام قدم می‌زد و غر هایش را به جانم می‌ریخت و من چاره‌ای جز سکوت، آن هم مقابل شوهرم که رگ غیرتش قلمبه شده بود، نداشتم.

مثل مرغ سرکنده جلویم راه می‌رفت. هوفی کشیدم:

_سمیر سرم گیج رفت بس که جلوم رژه رفتی!

ایستاد. انگار که چیزی یادش آمده باشد، چشم ریز کرد و به حالت برزخی انگشت اشاره‌اش را به صورت تهدید جلویم تکان داد:

_خطتو عوض می‌کنی... آگه از اون مرتیکه، نامزد سابقت خبری شد بهم می‌گی، فهمیدی؟ دروغ بگی دهن‌تو پر خون می‌کنم جاننا. زیادی بهت محبت کردم فکر کردی خبریه نه؟ که پشت سرم هرکاری دوست داری انجام بدی! نه جونم سمیر چشماشو خوب باز کرده!

بغضم را قورت دادم و گفتم:

_فهمیدم... تو نگران نباش!

پوزخندی زد:

_من تو یکی و آدم می‌کنم!

_سمیر چرا نمی‌فهمی؟ دارم خدارو قسم می‌خورم، من با اون هیچ ارتباطی ندارم!

_ارتباط نداری که برداشته عکساتون و واسه من فرستاده؟ منم که خرا!

_اون به قول خودت مرتیکه برداشته همچین خبطی کرده واس خاطر به هم ریختن زندگی ما، گناه من چیه این وسط؟

_گناه تو! گناه تو اینه که همه چیزو از من پنهون کردی!

چون چیز مهم نبود!

نبود؟ چیز مهم نبود؟ نامزد داشتن تو چیز مهمی نبود؟

سمیرا!

منم فردا با دو جین بچه پیام و بگم ببخشید عزیزم که ازت پنهون کردم، چون مهم نبود چی کار می کنی؟
خواستم بگویم مهم نیست اما سکوت کردم و سرم را چرخاندم که نگاهم به امیرعلی افتاد که مات بود... قلبم از
تپیدن ایستاد...

سمیرا رد نگاهم را دنبال کرد و به امیرعلی خیره شد:

ئه... امیرعلی، کی اومدی؟

چشمان سرخش را از من گرفت و به سمیرا خیره شد و گفت:

کارم داشتی؟

سمیرا گوشش را خاراند:

آره، گوشیتم که خاموشه! بیا به این ورقه‌ها یه نگاه بنداز من که هیچی ازشون سر در نیاوردم.

امیرعلی جلو آمد... ناخنم را فرو بردم در کف دستانم و فشارش دادم. امیرعلی نگاهش را دزدید و کنار سمیرا
نشست. ورقه‌ها را از دست سمیرا گرفت و نگاهشان کرد. سمیرا سریع گفت:

چند تا دیگه‌ام هست، می‌رم بیمارمشون.

و به طبقه بالا رفت.

با صدای لرزانی، آهسته گفتم:

خوبی؟ خیلی نگران بودم.

پوزخندی زد و نگاهش را به صورتم دوخت:

جدی؟

دستم را آرام روی دست سردش گذاشتم و لب گزیدم:

دیشب خواب به چشمم نیومد، همش نگران بودم که الان کجایی؟ چی شده؟ از ترس مردم و زنده شدم.

دستش را از زیر دستم بیرون کشید و نیشخندی زد. متعجب گفتم:

_ امیرعلی، چی شده؟

ورق هارا روی میز پرت کرد و برگشت سمتم. بغضم را قورت دادم:

_ می شه انقدر تلخ نباشی؟ می شه انقدر زهرمار نکنی همه چیز رو؟

چشمان خسته اش خاموش شد و توی صورتتم غرید:

_ من همینم... همین قدر زهرمار و همین قدر تلخ... چیه، خوشت نیومد؟ سمیر شیرینه یا من؟

شوکه شدم:

_ چرا این طوری حرف می زنی؟ چرا باز بد شدی، مگه من چی کارت کردم؟ تو که خوب می دونی دارم به اجبار

تحملش می کنم!

_ اجباری که داره جون منو می گیره!

_ مگه من خواستم عاشقت بشم؟ مگه من خواستم عاشقم بشی که این طوری دق و دلیتو سر من خالی می کنی؟

کلافه شد:

_ تو خواستی... تو همش به پر و پای من پیچیدی!

بغضم خنجر شد و گلویم را زخمی کرد:

_ خوبه! خوبه! بازم مثل همیشه، همه چیز خراب شد سر جانای بدبخت!

_ تو نمی تونی حال منو بفهمی، چون مرد نیستی!

_ نیستم چون یه زنم. یه زنی که واسه اینکه شوهرش لمسش نکنه داره پَر_ پَر می زنه، چرا؟ چون دلش یه جای دیگه

گیره!

چشمانش بسته شد. صدایش رنگ بغض داشت اما می خواست که محکم به نظر برسد:

_ خفه شو!

_ خفه نمی شم! می گم که بدونی! پس بدون! شبا که میاد سمتم تا باهام باشه من...

سیلی اش به گونه ام خورد و من با لبخند تلخ چشم بستم و گریه کردم. نفس_ نفس می زد، سینه اش خس_ خس

می کرد و صورتش رنگ خون بود.

با بغضی که صدایش را دورگه کرده بود گفت:

_ دهنتو ببند!

رفت، با قدم‌های وا رفته، رفت با شانه‌های افتاده از درد و غم. رفت و من ماندم و حقیقتی که دهن کجی می‌کند و به رویم نیشخند می‌زند.

من! جانا! داشتم از عشق ممنوعه‌ام سر به بیابان می‌گذاشتم و می‌خواستم که شوهرم! همسرم! که شرعی و قانونی بود انگشت مرا لمس نکند. من! من حیوان می‌خواستم که نباشد که بمیرد که بروم با او!

او زجر می‌کشید و نمی‌خواست زن داداشش را با برادرش سهیم شود! او مردانه بغض می‌کرد و مرا می‌خواست با تمام گناه‌ها! اما غیرتش داد می‌کشید و رگش را می‌زد بیرون!

سمیر... سمیری که بی‌خبر از همه‌جا درگیر نامزد سابق زنش بود تا تعصب روشن شده‌اش را خفه کند و نمی‌دانست پشت سرش زن و برادرش چه دل می‌دهند و چه قلوهای می‌گردند! با تمام گناه‌ها... با تمام نشدن‌ها و نرسیدن‌ها...!

روی تخت دراز کشیدم... سمیر هم کنارم بود و چقدر بد بود، بودنش!

امیرعلی برای شام هم نیامد...

به پهلو خوابیدم و دستم را زیر سرم گذاشتم. سمیر خوابیده بود و نفس‌هایش منظم بود. چشمان قهوه‌ای بود و چشمان او مشکلی! امیرعلی قد بلندتر بود! با جذب‌تر بود! قلدر تر بود! بهتر تر بود! خواستنی‌تر بود!

لب گزیدم و خودم را لعنت فرستادم. چقدر کثیف بودم که روی تخت خواب، کنار شوهرم خوابیده بودم و خیره به او از کس دیگری تعریف می‌کردم!

صدای بوق متمدی آمد... چشمان نیمه بازم، باز شد... سمیر از خواب پرید و حیران زده به اطراف خیره شد.

صدای بوق قطع شد و چند دقیقه بعد، صدای عربده‌های امیرعلی:

_مردی بیا بیرون باهم حرف بزنیم عوضی... نامرد بیا پائین تا حالت کنم!

چشمانم گرد شد... چه شده بود؟

سمیر سریع از جایش بلند شد و کاپشنش را پوشید و فوراً از اتاق خارج شد. دوئیدم به سوی پنجره. امیرعلی داد کشید:

_دوسش دارم خب... چی کار کنم‌ها؟

قهقهه‌ای زد و بطری‌اش را سر کشید. دلم داشت از جایش کنده می‌شد و ترس تمام وجودم را گرفت...

همه به حیاط رفتند... سمیر... مادر جون... آقا جون...

سمیر سعی داشت امیرعلی را بگیرد. امیرعلی به سمیر خیره شد و انگشت اشاره‌اش را جلوی صورتش تکان داد و کشدار گفت:

_ تو لیاقت نداری فهمیدی؟ لیاقتشو نداری!

خندید... سمیر با خشونت بطری را از دست امیرعلی کشید.

_ من دوستش دارم عاشقش‌م، می‌میرم برایش، دچارشم!

دیوانه‌وار خندید. سمیر بازویش را کشید و سعی داشت به خانه ببردش.

_ فقط من انقدر می‌خوامش‌ها... ماله منه!

پرده اتاق را چنگ زد. امیرعلی سرش را بالا برد و نگاهم کرد. سمیر خواست رد نگاهش را دنبال کند که سریع سرم را از پنجره آوردم تو.

با ترس روی تخت نشستم. صدای داد و بی‌داد از داخل می‌آمد!

اشک‌هایم راهشان را پیدا کردند. دستان لرزانم را روی صورتم گذاشتم. صدای داد و هوارهای امیرعلی و به دنبالش جیغ مادر جون از راهرو بلند شد. از اتاق رفتم بیرون. همه‌اشان جلوی اتاق امیرعلی ایستاده بودند و سمیر سعی داشت امیرعلی را به اتاق بفرستد.

همزمان با گریه‌ی من، مادر جون جیغ کشید:

_ یا خدا. یا حسین.

به طرفشان پاتند کردم. امیرعلی به بازوی سمیر چنگ انداخت و صورتش سیاه و کبود شد. دستش را روی قلبش گذاشت و من به جای او مُردم.

برای اولین بار، آقاجون هم نگران شد و دست دیگر امیرعلی را گرفت. مادر جون شیون راه انداخت و امیرعلی قلبش را چنگ زد.

با گریه گفتم:

_ سمیر باید ببریمش بیمارستان.

سمیر، عول کرده بود. دستپاچه بود و نمی‌دانست چه کند. نگاهم به صورتش افتاد و دلم رفت برای کیبودی‌اش! باعجله گفتم:

_ آقاجون کمک کنید با سمیر ببریمش پائین.

مادرجون هق زد:

_ای خدا! بمیرم برای بچه‌ام!

اشک‌هایم را پاک کردم و همراه سمیر و آقاجون پائین رفتم. امیرعلی را گذاشتند روی صندلی عقب. بیهوش بیهوش نبود، ناله می‌کرد و بیشتر به قلبش چنگ می‌انداخت.

سمیر تا خواست سوار ماشین شود گفتم:

_منم میام.

_لازم نکرده، تو برو تو مراقب مادرجون باش!

ماشین رفت و همراهش تمام جان من!

رفتم پیش مادرجون. امیرحسین تازه از خواب بیدار شده بود و پریشان حال.

چه خوب که مهسا و محمد نبودند!

مادرجون اشک می‌ریخت و با درد می‌گفت:

_خدایا چه بلایی سر بچه‌م اومده، خودت کمکش کن. خدایا به بزرگیت قسم به جوونیش رحم کن!

حال من بدتر از او بود اما رفتم برایش آب‌قند درست کردم. روی کاناپه نشستم و اشک ریختم. قلبم روی دست انداز بود و بدنم یخ زده بود و از ترس زبانم تکان نمی‌خورد. خدایا کمکمان کن!

نمی‌دانم، چقدر گذشت که سمیر زنگ زد. هر سه از جا پریدیم و من تلفن را چنگ زدم و مظطرب گفتم:

_الو؟

_جانا...

صدایش خسته بود و لحنش خسته تر...

_چی شد؟ حالش خوبه؟

_آره الان خوبه ولی باید امشب و بمونیم.

نفس راحتی کشیدم و با بغض زمزمه کردم:

_چش بود؟

_تپش قلبش بالا بود... شوک عصبی... تنفسش مشکل داشته... بیشتر بخاطر الکلی که خورده و سیگاری که پشت سر

هم کشیده!

چند روز گذشت... به سختی... با درد...

همین که می دانستم خوب است برای جسم و روح لهیده ام کفایت می کرد. حتی اگر این چند روز از نداشتنش اشک ریختم و غصه خوردم. حتی اگر این چند روز راضی بودم به اینکه توی یک خانه ایم و من حداقلش می توانم توی هوایی نفس بکشم که او هم نفس می کشد!

مادر جون گوسفند قربانی کرد برای سلامتی پسرش و آقا جون شام داد. این چند روز فرار کردم و نبودم تا نبینمش مرد قلدری را که بخاطر من تنفسش مشکل پیدا کرد و به قلبش چنگ انداخت! خودش گفت... آن شب... وقتی تو را با او می بینم انگار یکی قیر داغ توی قلبم می ریزد...

فقط صبحانه ها را پائین می رفتم چون می دانستم که خواب است. نهار را بیسکوئیت سق می زدم و شام را غصه! صبح که پائین رفتم همگی مشغول صبحانه خوردن، بودند. رفتم و نشستم و سلام دادم.

مشغول خوردن شدم و کلافه خواستم لقمه را توی دهانم بگذارم که امیرعلی وارد آشپزخانه شد. لقمه توی دستم خشک شد و خیره اش شدم. با عطش... با دلتنگی... با درد... با غصه...

خراش کوچکی روی پیشانی اش بود و بافت آبی رنگش عجیب بهش می آمد! با دیدنم اخم کرد و روبه جمع صبح بخیری گفت... اخمش به دلم زخم زد... مادر جون وردی خواند و به صورتش فوت کرد:

_مادر قربونت بشه بیا بشین صبحونه بخور.

آقا جون خنثی بود!

لقمه را توی دهانم گذاشتم و همراه با بغضم قورتش دادم.

امیرعلی روی صندلی نشست و آهسته زمزمه کرد:

_خدا نکنه!

نگاهش روی میز بود!

مادر جون نفس عمیقی کشید و زیر لب به سمیر چیزی گفت... سمیر هم شانه ای بالا انداخت. امیرعلی گفت:

_چیزی شده؟ اول صبحی مادر و پسر باز دارن چه نقشه ای می کشن؟

مادر جون جدی و قاطع گفت:

_امشب برات می‌ریم خاستگاری دیگه نمی‌شه مجرد بمونی! با اون اتفاقی که چند شب پیش افتاد باید ازدواج کنی! حس کردم توی گودالی عمیق افتادم و دارم دست و پا می‌زنم. چشمانم سوخت و بهت‌زده به امیرعلی نگاهی انداختم. امیرعلی نگاه کوتاهی به من انداخت... چشمانم از اشک خالی و پر شد.

امیرعلی نگاهش را گرفت و به در کمال حیرت به مادر جون گفت:

_باشه، بریم حرفی نیست...!

برای لحظه‌ای احساس کردم این کابوسی پیش نیست، اما واقعیت داشت. سرم به دوران افتاد و پاهایم یخ زد. چاقو را توی دستم فشردم...

امیرعلی نگاهش را سوق داد سمتم و با دیدن رنگ و روی پریده‌ام لبخندش جمع شد. مادر جون بهت زده گفت: واقعا راست می‌گی؟ میای؟ آی خدا باورم نمی‌شه بالاخره پسر عقل اومده.

چشمانم سیاهی رفت...

همه چیز جلوی چشمانم تیره و تار شد وقتی امیرعلی لب زد:

_واقعا می‌گم.

از جایم پریدم... زیر لب گفتم:

_نوش جونتون.

نگاه امیرعلی را روی خودم حس کردم... چه اهمیتی داشت؟ می‌خواست با من بازی کند؟

از آشپزخانه بیرون آمدم و به سمت اتاق رفتم. اشک‌هایم بی‌اجازه راه خودشان را پیدا کردند و روی گونه‌ام قُل زدند. روی تخت ولو شدم... مغزم در حال متلاشی شدن بود! دستم را روی قلبم گذاشتم که صدای گوشی آشنائی به گوشم خورد... سر چرخاندم...

گوشی سمیر بود! گوشی‌اش را از روی میز برداشتم. با دیدن نام منشی، ناخودآگاه، جفت ابروهایم بالا پرید.

دستی به پیشانی‌ام کشیدم و جواب دادم:

_بله؟

صدایی از آن‌ور خط نیامد... تنها صدای نفس بود.

_بله؟ الو؟

با صدای شنیدن بوق، گوشی را روی میز گذاشتم. آن قدر ذهنم درگیر بود که نمی خواستم چیزی به درگیری های ذهنم اضافه شود.

سمیر برای شام صدایم زد... حتی نتوانستم نهار بخورم. مثل بدبخت های ماتم زده خودم را توی اتاق حبس کرده بودم و گریه می کردم.

از خوردن شام هیچ چیز نفهمیدم!

نگاه سرکشم می چرخید و می چرخید و آخر سر روی امیرعلی قفل می کرد.

بعد از شام سمیر صدایم زد:

_جانا؟ بیا اینجا...

آهی کشیدم و به ناچار به سمت امیرعلی و سمیر رفتم. کنار سمیر نشستم هرچند که نگاهم به روبه رو بود... به امیرعلی... سمیر با لحن سوالی پرسید:

_جانا، به نظرت دختر سمیه خانم واسه امیرعلی خوبه؟ به نظر من که خیلی به هم میان! می شناسیش دیگه؟ همونی که تولدم اومده بود! دکتره!

حس کردم یک لیوان آب یخ رویم ریخته اند... قلبم در حال تکه_تکه شدن بود. دستم را مشت کردم و چشمانم را به امیرعلی دوختم. نامرد!

از نگاهش هیچ چیز را نمی توانستم بخوانم. گوشه لبش پوزخندی جا خوش کرده بود. سمیر همچنان ادامه داد:

_هم اینکه دوست خانوادگی مون هم مادر جونم قبولش داره، دختره هم که باید از خداهش باشه، بهتر از امیرعلی کجا می خواد پیدا کنه؟

چشمه اشکم جوشید و مات امیرعلی شدم. دستی به پیشانی اش کشید و اخم کرد.

_نظر تو چیه جاننا؟

داشتم می سوختم... دوباره به امیرعلی نگاه کردم... لب زدم:

_به نظر منم خیلی به هم میان خوشبخت بشن ایشالله.

نگاه امیرعلی مانند سنگ شد و گفت:

_ایشالله!

سمیر خندید:

_ دیدی بالاخره دم به تله دادی؟

پوزخندی زد:

_ آره.

_ حالا کی بریم خاستگاری؟ فکر کنم مادرجون الان کل شهر و خبر کرده.

_ بذار خبر کنه!

_ حالا تو خوت دختره رو دیدی؟

_ نه ندیدم! تو دیدی زن داداش؟

چقدر بی رحم بود این مرد! دلم شکست و نگاهش کردم:

_ آره!

زهرخند به لبش نشست:

_ خوشگله؟

قلبم سوخت:

_ آره!

سمیر نطق کرد:

_ قیافه رو بیخیال! دختره واسه ت میمیره!

_ بذار بمیره!

از جایم بلند شدم و به طبقه بالا رفتم... اشک هایم جاری شدند.

این دیگر چه عشقی بود که هر لحظه جانم را می گرفت؟

در اتاق و بستم و شالم را روی زمین پرت کردم... گلویم می سوخت آنقدر بغض کرده بودم و چشمانم درد می کرد بس که اشکم را توی جمع کرده بودم...

در اتاق باز شد... سریع اشک هایم را پاک کردم و آب دهانم را قورت دادم. حضور کسی را پشت سرم حس کردم. سعی کردم صدایم را صاف کنم:

_ راستی سمیر، امروز یکی به گوشیش زنگ زد...

نفس های داغی به پشت گردنم خورد و پشت بندش دستانی دور کمرم حلقه شد. دندان‌هایم را روی هم سائیدم و از ترس نفس عمیقی کشیدم.

نفس داغش نزدیک گوشم شد و زمزمه‌اش داخل گوشم پیچید:

_اونم مثل تو چشمات رنگیه؟

با بهت چرخیدم سمت امیرعلی. دستش روی شاخه‌ای از موهایم نشست و لب زد:

_مثل تو!

داد کشیدم:

_تو خیلی بیجا می‌کنی باهات ازدواج کنی لعنتی. خدا ازت نگذره که می‌خوای منو دیوونه کنی!

خشمگین ادامه دادم:

_اینجا چیکار می‌کنی؟ اومدی روانمو بهم بریزی و بری؟

با مشت به تخته سینه‌اش کوبیدم و عصبی خندیدم:

_نمی‌ترسی داداشت بیاد مارو باهم ببینه؟ شجاع شدی!

_اون آهنگرو شنیدی که می‌خونه، جانا تو ماه روشنی؟

غریدم:

_بسه امیرعلی، تمومش کن این مسخره بازی رو. می‌خوای چیو ثابت کنی؟ اینکه توئم می‌تونم؟ اینکه من بدون تو

دق می‌کنم؟

دوباره شاخه‌ای از موهایم را گرفت در دستانش و خیره به آن لب زد:

_لبت چون چشمه‌ی نوش است و ما اندر هوس مانده که بر وصل لبت یک روز باشد دسترس ما را... تو داری منو

اذیت می‌کنی نه من!

با گریه گفتم:

_من اذیت می‌کنم؟ همه چی خوب بود و تو باز حرفای عجیب غریبت و تحویلیم دادی و بعدش گفتی ازدواج

می‌کنی! تو چته چه مرگته؟ چیو می‌خوای ثابت کنی؟ دِ بهم بگو شاید تونستم یه غلطی بکنم!

سرم را میان دستانم گرفتم:

_این بازی و تمومش کن من دیگه نمی‌تونم.

بازوام را با خشم میان دستانش گرفت و فشار داد. عصبی توی صورتم خیره ماند و غرید:

_می دونی من چه مرگمه جاننا؟ وقتی تو رو با سمیر می بینم آتیش می گیرم. حس می کنم دیگه جونی تو تنم نمونه... می تونی درک کنی چه حسی دارم؟ من لعنتی دوست دارم گردن داداشمو خورد کنم... تا می خوام بهت نزدیک شم یاد سمیر باعث می شه خوردت کنم... منم خسته شدم...

موهایش را چنگ زد... بی حال به دیوار تکیه دادم و اشک ریختم.

امیرعلی سری تکان داد و با لبخند غیر طبیعی گفت:

_برای تو آسونه... اینجا من دارم داغون می شم نه تو!

دستی به صورتش کشید و نگاهم کرد. بی صدا لب زد:

_برو بیرون...

صبح فردا توی اتاق نشسته بودم که گوشی ام زنگ خورد. با دیدن نام نساء لبخند بی رمقی زدم و ولین باری بود که خوشحال شده بودم از زنگ زدنش. به شدت احتیاج داشتم با یک نفر درد و دل کنم. جواب دادم:

_بله؟

_می گم اگه من زنگ نزتم بهت تو یاد من نمیوفتی دیگه نه؟

لبخند تلخی زدم و روی تخت دراز کشیدم:

_چه خبرا؟

_تو چه خبر؟ مثلاً از امیرعلی بگو... به کجا رسیدید؟

پوزخندی روی لبم نشست:

_به جاهای خیلی خوب خوب!

_یعنی چی؟

_اونم دوستم داره نساء بالاخره بهم اعتراف کرد، منم اعتراف کردم...

شوکه گفت:

_شوخی می کنی؟

کلافی و عصبی غریدم:

_ شوخیم کجا بود؟

با بهت گفت:

_ باورم نمی‌شه، یعنی شما الان باهم...؟

نفس عمیقی کشید و زیر لب زمزمه وار نالید:

_ شما باهم... نه... تو به سمیر خیانت کردی؟

وارد تراس شدم و روی صندلی نشستم... آهی کشیدم و گفتم:

_ از همون موقع که با دیدن امیرعلی دست و پام و گم می‌کردم و تپش قلب می‌گرفتم به سمیر خیانت کردم!

با صدای گرفته‌ای گفت:

_ جانا نکن... بخدا چوب خدا صدا نداره، بالاخره تقاصشو می‌دی.

تلخ‌خندی زد:

_ برام مهم نیست.

تشر زد:

_ فراموشش کن.

دستی به موهایم کشیدم و گفتم:

_ انقدر تکراری حرف نزن خسته شدم.

_ می‌خواهی چیکار کنی الان؟

نالیدم:

_ نمی‌دونم... نمی‌دونم... خودمم خسته شدم... انقدر بیچاره شدم که می‌خوام به امیرعلی التماس کنم دور از همه‌ی این

اتفاقا فقط منو دوست داشته باشه! خسته شدم از بس بغض کردم و خفه خون گرفتم. از ضعیف بودنم حالم بهم

می‌خوره!

جدی گفت:

_ خب قوی باش!

سرم را روی میز گذاشتم و بی‌حال خندیدم:

_ نمی تونم.

_ نمی تونی یا نمی خواهی؟ تو خیلی بی سر زبونی... به جای اینکه گریه کنی حرف بزن... دنیا به آدمای ضعیف رحم نمی کنه!

درست می گفت، من خیلی ضعیف بودم. با حرص گفتم:

_ مثلاً دیروز امیرعلی برای اینکه حرص منو در بیاره گفت بریم خاستگاری! من احمقم خیلی زود ضعف نشون دادم.

_ اشتباه تو همین جاست! نذار بفهمن چه حالی داری! نذار بفهمن تونستن بهت ضربه بزنن. حتی اگه قوی نیستی تظاهر کن به قوی بودن... به بی تفاوت بودن!

در اتاق باز شد و حدس می زدم سمیر باشد. لبخندی زدم و گفتم:

_ ممنون نساء. من سعی می کنم که قوی باشم. سمیر اومد باید قطع کنم.

بعد از خداحافظی با نساء گوشی را قطع کردم و از تراس خارج شدم و وارد اتاق شدم. سمیر توی کمد مشغول گشتن چیزی بود و با صدای در، برگشت سمتم. با دیدنم گفت:

_ تراس چی کار می کردی؟

باز سوال هایش شروع شد! بی حوصله گفتم:

_ چی کار می کنن اونجا؟ می خواستم هوا بخورم.

اخم کرد و با حرص چمدان را روی تخت پرت کرد:

_ صبحونه خوردی؟

نفسم را فوت کردم به بیرون و گفتم:

_ نه نخوردم!

زیر لب، آرام زمزمه کرد:

_ پس بخاطر همین اخلاق گندت!

_ چی؟

_ هیچی! زود باش حاضر شو.

متعجب گفتم:

_ برای چی؟

چند دست لباس توی چمدان انداخت و گفت:

__ می‌ریم خونه کوهی...یه کم آب و هوا عوض کنیم.

لبخند روی لبم رنگ گرفت. برای اولین بار از پیشنهادش خوشحال شدم. دور شدن از اینجا به نفعم بود!

بدون چونه و چرا آماده شدم و لباس گرم زیاد برداشتم.

با سمیر به طبقه پائین رفتیم.

مادرجون مشغول خوردن چای و امیرعلی مشغول کتاب خواندن بود. سعی کردم آرام باشم و به قول نساء ماسک بی تفاوتی‌ام را بزنم.

مادرجون با دیدن چمدان با تعجب گفت:

__ آ...خیر باشه کجا می‌رید؟

امیرعلی‌ام متوجه امان شد. سر بلند کرد و نگاهم کرد... آرام نگاهم را به سمیر حواله دادم. سمیر دستش را دور شانهام حلقه کرد و گفت:

__ با جانا می‌ریم خونه کوهی.

مادرجون لبخند موزیانه‌ای زد و گفت:

__ خوب کاری می‌کنید والله، شما جوونید! چیه چپیدید تو این چهاردیواری!

امیرعلی عصبی کتاب را روی میز عسلی کوبید و غرید:

__ کتاب چرت‌تر از این نداشتید بدید من بخونم؟

از جایش بلند شد و با قدم‌های تند از کنارم عبور کرد. بوی عطرش بینی‌ام را پُر کرد و باعث شد چشمانم برای لحظه‌ای بسته شود. وقتی داشت از کنارم رد میشد نگاه رنجیده‌اش را به من دوخت.

سمیر با صدای آرامی گفت:

__ باز چشه این؟

مادرجون گوشه چشمی نازک کرد و لیوان چایش را روی میز گذاشت.

__ پسره ی عقل کل دیوونه برگشته می‌گه قرار خاستگاری و کنسل کنید من پشیمون شدم. آبرومون و جلو دوستم برد کی می‌خواد آدم بشه خدا می‌دونه!

تبسم شیرینی روی لبم نقش بست و قلبم پر از شادی شد. سمیر خندید:

_ امیرعلیه دیگه! راستش خودمم دیشب زیاد به حرفاش ایمان نداشتم!

مادر جون مارا تا دم در بدرقه کرد. توی راه سمیر کلی خرید کرد. چون آنجا تقریباً توی صحرا بود و مغازه‌ای نداشت. وقتی رسیدیم سمیر چمدان‌ها را به خانه کوهی برد. خانه‌ای که از چوب ساخته شده بود و حکم کلبه را داشت. نفس عمیقی کشیدم و هوای پاک و تمیز را بلعیدم. از سرما توی خودم جمع شدم و وارد کلبه شدم... سمیر در حالی که میوه‌ها را توی یخچال جابه‌جا میکرد زیر لب صدایم زد:

_جانا؟

_بله؟

مکشی کرد و به چشمانم خیره ماند. سپس آب دهانش را قورت داد و گفت:

_هیچی... من برم هیزم جمع کنم...

در یخچال را بست و از کلبه خارج شد... آهی کشیدم و لباس‌هایم را عوض کردم که صدای مسیج گوش‌ام بلند شد. با دیدن اسم امیرعلی روی گوش‌ام خون در رگ‌هایم منجمد شد..

بدان آن که مسیج را باز کنم پاکش کردم و گوش‌ام را خاموش کردم. بذار یک‌بار هم من نامرد باشم!

سمیر هیزم جمع کرده را توی شومینه گذاشت و آتش به پا کرد. من هم بی‌حوصله مشغول خوردن سالاد بودم که دستی دور کمرم حلقه شد و سمیر لبش را به گوش چسباند:

_عشقم... عشق من...

لاله گوشم را بوسید. تمام عضلات بدنم منقبض شد و به سختی لب زدم:

_الان آماده می‌شه.

خواستم خودم را از آغوشش بیرون بکشم که حصار دستانش را تنگ‌تر کرد و زیر گوشم گفت:

_می‌دونی چند وقته اینجوری که باید باهم باشیم نبودیم؟

زنگ‌های خطر به صدا درآمدند. آب دهانم را همراه بغض قورت دادم و با صدای لرزانی گفتم:

_الان وقتش نیست.

کمرم را چنگ زد و با صدای پر حرصی گفت:

_پس کی وقتشه؟ هوم؟

_سمیر...

چرخیدم طرفش و با ترس نگاهش کردم... حالت نگاهش عجیب بود!

زمزمه کرد:

_ برای نامزد سابقتم انقدر ناز می کردی؟

چانه‌ام را با دو انگشتش فشار داد و غرید:

_ جواب بده؟

ترس تمام وجودم را فرا گرفت و قلبم از تپیدن ایستاد. وحشت زده گفتم:

_ بخدا...

انگشتش را روی لبم گذاشت و گفت:

_ هیس... گذشته‌ها گذشته، مگه نه؟

سرش را میان موهایم فرو برد:

_ تو الان زن منی، مهم اینه!

مچ دستم را گرفت و به سمت اتاق رفت... چشمانم لباب از اشک شد... چه می کردم؟ تا کی تقلا؟ تا کی فرار؟

در اتاق را باز کرد و فرستادتم تو...

این بار صدایش مهربان بود:

_ می دونی خیلی وقته نبوسیدمت؟

دستم را مشت کردم و نفس عمیقی کشیدم. فاصله لبش با لبم داشت به صفر می رسید که ناگهان گوشه اش زنگ خورد.

با خوشحالی گفتم:

_ گوشیت زنگ خورد.

لب زد:

_ مهم نیست...

چانه‌ام لرزید، اما چشمان خمارش روی لبم بود. اشکی از گوشه چشمم چکید که لبش را روی لبم گذاشت و محکم

کمرم را چنگ زد. با حرص و پر خشونت لبان بی حرکت را به بازی گرفت... درد بدی توی معده‌ام پیچید و از درد

نفسم قطع شد.

سرم را پس کشیدم و ادای عق زدن را در آوردم... دوئیدم طرف دستشوئی، عجیب بود که سمیر به دنبالم نیامد... شاید او هم فهمیده بود همه این ها بازیست! شاید او هم فهمیده بود فرار می کنم. شاید هم خسته شده بود! دست و صورتم را آب زدم و از دست شوئی بیرون آمدم. همان جای قبلی ایستاده بود و به جای خالی ام خیره بود. با گوشه آستین لبم را پاک کردم. برگشت سمتم و سرد گفت:

_خوبی؟

روی نگاه کردن به چشمانش را نداشتم... سرم را پائین انداختم و گفتم:
_اوهوم.

با بدنی بی جان به سمت تخت خواب رفتم:

_یه کم استراحت می کنم.

سر تکان داد و رفت.

دستم را روی گردنم کشیدم و پاهای لرزانم را به هم فشردم. بزاغم را قورت دادم و گوشه ام را روشن کردم. دراز کشیدم و چشمانم را بستم. نیم ساعت گذشت اما فکر و خیال نمی گذاشت خواب به چشمانم بیاید. در اتاق با قیژی باز شد و سمیر وارد اتاق شد. خودم را به خواب زدم... حضورش را کنارم حس کردم... تخت بالا و پائین شد و بعد هم دست سمیر بود که روی موهایم نشست. زمزمه زیر لبش مو را به تنم سیخ کرد:

_بالاخره می فهمم چته!

و بلندتر گفت:

_جانا، بیدار شو. شام آمادست!

آب دهانم را نامحسوس قورت دادم و چشمانم را به آرامی باز کردم.

بعد از خوردن شام سمیر گفت:

_بریم بیرون کلبه بشینیم؟

سری تکان دادم... بیرون کلبه آتش به پا کرد. روی زمین نشستم و سمیر هم کنارم جا گرفت... دستش را دور شانهام حلقه کرد... دندان هایم را روی هم سائیدم، کاش می شد داد بزنم!

داغی دستانش اعصابم را بهم می ریزد.

زیر چشمی نگاهم کرد و گفت:

_ تو چته جانا؟

از سوالش جا خوردم:

_ منظورت چیه؟

_ خیلی واضحه! خودت گفتی بیا دوباره از نو بسازیم زندگیمون و، اما هیچ تلاشی بابتش نمی کنی! سردی... احساس می کنم چیزی شده که من نمی دونم.

گرمای دستش را روی پاهایم حس کردم و عضلات بدنم منقبض شد. ادامه داد:

_ بهم بگو چته! من شوهرتم...

حرارت نفس هایش را پشت گوشم فوت کرد و لبش را روی گردنم گذاشت. اشکی روی گونه ام چکید... چانه ام را گرفت و وادارم کرد نگاهش کنم.

چشمانش از خشم برق زد:

_ دیگه داری خستم می کنی جانا...

تمام تنم منجمد شد، مثل آدم آهنی زمزمه کردم:

_ هیچی!

_ د لعنت بهت چته؟

_ هیچی!

_ به من دروغ نگو من خر نیستم! گفتم بخاطر اینه که بچه امون مُردِ یه کم بهش زمان بدم تا به خودش بیادا! ولی نه می بینم، خانم هیچی نمی فهمه! نمی فهمه من مردم، تا کی بابد تحمل کنم؟ تا کی باید جلوی خودمو بگیرم تا به زخم دست نزخم؟

_ هیچیم نیست! من هیچیم نشده!

_ هیچیت نیست؟ پس دلیل کارات چیه؟ یعنی من حق ندارم زخمو ببوسم؟

_ سمیر!

_ سمیر و درد. دیگه از ادا و اطوارات بردیم!

_ من...

_ تو چی؟ تو چی؟

_هیچی!

بین ابروهایش خط افتاد...رهایم کرد و از جایش بلند شد و با عصبانیت چند نفس عمیق کشید. دستش را مشت کرد و آب دهانش را قورت داد. چرا دیگر حسی نداشتی؟ حتی عذاب وجدان هم نداشتی...من چه مرگم شده بود؟ با تأسف سری برایم تکان داد و به سمت ماشینش رفت. سوار ماشینش شد و با سرعت گاز داد و رفت. همان جا ولو شدم ..

دستانم لرزیدند...درست مثل دلم. سمیر چه گناهی داشت این وسط؟ گناهش عاشق شدن بود! عاشق آدمی مثل من! گناه من چه بود؟ گناهم عاشق شدن بود! عاشق کسی مثل شیطان بودن! گناه او چه بود این وسط؟ گناه او عاشق کسی مثل حوا بودن!

اشکم را پاک کردم و سرم را بالا آوردم. با دیدن یک جفت چشم مشکلی غمگین، نفس در سینه‌ام حبس شد. بغضم را بلعیدم و چند بار چشمانم را باز و بسته کردم...نه اشتباه نمی‌دیدم! خودش بود.

از جا پریدم و به سمتش دویدم...با هر قدمی که به امیرعلی نزدیک می‌شدم، او یک قدم به عقب می‌رفت. تکیه‌اش را به تنه درخت داد...جلویش ایستادم و بخار دهانم را بیرون فرستادم. تمام توانم را جمع کردم و با صدای لرزانی گفتم:

_امیرعلی؟

یکه خورده گفت:

_سمیر بغلت کرد.

با بهت روی زمین نشست و سرش را میان دستانش گرفت:

_خودم دیدم بغلت کرده بود...

با هق_هق گفتم:

_من دوستش ندارم.

فکش منقبض شد و با مشت روی قلبش کوبید. قلبم ریخت و هراسان به سمتش رفتم و جلویش زانو زدم:

_امیرعلی نگام کن. ترو خدا نگام کن.

دستم را قاب صورتش کردم و به چشمانش خیره شدم. با دیدن چشمان پر از اشکش ماتم بُرد!

چانه اش لرزید و مظلومانه گفت:

_من خیلی دوستت دارم.

اشک در چشمم نشست و با دست گونه‌اش را نوازش کردم. وحشت زده نگاهم کرد و گفت:

_جانا، من کجای زندگیتم؟ معشوقه‌ی پنهانیتم؟

نگاهم رنگ باخت. سرم را نزدیک صورتش بردم و خیره به چشمانش گفتم:

_تو همه‌ی زندگیمی... تو عمرمی... جونمی...

توی صورتم فریاد کشید:

_مثل سگ دروغ می‌گی.

چانه‌ام را توی دستانش گرفت و محکم فشارش داد، دردم گرفت و آخ گفتم. با خشم گفتم:

_پس چرا اومدی اینجا؟ نمی‌فهمی دارم درد می‌کشم؟ انقدر نفهمی؟ چرا اذیت می‌کنی؟

اشکم دوباره جوشید... کمرم را محکم بین پنجه‌هایش گرفت... نفس‌های داغ و سوزانش به گونه‌ام خورد و تمام وجودم را به آتش کشید. چشمان تب‌دارم توی یک جفت چشم غمگین چرخید. دستم را دور گردنش حلقه کردم و با چشمانی نیمه باز گفتم:

_می‌خواهی بدونی کجای زندگیمی؟

آب دهانش را قورت داد... رنگ پریده به نظر می‌رسید. به چشمانم نگاه کرد... لب‌هایم لرزید... لب‌های او نیز...

فاصله‌ی لب‌هایمان را به صفر رساندم و تک _ تک سلول‌های تنم از حرارت لب‌هایش سوخت.

نمی‌دانم چه می‌شود که من حوا می‌شوم... شیطان می‌شوم... گاز می‌زنم سیب ممنوعه را... پر از اشتها... پر اشتیاق... پر از عشق...

سُست شد. مقابلم سُست شد و به کمرم چنگ زد و من به گردن او. لب‌هایم گز_گز کرد و او لب‌هایم را به عشق‌بازی لب‌هایش درآورد. درحال بوسیدن، بلند شدیم. حرکاتش وحشیانه شده بود. هولم داد و کمرم به تنه درخت خورد. دستانم گرفت و بالای سرم جمع کرد. لب‌هایمان درحال آتش گرفتن بود... بوسیدنمان حسرت داشت... بغض داشت... درد داشت... گناه داشت... لذت داشت...

وحشت‌زده کنارم زد و با چشمانی گشاد شده نگاهم کرد... سینه‌اش از هیجان بالا و پائین می‌شد و لبانش می‌لرزید و من هم دست کمی از او نداشتم.

بهت‌زده زیر لب اسمم را تکرار کرد:

_جانا...جانا...ما چی کار کردیم؟

حیرت زده چنگی به موهایش زد و با زبان لبش را تر کرد و نگاهش را از لب‌هایم دزدید. اما من پشیمان نبودم.

آرام دستش را گرفتم که مانند برق زده‌ها دستم را پس زد و آب دهانش را با صدا قورت داد.

کلافه از جایش تکان خورد. جلوی چشمم ایستادم و به زحمت از تنگناهای حنجره‌ام گفتم:

_این طوری نکن... ما اشتباه نکردیم.

شیطان بودم؟ کثیف بودم؟ نجس بودم؟ آری!

دستی به گردنش کشید و چشمانم به خون نشسته‌اش را کوبید به چشمانم و غرید:

_می‌فهمی از دهن‌ت بیرون میاد جانا؟ تو زن برادرمی!

با حرص گفتم:

_توئم بوسیدی! توئم لذت بردی، الکی انکار نکن.

با بهت گفتم:

_زن سمیرا! می‌فهمی؟

_زن سمیر بودم و این طوری بوسیدیم؟

کلافه شد:

_تو شروع کردی لعنتی!

سر بلند کردم و توی چشمانش براق شدم:

_خدا هم بیاد این پائین و بگه تو زن سمیری من قبول ندارم. من سمیر و نمی‌خوام، من تو رو دوست دارم امیرعلی!

فقط تو رو! تو!

شل شدن پاهایش را به خوبی حس کردم... صدایش ضعیف شد:

_جانا.

_جان جانا؟

نفسش بریده... زیر چشمی نگاهم کرد و بریده_بریده گفت:

_بذار پاک بمونه... بذار ناب بمونه... این طوری بهتره... حتی! از حسرت بوسیدن لب‌اتم... بمیرم این مُردن و دوست دارم.

دستش روی پایش مشت شد. صدایش روبه نابودی رفت:

_هر چند که قراره یه عمر تو حسرتش بسوزم.

اشکم بی اختیار سرازیر شد:

_امیرعلی! این جووری نگو!

_نمی شه!

_می شه...اگه تو بخوای می شه!

دو دستش را فرو کرد داخل موهایش. انگار زجر می کشید، زمزمه کرد:

_گویند سرانجام ندارید شما...

لبم را گزیدم و نفسم را بیرون فوت کردم:

_پس بذار بی سرانجام، خوش باشیم!

حیرت تمام وجودش را فرا گرفت و چشمان سخت شد:

_جانا!

_چیه هی جانانجانا می کنی؟ یعنی تو منو نمی خوای؟ من می خوامت، حتی اگه تهش نرسیدن باشه!

جووری نگاهم کرد که حالم از خودم بهم خورد. سرد شد و من یخ بستم:

_امشب تو ماشین می خوابم. برو تو کلبه، خطرناکه.

خواستم قدم بردارد که گفتم:

_بگو دوستم داری! بغلم کن بگو دوستم داری.

با دیدن دست مشت شده اش آهی کشیدم:

_تا آخر عمرت دوستت دارم امیرعلی!

از جلوی چشمانم مثل روحی سرگردان دور شد و رفت. انگار که هیچوقت نبوده!

من دوستت داشتم

نه می خواستم آسمان به زمین بیاید

نه زمین به آسمان برود

ولی برای داشتنت

آسمان را به زمین می‌آوردم

یعنی دنیا به این بزرگی

تعادلش به هم می‌خورد

اگر تو مال من می‌شدی؟!

صبح با نوازش‌های دستی از خواب پریدم. چشم که باز کردم، سمیر را دیدم اما صحنه‌های دیشب جلوی چشمانم رنگ گرفتند...

روی نگاه کردن به چشمان سمیر را نداشتم... با صدای گرفته‌ای جواب صبح بخیرش را دادم.

دست و صورتم را شستم و مشغول خوردن صبحانه شدم.

قیافه‌ی امیرعلی لحظه‌ای از جلوی چشمانم کنار نمی‌رفت. آن بوسه‌ی زجر آورمان... گرمای لعنتی لب‌هایش!

_جانا؟

سرم را بلند کردم و به سمیر خیره شدم:

_بله؟

در حالی که گوشی‌اش را توی جیبش می‌گذاشت، گفت:

_می‌رم بنزین بزنم... توئم جمع و جور کن اومدم دنبالت برگردیم.

و پوزخند تلخی زد و ادامه داد:

_نیست که سفر خوب و هیجان‌انگیزی داشتیم همسر عزیزم. که دلم نمیاد بریم... اما کار دارم!

در را کوبید و از کلبه خارج شد.

آهی کشیدم و وسایل صبحانه را جمع کردم. شنلم را روی شانهم گذاشتم و از کلبه بیرون آمدم. به سمت جای قبلی امان رفتم. دعا_دعا کردم که امیرعلی هنوز نرفته باشد. امروز باید همه چیز را برایش اعتراف می‌کردم... تا کی می‌خواستم پنهان کاری کنم؟ باید می‌فهمید که نمی‌شود از سمیر طلاق بگیرم!

سمیر

ماشین را کنار جاده پارک کردم و عصبی از پشت گوشی‌ام غریدم:

__ یعنی چی امیرعلی ام تو شرکت سهام داره؟

__ مادرتون همه سهامشو واگذار کرده به برادرتون.

از عصبانیت نفسم تنگ شد... درست بود بردارم بود و دوستش داشتم! اما اجازه نمی‌دادم چیزی را صاحب شود که حق من است! مخصوصاً برای شرکتی که جان کنده‌ام و او پا روی پا انداخته!

پر از حرص و طمع گفتم:

__ به من ربطی نداره! خودت یه کاریش بکن، امیرعلی حق نداره حتی ^۱ یک درصد سهام داشته باشه و ازش سود ببره!

گوشی ام را قطع کردم و نفس عمیقی کشیدم. از عصبانیت نفسم بالا نمی‌آمد.

دوباره گوشی ام زنگ خورد... شماره ناشناس بود، جواب دادم:

__ بفرمائید؟

صدای نازک دختری توی گوشم پیچید:

__ سلام سمیر... منم غزاله!

شوکه زده و گیج گفتم:

__ سلام، چی شده که به من زنگ زدی؟

با لحن موزیانه‌ای گفت:

__ خبرای بدی دارم واست متأسفانه... می‌دونی چیه؟ دلم نیومد بهت نگم! به هر حال آخرش که می‌فهمیدی داری چه ماری تو آستینت پرورش می‌دی، گفتم بذار خودم روشنت کنم!

با اخم و کمی تعجب گفتم:

__ منظورت چیه؟ متوجه نمی‌شم، باز چه نقشه‌ای تو سرت داری؟

خندید:

__ راجع به جاناست... زن عزیزت.

با آوردن اسم جانا عصبی گفتم:

__ چی داری می‌گی؟!

صدایش مثل ناقوس مرگ توی گوشم پیچید:

_ باورش شاید واسه ات سخت باشه، شایدم فکر کنی دروغ می گم... اما همه ی حرفام صحت داره، می تونی از مامان جون عزیزتم بپرسی... می دونستی جانا، بخاطر پول باهات ازدواج کرده؟ اون اصلاً تورو دوست نداره! مامانت بهش پول داده تا پسر عزیز دردونه اش که تو باشی خوشحال باشه... کلی ام چک و سفته دست مامانت داره! غم انگیزه ام... جانا با پول ازدواج کرده، نه تو!

جانا

داخل ماشین خوابیده بود. در ماشین را به آرامی باز کردم با دیدن چهره ی غرق در خوابش دلم ضعف رفت. لبخندی روی لبم نشست و آرام دستم را روی گونه اش گذاشتم و با انگشتم ته ریشش را لمس کردم. حسی در دلم به جوشش آمد... لبخندم تلخ شد! زهر شد!

مچ دستم داغ شد... امیرعلی مچ دستم را گرفت و یکی از چشمانش را باز کرد. با دیدنم هر دو چشمش را باز کرد و نگاهش را دزدید و در عوض لبش را به دستم چسباند...

بوسه ی تند و طولانی روی دستم نشانند و بعد هم رهایش کرد. جای بوسه اش روی دستم سوخت و لب گزیدم.

پرسیدم:

_ خوبی؟

آهی کشید که دلم خون شد:

_ خستم، آشفته ام، بدنم خشک شده! بدتر از اون قلبممه که خیلی درد میکنه.

زمزمه کردم:

_ همه چیز درست می شه.

هر چند که خودم باورش نداشتم. نگاهم کرد:

_ تو چرا اومدی اینجا عروسک چشم رنگی؟

به من گفته بود عروسک؟ لبخند عمیقی روی لبم شکل گرفت که با حرف بعدی اش نابود شد. با پوزخند و لحن تلخی ادامه داد:

_ تو الان باید پیش سمیر باشی... پیش شوهر عزیزت! نمی گی یه وقت ناراحت بشه؟ بگرده دنبالت و تو رو پیش

برادرش پیدا کنه؟

غریدم:

_امیر...

_جان؟

دلم لرزید و حرف توی دهنم ماسید. چه می‌خواستم بگویم؟

روی صورتم خم شد و در حالی که از نگاهش عشق بیرون می‌ریخت، لب زد:

_می‌دونی هرکسی جای تو بهم می‌گفت امیر، همین جا سرشو می‌بریدم؟

دستش را روی گونه‌ام گذاشت و زمزمه وار ادامه داد و نفس‌های داغش به صورتم خورد:

_اما تو فرق می‌کنی!

گلویم خشک_ خشک شده بود. انگار توی دلم آب جوش می‌جوشید. لبش را توی دهانش کشید و سرش را عقب برد.

دستم مشت شد و نفس عمیقی کشیدم. از ماشین پیاده شد و مجبور شدم عقب بروم. دستانش را داخل جیبش

گذاشت و در حالی که به اطراف نگاه می‌کرد گفت:

_نگفتی، برای چی اومدی اینجا؟

_باید باهم حرف بزنیم... مهمه، خیلی!

_در مورد چی؟

_باید یه چیزی بگم...

آب دهانم را با گره قورت دادم و به چشمان منتظرش خیره شدم.

_من...

نفسم را فوت کردم و ناخنم را توی کف دستم فشردم. جلو آمد و رو به رویم ایستاد و ابرو بالا انداخت:

_تو...؟

بدون آن که نگاهش کنم گفتم:

_من یه اشتباهی کردم... یعنی اشتباهم نبوده خودم خواستم... چی دارم می‌گم؟

کلافه دستی به صورتم کشیدم و با ترس ادامه دادم:

_من نمی‌تونم از سمیر طلاق بگیرم!

احساس کردم چیزی در چشمانش سقوط کرد. سعی کرد لبخند بزند... لبخندی لرزان زد و با صدای خشکی گفت:

_ نفهمیدم چی می گی عزیزم!

دستپاچه گفتم:

_ من یه قراردادی و امضاء کردم که مادرجون بهم داده بود... فقط در صورتی می تونم از سمیر طلاق بگیرم که خودش بخواد در ازاش مادرجونم نصفه سفته ها رو بهم پس داد.

فکش منقبض شد و نگاه ترسناکی حواله ام کرد. همان نگاه های سابقش را.

به سمت ماشینش هجوم برد... دوئیدم طرفش:

_ امیرعلی کجا؟

با دادی که زد لرزیدم:

_ خفه شو.

با مشت کوبید روی کاپوت ماشین. از شدت خشم کبود شده بود. توی خودم جمع شدم و بغض کردم. پوزخندی زد و تلخ گفت:

_ پس بهتره با سمیر خوش باشی... نه! منظورم با پولای سمیر بود... امیرعلی کیلویی چنده؟

حرفش خنجر زد به قلب زخمی ام. توی یک ثانیه همه چیز خراب شد. قطره اشکم را از روی گونه ام پاک کردم که با دو قدم خودش را به سمتم رساند.

چانه ام را میان دستانش گرفت و فشار محکمی داد. وادارم کرد نگاهش کنم. به چشمانش که نگاه کردم یخ زدم. دندان قروچه ای کرد و گفت:

_ چیه؟ حقیقت مثل ته خیار، تلخه نه؟

محکم هولم داد و داد کشید:

_ خودت خواستی این طوری بشه! دیگه امیرعلی مُرد...

آتش گرفتم و سوختم و چانه ام از بغض لرزید... به طرف ماشینش رفت. به همین راحتی؟ قلبم را زیر پایش له کرد و حالا می گفت امیرعلی مرد؟ مرا عاشق کرد و حالا می گفت امیرعلی مرد؟

نه نمی گذارم اینگونه تمام شود. این بار من بودم که به طرفش رفتم.

دستش را گرفتم... ایستاد و مکث کرد... با تمام قدرتش خواست پسم بزند که دستش را فشردم که با خشم برگشت طرفم.

جدی توی چشمانش زل زدم. تنم را طرفش کشیدم و صورتم را جلو بردم... دیدم که خشمش فروکش کرد و حالا یک جفت چشم عاجز را می‌دید که از تنش حرارت بلند می‌شد.

پوزخندی زدم و روی پاشنه پا بلند شدم. حالا صورتم مماس صورتش بود... حرکت سیب گلویش را که دیدم مصمم‌تر شدم.

نگاهم را به لبش دوختم و دستم را پشت گردنش گذاشتم. مات گفت:
_جانا.

صورتم را جلو تر بردم... فقط کمی مانده بود که فاصله لبم به لبش برسد.

لرزش بدنش را به وضوح حس کردم. نفس‌های داغم را فوت کردم روی لبش و زمزمه وار گفتم:

_تو بدون من نمی‌تونی زندگی کنی امیرعلی... همین‌طور که من بدون تو نمی‌تونم... پس دست و پا نزن، چون عشق من تا ابد توی قلبت می‌مونه... نمی‌تونی فرار کنی... چون به هر زنی نگاه کنی فقط منو می‌بینی!

و به آسانی رهایش کردم و از او فاصله گرفتم. نفس حبس شده‌اش را به شدت بیرون فرستاد. نگاهش هزار رنگ داشت. خمار بود و گیج.

با عشوه لبخندی زدم که فریاد کشید:

_خدا لعنتت کنه!

با پایش به لاستیک ماشین کوبید. خندیدم، عجیب بود شیطان شده بودم:

_تو فقط منو دوست داری. نمی‌تونی تنهام بذاری، چون تهش بر می‌گردد پیش خودم. پس بهتره خودت و خسته نکنی!

عریده کشید:

_خفه شو... خفه شو...

مستانه خندیدم و گفتم:

_آره عزیزم حقیقت مثل ته خیار، تلخه نه؟

چنگی به موهایش زد... زمزمه وار گفتم:

_ فقط به من نگاه می کنی... فقط به من فکر می کنی... هیچوقت نمی تونی فراموشم کنی... تا عمر داری... باید تو حسرتم بسوزی!

به سمتم یورش برد... ترسیده یک قدم به عقب رفتم. انگار تمام جرأت‌م به یک باره ته کشیده بود. سمتم آمد و دستانش را دور کمرم حلقه کرد. لبش را محکم روی لبم گذاشت... نفس توی سینه‌ام گره خورد.

هیچ کاری نمی کرد... فقط لبش را روی لبم گذاشته بود و فشار می داد. با یک خشونت خاص... با یک درد مشترک... به کمرم چنگ زد... احساس کردم توی کوره آتیش در حال جان دادنم که لبانش را برداشت. چشمانش برق می زد. دستی به موهای پراکنده‌ام کشید. گویی مسخ شده بودم.

لب زد:

_ هر موقع که سمیر بهت لبخند بزنه منو می بینی... هیچوقت نمی تونی معنی واقعی خوشبختی و بچشی، چون همیشه چشمت دنبال منه... تو بغل سمیر دنبال من می گردی! ولی من نیستم!

گونه‌ام را نوازش کرد و با صدای آرامی گفت:

_ زندگی که سهله تو بدون من، نفسم نمی تونی بکشی جان جانانم.

به بازویش چنگ زدم... بدجنس شد و خندید:

_ عزیزم!

سپش مثل یک تیکه آشغال رهایم کرد و به سمت ماشینش رفت. سوار ماشینش شد و با سرعت دور شد.

همان جا روی زمین افتادم. تمام توانم روبه تاراج بود. گونه‌ام از گرمی اشک سوخت و تنم از سرمای زمستان یخ زد. راست می گفت... نفس کشیدن بدون امیرعلی حرام بود برای من...

با دست و پاهای لرزان وارد کلبه شدم. زیر لب چند بار گفتم:

_ امیرعلی... امیرعلی... امیرعلی... امیرعلی... امیرعلی... امیرعلی...

چشمه اشکم جوشید. با هر بار صدا زدن نامش دلم فرو می ریخت!

غم‌زده لباس‌هایم را توی چمدان گذاشتم و منتظر سمیر بودم که بیاید.

نیم ساعت بعد صدای ماشینش آمد.

پوفی کردم و از جایم بلند شدم که در به شدت باز شد. اخم‌هایم را توی هم کرد و برگشتم. اما با دیدن قیافه‌ی

وحشتناک سمیر حرف توی دهانم ماسید و قلبم تند تند شروع به تپیدن کرد.

دو قدم به سمتم آمد... دو قدم به عقب رفتم و ناخودآگاه با تته... پته گفتم:

_لباسارو جمع کردم من...

با سیلی محکمی که به صورتم خورد حرفم را قورت دادم.

صورتم کج شد. مانند دیوانه‌ها یقه بافتم را گرفت و کوبیدتم به دیوار. عریده کشید:

_آدمت می‌کنم کثافت.

گیس‌هایم کشید و جیغ زدم. سیلی زد... سمت چپ صورتم سوخت... سیلی زد... سیلی زد... سیلی زد...

زد... سیلی زد... سیلی زد... سیلی زد...

با مشت توی دهانم کوبید و من زار زدم.

اصلاً نفهمیدم چه شد. زیر مشت و لگدهایش در حال مُردن بودم و او مدام با آن صورت به رنگ خورش داد می‌کشید:

_حالا دیگه منو بازی می‌دی؟ بخاطر پول زخم شدی حیوون؟

مشت محکمی به صورتم زد. نفس عمیقی کشید و از من جدا شد. نمی‌توانستم درست نفس بکشم و حال درستی

نداشتم. مرگ را جلوی چشمانم جستجو می‌کردم.

پس بالاخره فهمید...

از ترس و درد توی خودم جمع شدم و ناله‌ی ریزی کردم. غریب:

_خفه شو!

کتش را چنگ زد و در حالی که بیرون از کلبه می‌رفت داد کشید:

_منِ خر و بگو که عشقمو...

حرفش را خورد... در کلبه بسته شد...

از درد توی خودم پیچیدم. جای مشت و لگدهایش می‌سوخت و من صدایم در نمی‌آمد!

هق زدم و کشان_کشان خودم را به گوشی‌ام رساندم... نمی‌دانم چرا... اولین شماره‌ای که به ذهنم رسید را گرفتم.

بوق اول نخورده رد تماس داد. گریه‌ام گرفت... دوباره زنگ زد... دوباره رد تماس داد.

با ناامیدی دوباره شماره‌اش را گرفتم که صدای گرفته و تا حدودی خشمگینش توی گوشی پیچید:

_چی می‌خوای از جونم؟

هق زدم و نالیدم:

_امیرعلی تروخدا بیا اینجا...تروخدا...
و گوشی از دستم افتاد و جان دادم.

سمیر

”دل من عاشق و می سوزونی و به اشکام می خندی
چرا مننه ساده فک می کردم که به عشقت پا بندی
رو کارات چشمامو می ندم تورو من چشم می بندی
بگو مگه دلت پیش کی گیره
بگو واسه کی می میری

بگو از من تو انتقام چی و داری می گیری

چی شده که تو از من و عشقم داری فاصله می گیری

آخه تو که یه روز عشق منی و یه روز دیگه عشق یکی دیگه

خدا اشکامو دید یه روزی خودش تقاص کاراتو می ده“

خشم سر تا سر وجودم را گرفته بود.دلم مرگ می خواست، دوست داشتم بمیرم. محکم روی فرمان کوبیدم...هر کاری
می کردم ذره ای از خشمم کم نمی شد.

با سرعت به جاده ی اصلی راندم...

دوست داشتم گریه کنم...اما مرد که گریه نمی کند!

مرد دردهایش را دود می کنید.مرد یکهو خراب می شود و می میرد.

وقتی ماشین را خاموش کردم خودم را جلوی خانه اش دیدم...لیدا...همان کسی که به او می گفتم منشی سیریش.

نفهمیدم چه شد، چرا به اینجا آمدم؟

فقط وقتی زنگ را زدم و او در را باز کرد هجوم بردم سمتش و بغلش کردم و او مات شده صدایم زد:

_سمیر خوبی؟

دوست داشتم زار بزنم و بگویم "نه اصلاً خوب نیستم دارم می‌میرم" اما خفه خان گرفتم و بغضم را قورت دادم.
جانا مرا دوست نداشت و درد از این بدتر؟ هیچ چیز نگفت... دستم را گرفت و کمکم کرد بنشینم.

_ الان می‌رم واسه ت یه قهوه بیارم، فکر کنم اصلاً خوب نیستی...

بلند شد. دستش را گرفتم و عاجزانه گفتم:

_ نرو...

کنارم نشست. دستش را محکم فشار دادم.

_ چی شده، نمی‌گی به من؟

حالم خوش نبود:

_ حالم خوب نیست!

دستم را با محبت نوازش کرد. کاری که هیچوقت جانانجام نمی‌داد و منِ خر برای خودم بهانه می‌آوردم. اما او مرا دوست نداشت! او بخاطر پول با من ازدواج کرده بود!

_ با جانان دعوات شده؟

آه کشیدم. با هیچی آهی درد و غمی که توی سینه‌ام جا خوش کرده بود خالی نمی‌شد:

_ بدجوری نارو خوردم. حس می‌کنم هیچی گ. وهی نیستم.

_ از آدمی که دوسش داری؟

می‌خواستم بزنم زیر گریه:

_ از آدمی که دوسش دارم... از مادرم...

_ هیچوقت نمی‌شه به کسی اعتماد کرد. حتی ۱ نزدیک‌ترین آدم زندگیتم یه جایی بهت خیانت می‌کنه. اون‌ام که خوب نمونه منتظر فرصته تا ضربه رو بزنه!

_ دیگه جایی برای ضربه زدن نمونه. خرد و خاک شیر شدم.

_ یه وقتی این خرد شدنا لازمه تا آدم زندگیتو بشناسی!

_ حتی ۱ اون‌ی که واسه‌ش جون می‌دی و اون جون دادنتو نمی‌بینه؟

_ حتی ۱ اون!

_ که بدونِ اون میمیری؟

_ بعضی وقتا لازمه بمیری براش تا دوباره زنده بشی و برگردی به زندگیت...

_ زنده نمی شی... دوباره میمیری...

_ انقدر بمیر و زنده شو تا برگردی به زندگی.

_ شدنی نیست!

به چشمانم خیره شد و لب زد

_ اگه بخوای شدنیه! می تونی از یکی کمک بگیری!

قلبم تیر کشید و مغزم رد داد. زیر لب با صدای ضعیفی گفتم:

_ تو منو دوست داری؟

چشمانش گرد شد... منتظر نگاهش کردم.

_ معلومه که دوستت دارم، از همون روز اولی که دیدمت، اما خب، تو جانا رو...

حرفش را قطع کردم و با خشم گفتم:

_ بخاطر پولم؟

اخمی کرد:

_ معلومه که نه!

یورش بردم سمتش و لبانم را میهمان لبانش کردم. اولش شوکه شد ولی بعد همراهیم کرد... انگار می خواستم خشمم را کم کنم...

لبم را پائین آوردم و گردنش را بوسیدم و تنش را بو کشیدم.

با خشونت دستم رفت سمت زیپ لباسش و دوباره لبهایش را شکار کردم....

جانا

دستی سردی روی پیشانی ام خورد... صدای جانا_ جانا گفتنش را می شنیدم... اما رمق نداشتم چشم باز کنم و جواب بدهم.

روی چیز گرمی سقوط کردم و دستان گرمی دورم حلقه شد:

_جانا اون چشمای کوفتیتو باز کن، دِ دیوونم نکن لامذهب.

مگر می‌شد صاحب این عطر آشنا، این صدای نگران و این لمس دست‌های گرم را شناخت؟

با تمام وجود دوست داشتم چشم باز کنم، اما نشد. دوباره رفتم توی دنیای بی‌خبری‌ام!

وقتی چشم‌های سوزناکم را باز کردم با یک جفت چشم مشک‌ی روبه‌رو شدم. سفیدی چشمانش به قرمزی می‌زد و موهایش پریشان بود و خودش بدتر.

تا چشمان باز شده‌ام را دید، خیز برداشت سمتم و دستم را گرفت و نگاهم کرد. با صدای دورگه‌ای گفت:

_چه به روزت اومده جانان؟

با یاد آوری اتفاقاتی که افتاده بود بغض کردم:

_نپرس!

با خشم پرسید:

_سمیر این بلارو سرت آورده نه؟

از جایش بلند شد و با عصبانیت غرید:

_آدمش می‌کنم... حسابشو می‌ذارم کف دستش... مرتیکه فکر کرده تو کیسه بوکسه‌شی!

کمی بالا آمدم و با بدبختی میچ دستش را گرفتم و با صدای ضعیفی گفتم:

_نرو...

_تا کی می‌خوای ساکت باشی و بذاری دست روت بلند کنه، هان؟ انقدر بدبختی؟

نالیدم:

_حق داشت.

با عصبانیت داد کشید:

_دِ چه حقی؟

بغض کردم:

_فهمید من بخاطر پول باهاش ازدواج کردم! فهمید همه چیز دروغه! فهمید دوست داشتنی در کار نبوده! فهمید و کتکم زد! کاری نمی‌تونست بکنه وقتی در عرض یک ثانیه تمام باوراش نابود شده بود!

سمیر

با نوری که به چشمانم خورد، از خواب پریدم. کش و قوسی به بدن خشک شده‌ام دادم و با خیال آسوده برگشتم و دست بردم تا تن جانا را در آغوش بکشم که با دیدن لیدا با سرشانه‌های لخت و ملحفه‌ی پیچیده شده به دورش تمام اتفاقات دیشب جلوی چشمانم رنگ گرفت و یخ زد.

با حیرت و حالت گنگ و پر سوالی زمزمه کردم:

_من چی کار کردم؟

روی تخت نیم خیز شدم و بلند گفتم:

_لیدا؟

تکانی خورد که با صدای بلندتر از قبل داد کشیدم:

_لیدا؟

با صدای دادم، لیدا از خواب پرید. لبخند گرمش خار شد و توی چشمانم فرو رفت. منِ احمق چه کرده بودم؟

اگر جانا می‌فهمید؟ منِ احمق خیانت کرده بودم...

احساس کردم اتاق دور سرم می‌چرخد.

طاقت از کف دادم و عربده کشیدم:

_توئه لعنتی می‌دونستی زن دارم، می‌دونستی دوشش دارم، چرا گذاشتی کار به اینجا بکشه؟

از جایش پرید... نگاهش پر از رنجش و دلخوری بود. با نفرت نگاهم را به تن لختش دوختم که غرید:

_چیه؟ عشق و حالتو کردی الان من شدم آدم بده؟ بابا تو چقدر ساده‌ای سمیرا! عزیز من زنت تو رو نمی‌خواد، چرا

نمی‌خوای بفهمی...

با سیلی که به گونه‌اش خورد، سرش کج شد و حرف توی دهانش ماسید. انگشت اشاره‌ام را تهدیدوار جلوی صورتش

تکان دادم:

_اگه زنم یا هر کس دیگه‌ای از ماجرا با خبر بشه زنده‌ات نمی‌ذارم. می‌کشمت!
کمی عقب رفت و با ترس نگاهم کرد...

جانا

دستانم را روی صورتم کشیدم و آب دهانم را قورت دادم. امیرعلی مات بود و من شده بودم مرده‌ی متحرک.
تکانی به خودش داد و هاج و واج نگاهم کرد. سپش اخم‌هایش درهم شد و با صدای ضعیفی گفت:
_پس بالاخره فهمید...فهمید که تو دوسش نداری! فهمید که همه چیز از اولش دروغ بوده!
لب گزیدم:

_اون هیچوقت از من دست نمی‌کشه!

_غلط می‌کنه!

جفتمان از حرف و لحن قاطع و برزخی‌اش جا خوردیم. کلافه دستی به پشت گردنش کشید و زیر لب گفت:
_کاش برادرم نبود! کاش سمیر نبود...یه دل سیر کتکش می‌زدم تا دیگه دستش به تن و بدنت نخوره. به چه حقی
دست روت بلند می‌کنه؟

لبخند تلخی روی لبم نشست و پرسیدم:

_یعنی تو دستِ به زن نداری؟

نگاهش را دزدید و جواب داد:

_نه.

پوزخند زد:

_یادمه اون اوایل دو بار ازت تو دهنی خوردم آقای مُشیری.

عصبی گفت:

_اون موقع فرق می‌کرد، هنوز خرت نشده بودم!

به عاشق شدن می‌گفت خر شدن؟

_فرقی به اصل موضوع نداره توئم یکی مثل سمیرا! خرت که از پل رد بشه کتک که سهله...

به سمتم آمد و با عصبانیت یقه لباسم را گرفت. نفس های داغش توی صورتم پخش شد و به خود لرزیدم. با صدای بلندی گفت:

_حق نداری من و با سمیر مقایسه کنی جانا. من امیرعلی ام نه سمیرا!

از لای دندان های کلید شده اش غرید:

_خوب با خودت تکرار کن... امیرعلی...!

به چشمان قرمزش نگریستم و با لحن مظلومی گفتم:

_بغلم می کنی؟

چشمانش برقی زد. نفس عمیقی کشید و نگاهش را دزدید. با صدای آرامی پرسیدم:

_من کاکتوسم؟

متعجب گفت:

_نه!

_پس چرا بغلم نمی کنی؟

زمزمه کرد:

_چون می ترسم جانا... از این عشق می ترسم... از سنگینی این گناه که شده باری روی دوشم، بدجوری می ترسم!

بغض به گلویم هجوم آورد و با چشمان اشکی ام خیره اش شدم:

_پشیمونی از اینکه عاشقم شدی؟ پشیمپنی از اینکه خرم شدی؟

در دل دعا کردم بگوید "نه چرا پشیمان باشم؟ تو بهترین اتفاق زندگی منی!"

صدایش مانند ناقوس مرگ توی گوشم پیچید:

_خیلی... مثل سگ پشیمونم! دوست دارم دلمو بکنم بندازم جلو پات و با خیال راحت گز کنم برم یه جای دور که

هیچکس نباشه!

با رنجش نگاهش کردم. اما او نگاهش را به گل های پتو دوخته بود و دستانش را روی پاهایش مشت کرده بود. من

کجای زندگی اش بودم وقتی مدام از پشیمانی اش می گفت؟

به غرورم بدجوری بر خورده بود!

دستی به صورتم کشیدم و سعی کردم به خودم بیایم. جدی و قاطع گفتم:

«حالا که پشیمونی برو بیرون از این جهنم دره! برو تهران... اینجا نباش... دیگه خسته شدم از عذاب وجدانت... تو یه ترسویی امیرعلی.»

سرش را بالا آورد و به چشمانم خیره شد.

با دیدن چشمان نمدار از اشکش یخ زدم... قلبم به درد آمد و تمام انرژی‌ام ته کشید. سریع خودم را نزدیکش کردم و دستم را روی شانه‌ی پهن و مردانه‌اش گذاشتم. لرزان لب زدم:

«امیرعلی چی شده؟ از حرفای من ناراحت شدی؟ من منظوری نداشتم، فقط دلم....»

«هیش» کشداری گفت و حرفم را قطع کرد. انگشت لرزانم رای روی پلکش کشیدم و او چشمان نمدارش را بست. به لبانش خیره شدم که گفت:

«هر دو داریم از این عشق عذاب می‌کشیم نه من بیشتر نه تو کم تر. من ترسو نیستم جانا... فقط نمی‌خوام به ناموس برادرم دست بزنم می‌فهمی؟ ترو خدا بفهم! یه کم منو بفهم!»

چشمانش را باز کرد و نگاه خیره‌ام را روی لبانش دید. هول کردم و سرم را پائین انداختم.

چانه‌ام را گرفت و وادارم کرد نگاهش کنم:

«جانا من پشیمون نیستم! می‌گم پشیمونم تا عذاب وجدانم و خفه کنم. تو به زندگی من معنی دادی... روح دادی... نفس دادی... اصلاً نمی‌دونم قبل از تو زندگی میکردم یا نه؟! نفس می‌کشیدم یا نه؟! من صد بارم برگردم عقب باز عاشقت می‌شم... باز انتخابت می‌کنم جانا.»

حرف‌هایش آبی بود روی آتش. خاموشم کرد و آرام شدم. پر شدم از حس‌های خوب و ناب که تا حالا تجربه‌اش نکرده بودم.

چشمانش دروغ نمی‌گفتند...

اما مانند بچه‌های زبان نفهم نالیدم:

«بغلم کن پس.»

بی‌صدا خندیدم... اما من حس کردم خنده‌اش مصنوعی‌ست! دستانش را از هم باز کرد و زمزمه کرد:

«بیا اینجا جان جانانم.»

با ذوق خودم را پرت کردم توی آغوشش و او دستانش را دورم حلقه کردم.

سرم را روی سینه‌اش گذاشتم... حرارت بدنش حتی از زیر کاپشنم معلوم بود. آب دهانم را قورت دادم.

بوسه‌ی ریزی روی موهایم کاشت. دلم زیر و رو شد و با صدای لرزانی گفتم:
_ خیلی دوستت دارم.

حصار دستانش تنگ‌تر شد و با صدای گرفته‌ای نالید:

_ مثلاً چقدر؟

نگران پرسیدم:

_ حالت خوبه؟

جواب نداد. خواستم از آغوشش خودم را بیرون بکشم که اجازه نداد و سفت‌تر بغلم کرد. آهی کشیدم و جواب دادم:

_ اونقدر زیاد که خودمم از عشق زیادی که بهت دارم تعجب می‌کنم!

چیزی نگفت و فقط نفس کشید.

با شیطنت گفتم:

_ بخوابیم؟

وحشت‌زده از من دور شد و مرا رها کرد. تند و سریع از جایش بلند شد و نزدیک بود از تخت بیفتد زمین. خودم را

لعنت کردم که اینگونه اذیتش می‌کنم. با صدای مرتعشی گفتم:

_ جانا من باید... برم.

چشمانم گشاد شد و از تخت پائین پریدم. با ترس و بغض گفتم:

_ می‌خواهی منو اینجا تنها ول کنی بری؟

ایستاد و کلافه نفس عمیقی کشید. همزمان با صدای نفس عمیقش صدای ماشین لعنتی سمیر آمد. نفسم گرفت و

امیرعلی دندان قروچه‌ای کرد و غرید:

_ آقا سمیر اومد.

ترس و استرس چنگ زد به دلم و ناخودآگاه گفتم:

_ قایم شو.

با نفرت گفتم:

_ از خودم متنفرم!

خواستم بگویم "من هم" اما با صدای در خفه شدم و استرسم شدت گرفت. سریع در تراس را باز کردم و امیرعلی وارد تراس شد.

در آخر نگاهش را به من دوخت... نگاهش پر از حرف بود... لب گزیدم و با بغض در تراس را بستم... امیرعلی رفت و من خودم را روی تخت پرت کردم.

صدای تند قدم‌های سمیر را می‌شنیدم. آب دهانم را قورت دادم.

در اتاق باز شد!

حتی ^۱برنگشتم صورتش را ببینم.

منتظر صدای پشیمانیش بودم... که باز بیاید و التماس کند، اما صدای تند و تیزش تمام افکارم را بهم ریخت:

زود اون لباسای کوفتیتو جمع کن... یالا!

صورت‌م را بهت پوشاند. وقتی دید تکان نمی‌خورم، فریاد کشید:

مگه با تو نیستم؟ کری؟ جمع کن بریم تا معنی واقعی زندگی و بهت نشون بدم جانا خانم.

از ترس لرزیدم... از حرف‌هایش لرزیدم... از این سمیر، واقعاً ترسیدم.

محکم بازویم را گرفت و پرت‌م کرد اتاق خوابمان. مادر جون با ترس گفت:

چی شده سمیر؟ با جانا دعوات شده؟

و سمیر پر از خشم غرید:

یعنی تو نمی‌دونی چی شده؟ قربون اون لحن مظلومت، هه! فکر نکن نمی‌دونم به جانا پول دادی تا بیاد زنم بشه.

مادر جون مکث کرد... بهت‌زده بود، درست مثل من.

با تته پته گفت:

چی داری می‌گی سمیر جان... من... من خیر و صلاح تو می‌خواستم چون تو جانا رو خیلی دوست داشتی برای همین

منم...

سمیر با عصبانیت پرید وسط حرف مادر جون:

حساب شما باشه برای بعد، من فعلاً با زن خوشگلم کار دارم.

لرزیدم... امیرعلی کجا بود تا بیاید من را از دست این غول به شاخ و دم نجات دهد؟ مگر نمی گفت نترس "من" هستم! پس کجا بود؟

مادرجون با گریه هق زد:

_ سمیر جان مادر گوش بده به..._

سمیر در را کوبید و داد کشید:

_ بعداً..._

صدای قفل در را شنیدم و با ترس توی خودم جمع شدم. نزدیکم شد و من سیخ شدن موهای بدنم را حس کردم.

پوزخندی زد:

_ من احمق و باش فکر می کردم دوستم داری! اما بخاطر پول زخم شده بودی... تف به روت بیاد که هنوزم با وقاحت

تمام زل می زنی تو چشمام! من جات بودم از خجالت آب شده بودم..._

قطره اشکی روی گونه ام قل زد و او داد کشید:

_ پس همش بخاطر پول بود نه؟ دوستم نداشتی؟ دلیل همه ی سردیات این بود نه؟

صورتتم را با دستانم پوشاندم. اگر می فهمید عاشق برادرش بودم چه می کرد آنوقت؟ بی شک سرم را می برید... شاید هم

بدتر..._

خشک و سرد گفت:

_ به همین خیال باش که بخوام طلاق بدم. فکر کردی پولامو میتیغی منم طلاق می دم می ری پی کارت؟

پوزخندی زد:

_ نه جونم... به این راحتی ها نیست... با لباس عروس پا گذاشتی تو این خونه، با کفنم از اینجا می ری می جانا

خانوم.

تنم لرزید...

دلَم لرزید...

قلبم لرزید...

نبضم کوبید...

بدنم سرد شد...

با خشونت گوشی‌ام را از کیفم بیرون کشید و جلوی چشمانم از پنجره پرتش کرد بیرون. وحشت جانم را گرفت.
غرید:

_از این به بعد حق بیرون رفتن نداری! حق نداری پاتو از اتاقم بیرون بندازی...گوشی و کوفت و زهرمار نداریم...به
زندگی جدیدت خوش اومدی زن خوشگلم...

دست و پاهایم شل شدند و با چشمان اشکی‌ام زل زدم به سمیر بلکه دلش به حالم بسوزد.

چشمان سرخش را بست و نفس عمیقی کشید.دستانش گردنش را فشار داد و با بی‌رحمی نگاهش را گرفت و به
سوی در رفت.هق زدم:

_سمیر...

صدایش گرفته بود:

_سمیر مُرد!

مکشی کرد و برگشت سمتم...با لحنی غمگین پرسید:

_فقط یه چیزی...تمام اون دوستت دارم‌هایی که می‌گفتی بهم، الکی بود؟

لب گزیدم و آسرم را پائین انداختم...پوزخندش تلخ بود:

_فهمیدم.

در را به هم کوبید و چند ثانیه بعد صدای قفل در.

خودم را روی تخت انداخت و سرم را توی بالشت پنهان کردم و به پهنای صورت اشک ریختم و به بخت بدم لعنت
فرستادم...حتی با خدا هم قهر کردم. آنقدر زار زدم که نفهمیدم کی خوابم برد.

با صدای داد و بی‌داد‌هایی که به گوشم خورد از جا پریدم و به سمت در رفتم...چشمانم از خواب زیاد می‌سوخت و
تنم کرخت شده بود.

گوشم را به در چسباندم...صدای امیرعلی می‌آمد، انگار داشت با سمیر دعوا می‌کرد.با شنیدن صدایش انگار جان
تازه‌ای گرفتم.حتماً امیرعلی فهمیده بود سمیر مرا زندانی کرده است.

صدای داد و بی‌داد‌ها قطع شد و بعد صدای ماشین آمد...دوئیدم سمت پنجره...ماشین سمیر بود...با بغض روی تخت
نشستم که صدای قفل در به گوشم رسید...شوکه به در نگاه کردم که مادر جون سینی به دست وارد اتاق خوابم
شد...وا رفتم...پس امیرعلی کجا بود؟

اما با دیدن امیرعلی پشت مادر جون، نزدیک بود از خوشحالی بار در بیاورم.

با دیدن خون جاری شده گوشه لبانش، با نگرانی گفتم:

__ گوشه لب ت چی شده؟

مادرجون نگاه پر از کینه‌اش را به من دوخت:

__ بخاطره تو یکی!

__ من؟

امیرعلی خسته و مهربان به رویم خندید و گفت:

__ چیزی نشده!

مادرجون به طرف امیرعلی چرخید و تند و تیز گفت:

__ چیزی نشده؟ چند بار گفتم دخالت نکن... زن سمیره... سمیرم عشقش کشیده جانارو زندونی کنه، آخه به تو چه آخه؟ آخرشم تمام حرمت‌هارو زیر پا گذاشتید و برادریتون و به هم ثابت کردید! هم اون کتک خورد هم تو! خوب شد؟

مات و مبهوت ماندم... امیرعلی عصبی اخمی کرد:

__ یعنی چی که مرتیکه عشقش بکشه باید جانارو زندونی کنه؟ چون زنشه نباید هر غلطی دلش خواست بکنه؟ مگه جانا برده‌اشه؟

مادرجون با خشم توپید:

__ آره حق داره! می‌دونی چقدر سخته واسه یه مرد بفهمه زنش دوسش نداره؟ از اون بدتر که بفهمه بخاطر پوله که زنش شده.

امیرعلی با تمسخر خندید و داد کشید:

__ اینم نونیه که تو تو سفرشون گذاشتی، مگه نه؟ تو نبودى به جانا پیشنهاد دادى؟ ازش چک و سفته گرفتی!

مادرجون خودش را از تک و تا نینداخت و گفت:

__ چی کار می‌کردم خب؟! بچه‌ام داشت از عشق جانا هلاک می‌شد و جانا هم که بی‌خیال، ردش کرده بود.

امیرعلی با کینه و نفرت گفت:

__ آره دیگه آقا سمیر هرچی و که عشقش کشیده رو باید به دست بیاره حتی ُ شده با زور! ولی می‌بینی که! این بار زده جاده خاکی!

_بابا شما چرا اینجوری می‌کنید! نا سلامتی برادرته به جای این که ازش حمایت کنی می‌خوای پشتشو خالی کنی؟

_برادرمه که برادرمه! دختررو یتیم گیر آوردید که هر بلایی دلتون می‌خواد سرش بیارید؟ من نمی‌ذارم!

مادرجون سکوت و من بغض کردم.

امیرعلی بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد و مادرجون با نفرت گفت:

_خدا لعنت کنه اون غزاله حیوون و که اینطوری همه چیو خراب کرد!

برگشت سمتم و به منی که بی‌صدا اشک می‌ریختم گفت:

_توئم به جای آبغوره گرفتن غذا تو بخور تا ببینم چه خاکی بریزیم تو سرمون!

در را بست و قفل کرد...

فصل نهم

جلوی آئینه رفتم و به چهره‌ام خیره شدم.

دو هفته از تبعید شدن و زندانی شدنم در این اتاق می‌گذشت. حتی ^۱یک‌بار هم سمیر را ندیدم و معلوم نبود کدام گوری‌ست! فقط مادرجون می‌آمد و غذایی به دستم می‌داد تا از گشنگی نمیرم. دلخوش بودم به دیدن امیرعلی که قایمکی از تراس وارد اتاق می‌شد.

تقه‌ای به در تراس خورد...

خوشحال، شانه را روی میز رها کردم و به سمت تراس رفتم.

امیرعلی بود...

در تراس را که گشودم پرت شدم توی آغوش امیرعلی... سرش را فرو کرد توی گردنم و نفس عمیقی کشید.

من عاشقش بودم... قول می‌داد بغلم نکند و فردایش طاقت از کف می‌داد و پا می‌گذاشت روی تمام قول و قرار هایش و من این عطش دوست داشتم.

لبم را روی گونه‌ی یخ زده‌اش گذاشتم و بوسه‌ای زدم که نفس عمیقی کشید و صورتش را جدا کرد.

به چشمانم خیره شد و لب زد:

_حالت خوبه دلیل زندگیم؟

مصنوعی خندیدم و گفتم:

_تو رو که دیدم بهتر شدم، تو چطوری؟

نگاهش جوری بود که ساک شدم...انگشت شستش را روی گونه‌ام کشید...گونه‌ام آتش گرفت و او آب دهانش را قورت داد و جدی گفت:

_به من دروغ نگو...می‌دونم چقدر حالت بده...

دستش را روی چانه‌ام کشید:

_خیلی با سمیر حرف زدم و دعوا کردیم.

_بیخیال...اون می‌خواد با زندانی کردن من غرور شکسته‌اش و ترمیم کنه.

تلخ خندیدم و دستش را گرفتم و کشیدم:

_بیا بشینیم.

صاف ایستاد و تکانی به خودش نداد.با اخم گفت:

_این چیه پوشیدی؟

به لباسم نگاه کردم، یک تونیک گشاد!

متعجب پرسیدم:

_مگه چشمه؟

با تحکم گفت:

_میمیری اگه یه لباس گرم بپوشی؟ سرما می‌خوری!

خودم را نزدیکش کردم و دستانم را دور گردنش قفل کردم...زمزمه کردم:

_خب تو هر روز بیا اینجا و گرمم کن!

غرید:

_جانا!

از نگاه کردنم فرار می‌کرد...مثل خودش گفتم:

_ امیرعلی!

_ من باید برم!

دستانم را از دور گردنش دور کرد و به سمت تراس رفت... دوئیدم و جلویش ایستادم... با لب و لوجه‌ی آویزان شده‌ای گفتم:

_ بوسم کن.

حیرت‌زده و با چشمانی گشاد نگاهم کرد. مانده بچه‌ها پایم را کوبیدم زمین و سرتق گفتم:

_ بوسم کن امیرعلی، تروخدا...

با صدای ضعیفی گفت:

_ نه جاننا... ما...

نالیدم:

_ امیرعلی بوسم کن...

دستش مشت شد و در تراس را باز کرد. بدجوری به غرورم بر خورده بود. بغض کرده خواستم به سمت تختم بروم که ناگهان دستی دور کمرم حلقه شد و کمرم به شدت به دیوار خورد و هجوم ناگهانی لب‌های امیرعلی روی گونه‌ام. همه این‌ها دو ثانیه اتفاق افتاد و من شوکه شده بودم.

امیرعلی، سخت گونه‌ام را بوسید و با دستانش سعی داشت کمر باریکم را میان دستان مردانه‌اش له کند.

نفسم از این همه هیجان بند آمد... تن جفتمان مانند کوره آتش داغ بود....

لبش را همان جا روی گونه‌ام گذاشت و با صدای دورگه‌ای زمزمه کرد:

_ یک عمر به سودای لبش سوختم و آه

روزی که لب آورد ببوسم رمضان شد...

چشمان خمارش را به من دوخت و سرش را خم کرد و زیر گوشم پیچ_ پیچ وار گفت:

_ بوستم دادم حالا برم؟

احساس کردم قلبم سقوط کرد. فشار دستانش دور کمرم بیشتر شد. زیر گوشم را بوسید و نفس کشداری کشید. داغ کرده بودم و آب دهانم خشک شده بود.

از خجالت روبه موت بودم... سرم را میان سینه‌اش پنهان کردم تا نگاهم به نگاهش نخورد... فهمید و قهقهه زد:

_ شما اون دختر چند دقیقه پیش نبودى به با زور مى خواستى مجبورم كنى ببوسمت؟
تلخ گفتم:

_ من دختر نيستم... زنم! زنِ سميرم.

انگار خودم بيستر مرض داشتم تا حقايق را بگويم و خودمان را آزار دهم. رهايم كرد و بدون آنكه نگاهم كند از اتاق خارج شد.

پاهايم شل شد و به زمين افتادم...

گریه کردم... گریه... گریه‌ای که شب و روز همراهم بود... چرا چشمه اشکم خشک نمی‌شد؟
"لعنتی"

سمیر

خودم را با پرونده‌های روبه‌رویم سرگرم کرده بودم تا ذهنم درگیر جانا نشود!

یک قُلپ آب خوردم تا بغضم را سرکوب شود.

همان لحظه در بی‌اجازه باز شد... نگاه پر خشمم را به لیدا دوختم که این روزها زیاد به پر و پایم می‌پیچید. به سویم آمد و با صدای بلندی گفت:

_ باید باهم حرف بزنیم... راه فراری نداری!

اخم کردم:

_ هیس، صداتو بیار پائین... می‌خواهی همه آدم و عالم بفهمن اون شب چه غلطی کردیم؟

با چشم‌هاب پر اشکش به من خیره شد:

_ چطور انقدر راحت می‌تونی حرف بزنی؟ اون شب بهترین شب زندگی من بود، بفهم!

_ من زنم و دوست دارم و مثل سگ پشیمونم از اینکه بهش خیانت کردم توئم، بفهم!

با خشم نگاهم کرد و از داخل کیفش کاغذی به سمتم پرتاپ کرد...

غرید:

_ من ازت حامله‌ام مهندس مشیری!

بخ زدم و قدمی به عقب رفتم... بغضش ترکید و به گریه افتاد... اتاق دور سرم چرخید و صدایش توی گوشم اکو شد:

- "من ازت حامله‌ام مهندس مشیری!"

به دیوار خوردم و مات و مبهوت گفتم:

_ دروغ می‌گی!

با عصبانیت گفت:

_ دروغم کجا بود لعنتی... بیا بگیر کاغذ و نگاه کن... نگاه کن و جواب مثبتو ببین...

با دستان لرزان کاغذ را برداشتم... جواب مثبت روبه من دهان کجی می‌کرد.

آب دهانم را قورت دادم و با تردید گفتم:

_ از کجا معلوم مال من باشه؟

جیغ کشید و به سمتم حمله ور شد:

_ خفه شو کثافت حالا که عشق و حالتو کردی می‌گی مال کیه؟

چنگی به موهایم زدم... به تنها چیزی که فکر می‌کردم جانا بود... اگر جانا بفهمد... اگر جانا بفهمد... من لعنتی هنوز هم

دوستش داشتم...

دستم را مشت کردم:

_ سقطش می‌کنیم!

مات شد و حیرت‌زده قدمی به عقب رفت. من ادامه دادم:

_ هرچی بخوای بهت می‌دم... پول... خونه... ماشین... اما هیچکس نباید بویی ببره، مخصوصاً جانا... بچه رو می‌ندازیم و تو

می‌ری پی کار خودت و منم سی خودم... نه خانی اومده و نه خانی رفته...

چشمانش گرد شد و به نفس_ نفس افتاد و با بغض گفت:

_ امکان نداره... بمیرم این کارو نمی‌کنم!

صدایش مانده ناقوص مرگ توی گوشم پیچید و جری م کرد. عصبی گفتم:

_ خیل خوب! برو به سلامت... برو ببینم با یه بچه‌ی بدون پدر چجوری می‌خوای زندگی کنی. فکر می‌کنی خیلی

آسونه؟ لج نکن و بیا پیشنهادم و قبول کن.

پوزخندی زد:

چطور می‌توننی انقدر بی‌رحم و کثیف باشی که راحت راجع به مرگ یه بچه که از قضا بچه‌ی خودتم هست حرف بزنی؟ تو خدا رو می‌شناسی؟

تند گفتم:

خفه شو! حتماً تو خدا رو می‌شناسی که با یه مرد زن دار رابطه داشتی، اونم بدون محرمیت!

دل دیگه! زبون نفهم این چیزا حالیش نمی‌شه!

نیشخند کل صورتش را فرا گرفت و ادامه داد:

شرمنده‌ات شدم سمیر اما من همه چی رو به پدرت گفتم. به این راحتی‌ها، نمی‌توننی از زیر کارت در بری!

به خودم لرزیدم... همه چیز را تمام شده می‌دیدم! آقاجون فهمیده بود و این بدختی... کسی که عاشق نوه بود.

به سمتش یورش بردم و خواستم یقه‌اش را بگیرم که همان لحظه در باز شد و آقاجون وارد اتاق شد. دستپاچه گفتم:

آقاجون...

آقاجون با تحکم گفت:

ساکت شو سمیر..

لیدا زد زیر گریه... با نفرت نگاهش کردم... زنیکه‌ی...

آقاجون با محبت به لیدا نگاه کرد:

گریه نکن دخترم همه چیز درست می‌شه. درستم نشه خودم درستش می‌کنم!

و سپس نگاه پر سرزنشش را به منی دوخت که داشتم از خجالت آب می‌شدم:

هرکی خربزه می‌خوره پای لرزشم می‌شینه دیگه، مگه نه سمیر؟

سرم را پائین انداختم که آقاجون خشمگین گفت:

می‌ری دست دختره رو می‌گیری می‌بری عقدش می‌کنی، بعدشم می‌اریش خونمون... عروس دوم خونمونه

بالاخره... نوه‌امو تو شکمش داره...

اعتراض کردم:

اما آقاجون...

ساکت شو... اون موقع که باهش بودی باید فکر این چیزا رو هم می‌کردی! تو که دوست نداری از ارث محروم بشی؟

به خود لرزیدم... اگر جانا بفهمد چه؟

جانا

ساعت سه صبح بود که صدای ماشین آمد. از فکر اینکه امیرعلی باشد با ذوق پریدم جلوی پنجره... اما با دیدن ماشین سمیر نفسم قطع شد و اخمی میان ابروهایم جا خوش کرد.

در باز شد و سمیر به همراه زنی از ماشین پیاده شد. چشمانم گرد شد و متعجب به زن زل زدم که سمیر داشت با خشم چیزی را حالی اش میکرد و او هم با گریه سر تکان می داد.

سپس سمیر چمدانی از ماشینش برداشت و به سمت در رفتند... از زور کنجکاوی داشتم خفه می شدم! این زن که بود؟

بی حوصله پوفی کشیدم... خوابم نمی برد.

فردا روز سال تحویل بود و من باید مثل بدبختها توی اتاق سر می کردم.

نیم ساعت بعد در اتاق باز شد...

با دیدن هیكل سمیر ترس برم داشت و توی خودم مچاله شدم. چراغ که روشن شد، چشمم را زد و دستم را روی صورتم گذاشتم.

سمیر به سمتم آمد و دستم را گرفت و کشید...

و دارم کرد از جایم بلند شم. با ترس توی صورتش خیره شدم و گفتم:

_چی شده سمیر؟

_تو واقعا منو دوست نداری؟

دلَم برای لحن غمزده اش سوخت و گفتم:

_ندارم!

مستانه خندید و متعجب به حرکاتش خیره شدم. بغلم کرد و با خنده گفت:

_اما اون منو دوست داره من دوسش ندارم، من تو رو دوست دارم... ولی تو دوستم نداری! پس تو کی و دوست داری

لعنتی؟

سکسک ای کرد و به لبانم خیره شد:

_اما من می‌خوام حامله‌ات کنم که تا ابد تو مال خودم بشی. مادر جون می‌گه بچه میخ زندگیه! اینجوری توئم
مجبوری باهام باشی!

وحشت تمام وجودم را گرفت. دوباره خندید و من فهمیدم مشروب خورده است.

با گریه نالیدم:

_نه ترو خدا... ترو قرآن سمیر...

سکسکه‌ی دیگری کرد:

_چرا، دوست نداری زن خوشگلم؟

قهقهه‌ای زد و مشغول باز کردن دکمه‌های پیرهنش شد. ترس و وحشت جانم را گرفته بود... با گریه خودم را به دیوار
چسباندم... راه فراری نداشتم.

پیرهنش را درآورد، نزدیکم شد و جون کشداری گفت. جیغ کشیدم:

_کمک، یکی کمک کنه خدا...

دستش را جلوی دهانم گرفت و خفه‌ام کرد. دوباره خندید:

_احمق من شوهرتم از کی کمک می‌خوای؟

تقلا کردم از زیر دست و پاهایش خودم را دور کنم. داشتم خفه می‌شدم از ترس زیاد...

زبانم را با لذت روی گردنم کشید:

_جون... جانای منه دیگه به به... چند وقته که خودتو ازم دریغ کردی؟ خیلی گرسنمه!

اشک‌هایم روی گونه‌ام ریختند... گازی از گوشم گرفت و هولم داد به سمت تخت. دستش که از روی دهانم برداشته
شد هق_هق کردم و رو تختی را چنگ زدم و از ته دل خدا را صدا زدم.

انگار نه انگار او سمیر باشد... خندید و مشغول در آوردن شلوارش شد. از غفلتش سوءاستفاده کردم گلدان را برداشتم
و نفهمیدم چه شد...

فقط وقتی به خودم آمدم که سمیر دراز به دراز افتاده بود و گلدان هم بر سرش کوبیده شده بود. چشمانم از فرط

ترس گشاد شد و نفس_نفس زدم. چه غلطی کرده بودم؟

آب دهانم را با گره قورت دادم و با قدم های لرزان به طرف سمیر رفتم. با دیدن سر خونی اش پس افتادم و چشمانم سیاهی رفت. من چه کرده بودم؟ اگر مُرده باشد چه؟

دوئیدم به طرف اتاق امیرعلی و در را باز کردم... خوابیده بود...

به طرفش رفتم و با دستان سرد و بی جانم بدنش را تکان دادم:

_امیرعلی... امیرعلی ترو خدا بیدار شو...

امیرعلی که از خواب بیدار شد هق زدم و خودم را توی آغوشش پرت کردم. چشمان قرمزش از زور وحشت گشاد شد و با لحنی گیج شده پرسید:

_چی شده جانا؟

_سمیر...

_سمیر چی؟

سرم را به تن لختش چسباندم و تکرار کردم:

_سمیر...

و دوباره گریه را از سر گرفتم. مرا از آغوشش جدا کرد و از جایش بلند شد. شوکه و عصبی پرسید:

_سمیر چی؟ د حرف بزن لعنتی مردم از نگرانی!

گریه ام قطع شد و به خودم لرزیدم:

_فکر کنم کشتمش!

تکان سختی خورد و چشمانش گشاد شد. داد کشید:

_چی؟

وقتی دید جوابش را نمی دهم سریع پیرهنش را به تن کرد و به سمت اتاقمان راه افتاد... من هم پشت سرش... با دیدن بدن نیمه جان سمیر گفت:

_چی شده جانا؟

به طرف سمیر رفتم. با بغض و صدای لرزان گفتم:

_مست بود... نمی فهمید می خواد چی کار کنه.. می خواست... بهم تجاوز...

چشمانش را با خشم بست:

_ هیش...باشه! هیچی نگو...

حق زدم...دستانش را از هم باز کرد و من هم از خدا خواسته به آغوشش پناه آوردم.

دستش را روی موهایم کشید:

_ هیش آروم باش، هیچی نشده...گریه نکن لعنتی! خودم آدمش می‌کنم! می‌کشم! تو فقط گریه نکن جانا...عزیزم؟
گریه نکن!

برید...بریده گفتم:

_ اگه...اگه مُرده باشه چی؟

_ نمرده صدای نفس‌هاش میاد. جانا گوش کن ببین چی می‌گم. من سمیر و می‌برم بیمارستان...تو لازم نیست بیای و به هیچکس هیچی نمی‌گی...گوش می‌دی چی می‌گم؟ سمیر وقتی مست می‌کنه هیچی یادش نمی‌مونه...می‌گم جانا فکر کرده دزدی چیزی وارد اتاق شده زده تو سرش...فهمیدی؟

سرم را تند_تند تکان دادم...با محبت شقیقه‌ام را بوسید و به سمت سمیر رفت.

صبح وقتی بیدار شدم ساعت نه صبح بود. آنی اتفاقات دیشب جلوی چشمانم رنگ گرفتند و با ترس از جا پریدم.
در اتاق باز بود!

نفهمیدم چگونه دست و صورتم را آب زدم و لباس پوشیدم.

با استرس به اتاق امیرعلی رفتم و بدون در زد در را باز کردم...با دیدن سمیر و امیرعلی که روی کاناپه نشسته بودند خشکم زد.

نگاه هردویشان روی من بود...

نگاه سمیر پر بود از دلتنگی و غم...با کار دیشبش نفرت سرتاسر وجودم را گرفت.

نگاهم به سر باندپیچی شده‌اش خورد. آرام لب زد:

_ جانا؟

نگاهم را به امیرعلی دوختم که با اخم خیره به من بود. رو به سمیر کردم و غریدم:

_ جانا مُرد.

و در را به هم کوبیدم و لبخند احمقانه‌ای روی لبم نشست. به هیچ وجه دوست نداشتم امیرعلی را ناراحت کنم!

برگشتم و با دیدن دختری درست پشت سرم، خشکم زد!

همان دختری که دیشب از ماشین سمیر پیاده شده بود... ناخودآگاه اخمی کردم که پوزخندی به رویم زد:

_ تو باید جانا باشی نه؟

قیافه اش خیلی برایم آشنا می زد. چشم ریز کردم و پرسیدم:

_ و شما؟

لبخند مرموزی زد و با همان پوزخند جواب داد:

_ به زودی می فهمی عزیزم! سمیر بهت می گه من کییم!

حس بدی پیدا کردم و اخمم را غلیظتر کردم. در باز شد و سمیر و امیرعلی بیرون آمدند. سمیر با دیدن من و آن زن، دستپاچه گفت:

_ جانا واسه ت توضیح می دم...

زن سریع گفت:

_ من چیزی بهش نگفتم عزیزم.

ابروهایم بالا پرید... به سمیر می گفت عزیزم؟ به شوهر من؟

_ وای عزیزم سرت چی شده؟

سمیر با خشم به زن نگاه کرد و سپس روبه من با لحن ملتمسی گفت:

_ جانا خودت می دونی که...

مادر جون از طبقه پائین داد کشید:

_ لنگ ظهره بیاین صبحانه دیگه!

سمیر چشمانش را بست و زن با صدای پر حرصی گفت:

_ عزیزم، نمی خوای منو راهنمایی کنی؟

سمیر عصبی دستش را مشت کرد و آخرین نگاهش را به من حواله کرد به طبقه پائین رفت و زن هم پشت سرش... هاج و واج با دهانی باز مانده به امیرعلی خیره شدم و گفتم:

_ چی شده امیرعلی؟

امیرعلی پوفی کشید و کلافه گفت:

_ نمی دونم جانا... نمی دونم...هیچی نپرس که نمی دونم!

با اخم گفتم:

_ دارم دیوونه می شم ای خدا، اینجا چه خبره آخه؟ هر روز یه برنامه ی جدید!

لبخند تلخی زد و بی توجه به حرفم خیره نگاهم کرد:

_ کاش سال تحویل می تونستم دستاتو بگیرم... کاش سال تحویل تو فقط کنارم بودی!

من هم لبخند تلخی زدم... کاش!

آهی کشید و دستانش را توی جیبش گذاشت. آشفته و پریشان حال بود.

_ دیشب چی شد؟

_ چیزی برای نگرانی وجود نداره! سمیر اونقدر حالش بد بود که حتی ^۱یه لحظه هم به چیزی شک نکرد!

_ چرا بد؟

_ به منم چیزی نگفت!

بعد اخم هایش را توی هم کشید:

_ رنگ به رو نداری!

دستی به صورتم کشیدم:

_ به نظرت با این فشاری که روی من این حال و روز یه کم نرمال نیست؟!

سرش را بالا و گرفت و نگاهش را به سقف دوخت:

_ درست می شه!

نه خودش، نه من به این حرفی که زد ایمان نداشتیم اما هر دو سعی می کردیم خیال ببافیم و خود را آرام کنیم.

سرم را تکان دادم و با خنده ی زورکی گفتم:

_ زمستونم رفت و بهار اوم د، شایدم بخت با ما یار باشه!

به راه افتادم که مچ دستم اسیر دستش شد. پشت سرم ایستاد و نفس گرفت. لب هایم را به هم فشار دادم که زیر لب

گفت:

_ سراپا درد... معما آب... که مایه ی حیات، بشود بالای جان؛ چه تضادی دارد این خزان... و اما تو! برگرد و مستجاب این

بهار باش...

برنگشتم! بغض کردم و با قدم‌های سست رفتم درحالی که پشت سرم می‌آمد. هر دو خسته و بُریده بودیم اما صدایمان در نمی‌آمد.

باهم به طبقه پائین رفتیم...

با دیدنشان ماتم برد! همه بودند... محمد و مهسا... آقاجون و مادرجون... امیرحسین و ژیللا... مهرداد و حتی عمه خانم...

چه شده بود؟ استرس گرفتم و اضطراب موریانه‌ی جانم شد. نگاه غمگین سمیر را روی خودم حس کردم حالم بد شد.

روی صندلی نشستم و به نون روی میز خیره ماندم. عمه خانم روبه آقاجون گفت:

_خب جمعمونم که تکمیل شد... چی می‌خواهی بهمون بگی خان داداش که یک ساعته ما رو از کار و زندگی انداختی؟ این خانم کیه دیگه؟

آقاجون به سمیر چشم دوخت:

_من که نه! سمیر می‌خواد یه چیزی بگه...

محمد نگاهم کرد. نگاه امیرعلی نگران شد. مادرجون ابرویش بالا رفت و مهسا تعجب کرد.

سمیر لب گزید و به من چشم دوخت. گیج شده بودم... داشتم از کنجکاوی می‌مردم... آن زن که بود؟ سمیر چه چیزی می‌خواست بگوید؟

همه چشم به دهان سمیر دوخته بودند. سمیر سرش را پائین انداخت، دهان باز کرد و زمزمه وار گفت:

_لیدا... زنم!

خشکم زد و با بهت به سمیر سر به زیر خیره شدم... خانه توی سکوت بدی فرورفته بود. یعنی چه؟ لیدا زن من است؟

این یعنی چه؟ لیدا زن من است؟ نمی‌خواستم باور کنم چه شنیدم!

صدای عمه خانم سکوت شکنجه آور را شکست:

_یعنی... یعنی می‌خواهی جانارو طلاق بدی؟

سمیر با خشم به عمه خانم چشم دوخت:

_بمیرمم جانارو طلاق نمی‌دم. جانا عمر منه. اون نباشه، منم نیستم...

_پس چرا دوباره زن گرفتی؟

این را امیرحسین گفت.

سمیر با خشم دستش را مشت کرد و حرف آقاجون پتک شد روی سرم:

__ لیدا زن سمیره و از سمیرم حامله است...دیگه عروس ماست و باید هممون اون و به عنوان عروس قبول کنیم...اون نوه پسره منو تو شکمش داره!

دنیا دور سرم می چرخد...نگاه همه را روی خودم حس می کنم.

امیرعلی با صدای آرامی پرسید:

__جانا خوبی؟

خوب؟ چه واژه غریبی!

از سر میز بلند شدم...تحمل نگاهایشان را نداشتم...سمیر نالید:

__جانا؟

سرم گیج رفت.مادرجون حیران پرسید:

__یعنی چی زنم؟

آقاجون اخم کرد:

__چیزیه که شده خانم.شما نمی خواد آتیش بیاره معرکه بشی.

__یعنی چی؟ برداشته دست یکی و گرفته که ما نمی شناسیمش.بدون اجازه ما زن گرفته!

__حالا که گرفته!

به سمت حیاط رفتم و خودم را پشت بوته‌ها پنهان کردم.من الان باید خوب باشم مگر نه؟

دستم را به گلویم کشیدم...بغض بدی چفت گلویم بود...با خودم فکر می کنم...من که سمیر را دوست نداشتم، حالا که رفته خیانت کرده و زن گرفته نباید ناراحت باشم.اول من بودم که خیانت کردم...من بودم که سرد شدم.

اما هیچ جوره نمی توانستم کنار بیایم.

گفت مرا تا عمر دارد طلاق نمی دهد.یعنی من باید تا آخر عمر با مردی که دوستش ندارم زندگی کنم؟ مردی که عاشق برادرش هستم؟ مردی که زن گرفته بود و می خواست بچه دار شود؟

این دیگر مزخرف‌ترین چیز ممکن بود!

__جانا؟

از جا پریدم و به عقب برگشتم. با دیدن محمد جا خوردم... خیلی وقت بود کار به کارم نداشت و من چقدر از این بابت خوشحال بودم!

لابد آمده بود زخم زبان بزند... اخمی کردم که خندید:

_ چیزی بهت نمی‌گم اخم نکن! تورو که خدا زده من که بنده‌ی خدام.

توی خودم جمع شدم.

_ دلم برات سوخت! خیلی بده تو این سن هوو داشته باشی و بعدش بشی زن بابا.

حتی حال نداشتم جوابش را بدهم.

_ آخی نگاه کن چه مظلوم شده! هرچند که من به سمیر حق می‌دم ولت کنه. من که نتونستم تحملت کنم... تفت

کردم رفتی... سمیر با اون همه مال و منال که جای خود داره!

حرف‌هایش قلبم را نشانه می‌گیرند.

_ ندیدی دختره رو چه بر و رویی داشت؟ آخه پیزوری یه نگاه به آئینه انداختی خودت و ببینی؟ سمیر درست‌ترین

کار و انجام داده. تو لیاقت نداری!

نمی‌خواست تمام کند و در توالش را ببندد؟

_ ببین کی گفتم! یه جوری پرتت کنه از این خونه بیرون که به پاش بیوفتی. هوم... فکر کنم عکسایی که براش

فرستادم خوب کار خودشون و کرده! طرف ازت دل کنده!

کاش می‌شد خفه‌اش کنم!

_ نه نه سمیر لامذهب و ببین‌ها. آقا دوتا دوتا عشق و حال می‌کنه. چه لعبتی هم گیرش اومده!

بی‌تفاوت نگاهش کردم و بعد هم راهم را کشیدم به سوی خانه. این عوضی را باید سگ محل کرد.

توی پذیرایی به عمه خانم برخوردم... از چشمانش خوشحالی می‌بارید. انگار یکی یکی‌اشان منتظر شکستم بودند که

حالا صف کشیده بودند و می‌خواستند نیش بزنند.

با تمسخر سر تا پایم را برانداز کرد و تحقیر آمیز گفت:

_ خوشحالم که بالاخره سمیرم فهمید ارزش نداری و یکی دیگه رو گرفت!

ژیلای خندید و عمه خانم پوزخند زد:

_ چند روز دیگه هم از اینجا گورتو گم می‌کنی و می‌ری فقط وایستا و تماشا کن!

خواستم بگویم من از خدایم است بروم... لطف می کنی... اما ساکت شدم و راهم را گرفتم و رفتم.

دل من تمام دنیا غم داشت و گریه می خواست اما باز هم سکوت کردم.

آقاجون و لیدا و سمیر نوبی راهرو بودند... آقاجون روبه لیدا گفت:

_هر اتاقی و که می خواهی، بگو فقط تا برات آماده اش کنم.

لیدا که متوجهی آمدنم شده بود چشم غره ای به من رفت و به اتاقی که مال من و سمیر بود اشاره کرد و گفت:

_این اتاق و می خوام.

سمیر با خشم به لیدا گفت:

_لازم نکرده! این اتاق مال من و جاناست. لطف کن و یه اتاق دیگه انتخاب کن!

آقاجون به سمیر تشر زد:

_چه طرز حرف زدن؟ همین اتاق و برایش آماده می کنی! فهمیدی سمیر؟

فک سمیر منقبض شد و با حرص گفت:

_اما اونجا اتاق منو جاناست!

آقاجون گفت:

_جانا خانم می تونه بره یه اتاق دیگه. فعلا زن و بچه ت واجب ترن!

مگر من زن سمیر نبودم؟

لیدا لبخند پیروزی زد و به من مات شده نگاهی انداخت. آقاجون از کنارم رد شد و سمیر که من را دید سریع گفت:

_جانا باید باهم حرف بزنیم عزیز دل!

بی توجه به سمیر روبه لیدا کردم و با لبخند گفتم:

_نه خوشم اومد! خوب لاشخوری هستی، داری پس مونده های منو نوش جون می کنی که! اول سمیر و بعدم این

اتاق...

لیدا از حرص مثل لبو شد و من چقدر دوست داشتم گیس هایش را بکنم!

سمیر نالید:

_جانا!

توجه‌ای نکردم و وارد اتاق شدم...سمیر پشت سرم آمد...با خونسردی گفتم:

_اتاق جدیدم کجاست؟

_می‌خوام همه چیو برات توضیح بدم .

_تو همین که خفه شی و صداتو ببری کافیه سمیر جان.

سمیر دلخور نگاهم کرد:

_این چه طرز حرف زدنه؟

_خوشت نیومد؟ چه مدلی دوست داری؟

_عزیز من! بذار حرفامو بزنم اگه قانع نشدی هر کاری دوست داشتی بکن.د لعنت بهت من دوستت دارم.

_دوست داشتنت دیگه دردی و دوا نمی‌کنه.تو منو دوست نداری سمیر فقط خودت و دوست داشتی.الانم برو پیش لیدا جانت تا از غصهات دق نکرده.

_زن من تویی، من کجا برم؟

_تا حالا کسی بهت گفته خیلی پرویی؟ می‌ترسم دوتا دوتا تو گلوت گیر بکنه.

_حالم خوش نبود! جاننا...جبران می‌کنم...

تند و تیز گفتم:

_چیو می‌خوای جبران بکنی؟ خیانتتو؟ بچه‌ی عزیزتو؟ یا زن عقدیتو؟

قیافه‌اش از زور ناراحتی فشرده شد.پوزخندی زد و لباس هایم را با حوصله جمع کردم.نمی‌دانستم این همه آرامش از کجا آمده؟ هرچند چه ته دلم داشت می‌ترکید!

لب تخت نشست و به حرکاتم خیره شد.بافت بلند سفیدم را همان‌طور که تا می‌کردم، گفتم:

_من دیگه خر نمی‌شم سمیر!

عصبی شد ولی سعی کرد بروز ندهد:

_خر چی؟ کشک چی؟ آره، قبول دارم یه خبط و خطایی کردم، ولی تو چی؟ کار خودت و چجوری می‌خوای توجیح کنی؟ فکر نکن به این راحتی‌ها یادم می‌ره!

دهانم را کج کردم و بافت را پرت کردم توی چمدان و سرم را چرخاندم طرفش:

_می‌خوام صدسال سیاه یادت نره!

_ نمی فهمی دیگه! نمی فهمی! مشکل ما دقیقاً همین جاست. نفهمی تو!

_ باشه بابا تو خوبی... لیدا خوبه... برو پیش همون زن دومت که از قضا بچهم قراره ازش داشته باشی! برو و فکر کن که جانا مُرده!

_ تو حتی ُ حاضر نیستی حرفای منو بشنوی که بهم حق بدی!

چشمانم از وقاحتش گرد شد:

_ بهت حق بدم؟ به خیانتی که کردی حق بدم؟

این بار آشکارا، عصبی شد:

_ حالم خوش نبود... از گند و کثافتی که به با آورده بودی حالم خوش نبود. نفهمیدم چی شد!

پوزخند غلیظی زدم:

_ که بعدش سر از تخت خواب درآوردی. نه من ساده و بدبختم که به هر سازت می رقصم و شدم عروسک خیمه شب بازی هات.

_ ترو خدا منو نخندون جانا! تو به ساز من می رقصی یا من که همیشه گوش به فرمانتم! یه بار شده بیای بگی سمیر

بمیری ایشالله چه مرگته؟ یه بار شده از سرکار میام بیای استقبال؟ یه بار شده یه جمله ی محبت آمیز بهم بزنی؟ همیشه ازم رو می گیری... محلم نمی دی... نمی ذاری ببوسمت! خنده دار نیست؟ نمی ذاری منی که شوهرتم ببوسمت! یک دفعه چشمانش گرد شد و خنده ی عصبی کرد:

_ ای بابا... می بخشید، من حواسم نبود که این ازدواج برای تو... فقط یه معامله ست! سمیر خرش به چند؟

بلند شدم و راست ایستادم و نگاهش کردم. هیچ حسی نداشتم که خرجش کنم:

_ همه اشون و بیار اتاق بغلی که خالیه، می خوام اونجا بمونم... زنگم بزن بیان می خوام دکوراسیون اتاق و عوض

کنم... از رنگش خوشم نمیاد...

_ جانا!

توجه ای به صدای پر حرص و پرتمنایش نکردم و به اتاق بغلی رفتم. به این فکر کردم که چه خوب است سمیر را دوست ندارم! وگرنه تا الان از حسادت مرده بودم.

ظهر که شد، برای نهار مهسا تقه ای به در زد و به اتاق آمد. آرایش غلیظی توی صورتش خودنمایی می کرد و می دانستم همه اش اثرات محمد است. او همیشه آرایش غلیظ دوست داشت و مرا هم مجبور می کرد آرایش غلیظ بزنم.

_ میای نهار زن داداش؟

_ معلومه که میام.

متعجب گفت:

_ واقعاً میای؟

محکم گفتم:

_ آره... چرا نباید بیام؟

شانه‌ای بالا انداخت و رفت. اجازه نمی‌دادم شکستم را ببینند!

موهایم را سفت با کش بستم... به جان صورتم افتادم... کرم را روی صورتم پخش کردم و لبخند مصنوعی زدم.

من خوشگل بودم یا لیدام؟

مژه‌هایم را حسابی با ریمل حالت دادم تا آبی چشمانم را بیشتر به رخ بکشند و رنگ پریدگی صورتم را با رژگونه آجری پوشاندم.

رژ قرمز را به لبانم مالیدم و بعد با دستمال کاغذی پاکش کردم که هاله‌ای از رژ لبم روی لبم باقی بماند.

از سرویس‌های طلایم، سرویسی را انتخاب کردم که امیرعلی روز اولی که آمده بود، به من داد... به عنوان کادوی عروسی من و سمیر... لبخند تلخی به آن روزها زدم و سرویس را انداختم و در انتخاب لباس نهایت سلیقه را به خرج دادم. بافت آبی رنگ و شلوار مشکی رنگ.

شال مشکی رنگم را روی سرم انداختم و با اعتماد به نفس از اتاق خارج شدم. من بهتر از لیدام بودم!

توی راهرو با امیرعلی برخورددم... با دیدنم حتی پلک هم نزد... جلوی چشمانش چرخی زدم و با لبخند گفتم:

_ چطور شدم؟

اخم کرد:

_ ابدأ خوب نشدی! بیشتر شبیه دلکا! این رژ قرمز چیه؟ رژ گونه‌هاتو پاک کن ببینم انگار رفته سیرک.

مات شدم و احساس کردم اکسیژنی نیست که بخوام بکشم! بادم خالی شد... انگار که یک لیوان آب یخ رویم ریخته اند.

_ یعنی چی، خوب نشدم واقعاً؟

کلافه دستی به تهریش کشید و نگاه دزدید:

_اونقدر خوب شدی که نمی‌خوام چشم ازت بردارم جانانا...

آب دهانش را قورت داد و دو قدم نزدیک شد. با حرص گفت:

_من لعنتی روی تویی که شوهر داری، غیرت دارم. می‌فهمی؟ وقتی سمیر نگاهت می‌کنه، دوست دارم بمیرم. دوست دارم یه گوله تو مغزش حروم کنم. دوست دارم همین‌جا وسط همین خونه چالش کنم وقتی تو رو انقدر عذاب می‌ده. بعد به خودم میام و حاله از حیوون بودنم بهم می‌خوره!

کلافه‌تر از قبل دستی به صورتش کشید:

_وقتی سمیر با عشق نگاهت می‌کنه...یه چیزی روی این قلب ناموروت سنگینی می‌کنه...می‌خواد بزنه بیرون از سینه...

غم کل وجودم را گرفت. آرام گفت:

_بعد نهار بیا پشت حیاط، کارت دارم.

_چیزی شده؟

_باید یه حرفایی و بهت بزنم...پر شدم...بابد خالی بشم!

_داری منو می‌ترسونی!

_چیز ترسناکی برای ترسیدن نیست.

_حالت خوبه؟

_تو بگو...تو خوبی؟

_اگه زن گرفتن سمیر و هوو اومدن رو سرم و بچه‌ی هوومو فاکتور بگیریم، بله خوبم.

چشمانش را جمع کرد:

_باید در اولین فرصت راجع بش حرف بزنیم جانانا...دیگه نمی‌ذارم اینجا بمونی و انقدر در حقت ظلم بشه!

_می‌خوای چی کار کنی؟ سمیر بزنی بگی چرا زنتو طلاق نمی‌دی؟ این سمیری که من می‌شناسم، به این راحتیا دست از سرم برنمی‌داره!

کلافه شد:

_رو مخم نرو با این حرفات...نمی‌بینی دارم سگ دو می‌زنم تا یه راهی باشه تا خلاص شی؟ تو خرابش نکن!

سر میز نهار، لبخند لحظه‌ای از صورتم جدا نمی‌شد. فقط بخاطر اینکه شکستم را نبینند و ترحمشان را خرجم نکنند.

لیدا می‌خواست خودش را لوس کند... مدام می‌گفت:

"سمیر جان نمک و می‌دی... عزیزم دوغ بده! می‌شه یکم برام برنج بکشی سمیر... وای سمیر دلم خوروشت خواست دیگه کباب نمی‌خوام... سمیر برنج زیاد کشیدی عزیزم"

سمیر بالاخره طاقت از کف داد و با خشم داد کشید:

_ مگه چلاقی؟ خستم کردی خودت بردار.

دلم خنک شد دختره‌ی لوس ایکبیری!

لیدا بغض کرد و با گریه به بالا رفت.

آقاجون تند گفت:

_ برو دنبالش...

_ اما آقاجون...

آقاجون داد کشید:

_ برو دنبالش از دلش در بیار!

سمیر رفت و من به امیرعلی نگاهی انداختم. عجیب آرام و ساکت به نظر می‌رسید. آنقدر توی خودش بود که متوجه نگاه سنگینم نشد... بعد از نهار سر به زیر تشکر کرد و به حیاط رفت.

تعجب کردم... این امیرعلی را نمی‌شناختم!

سریع شنلم را پوشیدم و با احتیاط به حیاط رفتم. پشت حیاط روی زمین نشسته بود... متوجه آمدنم نشد...

جلویش ایستادم:

_ امیرعلی؟

سرش را بالا آورد و غمگین نگاهش را به من دوخت... دلم گرفت! خواستم بنشینم که سریع گفت:

_ نه نشین!

تعجب کردم. روی زانو ایستاد و سر بلند کرد. به چشمانم خیره شد و آرام گفت:

_می دونم چیزایی که میخوام بگم مسخره‌ترین و احمقانه‌ترین چیز توی دنیا باشه! اما می‌خوام بدونم...وقتی از این بند و اسارت خلاص شدی حاضری زنم بشی جانا؟

دوست داشتم از خوشی جیغ بزوم و بگویم "معلومه که بله" اما لال شده بودم! از زور خوشی نفسم بند آمده بود. با خوشحالی لبخندی زدم و سر تکان دادم...تلخ خندید و از توی جیبش حلقه‌ای بیرون آورد.قطره اشک از چشمش بیرون چکید و بهت زده نگاهم کرد:

_من دارم چی کار میکنم جانا؟ دارم از زن داداشم خاستگاری می‌کنم؟

چشمانش را بهم فشرد...نالیدم:

_امیرعلی؟

_هیش هیچی نگو...

با انگشتم اشک چشمش را گرفتم.نوک انگشتم را بوسید و گفت:

_وقتی بهم دست می‌زنی انگاری آتیشم زدی...

حلقه را توی جیبش گذاشت و مهربان خندید:

_باشه به وقتش!

چقدر این مرد را دوست داشتم...اخمش را...خشمش را...مهربانی‌اش را..عطر تنش را...گرمای بدنش را...چشمانش را...ته ریشش را...

بالاخره عید هم گذشت و تمام شد! سعی می‌کردم زیاد با لیدا دم خور نشوم و هرموقع که سمیر می‌خواست پیشم بیاید آنقدر جیغ می‌کشیدم که از ترس از من دور می‌شد.

عجیب بود...واقعا برایم عجیب بود...امیرعلی خیلی آرام بود و ساکت...زیاد با من حرف نمی‌زد!

وقتی من را می‌دید خیلی تابلو دوری می‌کرد! هرموقع هم دلیلش را می‌پرسیدم می‌گفت:

_خودت اینطوری فکر می‌کنی!

_من اینطوری فکر می‌کنم.دِ بگو چته داری دقم می‌دی!

_تو زیادی حساس شدی...من همونم!

_همونی؟ نیستی! تا نگاهت می‌کنم نگاه می‌گیری...تا می‌خندم به روت اخم می‌کنی...تا می‌خوام دستتو بگیرم بهونه

میاری...تا میام پیشت راهتو می‌گیری و می‌ری! تو من بگو! چته؟

توی صورتم داد کشید:

_ احمق! وقتی کنارتم نمی تونم خودمو کنترل کنم... یادم می ره تو گناهی... یادم می ره ممنوعی... یادم می ره زن داداشمی! این قلب که این چیزا حالیش نمی شه، وقتی تو پیشمی می خواد سینه امو پاره کنه... بی اختیارم می کنه... عاجز و درمونه می شه... یه بارم که شده مثل آدم درکم کن!

زدم زیر گریه و با مشت به سینه اش کوبیدم. مشت هایم را توی دستانش گرفت و بوسیدشان. او هم داشت پابه پای من زجر می کشید...

_ گریه نکن دردت به جونم...

با گریه و نفس های مقطع گفتم:

_ امیرعلی...

صورتش از ناراحتی مچاله شد و بغلم کرد. سرم را روی سینه اش گذاشتم و مثل سگ عطر تنش را بو کشیدم.

انگشت هایش لابه لای موهایم نشست و لبش را روی سرم گذاشت و بوسه ای زد. صدایش خش داشت:

_ همه چیز درست می شه!

_ درست نمی شه داره نابودمون می کنه.

_ من درستش می کنم...

_ اینطوری؟ با زجر دادن من؟ با دوری کردن؟ بابا بفهم... من بهت احتیاج دارم... نمی بینی مثل معتادا شدم؟ شدی

موادم! تا نباشی... تا بغلم نکنی... تا نبینمت، خمارم... درد می کشم! تو بفهم... تو یه بار درکم کن!

سرم را بالا آوردم و با چشمان اشکی ام به چشمانش زل زدم. چانه ام روی سینه اش بود و دستانش موهایم را به بازی گرفته بود.

نگاه بی قرارش لغزید روی لبم... سرش را جلو آورد... من بی تاب شده سرم را جلو آوردم و چشمانم را

بستم. پیرهنش را از پشت توی مشتم گرفتم، با این کارم بی قرار تر شد و بیشتر مرا به خود فشرد.

نفس های داغ و پرهیجانش، صورتم را داغ کرد.

بیشتر به پیرهنش چنگ زدم:

_ امیرعلی؟

لبش را نزدیک لاله‌ی گوشم برد. نفس_ نفس زنان، با صدایی بم شده گفت:

_جانِ دلم...

لب خیسش که به لاله‌ی گوشم چسبید، جفتمان بی طاقت شدیم... صورتش را دوباره نزدیک صورتم کرد. آب دهانم را قورت دادم و پر تمنا لب زدم:

_امیرعلی؟

پیشانی‌ام داغ شد و سوختم از این همه تب. چشمان ناراحتم باز شد و با حسرت به لب‌هایش خیره شدم. دستانش نوازش‌وار روی کمرم به حرکت درآمد. صورتش را خون گرفته بود، بیشتر فشارم داد و با صدای بم شده‌ای خیره به چشمانم گفت:

_تو گر گناه من شوی

توبه نمیکنم ز تو،

جام لب‌ت بنوشم و

باز گناه می‌کنم...!

_گناهت می‌شم امیرعلی!

لب‌های خیس و تبارش کنار لاله‌ی گوشم، تمام هست و نیستی‌ام را به باد داد و با صدای دورگه‌ای زمزمه کرد:

_گناه می‌کنم تو را...جانا!

دستم را پشت گردنش گذاشتم. نفس‌های داغش داشت گردنم را می‌سوزاند. به موهایش چنگ زدم و پلک روی هم گذاشتم:

_گناه می‌کنم تو را...

محکم‌تر بغلم کرد و به چشمانم خیره شد و پرسید:

_می‌دونی دلیل اینکه مال من نیستی چیه جانا؟

محو سیاه چاله‌ی چشمانش شدم و کیلو_ کیلو حسرت قورت دادم و گفتم:

_چیه؟

نگاه سرکش و پرتمنائش خیره‌ی لب‌هایم شد و آهسته و پچ_ پچ‌وار گفت:

_اینه که خدا می‌دونه به غیر اون، کس دیگه‌ای رو هم می‌پرستم.

اجازه می‌داد برایش بمیرم؟ برای او که شده بود تمام دنیای من! حتی اگر گناه بود... گناهی شده بود ترسناک و درعین حال لذت بخش همراه با ترسی پنهان نشدنی...

لب زد:

_ که من بیمارم، بیمار دیدن تو، بیمار لحظه به لحظه بوسیدن، چشیدن عطش لبانت از سرخی کتمان نشدنیشان، و کام گرفتم از گرمی نفس هایت به هنگام هم آغوشی... که من بیمارترینم به تو...

نفس عمیقی کشیدم و عطر من را به ریه‌هایش فرستاد. چقدر این مرد را دوست داشتم من!

چهاردهم فرودین بود و هوا هم حسابی بهاری بود. باورم نمی‌شد شش ماه گذشته... شش ماهی که امیرعلی آمد و عاشقش شدم... امیرعلی پائیز آمده بود و الان بهار بود.

از خواب که بیدار شدم کارتن گوشی روی میز عسلی را مقابل خود دیدم... بی شک کار سمیر بود... شب‌ها کنار لیدا بود چون آقاجون اجازه نمی‌داد پیش من بیاید.

پوزخندی زدم... همان بهتر که پیشم نباشد... هنوز کار آن شبش را فراموش نکرده‌ام!

خم شدم گوشی را بردارم که معده‌ام تیر کشید. خیلی وقت بود که درد می‌کرد و باید به دکتر می‌رفتم. اما من با بیخیالی طی می‌کردم.

گوشی را روشن کردم و با ذوق شماره نساء را گرفتم. کلی باهم درد و دل کردیم و او گفت مهرداد همیشه پا فشاری می‌کند و خواهان ازدواج با اوست و من هم از سمیر گرفتم و لیدا... اول باورش نمی‌شد و وقتی دید شوخی نمی‌کنم هر چه از دهانش بود بار سمیر کرد اما بعد پشیمان شد و گفت:

_ خب... جانا سمیرم حق داره... اون مرده... نیاز داره... توئم که بهش بی‌محلی می‌کنی... پسر پیغمبر که نیست! اون که نمی‌دونست قبلش تو به اجبار زنش شدی و این دوری کردنا تم بخاطر همین. اصلاً بذار اینطوری بگم... اون که نمی‌دونه تو عاشق نزدیک‌ترین کسش شدی وقتی که زن شرعی و قانونی سمیری! هرطور که فکر می‌کنم می‌بینم حق با سمیره.

و من گفتم به درک، برایم مهم نیست که خیانت کرده. گفتم آنقدر بد شده‌ام، آنقدر زجر کشیده‌ام که حتی عذاب وجدان هم ندارم! و او افسوس خورد به حال من و برایم غصه خورد! غصه‌ی کسی را که داشت روی زندگی‌اش قمار می‌کرد!

من باید به نساء می‌گفتم که مهرداد دوستش ندارد... که هنوز هم عاشق مهساسست... که برای لجبازی با مادرش می‌خواهد تو را بدبخت کند...

اما بخاطر یک کینه از عمه خانم... سکوت کردم و اجازه دادم تا دستی_دستی خودش را به باد فنا دهد و لعنت به من که آنقدر بد شده بودم!

حرف زدن با نساء کمی سبکم کرده بود. گوشی را که قطع کردم تقه‌ای به در خورد و سمیر وارد اتاق شد. با دیدنش اخمی کردم و داد کشیدم:

_ باز که لَشِتو آوردی اینجا! مگه نگفتم نمی‌خوام ریخت نحست و ببینم؟ گمشو دیگه!

چیزی در نگاهش شکست... غرور مردانه‌اش بود... با صدای پر بغضی گفت:

_ من دوستت دارم جانا... ترو خدا باهام اینطوری نکن... بابا اصلاً غلط کردم بخدا نفهمیدم چه گوهی خوردم، ولی بعدش مثل سگ از کارم پشیمون شدم! تو خانمی کن و ببخش منو! دارم از دوریت میمیرم! چرا انقدر از سنگی؟ یه نگاه به من بکن! داغون شدم!

داد کشیدم:

_ به جهنم. نمی‌خواد توضیح بدی چون اصلاً و ابداً واسه‌م مهم نیست چطوری بهم خیانت کردی!

نالید:

_ جانا تو که می‌دونی بدون تو میمیرم، این کارو باهام نکن... نمی‌بینی مثل سگ دارم زیر دست و پاهات جون می‌دم؟ من نه لیدا، نه اون بچه رو می‌خوام... تو فقط لب تر کن از اینجا پرتش می‌کنم بیرون چون فقط و فقط تو مهمی برام! نگاه بدی به سمتش انداختم و با تمسخر هینی کشیدم:

_ نگو این حرفو! آخه بابات اَخت می‌کنه که! من اونقدر احمق نیستم که ندونم بخاطر ارث داری جلوی بابات خم و راست می‌شی. تو یه مرد تو سری خوری که داری منو بدبخت می‌کنی... دست از سر و کولم بردار! جیغ کشیدم:

_ من همچین مردی و که زیر سلطه پدرشه نمی‌خوام... تو یه بچه‌ی به تمام معنایی... تا بابات دو تا داد می‌کشه مثل موش می‌شی! برو یه کم از امیرعلی یاد بگیر! ببین چجوری جلوشون وایمیسته!
_ جانا!

_ جانا و درد... جانا و کوفت! چطوری حالیت کنم دوستت ندارم؟ دِ نمی‌خوامت لعنتی! برو با لیدا جونت... اون منتظرته!

دیدم لرزش شانه هایش را... من داشتم چه می‌کردم؟ داشتم نابودش می‌کردم!

با صدای لرزانی گفت:

_من چی کار کنم که خوشحال باشی جانا؟ چی کار کنم که یه ذره دوستم داشته باشی؟ من چیم کمه که به چشمت
نمیام؟

با نفرت خندیدم و گفتم:

_هیچی فقط برو بمیر. شاید مُردن مردی که دستش تو جیب باباشه و راه به راه زنش کتک می‌زنه و تهش می‌ره یه
زنِ دیگه می‌گیره و حامله‌ش می‌کنه، خوشحالم کنه!

بهت زده نگاهم کرد و دیدم که چانه اش لرزید و بی‌صدا از اتاق خارج شد...

از کارم پشیمان شدم... من چه می‌کردم؟

یه لحظه از خودم بیزار شدم. مثل سگ‌هار شده بودم و کسی نبود که قلاده‌ام را ببندد!

* سمیر *

ما گدای در جانا

نه برای نانیم

دل بدادیم و بجان

در طلب جانانیم

صدای شکستن قلبم توی گوشم زنگ می‌خورد...

وارد حیاط شدم و خودم را پرت کردم روی پله‌ها و بی‌صدا گریه کردم. درد داشت دوست داشتن کسی که دوستت
ندارد. درد داشت فهمیدن اینکه زنت، ناموست، عشقت با تو ازدواج نکرده بلکه با پول‌هایت بوده. دردِ بدترش این است
که تو را نمی‌خواهد... مرگت می‌شود آرزویش و وای از حال تویی که برایش جان می‌دهی. حتی اگر ناخواسته
خیانت کرده باشی... حتی اگر گاهی ناز شستت را روانه‌ی تن و بدنش می‌کنی، وقتی که دست خودت نیست... باز
هم دوستش داری!

دستی روی شانهام نشست. برگشتم و با دیدن امیرعلی گریه‌ام شدت گرفت. مگر چه اشکالی داشت بفهمد؟ مهم نبود
اشک‌هایم مردانگی‌ام را زیر سؤال می‌برد! مهم این درد مهلکی بود که روی سینه‌ام سنگینی می‌کرد و می‌خواست
نفسم را ببرد.

چشمانش به خون نشسته بود، غمگین زمزمه کرد:

__چی شده سمیر؟ چته؟

آه غلیظی کشیدم و پرسیدم:

__می دونی جون دادن یعنی چی؟

آرام، سری تکان داد و نیشخند نامحسوسی زد.

__نه، نمی دونی یعنی چی! جون دادن یعنی من برای جانا میمیرم و اون دوستم نداره. یعنی اینکه برای خوشحالی

هرکاری می کنم و ذره ای به چشمش نمیام. امیرعلی تو بگو... من چی کار کنم؟ خسته شدم!

بهت، کل صورتش را گرفت و کمی رنگش پرید...

آرام زمزمه کردم:

__من بدون جانا میمیرم امیرعلی... امروز می خواستم خودم و پرت کنم زیر ماشین! وقتی جانا نباشه زندگی چه ارزشی

داره؟ من بدجوری عاشقشم. بدون اون نمی تونم زنده بمونم!

بدنش لرزش نامحسوسی داشت.

__من می خواستم خودمو بکشم امیرعلی، می فهمی؟ من احمق!

لبخند لرزانی زد و چشمان بی رمقش را به من دوخت:

__دیگه نیازی نیست.

__یعنی چی؟

دستی به گلویش کشید و آب دهانش را قورت داد:

__همه چیز درست می شه!

لب گزیدم و نگاهم را به زمین دوختم که آه کشید و لب زد:

__یادته روزایی که تو این حیاط با حنانه و مهرداد بازی می کردید و من می شستم یه گوشه و "فقط" نگاهتون

می کردم؟

شانهام را فشرده و خنده ی تلخی کرد:

__تو که تقصیری نداشتی... من بلد نبودم بچگی کنم!

تعجب کردم و خواستم چیزی بگویم که بیشتر خندید:

_ قول می‌دم چند روز نشده حالت خوب بشه...رابطتتون سر و سامون بگیره. تو غصه نخور فقط...من همه چیز و درست می‌کنم!

_ چجوری؟

_ فقط زن داداش و ناراحت نکن! یه ذره آدم باش!

_ امیرعلی؟

_ اون که گناهی نکرده افتاده گیر تو...یه کم اختیار دستاتو داشته باش...می‌دونم وقتی عصبی می‌شی هیچی حالیت نیست...ولی دیگه کتکش زن!

_ امیرعلی حالت خوبه؟

_ کاش لیدا رو می‌فرستادی یه جای دیگه. آخه چرا جلوی زن داداش؟ نمی‌دونی چقدر سخته برای یه زن که با هووش زندگی کنه! خیلی احمقی سمیرا!

_ جانا منو نمی‌خواد!

_ زن داداش الان از دستت عصبیه. دو روز که بگذره آرام می‌شه.

_ خیلی ناراحت بود!

_ آره خیلی ناراحته...

_ تو خوبی؟

دستش را روی قلبش گذاشت و قیافه‌اش تیره شد. با ترس گفتم:

_ حالت خوبه؟

لبخند داشت! یک لبخند عجیب و ترسناک. دستش مشت شد و به آرامی روی قلبش کوبید و گفت:

_ نمی‌دونم چرا این پدرسگ این همه بازی در میاره! خودم آدمش می‌کنم...من آدمش می‌کنم...تو فقط غصه نخور داداش!

جانا

فردای آن روز با خوشحالی حاضر و آماده شدم. می‌خواستم پیش امیرعلی بروم و از او بخوام بیرون برویم.

قبل از اینکه کسی متوجه‌ام شود به کلبه امیرعلی رفتم...لبخند زدم...هنوز دستم به در نرسیده، در باز شد...با دیدن امیرعلی لبخندم عمیق‌تر شد و با نگاهم براندازش کردم، از بالا تا پائین.

نگاهم که به چمدان توی دستش افتاد، لبخندم خشک شد و وحشت زده پرسیدم:

_این چمدون چی می‌گه توی دستت؟

با صدای خشک و سردی گفت:

_حرف رفتن می‌زنه! می‌خوام برم!

تمام تنم سر شد و ناباور گفتم:

_چی؟

خشک و جدی کنارم زد و در حالی که راه می‌رفت، گفت:

_جانا مجبورم!

وحشت زده سمتش رفتم و بازویش را گرفتم. با خشونت بازویش را از دستم خارج کرد. انگشتش را به صورت تهدید جلویم تکان داد:

_هرگز! هرگز جانان...این بار آخری بود که من دست زدی، شیرفهم شد؟

تکان سختی خوردم...نمی‌توانستم حرفش را هضم کنم...با بغض گفتم:

_چت شده تو؟ باز رگ مسخره‌ت گل کرده؟ ای خاک بر سر من که شدم بیچاره‌ی تو...که هر بلایی دلت می‌خواد

سرم میاری. خوشحالی الان؟ که انقدر راحت خردم می‌کنی و به ریشم می‌خندی؟

نگاه از نگاهم گرفت و با بی‌رحمی تمام گفت:

_می‌دونی چیه...فکرام و کردم دیدم این رابطه از اساس غلطه...هرچقدر دوستت داشته باشم تو زن داداشمی! پس به

جای اینکه بشینم اینجا و زندگی و به کام هردمون زهر کنم...می‌رم! که هم فراموش کنم! که هم فراموش کنی!

قلبم از تپش ایستاد...زمان ایستاد...نفس کشیدنم متوقف شد...امکان داشت من بمیرم؟

قطره‌ای اشک فرو چکید.

با دست، دسته چمدان را فشار داد و ادامه داد:

_من می‌رم! تو رو فراموش می‌کنم. خیلی راحت! توئم سعی کن فراموشم کنی و سمیر و بپذیری!

قلبم زق زق کرد...توده زیر گلویم بزرگ‌تر شد و گفتم:

_چطور می‌تونی انقدر راحت از فراموشی حرف بزنی بی‌رحم؟ فکر کردی من مثل توئم که امروز عاشق باشم و روز بعدش فارغ؟

مکت کرد...دسته‌ی چمدان بدبخت را بیشتر بیشتر فشرد و با صدای دورگه‌ای گفت:

_خیلی راحت!

اشک در چشمم نشست:

_برای تو راحت، نه من! نه برای منی که واسه اولین بار دل باختم...اونم به کسی که از جنس سنگه! قلب نداره! رحم نداره! نامرده!

تمام دردم را مشت کردم و نالیدم:

_نرو ترو خدا...به هرچی که می‌پرستی نرو امیرعلی، بمون! می‌خوای بفهمی چقدر دوستت دارم؟ می‌خوای ثابت بشه بهت؟ چی کار کنم؟ به پات بیوفتم؟

احساس کردم شانته‌هایش خم شد.رویش را برگرداند و به راهش ادامه داد. روی زانو افتادم و مثل بچه‌ها هق زدم:

_نرو...من بدون تو میمیرم...خفه می‌شم...نرو نامرد!

با خشم داد کشید:

_بهبتره زنده بمونی چون دیگه برگشتنی در کار نیست.

روی زمین ولو شدم و با گریه و زاری گفتم:

_امیرعلی بخدا اگه بری دیگه اسمتو نمیارم! دیگه نمی‌شناسم کسی و به اسم تو! بری دیگه همه چیز تموم می‌شه...دیگه التماس نمی‌کنم...پرتت می‌کنم سطل زباله!

ناگهان ایستاد...ماننده قلب من!

اما دوباره به راه افتاد و با بی‌رحمی تمام رفت...اما قلب من نفس نکشید...همان جا مُرد و آخرین چیزی که یاد داشتم پالتوی بلند مشکی رنگش بود که از جلوی چشمان اشکی‌ام محو می‌شد و آخرین چیزی که شنیدم صدای چرخش چمدانش بود!

از درد عشق قلبم تیر می‌کشد

ناگهان سرمای عجیبی بدنم را فرا گرفت...

نفرت و سردی تمام بدنم را فرا گرفت...

آری خودش بود

این شیطان بود که مرا پسندید

با نفرت از توی آئینه به خودم خیره شدم. آری این من بودم حوایی که به بهانه سیب سرخ گول شیطان را خورده... شیطانی که رفته و تنهایش گذاشته! این منم جانا... ضعیف و بیچاره.

اما این منم... نمی‌گذارم اینگونه تمام شود... قسم می‌خورم به همان خدایی که مرا آفریده تا امیرعلی را از پای در نیاورم یک لحظه‌ام زمین نخواهم نشست.

اشک‌هایم را با آرامش از گونه‌ام پاک کردم و وارد حمام شدم و دوش آب را باز کردم.

دو ساعت و چهل و پنج دقیقه و بیست ثانیه‌ست که رفته.

آب سرد روی بدنم لیز خورد. چشم بستم... غسل می‌کنم... امیرعلی حق نداشت برود! می‌خواست فراموشم کند؟

پوزخندی زدم... محال ممکن است اجازه دهم فراموشم کند!

دوش آب را بستم و حوله را تن کردم. بدون آنکه خودم را خشک کنم از حمام بیرون آمدم. قطرات آب روی زمین می‌چکید.

تقه‌ای به در خورد!

_بفرمائید.

در باز شد و قامت سمیر نمایان. سرش پائین است... لبخندی گوشه لبم نشست و گفتم:

_چرا نمی‌ای تو سمیر؟

متعجب سرش را بالا آورد. فکر نمی‌کرد انقدر نرم برخورد کنم نه؟ وقتی قیافه گیجش را دیدم، لبخندی زدم و به سمتش رفتم. دستش را گرفتم و به سمت خودم کشیدم. از بهت خارج شد و با حالت گیج و منگی پرسید:

_خوبی جانا؟

مستانه خندیدم و کف دستم را آرام روی گونه‌اش گذاشتم. چشمانش گرد شد. سرم را نزدیک گوشش بردم و زمزمه کردم:

_بخشید سمیر اگه این چند وقته اذیتت کردم عزیزم.

با حیرت خیره‌ام شد و با خوشحالی چند بار خواست دهان باز کند که نتوانست. پر خشونت مرا توی آغوش کشید و به خودش فشارم داد.

_ عاشقتم جانا...مرسی عزیزم...هر چقدر که بخاطر من بی لیاقت اشک ریختی و جبران می کنم.بخدا قسم من ابداً لیدا رو نمی خوام. فقط و فقط بخاطر آقا جون عقدش کردم.

الان وقت طعنه زدن نیست! وقت راه آمدن است، لبخند تلخی زدم و گونه اش را بوسیدم:

_ سمیر؟

چشمانش برقی زد از خوشی:

_ جون دلم؟

_ درسته اولش بخاطر پول بود! ولی بعدش عاشقت شدم.

سعی کردم پر حرارت حرف بزنم...سردی کلامم را پنهان کنم...باید گرگ باشی، نباشی تکه پاره ات می کنند...من بره نبودم توی لباس گرگ! خود گرگ بودم توی لباس بره!

لبه اش کش آمد و لرزان پرسید:

_ راست می گی جانا؟

عاشقم بود...احمق بود و زود باور.گونه ام را به گونه اش چسباندم.دستانش را توی موهایم فرو کرد و نفس عمیقی کشید.

_ دروغ نمی گم.این تلخیارو بذار پای بچه ای که از دست دادم بخاطر تو! بذار پای مرگ مادرم! بذار پای اینکه من آدم نیستم و قدر تو ندونستم! بذار پای حسادت زنانه ای که خوره شده و تو جونم افتاده.

لبش را روی لبم گذاشت و پر حرارت بوسید و من سعی کردم عق نزنم...سعی کردم پشش نزنم.

پیشانی اش را به پیشانی ام تکیه داد و درحالی که نفس_نفس می زد،تکه ای از موهایم را از روی صورتم کنار زد و گفت:

_ به زندگی من یه فرصت دوباره بده جانا.قول می دم خوشبخت کنم.کاری می کنم که تموم تلخی ها شیرین بشه به کاممون.

پلک هایم را روی هم فشردم تا چشمان نمدارم را پنهان کنم:

_ منم هرکاری از دستم بیاد برای خوشبختی من انجام می دم.

لبخندش عمیق تر شد...دستم را بوسید و گفت:

_ این بار یه زندگی واقعی و شروع می کنیم.

توی دلم قهقهه زدم، سمیرا اگر بدانی من چه فکری در سرم دارم که همین جا سه طلاقه ام می کردی!
اما مانند عاشق‌ها زمزمه کردم:

_یه زندگی واقعیوا!

لبخندش دود شد و رفت هوا. دستانم را ول کرد و کمی فاصله گرفت که متعجب پرسیدم:

_چی شده؟ حالت خوبه؟

آهی کشید:

_باید لیدا و ببرم سونوگرافی.

توی دلم "به جهنمی" نثارش کردم. خودم را ناراحت نشان دادم و گفتم:

_می‌تونست الان بچه ی منو تو، توی شکمم باشه.

و دستم را روی شکمم کشیدم. چشمانش تر شد و با صدای گرفته‌ای گفت:

_می‌شه همه چیز یادت بره؟ بابا من غلط کردم جاننا. شکر اضافی خودم! خانمی کن و ببخش!

رویم را برگرداندم و لبخند دندان نمایی زدم، قطعاً بازیگر خوبی می‌شدم... نالید:

_جانا؟

از پشت سر بغلم کرد و سرش را روی شانهام گذاشت. زمزمه "غلط کردم_ غلط کردم" هایش در گوشم پیچیده می‌شد و من داشتم به این فکر می‌کردم که چگونه اشک امیرعلی را در بیاورم؟

سر میز شام لبخند بدجنسی زدم و روبه سمیرا کردم و پرسیدم:

_عزیزم فردا وقت داری یه سر پیام شرکت؟

سمیرا تا خواست جواب دهد، آقاجون نگاه کینه توزانه اش را به من دوخت و خونسرد گفت:

_اونجا جای بچه‌ها نیست که هر موقع دوست داشتی بیای و خاله بازی کنی!

لیدا خندید و من با حرص قاشق را توی دستم فشردم. سمیرا با نگرانی نگاهم کرد و با بیچارگی لب زد:

_نکن... ترخدا...

حتی^۱ عرضه نداشت جواب پدرش را هم بدهد. برگشتم و روبه آقاجون کردم و گفتم:

_ همین بچه ها خیلی چیزا می دونند که اگه دهن باز کنند، تشت رسوایی بعضی ها میوفته زمین و صداش کل شهر و با خبر می کنه! (اشاره به پولشویی)

دیدم که سرخ شد و اخمی کرد. پوزخندی زد و قاشق سوپم را مزه کردم. سمیر با ترس زمزمه کرد:
_ جانا نکن خواهش می کنم.

جلوی چشمان لیدا، دستم را روی دست سمیر گذاشتم و زیر گوشش گفتم:
_ نگران نباش عزیزم... حواسم هست!

لیدا در حالی که نگاهش روی دستان منو سمیر بود با صدای بلندی گفت:

_ هنوز جنسیت بچه ی منو و سمیر مشخص نیست، اما دو هفته دیگه معلوم می شه!
مادرجون دیس برنج را روی میز گذاشت و با مهربانی گفت:

_ فکر کنم دختر باشه آخه همش چیزای شیرین هوس می کنی.

لیدا قری به سر و گردنش داد و گفت:

_ اما من حس می کنم پسره!

پوزخندی زد... مهم این بود سمیر برایم میمیرد، همین کافی ست!
سمیر زمزمه کرد:

_ ترو خدا ناراحت نشو!

_ نیستم عزیزم... مهم اینه که تو مال منی!

بعد از شام روبه سمیر کردم و بی مقدمه گفتم:

_ من ماشین می خوام سمیر... یه ماشین برام بخر.

_ اما تو که رانندگی بلد نیستی، می ترسی!

امیرعلی همیشه ی خدا مرا مسخره می کرد می گفت "بلد نیستی رانندگی کنی"

_ برای همینم می گم دیگه، می خوام یاد بگیرم. تا کی بترسم؟

_ عزیزم ماشین من که هست هر جا که بخوای خودم می رسونمت.

_ بخر دیگه تا کی سوار ماشین تو بشم؟ باید با ترسم کنار پیام یا نه؟

سپس خودم را برایش لوس کردم:

_سمیری می خری برام؟

خندید:

_عزیز سمیر...تو جون بخواه کیه که نده؟ فقط اسم مدل و رنگش و بگو!
من هم خندیدم...جانت هم می گیرم سمیر جان...فقط ایستاده تماشا کن...

شب موقع خواب روی کاغذ نوشتم:

_گریه و بغض ممنوع.

بعد رفتم توی پیج کسی که رفته بود تا دلم را خون کند.نه پستی داشت و نه استوری!
دستم را روی عکسش کشیدم و زمزمه کردم:

"_ازت متنفرم!"

می توان با دست های تو

گره از کلاف دلتنگی باز کرد

و بافت هزار رویای

در آغوش کشیدنت را..

باید از سر گرفت هر شب

رج به رج

خیال آمدنت را....

با خوشحالی دستی به دویست و شیش مشکی رنگ کشیدم که سمیر گفت:

_چطوره جانا خوشت اومد؟ همون رنگیه که می خواستی؟

لبخند زدم:

_عالیه...دقیقاً همونیه که می خواستم، مرسی عزیزم.

چشمانش ستاره باران شد:

_تو فقط لب تر کن همه چیمو به پات می ریزم.

لبخند زدم و سرم را بالا گرفتم که نگاهم به یک جفت چشم اشکی خورد که از پشت پنجره داشت تماشايمان می کرد... لبخندم گشاد شد... خم شدم و لب سمیر را بوسیدم و دوباره به لیدا خیره شدم که دستانش را روی صورتش گذاشته بود. سمیر با شیطنت کمرم را میان پنجه هایش قفل کرد و با خنده گفت:

_جانا توئم راه افتادی ها.

به چشمانش خیره ماندم... دوست داشتم روی صورتش بالا بیاورم اما در عوض آبرویم را با شیطنت بالا انداختم و پرسیدم:

_چیه، دوست نداری؟

به لبانم خیره شد و گره دستانش را تنگ تر کرد... پچ... پچ وار گفت:

_همه جورش و دوست دارم.

خندیدم... به همه ی ساده لوحی هایش خندیدم! بیچاره ی عاشق... عاشق بودن چقدر بد بود! عاشق که بشوی انگار که زندگی ات را دو دستی تقدیم مرگ کرده ای. حالم از عشق بهم می خورد! بعد از اینکه کام عمیقی از لب هایم گرفت، از حیاط به خانه رفتیم...

وقتی می خواستم وارد اتاق خوابم بشوم بازوام به شدت کشیده شد. برگشتم و با دیدن چهره عصبی لیدا نیشخند زدم. با خشم گفتم:

_چه زن بدبختی هستی تو... شوهرت بهت خیانت کرده بعد مثل کنه چسبیدی بهش!

لبخند زدم و با خونسردی گفتم:

_بدبخت تویی که خودت و به سمیر قالب کردی با وجود اینکه می دونی سمیر حالش ازت بهم می خوره. با وجود اینکه زن داشته و واسه زنش جونش و هم می ده!

زهرخندی زدم و سر تا پایش را با حقارت نگریدم:

_حتی! وقتی که اون شب باهات بوده فکر من حتی یه لحظه ام رهاش نکرده! الهی بگردم برات که انقدر حقیری! با حرص جیغ کشید:

_من مادر بچه اشم فکر نمی کنی حق من بیشتره؟ تو فکر می کنی کی هستی؟

با تمسخر گوشه لبم را خاراندم و ابرویی بالا انداختم:

_منم عشقش... شیشه ی عمرشم... بچه ات که به دنیا بیاد با تیرپا پرتت میکنند بیرون... منم که عروس این

خانواده ام... منم که سمیر جونش برام در می ره. تو کی هستی جونم؟ فکر می کنی این جماعت بهت رحم می کنند یا

عاشق چشم و ابروتند؟ اجازه می‌دن زنی بمونه تو این خونه که تو یه شب خودش و تسلیم سمیری کرده که زن داره و حالا ازش حامله شده؟

خندیدم و ادامه دادم:

_خوش خیال! بچه‌ات که به دنیا بیاد میدنش به من. من می‌شم مادرش و با سمیر بزرگش می‌کنیم! زیبا نیست؟

جیغ کشید... به وضوح لرزش دستانش مشخص بود... خنده‌ام شدت گرفت و گفتم:

_سمیر تورو اصلاً آدم حساب نمی‌کنه، چه برسه به زنش.. هه مادر بچه‌اش! رویا ساختن خوبه ولی نه دیگه تا این حد!

صورت‌م سوخت و کج شد... مات خیره‌اش شدم. به چه حقی جرأت کرد سیلی بزند؟

محکم توی دهانش کوبیدم... اجازه نمی‌دهم ضعیف کشی کنند.

سمیر

با سر خوشی روی مبل لم دادم و انگشتم را روی گوشه لبم کشیدم... از فکر اینکه جانا آنجا را بوسیده، تبسم محوی روی لبم نقش بست. جانا عجیب عوض شده بود و این برای منی که حسرت لبخندش را داشتم یعنی زندگی.

گوشی‌ام را از توی جیبم را برداشتم و شماره امیرعلی را گرفتم و منتظر ماندم جواب دهد.

دو هفته نبود و رفته بود... این نبودنش بدجور توی چشم می‌زد.

صدای گرفته‌ی امیرعلی به گوش خورد:

_بله؟

پشت بندش سرفه‌ای کرد. با تعجب گفتم:

_سلام، خوبی امیرعلی؟ سرما خوردی؟

سرفه‌ای دیگری کرد:

_آره، یه کم مریض شدم مال بهاره.

_مراقب خودت باش به مریم خانم بگو یه سوپی چیزی برات درست کنه از پا در نیای.

سرفه‌ی وحشتناکی کرد و سپس خنده‌ی بی‌رمقی زد و گفت:

_باشه... تو...

مکث کرد و نفس عمیقی کشید:

_ تو خوبی؟ رابطہات... با... زن داداش چطورہ؟

سرخوش خندیدم و بہ مبل تکیہ دادم:

_ عالیہ عالی! دوست دارم از زور خوشی داد بکشم. رابطمون خیلی بہتر شدہ! باورت می شہ جانا ہم عاشقمہ؟

صدایی از آنور خط بہ گوشم نرسید.

_ الو امیرعلی ہستی؟

امیرعلی آہی کشید و نفس بریدہ گفت:

_ چہ... خوب!

معتراضانہ گفتم:

_ توئم بند و بساطت و جمع کن بیا اینجا... خیلی بہت عادت کردہ بودیم... مامان دلتنگتہ!

صدایش ضعیف شد:

_ کاری نداری؟

با شک پرسیدم:

_ خوبی؟

خندیدم... آنقدر تلخ کہ دہانم طعم زہر بہ خود گرفت... نفسش برید و ناباور زمزمہ کرد:

_ خوب؟

ہمان لحظہ جانا وارد پذیرایی شد. چشمانش سرخ بود. با صدای خیلی بلندی کہ بی شک حتی صدایش را امیرعلی

ہم می شنید، پرسید:

_ کیہ عزیز دلم؟

ابروہایم بالا پرید! امیرعلی بی رمق و نیمہ جان پرسید:

_ صدای... صدای... جانا... بود؟

_ آره.

رو بہ جانا گفتم:

_امیرعلیه.

جانا کنارم جا گرفت و گفت:

_ئه؟ سلام برسون..

پشت گوشه گفتم:

_جانا سلام می‌رسونه.

اما جوابم بوق متمد بود. حیرت زده به گوشه و صفحه خاموشش خیره شدم، قطع کرده بود!

متعجب گفتم:

_قطع کرد!

جوابم تنها پوزخندی بود که جانا به رویم زد و بعد خیلی سریع از جلوی چشمان بهت زده‌ام دور شد!

جانا

روی کاغذ نوشتم:

_یک ماهه نیست! یک ماهه ندیدمش. یک ماهه که دارم از درد دوریش دق مرگ می‌شم و به روی خودم نمی‌ارم!

چشمانم سوخت و صورتم را با آب یخ شستم. یک ماه امیرعلی رفته بود و توی این یک ماه خیلی کارها کرده بودم.

رانندگی یاد گرفته بودم... روی خودم کار کرده بودم، باورم نمی‌شد گریه را گذاشته بودم کنار. منی که گریه

نمی‌کردم، روزم شب نمی‌شدد و شبم روز!

موهای چسبیده به گلویم را کنار زدم... بارانی‌ام را پوشیدم و از خانه بیرون زدم.

با شانه های افتاده قدم برداشتم... الان کجا بود؟

زهرخندی گوشه لبم جا خوش کرد. بعید می‌دانم حتی ^۱ثانیه‌ای به من فکر کند!

لب‌های ترک خورده‌ام را تر کردم و سرم را بالا بردم. درست روبه‌روی آرایشگاه ایستاده بودم. همان آرایشگاهی که با

امیرعلی رفته بودیم و او مرا رساند.

بغضم را بلعیدم... می‌بینی، ه مه جا با تو خاطره دارم!

وارد آرایشگاه شدم...

از لابه لای حنجره‌ی زخمی ام زمزمه کردم:

_می‌خوام عوض بشم!

لبخندی روی لب زن نقش بست و خیلی سریع دست به کار شد.

با صدای آرایشگر به خودم آمدم و دست از فکر و خیال برداشتم... حوله را از روی سرم برداشت و گفت:

_چطوره راضی هستی؟

با حیرت کمی خم شدم و توی آئینه به قیافه‌ی جدیدم خیره ماندم. دستی به موهای عسلی رنگ و ابروهایم رنگ

شده‌ام کشیدم. نمی‌توانستم باور کنم با یک رنگ مو آنقدر تغییر خواهم کرد!

ناخودآگاه لبخندی زدم...

بعد از حساب کردن پول از آنجا خارج شدم و دوباره بی‌هدف توی خیابان‌ها به راه افتادم که نگاهم به تلفن عمومی خورد.

دل‌م لرزید... وسوسه شدم...

نفس عمیقی کشیدم و سرم را روبه آسمان بلند کردم. چقدر هوای بهار لذت بخش بود! قطره‌ای باران روی گونه‌ام

نشست... دوباره نگاه سرکشم به تلفن عمومی خورد... مگر چه اشکالی داشت؟ فقط زنگ می‌زنم تا صدایش را بشنوم.

او که نمی‌دانست منم و غرورم حفظ می‌شد.

نفسم را سنگین بیرون فرستادم و کشان_کشان به سمت تلفن رفتم و کارتم را از جیبم بیرون کشیدم. دستان لرزانم

بدون مکث شماره‌اش را گرفت. چشم بستم و دستم را روی قلب پر تپش گذاشتم.

بعد از خوردن چند بوق، صدایش پشت گوشی طنین می‌اندازد و مرا دیوانه می‌کند.

_بله؟

صدایش شاد است... دستانم بی‌اراده مشت شدند...

_الو؟

صدای شاد موزیک پشت گوشی پیچید و امیرعلی با خشم گفت:

_مگه لالی؟

لب‌گزیدم که با صدای ضعیف دختری پاهایم به کف زمین چسبید:

_امیرعلی؟ کیه؟ ولش کن بیا کیک و ببریم.

بوق متمد...گوشی از دستم افتاد و روی آسفالت خیس نشستم. تمام بدنم منقبض شده بود و نگاهم مات زمین.

پس میخواست فراموش کند!؟

چنگی به گلویم زدم و با صدایی که از زور درد و بغض و عقده می لرزید زمزمه کردم:

"-پس اینطوریه؟ امیرعلی منتظرم، باش یه کاری می کنم به دست و پام بیوفتی!"

تن خیسم را بلند کردم...انگار روح نداشتم...

گفته بود تا ابد میماند...گفته بود وقتی چشمانم لحظه ای او را رها نمی کند چطور با دختر دیگری باشد؟

بغضم را قورت دادم و خندیدم. عابر ها با تعجب نگاهم می کردند...تا حالا دیوانه ندیده بودند؟

وارد خانه شدم....سمیر تا مرا دید با نگرانی به سمتم آمد و عصبی گفت:

_کجا بودی جانا؟ می دونی چقدر نگران شدم؟ نمی تونی یه خبر...

با دیدن موهای رنگ شده ام حرفش را نصفه و نیمه خورد و نگاهم کرد. برای اینکه خودم را لو ندهم، لبخند بی رمقی روی لبانم راندم و پرسیدم:

_چیه، خوست نیومد؟ دوشش نداری؟ برای تو این شکلی کردم خودم رو.

چشمانش گرد شد و دستی به موهایم کشید و زمزمه کرد:

_عالی شدی جانا...چقدر عوض شدی! خیلی بهت میاد!

بی اراده خندیدم...نفس عمیقی کشیدم...بوی سوختگی می آمد، گمان کنم بوی دلم است!

دنبالم آمد و وارد اتاق شد. از امروزش گفت که توی شرکت چه کاری کرده...از دعوای بامزه پشت ترافیکش تعریف می کند و من هیچ توجه ای ندارم.

_جانا؟

با حواس پرتی نگاه از آئینه گرفتم و گیج گفتم:

_ها؟

_حواست هست چی می گم؟ چمدونتو جمع کن.

_برای چی؟

پنجره ی اتاق را باز کرد و غر زد:

_اتاق دَم کرده!

و روبه من کرد و در جواب سوالم با لحن بی تفاوتی پاسخ داد:

_می‌خوایم همگی بریم تهران، خونه‌ی امیرعلی!

همان‌جا روی زمین ولو شدم...سمیر پشتش به من است و نمی‌بیند رنگ و رویم با گچ دیوار هماهنگی می‌کند.

پشتش به من است و نمی‌شنود صدای تالاپ_ تولوپ قلبم را...پشتش به من است و حواسش نیست دست و پایم می‌لرزد.

نفس سردی کشیدم! پس بالاخره وقتش رسیده بود...

*روزگرم را سیه کردند و می‌گویند شب است

آتشی برجانم افروختند می‌گویند تب است*

توی ماشین سمیر نشسته‌ایم و به سمت تهران راهی شده‌ایم. جز من و سمیر، لیدا و امیرحسین هم داخل ماشین صندلی عقب جای گرفته‌اند.

ته دلم از دیدن دوباره‌اش هیجان دارم اما وقتی یاد کاری که کرد می‌افتم خشمی به وسعت دریا جانم را می‌گیرد. خشمی که مهار نا شدنی ست.

او مرا زیر پاهایش گذاشت و خردم کرد و رفت! می‌دانست عاشقم اما رفت. هرچند که مرور دوباره این حرف‌ها دیگر ارزشی ندارد.

با استرس دوباره خودم را چک کردم.

تنها یک چیز نصیبم شد "من عالی شده بودم"

دقیقا همان مانتویی را پوشیدم که خودش برایم گرفت، من مخالفت کردم و گفتم سمیر از همچین مانتویی بیزار است و نمی‌گذارد بپوشم اما او مرا وسوسه کرد به خریدنش. حقا که شیطان بود!

آرایش ملایمی زده بودم و موهای عسلی‌ام را هم فر ریز کرده بودم. همه چیز خوب بود!

چند ساعتی توی راه بودیم. وقتی به تهران رسیدیم قلب بی‌جنبه‌ام شروع به تپیدن کرد. اما وقتی سمیر ماشین را مقابل خانه‌ی ویلایی پارک کرد با تعجب چرخیدم سمت سمیر و پرسیدم:

_اینجا دیگه کجاست؟ تا جایی که یادم میاد خونه امیرعلی آپارتمان بود.

_ اینجا خونه عمه خانمه، انتظار نداری که با این همه جمعیت بریم آپارتمان کوچیک امیرعلی؟

عصبی شدم و اخم کردم. همینم مانده بود پا بگذارم به خانه‌ای که مال عمه خانم است. نفس فرا عمیقی کشیدم تا خشمم فروکش کند.

از ماشین پیاده شدم که نگاهم به مادر جون خورد. این روز ها کارهایم بدجور او را متعجب کرده بود! فکرش را هم نمی کرد روزی اینگونه با سمیر رفتار کنم.

مادر جون روبه سمیر چرخید و پرسید:

_ امیرعلی هم اینجاست؟

_ آره، می دونه اومدیم اینجا بهش گفتم یکم به اوضاع سر و سامون بده!

پس اینجا بود! بی توجه به قلبی که همه چیز را شلوغ می کرد دستم را دور بازوی سمیر حلقه کردم که باعث خشم لیدا و نگاه پر محبت سمیر شد!

فقط محمد و مهسا توی این جمع نبودند که بابتش خدا را شکر کردم. به سمت ویلا حرکت کردیم. پاهایم یاری نمی کردند و بدتر از آن قلبم بود. به خودم نهیب زدم:

"_ چته؟ باز می خوای بینیش بی جنه بازی و شروع کردی؟ نکنه یادت رفته چطوری مثل یه آشغال پرت کرد و بعدم رفت؟ یه ذره محکم و قوی باش، نذار بفهمه شکستت داده"

این حرفها را برای دلخوشی خودم زدم تا کمی آرام شوم اما دریغ!

امیرحسین با هیجان زنگ در را زد. بازوی سمیر را بین دستانم فشار دادم که تعجب کرد.

نمی دانم چند سال گذشت؟ چند قرن بود که بالاخره در باز شد و هیکل امیرعلی نمایان شد. امیرحسین با یک قدم خودش را به امیرعلی رساند و بغلش کرد و با هیجان گفت:

_ دلم برات تنگ شده بود امیرعلی!

امیرعلی خندید. دل توی سینه‌ام گره خورد و نفسم گرفت. دستان مردانه‌اش را دور امیرحسین حلقه کرد:

_ منم دلم برات تنگ شده بود.

صدایش بم و گیرا بود. تمام تنم داغ شد و قلبم بی قرار تر از قبل کوبید. مادر جون چشمانش برق زد:

_ قریونت بشه مادر، چقدر عوض شدی! یادم باشه برات اسپند دود کنم چشم نخوری.

ژبلا گفت:

_چقدر ریش بهت میاد!

مهرداد خندید:

_امیرعلی و خوردین که! بذارید به ما هم برسه.

عمه خانم نگاه پر خشمی به مهرداد انداخت. اما نگاه من قفل امیرعلی بود که بی اعتنا به من، لبخند به لب داشت.

ذهنم قفل کرده بود. از درون در حال سوختن و از بیرون داشتم یخ میزدم.

با حرکت دست سمیر به خودم آمد و آب دهانم را قورت دادم و نفس لرزانی کشیدم. هیچکس دم در نبود! سمیر

دستش را به سمت امیرعلی دراز کرد سلام داد.

سرم تیر کشید....

امیرعلی به سمیر دست داد و بالاخره نگاهش را به من دوخت!

هر چه رشته کرده بودم پنبه شد و با بهت چشمانم را قفل چشمانش کردم.

امیرعلی نمی دانی چشمانت و لبهایت مانند آتش جهنم است که مرا درونش می سوزاند، و درونت ممنوعیتی شعله ور

است که در آتش شعله هایش می سوزم و دیوانه وار عاشق تر می شوم و به سوی ویرانگی می روم!

لبخندی که من به واقعی بودنش شک دارم در عرض یک ثانیه روی لبانش خشک شد. برق چشمانش خاموش شد و

لبانش تکان خفیفی خورد. سمیر متعجب نگاهی به امیرعلی انداخت:

_امیرعلی خوبی؟

حس کردم وزنم صد برابر شده. با ترس به سمیر و بعد هم امیرعلی نگاه کردم. امیرعلی نگاهش تغییری نکرد! تنها

بهتش بیشتر شد اما با خونسردی دستش را توی جیبش گذاشت و جلوی سمیر روبه من چشمکی زد. چشمانم گرد

شد و وحشت زده نفس کشیدم. امیرعلی لبخند دندان نمایی زد و روبه سمیر کرد و گفت:

_این خانم خوشگله کیه دیگه؟ من می شناسمش؟

تمام تنم رعشه گرفت و بزاقم به شکل وحشتناکی ترشح شد. سمیر دستش را بیشتر دور شانهام حلقه کرد، شقیقه ام

را بوسید و با خنده گفت:

_امیرعلی مسخره بازی در نیار. فکر نمی کردم جانا موهاشو رنگ بزنه انقدر عوض بشه که شناسیش.

امیرعلی نگاهش روی شقیقه ام نشست. شقیقه ای که ثانیه ای پیش سمیر آنرا بوسیده!

تیزی نگاهش پوستم را شکافت. امیرعلی لب زد:

_اُمّا من نشناختمش!

دلّم گرفت... یعنی فراموشم کرده بود؟ من احمق را بگو که چه فکرایبی در ذهنم داشتم حالا چه شد؟
امیرعلی نگاهش را به چشمانم دوخت و دستش را به سمتم دراز کرد. دلّم لرزید و نفسم را نامحسوس بیرون فرستادم.

نه جانا... نه! ضعیف بودن ممنوع.

آرام و خونسرد دستم را توی دستان بزرگ و مردانه‌اش گذاشتم. دستان حمایت‌گرش که روزی آرزو داشتم با آن دست‌ها موهایم را نوازش کند، لباس عروسی را از تنم بیرون بکشد و کفش دست داغش تک _ تک اعضای بدنم را فتح کند!

با تماس دستش، با دستم داغ شدم و ضربان قلبم بالا رفت. فشار خفیفی به دستم وارد کرد و دستم را ول کرد... با همان دستش به موهایش چنگی انداخت و لبخندی زد:

_ خلاصه که خیلی خوش اومدی زن داداش!

بار ها توی خانه تمرین کرده‌ام. می‌دانستم از قصد از کلمه "زن داداش" استفاده می‌کند تا دلّم را بسوزاند.

نه تغییری به حالت صورتم دادم، نه بغض کردم. لبخندی روی لبانم نشست و توی چشمانش دقیق شدم:

_ ممنونم امیرعلی. تو چرا بی‌خبر رفتی؟

سمیر با خنده گفت:

_ این چند ماهی هم که موند نمی‌دونم چجوری چرا دووم آورد! آخه امیرعلی سابقه نداشت زیاد بمونه همدان. تهش یک‌هفته بود!

پوزخندی زدم که امیرعلی شانه بالا انداخت:

_ به هر حال کار و زندگی من اینجاست.

همان لحظه صدای زنگ گوشی سمیر بلند شد. سمیر به صفحه گوشی‌اش نگاهی انداخت و زمزمه کرد:

_ اگه تونستن یه کار و بدون من انجام بدن! جانا شما برید تو من جواب اینو بدم میام، معلوم نیست چه گندی بالا

آورده. آرشم که نیست کارا رو بسپرم دستش!

لبخندی زدم و سری تکان دادم:

_ باشه عزیزم.

سمیر از ما دور شد. آب دهانم را قورت دادم، حالا می توانستم پوزخند کج شده گوشه لب امیرعلی را به وضوح ببینم. از جلوی در کنار رفت و جفت ابروهایش را بالا انداخت. دستش را توی هوا تکان داد و با لحنی لبریز از تمسخر گفت:
_بفرمائید تو زن داداش!

خودم را نباختم... تکه ای از موهای عسلی رنگم را از روی پیشانی ام کنار زدم و لبانم را با آب دهانم تر کردم. تک خنده ای کردم و بی توجه به تمسخر کلامش گفتم:
_ممنون.

فکش منقبض شد... وارد خانه شدم و او در را بست. خواستم قدم از قدم بردارم که بازو ام داغ شد. امیرعلی بازو ام را گرفت و مرا به سمت خودش کشید. شانه به شانه اش ایستادم... رخ به رخ... رخ به رخ! چشم بست و نفس عمیقی کشید... سینه اش بالا و پائین و فکش قفل شد. احساس کردم قلبم اسیر چنگالش است و او با هر نفس عمیقی که می کشد قلبم را فشار می دهد.

کف پاهایم زق_ زق می کرد و داشتم از هوش می رفتم. نفسم را نامحسوس بیرون فرستادم و قبل از اینکه چشم باز کند به خودم مسلط شدم.

مثل خودش با تمسخر ابرو بالا انداختم و گفتم:

_چیزی شده برادر شوهر عزیزم؟

بی مهابا سرش را جلو آورد و توی شالم فرو کرد.

خشکم زد!

نفس های داغش گوش ها و گردنم را به آتش کشیدند و دستانش کمر باریکم را حصار گرفتند.

حس های مختلفی سراغم آمد. عشق... هیجان... ترس... عصبانیت!

نفس های داغش توی گوشم خورد و زمزمه اش تمام رمق را از تنم برد:

_اُمّا من او موهای مشکي براقشو خیلی بیشتر دوست داشتم!

دستش روی یقه مانتوام نشست و با لحنی پر از خشونت گفت:

_می خوای باهام بازی کنی؟ آره؟

حالا وقت اجرای نقشه‌ام بود! نفس عمیقی کشیدم و سرم را کمی عقب بردم و به چشمان پر از خشمش نگریستم. انگشت شستم را روی گونه‌اش به حرکت در آوردم. چشمانش حالت خماری به خود گرفت و صدای ضعیفی از گلویش درآمد. درست مثل یک بچه گربه!

سرم را نزدیک‌تر بردم و نفس داغم را روی صورتش فوت کردم که چشمانش بسته شد! از تمام تنش حرارت بلند می‌شد و این حرارتش داشت من را هم همراه خودش می‌سوزاند. لبان گوشتی‌ام را با زبان تر کردم و روی چانه‌اش درست نزدیک لبش گذاشتم، به دستانش را که دور کمرم حلقه کرده بود فشار بیشتری وارد کرد.

هر دو داشتیم توی لذت و گناه غرق می‌شدیم. دستم را روی سینه‌اش به حرکت در آوردم که کمی لرزید.
_جانا!

جانا را کشار گفتم. لبخندم پر رنگ‌تر شد و بوسه‌ی عمیقی به چانه‌اش زدم و لبانم را دور کردم.

یک دستم را پشت گردنش گذاشتم و دست دیگرم را روی گونه رنگ پریده‌اش.

سرم را نزدیک‌تر بردم... نفس‌هایمان یکی شد... نوک بینی‌ام به نوک بینی‌اش خورد.

لبانش لرزید. حتی ^۱برایم مهم نبود کسی بیاید و ما را ببیند!

توی دلم خندیدم... دستانم گردنش را نوازش کردند و پچ_پچ وار لب زدم:

_جانم عزیزم؟ چرا می‌لرزی؟ نامسلمون تو چرا نمی‌تونی جلو زن داداشت خودتو کنترل کنی؟ گناه نیست وقتی یه

لحظه‌ام بدون زن داداشت نمی‌تونی زندگی کنی؟

فشار دستانش از دور کمرم کم‌تر شد. ماننده فرشته‌های عذاب زمزمه کردم:

_تو زندگیت همیشه به زن داداشت فکر می‌کنی... نمی‌تونی بی‌یادش سر کنی... توبه می‌کنی از عشقش و توبه

می‌شکنی... دِ نامسلمون! گناهه!

حرارت نفس‌هایش بیشتر شد و من لب زدم:

_من با سمیر می‌مونم... بچه منو سمیر بهت می‌گه "عمو" بچه‌ای که من مادرشم و سمیر پدرش.

چشمانش باز شد. لحظه‌ای احساس کردم از چشمانش آتش بیرون می‌زند! رهایم کرد و عقب رفت. خون تمام صورتش

را در بر گرفت. تلو_تلو خورد و کمی خم شد. درست مثل آدم‌های مست!

موهای عسلی‌ام را از روی صورتم کنار زدم و با لوندی گفتم:

_ سمیر دستم و می گیره... بوسم می کنه و من و تو آغوشش می کشه... بهم می گه عزیزم... اون قراره پدر بچه هام بشه، توئم عموی بچه هام!

موهایش را چنگ زد و سینه اش به خش_ خش افتاد. نگاهش رنگ التماس به خودش گرفت و با عجز گفت:

_ ادامه نده... هیس... یه ذره آدم باش کثافت... آدم باش کثافت، صداتو ببر... خفه خون بگیر... آدم باش... هیس... کثافت... کثافت...

برق اشک را که در چشمانش دیدم یخ زدم و برق از سرم پرید. لحظه ای پشیمانی کل وجودم را گرفت!

من چگونه توانستم کسی را که عزیز تر از جانم بود را اینگونه عذاب دهم؟

"_ نرو ترو خدا... به هرچی که می پرستی نرو امیرعلی، بمون! می خوای بفهمی چقدر دوستت دارم؟ می خوای ثابت بشه بهت؟ چی کار کنم؟ به پات بیوفتم؟

_ نرو... من بدون تو میمیرم... خفه می شم... نرو نامرد!"

پشیمانی ام دود شد و به هوا رفت. کسی که راحت من را ول کرد و رفت ارزش دل سوزاندن داشت؟

با تمسخر نگاهش کردم و گفتم:

_ فقط نگاه می کنی که چجوری من و سمیر همدیگرو عاشقانه دوست داریم... نگاه می کنی و خفه خون می گیری عزیزم. گوش می دی؟ فقط "نگاه".

کیفم را روی شانهام انداختم و با نفرت نگاهم را از آن صورت کبود شده و رگ های برآمده ی شقیقه و پیشانی اش، گرفتم و به پذیرایی رفتم...

در حالی که لباس هایم را از توی چمدان بیرون می کشیدم روبه سمیر کردم و پرسیدم:

_ اومدیم مسافرت، نگو که باید کلش و اینجا سر کنیم!

کش و قوسی به بدن خسته اش داد و خمیازه ای کشید. چشمان خمارش را با دست مالید و با صدای خسته ای نالید:

_ امروز که نمی شه! خسته راهم و چند ساعت پشت فرمون بودم، از فردا می ریم کل تهران و می گردیم.

کرم پودر جدیدم را توی کیفم انداختم و به سوی در اتاق رفتم:

_ باشه تو استراحت کن، نمی خوای غذا بخوری؟

پوفی کشید و کلافه پتو را از رویش کنار زد:

چرا... اتفاقاً خیلی گشمنه!

سری تکان دادم و باهم از اتاق خارج شدیم. سمیر گفت:

زنگ زدم عذا سفارش دادم الاناست که برسه.

به طرف در خانه رفت. بی توجه به او سرم را چرخاندم تا امیرعلی را پیدا کنم، اما نبود.

آهی کشیدم و چرخیدم سمت آشپزخانه که امیرعلی را پشت سرم دیدم. بی اختیار دستم را جلوی دهانم گذاشتم "هینی" کشیدم.

خونسرد ابرویش را بالا انداخت و سر تا پایم را نگاه کرد. خبری از حال چند ساعت پیشش نبود!

من هم با دقت تماشایش کردم. از سری قبل کمی پُر تر شده بود و خبری از لاغری یک ماه پیشش نبود.

بی اراده آهی کشیدم. نکند انتظار داشتم از دوری ام لاغر شود و تارک دنیا؟

پوست لبش را جوئید و سری برایم تکان داد:

پس دلت بازی می‌خواد؟

جوابش را ندادم و به آشپزخانه رفتم، پشت سرم آمد:

جواب بده جانا.

زن داداششو خوردی؟

خونسرد لیوان را پر از آب کردم و لبه‌ی لیوان را به لبانم چسباندم که زمزمه کرد:

به قیمت چی؟ لعنت بهت... لعنت به من که عاشق تو شدم!

یک ضرب آب را خوردم و لیوان را روی کابینت کوبیدم و غریدم:

حرف نباف به هم! فقط می‌خوام یه شانس به خودم و سمیر بدم. خودت خواستی دیگه نه؟

دستانش مشت شد و چشمانش را با عصبانیت بست:

از کی تا حالا حرف گوش کن شدی!

سرم را کج کردم:

اوم... نمی‌دونم! شاید از وقتی که فهمیدم هیچکس نمی‌تونه قدِ سمیر عاشقم باشه!

قصدت از این کارای مسخره چیه؟ منو روانی نکن...

_ای بابا...من به تو چی کار دارم آخه؟ فقط با شوهرم اومدم سفرا!

نگاهم کرد.چشمانش رنگ خون به خود گرفته بود:

_می خوای قاتلت بشم؟

خندیدم و با ناز گفتم:

_عرضه ی اونم نداری آخه!

با خشم، خواست دهان باز کند که صدای بلند سمیر به گوش رسید:

_غذا هم رسید.

موهایم را پشت گوشم انداختم لبخندی زدم:

_چقدر گشمنمه م بود! تو چطور برادر شوهر جان؟

با همان چشمان به خون نشسته اش زل زد به چشمانم.نفس عصبی کشید و غرید:

_منو قاتلت نکن کثافت!

_من کباب سفارش دادم.تو چی؟ وای روده بزرگه داره روده کوچیکه رو درسته قورت می ده!

ترسناک زمزمه کرد:

_می کشمت!

سر میز نهار امیرعلی درست کنار من نشست و من سعی کردم لرزش دستانم را کنترل کنم، چون تمام حواسش به من بود و این عصابم را بهم می ریخت.

تکه ای کباب به چنگالم زدم و بی توجه به دل بی قرار لعنتی ام، سعی کردم حواسم را به جمع دهم.

مهرداد نوشابه اش را توی لیوان یک بار مصرف خالی کرد و گفت:

_خب برنامه تون چیه؟ کجا بریم؟ امیرعلی تو میمونی اینجا؟ گفتم یه سر پیام گالریت!

حس کردم سوختم...گر گرفتم...امیرعلی از زیر میز دستم را گرفت فشار محکمی به دست یخ زده ام داد.تمام تنم داغ شد و سست شدم.دستان گرم و قدرتمند امیرعلی، زیر میز دور دستان سرد بی جانم قفل شده بود.سرم به دوران افتاد و خون توی رگ هایم یخ زد.

امیرعلی خون سرد به مهرداد چشم دوخت و گفت:

_نمی دونم، ببینیم حالا...اگه می خوای بیای قبلش بهم خبر بده.

دستانم را محکم فشار داد... احساس کردم روح از بدنم خارج شده. قلبم داشت از دهانم بیرون می‌زد و کف دستام عرق کرده بود. انگشت شستش را نوازش گونه روی میچ دستم به حرکت در آورد. هجوم خون را توی صورتم حس کردم و آتش گرفتم.

جفتمان توی خلسه شیرین لذت و گناه قوطه ور بودیم.

نفس‌های کشدارم را مهار کردم و آب دهانم را قورت دادم.

سمیر، به بشقاب خالی‌ام اشاره کرد و گفت:

__جانا غذات که تموم شده بلند شو بریم یه استراحت کوتاهی بکنیم.

دستان امیرعلی دور میچم حلقه شد. نفسم را بیرون فرستادم و خواستم دستانم را از دستان امیرعلی جدا کنم که نگذاشت و فشار دستانش را بیشتر کرد.

سمیر گفت:

__بلند شو دیگه!

امیرعلی زهرخندی زد و بی‌توجه به ما، مشغول حرف زدن با مهرداد شد.

به هر مصیبتی که شده گفتم:

__من میام تو برو!

انگشت‌هایم را لمس کرد... قلبم ریخت.

سمیر سری تکان داد. آنقدر خسته بود که سریع به طرف اتاق رفت. چشم بستم و باز کردم. گویی داشتم توی برزخ دست و پا می‌زدم.

چقدر شیرین بود این برزخ!

زیر چشمی نگاهش کردم. به ظاهر مشغول حرف زدن بود اما تمام توجه‌اش به من است!

با صدای آرامی غریدم:

__لعنتی دستمو ول کن.

لیوان آبش را بالا کشید و آرام تر از من گفت:

__چرا؟ مگه دلت بازی نمی‌خواست عزیزم؟ من هم بازی خوبیم!

سرم را به پائین خم کردم:

_ الان یکی شک می کنه، دستمو ول کن! کنديش ولش کن.

به طرفم چرخيد و زمزمه کرد:

_ به يه شرطی ول می کنم دستتو چشم رنگی مو عسلی!

نگاه عمه خانم را روی خودمان حس کردم. تمام تنم رعشه گرفت و با صدای لرزانی گفتم:

_ چه شرطی؟

چشمانش روی لبانم زوم شد. وحشت کردم که عمه خانم نفهمیده باشد. با ناخنم دستش را چنگ انداختم که لب زد:

_ نمی ری پیش سمیر! تا وقتی من اینجا گورتو گم نمی کنی بری پیشش! وگرنه خفهاات می کنم جانا... به خدا قسم

که خفهاات می کنم...

دلم لرزید و ضربان قلبم بالا رفت.

_ باشه نمی رم. ول کن دستمو. ولش کن لعتی الان یکی شک می کنه بهمون!

به چشمانم خیره شد، دستم را که رها کرد نفس عمیقی کشیدم. دستم عرق کرده بود. گیج و سردرگم به میز چشم

دوختم که صدای عمه خانم را شنیدم:

_ جانا خوبی؟

نگاه همه به من جلب شد. نفسم گرفت و تند سر تکان دادم. از جایم بلند شدم که مادرجون سریع گفت:

_ می ری پیش سمیر؟

سنگینی نگاه امیرعلی را روی خودم حس کردم... سعی کردم لبخند بزنم:

_ آره.

امیرعلی اخم کرد و مادرجون پاکتی به دستم داد:

_ بده به سمیر.

سری تکان دادم. بسته را گرفتم و از آشپزخانه خارج شدم.

صبح روز بعد وقتی از خواب بیدار شدم، سمیر کنارم نبود. قول داده بود برویم و تهران را بگردیم. چه اهمیتی داشت

وقتی که فقط و فقط بخاطر امیرعلی آمده بودم؟ گردش چه کیفی برایم داشت؟

دست و صورتم را شستم و لباس هایم را تعویض کردم و وارد پذیرایی شدم. یک جین طوسی و تونیک هم رنگش

پوشیدم و موهایم را بالای سرم جمع کردم.

امیرعلی در حال تلویزیون دیدن بود و سمیر هم داشت روزنامه می‌خواند. هر دو حضورم را حس کردند...لبخندی روی لبانم نشاندم به سمت سمیر حرکت کردم. سمیر نگاهم کرد:

_صبح بخیر عزیزم خوب خوابیدی؟

کنارش نشستم و سرم را روی شانهاش گذاشتم و به امیرعلی خیره شدم. به داستان مشت شده اش و نگاه می‌بخش روی ما. سیب گلویش بالا و پائین شد و من خیره توی چشمان امیرعلی لب زدم:

_آره عزیز دلم، بقیه کجان؟

برق چشمانش خاموش شد و سمیر جواب داد:

_رفتن بازار، چون خسته بودی بیدارت نکردم گفتم بعداً باهم میریم.

"تو فصل برگای زرد، توی شب های ساکت و سرد

قصه بودن تو هیچ دردی رو دوا نکرد

شبنم سیاه و پست، آخه این عشق بود یا قفس؟

میون عشق و هوس، زدی تو ساز دل یه نفس"

امیرعلی کلافه چنگی به موهایش زد و من گفتم:

_چی می‌خونی عزیزم؟

سمیر دستانش را دور کمرم حلقه کرد و گفت:

_صفحه حوادث... نمی‌دونی چیا توش نوشته که... آدم موهای تنش سیخ می‌شه... اینجارو بخون... زنه به شوهرش خیانت کرده، شوهره هم تا فهمیده زنشو با نفت سوزونده.

نفسم تنگ شد و آب دهانم را قورت دادم. سعی کردم آرام باشم. لب برچیدم و گفتم:

_حوصلم سر رفته سمیر!

دوباره نگاه شیطان‌ی ام را به امیرعلی دوختم.

"سکوت و زخم زبون سهم همین رابطه شد

تموم روح و تنم زخمی این رابطه شد

صدا نداره یک دست، فقط من عاشق بودم و بس!

تو بر هوا و هوس، فقط یک بار از خدا بترس "

بی پروا به من چشم دوخته بود. صورتش به کبودی می زد و سینه اش بالا و پائین میشد. رگ شقیقه اش در حال پاره

شدن بود و پیشانی اش خیس عرق؛

سمیر خندید و از روزنامه چشم گرفت و به من دوخت:

_می خوای بریم بیرون؟

امیرعلی سرش را پائین انداخت و به دست مشت شده اش خیره شد.

"شکسته ام دلی که داده عادتتم

به عاشقی ولی به یک خیانتتم

شکسته ام دلش...

چشمان عاشقش...

غصه شده هر لحظه همدم دقایقش "

آب دهانم را با مشقت قورت دادم. نفس های داغ سمیر پوست صورتم را سوزاند. تیر آخر را هم زدم و در گوشش زمزمه

کردم:

_دلم برات تنگ شده!

"یک لحظه یک هوس عهد مرا شکست

وای از دلی که چشم، بر این هوا نبست

دل در پی هوس...

با یک نگاه مست...

غافل شدم یک لحظه قلب عاشقت شکست"

با صدای شکستن چیزی سرم را از صورت سمیر دور کردم. امیرعلی به گلدان خورده بود!

دستی به صورتش کشید و تلو_تلو خوران به طرف در رفت و لحظه‌ی آخر برگشت و به من چشم دوخت. با آن قیافه‌ای که از درد و اندوه مچاله شده بود به من چشم دوخت و با التماس نگاهم کرد.

اما من... شیطان شده بودم! خیره در چشمانش خم شدم و بوسه‌ی نرمی به لب سمیر زدم و دوباره سر بلند کردم... اما نبود... مرد من رفته بود و من نمی‌دانستم چه بلایی سر روح و روانش آوردم!

روی تخت دراز کشیدم بغض کردم. سمیر حمام بود و حالا راحت می‌توانستم گریه کنم. ملحفه سفید رنگ را بیشتر دور خودم پیچیدم. حالم از خودم بهم می‌خورد. بوی کثافت می‌دادم و امیرعلی حق داشت بگوید کثافت! احساس می‌کردم کثیف تر از من، نجس تر از من، توی این دنیا وجود ندارد.

صدای زنگ پیامک گوشی ام آمد... دست بردم سمتش.

"لب های تو آیه شیطان شده است... چون میوه ممنوعه پریشان شده است... تقصیر خودم نیست خطا مرسوم شده است... وقتی که لب تو سیب لبنان شده است"

امیرعلی بود. گریه ام شدت گرفت.

دوباره صدای زنگ پیامکم بلند شد. هجوم آوردم سمتش:

"همیشه برم سوال بود، اگه قراره هیچوقت بهت نرسم چرا خدا خواست که دوستت داشته باشم؟ مگه آدما عاشق آدمای خوب نمی‌شن؟ پس چرا من عاشقت شدم؟ عاشق تویی که خیلی کثافتی... خیلی کثافت!"

به قیافه ام خیره شدم. دستی به کبودی های روی گردنم کشیدم و هق زدم. چطور می‌توانستم آن قدر پست باشم؟ من چه کرده بودم؟

صدای سر و صدا از پذیرایی باعث شد دست از گریه بکشم و لباس هایم را عوض کن. به پذیرایی رفتم. لیدا داشت با ذوق چند جفت لباس نوزاد را به مادر جون نشان می‌داد. خبری از امیرعلی نبود. بغضم را قورت دادم و گفتم:

_ امیرعلی کجاست؟ آخه سمیر کارش داره!

امیرحسین با خنده جواب داد:

_ لابد پیش این دُخی مُخی هاست!

مادرجون تشر زد:

_امیرحسین!

امیرحسین گازی به سببش زد و شانه بالا انداخت:

_خب راست می گم دیگه!

بی توجه به سنگینی نگاه عمه خانم روی مبل نشستم. سمیر هم چند دقیقه بعد حاضر و آماده آمد و روبه من کرد و گفت:

_جانا اگه حاضری بریم.

مادرجون با اخم گفت:

_لیدا رو هم با خودتون ببرید.

سمیر نگاه مرددی به من انداخت... آرام پلک زدم. لیدا رفت آماده شود. عمه خانم روبه سمیر کرد و خونسرد پرسید:

_دنبال امیرعلی می گشتی؟

سمیر متعجب گفت:

_من؟

نفسم تنگ شد و با ترس دسته کیفم را چنگ زدم که عمه خانم سری تکان داد و خونسرد تر از قبل گفت:

_هیچی، بیخیال.

و به من نگاه کرد. حس کردم اکسیژنی برای نفس کشیدن وجود ندارد! تا اینکه لیدا آمد و سریع از آنجا بیرون

رفتم. خدایا نفهمد؟ بیچاره می شوم!

گردش خوبی بود البته نه برای من! لیدا تمام مدت سعی داشت خودش را به سمیر بچباند و مدام بهانه بگیرد. خوب بود... حداقل از گیر دادن های سمیر خلاص می شدم.

خسته و کوفته وارد خانه شدیم. لیدا دستش را روی شکمش گذاشت و ناله ای کرد. سمیر سریع به سمتش رفت:

_چی شده خوبی؟

با قیافه ی درهم گفت:

_دلم میپیچه بهم دارم میمیرم.

سمیر با دیدن عرق های روی پیشانی اش وحشت زده گفت:

_این چرا اینطور شد؟

سریع گفتم:

_ببرش درمانگاه شاید مهم باشه.

سمیر تند سر تکان داد و دست لیدا را گرفت و به طرف در رفتند.

_می‌خوای منم بیام؟

_نه، نمی‌خواد. به مامانم چیزی نگو بیخود نگرانسون نکن بیخشید جانا.

سری تکان دادم و به سوی اتاق رفتم. شالم را از سرم بیرون کشیدم و کیفم را روی زمین پرت کردم. بدجوری خسته بودم!

آهی کشیدم و مشغول پاک کردن آرایشم شدم که در اتاق باز شد.

خیلی سریع سرم را به طرف در چرخاندم و با دیدن امیرعلی و چشمان به خون نشسته‌اش، ماتم برد.

در را آرام بست و با قدم‌های نامیزان نزدیکم شد. آب دهانم را قورت دادم.

با دیدن چاقوی توی دستش وحشت به سراغم آمد و با ترس گفتم:

_امیرعلی؟

از جایم پریدم. رو به رویم قرار گرفت و با دستان لرزان چاقو را به سمتم گرفت.

با صدایی به شدت گرفته، گفتم:

_بیا بزن جانا... با چاقو خط بکش رو قلبم... بیا و من و بکش! فقط دیگه اینکارو باهام نکن... نکن جانا... خیلی بد

بود... نکن جانا... اینطوری عذابم نده...

اشک‌هایم سر خوردند. چاقو را تکان داد:

_بکش جانا، بذار بمیرم. اما اونطوری منو نکش. خدا رو نمی‌شناسی مگه احمق؟ مریضی می‌خوای زجرم بدی؟

هق زدم و به خود لرزیدم.

"لعنت به آن لحظه که چشمم را به چشمم تو دوختم

نفرین به آتش عشقی که من در آن سوختم"

حالا اوهم اشک می‌ریخت. خودم را توی آغوشش پرت کردم و دستانم را دور کمرش حلقه کردم. با بغض گفتم:

_ بگو که فقط منو دوست داری امیرعلی.

محکم به خودش فشارم داد. آن قدر که صدای ترق های استخوان هایم را شنیدم.

عصبی گفت:

_ دیگه هیچوقت اینکارو نکن. نابودم نکن. به ذره آدم باش کثافت.

با عصبانیت دستانم را گرفت و فشار داد:

_ جلوی من دستاشو نگیر لامذهب...

با حرص صورتم را با دستانش قاب گرفت و داد کشید:

_ دیگه اینطوری براش نخند... حداقل...

صدایش شکست:

_ حداقل جلوی من اینطوری نخند براش.

سرم را روی شانهِ اش گذاشت و غرید:

_ اینطوری سرتو نذار روی شونه هاش جانا.

فکم را بین دو انگشتش گرفت و فشرد:

_ دیگه هیچوقت سعی نکن اینطوری عذابم بدی!

خم شدم و اشک هایش را بوسیدم و هق زدم:

_ دیگه هیچوقت تنهام نذار.

محکم بغلم کرد. دلم آرام شد! همین بود! فقط او را می خواستم و این گرمای تن را...

نگاهم کرد. خم شد و لب هایم را بوسید... بی وقفه و با خشونت خاصی... می خواست شیرهی جانم را بنوشد...

همان لحظه در اتاق به شدت باز شد و من قلبم هوری ریخت. هردویمان خشکمان زد.

با بهت به طرف در برگشتم و با دیدن قیافه مات مادر جون در آستانه در وحشت کردم.

دستم را روی گلویم گرفتم و فشارش دادم. نفس کشیدن از یادم رفته بود.

امیرعلی مات و خشک زده قدمی به عقب رفت. لب هایم گز_گز می کرد.

مادر جون نگاهش بین من و امیرعلی در نوسان بود. لب هایش تکانی خوردند و بهت زده زمزمه کرد:

_شما... شما... باهم...

چشم بست و دستش را روی قلبش گذاشت. رنگش به کبوی زد و روی زمین افتاد.

آخرین چیزی که شنیدم فریاد امیرعلی بود:

_مامان!

به طرف مادر جون دوئید و توی سرش کوبید:

_مامان!

مات و مبهوت به سمیر نگاه کردم. دستش را روی صورتش گذاشته و نفس‌های تند می‌کشد.

عمه خانم قرآن کوچکی به دست دارد. ژیلای امیرحسین را بغل کرده و آرام در گوشش چیزی می‌گوید. مهرباد با عجله خودش را به ما رساند و با صدای گرفته‌ای گفت:

_دایی اومد!

صدای قدم‌های آقاجون توی راهرو بیمارستان طنین انداخت. به چهره‌اش خیره شدم. به قدری قیافه‌اش خونسرد است که جا می‌خورم.

دستان یخ زده‌ام را چسباندم به هم و بالاخره نگاهم را به امیرعلی دوختم. با دیدنش قلبم تیر کشید و نفسم تنگ شد. مثل مرده‌ها به کاشی‌های سفید راهرو خیره بود و گهواره وار خودش را تکان می‌داد.

انگار توی این عالم نبود. با دیدن چشمان سرخ و ملتهبش بغض کردم و سرم را به صندلی فلزی آبی رنگ بیمارستان تکیه دادم. بند بند وجودم میلرزید و توی دلم نام خدا را فریاد می‌زد. چه دعایی بکنم؟ مادر جون بمیرد و رازمان فاش نشود؟

مادر جون زنده بماند و سمیر همه چیز را بفهمد؟

از فکر اینکه سمیر بفهمد تمام تنم یخ زد.

امیرعلی با همان نگاه خشک زده‌اش بی‌رمق از جا بلند شد و قدم برداشت.

آب دهانم را قورت دادم. باید با او صحبت می‌کردم! نگاهی به اطراف انداختم... هیچکس حواسش نبود. به دنبال امیرعلی رفتم.

بیرون بیمارستان روی پله‌های ورودی نشسته و دوباره گهواره وار خودش را تکان می‌دهد.

بغض به گلویم چنگ انداخت:

_امیرعلی؟

تکان نامحسوسی خورد و من اشک ریختم.

_امیرعلی خوبی؟

نفس کشداری کشید و من به خودم جرأت دادم و دستم را روی شانه‌های پهن و خمیده اش گذاشتم.

انگار با تماس دستم جریان الکتریسه بهش وصل کرده‌اند، به شدت خودش را کنار کشید و چشمان پر از کینه‌اش را حواله چشمان به اشک نشستهام کرد.

حیرت زده زمزمه کردم:

_امیرعلی؟

چشم بست و نفس عمیقی کشید. متعجب گفتم:

_چرا اینطوری می‌کنی؟ چرا اینطوری نگام می‌کنی؟ امیرعلی منم...جانا!

دستم را روی دستانش گذاشتم که دستم را پس زد و با خشم گفت:

_آره جانان...تو جانایی! بخاطر من و توهه لعنتی الان مامانم گوشه تخت بیمارستان خوابیده.بخاطر هوس ما!

دستم را گرفت و با خشونت وحشیانه‌ای روی قلبش کوبید و داد کشید:

_بخاطر این عشق سیاه...بخاطر این قلب سگ پدرِ زبون نفهم...بخاطر من...بخاطر تو!

دستم را رها کرد و موهایش را چنگ زد و با صدای آرامی گفت:

_دیگه وقتشه همه چیز تموم بشه.

از جایش بلند شد و با دست خودش را تکاند و به طرف بیمارستان رفت و مرا بی‌جان و بی‌حرکت با قلبی شکسته رها کرد.

دکتر که می‌آید، همه به سمتش حمله ور می‌شوند البته به جز آقاجون و امیرعلی! نفسم بالا نمی‌آمد و بی‌قرار چشم به لب‌های دکتر دوخته بودم.

سمیر بی‌قرار پرسید:

_آقای دکتر چی شده حالش خوبه؟

دکتر لبخند اطمینان بخشی زد و گفت:

_ نگران نباشید، حالش خوبه. اونقدر خوب که می‌خوایم به بخش منتقلش کنیم. یه سگته خفیف بود که خداروشکر الان بهتره.

صدای نفس‌های عمیق همه بلند شد.

اما من حس کردم یک ساختمان صد واحد رویم آوار شده است. الان باید خوشحال باشم از زنده بودنش؟ به امیرعلی نگاه انداختم. هیچ حالتی توی صورتش ایجاد نشده بود و مانند قبل به زمین خیره مانده بود. _ احتیاجی نیست همه‌اتون اینجا بمونید فقط یک نفر به عنوان همراه بمونه.

سمیر سریع گفت:

_ می‌تونم ببینمش؟

_ بله، فقط زیاد خسته‌اش نکنید.

سمیر، خوشحال با دکتر به طرف اتاق رفتند. نفس در سینه‌ام حبس و خون در رگ‌هایم متوقف شد. قلبم از تپش ایستاد سریع به امیرعلی خیره شدم، او هم همانند من بود. رنگ از رخس پریده بود و نفس‌های تند می‌کشید. کنارش رفتم و ترسیده و آهسته گفتم:

_ بدبخت شدیم! الان همه چیز و به سمیر می‌گه!

درمانده و مستاصل دستی به صورتش کشید و غرید:

_ نمی‌دونم باید چه غلطی کنیم! نمی‌دونم!

با استرس گفتم:

_ حتماً بهش می‌گه... بیچاره شدیم... سمیر بفهمه منو می‌کشه!

_ گه می‌خوره!

شوکه نگاهش کردم که دستی به پشت گردنش کشید و آب‌دهانش را قورت داد.

یک ربع بعد سمیر از اتاق خارج شد. با دیدن ابروهای گره خورده‌اش، چشمانم سیاهی رفت و به شالم چنگ زدم. بی‌توجه به سوال‌های عمه خانم به طرف من آمدم. با هر قدم که به من نزدیک می‌شد دل توی سینه‌ام فرو می‌ریخت. با سر به سمت راست اشاره کرد و گفت:

_ بیا کارت دارم.

قلبم وحشیانه خودش را به سینهام کوبید و بدنم سر شد. نگاه امیرعلی رنگ باخت و با ناباوری نگاهمان می کرد. به هر جان کنندی بود از جایم بلند شدم و دنبال سمیر رفتم. اخم هایش مرا بیشتر می ترساند.

از بیمارستان که خارج شدیم سمیر با همان اخم برگشت سمتم و گفت:

_تو چی کار کردی جانا؟

آب دهانم را که تلخ_تلخ شده بود را قورت دادم و با صدای ضعیفی جواب دادم:

_چیو چی کار کردم من؟

چشمانش را ریز کرد و با دقت مرا نگرید. آنقدر نگاهش ترسناک بود که چشمانم را دزدیدم و ناخنم هایم را کف دستم فرو بردم.

_جانا راستشو بگو... با مامانم چی کار کردی؟ اون چه حرفایی بود به من می زد؟

یخ زدم و راه تنفسی ام بسته شد. با لکنت زبان گفتم:

_بخدا من کاری نکردم. چی می گفت مگه؟

گره اخم هایش کور تر از قبل شد و با چشمانی ریز شده از شک گفت:

_چرا رنگ و روت پریده؟ چی و از من پنهون می کنی باز؟

دستان لرزانم و را روی صورتم کشیدم. دست خودم نبود. نمی توانستم آرام بگیرم. بازوام را گرفت و تکانم داد:

_با توئم جانا! چرا مادرم بهم گفت باید جانارو هر چه زودتر طلاق بدی؟ دِ جواب بده؟ چی شده؟

چشمانم بسته شد و نفس آسوده ای کشیدم. پس به سمیر نگفته بود!

نمی دانستم باید بخندم یا گریه کنم؟ دیر یا زود همه چیز برملا می شد!

با صدای بلندی گفت:

_جواب منو بده چرا همچین حرفی زد؟

اگر می گفتم نمی دانم بیشتر از قبل شک می کرد! برای همین گفتم:

_چون که...

نفس عمیقی کشیدم و با حرص ساختگی ادامه دادم:

چون که فقط و فقط می‌خواد یه عروس داشته باشه. می‌خواد لیدا عروسش باشه! می‌گه حالا که همه چیز لو رفته بهتره دیگه با سمیر نباشی!

اخم‌هایش درهم رفت و صورتش از خشم سرخ شد:

فقط برای این چیز مسخره؟ مگه نمی‌دونه من لیدا و نمی‌خوام؟

دستش را گرفتم:

حالا نمی‌خواد عصبی بشی. چیزیه که اتفاق افتاده.

نفس تندی کشید و زیر لب گفت:

چون مریض بود هیچی بهش نگفتم. مامانم دیگه چرا جانا؟

دستش را آرام نوازش کردم. ترس افتاد توی دلم از فکر اینکه مادرجون بهتر شود و همه چیز را بگوید.

حالا نمی‌خواد به مادرت چیزی بگی، مهم اینه که من ازت طلاق نمی‌گیرم.

لبخند مصنوعی روی لبانم نشاندم و بغض را میهمان گلویم کردم. نفس عمیقی کشید و با لبخند گفت:

منم محاله تورو طلاق بدم... نگفته بودم؟

بغضم شدت گرفت و آرام سر تکان دادم که گفت:

بریم بالا.

باهم به طبقه بالا رفتیم. امیرعلی نگاه نگرانش را به ما دوخت و وقتی دستان گره خورده‌امان را دید، اخمی کرد و

نگاه گرفت. شاید او هم فعلا خیالش راحت شده بود...

سمیر گفت:

بهتره همه برید، من پیش مامان می‌مونم.

با ترس به سمیر خیره شدم که آقاجون در عین ناباوری گفت:

لازم نکرده! من پیش مادرتون می‌مونم همه برید.

نه تنها من بلکه همه شوکه شده بودند. دیگر همه می‌دانستید آقاجون سر سوزنی به مادرجون علاقه ندارد!

امیرعلی پوزخندی زد و از سالن خارج شد. مهرداد به طرف ما آمد و سمیر پرسید:

به مهسا خبر دادی؟

مهرداد نگاهش غمگین شد و جواب داد:

نه.

خوبه نمی‌خواد الکی نگرانش کنیم، مامانم که حالش خوبه. فردا پس فردا هم که مامان بهتر شد می‌ریم همدان. دیگه یه لحظه هم دوست ندارم اینجارو تحمل کنم!

مهرداد سر تکان داد و همراه عمه خانم و ژیلای از سالن خارج شدند. سمیر با تردید روبه آقاجون کرد و پرسید گفت:

مطمینید آقاجون؟ می‌خواید من بمونم؟

آقاجون با اخم گفت:

دست زنت و امیرحسین و بگیر ببرشون خونه... من هستم!

سمیر ابرویی بالا انداخت و گفت:

چشم آقاجون.

امیرحسین به سمتان آمد و همگی از بیمارستان بیرون رفتیم. سوار ماشین سمیر شدیم و داشتیم از پارکینگ خارج می‌شدیم که دستم بردم جیبم تا گوشی‌ام را بردارم.

با جای خالی گوشی‌ام سریع گفت:

سمیر نگه دار گوشیمو تو بیمارستان رو صندلی جا گذاشتم.

سمیر بد اخلاق و کلافه گفت:

پس حواست کجاست؟

ماشین را نگه داشت:

زود بیا.

سریع سری تکان دادم و از ماشین پیاده شدم و تا بیمارستان را یک‌سره دوئیدم.

نفس عمیقی کشیدم و وارد سالن شدم.

فقط آقاجون آنجا بود و پشتش به من بود و داشت با تلفن حرف می‌زد.

می‌خوام که همین امشب کارش و تموم کنید.

چشمانم از حدقه بیرون زد و پشت دیوار سنگر گرفتم.

_ اتاق دویست و هشت. می‌خوام مثل بقیه کارات تمیز باشه و کسی شک نکنه... وگرنه پول مفت نمی‌دم!

وحشت تمام وجودم را گرفتم و ترسی در دلم به جوشش افتاد. از چه حرف می‌زد؟

_ همین امشب! وقت زیادی ندارم. خودت که می‌دونی!

تلفن را قطع کرد. سرم را دزدیدم و او وارد اتاق مادر جون شد. دستم را روی قلبم گذاشتم. از ترس و وحشت تند_ تند می‌کوبید.

با احتیاط گوشی‌ام را برداشتم و بیرون رفتم. تمام شب فکر مشغول تماس تلفنی آقا جون بود. یعنی منظورش چه کسی بود و از چه چیزی صحبت می‌کرد؟ یک چیزهایی حدس زده بودم اما جرأت نداشتم حتی توی دلمم بهش فکر کنم.

خواب بودم که با صدای فریادهای سمیر از خواب پریدم. صورتش عرق کرده بود و وحشت زده به صفحه گوشی‌اش خیره بود. موهایم را از صورتم کنار زدم و به طرفش رفتم و هولزده پرسیدم:

_ چی شده سمیر؟

اشکی از گوشه چشمش چکید و به خودش لرزید. با ترس گفتم:

_ سمیر؟

محکم تکانش دادم:

_ خوبی؟

شانه‌هایش لرزید و گریه سر داد. سرش را روی سینه‌ام فشار داد و هق زد:

_ مامانم... مامانم!

نفهمیدم چه شد، چه گذشت و چه اتفاقی افتاد. تنها یادم است صدای گریه و زاری با صدای نوحه خوان قاطی شده بود.

سمیر کمرش شکسته بود پشت این غم. عربده می‌کشید و می‌گفت:

_ مامان بیا، بیا دارم دیوونه می‌شم.

مهسا از هوش می‌رفت و گریه می‌کرد.

اما امیرعلی نه گریه می‌کرد، نه داد می‌زد، خوب می‌دانستم چه عذابی می‌کشد!

مادر جون بخاطر من و امیرعلی الان سینه قبرستان بود.

بغض کرده نشسته بودم... نمی توانستم اتفاقات اخیر را درک کنم. مدام ذهنم چرخ می خورد به تلفن اخیر آقاجون،

مادر جون که حالش خوب بود!

یکهو زنگ زدند و گفتند مرده.

حالم بد جوری بد بود. دلم خواب می خواست. یک خوابی که صبحش بیدار نشوم.

فصل دهم

امیرعلی توی کلبه پشت خانه نشسته بود و توی خودش جمع شده بود. درست مانند یک مرده متحرک.

یک هفته از مرگ مادر جون می گذشت. نه با کسی حرف می زد نه گریه می کرد.

ساعت ها به نقطه ی نامعلومی زل می زد. هر روز پیشش می آمدم، نه نگاهم می کرد نه با من حرف می زد.

با غصه کنارش نشستم و به نیم رخ غمگینش خیره شدم. بعضی قد هندوانه توی گلویم گیر کرده بود و داشت خفهام می کرد.

آرام صدایش زدم:

_امیرعلی؟

انگار توی این عالم نبود!

به ریش هایش خیره شدم و با گریه گفتم:

_نکن اینکارو با خودت، تو که تقصیری نداشتی. مرگ همه آدما دست خداست.

دستم را روی شانهاش گذاشتم. هیچ عکس و عملی نشان نداد. با صدای معترض و لرزانی گفتم:

_امی؟

بالاخره طلسم شکسته شد و تکانی خورد. چرخید سمتم و چشمان سرخش را به من دوخت. با دیدن چشمانش

وحشت کردم. لبانش از هم تکانی خوردند و تنها نگاهم کرد.

_امیرعلی! بخدا که تقصر ما نبود! قسمت بود! چرا خودتو اذیت می کنی؟

...

_حداقل با من حرف بزن، بذار آروم بشی!

...

_نریز تو خودت بریز تو سر من احمق!

...

_گریه کن امیرعلی. می دونم دلت داره می ترکه. اما آخرش که چی؟

...

_امیرعلی نگام کن!

نگاهم کرد. نگاهی که دلم را مچاله و مرا به سکوت وادار کرد. خسته بودم! خسته بود!

سرش را گذاشت روی پاهایم و دراز کشید. درست مثل بچه ها. دستم را با تردید داخل موهایش فرو بردم، پلکش لغزید. نفس عمیقی کشیدم.

او شوهرم بود چه گناهی کرده بود با من گناهکار ازدواج کرده بود؟

_خیلی داغونم جانا.

بارها سعی کردم به امیرعلی نزدیک شوم، اما یک بار هم سراغی از حال سمیر نگرفتم!

آهی کشیدم و پلک هایم را بهم فشردم:

_چهل روز گذشت، نمی خوامی در بیاری این لباس سیاهاتو؟

_خیلی خوبه که هستی، الان آرومم.

یاد چند روز پیش افتادم. امیرعلی گفت: "نیا، دیدنت آزارم می ده!"

لبم را به دندان گرفتم و بغضم را با زور قورت دادم. سرم را تکان دادم تا خالی شود از هر چه امیرعلی ست.

با بغض گفت:

_هیچ وقت نرو، تنهام نذار باشه؟

نفسم گرفت از لحن پر سوزش، از مظلومیتش، از بی رحمی ام، از کثافت کاری هایم.

_جانا نرو باشه؟

ناخودآگاه خم شدم و بوسه‌ای رو گونه‌اش کاشتم:

_بخواب، عصر وکیل میاد واسه خوندن وصیت‌نامه، باید حالت خوب باشه.

_تنهام که نمی‌ذاری؟

چشم‌هایم را بهم فشار دادم. لبم را با آب دهان تر کردم و با صدای گرفته‌ای گفتم:

_نه نمی‌رم، حالا بخواب.

عجیب فکر می‌کردم مثل بچه‌ها شده است. ساکت و مظلوم.

_پیشم بخواب، می‌ترسم بری!

بهت زد گفتم:

_سمیر من جایی نمیرم! قرار نیست که جایی برم!

_پس بغلم کن، نازم کن، جاننا...می‌دونی خیلی دوستت دارم؟

چشم‌هایم را به هم فشردم و لب گزیدم.

"چیه حرفه دله تو که هی جوابم می‌کنی؟"

خونه خرابم می‌کنی، از غصه آبم می‌کنی

ته حرفاتو بگو قولو قرارت چی شده

دلت عزیزه کی شده؟ که عشقه من شوخی شده"

مانند بچه‌ها نالید:

_بغلم کن جاننا.

سمیر دیوانه شده بود؟

_چرا دیگه بغلم نمی‌کنی جاننا؟

"سر حرفات که نموندی نموندی نموندی

منو بیراهه کشوندی کشوندی کشوندی

تو که عشقت همه ی دارو نداره دله من بود

دلو بدجوری سوزوندی سوزوندی سوزوندی"

با صدای بلندی داد کشید:

_چرا دیگه بهم نمی گی دوست دارم؟

شوک زده از جایم بلند شدم، لال شده بودم، گیج بودم!

با لکنت گفتم:

_سمیر چی داری می گی...من...من...

آرام زل زد توی چشمانم.

"این همه نامه نوشتم همه حرفایه دلم بود

چرا حرفامو نخوندی نخوندی نخوندی

خیلی حرفه با کسی تا ته دنیا راه بیای!

هر کاری کرد کوتاه بیای بگه برو کجای میای؟

منی که رفتم بعد من کیه تحملت کنه؟

تو نترسی که ولت کنه غصه رو تو دلت کنه!"

نفسم برید. رویش را از من گرفت و زمزمه وار گفت:

_هیچی نگو.

با بغض گفتم:

_سمیر؟

_ برو ببین مهسا چیزی احتیاج نداره. حالش خیلی خرابه!

_ سمیر؟

_ برو بیرون جانا.

نالیدم:

_ سمیر.

_ برو... برو ببین مهسا خوبه.

_ سمیر.

_ مرگ سمیر.

قطره اشکی روی گونه‌ام چکید. دستم را نوازش گونه‌اش کشیدم. چرا این مرد برای من دوست داشتنی نبود؟

چانه‌ام از بغض لرزید:

_ سمیر؟

بدون هیچ حرفی در آغوشم کشید و روی سرم بوسه‌ای زد. بغضم ترکید و لباسش را چنگ زدم. زیر لب گفتم:
_ ببخشید.

توی دلم افزودم "ببخشید که دوستت ندارم"

_ ببخش منو.

با صدای گرفته‌ای گفتم:

_ چرا ببخشم؟

آب دهانم را قورت دادم و از آغوشش بیرون آمدم:

_ لباساتو عوض کن، دوش بگیر و ریشتو بزن.

آهی کشید و با قدم‌های سست به سمت حمام رفت:

_ باشه.

سمیر که بیرون رفت روی تخت نشستم. تمام تنم می‌لرزید و رمق نداشتم تکان بخورم.

با دستان لرزان اشک‌هایم را پاک کردم.

حالا مادرجون نبود و می‌توانستم راحت طلاق بگیرم. دستم را به گلویم کشیدم عذاب وجدان مانند نخ نامرئی سعی در خفه کردنم داشت.

ابخند، هرچند مصنوعی روی لبانم نشاندم و از اتاق بیرون آمدم.

وارد پذیرایی که شدم چشمم به آقاجون خورد و ترسی توی دلم به پا شد.

دوباره آن مکالمه تلفنی توی گوشم زنگ خورد و از ترس به گوشه‌ای پناه بردم تا نگاهم به نگاهش نخورد.

بالاخره وکیل برای خواندن وصیعت نامه آمد. امیرعلی سر به زیر نشسته بود، ریش کل صورتش را گرفته بود و بی‌حال روی کاناپه نشسته بود و به کف دستانش خیره شده بود.

بغض گلویم را گرفت. خیلی وقت بود حسرت دیدن چشمانش را داشتم، حسرت شنیدن صدایش را. اما او با نامردی تمام همین را هم دریغ کرده بود.

همه حضور داشتند... لیدا کمی شکمش بالا تر آمده بود و مهسا با چشمان اشکی‌اش توی آغوش محمد بود.

عمه خانم فرقی نکرده بود. آقاجون هم بدتر از او. انزجار آور بود دیدنش وقتی مشتاق به وکیل چشم دوخته بود منتظر خوانده شدن وصیعت نامه بود!

بعد از آمدن سمیر، وکیل شروع به خواندن وصیت نامه کرد و من هم بیخیال گوش دادم.

با هر خطی که وکیل می‌خواند احساس می‌کردم داغ شده‌ام و روی زمین و هوا معلقم. همه متعجب به وکیل چشم دوخته بودند. اما چهره آرام امیرعلی بیشتر ترس را توی دلم می‌انداخت.

احساس کردم در حال خفه شدن هستم. قلبم تیر کشید و چشمانم بسته شد.

امیرعلی با ژیلای ازدواج کند؟

این بود وصیت مادرجون؟

خدایا داری با من چه می‌کنی؟

بعد از رفتن وکیل جو ساکتی توی خانه حاکم بود. با نفرت به ژیلایی خیره ماندم که چشمانش از خوشحالی برق می‌زد.

یالا امیرعلی! چیزی بگو... مخالفت کن، چرا ساکت نشسته‌ای؟

نگاهم آنقدر سنگین بود که حس کند.

اما به خودش زحمت نداد سرش را بالا ببرد. خدایا این زندگی آخرش به کجا می‌رسید؟ تنم لرزید! ازدواج با ژیلا؟
سمیر پیشانی‌ام را بوسید و گفت:

_می‌رم سرکار بعدش لیدا رو می‌برم سونوگرافی. چیزی لازم نداری؟

لباس مشکی‌هایش را در آورده بود و ریش‌هایش را زده بود.

در حالی که شیشه عطر را روی خودش خالی می‌کرد از توی آئینه به چشمانم خیره شد و صدایم زد:

_جانا؟

بغضم را قورت دادم و دستی به چشمانم پوف آلودم کشیدم:

_نه ندارم...سمیر؟

موهایش را مرتب کرد و آهسته جواب داد:

_جانم؟

آب دهانم را قورت دادم و با ریشه‌های پیرهنم ور رفتم و سعی کردم بی‌تفاوت باشم:

_در مورد...

نفس تندی کشیدم:

_در مورد وصیت مامانت...

برگشت سمتم و ابرویی بالا انداخت:

_خب؟

لبم را به دندان گرفتم و گفتم:

_گفته بود می‌خواه امیرعلی با ژیلا ازدواج کنه!

دوباره برگشت سمت آئینه و با دقت موهایش را به سمت بالا هدایت کرد. اخم ریزی کرد و دوباره گفت:

_خب؟

با لحن بی‌تفاوتی گفتم:

_یعنی...به نظرت امیرعلی قبول می‌کنه؟

کیفش را از روی میز برداشت و به سمت در رفت و بی‌حوصله گفت:

_ نه بابا فکر نکنم، اون زیر بار ازدواج نمی‌ره. من خوب می‌شناسمش!

نفس راحتی کشیدم که یک دفعه برگشت سمتم و با چشمان ریز شده‌ای پرسید:

_ چطور؟ چیزی شده؟

دستپاچه، لبخندی زدم:

_ نه می‌خواهی چی بشه؟ برو به سلامت عزیزم.

سری تکان داد و از اتاق خارج شد.

نمی‌شود!

نمی‌شود ساکت ماند. نمی‌شود دست روی دست گذاشت و اجازه دهی همه چیز خراب شود. هرچقدرم که ممنوع باشد حق توست!

هیچکس توی خانه لعنتی نبود. من بودم و امیرعلی. وقت اتمام و حجت بود. این دفعه نمی‌گذارم از دستم فرار کند.

بغض میهمان گلویم شد و وارد پذیرایی شدم. روی کاناپه نشسته بود و سرش را روی پشتی مبل گذاشته بود

حاضرم قسم بخورم هیچ چیز از فوتبالی که توی تلویزیون پخش می‌شد، نمی‌فهمید!

حتی^۱ حضورم را حس نکرد. درست مثل این روزها. رفتم سمتش و بدون تعلل دراز کشیدم و سرم را روی پاهایش گذاشتم.

تکانی خورد و با ترس زمزمه کرد:

_ چی کار می‌کنی جانا؟

نفس عمیقی کشیدم و پر از بغض گفتم:

_ نمی‌ذارم با ژیل ازدواج کنی... نمی‌ذارم... می‌فهمی؟ تو مال منی.

فقط نگاهم کرد. ساکت و صامت.

قبل از اینکه بفهمم چه شده خم شد و با لب‌های لرزانش بوسه‌ای روی پیشانی‌ام کاشت. لرزش خفیفی توی بدنم حس کردم.

طره‌ای از موهایم را جدا کرد و با او بازی کرد و چشم دوخت به چشمانم:

_ تا وقتی به تو فکر می‌کنم، ازدواج واسه چیه؟ تا وقتی که بخاطرت نفس می‌کشم محاله شناسنامه‌مو سیاه کنم! تو فکر کن تا ابد!

پر شدم از حس‌های خوب!

از رو پاهایش بلند شدم و به سمت آغوشش یورش بردم. مکثی کرد و بعد، دستانش را محکم دورم حلقه کرد. تنگ در آغوشم کشید. پیرهنش را از پشت چنگ زدم. سرش را لای موهایم فرو برد و نفس فرا عمیقی کشید. با صدای ضعیفی گفت:

_می‌تونم ازت یه خواهشی بکنم؟

سرم را تکان دادم:

_چی؟

_قلبمو پس بده جانا.

سرم را از روی شانهاش برداشتم و توی چشماش خیره شدم. مردمکش دو_دو می‌زد. درمانده تر از همیشه گفت:

_یا حداقل بگو چطور می‌تونم فراموش کنم؟ قرصی هست که بشه باهاش فراموش کرد؟ دعایی؟ درمونی؟

زبانم را کشیدم روی لبان خشک شده‌ام، مردمکش لرزید.

سرم را گرفتم جلوی صورتش، نفس تندی کشید. با تحکم گفتم:

_حق نداری فراموشم کنی امیرعلی! همون طور که من نمی‌تونم، توئم نباید بتونی!

سرش جلو آمد و زیر لب گفت:

_برای آخرین بار.

تا خواستم معنی جمله‌اش را درک کنم که وحشیانه به سمت لبام هجوم بُرد. آرام اما تند می‌بوسید.

اشک‌هایم شدت گرفت... نفس‌هایم تند شده بود و حرکت سینه‌اش را به خوبی حس می‌کردم.

گذاشتم روی مبل و خیمه زد روییم... موهایم دور دستش پیچید...

نفسم را فوت کردم توی گردنش. بیشتر مرا به خودش فشرد. دستانم را دو طرف صورتش قاب گرفتیم.

گرمای بدنش، گرمای بدنم. سرش را توی گردنم فرو برد. با گریه گفتم:

_عاشقتم امیر.

با ولع لب‌هایم را به بازی گرفت و شیریه جانم را مکید.

صدای دادی اومد:

_ صابخونه، خونه نیستی؟

وحشت زده از هم دور شدیم. صدای قدم ها نزدیک و نزدیک تر شد. شالم را انداختم روی سرم. امیرعلی تند خودش را به کانپه رساند و به تلویزیون چشم دوخت.

عمه خانم وارد پذیرایی شد و نگاهی به صورت سرخ امیرعلی و نگاه ترسان من انداخت. چشم باریک کرد و برای اولین بار به شدت از او ترسیدم.

با تته _ پته گفتم:

_ سلام.

چشم هایش را بیشتر ریز کرد و با لحن طلبکاری گفت:

_ علیک، چرا هرچقدر زنگ در و زدم باز نکردید؟ جفتون گر شده بودید؟

کی زنگ زده بود که نفهمیده بودیم؟ آنقدر غرق هم شده بودیم که متوجه زمین زمان نبودیم. زیر چشمی به امیرعلی چشم دوختم.

خونسرد به تلویزیون خیره بود اما مگر می شد سینه اش را که تند و تند بالا و پائین می رفت را انکار کرد؟

نگاه تند و تیزش این بار امیرعلی و شکار کرد:

_ سلام بلد نیستی؟

پوزخندی زد و ادامه داد:

_ تروخدا داماد مارو باش! تو این اوضاع و احوال نشسته داره فوتبال نگاه می کنه.

سفت شدم... سخت شدم... آتش حسادت زبانه زد توی جانم. چه داشت می گفت؟ مگر او نمی دانست امیر ژیل را نمی خواهد؟ چرا نمی فهمیدند؟ لعنتی ها.

امیر سریع به من خیره شد و لبش را توی دهانش کشید. آهسته زیر لب سلامی داد. عمه خانم عصبی گفت:

_ جواب آزمایش چی شد امیرعلی؟

عضلات صورتم منقبض شد. احساس کردم از پشت گوش هایم دود بلند می شود و مغزم درحال ترکیدن است.

فکم قفل شد و به امیر نگاهی انداختم. سرش را تا حد ممکن تو یقه اش فرو برده بود.

همه بدنم شد گوش تا امیرعلی بگوید:

"از کدوم آزمایش حرف می زنی؟ چه آزمایشی؟"

و ای کاش دروغ بود!

امیرعلی نفس عمیقی کشید و گفت:

_ مطمئن باشید به آخرین خواسته مادرم عمل می‌کنم.

سپس، سرش را بالا گرفت و گفت:

_ مثبته!

عمه خانم لیخندی زد:

_ ایشالله به سلامتی، همین هفته بعدی عقد و عروسی و راه می‌ندازیم... حرف زن داداشو نمی‌شه انداخت

زمین. خداروشکر!

به دسته کانپه چنگ زدم و احساس کردم در حال جان دادنم. نه درست نشنیدم! نه! خدایا نه!

پاهایم را کف سرامیک فشردم و نفسم را در سینه حبس کردم تا فریاد نکشم و اجازه ندهم بغضم جلویشان بترکد.

عمه خانم همچنان مانند فرشته‌های عذاب حرف می‌زند و نمی‌داند با هر کلمه‌ای که از دهانش خارج می‌شود، من می‌میرم:

_ همین امشب حلقه دست کنید. من خودم همه‌ی کارارو حل می‌کنم. امیرعلی تو برو دنبال ژیل از کلاس بیارتش.

با بهت به امیرعلی نگاه کردم. به امیرعلی که سر تکان داد و از جایش بلند شد.

عمه خانم نفس عمیقی کشید و روبه من کرد و گفت:

_ جانا خانم توئم بی کار نشین، بلند شو کمک کن امشب باید همه کارارو حل کنیم.

احساس کردم چیزی قد یک هندوانه بزرگ راه تنفسی‌ام را بسته. دستم را به گلویم گرفتم.

اگر پای آبرو و غرور وسط نبود همان جا به پای امیرعلی می‌افتادم و التماسش می‌کردم تا با ژیل ازدواج نکند!

عمه خانم گویی حواسش به من نبود، چون تیز تر از این حرف‌ها بود.

فقط تشر زد:

_ جانا چرا نشست؟ امیرعلی توئم واینستا، زود برو آماده شو. هنوز حلقه نخریدیم.

چانه‌ام که از بغض لرزید سریع از جا بلند شدم تا رسوای عالم و آدم نشوم. انگار به پاهایم زنجیر وصل کرده‌اند که

نمی‌توانم قدم از قدم بردارم. بالاخره نگاه اشکی‌ام با نگاه امیرعلی بر خورد کرد.

توی نگاهش هیچی نیست حتی ۱ پشیمانی!

نگاهم رنگ نفرت به خود گرفت و با انزجار رویم را از امیرعلی گرفتم و خواستم بروم که صدای آرامش میخکوبم کرد:

_زن داداش؟

دستم مشت و چشمانم بسته شد. بی توجه به حضور عمه خانم برگشتم و تند و تیز نگاهم را به او دوختم. با اخم دستی به گوشه‌ی لبش کشید و نگاهش را قفل نگاهم کرد. همان لبی که چند دقیقه پیش روی لبم بود! بی حرف خیره‌ام شد و من از این خیرگی دست و پاهایم سر و نفس هایم کشدار شد. عمه خانم با عصبانیت گفت:

_امیرعلی؟

لبخند تلخی زدم و با قدم های سریع خودم را به طبقه بالا رساندم.

همین که در بسته شد پاهایم شل شد و بغضم ترکید. قلبم تیر کشید و چشم هایم بسته شد. این بود دوست داشتنش؟ این بود تمام دوست داشتنش؟ می‌خواست با ژیل از دواج کند؟ پاهایم را توی شکمم جمع کردم و سرم را پائین انداختم. امیرعلی همیشه مرا مقصر می‌دانست. یک ترسوی عاشق که نمی‌توانست با خودش و زندگی‌اش کنار بیاید!

با صدای زنگ گوشی‌ام دست از گریه کردن برداشتم. سمیر بود که زنگ می‌زد.

_بله؟

صدایش میان سر و صدای جمعیت ضعیف شد:

_الو...جانا؟

دستی به چشمان پف کرده‌ام کشیدم و صدایم را صاف کردم:

_بله سمیر؟

صدایش قطع و وصل شد:

_الو...جانا چیزی احتیاج نداری بخرم؟ با لیدا توی راهیم.

با عصبانیت نفس عمیقی کشیدم. بهتر بود تمام خشم و نفرتم را سر سمیر خالی کنم. با صدای بلندی داد کشیدم:

_خوش می‌گذره با زن جدیدت دیگه آره؟ خوب داری بهش عادت می‌کنی سمیر خان! خوشم باشه!

با بهت و همان صدای خش_خشی‌اش گفت:

_چی می‌گی جانان؟ باز چته؟

پوزخندی زدم و با خشم عربده کشیدم:

__ من چمه؟ تو چته آقا سمیر، این بود از دوست داشتنی که ازش حرف می‌زدی؟ می‌بینم که لیدا جان خوب جامو تو قلبت پر کرده.

با آرامش جواب داد:

__ میام خونه در موردش باهم حرف می‌زنیم!

دیوانه‌وار قهقهه زدم:

__ می‌خوام صد سال سیاه نیای خونه. سمیر خوب گوشتو باز کن یا من یا لیدا!

تلفن را قطع کردم و به گوشه‌ای انداختم.

بند_ بند وجودم از خشم عصبانیت می‌لرزید. بغضم را قورت دادم و از جایم بلند شدم. با صدای ضعیفی توی آئینه به خودم گفتم:

"__ دوست داشتنش بخوره تو سرش که تمام زندگیمو زیر و رو کرده"

از اتاق که بیرون آمدم، با محمد روبه رو شدم. با دیدنم لبخند شیطانی زد و من هم در دل به او لعنت فرستادم.

__ جانا خانم سایهات بدجوری سنگین شده. چه خبر؟

با نفرت خیره‌اش شدم و غریدم:

__ سمت من نیا عوضی، دست از سر کچل من بردار!

نگاه هیزش روی موهایم نشست و با لحن کثیفی گفت:

__ نه نه نیگا مو به این قشنگی رنگ عسله، بعد می‌گی کچل؟

خواست جلو بیاید که سریع گارد گرفتم و با خشم گفتم:

__ نزدیکم نشو که داد می‌کشم.

بی‌توجه به حرفم نزدیکم شد و با صدای بلندی خندید:

__ بیچاره جان اول که آبروی خودت می‌ره اگه جیغ_جیغ کنی!

__ بیچاره مهسا که نمی‌دونه با چه آدم کثیفی ازدواج کرده.

با تمسخر گفت:

__ فعلاً که مهسا جون می‌خواد بره آرایشگاه خوشگل کنه برای مراسم نشون آق داداشش.

با یادآوری اینکه امشب شب نشان امیرعلی ست دوباره بغض به گلویم هجوم آورد. عصبی محمد را پس زدم که خندید و سوئیچش را توی هوا چرخاند و گفت:

__ نگران نباش فعلاً کاریت ندارم عسلم. تو بمیری این زندگی‌ام خوب بهم ساخته که حالا حالا ها قصد ندارم خرابش کنم.

پوزخندی زدم. همین چند وقته پیش او را با یک زن دیده بودم. خوب میشناختمش تنوع طلب بود و نمی‌توانست با یک زن سر کند. چه خوب شد که به من خیانت کرد و رفت! راست است که هر چیزی حکمتی دارد.

به طبقه پائین رفتم و روی کاناپه نشستم. از آشپزخانه صدای سر و صدا می‌آمد.

آهی کشیدم... انگار همه چیز جدی بود!

با شنیدن صدای ماشین سمیر نفس عمیقی کشیدم و صاف نشستم. باید امروز همه چیز را تمام می‌کردم. چند دقیقه بعد سمیر و لیدا وارد پذیرایی شدند. دستان سمیر پر بود از پلاستیک‌های خرید که حدس می‌زدم مال لیدا باشند.

نیشخندی زدم. سمیر با تعجب گفت:

__ چه خبره اینجا مگه...

با دیدن من حرفش را خورد و اخمی کرد.

نفس عمیقی کشیدم و بی‌توجه به لیدا که برق پیروزی را در نگاهش می‌شد خواند، روبه سمیر کردم و با خشم گفتم:

__ همین امروز باید تکلیف من روشن بشه.

سمیر با همان اخم برگشت روبه لیدا و گفت:

__ تو برو توی اتاق.

پلاستیک‌های خرید را به سمتش گرفتم. زهرخندی زدم و گفتم:

__ نه بذار زن دومت بمونه، اونم بخشی از ماجراست! اصلاً می‌خوام همه اینجا باشن.

با تمسخر سر تا پای لیدا را نگاه کردم. لحنم بوی تحقیر به خود گرفت:

__ یه زن خراب نمی‌تونه جایی تو این زندگی داشته باشه. ای بیچاره حتی با بچه‌ام نمی‌تونی سمیر و پایبند به خودت بکنی.

سمیر چشم به هم فشرد و با آرامش گفت:

__جانا ساکت.

لیدا گریه کرد و من داد کشیدم:

__ساکت نمی‌شم...بسه هر چقدر صبوری کردم و چشم پوشی کردم از گند کاریات.

با صدای داد بلندم عمه خانم و بعد هم محمد وارد پذیرایی شدند. شدت اشک های لیدا بیشتر از قبل شد. عمه خانم پرسید:

__باز چه خبره اینجا؟ این چه قشقرقیه به پا کردید؟

با صدای بلندی غریدم:

__می‌خوام چهره واقعی این زن خراب که شوهرمو خام خودش کرده و به همه نشون بدم!

دستان سمیر مشت شدند و با همان صدای آرامش گفت:

__خفه شو جانا. سلیطه بازی در نیارا!

صدای در خانه بلند شد و چند ثانیه بعد ژیلا و امیرعلی وارد خانه شدند. با دستان گره خورده اشان بدنم لرزید و خشم نفرت چشمانم را گرفت. رو به سمیر کردم و داد کشیدم:

__چرا من خفه بشم؟ من چی کم گذاشته بودم برات که این عوضی چشمتو گرفت...ها؟ چی کم گذاشتم که بهم خیانت کردی؟

چشمانش را خون گرفت و عصبی غرید:

__ببند دهننتو جانا اینجا جاش نیست. آبروداری کن!

مستانه خندیدم:

__چرا اتفاقاً همین جا، جاشه. یه انتخاب بیشتر نداری یا من یا لیدا. یکیمون و انتخابش کن.

سمیر به سمتم یورش برد و بازوام را سفت چسبید. هولم داد و داد زد:

__گمشو تو اتاقت جانا چرا معرکه گرفتی؟ هرچقدر من زبون به دهن می‌گیریم نمی‌فهمی نباید حرمت‌داری کنی!

بند بند وجودم را خشمی عجیب فرا گرفت و با دست محکم روی تخته سینه سمیر کوبیدم. عربده کشیدم:

__یالا سمیر انتخاب کن یا منو یا لیدا رو.

با سیلی محکمی که به گونه‌ام خورد صورتم کج شد. صورتم کج شد درست به سمتی که امیرعلی و ژیلا آنجا بودند.

حقارت کل وجودم را گرفت و با نفرت به چشمان سمیر خیره شدم و گفتم:

_من طلاق می‌خوام.

برق خشمی که از چشمان سمیر ساطع شد، تمام وجودم را به لرزه در آورد. اما همچنان با چشمان خشمگینم نگاهش کردم. چشمان سرخش را به چشمانم دوخت و از لای دندان های کلید شده‌اش غرید:

_چی گفتی؟

صدا از هیچکس در نمی‌آمد. مچ دستم را گرفت و فشار محکمی به او وارد کرد. داشت با چشمانش برایم خط و نشان می‌کشید. آب و دهانم را قورت دادم و گفتم:

_همینی که شنیدی من طلاق می‌خوام.

مچ دستم را فشار داد و به سمت خودش کشید. با صدای آرامی گفت:

_بریم بالا تا بهت نشون بدم طلاق از من یعنی چی.

از ترس کتک خوردن زیر دست و پاهایش، خواستم دستم را بکشم که به طرف پله‌ها کشاندم. سماجت به خرج دادم و خودم را سفت نگه داشتم و با داد گفتم:

_باز می‌خوای زور مردونگیت و به رخم بکشی، آره؟

چشمانش برق زد و دل توی سینه‌ام فرو ریخت. وحشی شد و چنگی به موهایم زد که جیغم به هوا رفت. هر کسی که آنجا بود جلو آمدند و می‌خواستند مانع سمیر شوند. فقط درد آنجا بود که امیرعلی جای قبلی‌اش مثل مجسمه ایستاده بود.

من احمق هنوز هم انتظار داشتم مثل روزهای قبل نگذارد سمیر کتکم بزند. چه خوش خیال بودم من!

در اتاق که بسته شد به خودم آمدم و نگاه ترسانم را به سمیر دوختم که حالا داشت نفس_نفس می‌زد. فریاد کشید:

_هار شده بودی برای من آره؟ اون زر زرایبی که چند دقیقه پیش کردی و همین الان تکرار کن تا جوابتو بدم.

بی اختیار زمزمه کردم:

_من دوستت ندارم، من طلاق می‌خوام.

خشک شده نگاهم کرد. با بغض گفتم:

_هیچوقت دوستت نداشتم سمیر. تروخدا بزار برم و برای خودم زندگی کنم.

چشمانش بسته شد و با خشم به موهایش چنگی زد و گفت:

_ببند دهننتو.

_فقط بخاطر پول بود. حتی! اون روزی که گفتم عاشقت شدم.

_هییس...هییس...

_حتی! ازت متنفر بودم. می خواستم سر به تنت نباشه. وقتایی که بهم نزدیک می شدی...

_جانا ساکت شو.

_گولت زدم. دلم می خواست نباشی.

با ضرب سیلی ساکت شدم و با چشمان اشک بارم به قیافه داغان سمیر خیره ماندم. من به او و او به زمین خیره شده بود و نفس می کشید. برای لحظه ای پشیمان شدم و برای هزارمین بار از خودم پرسیدم:

"_من با این مرد چه کرده بودم؟ امیرعلی ارزشش را داشت؟"

صدای شکسته و خسته اش به گوشم خورد:

_من باهات چی کار کردم که اینطوری خردم می کنی؟ چی کار کردم که دوستم نداری؟ جز دوست داشتنت چی کار کردم؟

زمزمه کردم:

_چون دوستم داشتی... چون خوب بودی...

روی زمین نشست و نگاه مبهوتش را به من دوخت و لب زد:

_جانا؟

کلافه نالیدم:

_اینطوری صدام نزن.

_می خوام یه چیزی و بدونی...

خیره شد و در چشمانم و ادامه داد:

_تا روزی که بذارنت توی قبر مال منی زن خوشگلم! فکر طلاق و جدایی از من و از سرت بریز بیرون!

حالا این من بودم که خشکم زده بود و نفس کشیدن را از یاد برده بودم.

به سمتم آمد و سرش را جلو آورد که با انزجار عقب کشیدم. بیشتر خم شد و بوسه ای روی موهایم کاشت و زمزمه وار گفت:

_امشب اون لباس خواب قرمزه رو بپوش.

فشاری به بازوام وارد کرد:

_که باهات کار دارم عشقم.

تمام وجودم لرزید و با نفرت خیره‌اش شدم که بی‌رمق خندید و از اتاق بیرون رفت. با خشم از جا پریدم و داد کشیدم:

_ حیوون.

با عصبانیت شیشه ادکلنش را برداشتم و روی آئینه پرتاپ کردم. آئینه خورد شد و شکست درست مثل دل من. شب که شد تصمیم نهائی‌ام را گرفته‌ام.

پاورچین_ پاورچین به سمت ساک دستی‌ام می‌روم. صدای نفس‌های منحوسش به گوشم می‌خورد و سعی می‌کنم از عق زدنم جلوگیری کنم.

قدم‌هایم را آرام کردم و به سوی در اتاق رفتم. کاش می‌شد تف کنم روی صورتش.

بی اختیار اشکی از گوشه چشمم چکید و از آن خانه ی نفرین شده بیرون آمدم.

خیابان خلوت است... از ترس به پیاده رو پناه آوردم و تا خیابان اصلی دوئیدم.

مقصدم خانه نساء بود و چون جایی را نداشتم! دستم را برای تاکسی نگه داشتم. تاکسی که جلوی پایم نگه داشت نفس عمیقی کشیدم.

_جانا اینکارو نکن با خودت.

پتو را بیشتر به خودم چسباندم و با صدای ضعیفی گفتم:

_سمیر لیاقت نداره.

با یادآوری چند ساعت پیش که چه بلایی سرم آورد شدت اشک‌هایم بیشتر شد.

وقتی دیدم مقاومت می‌کنم یک دل سیر کتکم زد و درد آنجا بود که همه صدای فریادهایم را می‌شنیدند و هیچ کاری نمی‌کردند!

نساء با ترحم نگاهم کرد و کیسه یخ را روی بازوی کبودم گذاشت و گفت:

_ دستش بشکنه چقدرم بده زده.

گلویم را صاف کردم و گفتم:

_از مهرداد چه خبر.

لب گزید و سرش را پائین انداخت:

_فردا می‌خواد بیاد خاستگاریم اونم تنها.جانا من هنوزم دو دلم نمی‌دونم چی کار باید بکنم.

می‌دانستم مهرداد نساء را دوست ندارد با این حال از حرص عمه خانم گفتم:

_مهرداد واقعا دوستت داره و خوشبخت می‌کنه، تردید نکن! بد به دلت راه نده و خودت و بسپر دستش.

آهی کشید و مشغول ور رفتن با پرزهای فرش اتاق سوخته اش شد و گفت:

_نمی‌دونم والله! اما می‌دونی چیه جانان؟

چشمانم را بستم و بی توجه به صحبت‌های نساء به خواب رفتم.

صبح با صدای جارو برقی از خواب پریدم. نساء خوشحال و هیجان زده بود چون مهرداد می‌خواست به خاستگاری اش بیاید!

بیچاره از هیچ چیزی خبر نداشت و من هم آنقدر نفرت و کینه دلم را سیاه کرده بود که دهان باز نکردم و حقیقت را بگویم تا زندگی اش خراب نشود.

_جانا تروخدا تو برو میوه بخر منم برم داداشمو از مدرسه بیارم. وای هیچ کاری نکردم هنوز.

به حالت دستپاچه‌اش بی‌رمق لبخند زدم و گفتم:

_خیل خب می‌خرم آرام باش.

لبخند پر استرسی زد. لباس‌هایم را پوشیدم و از خانه بیرون رفتم. با دیدن ماشین امیرعلی جلوی خانه نساء، جا خوردم یا بهتر بگویم خشکم زد!

خیره نگاهم می‌کرد. نگاهش آنقدر عمیق و نافذ بود که حتی از پشت شیشه ماشین هم تنم را به لرزه در آورد. نگاهش چیزی را فریاد می‌زد که بی‌اختیار نفس گرفتم و رویم را برگرداندم و به راه افتادم.

صدای باز شدن در ماشینش را که شنیدم به قدم‌هایم سرعت دادم. صدای کفشش را پشت سرم می‌شنیدم و حتی حضورش را حس کردم.

بازوام که توسطش کشیده شد بی‌اختیار چشم بستم و تمام درد‌ها و عقده‌هایم را ریختم در چشمانم و با خشم برگشتم سمتش و فریاد کشیدم:

چیه؟ چی می‌خوای از جونم؟

فقط نگاهم کرد. نه عصبی شد و نه تغییری به حالت صورتش داد. یک لحظه برای چشمان معصومش نفسم گرفت اما خودم را نباختم.

این مرد که بدترین بلاها را سر من آورده است، هنوز هم برایم دوست داشتنی‌ست!

چرا از خونه رفتی؟

صدای آرامش، عصبی‌ام کرد:

به تو چه؟ دست از سرم بردار. چرا اومدی اینجا...ها؟ خوشحالی الان زندگی‌م بهم ریخته؟ تو که ککتم نمی‌گزه که اینجا یکی داره جون می‌ده. برو با ژیلای خوش باش خودت و درگیر نکن!

دستانش را توی جیبش فرو برد و خونسرد نگاهم کرد. خونسردی‌اش داشت آتشم می‌زد. سیبک گلویش بالا و پائین شد و گفت:

زندگیتو تباه نکن... با سمیر از اول شروع کن...

چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید:

خیلی دوستت داره بهش فرصت بده. دل نبند به یه هوس زود گذر!

صدای شکسته شدن قلبم داشت کرم می‌کرد. نمی‌خواستم باور کنم این کسی که جلوی من است و حرف از هوس زود گذر می‌زند امیرعلی‌ست!

دستم بی‌اختیار بالا آمد و سیلی در گوشش خواباندم. سرش کج شد و لبخند تلخی زد. با بغض گفتم:

متنفرم ازت.

دستش را روی گونه‌اش کشید و بعد هم روی لبش گذاشت و بوسه‌ای به نوک انگشتانش زد. لبخندش رنگ گرفت. بغضم ترکیب و با گریه گفتم:

خیلی آشغالی امیرعلی.

به چشمانم خیره شد:

می‌دونم.

داد کشیدم:

خیلی پستی.

_می دونم.

زار زدم:

_خیلی کثیفی.

_می دونم.

با درد اشک هایم را پاک کردم با خشم غریدم:

_دیگه نمی خوام نگاهم به نگاهت بخوره.

_لعنت به من که تو به صلاحش نبودی!

وجودم منجمد شد و خیره اش شدم. با دقت به تک_ تک اجزای صورتم خیره ماند و لبخند دیگری زد. چند قدم به عقب رفت و گفت:

_ازت می گذرم.

عقب تر رفت:

_همش هوس بود...دلم برای یه هوسِ عزاداری می کرد...

_امیرعلی؟

_من کنار اون و تو کنار یکی دیگه!

_با ژیل از دواج نکن!

_صلاح من تو نبودی! شاید اون باشه!

_اگه بری...باید تا ابد بری، چون دیگه جانایی نیست که تو رو ببخشه!

_دوستت دارم!

قلبم به درد آمد و رویم را برگرداندم. دوست داشتم همان جا بشینم و زار بزنم برای خودم.

تا مسیر خانه نساء تا بازار را اشک ریختم. نمی خواستم به هیچ چیزی فکر کنم. امیرعلی دیوانه‌ای پیش نبود!

مرد خرید های میوه را روی ترازو گذاشت و با لهجه‌ی همدانی غلیظی گفت:

_قابلتان و نداره.

بی جان سری تکان دادم و کارت عابر بانکم را به سمتش گرفتم. آهی کشیدم و به زمین خیره ماندم. عجیب بود سمیر اینبار سراغم را نگرفته بود. قبلاً اگر یک ساعت هم دیر می کردم زمین و زمان را به هم میدوخت. با صدای مرد به خودم آمدم:

_بخشید خانم کارتتان مسدوده.

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

_مگه می شه؟

لبم را گزیدم. کار سمیر بود!

از توی کیفم مقداری پول نقد برداشتم و پول میوه ها را حساب کردم و سریع به خانه ی نساء رفتم و میوه ها را به دستش دادم. شماره ی سمیر را گرفتم و با حرص نفس عمیقی کشیدم. رد تماس داد. بی شک اگر پیشم بود خفه اش می کردم!

دوباره زنگ زدم، رد تماس داد. آنقدر شماره اش را گرفتم که بالاخره جواب داد.

صدای بشاشش توی گوشی پیچید:

_برای اوین بار جانا بهم ده بار بهم زنگ زده. این باور نکردنیه!

با حرص گفتم:

_قصدت چیه تو؟

با تمسخر گفت:

-اوم، قصدم؟

_کارتارو مسدود می کنی به خیال چی؟ فکر می کنی من بر می گردم؟

_کسی که بخاطر پول ازدواج می کنه نمی تونه بدون پول دووم بیار، پس بر می گرده.

_بر می گردم اما نه به خاطر پول! سمیر به قرآن قسم...یه کاری می کنم از زندگی کردن باهام پشیمون بشی.

سر خوش خندید که گوشی را قطع کردم. بند_بند وجودم میلرزید!

ساکم را جمع کردم و دوباره دست از پا دراز تر به آن خانه برگشتم. اولین کسی که دیدم عمه خانم بود قبل از اینکه اجازه دهم حرف بزنند و زهرش را بریزد، فوری گفتم:

__ به به چشممون روشن باشه! شما نباید یه خبر به ما بدی مهرداد داره ازدواج می‌کنه؟ امروزم که می‌خواد بره خاستگاری... واقعاً که... من باید از دوستم بشنوم آخه؟

توی دلم به قیافه‌اش می‌خندم. خودم را اینگونه بیشتر دوست دارم! جانای ضعیف و به درد نخور نتیجه‌اش می‌شود امیرعلی که گولش زده.

موهایم را دوباره مشکی می‌کنم. دوش می‌گیرم و آرایش می‌کنم. توی آئینه به خودم لبخند می‌زنم و به طبقه پائین می‌روم.

اولین کسی که از دیدنم جا می‌خورد امیرعلی‌ست. انتظار ندارد من را اینجا ببیند!

پوزخندی به رویش زدم و سر میز نهار نشستم. خبری از عمه خانم نیست و این خوشحالم می‌کند.

اما بغل دست امیرعلی ژایلا نشسته است همین باعث می‌شود بغض کنم. امیرعلی نگاهش را از من گرفت و به ژایلا دوخت و برایش کمی سوپ ریخت که باعث شد ژایلا لبخند بزند.

برق حلقه‌هایشان کورم می‌کند.

قاشق توی دستم را فشار دادم بعد از خوردن غذا روی کاناپه نشستم.

چند دقیقه بعد وجود کسی را کنارم حس کردم.

امیرعلی کنارم جا گرفت و نگاهش را به نیم رخم دوخت و باعث شد موهای تنم سیخ شود. با صدای آرامی گفت:

__ حسودیت می‌شه؟

__ حسود؟ من می‌میرم اگه کسی و مثل من نگاه کنی، حسودی که جای خودش و داره!

جا خورد و این را به خوبی می‌توانم حس کنم. انتظار داشت انکار کنم یا فحشی نثارش؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

__ همیشه بذار موهات مشکی و بلند بمونه اینطوری خیلی قشنگه!

__ چه فرقی به حال تو می‌کنه وقتی موهامم برای اونه؟

__ با حرفات نیش می‌زنی...

__ با کارات دیوونم می‌کنی!

__ خسته نشدی؟

جواب ندادم که سرش را به کاناپه تکیه داد و زمزمه کرد:

_ ولی من خستم!

_ از چی؟

به سرش چرخش داد و به نیم‌رخم نگاه کرد:

_ از دوئیدن و نرسیدن.

لبخند تلخی زدم که بیشتر شبیه به پوزخند بود:

_ تو ندوئیدی... درجا زدی!

نگاهش به موهایم کشیده شد:

_ تلاشمو برای دوئیدن کردم ولی نشد.

_ تو نخواستی که بشه... وگرنه می‌شد.

_ توی قصه‌ها می‌شد که بشه!

_ تو واقعیت امکان نداره؟

_ تو واقعیت گناهه.

سرش را چرخاند و به روبه‌رو نگاه کرد و ادامه داد:

_ می‌دونی فرق منو تو چیه؟

سری به نشانه‌ی مفی تکان دادم:

_ چیه؟

_ اینکه تو بخاطر درآوردن حرص من به اون نگاه می‌کنی و من بخاطر درآوردن حرص تو بهت نگاه نمی‌کنم!

عمیق نگاهم کرد که نفسم قطع شد. چشمانش غمگین بود:

_ این بود فرق منو تو!

_ می‌خوای بگی آدم خوبه‌ی قصه تو بودی؟

_ من شیطان بودم... که یهو اومدم... که یهو عاشقت شدم... که یهو گولت زدم...

با غصه خندیدیم و بغضم شدید تر شد:

_ اگه عاشقی گول خوردنه آره بدجوری گولم زدی! ببینم نکنه سمیر آدمه؟

_سمیر گناهی نداشت!

_پس کی گناهکار بود؟

با لحنی که قابلیت آب کردن دل هر زنی را داشت گفت:

_آن قدر دست نیافتنی هستی؛ که وقتی در کنارت هم هستم، فاصله‌ی میان رویا و واقعیت، پُر نمی‌شود...

نگاهم کرد. عمیق و نوازشگر:

_کاش بشه آخرِ قصه برسیم جایی که بهت بگم "دیدی تونستم؟"

_تونستن؟

_برای فراموش کردن!

_فراموشم نکن امیرعلی...

_شدی مثل خون تو رگام... اگه بخوام ازت بگذرم باید قید شاه‌رگم و بزتم...

_اگه قیدش و بزنی میمیری.

_نبودنت مُردنه!

_انتظار داری باور کنم؟ وقتی برق حلقه‌ات داره کورم می‌کنه!

چشمانم را رصد کرد و خواند:

_تو مثل هیچ کس نیستی. نگاهت! لبخندت! چشمان دل فریبت!

جانا تو قشنگ‌ترین زن تاریخی، در نگاه من!

بغضم را قورت دادم:

_از جواب دادن فرار می‌کنی! تا کی؟ تا وقتی که ازت متنفر بشم؟

_هواخواه توئم جانا و

می دانم که می‌دانی

که هم نادیده می‌دانی و

هم ننوشته می‌خوانی

فصل یازدهم

یک هفته بعد:

نساء با هیجان گفت:

_یه خونه اجاره کردیم احساس می‌کنم رو ابرام.

روی تخت چرخی زدم و با صدای گرفته‌ای گفتم:

_چه خوب که ازدواج کردید راحت شدید.

_البته اگه آبرو ریزی مامان مهرداد و جلوی محضر و نادیده بگیریم... نمی‌دونی چه حرفایی نثارم کرد که آخه!

آهی کشیدم و اشکم را پس زدم:

_اوهوم بهش فکر نکن.

صدایش آرام شد و گفت:

_امشب عروسیه امیرعلیه آره؟

همین حرفش باعث شد بغضم بترکد و گوشی را قطع کنم. امشب عروسی‌اش بود و من نمی‌خواستم باور کنم!

از روی تخت بلند شدم و به سمت آئینه جدیدمان رفتم. قیچی را برداشتم. صدای امیرعلی درون مخچه‌ام قصد دیوانه کردنم را داشت.

"همیشه بذار موهات مشکی و بلند بمونه اینطوری خیلی قشنگه!"

"عاشق موهاتم"

تکه‌ای را قیچی کردم و به خنده افتادم. امشب شب عروسی‌اش بود و داشتم می‌خندیدم. امشب شب عروسی‌اش بود!

اشکی روی گونه‌ام لیز خورد... سرفه‌هایم شدت گرفت... قیچی بالا تر رفت...

سرفه‌ای کردم و خون از دهانم بیرون زد.

با زجر چشمانم را بستم. از معده‌ام اسید ترشح می‌شد و خون بالا می‌آوردم. امیرم داشت ازدواج می‌کرد و دلم از

هجوم این درد داشت می‌ترکید.

قیچی را پرت کردم سمت آئینه... با صدای بدی شکست و لرزی افتاد به جانم. با خنده گفتم:

_دوباره شکستمش!

حالا با موهای کوتاه شده و چشمان اشکی به آئینه خیره بودم. از اتاق خارج شدم و راه اتاق امیرعلی را در پیش گرفتم. درش را محکم باز کردم و وارد اتاقش شدم.

پشت آئینه ایستاده بود و لباس دامادی تنش بود و داشت آستینش را صاف می کرد. قلبم به درد آمد.

برگشت و با دیدنم خشکش زد:

__جانا.

لبخند زدم و با گریه گفتم:

__امشب داری داماد می شی.

دستانش مشت شد و به طرفم آمد. خودم را عقب کشیدم و به دیوار تکیه دادم. روبه رویم ایستاد و دستش به موهای کوتاه شده ام خورد و نالید:

__چی کار کردی دیوونه ی من؟

چشمانش را بست و پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند و زمزمه کرد:

__من ارزششو ندارم.

با گریه گفتم:

__می خوامی داماد بشی. با ژیلای می خوامی ازدواج کنی.

گونه ام را نوازش کرد و سرش را نزدیک تر آورد.

"نترس از شب برفی که گر گرفتن من میون باغ تنت مثل روز روشن بود

نترس میوه ممنوعه از عذاب هبوط بهشت لذت با تو گناه کردن بود"

لبش را که روی لبانم گذاشت پیرهنش را چنگ انداختم. کمرم محکم به دیوار خورد و او لبم را گاز گرفت. بی اختیار چشمانم بسته شد.

"میون این همه حوا یکی مثل تو نبود میون مردم دنیا به جز من آدم نیست

ببوس این لب سردو ببوس این لب سردو که از ازل به ابد یه داغ

داغ همین بوسه رو تنم باشه..."

گردنم را بوسید و کمرم را میان پنجه هایش قفل کرد. به چشمان خمارش خیره ماندم. خم شد و چشمانم را بوسید و با لحن پر حرارتی گفت:

_بازم می‌خوام اعتراف کنم که هنوزم اون دوتا قرنیه‌ی آبت که دیگه هیچ جا شبیه‌اشو ندیدم می‌تونه جادوم کنه
جانا.

به خودم لرزیدم و به چشمانش خیره شدم. مظلوم و بی‌صدا. آب دهانش را قورت داد و در گوشم زمزمه کرد:
_اینطوری نگاهم نکن...جانا بخند...اگه زندگیه من یه قطار بخار باشه قطعاً لبخندت مئه زغال سنگیه که آتیش
درونی رو روشن نگه می‌داره و بهش جریان می‌ده...برام بخند جانا.
بغضم ترکیب:

_باهاش ازدواج نکن.

نگاهش دوباره زوم لبانم شد. اما به جایش خم شد و پیشانی‌ام را بوسید و گفت:

_حتی این مدل مو هم بهت میاد. شبیه بچه‌ها شدی!

_باهاش ازدواج می‌کنی؟

چشمانش را دزدید:

_دیگه بهتره بری! منم باید برم. باید برم ژیلارو از آرایشگاه بیارم.

صورتش را با دستانم قاب گرفتم به چشمانش خیره ماندم. با لحن ملتسمی گفتم:

_باشه باهاش ازدواج کن اما هیچوقت مثل وقتی که به من نگاه می‌کنی بهش نگاه نکن!

نگاهش رنگ باخت و قدمی به عقب رفت. نگاهش را از من فراری داد و با صدای ضعیفی گفت:

_قول می‌دم حالا برو!

_یه بار دیگه بغلم کن.

صدایش درهم شکست:

_جانا!

محکم و با تمام وجودش مرا به آغوشش کشید و روی موهایم مدام بوسه می‌زد و من چه معصومانه توی آغوشش
گریه می‌کردم!

هق زدم و او کنار گوشم نفس‌زنان گفت:

_جانِ دلم...بخاطر منِ عوضی گریه نکن! لیاقتشو ندارم.

_می‌خوام بمیرم.

_ بمیری میمیرم.

_ امیرعلی؟

_ جانِ دلم؟ دِ لامذهب انقدر دق نده. بذار با خیال راحت برم.

به لب‌هایش نگاه کردم و وحشت‌زده گفتم:

_ که بری دنبال اون عوضی؟ که بری از آرایشگاه بیاریش؟ امیرعلی اون دوستت نداره... من دوستت دارم... ترو خدا نرو...

نفس‌هایش سنگین شد و لب‌هایش را روی لب‌هایم گذاشت. شانه‌هایم را فشار داد و با تمام زورش لب‌هایم را به بازی گرفت. انگشت‌هایم را میان موهایش فرو بردم که مثل برق گرفته‌ها ره‌ایم کرد.

چشمان سرخش را باز و بسته کرد و با عجز گفت:

_ برو.

معصومانه گفتم:

_ امیرعلی؟

داد کشید:

_ لعنت به من اگه یه بار دیگه ببوسمت. لعنت به جفتمون!

صدای دست و جیغ می‌آمد. چشمانم را با درد بستم. سمیر داد زد:

_ چی کار کردی دیوونه؟

اشک نشست روی گونه‌ام و گفتم:

_ سر من داد نزن.

_ چرا موهاتو کوتا کردی؟ کی گفت کوتاه کنی؟

عصبی فریاد کشیدم:

_ خودم... خود خودم... یعنی حق اینم ندارم؟

از عصبانیت لرزیدم... اشک‌هایم بی وقفه می‌باریدند و هیچ تلاشی برای پاک کردنشان نداشتم. اخم کرد:

_ هیس صداتو ببر! بیرون این اتاق پر از مهمونه.

تند و تیز گفتم:

به درک به جهنم من مهمم یا اون مهمونای کوفتیتون؟

عصبی از میان دندان های کلید شده اش غرید:

چت شده باز؟ خر گازت گرفته؟

پوزخندی زدم و گفتم:

هیچی نشده، برو به مهمونات برس آقا سمیرا! نه نه برو پیش لیدا که بیچاره تنها نشسته گناه داره به خدا.

پوفی کشید و گفت:

بحث کردن با تو بی فایده ست. برو حاضر شو ببینم.

با حرص رژم را روی لبم کشیدم و گوشه‌ی لباس آبی رنگم را مرتب کردم.

خواست دستم را بگیرد که پشش زدم.

جانا کاری نکن یه بلایی سرت بیارم تا دست از سر این کارای احمقانهات برداری!

دستم را به انزجار توی دستانش گذاشتم. مگر چاره‌ای جز این هم داشتیم؟

همه می‌زنند و می‌رقصیدند. گوشه‌ای نشسته بودم و با بغض نگاهشان می‌کردم.

خبری از امیرعلی نبود... ژیلای توی آن لباس عروسی اش فوق العاده شده بود و من حسادت داشت خفهام می‌کرد.

ای کاش جای او من بودم... جگرم داشت آتش می‌گرفت.

عاقد خیلی وقت بود منتظر امیر بود.

دست و پاهایم شل شده بود.

همه خوشحال بودند... می‌خندیدند...

عمه خانم هربار با پوزخند نگاهم می‌کرد و من برای اولین بار آرزوی مرگش را کردم!

سمیر با استرس دستی بین موهایش کشید و زیر لب غرید:

پسره‌ی نفهم معلوم نیست کجاست.

هم همه ها اوج گرفت... خبری از امیرعلی نبود!

رنگ عمه خانم بدجوری پریده بود. صدای پیامک گوشی ام بلند شد:

من که گفتم فقط تو رو دوست دارم گناه من.

دل‌ لرزید و چنگی به دامنم زدم.

دوست داشتم از خوشحالی برقصم و فریاد بکشم. نمی‌توانستم باور کنم که امیرعلی قید همه چیز را زده و سر سفره‌ی عقده حاضر نشده است.

بی‌توجه به قیافه برزخی عمه خانم و ژپلا که داشتند سگته می‌زدند و سمیر که سعی داشت آرامشان کند، سرخوش لبخند زدم. به اشکای ژپلا خندیدم و نفهمیدم کی آنقدر کثیف شدم!
عمه خانم داد کشید:

_ آدمش می‌کنم این امیر علی رو، فکر کرده بچه بازیه؟ با آبروی ما بازی می‌کنی نه؟

مهمان‌ها رفته بودند! با کلی حرف و حدیث. لبخندم بیشتر جان گرفت.

نفهمیدم چه شد که عمه خانم وحشیانه به سمتم هجوم آورد و یقه‌ام را گرفت:

_ تو چرا می‌خندی؟ هان؟

لبخند روی لبانم خشک شد. سعی داشتم از خودم جدایش کنم داشت خفه‌ام می‌کرد. سمیر دست عمه خانم را محکم کشید با عصبانیت گفت:

_ احترامت واجب عمه... اما همین الان از زخم عذرخواهی کن! چرا حرصتو سر زن من خالی می‌کنی؟

آقا جون غریب:

_ بسه... ساکت بشید ببینم چی کار کنیم با این آبرو ریزی پیش اومده.

عمه خانم بی‌توجه به آقا جون روبه من کرد و گفت:

_ جانا یه کاری کنم فقط... یه کاری کنم فقط... آرزوی مرگ کنی!

با ترس و چشمانی گرد شده نگاهش کردم... عجیب ترسیدم از این زن!

قلبم با شدت کوبید. سمیر حرفش را گذاشت پای حال خرابش:

_ بهتره یه کم استراحت کنید.

عمه خانم دستش را محکم از دست سمیر بیرون کشید:

_ ولم کن بینم!

ژپلا با چشمای اشکی نگاهمان می‌کرد!

برای یک لحظه نفسم گرفت. سمیر اخم کرد:

_جانا برو تو اتاق!

پوزخندی زدم. ژیلایا با صدای ضعیفی گفت:

_یه بار دیگه به امیر زنگ بزن سمیر.

به چه حقی به امیرعلی می گفت امیر؟ امیرعلی فقط امیر من بود!

سمیر رفت سمت گوشی اش... لبم را با زبان تر کردم و سرم را به گوش عمه خانم رساندم و آرام گفتم:

_فکر کنم بی حساب شدیم.

بی صدا خندیدم و بی توجه به قیافه برزخی اش، به سمت پله ها حرکت کردم که صدای آقاجون خشکم کرد:

_دیگه هیچکس حق نداره اسم امیرعلی بیاره تو این خونه! امیرعلی دیگه مُرده. اجازه نمی دم پاشو بذاره تو این خونه.

وارد اتاق خواب شدم و چراغ را زدم و شماره ی امیرعلی و گرفتم!

ذهنم درگیر حرف آقاجون بود. یعنی امیرعلی هیچوقت حق نداشت اینجا بیاید؟

پس دیگه کجا قرار بود او را ببینم؟

"مشترک مورد نظر خاموش می باشد، لطفاً، بعداً شماره گیری نمائید"

جلوی آئینه شکسته شده نشستم و به موهای کوتاه شده ام خیره شدم. آه پر سوزی کشیدم و آرایشم را پاک کردم و

لباس هایم را در آوردم. پریدم روی تخت!

یک ساعت بعد سمیر هم آمد. از عصبانیت سرخ شده بود. با دیدن چشمانم بازم گفت:

_تو که هنوز بیداری؟

به پهلو خوابیدم:

_منتظر بودم بیای. چی شد، از امیرعلی خبری نشد؟

غرید:

_نه پسرهای بی فکر.

لباس هایم را عوض کردم. نفس عمیقی کشیدم و روی تخت نشستم.

_خب لابد ژیلایا رو نمی خواد. بهتره ولش کنید، انقدر زورش نکنید.

_اینکه با ابروی مردم بازی می‌کنه به نظرت خوبه؟ بعدشم ما که چاقو نداشتیم زیر گلوش که بیا ژیلارو بگیره، خودش قبول کرد.

_ ژیلارو حقشه!

با تعجب نگاهم کرد:

_چی می‌گی؟

_عمه‌اتو دیدی! می‌خواست بخورتم! ارث باباشو ازم طلب داره.

چشم ریز کرد و با شک گفت:

_راستی چرا داشتی می‌خندیدی؟

با ترس نگاهش کردم! لعنتی... با لکنت گفتم:

_چه خنده‌ای بابا... شما هم شلوغش کردید! چراغو خاموش کن می‌خوام بخوابم.

کمی نگاهم کرد! سنگینی نگاهش بدجور آزار دهنده بود.

پوزخند صدا داری زد و چراغ را خاموش کرد.

صبح با صدای داد و هوار از خواب پریدم. با وحشت دستم را به سرم کشیدم که داشت می‌ترکید. صدای

جیغ_جیغ‌های مهسا می‌آمد و هوارهای سمیر.

با ترس و لرز سرم را به در چسباندم. مهسا جیغ کشید:

_خودم دیدمش داداش. با دختره داشت دل و قلوه می‌داد. محمد چی کار کردی؟

زجه می‌زد و گریه می‌کرد. سمیر با خشم گفت:

_دیددی گفتم اون عوضی به درد تو نمی‌خوره؟ گریه نکن بسه دیگه، خودم آدمش می‌کنم.

دیگر چیزی را نشنیدم. بخاطر من زندگی مهسا هم خراب شده بود! زیر دوش آب نشستم و اشک ریختم.

داشتم زندگی تک_تک اطرافیانم را به گند می‌کشیدم. خدایا چرا هیچ چیز درست بشو نبود. تا کی باید عذاب

می‌کشیدم؟

از حمام بیرون آمدم که گوشی‌ام زنگ خورد. شماره ناشناس بود، جواب دادم:

_بله؟

صدای عربده‌اش به گوشم خورد:

— تو بهشون گفתי آره؟ تو لوم دادی؟

با اخم گفتم:

— چی داری می‌گی؟

با عصبانیت غرید:

— خودت و نزن به اون راه تو به مهسا همه چیز و گفתי؟

— چرت نگو محمد چرا باید همچین کاری کنم؟ اینطوری برای خودمم بد می‌شه!

مکشی کرد و ساکت شد. چند ثانیه بعد درست مثل یک آتش فشان فوران کرد و گفت:

— من این چیزا حالیم نمی‌شه جانا خانم باید یه کاری کنی دوباره برگردم تو اون خونه، وگرنه آبروت و می‌برم.

تلفن را قطع کردم و روی زمین نشستم.

همه چیز به هم گره خورده بود و من نمی‌توانستم این تعداد از بدبختی را هضم کنم.

شماره امیرعلی را گرفتم. لعنتی خاموش بود.

از اتاق بیرون آمدم... جلوی در اتاق مهسا ایستادم صدای گریه و آه و ناله‌اش جگرم را کباب کرد. با بدبختی خودم را به طبقه پائین رساندم که زنگ خانه به صدا در آمد. با دیدن تصویر مهرداد و نساء پشت آیفون خشکم زد. از این بدتر نمی‌شد.

اگر مهرداد مهسا را توی این حال و روز می‌دید چه می‌شد؟

ناچارا در را باز کردم. چند دقیقه بعد وارد خانه شدند. دست توی دست و هردو لبخند به لب.

دعا کردم مهرداد مهسا را که ببیند عکس و العمل خاصی نشان ندهد. اما نشد تا قضیه را فهمید داد و هوار به راه انداخت و محمد را لعن و نفرین کرد و به اتاق مهسا رفت. سمیر گفت:

— نرو مهرداد می‌خواد تنها باشه.

مهرداد بی توجه به سمیر به بالا رفت. نساء سخت چهره‌اش توی هم فرو رفته بود. برگشت سمتم و پرسید:

— چرا اینطوری کرد؟

آب دهانم را قورت دادم که سمیر گفت:

— راستی نساء خانم ببخشید تبریک نگفتم، این روزا سرم خیلی شلوغ بود نشد با جانا خدمت برسیم.

نساء تا خواست جواب دهد که صدای هوار مهرداد که مهسا را صدا می‌زد مو را به تنم سیخ کرد. سمیر به طبقه بالا رفت و نساء هنوز هم گیج بود. مهرداد عربده کشید:

__ زنگ بزن اورژانس. طاقت بیار عزیزم طاقت بیار چرا همچین کاری کردی؟

و جلوی چشمان مات و مبهوت نساء پیشانی مهسا را بوسید.

خوب می‌توانستم حال نسا را درک کنم، رو دست خورده بود بدجور. تا آمدن آنبولانس در حال جان دادن بودم و عذاب وجدان داشت خفهام می‌کرد. مسبب همه‌ی این‌ها من بودم.

بعد از رفتن سمیر و مهرداد همراه آمبولانس نساء نزدیکم آمد، رنگش به زردی می‌زد:

__ جانا؟

من احمق چه کرده بودم. بخاطر یک انتقام بچگانه زندگی بهترین دوستم را به گند کشیده بودم. روی نگاه کردن به چشم‌هایش را نداشتم. سرم را پائین انداختم که با بغض گفت:

__ چی بین این دوتاست جانا؟ بگو من دارم اشتباه می‌کنم... چرا مهرداد اینطوری می‌کرد؟

قطره اشکی ریختم. با گریه گفت:

__ جانا تو می‌دونستی؟

با غصه گفتم:

__ منو ببخش.

بهت کل صورتش را گرفت و گفت:

__ می‌دونستی و هیچ چیز به من فلک‌زده نگفتی؟

سرم را به نشانه تائید تکان دادم که دو دستی توی سرش کوبید:

__ خاک بر سر من... خاک بر سر من... جانا چرا همچین کاری کردی؟ چرا به من چیزی نگفتی؟

__ غلط کردم ببخشید نساء.

خواستم دستش را بگیرم که پسم زد:

__ واقعاً احمق بودم که بهت اعتماد کردم. جانا تو مریضی مریض. بخاطر منفعت خودت حاضری هر کاری بکنی. ایشالله تقاصشو بدی.

با انزجار نگاهم کرد و از خانه رفت.

به سینه‌ام چنگ انداختم... کاش همه چیز خواب بود.

سمیر پیام داد:

"_نگران نباش، حال مهسا خوبه معده‌اشو شست و شو دادن من میام خونه مهرداد کنارشه."

نفس عمیقی کشیدم و خدا را شکر کردم که سالم بود.

یک ساعت بعد سمیر هم آمد. ریخت و قیافه اش داغان بود. با عجله به سمتش رفتم:

_حالش خوب بود؟ کی مرخص می‌شه؟

آهی کشید و خسته گفت:

_فردا مرخص می‌شه، حال جسمیش بهتره اما حال روحیش داغونه!

به طرف اتاق امیرعلی حرکت کرد. قلبم توی دست انداز افتاد و پرسیدم:

_کجا؟

جواب داد:

_برم از اتاق امیرعلی چند تا پرونده است بردارم آقا چون می‌خوادشون.

آرام سری تکان دادم که وارد اتاق شد. نفس عمیقی کشیدم و به طبقه پائین رفتم. چند دقیقه بعد با صدای داد سمیر از جا پریدم.

_جانا؟

ترسی عجیبی چنگ زد به دلم و با قدم‌های لرزان به بالا رفتم. توی چارچوپ در اتاق امیرعلی ایستاده بود و اخم وحشتناکی روی پیشانی‌اش نشسته بود.

با دیدن قاب عکس نقاشی شده‌ام توی دستش یخ زدم و بی‌اختیار ایستادم.

با صدای خش داری گفت:

_عکست اینجا چی کار می‌کنه؟

مغزم قفل کرد و قلبم از کار ایستاد. با این حال خودم را نباختم و با لبخند لرزانی جواب دادم:

_ئه؟ بالاخره آماده شد؟ خودم به امیرعلی گفتمم عکسمو بکشه.

به چشمانم خیره شد. چیزی در چشمانش موج می‌زد که من را وحشت زده می‌کرد.

شک...چشمانش پر از شک بود!

"مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد، لطفاً بعداً شماره گیری نمائید"

زیر لب زمزمه کردم:

_امیرعلی کجایی تو؟

توی خودم جمع شدم و به در خیره شدم.

برای خودم شمردم:

_یک...دو...سه...چهار...پنج...شش...

در اتاق به شدت باز شد.منتظرش بودم.

در حالی که نفس_نفس می‌زد وحشیانه به سمتم هجوم آورد و دادخواست طلاق را به سمتم پرتاپ کرد و داد کشید:

_این چیه؟

خونسرد گفتم:

_دادخواست طلاق! من که گفتم طلاق می‌خوام.

فریادش گوشم را کر کرد:

_که طلاق می‌خوای آره؟

دستش به سمت کمر بندش رفت.

_چیه می‌خوای کتکم بزنی و زور مردونگیتو و به رخم بکشی؟

_نه این بار می‌خوام یه طور دیگه مردونگیو بهت نشون بدم تا با وظایف زناشوئیت آشنا بشی!

ترس برم داشت که مرا به سمت خودش کشید و سعی کردم لباسم را از تنم بیرون بکشد.وحشت زده گفتم:

_چی کار می‌کنی سمیر؟

_یادت رفته من مردم تو زن؟ یادت رفت چند ماهه خودت و از من دریغ کردی؟ یادت رفته من شوهرتم تو زنی؟

جیغ کشیدم:

_چرا نمی‌فهمی این زندگی درست بشو نیست؟ تا کی می‌خوای با زور نگهم داری؟

با پشت دست به دهانم کوبید و پرتم کرد روی تخت. به سمتم آمد و دستم را گرفت و طولانی و با خشونت بوسید.

_ولم کن عوضی چی کار می کنی؟

اشک توی چشمانم جمع شد که سرش را جلو آورد. نفس های داغش حالم را بد می کرد. با صدای بلندی گفتم:

_سمیر ولم کن چی کار می کنی؟

دستش را کشید روی بازوهای لختم و با لحن خماری گفت:

_خیلی صبوری کردم اما تو آدم نمی شی. این طبیعیه که می خوام با زخم باشم دیگه اینطور نیست؟

سرش را جلو آورد و نگاهی به لب هایم انداخت و با دستش دستانم را روی تخت قفل کرد. بغض به گلویم هجوم آورد و با گریه گفتم:

_سمیر نکن.

خواستم بگویم "غلط کردم" که با لب هایم خفهام کرد. مثل وحشی ها، مثل تشنه ای که تازه به آب رسیده باشد، طولانی و محکم می بوسید.

خواستم سرم را کنارم بکشم که با دستش موهایم را محکم کشید. اشک هایم گونه هایم را خیس کردند و احساس کردم محتویات معده ام توی دهانم است. لب هایم را رها کرد و سرش را فرو کرد توی گردنم.

با صدای گرفته و خش داری داد کشیدم:

_سمیر غلط کردم ولم کن من طلاق نمی خوام اشتباه کردم. سمیر ترو خدا.

دستانش نوازش گونه بدنم را در بر گرفت. لبم را به دندان گرفتم و تا صدای هق_هقم بلند نشود.

"_جون دادن یعنی دوست داشته باشم و مال من نباشی جانا"

با دستم پیش زدم:

_می گم غلط کردم، من طلاق نمی خوام.

هق زدم:

_ولم کن. دست از سرم بردار.

_دیگه تموم شد اون روزا که با دلت راه میومدم.

_دیگه طلاق نمی خوام.

لب هایم روی چانه ام نشست:

_زنم که هستی، نیستی؟ بگو دوستم داری جانا... یا لا بگو دوستم داری.

مج دستم را گرفت و کشید. از چشمانش آتش می‌بارید و عصبی نگاهم کرد و سفیدی چشماش به سرخی می‌زد. آب دهانم را قورت دادم که فریاد کشید:

_ مگه با تو نیستم؟ بگو سمیر می‌خوامت خیلی دوستت دارم.

چانه‌ام را توی دستش فشار داد. اشک‌هایم بی اختیار می‌ریختند و هیچ تلاش برای پاک کردنشان نکردم.

مگر چاره‌ای جز گریه هم داشتم؟ مگر می‌توانستم از زیر دستان تنومندش رها شوم؟

فشار دستانش را بیشتر کرد... چشم‌هایم را با درد بستم و گفتم:

_ خیلی دوستت دارم.

موهایم را دور دستش پیچاند و زیر لب غرید:

_ دیگه دیره خیلی دیره جانا...

چنگی به یقه لباسم انداخت و من نفهمیدم چه شد!

تمام مدت خدا را صدا زدم و زجه زدم بلکه نجات پیدا کنم. اما خدا هم فراموش کرده بود من هم هستم.

عقی زدم و هر چه خورد و نخورده بودم را بالا آوردم. لخته خون از دهانم بیرون زد و دستم را روی معده‌ام گذاشتم و با دست دیگرم اشک چشمانم را پاک کردم.

حس کثافت بودن را داشتم. دوباره و دوباره اشک ریختم. من ضعیف بودم. چطور می‌توانستم از خودم در برابر سمیر محافظت کنم؟ دستم را به دیوار گرفتم و خودم را بالا کشیدم. چشمانم سیاهی رفت و با درد چشم بستم.

حالت تهوع داشتم و دوست داشتم بالا بیاورم اما جز خون هیچی چیزی از دهانم بیرون نمی‌آمد.

لنگان_ لنگان خودم را از در حمام بیرون کشیدم. تن کثیفش روی تخت بود و داشت خواب هفت پادشاه را می‌دید.

دوباره اشک‌هایم به راه افتاد و از اتاق بیرون آمدم.

صدای ضعیف و آرام لیدا را توی راهرو شنیدم. کمی جلوتر رفتم. روی پله‌ها ایستاده بود و داشت آرام با تلفنش حرف می‌زد. شکمش برآمده شده بود و یک دستش را به کمرش گرفته بود.

قدمی به جلو رفتم و سرم گیج رفت.

و صداها توی سرم پیچید:

"لیدا زن منه."

"جانا تا وقتی بذارنت تو قبر مال منی"

"لیدا زن منه"

"من فقط جانارو می خوام."

"لیدا زنه منه."

"-هیچوقت دست از سرت بر نمی دارم.

-ولم کن سمیر.

-تو مال منی مال من."

دستم را به معدهام گرفتم و قدمی دیگر...

"من به برادرم خیانت کردم اما خیلی دوستت دارم."

"سمیر خیلی دوستت داره تو مال سمیری نه من."

"بین ما مرز هست...دیوار هست...سیم توری هست...سمیر هست!"

"لیدا زنه منه."

شیطان را حس کردم. چشم بستم و با دستم لیدا را هول دادم.

تبادلش را از دست داد و به زمین افتاد و از پله‌ها قِل خورد. صدای هوارش توی گوش‌هایم پیچید. دستم را به گوش‌هایم گرفتم و قهقهه زدم.

وجود سمیر را حس کردم. محکم تکانم داد. لب‌هایش تکان خورد...انگار اشک می‌ریخت...بالای سر لیدا که نشست بغض به گلویم زنجیر می‌شود.

_چی کار کردی جانا چی کار کردی؟

آرام خندیدم:

_نخواستم یه بچه از تو به دنیا بیاد. تو کثیفی.

به حرفم توجه‌ای نکرد و به سمت لیدا حرکت کرد. دستپاچه و نگران است:

_دعا کن چیزی به بچم نشه و گرنه زنده‌ات نمی‌ذارم.

روی دیوار سر خوردم و به زمین افتادم. سرم را کج کردم و بی‌صدا به تقلاهایش برای بلند کردن لیدا نگاه کردم.

لبخند کنج لب‌های خشکم نشست.

صدای بسته شدن در که می‌آید درهم می‌شکنم. لنگان_ لنگان به طرف اتاق امیرعلی رفتم. در اتاقش را که باز کردم
خاطرت هجوم آوردن سمتم.

جانایی را می‌دیدم که کنار امیرعلی نشسته و امیرعلی که آرام با ریشه شالش ور می‌رود.
_من می‌ترسم امیرعلی.

_از چی؟

_می‌ترسم پایان خوشی در انتظارمون نباشه. من از آینده بی تو می‌ترسم. از اینکه تنهام بذاری و بری.

قلبم تیر کشید و چشمانم سوخت. سرم را به دیوار تکیه دادم و بغض کردم. کجایی امیرعلی کجایی؟
خودم را روی تختش پرتاپ کردم و با اشتیاق بالشتش را در آغوشم کشیدم.

عطرش را بلعیدم و قلبم به درد آمد.

صدای آرامش بخشش توی گوشم پیچید:

_هزار بار خودم و لعن و نفرین کردم که سمت نیام، اما نمی‌شه لعنتی نمی‌شه.
چشم بستم و هق زدم.

_روز اول که دیدمت جانا، دوست داشتم گردنتو بزدم. چقدر خنگ و عصاب خرد کن بودی!

دستم را به گوش‌هایم گرفتم تا صدایش را نشنوم.

_تو مثل مخدر میمونی جانا هرروز بیشتر از دیروز معتادت می‌شم.

با دست به سینه‌ام چنگ زدم. کاش می‌شد قلبم را در بیاورم و از سینه‌ام بیرون بکشم تا صدا نکند.

_گناه منی جانا... گناه من...

_چشمات دیوونم میکنند...

_دوستت دارم....

_میوه ممنوعه من....

_جانا؟

_دوستت دارم.

_دوستت دارم.

_دوستت دارم.

_جانا؟

_دوستت دارم.

فریاد کشیدم و به موهایم چنگ انداختم. داشتم دیوانه می‌شدم خدایا این همه عذاب بس نبود؟
آنقدر زجه زدم و تقلا کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.

_تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟

با صدای داد سمیر از خواب پریدم.

با دیدنش بالای سرم با آن ریخت و قیافه‌اش نفسم برید و وحشت زده از جایم بلند شدم.
چشمانش مملو از خشم بود:

_اینجا چی کار می‌کنی؟ چرا تو اتاق امیرعلی خوابیدی؟

آب دهانم را قورت دادم و دستی به پیشانی خیس از عرقم کشیدم. جرأت نگاه کردنش را ندارم. از روی تخت بلند
شدم و خواستم فرار کنم که مقابلم قرار گرفت. سرم را که بالا آوردم قلبم تند تر از قبل کوبید... ترسناک شده بود...
با صدای لرزانی پرسیدم:

_مُرد؟

مثل اسپند توی آتیش به جلز و ولز افتاد و با خشم گفت:

_خیلی دوست داشتی بچه‌م بمیره نه؟ کور خوندی زنده‌ست.

با دستم آرام روی ته ریشش کشیدم. آرام و نوازش گونه. بی توجه به تعجب چشمانش گفتم:

_یه بچه از سمیر. اگه می‌مرد خیلی خوب می‌شد، دوست ندارم وقتی بزرگ بشه، بشه لنگه‌ی تو!

_تمومش کن دیگه داری شورشو در میاری. نگفتی اینجا چیکار می‌کنی؟

جوابی که آماده کرده بودم را دادم:

_حالم از اون اتاق به هم می‌خوره توش نمی‌تونم نفس بکشم اومدم اینجا.

به چشمانم خیره شد... با تردید و شک... سعی کردم آرام باشم.

_دیگه اینکارو نکن. دیگه به بچم و لیدا صدمه نزن.

_طلاقم بده.

با دستش موهایم را کنار زد:

_نمی تونم.

با عجز پرسیدم:

_چرا نمی تونی چرا؟

با عصبانیت داد کشید:

_چون دوستت دارم.

دستانم را قاب صورتش کردم و با التماس گفتم:

_لیدا دوستت داره، ببین می خواد بچه ی تورو به دنیا بیاره! چرا می خوای عمر تو حروم کسی بکنی که هیچوقت

دوستت نداره؟

چشمانش بارانی شد و سری تکان داد:

_بالاخره توئم یه روزی عاشقم می شی من مطمئنم.

پاهایم شل شد و به زمین افتادم. درست مقابل پاهایش. دستم را به پاهایش گرفتم و عاجز تر از همیشه نالیدم:

_بخدا نمی شم سمیر. هیچوقت عاشقت نمی شم. بذار برم اینطوری توئم عذاب نمی کشی.

با بهت سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

_نمی تونم جانانمی تونم بذارم بری نمی تونم نه. قول می دم عاشقم بشی. من بدون تو نمی تونم... نه نمی تونم.

بغضم ترکید:

_داری عذابم می دی.

_نمی تونم ازت دست بکشم. هیچوقت نمی تونم.

قلبم به درد افتاد و چشمانم را بستم. پاهایش را از زیر دستانم بیرون کشید. صدای باز و بسته شدن در که آمد

فهمیدم هیچ چیز درست بشو نیست.

با صدای زنگ گوشی ام اشک هایم را پاک کردم. با دیدن نساء لب هایم را به هم فشار دادم.

شرمنده بودم... خیلی شرمنده!

با صدای گرفته ای جواب دادم:

_بله.

آهی کشید و با صدای غمگینی گفت:

_فیلش یاد هندوستون کرده می گه می خوام طلاق بدم... می گه مهسا به من احتیاج داره... ما نمی تونیم... نمی شه... من

چی کار کنم جانا؟

من چه کار کرده بودم؟

_زندگیمو نابود کردی جانا.

گوشی را قطع کردم. صداهای مزم داشت دیوانه ام میکرد. مسبب همه چیز من بودم.

سرم را بلند کردم و از ته دل خدا را صدا زدم. خودم را به تراس رساندم.

چشمم به ارتفاع خورد و وسوسه ی پرت کردن خودم به جانم افتاد.

"_این زندگی ارزش جنگیدن نداره یالا خودت و پرت کن پائین."

سمیر

وای بر من که ندانستم از اول

روزی آید که دل آزار تو باشم!

خسته و کلافه به دهان دکتر چشم دوختم:

_نگران نباشید ضربه اینقدر هم جدی نبوده، البته هنوز خطر به صورت کامل رفع نشده. همسرتون تا آخرای ماه

بارداریشون بهتره استراحت مطلق بکنن.

نفس راحتی کشیدم و سری برای دکتر تکان دادم.

از پشت شیشه به قیافه ی رنگ پریده لیدا خیره شدم.

تنها نگرانی ام بچه ی توی شکمش بود و بس.

دوستش نداشتم!

چشم بستم. هزاران روپا برای خودم داشتم. بچه‌ام به دنیا آمده و جانا برایش لالائی می‌خواند. هر سه امان خوشبختیم.

اجازه نمی‌دادم جانا برود. حتی اگر موهایش رنگ دندان‌هایش شود!

با صدای زنگ گوشی‌ام چشم باز کردم.

گوشی‌ام را از جیبم بیرون کشیدم. با دیدن نام نساء روی صفحه گوشی‌ام تعجب کردم.

_ الو؟

صدای گرفته نساء نگرانم کرد:

_ سلام آقا سمیر خوبید؟

_ خوبم ممنون. چیزی شده؟ مهرداد خوبه؟

با صدای آرامی خندید:

_ هیچ نگران مهرداد نباشید. آقا مهرداد الان داره با مهسا خانم دل و می‌ده و قلوه می‌گیره.

اخمی میان ابروهایم جا خوش کرد:

_ یعنی چی؟ متوجه منظورتون نمی‌شم!

پوزخند صدا داری زد:

_ بگذریم... زنگ زدم بهتون تا خیلی حقایق و براتون درباره جانا روشن کنم. می‌دونید امیرعلی برای چی عقد و با ژیل

خانم بهم زد؟

داشتم دیوانه می‌شدم. چه می‌گفت؟ از چه حرف می‌زد؟ چه می‌دانست؟

جانا

سرم را عقب کشیدم. می‌خواستم چه کنم؟ خودکشی؟

لبم را محکم فشار دادم و با دست و پاهای سست به حیاط پناه بردم.

روی پله‌ها نشستم و با غصه شماره امیرعلی را گرفتم. هر لحظه منتظر صدای منحوس زن بودم که شماره خاموشش

را اعلام کند، اما با صدای بوقی که توی گوشم پیچید گویی جانی دوباره به تنم برگشت.

چند ثانیه بعد که برایم قرن ها گذشت صدای بم و خش دارش به گوشم خورد و دلم ضعف رفت:

_جانِ دلم؟

حس کردم لمس شده‌ام. زبانم قفل کرده بود و از گفتن هر کلمه‌ای عاجز شده بودم.

نفسم را لرزان بیرون فرستادم که بی‌رمق خندید:

_حتی صدای نفس‌هات که می‌خوره به گوشم من و به گناه وادار می‌کنه.

زیر لب با خودم زمزمه کردم:

_گناه؟

با صدای ریزی آهنگی را زمزمه وار برای خودش خواند.

_امیرعلی کجایی؟

_زیر آسمون خدا.

بغضم را با درد قورت دادم و گفتم:

_نمی‌خوای برگردی؟

با صدای کشیده و بی‌حالی جواب داد:

_اوهوم چرا.

تمام تنم منجمد شد و نالیدم:

_باز مستی؟ چی خوردی امیرعلی؟

فوری گفت:

_نه بخدا نه چیزی نخوردم، من توبه کردم بخدا هر روز دارم توبه می‌کنم. دهنم و صد هزار بار آب کشیدم و باز پر از فلفلش کردم تا دیگه هوس لب‌هات و نکنه.

قلبم ریخت و دوباره آوار شدم در خودم در این تن کرم خورده‌ی مریض:

_کاش اینجا بودی بغلم می‌کردی خیلی تنهام. اصلاً خوب نیستم.

_جانا قبول کن که دوست داشتن ما با عالم و آدم فرق می‌کنه. من و تو وقتی دلتنگ هم بشیم، نمی‌تونیم همدیگرو

بغل کنیم. ما نمی‌تونیم هر روز قرارای عاشقونه داشته باشیم. عصرا نمی‌تونیم باهم قدم بزنییم. هیچوقت همچین اتفاقی

نمی‌افته دلتو خوش نکن.

سرم را میان پنجه هایم گرفتم و با درد و غصه نالیدم:

بس کن. خسته شدم از بس این حرفای نا امید کنندتو شنیدم. چرا یه بارم که شده بهم امید نمیدی؟

با صدای پیچ_پیشج واری جواب داد:

چون که حقیقت و می گم.

با حس کردن حضور کسی پشت سرم با ترس برگشتم و به پشت سرم نگاهی انداختم. هیچ کس نبود. نفسم را به شدت بیرون فرستادم و دستی به صورت یخ زده ام کشیدم.

تابستان بود و من یخ زده بودم. با غم گفتم:

جانا؟

گوشی را بیشتر به گوشم چسباندم:

دارم یه تنه همه ی مشکلات و به دوش می کشم و تو مثل ترسو ها فرار کردی و منو اینجا گذاشتی. این انصافه؟

دلنشین صدایم زد، به قدری که کل وجودم لرزید:

جانا؟

دردِ جانان. جانان. جانان. بزمیره که همه از دستش راحت بشن.

هوس نبود عشقه. اون روز گُه اضافی خوردم!

غریدم:

امیرعلی چی داری برای خودت می گی؟ اصلاً گوش می دی چی می گم؟

صدای خوردن دندان هایش را بهم شنیدم:

چقدر سرده هوا جانان. فکر کنم مریض شدم. کاش مثل اون روز میومدی بالا سرم دستمو می گرفتی قایمکی. اون یکی

دستتو هم می داشتی روی پیشونیم که ببینی تب دارم یا نه؟

با حرص گفتم:

امیرعلی.

سرفه ای کرد و گفت:

_اون روزا بچه بودم مریض که می‌شدم مامانم به جای اینکه به من برسه تنها فکر و ذکرش به سمیر بود. خیلی غصه می‌خوردم. اما حالا که دارم فکر می‌کنم می‌بینم حقم داشته! من اصلاً دوست داشتنی نیستم، می‌بینی حتی ۱ توئم مال سمیری.

قلبم از حرف هایی که زد، به درد آمد:

_اما من تو رو دوست دارم امیرعلی فقط تو رو. من متعلق به سمیر نیستم من به تو تعلق دارم.

دوباره حضور کسی را پشت سرم حس کردم. وحشت زده برگشتم... تنها چیزی که به چشمم خورد تکان خوردن برگ های درختان بود. دست و پاهایم سر شد و گوش‌هایم شروع کردند به زنگ زدند.

سریع پشت گوشی به امیرعلی گفتم:

_من باید برم فعلاً خداحافظ.

گوشی را قطع کردم و آب دهانم را با مشقت قورت دادم. هرسا به طرف درخت‌ها رفتم. اما هیچکس آنجا نبود. سعی کردم خودم را آرام کنم که هیچکس آنجا نبود و توهم زده‌ام.

نفس عمیقی کشیدم و رویم را برگرداندم و خواستم به خانه بروم که دروازه باز شد و ثانیه‌ای بعد ماشین مهرداد وارد حیاط شد.

به راحتی توانستم مهسا را توی ماشینش تشخیص بدهم. مهرداد با عجله در کنار مهسا را باز کرد و کمکش کرد وارد خانه شود.

تمام مدت با نفرت عجیبی به مهرداد نگرستیم. نمی‌توانستم باور کنم که یک هفته‌ام نتوانسته دوام بیاورد.

نگاهم را دوختم به صورت رنگ پریده‌ی مهسا که حالا بی حال روی تختش دراز کشیده بود و به سقف خیره مانده بود.

عذاب وجدان داشت خفهام می‌کرد. نگاهم را از مهسا گرفتم و به مهرداد دوختم که با عشق داشت به مهسا نگاه می‌کرد:

_مهرداد؟

بدون اینکه نگاهم کند جواب داد:

_بله؟

_باید باهم حرف بزنیم.

_اگه در مورد نسائه که باید بگم حوصله نصیحت شنیدن ندارم.

با خشم گفتم:

__بیا بیرون دو کلام باهات حرف دارم.

پوفی کرد و بالاخره از نگاه کردن به مهسا دست برداشت و پشت سرم از اتاق خارج شد. در اتاق مهسا را با احتیاط بست و نگاه طلبکارش را به من دوخت:

__بله؟

__تو که داشتی خودت و واسه ازدواج با نساء به جلیز و ولز می نداشتی الان چی شد؟ تا محمد مهسارو انداخت دور، نساء شد آخ.

اخمی غلیظی کرد و با دقت به چشمانم خیره ماند:

__درست صحبت کن، از اولشم محمد لیاقت مهسای منو نداشت! می دونم اشتباه کردم، حالا می خوام جبران کنم همه چیز رو. بخاطر لجبازی با مادرم با کسی ازدواج کردم که مورد قبولش نبود اما الان حاضرم نسارو از همه لحاظ تأمین کنم. براش خونه می گیرم و مهریه اشو می دم تا زندگیشو بسازه.

با لحن بدی گفتم:

__پول؟ ضربه ای که بهش وارد کردی و می خوای با پول بدی؟

__مهسا رو خیلی دوست دارم، نمی تونم ازش دست بکشم.

پوزخندی زدم:

__پل های پشت سرت و خراب نکن مهرداد. دو روز بعد، مهسا محمد و می بخشه و می رن سر خونه زندگیشون. آخر تو می مونی که همه چیزت رو از دست دادی!

با عصبانیت گفتم:

__غلط کرده، اجازه نمی دم دیگه رنگ محمد و ببینه.

__مگه تونستی مانع بشی ازدواج نکنن؟

با خشم توی صورتم داد کشید:

__دوست ندارم تو زندگیم دخالت کنی مگه وکیل وصی نسایی؟ اون خودش قبول کرده در ازای خونه و مهریه طلاق بگیره تو دیگه چرا شدی نخود آش؟

چشمانم گرد شد. یعنی چه که نساء قبول کرده بود؟

مهرداد با عصبانیت جلوی چشمانم گرد شده‌ام وارد اتاق خواب مهسا شد و در را کوبید. با مشت به پیشانی‌ام کوبیدم، مغزم دیگر گنجایش این اتفاقات را نداشت. با صدای مسیج گوشی‌ام پوفی کردم و مسیج را باز کردم. احساس کردم هر لحظه با خواندن متن فرستاده شده زیر پایم خالی می‌شود و اکسیژنی نیست که من تنفس کنم.

"جانا من یه اشتباه بزرگی کردم بخدا نمی‌خواستم اینطوری بشه همه چیز رو به سمیر گفتم داره میاد خونه، فرار کن."

چنگی به سینه‌ام کشیدم بلکه بتوانم درست تنفس کنم. یخ کرده بودم.

"همه چیز رو به سمیر گفتم"

"همه چیز رو به سمیر گفتم"

"فرار کن"

به طرف اتاقم دوئیدم. در کمدم را با عجله باز کردم و ساک کوچکم را بیرون کشیدم و سریع لباس هایم را داخلش ریختم. با عجله آماده شدم و از خانه بیرون زدم. چه چیزی را گفته بود؟ دقیقا منظور نساء از همه چیز چه چیز هایی بود؟

قلبم دیوانه‌وار میکوبید و داشتم سگته می‌زدم. با عجله مسیر خیابان را دوئیدم که ناگهان ماشینی جلوی پاهایم ترمز کرد. با دیدن محمد داخل ماشین پرآید سفید رنگش، بیشتر ترسیدم.

شیشه را پائین داد و نگاهی به سر و شکلم انداخت:

_ به به گنجشک خانم کجا می‌ره با این عجله؟

با ترس به پشت سرم نگاه کردم. با دیدن ماشین سمیر از انتهای خیابان وحشت برم داشت و سراسیمه سوار ماشین محمد شدم و با صدای بلندی گفتم:

_ تروخدا هیچی نپرس، فقط راه بیوفت!

بیچاره هنگ کرده بود! کمی مکث کرد و بعد هم با سرعت ماشین را به حرکت درآورد. کمی که دور شدیم پرسید:

_ چی شده؟

نالیدم:

_ می‌شه چیزی نپرسی؟ خواهش می‌کنم! یه بارم که شده آدم باش و به حرفم گوش بده. فردا دوباره زنگ بزنی و تهدیدم کن!

حس کردم خندید:

_ کجا بریم حالا؟

بعد ناگهان که چیزی یادش افتاده باشد با عصبانیت گفت:

_ اون مهرداد عوضی با زن من چی کار داشت؟

_ الهی بمیرم برات که چقدرم برای تو مهمه و روش غیرت داری!

خودش را از تک و تا نینداخت و حق به جانب گفت:

_ خوش ندارم...

میان حرفش پریدم:

_ باشه همونی که تو می‌گی! فهمیدم که رگ غیرتت داره رگتو پاره می‌کنه!

نگاهش به ساک کوچک روی پاهایم خورد و گفت:

_ این چیه؟

_ گفتم چیزی نپرس.

پوفی کرد:

_ کدوم قبرستونی ببرمت حالا؟

با غصه سرم را به چپ و راست تکان دادم.

_ نمی‌دونم.

هیچ جا را نداشتم که بروم. ماشین را نگه داشت و کامل چرخید سمتم:

_ من می‌خوام برگردم تو اون خونه.

_ چیه خونه‌ی بزرگ و پول زیر زبونت مزه کرده؟

_ همونی که تو می‌گی.

سرم را تکان دادم. دستم رفت به سمت دستگیره ماشین که گفت:

_ جانا من اونقدرهام که فکر می‌کنی صبور نیستم، نذار بزنه به سرم.

با شجاعت به طرف صورتش چرخیدم و به چشمانش زل زدم:

_ هر کاری می‌خوای انجام بده من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم.

در ماشین را باز کردم و پیاده شدم. برای یک بار هم که شده جرأت به خرج دادم.

حالا به کجا می‌رفتم؟ ناگهان فکری در سرم جرقه زد. درست روز ازدواجمان آقاجون آپارتمان کوچکی به نامم زده بود. می‌توانستم آنجا بروم.

با خوشحالی سوار تاکسی شدم و آدرس را به راننده دادم. اما لحظه‌ای فکر سمیر و اینکه همه چیز را بفهمد رهایم نمی‌کرد.

با خشم لگدی به در زدم. منِ احمق یادم رفته بود که کلید خانه را ندارم.

_ مشکلی پیش اومده خانم محترم؟

متعجب چرخیدم سمت صدا.

مردی حدودا سی و پنج ساله پشت سرم ایستاده بود و با جدیت نگاهم می‌کرد.

با ناراحتی گفتم:

_ کلید خونه‌امو و گم کردم، حالا موندم پشت در!

نگاهش را به چشمانم دوخت:

_ تا جایی که یادم میاد کسی اینجا زندگی نمی‌کنه.

هولزده جواب دادم:

_ این خونه مال خودمه اما توش زندگی نمی‌کردم... الان مجبور شدم بیام. کلیدم که ندارم!

اخم روی صورتش کمی محو شد:

_ اجازه بدید از نگهبان سوال بپرسم در صورت نیاز قفل ساز میاریم.

لبخندی زدم که پرسید:

_ اسم و فامیلتون چیه؟

_ جانا کبیری.

آرام سری برایم تکان داد و سوار آسانسور شد. بعد از آمدن قفل ساز و باز شدن در از مردی که حالا فهمیده بودم "شاهین منجی" است تشکر کردم.

وارد خانه که شدم بادم خالی شد. خانه پر از گرد و غبار بود و آن چند تیکه مبل و وسایل هم کثافت برشان داشته بود.

قیافه‌ام را جمع کردم و ساکم را به زمین انداختم.

مجبور بودم آنجا را تمیز کنم. بعد از تمیز شدن خانه با خیال راحت خودم را روی مبل پرت کردم. چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم که دوباره ترس فهمیدن سمیر چنگ انداخت به دلم.

گوشی‌ام را از داخل کیفم چنگ زدم.

با حیرت به تعداد میس کال‌ها چشم دوختم. همه از سمیر بودند. آب دهانم را قورت دادم و با استرس از جایم پریدم.

بند_ بند وجودم از ترس میلرزید. دوباره صدای زنگ گوشی‌ام بلند شد. می‌دانستم سمیر است...

بغض کردم. نمی‌دانستم چه چیزی در انتظارم است؟ فقط چشم بستم و گوشی را به گوشم چسباندم و دکمه اتصال را زدم.

سکوت... سکوت... سکوت...

هر لحظه منتظرم مانند بمب بترکد اما به جایش صدای عاجزش را می‌شنوم:

_جانا؟

سست شدم و بی حال روی مبل افتادم. دست سردم را روی سرم گذاشتم و لب گزیدم. ناله کرد:

_چی کار کردی جانان تو؟

به دامنم چنگ زدم و سرم را خم کردم. فهمیده بود؟ با صدایی که هر لحظه ضعیف تر می‌شد گفت:

_نه جانایی که من دوستش دارم اینکارو باهام نمی‌کنه مگه نه جانان؟ هوم؟ جانایی که من عاشقش شده بودم انقدر بد نبود!

قلم از تپیدن ایستاد و نفسم تنگ شد. با عجز گفت:

_یه چیزی بگو ترو خدا.

مگر می‌توانستم اشک چشمم را مهار کنم. آن قطره‌های لعنتی که ضعیف بودنم را در همه حال به رخ می‌کشیدند؟

_کجا رفتی جانان می‌خوای تنهام بذاری؟ بگو کجایی بیام...جانان؟

بالاخره لب گشودم و با بغض و ناله گفتم:

_می‌زنی.

با گریه گفت:

_بخدا نمی‌زنمت...تنم دیگه جون نداره...دستام یخ زدن از شنیدن حرفایی که لهنم کرده...داره رگ غیرتم می‌ترکه جانانا...

پس فهمیده بود! به صورتم چنگ انداختم.دوست داشتم بمیرم.

_بگو کجایی جانانا.

_کتکم می‌زنی دروغ می‌گی.غلط کردم سمیر.

_نمی‌زنم بخدا نمی‌زنم به ارواح خاک مادرم نمی‌زنم به مرگ تو نمی‌زنم فقط بگو کجایی.

چشم بستم و آدرس را دادم.گوشی را قطع کردم و به تن یخ زده‌ام تکانی دادم.صدای قلبم را به وضوح می‌شنیدم.

نمی‌دانم چقدر گذشت که بالاخره صدای زنگ خانه بلند شد.از جایم پریدم.منتظر همه چیز بودم حتی ُ مردن! تن بی جانم را به طرف در کشاندم و بعد از کمی مکث در را باز کردم.با دیدن قیافه‌ی سمیر ماتم برد.

به چهره‌ام خیره مانده و لبان لرزانش به لبخندی باز شد.چشم‌های سرخ و متورم از گریه‌اش را بست و مژه‌های خیس و بلندش روی صورتش سایه انداخت.

چانه‌ام از بغض جمع شد و از جلوی در کنار رفتم.

بی‌صدا و آرام وارد خانه شد.تو خودم جمع شدم و در را بستم.روی مبل نشست و خیره به نقطه‌ی نامعلومی لب زد:

_بیا اینجا.

پی همه چیز را مالیدم به تنم و بدن سردم را روی مبل کنارش جا دادم.با تردید نگاهم را به صورتش دوختم که حالا داشت نگاهم می‌کرد.ماتم زده پرسید:

_پس دلیل همه‌ی سردیات اون بود؟

یخ زدم و جان دادم از سوالش.یخ زدم و تمام شدم از سوالش.با بغض گفت:

_بخاطر اون منو دوست نداشتی؟ بخاطر اون؟ اون کثافت؟

چنگی به موهایش زد و چشم بست.لرزش بدنش را حس کردم و از خودم متنفر شدم.

_من چطور نفهمیدم بخاطره اون عوضیه؟ زیر یه سقف بودید و به من خیانت می‌کردید جانانا؟

انکار می‌کنم:

_خدا شاهده که اینطور نیست سمیر.

بیچاره خدا که شده بازیچه‌ی دست من!

_می خوام بکشمش.

احساس کردم گوش‌هایم در حال سوت کشیدن هستند. می‌خواست شیشه‌ی عمر مرا، برادرش را بکشد؟

از صدایش غم و عجز بارید:

_زندگی خواهرم و نابود کرده از همه بدتر نامزد قبلی توئم بوده! خدایا من چطور نفهمیدم چطور؟ چطوری گذاشتم

اون ناموس دزد عوضی بیاد خونه‌ی ما و زیر یه سقف با ما زندگی کنه؟

نمی‌دانم قهقهه بزنم یا هق_هق کنم؟

منظورش محمد است و این یعنی نساء همه چیز را نگفته. نفس راحتی کشیدم. حالا چطور این گند را تمیز کنم؟

سرش را آرام روی پاهایم گذاشت. مات شدم. چشمانش را بست و اشکی از گوشه‌ی چشمش لغزید و روی گونه‌اش سر خورد:

_خیلی خسته‌م.

دستم روی موهایش نشست و او نفس عمیقی کشید:

_من دوستت دارم جانا، ببین دیگه نمی‌خوام بزنت، دیگه سرت داد نمی‌کشم، بیا همه چیزو فراموش کنیم. من

فراموش می‌کنم دوستم نداری و بخاطر پول باهام ازدواج کردی و بهم دروغ گفتی و با نامزد سابقت از پشت بهم

خنجر زدید. توئم فراموش کن که من انقدر خرم و باهام راه بیا!

کارهای بدم را به رخم کشید مانند همیشه! و چقدر شرمنده بودم.

لال شده‌ام و نمی‌دانم چه بگویم. انگار همه چیز به تهش رسیده و من ساده نمی‌دانستم که این آغاز ماجراست.

کارهایم را ماست مالی کردم:

_توئم بهم خیانت کردی. گفتی قد دنیا می‌خوامت و فرداش دست لیدا رو گرفتی و گفتی زنه.

صدایش گرفته است:

_اشتباه کردم غلط کردم. تو ببخش و بیا. جانا من بدون تو نمی‌تونم! انقدر بی‌انصاف نباش!

"من هم بدون او نمی‌تونستم!"

دستم را از روی موهایش برداشتم و گفتم:

_سرم داد بکش اشکالی نداره، اگه کتکم بزنی بخاطره چیزایی که شنیدی، فقط نخواه ازم که بمونم. اگه بمونم

میمیرم، دوست داری بمیرم؟

سرش را از روی پاهایم برداشت و پر از غم خیره‌ام شد. دلم گرفت از سوز نگاهش با تمام بدی‌هایی که در حقم کرده.

__اگه مال من نباشی می‌خوام که مال هیچکس نباشی. من خودخواهم! تو فقط باید برای من باشی!

آهم را در دلم خفه کردم. بس نبود خودخواه بودن؟

دستانش را به سمتم دراز کرد:

__بین دیگه جون ندارن برای زدنت. جانا فقط می‌خوام قبول کنی و یه بار دیگه مال من باشی تا این دستا دنیا رو واست بهشت کنن.

اشک‌هایم بی‌اراده روی گونه‌هایم ریختند... حقش نبود این همه ظلم. بدترین کار را من کردم... با برادرش به او خیانت کردم... توی آغوشش بودم و به امیرعلی فکر می‌کردم.

خم شدم، دستش را بوسیدم و با درد گفتم:

__نمی‌تونم سمیر بخدا نمی‌تونم.

با انگشت شست، اشک گونه‌ام را گرفت و سرش را به گوشم نزدیک کرد و آهسته پرسید:

__اگه بفهمم قلبت برای یکی جز من میتپه، جلوی خودت سرشو می‌برم! جلو رو خودت دارش می‌زنم!

نفسم یخ زد و تنم کرخت شد. از جایش بلند شد و به طرف در رفت. کلید را از روی در برداشت و توی جیبش گذاشت و آرام گفت:

__بازم بهت سر می‌زنم.

با چشمان اشکی‌ام رفتنش را می‌بینم. در دل نام خدا را صدا می‌کنم تا بتوانم نفس بکشم...

چشمانم را به سقف دوختم و چنگی به موهایم زدم فکری که در سرم بود داشت دیوانه‌ام می‌کرد. پهلوی به پهلوی شدم و سر خودم داد کشیدم. خودم را زیر دوش حمام رساندم. آب یخ را باز کردم تا سردی‌اش فکری که توی سرم از دیشب بعد از رفتن سمیر است را مهار کند.

حوله‌ام را به تن کردم و از حموم بیرون آمدم. پاهایم را روی سرامیک کشیدم و لرز کردم.

"__تو که می‌خوای خودت و بکشی پس چرا یه بار امتحان نمی‌کنی؟ حتی اگه امیرعلی پست زد... به امتحانش نمی‌ارزه؟"

با مشت بر سرم کوبیدم تا صدای مغزم را خفه کنم:

"می‌خواهی حسرت به دل بمیری؟ تو که می‌خواهی بری جهنم پس چرا یه بارم که شده نمی‌خواهی تجربه‌اش کنی؟"
زیر لب گفتم:

نه نه نه...

به طرف آشپزخانه حرکت کردم. از دور تیزی چاقو چشمم را زد.

برش داشتم و آب دهانم را قورت دادم.

"فقط یه بار! مگه امیرعلی و دوست نداری؟ قبل از مرگ فقط یک بار."

اشک ریختم به حال خودم و نفس درونم که اینگونه می‌خواست گولم بزند. چاقو را به شکمم نزدیک کردم.

"فقط برای آخرین بار."

چاقو را پرت کردم زمین و به طرف گوشی‌ام خیز برداشتم. یک بار چه اشکالی داشت؟ من که از بهشت رانده شده بودم من که بار گناهانم کم نبود! این هم رویش. داستان خطا کارم روی کلیدها لغزید و نوشت:

_امیرعلی ترو خدا بیا به این آدرسی که می‌گم، به کمکت احتیاج دارم.

آدرس را همراه پیامک فرستادم و نفس عمیقی کشیدم. درونم غوغا بپا بود و دلم آشوب. به ثانیه نکشید که زنگ زد و رد تماس دادم.

"خدایا ببخش"

این بنده‌ی خطا کارت را ببخش که همیشه چوب دلش را خورده.

گوشی را روی بی‌صدا گذاشتم و به سوی اتاق حرکت کردم. دستی به صورت بی‌حال و بی‌رنگم کشیدم و با کرم پودر عیب‌های صورتم را بر طرف کردم.

با ریمپل سیاه رنگ مژه‌های پرپشتم را حالت دادم و سعی کردم توجه‌ای به لرزش دستانم نکنم. رژ سرخم را چند بار روی لبم کشیدم. لبخند غمگینی روی لبانم نقش بست. خدا را شکر که وسایل آرایشم همیشه توی کیفم بود!

آخ سمیرا اگر بدانی امروز زن زندگی‌ات می‌خواهد چه گناهی مرتکب شود که تف هم روی صورتش نمی‌انداختی!

چشمم را از تماس‌های بی‌پاسخ از امیرعلی گرفتم و با دستان سردم لباس قرمز را بر تنم کردم.

"خدایا ببخش"

نشستم روی صندلی و لاک قرمز رنگم را روی ناخن‌هایم کشیدم.

بعد از نیم ساعت صدای زنگ آیفون همانند ناقوس مرگ توی گوشم پیچید. نفسم را به شدت بیرون فرستادم و با تردید قدم برداشتم. صدای آیفون چند بار پشت سرهم آمد. چشمانم را بستم و دکمه را فشردم. توی دلم تا چهل شمردم که صدای کوبیده شدن در هم به گوش رسیدم. تو خودم جمع شدم و لرزیدم. از ترس تنم مور_ مور شد.

"خدایا ببخش"

سمیر

پتو را روی لیدا کشیدم و آهسته پرسیدم:

_ چیزی لازم نداری؟

رویش را از من برگرداند و اخم کرد.

قهر بود و میخواست نازش را بکشم؟

پوزخندی زدم و از اتاق بیرون رفتم. چشمم خورد به اتاق جانا و جای زخم‌هایم دوباره سوخت.

جای کدام زخم را

بیوشانم

که دوباره عاشقت نشوم

کدام را از تو

فراموش کنم

که دوباره به یادم نیایی جانا؟

پاهایم سنگین شدند برای رفتن به اتاق و دوباره بوئیدن لباس‌هایش.

برای چندمین بار به اتاق مهسا رفتم. مانند مرده‌ها به سقف خیره شده بود.

_ نمی‌خوای حرف بزنی مهسا؟

سکوت...

_ حرف بزن سبک بشی!

سکوت...

_انتخاب خودت بود از اول! ما که گفتیم این آدم به درد تو نمی خوره!

زد زیر گریه و دستانم مشت شدند.

زیر لب زمزمه کردم:

_اشهدتو بخون محمد!

کت و سوئیچم را برداشتم و به طرف در پا تند کردم.

از سگ کمتر بودم اگر جانش را نمی گرفتم.

در پارکینگ را با ریموت باز کردم و خواستم گاز بدهم که نساء را جلوی ماشین خودم دیدم.

بی اختیار دستانم دور فرمان مشت شدند. باز آمده بود چه رازی را برملا کند؟

دیگر من بخت برگشته چه چیزی را از گذشته‌ی جانا نمی دانستم که حالا همه‌اشان یکی یکی داشت فاش می شد؟

جانای من که بود؟

جانا

در را که باز کردم با قیافه زار و پریشان امیرعلی روبه‌رو شدم که در حال نفس_نفس زدن بود. نگاهش را به من

دوخت و مردمک چشمانش گشاد شد.

قدمی به عقب رفت و وحشت زده گفت:

_جانا؟

قبل از آن که عکس‌العملی از خودش نشان دهد، دستان سردش را گرفتم و کشیدم.

سینه‌اش از هیجان بالا و پائین رفت و آب دهانش را قورت داد.

در را بستم. با وحشت گفت:

_چی کار می کنی دیوونه؟

_معلوم نیست؟

نگاهش به بازوهای و پاهای لختم خورد و رنگ باخت. سرش را پائین انداخت و سیب گلویش تکان خورد. با صدایی که

از خشم و ضعف دورگه شده بود غرید:

_ معلوم هست می‌خوای چی کار کنی؟ چه بلایی می‌خوای سر جفتمون بیاری؟

بغضم را قورت دادم:

_ می‌دونم چی می‌خوام.

با عصبانیت چانه‌ام را توی مشت گرفتم. هنوز هم در تلاش بود چشمش به لختی دست و پاهایم نخورد:

_ در بیار این لباسای مسخره رو. این همه راه منو کشوندی که چیو به رخم بکشی؟

با دلتنگی به اجزای صورتش نگاه کردم و لب زدم:

_ دوستت دارم. فقط همینو می‌دونم! فقط همینو می‌خوام!

چشم بست و نفس عمیقی کشید:

_ نکن جانا.

سرم را روی سینه‌اش گذاشتم:

_ دوستم داری؟

عاجز تر از همیشه نالید:

_ جانا...

دستش را کشید روی موهای کوتاه شده‌ام:

_ نکن... با این قلب پدرسگ اینکارو نکن.. می‌خوای جفتمون و نابود کنی؟

_ تو می‌ترسی؟

نفس عمیقی کشید و عطر مرا به ریه‌هایش فرستاد و بیشتر مرا به خود فشرد:

_ آره می‌ترسم، از خدا می‌ترسم، از آه سمیر می‌ترسم... از این عشق می‌ترسم. برو جانا... این لباسارو در بیار باهم حرف

می‌زنیم، باشه؟

با دستانم صورتش را قاب گرفتم. نگاهش به لبانم خورد و چشم بست.

_ امیرعلی فقط یک بار... چی می‌شه مگه؟ بذار مال هم باشیم، بدون ترس بدون نگرانی... فقط من و تو!

سرش جلو آمد و با درد گفت:

_ نمی‌دونی چه عذابی می‌کشم.

بوسه ای درد آور گوشه لبانش کاشتم:

_می دونم بخدا می دونم.

_من خیلی دوستت دارم.

_ می دونم.

_ عاشقتم.

_می دونم.

_جانا؟

_جان جانا؟

_نکن!

_دوستت دارم.

ممنوعه بودی...

مثل گاز زدن سیب سرخ...حوا شدم لذت را چشیدم...

قول دادی میوه ی ممنوعه ام...لذت جاودانه ام...به یاد داری؟

روزی می رسد دستانم را می گیری...بدون ترس...بدون اضطراب...بدون درگیری...

باغی پر از گل...

فقط من و تو...

چشم می دوزیم به مردمک چشمان بی قرار هم...و آن لحظه است که ممنوعه نیستی برایم...بر من حلالی...حلال...

و من...حوای تو...ای سیب سرخم...

قسم به جان تمامی پروانه ها تا آن روز...

منتظرت می مانم...

بالاخره اراده اش درهم شکست و بوسه ای روی لبانم نشانده بوسه ای زجر آور تر از هر شکنجه ای.

قدمی به عقب رفتم...قدمی به جلو آمد...

چسبیدم به دیوار و کمرم میان پنجه هایش قفل شد. آرام و بیچ_بیچاره در گوشم زمزمه کرد:

_کاش ممنوعه نبودى تا همیشه بغلت مى کردم.

لب های داغ و سوزانس روی گونه ام نشست:

_کاش ممنوعه نبودى تا همیشه دست مى کشیدم به سیاهی موهات و با برق چشمت از خواب بیدار مى شدم.

انگشتش را روی لبم کشید. لبم سوخت و او لب زد:

_گناه مى کنم تو را...

سرش را جلو آورد...چشمانم بسته شد.

صدای شکسته شدن شیشه و بعد هم فریاد گوش خراش:

_جانا!!!

با بهت به طرف صدا چرخیدیم.

حس کردم جان ندارم. وحشت زده دستانم را روی صورتم گذاشتم و امیرعلی مات و مبهوت زمزمه کرد:

_سمیر.

با دیدن سمیر که مات شده به من و امیرعلی خیره مانده بود دستم را مقابل دهانم گرفتم و های_هایم را خفه کردم.

امیرعلی چشم بست و لرزش بدنش را حس کردم.

و نمى دانى نمى دانى وقتى نم زیر چشم سمیر را که مى بینم از خودم از این من پوچ خورده و آفت زده متنفر تر مى شوم.

دستم را به دیوار گرفتم تا زمین نخورم.

احساس کردم دستى گلویم را گرفته و فشار مى دهد. نگاهم که به چشمان سمیر خورد نفس توی سینه ام گره خورد.

اولین اشکش که سُر خورد روی گونه اش درد سینه ام دو برابر شد.

هنوز گیج بود. نگاهش بین من و امیرعلی در نوسان بود و من با چشم دیدم خرد شدنش را.

نگاه سمیر که قفل من و امیرعلی شد، رعشه به تنم انداخت...بازوی امیرعلی را چنگ زدم تا پس نیوفتم و سمیر فقط خیره نگاهمان مى کرد و این از سمیر بعید بود!

ضربان قلبم روی هزار رفته بود...

شوهرم من را توی آغوش برادر شوهرم دیده است گناه از این بدتر؟

هق زدم برای این عشق ممنوعی که دامن گیرم شده است. هق زدم برای گناهی که قرار بود قبل از آمدن شوهرم مرتکب شوم. هق زدم برای چشمان تر شده‌ی سمیر.

سمیر دهانش باز و بسته می‌شد تا چیزی بگوید، امیرعلی سرش پائین و بود و هق_هق من سکوت اتاق را می‌شکست.

سمیر دستش جلو او آمد و مبهوت نگاهمان کرد و سینه‌اش تند_تند بالا و پائین می‌رفت...

زانو هایش کمی خم شد و تلو_تلو خوران قدمی به عقب رفت. چانه‌اش از بغض لرزید و زجه‌ی بی‌صدایش گوشم را کر کرد:

_چی کار کردید لعنتیا؟

شدت هق_هقم بیشتر شد. شانه‌های پهن و مردانه‌اش لرزید.

امیرعلی مانند دیوانه‌ها قدمی به عقب برد و سمیر دستش را مشت کرد و روی سینه‌اش کوباند.

با دیدن قیافه‌ی کبود شده‌اش با ترس و بریده_بریده زمزمه کردم:

_سمیر... خوبی؟

صدایش را مثل چکش بر مغزم کوبید:

_هییس...

سمت در چرخید و در را باز کرد. نگاهی به امیرعلی انداختم و با دیدن اشک‌هایش فهمیدم مسبب همه‌ی این اتفاقات منم.

صدای بلند در که آمد، به خودم لرزیدم و با گریه گفتم:

_حالا چی کار کنیم امیرعلی؟ همه چیز تقصیر منه خدایا غلط کردم.

چنگی به موهایم زدم. امیرعلی هیستریک خندید و گفت:

_آره همه چیز تقصیر توئه... توئه لعنتی که می‌تونی منو وادار به همه چی بکنی... هر بدبختی که کشیدم تقصیر توئه... خسته شدم...

با بهت نگاهش کردم. چطور انقدر راحت اعتراف می‌کند؟

چشم‌های خیس از اشکم گرد شد و با ناباوری زمزمه کردم:

_ چطوری اینا رو به زبون میاری؟ مگه من تنهایی عاشق شدم و به سمیر خیانت کردم؟

چشم هایش را بهم فشرد و لب زد:

_ کاش هیچوقت نبودی، هیچوقت...

قلبم از حرفی که زد به درد آمد... کاش نبودم کاش هیچوقت نبودم!

بغضم گرفت و فریاد کشیدم:

_ می‌دونی چیه امیرعلی خسته شدم از اینکه تو هر اتفاقی منو مقصر دونستی تو یه ترسویی... بزدلی... می‌خوای نباشم

تا راحت زندگی کنی؟ خیلی این گناه عذابت می‌ده؟ باشه...

از عصبانیت تنم رعشه برداشته بود. به طرف آشپزخانه دویدم و چاقویی که صبح داشتم با او برای کشتن خودم ده بیست سی چهل می‌کردم را برداشتم.

حضورش را پشت سرم حس کردم. داد کشید یا که نه فریاد زد و چهل ستون خانه را لرزاند:

_ حوصله‌ی این مسخره بازیاتو ندارم... اون چاقو رو بذار زمین! مثلاً می‌خوای خودتو بکشی احمق؟

از اینکه آن قدر راحت از مردنم حرف می‌زند اشکم در می‌آید. با شدت خواستم چاقو را توی شکمم فرو کنم که بازویم را گرفت کشید. چاقو را محکم توی دستم فشردم و جیغ کشیدم:

_ ولم کن... مگه نمی‌خوای من بمیرم تا بار گناهات کمتر بشه؟ ولم کن دیگه می‌خوام آرزوت و برآورده کنم.

تقلا کردم که از زیر دستانش خارج شوم که فریاد کشید:

_ تمومش کن.

چاقو را به طرف خودم گرفتم، دستش جلو آمد و چاقو را کشید. با دست روی سینه‌اش کوبیدم و سعی کردم چاقو را از دستش بگیرم که یک دفعه سر چاقو را محکم تر گرفت و از دستم ول شد محکم توی شکم امیرعلی فرو رفت.

با بهت به چاقوی توی شکمش نگاه کردم و قدمی به عقب رفتم.

قیافه‌اش از درد درهم شد و دستش را روی سینک ظرف‌شویی گذاشت و خم شد.

وحشت زده زمزمه کردم:

_ امیرعلی؟

غریب:

_ خفه شو.

اشک ریختم و نالیدم:

_من...بخدا حواسم نبود...باید بریم بیمارستان...

هول زده به طرف پذیرایی رفتم که با صدای بی حالی داد کشید:

_برو گوشیم و بیار.

با دست و پاهای لرزان به طرف گوشی اش دوئیادم. هیچ جوهره نمی توانستم جلوی گریه هایم را بگیرم که با صدای
دادش گریه هایم خود به خود قطع شد:

_کم گریه کن جاننا بسه...بسه...بسه لعنتی...

با ترس گوشی را به طرفش گرفتم. با دیدن رنگ و روی پریده اش گفتم:

_حالت خوبه؟ غلط کردم.

بی توجه به سوالم، با صدای دورگه ای گفت:

_زنگ بزن به شهاب آدرس اینجا رو بهش بده. خودتم از اینجا برو...نمی خوام دست سمیر بهت برسه.

_کجا برم؟ تو حالت خوب نیست!

چشم هایم را از درد بست و دستش را دور زخمش گذاشت:

_نمی دونم فقط یه جا دور از سمیر...شهاب میاد اینجا همه چیو حل می کنه نگران من نباش. وقت و تلف نکن برو.

تند سر تکان دادم و شماره ی شهاب را گرفتم و آدرس را دادم. بعد از آماده شدنم به طرف امیرعلی رفتم. روی
سرامیک نشسته بود و از درد چشمانش را بسته بود.

حضورم را حس کرد و چشمانش را باز کرد. با بغض گفتم:

_دارم می رم.

برق چشمانش خاموش شد و سری تکان داد.

چرخیدم و خواستم به طرف در بروم که صدایم زد:

_جانا؟

قلبم روی دست انداز افتاد. صدایش ضعیف شد:

_وقتی داری می ری خاطرات امیرعلی و همین جا چال کن و برو. انگار که نبوده اصلاً، هیچوقت!

دستم مشت شد. کاش خفه می شد. احمق بود، نمی دانست هیچوقت نمی توانم فراموشش کنم. اشکم دوباره جوشید.

اما هیچوقت اینو فراموش نکن که خیلی دوست داشتم... حتی بیشتر از... اون!

از تاکسی پیاده شدم و پول را حساب کردم. به باقی مانده اسکناس های داخل کیفم نگاهی انداختم و لب گزیدم. داشت تمام می شد!

اشکم را پاک کردم و زنگ در را فشردم.

آیفون تصویری بود و مرا شناخت! در را زد. مگر پناهی داشتم جز آمدن به اینجا؟

آدرس خانه ی جدید و لوکسش را همسایه اش گرفتم و یک راست به خانه ی نساء آمدم.

با صدای نازک زنی که اعلام کرد طبقه ی بیست و دوم است به خودم آمدم و از آسانسور خارج شدم. روبه روی واحدش ایستادم و نفس عمیقی کشیدم.

من همه چیزم را باخته بودم نه نساء!

در را باز کرد و بی صدا نگاهش کردم. از لبخند پیروز روی لبش بیزارم.

کنار رفت تا وارد شوم...

روی کاناپه ی خوشرنگش جا گرفتم. این نساء، نسای قبل نبود. خانه ی لوکس و موهای رنگ شده اش و لباس های مارک دارش و ناخن های مانیکور شده اش از او یک آدم دیگری ساخته بود.

لبخند کجی زد و به طعنه گفت:

چی واست بیارم دوست عزیزم؟

آتش گرفتم و جزغاله شدم. با نفرت گفتم:

بلاخره کرم خودتو ریختی و همه چیز و به سمیر گفتم؟ چه گیرت اومد بدبخت؟

با من درست صحبت کن جاننا... این در برابر کاری که تو کردی هیچی نبود...

خندیدم:

اتفاقا خوب کردم که... خونه ی گرم و نرم پول مفت... تو که عاشق این چیزا بودی... همشون و به دست آوردی!

حداقل من به محض اینکه به سمیر گفتم عذاب وجدان گرفتم و بهت خبر دادم. فکر کردی من مثل توئم که گند

بزنم به زندگی اطرافیانم و ککمم نگزه؟

با حرص نفس عمیقی کشیدم و با خشم گفتم:

— یعنی می‌خواهی بگی رابطه‌ی من و امیرعلی و تو به سمیر لو ندادی نه؟ الهی بمیرم برات...

چشمانش گرد شد و با حیرت پرسید:

— چی داری می‌گی؟ سمیر همه چیزو فهمید؟ چی شده الان؟

— خودت و نزن به اون راه می‌دونم تو همه چی رو به سمیر گفتی.

با حرفی که می‌زند پاهایم کف زمین می‌چسبید:

— به ارواح خاک مادرم من چیزی به سمیر نگفتم... فقط امروز رفتم مهرداد و ببینم.

آب دهانم را قورت دادم و با ترس از جایم بلند شدم.

اگر نساء نگفته پس کی به سمیر رابطه‌ی من و امیرعلی را لو داده؟ دستم را به مشت کردم... چه کسی می‌دانست؟
داشتم دیوانه می‌شدم!

— جانا چی شده؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

— یه امشب و اینجا می‌مونم اشکالی که نداره؟

مکثی کرد و جواب داد:

— نه.

— کجا می‌تونم استراحت کنم؟

به طرف اتاقی اشاره کرد.

خسته‌تر از همیشه به اتاق رفتم... به طرف تخت پرواز کردم و خودم را رویش انداختم.

الان سمیر چه می‌کرد؟

می‌ترسیدم بلایی سر امیرعلی بیاورد. من به جهنم فقط او چیزیش نشود!

فردای آن روز از خانه‌ی نساء خارج شدم و با پای پیاده به طرف خیابان قدم برداشتم. دیشب فکر هایم را کرده بودم. خیلی فکر کردم و آخر به نتیجه‌ای رسیدم!

گوشی‌ام را برداشتم و شماره‌ی امیرعلی را گرفتم. بعد از سه بوق صدای بی‌رمقش پشت گوشی پیچید:

_بله؟

نفس عمیقی کشیدم و چشم بستم. جملات را پشت هم ردیف کردم و تند گفتم:

_من می‌خوام برم همه چیز رو به سمیر اعتراف کنم... اینکه چقدر دوستت دارم... شاید اینطوری بفهمه و بیخیال ما بشه... فوق_فوقش می‌کشتم دیگه! بمیرمم مهم نیست! توئم که منو نمی‌خوای!

آب دهانم را قورت دادم. صدای نفس عمیقش را که شنیدم فهمیدم عصبی ست. بعد از چند ثانیه فریاد کشید:

_خفه شو دیگه جانا، خفه شو! دیوونه شدی؟ مبادا بری پیش سمیر! زنت نمی‌ذاره! چرا انقدر احمقی فکر کردی اون اونقدر ساده ازت دست می‌کشه؟

_چون تو می‌ترسی این حرفارو می‌زنی اما من تصمیمو گرفتم.

داد کشید:

_آره اصلاً من خاک بر سر ترسوئم تو شجاع... حق نداری بری اونجا فهمیدی؟

_می‌رم!

نالید:

_بسه دیگه از دست کارات خسته شدم.

آهسته زمزمه کردم:

_دلتو زدم؟

با عصبانیت توپید:

_ببند دهنتو.

_دیگه مثل سابق دوستم نداری می‌دونم.

_حق نداری به عشق من شک کنی... اصلاً برو نه بذار منم پیام و باهم اعتراف کنیم چه غلطی کردیم. جانا تو مغز فندوقت چی می‌گذره؟ می‌فهمی داری چی کار می‌کنی؟

نفس عمیقی کشیدم:

_من می‌رم اونجا!

چند لحظه‌ای مکث کرد و سپس غرید:

_خدایا من از دست این چی کار کنم...جانا سمیر الان حال خوشی نداره، می دونی وقتی که یه مرد از زنش خیانت ببینه چه حالی پیدا می کنه؟ اون الان مثل یه گرگ زخمیه...رفتنت اونجا حماقت محضه بفهم!

لبهای ترک خورده ام را تر کردم و برای تاکسی دست تکان دادم. لحن امیرعلی آرام شد، انگار می خواست بچه خر کند:

_نکن جان...من یه تصمیم دیگه ای گرفتم.

سوار تاکسی شدم و سکوت کردم. صدای نفس عمیقش را شنیدم:

_فرار می کنیم!

با حرفی که زد تمام تنم یخ بست. با بهت زمزمه کردم:

_چی؟

صدایش لرزید:

_می دونم کاره اشتباهیه اما چاره ای نیست. فرار می کنیم بعد تو طلاق قیابی می گیری.

حیرت زده زمزمه کردم:

_معلوم هست چی داری می گی؟ فرار کنیم؟ تو واقعاً ترسویی!

با دادی که زد ضربان قلبم از ترس بالا رفت:

_برو به درک هر کاری که دوست داری بکن زبون نفهم.

گوشی را قطع کرد. با دست اشک چشمم را گرفتم. دیگر آب دیده شدم...باید عادت کنم...

تاکسی که جلوی آن خانه منحوس ایستاد دلم به هم پیچ خورد...خانه ی نفرت انگیز! نه شاید خانه رویا هایم...توی این خانه عاشق امیرعلی شدم...

پول را حساب کردم و از ماشین پیاده شدم. دستان سرد و یخ زده ام کلید را از کیفم بیرون کشید. به در نزدیک شدم. انگار داشتو روی هوا راه می رفتم.

کلید را توی قفل چرخاندم...در که باز شد انگار موجی از هوای کثیف وارد ریه ام شد.

آرام قدم برداشتم...به یاد روزی افتادم که اولین بار وارد این خانه شده بودم...همه چیزش برایم عجیب بود...یک عمارت بزرگ و زیبا با وسیله های لوکس.

قدمی به جلو بردم که یک دفعه دستم به شدت به سمتی کشیده شد. با بهت چرخیدم به پشت و با دیدن قیافه‌ی
برزخی عمه خانم ماتم برد و با صدای جیغش مو به تنم سیخ شد:

_ تو با چه جرأتی اومدی اینجا نجس؟

با حقارت سر تا پایم را نگریست:

_ لجن تر از توئم مگه هست؟

مات و مبهوت با چشمانی گرد شده نگاهش کردم. گوشه‌ی آستین مانتوام را گرفت و کشید به طرف در:

_ گمشو برو از اینجا... با چه رویی اومدی آخه؟ دیگه همه می‌دونیم تو و اون امیرعلی نمک به حروم چی کارا کردید.

به صورت نمایشی روی صورتم تف انداخت. چنگی به سینه‌ام زدم تا بتوانم به درستی نفس بکشم. احساس کردم
بند_ بند وجودم در حال متلاشی شدن است.

با انزجار نگاهم کرد:

_ آی کثافت می‌دونستم بالاخره اون روی کثیف تو بهمون نشون می‌دی! یادت رفت من زرنگ تر از این حرفام که
نفهمم دارید چه غلطایی می‌کنید؟

نمی‌توانستم باور کنم چه می‌گوید؟

حیاط دور سرم دوران شد... سینه‌ام سوخت و قلبم مچاله شد...

با رنگی پریده و نفس بریده به لبانش که تکان می‌خورد و لعن و نفرینم می‌کرد نگریستم. سعی داشتم مرا به سمت
در بکشاند اما سنگ شده بودم و تکان نمی‌خوردم.

داد کشید:

_ شما خیر ندیده‌ها دختر دسته‌ی گلمو خار فامیل کردید و آبروشو بردید. تف به روت جانا.

آنقدر صدایش بلند بود که ترس برم داشت مبادا کسی بشنود. امیرعلی راست می‌گفت، نباید به اینجا می‌آمدم. سعی
کردم بازوام را از میان دستانش بیرون بکشم که چنگ به صورتم زد و با آن هیکل گنده‌اش هولم داد که روی زمین
افتادم.

_ می‌خوای فرار کنی؟ کور خوندی تا رسوای عالم و آدمت نکنم نمی‌ذارم از اینجا جُم بخوری!

از ترس تمام بدنم سُر شد. دنیا دور سرم چرخید و به زمین چنگ انداختم تا بلند شوم. با انزجار نگاهم کرد:

چیه می‌خوای بلند شی؟ اون روزایی که با خیال راحت داشتی به سمیر خیانت می‌کردی و یادت رفته؟

اشکم چکید. آخر راه بود؟ تمام شده بود همه چیز؟

جانا؟

گوش‌هایم درست می‌شنیدند؟ صدای بهت زده‌ی سمیر بود که تنم را به لرزه در آورد! سرم چرخید طرفش آن هم با ترس و وحشت!

با دیدن نگاه خشمگینش به عمه خانم و دادی که زد ماتم برد:

به چقی با زن من اینطوری برخورد می‌کنی عمه؟

چشمانم بسته شد. حس کردم زنده نیستم.

چی می‌گی سمیر؟ نکنه انتظار داری این عوضی و نازش کنم؟

سمیر با خشم غرید:

درست صحبت کن عمه.

صدای قدم‌هایش را به طرفم شنیدم و تمام شدم!

عمه خانم با بهت گفت:

چی می‌گی سمیر؟ نکنه همه چیز یادت رفته؟

دستان سمیر که دورم حلقه شد وحشت زده چشم گشودم. سمیر نگران دستان یخ زده‌ام را گرفت و گفت:

خانمم چیزیت که نشده؟ صد بار بهت نگفتم با عمه بحث نکن؟ بیا ببین چی شد!

چشمانم از حیرت گشاد شدند؛ عمه خانم هم دست کمی از من نداشت.

نگران، بوسه‌ای روی پیشانی‌ام کاشت. با برخورد لبانش با پیشانی‌ام می‌خواستم از حال بروم. خواب بودم؟

بلند شو عزیزم اینجا نشین بیا بریم تو.

به عمه خانم نگاهی کردم که رنگ پریده بود. با تته پته گفت:

سمیر خوبی؟

سمیر با عصبانیت برگشت سمتش و اخمی کرد:

نه خوب نیستم! صد دفعه گفتم احترامتون واجب، نمی‌خوام حرفی بزنم که حرمتا شکسته بشه! اما به شرطی که با زن من کاری نداشته باشید! گوش دادید؟

آب دهانم را قورت دادم. سمیر کمکم کرد بلند شوم. خدا می‌دانست توی دلم چه آشوبی به پاست.

بیا عزیزم مواظب باش... آخه سر چی دعواتون شد؟

دستش را دور شانهام حصار کرد و بوی عطرش توی بینی‌ام پیچید. بی اختیار بغض کردم. نکند همه‌ی این‌ها خواب باشد؟ نه خواب نیست... همه چیز واقعی‌ست!

مرا روی مبل نشانند و با نگرانی گفت:

چرا گریه می‌کنی جانا؟ من کاری کردم که ناراحت بشی یا عمه خانم چیزی گفته؟

بغضم را قورت دادم و هوا را بلعیدم. دستش روی گونه‌ام نشست و به چشمانم زل زد:

عزیزم...

با گریه گفتم:

چه فکری تو سرته؟ می‌خوای چیکار کنی؟ اینطوری نقش بازی نکن!

لبانش به خنده باز شد و چشمانش برقی زد:

قربونت بشم بله می‌دونم که می‌دونی همه چیز یادمه!

آب دهانم را قورت دادم...

امروز سالگرد ازدواجمونه، مگه می‌شه یادم بره؟ یادم بره با کی ازدواج کردم؟ بهترین روز عمرم و مگه می‌شه فراموش کنم؟

داشتم پس می‌افتادم... چه می‌گفت؟

در باز شد، عمه خانم آمد و با دیدنمان کنار هم به طرفمان پا تند کرد. عصبی بود و سرگردم. صدایش را بالا برد:

سمیر تو چته؟ باز که چسبیدی به این! دِ مگه یادت رفته باهات چی کار کرده؟

سمیر اخم کرد:

چی می‌گی عمه؟ چرا دست از سر زندگی من و زنم بر نمی‌داری؟

عمه خانم حیرت زده فریاد کشید:

تو از کدوم زن حرف می‌زنی؟ زنی که بهت خیانت کرده؟ مگه خودت ندیدیشون؟

قلبم از تپیدن ایستاد و بدنم کرخت شد.

با صدای هین کسی به سرم به طرف پله‌ها کج شد. لیدا با دهانی باز و چشمانی گرد شده به من فلک‌زده خیره بود. چرخیدم به سمت سمیر.

که به زمین نگاه می‌کرد! بدون هیچ حرفی، هیچ عکس‌العملی!

به عمه خانم زل زدم... که با حرص افزود:

__ بهت خیانت کرد... با کی؟ با برادرت... با هم خونت... با امیرعلی بهت خیانت کردند.

خدایا ممکن است من بمیرم؟

به صورتم چنگ زدم. نگاه لیدا و عمه خانم بد است. من نجسم... خاک بر سر من... من چه کرده‌ام؟

نگاهم خورد به سمیر که همان گونه به زمین خیره مانده بود.

چرا چیزی نمی‌گویدی؟ چرا تکان نمی‌خوردی؟

امیرعلی

متن پیام را تایپ کردم:

"__ فقط می‌خواهم برم، فرقی نداره برای کجا باشه."

گوشی را روی مبل پرت کردم و چشم بستم.

"__ دوستت دارم. فقط همینو می‌دونم!"

__ نکن جانا.

__ دوستم داری؟

__ جانا..."

دندان قروچه‌ای کردم. دوست داشتم نعره بزنم.

کاش می‌شد پاکن را برمی‌داشتم و هرچیزی را که مربوط به جانا بود را پاک می‌کردم.

با بغض زمزمه کردم:

_ تو نمی‌دونی.. نمی‌فهمی که چه شبایی و به یادت راه رفتم و گریه کردم. فقط برای اینکه هوس نیوفته به جونم و از لبات بوسه نگیرم، لب زدم به سیگار و از اون کام گرفتم. چه شبایی تو رو با اون دیدم و مُردم و زنده شدم. وقتایی که سمیر بهت می‌گفت عزیزم و اونطوری نگاهت می‌کرد از خودم می‌پرسیدم: تو چرا هنوز زنده‌ای؟

شاید فقط گناه من این بود تو رو دیر تر از سمیر دیدم، اونوقت من شدم شیطان و اون شد آدمِ حوای تو؟

جانا

از آن خانه‌ی رقت انگیز فرار کردم و شماره امیرعلی را گرفتم. دو بوق نخورده جواب داد و صدای عصبی‌اش توی گوشی پیچید:

_ چیه؟ باز زنگ زدی بهم که یادآوری کنی ترسوئم؟

با صدای گریه‌ام صدایش نگران شد:

_ چی شده سمیر کاریت کرده؟

اشک چشمم را گرفتم. صدای پر حرصش را شنیدم:

_ چرا حرف نمی‌زنی؟

_ کجایی آدرس بده.

آدرس را که داد معطل نکردم و سریع تاکسی گرفتم. تا رسیدن به آنجا بغض و اشک لحظه‌ای رهايم نمی‌کرد.

زنگ در را زدم...

در باز شد و با دیدن چشم‌هایش تمام درد هامم را فراموش کردم. دستانش را از هم باز کرد... بدون مکث به طرف آغوشش پرواز کردم. دستانش دورم پیچیده شد و به خود فشارم داد. لب‌هایش روی موهایم نشست و نفس عمیقی کشید. با بغض گفتم:

_ فرار کنیم! بریم یه جایی که فقط من و تو باشیم... دیگه نمی‌تونم... دیگه نمی‌کشم... دیگه جون ندارم!

نفس عمیقی کشید و گفت:

_ من لعنتی دلم برای عطر تنت تنگ شده بود!

چشمانم را بستم و پیشانی‌ام را روی قفسه‌ی سینه، نزدیک قلبش گذاشتم:

_می ترسم...

_نترس! من هستم!

_از تو بیشتر می ترسم. از حرفات می ترسم. از عشقت می ترسم!

_من عاشقتم!

_عاشق که انقدر ترسو نمی شه!

_این عشق گناه بود! بفهم!

_الان دیگه نیست؟

_بیشتر از همیشه!

_امیرعلی؟

پیشانی‌ام را بوسید:

_برو استراحت کن!

_من می ترسم!

باصدای کلافه و بلندی گفت:

_لعنت به من. از من می ترسی؟

دستانم را دو طرف صورتش گذاشتم و به چشمان براقش زل زدم:

_باید از تو دور می شدم... نباید عاشقت می شدم!

_از من نترس!

_تو ترسناکی!

_عاشقم! عاشق اشتباه‌ترین گناه زندگیم!

_چی می خواد بشه؟

چشمانش را با درماندگی بست:

_کاش می دونستم!

_کاش!

_اینجوری نباش! داغونم می کنی!

خندیدم:

_تو با حرفات هزار بار آدم و داغون می کنی!

محکم بغلم کرد و آه کشید:

_بیمارتم! فقط اینو بدون و به بقیه اش توجه نکن!

زیر گوشم زمزمه کرد:

_اون لحظه ای که تورو دیدم همه چیز در لحظه برام متوقف شد، حتی قلبم دیگه نمی تپید جانا. دوست داشتن تو مثل لب زدن به سیگار بود، اولاش می ترسیدم اما کم_کم معتاد شدم.

بغض کردم و خیره اش شدم. این امیرعلی، امیرعلی همیشگی نبود.

زیر چشمان کبود بود و موهایش آشفته. روی لبانش خنده بود و توی چشمانش گریه؛ صدایش می لرزید و من می دانستم مطمئن نیست برای فرار با من!

همه اش ژست بود...همه اش ادا بود...

خودم دیدم دیشب به قاب عکس سمیر زل زده بود و گریه می کرد.

حالا می خواست با زن داداشش فرار کند؟

نگاهم را دوختم به شکمش و گفتم:

_جای زخمت درد نمی کنه؟

من هم عوض شده بودم...حالا که داشتم به مُراد دلم می رسیدم به جای لبخند بغض داشتم.

زمزمه کرد:

_زخمم خوب می شه. اما خوب شدنش با مثل روز اول شدنش، خیلی فرق داره.

_جاش می مونه؟

_ آره جاش می‌مونه و هر وقت که نگاهم بهش بخوره یاد تو می‌افتم!

دست یخ زده‌ام را رها کرد و از جایش بلند شد. به چشمانم زل زد... بی اختیار نگاه دزدیدم و او آرام و بی‌رمق گفت:

_ جایی نرو باشه؟ می‌رم آب بخرم و زود میام. نیم ساعت دیگه پرواز داریم... چیزی لازم نداری؟

سرم را به نشانه مفی تکان دادم و او رفت. به قدم‌های خسته و آهسته‌اش چشم دوختم و یاد دیشب افتادم... که آب دهانش را قورت داد و چشمانش را دزدید و نفس عمیقی کشید و گفت:

_ تو اینجا بخواب من می‌رم.

_ ازت نمی‌خوام که بمونی چون نمی‌مونی و فقط غرورم زیر پاهات له می‌شه، فقط یه چیزی! من باهات فرار کنم و بریم چه اعتباری هست فردا پس فردا دوباره اون حرفارو تو روم نرنی؟ چه اعتباری هست منم عصبی بشم و یه دفعه چاقو فرو بره تو شکمت و زخمی نشی؟ چه اعتباری هست منو مقصر همه چیز ندونی مثل همیشه؟

چشم بست و دستی به صورتش کشید. نگاهش در حال فرار کردن بود.

_ می‌دونم، من اون روز واقعا عصبی بودم... وقتی داشتم اون حرفارو می‌زدم خودمم زجر می‌کشیدم... معذرت می‌خوام...

پوزخندی زد:

_ معذرت خواهی و از کسی می‌کنند که تو خیابون شونت به شونش می‌خوره، نه از کسی که قلبشو شکستی و هزار تیکش کردی امیرعلی!

سعی کردم به دیشب فکر نکنم. تنها یک ربع دیگه مانده بود تا پروازمان را اعلام کنند. دسته‌ی ساکم را همان جا رها کردم و به قدم‌هایم سرعت دادم.

هیچ اعتباری نبود تا آن حرف‌ها را نشنوم امیرعلی! مرا ببخش.

شاید حقت بود وسط راه اینطوری رهایت کنم. من هم شده‌ام مثل خودت.

تویی که همیشه وقتی کم آوردی مرا قربانی کردی و رهایم کردی.

ندانستی با روح و روانم چه کردی! فقط وقتی دلت تنگ شد آمدی. نفهمیدی من هم اگر صبرم لبریز شود می‌بُرم و می‌روم.

آهسته در را باز کردم... عذاب وجدان بد دردی بود!

"سمیر ببخش"

می‌روم... می‌روم... می‌روم... آنقدری که می‌رسم به یک در آشنا. چشم بستم و در را باز کردم. دود سیگار که هجوم آورد
توی صورت‌م سرفه‌ای کردم و دهانم را گرفتم. با دیدن سمیر وسط اتاق و آن صدای ضبط و گریه‌هایش خشکم زد.
روی زمین نشسته بود و سیگار دود می‌کرد و آهنگ گوش می‌داد و گریه می‌کرد.

سرش چرخید سمتم. با دیدن چشمانش ماتم بُرد:

"چشمام می‌وفته تووی چشم تو

می لرزونه این قلبم

نفهمیدی تو حرفم

ندیدی اشکای منو

می‌گفتم از پیشم نرو

روز به روز شدی بدترو

به هم می‌ریختی خونه رو

بازم نگام همه‌اش به ساعته....

دورم سیگار و پاکته..."

چانه‌اش از بغض لرزید و گفت:

_جانا فکر کردم رفتی واسه همیشه! کجا بودی؟ نمی‌گی سمیرت نگران میشه؟

"دوریم واست چه راحتی

تو نیستی حال من بده....

حسی که دارم این روزا، حماقته

نه....

نمی‌شه باور خودم

عاشقِ چی تو شدم؟

با اینکه دور من پر از

کسایی که شکلِ توئن

واسم سواله که چرا هنوزم درگیر توئم..."

_اینکارو نکن با خودت من ارزششو ندارم سمیر.

سمیر سریع اشک‌هایش را پاک کرد و با صدایی مملو از عجز گفت:

_تروخدا تنهام نذار من میمیرم. بخدا میمیرم.

"بارون، می‌ده بهم یه حس بد

تو رو میاره یادِ من

میاره یادم، عاشقم

یادم میاره لحظه‌های تلخ

می‌زنه بارون روی چتر

انگار هنوز کنارتم.

بارون...

بارون...

بارون....

بارون..."

دستم دستگیره‌ی در را فشرد. با صدای لرزان و پر از التماسی گفت:

_برام سوپ درست می‌کنی؟ فکر کنم مریض شدم.

آن قدر لحنش مظلوم بود که قلبم به درد آمد. آهسته سری تکان دادم و برای هزارمین بار از خودم پرسیدم من چه

کرده‌ام با این مرد؟

سرم را تکان دادم و او ذوق کرد. وارد آشپزخانه شدم و بازهم هجوم خاطرات.

چرا فقط امیرعلی بود؟ چرا هر چقدر سعی میکنم خاطره‌ای از سمیر توی ذهنم به یادم نمی‌آید؟

گوشی م زنگ خورد. امیرعلی بود و من حدس می‌زدم که زنگ بزند. دکمه اتصال را زدم و بدون هیچ حرفی گوشی را

به گوشم چسباندم.

صدای نفس-نفس‌هایش به گوشم خورد:

_ می خواستی انتقام بگیری؟ انتقام بگیر ازم... هزار بار بگیر ولی اینطوری نه! اینطوری ولم نکن و برو. حق داری، من اشتباه کردم ولی نرو، ولم نکن.

_ دیگه واسه زدن این حرفا دیره خیلی دیره.

فریاد کشید:

_ بخدا دوستت دارم. غلط کردم جانا اینطوری ازم انتقام نگیر. جانا من خیلی تنهام.

هق زدم:

_ حالا که من بُردم؟

گوشی را قطع کردم. شاید این بهترین انتقام بود! اشک‌هایم را پاک کردم و قابلمه را روی اجاق گذاشتم.

_ تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟

برگشتم و با دیدن نگاه خشمگین لیدا اخمی کردم:

_ دُم در آوردی لیدا خانم!

_ آره از وقتی خیانت زن برادر و برادر شوهر دیدم دو تا شاخ در آوردم یه دونه دُم!

می‌سوزاند... حرف‌هایش بدجوری می‌سوزاند... همه‌ی وجودم را.

لیدا با حرص گفت:

_ از اینجا گمشو. از شوهرم دوری کن.

سعی می‌کنم آرام باشم:

_ شوهرت؟ همونی که بخاطره بچه نگهت داشته؟

می‌خواهم حرصش را در آورم:

_ همونی که بخاطر یه شب یه خطا مجبوره تحملت کنه؟

بر خلاف تصورم نه تنها عصبانی شد بلکه لبخندی زد و گفت:

_ هرچی باشم شرف دارم به تو که با برادر شوهرت ریختی روهم. انزجار آوری جانا! من این بچه رو به دنیا

میارم... سمیرم بالاخره یه روزی عاشقم می‌شه... فقط تویی که باختی... بدم باختی... حالا بدنام منم یا تو؟

حرف‌هایش تیر دارد و بدنم را تیکه و پاره می‌کند.

_ همه اینا تقصیر توئه. سمیر بدبخت دیوونه شده. روزا گریه میکنه و شبا قهقهه میزنه و همش تو خیالش باهات صحبت می کنه. تو چجور آدمی هستی آخه؟

لیدا می رود و من می مانم و حقیقت هایی که آوار شده بر سرم.

"حالا بدنام منم یا تو؟"

"سمیر بدبخت دیوونه شده"

چاقو را برمی دارم و با حرص فرو می کنم توی پیاز. سمیر سوپ می خواست!

با گریه سوپ را می پزم و بالای غذا می ایستم. دعا می کنم کسی نیاید. اگر عمه خانم مرا ببیند قشقرق بپا می کند.

آهی کشیدم و سوم را توی کاسه ریختم. سینی حاوی سوپ را برداشتم و به طبقه بالا رفتم. در اتاق را آرام باز کردم و وارد اتاق شدم.

پائین تخت گوشه ی دیوار کز کرده بود.

صورتش را نمی دیدم. نزدیکش شدم و آهسته صدایش زدم:

_ سمیر؟

هیچ حرکتی نکرد. صدایم را بلند تر کردم:

_ سمیر؟

سینی را روی زمین گذاشتم و شانهاش را تکان دادم:

_ سمیر؟

صدایم لرزید:

_ سمیر؟

ترس چنگ زد به دلم و نزدیک تر شدم. دست هایش را توی شکمش جمع کرده بود و زانوهایش تا حد ممکن خم بود.

تکانش دادم و دوباره صدایش زدم:

_ سمیر ببین برات سوپ درست کردم.

به طرف پاهایم خم شد. جیغی کشیدم و قدمی به عقب رفتم ولی با دیدن دست هایش صدایم بریده شد و قلبم از حرکت ایستاد.

لباسش پر از خون بود و دست هایش رد تیغ... روی زمین افتادم و به قیافه‌ی بی‌روح و رنگ پریده‌اش خیره ماندم و جیغ کشیدم:

_سمیرا!

آب دهانم را با وحشت قورت دادم. ترس بند_بند وجودم را در بر گرفته بود. به ثانیه نکشید که به طرف گوشی دوئیدم و با اورژانش تماس گرفتم، بعد هم به امیرعلی زنگ زدم ولی او جواب نداد.

کنار سمیر نشستم و میج هر دو دستش را با تمام قدرت بین دست هایم گرفتم، چند دقیقه معطلی برای رسیدن آمبولانس یک عمر گذشت...

یک عمر پشیمانی... یک عمر حسرت... افسوس... عذاب وجدان...

درست متوجه اتفاقات نبودم، وقتی به خودم آمدم که با دستان خونی جلوی در اتاق عمل بودم و اشک می‌ریختم؛ پرستار گفت خون زیادی از دست داده و احتیاج به خون دارد، از گوشی بیمارستان دوباره با امیرعلی تماس گرفتم و چون شماره من نبود جواب داد!

_بله؟

هق زدم:

_امیرعلی، سمیرا...

گریه‌ام اجازه نداد جمله‌ام را کامل کنم. صدایش را بالا برد:

_چی می‌گی؟ سمیرا چی؟

با گریه گفتم:

_ما بیمارستانیم.

_یه دقیقه گریه نکن بگو چی شده؟ برای سمیرا اتفاقی افتاده؟

گریه‌ام قطع شد، فقط صدایم لرزید:

- بیا بیمارستان... رگشو زده، خون لازم داره.

داد کشید:

- خدا لعنتمون کنه.

قطع کرد... از آمبولانس هم زودتر رسید، حتی^۱ آستین پیرهنش را بالا زده بود و آماده‌ی خون دادن بود.

اگر سمیر میمرد من هم می مردم، اگر خودم نمی مردم امیرعلی مرا می کشت!

چرا چون من بدبخت مسبب همه ی این اتفاق ها بودم. عمه خانم تا امیرعلی را دید به طرفش هجوم برد:

_تو به چه حقی اومدی اینجا؟ برادرت و فروختی به هوا و هوست حالا اومدی بدبختیشو ببینی؟

امیرعلی با نفرت به عمه خانم نگاه کرد و با صدای ترسناکی گفت:

_بکش کنار، نذار تموم عصبانیتمو سر تو خالی کنم!

عمه خانم چادرش را چنگ زد و با پوزخند گفت:

_نگاهش کن بی چشم و رو.

امیرعلی دندان قروچه ای کرد و دیدم با حرص دستش را بلند کرد که با ترس گفتم:

_تروخدا ولش کن. الان سمیر به خون احتیاج داره.

امیرعلی کینه توزانه به عمه خانم نگریست و زیر لب زمزمه کردم:

_حواسم بهت هست لازم نیست ادای آدم خوبارو در بیاری.

امیرعلی رفت که خون بدهد و عمه خانم با انزجار گفت:

_پسره ی کثیف از همون اولم کر خانواده ی ما نبود، داداش بیچاره ام بود که تحملش کرد!

دوست داشتم بکوبم توی دهانش تا خفه شود. نگاهم به لیدا خورد که رنگش کبود شده بود و گریه می کرد.

قیافه ام جمع شد...

دستش را به شکمش گرفت و ناله ای از گلویش خارج شد. عمه خانم متوجه شد و به طرفش پا تند کرد:

_چی شده لیدا؟

نتوانست تحمل کند و فریادی از درد کشید. عمه خانم داد زد:

_خانم پرستار تروخدا یکی به داد ما برسه.

لیدا همچنان از درد جیغ می کشید.

من هم مثل مجسمه خشک شده بودم و نمی خواستم چیزی را ببینم.

به طرف اتاق عملی رفتم که سمیر آنجا بود. تا تمام شدن عمل راهرو بیمارستان را با قدم هایم متر زدم، آنقدری که

می دانستم فاصله ی هر در پونزده قدم و کل راه رو صد و یک قدم است.

بی رمق دستی به پیشانی‌ام کشیدم...داشتم خفه می‌شدم توی این فضای خفقان آور!

بالاخره بعد از دو ساعت در اتاق باز شد و تخت پوشیده شده از ملحفه آبی بیرون آمد؛ سمیرا!

رنگ پریده‌تر از قبل، بیهوش خوابیده بود، دوباره اشک‌هایم راه گرفتن. امیرعلی همراه پرستارها حرکت می‌کرد، "داداش غلط کردم" ورد زبانش بود و این حرفش یادم می‌انداخت که همه چیز تقصیر من است و حالم را خراب‌تر می‌کرد. بعد از انتقالش به بخش کنار دکترش رفتم:

_بخشید.

انگار می‌دانست سوالم چیست، جواب داد:

_گران نباشید، خطر برای خون از دست رفتشون بود که خداروشکر برادرشون به موقع رسیدن، تا چند ساعت دیگه به هوش میاد ولی به احتمال زیاد نمی‌تونه صحبت کنه.

صدای امیرعلی از پشت سرم آمد:

_ منم بودم دیگه حرف نمی‌زدم.

دکتر با چشم‌های ریز شده پرسید:

_چند وقته افسرده‌ست؟

امیرعلی با صدای گرفته‌ای گفت:

_چند روز!

_ تو چند روز کارش به جایی رسیده که خودشو بکشه؟ بچه هم نیست بگم بی‌عقله!

امیرعلی کنارم ایستاد و پوزخندی زد و گفت:

- نه دکتر بی‌عقل نیست! زخم خورده.

لب‌گزیدم و نگاهم را از او گرفتم. ناخن‌هایم را توی گوشت دستم فشار دادم:

_ پیشنهاد می‌دم تحت نظر باشه! برای سلامتی خودش! این افراد هیچ ترسی از تکرار خودکشی ندارن.

با بهت پرسیدم:

_یعنی چی دکتر؟

_یعنی آسایشگاه دخترم.

امیرعلی صدایش را بالا برد:

_ امکان نداره.

_ هرطور خودتون صلاح می دونید! تضمین نمی کنم یک بار دیگه تا مرگ بره و برگرده! با اجازه من باید به بیمارهای دیگه سر بزنم.

شک زده به راهی که دکتر رفت خیره ماندم، از گوشه چشم دیدم که امیرعلی به دیوار تکیه داد و سر خورد و نشست.

سرش را بین دست هایش گرفت و صدایم زد:

- جانا، جانا، جانا، جانا، جانا.

صداش هر لحظه بلندتر می شد، ترسیدم توی بیمارستان شروع کند به داد کشیدن، دستم را روی شانهاش گذاشتم:
- امیرعلی لطفا.

با قدرت دستم را پس زد، عقب کشیدم و اشک هایم را پاک کردم.

از اینکه وسط راه رهایش کردم و رفتم دلگیر بود یا از دیوانه شدن برادرش؟

لیدا زایمان کرد؛ پسر آورد و چون بچه هفت ماهه به دنیا آمد باید توی دستگاه می ماند. لیدا بچه به دنیا آورده بود و خوشحال بود. انگار تنها کسی که توی این بازی باخته بود من بودم!

هیچوقت چشمان آقاجون را وقتی که شنیدم من چه کرده ام فراموش نمیکنم. برای اولین بار عکس العمل نشان داد و با انزجار خیره ام شد و تنها پوزخندی زد و گفت:

_ از امیرعلی چنین انتظاری و داشتیم، پسرهای نمک حروم از اولم لقمه ی دهن ما نبود، ولی من دارم واسش!
بعد روبه عمه خانم کرد و گفت:

_ وسایل جانارو پرت کنید بیرون دیگه حق نداره پاشو اونجا بذاره.

برای اولین بار ترسیدم از آینده، از سرنوشت و خودم و امیرعلی. همه چیز بهم ریخته بود! همه ی رازها برملا شده بودند.

سمیر به هوش آمد، از بیمارستان مستقیم منتقل شد به تیمارستان یا همان بیمارستان روانی!

امیرعلی توی یک لحظه شکست! من اشک می ریختم و سمیر انگار متوجه هیچ چیز نبود. نگاه نمی کرد، حرف نمی زد، سرش پائین بود و آرام راه می رفت، مطمئن بودم حتی متوجه نبود کجا می برنش!

توی ماشین سمیر نشسته بودم و به بیمارستان خیره بودم. بالاخره ژیل و آن تحفه اش مرخص شدند. عمه خانم کمک می کرد لیدا راه برود و بچه را هم بغل کرده بود.

می خواستند به طرف ماشین بروند. چشمانم را بستم و پایم را روی گاز گذاشتم.

برای لحظه‌ای حالم از خودم به هم خوردم... می خواستم چه کنم مثلاً، بکشمشان؟ چون من بدبخت شده بودم؟

دور زدم و به طرف خانه‌ای رفتم که آن هم از صدقه سری سمیر داشتم.

اگر می فهمیدند ماشین سمیر پیش من است بی شک می گرفتنش. وارد خانه شدم و سوئیچ و کیفم را روی مبل پرت کردم.

دستم را روی معده‌ام گذاشتم و اخمی کردم. بخاطر گشنگی بود یا آن بیماری لعنتی... چه بود اسمش؟ زخم معده!

کاش زودتر سرطان بگیرم و بمیرم!

دل‌م مالش رفت از گشنگی و چشمانم را بستم. پولی نداشتم که من! هر چه داشتم و نداشتم مال سمیر بود. سمیری که حالا بخاطر من گوشه‌ی تخت تیمارستان خوابیده بود!

به سمت کیفم رفتم و برش داشتم. روی زمین نشستم و زیپ کیف را کشیدم. ماتم زده به تنها اسکناس تا شده‌ی پنج هزاری خیره ماندم. حالا چه می کردم؟

من بدون سمیر هیچ چیز نداشتم و تازه فهمیده بودم. تمام این مدت سمیر بود که جیبم را پر می کرد. حالا که نیست... حالا که رسوا شده‌ام چه کنم؟

چشمم به گوشه‌ی آخرین مدلم افتاد؟ نفس عمیقی کشیدم و لب گزیدم. مدل پائین ترش که بد نبود! می توانستم بفروشم!

خسته از این همه فکر و خیال چشمانم را روی هم گذاشتم تا لحظه‌ای بخوابم و به هیچ چیز فکر نکنم. به زندگی که توی یک لحظه متلاشی شد. مردی که از غصه دیوانه شد.

با دست اشکم را پاک کردم. تلخ‌ترین قسمت ماجرا این بود که من هنوز هم امیرعلی را می خواستم.

می خواستمش و می دانستم هیچوقت به او نمی رسم....

امیرعلی

ماشین را توی حیاط پارک کردم و بدون برداشتن سوئیچ با عجله به طرف اتاقک چوبی‌ام رفتم. می خواستم تمام وسایلم را جمع کنم. دوست نداشتم عمه خانم مرا ببیند و باز صدای نحسش را بلند کند.

از او متنفر بودم... وقتی بچه بودم همیشه مرا تحقیر می کرد و گاهی کتکم می زد.

چشمانش برقی زد و سینه‌ام بالا و پائین شد.

مقابل چشمان حیرت زده‌اش گفتم:

_ فقط برو دعا کن که زودتر بمیری! چون دیگه صبرم تموم شده.

آب دهانش را قورت داد. چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم تا آرام شوم.

به طرف در رفتم...

داد کشید:

_ من واست پدری کردم، حالا می‌خواهی بی‌چشم و رویی کنی و لوم بدی؟ اینه رسمش؟

با خشم از اتاق بیرون رفتم. با صدای بلندی فریاد کشید:

_ پس که اینطور... می‌خواهی باهام در بیوفتی! پس از امروز خودتو تموم شده بدون!

دوست نداشتم به چرت و پرت‌هایش توجه‌ای بکنم. مردک عوضی!

می‌دانستم از او هرکاری بر می‌آید با این حال خودم را با آن راه زدم و سوار ماشین شدم.

می‌خواستم به دیدنش بروم... دلم خیلی برایش تنگ شده بود... هیچ چیزی نمی‌توانست حسم را به او تغییر دهد...

برای یک بار هم که شده می‌خواستم این ترس را دور بریزم... آخرش که چی؟

جانا

چند بوق نخورده جواب داد:

_ به جانای خانم!

چشمانم را بستم و با ضرب و زور دهان باز کردم و گفتم:

_ سلام محمد خوبی؟

جان‌کندم تا این چند جمله را به زبان بیاورم. متعجب گفت:

_ بسم الله گفتم تا جواب بدم یه فحشی نثارم می‌کنی، عجیبه حال و احوالم و می‌پرسی!

توی دلم فحشش دادم و گفتم:

_می تونی یه کاری واسه من انجام بدی؟

_تو اول بگو مهسا کجاست؟ با اون مهرداد کجا گورشو گم کرده رفته؟

_نمی دونم کجان، حالا انجام می دی یا نه؟

خندید و با لحن تمسخر آمیزی گفت:

_چی شده ملکه؟

دسته میل را توی دستان سردم فشردم و زیر لب گفتم:

_یه چند تیکه طلا دارم با گوشه. بدون فاکتور و جعبه. می تونی برام آبشون کنی؟ پولشو لازم دارم.

چند لحظه ای سکوت کرد. بعد با تعجب پرسید:

_پس شوهر مایه دارت کجاست که پول نمی ده بهت؟ آی ناکس، زنشو بهت فروخت؟ بخدا می دونستم اینطوری می شه! تو از اولشم سهم من بودی گنجشکم... این منم که تا آخرش پات بودم...

با خشم غریدم:

_خفه شو محمد دری وری نگو. از اولشم می دونستم نباید بهت رو بزنی. تو آدم نمی شی.

_خیل خب حالا ترش نکن! می تونم انجام بدم اما از قیمت واقعیش می ره، می خواهی؟

دستم را روی زنجیر سرد و نازک دور گردنم گذاشتم و آهسته گفتم:

_مهم نیست... قبوله... میای ازم بگیری شون؟ لازم دارم خیلی سریع...

_آدرس بده گنجشک.

با حرص نفس عمیقی کشیدم تا درشتی نثارش نکنم که ناراحت شود و کارم را انجام ندهد و دستم بماند توی پوست گردو. آدرس را دادم و گوشه را قطع کردم. پتو را دورم پیچیدم و توی خودم جمع شدم.

پائیز کم_کم داشت از راه می رسید. پائیزی که آمدی و عاشقم کردی امیرعلی. اول هر پائیز سراغم می آید، احساس غریب امنیت و خطر. می ترسم نزدیک شوی. می ترسم دور شوی. تو چه بلای زیبایی بودی که آمدی بر سرم؟

لحظه ای احساس کردم معده ام مچاله شده. درد وحشتناکی معده ام را احاطه کرد. خم شدم روی زمین و از درد فریاد کشیدم. اسید معده ام ترشح شد و تا توی دهانم بالا آمد.

دوئیدم به طرف دست شویی. عقی زدم که خون از دهانم بیرون ریخت... با ترس به لخته های خون نگاه کردم و اشک ریختم. چه داشت بر سرم می آمد؟

با صدای زنگ آیفون به خودم آمدم. محمد چه زود آمد! سریع با آب خون را شستم و صورتم را آب کشیدم. در را زدم و لباس مناسبی پوشیدم. جلوی در ایستادم و نفس عمیقی کشیدم. خدا کند بدون دردسر همه چیز تمام شود. نمی‌خواستم محمد باز هم مشکلی برایم درست کند.

درب آسانسور باز شد و قلب من فرو ریخت از دیدن مرد روبه‌رویم. چشمانم را باز و بسته کردم و با ترس به چمدانش زل زدم بعد هم نگاهم را انداختم توی عمق چشمان خسته و سرخ رنگش.

جلویم ایستاد... به خودم لرزیدم...

لب باز کرد و با صدای خش دارش گفت:

_دیگه همه چی رو کنار گذاشتم، همه‌ی ترسامو. اوادم که بمونم... تو مال من بشی جانا... مال من می‌شی تا ابد؟
قدمی به عقب رفتم. نمی‌توانستم روی پای خود بایستم. از خوشحالی می‌لرزیدم.
نجوا گونه زمزمه کرد:

_مال من می‌شی؟

با ذوق به سمتش رفتم، سفت و محکم در آغوشم کشید و سرم را روی شانهای پهنش گذاشتم. دستش روی گردنم لغزید و نفس عمیقی کشید.

توی بغلش مچاله شدم و خودم را بیشتر به او فشردم. لبش را به گوشم چسباند و خیلی آرام و پیچ‌پیچ‌وار زمزمه کرد:
_انقدر دلم برات تنگ شده که گوره پدر همه چی. تو زندگی ندارمت و این منو می‌کشه.
حسی توی دلم پدیدار شد که توصیف کردنی نبود. یعنی می‌تونم او را داشته باشم؟ می‌توان امیدوار بود؟
در را آرام با پایش بست، همانطور توی بغلش عقب_عقب می‌رفتیم و قلبم تند_تند می‌کوبید. سرم را بالا آوردم و توی چشمانی داغ و تبارش خیره ماندم.
صدایش ولوله انداخت توی دلم:

_از سمیر خلاص می‌شی. دیگه اجازه نمی‌دم به زور نگهت داره. حق نداره دستاتو بگیره و زل بزنه تو چشمت... اذیت کنه!

خدایا می‌شود من بمیرم. بخدا که راضی‌ام! دیگر چه می‌خواهم جز گرمی آغوشش... داغی لب‌هایش... برق چشمان و صدای گیرایش؟ حرف‌هایش راست است یا دروغ را نمی‌دانم اما من را زنده می‌کند.

سرم را روی شانهای امیرعلی گذاشتم و او مشغول نوازش کردن موهایم شد. آهسته گفت:

_من از هرکی بگذرم از این بادای سرگردون نمی‌گذرم؛ همینایی که یهو میان لای موهات، می‌دونم منظور شونو... اینا می‌خوان از من انتقام آلوده شدنشون با روزی هف هشتا پاک سیگار و بگین، موهاتو بغل می‌کنن چون نقطه ضعفمو فهمیدن و می‌دونن من با هر چیزی از پا نمی‌افتم. مخصوصاً اون روزایی که تازه عاشقت شده بودم و موهات می‌ریخت روی صورتت و منو دیوونه می‌کرد. همش دوست داشتم از رو صورتت کنار بزنمش.

سرم را از روی شانه‌اش بلند کردم و به چشمانش خیره شدم. صامت و بی‌صدا. توی شوکم!

لب‌های خشکش تکانی خورد و من با درد چشم بستم تا بیشتر از این گناه نکنم. انگشت داغش را که گوشه لبم گذاشت سوختم و آتش گرفتم و بوی دودم را همه‌ی عالم و آدم شنیدند.

_من باختم جانان. من خودم و بهت باختم. بدم باختم.

چشمانم را باز کردم و صورتم را کنار کشیدم و تا انگشتش را بردارد. کور بود و نمی‌دید عذابی که می‌کشم را؟ نگاهم را دزدیدم تا لبانش را شکار نکنم.

"عود و به الله من الشيطان و الرجيم"

سیگاری آتش زد و میان لبانش گذاشت و کام عمیقی گرفت.

گوشه چشمانش چین خورد و لپ‌هایش تو رفت. داشتند توی دلم چنگ می‌انداختند انگار، نکن لعنتی...

موهایش را چنگ زد و از پیشانی‌اش کنار زد. پیشانی‌اش چینی خورد و اخمی کرد. پوک دیگری به سیگار زد و با دقت به روبه‌رو زل زد و دود سیگار را بیرون فرستاد.

با همان صدای خش دار و دوست داشتنی‌اش گفت:

_همیشه سمیر و می‌خواستن نه منو! همیشه سمیر خوب بود نه من. سمیر هرخطایی که می‌کرد لاپوشونی می‌شد اما من و هزار بار سرزنش می‌کردند.

نفسم تنگ شد چشمانم را به چهره درهمش دوختم. آب دهانش را قورت داد و سیب گلویش بالا و پائین شد:

_مامانم ازدواج کرد، چون نمی‌خواست زندگی‌شو حروم من کنه، رفت ازدواج کرد و من شدم یه بچه یتیم که هزار بار بهش سرکوفت می‌زدن. مامانم تو خوشی‌های جوونیش غرق شده بود و نمی‌دید منو. سمیر که به دنیا اومد اون یه ذره توجه‌ای که بهم داشتن از بین رفت!

لبش به لبخندی باز شد. لبخند تلخی که از هزار تا گریه هم بدتر بود.

_می‌دونی من کجا زندگی می‌کردم؟ خونه‌ی سرایدارمون. آخه آقاجون از من خوشش نمیومد، مامانم بخاطر اینکه شوهرش طلاقش نده و کامش تلخ نشه منو فرستاد اونجا. همیشه لباسای کهنه‌ی سمیر لباس نوهای من

بودند. هر موقع کتونی می خرید من جاش ذوق داشتم. آخه قرار بود وقتی کهنه شد و دلشو زد من بپوشمش! مثل سگ شب و روز درس خوندم و پادویی کردم تا کاره‌ای بشم... شدم! موفق هم شدم و کارم گرفت... اون موقع سمیر تو خارج از کشور داشت به اسم درس خوندن خوش می گذروند...

نفسم گرفت از این همه سوز توی صدایش:

_ نشد که بشه. آقا جون نخواست موفقیتیم و ببینه. زندگیم و داغون کرد. سمیر خوب بود و همه چیز مال اون بود. حتی! تو! حتی! توئم مال سمیری. اولش عقده داشتم که چرا همه خوبا مال اونیه؟ چرا بعد از این همه بدبختی باید عاشق کسی بشم که مال سمیره! سمیر... سمیر... سمیر... جانا من واقعاً عاشقت بودم. هزار بار خودم و لعنت کردم تا توی چشمت زل نزوم و تو اینطوری نگام کنی. هرچقدر که به سمیر حسادت می کردم دوست نداشتم بهش خیانت کنم. من عذاب می کشم. هی می خواستم پست بزوم هی می خواستم داشته باشمت. نمی شد! دیگه تورو از جونمم بیشتر می خواستم.

به طرفم چرخید. چشمانش گریه می کرد اما اشک نداشت. بغضم را قورت دادم. مطمئن تر از همیشه به چشمانش خیره شدم و گفتم:

_ اما من تنها چیزیم که سمیر نداره و نمی تونه داشته باشه!

_ معذرت می خوام واسه روزایی که داد می زدم سرت... چشمتو تر می کردم... باعث می شدم بگی لعنت به زندگی...

می خواستم فریاد بزوم از خوشحالی. یعنی همه چیز می خواست درست شود؟

موهیم را از صورتم کنار زد. نگاهش روی لبانم لغزید و گره‌ی دستانش تنگ تر شد. سعی کرد لبخند بزند... از بدنش حرارت بیرون می زد. آب دهانم را با گره قورت دادم.

صدای زنگ در مرا از این وضع نجات داد. سریع از جايم پریدم.

اخمی کرد:

_ کیه؟

لحظه‌ای احساس کردم از درون تهی شدم. من احمق چرا حواسم نبود محمد قرار است بیاید؟

گیج و دستپاچه گفتم:

_ لابد همسایه‌ست.

خواستم به طرف در بروم که جدی گفت:

_ اول یه چی بکش رو موهات بعد بدو بدو کن.

نفس عمیقی کشیدم. دوباره تقه‌ای به در خورد. امیرعلی در حالی که به سمت در می‌رفت گفت:
_خودم باز می‌کنم.

چشمانم را بستم. داشتم سخته می‌زدم.

امیرعلی در را که باز کرد با دست صورتم را پوشاندم. چند ثانیه به همان صورت باقی ماند. هیچ صدایی نشنیدم و با ترس گوشه‌ی یکی از چشمانم را باز کردم...

امیرعلی

با دیدن محمد، قاتل زندگی خواهرم آن هم جلوی در خانه‌ی جانا رگ‌های مغزم اتصالی داد.

با عصبانیت روی تخته سینه‌اش کوبیدم و گفتم:

_واسه چی لشتو آوردی اینجا؟ آدرس اینجارو از کجا پیدا کردی؟؟

خونسرد و بود اما متعجب:

_استپ داداش امیر. ببینم من چرا هر وقت میام پیش جانا توئم هستی! مگه این دختره صاحب نداره؟ اصلاً سمیر کو که تو شدی نخود آش؟

از حرفش جریان الکتریکی بهم وصل شد.

دیگر طاقت نیاوردم و حرص این یک هفته را هم روی سرش خالی کردم و یورش بردم سمتش. یقه‌اش را گرفتم و از پنجره راهرو آویزانش کردم:

_زبونتو می‌بری یا ببرمش؟

جانا جیغ کشید:

_امیرعلی ترو خدا ولش کن... امیرعلی...

محمد با پرویی خندید:

_ئه. می‌خوای پرتم کنی؟ برو کنار بزار باد بیادا!

_آشغال کثافت.

مشتی نثار صورتش کردم. جانا با گریه داد کشید:

_ امیرعلی جون من ولش کن...تروخدا...

از بینی اش خون سرازیر شد.

هیچ چیز نمی شنیدم. فقط می خواستم این وسط دارش بزنم. نگاهی به لکه های روی پیرهنش کرد و گفت:

-منو می زنی بی شرف؟

دعوا بالا گرفت...هم او می زد هم من... همسایه ها جمع شده بودند...جانا روی پله ها نشسته بود و از ترس جیغ می کشید.

محکم کوباندم به پنجره که شیشه هایش خورد و خاکشیر شد. با حرص تو صورتم نگاه کرد و گفت:

_ می خوای بندازمت این وسط آش و لاش شی؟ آره؟

صدای همسایه ها بلند شد:

_یکی زنگ بزنه پلیس.

_من زنگ زدم الان می رسه.

توی یک حرکت جایمان را عوض کردم و گفتم:

-تو چی فکر می کنی؟

زانویش بالا آمد و لگدی به شکمم زد که محکم ولش کردم و افتادم روی پله ها. از درد شکمم جمع شده بودم.

جانا حیرت زده فریاد کشید. همسایه ها جمع شدن. یا تجمعشان جلوی پنجره متعجب با قیافه درهم به آن سمت رفتم.

یکی داد کشید:

_فکر کنم مُرده.

خون توی رگ هایم منجمد شد.

با دیدن محمد که پخش زمین شده بود ماتم برد.جانا به دستم چنگ انداخت و زار زد:

_چی کار کردی امیرعلی؟

چنگی به صورتش کشید:

_چیکار کردی امیرعلی...گشتیش...

من؟ من کشتمش؟

نمیفهمیدم چه شده... همه نگاهها سمتم بود.

گیج بودم، چند قدم عقب رفتم که پایم از پشت پیچ خورد روی پلهها افتادم.

یکی از همسایهها گفت:

-پلیس اومد!

"پلیس اومد" توی ذهنم دو_ دو می کرد.

چشمهایم را باز و بسته کردم شاید خواب باشد. اما دست بند سرد که نشست روی دستهایم همه باورهایم دود شد و به هوا رفت.

سرم به دوران افتاد...

جانا جلوی پایم نشسته بود و گریه می کرد و توی سرش می کوبید. چرا همه اینطوری به من نگاه می کنند؟

پلیس چه می گوید این وسط؟

قلبم تیر کشید.

من کشتمش؟ من؟

جانا

محکم به زمین خوردم و با دست به سرامیکهای خانه چنگ کشیدم و عقی زدم. خون از دهانم بیرون زد و قطره اشکی از گوشه چشمم بیرون چکید و با تموم وجودم فریاد کشیدم:

_بسه خسته شدم خدا تا کی می خوای عذابم بدی؟

با آن تن لِه و لورده از جا پریدم.

به اولین چیزی که نگاهم خورد چنگ انداختم و به زمین انداختم. جیغ کشیدم:

_چرا نمی داری رنگ خوشبختی و بچشم؟ چرا منو نمی بینی؟ خدا منو ببین... ببین... این زندگی رویای من نیست.

گلویم را فشار دادم، داشتم خفه می شدم از بغض و درد:

_یه بارم شده منو بندهت فرض کن. بذار باور کنم واقعیت داری.

روی جفت زانوهایم افتادم. چشمانم سیاهی رفت و مغزم تیر کشید:

_خدا مغزم داره از درد منفجر می شه، نجاتم نمی دی؟

چشمانم شروع به باریدن کردن. دستم را روی قلبم گذاشتم و با بغض داد زدم:

خودت امیرعلی مثل یه کرم انداختی تو مغزم. حالا آروم آروم داری خونو از تو مغزم می کشی بیرون؟ با اینکار تو لذت می بری و من درد می کشم.

لرزیدم و به خودم پیچیدم.

لحظه ی پرتاپ شدن محمد لحظه ای از جلوی چشمانم بیرون نمی رفت.

حالا چه می شد؟ میرعلی قاتل محسوب می شد؟

از فکر اینکه امیرعلی قاتل شود تنم مور_مور شد.

به در ضربه ی محکمی خورد. ترسم وجودم را در بر گرفت. می دانستم همسایه ها هستند.

با دست گوش هایم را گرفتم... می ترسیدم... خیلی!

نگاهم به منشی خورد که با اخم ورقه ها را مرتب می کرد. جدید آمده بود و مرا نمی شناخت!

آهی کشیدم و به اطراف شرکت خوب نگاه کردم. روز اول که برای استخدام آمده بودم را خیلی خوب یادم است.

استرس داشتم و می لرزیدم. می دانستم بدون سابقه کار نمی توانم توی این شرکت به این بزرگی کار پیدا کنم... اما بدجوری لنگ بودم.

مادرم قمار کرده بود و بدهی داشتیم. باید هر جور شده پول جور می کردم. با یاد مادرم بغض کردم. مرا به بدبختی انداخت و رفت. کاش پایم می شکست و هیچوقت به اینجا نمی آمدم.

خسته از فکر های گوناگون، آشفته از جایم بلند شدم و کلافه رو به منشی کردم و گفتم:

_من عجله دارم نمی تونم صبر کنم. به آقای مشیری بگید عروسش اومده!

نگاهش رنگ تعجب گرفت اما چیزی نگفت. بعد از تماس به اتاق آقا جون سری برایم تکان داد و گفت:

_می تونید برید.

آب دهانم را قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم.

به طرف در رفتم... جلوی در ایستادم و چشمانم را بستم. بحث غرور بود، بحث حقارت و خاری بود. آن وسط هم امیرعلی بود!

تردید نکردم و در را باز کردم...

پشت میز نشسته بود و با غرور منی را که در آستانه‌ی در ایستاده بودم را می‌نگریست. دسته‌ی کیفم را فشردم و در را بستم و بی‌توجه به لرزش‌های دستان و پاهایم روی مبل مقابلش نشستم.

خودکارش را روی میز انداخت و با اخم و خیلی جدی گفت:

_ می‌شنوم، چی کارم داشتی عروس؟

عروسی نیش می‌زند به قلبم و من توجه نمی‌کنم، با صدای آهسته‌ای جواب دادم:

_ تروخدا همه چیزو فراموش کنید. کینه و نفرتتون و بذارید کنار و به حرفام گوش بدید.

چانه‌ام از بغض جمع شد و صدایم لرزید:

_ امیرعلی زندانه.

اشک ریختم و با گریه گفتم:

_ خودم دیدم بی‌گناهه. اون فقط هولش داد.

گیج پرسید:

_ چی داری می‌گی؟

بغضم با شدت ترکید و زار زدم:

_ امیرعلی محمد و کشت. پلیسا بردنش. من نمی‌دونم باید چی کار کنم!

حیرت زده نگاهم کرد. باورش سخت بود! امیرعلی قاتل شده. قاتل دامادت!

_ اومدم ازتون کمک بخوام. من گیجم، نمی‌فهمم باید چی کار کنم. می‌دونم دل خوشی از هم ندارید.

عصبی گفت:

_ خجالت بکش زنیکه... زن سمیری و برای برادرش زار می‌زنی؟ پسره دست گلم و پرپر کردی حالا با چه رویی

اومدی اینجا؟ امیرعلی حقشه هرچی که بکشه... داره تقاص پس می‌ده، نمی‌بینی؟

عاشق که بشوی دیگر هیچ چیز برایت مهم نیست!

با عجز و التماس گفتم:

__ قسمتون می‌دم... کمک کنید... یه بارم شده در حقش پدری کنید و دستشو بگیرید.

با خشم روی میز کوبید و داد زد:

__ یه عمره واسه این نمک به حرورم پدری کردم، دیدی که چی شد! تو زنیکه می‌خوای به من یاد بدی؟ برو... برو که بوی نجاستت این جا پخش شده.

با انزجار نگاهم کرد و تسبیح گران قیمتش را در دست گرفت و زیر لب گفت:

__ استغفرالله.

صدای گریه‌ام قطع شد. من نجس بودم؟

از جایم بلند شدم. بوی نجاستم اینجا پخش شده؟

به طرف در رفتم...

__ استغفرالله..

ایستادم. فکری در سرم جرقه زد و به طرفش چرخیدم. با صدایی که از زور حرص می‌لرزید گفتم:

__ اگه به امیرعلی کمک نکنی، به همه می‌گم تو مسبب مرگ مادر جون. خودم صداتو تو بیمارستان شنیدم که داشتی آدماتو اجیر می‌کردی که کارشو تموم کنند!

نگاهش رنگ باخت و تسبیح از دستش روی میز سر خورد و سپس روی زمین افتاد و بندش پاره شد و دانه‌های درشت سبز رنگش به هر طرف پخش شدند.

سعی داشت خونسرد به نظر برسد:

__ دروغ می‌گی... این وصله‌ها به من نمی‌چسبه دختر جون برو خودتو سیاه کن.

__ امتحانش مجانیه، می‌دونی اگه بچه‌ها بت بفهمن دلیل مرگ مادرشون، پدر عزیزشونه چی کار می‌کنند؟

دستم را به دستگیره در چسباندم که صدایش می‌خکوبم کرد:

__ صبر کن.

__ چی شد؟ یادتون اومد از کدوم مکالمه حرف می‌زنم؟

__ چی می‌خوای از من؟

__ نمی‌دونم، یه چیزی که بتونیم امیرعلی و نجات بدیم.

پوزخند مسخره ای زد:

__تو فکر کردی من کی ام دختر؟ چطوری کمکش کنم؟ برم قتل و به گردنم بگیرم؟ واسش یه وکیل خوب می گیرم.
بند دلم پاره شد و ترس وجودم را فرا گرفت.

با وکیلش تماس می گیرد و ماجرا را توضیح می دهد و از من می خواهد به سوال های وکیلش پاسخ دهم.
وکیل می پرسد:

__قتل غیر عمد بود مطمئن خودت دیدی؟

__آره مطمئنم...امیرعلی تقصیری نداشت.

__قتل کجا اتفاق افتاد؟

به یاد آن لحظه شوم چشمانم را بستم و جواب دادم:

__توی راهرو.

به یاد چهره ی زرد رنگش که گیج و منگ به جسد محمد زل زده بود بدنم سست شد.

گوشی را به دست آقاجون دادم و کیفم را برداشتم و از اتاق خارج شدم. پای امیرعلی پیچ خورد و روی پله ها افتاد...باورش نمی شد آدم کشته.

پلیس به دستانش دست بند زد و من مردم.

قدم زنان به طرف خانه رفتم...توی دلم دعا کردم کسی مرا نبیند اما تجمع همسایه ها جلوی در قدم هایم را کند کرد.

نمی خواستم مرا ببینند. به عقب رفتم و توی کوچه ای پیچیدم.

نمی دانستم چه کنم! پولی نداشتم و حالا خانه هم نمی توانم بروم. بغض به گلویم هجوم آورد و با دست به سینه ام کوبیدم. چشمانم پر از اشک شد و یاد نساء افتادم. تنها کسی که می توانستم پیشش بروم. اما با چه رویی؟

انگار چاره ی دیگری نبود!

نساء که در را به رویم باز می کند شوکه می شود. از حضورم به آنجا...از دیدن قیافه ی رنگ پریده ی شکل میتم!
دستم را می گیرد و به خانهاش می برد و من خدا را شکر می کنم که پسم نزد.

می لرزم و توی آغوشش مانند بچه گریه می کنم. سکوت می کند و خوب به حرف هایم گوش می دهد.

بعد از تمام شدن حرف هایم مکشی کرد و گفت:

_من که گفتم تهش اینطوری می شه جانا.بین این عشق همه رو به خاک سیاه نشوند!
با گریه گفتم:

_می ترسم به امیرعلی چیزی بشه.بخدا اون قاتل نیست خودم دیدم.

_الان دیگه نه سمیر هست نه امیرعلی.

بغض کردم:

_بدبخت شدم می بینی؟

آهی کشید:

_درست می شه.

پوزخندی زدم:

_یه عمر دارم با امید این جمله دو حرفی زندگی می کنم.درست که نمی شه هیچ همه چی بدتر از قبل شد.

آرم دستم را نوازش کرد.چندشم شد.

نه از او! از خودم...که آن طور با زندگی اش بازی کردم و او اینگونه دستم را نوازش می کند و در خانه اش را به رویم باز می کند.

_یه کم بخواب، خسته به نظر می رسی.رنگ به روت نیست.چی می خوری واست بیارم؟

روی کاناپه دراز کشیدم و نساء پتوی مسافرتی اش را رویم انداخت و لبخند مهربانی به رویم پاشید.

عذاب وجدانم صد برابر شد و با گریه و عجز گفتم:

_منو ببخش زندگیتو خراب کردم.

لبخندش کمرنگ شد، اما نرفت.آرام سر تکان داد و گفت:

_بعدا راجع بش صحبت می کنیم.

چشمان خیسم را بستم.می خواستم بخوابم؟ امیرعلی معلوم نبود کجاست و چه حالی دارد و من می خواستم بخوابم؟

روی تاب نشسته بود و آرام تاب می خورد.با قدم های لرزان و آرام خودم را بهش رساندم.

شانه هایش خم شده بود و موهای سفید شده ی پشت سرش، چشمم را زد.اما باز هم جذاب و نفسگیر به نظر

می رسید.

دستان کرخت و یخ زده‌ام را روی شانهاش گذاشتم و با لبخند شیرینی صدایش زدم:

_امیرعلی...ببین اومدم.

سرش آرام چرخید به طرفم. با دیدن صورت پر از خون سمیر، جیغی از ترس کشیدم و از خواب پریدم.

چنگی به سینه‌ام زدم و با گریه از جا پریدم. گیج و سرگردان بودم.

چهره‌ی سمیر لحظه‌ای از جلوی چشمانم کنار نمی‌رفت. گوشی تلفن را برداشتم و بی‌توجه به ساعت شماره‌اش را گرفتم.

بعد از کلی بوق صدای خواب آلودش توی گوشی پیچید:

_بله؟

با درد فریاد کشیدم:

_اگه به امیرعلی حکم قصاص بدن چی می‌شه؟ می‌دن نه؟

شوکه گفت:

_جانا تویی؟ چی داری می‌گی نصف شبی؟ جنی شدی؟ استغفرالله. من چه بدونم...فردا ازش بازجویی می‌کنند!

نساء هولزده به طرفم آمد و شانهایم را گرفت.

هق زدم:

_چیزیش نشه تروخدا.

گوشی از دستم افتاد و زار زدم. نساء بغلم گرفت و سعی داشت آرامم کند. اما من آرام نمی‌شدم...درد من تمام شدنی نبود.

صبح زود منتظر زنگ آقاجون بودم. حالم خوب نبود و داشتم جان می‌دادم. تمام شب را نخوابیدم و به سرنوشت

شومم فکر کردم. وقتی آقاجون زنگ زد یورش بردم سمت گوشی و جواب دادم:

_بله؟ چی شد؟

_قبل از اینکه جوابتو بدم، باید هرچی از من می‌دونی و چال کنی زیر خاک، عروس!

با التماس گفتم:

_تروخدا بگو. من چیزی یادم نمیاد اصلاً.

خونسرد گفت:

_خوبه...از امیرعلی بازجویی کردن معلوم نیست حکم دادگاهش کی میاد شاید هفته‌ی دیگه.

سست شدم و به روی زمین نشستم.چشمانم پر از اشک و نفسم قطع شد.

_می‌خوام ببینمش.

دستم را روی قلبم گذاشتم.چرا نمی‌زد؟ داشتم می‌مردم.

صدای آهسته و عصبی‌اش را شنیدم:

_دختره‌ی وقیح زن پسره منه و...

با صدای بلند تری ادامه داد:

_تا حکم دادگاه نیاد و تکلیفش مشخص نشه ملاقات نمی‌دن.وکیلش داره تمام سعی‌اشو می‌کنه.

نساء مقابلم ایستاد و گوشی را از دستم کشید و قطع کرد و سپس به قیافه‌ی شوکه‌ام خیره شد و آهسته پرسید:

_خوبی؟

خوب؟ آری! عالی بودم.

روزها می‌گذرد و مرا از پا در می‌آورد.قد یک سال می‌گذرد آن یک هفته‌ای که منتظر حکم امیرعلی بودم.

نساء مدام مواظبم بود.شب‌ها تب می‌کردم و روزها هذیان می‌گفتم.

بند بند وجودم امیرعلی را التماس می‌کرد و صدایی با بی‌رحمی تمام می‌گفت دیگر همه چیز تمام شده.

آن روز نحس فرا رسید...روز مرگ من...روز اعلام حکم امیرعلی...

نساء با نگرانی مانند تمام روزهای هفته پرسید:

_خوبی جانا؟

مرده‌ی متحرک شده بودم.به ساعت نگاه کردم.

دستم را سفت دور میله‌ی بالکن پیچیدم و چشمانم را بستم:

_دعا کن نساء.

نمی‌دانم قیافه‌ام چقدر ترحم انگیز شده بود که گریه‌اش گرفت:

_دعا می‌کنم.می‌رم واسش نماز بخونم!

_ تو دلت پاکه دعا کن. امیرعلی بمیره منم میمیرم.

_ هیچی نمی شه جانا.

_ داریم تقاص پس می دیم! تقاص آه سمیر رو. تقاص این عشق حرومو. من خستم. خیلی خسته...

امیرعلی

به لباس راه_ راه_ راه آبیم خیره شدم، درست هم رنگ لباس بیمارستان سمیر بود.

با شنیدن صدای رسایی که سکوت محیط را می شکست به خودم آمدم و دست های اسیرم را روی میز گذاشتم. داشتم خفه می شدم...

باورم نمی شد تمام سرنوشتم توی این حکم باشد.

_ متهم امیر علی مشیری، فرزند مسعود مشیری، با وکالت علی نوریان فرزند اسدالله.

نگاه را سوق دادم به آقاجون که با لذت به کسی که حکم را قرائت می کرد خیره شدع بود.

صدای قاضی مانند چکش بر مخم کوبیده شد:

_ حسب کیفرخواست صادر شده از ناحیه دادسرای عمومی و انقلاب شهرستان همدان آقای امیرعلی مشیری فرزند

مسعود مشیری، متولد ۱/۱۲/۱۳۶۵، شغل مهندس، باسواد، اهل همدان، ساکن تهران، فاقد پیشینه محکومیت

کیفری، بازداشت موقت از با وکالت آقای هادی نوریان وکیل پایه یک دادگستری، متهم است پس از ارتجاع پرونده و

ثبت آن در شعبه و اجرای تشریفات قانونی دادگاه در وقت مقرر، در خصوص شکایت اولیای دم مقتول محمد ناظری

فرزند معین ناظری، گناه کار شناخته شده؛ مبنی بر ضمیمه فیلم های دوربین مداربسته ساختمان مذکور و آخرین

نظریه هیئت کارشناسان، قتل غیر عمد بوده، لذا آقای امیرعلی مشیری فرزند محمد مشیری محکوم به دو سال

حبس و پرداخت کامل دیه شخص متوفی می باشد.

کوبید شدن شدن آن چکش مضحک چوبی به میز رو به روی قاضی و بعد هم "ختم جلسه"

فصل دوازدهم

جانا

نساء روی شانهام کوبید:

_ آروم باش جانا. تو الان باید خوشحال باشی... آگه اعدامش می کردن چی؟

مردمک چشمانم گشاد شدند. وحشت زده گفتم:

_ دو سال... من چطوری دو سال دوریشو تحمل کنم؟

زمزمه کرد:

_ می گذره همه ی اینا میگذره. روزای خوبم میاد. فقط باید صبر داشته باشی.

با صدای گرفته ای گفتم:

_ این عمره منه که داره می گذره پس کی روزای خوب پیدا میشن؟ من دیگه تموم شدم!

_ چی بگم... بالاخره درست می شه قوی باش!

هق زدم:

_ باید راستشو بهم بگی. باید بگی گریه کن هیچی درست نمی شه. تو بدبخت شدی جانا!

آرام، موهایم را نوازش کرد. شوکه گفتم:

_ حالا چی می شه؟ من چی کار کنم؟ تو این دو سال چه غلطی بکنم؟

نساء با عصبانیت گفت:

_ همینه که بهت می گم قوی باش. حتماً باید یه مرد بالا سرت باشه تا بتونی نفس بکشی؟ به خودت بیا... زندگیتو

بساز...

اشکهایم را پاک کردم:

_ چی کار کنم؟

_ چه بدونم! مثل همه ی زنای دیگه که تنهان برو کار پیدا کن. منم کمکت می کنم. اون خونه رو بفروش چون دیگه

نمی تونی توش زندگی کنی.

_ همه ی دارو ندارم، مدارکم حتی ^۱ سند توی خونه ی سمیر.

پوفی کشید:

_ چاره ای نیست باید بری برشون داری. منم باهات میام کمکت می کنم.

_می ترسم برم.

_می گم چاره‌ای نیست!

به ناچار سری تکان دادم و او گفت:

_پس آماده شو، نباید وقت و هدر بدیم!

قلبم از این حرفش تپش برداشت. از کجا به کجا رسیده بودم. لباس‌هایم را پوشیدم و آماده باش به طبقه پائین رفتیم.

خواستم از در بیرون بروم که نساء سریع گفت:

_کجا؟ با ماشین می‌ریم.

ابروی سمت چپم بالا پرسید. نساء به طرف پرشیای سفید رنگش رفت و گفت:

_بیا دیگه.

مات شدم. حدس می‌زدم مهرداد برایش خریده!

انگار جدایی از مهرداد هم برایش آنچنان هم بد نبوده! دک و پزی به هم زده بود و یک خانه لوکس داشت و ماشین صفرش هم زیر پایش بود. روزگار آنقدر ها هم به کامش تلخ نبود!

سوار ماشین شدم. ماشین را روشن کرد و به طرف خانه‌ی سمیر راند. آب دهانم را قورت دادم و زیر چشمی نگاهش کردم.

دو دل بودم از اینکه حرفم را بزنم یا نه!

دست آخر طاقت نیاوردم و با لحن عادی گفتم:

_می گم جدایی از مهرداد خیلی هم برات بد نشده‌ها. به تمام آرزوی‌هایی که داشتی رسیدی...

سکوت کرد و جوابم را نداد.

تنها عکس‌العملش اخم بود. عینک آفتابی مارکش را به چشمانش زد و فرمان را چرخاند. قبلا دستانش پر از بدلیجات بود و حالا پر بود از طلاهایی که برقشان، چشمم را می‌زد.

بوی عطر گران قیمتش فضای ماشین را پُر کرده بود. چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم. دوست نداشتم چشمم به ریخت و قیافه‌ام بخورد.

پژمرده شده بودم و یک شبه همه چیزم را باخته بودم. خدایا این کابوس کی تمام می‌شد و سایه‌ی نحسش را گم و گور می‌کرد؟

بالاخره رسیدم....جلوی در خانه تاکسی زرد رنگی پارک شده بود...

نساء گفت:

_معطل چی هستی، برو دیگه.

نا خواسته صدایم را پائین آوردم و جواب دادم:

_صبر کن یه لحظه.

چند ثانیه بعد در حیاط باز شد و ژیلا چمدان به دست بیرون آمد و پشت بندش عمه خانم که توی دستش کاسه و قران بود.

ژیلا با گریه عمه خانم را بغل گرفت. برای اولین بار دلم برایش سوخت. گویی همه قربانی عشق من و امیرعلی شده بودند. عمه خانم ژیلا را بدرقه کرد و پشت سرش آب ریخت و چند دقیقه بعد، وارد خانه شد.

بعد از کمی معطل کردن با دست و پاهای سست از ماشین پیاده شدم. با احتیاط وارد حیاط و بعد هم وارد خانه شدم.

پاهایم از استرس می لرزید. با دیدن امیرحسین که روی کاناپه خوابیده بود استرسم دو چندان شد که مبادا بیدار شود و لو بروم. حوصله‌ی درد سر نداشتم.

با طمانیه وارد اتاق خوابمان شدم و باز هم هجوم خاطرات...

من روی تخت دراز کشیده بودم و سمیر مشغول نوازش کردن موهایم بود و من با انزجار قیافه‌ام را جمع کرده بودم.

جلوی پنجره ایستاده بودم...سمیر پتویی روی سر شانهایم انداخت و با نگرانی گفت:

_هوا سرده سرما می خوری!

روی صندلی مقابل آئینه نشسته بودم و آرایش می کردم. سمیر با چشمانی لبریز از تحسین دستانش را دور شانهایم

حلقه کرد و با لحن پر حرارتی گفت:

_این همه زیبایی مال منه؟

موهایم را نوازش کرد و من به بهانه‌ای از جایم بلند شدم تا دستش به بدنم نخورد. خاطرات توی مغزم شروع به خون ریزی کردند. نگاهم به عکس عروسیمان خورد. با عصبانیت به طرفش رفتم و عکس را از قابش بیرون کشیدم و به هزار تکه مساوی تبدیلش کردم.

چمدان را برداشتم...

توی این اتاق زیاد از این کارها کرده بودم. هزار بار چمدان آماده کردم که بروم...هربار سمیر با کتک و خواهش و التماس مجبورم کرد که بمانم!

نفس عمیقی کشیدم. اول از همه طلاهایم را جمع کردم.

توی مدت ازدواجمان سمیر بیشتر مواقع برایم طلا می خرید و می گفت:

__نباید عروس حاجی چیزی از بقیه کم داشته باشه!

فاکتور هایشان را هم برداشتم. شناسنامه، سند خانه و هر مدارکی که مربوط به من می شد را توی کیفم جا دادم. تا جایی که دو چمدان جا داشت لباس هایم را داخلش پُر کردم.

با هزار زور چمدان ها را برداشتم و از اتاق خارج شدم. چشمانم را به کف زمین دوختم و به طرف پله ها حرکت کردم. نمی خواستم نگاهم به اتاق امیرعلی بخورد و داغ دلم تازه شود.

نساء کمک کرد و تا وسایلم را صندوق عقب ماشینش جا بدهم. پرسید:

__مشکلی که پیش نیومد؟

بغضم را با زور قورت دادم و با صدای خفهای گفتم:

__نه.

__خوبه! خونه رو می سپریم به بنگاه تا به فروش بره. می مونه فروختن وسایل خونه به این سماری ها.

سرم را بی حال تکان دادم. آهی کشید و دستش را روی شانهام گذاشت:

__غصه ی هیچی و نخور. تا زمانی که خونه به فروش بره پیش من میمونی...واست کار جور می کنیم...نصف پول خونه رو به جا رهن می کنی بقیه اشو می دی بانک سودشو می خوری! چی از این بهتر؟

آهسته و با بغض لب زد:

__امیرعلی...

با حرص و نفرت گفت:

__جانا!

بی رمق گفتم:

__می شه ازت خواهش کنم خونه رو بسپری به بنگاه و وسایلم و بفروشی؟ من نمی تونم. توانشو ندارم.

__آره نگران نباش همه چیزو بسپر به من.

لبخند کمرنگی زدم.

با نساء راهمان را جدا کردیم... او رفت بنگاه و من...

من رفتم طرف بهشت زهرا. خیلی وقت بود که یادم رفته بود مادرم گوشه‌ی قبرستان است.

انگار تازه به خودم آمده بودم. وقتی به قبرش رسیدم چشمانم گرد شد!

با تعجب خم شدم و دستم را روی قبر خیسش کشیدم. با دیدن گل های تر و تازه ماتم برد. انگار یکی قبل از اینکه بیایم اینجا بوده. نگاهی به دور و اطراف انداختم اما هیچکس نبود.

چه کسی روی قبر مادر بی کس من آب ریخته بود و گل آورده بود؟ ما که هیچکس را نداشتیم! تعجبم دو چندان شده بود... یعنی چه کسی آمده بود؟

خسته از این همه فکر و خیال به قبرش زل زدم. دستم را آرام روی سنگ قبرش کشیدم و لبخند تلخی زدم. زمزمه کردم:

_ می دونستی اگه قمار نمی کردی من به این فلاکت کشیده نمی شدم؟ دیگه نه سمیری بود و نه امیرعلی؟

آهی کشیدم:

_ گاهی وقتا فکر می کنم کاش قبول نمی کردم زن سمیر بشم. فوقش می رفتی زندان. فوقش می موندم تو اون سگدونی و زن محمد می شدم.

اشک ریختم به حال و روز خرابم. یعنی می شد یک روز از خواب بیدار شوم و بینم تمام این اتفاقات کابوس است؟

محال ممکن بود!

"چند ماه بعد"

با عجله پوشه هارا از روی میز برداشتم و به طرف اتاق خانم نجفی رفتم. با دیدنم قیافه اش نگران شد و گفت:

_ باز چی شده؟

شانه‌ای بالا انداختم و جواب دادم:

_ گفت ناقصه تکمیلش کن!

قیافه اش درهم شد و با غصه گفت:

_ ای خدا چرا انقدر سخت می گیری. مگه چه نقصی داره؟

دوباره شانه‌ای بالا انداختم. از اتاقش خارج شدم و به طرف می‌زم رفتم. سریع تمام پرونده‌ها را برداشتم و توی قفسه‌ها جا دادم. حوصله صدای غر_غر های رئیس بداخلاقم را نداشتم.

نمی‌خواستم مانند دفعه‌های قبل مرا شلخته و بی‌نزاکت خطاب کند.

در باز شد خانم احمدی با دماغ تازه عمل شده اش وارد شد. بی اختیار حسرت خوردم. حسابدار شرکت بود.

اما من یک منشی ساده بودم که باید غر_غر های رئیس شکم گنده را تحمل می‌کردم. چشمانم را روی برگه‌ها سوق دادم. صدای دلنشینش به گوشم خورد:

_ کبیری نمی‌ری نهار؟

آنقدر کار سرم ریخته بود که پاک فراموشم شده بود باید نهار بخورم!

سری تکان دادم و آهسته گفتم:

_ چرا...

گوشی‌ام را توی کیفم انداختم و به طرف آبدار خانه رفتم. زیاد دوست نداشتم با کسی صمیمی شوم. دور تر از همه نشستم و مشغول نهار خوردن شدم.

یاد اولین روز افتادم. نساء مجبورم کرد شیک و پیک بیایم تا استخدامم کنند. می‌گفت آرایش و تیپ خوب، برای استخدام کردنت حرف اول را می‌زند!

نهارم را که خوردم دوباره به اتاق برگشتم. با دیدن دسته گل زیبای روی میز چشمانم گرد شد و با تعجب به طرف خانم صادقی برگشتم که مشغول طی کشیدن بود، پرسیدم:

_ این دسته گل برای آقای رئیسه؟

نگاهی به سرتاپایم انداخت و گفت:

_ نه! برای شماست.

چشمانم گرد شد. برای من؟

دوباره به دسته گل نگاهی کردم. لابد اشتباهی شده بود. سریع کارت روی گل را کندم. بازش کردم. نوشته بود:

_ بیماره توئم جانا، می‌دانم که می‌دانی!

پاکت از دستم افتاد و ناخودگاه قدمی به عقب رفتم. نفس‌هایم به شمار افتاده بود! که بود؟ که بود که این گل را فرستاده بود؟

ترسیده بودم آن هم بدجور. بی‌اراده گل را برداشتم و توی سطل زباله انداختم.

زیر لب زمزمه کردم:

__خدایا خودت رحم کن. بازم یه دردسر جدید!

زمانی که ساعت کاری‌ام تمام شد درنگ نکردم و با اتوبوس خودم را به خانه رساندم. یک خانه‌ی کوچک، توی پس‌کوچه‌های این شهر بزرگ.

با سرعت وارد خانه شدم. در را شش قفله کردم. اصلاً جایش امن نبود!

پیغامگیر را زدم و به آشپزخانه رفتم. امشب باید تخم مرغ می‌خوردم. عصبی پوفی کشیدم و شیشه آب را بالا کشیدم.

__سلام خانم کبیری از مطب دکتر بهزادی تماس می‌گیرم. لطفاً هرچه سریع‌تر برای معاینه معده‌اتون مراجعه کنید.

شیشه را از لبم جدا کردم. بدنم یخ زده‌ام شروع کرد به لرزیدن. ترس همه وجودم را فرا گرفت. از شنیدن حقیقت هراس داشتم.

شیشه‌ی آب را روی میز گذاشتم. تلفن را برداشتم و شماره‌ی وکیل را گرفتم.

__بفرمائید.

آب دهانم را قورت دادم:

__خوب هستید. کبیری هستم.

مگر می‌شد مرا نشناسد؟ منی که هرشب زنگ می‌زدم و جویای حال امیرعلی می‌شدم!

__مچکر خانم.

بی‌قرار پرسیدم:

__از امیرعلی چه خبر خوبه؟

منتظر بودم مانند شب‌های گذشته بگویند:

__بخدا خوبه، جای هیچ نگرانی نیست!

اما به جایش گفت:

راستش امروز با یکی از این زندانی‌ها درگیر شده و طرف و تا حد مرگ زده. فعلا فرستاندش انفرادی...ممکنه
ضمیمه پروندش بشه و دیر تر آزادش کنند.

بی حال روی زمین سُر خوردم. دستم را روی قلبم گذاشتم که بی‌رحمانه می‌کوبید. با بغض پرسیدم:

خودش که چیزیش نشده؟

و آهسته‌تر گفتم:

آخه چرا اینکارو می‌کنی امیرعلی؟

نه خوشبختانه...

با وکیل خداحافظی کردم و از توی کیفم عکسش را برداشتم. مانند تمام شب‌ها عکسش را به سینه‌ام
چسباندم. نفس‌هایم درد می‌کردند و دل تنگی امانم را بریده بود.

توی شرکت بودم و مشغول کارهایم که گوشی‌ام زنگ خورد. نساء بود!

اگر او نبود و مرا جمع و جور نمی‌کرد شاید تا الان زنده نبودم. بارها به خودکشی فکر کرده بودم. انگار پایانم رسیده
بود. هرچند که این زندگی هم کم‌تر از مرگ برایم نیست.

هنوز هم عذاب وجدان داشتم در برابر نساء. جواب دادم:

جانم نساء؟

صدای پر از بغضش توی گوشم طنین انداخت:

جانا.

با نگرانی گفتم:

خوبی نساء؟ چی شده؟

آهسته نالید:

مهرداد و مهسا برگشتن!

آه از نهادم بلند شد. ادامه داد:

چشم‌اش برق می‌زد. معلومه خیلی خوشحاله که مهسارو داره. اتفاقی همو دیدیم. مثل احمقا پاهام به زمین زنجیر
شده بود... لال شده بودم...

با گریه گفتم:

__ یعنی من انقدر کمم جانا؟ هیچکس منو نمیخواست. آخر سر مهرداد پیداش شد. اما دیدی که! اونم منو پس زد و رفت و رفت. فقط یک هفته تونست تحملم کنه.

با لحن دلجویانه‌ای گفتم:

__ ناراحت نباش عزیزم. اون لیاقت تو رو نداره. همون بهتر که شناختیش.

گریه‌اش قطع شد. چند ثانیه بعد با پوزخند تلخی گفت:

__ همش شر و ورا! با همین حرفا وجدانت و ساکت می‌کنی نه؟ از همتون متنفرم.

تلفن قطع شد و صدای بوق آزاد مانند ناخن روی شیشه، توی گوشم پیچید.

گوشی‌ام را روی میز کوبیدم که در باز شد و آقای سمیعی، همان رئیس بداخلاقم بیرون آمد و مقابلم ایستاد. به احترامش از جا برخاستم. با اخم نگاهم کرد و گفت:

__ خانم محترم! بهتر نیست به جای حرف زدن با تلفن یه کمی هم به کارا رسیدگی کنید؟

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

__ ببخشید آقای سمیعی اما من...

با صدای بلندی وسط حرفم پرید و گفت:

__ اما... اما چی؟ محل کار فقط کار می‌کنید. مفهومی؟

سرم را پائین انداختم و با صدای خفه‌ای گفتم:

__ بله، معذرت می‌خوام.

پوزخندی زد و تحقیر آمیز گفت:

__ معذرت می‌خوام معذرت می‌خوام.

به سوی اتاقش رفتم. روی صندلی‌ام نشستم. خودکار را توی دستم فشردم و تا از فرو ریختن اشک‌هایم جلوگیری کنم. بعد از خوردن نهار که سنگ شد و توی گلویم گیر کرد به محل کارم برگشتم.

با دیدن دسته گل دیگری درست شکل همان قبلی روی میزم، دست و پاهایم سست شد.

نفس‌هایم کند شدند و با دست‌های لرزان کارت را برداشتم. نوشته بود:

_بوی تن لعنت شده‌ات روی تنم جا مانده.عطر تو، چنگ من و عادت پرخاشگری این سه چیز از تو و فارغ شدنم جا مانده.

چشمانم سیاهی رفت.خدای من این که بود؟ دوباره و سه باره شعر را خواندم و هربار بیشتر از قبل توی خودم مچاله شدم از ترس.و من چه الکی امید داشتم همه چیز درست شده است!
بیچاره من.

خواستم در خانه را ببندم که پایی میان در قرار گرفت و مانع بسته شدن در شد.شوکه زده و ترسان برگشتم.با دیدن مدیر ساختمان که مردی هیز و بی‌شرفی بود، ضربان قلبم بالا رفت.

لبخندی زد و سرتاپایم را با آن نگاه ترسناکش گذراند.اخمی کردم و طلبکار گفتم:

_امرتون؟

چشمانش برقی زد و گفت:

_آمر؟ عرضی داشتم خدمتتون خانم عزیز.

نفس عمیقی کشیدم:

_بفرمائید.

_قصد مزاحمت ندارم.بخاطر شکایت همسایه اومدم.

صورت‌م جمع شد.شکایت همسایه ها؟

با پرویی تمام گفت:

_اگر مشکلی نیست پیام خونتون حرف بزنیم.نمی‌خوام حرف در بیارن برامون.به هر حال از قدیم گفتن در دروازه و می‌شه بست اما در دهن مردم و نه...

کاش می‌شد با دستانم دهانش را جر بدهم تا زیاد حرف مفت نزند:

_همین جا خوبه حرفتون و بزنید.

بیخیال شانهای بالا انداخت و گفت:

_همسایه‌ها از شما شاکی‌اند.نمی‌خوان یه زن تنها تو ساختمون باشه!

بدنم از حرفی که زد مور_مور شد.لبخند خبیثی زد و ادامه داد:

_استغفرالله...خدا منو ببخشه...اما درباره‌ی شما حرفای ناجور می‌زنند.می‌گن معلوم نیست چی کار می‌کنه.می‌ترسند شوهراشون و اخفال کنید.

بدنم لرزید.چه داشت می‌گفت؟ من؟

همچنان داشت حرف می‌زد و نگاهش روی سینه‌هایم بود.چشمانم را بستم و در را محکم کوبیدم.در که بسته شد من هم افتادم روی زمین.

افتادم روی زمین و به حال خودم زار زدم...ببین جانا...نگاه کن به چه حال و روزی افتادی!

توی شرکت بودم و مشغول تایپ کردن متنی بودم که خانم صادقی آبدارچی شرکت با دسته گلی به طرفم آمد.

همان دسته گل دیروزی!

_برای توئه خانم کبیری.

با عجله از جا پریدم و گفتم:

_کی آورد بهت داد؟

متعجب جواب داد:

_یه پسر بچه ی دوازده ساله.

_لباسش چه رنگی بود؟

_آبی بود فکر کنم.

دسته گلی که جلویم گرفته بود و پس زدم و به سرعت به طبقه پائین رفتم.

در حالی که نفس_نفس می‌زدم سرم را چرخاندم و به دور و اطراف نگاه کردم.

توی این خیابان به این شلوغی دنبال یک پسر بچه با لباس آبی رنگ بودم.زنی از کنارم رد شد و تنه‌ی محکمی به من زد.تلو_تلو خوران قدمی به عقب رفتم...

از سرما دندان‌هایم بهم می‌خوردند و ترق_ترق صدا می‌دادند.

نفسم قطع شد و با عصبانیت گفتم:

_کیه یعنی؟ این لعنتی کیه؟

دستی روی شانهام نشست.بدنم رعشه گرفت و وحشت زده برگشتم.

_دنبال منی؟

همان صدا...همان نگاه...

با دیدنش مغزم متلاشی شد و حیرت زده شدم.

لب‌هایم تکان می‌خورد اما نمی‌توانستم حرف بزنم، حنجره‌ام را از دست داده بودم. نفس کشیدن از یادم رفته بود.

دم...باز دم...دم...باز...دم...نفس عمیق.

چرا صدای قلبم کر کننده‌ست؟

پلک زد و با آن لبخند کجش به لرزش بدنم نگاه می‌کرد. با صدای لرزانی گفتم:

_سمیر.

آرام خندید:

_زن خوشگلم...نمی‌دونستم دیدنم انقدر شکت می‌کنه! ببخشید که غافلگیر شدم.

نگاهش لرزه به اندامم انداخت. مات بودم، کیش شده بودم. نمی‌توانستم بودنش را مقابلم هضم کنم. آن هم با آن نگاه و

آن لبخند. کف دستش را آرام روی گونه‌ام گذاشت. آنقدر مسخ شده بودم که هیچ عکس‌العملی نشان ندادم.

چشمانش را تنگ کرد و اندکی سرش را جلو آورد و درست مقابل گوشم با لحنی که مو را به تنم سیخ می‌کرد نجوا کرد:

_دلم برات تنگ شده بود. برای بوی تنت...صدای نازت...موهای بلندت! چطور می‌تونم ازت دست بکشم، خودت بگو؟

مبهوت ماندم. چرا نمی‌توانستم مقابلش تکان بخورم؟

دستش را روی بازویم گذاشت:

_دل تو چی؟ می‌دونم توئم دل تنگم شدم، یالا اعتراف کن و بگو!

لرزیدم...

_بگو که برام می‌میری! بگو سمیر بدون تو دنیا برام جهنمه!

بازوam را چنگ زد و صدایش را میان هیاهوی خیابان بالا برد:

_بگو دوستت دارم...دوستت دارم...دوستت دارم...دوستت دارم سمیر...

با ترس خودم را عقب کشیدم و که با صدای بلندی خندید:

_چیه جاننا؟ چرا اینطوری نگام می‌کنی؟ من دیوونه نیستم عوضی!

نگاهش رنگ تعجب به خود گرفت و آرام با خودش زمزمه کرد:

_عوضی! عوضی! عوضی! نه...نه...نه تو لجنی...من دیوونه نیستم که، فقط عاشقم...مگه نه؟

با دست صورتش را پوشاند و نفس و عمیقی کشید. آب دهانم را قورت دادم و با گریه گفتم:

_سمیر.

_شوهرتم نه؟ باید بریم خونه.

با ترس از او دور شدم...

_باید بریم خونه جانا...باید بری خونه ات.واست سوپرایز دارم.

عجیب می ترسیدم از این سمیر.نفس_نفس زنان به عقب قدم گذاشتم و او هم آمد.حالا حالت طبیعی داشت.لبخند

کجی هم گوشه ی لبش داشت و چیزی در چشمانش می درخشید که مرا بدجوری می ترساند.کینه و نفرت!

دم و باز دم.دم باز دم.

_جانا عزیزم؟ زن خوشگلم؟

صدایش درست مانده روز های اول عروسیمان بود.پیر از عشق!

صدایم لرزید:

_من اونجا نمیام.تروخدا ولم کن و برو.

_چرا؟ اونجا خونه ی توئم هست عزیزم.خونه ی شوهرت.

با بغض گفتم:

_سمیر! چرا نمی خوای قبول کنی که چی شده؟ چرا بازم ول کنم نیستی؟

لبش به لبخند باز شد:

_من دوستت دارم.

اشک ریختم و زار زدم:

_خوب گوش بده سمیر، من بهت خیانت کردم...با داداشت...خودت مارو دیدی...من دوستت ندارم...دست از سرم

بردار.ازت بدم میاد.

دیدم! چیزی را در چشمانش دیدم که نابودم کرد.من احمق درست زمانی که دستانم را دور بازوی امیرعلی حلقه

کرده بودم ندیدم حلقه ی اشک چشمان سمیر را.

حالا از حقیقت می‌گویم و آوار می‌شوم بر سرش. می‌بینم که در چشمانش اشک حلقه می‌زند و مات نگاهم می‌کند. با درد ادامه دادم:

یا ازم دست بکش و رهام کن یا منو بکش.

آرام و بریده_ بریده زمزمه کرد:

_بُکشمت؟ من؟

بی‌چاره‌تر از همیشه گفتم:

_اگه نمی‌توننی ولم کنی منو بکش...دِ بفهم که حاضرم بمیرم اما دیگه اسیر تو نباشم.

چشمانش را آرام بست و آرام باز کرد. دوباره شد آدم دیگری:

_سوار ماشینم شو عزیزم، باشه؟ نمی‌خوای که داد و قال راه بندازم اینجا تا همه بفهمن؟

چشمانم از گریه‌ی زیاد متورم و قرمز شده بود. پلکی زدم و آهی کشیدم:

_فکر می‌کنی برام مهمه؟

عصبی شد، عصبانیش اش کردم. با خشم مچ دستم را گرفت و کشید:

_نباید رو حرف شوهرت حرف بزنی عوضی!

به طرف ماشینش هلم داد:

_همه منتظرند.

آخرین روزی را که در آن خانه بودم را به یاد دارم که چگونه با ذلت بیرون رفتم.

با زور سوار ماشینم کرد. قفل در را که زد انگار هجوم بردم توی دیگ آب جوش. دوباره سمیر...دوباره تکرار

خاطرات...دوباره اسیر بودن!

هوار می‌شوم سرش:

_سمیر بس کن تو مثل اینکه حالت نیست. غرور نداری؟ غیرت نداری؟ نمی‌فهمی چیشده؟ احمق من بهت خیانت

کردم. چشمای کورت رو باز کن و ببین چی به سرت اومده.

ماشین را روشن کرد و پایش را روی گاز گذاشت و با آخرین سرعت ممکن راند. انگار دیوانه شده بود:

_خفه شو کثافت. داری اینارو می‌زنی توی روم؟ من غیرت ندارم؟ فکر می‌کنی هنوزم مثل احمقا عاشقتم؟ حالت

می‌کنم سزای خیانت به من چیه.

از ترس گوشه صندلی مچاله شدم. گوشه‌ی پلکم پرید و آب دهانم چسبناک شد. من ترسیدم! از یک مرد زخم خورده که معلوم نبود قصدش چیست.

دستانش می‌لرزید اما با محکم فشار دادن فرمان سعی می‌کرد از جلوی چشمانم مخفی اش کند.

حرفی نداشتم که بزنم، جلوی آن عمارت نحس که پارک کرد جوش آوردم و داد زدم:

— نمی‌تونی منو مجبور کنی بیام اونجا. من دیگه اون جانای سابق احمق نیستم که اسیرت بشم.

تک خنده‌ای کرد و دستی به چانه‌اش کشید:

— زن خوشگلم چقدر غر می‌زنی! اما غر زدنتم قشنگه.

— داری بازی در میاری سمیر؟ تو چته؟ قصدت از این کارا چیه؟

— من فقط می‌خوام زن خوشگلم، کنارم باشه. حالا خیلی آروم و ریلکس از ماشین پیاده شو دست تو دست من می‌ریم خونه.

جیغ کشیدم:

— می‌خوای دیوونم کنی؟

قفل در را زد و از ماشین پیاده شد. در سمت من را هم باز کرد و گفت:

— بیا پائین عزیزم.

با حرص غریدم:

— هدفت چیه سمیر؟ می‌خوای چی کار کنی؟

بی‌حوصله و بی‌تفاوت گفت:

— آه جانا آه! چقدر لج می‌کنی گلم! می‌خوای عصبیم کنی؟

دستم را گرفت و محکم کشید. به ناچار از ماشین پیاده شدم. در ماشین را محکم کوبید و مرا کشان_کشان به سوی در خانه برد.

گریه‌ام گرقت:

— من اونجا پا نمی‌ذارم.

قدم‌هایش کند شد و ایستاد. چرخید طرفم. توی چشمانش طوفان به پا شد و حس کردم فشار دستش دو برابر شده:

— چرا عزیزم؟ روی دیدنشون و نداری نه؟ شایدم می‌ترسی که کارای قشنگت رو بکوبن تو صورتت؟

خفه شدم و هیچ نگفتم. آری روی دیدنشان را نداشتم. در حیاط را باز کرد و هولم داد تو. آب دهانم را قورت دادم و مشتتم را باز کردم.

شمرده_ شمرده گفتم:

_ نمی تونی مجبورم کنی. باز می رم.

دستش را دور کمرم حلقه کرد و بی هیچ حرفی قدم برداشت. خدایا باز چه خواهد شد؟

سمیر کلیدش را جیبش بیرون آورد و تا خواست توی قفل در بچرخاند در باز شد و لیدا با چهره‌ی خندان و آن بچه‌ی توی دستش گفت:

_ سلام عزیزم....

اما با دیدن من، آن هم کنار سمیر، حرفش را خورد و لبخندش خشک شد. حیرت زده پرسید:

_ این... این عوضی اینجا چی می خواد؟

سمیر دستم را گرفت و وادارم کرد وارد خانه شوم:

_ عزیزم به خونه خوش اومدی!

لیدا جیغ کشید:

_ این اینجا چی کار می کنه؟ با توئم سمیر!

سمیر بچه را از لیدا گرفت و گفت:

_ زنمه.

لیدا وحشت زده نگاهش کرد:

_ چی داری می گی؟ چرا دست از سر این آشغال بر نمی داری؟

برای اولین بار با او موافق بودم. چرا دست از سر من آشغال بر نمی داشت؟

سمیر به بچه‌ی تو دستش نگاه کرد. بدون لبخند. انگار که هیچ حسی به او نداشته باشد!

_ بگیر بچه رو.

لیدا به طرفم هجوم آورد و محکم به کتفم کوبید:

_ برو گمشو! چی می خوای از جون شوهرم؟

سمیر بچه را روی کاناپه گذاشت. انگار دیگر برایش مهم نبود من از زنش کتک خورده‌ام. دستم را گرفت و به طرف پله‌ها برد.

صدای گریه‌ی لیدا بلند شد و همزمان با او صدای بچه‌اش. داشتم می‌مردم. شاید هم مرده بودم، کسی چه می‌دانست؟ جلوی اتاق قبلی امان ایستاد. قلبم از کار افتاد. خدایا نه!

— همه چی مثل قبل می‌شه زن خوشگلم.

ترس برم داشت و با صدای لرزانی گفتم:

— می‌خوای چی کارم کنی سمیر؟

لبخند مرموزش دنیا را جلوی چشمانم تیره و تار کرد. در اتاق را باز کرد و فرستادم تو:

— خوب استراحت کن. چون باید شب با همشون بجنگی...

از حرفش بغضم گرفت و نالیدم:

— سمیر.

لبخندی زد. نفس عمیقی کشیدم. فکر کن جانا فکر کن! او هنوزم عاشق توست.

زیر لب با صدای بغض داری گفتم:

— سمیر عزیزم اینکارو با من نکن داری عذابم می‌دی.

چشمانش برقی زد. جلو آمد و روبه‌رویم ایستاد. نفس توی سینه‌ام حبس شد.

باورم نمی‌شد خر شده باشد!

دستش را از زیر شال روی موهایم لغزاند و چشمانش خمار شد. صدای نفس‌هایم بلند شده بود. با صدای آرامی گفتم:

— عزیزم...

گونه‌ام را نوازش کرد:

— واقعا فکر می‌کنی من مثل قدیما اونقدر احمقم که با یه عزیزم گفتنت دلم زیر و رو بشه و خر توئه خر بشم؟

خندید:

— شرمنده که این‌بار تیرت به سنگ خورده!

رهایم کرد و با لبخند به قیافه‌ی مبهوتم خیره ماند:

_ جز نفرت چیزی ندارم که بهت بدم... کثافت... می‌خوام طعم خوش زندگی و خوب کنارم حس کنی جانا!
 حرفش را زد و با قدم‌های آهسته به طرف در رفت.
 در را بست و قفل کرد. خشک شده بودم. باورم نمی‌شد چه اتفاقی افتاده. روی زمین سر خوردم و توی خودم جمع
 شدم و گریه کردم. تمامی نداشت این بدبختی‌ها.

سمیر

به طبقه پائین رفتم. تمام وجودم از خشم و نفرت می‌لرزید.
 دوست داشتم خفه‌اش کنم!
 لیدا تا مرا دید به سمتم آمد. گریه می‌کرد:
 _ این عوضی اینجا موندنیه؟
 یک تیکه از موهای تازه بلوند شده‌اش را از روی صورتش کنار زدم و گفتم:
 _ آره.
 به چشمان قهوه‌ای اش نگاه کردم. آبی نبود!
 _ بسه سمیر تا کی می‌خوای پا سوزش بشی؟
 قاطع و محکم گفتم:
 _ دیگه عاشقش نیستم.
 زار زد:
 _ دروغه!
 کلید اتاق جانا را جلوی صورتش گرفتم و تکان دادم:
 _ مگه از جانا بدت نمیاد؟ بگیرش! برو تمام حرصتو سرش خالی کن!
 گریه‌اش قطع شد و متعجب نگاهم کرد.
 سری تکان دادم و او کلید را از دستم گرفت.

به طرف در رفتم و در همان حال شماره‌ی آقاجون را گرفتم. بوق نخورده جواب داد، صدایش عصبی بود:

__ این لیدا چی می‌گه؟ برای چی اون جانا رو آوردی تو اون خونه؟ چه مرگته پسر؟

__ گوش بده آقاجون. یه قرار ملاقات می‌خوام. هرچه زودتر بهتر! می‌خوام امیرعلی و ببینم.

جانا

"مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد، لطفا بعدا شماره گیری نمائید"

گوشی را روی زمین کوبیدم. خدا لعنتت کند نساء، چه وقته گوشی خاموش کردن است!

صدای قفل در آمد و همراهش صدای تاپ_ تاپ قلب من. با دیدن لیدا خشکم زد. با حرص نگاهم کرد و جلویم ایستاد.

بی تفاوت نگاهش کردم و گفتم:

__ باز چی شده بدبخت؟ اومدی دم گوشم وز_وز کنی؟

لب هایش از حرص جمع شد:

__ خجالت نمی‌کشی نه؟

خنده‌ام گرفته بود. این زن حتی^۱ یک درصدم فکر نمی‌کرد که جای مرا گرفته؟

روی تخت نشستم و گفتم:

__ حرفات و زود بگو و برو. خیلی خوابم میاد.

__ چطوری خواب به اون چشمت میاد؟ تو دین و ایمون نداری؟

با خنده گفتم:

__ پیش تو که از یه مرد زن دار حامله می‌شه نه، ندارم! امّا می‌دونم تو از چی می‌سوزی. اینکه هنوزم نتونستی جای

منو برای سمیرا پر کنی. آخه هنوزم منو دوست داره!

خودش را از تک و تا نینداخت و گفت:

__ ازت متنفره.

شالم را از سرم برداشتم و دستی به موهایم کشیدم که بلند تر از قبل شده بود:

_باشه لیدا جان! حالا برو بذار یه کم بخوابم.

کلید را توی دستش فشار داد. رفت و در را قفل کرد.

هوا تاریک شده بود که از خواب بیدار شدم. با دیدن سمیر بالای سرم که بی صدا تماشا می کرد ترسیدم و از جایم پریدم. موهایم آشفته روی صورتم چسبیده بود و دهانم طعم بدی می داد.

_بیدار شدی؟

با نفرت گفتم:

_نه خوابم... اینی که میبینی روبه روته روحمه!

پوزخندی زد و از جا بلند شد:

_یه دستی به سر و وضعت بکش بریم بیرون.

سرم را چپ و راست تکان دادم و گفتم:

_خدایا صبر بده.

لحاف را از رویم برداشتم و به طرف دستشوئی رفتم. دست و صورتم را شستم و موهایم را مرتب کردم.

بیرون آمدم و با اخم گفتم:

_تا کی باید اسیرت باشم؟

با خشم گفتم:

_تا آخر عمرت. کم زر زر کن جانا. مثل اینکه من بدهکار شدم نه؟

_تو دیوونه ای!

خم شدم شالم را بردارم که بازوای محکم گرفت و به سمت دیوار هولم داد. ترسیده نگاهش کردم که چانه ام را میان دستانش گرفت و گفت:

_بهم می گی دیوونه؟ تو منو دیوونه کردی آشغال... تو و اون...

چشمانش را بست و دستش را از روی چانه ام برداشت. با ترس، نفس حبس شده ام را بیرون فرستادم. راست می گفت و من چقدر بد کرده بودم در حقش!

شالم را پوشیدم و همراه او از اتاق خارج شدیم. با بغض گفتم:

_باشه من بد کردم! اما اینطوری می خوای مجازاتم کنی؟ نمی خوام برم تو جمعشون و زخم زبون بشنوم.

_ تو نباید بمیری. باید آروم_ آروم بمیری. درد بکشی، عذاب بکشی و بمیری! درست مثل من.

به چشمانم خیره شد و آهسته گفت:

_ چطوری دلت او مد یکی و بازیچه قرار بدی در حالی که چشماش داد می‌زنه عاشقته؟

دلم آتش گرفت از حرفی که زد. دوست داشتم خفه شوم. چرا من زنده بودم چرا؟

وارد پذیرایی شدیم. همه سر میز شام نشسته بودند. آقاجون با تأسف عمه خانم با کینه و لیدا با حرص و نفرت! فقط مهسا و امیرحسین نبودند.

عجیب‌تر از آن این بود که کسی حرفی نزد. نفس عمیقی کشیدم و پشت میز نشستم. سمیر کنار لیدا نشست و همین باعث شد لیدا نگاهم کند پوزخندی بزند.

سکوت بدی توی جمع حکم فرما بود و تنها صدای بهم خوردن قاشق و چنگال می‌آمد. سمیر در حالی که برای خودش برنج می‌ریخت، روبه آقاجون گفت:

_ اون کارو حل کردی؟

آقاجون چپ_ چپ نگاهم کرد و گفت:

_ آره.

قلپی آب خوردم که عمه خانم با پوزخند گفت:

_ جانا چرا چیزی نمی‌خوری؟ فکر کنم غذاهامون در شأن شما نیست؟

تنها لیدا بود که به حرفش خندید. نفس عمیقی کشیدم تا صبرم لبریز نشود و حرفی بزنم که دعوا شود.

سمیر نگاهم کرد. با نفرت از او رو گرفتم و جوجه‌ام را کمی مزه کردم. مگر می‌شد زیر نگاهایشان غذا کوفت کرد؟

در خانه باز شد و مهسا و مهرداد با خنده و سر و صدا وارد خانه شدند. سرم را پائین انداختم. روی نگاه کردن به مهسا را نداشتم!

مهسا با خنده گفت:

_ شب همگیتون بخیر باشه.

آب دهانم را قورت دادم... سکوت همه جا را فرا گرفت...

_ این جاناست؟

اولین عکس العملش.

_ اینجا چی کار می کنه؟

سکوت و سکوت!

داد کشید:

_ می گم این کثافت اینجا چی کار می کنه!

جلوی چشم هر کدامشان متفاوت بودم!

عوضی... لجن... کثافت... بدکاره!

مهسا به طرفم هجوم آورد:

_ فکر کرده ماه پشت ابر می مونه! که ما نمی فهمیم تو محمد و اجیر کردی که زندگیمون و به گند بکشه؟

مهرداد سعی کرد جلوی مهسا را بگیرد اما انگار حریفش نبود. مهسا از شالم گرفت و کشید و بلندم کرد. از حقارت و خاری داشتم می مردم. سیلی محکمی به صورتم زد. سرم کج شد درست به طرف سمیر.

خیلی خنثی و بی تفاوت داشت نگاهمان می کرد. قلبم به درد آمد. انگار واقعا برایش وجود نداشتم.

مهسا با خشم و گریه به سینه ام کوبید و محکم هولم داد. افتادم زمین و او جیغ کشید:

_ زنیکه ی عوضی.

مهرداد مهسا را بغل گرفت و مهسا بغضش ترکید. مجبورش کرد به طبقه بالا برود.

لیدا هم با آن کفش های پاشنه بلندش دنبالش رفت و زیر لب گفت:

_ ببین زنیکه نیومده چه الم شنگه ای به پا کرده!

اشکی روی گونه ام غلت زد، انگار اول ماجرا بود...

امیر علی

به تسبیحی که توی دست مرد چرخ می خورد و ذکر می گفت خیره ماندم.

_ اصغر په چایی ها چیشد؟

_نوکرتم داش غلوم...زحمتش پای تو...

_هوی آق امیرعلی امروز تو باید سلول و تمیز کنی ها...نشستی ادای مادر مرده هارو در آوردی که چی؟ دست بجنبون!

توی خودم مچاله شدم و با نفرت نگاهم را ازشان گرفتم.دستانم را محکم مشت کردم تا مانند دفعه‌ی قبل توی صورتش نکوبم!

سرم را تکیه دادم به دیوار...سوسک سیاه مقابل چشمانم از دیوار چرک زندان رژه می‌رفت و دلبری می‌کرد! خوب فهمیده بودم چوب خدا صدا ندارد و من اینجا چه می‌خواهم.من یاد گرفته بودم که سر کنم.مثل تمام روزهای بچگی‌ام.مثل تمام روزهایی که پشت میله‌های زندان گردن کج کردم و به عاقبتم فکر کردم.

جانا!

با آوردن اسمش دل لعنتی‌ام مانند یک ساختمان سرایداری قدیمی فرو ریخت.

جانا!

کجا بود؟

عجیب بود که هنوز بعد از این همه اتفاق این میوه ممنوعه را با جان و دل دوست داشتم.

با انگشت محکم چشمانم را فشار دادم تا مبدا بی‌اجازه ببارد.از پشت تیربون داشتن اسم آن‌هایی که ملاقاتی داشتند را صدا می‌زدند.

با آوردن اسمم خشک شدم! توی این چند ماه حبس، حتی ^۱یک ملاقاتی‌ام نداشتم.

که بود که به ملاقات من آماده بود؟

با هر جان‌کنندی که بود خودم را رساندم به محل ملاقات.

با دیدن سمیر پشت شیشه وحشت زده قدمی یه عقب برداشتم.خون در رگ‌هایم منجمد شد و قلبم شروع کرد به آتش گرفتن.

خشک شده بودم و نمی‌توانستم قدم از قدم بردارم.

سرش را که بلند کردم نفسم برید...کینه و نفرت از چشمانش می‌بارید...

من چه باید می‌کردم؟

جانا

کجایی لعنتی، کجایی؟

مشتم را به شیشه‌ی پنجره کوبیدم. سمیر این وقت صبح کجا رفته بود؟ عصبی به طرف در قدم برداشتم و برای هزارمین بار دست گیره‌اش را تکان دادم.

قفل بود!

داد کشیدم:

_خدا جزاتو بده.

با پایم محکم به در کوبیدم.

صدای چرخیدن قفل در را شنیدم. با ترس قدمی به عقب رفتم. در با صدا باز شد. با دیدن مهسا بدنم سست شد و وحشت زده شدم از دیدن غم نگاهش. ترسیدم که آهش مرا بگیرد و بدبخت تر بشوم.

لب‌هایش از هم باز شد و زمزمه وار گفت:

_تو کی هستی؟ انسانی؟ آگه انسانی پس چرا قلب نداری؟ حتی یه ذره‌ام دلت به حالم نسوخت وقتی نامزد سابقت داشت با روح و روانم بازی می‌کرد؟ اصلاً حواست بود؟

تک خنده‌ای زده و گفت:

_ببخشید یادم نبود تمام حواست پی پولای داداش بدبختم و امیرعلی بود که چطوری تورش کنی مگه نه؟

چشمانم را بستم. با بغض گفتم:

_مهسا.

_دهنتو ببند و اسم منو نیار.

_مهسا من نمی‌دونستم اینطوری می‌شه. نتونستم جلوی محمد و بگیرم. اون کثافت هرکاری از دستش بر بیاد انجام می‌ده.

_چرا فکر می‌کنی این حرفای احمقانتو باور می‌کنم؟

اشک چشمم را پاک کردم و با غصه گفتم:

_می‌دونم خیلی ناراحتی. با اینکه بدترین کارارو در حقت کرده از مرگش ناراحتی.

رنگش پرید و من با گریه گفتم:

_منم اونجا بودم. بخدا یه دفعه شد! هیچوقت فکر نمی کردم مرگش و جلوی چشمام ببینم! اونم کی! محمد!

وحشت زده به عقب رفت و مانند لبو قرمز شد. مات و مبهوت بدون آن که نفس بکشد گفت:

_چی می گی تو؟

لرزید و چشمانش پر از اشک شد:

_چی می گی تو؟

چنگی به دیوار زد. نفس نمی کشید و رنگش کبود شده بود. با چشمان گشاد شده ام به طرفش آمدم و با ترس صدایش

زدم:

_مهسا؟

یقه ام را یک دستی گرفت، مانند بید می لرزید:

_دروغ نگو. محمد نمرده چی می گی تو؟

انگار از هیچ چیزی خبر نداشت. خدا لعنتم کند که باز بدون فکر کردن حرف زدم و به همه چیز گند زدم. بغضش

ترکید و جیغ کشید:

_محمد مرده؟ نه! دروغ می گی!

با دستش محکم بر دهانم کوبید:

_دروغ گو.

سرم را عقب کشیدم.

_خدایا چه خبره اینجا؟

لیدا بود.

_مهسا چرا گریه می کنی. چی شده؟

لیدا با عصبانیت نگاهم کرد:

_چی کارش کردی حیوون؟

حیوان بودم من!

لیدا سریع مهسا را بغل گرفت. مهسا با هق_هق گفت:

_این چی میگه زن داداش؟ حرف مفت می زنه نه؟ می خواد ناراحتم کنه. می گه محمد مرده!

لیدا با خشم نگاهم کرد. عقب_عقب رفتم و روی تخت نشستم. به لیدا می گفتم زن داداش. انگار واقعا همه چیز را باخته بودم به لیدا.

لیدا سعی کردم مهسا را آرام کند:

_آروم باش. گریه نکن مهسا جون. اون محمد ارزششو نداشت که داری اشکاتو حرومش می کنی!

مهسا جیغ می کشد. گوش هایم را می گیرم.

مهسا جیغ می کشید و به سمتم وسیله پرتاب می کند. مهسا جیغ می کشد و من گریه می کنم.

تمام نمی شود!

مهرداد مهسا را می برد. نمی دانم کجا؟ لیدا کلی حرف بارم می کند اما نمی فهمم چه می گوید. چون گو هایم را گرفته ام، لابد فحش می دهد.

نمی دانم چند ساعت گذشته که در قفسم به شدت باز می شود. حتی زحمت ندادم سرم را بالا کنم و ببینم چه کسی آمده تا زخم زبان بزند.

موهایم کشیده شد و جیغ کشیدم. سمیر سیلی محکمی به گونه ام زد. آن قدر محکم که به گوشه ای پرت شدم.

گوشم زنگ زد و خیسی خون رو توی بینی ام حس کردم. مغزم درد داشت. قلبم می سوخت! آخ جانا آخ.

دلش خنک نشد و به همان سیلی رضایت نداد. چنگی به گردنم زد و با زور بلندم کرد. به چشمانش نگاه کردم. دوباره سیلی محکمی زد. از قبلی محکم تر و درد آور تر.

خوردم زمین و از درد به خودم پیچیدم. دردش تا مغز و استخوانم نفوذ کرد. دلم مچاله شد و اشکم چکید.

دوباره بلندم کرد. از عصبانیت سرخ شده بود. دوباره به چشمانش نگاه کردم.

داد کشید:

_احمق عوضی! چرا به مهسا گفتمی محمد مرده، چرا؟

سینه اش از عصبانیت بالا و پائین شد. به چشمانش خیره ماندم. کف دستم را آرام را روی گونه اش گذاشتم و با درد گفتم:

_خیلی اذیت شدی وقتی من و امیرعلی و باهم دیدی؟

برق از چشمانش پرید.

_ معذرت می‌خوام.

صورتش را سریع کنار کشید و من دستم را پائین آوردم. سمیر لرزید و دستانش را مشت کرد. می‌خواست از احساساتش فرار کند. به طرف در یورش برد که جلویش ایستادم:

_ چرا به جای اینکه اینجا زندونیم کنی ازم نپرسیدی چرا... چرا... جانا؟ چرا اینکارو باهام کردی؟

_ ازت متنفرم.

_ تو از من متنفر نیستی سمیر. داری سعی می‌کنی ازم متنفر شی! هنوزم دوستم داری! می‌ترسی دوباره گرفتارم بشی!

چشمانش را بست و صدایش لرزید:

_ ازت متنفرم.

_ نیستی!

داد زد:

_ ازت متنفرم.

_ هیچوقت نشدی. نتونستی که بشی! چون اگه از من متنفر بودی می‌ذاستی برم.

دستش را روی شانهام گذاشت و محکم فشار داد. دردم گرفت اما به روی خودم نیاوردم. توی چشمانم براق شد:

_ می‌دونی چرا اینجا بی؟ با وجود تموم ظلمایی که در حقم کردی؟ چون تموم روز و شبایی که تو تیمارستان بودم به تو فکر کردم.

نفس عمیقی کشیدم. نفس داغش پوست صورتم را سوزاند. آب دهانم را قورت دادم و پلک زدم. لبم به لبخند محوی باز شد. حالا نوبت اعتراف بود. می‌دانستم هنوز هم دوستم دارد و به من فکر می‌کند.

موهایم را از پشت نوازش کرد:

_ به تو... فقط به تو فکر می‌کردم. گاهی هم به امیرعلی! اینکه چی کار کنم هر روز که می‌گذره آرزوی مرگ بکنید. برای

اینکه نفستون و ببرم بهم التماس کنید. چطوری ذره _ ذره مثل سیگار آتیش بگیرید و آخرش زیر پا له بشید. حالا

فهمیدی چرا اینجا بی زن خوشگلم؟

دستش را از شانهام برداشت و موهایم را رها کرد. لبخندم خشک شد و مات ماندم.
در بسته شد و به زمین افتادم...

دستم را روی قلبم گذاشتم و اشکی از چشمانم چکید. فکر اینجایش را نکرده بود. سمیر از من دل بکند و قصد مرگم را بکند!

سمیر

نفس_نفس زدم و به آئینه نگاه کردم.

قلبم تند می کوبید.

دستم را روی آئینه گذاشتم.

نابودی اشان نزدیک بود.

یاد چند ساعت پیش افتادم.

چشم توی چشم امیرعلی، پُر از عقده و بغض. حرف هایم را به یاد می آورم:

_دیگه هیچی برام مهم نیست. خوب نگاهم کن امیرعلی. ببین حاله چقدر خوبه! جانا باز اومده پیش من. هنوز زنه منه!

نگاه امیرعلی از سنگ شد. عصبی سرم را تکان دادم. نمی خواستم به آن ملاقات فکر کنم.

تفه ای به در خورد و صدای ضعیف لیدا به گوش رسید:

_سمیر نمیای بیرون؟

نفس عمیقی کشیدم و زمزمه کردم:

_جانا مُرده برات پسر. هر موقع که مثل احمقا دیدیش و قلبت برات تند کوبید یاد اون روزی بیوفت که تو بغل

امیرعلی بود و از عشقش می گفتم و تورو احمق فرض می کرد! یادت نره!

آب دهانم را قورت دادم و از دستشوئی بیرون آمدم. لیدا با یک لباس خواب ساتن بنفش رنگ منتظرم ایستاده بود.

بی طاقت به طرفش رفتم...

جانا

باید کاری می کردم. نقشه‌ای می چیدم تا دوباره سمیرا را توی مشتتم بگیرم. مجبور بودم و جز این چاره‌ای نداشتم! مثل تمام روزها به طرف در رفتم و تقلا کردم که در باز شود. در کمال ناباوری در باز بود. انگار سمیرا یادش رفته بود در را قفل کند. متعجب از اتاق خارج شدم و نگاهم را به در اتاق امیرعلی انداختم

چشمانم از اشک خالی و پر شد. پاهایم به سمت اتاق کشیده شدند. قلبم داشت از جایش کنده می شد و نمی توانستم کاری برایش بکنم.

وارد اتاق شدم.

اولین قطره‌ی اشکم که جاری شد یاد روزی افتادم که برای اولین بار پا به اتاق گذاشته بودم و داشتم ملحفه‌های تمیزی را روی تختش پهن می کردم و او تکیه به در اتاق ایستاده بود و با سری کج شده نگاهم می کرد. شدت اشک‌هایم بیشتر شد... دست گرمی روی شانه‌های نحیف و لرزانم نشست.

نفس توی سینه‌ام گره خورد و با ترس به عقب برگشتم. با دیدن امیرعلی چشمانم سوختند و وحشت زده آب دهانم را قورت دادم.

چشمانم را بستم و باز کردم، همان جا بود. درست روبه‌رویم ایستاده بود. نگاهش غم داشت... لب زدم:

_امیرعلی؟

لبخند کمرنگی زد و دستانش را از هم باز کرد و زمزمه کرد:

_بیا اینجا!

به یقه‌اش چنگ زدم و خودم را توی بغلش پرت کردم. بغضم ترکیب و با هق_هق گفتم:

_دلم خیلی برات تنگ شده بود.

صورتش را فرو کرد میان موهایم و نفس عمیقی کشید. چشمانم نیمه باز شد و گردنش را نوازش کردم.

نفس‌های داغش تنم را به آتش می کشیدند و من این جهنم را دوست دارم.

دو طرف صورتم را گرفت و مرا از خود جدا کرد.

نگاه بی تابش را به لبانم دوخت... لب‌های که از تب او می سوختند...

چشمانم را بستم، گرمی نفس‌هایش نزدیک تر شد.

به کمرش چنگ انداختم. لب هایش اسیر لب‌هایم شد.
 قلبم مُرد... پوست تنم از بدنم جدا شد... جزغاله شدم...
 دستش را میان موهایم فرو کرد و کمرم به دیوار کوبیده شد.

تو گر گناه من شوی

توبه نمیکنم ز تو،

جام لب‌ت بنوشم و

باز گناه می‌کنم...

لب‌هایم از لب‌هایم جدا شد. بند_بند وجودم از حرارت می‌سوخت و او را طلب می‌کرد.. آغوشش را...
 با گریه خندیدم. لب‌های سوزانم را باز کردم و لب زدَم:

—گفتند که نامحرمی و بوسه حرام است

دل گفت که محرم‌تر از این عشق کدام است؟

گوشه چشمم از بوسه‌اش داغ شد و گفت:

—بوسیدم و لب دادم و آغوش کشیدم

نامحرم من، محرمی و کار تمام است.

با خنده چشمانم را باز کردم، دیگر روبه‌رویم ندیدمش.

خنده از لبانم به یک باره پر کشید و پاهایم سست شد و گریه‌ام گرفت.

_تا کی باید تورو خواب ببینیم؟ چرا تو واقعیت کنارم نیستی چرا؟

بی‌جان و خسته به طرف آئینه رفتم. دستم به طرف شیشه عطرش رفت. همان عطری که فقط بینی‌ام بوی او را
 می‌فهمید. شیشه را به صورتم نزدیک کردم و نفس عمیق کشیدم.

می‌خواستم بوی عطرش وارد رگ‌هایم شود تا زنده بمانم... تا نفس بکشم...

در که باز شد از ترس هول کردم و شیشه عطر همان جا از دستم افتاد و شکست.

لرزیدم یک قدم به عقب رفتم.

سمیر آنجا بود. حیرت زده گفت:

_تف تو شرفت جانا. هنوز زن منی و برای برادرم اشک می ریزی؟

اولین سیلی را که می خورم چشم می بندم. می دانم حقم است.

یقه‌ام را کشید و به جلو هولم داد. تکه‌ای از شیشه ی عطر پایم را برید و باعث شد دست سمیر را چنگ بزنم.

_خدا لعنتتون کنه.

سمیر به سمت دیگری هولم داد و مرا از خودش جدا کرد. بلند تر داد کشید:

_خدا لعنتتون کنه. چرا نابود نمی شید؟

دستش را روی صورتش کشید... با حرص... با ناامیدی...

توی خودم جمع شدم... از بدختی... از بی آبرویی...

صدایش ضعیف بود، انگار با خودش بود:

_چی کم گذاشته بودم واست؟ چی می خواستی؟ واست لباس نخریدم؟ طلا دستت ندادم؟ مسافرت نبردمت؟

دل مُرده‌ام حرف ها دارد که بزند. نه برای پوشاندن خیانتش! برای اینکه بگوید همه چیز طلا و لباس نیست. اما چیزی نگفتم. خفه خان گرفتم.

نفس‌های عصبی‌اش قطع شد و چند دقیقه‌ی بعد صدای کوبیده شدن در.

انگشتانم را توی هم قفل کردم و سرم را پائین انداختم. نفسی نداشتم برای کشیدن. کاش می شد مرا می بخشیدی... کاش...

صبح روز بعد از اتاق خارج شدم. صدای گریه‌ی بچه‌ی سمیر مرا تای پای اتاقشان کشاند.

در را به آرامی باز کردم. خداراشکر که آن لیدای مسخره آنجا نبود و گرنه صد تا حرف بارم می کرد. انگار از زخم زبان زدن به من خوششان می آمد.

با تردید به طرف بچه رفتم و جلوی تختش نشستم. به آرامی دستم را روی چانه‌ای گذاشتم... گریه اش قطع شد...

دهانم را کج کردم، از بچه بدم می آمد.

من بچه‌ی توی شکمم خودم را دوست نداشتم چه برسد بچه‌ی هوویم را...

نفس عمیقی کشیدم. بوییش بد نبود. بوی معصومیت و پاکی می داد. درست نقطه مقابل من بود. من هرچقدر گناهکار و کثیف بودم او پاک و تمیز بود.

لبخند تلخی زدم. سرم را روی قسمت از تخت کوچکش گذاشتم و آه کشیدم.

زمزمه کردم:

_اسمت چیه؟

بچه که حالا زبان باز نکرده بود!

پرسیدم:

_بابات و دوست داری؟

جواب نداد.

پرسیدم:

_مامانت و دوست داری؟

جواب نداد.

پرسیدم:

_من و دوست داری؟

چه سوال مسخره‌ای! باز هم جواب نداد.

در اتاق خواب باز شد و من از ترس چشمانم را مانند آهن‌ربا بهم چسباندم و از ترس حتی نفس هم نکشیدم.

خدای من...

الان لیدا با لگد به بیرون پرتم می‌کرد. شاید به همه می‌گفت مرا در حال کشتن بچه‌هاش دیده. از آن مار همه چیز بر می‌آمد!

چند ثانیه گذشت اما خبری نشد. متعجب خواستم چشم باز کنم که دستی روی موهایم نشست. قلبم کوبید.

دستان سمیر بود! خدای بزرگ... داشتم خواب می‌دیدم؟

آرام موهایم را نوازش کرد و زمزمه وار گفت:

_ازت متنفرم اما عاشقتم!

باورم نمی‌شد چه شنیده بودم! سمیر هنوزم هم مرا دوست داشت. نمی‌توانستم چیزی را که شنیده بودم را باور

کنم. این یعنی برگ برنده برای من!

فصل سیزدهم

متوجه نبودم عمرم چگونه دارد می‌گذرد، بعد از آن اعتراف تلخ و سنگین سمیر دیگر کمتر او را می‌دیدم. حتی^۱ دیگر زخم زبان نمی‌زد و برای اذیت کردنم هم جلو نمی‌آمد.

متوجه ترسش شده بودم. می‌ترسید تا دوباره خودش را ببازد! آن هم در مقابل من. زمستان هم تمام شده بود و عید هم گذشته بود و من هنوز آنجا زندانی بودم.

گهگاهی با نساء تلفنی حرف می‌زدم. آشتی کرده بودیم. مهسا به کمک مهرداد تحت درمان بود و بچه‌ی سمیر هم تنها کاری که بلد بود گریه کردن بود. از زخم زبان زدن و نمک روی زخم پاشیدن هم عمه خانم و لیدا کم نمی‌گذاشتند برایم.

اما من تمامشان را بخاطر امیرعلی تحمل می‌کردم. روزها را می‌شمردم به امید آمدنش. اگر می‌آمد حتما مرا از اینجا نجات می‌داد. قهرمان من!

صدای زنگ در آمد... لیدا و عمه خانم هر دوایشان آن بالا سعی در آرام کردن بچه‌ی سمیر بودند. مدام گریه می‌کرد و نق می‌زد.

به طرف در رفتم. در را که باز کردم، دستم همان جا روی دستگیره‌ی در خشک شد.

خیلی زیبا بود! تنها همین را می‌توانستم بگویم.

آب دهانم را قورت دادم. چشمانم دستانش را دنبال کرد. چمدان داشت.

یعنی که بود؟

لبخندی روی لب‌های لوند و گوشتی‌اش نشست و با ناز موهای حنایی رنگش را کنار زد و گفت:

_سلام عزیزم.

چمدانش را روی زمین گذاشت؛ لبخند لحظه‌ای از لبانش پاک نمی‌شد. گیج پرسیدم:

_ببخشید شما؟

آرام خندید و گونه‌اش چال افتاد. آن قدر زیبا و باشکوه بود که زبانم بند افتاده بود. دستی به آستین بارانی خوش دوخت آبی رنگش کشید و پرسید:

_تو باید زن سمیر باشی درسته؟

من زن سمیر نبودم اما جواب دادم:

_بله!

لبخندش عمق بیشتری به خود گرفت و گفت:

_خوشبختم، من هم حنام دختر دایی سمیر...

دختر خاله‌ی سمیر بود؟ دختر خاله‌ی امیرعلی هم محسوب می‌شد؟

مرا که متعجب دید گفت:

_می‌خوای تا صبح من و یه لنگه پا جلوی در نگه داری؟ اصلا میزبان خوبی نیستی‌ها!

با آن همه زیبایی دختر دایی امیرعلی بود؟ آب دهانم را قورت دادم و به ناچار به پذیرایی دعوتش کردم. روی مبل‌های قهوه‌ای رنگ نشست و پای خوش ترکیبش را روی پای دیگرش انداخت. در حالی که نگاهش به اطراف بود، پرسید:

_کسی تو خونه نیست؟

بی‌حال شانه‌ای بالا انداختم. با لحن ناراحتی گفت:

_واقعا که، سمیر خودش من و دعوت می‌کنه و حالا خودش نیست!

سرگردان و گیج گفتم:

_سمیر دعوت کرده؟

بی‌تعارف، خیاری از ظرف میوه‌خوری برداشت. در حالی که مشغول پوست کندن خیار بود، گفت:

_آره. آخه من و کیلم! ازم خواست تا پیام و هرطوری شده کارای امیرعلی و درست کنم و از زندان آزاد بشه.

ناگهان یخ زدم و خشک شده به او که بی‌خیال خیار می‌خورد خیره ماندم. دست و پایم می‌لرزید و دندان‌هایم به هم می‌خورد. چنگی به مبل زدم و تکان سخی خوردم. سمیر می‌خواست امیرعلی زودتر آزاد شود؟ می‌خواست چه غلطی کند دقیقاً؟ قصدش چه بود؟

صدای ناراحت حنا به گوش رسید:

_خیلی ناراحت شدم وقتی فهمیدم امیرعلی به زندان افتاده؛ آخرشم می‌دونستم این اعصابش کار دستش می‌ده!

دیدم که چی شد. زد یکی و کشت، راستی... مهسا می‌دونه قاتل شوهرش برادرشه؟ به نظرت اگه بفهمه چی کار می‌کنه؟ وای خدای من فاجعه به بار میاد!

اشک توی چشمانم جمع شد و با صدای گرفته‌ای گفتم:

ببخشید من کار دارم باید برم بالا. شما از خودتون پذیرایی کنید، سمیر هم میاد.

چرخیدم به طرف پله‌ها که نامم را صدا زد:

جانا؟

دستانم مشت شدند و دندان قروچه‌ای کردم! سعی کردم خونسرد باشم. به طرفش برگشتم و گفتم:

بله؟

نگاهش رنگ ترحم به خود گرفت و دلسوزانه گفت:

عزیزم چطور با هوو تو یه خونه سر می‌کنی؟ اینطوری اذیت نمی‌شی؟ خیلی بی‌خیالی، من اگر جای تو بودم سمیر و یه گوش مالی حسابی می‌دادم و اونقدر زیر پاش می‌شستم تا مجبور بشه زنش و طلاق بده! اگه کمک می‌خوای تو این زمینه من هستم. دریغ نمی‌کنم!

دل‌م از حرف‌هایش آتش می‌گیرند و هیچ نمی‌گویم. می‌دانستی من به سمیر خیانت کرده بودم؟ اگر می‌دانستی که اینگونه نمی‌خواستی کمک کنی!

برای حفظ ظاهر لبخندی زدم و به طبقه‌ی بالا رفتم. صدای به هم خوردن در را شنیدم می‌دانستم که سمیر آمده. بی‌اختیار به اتاق بچه رفتم و جلوی تختش زانو زدم. قطره اشکی ریختم و با صدای لرزانی نالیدم:

بالاخره همه چیز درست می‌شه سی و دوم و همین ماه ساعت بیست و پنج.

اشکم را پس زدم و منتظر سمیر ماندم. می‌دانستم که به اینجا سر می‌زند!

دو ساعت گذشت و خبری از آمدنش نشد. عصبی و درمانده از جایم بلند شدم و که همان دقیقه در باز شد و سمیر به اتاق آمد. با دیدنم جا خورد اما سعی کرد خونسرد به نظر آید. با لحنی خشک و خشن گفت:

چی می‌خوای که همش دور و اطراف پسر من می‌چرخه؟ گمشو برو بیرون نمی‌خوام قیافه‌ی نحست رو ببینم.

نیش حرف‌هایش مستقیم به قلبم فرو می‌رود اما همچنان ساکت و صامتم. نوبت اجرای نقشه‌ام بود!

چانه ام را لرزان کردم و با مظلومیت ساختگی گفتم:

می‌دونی اولین باری که به ذهن فلجم خطور کرد بهت خیانت کنم کی بود؟

چشمانش طوفانی شد و فریاد کشید:

گورت رو گم کن!

و من ادامه دادم:

_درست همون روی که دست لیدا رو گرفتی و آوردی تو این خونه و با کمال وقاحت جلوی جمع گفتی لیدا زنمه!
قدمی به جلو آمدم و سینه به سینه‌اش ایستادم و با گریه گفتم:

_گفتی زنمه و نفهمیدی چطوری من و خار کردی!

دستانم را دور شانهاش حلقه کردم و هق زدم:

_با خودم گفتم چرا من نتونم وقتی اون تونست!

به خودم جرأت دادم و سرم را بالا آوردم و به چشمانش خیره شدم. چشمانش پوچ_پوچ بود و خیره به لب‌هایم. آب دهانم را قورت دادم! چاره‌ای جز این نداشتم! چشمانم را خمار کردم و به لب‌هایش زل زدم.

فاصله‌امان داشت کمتر و کمتر می‌شد که ناگهان سوزش بدی را حس کردم و از درد نفس‌هایم قطع شد. سمیر موهایم را دور دستش پیچاند و با بدترین شکل ممکن به عقب پرتم کرد.

تا بیایم و به خودم بجنبم لگد بی‌رحمانه‌ای به ساق پاهایم زد و فریاد کشید:

_بی‌شرف احمق، نکنه فکر کردی هنوز هم مثل سابق گولت رو می‌خورم؟

از درد زیاد اشک توی چشمانم جمع شد. چنگی به صورتم کشیدم تا صدای جیغ بلند نشود. سمیر با دل سنگی تمام از شانهام گرفت و با زور بلندم کرد. صدای هق_هق جگر سوزم همراه فریادش گم شد و سیلی محکمی به گونه‌ام زد.

سرم به شدت کج شد و با درد نامش را صدا زدم. چنگی به گردنم زد و دوباره بلندم کرد. با گریه و التماس گفتم:

_سمیر غلط کردم ترو دینت ولم کن.

با مشت به دهانم کوبید. سرم گیج رفت و دنیا مقابل چشمانم تیره و تار شد. داد زد:

_تو دین می‌شناسی ناکسِ حرومی؟

با باز شدن در و هجوم یک‌باره‌ی حنا به داخل اتاق، به زمین افتادم. از درد نمی‌توانستم نفس بکشم. گویی یک تریلی هیجده چرخ از رویم رد شده بود. استخوان‌هایم ناله می‌زدند و گوشت تنم داشت از بدنم جدا می‌شد.

بچه‌ی سمیر گریه می‌کرد و سمیر فریاد می‌کشید. حنا خشمگین گفت:

_معلومه داری چه غلطی می‌کنی احمق؟ ضعیف گیر آوردی که این طفل معصوم و گرفتی به باد کتک؟

صدای پوزخند سمیر را شنیدم:

_طفل معصوم!

چشمانم رفت برای بسته شدن و اشکی از گوشه چشمانم قُل خورد و دیگر هیچ چیزی نفهمیدم!

با نوازش دستانی روی صورتم چشم گشودم و در کمال تعجب حنا را روبه‌رویم دیدم و کنارش هم سمیرا!
حنا با مهربانی گفت:

_خوبی عزیزم؟

صحنه‌های کتک زدنم جلوی چشمانم جان گرفت و اشک توی چشمانم جمع شد. آرام سرتکان دادم. سمیرا گفت:
_اینطوریش و نگاه نکن می‌خواد مظلوم بازی در بیاره. آخ که چقدر دلم برات سوخت!
حنا عصبی گفت:

_الان وقت گفتن این حرفاست؟ نمی‌بینی حالشو؟ تمام تنش کبوده!

_من این حرف‌ها حالیم نمی‌شه جانا خانم. دیگه از این به بعد خوردن و خوابیدن تعطیل! گم می‌شی میای آشپزخونه
و واسه امشب شام می‌پزی.

حنا تا خواست اعتراض کند، سمیرا بیرون رفت. چشمانم را با درد بستم و آه کشیدم. دیدی جانا خانم! این سمیرا دیگر
آن سمیرا عاشق و کشته‌مرده‌ی تو نیست! تو او را کشتی!
حنا با ترحم گفت:

_سمیرا چرا اینطوری می‌کنه؟ من که شنیده بودم خیلی دوستت داره، اصلاً دلیل رفتاراشو نمی‌فهمم.

گناه من خیانت بود! خواستم نیم خیز شوم که حنا نگذاشت و اعتراض آمیز گفت:

_کجا؟ نمی‌بینی حالت رو؟! ول کن سمیرا رو اون یه چیزی گفت! سمیرا تبل تو خالیه بابا.

می‌خواستم هرچه سمیرا می‌گوید گوش دهم و اطاعت کنم تا بلکه غرور زخمی شده‌اش التیام بخشد. اما مگر می‌شد
مردی که خیانت دیده غرور شکسته‌اش جمع شود و رگ غیرت مردانه‌اش بخوابد؟ مگر می‌شد؟

و من چه خوش خیال بودم. بی‌توجه به اعتراض‌های حنا به آشپزخانه رفتم. تمام تنم درد می‌کرد و پایم می‌لنگید. اما
چاره‌ای نبود. با هزار بدبختی قرمه سبزی دست و پا کردم.

مشغول درست کردن ماست و خیار بودم که سمیرا به آشپزخانه آمد. وجودم از آمدنش لرزید...

نفس عمیقی کشیدم و روبه‌رویم ایستادم. سیلی محکمی به گونه‌م زد. چشمانم را با درد بستم و او با صدایی خشمگین
گفت:

_این سیلی و زدم بخاطر اینکه غذای مورد علاقه‌ی امیرعلی و درست کردی، بی‌شرف!

بغضم را قورت دادم و سمیر کنارم زد و روی میز غذا خوری نشست. با درد و اشک مشغول خوردن کردن خیار شدم که با پوزخند گفت:

_انقدر اشک نریز حالم و به هم زدی!

با دست هایی لرزان اشک‌هایم را پاک کردم و شوید را به ماست اضافه نمودم.

_فکر اینکه تو داری با اون دستای کثیفت غذا رو درست می‌کنی مو به تنم سیخ می‌کنه، اما چاره ای نیست! باید مثل کلفت اینجا کار کنی تا جایگاه واقعیت رو بدونی.

جوابش را ندادم و رویم را گرفتم. اصلاً چه داشتم که بگویم؟ اسکاج را آغشته به ریکا کردم و شروع به کف زدن ظرف‌ها کردم. صدایش درست نزدیک گوشم آمد:

_امشب می‌ری حموم و درست و حسابی بدن نجست و می‌شوری چون باهات کار دارم.

بشقاب از دستم رها شد و با صدای بدی توی سینک رها شد. خدایا نه خدایا نه!

خنده‌ی کریخی کرد و دوباره پشت میز نشست. لیدا هم به آشپزخانه آمد و با دیدن صورت زخمی‌ام لبخند عمیقی زد.

کم_کم همه دور میز جمع شدند و غذا را کوفت کردند و من تمام مدت به خود می‌لرزیدم! سمیری که آنقدر بی‌رحم شده بود قرار است چه بلایی بر سرم آورد؟

وارد اتاق شدم و در را بستم. از ترس به خود می‌لرزیدم. کاش می‌شد در اتاق را قفل کنم! اما تمام کلیدها پیش سمیر بود.

آنقدر با استرس طول اتاق را طی کردم که خسته شدم و درمانده روی تخت دراز کشیدم. آنقدر با گریه نام خدا را صدا زدم که نفهمیدم کی خوابم برد.

نیمه‌های شب بود که با خیسی لب‌هایی روی لب‌هایم از جا پریدم. با دیدن سمیر که رویم خیمه زده است، با ترس جیغی کشیدم که جلوی دهانم را گرفت و لبخند کثیفی زد:

_اخی کوچولو، ترسیدی؟ هنوز مونده این سمیر و بشناسی.

با گریه دست و پا زدم تا از زیر آن هیکل تنومند بیرون بیایم اما هرچه زور می‌زدم بی‌فایده بود!

_انقدر زور نزن احمق!

گردنم را چنگ زد و با دست دیگرش از توی جیبش چیزی بیرون آورد و خبیثانه لبخندی به لب آورد و ابرویی بالا انداخت.

با دیدن برق چاقو نفسم قطع شد و از تقلا کردن دست کشیدم و اشک‌هایم خود به خود قطع شدند...

ترس تمام وجودم را فرا گرفت و نالیدم:

_سمیر...سمیر...

_ای جانم! التماس کن تا ولت کنم.

هق زدم:

_سمیر غلط کردم. می‌خوای چی کار کنی؟

چاقو را جلوی صورتم قرار داد و گفت:

_آ...بیشتر التماس کن.

چشم‌هایم از شدت ترس و وحشت گشاد شدند و گفتم:

_سمیر...تروخدا ولم کن. غلط کردم.

خندید و در یک حرکت ناگهانی پیرهنم را توی تنم پاره کرد و قهقهه زد. با وحشت جیغ کشیدم:

_سمیر می‌خوای چی کار کنی؟ غلط کردم، غلط کردم جون هرکی و که دوست دارم ولم کن.

دستش را دوباره روی دهانم گذاشت. تقلا کردم اما بی‌نتیجه بود!

چاقو فرو آمد روی شکمم. صدای نحسش به گوش خورد:

_خوب نگاه کن جانا ببین دقیقاً اینجا چی می‌نویسم! هرچی کی نوشتم بدون تا آخر عمرت اسیرشی!

سردی چاقو را روی شکمم حس کردم و اشک ریختم. با بی‌رحمی تمام و با آن چاقوی تیز روی شکمم بزرگ

نوشت «سمیر»

آنقدر دردش طاقت فرا بود که چشمانم سیاهی رفت و من برای بار دوم هیچ نفهمیدم!

صبح با دیدن قیافه. ام وحشت کردم! تمام بدنم را خون در بر گرفته بود و صورتم پر از کبودی بود. دستم را به دیوار

گرفتم تا پس نیوفتم. وقتی مقابل آئینه ایستادم از خودم ترسیدم. پاهایم شل شدند وقتی چنگ‌های سمیر را بر سر و

گردنم دیدم. چشمه‌ی اشکم جوشید و سمیر را لعنت فرستادم. با چاقو روی شکمم نام خودش را نوشته بود! خدای

بزرگ حال من چه کنم؟

هق_هق کنان لباس عوض کردم و به سختی به پائین رفتم. ساعت از دوازده ظهر هم گذشته بود و حنا با لباس‌های

بیرون داشت صبحانه می‌خورد. با دیدنم چنگی به صورتش زد و گفت:

_خدا مرگم بده! ببین سمیر بی شعور چی کار باهات کرده.

بی حال پشت میز نشستم و لقمه‌ای برای خود گرفتم، آنقدر گشنه بودم که نمی‌توانستم به هیچ چیز دیگری فکر کنم!

بعد از سیر شدن شکمم روبه حنا کردم و گفتم:

_جایی رفته بودی؟

_آره.

سعی کردم لرزش صدایم را مخفی کنم تا رسوا نشوم:

_ملاقات امیرعلی؟

با غصه گفت:

_نمی‌دونی جانا وقتی دیدمش می‌خواستم پس بیوفتم! شده بود پوست و استخوان. رنگش شده بود رنگ گچ دیوار. حالش خیلی بد بود. دستش شکسته بود معلومه خیلی دعوا می‌کنه اونحا! احساس می‌کردم ده سال پیر تر شده! لبم را گاز گرفتم تا های_های گریه سر ندهم. چه بلایی سر امیرعلی من آمده بود؟ کاش می‌شد برای یک لحظه ام که شده او را ببینم.

هنوز زمزمه‌های آن روزش توی گوشم می‌پیچد:

_دیگه هیچوقت ازت دست نمی‌کشم! تو دیگه از الان مال منی.

زیر لب زمزمه کردم:

_زود بیا امیرعلی که دارم واسه نگاهت جون می‌دم.

روزها پس از روزها می‌گذشتند و حنا مصمم تر از قبل به دنبال راهی بود تا امیرعلی آزاد شود. دیگر سمیر را کم‌تر می‌دیدم و بیشتر با لیدا دعوایم می‌شد. همانند یک کوزت توی خانه کار می‌کردم و جان می‌کندم! حنا بارها سعی می‌کرد و به من نزدیک شود و تا دلیل سردی سمیر را بفهمد اما من سعی می‌کردم از او دور شوم و همیشه پاسخ سوال‌هایش را سر بالا می‌دادم.

با بی‌حالی وارد اتاق بچه‌ی سمیر شدم. بچه‌ای که هنوز اسمی برایش انتخاب نکرده بودند!

با دیدن لیدا توی اتاق به شانس گندم لعنت فرستادم تا چشمش به من خورد داد کشید:

_گمشو بیرون! به چه حقی می‌ای اتاق بچه‌ی من و سمیر؟

حرصی گفتم:

__ببند دهنت رو بابا.

با خیز خودش را به من رساند و با لحن تهدید آمیزی گفت:

__چه زری زدی؟ نکنه تنت میخاره؟ دوست داری سمیر بازم به باد کتک بگیرت؟

__تو دیگه چی می گی احمق جون؟ سر پیازی یا ته پیاز؟ یه زن خیابونی که انقدر زبون دراز نمی شه، می شه؟

با حرص دستش را بالا آورد و خواست سیلی نثارم کند که زودتر فهمیدم و دستش را روی هوا گرفتم. بی اختیار زدم زیر خنده و گفتم:

__ای بیچاره!

دندان هایش را از حرص به هم فشرد و گفت:

__گم می شی می ری بیرون یا خودم دست به کار بشم؟ کلفت سر به هوا.

پوزخندی به رویش زدم و به اتاق خودم رفتم. باید کاری می کردم اینگونه نمی شد!

دستم به سمت شیشه ای ادکلن رفت و نفس عمیقی کشیدم. با تردید ادکلن را برداشتم و با خود زمزمه کردم:

__مرگ یک بار شیونم یک بار!

با تمام وجود شیشه ادکلن را روی پیشانی ام کوبیدم. از درد چشمانم سیاهی رفت و نفسم بند آمد. اما کم بود.

چشمانم را از ترس بستم و قدرتم را توی مشتم جمع کردم و به چشمم زدم و از درد فریادی کشیدم.

مغز بیچاره ام داشت از جایش کنده می شد و صورتم از درد زیاد بی حس شده بود. هق زدم و روی زمین افتادم. مگر چاره ای جز این داشتم؟

باید هرجوری که شده دل سمیر را به دست میاوردم حالا با هر ترفندی که شده! حتی ^۱ با تهمت به لیدا.

سرم تیر می کشید و از بینی ام خون بیرون می زد. روی زمین دراز کشیدم و چشمانم را بستم.

تمام اعضای بدنم به خود می لرزیدند و از درد توی خود جمع شده بودند. شده بودم یک تکه گوشت بی مصرف غرق در خون که فقط اکسیژن حرام می کند و تقلا کنان سعی می کند خود را از این کثافت نجات دهد. شب شد؛ اما سمیر نیامد. هیچکس نیامد و من توی خودم بیشتر مچاله شدم. چشمه ای اشکم خشک شده بود و از درد ناله می کردم.

تن نجسم را کمی تکان دادم. می خواستم بلند شوم و بروم طبقه پائین تا مرا ببینند و نقشه ام را اجرا کنم. تا رسوایی بار بیاورم تا کمی توجه سمیر را خرج خود کنم، سمیری که کمرش زیر بار خیانتتم خم شده. با هزار بدبختی خودم

را به پائین رساندم. در کمال تعجب سمیر پای تلویزیون نشسته بود و لیدا هم برایش میوه پوست می کند و قربان صدقه قد و بالایش می شد.

دستانم مشت شد و با حرص دو پله‌ی آخر را هم پائین آمدم و مقابلشان ایستادم. اولین نفر لیدا متوجه‌ام شد، تا مرا دید جیغ گوش خراشی از ترس کشید! یعنی آن قدر ترسناک بودم؟
سمیر حیرت زده به طرفم چرخید و با دیدن صورتم خشکش زد.

سعی کردم هرچه درد تا امروز کشیده‌ام را اشک کنم توی چشمانم تا بلکه کمی دلش به رحم بیاید.
سمیر با حیرت گفت:

_این چه صورتیه؟ چه بلایی سرت اومده؟

با حق_ حق خفه‌ای به لیدا نگاه کردم و گفتم:

_چیه چرا با تعجب نگام می کنی؟ خوب شاهکارت و تماشا کن و ببین چه بلایی سر من بدبخت آوردی!

لیدا گیج نگاهم کرد و سمیر از جایش پرید. در حالی که نمایشی می لرزیدم از ترس به عقب قدم برداشتم و با مشت به سینه‌ام کوبیدم:

_ترو خدا من و نزن غلط کردم سمیر.

صورت سمیر از عصبانیت منقبض شد و گفت:

_چه خبره اینجا؟ چی شده جانا؟ این چه سر و وضعیه؟

همانند کولی‌ها خودم را روی زمین انداختم. با مشت‌های محکم بر سر و سینه‌ام کوبیدم و گفتم:

_ببین زنت چه بلایی سر من بدبخت آورده. می خواست من و بکشه. شیشه ادکلن و کوبید تو سرم، داشتم جون می دادم سمیر. هیچکس نبود من و از دست این هیولاء نجات بده.

لیدای بیچاره هاج و واج مانده بود. از ترس به سمیر نگاه نکردم تا پی به بازی‌ام نبرد. لیدا مات زده به من نگریست و با ترس گفت:

_سمیر بخدا داره دروغ می گه آخه من با این چی کار دارم؟ می خواد دوباره گولت بزنه! حرفاشو باور نکن!

نگاهش رنگ التماس به خود گرفت. زجه زدم و با درد گفتم:

_ای خدا هیچکس و اینطوری خار و حقیر نکن که من و کردی.

_برو از خدا بترس، من کی تورو زدم؟ تو واقعا یه شیطانیه!

اشک ریختم و گفتم:

_تو از خدا بترس، تو از خدا بترس که یه ذره خوی انسانی نداری.

لیدا التماس وار گفت:

_سمیر تو یه چیزی بگو! گول این روی شیطانیشو نخور همه‌اش نقشه‌ست می‌خواد من و پیش تو بد کنه. سمیر د حرف بزن. نمی‌بینی می‌خواد از نقطه ضعف سوءاستفاده کنه؟ این سلیطه رو من می‌شناسم، می‌دونم هدفش چیه. چشم نداره خوشبختی من و تو پسر مون و بیینه... زنیکه‌ی خیانتکار...

با داد سمیر لیدا لال شد و وحشت زده نگاهش کرد. شدت اشک هایم را بیشتر کردم. داد سمیر جرأت را به رگ هایم تزریق کرده بود. یعنی می‌شد سمیر طرف مرا بگیرد؟

سمیر به طرفم آمد و روبه‌رویم ایستاد. به دمپایی خانگی‌اش خیره شدم که ناگهان خیز برداشت و با یک حرکت شانهام را گرفت و با زور بلندم کرد.

چشمانم از درد و ترس بسته شد و خدا_خدا گفتن‌ها در دلم جاری. خدایا نجاتم بده!

سمیر با خشم به لباسم چنگ انداخت و صدای فریاد گوش خراشش همراه جیغم گم شد. محکم به طرف دستشویی هولم داد. تا خواستم عکس‌العملی نشان دهم که در دستشویی را باز کرد و مرا به داخل پرت کرد. با خشونت سرم را زیر شیر آب گرفت و آب داغ را باز کرد.

با خوردن آب داغ به صورتم عربده‌ای جان سوز کشیدم و با دست به بازوی سمیر چنگ انداختم. فریاد کشید:

_لال شو حیوون کثیف. دِ تو چقدر احمقی که فکر کردی هنوزم گول اون چشمای نجست رو می‌خورم‌ها؟

به سرم ضربه‌ای زد. از درد بی‌حس شدم و او مرا رها کرد. افتادم روی سرامیک‌های دستشویی. از درد مانند مار به خودم پیچیدم و داد زدم... داد زدم و داد زدم تا بلکه از دردم کم شود و صدایم به گوش کسی برسد. صورتم داشت جزغاله می‌شد و زخم‌های سر باز کرده بودند و خون از هر طرف چکه می‌کرد.

فریاد کشیدم:

_خدایا می‌شنوی صدام رو؟

سمیر با بی‌رحمی تمام پایش را بالا آورد و کوبید به دهانم. جیغم کشیدم و او گفت:

_توئه سگ خدارو می‌شناسی مگه؟ اصلا مگه خدایی وجود داره؟

قهقهه‌ای جنون‌آمیزی زد و گفت:

_خدا؟ کدوم خدا؟ وقتی تو و برادرم داشتید تو این خونه بهم خیانت می کردید خدا کجا بود؟ کجا بود ببینه کثافت کاری هاتون رو؟ کجا بود که ببینه؟ کجا بود وقتی داشتید به ریشم می خندید؟ کجا بود؟

به بازویم چنگ انداخت و تن لَش و بی حالم را بلند کرد. از دستشویی مرا بیرون کشید. با دیدن حنا کنار لیدا جا خوردم. نگاهش جوری بود که از درک آن عاجز بودم.

لیدا داشت می ریخت. حنا با حرص گفت:

_داری چه غلطی می کنی سمیر؟ می خوای بمیره؟ نگاهش کن! دیگه هیچ جونی توی تنش نمونده.

لیدا نالید:

_سمیر ولش کن می خوای بکشیش؟ بخدا که ارزششو نداره دستات رو بخاطرش به خون آلوده کنی!

اما سمیر تن لهیده ام را کشان_کشان به پشت حیاط برد و با بی رحمی پرتم کرد زمین. چیزی شبیه ناله از گلویم خارج شد.

پوست تنم درد می کرد و گوشت تنم داشت تکه_تکه می شد. بغض خنجر زد به گلویم و هق_هق بی جانم خفه شد.

سمیر به طرف درختی رفت و تبری از پشتش بیرون کشید و به سمتم آمد. از دیدن تبر توی دستش وحشت کردم و صدای گریه ام بلند شد. خدایا نه! خدایا نه!

با صدایی که از زور عصبانیت می لرزید گفت:

_یالا تن کثیف رو از روی زمین جمع کن. نذار خودم بلندت کنم!

اما مگر من جانی هم داشتم که بخواهم بلند شوم؟

_بهت می گم پاشو!

لب های خون آلودم از هم باز شد و صدایی شبیه «سمیر غلط کردم» بیرون آمد. سمیر دل سنگ تر از این حرف ها شده بود که دلش به رحم بیاید و برایم بسوزد. از گیس هایم گرفت و مرا کمی جلوتر پرت کرد.

احساس کردم موهایم از ریشه کنده شده و مغزم هم نابود شده است. مگر من چند تا جان داشتم؟ پس چرا نمی میرم خدایا؟

سرم را که بلند کردم درست روبه روی اتاقک چوبی امیرعلی بودیم. بدنم سر شد و نفسم گرفت. قلبم تکان سختی خورد و نگاه اشکی ام را روانه ی سمیر کردم.

سمیری که با دندان های کلید شده و دست های لرزان به کلبه خیره بود. آب دهانم را قورت دادم... گلویم سوخت.

سمیر به زور بلندم کرد و تبر را به دستم داد. با لحنی آغشته به کینه و نفرت گفت:

_ باید تا شب این اتاق خراب بشه!

بیشتر مرا به جلو هول داد. اولین ضربه را که زدم اولین قطره‌ی اشکم ریخت.

دومین ضربه و سومین ضربه.

با هر ضربه‌ای که به اتاق وارد می‌کردم بیشتر خورد می‌شدم و خاطرات بیشتر جلوی چشمانم جان گرفتند.

امیرعلی، امیرعلی، امیرعلی! کجایی که ببینی چه به روزم آمده است؟

یک دفعه سمیر تیر را از دستم گرفت و مرا به عقب پرتاپ کرد و با تمام زوروش به اتاق ضربه‌ای زد و فریادی کشید.

با نفرت گفت:

_ اینجا اتاق اون عوضیه!

با قدرت هرچه تمام تر ضربه‌ی دیگری زد و خشمگین غرید:

_ اینجا کثافت کاری می‌کردید مگه نه؟ اینجا به من بی‌غیرت خیانت می‌کردید مگه نه؟

ضربه‌ی محم تری زد و عربده کشید:

_ اینجا بهش می‌گفتی دوستت دارم، مگه نه؟

صدایش تحلیل رفت:

_ اینجا گل تو سر من می‌ریختید مگه نه؟

فریادی کشید و ضربه‌ی دیگری زد:

_ موقع‌هایی که من نبودم اینجا بودید مگه نه؟ روزایی که می‌رفتم سفر تو با اون خوش بودی مگه نه؟

ضربه‌هایش کند شد... صدایش نیز:

_ بخاطر همین من خاک بر سر و پَس می‌زدی مگه نه؟

احساس کردم شانه‌های مردانه‌اش لرزید. تبر از دستش افتاد و من آنجا مُرده بودم.

دو زانو روی زمین افتاد و شانه‌هایش خم شد. قلبم به درد آمد و گریه سر دادم. بدنش لرزید و چشمانش پر از اشک

شد. با صدایی جگر سوز گفت:

_ خدایا.

روی زمین افتاد و هق زد:

_خدایا.

مشتش را به زمین کوبید و داد کشید:

_خدایا.

و من دیدم مردی را که شکست...

هوا گرفته است؛ و من هر لحظه طناب دار معلقی را دور گردنم حس می‌کنم!

و من دیدی مردی را که یک شبه به بهای خیانتتم کمرش خم شد و شانه‌هایش لرزید. دیدم مردی را که بغض می‌کند و می‌زند زیر گریه. گریه می‌کند و برایش مهم نیست مرد است!

مرد بود؛ اما من غیرت مردانه‌اش را زیر پاهایم له کردم. او مرا می‌زد تا یادش برود چه داغی به دلش گذاشته‌ام. او مرا می‌زد تا فراموش کند چه خاکی بر سرش شده. او مرا می‌زد تا صحنه‌ی خیانتتم را با برادرش فراموش کند.

و حالا گریه می‌کرد تا آرام شود... تا یادش برود چه شده...

با صدای پر بغضی، آرام زمزمه کردم:

_سمیر من و بزن اونقدر بزن تا خون بالا بیارم. اونقدر بزن تا بتونی فراموش کنی! اونقدر بزن که جونم بالا نیاد، اونقدر بزن تا غیرت مردونه‌ات التیام ببخشه؛ ولی اینطوری گریه نکن... اینطوری دلم و خون نکن! اینطوری عذاب وجدانم رو بیشتر نکن...

سرم گیج رفت و چشمانم سیاهی رفت. بغض کرده چشم بستم. کاش این آخرش باشد! کاش من بمیرم.

کاش دیگر نباشم. لبخند تلخی زدم... هرکسی جای من بود تا الان جان داده بود. اما من سگ جان تر از این حرف‌ها بودم. شاید خدا می‌خواست که زنده بمانم، زنده بمانم و زجر بکشم.

لبخندم پررنگ تر شد... کاش مُرده باشم!

چشمان سوزناکم را باز کردم.

حنا بالای سرم نشسته بود و با نگاهی عجیب خیره‌ام بود. چشمانم بازم را که دید بدون لبخند زدن زمزمه کرد:

_خوبی؟

خوب بودم؟

نگاهی به وضعیتم انداختم. بدنم از درد داشت فلج می شد و او پرسیده بود خوبی؟ زخم های صورتم می سوختند و توی سرم بمب ترکیده بود و او پرسیده بود خوبی؟

سوزش چاقوی سمیر را هنوز روی شکمم حس می کردم و او پرسیده بود خوبی؟

جسمم لهیده شده بود و گلویم از سوزش زیاد پدرم را در آورده بود و او پرسیده بود خوبی؟ خوب بودم، زیادی حالم خوب بود!

لب های خشکیده ام را از هم باز کردم و به سختی لب زدم:

_آب!

ملحفه ی سفید رنگ را بیشتر رویم کشید و بلند شد و چند دقیقه ی بعد با یک لیوان آب جلو رویم ظاهر شد. حتی جان نداشتم بلند شوم و آب بخورم. کمی زور زدم که فهمید و با صدای آرامی گفت:

_یواش! مراقب باش. سرم کنده می شه.

خم شد و کمکم کرد آب بخورم. صورتش بدجوری توی هم رفته بود و کمی اخم داشت. آه از نهادم بیرون آمد! پس فهمیده بود... مگر می شد صدای فریاد های سمیر را نشنید؟

فهمیده بود که من یک زن خیانتکارم! فهمیده بود که اینگونه ابرو درهم کرده بود. حتماً نوبت او بود که زخم زبان بزنید.

آب را به زور خوردم. بلند شد و لیوان خالی را روی میز عسلی گذاشت.

با همان لحن آرام گفت:

_اگه چیزی لازم داشتی صدام کن.

به طرف در رفت که با صدایی بغض آلود گفتم:

_پس بالاخره فهمیدی! چیه، نظرت درباره عوض شد؟ به سمیر حق میدی اینجوری کتکم بزنه؟ از نظر توئم من یه زن کثیفم نه؟

ایستاد و کمی مکث کرد. آرام به طرفم چرخید و به سمتم آمد. کنارم نشست و نگاهم کرد. اعضای صورتم را با دقت کاوید. جزء به جزء به چشمانم بیشتر خیره ماند. از دیدن غم نگاهش به شدت جا خوردم. پوزخند تلخی به لبش نشست و گفت:

_شاید بگی این دختره چقدر خودشیفته ست، اما هرجوری نگاه می کنم می بینم من از تو خوشگل ترم.

نگاهم رنگ به تعجب به خود گرفت. قبول داشتم او زیبا بود و نفسگیر! اما چرا چنین حرفی می زد؟

سرش را تکان داد و چشمانش لباب از اشک شد. چانه اش لرزید و غمگین گفت:

هرجوری فکر می‌کنم می‌بینم تو یک سوم زیبایی منم نداری! اما امیرعلی عاشقت شده! اونم عاشق کی! ممنوع‌ترین زندگی یک مرد!

چشمانم گشاد شد و او نفسش را با حسرت آزاد کرد. قطره اشکی از چشمش چکید و گفت:

خودم و می‌کشتم تا یکم به چشم امیرعلی پیام! دیگه کم مونده بود به دست و پاش بیوفتم که یه نیم نگاهی نثارم بکنه.

حیرت سر تا پایم را فرا گرفت و او ادامه داد:

اونقدر دوسش داشتم که چشمام جایی و نمی‌دید. خودم و می‌زدم به کوری! طاقت نگاهای سردشو نداشتم. می‌دونی یه روز چی شد؟ یه روز دیگه زده بودم به سیم آخر با گریه التماسش کردم که یه ذره من و ببینه... ببینه که چه اندازه عاشقشم! من هیچی کم نداشتم، هیچی!

اشک‌هایش شروع به باریدن کردند و با هق_هق گفت:

بهم خندید! گفت عشق چی کشک چی! گفت به این چرت و پرت‌ها اعتقادی نداره. گفت برم رد کارم. گفت بیخیالش بشم. اما مگه دل من این حرف‌ها حالیش می‌شد؟ جانا با ارزش‌ترین چیز دختر غرورشه... که من نداشتم، که بخاطرش غرورمو زیر پا گذاشتم. می‌خواستم اون مرد اخمو و بی‌اعصاب مال من بشه.

نفسم گرفت و حیران نگاهش کردم. باورم نمی‌شد چه می‌شنفتم! لبخند تلخی زد. انگار خاطره‌ها جلوی چشمش جان گرفته بودند:

توی فامیل تک بود! همه‌ی دخترا تشنه‌ی نگاهش بودند. همه سعی می‌کردند یه جوری توجه‌اشو جلب کنن. اما به هیچکس محل نمی‌داد! نمی‌دونست همین کاراش باعث می‌شه بیشتر بخوامش. نمی‌دونست من بیچاره دارم از عشقش هلاک می‌شم.

پوزخندی زد و خندید:

اون موقع‌ها سمیر از من خوشش می‌ومد و می‌خواست باهام دوست بشه! منم به خیال خام خودم اینطوری می‌تونستم حرص امیرعلی و در بیارم و حسادتشو تحریک کنم! پس قبول کردم با سمیر دوست بشم...

چشمانم گشاد شد و قلبم برای لحظه‌ای ایستاد و نفس کشیدن سخت شد. خدای بزرگ! چه داشتم می‌شنیدم!

وقتی امیرعلی فهمید با سمیر دوست شدم چنان قهقهه‌ای زد که هنوزم صداس تو گوشمه. باورت می‌شه ککشم نگزید؟ فقط باعث شد بیشتر جلوی چشماش حقیر بشم و بیشتر ارزش خودم رو از دست بدم.

بغض کرد و سرش را پائین انداخت و من یادم آمد باید نفس بکشم!

نفس حبس شده‌ام را بیرون فرستادم و به چشمان لباب از اشکش خیره شدم.

_خودم رو به هر دری زدم بلکه فراموشش کنم. فراموش کردنش، از نفس نکشیدنم سخت‌تر بود. داشتم جون می‌دادم و روزی هزار بار می‌مردم! می‌دونی وقتی شنیدم امیرعلی و تو به سمیر خیانت کردید چه حالی به هم دست داد، جنون. کاش می‌مردم و نمیفهمیدم.

سرم را به تاج تخت تکیه دادم و دستم را با درد مشت کردم. پر از بغض گفتم:

_دارم خفه می‌شم.

دست مشت شده‌ام را باز کردم و به طرف گلویم بردم. چند بار محکم بر گلویم کوبیدم تا بغض سفت و سمج از بین برود تا بلکه کمی اکسیژن حرام خودم کنم. سرش را به سقف دوخت و با گریه گفت:

_چی شد که عاشق هم شدید؟

سرم را به تاج تخت کوبیدم و گفتم:

_نفهمیدم چی شد، بخدا که نفهمیدم. می‌دونستم کارم اشتباهه می‌دونستم گناهه... اما گناهش انقدر لذت بخش بود که نتونستم دل بکنم. عشقش تموم جونم و گرفت! اول از ریشه بعد تا ساقه. یهو به خودم اومدم دیدم بدون اون نمی‌تونم زنده بمونم. اون بدتر از من... عذاب می‌کشید... درد می‌کشید... اما من و می‌خواست، من و می‌خواست و نمی‌شد. خیلی زجر کشیدیم، خیلی سعی کردیم ریشه‌ی این عشق غلط و از جاش بکنیم و نابود کنیم اما نشد... نفس عمیقی کشید و با غم نگاهم کرد:

_چیزی ندارم که بگم من نه خدام که سرزنتون کنم نه قاضی که بخوام قضاوت کنم!

سرم را به چپ و راست تکان دادم. چرا این بغض لعنتی نمی‌مرد با نامردی تمام داشت خفه‌ام می‌کرد؟ آهی کشید و گفت:

_چرا خیانت؟ چرا از سمیر طلاق نگرفتی تا با خیال راحت...

نفسش را تند بیرون فرستاد. حرف زدن برایش سخت بود، اما با هرجان‌کندنی که بود ادامه داد:

_با خیال راحت با امیرعلی ازدواج می‌کردی!

چه راحت سخن می‌گفت! مگر به همین سادگی‌ها بود؟

گفتم:

_من عروس پولیشون بودم، بخاطر پول با سمیر ازدواج کرده بودم! مادرجون راضیم کرد اگه با پسر از دواج کنی بهت پول می‌دم در عوضش کلی چک و سفته امضاء کردم که مبادا از سمیر طلاق بگیرم.

نگاهش مات شد...انتظار این حرف را از جانبم نداشت. چیزی نگفت و سکوت کرد.

شاید پیش خودش می گفت این دیگر چه انگلی هست؟! هرکسی می شنید همین را می گفت!

چند دقیقه ی بعد با لحن آرامی پرسید:

_ چرا الان ازش طلاق می گیری...نگاه کن ببین، مامان سمیر مرده! چرا موندی که اینطوری ازش کتک بخوری؟! واسه خودت ارزش قائل شو، واسه بدنت، واسه روحت. چرا دوست داری اینطوری جلوی هووت سر خم بکنی و به باد کتک بگیرنت یعنی انقدر خودآزاری داری؟

چشمه ی اشکم جوشید و با صدای لرزانی گفتم:

_ من بد کردم خیلی بد. اخم و تخم هام واسه شوهرم بود و خنده هام واسه برادرشوهرم. سردی ها و قهر هام واسه شوهرم بود و ناز و عشوه هام واسه برادرشوهرم! می دونی سمیر من و امیرعلی و تو چه حالتی دید؟

سرش را به نشانه ی مفی تکان داد و من با گریه ادامه دادم:

_ تو بدترین حالت ممکنی که یه مرد می تونه زن خیانتکارشو اونم چی با برادرش ببینه! سمیر خورد شد...دیوونه شد...گفتم الانه که بزنه و جفتمون و بکشه! اما رفت...رفت و گوشه گیر شد، رگشو زد. سمیر خوکشی کرد و تا لب مرگ اومد و رفت. بردنش بیمارستان! دیگه هیچی از سمیر باقی نمونه بود، شده بود یک تیکه پوست و استخوان. من اگه الان اینجام و اجازه می دم جلوی هووم خورد بشم واسه خاطر سمیر. سمیری که نمی خواد سر به تنم نباشه و کاملا هم حق داره! بذار من و بزنه اشکال نداره، بذار من و بزنه تا آتیشش بخوابه تا غرور و غیرت مردونه اش التیام ببخشه. عذاب وجدان داره خِرِ خرمو میجوئه! نمی تونم درست نفس بکشم...دارم خفه می شم. هرشب کابوس سمیر و می بینم که دستاش و تیغ زده و جلوی چشمام داره جون می ده.

صدای هق_هقم بلند شد و به ملحفه چنگ انداختم. قلبم داشت سینه ام را سوراخ می کرد و می خواست خودش را بیرون بکشم. دلم داشت کباب می شد.

حنا سعی کرد آرامم کند:

_جانا...این و یادت نره که سمیر هم بهت خیانت کرد و در کمال پروئی زنش و برداشت آورد گذاشت ور دلت. تو زنش بودی زنش! این و بفهم که سمیر هم بهت خیانت کرد و ککشم نگزید. چرا؟ چون یه مرده و تو یک زنی، آره؟ تو زنش بودی و رفت یکی دیگه رو حامله کرد و بچه اشون رو آورد گذاشت ور دلت! چرا؟ چون اون فقط یک مردِ من نمی خوام خیانت تو رو توجیه کنم، علاقه ایم ندارم. تو خیانت کردی و سمیر هرروز کتکت می زنه اما وقتی سمیر خیانت کرد تونستی دق و دلیت رو سرش خالی کنی؟ تونستی کتکش بزنی؟

با بی حالی و بغض نالیدم:

_اما من سمیر و دوست نداشتم. من خیلی قبل تر ها تو ذهنم به سمیر خیانت کردم.

با حرص شانهایم را تکان داد:

_به خودت بیا جانا. اون که ادعای دوست داشتنت گوش فلک و کر کرده بود رفت و خیانت کرد. اما چی شد؟ چی شد؟
چی شد؟ سمیر اسم لیدا رو برد تو شناسنامش! تونستی بکوبی تو دهنش؟ نه! تونستی طلاق بگیری؟ نه! چون
اجازات دست مرده!

عصبی خندید و بغض من بیشتر شد.

_دیگه حالم داره از این همه تبعیض به هم می خوره... سمیر به راحتی می تونه بخاطر خیانتت تورو سنگسار کنه!
خنده داره نه؟ مردم با لعن و نفرین به طرفت سنگ پرتاپ می کنند اونقدری که خون بالا بیاری، اونقدری که
جلوشون جون بدی اونقدری که بمیری و اونا بگن خداروشکر که یه زن خیانت کار از رو زمین برداشته شد! اما مرد
چی؟ مردم مگه سنگسار می کنند؟ دیگه نشنوم این حرف و زدی. خب مرده دیگه شیطون گوش زده خیانت کرده!
چه عیبی داره خب؟ اون مرده... نمی تونه جلوی هوسش رو بگیره! همین تو اگه بری بگی طلاق می خوام چون شوهرم
خیانت کرده و زن دوم داره می پرسن آیا شوهرتون شما را کتک می زند؟ آیا خرجی نمی دهد؟ آیا معتاد است؟ بعد تو
می گی نه آقای قاضی رفته بهم خیانت کرده! بعد قاضی از گوشه ی چشم با تمسخر نگاهت می کنه و دم نمی زنی!
حرف هایش سردرگم کردند... گیج و گیج بودم و نمی دانستم باید چه بگویم!

آهی عمیق کشید و ادامه داد:

_من ازدواج کردم... با اینکه روح و قلبم برای یکی دیگه بود ازدواج کردم. قسم خوردم دیگه هیچوقت به امیرعلی فکر
نکنم! واقعا هم فکر نکردم... هر موقع ذهنم منحرف می شد سمتش سریع افکارمو پس می زدم که مبادا گناه کنم. جانا
من توی زندگیم هیچی برای شوهرم کم نداشتم، هیچی! از هر لحاظ تأمینش کردم. محبت به پاش ریختم، مدام
جلوش لباسای لختی پوشیدم که مبادا چشمش جای دیگه هرز بره... از خودم زدم... از زندگیم زدم... اما آخرش رفت
بهم خیانت کرد، به زنی که یکم از من خوش هیکل تر بود!
مات شده خیره اش ماندم. تلخ خندید و اشکش را پس زد:

_وقتی می خواستم طلاق بگیرم مامانم من و متهم کرد و سرکوفت زد. گفت حتما تونه بی شعور خودت و غرق کارت
کردی که اونم طاقت از کف داد و خیانت کرد! هرچی باشه اون یه مرده و یه نیازهایی داره... هیچوقت نپرسیدن تونه
زن چه نیازهایی داری؟

درمانده به موهایش چنگ زد. زبانم قفل شده بود و هیچ نداشتم بگویم. کاش می شد می توانستم کمی دلداری اش
بدهم. دستم را روی شانهاش گذاشتم و او تلخ خندید و گفت:

_خیلی حرف زدم، نه؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم. آب دهانش را قورت داد و گفت:

_همه‌ی دخترای فامیل کشته مُرده‌ی امیرعلی بودند... فقط با یه نگاه می‌تونست اون دخترا رو خام خودش بکنه. دختر زیاد تو دست و بالش بود. اما آخرش عاشق نشد و نشد و دست گذاشت رو تو. نمی‌دونم چی باید بگم! اما فکر کنم واقعاً دوستت داره.

ناخودآگاه گفتم:

_سمیر...

نگذاشتم حرفم را بزنم و سریع گفتم:

_سمیر مثل امیرعلی نبود... ماشالله با همه‌ی دخترای فامیل دوست می‌شد و حرمتم سرش نمی‌شد. وقتی منم ازدواج کردم بی‌خیالم شد!

صدای فریاد عمه خانم و جیغ لیدا از توی حیاط می‌آمد. چشمانم از ترس گشاد شدند و حنا با عجله از جایش پرید و به طرف در رفت. سُرَم را از دستم کردم و با پاهای لنگان دنبال حنا رفتم. صدایشان خیلی بلند بود. صدای آقاجون هم می‌آمد.

ناخودآگاه ترس چنگ زد به دلم و را تنفسی‌ام را بند کرد. یعنی چه شده بود؟

ببه حیاط رفتیم. با دیدن صحنه‌ی روبه‌رویم نفسم گرفت و چشمانم سیاهی رفت. لیدا با گریه به صورتش چنگ زد و گفت:

_تروخدا یه کاری بکنید.

عمه خانم هم گریه می‌کرد. عمه خانم مغرور و گریه!

نگاهم به بالا کشیده شد. بدنم به یک باره یخ زد و قلبم تیر کشید. گوش‌هایم زنگ زد و پاهایم لرزان شد. آقاجون هم صورتش به کبودی می‌زد. امیرحسین، گریان زیر بغل آقاجون را گرفت.

نالیدم:

_سمیر...سمیر...

عمه خانم هق زنان به طرف آقاجون رفت:

_مسعود صد دفعه گفتم از تیمارستان نیاریمش بیرون! الان خوب شد؟ یادت نیست دکترش چی گفت؟ سمیر هنوز خوب نشده.

نگاهم خشک شده به سمیری بود که لبه‌ی پشت بام ایستاده بود. لیدا با گریه داد کشید:

_سمیر جونم می‌خوای چی کار کنی؟ به من رحم نمی‌کنی به پسر من رحم کن عزیزم... بیا پائین سمیر.

حنا بازویم را گرفت و سعی کرد مرا به عقب بکشد:

_جانا حالت خوبه؟

حالم؟ مگر می‌توانست حالم خوب باشد وقتی مردی می‌دیدم شکست خورده و غمگین که قصد خودکشی دارد!

عمه خانم به طرفم حمله ور شد و داد کشید:

_همه‌ش تقصیر این مارموز خرابه. دلت خنک شد ببین چه به روزش آوردی!

جیغ کشید و با مشت به تخته سینه‌ام کوبید. قلبم تیر کشید و پاهایم لرزید.

_خدا لعنتت کنه زنیکه. چرا نمی‌میری حلواتو بخوریم؟ با امیرعلی ریختی روهم الان با چه رویی اینجا موندی؟ گمشو دیگه کثافت.

لیدا با حال بد روی زمین نشست و گریه سر داد. حنا با عصبانیت سعی می‌کرد عمه‌خانم را از من دور کند که مبادا از اوهم کتک بخورم. اما من چشمانم روی سمیر خشک شده! که رنگ و رویش پریده و به من نگاه می‌کند.

آقاجون امیرحسین را پس زد و به بالا نگاه کرد:

_سمیر پسر من بیا پائین این راهش نیست. بیا باهم حرف بزنیم! بیا پسر من بیا شیر مردم. من تورو این طوری بار نیاوردم بیا پائین. بیا تا نصف عمر نشدم.

قلبم از بدنم جدا شد وقتی سمیر پایش را روی تیغ‌های بام گذاشت... عمه خانم شیون سر می‌داد و لیدا جیغ می‌کشید. رنگ آقاجون پرید و امیرحسین هق زد. حنا ناله کرد:

_خدای من...

من؟ باید می‌مردم! شاید هم مرده بودم! چرا نمی‌مردم؟ چرا هنوز هم تن‌لشم داشت نفس می‌کشید؟

چانه‌ام از بغض لرزید و نفسم رفت. برای مردی که می‌خواست خودکشی کند بخاطر خیانت من!

عمه خانم بر سر و صورتش کوبید:

_خدایا ما رو نجات بده این چه دردی بود که به سرمون اومد. مسعود چی کار کنیم داداش؟ بدبخت شدیم... پسرت

داره ازت دست می‌ره...

بغضم به یک‌باره ترکید و قلبم از درد فشرده شد. لیدا با نفرت سرش را بلند کرد و چشمان به خون نشسته‌اش را قفل چشمانم کرد:

_این عوضی و از این جا ببرید نمی بینید بخاطر اون می خواد خودش و بکشه؟

آقاجون پر از نفرت و کینه به من نگاه کرد:

_حنا این و ببرش بوی کثافتش حالمون و به هم زد!

قلبم از نیش حرف هایش به سوزش افتاد. حنا خواست بازوام را بگیرد که همان لحظه سمیر نعره کشید:

_جانا رو هیچ جا نمی برید، جاننا باید باشه...جانا بمون...

همه خشکشان زد و متعجب به سمیر نگریستند. دست های سر و بی رمق از این حرفش مشت شد! به من گفت
بمانم؟

عمه خانم با تته _پته گفت:

_چی می گی پسر گلم؟ این جاننا همونیه که...

سمیر با حرص فریاد کشید:

_همتون برید گمشدید، برید فقط جاننا بیاد بالا...جاننا عزیزم بیا...بیا پیش من.

چشمانم گشاد شد...از ترس...از وحشت! اگر مرا می کشت چی؟ اگر مرا از بالای ساختمان پرت می کرد چی؟

به حنا نگاه کردم و با ترس زمزمه کردم:

_چی کار کنم؟ اگه من و کشت چی؟

او هم ترسیده بود:

_نرو جاننا به هیچ وجه اون الان تعادل روانی نداره!

سمیر داد کشید:

_اگه جاننا نیاد اینجا خودمو پرت می کنم پائین.

عمه خانم با وحشت به آقاجون نگاه کرد و حنا غرید:

_نرو جاننا فهمیدی؟

لیدا چانه اش از بغض لرزید:

_بازم می گه جاننا! ما خودمون و واسه آقا می کشیم بازم می گه جاننا. خدا لعنتت کنه جاننا!

حنا آرام ضربه ای به پشتم زد:

_ چرا ماتت برده؟ بیا بریم. نکنه می‌خوای بمیری بدبخت؟

به سمیر نگاه کردم... برای لحظه‌ای جان از کف دادم وقتی اشک‌های مردانه‌اش را دیدم. سمیر شانه‌اش لرزید و با صدایی خش دار گفت:

_ به عشقم بگید بیاد...

نگاه آقاجون را روی خودم حس کردم. سمیر با گریه گفت:

_ جانا بیا بالا، اگه نیای خودم و پرت می‌کنم پائین تا بمیرم.

قلبم به درد آمد... مردانه هق زد:

_ جانای من بیا پیشم بغلم کن بوسم کن دلم واست تنگ شده.

به حنا تکیه دادم که به زمین نخورم. چون پاهای بی‌جانم تحمل وزنم را نداشتند. سمیر با گریه داد کشید:

_ بیا لعنتی تو مگه زن من نیستی بیا بغلم کن بگو دوستم داری بیا جانا... بیا بگو چقدر دوستم داری... می‌دونم واسه منی... بیا بغلم کن بذار همه بفهمن عاشقمی.

عمه خانم چشمانش لباب از اشک شد:

_ جانا برو بالا تا سمیر خودش و نکشته.

حنا آرام تذکر داد:

_ نه جانا تو هیچ جا نمی‌ری! از جونت مگه سیر شدی؟

حنا را پس زدم و با بدن بی‌جانم به طرف خانه دوئیدم. دیگر مهم نبود صورتم از کتک هایش کبود شده!

مهم نبود پاهایم لنگ می‌زد و بدنم زخم و زیلی بود. مهم این بود که این مرد بخاطر من به این حال و روز افتاده است.

دوستش نداشتم... ولی آدم که بودم! می‌توانستم مرهم زخم هایش شوم... رخم‌هایی خودم به او زده بودم!

اشک‌هایم شروع به باریدن کردند و صورتم خیس شد. بند_بند وجودم می‌لرزید! از عذاب وجدان می‌خواستم که بمیرم.

به پشت بام رفتم... روی زمین نشسته بود و زانو هایش را بغل گرفته بود. سرش را به سینه‌ام چسباندم و او را در آغوش زنانه‌ام کشیدم.

سمیر هق زد و دستانش را دور کمرم حلقه کرد:

_ خانمم اومدی؟ قربونت برم این چند روزه کجایی؟ نمی‌گی سمیرت دق بکنه از غم دوریت؟

روی سرش بوسه زدم و با گریه گفتم:

_ منو ببخش سمیر در حقت خیلی بدی کردم. خیلی عذابت دادم... کاش یه روزی برسه بتونی منو ببخشی و به زندگیت برسی.

مرا به خود فشرد و با دلتنگی زمزمه کرد:

_ جانا کجا بودی لعنتی؟ کل شهر و زیر و رو کردم تا پیدا بشی! امیرعلی‌ام نیست تو نمی‌دونی این چند روزه کجا رفته؟

قلبم به درد آمد و از خودم متنفر شدم. حیوان لایق اسم من بود!

_ عزیزم دیگه جایی نرو باشه؟ دیگه هیچوقت تورو از خودم دور نمی‌کنم زندگی سمیر.

موهایش را نوازش کردم و با صدای خش‌داری گفتم:

_ بیا بریم پائین سمیر.

مانند بچه‌ها گفت:

_ نمی‌گی کجا بودی؟ امیرعلی کجا رفته؟

_ بریم پائین رو تخت دراز بکش اینجا نمونیم.

_ اگه بریم قول می‌دی بغلم کنی و واسم لالایی بخونی؟

نفسم را تکه_ تکه بیرون فرستادم. بوسه‌ای روی پیشانی خیس از عرقش زدم:

_ باشه عزیزم ولی قول بده دیگه نیای اینجا، باشه؟

با دستم قطره‌های اشکش را از روی گونه‌اش پاک کردم. مظلومانه جواب داد:

_ اگه قول بدی دیگه نری منم نیام اینجا... تو که می‌دونی من بدون تو زنده نمی‌مونم!

عذاب وجدان چنان گلویم را گرفت و فشرد که مُردم و زنده شدم.

زیر شانهاش را گرفتم و با هزار بدبختی با آن حال و روز نزار به اتاق خواب بردمش. همان اتاق خواب قبلی‌ام. همانی که از آنجا متنفر بودم!

روی تخت دراز کشید و من هم کنارش دراز کشیدم. بغلم کرد و با دلتنگی بوسه‌ای داغی روی چانه‌ام زد. بعد گونه

هایم... پیشانی‌ام... در آخر لب‌های داغش را روی لب‌هایم گذاشت و پر از عطش شروع به بوسیدن لب‌هایم کرد.

قیافه ام مچاله شد و خواستم پشش بزنم که با یک حرکت خودش را رویم انداخت و دستانش را لای موهایم به حرکت در آورد.

لب‌های داغ و خیسش لب‌هایم را به بازی گرفته بود و بی‌امان می‌بوسید...

تقلا کردم تا ولم کند اما او انگار هیچ چیز نمی‌فهمید! بوسه‌هایش پر از خشونت شد و چنان لب‌هایم را گاز می‌گرفت که جان می‌دادم. بالاخره از لب‌هایم دل‌کند و از رویم کنار رفت و سرش را روی بالشت گذاشت. قطره اشکی از چشمم چکید. دلم داشت جزغاله می‌شد و لب‌هایم گز-گز می‌کرد. کاش می‌شد با پشت دست خیسی و داغی لب‌هایش را از روی لب‌هایم پاک کنم.

کاش می‌شد کیسه را بر می‌داشت و با سفیدآب روی لبم می‌کشیدم تا مَهر بوسه‌اش پاک شود... تا دلم آرام بگیرد.

من سمیر را نمی‌خواستم!

پر از دلتنگی در آغوشم کشید:

_ قریونت برم عزیزم... زن خوشگلم! تو کجا بودی وقتی من داشتم از دلتنگیت جون می‌دادم؟

آب دهانم را قورت دادم:

_ سمیر بگیر بخواب خسته شدی!

ترسید:

_ نه نمی‌خواهم... آگه بخوابم تو می‌ری! دیدی امیرعلیم رفت... تو نمی‌دونی کجا رفته؟

_ من قرار نیست جایی برم بگیر بخواب.

_ دروغ می‌گی... همیشه این طوری گولم زدی و ولم کردی. این بار دیگه اجازه نمی‌دم.

دستم را روی تهِ ریشش کشیدم:

_ نمی‌رم بخدا.

سرش را توی گردنم فرو کرد:

_ پس نازم کن واسم لالایی بخون!

نفس عمیقی کشیدم و دستم را فرو کردم لابه‌لای موهایش... شروع کردم به خواندن لالایی! چقدر من به این مرد بد کرده بودم!

وقتی مطمئن شدم خوابیده است به آرامی از آغوش بیرون آمدم و با احتیاط در اتاق را بستم. با دیدن امیرحسین جلوی در چشمانم گرد شد. با دیدن چشمان پر از نفرتش حیرت زده گفتم:

— چیزی شده امیرحسین؟

نگاهش رنگ کینه به خود گرفت و پر از نفرت گفت:

— ازت متنفرم که باعث شدی داداشم به این حال و روز بیوفته! زنیکی دو هزاری!

چشمانم بیش از اندازه گشاد شد و او مقابل چشمان متعجبم به اتاقش رفت و در را محکم کوبید.

کم—کم لبخند تلخی روی لب هایم نشست! پسری شانزده ساله مرا زنیکی دو هزاری خطاب می کند! خب بودم دیگر!

لبخند تلخم تبدیل به بغض شد و دوباره به اتاق برگشتم و کنار سمیر دراز کشیدم.

همانند بچه های معصوم به خواب رفته بود و موهایش شلخته به پیشانی اش چسبیده بود.

بغضم پر رنگ تر شد! من زنیکی دو هزاری بودم... به قول آقاجون من بوی کثافت می دادم. به قول سمیر من لجن بودم و به قول لیدا من خراب بودم! عمه خانم هم مرا فاحشه صدا می زد! به جرم عاشق شدن من یک لجن دوهزاری فاحشه ی خراب بودم که بوی کثافت می داد!

دست سمیر را گرفتم و بوسه ای رویش زدم. زیر لب زمزمه کردم:

— هر چقدرم که خوب باشی! هر چقدر هم که دوستم داشته باشی قلب من واسه یکی دیگه میتپه! دلم واسه یکی دیگه زیر و رو می شه. نمی تونم دوستت داشته باشم، دست من نیست دست این دل صاحب مُرده ست که داره خودش و به آب و آتیش می کشه تا عشقش برگرده.

نمی دانم چند ساعت گذشت که بالاخره سمیر چشم باز کرد و بیدار شد. با دیدنم درست مقابلش، گیج و منگ چشمانش را باز و بسته کرد. وقتی از واقعی بودنم مطمئن شد چشمانش گشاد شد و با وحشت از جا پرید.

ترسیده خودم را عقب کشیدم که بلند داد کشید:

— توئه لجن اینجا چی کار می کنی، ها؟

نفسم گرفت و چشمانم از حدقه بیرون زد. یعنی یادش نبود چرا من اینجا هستم؟

مشتی به روی تشک کوبید و پر از خشم شد:

— اومدی باز منو گولم بزنی؟ کور خوندی. من دیگه خام تو نمی شم.

با صدای لرزانی گفتم:

_چی می‌گی سمیر یعنی یادت نیست چرا من اینجام؟ خودت خواستی بیام.

دوباره داد کشید:

_من به گور هفت جدم خندیدم توئه لجن و بذارم یه بار دیگه کنارم بخوابی! نمی‌فهمی حالم ازت به هم می‌خوره؟

بی‌حال از جایم بلند شدم. سریع به طرفم آمد و چشمان به خون نشسته‌اش را بند چشمانم کرد. پر از نفرت لب زد:

_ازت متنفرم!

بغض کردم:

_می‌دونم.

_از این چشمای آبی زشت متنفرم که هنوزم می‌تونه منو به آتیش بکشه! از این موهای سیاه بدقواره متنفرم که

هنوزم بوش مستم می‌کنه! از این لبای گوشتی بد رنگ متنفرم که هنوزم از فکرش داغ می‌کنم! ازت بدم میاد کثافت.

نعره‌ای کشید و با حرص مشتش را به دیوار کوبید. با گریه گفتم:

_سمیر نکن...

عصبی غرید:

_خفه شو ببند در گالهِرو دیگه نشنوم اسم منو به زبون کثیفت بیاری فهمیدی؟

تند سر تکان دادم. انگشتش را تهدید وار جلوی صورتم به حرکت در آورد:

_خدا شاهده اگه یه بار دیگه دور و اطرافم ببینمت کاری می‌کنم روزی صد بار آرزوی مرگ کنی! فکر فرار هم به

سرت نزنه! چون زیر سنگم که باشی پیدات می‌کنم. پیدات می‌کنم تو رو با اون امیرعلی بی‌ناموس و آتیش می‌زنم تا بفهمید عواقب خیانت به سمیر چیه.

از ترس و وحشت قدمی به عقب برداشتم. پر از حرص لب زد:

_فهمیدی یا نه؟

_آره فهمیدم...

پوزخندی زد:

_بدبخت!

از اتاق خارج شد و من هم پشت سرش به راه افتادم:

_سمیر یه لحظه صبر کن کارت دارم.

دستش را توی هوا تکان داد:

_من با تو کاری ندارم دنبالم راه نیوفت.

_تروخدا صبر کن...

به حرفم اعتنایی نکرد و به طبقه پائین رفت. خواستم بازواش اش را بگیرم و وادارش کنم بایستد اما با دیدن آقاجون و عمه خانم و مرد غریبه از کارم پشیمان شدم و ایستادم.

آقاجون با نگرانی سمیر را نگاه کرد:

_پسرم خوبی؟

_مگه قراره بد باشم؟

_اگه یه بار دیگه دست به خودکشی بزنی من می‌دونم و با تو.

سمیر متعجب شد:

_چی می‌گید؟ کدوم خری می‌خواست خودکشی بکنه؟

عمه خانم با حیرت گفت:

_یعنی یادت نیست؟

سمیر گیج نگاهش کرد:

_هیچ معلوم هست چی می‌گید؟

عمه خانم با حرص به پایش کوبید:

_آقای دکتر یه کاری بکنید برادرزاده‌ام داره از دست می‌ره.

مرد عینکی ریش سفید که حدس می‌زد دکتر روانشناس است، نگاه دقیقی به سمیر انداخت. آقاجون پر از حرص گفت:

_سمیر خوب گوش بده! آقای محمدی بخاطر تو اومده اینجا... لج نمی‌کنی! خوب به حرف هاش گوش می‌دی.

سمیر گیج تر اعصابی تر از قبل شد:

_می‌شه یکی به منم بگه اینجا چه خبره؟

_ آقای محمدی دکتر روان‌شناسه توه از این به بعد! باید معالجه بشی! از اولم اشتباه کردم گذاشتم از تیمارستان آوردمت بیرون.

سمیر پر از خشم شد و شروع به داد و بی‌داد کرد و فحش می‌داد و مدام داد می‌زد "مگه من دیوونم که واسم دکتر روان‌شناس گرفتید؟ چی پیش خودتون فکر کردید ها؟"

با ترس به آشپزخانه پناه آوردم قبل از اینکه تیرکش‌های عصبانیتش به من هم اعصابت کند. لیدا توی آشپزخانه نشسته بود و داشت گریه می‌کرد. با دیدنم نگاه اشکی پر از نفرتش را نثارم کرد.

نفرت! این نگاه را خوب می‌شناختم چون همه‌ی اعضای خانواده سمیر این حس را نسبت به من داشتند. لیدا خواست لب باز کند و نیش بزند که سریع گفتم:

_ از زنایی مثل تو متنفرم می‌دونی چرا؟

از حرص سرخ شد. خونسرد از پارچ کمی برای خودم آب ریختم و از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم:

_ زنایی مثل تو آدم نیستن وقتی به همجنس خودشون رحم نمیکنند و می‌شن زن دوم! زندگیشون و رو زندگی زنای دیگه بنا می‌کنند! می‌شن خوره تو زندگی زن اولی! می‌شن لاشخور و چمبره میزنن رو زندگیشون! زنایی مثل تو لیاقت زن بودن و ندارن!

سرخ تر از قبل شد و از خشم لرزید. جرعه‌ای از آب را نوشیدم و تک خنده‌ای زدم:

_ اونقدر کثیفن که حاضر می‌شن پس‌مونده‌های دیگران و بخورن! خیلی دلم برات می‌سوزه... وقتی با چشمای گریون سمیر سمیر می‌کردی و اون بازم جانا رو خواست.

خندیدم و لیوان آب را روی کابینت گذاشتم. حالا از خشم زیاد داشت جان می‌داد! روبه‌رویش ایستادم و نگاهم رنگ تحقیر به خود گرفت:

_ تو باز هرکاری کنی می‌شی زن دوم، سمیر که بخاطره بچه‌ای که پس انداختی، مجبور شده بگیرت! آخ که چقدر دلم برات می‌سوزه!

دندان هایش را به هم سابید... اگر یه کم دیگه آنجا می‌ماند می‌زد زیر گریه. عصبی سعی کرد بخندد! با صدای لرزانی گفت:

_ از تو بهترم! اصلا تو درست می‌گی. درست زمانی که من داشتم سمیر و گول می‌زدم توئم تو بغل برادرشوهرت دلبری می‌کردی!

بی‌توجه به قلبم که از نیش حرف هایش به سوزش افتاده بود لبخند عریضی زدم:

_ یه روزت وقتی دلتو زد ازت سیر می‌شه و درست مقابل چشمای من پرت می‌کنه بیرون!

از عصابنیت لرزید و داد کشید:

_خفه شو! ببند دهنتو!

باز هم خندیدم مستانه و خونسرد:

_اون روز دیر نیست!

از خشم زیادی درست نمی توانست نفس بکشد و روبه کیودی می زد. انگشتش را به نشانه ی تهدید جلویم گرفت و خواست چیزی بگوید که بغضش ترکید و گریه امانش نداد. در حالی که از آشپزخانه بیرون می رفت زیر لب فحش داد و ناسزا گفت. خنده ام را جمع کردم و آهی کشیدم.

با دیدن گوشی لیدا که روی میز جا مانده بود ابروهایم را بالا دادم! درست همان لحظه زنگ خورد و شماره ی ناشناسی جلوی چشمانم چشمک زد. وسوسه امانم نداد و آیگون سبز رنگ را لمس کردم و به گوشم چسباندم. از کجا می خواست بفهمد!

صدای مرد غریبه ای توی گوشم پیچید و باعث شد یخ بزنم:

_الو لیدا؟ چرا جواب نمی دی خوشگلم؟ تروخدا قطع نکن! می خوام ببینمت...

چشمانم شد قد سکه ی دویست ریالی!

_عزیزم بیا یه فرصت به جفتمون بده...

با صدای پایی سریع تماس را قطع کردم و گوشی را روی میز کوبیدم. یعنی که بود که از لیدا فرصتی دوباره می خواست؟

با دیدن حنا نفس راحتی کشیدم و لبخندی زدم. چقدر خوب بود که آمده بود!

اما او اخمی کرد:

_مگه نگفتم نرو؟ چرا حرف گوش نمی دی تو دخترا!

لبخندی زدم و روبه رویم نشست:

_سمیر که کاریت نکرد؟

آهی کشیدم:

_نه! تو اینجوریش و نگاه نکن. نمی دونی چه اشکی می ریخت! دلم خون شد... دوست داشتم همون لحظه خودم و به

دار بکشم وقتی می دونستم که بخاطر من به این حال و روز افتاده.

صدایش نگران شد:

__سمیر حال و روز درست و درمونی نداره جانا.ای کاش راضی می شد و بستریش می کردیم. اینطوری نمی شه یهو دیدی زد و ناکارت کرد!

دوباره آه کشیدم... کار دیگری که از دستم بر نمی آمد!

__فرار کن جانا. حونت و دو دستی بچسب و فرار کن.

__چه فایده وقتی پیدام می کنه. اون روزا هم وقتی از تیمارستان مرخص شد یه روزه آدرس شرکنم و پیدا کرد.

__حداقل چند روز از دستش خلاص می شی!

__نمی خوام بیشتر از این عصبانیش کنم. اون درست مثل یه گرگ زخمیه که هر آن ممکنه گازم بگیره و با دندوناش تیکه پارم کنه. فرار من بیشتر تحریکش می کنه!

دستان یخ زده ام را در دستانش گرفت:

__خیلی مراقب خودت باش زیاد هم نزدیکش نشو!

لبخند زدم:

__حواسم هست.

دستم را فشرد و لبخند مهربانی نثار صورت کبود و زخمی زشتم کرد:

__پماد خوب می خرم واست هیچ غمت نباشه! می زنی یک هفته ای خوب می شی.

__مرسی حنا واقعا مرسی! خوب شد که اومدی. تو هستی احساس امنیت و قدرت می کنم.

آهسته خندید:

__کلاً مدافع حقوق زنانم. ببینم یکی داره به زن نگاه چپ می ندازه چشماشو در میارم.

لبخندم پر رنگ تر شد:

__حنا... از امیرعلی چه خبر؟ دلم داره واسش پر می کشه! اگه اون بیاد همه چیز درست می شه و من از دست سمیر

نجات پیدا می کنم!

لبخند به یک بار از لب هایش پر کشید و زنگ های خطر برایم به صدا درآمدند! حنا هنوز هم عاشق امیرعلی بود و

وای بر من! دستم را رها کرد و نگاه سنگینش را به میز چوبی قهوه ای رنگ دوخت:

__فردا قراره برم ملاقاتش!

نفسم را به بیرون فرستادم و سعی کردم اخم نکنم هر چند که از درون داشتم می سوختم. امیرعلی مال من بود و بس!

_به امیرعلی راجع به من چیزی نگو. نمی خوام بدونه سمیر داره اذیتم می کنه... اون به اندازه ی کافی داغون هست نمی خوام داغون تر از اینی که هست بشه!

سر تکان داد:

_باشه!

لجم گرفت... غلط می کرد قلبی به جز قلب من برای امیرعلی بتپید!

حرف را عوض کردم:

_از مهسا چه خبر؟

لبش را با زبان تر کرد و دست به سینه شد:

_چی بگم از حال و روز اون! من فقط ترسم از اینکه که بفهمه قاتل شوهرش امیرعلی...

من هم از آن روز وحشت داشتم...

_الان کجاست؟

_نمی دونم مهسا چه کار خوبی تو زندگیش کرده که خدا مهرداد و بهش داد! یه مرد عاشق و صبورا! بیچاره بردتش هتل که این دعواها بیشتر روش تاثیر منفی نذاره. هر روز میبرتش دکتر تا خوب بشه.

نساء بیچاره عاشق مهرداری شده بود که برای مهسایش جان می داد و باز هم همه ی این ها تقصیر من بود!

چقدر حقیر و کثافت بود این جانا که همه را به جان هم انداخته بود...

غم زده گفتم:

_خداکنه خوب بشه... حقش این نبود!

عمه خانم وارد آشپزخانه شد. با دیدن من اخم کرد و روبه حنا با مهربانی گفت:

_حنا جان شب بیا شام خونه ی ما واست دلمه بادنجون گذاشتم.

حنا لبخند زد:

_مرسی عمه جان مزاحم می شم حتماً!

با تلفن خانه شماره‌ی نساء را گرفتم و روی مبل نشستم. بعد از چند بوق صدای گرفته‌اش توی گوشی پیچید:

_بله بفرمائید؟

نفس عمیقی کشیدم و پاهایم را جمع کردم:

_سلام نساء خوبی؟

صدایش متعجب شد:

_جانا توئی؟

_آره خودمم عزیزم.

_کجایی تو دختر چرا یه زنگ نمی‌زنی؟ نگرانم بودم! گفتم سمیر حتما تا الان کشتت.

من به نساء بد کرده بودم و او نگرانم شده بود...چه دوست خوبی بود و من تازه داشتم قدرش را می‌دانستم!

_نگران من نباش نساء بعدا همه چیز و برات توضیح می‌دم. از خودت بگو خوبی؟ چی کار می‌کنی؟ همه چیز

روبه‌راهه؟

آهی کشید و نالید:

_نه، بابام تو بیمارستان بستریه! حالش اصلا روبه‌راه نیست. واسش دعا کن.

آه از نهادم بیرون آمد و سعی کردم دلداری‌اش بدهم:

_نگران نباش عزیزم همه چیز درست می‌شه...

هر چند که خودم اعتقادی نداستم! کمی باهم حرف زدیم و قول دادم به دیدنش بروم...حنا که آمد سر از پا

نمیشناختم با عجله دستانش را گرفتم و تکانش دادم:

_امیرعلی خوب بود؟ لاغر شده بود نه؟ چی می‌گفت؟ دعوا معوا که نکرده بود باز؟ کی آزاد می‌شه؟

او بی‌حوصله روی مبل خودش را ولو کرد. در حالی که مقنعه‌اش را از سرش در می‌آورد گفت:

_وای خدا چقدر گرم بود! انگار نه انگار داره شهریور تموم می‌شه!

خونسردی‌اش حرصم را در آورد:

_حنا خوب بود یا نه؟

_چی بگم! اگه بشه اسمشو گذاشت خوب، آره خوب بود...

بعض کردم به حال روز مردی که قلبم برایش تند می‌زد. اگر آن روز من محمد را صدا نزده بودم هیچوقت با امیرعلی درگیر نمی‌شدند و هیچوقت آن قتل اتفاق نمی‌افتاد! من چقدر منحوس و بدشگون بودم!

اگر من ندانم کاری نمی‌کردم الان مهسا با محمد خوش بود و مهرداد هم فیلش یاد هندستان نمی‌کرد و با نساء می‌ماند.

امیرعلی ام دوسال از عمرش الکی حرام نمی‌شد و این وسط فقط در حق سمیر ظلم می‌شد!

_ حالا آبغوره نگیر! کم مونده تا حکم آزادیش!

لبخند تلخی زدم. حنا از کیفش کیسه‌ای بیرون کشید و به طرفم گرفت:

_ بیا بگیر. این پمادارو هم بمال صورتت تا رد کبودی‌ها پاک بشه! برات ماسک هم خریدم.

کیسه را از دستش گرفتم و از ته دل گفتم:

_ واقعا نمی‌دونم چجوری ازت تشکر کنم.

جوابم لبخند بود!

فوری به نساء زنگ زدم و آدرس بیمارستان را گرفتم... باید به او سر می‌زدم. او تنها بود و به من احتیاج داشت! مثل همیشه که من به او محتاج بودم و او دریغ نکرد.

تیپ ساده‌ای زدم و ماسک را روی صورتم گذاشتم تا کبودی‌های صورتم نظر کسی را جلب نکند و کسی چندان‌ش نشود.

باید از سمیر هم اجازه می‌گرفتم! نمی‌خواستم چری شود... به ناچار شماره‌اش را گرفتم و جواب داد:

_ دارم میام لیدا.

نفس عمیقی کشیدم:

_ منم سمیر... جانا.

مکشی کرد... سپس با صدای خشکی جواب داد:

_ چه مرگته؟ چی می‌خوای؟

باید به این نوع حرف زدنش عادت می‌کردم!

_ می‌خوام برم بهشت زهرا و بعدشم بیمارستان پیش نساء. باباش حالش خوب نیست.

خونسرد بود:

_ خب که چی؟

عصبی شدم:

_ یعنی چی خب که چی! خواستم اطلاع بدم دارم کجا می‌رم.

با همان لحن خونسرد و اعصاب خورد کنش گفت:

_ تو هیچ جا نمی‌ری.

_ سمیر تروخدا!

_ اسم خدا رو به اون زبون نجست نیار.

اشکم چکید. چقدر بی‌رحم شده بود!

_ سمیر بذار برم بخدا زود برمی‌گردم.

_ آره بذارم بری بعدشم فرار کنی؟ تو به گور پدرت خندیدی!

_ اگه می‌خواستم فرار کنم تا الان صد دفعه فرار کرده بودم... سمیر تروخدا.

مکثی کرد... گویی تردید داشت. ادامه دادم:

_ من اونقدر خنگ نیستم اگه می‌خواستم فرار کنم که به تو خبر نمی‌دادم.

نفسش را فوت کرد و با صدای سردی بدون انعطاف گفت:

_ خیل خب! پنج دقیقه دیگه می‌رسم بیا دم در.

پوفی کردم و جلوی در خانه به منتظرش ایستادم. ده دقیقه بعد با اخم‌های درهم آمد. نشستم و سلام دادم اما جوابی

دریافت نکردم...

ظبط را روشن کرد و به راه افتاد.

_ اول گورت و می‌بری بهشت زهرا یا بیمارستان؟

باید با این مرد زخمی کنار می‌آمدم تا مرا هم زخمی نمی‌کرد:

_ بهشت زهرا.

"دوری تو چشممو

می‌سوزونه مثل دود

گفتی می‌خواهمت دلم

عاشق این قصه بود

قصه‌ی تو ته کشید

منو به آتیش کشید

وقتی حرف رفتنو

چشمای تو پیش کشید"

دستان سمیر دور فرمان سفت تر شد و قیافه‌اش مچاله تر:

"رفتی به من سخت گذشت

لعنت به این سر گذشت

دیوونگی‌ها ت دیگه

آب که از سر گذشت"

سرعت ماشین بیشتر شد و بد تر از آن کبودی صورت سمیر:

"بین منو خودت دیوار می‌کشی

بعد می‌گی چرا سیگار می‌کشی

چشمای من چقدر شب و روز

برای تو بیداری کشید

حس منو اول میکشی

بعد می‌گی چقدر سیگار می‌کشی

هر روز می‌میرم واسه تو

تو منو با این سیگار می‌کشی!!!"

من آه کشیدم و سمیر حرصش را روی پدال ماشین بیچاره در آورد:

"اشتباهم اینجا بود

سکوت هی سکوت

فهمیدم می‌خوای بری

نیاوردم به روت"

ماشین جلوی بهشت زهرا پارک شد. سمیر با لحن تلخی گفت:

یک ربع وقت داری! دیر بیای پدرت و در میارم.

مطیع سرتکان دادم...

برای مادری که مادری نکرد اشک ریختم و درد و دل کردم! حرف زدم و از خودم برایش گفتم... اینکه دیگر تحمل ندارم! اینکه می‌خواهم خوشبخت شوم اما نمی‌شود. در آخر گل‌های تازه‌ی سر قبر را برداشتم و بو کشیدم.

ما که کسی را نداشتیم!

پس که بود که سر قبر مادرم می‌آید و گل‌های دوست داشتنی‌اش را می‌خرد؟ چه کسی روی قبرش را با گلاب می‌شوید؟

آنقدر ذهنم آشفته و شلوغ بود که توجه‌ای نکردم لابد هرکسی که بود قبر مادر مرا اشتباه گرفته بود!

بیمارستان هم رفتم. نساء تا مرا دید به گریه افتاد و بغلم کرد...

جانا چقدر خوب شد که اومدی داشتیم از تنهایی دق می‌کردم!

پرستار تذکر داد که سکوت را رعایت کنیم! لبخندی زدم و دست‌های نساء را گرفتم و فشردم، برای اولین بار خواستم دوست واقعی باشم:

قربونت بشم غصه نخور همه چیز درست می‌شه.

اشک‌هایش شدت گرفت و من کمکش کردم روی صندلی آبی رنگ بیمارستان بنشیند. خودم هم کنارش نشستم و دستم را دور شانه‌اش حلقه کردم:

همه چیز بالاخره تموم می‌شه.

نالید:

هیچوقت هیچی درست نمی‌شه هیچوقت! عمرم همین‌طوری الکی داره حروم می‌شه. دیگه خسته شدم نمی‌کشم.

بوسه‌ای به گونه‌ی رنگ پریده‌اش زدم:

حال بابات چطوره؟

افتضاح! دکترا می‌گن امیدی نیست فقط باید دعا کنید. جانان تو واسه بابام دعا کن...

من دعا می‌کردم؟ من روسیاه با قلبی چرکین؟ خدا با من قهر بود!

چند هفته اینجوریه؟

نزدیک یک هفته‌است! می‌دونی از طرفی دلم داره آتیش می‌گیره از طرفی خوشحالم! یک ساله گوشه‌ی خونه داره ذره ذره زجر گش می‌شه.

آهی کشید و شدت اشک‌هایش بیشتر شد:

نمی‌خوام داداشم بیشتر از این یتیم بشه مگه چقدر سن داره؟ یه پسر ده ساله که این چیزا حالیش نمی‌شه.

کمرش را نوازش کردم:

پول بیمارستان و چجوری جور کردی؟

پوزخندی روی لب‌های سفید و خشکش نشست و پر از غصه شد:

مهرداد پول می‌ریزه به حسابم! داره واسه زن یک هفته‌ایش پول واریز می‌کنه. فکر کنم عذاب وجدان گرفته.

خدا مرا لعنت کند که بخاطر یک دشمنی ساده با عمه خانم، نساء را هم بدبخت کردم. به دستمال کاغذی ریش ریش شده در دستانش خیره ماند و زمزمه کرد:

اون شب با هزار امید پا گذاشتم به خونه‌اش... از ذوق داشتم می‌مردم! کم چیزی نبود... با یه پسره پولدار ازدواج کرده بودم!

گونه‌اش را با محبت بوسیدم و او با بغض بیشتری ادامه داد:

نبودی ببینی جانان... وقتی رو تخت خواب چشماشو می‌بست و منو می‌بوسید و من احمق فکر می‌کردم از لذته که چشماش بسته شده... تو فکر مهسا بود! منو نمی‌خواست!

حرف‌هایش دلم را آتش زد و نساء را بیشتر به خودم فشردم. گریه‌اش بیشتر شد:

کارش که تموم شد بدون اینکه بغلم کنه و نازم کنه بلند شد رفت تو تراس و سیگار دود کرد. من احمقم فکر کردم بخاطر مخالفتای مادرشه که انقدر ناراحته! شاید دلش هوای مادرش و کرده. اما بازم به فکر مهسا بود...

با شرمندگی نساء را در آغوش کشیدم و اجازه دادم توی بغلم هق بزند و اجازه دادم من بیشتر از این عرق شرم بریزم و اجازه دادم بیشتر از این بمیرم.

هزار بار هم که می‌گفتم خدا مرا لعنت کند دردی از کسی دوا نمی‌شد!

چشمان غرق در خوابم را باز کردم و کش و قوسی به بدن خشک شده‌ام دادم.

با کرختی و بی‌حالی از جا بلند شدم و پرده را کنار کشیدم... پنجره را باز کردم و اجازه دادم هوای خنک مطبوع پائیزی به سر و صورتم بخورد. شهریور داشت تمام می‌شد و مهر تمام زورش را می‌زد تا بیاید و همه جا را نارنجی کند.

نفس عمیقی کشیدم و با لذت چشم بستم. شاخه‌های درختان با باد این سو و آن سو می‌رفتند و کم_کم برگ‌ها داشتند خشک می‌شدند.

پائیز! همان فصلی که امیرعلی آمد... همان فصلی که من تسخیر لب‌های ممنوعه‌اش شدم و دل و دینم را به شیطان زندگی‌ام باختم و گذاشتم حوا شوم و با لذت گاز بزنم میوه‌ی ممنوعه را...

نگاهم به لیدا خورد که توی حیاط قدم می‌زد و با تلفن حرف می‌زد! قیافه‌اش مچاله و غمگین بود. این روزها بدجووری مشکوک می‌زد و باید از کارهایش سر در می‌آوردم.

درست یک هفته از روزی که نساء را دیده بودم می‌گذشت... حال پدرش همان‌طور بد بود...

لیدا مشکوک می‌زد و حنا هم به دنبال کارهای امیرعلی رفته بود... سمیرهم که زیادی دوری می‌کرد و این روزها بدجووری خشمگین و ناراحت بود!

دیشب را یادم نمی‌رود... لیدا اصرار کرد که به پارک بروند... آن قدر روی عصاب سمیر راه رفت که یک دفعه سمیر خشمگین شد و سیلی به لیدا زد:

_گم می‌شی می‌ری یا جوهره دیگه‌ای حالیت کنم؟

لیدا سرخ شد و گریه کرد... سمیر این روزها اصلاً حالش خوب نبود!

دست و صورتم را شستم و به اتاق بچه‌ی سمیر رفتم. سمیر هم آنجا بود و داشت گونه‌ی پسرش را نوازش می‌کرد.

لبخندی زدم... یعنی می‌شود روزی برسد که سمیرهم خوشبخت شود و بیخیال من؟ قطعاً سجده‌ی شکر به جا می‌آوردم!

سمیر که متوجه آمدن من شد اخم‌هایش درهم شد و زیر لب غر زد. کنارش لبه‌ی تخت نشستم و بچه‌نگاهی انداختم که داشت کم_کم برگ می‌شد.

کلافه و معترض نگاهم کرد:

_مگه نگفتم جلوی چشمم ظاهر نشو؟

گونه‌ی بچه را لمس کردم و با لحنی نرم گفتم:

سمیر دلت میاد انقدر به این بچه بی محلی کنی؟ آخه اون که گناهی نکرده! بیچاره حتی اسم هم نداره!
به تو ربطی نداره گم شو بیرون.

حرصتو می خوام سر این بی گناه خالی کنی؟ حداقل براش یه اسم بذار.

گه خوری اسم بچه ی من و نمی خواد بکنی! مثلاً می خوام فکر کنم چقدر با فکر و معصوم هستی؟
نگاهم را جدی به چشمانش دوختم:

بیا واسش اسم انتخاب کنیم. تا کی صداش کنیم پسر سمیر؟

دستانش مشت و پر حرص شانه بالا انداخت:

به جهنم.

اسمشو بذاریم مهبد؟

با تمسخر و حرص خندید:

مهبد!

با لحنی پر از خواهش گفتم:

بذاریم دیگه؟

جواب نداد... انگار داشت نرم می شد! تمام تلاش خودم را به کار بردم:

یه نگاه به صورت پاک و معصومش بنداز! اون بی تقصیره... نباید تقاص حرص بزرگترها رو بده.

صورتش منقبض شد و نفس عمیقی کشید.

بذاریم مهبد باشه؟

جواب نداد! پوفی کردم:

اصلاً تو یه اسم واسش انتخاب کن! نا سلامتی پسرته!

نگاهش را به پسرش دوخت. آهسته گفت:

بذاریم مهبد!

لبخندی زدم و خوشحال شدم... یک هو و ناگهانی سمیر به طرفم برگشتم و با نفرت خیره ام شد. لبخندم جمع شد و او

ترسناک گفت:

_یه ذره دیگه تا نابودیت مونده جانا خانم!

آب دهانم به گلویم پرید و شروع به سرفه کردن، کردم. با مشت به قفسه‌ی سینه‌ام کوبیدم و با چشمانی گشاد شده از وحشت نگاهش کردم. منظورش چه بود؟

چه فکری تو سرش داشت؟ چگونه می‌خواست مرا نابود کند؟ خدایا نه!

از جایش بلند شد و نیم‌نگاهی به منی انداخت که داشتم پس می‌افتادم:

_زود حاضر شو بیا پائین، تو ماشین منتظرتم! دیر بکنی حسابتو می‌رسم.

بعد هم صدای کوبیده شدن محکم در... خدایا به من رحم کن... این مرد زخم خورده اصلاً رحم نداشت!

با بی‌حالی حاضر شدم و از توی آئینه به صورتم‌نگاهی انداختم. به لطف پمادهای حنا کبودی‌ها رنگ باخته بودند و کم‌کم داشتند شرشان را از روی صورتم کم می‌کردند.

سمیر توی ماشین نشسته بود و منتظر من. ترس داشتم و اضطراب داشتم... معلوم نبود مرا به کدام جهنم دره‌ای می‌برد! سوار ماشین شدم و او امان‌نداد در را ببندم و با سرعت راند. عصبی‌اخم کردم:

_سمیر کجا می‌خوایم بریم؟

نیشخندی زد:

_می‌خوایم بریم سر قبر ننه‌ات!

نالیدم:

_سمیر...

نگاهش سخت و بی‌رحم شد و با دست محکم به صورتم کوبید. از درد نفسم قطع شد و با دستانم صورتم را پوشاندم. دستت بشکند کثافت!

_اینو زدم یاد بگیری اسمم و به اون دهن نجست نیاری، اُکی عشقم؟

صدایم از زور خشم و درد لرزید:

_می‌شه بپرسم چی باید صدات کنم که خم به ابروت نیاد؟

کینه‌توزانه گفت:

_تو اصلاً صدام نکن فقط بمیر، می‌شه؟ می‌شه؟ بمیر و یک گله آدم و از نبودنت راحت کن!

حرف‌هایش چنان زهر دارد که دل بی‌چاره‌ام توی خودش جنین‌وار جمع می‌شود.

با حرص ظبط را روشن کرد و صدای غمگین خواننده فضای ماشین را پُر کرد. قطره اشک اولم که روی گونه ام قُل خورد ماشین به پرواز در آمد:

" تو نمی‌تونی به من فکر کنی

وقتی تو گذشته هات درگیری

نمی‌تونم خودم و گول بزنم!

تو هنوزم واسه اون می‌میری "

حرف های خواننده‌ی لعنتی‌ام نیش دارد...حرف های خواننده‌ی لعنتی هم قلب مرا به درد می‌آورد:

"عشق من تو که گناهی نداری

وقتی یادت نمیرن خاطره هاش

همه چیز تقصیر من بود می‌دونم

نتونستم جاشو پُر کنم برات "

سمیر زهرخندی زد و صدای ظبط را بیشتر کرد:

"گریه‌ی مرد که دیدن نداره

وایستادی چی رو تماشا می‌کنی؟

ما دیگه حرفامون و باهم زدیم

چرا هی این پا و اون پا می‌کنی؟

نمی‌دونم بار چندمه دلم

روی دست این و اون می‌میره

ولی می‌دونم که عاقبت یه روز

آه من جدایی رو می‌گیره "

با حرص دست بردم و ظبط را خاموش کردم. می‌دانستم همه‌ی کارهایش منظور دار است! می‌خواست مرا دیوانه کند...می‌خواست مرا شرمنده کند!

لب‌هایش را با تمسخر کج کرد و ماشین را جلوی مرکز خرید پارک کرد.

به دنبالش به راه افتادم! هنوز هم نمی دانستم قصدش از این کار ها چیست و ترجیح می دادم سکوت کنم تا بیشتر از این گزیده نشوم توسط زبان نیش دارش!

بازوام را با حرص گرفت و مرا به طرف مغازه ای چرخاند. با نفرت گفت:

__اون روزم واسه اون بی ناموس قرمز پوشیده بودی یادته؟

بغضم جایش را تنگ تر کرد...به طرف مغازه هولم داد:

__اون لباس پشت ویتترین و پرو می کنی! همون قرمزشو!

__سمیر چی کار می خوای بکنی؟ قصدت از این کارا چیه؟

گوشت بازوام را میان انگشتانش گرفت و با تهدید گفت:

__به نفعته به حرفام گوش بدی وگرنه زنده ات نمی دارم.

ترسیدم و سرتکان دادم. به اجبار لباس دکلته قرمز را پرو کردم...تا روی زانو هایم بود و با سخاوتمندی تمام گردن و کمی سینه هایم را به حراج گذاشته بود.

هنوز هم نمی دانستم قصد سمیر چیست!

پول لباس را حساب کرد و بازوام را گرفت و از مغازه بیرون آمدیم.

بازوام را از دستش بیرون کشیدم و غریدم:

__هیچ معلوم هست چی کار می کنی سمیر؟ نمی خوای توضیح بدی؟ منو کردی عروسک خودت و هی اینجا و اونجا می کشونی!

__مگه نگفتم دیگه اسممو به زبونت نیار. اصلا چرا لال نمی شی تو؟

نالیدم:

__بسه دیگه خسته ام کردی.

قیافه اش را از انزجار جمع کرد و نگاهم کرد. نوع نگاهش جوری بود که انگار به یک آشغال بو گندو نگاه می کند:

__کم زرت و پرت اضافی بکن! حالا مونده معنی واقعی خستگی بکشی عزیز دلم. کاری می کنم به پام بیوفتی برای اینکه ببخشم!

جوابش را ندادم. اگر اینگونه می خواست غرور و غیرتش را جلاء ببخشد پس بهتر بود سکوت کنم و بیشتر از این پا روی عصابش نگذارم.

توی راه گوشی سمیر زنگ خورد.نگاهی به صفحه‌اش انداخت و جواب داد:

__به آقا مهرداد چه عجب بعد از بیست بار زنگ، یه نگاه به گوشییت انداختی.

کیسه‌ی خرید را روی پایم جابه‌جا کردم و گوش‌هایم مانند رادار فعال شد.

__باشه! ببین چی می‌گم مهرداد...هر چقدر مهسا رو دوا و درمون کردی بسه! دستشو می‌گیری میاریش خونه.از این

به بعد خودم می‌خوام مراقبش باشم...نشیدی چی می‌گم؟ نخیر همین فردا میاریش! خودم مثل شیر پشتشم...فردا

باید خونه باشه! تو نگران دکترش نباش خودم ردیف می‌کنم...نه...خدافظ!

گوشی را قطع کرد و با حرص نفس عمیقی کشید.نتوانستم جلوی زبانه را بگیرم و پرسیدم:

__این کارا یعنی چی؟

جواب نداد! کلافه شدم:

__می‌خوای بیاریش که چی بشه! تو اون خونه خاطرات محمد عذابش می‌ده اینم نمیفهمی؟

پوزخندی زد و دنده را عوض کرد:

__حالم ازت به هم می‌خوره جانا...محمدم نامزد تو بود! انقدر کثافت بودی که به دو تا هم قانع نبودی! اونم آوردی تو

خونه تا راحت باهات بخوابی.

چشمانم لباب از اشک شد...چرا زهرهایش تمام نمی‌شد؟ چرا می‌خواست دیوانه ام کند؟

__هر کی جای تو بود تا الان مُرده بود! تو نمی‌میری چرا؟

به گلویم چنگ انداختم...در حال خفه شدن بودم.سرم سنگین شده بود و اکسیژن توی فضای کوچک ماشین ربنده

شده بود!

بالاخره رسیدیم و من خوشحال شدم از اینکه دیگر طعنه‌هایش را نمی‌شنوم!

__فردا صبح حاضر باش می‌برمت آرایشگاه.خیلی حال به هم زن شدی!

دیگر حرف‌هایش را نشنیدم...از ماشین پیاده شدم و در را خیلی محکم به هم کوفتم.

توی حیاط آقاجون پشت میز روی صندلی لم داده بود و کتاب می‌خواند و چای می‌نوشید.قیافه‌ام درهم شد و با قدم

های آهسته نزدیکش شدم.

متوجه‌ی حضورم شد، اما محلم نداد و همچنان خود را مشغول کتاب خواندن کرد.

سنگینی نگاهم را تاب نیاورد و بالاخره سرش را بالا آورد و چشمان پر از نفرتش را به صورتم دوخت. اخمی میان ابروهایش جا خوش کرد و من پوزخندی زدم:

— آخی پدر شوهر عزیزم!

گره‌ی ابروهایش کور تر شد!

— اینجوری منو نگاه نکن که هیچ ازت نمی‌ترسم!

با انزجار گفت:

— برو رَدِ کارت تا از خونه پرت نکردم بیرون! تو چه رویی داری؟ تو خونه‌ام مفت می‌خوری و می‌خوابی دو قورت و نیمت هم باقیه؟

دندان‌هایم را از خشم به هم فشردم:

— چرا مادرجون و کشتی؟

با خشم توپید:

— تو دیگه چی می‌گی احمق... خوابیدی بیدار شدی تازه یادت اومده؟

دستم را مشت کردم:

— چرا مادرجون و کشتی؟ چه عایدت شد وقتی این خونه‌رو هم به نام امیرعلی کرد؟ چی به تو رسید؟

نگاهش پر از تهدید شد:

— دهن‌تو ببند، وگرنه کاری می‌کنم مرغای آسمون به حالت زار بزنی!

عصبی خندیدم:

— تو هیچ کاری نمی‌کنی! چون اگه دهنم باز بشه و سمیر بفهمه قاتل مادر عزیزش، پدرشه نابودت می‌کنه!

کتاب را با حرص روی میز پرت کرد:

— من اگه بخوام تو رو یه سوته پرت می‌کنم توی کیسه زباله! فقط بخاطر سمیر که هیچی نمی‌گم.

شدت خنده‌هایم بیشتر شد:

— مهسا چی؟ فکر کن بفهمه قاتل مادرش، پدرشه!

دیگر تاب نیاورد و با خشم مشت‌ی به میز کوبید... قندان از روی میز قِل خورد و به زمین پرتاپ شد.

با صدای بدی شکست و تبدیل به هزار تکه شد... هزار تکه‌ی ریز و درشت! درست مثل دل من...
آهسته سر تکان دادم:

_من هیچی واسه از دست دادن ندارم که بخوای تهدیدم کنی! ولی اگه تاب نیارم، رسوات می‌کنم... رسوات می‌کنم تا دلم خنک بشه. تا همه بفهمن مسعود مشیری چه آدم خطرناک و کثیفیه!
بی‌توجه به صدای نعره‌اش وارد خانه شدم... داد می‌کشید و فحش می‌داد. آقا جونیه که همیشه خونسرد و حرص درار بود حالا برایم خط و نشان می‌کشید!
بی‌توجه به لیدایی که مشکوکانه با تلفن حرف می‌زد و به اتاق پناه آوردم.
از آن مرد متنفر بودم! مردی که باعث شده بود امیرعلی زجر بکشد و بچگی نکند!

فردا صبح وقتی به طبقه‌ی پائین رفتم، مهسا گوشه‌ای کز کرده بود و مهرداد هم دستش را گرفته بود و نوازشش می‌کرد.

سمیر مرا به آرایشگاه رساند و با لحن بدی گفت:

حالم داره کم کم از قیافت به هم می‌خوره! برو خودت و درست کن تا نیاوردم بالا!

دندان قروچه ای کردم:

_خب تو نگاهم نکن!

_می‌ری گم می‌شی قیافت و قابل تحمل می‌کنی.

سپس مشتی پول در کمال سخاوت‌مندی و حقارت روی صورتم کوبید و خندید! دلم برای خودم سوخت! بدم سوخت... آنقدری که بوی سوختگی‌اش را تمام عالم و آدم شنندند.

آرایشگر اصلاح‌م کرد و ابروهای پُرم را برداشت و حالا به قول سمیر قابل تحمل شده بودم... هنوز هم نمی‌دانستم قصد سمیر از این کارها چیست و همین هم مرا بیشتر می‌ترساند. سمیر این روزها را اصلاً نمی‌شناختم و وحشت می‌کردم که مبادا کاری کند که بدبخت شوم... یعنی بدبخت تر از اینی که هست!

صبح روز بعد با داد و بی‌داد های مهسا از خواب پریدم. با ترس از اتاق بیرون رفتم. مهسا روی زمین نشسته بود و داد می‌کشید:

_شوهر من مُرده اونوقت تو می‌خوای واسه خودت و اون زن خرابت جشن سالگرد ازدواج بگیری؟ خراب بشه این خونه رو سر جفتون!

چشمانم هر لحظه بیشتر گرد می‌شد و تازه داشتم عمق ماجرا را درک می‌کردم. سمیر معلوم نبود چه فکری در سر داشت. سالگرد ازدواج؟ آن هم من و سمیر؟

انگار جوک سال بود! سمیر می‌خواست چه غلطی بکند دقیقا؟ خدایا رحم کن!

مهسا تا نگاهش به من خورد شروع کرد و به جیغ و فریاد زدن. از ترس به در اتاقم چسبیدم. مهرداد مهسا را توی بغلش کشید و سعی کرد آرامش کند. چانه‌ام لرزید و به دستگیره‌ی در چنگ انداختم.

سمیر بی‌رحم، به مهرداد گفت:

_ببرش تو حیاط یه کم هوا بخوره بعدم حاضرش کن برای مهمونی!

مهرداد معترض شد:

_داداش معلوم هست چی می‌گی؟ مهسا هیچ حالش خوش نیست.

_هیس حرف نباشه همین که گفتم.

سمیر در اتاق را باز کرد و هولم داد تو. با خشم به چشمانم نگاه کرد و پر از حرص و عقده شد:

_لباسی که خریدیم و می‌پوشی! رژ سرخ می‌زنی و خط چشم می‌کشی! باید خوشگل کنی اساسی. وای به حالت که زشت بشی... ننه‌ات و به عزات می‌شونم.

گریه‌ام گرفت و با التماس گفتم:

_سمیر داری چی کار می‌کنی؟ قصدت از این کارا چیه؟ داری می‌ترسونیم لعنتی!

پوزخندی زد:

_تو باید بدتر از این تن و بدنت بلرزه از ترس. فقط بایست و تماشا کن.

بی‌حال روی صندلی میز توالت نشستم. اخم کرد:

_ادای مظلومای بدبختارو واسم من در نیار! مهمونی ساعت پنج شروع می‌شه! تا اون موقع از جات جُم نمی‌خوری! خودم واست غذا میارم تا بریزی تو شکم صاحب مُرده‌ات.

در را به هم کوبید و رفت. سرم را روی میز گذاشتم های_های گریستم. چرا این بدبختی تمام نمی‌شد؟ دیگر داشت حالم را به هم می‌زد! هر ثانیه که می‌گذشت برای من یک قرن بود! صدای سر و صدا توی سالن زیاد تر و زیاد تر می‌شد و این یعنی مستخدم‌ها در تکاپو هستند...

این یعنی یک مهمانی مهم! این یعنی وای جانا بدبخت شدی!

کاش حنا بود! کاش حداقل با او کمی حرف می‌زدم تا آرام بگیرم... تا این دلهره و استرس مرا از پای در نیاورد.
 مستخدم برایم کوبیده آورد و من از او خواستم تلفن بی‌سیم را نزدم آورد. مطیع و بی‌حرف سر تکان داد.
 کمی از برنج و کوبیده خوردم تا از شدت ضعیف غش نکنم و پس بیوفتم. با سمیر راه درازی را در پیش داشتم و
 نمی‌خواستم که بمیرم!

مستخدم که تلفن را آورد سریع به نساء زنگ زد. صدای بی‌حالش توی گوشم طنین انداخت:

_بله؟

با عجله گفتم:

_الو نساء... ببین چی می‌گم بهت! پاشو بیا اینجا... سمیر مهمونی گرفته هیچ معلوم نیست چی تو سرش می‌گذره. من
 خیلی می‌ترسم نساء.

بغضش پشت تلفن ترکید و من مات شدم.

_جانا... بابام... مُرد.

دلم به جلز و ولز افتاد. درست مثل روغنی توی ماهی‌تابه که به آن آب اضافه می‌کنند. دلم سوخت برای بی‌کسی‌اش و
 اشک‌هایم روانه شد. سعی کردم آرامش کنم اما نمی‌شد! بیشتر و جیغ داد می‌زد.

و من قول دادم که به زودی به دیدنش بروم. که شانهای شوم برای درد‌های بی‌پایانش!

ساعت چهار عصر به اجبار آماده شدم... با اشک با بغض! همان‌گونه که سمیر می‌خواست. آرایش کردم و رژ سرخ زدم.
 لباسی که می‌خواست را پوشیدم و خودم را غرق در عطر کردم.

او هم آمد! با یک کت و شلوار رسمی و مردانه. با ریش‌های سه‌تیغ شده و موهای مرتب و ژل خورده!

با دیدنم چشمانش برقی زد...

لب‌های پُر حرارتش را روی گردنم قرار داد و من قیافه‌ام از انزجار مچاله شد!

_الان شدی همون جانای قبلی... زن خوشگل خودم!

نفس پر حرصی کشیدم و سعی کردم کمرم را از حصار دستانش خارج کنم.

اما او گره‌ی دستانش را سفت‌تر کرد و محکم‌تر به آغوشم کشید. بدنش همانند کوره‌ی آتش بود آنقدر داغ که
 سوختم...

_ولم کن!

داغی بیش از حد بدنش تحمل نکردنی بود! با بی‌رحمی تمام کمرم را میان دستانش فشرد و غرید:

__ چیه خوشت نیومد؟ دوست داشتی یکی دیگه بغلت می‌کرد؟

نالیدم:

__ سمیر...

رهایم کرد و تهدید گرانه نگاهم کرد:

__وای به حالت گریه کنی و که ریملت بریزه و شبیه پیر زنا بشی! پائین که رفتیم لبخند یک لحظه‌ام از روی لبات محو نمی‌شه، فهمیدی یا جور دیگه‌ای حالت کنم؟

به سختی اشک‌هایم را پس زدم و تند سر تکان دادم. چشمان سرخش بدجور مرا می‌ترساند!

دستش را جلویم گرفت... دست لرزان یخ‌زده ام را توی دستان داغش گذاشتم و از اتاق خارج شدیم...

هر قدم که به پله‌ها نزدیک می‌شدیم احساس می‌کردم دارم می‌میرم. روی هر پله که پا می‌گذاشتم یکی سفت‌تر گلویم را می‌فشرد!

خانه پر شده بود از مهمان! قصدش چه بود؟ همه متوجه‌ی ما شدند و شروع به دست و جیغ زدن کردند... دست و جیغ‌هایش کرکننده بود و ولوله می‌انداخت به دلم. چند پله مانده بود که پائین برویم که سمیر نگران ایستاد و من هم مجبور شدم بایستم.

دست سر شده‌ام را محکم فشار داد و چشم به در دوخت. به در ورودی بزرگ عمارت که درست روبه‌روی پله‌ها قرار داشت...

همان لحظه در به شدت باز شد و دست من بیشتر فشرده شد. صدای دست و جیغ‌ها قطع شد...

صدای تق_تق کفش مردانه... نگاه را بالا کشیدم... یک ساک دستی!

لرزیدم و نگاه بالاتر رفت و توی یک جفت چشم سیاه نافذ گره خورد.

دستم توسط سمیر مچاله شد و سرم گیج رفت. ساک دستی از دست مرد افتاد...

چه می‌دیدم خدای بزرگ!

امیرعلی!

امیرعلی و پشت سرش حنا!

قلبم؟ نه نمی‌زند. گوش‌هایم؟ گر شده‌اند. نفسم؟ درد می‌کند. بغضم؟ دارد می‌ترکد. پاهایم؟ فلج شده‌اند.

توی مغزم جیغ می کشند... اشکم می آید.

سمیر سفت و سخت تر مرا می چسبد و نگاه معشوقم تار می شود. من زنده ام. به جرم خیانت زجر کشم می کنند... من یک زنم!

سمیر لب هایش را روی شقیقه ام گذاشت و لب زد:

فقط کافیه نقشه امو خراب کنی پدرت و در میارم! بریم زن خوشگلم؟

لب های رنگ پریده ی امیرعلی از هم تکانی خوردند و فاصله گرفتند. نگاهش هنوز توی چشمانم قفل شده بود...

لاغر به نظر می رسید و زیر چشمانش همانند سیاه چال گود رفته بود!

عمق نگاهش ناباوری را فریاد می زد و وای بر من! گل به سر من...

الان پیش خودش چه فکری می کند؟

خدایا نه... خودت که شاهد بودی! من سمیر را نمی خواهم.

سمیر با حرص فشاری به پهلویم وارد کرد:

دِ یالا راه بیوفت! همه دارن نگاهمون می کنند، لبخند بزن.

امیرعلی قدمی به عقب رفت و نگاهش به شانه های لختم خورد... بعد هم به دست های سمیر که دور کمر حلقه شده بود.

چیزی در نگاهش شکست که قلبم را به درد آورد. حنا با کلافگی دستش را روی شانه های پهن و ورزیده ی مرد من گذاشت و زیر گوشش چیزی گفت.

نفسم به درد آمد. انگار یکی قلبم را با چنگال هایش می فشرد. دوست داشتم دستش را قطع کنم تا هرز نرود و روی شانه های پهن مردانه ی مرد نامحرم من ننشیند!

سمیر چنگ دیگری به پهلویم زد و لبخندی به لب هایش نشست لبخندی که فقط من می دانستم مصنوعی ست.

پله ی آخر را که پائین آمدم و جلوی امیرعلی و حنا قرار گرفتم دوست داشتم عق بزخم و معده ام را بالا بیاورم.

امیرعلی نگاهش خشک شده به دستان سمیر و من، و بخدا قسم که دیدم شکست و پر از بهت شد.

لبخند سمیر پر رنگ تر شد و صدایش مانند ناقوس مرگ توی گوش هایم پیچید:

به به ببین چی اینجاست... برادر عزیزم!

قصد سمیر چه بود؟ خدایا چه نقشه ای داشت؟ چرا حنا سرش را به زیر انداخت و به من پس افتاده توجه ای نکرد؟

امیرعلی نگاهش سُر خورد و به چشمانم خیره شد. نی_نی_نی مردمک سیاه نافذش می لرزیدند و فریاد می کشیدند و من از فریاد چشم هایش کر شدم.

سمیر که نگاه امیرعلی را به من دید، عصبی خندید و مرا بیشتر به خود فشرد:

_چه روز خوبی هم آزاد شدی —رادر عزیزم! فقط ببخشید که ما نتونستیم بیایم استقبال. من و جانا انقدر درگیر مراسم سالگرد ازدواجمون بودیم که از تو غافل شدیم.

و چه ماهرانه نیش می زند. امیرعلی بدون اینکه نگاهش را از من بگیرد، فکش منقبض شد و نگاهش یخ زد. چشمانش بغض داشت و من توی خودم دفن شدم... مرد نامحرم من چشمانش بغض کرده بود!

اگر باور کند چه؟ او می دانست من پول پرستم... شاید الان پیش خودش فکر کند من بخاطر پول او را رها کرده‌ام... خدایا من چرا نمی میرم؟ بغض بیشتر به گلویم چنگ زد و قصد جانم را کرد. امیرعلی قفسه‌ی سینه‌اش بالا و پائین شد و من سرم را زیر انداختم. غم نگاه امیرعلی مرا می کشت!

کم_کم صدای پچ_پچ مهمان ها هم بلند شد و من فهمیدم سمیر می خواهد رسوایی ببار آورد.

صدایی تق_تق کفش زنانه‌ای وادارم کرد نگاهم را به سمت راستم بدوزم. مهسا کنار مهرداد ایستاده بود و مات امیرعلی را نگاه کرد.

تمام تنم لرزید...

مهسا زیر لب نالید:

_داداش بالاخره اومدی؟

خودش را به طرف امیرعلی کشید و بغلش کرد و او را سفت به خود فشرد.

اما هنوز نگاه لعنتی امیرعلی روی من بود درست زوم چشمانم.

قلبم آتش گرفت با دیدن نگاه پر از اشک امیرعلی. با ناباوری چنگی به گوشه‌ی لباسم زدم...

سوختم و سوختم و سوختم... مرد نامحرم من چشمانش پر از اشک شده بود و به چشمان من نگاه می کرد. خدایا مرگ از این بالاتر؟

مهسا با بغض گفت:

_چقدر دلم برات تنگ شده بود داداشی! چقدر خوب شد که اومدی! قربونت بشم.

با دلتنگی بوسه‌ای به گونه‌ی امیرعلی زد...

و من دیدم لبخند موزیانه‌ی سمیر را...

امیرعلی از عذاب وجدان پلک‌هایش روی هم افتاد و مهسا ادامه داد:

_بوی مامانو می‌دی داداشی. کاش اونم اینجا بود! از وقتی رفته همه چیز به هم ریخته.

پلک‌های امیرعلی بیشتر به هم فشرده شد و مهسا را از آغوش خود بیرون آورد.

سمیر بلند خندید... آنقدر بلند که توجهی همه جلب شد و به سمیر نگاه کردن.

نگاهم رنگ ترس به خود گرفت و با عجز به حنا نگاهی انداختم تا کاری بکند اما دریغ... سمیر ژستی گرفت و مثل هنرپیشه‌های سریال‌های ایرانی دور امیرعلی و مهسا چرخید... سکوت را فقط صدای محکم کفش‌های سمیر به کف سرامیک، می‌شکاند.

تمام تنم از وحشت رعشه گرفت و با ترس نالیدم:

_سمیر...

اما صدایم را کسی نشنید میان معرکه‌گیری سمیر. سمیر سرش را کج کرد و از قصد با صدای بلندی گفت:

_امیرعلی می‌دونی خواهر عزیزمون این روزا اصلاً حالش خوب نیست؟

دیگر صدای پچ_پچ‌ها هم قطع شد. گوش‌هایم سوت کشیدند و روح از تنم پرواز کرد. قیافه‌ی مهسا به هم فشرده شد و امیرعلی...

امیرعلی انگار یک مُرده‌ی متحرک بود! که بدون هیچ عکس‌العملی به مهسا خیره مانده بود!

سمیر غرق لذت، لبخندش را پر رنگ‌تر کرد و گفت:

_خدا نگذره از اون آدمی که شوهرش و کشت و خواهر بیچاره‌امو بیوه کرد.

سمیر نگاه نحسش را به سمت من پرتاپ کرد:

_مگه نه زن خوشگلم؟

تمام نگاه‌ها به سوی من چرخید و من نفس کم آوردم. لب‌هایم از هم باز شد و تقلا کرد برای کمی اکسیژن. چانه‌ی مهسا از بغض لرزید:

_منظورت چیه داداش؟

دوباره نگاه‌ها به طرف مهسا کشیده شد... انگار داشتند نمایش می‌دیدند... نمایشی که سمیر کارگردانش بود و امیرعلی بازیگرش!

بازیگری که فکش بیشتر منقبض شد و صورتش سنگ تر از قبل. مرد مغرور من هنوز هم سر خم نمی کرد در برابر
قُد های سمیر!

سمیر گردنش را کج کرد و قیافه اش درهم شد:

_مهسا تو چرا هیچوقت تلاش نکردی بفهمی قاتل شوهرت کیه؟! کسی که به زندگیت رحم نکرد! کسی که با
بی رحمی تمام شوهرت و جوون مرگ کرد!

مهسا هق زد و دستش را جلوی دهانش گرفت و من دیدم که سیب گلوی مرد نامحرمم تکان خورد. شاید داشت آب
دهانش را قورت می داد تا بغض را سرکوب کند. چشمانم پر از اشک شد و باصدای ضعیفی نالیدم:
_سمیر...

سمیر توجه ای به من درمانده نکرد. معده ام سوخت و اسید ترشح کرد. از درد چشمانم را بستم و چنگی به معده ام
زدم... دردش کشنده بود.

محتویات معده ام بالا آمد و هجوم آورد به سوی دهانم و من از ترس محتویات را قورت دادم. حالم خراب تر شد و
چشمانم را به هم فشردم...

سمیر صدایش بلند تر از قبل شد:

_نمی خوای با قاتل شوهرت روبه رو بشی؟

صدایش توی مغزم پیچید.

"نمی خوای با قاتل شوهرت روبه رو بشی؟"

صدای هق_هق مهسا اوج گرفت و من چشم هایم را باز کردم. سمیر دوباره چرخ می زد و درست روبه روی امیرعلی
ایستاد و پر از نفرت فریاد کشید:

_معرفی می کنم قاتل شوهرت... امیرعلی!

معده ام سوخت و همه ی حاضرین جمع هینی کشیدند.

صدای هق_هق اعصاب خورد کن مهسا قطع شد و مهرداد با نگرانی به سمتش آمد. حنا مجسمه شده بود و سمیر با
لذت به قیافه ی امیرعلی نگاهی انداخت.

امیرعلی که دستش مشت شده بود و از زور عصبانیت به کبودی می زد اما نگاهش فریاد می زد که از عذاب وجدان و
خجالت در حال جان دادن است.

معده ام را بیشتر فشار دادم تا از دهنم بیرون نزد. مهسا شوک زده با چشمان اشکی اش به امیرعلی نگاه کرد:

_سمیر چی می گه داداش؟ چی داره می گه؟ دیوونه شده نه؟

مهسا قدمی به سوی امیرعلی برداشت:

_مثل همیشه، داره چرت و پرت می گه مگه نه؟

سمیر با لذت لبخندی زد و عقب گرد کرد و به کنار رفت تا مهسا روبه روی امیرعلی قرار گیرد.

صدای مهسا لرزید:

_داداش راسته؟

امیرعلی با غمگین ترین حالت ممکن به چشمان مهسا خیره شد. مهسا اشک ریخت:

_چرا هیچی نمی گی؟ چرا سکوت کردی و اجازه می دی بهت تهمت بزنه؟

مهسا با گریه روی تخته سینه ی امیرعلی کوبید و فریاد کشید:

_جواب منو بده... راسته؟ تو شوهر منو کشتی؟ تو منو بیوه کردی؟ تو قاتلی؟

مهسا مشت های پی در پی اش را روی تخت سینه ی مرد مغرورم کوبید و با هق_هق گفت:

_تو قاتلی؟ تو شوهر منو کشتی؟

و امیرعلی بیشتر توی خودش فرو ریخت و سمیر غرق لذت شد. مهسا شیون کرد و با دست به سر و صورت امیرعلی کوبید:

_قاتل کثیف... چطور دلت اومد شوهر منو بکشی؟ قاتل... خدا لعنتت کنه!

امیرعلی نیم متر هم عقب نرفت و من دلم کباب شد برایش.

مهسا نعره زد:

_قاتل...

امیرعلی به خودش لرزید... از شنیدن لفظ قاتل از دهان خواهرش!

مهسا با چنگ هایش به رحم به جان صورت امیرعلی افتاد:

_قاتل... قاتل... تو شوهر منو کشتی... قاتل.

دو دستی معده ام را چنگ زدم، زانو هایم لرزید و نفس هایم تنگ شد...

_قاتل... من خواهرت بودم. چطور تونستی فقط بگو چطور تونستی؟

چشمانم از اشک پر شد و عق دیگری زدم. بی‌رمق نالیدم:

_ترو خدا بسه.

صدای شیون مهسا به اوج رفت:

_تف به ذات خرابت. تو دیگه برادر من نیستی... تو قاتل شوهر منی!

حنا خواست مهسا را از امیرعلی جدا کند که سمیر چشم و ابرویی آمد و حنا جای خودش میخکوب شد و سمیر زهرخندی زد.

_قاتل... خدا بکشتت قاتل... منو بیوه کردی شوهرمو کشتی با چه رویی زنده‌ای؟

زانوهایم خم شد و به زمین افتادم.

از صدای برخورد من، به زمین همه برگشتند و نگاهم کردند. از درد زیاد چشمانم از حدقه بیرون زد و معده‌ام را فشردم. عقی زدم که خون از دهانم بیرون زد و روی سرامیک های سفید رنگ ریخت.

همه جیغ کشیدند و من دوباره عق زدم...

عق زدم و عق زدم و عق زدم تا مردم....

دهانم طعم زهرمار می داد و انگار یکی داخل چشم هایم چسب قطره‌ای ریخته بود؛ باز نمی‌شد.

آب دهانم را به سختی قورت دادم که گلویم سوخت و معده‌ی لعنتی‌ام اسید ترشح کرد. پاهای بی‌جانم را کمی تکان دادم... انگار به قل و زنجیر وصل بود.

به سختی لای یکی از چشمانم را باز کردم... نور مهتابی به چشمم تابید و سریع بستمش.

سر درد بدی گرفتم انگار یکی توی مغزم داشت بندری می‌رقصید! دهانم طعم گورستان مردگان را می‌داد.

عصبی سعی کردم لای چشمانم را باز کنم. دست به جانم را روی معده‌ای که کز و کز می‌کرد، گذاشتم و به هرجان‌کنندی که بود چشم گشودم.

با دیدن اتاق بیمارستان بغض کردم و تمام اتفاق های اخیر جلوی چشمانم همانند یک فیلم سیاه و سفید جان گرفتند.

"قاتل... خدا بکشتت قاتل... منو بیوه کردی شوهرمو کشتی با چه رویی زنده‌ای؟"

"معرفی می‌کنم قاتل شوهرت... امیرعلی"

"چه روز خوبی هم آزاد شدی برادر عزیزم! فقط ببخشید که ما نتونستیم بیایم استقبال. من و جانا انقدر درگیر مراسم سالگرد ازدواجمون بودیم که از تو غافل شدیم"

نفسم برید و اشک توی چشمانم حلقه زد. لرز بدی توی تنم نشست و با وحشت نگاه دقیقی به اطرافم انداختم.

معددهام توی خودش مجاله شد و تقلا کرد. اشک هایم شروع به باریدن کردند که صدایی دادی بیرون از اتاق تمام تنم را لرزاند:

_ نمی‌شنوی چی می‌گم؟ تا بیمارستان و رو سرت خراب نکردم برو بیرون. نمی‌خوام زخم تو هوایی نفس بکشد که توئم اونجایی.

و صدای خش‌دار خشمگین امیرعلی:

_ کم به پر و پای من بیچ سمیر! به ولای علی...

حنا توی حرفش پرید:

_ ترو خدا بس کنید، زشته. اینجا بیمارستانه همه دارن نگاهمون می‌کنند.

چانه‌ام از شدت بغض لرزید. وای بر من!

_ شما برادرید این کارا چیه می‌کنید؟

_ این بی‌ناموس قاتل برادر من نیست!

صدای تذکر پرستار که بلند شد، ناگهان در اتاق به شدت باز شد و سمیر با صورتی بر افروخته به طرفم پا تند کرد.

تا به خودم بیایم یک‌هو سوزن سُرَم را از دستم کشید و غرید:

_ پاشو مانتوت رو بپوش از این جهنم‌دره می‌ریم بیرون.

قیافه‌ام از درد جمع شد و انگشتم را روی جای سوزن گذاشتم تا خون فواره نزد.

با دیدن امیرعلی و پشت‌بندش حنا و پرستار که وارد اتاق شدند بغضم شدت بیشتری به خود گرفت و خدا_خدا گفتن‌ها در دلم جاری شد.

امیرعلی با فکی منقبض شده جلوی سمیر ایستاد:

_ به جای این قُلدور بازی‌ها برو خونه به زن و بچه‌ات برس.

سمیر خشمگین داد کشید:

_ به تو ربطی نداره قاتل بی ناموس. زنمو می خوام ببرم.

از ترس توی خودم جمع شدم و اشک ریختم. سمیر از عصبانیت سرخ شده بود و امیرعلی بدتر از آن...

با دیدن رگ برآمده‌ی گردن مرد نامحرمم گریه‌ام بیشتر شد... مرد من برایم رگ غیرتش باد می‌کرد! مردی که زن داداشش بودم.

پرستار با اخم‌هایی درهم گفت:

_ اگه شلوغش کنید زنگ می‌زنم حراست بیاین جمعتون کنند! همین الانشم که هیچی نگفتیم فقط بخاطر آقای مسعود مشیریه.

امیرعلی سرش چرخید به طرفم. توی چشمانم خیره شد و لب زد:

_ خوبی؟

زمان ایستاد...

توی قلبم ولوله بپا شد و نفسم از شدت هیجان قطع شد. فقط من بودم و سیاهی چشمان امیرعلی که تویش نگرانی موج می‌زد. من بودم و چشم‌هایی که برایش جان می‌دهم...

من بودم و مرد نامحرم اخمویم. من بودم و مرد غصه دار رنج کشیده‌ام که با تمام چیزهایی که دیده است می‌پرسد "خوبی؟"

سمیر نعره‌ای زد و با خشونت به طرف امیرعلی حمله کرد و با مشت به بازویش کوبید:

_ آشغال عوضی حیا هم خوب چیزیه که توئه بی ناموس قاتل نداری!

اما امیرعلی بدون اینکه عکس العمل خاصی نشان دهد توی چشمانم خیره بود و منتظر جواب!

سمیر با دیدن عکس العمل امیرعلی خشمش شدت گرفت و داد کشید:

_ بخدا با همین دستام خفیات می‌کنم.

خواست به سویش حمله کند که حنا خودش را میانشان جا داد و با التماس گفت:

_ تروخدا زشته، آبرومون رفت... همه فهمیدن ما چه بدبختیایی هستیم. بذاریش برای بعد.

هر دو مثل دو شیر زخمی به یک دیگر زل زدند. انگار داشتند با نگاهشان برای هم خط و نشان می‌کشیدند. سمیر نفس_ نفس زنان با نفرت گفت:

_ قاتل خیانت‌کار.

با ورود دکتر جو کمی آرام شد و هر دو از هم رو برگرداندند. دکتر با اخم هایی درهم روبه پرستار کرد و گفت:
_چه خبره اینجا خانم محبی؟

_هرچی بهشون تذکر می دم، اهمیتی نمی دن. فقط بخاطر آقای مشیری چیزی نگفتم!
دکتر گوشی پزشکی اش را از روی شانه اش برداشت:
_اینجا که چاله میدون نیست. زنگ بزنیید حراست.
حنا با التماس گفت:

_ترو خدا آقای دکتر بخاطر آقای مشیری ام که شده چشم پوشی کنید. یه دعوای خانوادگی بود که تموم شد و رفت!
سمیر با عصبانیت به طرفم آمد. مچ دست یخزده ام را گرفت و فشار محکمی داد:
_زنمو مرخص کنید تا دعوا تموم بشه. جانا حالش خوبه!
امیرعلی با قیافه ای وحشتناک و ترسناک، جلوی سمیر قد علم کرد:
_حالش خوب نیست، می فهمی؟

تمام خوشی های دنیا به وجودم تزریق شد. یعنی امیرعلی دوباره پشتم بود؟ نمایش و حرف های سمیر را باور نکرده بود؟ خدای من...

_تو چی کاره حسنی؟ من می گم زنم باید از اینجا مرخص بشه.
دکتر با اخم گفت:

_جواب آزمایش همسرتون اومده.
سمیر با تمسخر خندید:

_بازم فشارش افت کرده اینکه دیگه چیز تازه ای نیست. نیازی به این جنگولک بازی ها نبود... مرخصش کنید بریم.
امیرعلی دندان هایش را به هم سابید و چشمانش رنگ خون به خود گرفت:

_از دهنش خون بیرون اومده نفهم. بازم می گی فشار افتاده.
سمیر با حرص گفت:

_به تو چه آخه؟ زنمه! دلم می خواد مرخصش کنن.

دکتر خودکاری از توی جیب روپوش سفیدش بیرون کشید و گفت:

_اگه لطف کنید و آروم بگیریید درباره‌ی نتیجه‌ی آزمایش تو ارقام حرف بزیم!

_ما هیچ جا نمیایم زمو ترخیص کنید بریم.

حنا کلافه گفت:

_من واقعاً معذرت می‌خوام آقای دکتر! اگه می‌شه همین‌جا نتایج آزمایش و اعلام کنید.

دکتر با حرص روی کاغذ چیزی نوشت و بعد سرش را بالا برد و به سمیر نگاهی انداخت:

_واقعا متأسفم براتون فکر نمی‌کردم پسر آقای مشیری همچین آدم متشخصی باشه!

سمیر تا خواست لب به سخن باز کند که دکتر دستش را به نشانه‌ی "کافیه" تکان داد؛ سپس نگاهش را با تردید به من انداخت. با دیدن نگاهش بیشتر توی خودم جمع شدم و ترسیدم.

و بالاخره صدای دکتر مانند ناقوس مرگ توی گوشم پیچید:

_واقعا متأسفم برای همه‌تون... باید بگم که همسرتون سرطان معده داره. بخاطر اینکه پیشگیری نکردند باید خیلی سریع‌تر شیمی درمانی بشن!

صدای دکتر توی گوشم اکو شد و یخ بستم و دندان‌هایم از شدت سرما به ترق_ترق افتادند. با دست‌هایم خودم را بغل کردم و لرزیدم. توی یخبندان بودم.

همه جا سوز داشت...

سفت‌تر خودم را بغل کردم، موهای تنم از شدت سرما به تنم سیخ شد. نفس کشیدم، لرز کردم. نفس کشیدم، مچاله شدم. نفس کشیدم، دندان‌هایم به هم خوردند. نفس کشیدم، مُردم. یک‌دفعه داغ شدم... توی جهنمی بودم پر از آتش. داشتم جزغاله می‌شدم.

دست‌هایم بی‌حال کنارم افتادند و نگاه از لب‌های دکتر گرفتم. بغضم نیشخند زد... خندید و من سرم را ناباور تکان دادم.

بغضم با تمسخر پوزخند زد... خدا هم می‌خندید. صدای جیغ می‌آمد... گوش‌هایم را گرفتم. معده‌ام درد داشت... نه من نمی‌خواهم بمیرم نمی‌خواهم جوان مرگ شوم. خدایا غلط کردم گفتم مرا بکش!

حالا که امیرعلی آمده؟ خدایا ترو خدا به جوانی‌ام رحم کن. خدایا نخند... من غلط کردم. خدایا رو برنگردان... من غلط کردم.

سکوت و بهت همه را فرا گرفته. صدا از هیچکس در نمی‌آمد، چون من سرطان داشتم.

دلَم به هم پیچ و تابِی و خورد و معده‌ام بازی در آورد. دوست داشتم عِق بزَنم و خودم را بالا بیاورم. خدایا بس نیست این همه ظلم؟

سکوت اتاق یک دفعه شکسته شد و امیرعلی قهقهه زد؛ قهقهه‌ای جنون‌وار گوش خراش. سرش را به چپ و راست تکان داد و محکم‌تر قهقهه زد. چشمانش اشک داشت و قهقهه می‌زد.

درمانده و بی‌پناه به سمیر نگاه کردم. شوکه بود و تکان نمی‌خورد. حنا هم بدتر از او...

ناگهان صدای قهقهه‌های جنون‌آمیز امیرعلی قطع شد و با بهت به دکتر نگاه کرد. سبک گلپوش تکان خورد و لب‌هایش از هم باز شد... زد زیر خنده... شانهاش از شدت خنده لرزیدند و قطره اشکی از گونه‌اش چکید.

دست بردم سمت قلبی که با دیدن قطره اشک امیرعلی تویش خنجر فرو کرده بودند.

صدای خنده‌ی امیرعلی کم_کم قطع شد...

فقط صدای تیک_تاک ساعت می‌آمد.

بغضم جایش را بیشتر باز کرد و درد عمیقی را روی قلبم حس کردم.

امیرعلی با خشونت به سمت دکتر رفت و یقه‌ی رپوش سفید دکتر را میان دستانش گرفت و با خشم غرید:

_چرا حرف مفت می‌زنی مرتیکه؟ آخه تو دکتری؟ نکنه توئم با سمیر دست به یکی کردید و دستتون باهم تو یه کاسه‌ست؟

دستم را روی میله‌ی فلزی تخت گذاشتم و عقی زدم. عِق زدم و جلویشان زردآب بالا آوردم.

دکتر با خونسردی هرچه تمام گفت:

_این چه طرز حرف زدنه؟ مثل اینکه شما خجالت سرتون نمی‌شه! خانم زنگ بزنی اینارو بیرون کنند.

حنا که دیگر اشکش درآمده بود دست امیرعلی را گرفت و کشید. از دکتر جدایش کرد و با گریه گفت:

_ترو خدا دکتر. شرایط ما رو درک کنید، ما کم چیزی نشنیدیم.

_من روزی هزار بار به خانواده‌ی بیمارهام این خبر و می‌دم! مثل شما اینطوری قشوق بپا نمی‌کنند.

سمیر که هنوز توی شوک بود، آب دهانش را قورت داد و به سختی گفت:

_یعنی چی دکتر؟ پس چرا ما هیچی نمی‌دونستیم؟

دکتر کلافه و به ناچار جواب داد:

_بیماری خیلی پیشرفت کرده! اعلائم سرطان یا زخم معده اسید و سوزش معده‌ست همین‌طور مدفوع خونی و پس زدن غذا از سوی معده.وقتی بیماری به نقطه جوش خودش می‌رسه معده خون ریزی می‌کنه...اگه زودتر پیشگیری می‌کردید می‌شد با گوشت برداری از معده برای بهبودش قرص تجویز کنیم!

پرستار با ترحم به طرفم آمد و سرشانه‌هایم را گرفت.انگار هیچکسش حواسش به من نبود!
صدای ناراحت سمیر به گوشم خورد:

_جانا تو خبر داشتی؟ می‌دونستی مریضیت چیه؟

سرم را پائین تر انداختم:

_می‌دونستم!

سنگینی نگاه امیرعلی را به خوبی حس کردم.شاید خشمگین بود یا عصبی یا رنجیده!
دکتر گفت:

_باید هرچه سریع‌تر شیمی درمانی و شروع کنیم! این بیماری شوخی بردار نیست.

غم تمام وجودم را فرا گرفت.چشمانم پر از اشک شد و با غصه گفتم:

_یعنی موهامم و می‌زنید؟

با تمام شدن حرفم، صدای عربده‌ی امیرعلی بلند شد.

با ترس نگاهش کردم که جلوی چشمان از حدقه درآمده‌ام یک دفعه سرش را به دیوار کوبید.از ترس جیغی کشیدم که خون از سر و کله‌ی امیرعلی بیرون زد.

قلبم از دیدن صحنه‌ی روبه‌رویم به‌هم فشرده شد و وحشت سرتاسر وجودم را فرا گرفت.

امیرعلی با همان سر و صورت خونی، نفس‌زنان خیره‌ام شد.چشمانش غم داشت.صدای نفس هایش بیشتر شد و آب دهانش را قورت داد.

دکتر با عجله روبه پرستار کرد و گفت:

_برید پرستارارو خبر کنید.

پرستار خیلی سریع از اتاق خارج شد.

بغضم ترکیب و با سرزنش به امیرعلی خیره شدم که نگاه از نگاهم نمی‌گرفت.

با دیدن حال روزش اشک‌هایم بیشتر شُره کردند.

سمیر انگار جنی شده بود... با خشم داد کشید:

_ تو واسه کی سرتو اینطوری می‌کوبی به دیوار بی‌ناموس؟ واسه زن من؟
امیرعلی همان‌طور خیره در نگاهم روی دیوار لیز خورد و روی زمین نشست.
حنا هق زد:

_ ببین با خودت چی کار کردی؟

چشمان امیرعلی پر از عشق بود و با غصه نگاهم می‌کرد. صدای گریه‌ام بیشتر که سمیر دیوانه وار با رگی که از شدت غیرت قلمبه شده بود، داد کشید:

_ بپر صدای نحستو جانا. تو زن منی زن من! زن منی مگه نه؟

امیرعلی دست روی پیشانی غرق خونس گذاشت. با رنگی پریده، بی‌حال گفت:
_ سرش داد نزن!

سمیر بیشتر خشمگین شد:

_ کثافت‌ها علناً دارید جلوی چشمم کثافت کاری می‌کنید.

امیرعلی نفس_ نفس زنان چشمانش را بست. پیشانی‌اش را بیشتر با دست فشرد و صدایش ضعیف شد:
_ دیگه تموم شد!

حنا درمانده جلوی امیرعلی زانو زد. با دست بازوهای عضلانی امیرعلی را در دستانش گرفت و تکان داد:
_ می‌بینی کارات رو... می‌بینی بی‌فکریات رو... حالا چی کار کنیم‌ها؟ روانی!
صورت امیرعلی از درد جمع شد اما لبخند محوی زد:

_ به من دست نزن.

و چشمانش را باز کرد و با همان لبخند محو به اجزای صورتم نگاه کرد. پر از عطش... پر از دلتنگی!
چیزی از درونم سقوط کرد. احساس کردم روی ابرهایم. خدایا خواب که نبود؟
حنا دستانش را از بازوهای امیرعلی برداشت و به طرف من برگشت.

با دیدن نفرت چشمانش ماتم برد و ترسیدم. همان لحظه پرستارهای مرد هم آمدند! زیر بغل امیرعلی را گرفتند و کمکش کردند که بلند شود.

دکتر گفت:

__بیرینش بخش اورژانس، باید بخیه بخوره!

سمیر قیافه‌اش از کینه جمع شد:

__بری دیگه برنگردی!

پرستارها با احتیاط زیر بغل امیرعلی را گرفتند و به طرف در بردنش. حنا از جایش بلند شد و با بی‌حالی اشک‌هایش را پاک کرد. سمیر با حرص گفت:

__دزد ناموس.

امیرعلی ناگهان ایستاد و به طرفم چرخید. بازوهایش را از دستان پرستارها جدا کرد و جلوی چشمان خون‌آلود سمیر، جلوی چشمان ناباور با حالی نزار خیره در چشمانم لب زد:

__خوب می‌شی، تا من پیشتم خوب می‌شی. هیچوقت تنهات نمی‌ذارم. اینو خوب توی گوشت فرو کن من بدون تو زندگی که سهله، نفسم نمی‌تونم بکشم!

غرق شدم توی مردمک‌های شفاف سیاهش. غرق شدم و زنده شدم... نفس کشیدم از عشق...دیگر هیچ چیز مهم نیست! دیگر نه داد و بی‌دادهای سمیر، نه نگاه مات شده‌ی حنا.

چون امیرعلی آمده بود!، چون امیرعلی مرا می‌خواست...حتی! دیگر سرطان هم مهم نیست، درد کشنده‌ی معده مهم نیست. اصلاً معده‌ام را بکنید و ببرید چون امیرعلی مرا می‌خواست!

صدای عربده‌های سمیر هم نیست، رگ غیرت قلمبه شده‌اش هم همین‌طور!

فقط یک آن به خودم آمدم...فقط حنا توی اتاق حضور داشت.

حنایی که لبخند به لب داشت! لبخندی شبیه به پوزخند شاید هم تلخندی شبیه به گریه!

هرچه که هست نگاهش دلخوری را فریاد می‌زند...من که می‌دانستم او عاشق امیرعلی‌ست!

__بیا اینجا حنا.

صدایم محکم است چون از حمایت امیرعلی جان گرفتم و دلگرم شده‌ام!

با قدم‌های آرام نزدیک تختم شد. با لحن جدی گفتم:

__خب می‌شنوم؟

__چیوانوقت؟

_می دونی منظورم چیه حنا پس خودت رو به اون راه نزن.

دستی به لبه های شال آبی رنگش کشید:

_اما من نمی فهمم چی می گی؟ حالت خوبه؟

_یعنی باور کنم؟

حنا کلافه بود! معلوم است چیزی را پنهان می کند. سکوت میانمان حکم فرما شد. انگار هیچ کداممان حرفی برای گفتن نداریم!

سر آخر صدای حنا این سکوت را شکست:

_فقط اینو بدون من خائن نیستم، مجبورم! شاید این آخرین باریه که باهم هم کلام می شیم! دیگه توقع هیچ حمایتی رو از من نداشته باش... نداشته باش چون نمی تونم.

جا خوردم، به راستی این حنا بود؟حنایی که همیشه پشتم بود؟

حنایی که نگران کبودی های روی صورتم بود که مبادا جایش بماند و زشت شوم؟

حنایی که نگران بود سمیر بلایی سرم نیآورد؟ باور نکردنی بود!

با بهت گفتم:

_نکنه بخاطر امیرعلیه، آره؟ هنوزم دوسش داری؟ من احمق ساده رو بگو!

قطره اشکی از گونه ی حنا چکید و با بغض گفت:

_تو اینطوری فکر کن...اصلاً من هنوزم دوسش دارم، ولی چه فایده وقتی جون دادنای منو می بینه و به تو نگاه می کنه؟

نگاهم مات شد...پس چه چیزی او را وادار می کرد تا از من دوری کند؟

با ترس به دهان دکتر چشم دوختم.

چشمانش را با اطمینان باز و بسته کرد. صدایم لرزید:

_باید چه مدتی شیمی درمانی بشم؟

_بستگی به نوع داروهایی که مصرف می شه و پاسخ بدن به این داروهاست!

بیشتر ترسیدم:

چقدر طول می کشه؟

دکتر لحنش اطمینان بخش بود:

ممکنه هر روز، هر هفته یا هر ماه! شیمی درمانی معمولاً به صورت دوره‌ای تجویز می شه که تو اون فواصل درمان قطع و به اصطلاح به بیمار استراحت داده می شه!

نساء دستم را گرفت و لبخند دلسوزی به روی صورتم پاشید. با وجود غمی که وجودش را فرا گرفته بود، با وجود مرگ پدرش، با وجود لباس های سیاهش آمده بود تا به من کمک کند. تا دلداری ام دهد و شانه شود برای غصه هایم! و من آن روز با خودم عهد کردم هر جوری که شده نساء و مهرداد را به هم برسانم!

زیر گوشم گفتم:

انقدر نگران نباش! با اون سر باند پیچی شدش پشت در مثل سیر و سرکه می جوشه و یه دختر خوشگل مدام اطرافش می پلکه! نمی دونی دختره کیه؟

حنا را می گفتم! حنایی که دیروز صاف زل زد توی چشمانم و گفت دوستش دارد، حنایی که معلوم نبود چه در سر می پروراند!

آهی کشیدم:

دختر داییش می شه! نمی دونی سمیر کجاست؟

خود سمیر به من خبر داد که پیام اینجا بخدا اون بی چاره حالش بدتر از امیرعلیه! فقط مثل اون آرتیست بازی در نیاره.

قیافه ام از انزجار مچاله شد:

بره به درک! تو که بازم داری طرفداریشو می کنی؟

پوفی کشیدم:

اصلاً زمین بره آسمون، آسمون بیاد زمین من طرفدار سمیرم!

اون لیداشو داره، بچه اشو داره! نمی دونم چرا دست از سر من بر نمی داره؟

عشق این دری وری ها رو نمی شناسه. دل یه جور می گه، عقلم یه جور دیگه.

پوزخندی زدم:

یه جا نوشته بود عاشق برای خوشبختی معشوقش هر کاری می کنه ولی سمیر چی؟ فقط زور بازوشو به رخ می کشه.

_چی بگم والله!

دکتر سرش را از روی نتیجه آزمایش‌ها بلند کرد و میان صحبت‌هایمان پرید:

_این دوره‌های استراحت به بدن شما این شانس رو می‌ده که سلول‌های جدید و سالم ساخته بشه و قدرت خودش رو به دست بیاره!

نساء پرسید:

_شیمی درمانی چجوری تجویز می‌شه؟

دکتر نگاهش را به نساء داد:

_شیمی درمانی به روش‌های مختلفی انجام می‌شه!

سپس چیزی روی کاغذ یادداشت کرد و ادامه داد:

_برخلاف تصور عموم سرطان معده به رغم خطرناک بودن در صورت تشخیص زودهنگام درمان می‌شه! اگه تو مرحله‌ی اولیه بیماری، زخم بدخیمی دیده بشه با آندوسکوپیک می‌شه زخم رو برداشت و بیمار و تحت نظر گرفت! اگه بیماری کمی پیشرفته‌تر باشه با عمل جراحی هم بازم می‌شه بیمار و نجات داد یا تحت شیمی درمانی و رادیوتراپی قرار داد!

حرف‌های دکتر دلگرم کرد و لبخندی روی لب‌های سفید و خشک شده‌ام نشاندم. چشمان نساء برقی زد و پرسید:

_شیمی درمانی کجا انجام می‌شه؟

_می‌تونه توی منزل، مطب پزشک، کلینیک یا بیمارستان به صورت سرپایی یا بستری صورت بگیره. باز هم می‌گم بستگی به نوع درمان و نوع بیماری داره.

دستانم توسط نساء فشرده شد...

خدایا رهایم نکن، من که به جز تو کسی را ندارم! بگذار این بار حس کنم پشت و پناهمی!

نساء کمکم کرد تا توی ماشین بنشینم.

با رنگی پریده و حالی نزار صندلی عقب جا گرفتم. قرار بود از هفته‌ی دیگر معالجه‌ام شروع شود و من امیدوارترین آدم روی زمین بودم... امیرعلی آمده بود و ترس را کنار گذاشته بود!

سمیر به طرفم چرخید و نگاه عمیقی به چشمانم انداخت:

_ داروهات و گرفتم. باید مصرف کنی تا زمان شیمی درمانی برسه، هیچ نترس... خوب می‌شی!
با پوزخند گفتم:

_ چون تو گفتی حتماً نمی‌ترسم!

مسخره و پر از حرص خندید:

_ خیلی دلت می‌خواست الان اون بی‌ناموس اینجا بود؟ این‌طوری دلگرم می‌شدی نه؟ خب معلومه از اون مادر
معتادت زائیدن همچین دختری بعید نیست!

خشم تمام وجودم را فرا گرفت! تا کی می‌خواست زخم زبان بزند و مادر بی‌چاره‌ام را روی سرم چکش کند؟
برای اینکه دلش را بسوزانم گفتم:

_ تو راست می‌گی! الان دوست داشتم جای تو، اون بی‌ناموس کنارم بود و دستم و می‌گرفت، لجنم دیگه!
نساء با ترس گفت:

_ جانا بسه!

سمیر با خشم مشتش را روی فرمان کوبید. با چشمان به خون نشسته‌اش غرید:

_ داغ امیرعلی و می‌ذارم رو دلت و داغ تو رو به دل اون. فقط وایستا و تماشا کن!
نیشخندی زد! دیگر هیچ چیز ممکن نبود!

امیرعلی آمده بود تا بدون هیچ ترسی عاشقی کند... اما چشمان جدی پر از کینه‌ای سمیر را که دیدم ته دلم خالی
شد...

نگاه ترسیده‌ام را به نساء دوختم. سرش را به عنوان تأسف برایم تکان داد و زیر لب گفت:

_ خاک بر سر بی‌عقلت! اون یه مرده... شوهرته! چرا اینجوری با غیرتش بازی می‌کنی؟ نمی‌دونی چقدر عاشقته؟ چرا
خارش می‌کنی؟

با بدخلقی جوابش را دادم:

_ بذار یه بارم من بتازونم... بی‌خیال نساء.

ماشین با سرعت سرسام آوری به راه افتاد و این یعنی سمیر حالش بدجوری خراب است. یعنی جانا گورت را بکن!
کمی که گذشت سمیر خطاب به نساء با صدای گرفته‌ای گفت:

_ مرسی نساء خانم که روم و زمین ننداختید و اومدید!

نساء با تواضع سرش را تکان داد:

__ خواهش می‌کنم کاری نکردم. جانا بهترین دوست منه! طبیعیه تو بدترین روزای زندگیش، همراهیش کنم.

لبم را با زبان تر کردم و با لحن سردی گفتم:

__ من دیگه پا توی اون خونه نمی‌ذارم. من و برسون خونه‌ی نساء.

اما انگار نه انگار که من آنجا وجود داشتم!

__ نساء خانم می‌خوام خرید کنم. دکتر نگفت چیا باید بخوره؟

__ بیشتر غذاهای آبکی بدون نمک و ادویه!

__ اگه امکانش هست بیاید خونه‌ی ما و از جانا نگهداری کنید خیلی ممنونتون می‌شم.

نساء رنگ از رخس پرید. می‌دانستم بخاطر وجود مهرداد است!

__ خیلی دوست داشتم کمک حالش باشم اما داداشم خونه‌ی فامیل‌مونه باید برم دنبالش!

با حرص غریدم:

__ من می‌خوام برم خونه‌ی نساء می‌شنوی چی می‌گم سمیر یا که کر شدی الحمدالله؟

__ پس شب نمونید! همین که مراقبش باشید کافیه.

نساء پوفی کشید و به ناچار جواب داد:

__ باشه!

سمیر ماشین را جلوی سوپر مارکت نگه داشت:

__ شما چیزی لازم ندارید نساء خانم؟

نساء خجالت زده سرش را پائین انداخت:

__ نه ممنون!

سمیر زهرخندی زد:

__ به دوستتون بگید چیزی احتیاج نداره؟

نساء لبخند گشادی زد و به طرفم چرخید:

__ جانا تو چیزی لازم نداری؟

اخم کردم و رویم را گرفتم. مردک شوخی‌اش گرفته بود! سمیر کیف پولش را از توی داشبورد برداشت و به سوپر مارکت رفت.

همین که رفت هوار شدم روی سر نساء:

_چرا قبول کردی بیای؟! من می‌خواستم پیام خونه‌ی شما.

_گیرم که قبول نمی‌کردم... آخه عقل کل! سمیر راضی می‌شد که تو بری؟ با زور کتکم که شده می‌برتت خونه‌ی خودشون ور دل لیدا.

از اینکه نمی‌توانستم جلوی سمیر بایستم خشمگین و ناراضی بودم. نمی‌خواستم پا به خانه‌ی نحس آنها بگذارم. اما مگر چاره‌ای داشتیم؟ دلم امیرعلی را می‌خواست! اصلا او کجا بود؟
سمیر خریدها را پشت صندوق عقب جا داد و به سوی خانه راند.

وقتی به خانه رفتیم روی کاناپه ولو شدم و دستم را روی معده‌ی بی‌صاحبم قرار دادم. دوباره درد لعنتی‌اش شروع شده بود...

چیزی مثل خوره داشت مغزم را می‌خورد! امیرعلی و حنا کجا بودند؟

نساء کنارم نشست و دستم را گرفت:

_به هیچی فکر نکن خوب می‌شی.

آهم را در دل خفه کردم:

_مرسی نساء... مرسی که همیشه پشتمی! قول می‌دهم کاری بکنم زندگیت درست بشه. خودم خرابش کردم خودمم درستش می‌کنم!

اخمی کرد:

_اینارو فراموش کن! منم کم اشتباه نکردم. پس بیا همه چیز و فراموش کنیم!

صدای تق_تق کفشی که شِلپ_شِلپ به پله‌ها برخورد می‌کرد و اداارمان کرد به آن سو نگاه کنیم. عمه خانم با رو فرشی‌های جدیدش داشت حکم فرما می‌شد! عجوزه خانم...

تا نگاهش به نساء خورد عصبی گفت:

_این گدا گشنه رو کی راه داده اینجا؟ باز اومدی قاپ پسره ساده لوح منو بزنی؟

نساء چشمانش از اشک پر شد. خونسرد به پشتی میل تکیه دادم و با انگشت عمه خانم را نشانه گرفتم:

_می بینی نسا، این عمه اشونه! از بچگی پر از عقده بزرگش کردن. عمه با فحش دادن به دیگران خودش و خالی می کنه. لیداشونم اون بالاست! یه کم بعد میاد و همین حرفارو مثل طوطی تکرار می کنه.

نساء با چشمان پر خندید و عمه خانم داد کشید:

_بی حیای چشم سفید! خداکنه بمیری خودم با همین دستام حلوات رو درست کنم.

خندیدم:

_پیر پسر ت بیخ ریش مهسا ما مالی که یه بار پس آوردیم و پس نمی گیریم.

شروع به داد و بی داد کرد، آنقدر فحش های زشت می داد که برای لحظه ای جای او خجالت زده شدم... تهدید هم می کرد اما زیاد جدی نگرفتم. سگ زیادی واق واق می کند.

به نساء نگاه کردم و با تعجب گفتم:

_نسا توئم می شنوی؟

نساء خنده اش را قورت داد:

_چیو؟

_صدای پارس سگ!

عمه خانم شد اسپند روی آتش. شدت فحش هایش بیشتر شد و من خنده ام یک لحظه ام قطع نمی شد. عمه خانم که دید محلش نمی گذاریم با گفتن جمله ی "زن خیانت کار" میدان جنگ را ترک کرد و من چقدر به این لقب عادت کرده بودم.

زن خیانت کار!

نسا برایم سوپ درست کرد و بعد از بوسیدن دست و صورتم خانه را ترک کرد. جلوی کاناپه لم دادم و مشغول تلویزیون دیدن شدم... از شبکه ی آی فیلم سریال دلنوازان را می دیدم.

آنقدر محو سریال بودم که متوجه ی حضور لیدا نشدم. سمت راستم روی کاناپه ی سه نفری نشست و نگاهش را به صورتم دوخت.

لبخندی زدم! حتما آمده بود زخم زبان بزند و برود. به روی خودم نیاوردم و همچنان مشغول دیدن سریال شدم. دختر توی سریال یلدا نام داشت و توی آژانس هواپیمایی مشغول به کار شده بود!

کمی که گذشت آقاجون هم آمد. ابتدا نگاه پر از نفرتش را به من دوخت و بعد با صدای مهربانی روبه لیدا گفت:

_به به عروس پاک تر از گلم چطوره؟

عروس پاک تر از گلش خنجر می شود و توی قلبم فرو می رود! عروس پاک تر از گلش طعنه است تا به من بفهماند من پاک نیستم... کنار لیدا نشست و لیدا لبخند ملیحی زد:

_مرسی آقاجون، خوبم.

_نوهام چطوره؟

_دست بوسه!

پر از حرص و نفرت شدم اما به روی خودم نیاوردم. شروع کردند به حرف زدن و من هم الکی خودم را مشغول دیدن سریال کردم. لیدا پاک بود و من نه!

سمیر که پیدایش شد مستقیم به سویم آمد و کنارم نشست. دستش را دور کمرم حلقه کرد و من منجز شدم از خودم از سمیر... از زن بودن!

منجز شدم از حرامسراییی که سمیر درست کرده است. غریدم:

_ولم کن!

داغی تنش به من هم سرایت کرد و داغ شدم. لبش را به شقیقه ام چسبانده و گفت:

_چیه؟ دوشش نداری زن خوشگلم؟

سنگینی نگاه لیدا به خوبی حس کردم. دهانم جمع شد:

_حالم ازت به هم می خوره!

بیشتر فشارم داد:

_منم دوستت دارم عزیزم.

_عوضی!

_تو چه نازی جانان...

_می خوام چیو ثابت کنی؟

بدون خجالت لاله ی گوشم را به دهن گرفت:

_اوم چه خوشمزهای! چیو می خوام ثابت کنم، اینکه زنی؟

_ازت طلاق می گیرم.

خندید:

_توی خواب؟

_تو تکلیفت با خودتم مشخص نیست! تو یه مریضی...

صدای زنگ گوشی لیدا بلند شد. لیدا گوشی را قطع کرد و نفس عمیقی کشید.

سمیر سرش را به طرف لیدا چرخاند:

_کی بود؟

لیدا گوشی اش را توی جیب ژاکت زرشکی رنگش سر داد و لیخند پر استرسی زد:

_هیچی عزیزم! دوستم بود...بعداً بهش زنگ می‌زنم.

کینه تمام وجودم را گرفت و به آقاجون نگاه کردم. به لیدا می‌گفت عروس پاک‌تر از گلم و من را کثیف خطاب می‌کرد؟

با صدای بلندی گفتم:

_آهان. همون پسریه که هر روز بهت زنگ می‌زنه و لیدا عزیزم خطابت می‌کنه؟ آره عروس پاک‌تر از گل؟

سکوت سنگینی که جمع را فرا می‌گیرد، لذت را در تمام وجودم حس می‌کنم. من بد بودم! طاقت خوشبختی کسی را نداشتم.

پس با همان صدای بلند ادامه دادم:

_عروس پاک‌تر از گل‌تون این روزها زیادی صدای زنگ گوشیش بلند می‌شه. این عروس پاک‌تر از گل این روزها زیادی مشکوک می‌زنه!

رنگ از رخ لیدا پرید و من دیدم آقاجون را که چشمانش از حدقه بیرون زد. و حس کردم سنگینی دست سمیر را که از دور شانهام کم‌تر و کم‌تر شد!

تمام کینه‌ها، عقده‌ها و سختی‌هایم جلوی چشمانم همانند یک فیلم سینمایی رد شدند. تمام اشیاء خانه برایم زبان‌درازی کردند و با تمسخر به رویم خندیدند. لیدا رنگ پریده‌تر از قبل شد و صدای نفس‌های عصبی سمیر پشت بندش می‌آمد.

من سرطان داشتم، خوشبخت نبودم اما لیدا یک زن دوم خانه خراب کن عروس پاک‌تر از گل شده بود!

قهقهه‌ای زدم:

_درست نمی‌گم لیدا جان؟

صورت لیدا با سفیدی گچ دیوار برابری می کرد! سرم به سوی سمیر چرخید که ناباور به لیدا چشم دوخته بود.
حالش تعریفی نداشت طفلک بیچاره!

لب‌هایش از هم باز مانده بود و نگاهش باور نمی کرد این لیدا هم تو زرد از آب در بیاید. بلندتر معرکه گرفتم:
_ با توئم زن دوم، مگه نه؟ چرا لال مونی گرفتی؟
لیدا دندان قروچه‌ای کرد و با همان رنگ پریده جواب داد:
_ ببند دهنتو!

تک خنده‌ای زد و نگاهی به سمیر انداختم:

_ سمیر این زنتم که تو زرد در او مد! کار خدا رو می بینی؟ ای بابا...
سمیر دستانش مشت شد، چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید.
زنگ لیدا به قرمزی زد:

_ بهتره چاک دهنتو ببندی. اجازه نمی دم بهم تهمت بزنی! فکر می کنی همه مثل خودتن؟ آقاجون شما یه چیزی
بگید این می خواد آبروی من و الکی_الکی ببره! چشم نداره خوشبختی من و شوهرم و بیینه.
و درمانده به سمیر چشم دوخت:

_ سمیر تو چرا چیزی نمی گی؟ باز جانا یه حرفی زد و تو لال شدی؟ جوابشو بکوب تو دهنش!
سمیر با صدای خشکی غرید:

_ گوشیت و بده!

آقاجون تسبیح آبی رنگش را روی میز عسلی انداخت و با اخم نگاهم کرد:

_ این وصله‌ها به عروس من نمی چسبه! کسی که خودش هرز می پره زیاد برای خراب کردن دیگران تلاش می کنه.
لیدا خشکش زد:

_ یعنی چی گوشیش تو بده؟ نکنه باز خام حرفای این زن شدی؟ تو به من شک داری سمیر؟
صورت سمیر منقبض شد و با صدای بلندی داد کشید:

_ می گم گوشیتو بده!

لیدا ترسید اما خودش را از تک و تا نینداخت:

_ نه مثل اینکه واقعا دیوونه شدی! جانا خانم مثل همیشه بازم جادوت کرد! متوجهی من مادر بچه‌اتم؛ پس چطور به خودت اجازه می‌دی بهم شک کنی؟

نگاه سمیر طوفانی شد و از جایش پرید.

لیدا آب دهانش را قورت داد و آقاجون زیر لب استغفرالله‌ای زمزمه کرد!

و من با لذت خورد شدن لیدا را دیدم!

لیدا یک زن بود، زنی که به همجنسش رحم نکرد!

سمیر به سوی لیدا خیز برداشت. با رگ باد کرده‌ی کنار شقیقه‌اش غریب:

_اون ماسماسک کوفتی و رد کن بیاد لیدا!

چشمان لیدا پر از اشک و با ترس توی خودش مچاله شد. صدایش پر از بغض و دلخوری بود:

_هیچ باورم نمی‌شه!

سمیر با صدای بلندی داد کشید:

_گوشیت و بده به من تا روی سگم بالا نیومده لیدا!

آقاجون غریب:

_صداتو بیار پائین سمیر. آدم به مادر بچه‌اش شک می‌کنه؟ اونم به حرف کی! یکی که خودش سر دسته‌ی تمام زنای خیانت‌کاره!

سمیر کبودتر از قبل شد. انگار یکی تمام غیرت مردانه‌اش را زیر پایش مچاله کرده بود و قصد کشتنش را داشت! سمیر بازوهای لیدا را گرفت و فشرد. لیدا جیغی کشید و پر از ترس و وحشت، درمانده و عاجز سعی کرد خود را از حصار دستان سمیر خلاص کند و جاننش را نجات دهد.

سمیر با وحشی‌گری تمام گوشی را از جیب لیدا بیرون کشید و او را به روی زمین هل داد. چشمان لیدا گشاد شد و صدای جیغش گوش‌خراش‌تر و عاجز‌تر.

یاد خودم افتادم که از سمیر کتک می‌خوردم و لیدا با لذت تماشا می‌کرد.

برای لحظه‌ای مور_مور شدم و تمام تنم چشم شد تا بینم، عاقبت زنی را که دم از پاکی و نجابت می‌زد و بقیه را گناهکار می‌خواند!

سمیر با رنگ و رویی پریده و اعصابی خراب قفل گوشی لیدا را باز کرد. دستانش می‌لرزید!

اشک‌های لیدا راه خودشان را باز کردند. با التماس و تمنا به آقاجون چشم دوخت.

در کمال تعجب آقاجون با عصبانیت به روی سمیر توپید:

_ خجالت بکش مرد گنده! تو دیگه چجور مردی هستی که با یه حرف بی سر و ته به زنت شک می‌کنی؟

سمیر ناگهان سرش را به طرفم چرخاند.

پر از نفرت، به چشمانم خیره ماند و گفت:

_ تقصیر این زنه که من اینجوری شدم!

گردش خون در رگ‌هایم متوقف شد و نفس کشیدن را از یاد بردم. چشمان پر از نفرتش تمام تنم را سر کرد و بغض را به گلویم برگرداند.

مقصر همه چیز من بودم! من لعنتی!

سمیر با حرص و کینه شروع به شماره‌گیری کرد. لیدا با گریه گفت:

_ سمیر بخدا...

سمیر انگشت اشاره‌اش را روی لبش گذاشت:

_ هیس خفه شو!

رنگ لیدا به زردی زد و عاجز و درمانده چشمانش را بست؛ شاید نمی‌خواست نابود شدنش را با چشمان خود ببیند.

صدای بوق متمد گوشی همانند یک زنگ صدا دار خطرناک یا یک آلارم هشدار دهنده، توی خانه پیچید.

فک سمیر قفل شد و با التماس به صفحه‌ی گوشی خیره مانده بود. انگار می‌خواست که این یکی دروغ باشد!

این زنش پاک باشد! بیچاره سمیر!

صدای مردی مانند ناقوس مرگ پا گذاشت روی قلب مچاله شده‌ی سمیر:

_ الو... لیدا، خوبی عزیزم؟

صدای هق_ هق لیدا بلند شد و نگاه آقاجون مات!

همان لحظه گوشی از دست سمیر به زمین افتاد و صدای بدی ایجاد شد. نفس توی سینه‌ام گره خورد! سمیر مُرد!

پیر شد! مردانگی‌اش را باد برد و بی‌حال و بی‌حالت مانند یک مرده‌ی متحرک لب زد:

_ گمشو...

صدای هق_هق لیدا قطع شد. دستانش را از روی صورتش برداشت و با بیچاره‌گی زمزمه کرد:

_چی می‌گی سمیر، حالت خوبه؟

پاهای سمیر سست شد و بی‌رمق روی مبل نشست. نگاه کیش و ماتش روی زمین بود و لحظه به لحظه صدای نفس‌هایش بیشتر می‌شد.

_سمیر به قرآن برات توضیح می‌دم.

سمیر بی‌حال زمزمه کرد:

_فقط گمشو برو!

چشمان لیدا رنگ وحشت به خود گرفت:

_چی می‌گی سمیر؟ بذار برات توضیح بدم. بخدا شوهر سابقمه همه‌اش مزاحمم می‌شه، خودت می‌دونی خدا هم شاهده که چقدر دوستت دارم! سمیر بخدا خیلی دوستت دارم. اگه دوستت نداشتم حتی یه لحظه‌ام به پات نمی‌موندم تا انقدر خورد بشم پیش زنت. احمقی اگه اینارو نفهمیده باشی!

سمیر با دست گلویش را فشار داد و هق_هق لیدا به آسمان رفت:

_آقاجون شما یه چیزی بگید. تا حالا از من خطایی دیدید؟ چرا فکر می‌کنید همه مثل جانا خرابن؟ من توی عمرم دست از پا خطا نکردم که اینطوری بهم تهمت می‌زنید!

صدای سمیر گرفته و خش‌دار بود:

_بهت می‌گم گمشو از خونه‌ی من بیرون!

لیدا با قدم‌های شل و وا رفته به طرف سمیر رفت. جلوی پاهایش زانو زد و بی‌چاره‌تر از قبل گریه سر داد:

_فقط بهم زنگ می‌زد مزاحمم می‌شد منم گاهی جوابش و می‌دادم. به حضرت علی راست می‌گم، چرا همچین می‌کنی؟ من چه گناهی کردم که باید چوب هوس جانا رو هم بخورم؟ بخاطر اون حتی حاضر نیستی تو صورتم نگاه کنی... سمیر نگام کن...

سمیر با خشم به من نگاه کرد و داد کشید:

_گمشو برو لباسای لیدا رو بیار!

برای لحظه‌ای دلم به حال لیدا سوخت. لیدا شلوار سمیر را چنگ زد و جیغ کشید:

_نمی‌شنوی چی می‌گم سمیر؟ من خطایی نکردم. بخدا هیچ کاری نکردم. پس رحم و مروتت کجا رفته؟ من مادر بچه‌اتم، من زن قانونیتم! غیرتت اجازه می‌ده از خونه پرتم کنی؟

سمیر با کینه‌ای عمیق غرید:

جانا برو لباساشو بیار.

به خودم آمدم و به طرف جا کفشی رفتم. صدای جیغ لیدا هر لحظه بیشتر می‌شد. سمیر دیگر آن آدم سابق نمی‌شد که نمی‌شد! بخاطر من اعتمادش ترک خورده بود. بخاطر من تا آخر عمرش به زن‌های اطرافش شک می‌کرد، بخاطر من!

از آویز جاکفشی بارانی و شال لیدا را به دست گرفتم. لیدا یک زن دوم خانه خراب کن بود. به راستی اگر من سمیر را عاشقانه دوست داشتم و لیدا زن دوم سمیر می‌شد چه بلایی سر خودم می‌آوردم؟

قطعا نابود می‌شدم مثل تمام زن‌های اولی که لیدایی پا به زندگی‌اشان می‌گذارد... مثل تمام زن‌های ستم دیده! به سوی‌اشان رفتم و با ترحم نگاهی به لیدا انداختم که به سمیر التماس می‌کرد تا او را ببخشد.

کمی بدجنس شدم! بارانی و شالش را به طرفش پرتاپ کردم. لیدا خشکش زد و با چشمان گریان به سمیر خیره ماند:

برم؟ برم؟ به همین راحتی؟ پس بچه‌امون چی می‌شه؟

بچه پیش پدرش می‌مونه! نه پیش مادری که لیاقت مادری کردن نداره و فقط و فقط به قر و فرش می‌رسه! لیدا زجه زد:

چی می‌گی؟ خدا لعنت کنه چی می‌گی؟

مچ لیدا را گرفت و با زور بلندش کرد. پر از حرص غرید:

گم میشی می‌ری، پیدات هم نمی‌شه تا پیام تکلیفتو روشن بکنم. مه‌بدم تا اون موقع پیش من می‌مونه! لیدا با بدختی به آقاجون نگاه کرد:

آقاجون تو چرا ساکتی؟ لااقل تو یه چیزی بگو. این که دلش از سنگ شده هیچی نمی‌بینه!

آقاجون نامحسوس شانه‌ای بالا انداخت و نگاه لیدا مات شد.

حتماً پسرم صلاح زندگی‌اشو بهتر می‌دونه!

و از جایش بلند شد و خواست برود که لیدا با چشمان گرد شده‌ی اشک آلودش، خندید. خنده‌اش گریه دار بود:

دارم درست می‌شنوم؟ آقاجون گفت سمیر بهتر صلاح زندگی‌اشو می‌دونه!

احساس کردم آقاجون نگاهش پر از ترس شد. پر از ترس، مقابل عروس پاک‌تر از گلش!

سمیر که صبرش در آمده بود، دادی کشید:

__می‌ری بیرون یا خودم با اردنگی پرتت کنم؟

لیدا بازهم خندید. با دست‌های لرزانش بارانی‌اش را به تن کرد و شالش را روی سرش انداخت. دوباره نگاهش را به آقاجون دوخت.

با صدای پر بغضی زمزمه کرد:

__برای آخرین بار می‌گم حرفی نداری آقاجون؟

و بازهم بیشتر شدن ترس آقاجون!

لیدا اشک‌هایش روان شد و صدایش گرفت:

__پس حالا که من و مثل یه تیکه آشغال پرت می‌کنید بیرون، حالا که من رسوا شدم چرا خودم رسوا نکنم؟ همین

آقاجون رو! که می‌گه پسرش صلاحشو بهتر می‌دونه پس چرا من و براش فرستادی، هان؟

صورت سمیر از خشم سرخ شد:

__چی می‌گی لیدا؟

__سمیر چرا هیچ موقع از خودت نپرسیدی من که لیدا رو اخراج کردم پس چرا یهو سر و کله‌اش پیدا شد؟ چرا پدرم

یهویی لطف کرد و لیدا رو استخدام کرد؟

صدای هق_هق لیدا قطع شد و ادامه داد:

__حاج آقا چرا ساکتی؟ نمی‌خوای از عروست دفاع کنی؟ باز از یه چیزی سود کردی و بی‌خیالش شدی! مگه نوه

نمی‌خواستی... بیا اینم نوه دیگه! حاج آقا سکوت نکن! نمی‌خوای پسرتم بشناسنت؟ مگه تو نبودی که فهمیدی پسر تو

دوست دارم سریع استخدامم کردی با اینکه اخراج شده بودم. گفتم از عروست خوشتم، گفتم نوه می‌خوای،

گفتمی چجوری به پسرتم نزدیک بشم، مگه تو نبودی؟

سمیر حیرت زده به آقاجون نگاهی انداخت. انگار باور نمی‌کرد مسبب تمام این‌ها پدرش باشد!

پوزخندی زد...

اگر می‌فهمید علت مرگ مادرش، پدرش است که دیگه واویلا می‌شد!

آقاجون پوزخند دستپاچه‌ای زد:

_این چرت و پرت‌ها چیه بلغور می‌کنی؟ دیگه کارت به جایی رسیده که به منم تهمت می‌زنی؟ من و باش خواستم از در به دری مجاتت بدم، حرفتو باور کردم و گذاشتم زن عقدی پسرم بشی. سمیر حرفش رو باور نکنی‌ها یه لقمه‌ی راست تو شکمش نیست!

ابروهایم بالا پرید و با خنده گفتم:

_ئه واقعاً عجیبه، مگه می‌شه عروس پاک‌تر از گل هم دروغ بگه؟ دست خوش آقاجون.

با خشم غرید:

_تو خفه‌شو که تمام آتیش‌ها از گور تو بلند می‌شه!

لیدا اشک‌هایش را پاک کرد و با غصه به سمیر نگاه کرد:

_یه روز خدا جوابتون و می‌ده چون الکی بهم تهمت زدیدا! خدا از هیچ کدومتون نگذره الهی!

با قدم‌های شل و وا رفته به سوی در رفت. سمیر با فکی قفل شده و صورتی دهم به آقاجون نزدیک شد.

آقاجون سریع گفت:

_بخدا که تهمته! این دید نمی‌تونه راهی و از پیش ببره گفت بذار بهش تهمت بزئم! بلکه اینارو هم به جون هم

بندازم. عجب مارمولکی بوده و ما خبر نداشتیم!

سمیر با نفرت لبخندی زد.

صدای محکم در به گوش رسید. لیدا رفته بود!

سمیر با صدای آهسته‌ای زمزمه کرد:

_تازه دارم به حرف امیرعلی میام! تو هیچ بویی از انسانیت نبردی.

_سمیر...

_هیس! هیچی نگو... نمی‌خوام تصویری که ازت توی ذهنم ساخته بودم بهم بخوره!

سمیر که به طبقه‌ی بالا رفت، آقاجون روی مبل ولو شد و سرش را میان دستانش گرفت. این مردی واقعاً بویی از

انسانیت نبرده بود. هیچ وجدان نداشت!

چقدر بدبخت و انزجار آور به نظر می‌رسید. از نظر من او کثیف‌ترین آدمی بود که توی عمرم دیده بودم.

روی تخت دراز کشیدم تا بخوابم. اما هر کار که کردم خوابم نبرد. تمام فکر و ذهنم درگیر و سمیر و لیدا بود...

الان سمیر چه حالی داشت؟

بی اختیار به اتاقش رفتم و دون آن که در بزنم وارد اتاقش شدم.

کنار پنجره نشسته بود و سیگار دود می کرد. متوجهی حضورم شد اما به روی خودش نیاورد.

در را آهسته بستم و نزدیکش شدم. کنارش ایستادم و نگاهم را به نیم رخش دوختم. پوزخند زهرآلودی زد:

__بدبختی من هم دیدنی داره!

من هم جوابش را با پوزخند دادم:

__اومدم مردی و بینم که از حرم سراش هیچ سوگولی باقی نمونده! ای بیچاره، لیدا هم که پر زد و رفت.

نگاه کثیفش هیکلم را شکار کرد:

__تو که هستی! تو سوگولی اول و آخرمی عزیزم!

با حرص دندان هایم را روی هم ساییدم و گفتم:

__من که می رم. تو باید توی این چهاردیواری بپوسی! تهشم دست به دامن لیدا بشی.

پوک عمیقی به سیگارش زد. بلند شد و درست روبه رویم قرار گرفت:

__دلتو خوش نکن زن خوشگلم. تو تا ابد سوگولی خودم می مونی!

دوباره این بغض لعنتی توی گلویم جا خوش کرد و پر از نفرت به چشمانش زل زدم و گفتم:

__طلاقم بده!

سیگار را توی جا سیگاری خاموش کرد و ابرویی بالا انداخت:

__اوم، طلاق بدم؟

به لب هایم خیره شد و آرام زمزمه کرد:

__پس طلاق می خوای؟

گریه ام گرفت و با التماس گفتم:

__ترو خدا طلاقم بده! بذار برم. بخدا خسته شدم. نمی خوامت، توئه لعنتی و نمی خوام. چرا نمی فهمی؟

دستش روی شانهام نشست و با صدای دورگه ای گفت:

__باشه، طلاق می دم!

چشمانم گشاد شد و نفسم گرفت. لب هایم روی لاله ی گوشم نشست و پچ_پچ وار لب زد:

_اما به یه شرط خوشگله!

قلبم تند شروع به تپیدن کرد و با ترس و هیجان آب دهانم را قورت دادم، صدایم لرز داشت:

_چه شرطی؟

سرش بالا آورد و به چشمانم نگریست:

_یه شرط داره که طلاق بدم! اگه شرطمو قبول کنی طلاق می‌دم و ولت می‌کنم بری! حتی دیگه کاریت ندارم.

اون موقع می‌تونوی بری با اون سگ!

گلویم خشک شد و نبضم رفت. انگشت شستش را گوشه‌ی لبم گذاشت و چشمانش خمار شد.

و با بی‌رحمی تمام گفت:

_یک بار دیگه باهام باش، بذار حسرت کنم. بهم یه بچه بده. یه بچه از تو که مادرش باشی...در این صورت طلاق

می‌دم و خلاص!

چشمانم را می‌بندم، باز می‌کنم. می‌بندم، باز می‌کنم. باز می‌کنم. می‌بندم.

سقم خشک شده، زبانم نمی‌چرخد.

بدمم گر می‌گیرد و نفس‌هایم به شمار می‌افتد.

انگشت داغش را روی لب بالایم کشید و گفت:

_تو همون اولم برای من بودی! برای خودِ خودم. اون کلاش لاشخور هیچوقت به آرزوش نمی‌رسه. تو اینجا می‌پوسی

و اونم بی‌خیالت می‌شه. ای بابا...تو که از منم بی‌چاره تری، می‌بینی؟ باید یک عمر با من سر کنی و آرزوی دلت و به

گور ببری!

سرش را کج کرد و صدایش با حالت تمسخرانه‌ای نازک شد:

_بی‌چاره جانا! امیرعلی جونت چند روزه دیگه بی‌خیالت می‌شه، اینو بهت قول می‌دم. بذار حدس بزنی بهت چی

می‌گه!

چشمانش را به سقف دوخت و حالت متفکرانه‌ای به خود گرفت، لبش را با زبان تر کرد و گفت:

_می‌گه سگ خورد، جانا برای تو!

ماننده دیوانه‌ها چشم درشت کرد و حیران به اطراف نگاهی انداخت:

_ولی جانا دیگه آخی شده افتاده دست اینو و اون. چند بارم که از زمین برش دارم و فوتش کنم دیگه قابل استفاده نیست. لجن دورش و گرفته، لجن!

موهایم را گرفتم و کشیدم. دوست داشتم عربده بزنم و با چنگال‌هایم بازوی سمیر را زخم کنم.

موهایش را از ته بتراشتم و سرش را از تنش جدا کنم، با دندان‌هایم خر_خره‌اش را بجوئم، بدنش را تکه_تکه کنم و او را توی همین حیاط، کنار اتاق امیرعلی، چال کنم.

قدمی به عقب رفتم. دست‌هایم می‌لرزید... کشتن او راه چاره‌ی من بود و بس!

حتی ۱ اگر کشتنش به ضررم باشد قطعاً روزی این کار را انجام خواهم داد.

_عزیزم جوابمو نمی‌دی؟ می‌گم مادر بچه‌ام بشو! یه دختر چشم آبی مثل خودت می‌خوام. دوست دارم اسمشو بذارم جانان. بچه‌ی ماست؛ یه بچه از وجود تو! جانا باور کن بچه‌ی منو تو خیلی گوگولی می‌شه بهم اعتماد کن!

پر از خشم غریدم:

_بسه سمیر! من بمیرم تن به همچین کاری نمی‌دم. حتی ۱ فکر داشتن بچه از تو موهای تنم و سیخ می‌کنه!

خونسرد بود!

_حتی ۱ اگه مجبورت کنم؟ انوقت می‌خوای چی کار بکنی؟

تمام تنم رعشه گرفت و مغزم اتصالی داد. جواب دادم:

_هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی، زبونم مو در آورد بس که این کلمه رو برات مو به مو تکرار کردم.

خندید، آهسته و بی‌پروا، مانند کسی که چیزی برای از دست دادن ندارد.

خندید، آهسته و موزی با چشمانی خمار که گوشه‌اش چین خورده، با پیشانی خیس از عرق و دستان مشت شده.

مثل کسی که می‌داند برنده‌ی میدان جنگ است!

ترسیدم! نفسم را رها کردم و به طرف در رفتم.

سمیر از پشت کمرم را گرفت و مرا به طرف خود کشاند. به راحتی مانند آب خوردن.

از پشت به من چسبید و سرش را توی گردنم فرو برد. نفس شلی کشید و زیر لب زمزمه کرد:

_حالم ازت بهم می‌خوره وقتی می‌بینمت دوست دارم هرچی رو که خوردم بالا بیارم....

سرم را کج کردم تا لب‌های کثیفش به گردنم نخورد، تا نفس‌های داغ و خمارش لاله‌ی گوشم را لمس نکند.

حس حالت تهوع داشتم. من هم دلم بالا آوردن می‌خواست.

با صدایی بلندی گفتم:

_ولم کن، فکر می کنی من اینجا راضی ام که بمونم؟ صد برابر تو حالم ازت بهم می خوره. از داد کشیدنات، از خیانتت، از صدات، از چشمات، از زور گوئی هات، از صدای نفسات بغل گوشم که می خوای به زور بغلم کنی، از دستات وقتی به زور می خوای پیره‌نم و از تنم در بیاری، از تو، از مرد بودن، از لیدا، از این خونه. دستت و بکش و برو! رهایم کرد و محکم به طرف تخت هلم داد...نگاهش پر از شعله‌های سوزان نفرت و کینه بود. حس سر خوردگی و بیچاره‌گی!

_از این به بعد جات پیش شوهرته زن خوشگلم.

پاهایم بی حس شد و مغزم اعلان خطر کرد. زنگ زد و آژیرش را روشن کرد.

تمام قوایم را جمع کردم و به سوی در دوئی‌دم. سمیر که تیز تر از این حرف‌ها بود سریع به سویم روانه شد و پیره‌نم را چنگ زد.

حیران و عصبی بازوام را کشیدم تا پیره‌نم را از دستانش خلاص کنم اما دریغ.

پوزخندی زد و با لحن پیروزی گفت:

_عزیزم می بینی چه حال و روزی پیدا کردی؟ امیرعلی اومد پس مونده‌ی منو خورد. حالا هم بالا آوردت و اومدی ور دل خودم! ولی نگران نباش من لاشخور نیستم مثل اون بیمار روانی! حالیت می کنم با کی طرفی.

خسته و درمانده نفس عمیقی کشیدم و با بی حالی گفتم:

_اصلاً هرچی که تو می گی! من بالا آورده‌ی امیرعلی، من لجن خیانت کار. من کثیف‌ترین زن روی این کره‌ی خاکی. من عوضی‌ترین و نجس‌ترین! ولم کن و بذار برم. خلاصم کن تا گورم و گم کنم و برم. بس کن سمیر...

_ولت کنم بری؟ به همین راحتی؟ مگه شهر هرته؟ تو باید تقاص تموم روزایی که بخاطرت تو تیمارستان بستری شدم و بدی! تقاص تک_تک روزایی که بخاطرت اشک ریختم. تک_تک روزایی که دوست داشتتم خودم و دار بزئم!

نبضم گرفت. دستان سمیر شل شدند. صدایم لرزید:

_پس منو بکش، بذار بمیرم! دیگه نمی تونم سمیر. دیگه جونم نمی کشه طاقت نداره. خسته شدم!

خندید. از آن خنده‌هایی که تویش گریه داشت:

_نه جونم نمی دارم به این راحتی‌ها خودت و از دستم خلاص بکنی! تو باید ذره_ذره بمیری، ذره_ذره زجر گش بشی!

به طرف تخت خواب هلم داد:

_از این به بعد کپه‌ی مرگتو اینجا می‌ذاری! دراز این به بعد به روت بسته می‌شه چون لیاقت هیچی و نداری. بخوایم فرارم بکنی می‌دونی چه بلایی سرت میارم زن خوشگلم!

روی تخت نشستم. چانه‌ام از بغض می‌لرزید اما گریه‌ام نمی‌آمد. دوست داشتم زنده به گور شوم. دوست داشتم توی وحشت‌ناک‌ترین حالت ممکن به قتل برسم. قلبم را با چاقو خراش دهند و روی تنم کود حیوانی بریزند. به جایش از دست سمیر خلاص شوم، تا مجبور نباشم با او روی یک تخت بخوابم!

بی‌خیال، چراغ اتاق خواب را خاموش کرد و به طرف تخت آمد. زیر لحاف خزید و لبخند چندش‌ناکی زد:

_بخواب عزیزم که باید صبح زود قرصای معده‌اتو بخوری! وگرنه خواب می‌مونی‌ها. آنوقت ما هم مجبوریم به آقا دکتره بگیم معده و روده‌اتو با هم یکی کنه.

و به دنبال حرفش قاه_ قاه خندید. چشمانش را بست و کمی بعد به خواب نکبت‌بار عمیقی فرو رفت.

با نفرت به صورتش خیره شدم:

_خواب به خواب بشی ایشالله!

خمیازه‌ای کشیدم و چشمان غرق خوابم را به سقف دوختم. باز هم یک روز دیگر! باز هم یک زندگی منجز کننده و حال به هم زن!

خدا خوابش گرفته بود گویا. به فرشتگانش گفته بود حالت زندگی جانا را تافت بزنند و بگذارند همان‌گونه بماند... جانا و خوشی؟ استغفرالله!

قرصم را با دهانی نشسته با جرعه‌ای آب گرم فرو دادم. آبش مزه‌ی آب حمام را می‌داد!

از ترس اینکه معده‌ام را نکنند و بیچاره شوم، آخر آرزوهایی داشتم.

امیرعلی، قهرمان زندگی‌ام برگشته بود.

اما نمی‌دانستم کجا بود و چه می‌کرد!

آهی از ته دل کشیدم و آبی به دست و صورتم زدم. شلخته و بی‌رنگ و رو به نظر می‌رسیدم.

از اتاق که بیرون آمدم دوباره سر و صدای مهسا گوش‌هایم را پر کرد. داشت سر مهرداد بی‌چاره داد می‌کشید:

_مگه صد دفعه نگفتم به وسایلی من دست نزنید؟ کی گفت عکسای محمد و پاره کنید؟ خدا لعنتون کنه، لعنت بهتون! چرا نمی‌میرید؟

و مهرداد بود که آرام، با لحنی دلجویانه جواب می‌داد:

_ عزیزم، خودت پاره‌اشون کردی یادت نیست؟

_ به من نگو عزیزم، من عزیز تو نیستم. من کی پاره‌اشون کردم؟ برای چی باید عکسای محمدم و پاره بکنم؟ مگه دیوونه‌ام؟ چرا دروغ می‌گی؟

آهی کشیدم و به حیاط رفتم و داخل آلاچیق نشستم. پاهایم را توی شکمم جمع کردم و دستانم را روی سینه‌ام قلاب کردم.

از سردی هوا دندان‌هایم به ترق_ترق افتادند و موهای تنم سیخ شدند.

پائیز آمده بود؛ برگ‌های درختان نارنجی پوشیده بودند و مدام به این سو و آن سو می‌رفتند.

نفس فرا عمیقی کشیدم و با غم آهم را بیرون فرستادم. شماره‌ی نساء را گرفتم و سرم را به تنه‌ی چوبی آلاچیق تکیه دادم.

مثل همیشه سریع جواب داد:

_ جانم؟

بغضم را خوردم:

_ نساء؟

_ جانم، خوبی؟

نگاهم را به آسمان بی‌قرار دوختم. می‌خواست ببارد!

بی‌مقدمه گفتم:

_ لیدا رفت!

متعجب پرسید:

_ کجا؟

_ سمیر پرتش کرد بیرون.

مکشی کرد و گفت:

_ عاقبت زنای خونه خراب کن همینه دیگه! باید بیشتر از این‌ها هم عذاب بکشه!

چیزی در دلم سنگینی کرد. دردی عمیق و جان‌سوز!

دوباره آه کشیدم...

_ تا وقتی لیدا و لیدا ها یاد بگیرن که زن دوم نشن، الان خیلی از رابطه‌ها دووم داشت و ادامه پیدا می‌کرد.

لبخند تلخی زدم. قطره اشکی روی گونه‌ام چکید و با غمگین‌ترین حالت ممکن جواب دادم:

_ اگه جانا و جانا ها یاد بگیرن که وقتی به کسی زنجیر شدن، دلشون جایی گیر نکنه الان خیلی از رابطه‌ها پایدار می‌موند.

_ جانا هایی که سمیرشون و نمی‌خوان؟

جواب ندادم، ادامه داد:

_ تا کی می‌خوای خودخوری بکنی؟ چیزی هم این وسط مگه درست می‌شه؟

قطره اشک دیگری چکید و لبخندی زدم:

_ حداقل پیش وجدانم شرمنده نمی‌شم. کاری نداری نساء؟

_ مراقب خودت باش میام به دیدنت حتماً.

گوشی را قطع کردم و با بغض خندیدم.

نساء را درک نمی‌کردم، من به او ظلم کرده بودم و او نگرانم بود!

در حیاط که ریموت دار بود، باز شد.

با کنجکاوای چشمانم را توی کاسه چرخاندم و و به در خیره شدم.

با دیدن امیرعلی توی ماشین حنا، لبخند از روی لب‌هایم پر کشید و خشکم زد.

آب دهانم را قورت دادم و دستم را روی قلبم گذاشتم تا از جایش کنده نشود و به سوی امیرعلی پرواز نکنند.

با دلتنگی و حسرت نگاهش کردم. بغض امانم را بریده بود.

سرش را بانداژ کرده بود و آرنجش را به شیشه‌ی ماشین تکیه داده بود.

خودم را لای درخت‌ها پنهان کردم. اشک‌هایم شروع به ریزش کردند و با عذاب خیره‌ی او شدم.

اویی که من شده بود، اویی که جان من بود، تن من بود، لب من بود، زندگی من بود!

امیرعلی من آمده بود! امیرعلی که هیچوقت مال من نمی‌شد.

سمیر گفته بود که آرزویش را با خودم به گور ببرم!

از ماشین پیاده شد. خسته و رنگ پریده بدون آن که اعتنایی به حنا بکند، سرش را بالا آورد و به پنجره‌ی اتاق من و سمیر خیره شد.

قلبم به صدا در آمد و وجودم لرزید.

حنا با نگرانی از امیرعلی چیزی پرسید و امیرعلی هم با سر جواب مثبت داد.

نگاهش را پنجره کند و به روبه‌رو دوخت و به طرف در ورودی حرکت کرد و حنای همیشه نگران داد کشید:

_امیرعلی تروخدا نرو، شر درست نکن!

_چمدونم و بیارا!

روی زمین سر خوردم و نشستم. منظورش از چمدان چه بود؟

آمده بود که بماند؟ ترسیدم...

دلشوره به دلم چنگ زد. حالا چه می‌شود؟ خدایا خودت به دادمان برس!

خسته‌ام، دیگر نا ندارم.

از استرس و نگرانی به خودم پیچیدم. نفس‌هایم یخ زده بود و دست‌هایم منجمد شده بودند.

چشم‌هایم را بستم، کاش این نقطه پایان من باشد. چشم‌هایم را بستم، کاش امیرعلی برای من بود. چشم‌هایم را بستم، کاش سمیری وجود نداشت.

چشم‌هایم را بستم، کاش جانا من نبود و من جانا نبودم.

چشم‌هایم را بستم، اتاقی را تصور کردم که هم من آنجا حضور داشتم هم امیرعلی. لبخند شیرینی زدم و آرام صدایش زدم:

_امیرعلی؟

خودش را به خواب زده بود، مثل همیشه...از همین جا هم می‌توانستم لبخندش را تصور کنم.

دستم را به کمر زدم و معترض شدم:

_امیرعلی با توئم!

جوابم را نداد.

ابرویی بالا انداختم و نزدیکش شدم.

فوری چشمانش را بست. که این طور!

لبخندم را قورت دادم و دستم را لابه‌لای موهایش کشیدم. موهای به رنگ شبش!

این کارم را دوست داشت!

لبم را به لاله‌ی گوشش چسباندم و با ناز گفتم:

_امیرعلی، عزیزم؟

هق زدم و سرم را پوشاندم. خسته بودم، خسته‌ی خسته. خسته از خیال‌هایم، خسته از رویاهایم. خسته از

نرسیدن‌ها... خسته از همه چیز!

در ورودی باز شد و حنا هق_ هق کنان بیرون آمد و به سوی ماشینش دوئیید. وحشت‌زده از پشت درختان بیرون

آمدم و صدایش زدم:

_حنا؟

ترسیده به طرفم برگشت. چشمانش گرد شد:

_تو اینجا چی کار می‌کنی؟

نگران پرسیدم:

_چی شده؟

اشک‌هایش را پاک کرد و با عصبانیت غرید:

_هیچی، ولی بی خیال تو راحت باش! امیرعلی جونت بخاطرت هرکاری که بگی می‌کنه. نگران نباش!

گیج و درمانده گفتم:

_چی می‌گی حنا؟ هیچی نمی‌فهمم.

با گریه پوزخند تلخی زد:

_هیچی دیگه! می‌گم نگران نباش. امیرعلی سند خونه رو کوبید تو صورت سمیر. گفت اینجا خونمه همین جا

می‌مونم، احازه نمی‌دم مثل بچگیام حقمو بخورید. با سمیر گلاویز شدن نزدیک بود همو بکشن، بخاطر تو!

چشمانم گرد شد و پاهایم سست. باورم نمی‌شد چه شنیده‌ام! امیرعلی ترسوی من آمده بود! قوی‌تر از همیشه آمده

بود.

آمده بود که بماند، آمده بود که قهرمان شود و مرا نجات دهد!

نالیدم:

_حنا...

بینی اش را بالا کشید و لبخند زورکی زد:

_من چرا سر تو غر می‌زنم؟ تو که گناهی نداری! امیرعلی دوستت داره خب!

اشکش چکید اما خندید و ادامه داد:

_ببخشید...

غصه وجودم را فرا گرفت و گفتم:

_اگه ناراحتت کردم معذرت می‌خوام.

جانای ضعیف عذرخواهی می‌کرد!

_تو که مقصر نیستی، من فکر کردم می‌تونم تحمل کنم اما نتونستم...همون روزی که امیرعلی از زندان آزاد شد و

بدون اینگه تو صورتم نگاه کنه پرسید جانا کجاست؟ حساب کار دستم اومد!

جوابش را ندادم. می‌ترسیدم از آینده‌ای که نمی‌دانم چه نقشه‌هایی برایم کشیده و چه خواب‌هایی دیده!

با دستمال کاغذی بینی اش را گرفت. چشمانش سرخ بود و دو_دو می‌زد.

در ماشینش را باز کرد و نگاهش را به دور دست‌ها دوخت:

_سمیر تهدیدم کرده بود که نزدیکت نشم. ببخشید اگه این چند روز کنارت نبودم، من زن بدی نیستم. اگه خوبی

بدی دیدی حلال کن! می‌خوام برم...

نمی‌دانستم باید از رفتنش خوشحال شوم یا ناراحت! به هر حال او را کنار امیرعلی نمی‌خواستم!

محکم بغلم کرد و زیر گوشم گفت:

_مراقب خودت باش، حتماً سر وقت برو دکتر مطمئن باش خوب می‌شی. خودتو ناراحت نکن چون خدا هست و تو

رو می‌بینه. سمیر و ول کن و برو پی زندگیت برو پیش امیرعلی. تو به سمیر خیانت کردی سمیرم به تو دیگه

پرده‌ای میون رابطه‌اتون نمونده! تمام حرمتا از بین رفته!

لبخند بی‌جان زدم:

_من اگه بخوامم سمیر ولم نمی‌کنه.

_وجود خدارو فراموش نکن جانا.

سری تکان دادم و او رویش را برگرداند تا اشکش را نبینم، تا نفهمم دلش را برای امیرعلی جا گذاشته. حنا رفت تا بیشتر از این احساس زنانه‌اش لکه‌دار نشود!

خداحافظ حنا.

وارد خانه شدم. با دیدن شیشه خُرده‌های روی زمین ماتم برد. زمین پر بود از شکستنی‌ها با یک سایه‌ی خمیده. سایه‌ی مردی که قلبم برایش می‌تپید. سایه‌ی مردی که به دیوار تکیه زده بود و به دستانش نگاه می‌کرد. دستانی که غرق خون بود!

جلوی پایش زانو زدم. عطرَم را حس کرد و چشمانش را گشود. قلبم تمام شد و یارش را دید. یارش را دید و خود را برای رفتن آمده کرد!

مرد من شکسته‌تر از همیشه، خسته‌تر از همیشه چشم توی چشمم شد و من لب‌هایم از هم باز شد:

_امیرعلی...

چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید. با صدای دورگه‌ای گفت:

_دوباره بگو...

چشمه‌ی اشکم جوشید و با صدای تحلیل رفته‌ای گفتم:

_امیرعلی...

دست خونی‌اش را روی قلبش گذاشت. سینه‌ی پهنش بالا و پائین شد و لبخندی زد. زیر لب گفت:

_دو سال صبر کردم تا بازم صدام کنی بگی امیرعلی تا تموم دردامو بریزم دور.

چشمانش را باز کرد. چشمانی که دیگر برق نمی‌زد و کنارش چین‌های عمیقی خودنمایی می‌کرد.

هر دو با دلتنگی به هم خیره شدیم. بالاخره بعد از دو سال دیدمش! مردی که سرش را بخاطر من باندپیچی کرده بود و دستانش را برای من خراش داده بود. اگر این عشق نبود، پس چه بود؟

چشمانش لباب از اشک شد و سینه‌اش خِس_خِس کرد. دستش را از روی قلبش برداشت و به سمتم دراز کرد.

خواست موهایم را نوازش کند که نگاهش به حلقه‌ی ازدواجم افتاد. دستش مشت و شد و دندان قروچه‌ای کرد. صدایش خشم داشت:

_تموم شد جانا دیگه نمی‌ذارم حتی^۱یه دقیقه‌ام بمونی اینجا. نجاتت می‌دم فقط کافیه دوباره بهم اعتماد کنی.

لبخندی زدم و سرم را به چپ و راست تکان دادم. با صدای زمخت و گرفته‌ای گفتم:

_من هیچوقت اعتمادمو به تو از دست ندادم که. این همه عذاب کشیدم تا فقط تو بیای...بیای نگاهم کنی بگی جانا. الان حتی ۰ بمیرمم راضی ام.

عشق در نگاهش شعله ور شد. آنقدر نگاهش داغ و سوزان بود که گر گرفتم.

_الان فقط مُردن نیست! وقت نفس کشیدنه جانا. ما باید باهم زندگی کنیم. ما باید ما بشیم تا من بتونم بغلت کنم، بوت کنم. تا بدون هیچ ترسی بهت بگم دوستت دارم...فقط چند روز طاقت بیار.

صدای محکم دری به گوش رسید. با ترس از جایم بلند شدم و اشک‌هایم را پاک کردم.

با نگرانی گفتم:

_دستاتو با یه چیزی ببند عفونت نکنه.

نگاهش خیره به چشمانم شد و زیر لب گفت:

_از تماشای تو چون خلق نیارند ایمان کافرست آن که تو را ببند و بی دین نشود...

و من چگونه مقابل این مرد جان نمی‌دادم؟ مردی که مرا می‌خواست و برایم اشک می‌ریخت!

حالا دوست دارم توی دهان تمام کسانی که می‌گویند عشقتان کثیف است، بکوبم.

عشق من و او پاک‌ترین عشق این کره‌ی خاکی بود! حالا من، جانا ساکت نمی‌شینم و برای عشقمان همه کار می‌کنم!

خودم را به طبقه‌ی بالا رساندم. به اتاق مهمان رفتم و در را بستم...بودن کنار سمیر هیچ معنی نداشت! امیرعلی گفته بود فقط چند روز صبر کنم.

قلبم لبریز از شوق و شور بود. دوست داشتم جیغ بزنم و برقصم.

با صدای بلندی خندیدم. پنجره را باز کردم...باران می‌آمد و همه جا خیس شده بود. دستانم را از هم گشودم و با صدای بلندی گفتم:

_خدایا مرسی که عاشقم کردی.

قهقهه‌ای از سر شادی زدم و با سرخوشی برگشتم. با دیدن سمیر و چشمانش خون‌آلودش خنده‌ام جمع شد و دستانم کنارم فرود آمدند.

با ترس به عقب رفتم که به پنجره خوردم.

چانهام را با حرص، میان انگشتانش جا داد و فشرد. جیغی کشیدم و که با دست دیگرش جلوی دهانم را گرفت. به چشمانم خیره شد و با لحن وحشت‌آمیزی گفت:

__ که عاشق شدی نه؟ چیه کبکت خروس می‌خونه! باز اون عوضی و دیدی نه؟

سرم را با اخم به سمت چپ متمایل کردم. کاش می‌شد و می‌توانستم توی صورتش تف کنم! دندان‌هایش را روی هم سایید و گفت:

__ تو فقط بشین و تماشا کن. ببین چطوری به هم می‌رسی! فقط بین سمیر چه خوابایی براتون دیده!

قلبم لرزید. از لحن این مرد زخم خورده‌ی خیانت دیده!

با صدای جیغ زنی، سمیر دستش را از روی دهانم برداشت و من تازه توانستم نفس بکشم. از توی پنجره نگاهی به بیرون انداخت و غرید:

__ لعنتی!

لیدا بود که خودش را به زمین انداخته بود و جیغ و داد می‌کرد. سمیر برگشت و نگاهم کرد:

__ هر غلطی دوست‌داری بکن ولی بدون سمیر همیشه اینطوری ساکت نمی‌شینه.

لپم را کشید و خنده‌ای کرد. از اتاق که بیرون رفت سرچایش تف کردم و با حرص جیغ کشیدم.

دستم را به سینه‌ام گرفتم و فشردم. سمیر نمی‌توانست هیچ غلطی کند، هیچ! امیرعلی اجازه نمی‌داد.

با فکر امیرعلی دلم به یک‌باره آرام گرفت. سمیر را دیدم که سعی در آرام کردن لیدا داشت!

با این فکر جعبه‌ی کمک‌های اولیه را برداشتم و به اتاق امیرعلی رفتم. با دیدنش قلبم شروع به کوبیدن کرد.

روی تخت دراز کشیده بود و نگاهش به سقف بود. لباسی تنش نبود و بدن بی‌نقصش خوب دلبری می‌کرد!

با دیدنم اخمی عمیقی میان ابروهایش جا خوش کرد و غرید:

__ جانا!

با خنده به طرف در برگشتم و گفتم:

__ ببخشید خب!

صدای خش‌خش آمد. می‌دانستم دارد لباس می‌پوشد! مرد حساس من...

__ پوشیدی؟

_ کی گفت بیای اینجا.

با حرص گفتم:

_ امیرعلی باز شروع کردی؟

_ برگرد.

برگشتم. با دیدن بافت مشکی رنگش که تنش را به خوبی قاب گرفته بود لبخندی زدم. اما با دیدن دستانش اخمی کردم و غریدم:

_ چرا حرف گوش نمی‌دی؟ اگه دستات عفونت کنه چی؟

به طرفش آمدم. لبخند خسته‌ای زد و خیره به چشمانم گفت:

_ نکن...

جلوی پاهایش زانو زدم. خودم را به آن راه زدم و گفتم:

_ چی؟

چشمانش را با درد بست و آهی کشید. قبلاً که به او نزدیک می‌شدم همین کار را می‌کرد و می‌گفت:

_ فکر می‌کنی من خوشم میاد کنارم باشی و نتونم دستتو بگیرم؟ خوشم میاد اینجوری کنارم باشی و خودم کنترل کنم تا هزار بار بهت نگم چقدر دوستت دارم؟ نکن جانا، نکن! بذار پاک بمونه، بذار ناب بمونه. نذار بیشتر از این گناه کنیم. نمی‌خوام توی چشمای سمیر نگاه کنم و بیشتر از این به حیوون بودنم فکر کنم. نکن جانا!

من هم آهی کشیدم. نگاهم را گرفتم و سرم را پائین انداختم. زمزمه کردم:

_ اگه معدمو کندن بردن چی؟ اگه مُردم چی؟ بازم حسرت به دل بمونم؟ حسرت به دل بمونیم؟

با خشم آستینم را گرفت و تکانم داد:

_ خفه‌شو! دهندو آب بکش! تو نمی‌میری خب؟ تو خیلی چیزا به من بدهکاری! تو بوت و به من بدهکاری، زندگیمو به من بدهکاری. باید زنده بمونی جانا، خب؟

خندیدم و دلم از حرف‌هایش ضعف رفت:

_ بازم که شدی همون امیرعلی بد دهن؟

کنارش نشستم و جعبه‌ی کمک‌های اولیه را روی پاهایم قرار دادم.

_ دستتو بالا بگیر تا باند پیچی کنم. نگران نباش بهش دست نمی‌زنم تا مبادا گناه کنیم!

نگاهش را به روبه‌رو دوخت. پنجره او هم باز بود و صدای شُر_شُر باران به گوش می‌رسید. زیر لب گفت:

_روزایی که تو زندان بودم هر روز یه آهنگ از رادیو پخش می‌شد. من هر روز صبح زود بیدار می‌شدم تا بتونم

گوشش بدم. می‌دونی چرا؟ چون بوی تو رو می‌داد! یه آهنگ بوی تو رو می‌داد!

آب دهانش را قورت داد و من لبریز شدم از عشق. نفسم، از هیجان زیاد بالا نمی‌آمد:

_می‌خونیش برام؟

_دو سال صبر کردم تا پیام این آهنگ و توی گوشت زمزمه کنم.

سپس نفس عمیقی کشید و به چشمانم نگاه کرد. مردمک چشمانش دو_دو می‌زد و لب‌هایش سفید و بی‌روح جلوه می‌کرد.

با صدای آرام و لرزانی زمزمه کرد:

"_سوختم، چه آتشی نگاه تو دارد؟

آخر، دلم دل تو را به دست آورد.

بی تو، کویر و خشک و خالی‌ام مرا ببین چه حالی‌ام باران تو اگر نبارد

جانا، دلم ربوده‌ای فریبانه

به انتظار تو غریبانه

نشسته‌ام بینم آن دو چشم مست و دلبرانه.

جانا، به غم نشانده‌ای دل ما را

بیا و دریاب من تنها را

که خسته‌ام از این زمانه."

لبخندی به رویم پاشید و گفت:

_پاشو برو جانا.

بغضم را فرو دادم و با اعتراض گفتم:

_پس ادامه‌اش کو؟

_ادامه‌اش وقتی مال من شدی! انوقت تا ابد تو گوشت این آهنگ و می‌خونم.

یعنی می‌شد مال او می‌شدم؟ مال او؟ تمام مال او می‌شدم؟ دگر از خدا چه می‌خواستم؟

جعبه‌ی کمک‌های اولیه را روی تخت گذاشتم و از جایم بلند شدم. نمی‌خواستم بیشتر از این او را اذیت کنم و به گناه وادار!

به طرف در که رفتم صدایم زد:

__جانا؟

نمی‌دانی وقتی اینگونه صدایم می‌زنی جانا، دوست دارم تمام را وقف تو کنم، تا ابد!

برگشتم و گفتم:

__جانم؟

چشمانش ستاره دار شد و گفت:

__وقتی مال من شدی توبه می‌کنیم باشه؟

هرچند من مثل او ایمان قوی نداشتم اما جواب دادم:

__باشه!

از اتاق خواب که بیرون آمدم مهرداد را دیدم. پشت در اتاق خواب مهسا کمین کرده بود. با صدای غمگینی گفت:

__مهسا عزیزم در و باز کن.

و مهسا با خشم غرید:

__تو رو به هر خدایی که می‌پرستی دست از سرم بردار. می‌خوام راحت باشم!

کنار مهرداد ایستادم. متوجه‌ی حضورم شد اما محلم نداد. پوزخند طعنه آمیزی زدم و گفتم:

__واقعا همین و می‌خوای؟ چقدر می‌خوای بهش التماس کنی؟ مهسا تو رو نمی‌خواد از اون اولم به چشم برادر بهت

نگاه می‌کرد! حیف نساء نیست؟ چرا به جفتتون یه فرصت دوباره نمی‌دی؟

سکوت کرد و من هم رفتم تا تأثیر حرف‌هایم را رویش بگذارم و دعا کردم که مهسا را ول کند و به نساء بچسبد.

حق جفتشان بود که طعم خوشبختی را بچشند.

به نساء زنگ زدم و تمام آنچه اتفاق افتاده بود را بازگو کردم. کم مانده بود همان‌جا پرواز کنم و به اوج آسمان بروم.

خودم را روی تخت پرتاپ کردم و دستانم را زیر سرم گذاشتم.

خودم را کنار امیرعلی تصور کردم، همه چیز درست شده بود و حال تمام من مال او بود. از خوشی زیر پتو جمع کردم. پاهایم یخ زده بود و بند_بند وجودم می لرزید. فدایت شوم عشق جان!

صبح که از خواب بیدار شدم سمیر را کنار خودم دیدم! لبخند مرموزی گوشه‌ی لبش جا خوش کرده بود و موزیانه نگاهم می کرد!

اخمی کردم و از جایم پریدم. لبخندش پر رنگ تر شد و ابروهایش را بالا داد:

_صبح بخیر زن خوشگلم!

غریدم:

_برو به درک!

_اجازه بدی هممون و می فرستم به درک!

_تو خودت به درک واصل بشی برای همه بسه!

_عزیزم آخه دلت میاد؟

نفس پر حرصی کشیدم و جوابش را ندادم. جواب دادن فایده‌ای نداشت وقتی مغز خر خورده بود!

_عزیزم آماده شو می خوام ببرمت یه جای قشنگ.

_من با تو قبرستونم نمیام.

آرنجم را با حرص میان دستانش گرفت و فشار محکمی داد. با درد آخی گفتم که غرید:

_نذار با زور ببرمت! مثل بچه‌ی خوب جمع و جور کن خودتو. فهمیدی؟

از درد صورتم مچاله شد و تند_تند سرم را تکان دادم. امیرعلی گفته بود فقط چند روز طاقت بیاور!

هلم داد به طرف دستشوئی و داد کشید:

_تا پنج دقیقه‌ی پائین نباشی می کشمت جانا.

سریع دست و صورتم را شستم و آماده شدم. به طرف اتاق امیرعلی رفتم و درش را باز کردم. اما نبود!

پوفی کشیدم و با سرعت خودم را به حیاط رساندم. سوار ماشین سمیر شدم و او هم به راه افتاد.

عجیب همه چیز ترسناک به نظر می رسید. زیرلب شروع به خواندن سوره‌ی آیت الکرسی کردم تا خدا محافظم باشد!

دنده را جابه جا کرد و گفت:

_ عزیزم فردا پس فردا باید بری کلینیک. قرصاتو خوردی؟ اینطوری خوب نمی‌شی‌ها، از من گفتن بود.

_ همین که دست از سرم برداری حالم خوب می‌شه!

خندید:

_ حالا مونده جانا خانم، مونده!

نفسم را تکه_ تکه بیرون فرستادم. خدایا خودت کمکم کن من که جز تو کسی را ندارم!

بعد از نیم ساعت مسافت طی شده ماشین را کنار جاده پارک کرد. کلافه گفتم:

_ می‌شه بگی داری چه غلطی می‌کنی؟ الان ما برای چی اینجائیم؟

_ عزیزم صبر کن تو که انقدر عجول نبودی!

پوفی کشیدم و دستانم را روی سینه‌ام قفل کردم. این مرد آخر مرا خون به جگر می‌کرد!

بعد از چند دقیقه با صدای هیجان‌زده‌ای گفت:

_ وای جانا اونجا رو نگاه کن.

با انگشتش روبه‌رو را نشان داد. فوری سرم را بلند کردم. با دیدن امیرعلی چشمانم گشاد شد و زبانم بند آمد.

سمیر سریع قفل مرکزی را زد. ماشینی با سرعت حرکت کرد و به طرف امیرعلی آمد. با دست چشمانم را گرفتم و

جیغ و گوش‌خراشی کشیدم.

خدایا نه!

به بازوی سمیر چنگ انداختم و با مشت به صورتش کوبیدم. تنم سرد شد و جانم به تاراج رفت از دیدن امیرعلی که

خودش را از جلوی آن ماشین نحس کنار کشید، پایش پیچ خورد و به زمین افتاد و ماشین با تیک‌آفی گورش را گم

کرد!

دل‌م به هم پیچید و مغزم خاموش شد.

امیرعلی شوک زده درحالی که قفسه‌ی سینه‌اش بالا و پائین می‌شد با نگاهش ماشین را بدرقه کرد.

گلویم خش برداشت و با درد ناله کردم:

_ امیرعلی...

دستان یخ‌زده‌ام رفت طرف دستگیره‌ی در که سمیر سریع گفت:

_ اگه دوست نداری دوباره به ماشینه بگم بیاد سر وقت امیرعلی، می‌تمرگی سر جات!

جیغ کشیدم و با ناخن‌هایم صورتِ کثافتش را چنگ زدم. با حرص دستم را پس زد و غرید:

_وحشی، ببین بخاطر اون عوضی چطور با شوهرش تا می‌کنه! تو زن نیستی جانا. حیف اسمِ پاک زن که روی توئه!

ماشین را به راه انداخت و من آخرین نگاه اشکی و عاجزم را به صورت امیرعلی دوختم:

_خدا ذلیلت کنه سمیر!

_ذلیل شدن و همین امروزِ امروزِ بهت نشون می‌دم زن خوشگلم!

فریاد پر دردی کشیدم و گفتم:

_من و دقیقاً از چی می‌ترسونی؟ مگه من چیزی‌ام واسه از دست دادن دارم که هی تهدیدم می‌کنی؟

با تمسخر پوزخندی زد:

_آی دِ من که اگه امروز و نمی‌دیدم، حرفات باورم می‌شد کوچولو!

سقم خشک شد و استرس به جان و تنم رسوخ کرد. چشمانم نیمه باز ماند و صدایی از آخرین پس مانده‌ی انرژی

جواب سمیر را داد:

_ترو به خدایی که می‌پرستی نکن!

_حالا کجاشو دیدی جانا. این تازه اولیش بود!

ماشین را کنار جاده خاکی پارک کرد و پیاده شد. در را برایم باز کرد و گفت:

_یا لا پیاده شو.

بی حس و تهی خیره‌اش شدم. دستم را کشید و هولم داد و من با تمام حقارت روی زمین خاکی افتادم. جلویم

ایستاد و نگاه تحقیر آمیزش شلیک شد توی قلبم:

_خیلی دوسش داری؟

سقم را با آب دهان خیس کردم:

_خیلی!

_دوست داری بمیره؟

اشک‌هایم روان شد و سرم را بالا آوردم، سوزناک بود صدای گرفته‌ام:

_نه لعنتی، نه!

تک خنده‌ای زد:

_ولی حس می‌کنم دوست داری بمیره!

_سمیر تروخدا...

_هیس!

معددهام را فشار دادم و آه کشیدم.

_اگه نمی‌خوای بمیره پس تو مانع شو!

یا گریه گفتم:

_چطوری؟

_خوب گوش کن جانا اینو بدون ته این عشق فقط مرگه! پس فرو کن تو گوشت تو قلبت تو مغزت. چون ته تهش جات پیش منه! به ولای علی می‌کشمش! هر جا بره پیداش می‌کنم و جلو چشمت دارش می‌زنم. ولی تورو نمی‌کشم، زنده زنده نگهت می‌دارم تا هر روز زجر بکشی و بری بالا سر قبرش شیون کنی!

نه خدا بگو تمام این‌ها کابوسی بیش نیست، بگو تمام می‌شود و می‌رود پی کارش! بگو من بدبخت‌تر از این نشده‌ام.

زار زدم:

_سمیر...

و داد کشید:

_یه راه دیگه‌ام هست. بری پیش امیرعلی بگی نمی‌خوایش! ازش بیزاری! اونو به پولای من ترجیح می‌دی! سمیر و به امیرعلی ترجیح می‌دی! می‌گی همه‌اش هوس بود و عشق اون برای تو آب و نون نمی‌شه. می‌زنی زیر همه چیز یه کاری می‌کنی ازت متنفر بشه! بعدش مثل آدم عاقل دوباره بر می‌گردی بغل من، می‌شی زن من! شنیدی چی گفتم؟ بومب! صدای مغزم بود؟ نه! قلبم بود. شاید که دل بی‌چاره‌ام تکه پاره شده بود.

شاید وجودم بود که به یک‌باره متلاشی شد زیر پاهای سمیر، زیر حرف‌های سمیر!

جلوی پاهایش عق زدم و بالا آوردم. گریه‌هایم قطع شد و او من متلاشی شده را از زیر پاهایش، بی‌ملاحظه بالا کشید و بازوی بی‌جانم میان دستش له شد.

صدای زمزمه‌وارش کنار گوشم مو به تنم سیخ کرد:

_ دیدی امروز عشقت چطور رو آسفالت نشسته بود؟ نزدیک بود جلوی چشمای تو پر بشه، نه نه می بینی کار خدا رو؟

اشکهای چشم جوشید:

_ خدا ازت نگذره سمیر...

_ جواب بده به من. امیرعلی بمیره یا من و می خوای عزیزم؟

خندید و من مرگ آرزوهایم را همان جا دیدم. خندید و من گور عشقم را با دستان خودم کردم.

عق زدم و با گریه جواب دادم:

_ این کارو با من نکن سمیر.

دندان هایش را به نمایش گذاشت. چشمانش برق زد و فشار دستش را بیشتر کرد:

_ جواب بده به من، امیرعلی بمیر یا منو می خوای عزیزم؟

روی پیرهنش زردآب بالا آوردم و عربده کشیدم:

_ تو.

با انزجار و صورتی جمع شده، محکم به عقیم هولم داد و غرید:

_ گندت بزنن!

خیلی سریع پیرهنش را در آورد و به زمین پرت کرد. از توی ماشین سویشرت نارنجی رنگش را در آورد و تن کرد.

در حالی که با بطری آب صورتش را می شست غر_غر کنان گفت:

_ تن لشتو جمع کن که باید بریم! هرچه زودتر این لکه ننگ و از روی پیشونیت پاک کنی برای همه بهتره.

با بی حسی خودم را بلند کردم و با قدم های شل و وا رفته به سوی سمیر حرکت کردم.

بطری را جلویم گرفتم:

_ دهننتو بشور اشکاتم پاک کن. همین امروز همه چی و تموم می کنی نباید به چیزی شک کنه!

بطری پلاستیکی را توی دستانم فشردم. گریه ام بند نمی آمد که نمی آمد.

لب هایم لرزید:

_ فردا بهش می گم امروز نه.

سرش بالا آمد و به چشمان ملتمس و متورمم نگاه کرد. چانه‌ام لرزید و بطری از دستم افتاد:

ولی من هیچوقت عاشقت نمی‌شم سمیر...

نگاه دزدید و خواست سوار ماشین شود که داد کشیدم:

_حتی اگه بذارم تو قبرم حتی اگه زیر دستت جون بدم یه لحظه‌ام امیرعلی و فراموش نمی‌کنم. تو دیگه برای من هیچی نیستی سمیرا!

چانه‌اش جمع شد و فکش منقبض! بی‌صدا توی ماشین نشستم و به آینده‌ام فکر کردم. آینده‌ای که دیگر مرا نمی‌کرد!

صدای آه سمیر و دستان مشت شده‌اش روی فرمان نه تنها دلم را سوزاند بلکه نفرتم از او بیشتر شد.

جلوی در عمارت منحوس، لیدا ایستاده بود. با رنگ و رویی پریده جلوی ماشین سمیر پرید.

سمیر کمربندش را باز کرد و با صدای عصبی گفت:

_این مریض اینجا چی می‌خواد!

پوزخندی دردناک روی لب‌هایم جا خوش کرد. دوست داشتم بگویم وقتی هم آغوشش شدی مریض نبودی! هوسناک بود برای توئه مرد. حالا چه شد؟

لیدا روی کاپوت کوبید و با خشم داد کشید:

_بیا پائین تا آبروت و بین اهل محل نبردم!

سمیر با اخم‌های درهم به طرفش رفت و شاکی گفت:

_ببند در اون جهنم رو. گمشو بشین تو ماشین ببینم دردت چیه.

لیدا دیوانه‌وار قهقهه زد:

_چیه از آبروت می‌ترسی؟

سمیر با حرص یقه‌ی لیدا را گرفت و با لحنی تهدیدوار گفت:

_چته؟ چته؟ چی می‌خوای؟

_بچه‌امو می‌خوام.

_منو نخدون لیدا. تو بچه می‌خوای یا باز می‌خوای جاتو اینجا محکم کنی؟ گمشو برو با همون پدرسگی که تا حالا باهات بودی، هری!

در ماشین را باز کرد و با سستی پیاده شدم. لیدا گریه‌اش در آمد و با درماندگی گفت:

_به حضرت علی راست می‌گم سمیر خودش پا پیچم شد من به اون نگاهم نمی‌ندازم من فقط تو رو دوست دارم. چشماتو یه کم باز کن.

آه کشیدم. هیچ کدامشان حواسشان به من نبود!

یک راست به خانه رفتم. با کمری خمیده و شانه‌های لرزان و دلی که دیگر دل نبود!

در اتاق امیرعلی را باز کردم و موجی از سرما به صورتم شلاق زد.

با دیدن امیرعلی جلوی پنجره آن هم برهنه، مات شدم و غریدم:

_امیرعلی!

با عجله به طرفم برگشت. با حرص گفتم:

_سرما می‌خوری بیا کنار.

بی‌صدا نگاهم کرد! غمگین و غمگین و غمگین. نگاهم را دزدیدیم و بغضم را بلعیدم. ژاکت مشک‌اش را جلویش گرفتم و با تحکم گفتم:

_بپوش!

چند ثانیه بی‌صدا نگاهم کرد و در آخر ژاکت را از دستم کشید و مشغول پوشیدنش شد.

پنجره را بستم و درجه‌ی بخاری را زیاد کردم. دست و پایم می‌لرزید و قلبم جیغ می‌زد اما ظاهرم را حفظ کردم و لبخند زدم.

نگاه بی‌قرارم رویش ثابت شد. روی تخت نشسته بود و بی‌صدا به پنجره زل زده بود. یعنی تمام شد؟ دیگر نمی‌دیدمش؟ تا ابد از من متنفر می‌شد؟

دلم آتش گرفت از تصور نفرت امیرعلی، دلم آتش گرفت از هم آغوشی با سمیر.

خوب نگاهش کردم. تمام جانش را تک به تک حفظ کردم. اشکم چکید و امیرعلی با صدای غمگینی همانند یک مرده‌ی متحرک زمزمه کرد:

_با سمیر کجا رفته بودید؟

تنم سرد شد و قلبم از حرکت ایستاد. آب دهانم را به سختی قورت دادم:

_هیچ‌جا!

سرش به سویم چرخید و به چشمانم خیره شد. اشکی از گوشه چشمش چکید و روی گونه‌ای قُل زد.
با دیدن اشکش جانم رفت.

لب‌های سفیدش تکانی خوردند و دستش را روی گردنش کشید:

_می‌بینی؟ باد کرده! رگِ غیرتمه. می‌خواد گردنمو پاره کنه بزنه بیرون واسه تو، واسه زن‌داداشم که وقتی با اون
می‌بینمش می‌خوام تموم پرده هارو بدرَم. جونم در اومده جانا.

از جایش بلند شد و روبه‌رویم ایستاد. روبه‌روی من ماتم‌زده!

به صورت معصومانه‌اش خیره شدم و اشکم در آمد!

دستم بالا آمد و روی صورت خسته‌اش نشست. چشمانش بسته شد و آه کشید. با نوک انگشتم اشکش را پاک کردم.
صورتش داغ شد و داغی‌اش به تنم سرایت کرد.

با همان چشمان بسته گفت:

_فقط تا فردا صبر کن! دیگه همه چیز تموم می‌شه. حتی یه لحظه‌ام نمی‌ذارم تو این خراب شده بمونی! فقط تا فردا
باشه جانا؟ کاری می‌کنم با دستای خودش طلاق‌نامه رو امضا کنه. خوب می‌دونه دیگه نمی‌شه تو رو نگه داره
پر_پر می‌زنه.

با هر کلمه‌ای که از دهانش خارج می‌شد رنگم می‌پرید و حالم از خودم به هم می‌خورد!

خدایا نجاتم بده. این چه بختی بود؟

فردا چه کنم؟ چه کنم؟ چه کنم؟

خدایا می‌شود فردا خودم را توی قبر پیدا کنم؟

بس است دیگرا! بس است!

قلب به درد آمده‌ام مچاله شد و دستم را از صورت امیرعلی برداشتم و چشمانش باز شد.

با اندوه به عقب قدم گذاشتم.

برای آخرین بار خوب نگاهش کردم. بغضم را قورت دادم. قلبم سر جایش آرام نمی‌گرفت!

امیرعلی با چشم دنبالم کرد. با هر قدمی که به عقب برمی‌داشتم تکه‌ای از وجودم کنده می‌شد و پیش امیرعلی جا
می‌ماند.

زمزمه کردم:

_ تا قیامت دل من گریه می‌خواد...

در اتاق را که به هم کوبیدم چیزی درونم فرو ریخت. عاجزانه روی تخت نشستم.

خورشید روشن مارو دزدیدن

زیر اون ابرای سنگین کشیدن

همه جا رنگ سیاهه ماتمه

فرصت موندنمون خیلی کمه

اون که رفته دیگه هیچوقت نمیاد

تا قیامت دل من گریه می‌خواد

سرنوشت چشماش کوره

نمی‌بینه

زخم خنجرش می‌مونه تو سینه

لب بسته

سینه‌ی غرقِ به خون

هق زدم و صورتم را با دستانم پوشاندم. خدا می‌دانست چه حالی دارم!

حال کسی را داشتم که فردا اعدامش می‌کردند. ترسیده و بی‌پناه! خسته و دل‌مُرده!

بی‌اختیار شماره‌ی نساء را گرفتم. احتیاج داشتم به درد و دل. دیگر نمی‌توانستم دردش را تحمل کنم. منتظر بودم

هر لحظه این دمل چرکی سر باز کند و همه جا را به گند و کثافت بکشاند!

تا نساء گفت جانم، به گریه افتادم. برایش گفتم از بدبختی که تازه روی سرم آوار شده. گفتم که دیگر امیرعلی پر گفتم پرونده‌اش را می‌بندم. گفتم خسته‌ام، نابودم. گفتم سمیر را نمی‌خواهم. گفتم نمی‌شود با امیرعلی بودن. گفتم و گفتم تا از گریه زیاد به نفس_ نفس افتادم.

گوشی را قطع کردم و دراز کشیدم. دستم را روی قلبم گذاشتم و فشارش دادم، انگار قیر داغ تویش ریخته بودن.

آن قدر می‌سوخت و به گز_ گز افتاده بود که گمان می‌کنم بوی سوختگی‌اش را عالم و آدم می‌شنیدند!

در که باز شد دهانم طعم زهر به خود گرفت و با دست به ملحفه چنگ زدم.

صدای قدم‌هایش خط انداخت به روی اعصاب نداشته‌ام.

در کمال وقاحت کنارم دراز کشید! خواستم بلند شوم که سریع مچ دستم را گرفت و وادارم کرد دراز بکشم. صورتت جمع شد و با چندش‌ترین حالت ممکن گفتم:

_ دستتو بکش برو گمشو.

فشار دستانش بیشتر شد. با عذاب گفتم:

_ دست از سرم بردار.

صدایی از سمیر در نیامد!

با حرص گفتم:

_ وجودت آزارم می‌ده، بفهمم دیگه! اصلاً دوست دارم همین‌جا روت بالا بیارم، دستتو بکش. سکوتش جری‌ام کرد.

_ حالتم ازت بهم می‌خوره سمیر! تو حیوون‌ترین آدم روی زمینی.

جیکش هم در نیامد! چانه‌ام از بغض لرزان شد و مانند کودکی بی‌پناه گفتم:

_ دیگه چی از جونم می‌خوای؟ برو دیگه، تو که کار خودت و کردی!

با خشم به طرفش برگشتم. با دیدن صورت سرخ و چشمان گریانش لحظه‌ای تنم لرزید. دستم را روی قلبش گذاشت و محکم فشار داد. قلبش مانند گنجشک تند تند می‌زد. با صدای گرفته‌ای گفت:

_ خیلی ناراحتی که می‌خوای ازش جدا بشی؟ خیلی دوستش داری؟

می‌دانستم می‌خواست دستم بندازد و تحقیرم کند، برای همین با گستاخی به چشمانش زل زدم و گفتم:

_ از جونم بیشتر!

دستم را فشرد:

_ ولی منم دوستت دارم!

_ دوست داشتنت به درد عمه‌ات می‌خوره سمیر! تو دوسم ندار، ی‌چون اگه نداشتی می‌داشتی برم، اجازه نمی‌دادی کنارت انقدر عذاب بکشم. منو زورم نمی‌کردی! می‌داشتی برم و خوشبخت زندگیمو بکنم. تو انقدر خودخواهی که هیچی نمی‌بینی فقط دنبال خوشی خودتی. حالتم ازت بهم می‌خوره!

چشمانش سرخ‌تر شد. عجیب صدایش آرام می‌زد:

_ ولی اول من دیدمت، من بوت کردم، من خواستم. تو زن من شدی جانا!

درمانده شدم:

_ غلط کردم، غلط کردم زنت شدم.

آب دهانش را قورت داد:

_ هیچوقت نمی دارم مال اون بشی!

باز هم حرف های تکراری و بی سر و ته! به سقف خیره ماندم و آه کشیدم. دست برد و گوشی اش را از جیبش بیرون کشید. زیر لب لعنتش کردم که آهنگی گذاشت. با کلافگی گفتم:

_ دستمو ول کن می خوام برم.

_ هیس!

خفه خان گرفتم و به اجبار به صدای خواننده گوش سپردم:

”امکان نداره حسِ تو

از یادِ این خونه بره

دردی که با عشق اومده

با مرگ می تونه بره

دنیا مو دادم دسته تو

از هر طرف بن بست شه

جداً کجا دیدی کسی

با قاتلش همدست شه؟”

”تب می کنم از فکر تو

تا با خودم هم درد شم

صد تا زمستونم بیاد

امکان نداره سرد شم!

شاید تمامِ عمرمو

درگیر و بیرونی کنی

اما بدون با عشق من

کاری نمی تونی کنی!"

به اینجای آهنگ که رسید دستم را فشار داد و با التماس نگاهم کرد:

"هر روز راهی می شی و

باور ندارم رفتنو

تنها تر از اونم که از

رفتن بترسونی منو

جز زخم‌هایی که زدی

چیزی برام مرهم نشد

هر کار کردی با دلم

این عشق در من کم نشد!!!"

آهنگ که تمام شد گوشی‌اش را خاموش کرد و گفت:

_بخوابیم که امشب کلی کار داریم.

لحنش تغییر کرده بود! ترسیده خواستم کنار بکشم که گفت:

_امشب می‌ریم شام پائین! دست توی دست مثل زن و شوهرها بالاخره همه که باید بفهمن آشتی کردیم، نه؟

لحنش سرد بود و ترسناک! به خودم لرزیدم و لال شدم. مگر حق اعتراض هم داشتم من بیچاره؟

وقتی خوابید از ترس جُم نخوردم نمی‌خواستم وحشی‌اش کنم. صدای نفس‌هایش کنار گوشم مرا به گریه می‌انداخت.

دوست داشتم بروم خودم را توی آغوش امیرعلی پرت کنم و او روی سرم بوسه بزند.

دوست داشتم سمیر نباشد.

دوست داشتم برگردم به روزی که مادرجون خواست که با سمیر ازدواج کنم. اصلاً دوست داشتم بمیرم!

عمه خانم مشغول چیدن میز بود که چشمش به من و سمیر و دستان به هم قفل شده‌امان خورد.

انگار جن دیده باشد. چشمانش گشاد شد و خواست داد و بی‌داد راه بی‌اندازد که سمیر سریع گفت:

_ عمه جان باز شروع نکن الان اوقات همه رو تلخ می‌کنی!

مهسا پوزخندی به قیافه‌ام زد و به طعنه گفت:

_ خسته نشدی انقدر بغل این داداشو اون داداش دست به دست چرخیدی؟

حرف‌هایش زهر دارد و دهانم را تلخ می‌کند اما چه کاری می‌توانستم بکنم جز گریه و زاری؟

سمیر اخم کرد و مهرداد با ملاحظه در گوش مهسا پیچ زد. عمه خانم با بدخلقی گفت:

_ پسره بیچاره‌ی من، چقدر باید زخم بخوری که حالیت بشه این زن برای تو زن نمی‌شه! لیدا چش بود؟ اون بنده

خدا چی کار کردت؟

سمیر دندان‌هایش را روی هم سایید و خواست حرفی بزند که عمه خانم پیش بند آشپزی‌اش را از تنش بیرون کشید و روی میز انداخت:

_ یه روز چوب این ندونم کاریات و می‌خوری. دیگه از من خیری به شما نمی‌رسه! همون بهتر که برم. بچه‌اتم از این

به بعد خودت تر و خشک می‌کنی چون دیگه من نمی‌تونم. قول می‌دم سر دو روز نشده می‌ری به پای مادر بچه‌ات

میوفتی، اما پشیمونی چه فایده؟

سمیر تا خواست لب به اعتراض باز کند عمه خانم اخم کنان از سالن خارج شد و به دنبالش پوف بلند بالای مهرداد!

بی‌رمق روی صندلی نشستیم و دستانم را روی میز قرار دادم. مهرداد لبش را با زبان تر کرد و رو به سمیر گفت:

_ از وقتی ژیلایا از اینجا رفته یه کم عصباش به هم ریخته‌است!

سمیر از پارچ آبی توی لیوان ریخت و با حرصی پنهان جواب داد:

_ این روزاست که آدم دوست و دشمنش رو می‌شناسه. تو روزای سخت! حالا من پرستار از کدوم گوری پیدا کنم؟

مهرداد نگاه بی‌تفاوتی به من انداخت:

_ جانا که هست!

برق چشمان سمیر عقل از سرم پراند و باعث شد اخم کنم. فکر اینکه خانه‌ی سمیر بمانم و برای بچه‌اش مادری کنم
حالم را دگرگون می‌ساخت.

سمیر آب را لاجرعه سر کشید و لیوان را روی میز کوبید. مهسا جدی خیره ماند به چشمان سمیر، صدایش خش
داشت:

_باید حرف بزنیم!

سمیر کنارم نشست و نفس عمیقی کشید:

_بگو!

مهسا هم نفسی گرفت و موهای ژولیده‌اش را پشت گوشش انداخت. با کمی مکث گفت:

_می‌خوام از اینجا برم.

سکوت برقرار شد و من دیدم که رنگ از رخ مهرداد بی‌نوا پرید. خیلی سریع به طرف مهسا چرخید و وحشت‌زده
پرسید:

_کجا؟

مهسا حتی نگاهش هم نکرد! با همان قیافه‌ی جدی خیره به سمیر بود. سمیر اخم کرد و با لحن سردی سوال
مهرداد را تکرار کرد:

_کجا؟

_هر جا که اینجا نباشه. بوی نجاست این خونه داره حالمو به هم می‌زنه. دیگه نمی‌تونم اینجا بمونم، وقتی گوشه به
گوشه این خونه منو یاد مادر جون و محمد می‌ندازه. نمی‌تونم اینجا بمونم و قاتل شوهرم و ببینم و دم نزنم!
اخم سمیر شدیدتر شد:

_دیگه چی؟! چشمم روشن! بری که فردا بگن دختره بیوه شد رفت تا به کثافت‌کاری‌هاش برسه؟ کم حرف و حدیث
پشتمونه؟ تو می‌خوای به همه‌اشون دامن بزنی؟

دلم مچاله شد از حرف‌های سمیر. مهسا از خشم سرخ شد و دندان قروچه‌ای کرد، خواست جواب حرف زهر دار
سمیر را بدهد که با نعره‌ی مهرداد خفه‌خان گرفت:

_کجا می‌خوای بری هان؟ کجا می‌خوای گورتو گم کنی؟ من اینجا سگم؟ سگم؟

مهسا کمی لرزید اما لجبازانه سعی داشت به سمیر نگاه کند. مهرداد که از عصبانیت به کبودی می‌زد و رگ‌های
شقیقه‌اش بیرون زده بود با مشت به روی میز کوبید.

قلبم ریخت برای مهردادای که چشمانش از اشک پر شده بود، اما غرورش اجازه‌ی باریدن نمی‌داد!

__جوابِ منو بده مهسا کم خون به جگرم کن.

حالم از مهسا به هم خورد وقتی پوزخندی زد و جواب داد:

__به تو مربوط نیست!

مهرداد داد کشید:

__به من مربوط نیست؟ واسه‌ات کم گذاشتم؟ چی کارت کردم؟ من عمرمو به پات ریختم تا حالت خوب بشه بتونی سرپا باشی. چه روزایی که تا صبح بالا سرت بیدار نمودم، بخاطرت زنمو طلاق دادم. دارم واسه‌ات پر__پر می‌زنم ولی کوری، نمی‌بینی. اینه جوابم؟ که خیلی راحت دهنتمو باز کنی بگی می‌رم؟

مهسا پوزخندش را پر رنگ‌تر کرد و به طرف مهرداد چرخید. به چشمانش زل زد و با وقاحت تمام گفت:

__مگه من خواستم؟

همین یک جمله کافی بود که اشک مهرداد سرازیر شود. بهت زده بود و پلک نمی‌زد! مهسا، بدجوری نابودش کرده بود!

سمیر با حرص به روی پیشانی‌اش کوبید و غرید:

__جفتون دهناتون و ببندید.

مهسا خونسرد به سمیر نگاهی انداخت و گفت:

__به هر حال من می‌رم! من یه زن بیوه‌ی عاقل و بالغم. کسی حق نداره تو زندگیم دخالت کنه، حتی تو! تویی که واسه‌ام برادری نکردی و فقط غیرتتو به رخم کشیدی! فقط خواستم که بدونید.

سمیر با حرص از جایش بلند شد و با صدای بلندی گفت:

__گم شو برو بینم بدون پول یه روزم دووم میاری یا نه.

نگاهم را به مهرداد لِه و لورده دوختم که با شانه‌های خمیده به طرف بیرون می‌رفت. بی‌اختیار به دنبالش رفتم. توی حیاط، روی پله‌های سفید سرد نشسته بود و با دستانش صورتش را پوشانده بود.

کنارش نشستم و گفتم:

__خوبی؟

با خشم جواب داد:

_لطفاً برو.

آهی کشیدم:

_ناراحت نباش، آدما می‌رن دنبال لیاقتشون. مهسا لیاقت تو رو نداشت. همون طور که تو لیاقت نساء رو نداشتی!

با شنیدن اسم نساء از زبانم، صورتش را به طرفم چرخاند. انگستانم را به هم چفت و بست زدم و با غصه گفتم:

_تو اینور داری عذاب می‌کشی و اون اونور. به خودتون یه فرصت دوباره بده. بذار جفتون خوشبخت بشید! هرچند که می‌دونم نساء تو رو نمی‌بخشه، اما امتحان کن.

صدایش لرزید:

_نساء...خوبه؟

_می‌خوای خوب باشه؟ کدوم دختری خوبه، وقتی شوهرش بعد یک هفته طلاقش می‌ده و می‌ره پی دختره دیگه؟

چیزی نگفت! خدا کند حرف‌هایم رویش تأثیر بگذارد و برود به دنبال نساء. نسایی که من بدبختش کردم!

فرصت را غنیمت شمردم و ادامه دادم:

_مهسا دیگه اون آدم سابق نمی‌شه، بهتره بی‌خیالش بشی. اون حتی^۱ خوبم بشه تو رو انتخاب نمی‌کنه، مطمئنم!

باز هم سکوت!

_از دل نساء در بیار. بذار جفتون به آرامش برسید.

سمیر بشاش و سرحال گوشی‌ام را به طرفم گرفت و گفت:

_بیا عزیزم. بیا زنگ بزن به امیرعلی باهاش یه قرار بذار. این دندون لق دیگه وقتشه از جا کنده بشه.

چشمانم سوخت و گوشی را از دستش گرفتم. تمام شب را پلک روی هم نگذاشتم و به امیرعلی فکر کردم. به حرف‌هایی که باید به او می‌زدم!

_زن خوشگلم معطل نکن.

صدایش نحس است، نمی‌داند؟

_زنگ که زدی قرار بذار. زودم حاضر شو یه کم آرایش بکن مثل میت شدی. فقط وای به حالت به چیزی شک کنه! شب جنازه‌اشو تحویل می‌دم.

گوشی را توی دستم فشار دادم و با صدای ضعیفی گفتم:

_چطور دلت میاد سمیر؟ اون داداشته!

انگار موش را آتش زده باشند، نعره کشید و گفت:

_وقتی زن من تو بغلش بود و داشت زیر گوشت حرفای عاشقانه می زد من برادرش نبودم؟ نبودم؟

با دستان لرزان شماره‌ی امیرعلی را گرفتم. سمیر با تهدید نگاهم کرد:

_وای به حالت به چیزی شک کنه!

بعد از چند بوق صدای بم و نفس گیرش توی گوشم پیچید و قلبم را مجنون خودش کرد:

_بله؟

آب دهانم را با مشقت قورت دادم. چشمم که به سمیر و قیافه‌ی برزخی‌اش خورد خودم را جمع و جور کردم و گفتم:

_سلام...منم جانا.

صدای گرم و خوشحالش، آتشم زد:

_جانا...کجایی؟ باید ببینمت!

نفس عمیقی کشیدم که سمیر دستان سردم را گرفت. نگاهش پر از کینه بود!

با لحنی سردی گفتم:

_اتفاقاً منم باید ببینمت. تکلیف خیلی چیزها باید همین امروز مشخص بشه!

آن قدر خوشحال بود که انگار متوجه لحنم نشده. چون با خنده گفت:

_جانا دوست دارم داد بزنی از زور خوشحالی. همه چی تموم شد، همه چی! باورت می‌شه؟

سمیر دستم را فشرد و آرام گفت:

_دِ زود باش.

_پس بیا همون پارکی که برای اولین بار قرار گذاشتیم.

با این حرفم سمیر چشمانش را بست و باز کرد. گوشه‌ی را قطع کردم و با حالی خراب گفتم:

_می‌شه امروز نگم بهش؟ تروخدا!

با خشم یقه‌ی لباسم را گرفتم و بلندم کرد. به طرف سرویس بهداشتی هولم داد و غرید:

_گم شو دست و صورت نجستو آب بکش که باید بری پارک همیشگی کنار معشوقه‌ات!

من مُرده‌ی متحرک بودم، نمی‌دید؟

پوزخندی زدم و با آب سرد صورت پژمرده‌ام را شستم. به ناچار صبحانه خوردم تا کمی جان بگیرم و فشارم نیوفتد.

آماده شدم و به ماشین سمیر رفتم. باورم نمی‌شد که امروز پایان همه چیز بود! پایان عاشقانه‌های ممنوعم با او...

گناه‌های شیرین و یواشکی‌ام با او...

بوسه‌های ممنوعه و زجر آورم با او...

نگاه بازی‌های ممنوعه‌ام با او...

داغی تنش... حرارت بدنش... لب‌های سرخش... آغوش تنش... بوی مست کننده‌ی عطرش... اخلاق تلخش... چشمان

سیاهش...

یعنی همه چیز تمام شد؟

سرم را به شیشه چسباندم و اشک ریختم. سمیر لایی می‌کشید و با سرعت هرچه تمام‌تر می‌رانند.

او عجله می‌کرد تا من بمیرم؟ نمی‌دانست امیرعلی نباشد من می‌میرم؟

توی دلم دعا خواندم و گریه کردم که هیچوقت به آن پارک نرسیم. به پارکی که تا دقایق دیگر شاهد خیلی چیزها بود.

دعا کردم معجزه شود. دعا کردم ماشین چپ کند و من به همراه سمیر بمیرم اما امیرعلی از حرف‌هایم ناراحت نشود.

اما انگار خدا لج کرده بود که ماشین سمیر با ترمز جلوی پارک ایستاد.

دلم به هم پیچ خورد و با چشمان ملتسم خیره‌ی سمیر شدم. نالیدم:

_سمیر.

اما او به روبه‌رویش نگاه می‌کرد.

گریه‌ام گرفت:

_ترو خدا سمیر اینکارو نکن. من دوستت ندارم.

سرد گفت:

_اشکاتو پاک کن و برو. اگه بفهمه می‌دونی که چی می‌شه!

با دست به روبه‌رو اشاره کرد:

اون ماشین و می‌بینی؟ فقط با پنجاه میلیون حاضر شده امیرعلی بکشه. تو که اینو نمی‌خوای؟

موهای تنم سیخ شد و با وحشت گفتم:

نه ترو خدا سمیر التماس می‌کنم بهشون بگو برن. همین امروز همه‌چیو تمومش می‌کنم.

هر موقع می‌رن که من بخوام. وقت و تلف نکن برو که معشوقه‌ات منتظرته. قبلش اشکاتو پاک کن.

با دستان لرزانم اشک‌هایم را پاک کرد و با بدنی سست و بی‌جان از ماشین پیاده شدم و به پارک رفتم.

دیدمش! او را دیدمش!

روی همان نیمکت نشسته بود و با لبخندی محو، به روبه‌رو نگاه می‌کرد. انگار تمام خاطرات جلوی چشمانش مانده

فیلم سیاه و سفید رد می‌شدند درست مثل من!

نگاهش که به من خورد لبخند تلخ را خوردم و سعی کردم به خودم مسلط شوم.

من که از اولم می‌دانستم عشقمان ممنوع و پر از نرسیدن‌هاست! پس بهتر بود خودم را آماده کنم. چون نبودن با او

بهتر از مُردنش بود!

پس اخمی روی صورتم کاشتم و با قدم‌های محکم به طرفش رفتم، هرچند که قلبم بی‌محابا به سر و سینه‌ام

می‌کوفت!

جلویش که ایستادم پوشه‌ای که توی دستانش بود و بالا آورد و تکان داد:

دیگه همه چیز تموم شد!

صدای مردانه‌اش از زور خوشی می‌لرزد و من یخ می‌کنم. می‌گوید همه چیز تمام شد؟

از جایش بلند شد و جلویم ایستاد. چشمان سیاهش برق می‌زد و دیوانه‌ام می‌کرد!

با لذت تک_ تک اجزای صورتم را از نظر گذراند و لب زد:

دیگه مال خودمی. دیگه تموم شد بدبختی و آوارگی!

از لحنش تمام تنم گر گرفت و مات شدم. می‌گفت بدبختی و آوارگی تمام شده و من می‌خواستم امروز همه چیز را

تمام کنم.

چشمانش را بست و سرش را جلو آورد. کنار گوشم نفس عمیقی کشید و با صدای دورگه‌ای گفت:

قراره تمامت مال من بشه!

لرزیدم و مست شدم از بوی تَنَش.

سر خوشانه کنار گوشم قهقهه‌ای زد و من غرق خنده‌ی دلبرانه‌اش شدم.

_خودمم هنوز باورم نمی‌شه جانا.

دستم را مشت کردم و بغضم را قورت دادم. به خودم مسلط شدم و با صدای سردی گفتم:

_باید حرف بزنییم.

اصلاً انگار توی این دنیا نبود. لبش را با زبان تر کرد و گفت:

_منم می‌خواستم باهات حرف بزنم. می‌دونی چقدر کار داریم؟ خیلی زیادن! باید به همه‌اشون برسیم.

ولی من عقل و هوشم پی لب‌هایش بود که با زبان تر می‌کرد و نمی‌دانستم چه به حال و روزم می‌آورد! کافر بود
نمی‌دانست که من هر بار چقدر گناه می‌کنم!

سرم را تکان دادم و گفتم:

_من حرف می‌زنم توئم گوش می‌دی!

بالاخره متوجه‌ام شد. قبل از اینکه چیزی بگو و صدایش تصمیم‌هایم را از بین ببرد، تند گفتم:

_دیگه از این وضعیت خسته شدم.

ابروهایش بالا پرید که اخم کردم:

_حالم داره از همه چیز به هم می‌خوره! دیگه نمی‌تونم تحمل کنم!

چشمانش میخ چشمانم شد.

_احساس گناه می‌کنم. تا کی می‌خوایم ادامه بدیم؟ تو عذاب وجدان نداری؟ عذاب وجدان داره خفه‌ام می‌کنه.

با سرگردانی گفت:

_چی می‌گی تو؟

نگاهم را از صورتش گرفتم و به دور دست‌ها دوختم. سلول‌های تنم او را طلب می‌کرد و من با بی‌رحمی تمام گفتم:

_سمیر منو دوست داره، هیچوقت ولم نمی‌کنه.

نفسی از سر آسودگی کشید و دوباره پوشه را بالا آورد. خواست حرفی بزنی که سریع گفتم:

_گیرم که ولم کرد و رفت! تو فکر می کنی ما می تونیم باهم باشیم؟ مگه کتاب قصه ست؟ ما از اولشم اشتباه کردیم امیر! مثل احمقا.

حرف هایم برایش گران تمام شد که قدمی به عقب رفت. پوزخندی زد و دستان یخ زده ام را توی هوا تکان دادم:

_من خام بودم هیچی نمی فهمیدم. اصلاً غلط کردم! تو قد سمیر پول داری؟ می تونی مثل اون من و غرق پول کنی؟
چشمانش که تیره و خاموش شد، قلبم تیر کشید. با بغض خفه ای ادامه دادم:

_تو راست می گفتی من همون جانای پول پرستم شرمنده که اینو می گم ولی من نمی تونم با تو باشم. نمی خوام برگردم به زندگی نکبت بار گذشته ام. نمی تونم از پولای سمیر دست بکشم!

رعد و برقی زد و آسمان لعنتی شروع به غرش کرد. داشتم خفه می شدم!

نگاهم که به قیافه اش خورد، مات شدم. رنگش به کبودی می زد و مانند سنگ نگاهم می کرد. دستم را روی گلویم گذاشتم و با ناخن هایم خراشش دادم.

باران که با بی رحمی روی تن و بدنمان شلاق زد، داد کشیدم:

_عشق کافی نیست امیر. من غلط کردم، منو ببخش. من نمی خوام به گذشته برگردم. می خوام بمونم پیش سمیر، اون منو بخشیده منم اونو! می خوام بهش یه فرصت دوباره بدم تا زندگیمون و دوباره بسازیم. هیچ کسی مثل سمیر نیست که بعد از این همه اشتباه بازم ببخشه. من تو رو هم الکی معطل خودم کردم. فکر کردم بهتر از سمیرم هست ولی نبود! از محبتای سمیر سیر شده بودم که او مدم سمتت. جفتمون فدای هوسمون شدیم.

با دیدن امیرعلی که صورتش به سیاهی می زد و شانه هایش خم شده بود، مُردم.

مُردم وقتی دیدم خیره به چشمانم سعی می کند چیزی بگوید. لب هایش جُم می خورد اما صدایی از حنجره اش در نمی آید.

اشکم درآمد و با غصه گفتم:

_منو ببخش، ببخش، ببخش، ببخش، ببخش، ببخش، ببخش، ببخش، ببخش، ببخش.

نگاهم کرد. چشمان لعنتی اش را به من دوخت. با دیدن چشمان سرخش روح از تنم رفت. خدایا مرا بکش، خدایا مرا بکش، خدایا مرا بکش.

غم چشمانش لالم کرد. مثل ربات نگاهش را گرفت و با شانه هایی افتاده به طرف نیمکت رفت. انگار توی این دنیا نبود. انگار یک سال پیرتر شده بود.

انگار یکی، با تریلی از رویش رد شده بود.

انگار مُرده بود.

انگار نبود.

با آستین پالتوam صورت خیس از بارانم را پاک کردم و آخرین نگاهم غمگینم را به امیرعلی دوختم. سست شده بودم! می خواستم همه چیز را به او بگویم اما فکر اینکه بمیرد مرا به همین هم راضی می کرد! همین که او نفس بکشد من جان می گیرم.

آه کشیدم و با قدم‌های نامیزان از پارک خارج شدم و به طرف ماشین سمیر رفتم، سمیر کثافت! همین که سمیر را دیدم زدم زیر گریه. زانوهایم خم شد، خواستم بیوفتم که سمیر زیر بغلم را گرفت و از افتادنم جلوگیری کرد.

هق زدم و با دست سوئیشرتش را چنگ انداختم. با داد گفتم:

_خیالت راحت شد؟ همه چیز و تموم کردم همه چیز! حالا با خیال راحت شبا سرت و روی بالشت بذار.

فقط نگاهم کرد. پر از سکوت و حرف‌های ناگفته. چشمانش آنقدری حرف دارند که گرم می کند.

با دست هولش دادم:

_ولم کن!

محکم تر گرفت و به طرف ماشین هدایت کرد. با صدای آرامی زمزمه کرد:

_بارون میاد بشین تو ماشین تا بیشتر از این خیس نشدی.

روی صندلی نشاندم. کمر بندم را بست و خودش هم سوار ماشین شد.

هق_هقم قطع شد و توی خودم مچاله شدم. دستم را روی سرم گذاشتم، این غصه داشت مرا می کشت.

یعنی همه چیز تمام شد؟ همه چیز!

پوزخندی زدم. چه ساده بود!

در تمام طول مسیر گریه نکردم! هق نزدم! آرزوی مرگ هم نکردم! از خدا هم شاکی نشدم!

حتی لبخند به لب داشتم.

لبخندم لحظه به لحظه عریض تر می شد به طوری که سمیر با چشمانی گرد شده نگاهم می کرد!

خندیدم. خنده ام غم نداشت. من واقعاً داشتم می خندیدم!

سمیر با تعجب پرسید:

_خوبی؟

جوابش قهقهه‌ی طولانی‌ام بود.

جانم رفته بود و او می‌پرسید خوبی؟ آری که خوب بودم! اصلاً زندگی بهتر از این نمی‌شد.

می‌خواستم خودم را از ماشین سمیر پرت کنم بیرون، در حالی که صورتم روی آسفالت کشیده می‌شود، از درد و لذت قهقهه بزدم.

در حالی که یک ماشین مدل بالا از رویم رد می‌شود و بدنم را هزار تکه می‌کند. همه‌جایم می‌ترکید و گوشت و استخوانم به یک‌ور پرت می‌شوند. من خوبم!

کمربندم را باز کردم. خم شدم و بوسه‌ی ناگهانی روی گونه سمیر کاشتم.

شوکه‌زده سرش را عقب کشید و گیج و سرگردان نگاهم کرد.

دوباره خندیدم و به خانه رفتم. چشم بسته رفتم تا خاطرات هجوم نیاورند و بر سر و صورتم تازیانه بزنند.

جلوی آئینه ایستادم و به چشمان بی‌روحم نگاه کردم. صدای او توی مغزم پیچید و لرز کردم:

_چشمای تو فقط مقصرن، چشمای تو منو دیوونه کرد.

می‌توانستم پیچ گوشتی را فرو کنم توی چشمانم و آن‌ها را له کنم و از حدقه در بیاورم تا این جنگ به پایان برسد!

گوشی‌ام زنگ خورد. نساء بود!

_بله؟

_سلام عزیزم خوبی؟

لبخند مسخره‌ای زدم:

_خوبم، بهتر از این نمی‌شم!

صدایش رنگ تعجب دارد:

_چی شده؟

دوباره به آئینه نگاه انداختم. به تصویر پژمرده دخترک. به قیافه زشت و کریحش.

بالاخره چانه‌ام لرزید و بغض به جان گلویم افتاد. از ته دل داد کشیدم و برای نساء گفتم چه بلایی سرم آمده. در میان

بهت و تعجب نساء همه چیز را گفتم و گفتم و گفتم تا گوشی از دستم افتاد.

صدای سرزنش‌هایش را می‌شنیدم اما چه سود؟

بدن نیمه جانم را به حمام بردم. جلوی روشویی ایستادم و دستانم را مشت کردم.

نه دستانش را گرفته‌ام، نه در آغوشش کشیده‌ام، و نه حتی او را... بوسیده‌ام... من فقط از دور او را در خویش گریسته‌ام... عشق میان ما... معصوم‌ترین عشق تاریخ بود...

تیغ را برمی‌دارم و با لذت روی پوستم می‌کشم. درد دارد اما دردش لذت بخش است.

تیغ می‌زنم و می‌خندم. خوشحالم می‌خواهم رها شوم و از این زندگی نکبت‌بار دل بکنم.

تیغ می‌زنم و خاطراتمان را مرور می‌کنم. صدایش توی گوش‌هایم است و من تیغ می‌زنم.

تیغ می‌زنم و با لذت به خون خیره می‌شوم.

قارمان باشد جهنم! جهنمی که به بهایت بهشت را فروختم، امیرعلی!

نور که چشمم را می‌زند، گریه می‌کنم. نساء دستانم را گرفت و با هق_هق گفت:

_جانا به هوش اومدی؟ خانم پرستار به هوش اومد.

گریه‌ام شدت گرفت. همراهم او هم اشک می‌ریزد.

_چرا این کارو کردی جانان؟ به خدا خودکشی راهش نیست.

با صدای بی‌جانی زمزمه کردم:

_حتی عرضه مُردنم ندارم.

_این چه حرفیه می‌زنی؟ فکر می‌کنی با کشتن خودت همه چیز درست می‌شه؟ خاک بر سرت جانان. می‌خوای بیشتر

از گناه کنی؟ می‌دونی اگه سمیر یه کم دیر می‌رسید جونتو از دست می‌دادی؟

جان ندارم حرف بزنم. می‌خواهم بمیرم، چرا نمی‌گذارند؟ چرا نمی‌گذارند به این زندگی پایان بدهم؟

پرستار می‌آید و وضعیتم را چک می‌کند. می‌گوید فردا مرخصم و می‌دانم که تا فردا حتماً یک بلای دیگری سر خودم می‌آورد.

نساء اشک‌هایم را پاک کرد و گفت:

_همه چیز درست می‌شه جانان، قسم می‌خورم.

هق زددم:

_امیرعلی...امیرعلی...

دستم را گرفت:

_هیس الان سمیر می شنوه، می خواد بیاد اینجا.

همان لحظه در باز شد و سمیر به طرفم آمد. داغان تر از همیشه به نظر می رسید!

_جانا...

صدایش لرز دارد و با عجز و تمنا صدایم می کند.

رویم را گرفتم و از خدا مرگش را خواستم. از خدایی که مرا فراموش کرده بود!

صدایش شکست:

_یعنی انقدر منو نمی خوای که حاضری خودتو به کشتن بدی؟

جوابم سکوت و بود سکوت. خودش که می دانست، پس چرا می پرسید؟

صدای قدم هایش را شنیدم که به تخت نزدیک شد. چشمانم را بستم تا نبینمش!

با صدای آرامی نجوا کرد:

_فقط بگو اون چی داشت که من نداشتم؟

فکر کردم. به راستی او چه داشت که سمیر نداشتم؟ جوابی نیافتم! او فقط توانسته بود دل مرا بلرزاند. همین قدر ساده!

_فقط بگو چی کم گذاشتم برات؟

فکر کردم. به راستی برایم چه چیزی کم گذاشته بود؟ جوابی نیافتم!

_بگو چرا دوستم نداری؟ چرا منو نمی خوای؟

فکر کردم. به راستی چرا دوستش نداشتم؟ جوابی نیافتم!

فقط گفتم:

_برو.

و او رفت. بدون چانه زدن برای ماندن، رفت. همین قدر ساده! او هم خسته شده بود...

نساء آه کشید:

_ فردا می‌ریم کلینیک شیمی درمانیت شروع می‌شه. این چند روزم که قرصاتو درست و حسابی نخوردی! اینطوری می‌خوای خوب بشی؟

نگاهم همچنان به پنجره بود. لب‌های خشکم را با زبان تر کردم و تکانی به دست باندپیچی شده بی‌حسم دادم.

_ توئم برو نساء، می‌خوام تنها باشم.

بوسه‌ای به پیشانی‌ام زد:

_ همه چیز درست می‌شه.

حال پوزخند زدن هم نداشت تا خط بکشم به روی حرف‌های محالش. چه چیزی درست می‌شد وقتی همه چیز تازه تمام شده بود.

نگاه امیرعلی تا ابد داغ می‌گذارد روی دلم و من مجبورم لبخندم بزنم و برای سمیر همسری کنم. او از چه درست شدنی می‌زد؟

با بدبختی بلند شدم و لب پنجره رفتم. دلم هوای تازه می‌خواست تا خفه نشوم از این فضای خفقان‌آور.

بوی تند الکل و آمپول مشامم را پُر کرده بود و حالت تهوعم را بیشتر می‌کرد!

پنجره را باز کردم و نفسم را به بیرون فرستادم.

شب بود و هوا سردِ سردِ بخار که از دهانم بیرون آمد، بغض کردم و نگاهم را به پائین سوق دادم.

برای لحظه‌ای نفسم تنگ شد و آب دهانم به گلویم پرید و شروع به سرفه کردم.

درست می‌دیدم؟ امیرعلی بود؟ امیرعلی بود که روی نیمکت نشسته بود و به پنجره‌ی اتاق خیره مانده بود؟

چشمانم را باز و بسته کردم و با دقت بیشتری نگاه کردم. نیمکت خالی به رویم دهن‌کجی کرد و من دیوانه شدم از هجوم این همه درد.

امیرعلی... امیرعلی... امیرعلی...

به کلینیک رفتیم. شیمی‌درمانی را شروع کردند و من هیچ حسی نداشتم و نمی‌خواستم برای زنده ماندن تقلا

کنم. آسان‌تر از چیزی بود که فکرش را می‌کردم. دکتر گفت هفته‌ی بعد هم باید بیایم!

نساء هر لحظه پشم و بود و تنها نمی‌گذاشت و من از این بابت چقدر ممنوش بودم. و عجیب آن که سمیر ساکت بود و کاری به کارم نداشت. با من حرف نمی‌زد، زهر نمی‌انداخت، نیش نمی‌زد.

انگار او هم فهمیده بود که جانان مُرده!

به خانه که رسیدیم نساء روی کاناپه جلوی تلویزیون برایم جا انداخت و کمکم کرد دراز بکشم.

باز هم هجوم خاطرات و یادآوری آخرین بوسه‌ام با امیرعلی، دقیقاً روی همین کاناپه!

از این به بعد خودم مراقبتم. نمی‌ذارم آب تو دلت تکون بخوره. خودم قرصاتو سر وقت بهت می‌دم که مبادا از زیزشون در بری.

با صدای عربده‌ی مهرداد، نساء وحشت‌زده از جایش پرید.

پوزخندی زد:

یه مدت بمونی اینجا به این دیوونه خونه عادت می‌کنی!

مهرداد به سرعت به طبقه‌ی پائین آمد. خون چشمانش را گرفته بود و از خشم نفس‌نفس می‌زد.

لبم کج شد. حتی^۱ ترحمی هم نداشتم که خرجش کنم. او کاملاً از دست رفته بود!

با صدای داد او آقاجون هم از اتاق کارش بیرون زد و به طرفش آمد. اما نگاه خشمگین مهرداد روی سمیر قفل شده بود.

آقاجون غرید:

باز چی شده؟

و مهرداد داد کشید:

چطوری به مهسا اجازه دادی بره؟ نمی‌دونی اون حال خوشی نداره؟

آقاجون اخم کرد و به جای سمیر جواب داد:

من بهش اجازه دادم بره تو نمی‌خواد نگران دختر من باشی، جاش امنه. رفته پیش مادر بزرگش تو مشهد.

سمیر پوفی کشید:

جوابتو گرفتی؟ حالا برو بالا پیش عمه که اصلاً حوصلتو ندارم.

مهرداد نفسش را آه مانند به بیرون فرستاد و نیم‌نگاهی به نساء انداخت. نساء سرش را به پائین سوق داد و نگاهش را گرفت.

همین‌که مهرداد رفت، صدای بچه‌ی سمیر بلند شد. آقاجون با صدای بلندی گفت:

خسته شدم از دست نق^۲ نقای بچه‌ات. با این سنم شدم پرستار بچه‌ی آقا. بی‌لیاقتی دیگه زن به اون دسته گلی رو

انداختی بیرون حالا خودت موندی این بچه بدبخت و زن دیوونت.

به اتاق کارش رفت و سریع مهبذ را بغل گرفت. در حالی که شیشه شیر را به دست سمیر می داد، گفت:

__یه فکری به حال این بچه بکن، من باید کار کنم.

سمیر کلافه و درمانده شیشه شیر را گرفت و غرید:

__من که چیزی سر در نمیارم. ای خدا...

نساء شالش را روی سرش صاف کرد و به طرف آقاجون رفت. بچه را از دستانش جدا کرد و گفت:

__من بهش شیر می دم.

و سپس شیشه شیر را از دست سمیر قاپید و به آشپزخانه رفت.

سمیر نفسی از روی آسودگی کشید و به من نگاهی انداخت. به منی که با بی حس ترین شکل ممکن تماشایشان می کردم.

آقاجون دستی به شانه ی سمیر زد. سمیر نگاهش را از من گرفت و به آقاجون دوخت.

__بله؟

__از فردا دنبال پرستار باش این بچه گناهی نکرده که پای ندونم کاری های تو بسوزه.

سمیر، کلافه دستی به پیشانی اش کشید و زیر لب گفت:

__چشم.

__از فردا درست و درمون میای شرکت دیگه بسه تنبلی. اگه شرکت ضرر کنه همه اش پای توئه. من این همه سال

زحمت نکشیدم که تو به هدرش بدی.

و جواب سمیر طبق معمول چشم بود.

__واسه امیرحسین می ری لوازم تحریری دیروز چند تا وسایل لازم داشت باید واسه اش بخری.

__چشم.

__می رم اتاق کارم سر و صدا راه نندازید که دیگه عصابی واسه ام نمونده.

__چشم آقاجون، چشم!

مشت محکمی به در ورودی خورد. زیر لب زمزمه کردم:

__داستان های این دیوونه خونه.

آقاجون دندان قروچه‌ای کرد:

__ باز چی شده؟

مشت دیگری به در خورد. سمیر به طرف در پا تند کرد و گفت:

__ حتماً این مهرداد دیوونه است!

به درد ورودی رسید و بازش کرد. آقاجون با صدای بلندی گفت:

__ کیه؟

سمیر با خشم داد کشید:

__ باز چی می‌خوای بی‌شرف؟

کنجکاو شدم و گردن دراز کردم تا ببینم چه کسی پشت در است.

با دیدنش، قلبم از کار افتاد و نفس‌هایم قطع شد.

با پشت دست به سینه‌ی سمیر کوبید و غرید:

__ بکش کنار.

سمیر را کنار زد و با قدم‌های سفت محکم به طرفم آمد. با همان پوشه دکمه‌داری که آن روز توی دستانش جا خوش کرده بود و او مدام از خوشبختی برایم می‌گفت!

با هر قدمی که به طرفم می‌آمد، قلبم مچاله می‌شد و دوباره به حالت اولیه خود بر می‌گشت.

زبانم بند آمده و بود و دستان سرم، یخ‌زده بود.

سمیر، ترسیده پشت‌سرش به راه افتاد و داد کشید:

__ یه قدم دیگه بری طرف زنم می‌کشمت، بخدا قسم می‌کشمت.

چشمانم وحشت‌زده شد و با التماس به امیرعلی نگاه کردم. اما او بی‌خیال به طرفم آمد و جلویم ایستاد.

سمیر به جلیز و ولز افتاد:

__ مگه با تو نیستم بی‌ناموس؟ دیگه چی از جون من و زنم می‌خوای؟ گمشو برو دیگه!

امیرعلی به چشمانم خیره شد و با لحن آرامی گفت:

__ پاشو جانا. وسایلت و جمع کن که می‌خوایم بریم.

از تعجب نزدیک بود شاخ در بیاورم که سمیر به سمت امیرعلی یورش برد. خواست یقه‌ی امیرعلی را بچسبد که امیرعلی قدمی به عقب رفت و پوزخندی زد. پوشه زرد رنگ را بالا آورد و جلوی چشمان سمیر تکان داد. سمیر نگاهی به آقاجون انداخت که امیرعلی گفت:

_همه‌اش دستمه!

سمیر نگاهش را از آقاجون گرفت و به امیرعلی دوخت. به امیرعلی که با پیروزی نگاهش می‌کرد. دوباره پوشه را تکان داد:

_تمام کثافت کاری‌ها توی تموم سال‌ها تو دستای منه. تو دستای من! می‌شنوی سمیر چی می‌گم؟ تو دستای منه. کثافت کاریایی که حبس ابد رو شاخشه.

رنگ سمیر پرید و با ترس به آقاجون نگاه انداخت. آقاجون هم دست کمی از سمیر وحشت‌زده، نداشت! گیج شده بودم. آنها از چه حرف می‌زند؟

_چیه سمیر، لال شدی؟

سمیر با لکنت گفت:

_آقا... جون...

آقاجون چشمانش را بست و امیرعلی زهرخندی زد. امیرعلی من! با آن چشمان کاسه‌ی خون و صورت خسته‌اش زهرخند زد و گفت:

_از کدومش بگم برات؟ اوم! بذار از همه قشنگ‌ترش و بگم. پول شوئی‌هایی که می‌کردی. به این زودی یادت رفته؟ سمیر چنگی به موهایش زد و همان جا سر خورد و روی کاناپه نشست. ترسیده، زیر لب چند بار گفت:

_نه... نه... نه... نه...

نگاهش را به آقاجون دوخت:

_آقاجون ترو خدا یه کاری کن... آقاجون... آقاجون... من نمی‌خوام برم زندان... آقاجون یه کاری کن.

صورتش را با دستانش پوشاند و از همیشه ضعیف‌تر، ناله کرد:

_امیرعلی عوضی... عوضی... عوضی...

امیرعلی با نفرت روبه آقاجون گفت:

_چطوره؟ دیدی این همه سال خوش‌گذرونی داره به کجا ختم می‌شه؟

لب‌های آقاجون لرزید و با صدای آرامی گفت:

_چی می‌خوای؟

امیرعلی به من نگاه کرد و لبخند کم‌رنگی زد. جان گرفتم و دوباره زنده شدم. خدایا قرار بود چه شود؟

با همان لبخند، خیره در چشمانم زمزمه کرد:

_طلاقِ جانا رو...

از خوشی لبم را گاز گرفتم. خدایا... خدایا...

سمیر سرش را بلند کرد و به امیرعلی دوخت. با دیدن چشمان پر از اشکش، عذاب وجدان به سراغم آمد.

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

_امکان نداره... امکان نداره... من جانارو طلاق نمی‌دم، نمی‌دم.

آقاجون به طرفش رفت. دستانش را گرفت و بلندش کرد. با صدای محکمی گفت:

_طلاقش می‌دی.

سمیر گریه کرد و مانند بچه‌ها گفت:

_نه من طلاقش نمی‌دم... نمی‌دم... نمی‌دم.

_دهنتو ببند. دیگه تموم شد فهمیدی؟ اجازه نمی‌دم با عشق و عاشقی‌ها ت دم و دستگامو به هم بریزی. فهمیدی؟

توی صورتش داد کشید:

_فهمیدی یا نه؟

سمیر ترسید و به من نگاه کرد، مثل دیوانه‌ها:

_جانا اینا می‌خوان من و تو رو از هم جدا کن. نه من اجازه نمی‌دم... من جانا رو طلاق نمی‌دم... نه... نه... نه...

من هم گریه‌ام گرفته بود برای سمیر. برای سمیری که مسبب حال خرابش من بودم. مسبب دیوانه شدنش من بودم، من!

_جانا رو طلاق نمی‌دم... نه... نه... نه...

ناگهان آقاجون سیلی محکمی به سمیر زد و فریاد کشید:

_طلاقش می‌دی.

سمیر مانند طفل دو ساله به آقاجون نگاه کرد. با تمام مظلومیتش! دلم به درد آمد و به امیرعلی زل زدم.

نفس را فوت کرد و دستانش را مشت نمود. زمزمه کرد:

__جانا حاضر شو لباساتو جمع کن، می‌ریم محضر.

آقاجون سعی داشت سمیر را بلند کند. آب دهانم را قورت دادم که چشمم به نساء خورد که با محبت خیره‌ام بود. تا نگاهم را دید به سویم آمد و کمکم کرد به طبقه‌ی بالا برویم. باورم نمی‌شد و توی عقلم نمی‌گنجید که همه چیز این‌بار جور دیگری قرار است تمام شود... من می‌خواستم از این بند و زنجیر، از این اسارت و میله‌های زندان خلاص شوم. مگر کم چیزی بود؟

نساء، جلوی چشمان مات و مبهوتم تندتند لباس‌هایم را توی چمدان می‌انداخت و به رویم لبخند می‌زد:

__دیدی گفتم همه چیز درست می‌شه؟

هنوز هم قلبم تندتند می‌زد. چشمانم چیزی را که دیده بودند را باور نداشتند. آخر مگه می‌شد؟

__چه جوری؟

بلندم کرد و با احتیاط از دست باندپیچی شده‌ام، پالتوام را به تن کرد:

__من بهش همه چیزو گفتم. گفتم که همه‌اش نقشه‌ی سمیره تا شما دو تا رو جدا کنه. نمی‌دونی وقتی فهمید خودکشی کردی چه حالی داشت. با یه تیشرت خودش و رسوند بیمارستان، فکر کن آخه تو اون هوای سرد زمستونی! داغون_ داغون بود. دلم نیومد به خدا وقتی تو رو توی بیمارستان دیدم. همه چیز و گفتم.

شالم را روی سرم انداخت و ادامه داد:

__پرونده‌ی پزشکی‌تو گذاشتم تو چمدونت. باور داشته باش که همه چیز درست می‌شه و توئم بالاخره رنگ آرامش و خوشبختی رو می‌بینی فقط کافیه که ایمان داشته باشی.

بغلش کرد و با بغض گفتم:

__حلالم کن نساء من در حقت خیلی بدی کردم، اما تو بازم خوبی برای من. اگه تو نبودی معلوم نبود چه بلایی سرم می‌اومد و زندگی‌م چی می‌شد...

__هیس! الان وقت این حرفا نیست. فقط به چیزای خوب فکر کن. برای اینکه خیالت و راحت کنم می‌گم، تو اگه تمام حقیقت و به من گفته بودی باز با مهرداد ازدواج می‌کردم چون پول و طمع چشمام رو کور کرده بود. پس دیگه عذاب وجدان نداشته باش، باشه؟

لبخندی به رویش زدم:

_باشه!

سوار ماشین امیرعلی شدم و او با سرعت چمدان را توی صندوق عقب گذاشت و به راه افتاد. پشت سرمان هم ماشین آقاجون و سمیر.

زیر لب گفتم:

_دلم داره از زور خوشی می ترکه امیرعلی.

_تموم شد دیگه جانا، تموم شد. حتی دیگه اگه خدا هم بخواد ما رو جدا کنه زورش نمی رسه.

_حالا چی می شه؟

در حالی که از آئینه حواسش به ماشین آقاجون بود، گفت:

_می ریم محضر بابای دوستم شهاب. شهاب همونیه که وکیله. باباش بهمون کمک می کنه چون آشناست و می شناسه منو، در عرض چند دقیقه صیغه ی طلاق و جاری می کنه و همه چیز تموم می شه. بالاخره این دندون لقم کنده می شه و می ره پی کارش.

آب دهانش را قورت داد و نگاه تبارش را به چشمانم دوخت:

_اونوقت می شی مال من. تمامت می شه مال من. اون چشمات، موهای پریشونت، تنت، بوی تنت، لبات...

از چشمانش حرارت بیرون می زد. داغ شدم از تب خواستن زیاد و سرم را پائین انداختم.

زیر لب زمزمه کرد:

_و مرا از عشق

جز نام تو

نشانم نیست...

غرق لذت شدم و چشمانم را بستم. زیر لب زمزمه کردم:

_خدایا مرسی.

دستش که روی دستم نشست تمام تنم به سوزش افتاد و تکان خوردم. دستش را فشار دادم و با درد گفتم:

_من را به آغوش بکشان به باغ ممنوعات به نفس های شرجی زده در حصار شاخ و برگ بازوانت... و روح این جسم

سرکش را عریان کن بی بهانه ها ببوس و مزه_ مزه کن شرآب سیب لبهای دخترِ حوا را....

روی بانداژ را بوسید. داغی لبهایش حتی از روی آن تکه پارچه سفید هم، تنم را به آتش کشاند. غرید:

_ فقط دوست دارم یه بار دیگه همچین غلطی بکنی تا دندونات و تو دهنِت خرد کنم. فکر کنم بدون دندون قشنگ‌تری!

خشونت را هم دوست دارم. من تمام این مرد را می‌پرستیدم، نمی‌دانست؟
لبخند زدم و او ادامه داد:

_ حتی اگه منم مُردم حق نداری همچین غلطی بکنی جانا! شیرفهم شد؟ یا جور دیگه‌ای حالت کنم؟!
لبخند کم جانی زدم و نگاهم را به نیم‌رخش دوختم و گفتم:

_ چه پرو! حالا کی گفته تو بمیری من می‌رم خودکشی می‌کنم! کی می‌ره این همه راهو؟
زبانم را گاز گرفتم برای لحظه‌ای که فکر مُردنش را کردم و به خودم لعنت فرستادم.

نگاهم کرد. عمیق و بُرنده. از آن نگاه‌هایی که به مغز و استخوانت رسوخ می‌کند و تو داغ می‌شوی!
در حالی که یکی دل بی‌چاره‌ام را فشار می‌داد، خندیدم و گفتم:

_ اونوقت دیگه خودکشی لازم نیست. دق می‌کنم و می‌میرم.

باز نگاهم کرد. تمام حرف‌هایش توی نگاهش بود و من دلم گرم شد از او... از آینده‌امان... از این زندگی!
صورت‌م سرخ شد و نگاهم را به بیرون دوختم و او با لحنی خمار و بی‌قرار زمزمه کرد:
_ بوی لعنت شده‌ات روی تنم جا مانده، یا نه بر بوی تنت این بدنم جا مانده.

سرخوشانه خندیدم و او نگاهش برق زد:

_ باید قدِ دو سالی که ندیدمت برام بخندی!

خنده‌ام قطع شد و او لب زد:

_ قدِ دو سال باید بو بکشمت، مثل معتادی که بهت اعتیاد داره و تو مثل موادی که باید به تنم جون دوباره بدی.
خون به صورت‌م دوئید و گرم شدم. پاهایم بی‌حس شد و سعی کردم نفس بکشم از شدت این هیجانی که به جانم افتاده بود.

با لحنی که تا عمر دارم فراموش نمی‌کنم، زمزمه کرد:

_ قدِ دو سال باید لب‌اتو ببوسم. مزه‌ی سیب لب‌ت تو دهنم جا مونده!

از هیجان قفسه‌ی سینه‌ام بالا و پائین شد. انگار از گوشم‌هایم دود می‌زد بیرون.

با صدایی که می لرزید اعتراض گونه گفتم:

_امیرعلی!

خندید و من مست خنده اش شدم. لامذهب مجبوری اینگونه بخندی که دل من بی تاب شود؟ تو مسلمان نیستی! اگر بودی برای دل نامحرمم، با خنده هایت به گناه وادارش نمی کردی! تو مسلمان نیستی.

_کم مونده جانا.

_کاش بخوابم و بیدار بشم بینم همه چی تموم شده!

_همینم می شه تو فقط به کم صبر کن.

_دیگه جونی تو تنم نمونده که بخوام بجنگم.

فشار محکمی به دست زخمی ام وارد کرد که دادم به هوا رفت. اخم کرد و غرید:

_باید بجنگی، فهمیدی؟ نه واسه خودت! واسه من باید بجنگی.

غمگین شدم و آه کشیدم.

_یعنی خوب می شم؟

با صدای بلندی داد کشید:

_خوب می شی! چون من می گم! چون من می خوام!

بی رمق خندیدم و او با صدای آرامی گفت:

_قربون اون خنده هات برم که هنوزم باعث می شه دلم بریزه.

خدایا می شود تمام نشود؟ من باشم و امیرعلی و همین خیابان. به قرآنت قسم چیز دیگری نمی خواهم.

ماشین جلوی محضر ایستاد و من نزدیک بود از زور خوشی سکته کنم.

پیاده شدم و به سمیر چشم دوختم که مثل سنگ بود و فقط نگاهش را به من دوخته بود.

موقع ورود به محضر، تنه ی محکمی زد که از زور درد چشمانم جمع شد و بلند گفتم:

_اخ!

امیرعلی داد کشید:

_هوی چته؟

و سمیر با صدای بلندتر از امیرعلی داد کشید:

_بی ناموس.

امیرعلی آب دهانش را قورت داد. می دانستم او هم عذاب وجدان دارد!

محضر دار که پدر شهاب، دوست امیرعلی بود به شناسنامه هایمان نگاهی انداخت و گفت:

_نامه دادگاه و بدید!

رنگ از رخ امیرعلی پرید و با لکنت جواب داد:

_یعنی چی... آقای مرجوعی؟ مگه اینطوری نمی شه طلاق بگیرن؟ نامه دادگاه چه صیغه ایه!

سمیر فهقهه ی ترسناکی زد و با پیروزی رخ به رخ امیرعلی شد. با تمسخر گفت:

_ای وای می بینی ما که نامه دادگاه نداریم! آخه ما که نمی خواستیم طلاق بگیریم!

آه از نهادم بلند شد و دوباره بغض دست و پا گیرم، مهمان گلویم شد.

امیرعلی خشمگین غرید:

_دهنتو ببند!

آقای مرجوعی عینکش را از روی چشمش برداشت و روی میز گذاشت. اخم ظریفی کرد و گفت:

_بدون نامه دادگاه طلاق ممکن نیست.

امیرعلی، درمانده و بی قرار روبه شهاب کرد و گفت:

_یعنی چی شهاب؟

شهاب آهسته گفت:

_من فکر کردم نامه دادگاه دارید!

سمیر دوباره خندید و خنده هایش خط کشید روی عصاب نداشته ی امیرعلی.

دستان امیرعلی مشت شد و از میان دندان های به هم کلید شده اش، گفت:

_حالا باید چه خاکی بریزیم رو سرمون؟

شهاب کلافه از توی کیفش مشغول گشتن چیزی شد و جواب داد:

_هیچ نگران نباش. به من و کالتنامه بدید همه چیز حله. به یک ماه نکشیده نامه رو از دادگاه می‌گیریم و کارای طلاق و حل می‌کنم.

می‌خواستم همان‌جا بشینم و جیغ بکشم. تا یک ماه دیگر باید اسم سمیر روی شناسنامه‌ام سنگینی کند و وای بر من!

امیرعلی هم دست کمی از من نداشت، اگر برادری دست و پایش را نبسته بود همان‌جا سر سمیر را گوش تا گوش می‌برید و می‌گذاشت روی سینه‌اش.

سمیر با نفرت به من نگاه کرد و گفت:

_شرمنده من به کسی و کالتنامه نمی‌دم!

آفاجون هشدارگونه غرید:

_سمیر!

_چیه آفاجون؟ مگه بد می‌گم؟ من به کسی که نمی‌شناسم و کالتنامه نمی‌دم!

شهاب اخم کرد و امیرعلی خیره در چشمان سمیر با صدای ترسناکی زمزمه کرد:

_فکر کنم دلت هوای آب خنک کرده مگه نه؟

و همین یک جمله کافی بود سمیر بدبخت را لال کند و ترس را به جانش بی‌اندازد که بدون هیچ حرفی و کالتنامه را امضاء کرد.

موقع رفتن نگاه تهدید آمیزی به سویم انداخت و با صدای آهسته‌ای گفت:

_قصه اینجا تموم نمی‌شه! فکر نکن راضی شدم طلاق بدم بی‌خیالت می‌شم! منتظرم باش!

از حرف‌هایش لرزیدم و حس کردم عرق روی تنم سرد شد. زیر لب نام خدا را صدا کردم. خدایا تو که قصد نداری بعد از این همه بیچارگی دوباره خوشی‌ام را حرام کنی؟

و کالتنامه را امضاء کردم و همراه امیرعلی به هتل رفتیم. دو اتاق جدا گرفت و گفت:

_کم‌تر از یک ماه همه چی تموم می‌شه. لازم نیست دیگه اینجا بمونیم، می‌ریم تهران!

لبخندی به رویش پاشیدم. وقتی او بود دیگر ترس معنایی نداشت پس بهتر بود به چیزی فکر نکنم و دلم را به بودن امیرعلی خوش کنم.

خواستم در اتاق را ببندم که نفس عمیقی کشید و سعی کرد لبخند بزند. آب دهانش را قورت داد و با صدای آرامی گفت:

__ به کم استراحت کن بعدش بریم شام بخوریم.

سری تکان دادم:

__ باشه!

دوباره نفس عمیقی کشید:

__ هتلس خوبه! می‌گن غذاهاش حرفی نداره!

دستش مشت و به چشمانم نگریست. چشمانش چیزی را فریاد می‌کشید که از فهمیدنش عاجز بودم!

قفسه‌ی سینه‌اش بالا و پائین شد و زورکی خندید:

__ حالا غذا چی بخوریم؟ من دلم قرمه‌سبزی می‌خواد! اصلاً دلم هوس قرمه‌سبزی تو رو کرده که نه طعم داشت نه بو!

ابرویم بالا پرید. مرا پشت در نگه داشته بود که این حرف‌ها را بزند؟

نگاهی به اطراف انداخت:

__ نه، طراحیشم خوبه! خوشم اومد!

من هم نگاهی به اطراف انداختم. دیزاین معمولی داشت!

لبی تر کرد و زل زد به چشمانم. قلبم بی‌قرار شد و قدمی به جلو آمدم.

نگاهش سر خورد به لب‌هایم و زمزمه کرد:

__ من می‌رم اگه چیزی لازم داشتی صدام بزن. اتاق بغلی‌ام!

ولی به جای رفتن، او هم قدمی به جلو آمد. حس کردم نفس‌هایش تند شده است!

زیر لب گفتم:

__ باشه هرچی لازم داشتی صدات می‌زنم امیرعلی...!

و قدمی به جلو آمدم و به چشمان تبارش خیره شدم.

با خوشنت هم دیگر را بغل کردیم و من لبه شدم توی آغوش مرد نامحرمم. زیر لب جانا می‌گفت و فشارم می‌داد و من

گریه می‌کردم.

هولم داد توی اتاق و در را با پا بست. حتی لحظه‌ای هم رهایم نکرد.

محکم فشارم می‌داد و من هم دست کمی از او نداشتم.

روی موهایم بوسه‌ای زد که به پیرهنش چنگی انداختم. در حال سوختن بودیم و هیچ کدامان قصد نداشتیم دیگری را ول کنیم.

زمزمه کرد:

دوستت دارم جان. قدِ روزایی که نداشتمت دوستت دارم.

مست بوی عطر تلخش، چشم بستم:

دوستت دارم امیر...

آخ که چه لذتی داشت توی آغوش حضرت یار باشی و او با دستانش سعی کند استخوانت‌هایت را بشکند و تو لذت ببری!

ولم کرد و من تازه توانستم اکسیژن را میهمان ریه‌هایم بکنم.

آب دهانش را تند_تند قورت داد و با صدای دورگه‌ای گفت:

_جانا...

با عشق به چشمانش که دنیايم بود نگاهی انداختم:

_جانِ جانا؟

کلافه و بی‌قرار دستی به موهایش کشید و غرید:

_اگه اومدم دمِ اتاقت و در زدم باز نکن، باشه؟

گیج شدم که به سوی در پا تند کرد. با صدای بلندی گفت:

_حتی اگه التماستم کردم در و باز نکن. فهمیدی؟

در به هم کوبیده شد و من گیج و سرگردان روی تخت نشستم. منظورش چه بود؟

وقتی گارسون شام را برایم آورد فهمیدم که امیرعلی خواسته! اما چرا؟

پوفی کشیدم و مشغول خوردن شام شدم. باید کمی به فکر معده‌ی مظلومم می‌بودم!

بعد از خوردن غذا قرص‌هایم را با یک لیوان آب بالا دادم. حالا، انگیزه‌ای برای جنگیدن و زنده ماندن نداشتم.

تا نساء زنگ زد، سریع جواب دادم:

_ نساء؟

خندید و با محبت گفت:

_ خوبی جانا؟

با سرخوشی روی تخت پریدم و دراز کشیدم. دستم را زیر سرم گذاشتم و گفتم:

_ تا یک ماه دیگه از دستش خلاص می‌شم!

سپس خندیدم و ادامه دادم:

_ هنوز این همه خوشبختی و باور ندارم.

از خنده‌هایم شاد شد و خندید:

_ عوضش اینجا قیامتیه دیدنی. نمی‌خوام خوشیتو خراب کنم اما سمیر اصلاً حالش خوب نیست! رفته کلبه‌ی امیرعلی و آتیش زده. خودش و توی اتاق حبس کرده و هرچی باباش می‌گه در و باز، باز نمی‌کنه.

عذاب وجدان به دلم چنگ انداخت و کلافه پوفی کشیدم. بی‌توجه به حرفش گفتم:

_ تو هنوز اونجایی؟

_ آره والله... دارم از مهید پرستاری می‌کنم. دلم براش می‌سوزه به خدا. اون بدبخت چه گناهی کرده؟ تا یه پرستار واسش پیدا بشه میمونیم فعلاً.

ابرویی بالا انداختم و با شیطنت گفتم:

_ او... حالا مطمئنی واسه مهید موندی؟ احياناً که واسه مهرداد نیست!

ناراحت شد و غرید:

_ مرض جانا... مرض!

باز هم خندیدم و از ته دل آرزو کردم که خوشبخت شود. بدی که در حقش کردم را نمی‌توانستم هیچ جوره جبران کنم. حداقل که می‌توانستم برایش دعا کنم تا زندگی که لیاقتش را دارد به دست آورد!

جلوی آئینه ایستادم و دستی به موهای بلند شده‌ام کشیدم. ابروهایم درآمده بود و قیافه‌ی زشتم دیدنی بود.

من نمی‌دانستم چگونه تحمل می‌کردند؟

ابروهایم را گرفتم و صورتم را نخ انداختم. به حمام رفتم و دوش جانانه‌ای گرفتم و با وسواس لباس پوشیدم.

حالا می دانستم زندگی دیگری در انتظارم است و باید خوشحال باشم!

البته اگر پیام سمیر را فاکتور می گرفتم:

_نه...من بی ناموسم که زخم و برادرم و ول کردم تا هر گندی دلشون می خواد به بار بیارن. آره من بی ناموسم که از زور غیرت دارم می میریم و تو داری با اون خوشی می کنی. آره من بی غیرتم که هنوزم هنوزه مثل احمقا دوستت دارم. ازت متنفرم جانا...از اینکه دوستت دارم ازت متنفرم.

جلوی اتاق امیرعلی ایستادم و با تردید تقه‌ای به در زدم. بعد از چند تقه، در را باز کرد و من چشمانم قفل بالا تنه‌ی برهنه‌اش شدم و آب دهان بی شعورم به راه افتاد.

چشمان سرخش را کلافه بست و چنگی به موهایش زد. با صدای گرفته‌ای گفت:

_گفتم نیا...

_چرا نیام؟

بین ابروهایش گره افتاد و در را به رویم بست. چشمانم گرد شد و مشت‌ی به در کوبیدم و با حیرت گفتم:

_امیرعلی؟

و صدای عاجزش از پشت در، مو را به تنم سیخ کرد:

_برو جانا...برو...

مشت دیگری به در زدم و عصبانی شدم:

_برم؟ برم؟ باز ادا اطوارت و شروع کردی امیرعلی؟ در و باز کن بینم...

با صدای بلندی گفت:

_آره دارم ادا در میارم. از اینکه نمی‌تونم داشته باشم و دارم تو تبت می‌سوزم ادا در میارم.

خشک شدم و دستم روی هوا ماند. و او درمانده‌تر از قبل زمزمه کرد:

_برو جانا...بذار توی این یک ماه بیشتر از این گناه نکنیم...برو جانا...برو و نذار...

حرفش را خورد و من چشم بستم. سرم را روی در گذاشتم و زمزمه کردم:

_امیرعلی...

با صدای بلندی داد کشید:

_دِ می گم برو.

و من مظلومانه‌تر صدایش زدم:

امیر...

ناگهان در باز شد و من پرت شدم میان بازوهای قوی‌اش، پرت شدم میان آغوش برزخی‌اش.

سفت هم را در آغوش کشیدم آن هم توی راهرو. راهرویی که هر آن ممکن بود کسی سر برسد و آبرویمان برود. دیوانگی بود، نه؟ دیوانگی با او هم عالمی داشت!

محکم فشارم داد و گفت:

ولم کن.

روی سرم بوسه‌ای زد:

ولم کن جانا...

دست‌هایم شل شدند اما او حصار دستانش را تنگ‌تر کرد و حریص‌تر از قبل گفت:

ولم کن...

عطرم را بو کشید و با دلتنگی گفت:

ولم کن...

ولم کرد. ولم کرد و هلم داد و پا به اتاقتش گذاشت. در را محکم بست و من از تبش سوختم و آه.

کی می‌شد مال او می‌شدم؟

فصل چهاردهم

یک ماه مثل برق و باد گذشت و من حس کردم توی ابرها سیر می‌کنم.

بالاخره روز موعود رسید و من خوشبخت‌ترین آدم روی زمین بودم. دادگاه حکم طلاق را صادر کرده بود و حالا نوبت این بود که به محضر پدر شهاب برویم تا صیغه‌ی طلاق را جاری کند. تا سایه‌ی سنگین و نحس سمیر از روی من و زندگی‌ام کنده شود. تا من بتوانم نفس بکشم. تا بتوانم برای ادامه‌ی این زندگی تلاش کنم. تا با حضرت یار ادامه دهم...

توی یک ماه سه بار به دادگاه رفتم، آزمایش دادم و پیش قاضی رفتم.

امیرعلی را فقط توی این یک ماه، سه بار دیدم! که همه‌اشان توی دادگاه بود.

حرف خاصی بینمان رد و بدل نمی شد. او روزهی سکوت گرفته بود و با نگاهش حرف می زد و همین نگاههای یواشکی عاشقانه اش برایم کافی بود!

باید او را درک می کردم. می خواستم بزرگ باشم و بزرگی کنم! او مرد بود و مرا می خواست!

او نمی خواست دست از پا خطا کند و عشقمان رنگ هوس به خودش بگیرد و من حس می کردم قد دنیا آن مرد را دوست دارم. دوست دارم و حاضرم جانم را به پایش بدهم.

همان گونه که او نگاه داغ و سوزانش را به صورتم می دوخت و تا می فهمید متوجه اش شدم کلافه آه می کشد و رویش را می گرفت. دستی میان موهای سیاهش می کشید و با فشردن فرمان ماشین، ثابت می کرد دوستم دارد.

امروز روزی بود که می خواستم از این بند اسارت، از این زنجیر آهنی که سمیر دورم بسته بود، از این قفس، از این شهر نامرد خلاص شوم و خوش به حال من!

لبخندی زدم و آماده شدم. جلوی آئینه خودم را با وسواس چک کردم.

شلوار جین مشکی، پالتوی کوتاه شیری رنگ، شال پشمی مشکی. خوب بود!

لبخندم را حفظ کردم و چمدان را جلوی در گذاشتم.

تقه ای به در اتاق خورد و خوشی ام را تکمیل کرد.

در اتاق را باز کردم. در حالی که نگاهم به چمدان بود گفتم:

_امیرعلی می گم دوش حموم از دستم افتاد و اشتباهی شکست.

سرم را بالا آوردم. نگاهم که به فرد روبه رویم خورد مات شدم. قلبم دیگر نکوبید و جانم رفت.

ترسیده به عقب رفتم و به خود لرزیدم...

زیر لب زمزمه کردم:

_سمیر!

وحشت وجودم را فرا گرفت. خواستم در را ببندم که پایش را میان در گذاشت و مانع بسته شدن در شد.

نفس_ نفس زنان به چشمانش نگریستم. به چشمانی که از اشک برق می زد.

با التماس گفت:

_ترو خدا جاننا... بذار پیام تو.

نمی‌دانم نگاه اشکی‌اش بود یا دلم که به بودن امیرعلی قرص بود که سست شدم و دستم را از روی دستگیره در برداشتم و اجازه دادم بیاید توی اتاق.

اجازه دادم بیاید توی اتاق درحالی که نزدیک بود از ترس و استرس قالب تهی کنم.

مردمک‌های لرزید و با سری افتاده روبه‌رویم ایستاد. مظلومانه گفت:

__جانا...

با آشفتگی دستی به صورتم کشید:

__چی می‌خوای از جونم؟ جون هرکی که دوست داری ولم کن بذار برم. دیگه خسته شدم به ولله دیگه نمی‌کشم.

چانه‌اش می‌لرزید و دل من به درد می‌آید. خدا یا من چه کنم؟

با لحنی که دلم را آتش زد، گفت:

__جانا من بدون تو میمیرم. اصلاً غلط کردم ترو خدا ولم نکن.

__نمی‌شه نمی‌شه.

مردانه اشک ریخت و با التماس گفت:

__می‌شه. دوباره شروع می‌کنیم. هرچی تو بگی. همه چیو فراموش می‌کنم دیگه بهت زخم نمی‌زنم. اصلاً... اصلاً مهید و می‌دم به لیدا. هرچی تو بخوای همون می‌شه.

اشکم درآمد از دیدن مردی که گریه‌کنان التماس می‌کند.

__جانا ترو خدا... تو رو قرآن مجید...

با گریه گفتم:

__لعنتی مشکل من لیدا نیست، مهید نیست. من از تو چیزی نمی‌خوام چرا نمی‌خوای اینو بفهمی؟ مشکل من...

با انگشت شست، روی قلبم کوبیدم:

__مشکل من اینجاست. این بی‌صاحب برای تو نمی‌کوبه، نمی‌زنه. این بی‌صاحب اسیر یکی دیگه‌ست، بدون اون

نمی‌زنه. بدون اون نمی‌تونم نفس بکشم. بدون اون میمیرم....

شدت گریه‌اش بیشتر شد. همانند کودکی بی‌پناه جلویم زانو زد. مات شده گفتم:

__چی کار می‌کنی سمیر؟

پایم را گرفت و با التماس هق زد:

_جانا من بدون تو میمیرم، پس من چی کار کنم؟

جوری قلبم به درد آمد که دوست داشتم بی خیال همه چیز شوم. اما با تصور چشمان او، لب گزیدم و سعی کردم پایم را به عقب بکشم:

_نکن سمیر ترو خدا نکن ولم کن بذار برم.

پایم را سفت تر چسبید و ناله سر داد:

_بخدا بدون تو میمیرم.

جیغ کشیدم:

_ولی من تو رو نمی خوام.

دست هایش شل و گریه اش قطع شد. پایم را از حصار دستانش بیرون کشیدم و قدمی به عقب رفتم.

براق شدم توی چشمانش و دستم را به حالت تهدید تکان دادم:

_نمی دونم میمیرم یا زنده می مونیم هیچی نمی دونم. فقط اینو می دونم که می خوام آخر عمری با کسی که دوستش دارم زندگی کنم. سمیر بلند می شی میای محضر طلاقم می دی چون اگه نیای این بار من به جای امیرعلی به پلیس لوت می دم. می دونی که می دم!

آخ! چشمانش!

جوری نگاهم کرد که قلبم فشرده شد. جوری نگاهم کرد که انگار تمام کرده. جوری نگاهم کرد که انگار مُرده.

از جایش بلند شد و رخ به رخم ایستاد. نگاهی عمیقی به سوی چشمانم انداخت و زیر لب گفت:

یه روز تقاص تک تک اشکایی که به پات ریختمو می دی جانا!

عذاب وجدان خِرخرِه ام را گرفت و خفه ام کرد. چشمانم از حدقه بیرون آمد و شانه های خسته و افتاده اش را تا دم در بدرقه کردم.

وقتی در بسته شد، فرو ریختم.

مرا تهدید به مرگ نکرد. تهدید به جدایی نکرد.

او مرا به خدایم سپرد و رفت!

سرم را محکم تکان دادم تا تمام افکارم دور ریخته شود. امروز روز خوشحالی ام بود!

اما عذاب وجدان لعنتی مگر دست بردار بود؟

پوفی کشیدم و خدا_خدا کردم.خدایا دل عاشق مرا ببخش.مرا ببخش که به بهانه‌ی دل عاشقم هر گناهی که
بخواهی مرتکب شدم.مرا ببخش!

آب دهانم را قورت دادم و با چمدان از اتاق خارج شدم.بیرون آمدنم از اتاق مصادف با بیرون آمد امیرعلی از اتاقش
بود.

چشمانش از زور خوشی برق می‌زد و به راحتی می‌شد فهمید که خوشحال است.اما تا مرا دید اخم کرد و زیرلب
گفت:

_چرا رنگت پریده؟

لبخند پر استرسی زدم:

_حتماً به خاطر هیجان چیزیم نیست!

اخمش پر رنگ‌تر شد و با حرص گفت:

_نکنه ناراحتی داری از سمیر جونت طلاق می‌گیری!

من هم اخم کردم:

_تو یه چیزیت می‌شه ها.

پر از حرص دست برد و پشت گردنش کشید.بی‌حرف چمدانم را گرفت و به راه افتاد.

سرم را بالا گرفتم و زمزمه کردم:

_خدایا به امید تو...

توی محضر سرم را پائین گرفتم تا چشمم به سمیر پژمرده روبه‌رویم نخورد.از نگاهش می‌ترسم.از این نگاهی که انگار
هیچ چیز برای از دست دادن ندارد، می‌ترسم.از آهش می‌ترسم.من از خدا و چوبش، می‌ترسم!

فقط یک امضاء دیگر مانده تا به همه چیز پایان بدهم!

نگاهم را به امیرعلی دوختم.بی‌قرار و پر از عطش نگاهم می‌کرد.

تا نگاهم را دید آب دهانش را قورت داد.نگاهم پر از عشق شد، همان‌طور که خیره نگاهش می‌کردم امضاء را زدم.

نفس حبس شده‌اش را آزاد کرد و قفسه‌ی سینه‌اش به شدت بالا و پائین شد.

حتی دیگر ترس مهم نبود!

پر از دلتنگی و عشق خیره به هم بودیم، انگار که آنجا هیچکس نبود!

فقط من بودم و امیرعلی! من بودم و چشمانش! من بودم و گرمای حضورش که به من معنا می بخشید!

صدای خشمگین آقاجون ما را به خود آورد:

«خب حالا جفتتون می تونید راحت کثافت کاری کنید. ولی امیرعلی قبلش باید اون پوشه کوفتی و بدی به من!

سمیر نگاهم نمی کرد. نگاهش به دفتر اسناد ازدواج و طلاق بود. زیر لب زمزمه کردم:

«من و ببخش سمیر.»

عکس و العملی نشان نداد. انگار توی شوکی عظیم فرو رفته بود.

امیرعلی با حرص و خشم، آستین پالتوام را گرفت و غرید:

«تو برو تو ماشین بشین تا من پیام.»

نگاهم را از سمیر گرفتم و به امیرعلی دوختم. بر خلاف عصبانیتش، نگاهش رنگ دلخوری داشت. انگار از نگاه کردنم

به سمیر، دلخور بود!

سوئیچ ماشین را به دستم داد و به سوی آقاجون رفت.

پلک روی هم گذاشتم و پله های محضر را یکی دو تا پائین رفتم و توی ماشین نشستم.

حس آزادی داشتم! حس رها شدن از این بند دست و پاگیر!

احساس می کردم خوشبخت ترین زن جهانم!

سرخوشانه خندیدم... هرچند که ته دلم نگران بود... نگران فردا و فرداها؛ که قرار است چه شود؟

دست بردم و ظبط را روشن کردم. می خواستم بدانم امیرعلی چه آهنگی گوش می دهد!

صدای خواننده که پخش شد، با لذت چشم بستم و گوش سپردم به صدایش:

«عشق، به شکل پرواز پرنده ست

عشق، خواب یه آهوی رمنده ست

من، زائری تشنه زیر بارون

عشق، چشم آبی اما کُشنده ست»

خندیدم و زیر لب گفتم:

_چشم آبی؟

”من، می‌میرم از این آب مسموم

مرگ عاشق

عین بودن

اوج پرواز یه پرنده‌ست

من، می‌میرم از این آب معصوم

مرگ عاشق

عین بودن

اوج پرواز یه پرنده‌ست”

دوباره خندیدم:

_چه حرفا!

”تو که معنای عشقی

به من معنا بده یار

طلوع این صداریو به گور قصه‌ها بسپار

صدا کن اسمم، از عمق شب، از کنج دیوار

برای زنده بودن دلیل آخرینم باش”

_دلیل آخرینم باش!

برگشتم و به امیرعلی خیره شدم. صدای ضبط در بالا بود که متوجه‌ی آمدنش نشده بودم!

ضبط را خاموش کرد.

نگاهش به لب‌هایم بود اما دستانش را باز کرد و با لذت چشم بست و من فرو رفتم توی بغلش.

آه کشید و مرا به خودش فشرد. لبش روی لاله‌ی گوشم چسبید و پچ زد:

_حالا از هر محرمی، محرم‌تری!

آخ مگر می‌شد برای این مرد نمرد؟

خواستم از بغلش بیرون بیایم که سفت تر مرا گرفت و با عصبانیت گفت:

_ مگه نمی بینی تشنه ام؟ تشنه ی توات شنه ی تنت... تشنه ی بوت... تشنه ی چشمات...

صدایش لرزید:

_ تشنه ی لبات... این عاشق می خواد سیراب بشه! قد تمام روزای که مال اون نبودی و اون توی تبت سوخت و تو خیالش تو رو بغل کرد و بوسید.

خجالت زده، با مشت روی بازواش زدم و آرام گفتم:

_ خجالت می کشم!

خنده ی آرامش، دلم را زیر و رو کرد.

مرا رها کرد و بدون اینکه نگاهم کند استارت زد و ماشین را به راه انداخت.

می دانستم حال و روز خوشی ندارد! من هم دست کمی از او نداشتم؛ تمام سلول های تنم او را طلب می کرد.

زیر لب گفت:

_ حتی ۱ ملکول های تنم تو رو می خواد جانا!

با صدای گرفته ای گفتم:

_ من هنوزم باورم نمی شه همه چیز تموم شده!

دستم را که گرفت داغ شدم. با اطمینان پلک زد و گفت:

_ همه چیز تموم شده به من اعتماد کن.

و اعتماد کردم! به مردی که حالا بدون گناه دستم را گرفته بود!

دستم را آنقدر فشار می داد که درد می کرد اما مگر کوچک ترین اهمیتی هم داشت؟

_ داریم از این شهر می ریم! خوب ازش خداحافظی کن که دیگه هیچوقت بر نمی گردیم!

زمزمه کردم:

_ برای آخرین بار می خوام برم قبرستون پیش مادرم. می خوام ازش خداحافظی کنم!

_ من وقتی پیش توئم همه چیز و فراموش می کنم جانا. هیچ یادم نبود که باید برم پیش مادرم تا ازش طلب حلالیت کنم.

دستم را ول کرد و نگاهش سرد و سنگی شد. انگار که یادش افتاده بود مادر جون چرا و چگونه مُرده بود! مثل سگ ترسیدم! از اینکه امیرعلی بفهمد قاتل مادرش، پدرش است. از اینکه بفهمد من هم می دانستم و هیچ نگفتم!

توی مسیر سکوت کردم و توی لاک خودم فرو رفتم. نمی خواستم به عکس العمل امیرعلی فکر کنم! وحشت جانم را به بازی گرفته بود...

جلوی قبرستان ماشین را پارک کرد و آه کشید:

_ می رم سر قبر مادر جون. نیم ساعت دیگه اینجا باش!

سری تکان دادم که صدایم زد:

_ جانا؟

لعنتی چه قشنگ نامم را می خواند!

در را باز کردم و بدون آنکه نگاهش کنم گفتم:

_ بله؟

چانه ام را گرفت و صورتم را به طرف خودش چرخاند. اخمی کرد:

_ جانش کو؟

بی رمق خندیدم که نگاهش به لب هایم کشیده شد. از نگاه سوزانش لبم سوخت و خیلی سریع پیاده شدم. حتی ُ نایستادم تا حرفش را بزند.

دوئیدم و به طرف قبر مادرم حرکت کردم. از هیجان می دوئیدم. توی هوای سرد زمستان می سوختم و دوست داشتم لباس هایم را بکنم و به طرفی پرت کنم.

نفس_ نفس زنان به قبر نزدیک شدم. با دیدن زنی که روی قبر خیمه زده بود و هق_ هق می کرد، خشکم زد و چشمانم گرد شد.

پس کسی که روی قبر مادرم گل می گذاشت او بود؟

او که بود؟ چه می خواست؟

چشمانم بیشتر و بیشتر گرد شد!

گریه هایم را که کرد، دستی به روی قبر کشید و با صدایی که از زور گریه گرفته بود زمزمه کرد:

_منو ببخش حمیرا.

چادرش را جمع کرد و برگشت. همین که مرا دید جیغ کشید و خواست پا به فرار بگذارد که یقه‌اش را گرفتم و داد کشیدم:

_یا لا بگو کی هستی؟ چی از جون ما می‌خواهی؟

چشمانش تا آخرین درجه گشاد شد و با لکنت پرسید:

_تو... تو دختر حمیرایی؟

انگار تازه قیافه‌اش را دیده باشم! ماتم برد. کپ مادرم بود!

اصلاً انگار مادرم بود!

ترسیده، زیر لب گفتم:

_تو کی هستی؟

گریه‌اش گرفت و با التماس پرسید:

_تو جانایی؟

سری تکان دادم که شدت گریه‌اش بیشتر شد و هق زد:

_ترو خدا حلالم کن من در حق‌تون خیلی بدی کردم.

گیج شدم. از از چه حرف می‌زد؟

سوالم را دوباره تکرار کردم:

_تو کی هستی؟

_من غلط کردم... می‌دونم بد کردم ولی ببخش. به بزرگیت قسم حلالم کن بذار یه شبم که شده با آرامش سر روی بالشت بذارم.

جیغ کشیدم:

_تو کی هستی؟

گریه‌اش قطع شد و نفس بریده جواب داد:

_خاله‌اتم...

یقه‌اش را ول کردم و شوکه، به عقب رفتم. می‌گفت خاله‌اتم؟ من بی‌کس و کار خاله داشتم و نمی‌دانستم؟
 _به خدا نمی‌خواستم این کار و کنم. می‌دونم می‌دونم مامانت خیلی از من بد گفته ولی به خدا قسم هرکاری کردم از
 عشق بود. نمی‌خواستم زندگی اتون به هم بخوره!

زندگی امان را به هم زده؟ مادر من که چیزی نگفته بود! او چه کرده بود؟ برای چه طلبب بخشش می‌کرد؟
 سوال‌ها داشتند مغزم را می‌خوردند که به چشمانم نگاه کرد و با حسرت لب زد:

_چقدر شبیه باباتی!

حسرتی که در چشمانش بود، مرا در بهت قرار داد. قدمی از او فاصله گرفتم و به ظاهر پژمرده‌اش چشم دوختم. او فکر
 می‌کرد من، همه چیز را می‌دانم در صورتی که هیچ نمی‌دانستم. مادرم هیچ چیز را به من نگفته بود. او از خانواده‌اش
 با من سخن نمی‌گفت، من چه می‌دانستم که خاله‌ای هم دارم؟ اصلاً چرا او با حسرت از پدرم می‌گفت؟ پدرم را
 می‌شناخت؟ پدری که تصویر محوی از او را به یاد دارم؟ او چه بدی در حق ما کرده بود؟ می‌خواستم دیوانه شوم.
 با چشم حرکاتش را دنبال کردم. کنار سنگ قبر نشست و با چشمان غبار گرفته‌اش، دستی به سنگ قبر
 کشید. صدایش باعث شد تمام تنم گوش شود تا ته و توی ماجرا را در بیاورم:

_من نمی‌خواستم این طوری بشه! من که اختیار دلمو نداشتم! تا چشم باز کردم دیدم دلم بند دلش شده، بدون اون
 نمی‌شه نفس کشید. ولی چه فایده وقتی چشماتش جز اون کس دیگه‌ای و نمی‌دید.
 مشتاق شدم! کنارش نشستم. از بغض لب‌هایش جمع شد و زمزمه کرد:

_می‌دونم حالت از من بهم می‌خوره! می‌دونم دوست داری الان به جای مادرت من توی این قبر خوابیده
 بودم. نمی‌خوام کارمو با عشق توجیه کنم ولی من واقعاً دوسش داشتم. چطور می‌تونستم فراموشش کنم وقتی تو
 رویاهام دنیامو باهاش ساخته بودم؟ چطور می‌تونستم فراموشش کنم وقتی با دیدنش اختیار قلبمو نداشتم؟ من
 بدبخت که نمی‌دونستم اون دلش پیش کس دیگه‌ای گیره. کسی که از رگ گردن به من نزدیک بود! آره... من
 عوضی‌ام که باعث شدم پدرت فکر کنه مادرت بهش خیانت کرده! من باعث شدم پدرت ول کنه بره! مادرت دیوونه
 بشه! معتاد بشه! خاک بر سر من! خدا لعنتم کنه که زندگیتون و خراب کردم! خدا لعنتم کنه که نداشتم زندگی
 راحتی داشته باشید. خدا مرگمو بده که توی این سالایه زندگی راحت نداشتم. یه آب خوش از گلوم پائین نرفته که
 نرفته!

حرف‌هایش که تمام شد، با ضرب سیلی‌ام صورتش کج شد و صدای هق_هق‌اش توی سکوت ترسناک گورستان
 همراه غارغار کلاغ‌ها به هوا رفت. نفس نفس می‌زد. قلبم نمی‌زد! چیزی را که شنیده بودم را باور نداشتم.

به پایم افتاده بود و طلب بخشش می‌کرد، ولی من هیچ چیز را نمی‌دیدم. اشک می‌ریختم و به بخت بدم لعنت
 می‌فرستادم.

_گفتم اگه یه کاری کنم بابات فکر کنه مامانت بهش خیانت کرده، میاد سمت من! چه می دونستم ول می کنه می ره سر به بیابون می ذاره. گفتم مامانت دو روز گریه می کنه آخرش ول می کنه بخاطر توئم که شده خودشو جمع و جور می کنه! من بخت برگشته به ذهنم خطور نمی کرد سر از اعتیاد در بیاره...

دستانم را روی گوش هایم گذاشتم و جیغ کشیدم:

_هیس...دهنتو ببند...هیس...خفه شو.

مج پایم را سفت چسبید و با لکنت گفت:

_قسم به هرچی می پرستی ببخش، بذار با خیال راحت بمیرم. بذار یه شبم که شده با خیال راحت سر به بالشت بذارم.

جیغ کشیدم:

_تو به فکر خوابتی؟ به فکر آخر و عاقبتی؟ پس من چی؟ زندگی من چی می شه؟ خانواده ام چی؟ می تونی خانواده امو بهم پس بدی؟ می تونی مامانمو از تو قبر بکشی بیرون؟ تو فقط بابامو نگرفنچتی مامانمو هم ازم گرفتی! دخترم بهم رحم کن. بخدا چاره ای نداشتم. چی کار کنم عاشقش بودم.

_خفه شو. کثافت کاری هاتو با عشق مقایسه نکن تو مریضی. چطور دلت اومد این کارو بکنی؟ چطوری تونستی زندگیمون و به گند بکشی؟ تو یه حیوونی!

_جانا جان...پشیمونم...غلط کردم...تو بزرگی کن و ببخش.

با نفرت عمیقی گفتم:

_امیدوارم هرچه زودتر بمیری و پیام سر قبرت!

پایم را از میان دستانش بیرون کشیدم و غریدم:

_روت می شه بیای سر قبرش؟

با بی حالی نگاهم کرد. چشمانش از گریه زیاد قرمز و متورم شده بود. بینی اش را بالا کشید و چادرش را روی سرش جابه جا کرد:

_من شرمنده ام...شرمنده ی همه اتون...رو سپاهم...

_شرمندگی تو چیو درست می کنه؟ مامانم بر می گرده؟ بابام میاد؟ زندگیمون درست می شه؟

_جانا...

_دهنتو ببند اسم منو به زبون کثیفت نیار.

نالید:

_بابات خیلی دوستت داشت چون خیلی شبیه مامانت بودی!

کیفم را سقت چسبیدم و با قدم‌های سست، پاهایی که از شدت خشم می‌لرزید، با دست‌هایی که سرد و سر شده بود از آنجا رفتم و در آخر صدای هق_هقش را شنیدم:

_منو حلال کن. بخدا عاشق بودم. بخدا عاشق بودم!

با گریه زمزمه کردم:

_عاشق بودی؟ بخاطر عشق کثیفت من این همه عذاب کشیدم. من درد بی‌پدری کشیدم، من درد بی‌مادری کشیدم. آخه تو چه می‌دونی که انقدر راحت می‌گی حلالم کن؟ چه می‌دونی که می‌گی عاشق بودی؟ گند بزَن به این عشقی که...

صدایی درونم نهیب زد:

_می‌بینی، عاشق بوده! توئم عاشق بودی! چی کار کردی؟ زندگی مهسا رو به گند کشیدی باعث شدی تو جوونیش بیوه بشه و داغ به دلش بمونه! تو زندگی نساء رو بهم زدی، باعث شدی مطلقه بشه، مهر طلاق بخوره رو پیشونیش. تو با اون عشقت کاری کردی که مادر جون سخته کنه و بیوفته گوشه‌ی بیمارستان. تو با سکوتت بخاطر عشق، کاری کردی که یه بی‌گناه بمیره. تو بخاطر عشقت به شوهرت خیانت کردی باعث شدی کمرش خم بشه بیوفته گوشه‌ی تیمارستان، دیوونه شه! تو جوونیش پیر بشه! محمد بخاطر تو و امیرعلی مُرد!

ته دلم خالی شد. گوش‌هایم را گرفتم و نالیدم:

_نه!

دلم به هم پیچ و تاب خورد. این عشق ممنوع همه را ویران کرده بود!

نمی‌دانم خدا چه قصدی داشت؟ می‌خواست چه بلایی سرم بیاورد؟ هر بلایی که بود، من تاب و توانش را نداشتم. می‌خواستم شده حتی! آخر عمری با امیرعلی باشم. حتی! اگر بمیرم!

نفس سردی کشیدم و سعی کردم هر آنچه را که شنیده‌ام به سطل آشغال فراموشی بسپارم. به ماشین نزدیک شدم. او نبود!

سوار ماشین شدم و آئینه را پائین دادم. رنگم پریده بود و مهتابی‌تر از همیشه به نظر می‌رسید.

دستی به مژه‌های خیس از اشکم کشیدم و لبم را با زبان تر کردم. رژ لب را از توی کیفم بیرون آوردم و به تصویر دخترک توی آئینه لبخند زدم:

_ای حال نامعلوم آروم باش، آروم!

رژ لب را چند با روی لبم کشیدم و لب‌هایم را به هم مالیدم تا همه جا پخش شود. سنگینی نگاهش را روی خودم حس می‌کردم که با قدم‌های آهسته به سوی ماشین می‌آمد. چشمانش ستاره باران شده بودی و توی پالتوی شکلاتی رنگش، جذاب و پر ابهت به نظر می‌رسید.

تا سوار ماشین شد، چرخید سمتم و با چشمانی که برقش صد برابر شده بود، گفت:

_خوب بلدی دلبری کنی!

آهسته خندیدم و او زمزمه کرد:

_پاکش کن، دوباره بزن!

_وا، واسه چی؟

خم شد و بوسه‌ی خیس و تباداری روی گونه‌ام زد:

_چون من می‌گم!

دل‌م چنان لرزید که گمان کردم زلزله‌ای چیزی آمده!

ابرویی بالا انداختم:

_نچ پاک نمی‌کنم شرمنده!

به لبم نگاه کرد و با صدای تو گلوبی گفت:

_یعنی می‌گی خودم پاکشون کنم؟ اون لبارو که الان صورتی شده؟

دل بی‌جنبه‌ام دوباره لرزید. به لب‌هایم جوری خیره شده بود همانند کسی که چند روزی تشنگی کشیده و الان به آب رسیده. زورکی خندیدم:

_چرا پاک کنم خب؟

_نمی‌ذاری من پاک کنم؟

صدایم سست شد:

_نه!

نگاهش همچنان زوم لبم بود:

_ باد دست پاک می کنم، پاک کنم؟

با شیطنت نجی گفتم و خندیدم. در حالی که توی دلم آشوب بود.

محو خنده ام شد و گفتم:

_ جور دیگه ای دوست داری پاک کنم؟

با شیطنت لبم را تر کردم که احساس کردم نفس هایش تند و نامنظم شد.

_ تو خواب ببینی!

سرش را کمی جلو آورد:

_ چرا تو خواب؟

رویم را از صورت خمار شده اش گرفتم:

_ نمی خوای بری؟ الان روح مرده ها بلند می شه میان پدرمون و در میارن ها.

چانه ام را گرفت و سرم را چرخاند طرف خودش. نفس کلافه ای کشید و چشمانش خمار تر شد:

_ رژتو پاک کن، دوباره بزن!

_!...ول کن دیگه امیر.

_ امیر چی؟

_ امیر خالی!

_ امیر علی!

_ نج! تو واسه من امیری... امیر خودمی... فقط من حق دارم امیر صدات کنم!

دوباره لبش را روی گونه ام گذاشت و داغ شدم. بدون آنکه بوس کند، گونه اش را همان جا نگه داشت و با صدای خفه ای گفت:

_ امیر تو؟

_ تو همیشه واسه من امیر بودی. درست روزی که تو جنگل بهم گفتی جانا فقط تو حق داری امیر صدام کنی!

_ جانا داری بدجوری دلبری می کنی ها! می دونی همه ی اینا عواقب داره؟

با ناز خندیدم که خودش را به سمتم متمایل کرد و دست داغش را پشت کمرم گذاشت.

_من نیازی به دلبری ندارم!

لبش را جایی نزدیک لبم گذاشت و روی پوست صورتم کشید و جایی کنار گوشم ادامه داد. قلقلکم شد و با لذت چشم بستم.

لبش دم گوشم نشست و نفس عمیقی کشید. با کف دست، کمرم را نوازش کرد و گفت:

_رژ لب تو پاک می‌کنی یا خودم پاکش کنم؟

_آخه چرا؟

با تحکم گفت:

_وقتی یه چیزی بهت می‌گم، بگو چشم!

_چشم!

لاله‌ی گوشم را به دندان گرفت و دستانش دو طرف پهلویم نشست. حالم دیدنی بود داشتم پس می‌افتادم!

نفس‌های ملتهب و پر حرارتش کنار گوشم، مستم کرده بود. انگشتانش را روی پهلویم فشار داد و لب‌هایی که لاله‌ی گوشم را به دهان گرفته بود جدا کرد و با صدای خفه‌ای گفت:

_از تماشای تو چون خلق نیارند ایمان. کافرست آن که تو را ببند و بی‌دین نشود...

لب‌هایش را دوباره روی گوشم گذاشت و خون به صورتم دویید. خجالت می‌کشیدم و قلبم مثل گنجشک می‌کوبید. کاملاً حبسم کرده بود!

لاله‌ی گوشم را بوسید. کمی پائین تر را همین‌طور! بوسید و بوسید و بوسید تا به گردنم رسید. بوسه‌هایش نفسم را بند آورده بود! سرش را توی گردنم نگه داشت و دستانش را دور کمرم حلقه کرد.

نفس‌های داغش توی گردنم دیوانه کننده بود! من هم دستانم را دور گردنش حلقه کردم که به پهلویم چنگی زد و سرش را با شدت بیشتری فرو کرد توی گردنم. با لب‌هایش گردنم را گرفت و فشرد. درد لذت بخشی داشت.

_امیرعلی!

با صدای خش‌داری گفت:

_عاشقتم.

_امیر!

_جونِ امیر؟ دوست دارم لهت کنم جاننا. از شدت خواستن نمی دونم چی کار کنم. عاشقتم عزیزم، عزیزم!
تو گلو خندید و گفت:

_عزیزم...عزیزم...عزیزم...عزیزم!

کامل بغلم کرد:

_عزیزم! عزیزم!

سرخوش خندید. من هم خنده ام گرفته بود!

_عزیزم! عزیزم! عزیزم!

بوسه ی نفس گیری به گردنم زد. جفتمان از حرارت می سوختیم و این سوختن چقدر زیبا بود!
_عزیزم!

به سختی از خودم جدایش کردم. با خنده گفتم:

_کوفت!

_عزیزم!

چشمان خمار شده اش را به چشمانم دوخت. هنوز هم رویم خم شده بود:

_جاننا...عزیزم!

خنده ام شدت گرفت:

_امیرعلی عقده ای شدی ها.

_آره...عزیزم!

با دست، به سختی کنارش زدم. خم شدم تا دستمال کاغذی را بردارم و رژم را پاک کنم که کمرم باریکم میان پنجه هایش اسیر شد. کمرم را سفت چسبید:

_نه...عزیزم!

تا به خودم بیایم دست بزرگ و مردانه اش روی لب های گوشتی خیسم نشست و با آن دستان داغش، آرام، چند بار روی لبم کشید. لذت تا مغز و استخوانم رسوخ کرد و چشمانم خمار شد. شقیقه ام را بوسید و بدون آن که دستش را بردارد، زیر گوشم با صدای بم شده اش پیچ زد:

_دوستت دارم عزیزم! عاشقتم...عزیزم! خیلی می خوامت، مثل ماهی که بدون دریاش می میره! عزیزم!

_ منم دوستت دارم!

چانه‌اش را روی سرم گذاشت و دستش را دور شانه‌ام حلقه کرد. توی آغوش بزرگ و پر آرامشش، فرو رفتم و گم شدم.

_ قربونت بشم! عزیزم! عزیزم!

_ نمی‌خواد قربونم بشی، حالا حالا ها باهات کار دارم!

_ اینطوری می‌گی، نمی‌دونی دوست دارم یه لقمه چپت کنم عزیزم... عزیزم!

_ کیه که نخواد! من از خدامه.

فشار دستش بیشتر شد و کلافه و عصبی گفت:

_ داری دیوونه‌ام می‌کنی!

_ تو خیلی وقته دیوونه شدی، دیوونه‌ی من!

چنان کمرم و شانه‌ام میان پنجه‌هایش فشرده شد که بی‌ارده آخی گفتم و تشر زدم:

_ باز وحشی شدی امیر؟ کمرم خرد شد!

_ موهاتو باز کن.

_ چی؟

_ موهاتو باز کن.

_ چرا؟

_ بگو چشم... عزیزم!

_ امیرعلی! می‌خوای تا شب بشینم دم قبرستون؟

با تشر گفت:

_ جانا باز کن.

خندیدم:

_ خودت باز کن.

کنار گوشم گفت:

_ بهم بگو عزیزم!

چقدر این امیرعلی حریص و شیرن را دوست داشتم. زمزمه کردم:

_ عزیزم!

_ دوستت دارم!

پیشانی ام را بوسید. چه حس قشنگی بود!

شالم را با خشونت از سرم کشید و روی پایم انداخت. بوسه‌ی سفت و محکمی به موهایم زد و عطر موهایم را به ریه کشید:

_ اگه بدونی... اگه بدونی چقدر تو حسرت بوسیدن و بغل کردنت سوختم... عزیزم!

کش موهایم را باز کرد و آرام، شروع به باز کردن بافت موهای سیاهم شد.

_ اگه بدونی برای لمس اینا چقدر جون دادیم... برای اینکه یه بار بهت بگم عزیزم صد بار مردم و زنده شدم.

دستش که لابه‌لای موهایم می‌نشست مست می‌شدم از حرکت رقص دستانش، از لب‌هایی که گاهی روی موهایم فرود می‌آمد و بوسه‌ای به رویشان می‌زد. مست شدم از عشق‌بازی دست‌هایش با گیسوانم.

از پیشت مرا به خود چسباند و دستانش را دورم حصار کرد. سرش که توی موهایم فرو رفت توی خلسه‌ی شیرینی رفتم. شیرین‌تر از هر شیدایی!

نفس عمیقی کشید و با صدای گرفته‌ای گفت:

_ اسم شامپوت چیه جانا؟

من که تقریباً به پهلو چرخیده بودم و روبه پنجره نشسته بودم نمی‌توانستم نگاهش کنم، اخمی کردم و گفتم:

_ بوی موهای خودمه!

بوسه‌ای پائین گوشم زد که به خودم لرزیدم. آهسته خندید:

_ موهاش خدایی بوی توت‌فرنگی می‌ده؟

_ اوهوم!

_ جانا لوس می‌شی نمی‌گی دوست دارم ی...

حرفش را خورد.

_ واسه تو لوس نشم واسه کی لوس بشم؟

از پشت، چانه‌اش را روی شانهام گذاشت و از توی شیشه‌ی پنجره که سایه‌ی محوی ازمان معلوم بود نگاهم کرد:
 _هیچوقت به ذهنم خطور نمی‌کرد این عشق به جایی برسه.

شانهام را بوسید:

_بریده بودم از همه‌جا.می‌خواستم خودمو نابود کنم! تنها چیزی که منو سر پا نگه می‌داشت تو بودی.من یه بی‌ناموسی بدم که به تو دلباخته بودم.زندگی خواهرم و بخاطر تو به گند کشیده بودم تا سمیر نفهمه و اذیت نکنه! مادرمو کشتم.برادرمو دیوونه کردم.بخاطرت قاتل شدم، چون می‌خواستمت.با تموم نشدن‌ها می‌خواستمت.دوستت داشتم حتی! اگه کثافت‌ترین بودم!

قلبم قل‌قل زد و اشک به چشمانم نیش زد.مگر می‌شد این‌ها را ندانم؟ دستش را جلوی چشمم تکان داد:

_دستامو خون گرفته.دستام کثیفن.اینا دستای یه قاتله که تو رو بغل کرده،دستایی که بخاطر تو قاتل شده.با تموم عذاب وجدانم می‌خوام با تو زندگی کنم.می‌خوام لذت زندگی با تو رو به آخرتم بفروشم می‌خوام تو بهشت باشم حتی اگه تهش جهنم باشه! تب خواستنت جونمو گرفته! سه‌ساله که شب و روز تو حسرت می‌سوزم!
 نالیدم:

_امیرعلی!

_جانم عزیزم؟

_بیا فراموش کنیم همه چیزو.تروخدا ول کن! هرچی که شده تو گذشته اتفاق افتاده.

_می‌خوام بدونی چقدر عاشقتم!

_مگه می‌شه ندونم؟

_هیچوقت ولم نکن جانا!

_مگه مغز خر خوردم که ولت کنم بعد از این همه سختی که جفتمون کشیدیم! محاله!

حلقه‌ی دستانش شل شد و توانستم خودم را از حصار دستانش خارج کنم.برگشتم سمتش و ناغافل لبم را روی ته ریشش گذاشتم.زبری ته ریشش زیر لب‌هایم، حس خوبی را به جانم تزریق کرد.

چشمانش که بسته شد، بوسه‌ی شل و وارفته‌ای روی گونه‌اش کاشتم.خجالت کشیدم و رویم را گرفتم و هیچ نگفتم.او هم سکوت کرده بود!

کمی بعد نفس حبس شده‌اش را بیرون فرستاد.استارت زد و ماشین به سرعت به پرواز درآمد.سرم پائین بود و با انگشتانم بازی می‌کردم.

حرفی میانمان رد و بدل نمی‌شد و من از این بابت خدا را شکر کردم. حتم داشتم صدایم لرزان است، نمی‌خواستم رسوا شوم!

و جالب این بود که او هم هیچ تلاشی برای شکستن سکوت نمی‌کرد. شاسد او هم حال مرا داشت!

همین که از همدان آن شهر نفرین شده خارج شدیم لبخندی زدیم که گفت:

__ دوستت دارم، قدِ روزایی که نتونستم بهت بگم دوستت دارم دوستت دارم دلبرِ چشم رنگی!

لبخندم عریض‌تر شد و از زور خوشی زبانم بند آمده بود. دلبرِ چشم رنگی؟!!

دستم را گرفت و روی دنده زیر دستانش گذاشت. چه گرمایی به جانم تزریق می‌کرد آن دستان بزرگ مردانه‌ی برنزه که با سفیدی دستانم در تضاد بود. دستان پهنش دو برابر دستان کوچکم بود!

__ عزیزم؟

نگاهش کردم. بی‌تاب شده گفت:

__ دوستت دارم عزیزم!

__ دیوونه چند بار می‌گی؟

__ کلی کار داریم باهام. می‌دونی جانا ما باهم هیچ خاطره‌ی مشترک عاشقانه‌ای نداریم. باید بدون ترس بغلت کنم بوست کنم. باهم عکس بگیریم، بریم بیرون، موهاتو ببافم، برات لاک بزنم! بهت بگم چقدر می‌خواهت و عاشقتم، بهت بگم چشمای رنگیت دنیای منن! توئم برام مثل همیشه دلبری کنی، ناز کنی! منم تا آخر عمر نازت و بخرم تنت و بو کنم. تا آخر عمر مثل دیوونه‌ها عاشقت بمونم و بهت بگم عزیزم!

شوق به جانم رمق تازه‌ای داد و خندیدم و خندیدم و خندیدم. حالا کنار او، دیگر هیچ چیزی مهم نبود، نه خاله‌ی عوضی‌ام نه سمیرا! نه هیچکس دیگر...

جلوی یک رستوران بین راهی، ماشین را خاموش کرد. دستی را کشید و کمر بندش را باز کرد:

__ بریم یه چیزی بخوریم!

سری تکان دادم و کمر بندم را باز کردم. کیف پول و گوشی‌اش را برداشت و باهم از ماشین پیاده شدم.

کنارم ایستاد و دستش را پشتم گذاشت و بغل گوشم گفت:

__ زندگی از الان شروع می‌شه!

__ خاطره‌هایی که باید باهم بسازیم!

_کنار تو!

_کنار تو...!

جفتمان لبخند زدیم. کنار ایستاد تا وارد رستوران شوم. در را برایم باز کرد و زمزمه کرد:

_بفرمائید بانو!

دلَم قنچ رفت و سعی کردم نگذارم لبخندم بیشتر از این پهن شود!

وارد رستوران شدم، بد نبود و خوب هم نبود!

_اولین رستوران!

نگاهش کردم:

_رستورانِ چرک و کثیف...!

سر چرخاندم و نگاهم را به اطراف دوختم و ادامه دادم:

_رستورانِ چرک و کثیفِ خانزاد، اولین غذای مشترکمون!

ابرویی بالا انداخت و با جدیت به چشمانم زل زد:

_اینم اولین عکسمون!

گوشی‌اش را بالا آورد و دستانش را دور کمرم حلقه کرد. نگاه همه متوجه‌امان بود. وسط رستوران ایستاده بودیم و

می‌خواستیم سلفی بگیریم! این دیوانگی بود!

بدون توجه به نگاهشان، نگاهم کرد و چشمان خمار و پر عشقش را به نیم‌رخم دوخت، اما من نگاهم به دوربین

گوشی‌اش بود. لب زد:

_آنچه خوبان همه دارند، تو یک جا داری!

و انگشتش دکمه را لمس کرد و اولین عکس مشترکمان گرفته شد. لبخند زدم:

_همه دارن نگاهمون می‌کنند.

با خونسردی ذاتی‌اش گفت:

_اوم، به درک!

لبخند زدم:

_گشمنه!

_منم خیلی گشمنه.

نگاهش را ولع هرچه تمام تر به صورتم دوخته بود و قصد برداشتنش را هم نداشت. خجالت زده خواستم از حصار دستانش جدا شوم که حصار را تنگ تر و دل من را بی قرار تر کرد. برایم صندلی عقب کشید و گفت:

_بشین!

_جنتلمن! قبلاً عادت به این کارا نداشتی!

_مونده منو بشناسی!

_من تو رو بهتر از خودت می شناسم.

_راست می گی...هیچکس جز تو منو بهتر از خودم نمی شناسه!

نشستم و او به جای اینکه روبه رویم بنشیند صندلی کنارم را انتخاب کرد. دستم را که روی میز گذاشته بودم را گرفت. به چشمانم خیره شد و اخمی کرد و با تحکم گفت:

_یه غذای مقوی سفارش می دی! باید خوب تقویت بشی! شدی پوست و استخوان! باید برای شیمی درمانی جون داشته باشی!

بعد کیفم را گرفت و بدون اجازه درش را باز کرد و قرص هایم را بیرون کشید و روی میز گذاشت و از گارسون یک بطری آب معدنی خواست.

با غصه لب برچیدم:

_قرصا خیلی زیاده!

غرید:

_به درک! همه اشو می خوری! فردا هم می ریم کلینیک تا هرچه زودتر مراحل شیمی درمانی و بگذرونی! یه دقیقه هم نمی خوام معطل کنیم!

_اگه خوب نشدم چی؟

چنان با خشم طرفم خیز گرفت که یکه خورده سرم را عقب بردم و دستانم را حائل بدنم کردم. صدایش از عصبانیت می لرزید:

_دهنتو ببند دیگه، باشه؟

ترسیدم و خواستم چیزی بگویم که با صدای بلندی گفت:

_باشه؟

با ترس و کمی حرص گفتم:

_امیرعلی ترو خدا! همه دارن نگاهمون می کنند!

غرید:

_باشه؟

_باشه...باشه...ببخشید!

نفسش را به سختی بیرون فرستاد:

_تو باید خوب بشی، باشه؟

_باشه!

_غذا سفارش بده!

پوفی کردم و به حالت اولیه برگشتم. اخم عمیقی کرد و نگاهش را به پنجره‌ی کنار دوخت...به بیابان...به اتوبوس ها...

دستش را گرفتم. عکس العملی نشان نداد. می دانستم غصه‌ی مرا می خورد من هم بدتر از او نبودم!

فشار کوچکی به دستش وارد کردم و گفتم:

_خوب می شم تا وقتی تو پیشم باشی من خوب می شم. جون می گیریم و دوباره زنده می شم. تو فقط باش قسم

می خورم که واسه زندگی بجنگم!

با آن چشمان مملو از غمش سرش را به چپ و راست تکان داد:

_تو باید خوب بشی!

_خوب می شم امیرعلی!

_بابد خوب بشی!

_تو کنارم باش...

_هستم! تا پای جون کنارتم!

لبخند اطمینان بخشی به چشمان نگرانش زد و سرم را روی شانهاش گذاشتم.

با لحن خسته‌ای گفت:

_دیگه جونی نمونده برای جنگیدن، ولی برای موندنت می‌جنگم و کفشای آهنی پا می‌کنم.

_کفش نمی‌خواد امیر... همین که باشی و بغلم کنی خودش از صد تا دوا و درمون بهتره... تو خودت دواپی و من درمون نمی‌خوام!

_دوا؟

_دوا! دواي تموم زخمای من!

خنده‌اش هم خسته بود:

_توئم ژلوفن منی!

دستش را دور شانهام حلقه کرد و دست دیگرش را توی هوا تکان داد و گارسون را صدا کرد.

_چی می‌خوری؟

_نمی‌دونم!

_باقالی پلو با ماهیچه خوبه؟ آره خوبه! باید بخوری تا تقویت بشی!

شانهای بالا انداختم. دو پُرس باقالی پلو با ماهیچه، دو تا دوغ و دوتا سالاد سفارش داد.

چشمانم را بستم، گره‌ی دستانش کور شد.

با لحن خواب‌آلودی گفتم:

_خیلی خسته‌م، خوابم میاد شدید.

چقدر لحن مهربانش به او می‌آمد، خدایا خواب نبودم که بودم؟

_غذا خوردیم و راه افتادیم تو ماشین بخواب... عزیزم!

عزیزمش با مکث همراه بود، دوباره لبخند زدم... سرم را از روی شانهایش جدا کردم و با چشمانی نیمه‌بسته گفتم:

_قراره کجا بریم؟

_جات خوب بود که!

_زشته بود... همه دارن نگاه می‌کنند.

اخم تندی کرد:

_ خب به درک! جانا من از الان بگم این مسخره بازیا حالیم نمی شه هر جا که دلم بخواد بغلت می کنم فرقی نداره تو خونه باشیم یا تو خیابون... از الان بدون! بخوای چرت و پرت ببافی به هم و آبروداری کنی راهمون و جدا کنیم! مستی به بازویش زدم و حرصی گفتم:

_ خیلی پرویی!

مچ دستم را گرفت و مُشتم را بوسید و کشدار گفت:

_ گور باباشون!

_ الان که اومدن پرتمون کردند اونوقت می فهمی گور باباشون یعنی چی.

_ چه غلط!

سری خم کردم و چشم غره‌ای رفتم:

_ اینجا ایرانه آقا...

_ من ایران و اروپا حالیم نمی شه که! میای تو بغلم هر جا که باشیم.

_ خوش اشتهایی امیرعلی!

_ می خوای نباشم؟

_ من نگاه خیلیارو دوست ندارم.

_ قرار نیست برای دیگران زندگی کنیم! ببین منو! فکر نکن همه چیز تموم شد و رفت پی کارش! تازه مشکلات اصلی شروع شده و من نمی خوام با گفتنش کاممون و زهر کنم!

بغض کردم و پوزخندی زدم:

_ فکر می کنی من نمی دونم یا نمی فهمم؟ روزی شصت بار بهش فکر می کنم و به هیچ نتیجه‌ای نمی رسم!

_ نتیجه نمی خواد جانا... باید قبولش کرد.

_ قبول چی؟ اینکه ما مثل هیچ کدوم از زوجای دیگه نیستیم؟ اینکه قرار نیست جشن عروسی داشته باشیم؟ تو باید از دوستات فرار کنی... چون اگه منو ببینند، نمی گن زن داداشت پیشت چی می خواد؟

_ از همه چیز فرار می کنیم!

_ از واقعیت‌ها؟

حرصی شد:

نه از اینکه تو قصد داری به تنه گند بزنی به حاملون!

این چیزایی که مثل زالو افتادن به جونم و خونمو می خورن. حق نمی دی بهشون فکر نکنم؟

دی انصاف فکر می کنی بهشون فکر نکردم؟ فکر می کنی انقدر بی غیرتم که برم به دوستام نشونت بدم؟

پس می گی تا ابد قایم بشیم؟

قطع رابطه می کنم با همه اشون. می رم گالری تصفیه حساب می کنم، خونه رو عوض می کنم!

با غصه نگاهش کردم:

همون گالری که خیلی دوستش داشتی؟

نگاهم کرد:

من فقط به چیز و تو این زندگی لعنتی دوست دارو می خوام که اونم تویی. بقشه اش باد هواس! درضمن دیگه قرار

نیست بشینم نقاشی بکشم و به پول بخور و نمیر در بیارم.

سپس چشمکی به رویم زد و ادامه داد:

بالاخره عیال وار شدم، باید برم دنبال کار به لقمه نون در بیارم.

خندیدم:

خونه چی؟

خونه باید از اول و آخر عوض می شد آخه.

چطور؟

سرش را نزدیک صورتم کرد و به لب هایم چشم دوخت:

آخه یکی هست بدجوری به همسایه روبه روئیم حسودی می کنه. برای جلوگیری از هرگونه گیس و گیس کشی

مجبورم عزیزم!

با یادآوری یلدا، غرق خشم شدم و غریدم:

امیر!!

تو گلو خندید:

_ژوون.

_خیلی بی شعوری! من اونو اصلاً آدمم حساب نمی‌کنم چه برسه به اینکه...

_می‌دونم عزیزم حرص نخور!

عصبی گفتم:

_من حرص نمی‌خورم.

به صورت سرخ شده‌ام نگاه کرد، خندید و گفت:

_باشه جیگر.

_امیرعلی!

_جونم؟

_خیلی پرو شدی! اصلاً تا رسیدیم تهران می‌ری دنبال خونه!

_جانم حسودی کردی؟

_حسودی؟ برو بابا دلت خوشه چه حسودی؟ مهم قلبته که اونم مال منه، به قول خودت بقیه‌اش باد هواس.

ابرویی بالا انداخت:

_نه خوشم اومد داری راه می‌افتی!

غریدم:

_به خدا اگه ببینم باهش دهن به دهن شدی یا حتی نگاهش کردی، می‌کشمت.

باصدا خندید و گوشه چشمانش چین خورد و من در دل قربان صدقه‌ی خنده‌های بی‌نهایت جذاب و مردانه‌اش شدم. در عوضش پشت چشمی نازک کردم و صورتم را چرخاندم و به روبه‌رو نگاه کردم. خیره‌ی نیم‌رخم شد و زمزمه کرد:

_نگفتی!

_چیو؟

_اینکه چشماتو چند خریدی!

خنده‌ام گرفت:

_ مسخره!

مج باند پیچی شده‌ام را گرفت و بوسه‌ای رویش زد. سپس مچم را فشار محکمی داد. چشمانم از زور درد جمع شد و آخی گفتم:

_ چی کار می‌کنی روانی؟

مچم را ول کرد و با تحکم گفت:

_ دفعه‌ی آخرت باشه از این غلطای می‌کنی! باشه؟

صدایم لرزید:

_ باشه!

_ دفعه‌ی دیگه از این کارا بکنی قبل از اینکه زنده بمونی خودم می‌کشمت!

متعرض گفتم:

_ امیر!

_ امیرعلی!

_ امیرعلی! مگه من از سر خوشی این کارو کردم؟

_ هر اتفاقی بیوفته حق نداری... باشه جانا؟ باشه؟

پوفی کشیدم:

_ باشه!

_ آفرین دختر خوب!

اخمی کردم و جوابش را ندادم. هرچند که ته دلم از این تحکمش ولوله‌ای به پا بود. بی‌جنبه بودم دیگرا!

گارسون غذاها را آورد و روی میز چید. امیرعلی یک قاشق خودش می‌خورد و دو قاشق غذا دهان من می‌گذاشت و اصرار داشت همه را تمام کنم. خجالت می‌کشیدم، همه داشتند نگاهمان می‌کردند اما امیرعلی عین خیالش نبود! اعتنایی نمی‌کرد و می‌خواست که اعتنایی نکنم.

دیگر در حال ترکیدن بودم... دست از خوردن کشیدم و گفتم:

_ دیگه نمی‌تونم بخدا... دارم می‌ترکم.

مثل مادرها گفت:

_این قاشق آخریشه دهن تو باز کن.

دهان باز کردم و قاشق را توی دهانم گذاشت. نگاه پر عشقش گرم کرد و لبخند زد:

_خیلی دوستت دارم.

_ای جان!

_کوفت! تو چی دوسم داری؟

نگاهش گویای تمام حس‌های درونی‌اش بود:

_کار من از دوست داشتن گذشته جانا. جنون دارم، جنون!

با ناز خندیدم که توی صورتم خم شد:

_اینطوری می‌خندی نمی‌گی من بمیرم؟

_نه امیر! همه دارن نگاهمون می‌کنند!

کلافه، دستی میان موهایش کشید و راست شد:

_اگه سیر شدی بریم دیگه! اینطوری پیش بره تا نصف شب نمی‌رسیم.

سری تکان دادم:

_آره بریم!

کیفم را برداشتم و او پول میز را حساب کرد. بیرون که آمدیم باد سردی به صورتم خورد، توی خودم جمع شدم و دستانم را دور خودم قفل جمع کردم. امیرعلی تا دید می‌لرزم، خیلی سریع خواست پالتواش را در بیاورد که دستم را روی بازویش گذاشتم و مانع حرکتش شدم:

_دیگه رسیدیم به ماشین آقای عاشق، بذارش برای بعد!

دستش دور شانهام حلقه شد و تا رسیدن به ماشین مچ دست باند پیچی شده‌ام را، بیست باری بوسید. خنده‌ام گرفته بود از حرکاتش. درست شبیه پسر بچه‌های تخس می‌ماند و من قلبم از شدت این همه دوست داشتن این مرد دوست داشتنی لبریز از ذوق بود.

توی ماشین نشستیم و ماشین را، راه انداخت. بخاری را روشن کرد و سمت من تنظیمش کرد.

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمانم را بستم:

_امیرعلی؟

_جانم؟

_الان کجا می‌ریم؟

_فعلاً می‌ریم خونه‌ی من...

_دو ساله اونجا نرفتی! فکر کنم شبیه گورستون شده باشه.

_به عماد گفتم یکی و بیره خونه رو تمیز کنه!

_عماد؟

_آره!

_خیلی دوشش داری؟

_نگاهش سنگینی کرد:

_گفتم که...من فقط تو رو دوست دارم!

_به عنوان رفیق!

_صمیمی‌ترین دوستمه!

_انوقت می‌خوای صمیمی‌ترین دوستت و ول کنی و بری؟

_مثل احمقا حرف نزن. من بخاطر تو از برادرم گذشتم افتخار نمی‌کنم بهش اما گذشتم، دوست که سهله!

_چشمانم سنگین شد و خواب مهمان چشمانم شد و بی‌حواس به حرف‌هایش هومی گفتم و رفتم به دنیای

بی‌خبری...!

برای رمانمون درخواست چاپ شده و برای چاپ تائید.نشستم دو دو تا چهارتا کردم دیدم شیش ماه نبودم سه ماه ول کردم رفتم اما شما بودید. ماهی یک‌بار پارت گذاشتم و دوباره رفتم ولی بازم موندید و انگیزه دادید.

بد قولی کردم، بازم موندید و با نظرای قشنگه‌تون برای نوشتن دوباره ذوق‌زده‌ام کردید.

گفتم با وجود این همه بدقولی دیگه ته نامردیه که رمانو ول کنم بگم ادامه‌ی رمانو برید چاپی بخرید. هرچند که می‌دونم تو هر شرایطی بازم کنارمید.

ولی رمان مجازی می‌مونه و تقدیم می‌کنم به تک‌تک‌اتون که انقدر صبور و با درکید. خیلی دوستتون دارم. شیدا زارعی.

خوابیدم و خواب دیدم. کابوس نبود، وحشت نداشتم و خوشحال بودم.

شاید هم شیرین‌ترین خواب عمرم بود! بدون گناه... بدون استرس... بدون سایه‌ی سنگین سمیرا!

با رخورت چشم باز کردم. پالتویش را روی تنم انداخته بود و من مدهوش بوی عطرش شدم.

هوا تاریک شده بود و او خسته به نظر می‌رسید. دستش را پشت گردنش گذاشت و کمی فشارش داد و چهره‌اش درهم شد.

خوابم می‌آمد. دوباره خوابیدم و خواب او را دیدم. بغلم کرده بود و گرمای تنش بهترین معجزه بود... لبخند داشت و لبخندش زیباترین اتفاق دنیا بود.

با نوازش دستان گرمش روی گونه‌ام، چشم باز کردم. قیافه‌اش خسته بود و لبخندش خسته‌تر...

_ خوب خوابیدی خانم؟

خمیازه‌ای کشیدم و کش و قوسی به بدن خشک شده‌ام دادم. بدنم کرخت شده بود و گلویم خشکِ خشکِ بدتر از آن، هنوز هم خوابم می‌آمد!

_ رسیدیم! نمی‌خوای پیاده شی؟

خواب‌آلود سری تکان دادم که خنده‌ی خسته‌ای زد:

_ تو راه شام خریدم، بخور بعدش بخواب!

دوباره سر تکان دادم. دستم رفت طرف دستگیره که سریع گفتم:

_ پالتوم و بپوش بعد درو باز کن. عرق کردی باد سرد به بدنت بخوره سرما می‌خوری!

_ هوم باشه.

چشمانم سوزناکم را مالیدم و خمیازه کشیدم. پالتوی گنده‌اش را روی سرشانه‌هایم انداختم و باصدای گرفته‌ای گفتم:

_ چقدر غولی امیرا!

ابرویی بالا انداخت و با حالت جذابی نگاهم کرد. لبخند زدم و از ماشین پیاده شدم. باد سرد به کله‌ام خورد، لرز کردم و توی خودم جمع شدم.

ظرف غذاها و چمدانم را از صندلی عقب برداشت، دزدگیر را زد و ماشین را خاموش کرد.

_ پس چمدون خودت چی؟

_ میارمش حالا.

باهم وارد ساختمان شدیم. نگهبان با دیدن امیرعلی دهانش باز ماند و بدون پلک زدن خیره‌اش شد. امیرعلی اخم کرد و نگهبان با تعجب پرسید:

_ آقای مشیری خودتونید؟

_ می‌خواستی کی باشه؟

_ جسارت نباشه آخه... دوساله ندیدمتون برای همین گفتم خدای نکرده اتفاق بدی نیوفتاده باشه!

_ نیوفتاده! نگران نباش!

با سر به آسانسور اشاره کرد. سوار آسانسور شدیم و او نفسش را عصبی فوت کرد و من سکوت کردم. دو سال نبود! دو سال توی زندان به جرم قتل شوهر خواهرش!

در را با کلیدی که زیر پادری بود باز کرد:

_ بفرمائید بانو!

چشمانش برق می‌زد و من قلبم می‌لرزید!

لبخندی زدم و نفس عمیقی کشیدم پا گذاشتم به خانه‌ای که قرار بود خانه‌امان شود. هرچند دو روز! اما قرار بود با او باشم... بدون هیچ مرزی... هیچ سیم توری... هیچ دیواری... هیچ سمیری!

چمدان و ظرف غذاها را روی زمین گذاشت و در را محکم بست. تپش قلبم بالا رفت و او پشت سرم ایستاد.

نفسی گرفت و کاملاً نزدیکم شد و گرمای تنش، گرمم کرد. دستانش را دور شکمم حلقه کرد و چانه‌اش را روی شانهم گذاشت و صورتش به صورتم چسبید. لبش را روی گونه‌ام گذاشت و آهسته پیچ زد:

_ نزدیکی چون لب‌هایم به من... دوری چون بوسه‌ای که... هرگز نمی‌رسد...

لرزیدم و او گونه‌ام را بوس کرد:

_ خوش اومدی جان جانانم!

زمزمه کردم:

_ امیر؟

نفس داغش کنار گوشم پخش شد و لرزیدم:

_ جان؟

_ یعنی می شه که باهم خوشبخت باشیم؟

_ دیگه تموم شد!

_ می شه؟

_ می شه! تو فقط خوب شو، باقیش پای من.

_ باقی چی؟

_ باقی خوشبختیمون! خندیدنات...

_ تو باشی کنارم من خوب می شم!

_ خوب می شی!

_ اگه خدا بخواد!

_ خدا خواست!

_ می ترسم امیر...

_ از چی؟

_ از خدا... از آه سمیر!

فشار دستانش بیشتر شد و بوسه‌ی سفت و سختی به لاله‌ی گوشم زد:

_ من تو گناه غرق شدم. نمی خوام دیگه به چیزی فکر کنم! می خوام باشم و تو جهنمت بسوزم حتی اگه عذاب وجدان خفم کنه.

_ دوستت دارم!

_ عاشقتم!

چرخاندم و بوسه‌ای مُهر پیشانی‌ام کرد. بوسه‌اش درد داشت و صدایش نیز:

_ اسم سمیر و دیگه نیار باشه؟

به مردمک‌های لرزانش خیره شدم و بغض کردم:

_ باشه!

چشمانش را بست و بغلم کرد:

_دیگه به جز من اسمِ هیچ مردی و به زبونت نیار.

_وقتی دلم برای تو می‌زنه!

_دلت که غلط می‌کنه واسه کسی جز من بزنه!

_امیر؟

_جانم؟

_همیشه همین طوری بمون و دوستم داشته باش!

_اگه دیگه خودمم نخوام نمی‌شه! من دچارت شدم جان جانام.

_دچار؟

_بیمار توئم جانا...

_حتی ۰ اگه عذاب وجدان داشته باشی؟

_حتی ۰ اگه عذاب وجدان مثل طناب دار دور گردنم حلقه شده باشه. من خستم جانا. از ترسیدنم خستم. از اینکه تو رو ول کردم و رفتم خستم. می‌خوام باشم و دیگه نترسم!

دلم گرم شد و از خدا خواستم که کمکمان کند. حتی ۰ اگر بنده‌ی نامسلمانش بودیم، حتی ۰ اگر از سر و رویمان گناه می‌ریخت و توی باتلاق گناه دست و پا می‌زدیم! از خدا خواستم که این بار بخواهد که طعم خوشی را حس کنیم حتی ۰ اگر این وسط دل شکسته‌ی سمیر زیر پاهایمان بود!

دستم را گرفت و به طرف آشپزخانه رفتیم. قرص‌هایم را خوردم و او قاشق_قاشق غذا به دهانم گذاشت و نگران نگاهم کرد که مبادا معده‌ام درد کند که مبادا حالم بد شود.

معده درد داشتم اما به روی خودم نمی‌آوردم نمی‌خواستم شبمان حرام شود!

کمکم کرد لباس‌هایم را از چمدان در بیاورم و توی کمد بگذارم. از آن موقع پالتوام را از تنم بیرون نکشیده بودم و عجیب این بود که او هم نخواست که در بیاورم.

روی تخت یک نفره‌اش نشستم و خیره‌اش شدم. با دقت لباس‌هایم را تا می‌کرد! به دقتش لبخند زدم که زیپ کوچک چمدان را باز کردم. آنی لبخندم خشک شد و خواستم جیغ بکشم که دیگر دیر شده بود.

لباس خواب حریر آبی رنگ را بیرون کشید و بالا نگه داشت و خیره‌ی لباس خواب شد.

سرخ شدم، دستم را مشت کردم و خودم را لعنت فرستادم. قصدم از برداشتن همچین لباسی آن هم توی این موقعیت واقعاً چه بود؟

نگاهش خشک شد روی لباس. لعنتی بندهای لباس را با دو دستش نگه داشته بود! فکر کنم حتماً داشت مرا تویش تصور می کرد!

بی رمق تشر زدم:

_امیرعلی!

سیبک گلویش بالا و پائین شد و گوشه‌ی بالای لبش را گاز گرفت و زمزمه کرد:

_آبی!

عرق شرم روی پیشانی‌ام نشست:

_خودم باقی لباسامو جمع می کنم مرسی!

_اینو می خوام بپوشی؟

_نخیر!

_بپوشی ها. سرما می خوری خیلی نازکه!

با حرص گفتم:

_بذارش تو چمدون!

لبش را جمع کرد و لباس خواب را نزدیکش صورتش برد و عمیق بو کشید. یا خدا این چرا همچین می کند!؟

_امیرعلی!

_تازه خریدیش؟

_می گم بذارش توی چمدون!

_تا حالا پوشیدیش؟

لب گزیدم:

_نه!

_دروغ نگو!

باتعجب نگاهش کردم که لباس خواب را مشت کرد و پرتش کرد زمین. از جا بلند شد. خشم از سر و رویش می بارید. لگدی به چمدان زد و با داد گفت:

_ انوقت چرا باید بوی تو رو بده؟

با حیرت و چشمانی گرد شده گفتم:

_ چی می‌گی؟

_ چی می‌گم؟ می‌گم بوی لعنتی تو رو می‌ده!

_ خب بده! انتظار داری بوی کی و بده؟

صدایش بلندتر شد:

_ خفه شو!

دیگر چشمانم از این گشادتر نمی‌شدند. نگاهم کرد، تمام رگ‌های پیشانی و گردنش بیرون زده بود و صورتش قرمز شده بود. بانفرت زمزمه کرد:

_ لباسی که برای اون پوشیدی و میاریش اینجا؟

دل‌م ریخت و وحشت زده گفتم:

_ نه به قرآن...

_ قرآنو قسم نخور... قرآنو قسم نخور...

_ امیرعلی؟

_ قرآنو قسم نخور!

_ امیرعلی به ارواح خاک مادرم راست می‌گم. یعنی من انقدر پستم که لباسی و که واسه اون پوشیدم و بیارم اینجا؟

_ بوی تو رو می‌ده!

_ قاطی بقیه لباسام شده برای همین بو عطرمو گرفته. امیرعلی نگام کن!

نگاه نکرد. روی زمین فرود آمد و نشست. به طرفش رفتم و جلوی زانو زدم. دستان یخ زده‌اش را توی دستانم گرفتم و گفتم:

_ این کارو باهامون نکن! ترو خدا! حالا که همه چیز خوب شده این کارو نکن!

با عذاب سرش را به چپ و راست تکان داد:

_ نمی‌تونم... نمی‌تونم...

_امیرعلی!

انگشت اشاره‌اش را روی شقیقه‌اش گذاشت و فشار داد:

_اینجا داره می‌ترکه!

رنجیدم:

_وقتی عاشقم شدی باید پای همه‌ی اینا بایستی! ببین منو! من دیگه توانشو ندارم واسه اتفاقای بعدش! حالم خوب

نیست! خستم! اگه توئم بخوای این کار و بکنی و شک بندای تو زندگیمون نمی‌شه!

چشمان سرخش عجیب معصومانه به نظر می‌رسید. نگاهم کرد و زمزمه کرد:

_هیچوقت دوشش نداستی؟

آه کشیدم و روی زمین نشستم:

_هیچوقت! حتی یه لحظه!

سکوت کرد و چند نفس عمیق کشید تا آرام شود.

_امیرعلی؟

_ببخشید!

_به این چیزا فکر نکن فقط زندگیمون خراب می‌شه!

_جای من نیستی!

_جای اونم نیستی!

_جای اون؟

_جای اونی که الان دیوونه شده! جای اون نیستی که شبا از فکر و خیال خوابش نمی‌بره! چند بار باهم بودن؟

وقتایی که من خواب بودم چی کار می‌کردن؟ الان کجان؟ دارن به ریشم می‌خندن؟ گناه من چی بوده این وسط؟

سیب گلویش تکان خورد:

_همین داره خفهم می‌کنه.

_مگه قرار نبود بهش فکر نکنیم؟ با فکر کردن بهش و عذاب وجدان چی درست می‌شه؟ چی بر می‌گرده سرجاش؟

نگاهم کرد، عمیق و پُر از حرف. از آن نگاه‌هایی که به جانت شبیخون می‌زند. از آن‌هایی که پاهایت را سست و دلت را

لرزان می‌کند!

دستانش را از هم باز کرد و گفت:

_بیا بغلم

خزیدم توی آغوش گرم و نرمش سرم را روی قلبش گذاشتم، دستانش دور شانهام حلقه شد، دستانم را دور کمرش حصار کردم.

نفس عمیقی کشیدم و چشم بستم. معده‌ام، دردش امان می‌برید اما من لبخند زدم تا شیرینی این شب را حراممان نکنم.

زمزمه کردم:

_این دو سال و چی کار کردی؟

_بعضی وقت‌ها بعضی چیزها گفتنی نیست.

_می‌خوام بدونم.

_دونستنش چیزی و عوض نمی‌کنه.

_گفتنش دردارو کم نمی‌کنه؟

_زخمارو تازه می‌کنه!

_بذار بدونم!

نفس عمیقی کشید و انگشتانش را توی موهایم به حرکت درآورد، مثل یک بچه گربه چشمانم خمار شد و گونه‌ام را بیشتر به قفسه‌ی سینه‌اش به حرکت درآوردم و دستم را روی بازویش گذاشتم و پاهایم را جمع کردم.

سکوتش که طول کشید، لبم را با زبان تر کردم و صدایش زدم:

_امیرعلی؟

چقدر صدایش خواستنی بود:

_جون؟

_نگفتی!

_چیو بدونی؟ که همه‌اش درد بود و عذاب! مثل یه مار می‌پیچیدم به خودم چون شده بودم قاتل یه آدم، قاتل زندگی خواهرم. دردِ غصه‌ی دیوونه شدن برادرم داشت کمر می‌بست به نابودیم! درد نداشتن تو بدتر و تلخ‌تر از همه‌شون. جانا الان چی کار می‌کنه؟ چه بلایی سرش اومده؟ کجاست؟ چی می‌خوره؟ چی می‌پوشه؟ چه حالیه؟ دستم به هیچ جا

بند نبود نمی‌تونستم خبری ازت بگیرم...یه شبه شده بودم قاتل و چشم که باز کردم تو زندان بودم...دعوا راه می‌نداختم، کتک کاری می‌کردم می‌خواستم دق و دلیمو سر یکی خالی کنم. چاقو که خوردم حال و روزم مثل گه شده بود! شبا فکر و خیال محمد و سمیر...عذاب وجدان...تو...همه چیز! سگ زندگی بهتری داشت از منی که دو سال تو حسرتت سوختم!

قیافه‌ام درهم شد و روی قلبش را بوسیدم. پیرهنش بوی نرم کننده‌ی لباس می‌داد و با عطرش قاطی شده بود! موهایم را نوازش کرد...ضربان قلبش بالا رفته بود!
صدایش گرفته بود:

_ تو چی کار کردی؟ چی شد بعد من؟ از غصه‌ی حال تو، دلم داشت می‌ترکید.

_ یک سالشو خونه گرفتم زندگی کردم، کار کردم و دورا دور حالتو از وکیل پرسیدم. هر چقدر که خودم و این در و اون در زدم نشد که پیام ملاقات.

لب‌هایش خیس نشست روی شقیقه‌ام:

_ هر دقیقه...هر ساعت...هر روز...منتظرت بودم که بیای!

_ داشتم از دوریت دق می‌کردم که یه دفعه سر و کله‌ی سمیر بلند شد. برام گل می‌فرستاد، مزاحم می‌شد! به زور بردتم به اون خونه‌ی لعنتی! حالش خوب نبود...یه روز آفتابی بود، یه روز مهتابی...پاک عقلش و از دست داده بود...اوایل جووری رفتار می‌کرد که انگار هیچی نشده! ولی بعدش! دیوونه شد! کتک زد! تحقیر کرد! فحش داد! و پروون کرد!

از یادآوری آن روزها و کتک‌هایی که می‌خوردم، اشکم درآمد.

قلبش تندتر کوبید. نوازشم کرد، نازم کرد، قربان صدقه‌ام رفت. تک_ تک اشک‌هایم را بوسید و گفت:

_ دیگه تموم شد جان جانانم! من اینجام!

آن قدر نوازشم کرد و موهایم را بوسید و گرمای تنش را به تنم تزریق کرد که بدنم رخورت شد و خواب، به چشمانم شبیخون زد.

چه عاشقانه،

دچار همند دل‌هامان...

صبح، با نوری که از پنجره تابیده بود بیدار شدم. چشمانم جمع شد و قیافه‌ام از درد مچاله شد. دستم را به معده‌ام گرفتم و توی جایم نیم‌خیز شدم. آب دهانم را تند_تند قورت دادم و چند نفس عمیق کشیدم.

نگاهم رفت سمت کاناپه. رویش بالش و ملحفه بود، اما خبری از امیرعلی نبود.

پتو را کنار زدم و از تخت پائین آمدم. با عجله به سوی پذیرایی رفتم و صدایش زدم:

_امیرعلی؟ امیرعلی؟

سکوت خانه دهن کجی کرد. اخم‌هایم بیشتر شد و رفتم آشپزخانه تا قرص‌هایم را بخورم که یادداشت امیرعلی را درست بغل پلاستیک قرص‌هایم دیدم. نوشته بود:

_راز عشق خویش را آهسته خوان در گوش من. جستجو کن جانا، عشق را در گرمی آغوش من... سلام جانکم
قرص‌ها تو همراه صبحونه بخور. من رفتم گالری تا تسویه حساب کنم. استراحت کن و ساعت دوازده حاضر شو میام
دنبالت بریم کلینیک. قرص‌ها فراموش نشه! بیداری شدی حتماً زنگ بزن!

کاغذ را بو کشیدم... بوی او را می‌داد! لبخند بی‌رمقی روی لبم نقش بست، درد معده اجازه نمی‌داد که لبخند عمیق شود. قرص‌هایم را خوردم و به زور چند لقمه سنگک و پنیر به دهان گذاشتم. بعد یادم افتاد که صورت نشسته‌ام!

شانه‌ای بالا انداختم:

_به درک!

دستم را روی معده‌ام گذاشتم و عصبی غریبم:

_فقط تو رو کم داشتم!

دردش بیشتر شد! یا خدا!

از آشپزخانه بیرون رفتم و روی کاناپه نشستم. گوشی‌ام را برداشتم و شماره‌ی امیرعلی را گرفتم. چند بوق نخورده برداشت و با صدای کشاری گفت:

_جون!

به کاناپه تکیه دادم و پاهایم را دراز کردم. موهایم را پشت گوش زدم و گفتم:

_سلام خوبی؟

انگار داشت راه می‌رفت:

_عزیزم نداشت؟

_چی؟

_سلام خوبیت؟

خندیدم که قیافه‌ام از درد جمع شد.

_ژون قربون خنده‌هات!

_خجالت می‌کشم باهات این‌طوری حرف بزنم!

_خجالتتو بخورم آخه!

_امیرعلی!

_جونم؟

_کی میای؟

_نوشتم دوازده!

_تا اون موقع حوصله‌ام سر می‌ره.

صدای در آمد و انگار سرعت قدم‌هایش بیشتر شد:

_فدای حوصله‌ت بشم آخه!

_امیرعلی؟

از صدایش عشق می‌بارید و قلبم را سر ریز از شوق می‌کرد:

_جانم؟ جانِ دلم؟ تو فقط بگو امیرعلی!

آهسته خندیدم. شدت درد معده‌ام هر لحظه داشت بیشتر و بیشتر می‌شد و عرق سردی و روی پیشانی‌ام نشسته بود.

دستم را به لبه‌ی کاناپه گرفتم و فشار دادم. سرخوشانه گفتم:

_بعد کلینیک می‌ریم خونه ببینم. بعدش باید بریم خرید وسایل خونه.

بعد صدایش آرام شد و زمزمه‌وار پچ زد:

_اول از همه هم باید بریم سراغ تخت‌خواب!

دلم یک جورى شد لبخند زدم. دردم بیشتر شد و نفسم را مهار کردم:

_پروا!

_جون! بعدشم باید بریم خرید کنی! هیچ خوشم نمیاد لباسایی که از اونا آوردی و تن کنی! خودم بهتریناشو برات می خرم. اصلاً همین الان همه اشونو پرت کن بیرون بابا.

_تو بخر من پرتشون می کنم بره.

با ریتم خواند:

_می خرم برات....هرچی که بخوای.

از درد معده اشک توی چشمانم جمع شد و لبم را به دندان گرفتم.

_زود بیا!

مکشی کرد و نفس عمیقی کشید. انگار از شنیدن حرفم لذت برده بود:

_چشم، زود میام عزیزم!

دیگر درد داشت نابودم می کرد:

_کاری نداری امیر؟

با صدای بمی گفت:

_قربون امیر گفتنت آخه! برو یه کم استراحت کن تا پیام.

گوشی را قطع کردم و با بدبختی از جایم بلند شدم. پاهایم می لرزید و دستانم یخ زده بود!

اسیده معده ام ترشح کرد و تا گلویم بالا رفت. دوئیدم طرف دستشویی و هرچه خورد و نخورده بودم را بالا آوردم. از

درد نفسم در نمی آمد! گریه ام گرفت و صورتم شستم. دردش داشت بیشتر می شد و من مانده بودم چه کنم!

رفتم بیرون و روی کاناپه راحتی دراز کشیدم. پاهایم را توی شکمم جمع کردم و خودم را بغل کردم. این معده درد

لعنتی! این معده درد لعنتی!

پس کی می خواست همه چیز سر و سامان بگیرد؟ وقتی که مُردم؟ وقتی که این معده درد جانم را گرفت؟ وقتی

سرطان به جانم شبیخون زد؟

آخ خدایا...تو که همه جوره با دلم راه آمدی...این بار هم بیا که طاقتم طاق شده!

گوشی ام زنگ خورد. نساء بود!

لبخندی زدم و جواب دادم:

_جانم؟

_سلام عزیزم خوبی؟ یه زنگ نزدی ها! نگرانتون بودم!

_ببخشید واقعاً وقت نشد. تو خوبی؟

_خوبم! خوش می گذره؟

صدایش کمی خش داشت. نفسم را از درد زیاد مهار کردم و گفتم:

_خوش که می گذره. تو چی خوبی؟ صدات ناراحته!

یهو زد زیر گریه و گفت:

_مهرداد رفت مشهد دنبال مهسا. نتونست طاقت بیاره! دلم خوش بود بعد رفتن مهسا یه کم چشمش بهم می خوره

دلش راه میاد... ولی نتونست!

من هم از درد زیاد معده ام به هق_هق افتادم:

_اشکال نداره عزیزم. غصه نخور! اون لیاقتش همون مهسائه که بهش محل سگم نمی ده...

گریه اش قطع شد و با تعجب گفت:

_بخاطر من گریه می کنی؟

سرم را توی گوشه کاناپه فرو بردم و سعی کردم به خودم مسلط شوم اما مگر این درد می گذاشت؟

_نه یه کم دلم گرفته.

نگران شد:

_چی شده؟ حالت خوبه؟ با امیرعلی دعوات شده؟

با صدای گرفته ای گفتم:

_نه بابا... تو از خودت بگو چی کار می کنی؟ سمیر خوبه؟

نفس عمیقی کشید:

_چی بگم؟ بابای سمیر استخدامم کرد تا پرستار مهبد بشم. منم قبول کردم برای منم خوبه! هرچند که این عمه

خانم پدرمو در آورده با نیش و کنایه هاش! مهردادم که رفت! لیدا هم هر روز میاد دم در گریه و زاری راه

می ندازه... سمیر و نگم! اصلاً یه جوری شده... دیگه داد و بی داد نمی کنه... فقط می شینه یه گوشه و خیره می شه به یه

جا... بعضی وقت ها هم با مهبد بازی می کنه اما باز می ره اتاقتش... آهنگ گوش می ده سیگار می کشه! باباشم خیلی از

دستش عصبیه می‌گه باید بری شرکت کار کنی همه چیز بهم ریخته اما اون عین خیالشم نیست. دیشب دعواشون شد باباش گفت داریم ورشکست می‌شیم!

آهی کشیدم و دلم ریش شد از شنیدن حال روز مردی که من مسبب حالش بودم.

اوایل ازدواج هر روز دعوایمان سر این بود که سمیر زیاد کار می‌کند و زیاد به شرکت می‌رود اما حالا...

هم دلم برای سمیر می‌سوزه هم برای امیرعلی... ای بابا...

درد بدی به معده‌ام پیچید. گوشه‌ای را پرت کردم کنار و با تمام وجود دوئیدم طرف دست‌شوئی اما نرسیدم و جلوی دست‌شوئی زانو زدم و با تمام وجودم عق زدم و خون بالا آوردم...

معده‌ام از جایش کنده شد و من سرامیک را چنگ زدم. خون از دهانم بیرون زد و من با گریه زار زدم.

درد کشیدم و خون بالا آوردم.

گریه کردم و خدا را خواستم. یعنی تهش اینجا بود؟

سمیر

بیا بمان...

دوستم نداشتی هم خیالی نیست

من به اندازه جفتمان دوستت دارم

من به اندازه‌ای که

ابر باران را

دریا موج را

موهایت انگشتانم را

پیراهنت تنم را دوست دارد

دوستت دارم...

بیا بمان...

بیا و نرو... بیا و دوستم داشته باش! انصاف نیست... بخدا که انصاف نیست. من چه کردم که دوستم نداشتی؟ جز دوست داشتنت چه کردم که مرا نخواستی؟ که با غریبه‌ها رفتی؟ با غریبه‌هایی که زیاد هم غریبه نبودند... غریبه‌هایی که آشنا می‌زدند...

غریبه‌ای که خنجر زد و رفت!

بیا و روشنم کن جانان. توی گتم نمی‌رود. غیرت مردانه‌ام حالی‌اش نمی‌شود. بیا و روشنم کن بگو چرا... چرا خواستم... تو را نخواستم سمیر... تویی که برایم جان دادی را نخواستم... تویی که توی خوابم، نفس‌هایم را می‌شمردی را نخواستم. بیا و بگو چرا؟ آن غریبه چه داشت که من نداشتم؟ تو را بیشتر دوست داشت؟ تو را بیشتر خواست؟ چه داشت؟ بیا و بگو تا خلاص شوم. بگو چه داشت تا ببینم کجا کم گذاشته‌ام.

قلب لهیده‌ام به درک... دل شکسته‌ام به درک... عشق و احساس به تاراج رفته‌ام به جهنم... روح و جسم بی‌مصرفم به جهنم... غیرتم را چه کنم؟ این رگ برآمده‌ی گردنم که در حال خفه کردنم است را چه کنم؟

اصلاً همه‌ی این‌ها به درک جانان... بگو چرا او؟ چرا او؟ چرا او؟

او... همخونم بود... جانم بود... بگو چرا او؟

سیگار را توی جا سیگاری خاموش کردم و به سرفه افتادم. اتاق پر دود شده بود و چشمم می‌سوخت.

سیگار دیگری روشن کردم و لم دادم به تاج تخت. صدای لعنتی‌اش... آن صدای لعنتی پر عشوه‌اش هنوز توی گوشم است:

_سمیر... بیدار نمی‌شی؟ الان مادر جون میاد جفتمون و می‌ندازه بیرون‌ها.

با شیطنت خندیدم و دستش را کشیدم. رویم افتاد و من سریع دستانم را دور کمرش حلقه کردم تا نرود... تا پسم نزد... تا بهانه نیاورد...

"دیوونه‌ی من معلومه کجایی؟"

قرار نبود آخه این همه جدایی

قرار نبود آخه تنهایی‌ها

بیا... بیا... بیا... بیا...

بلد نبودی این آدم مغرور و

نبودی جاش یهو بندازت دور و

واسه هر اشتباهی بشی مجبور و

بیا...بیا...بیا...

دلم تنگه واسه چشمای خوشرنگت

کجایی که شده بدجور دلم تنگت

می رقصیدم برات می زدی هر سازی

حواست نیست واسه یه شهر داری خاطر می سازی

تفه ای به در زده شد. بغضم را همراه آب دهان فرو دادم. نساء وارد اتاق شد. حوصله اش را نداشتم... او هم مرا یاد او می انداخت...

_ آقا سمیر؟

چشم روی هم گذاشتم و جوابش را ندادم. با نگرانی پرسید:

_ حالتون خوبه؟

و من به این فکر کردم که تا حالا "او" برایم نگران شده بود؟

دود سیگارم را بلعیدم و سری تکان دادم.

_ من مهید و خوابوندم. می تونم برم یه سری به داداشم بزنم و پیام؟

"یادت بیار"

اون همه خاطره ی لعنتی و یادت میاد یا نه؟

فقط یادت بیار

حال من بدتر از نمی شه دیگه ته داستاتم

یادت بیار

منی که بخاطرت تو روی هرکی بود و ایستادم

تو شلوغی هر جایی

حس کردی تنهایی منو یادت بیار

هرجا کم آوردی، از زندگی خوردی منو یادت بیار

سری برایش تکان دادم. لبخندی به رویم زد و گفت:

_ کم سیگار بکشید بخدا برای ریه‌تون خوب نیست!

به طرف پنجره رفت...خواست بازش کند که تند و تیز گفتم:

_ برو بیرون!

دستش که روی دستگیره بود خشک شد و سرش را پائین انداخت:

_ معذرت می‌خوام.

بغض سمجم را قورت دادم و او به سوی در رفت:

_ زود میام. حواستون به مهید باشه!

در را بست... درهم شکستم و از زیر تخت لباس خوابش را برداشتم. سیگار خاکستر شده را پرت کردم توی زیر سیگاری و دراز کشیدم. لباس خواب را زیر بینی‌ام گذاشتم بو کشیدم عطرش را... عطری که با بی‌رحمی داشت از روی لباس می‌پرید و من مانده بودم بعدش چه کنم!

مثل سگ بو کشیدم... گریه‌ام گرفت و رفتم میان خاطرتمان... خاطراتی نه چندان دور که می‌خواستند مغزم را سوراخ کنند و بیرون بپرند...

تو را نمی‌بخشم جانا!

نه برای آزار و اذیت‌های مداومت!

نه برای معشوقه گرفتنت!

نه برای کرور کرور دروغ‌هایت!

نه برای نماندن پای حرف‌هایت!

تو را نمی‌بخشم!

بخاطر تمام کسانی که بعد از تو

نتوانستم ذره‌ای دوستشان داشته باشم!

جانا

دردی بدی معده‌ی مادر مُرده‌ام را احاطه کرده بود. چشمانم باز نمی‌شد و دست و پاهایم یخ زده بود. توی جهنم دست و پا می‌زدم...

صدای داد و بی‌داد امیرعلی را می‌شنیدم اما قادر به بیداری نبودم.

گریه‌ام گرفته بود. انگار یکی معده‌ام را چنگ می‌زد و یکی دیگر فشارش می‌داد.

سوزش شدت گرفت و اسید به گلویم هجوم آورد. عرق زدم و با سردرد بدی چشم باز کردم.

امیرعلی به شدت پرستار را کنار زد و به طرفم دوئیید. درد امانم را بریده بود... دوست داشتم بمیرم... زنده ماندن آن هم با این حال غیرممکن‌ترین کار دنیا بود.

نفس_نفس می‌زد. وحشت کرده بود و رنگش شده بود گچ دیوار. دستانم را گرفت و با نگرانی چیزی گفت و من حس کردم گوش‌هایم کمر شده.

فقط عرق زدم و با زجر چشمانم را بستم. دستم را محکم فشار می‌داد. بی‌حس شدم و معده‌ام داغ شد...

بی‌اختیار داد کشیدم و همزمان با داد من، صدای فریاد او هم بلند شد.

چشم باز کردم، عرق زدم و دست ضعیف و بی‌جانم را مشت کردم. پرستار مچ دستم را گرفت... آمپولی به سرم تزریق کرد... دکتر بالا سرم ایستاده بود و چیزی یادداشت می‌کرد.

نفسم تنگ شد و دهانم را مزه_مزه کردم. تلخ و گس بود. ته گلویم می‌سوخت و بدنم هیچی جانی نداشت. از آن بدتر معده‌ام کولی بازی در می‌آورد و شده بود ازرائیل. داشت ذره_ذره نابودم می‌کردم.

به تخت چنگ زدم... اتاق بیمارستان با آن بوی داروی مزخرفش، دور سرم چرخید و چشمانم سیاهی رفت.

معده‌ام ساز مخالف می‌زد و سوزشش بدتر شده بود. زدم زیر گریه و خدا را صدا کردم. خدا نبود... خدایی که می‌خواست من نباشم...

سمیر

خاطراتش را مگر می‌شد فراموش کرد؟

مگر می‌شد اولین لحظه‌ای که دیدمش را از یاد و خاطرم ببرم؟

خسته بودم. خوابم میاد و شب قبلش تا دیر وقت کار کرده بودم و نقشه‌ی پروژه‌ی جدید را آماده می‌کردم. خمیازه‌ای کشیدم. چشمانم از فرط خستگی باد کرده بود و متورم شده بود. اگر ولم می‌کردند همان‌جا دراز به دراز می‌خوابیدم.

دکمه آسانسور را زدم و منتظر ایستادم. ساعت هشت صبح بود و من باید تا ساعت ده نقشه را تمام می‌کردم و فقط دو ساعت توانسته بودم بخوابم!

آسانسور باز شد، باعجله به داخل رفتم که محکم به شخصی برخورد کردم و کیفم از دستم افتاد. عصبی شدم و سرم را بالا گرفتم تا حساب این آدم سربه‌هوا را برسم که سر بلند کردن همانا و دل باختن همانا. مات دو چشم آبی شدم که معصومانه نگاهم می‌کرد. قلبم ایست داد و سرم سوت کشید. دهانم باز مانده بود و خشک شده بودم.

دستانش را توی هوا تکان داد و تند_تند چیزی گفت. نمی‌شنیدم... کر شده بودم... کور شده بودم... رفت... عذرخواهی‌اش را کرد و رفت، ولی من همان‌جا ایستادم. در آسانسور بسته شد و به طبقه‌ی بالا رفت، ولی من خشک شده بودم.

در آسانسور باز شد...

ولی من کیش و مات بودم.

در آسانسور بسته شد...

هنوز هم آنجا بودم.

در آسانسور باز شد...

مجسمه شدم.

این اولین دیدارمان بود. با او که شده بود جان من و بعد هم جانم را گرفت و رفت... او جانا بود!

مثل تمام فیلم‌های ایرانی... این اولین دیدارمان بود...

چه عاشقانه با من بازی کردی

و من به همین سادگی

در پس عاشقانه‌های تو آب شدم

گاهی باید رفت

من و عاشقانه هایم

به خانه بر می گردیم

تو خوش باش با هزار قناری

که بر آسمان دلت پرواز می کنند

می خواهم ببینم

کجای جهان را خواهی گرفت

سیگار را توی جاسیگاری خاموش کردم و چشمان درناکم را بستم و به این فکر کردم این چندمین سیگاری ست که از صبح کشیده ام؟

مغزم یاری نمی کرد...مغزم کلاً رد داده بود و من هم تلاشی برای احیای دوباره اش نمی کردم. مغز را می خواستم چه کنم؟ خاطراتی که مثل موربانه شروع به جوئیدن مغزم می کنند!

همان بهتر که مغز نداشته باشم.

اما قلبم که بود! او که بود تا خاطره هایش را به رخ من شکست خورده بکشد! خاطره ی خیانتش را هوار کرد بر سرم...خاطره ی نخواستنم را دهن کجی کند!

این قلب عجیب می سوخت!

از نبودنش کباب شده بود و دم نمی زد و اندوه رو در روی من نشسته بود و اندکی در من خیره شد و گریه را آغاز کرد و من ساکت ایستادم.

گوشی ام زنگ خورد. خیلی وقت بود که منتظر تماسش بودم. با صدای زمخت و دورگه ام جواب دادم:

_ الو.

_ سلام آقا.

آهم را خفه کردم:

_ سلام...چی شد؟

_ والله من الان بیمارستانم.

و من چه احمقانه نگران شدم!

_ چی شده مگه؟

_همین طور که خواسته بودید دم خونشون منتظر بودم و چشم روی چشم نمی‌داشتم که یهو آنبولانس رسید.

آب دهانم خشک شد:

_خب؟

_دختره خیلی وقته بیمارستانه. داره شیمی درمانی می‌شه!

کاش می‌مُرد... نه! طاقتش را نداشتم. او نباشد که من زنده نمی‌مانم!

از فکر نبودنش هم دلم لرزید. دستی به پیشانی خیس از عرقم کشیدم و زمزمه کردم و با بدبختی گفتم:

_از... پسره چه خبر؟

_حالش خوب نیست. با چهارتا از این دکترا درگیر شده. دیروز حراست پرتش کرد بیرون!

او هم دوستش داشت؟ موهای تنم سیخ شد! آنها به من خیانت کرده بودند! داغش هنوز توی دلم بود... حتی ُ بعد از اینکه تیغ برداشتم و رگم را زدم تا تصویرشان را توی مغزم خاموش کنم... حتی ُ بعد از گریه کردم و بعدش قهقهه زدم و روانه‌ی تیمارستان شدم... حتی ُ بعد از اینکه خواستم انتقام بگیرم..

خاطرات دوباره هجوم می‌آورند و من مبهوتم. مبهوت اینکه هنوز هم عاشقم و او را می‌پرستم. چندشناک به نظر می‌رسم اما این قلب که غیرت حالی‌اش نمی‌شود... غرور نمی‌داند چیست؟

او را می‌خواهد! فقط او را!

شب عروسی‌امان بود. خوب یادم است.

در اتاق را باز کردم و به صورت غرق در آرایشش لبخندی زدم:

_بفرمائید.

استرس از سر و رویش می‌بارید و مردمک چشمانش دو_دو می‌زد. دستم را پشت کمرش گذاشتم که سریع واکنش نشان داد و به عقب رفت.

ابروهایم را بالا دادم و به لرزش بدنش خیره شدم و مثل خرا! درست مثل خرا! این استرس را گذاشتم پای خجالت!

چه می‌دانستم دوستم ندارد! چه می‌دانستم هم‌هاش نقشه‌ست! آخر من چه می‌دانستم!؟

نفس عمیقی کشیدم و با لبخند مهربانی گفتم:

_می‌خوای تا صبح اونجا بایستی خوشگلم؟

آب دهانش را قورت داد و سرش را پائین انداخت و مشغول بازی با دسته گل عروسی شد.

دستی به پشت گردن داغم کشیدم و خودم وارد اتاق شدم، می‌خواستم استرسش بریزد.

کروات شل شده‌ام را باز کردم و کتم را از تنم بیرون کشیدم.

به اتاق آمد و همان‌طور سر به زیر روی کاناپه نشست. نفسم را کلافه بیرون فرستادم، گرم شده بود.

کنارش نشستم. غیر ارادی تکان سختی خورد.

دست داغم را روی دستان سردش گذاشتم و زمزمه کردم:

_نترس عزیزم...

بیشتر ترسید. بیشتر دلم خواست که ببوسمش. چقدر شیرین و خواستنی بود!

با صدای گریه‌ی مهید، صورت جانا محو شد و من از جایم بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.

نساء سعی داشت آرامش کند.

_هیش قربونت بشم... الان بهت شیر می‌دم، بعدش می‌ریم پیش بابایی تا...

با دیدنم حرقش نصفه و نیمه ماند و هزار رنگ عوض کرد و من نمی‌دانم چرا؟

بی‌اختیار، مهید را از بغل نساء بیرون کشیدم و توی آغوشم فشردمش و به این فکر کردم که این بچه کی وقت کرده

تا چهار دست و پا راه برود؟ آن وقت من کجا بودم که بزرگ شدنش را ندیدم؟

شیشه شیر را از دست نساء گرفتم و خودم شیرش دادم و با لذت به پسر نگاه کردم. او پسر من بود! پسر من!

حتی اگر حاصل یه شب خیانت به جانا باشد، پسر من بود، حتی اگر مادرش را نمی‌خواستم، پسر من بود!

روی کاناپه راحتی نشستم و سر مهید را روی سینه‌ام فشردم. بوی پاکی می‌داد!

نساء با شرم لبخندی به رویم زد:

_مهید خیلی بهتون احتیاج داره!

آهی کشیدم:

_سعی می‌کنم دیگه تنهات نذارم.

_بچه‌ها می‌فهمن... حس می‌کنن... شما در طول روز حتی یک بار هم سراغشو نمی‌گیرید! این ظلم نیست؟ در حق

خودتون؟ در حق این بچه؟

مستقیم نگاهش کردم و سرد گفتم:

_خودت نمی‌دونی برای چیه؟

سرش را پائین انداخت:

اون داره شیمی درمانی می‌شه، اگه حالش خوب شد که امیدوارم بشه، می‌مونه پیش کسی که دوسش داره. حتی^۱ شاید ماهی یه بارم شما رو یاد نکنه! پس بهتر نیست بیخیال بشید؟

حرفش دلم را می‌سوزاند و آتش می‌گیرم اما عجیب آرامم. درست مثل یک مُرده‌ی متحرک، که چیزی را برای از دست دادن ندارد.

نمی‌خواهم بشنوم... نمی‌خواهم بدانم که او، بی‌من خوش است... که او، خیانت کرده و رفته... که او، مرا نمی‌خواهد... که او، لجن است و من هنوز این لجن را دوست دارم!

بی‌حرف بچه را دستش دادم و رفتم...

رفتم و نمی‌دانم کجا...

وقتی وقتی به خود آمدم که مدت‌ها گذشته بود و مه‌بید در حال درآوردن دندان‌ش بود و آقاجون روبه نابودی... درست متوجه اتفاقات نبودم! هیچ چیز نمی‌فهمیدم! من فقط "او" را می‌خواستم!

جانا

"شش ماه بعد"

ملحفه را رویم مرتب کرد. چشمانش از خوشحالی برق می‌زد اما من خجالت زده‌ام.

سرم را پائین انداختم و گفتم:

نگام نکن. خجالت می‌کشم. حالم از خودم به هم می‌خوره. خیلی زشت و افتضاح شدم!

سر بی‌مو و کچلم را بوس کرد و بغلم کرد. ابروهای بی‌مو ام را بوسید و به خودش فشارم داد. با دست بزرگ و گرمش، صورت زرد و بی‌روحم را نوازش کرد و گفت:

خوش اومدی به خونه نفس امیر. وقتی درمان جواب داد این خونه رو گرفتم.

نگاهش کردم. بی‌قرار شد و گونه‌ام را محکم بوسید:

قربون چشمات بشم. می‌دونی چی کشیدم این روزا؟ حالم جهنم بود! جهنم! فقط منتظر بودم تا خار به پات بره و خودم و از این زندگی نکبتی خلاص کنم! فهمیدم بدون تو، نفس کشیدن حرومه!

از حس و حالش می‌گوید، اینکه اینجا، بدون من قفس است، اینکه بدون من خواب حرام شده، نفس کشیدن را دوست ندارد و من را می‌خواهد.

اما من هیچ نمی‌فهمم. می‌زنم زیر گریه.

هول شد و مرا از خودش جدا کرد:

_جان؟ جان؟ چی شده؟ قربون شکلت بشم، چرا گریه می‌کنی؟ می‌خوای بکشی منو؟

با گریه گفتم:

_زشت شدم.

چشمانش از اشک پر شد و چند لحظه بدون هیچ حرفی نگاهم کرد و بعد محکم مرا در آغوشم کرد و نقطه به نقطه سر کچلم را بوسید:

_جانم؟ جانم؟ گریه می‌کنی خوشگلم؟ تو خوشگل منی! کی گفته زشت شدی؟

با مشتم، به تخت سینه‌اش کوبیدم:

_نمی‌خوام، ولم کن... زشت شدم نمی‌خوام، نگام نکن.

شقیقه‌ام را پر از حس بوسید و کمرم را نوازش کرد:

_به این فکر کن که خوب شدی و الان تو بغل منی!

عصبی شدم و پشش زدم. پتو را روی صورتم کشیدم و با داد و هق_هق گفتم:

_نمی‌خوام نگام کنی.

صدایش پر از غصه بود:

_هزار بار قربون شکلت بشم ول می‌کنی؟

_امیر... من خیلی زشت شدم.

سرم را توی بغلش گرفت:

_تو خوشگل امیری... تو خوشگل منی! نکن این کارو جانا... دیوونه نکن منو...

خودم را عقب کشیدم. چشمانش از اشک پر شده بود! ترحم می‌کرد؟

بلند شدم و رفتم دست شوئی. در را بستم و از پشت قفلش کردم.

وحشت زده صدایم کرد:

_جانا؟

توی آئینه به خودم نگاه کردم. زیر چشمانم گود رفته و زر شده‌ام... لاغری‌ام توی ذوق می‌زند و در یک کلام! زشت زشتم! مثل کارتون عروس مُرده‌ها...

سر کچلم، حالم را به هم می‌زد و ابروهای نداشته‌ام دهان کجی می‌کرد.

امیرعلی نگران تقه‌ای به در زد:

_دردت به جون من بی‌عرضه که عرضه‌ی اینو ندارم آرومت کنم... باز کن در و جاننا... باز کن خوشگلم... دِ نامورت دلم ترکید... عادت داری پدر این قلب پدر سگ منو در بیاری؟

خشونتش رنگ التماس به خود گرفت:

_باز کن درو. حقم نیست بعد از این شش ماهی که تو، توی بیمارستان بستری بودی و من هزار بار مردم و زنده شدم اینطوری کنی! زشت نشدی... تو خوشگل منی... تو عشقی منی! مگه دکتر نگفت موهات در میاد؟ باز کن درو.

گریه‌ام شدت گرفت. یک‌هو دیوانه شد و با مشت، به در کوبید:

_من واسه‌ام مهم نیست کوری یا چلاقی. مگه نمی‌گی دوست ندارم تو منو اینجوری ببینی؟ نفهم خر... می‌گم واسه‌ام مهم نیست، من تو رو همین جوری می‌خوامت، همین جوری مثل احمقا بیمارتم! در کوفتیو باز کن تا نشکستمش...

بغضم را قورت دادم و با آهی عمیق، در را باز کردم.

به محض باز کردن در، بغلم کرد و فشارم داد و نگران گفت:

_تو می‌کشی منو... بالاخره می‌کشی...

پاهایم لرزید و توی بغلش شل شدم.

_خوابم میاد.

پیشانی‌ام را با عشق بوسید:

_قربون شکلت بشم، بایدم خوابت بیاد. بدنت ضعیف شده. کم گریه کن! کم خون به جیگرم کن!

به طرف تخت هدایت‌م کرد و کمکم کرد دراز بکشم. رویم را کشید و خم شد و گونه‌ام را بوسید:

_بخواب خوشگل من!

گریه‌ام قطع شد و نفس‌هایم آرام... خیلی زود خوابم برد و رفتم به دنیای بی‌خبری!

بین خواب و بیداری بودم که دستی دور کمرم حلقه شد و گرمی نفس‌هایی که پشت گردنم را می‌سوزاند. برگشتم به عقب و با دیدن امیرعلی ماتم برد و ضربان قلبم تند شد. باورم نمی‌شد آنچه را که دیده بودم! موهایش را از ته تراشیده بود و با عشق نگاهم می‌کرد! مثل ته‌ریش شده بود موهایش و هزاران برابر جذاب‌تر! اشکم درآمد. خدای بزرگ! چرا این مرد انقدر دوست داشتنی بود؟ بخاطر من موهایش را زده! اجازه داشتم بپرستمش؟

چشمانش را باز کرد و چند ثانیه نگاهم کرد. سرش را جلو آورد و روی صورتم خم شد و زبان داغش را روی اشک‌هایم کشید. دلم بی‌هوا ریخت و ضعف رفتم.

محکم بغلم گرفت و دم گوشم گفت:

_خانمم...من تو رو همین‌طوری دوست دارم.

پیشانی‌ام را، گونه‌ام را، ابروهایم را و در آخر گوشه‌ی لبم را پر از حس بوسید.

زمزمه کردم:

_امیر؟

صورتم را قاب گرفت:

_جان؟ جانِ امیر؟

کف دستم را روی گونه راستش گذاشتم، نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست. سرش را کج کرد و لب خیس و داغش را روی کف دستم گذاشت و بوسه زد:

_امیر قربونت بشه عشق من. تو خوب باش فقط، تو فقط بخند برام، دنیارو بهشت می‌کنم واسه‌ت.

_می‌ترسم دیگه دوستم نداشته باشی.

به سر انگشتانم بوسه زد و مرا محکم‌تر در آغوش کشید و میان بازوهایش حبس شدم.

_تو رو مگه می‌شه دوست نداشت؟ تو جانِ منی.

_امیر؟

با لحنی پر از عشق و غم لب زد:

_جان؟ جان؟ جانِ امیر؟

نزدیک تر شدم و گونه‌ی چپم را به گونه سکت راستش چسباندم. بیشتر فشارم داد و توی بغلش گم شدم.

_می ترسم فراموشم کنی.

صورتش را تکان داد و زبری ته ریشش دلم را ربود:

_آدم جونشو فراموش نمی کنه. گفته بودم معتادتتم؟

نفس عمیقی کشید و نفسش را با عطر موهایم چاق کرد. دستش کمرم را ناز کرد و آن یکی دستش گردنم را به حبس خود در آورده بود.

گونه‌ام را بیشتر به صورتش فشار دادم که نفس_نفس زنان گفت:

_تو آرزوی منی... می خوام تو هر نفسم داشته باشمت.

لاله‌ی گوشم را به دندان گرفت و آخ از این دل که چگونه برایش لرزید!

_گشمنه...

خنده‌ی آرامش، باعث شد دلم ضعف برود.

_قربون چشمات بشم. الان می رم یه چیزی آماده می کنم.

بوسه‌ای به پیشانی‌ام زد و رفت...

رفتم و از جا رختی شال برداشتم و سرم کردم. نمی خواستم بیشتر از این با کله‌ی کچلم برایش دلبری کنم!

توی آشپزخانه مشغول هم زدن سوپ بود، تا مرا دید طرفم آمد و جلویم ایستاد. با ملایمت شال را از سرم برداشت، خم شد و سر کچلم را بوسید.

گریه‌ام گرفت و گفتم:

_سرتو بیار پائین.

سرش را خم کرد. روی پنجه پا ایستادم و بوسه‌ای به سر کچلم زدم که مثل ته ریش شده بود.

چشمانش برقی زد و پیشانی‌ام را گرم و نفسگیر بوسید.

شال را از دستش کشیدم و دوباره سرم کردم که یک دفعه داد کشید و من از جا پریدم:

_زبون نفهم من! تا شالو رو سرت جر ندادم درش بیار. دِ من هیچی نمی گم این نفهم تر می شه!

گریه‌ام شدت گرفت. اشک‌هایم را تند_تند بوسید، خودش هم بغض داشت و این را از تکان خوردن های سبیک گلویش فهمیدم.

_جان؟ گریه نکن عزیزم. موهات در میاد. تو خوشگل منی! خوشگل امیری! قربونت بشم! انقدر دل منو ریش نکن.

آب دهانش را به سختی فرو برد و با چشمانی پر از درد و رنج نگاهم کرد.

نفسم گرفت از نگاهش. کاش می توانستم کاری کنم!

گوشه‌ی شقیقه‌ام را بوسید و نفسی تازه کرد:

_بذار برم برای خوشگل خانمم غذا آماده کنم.

گوشه‌ی آن یکی شقیقه‌ام را هم بوسید و رفت آشپزخانه.

نفس عمیقی کشیدم، گرچه دلم داشت از غم می‌ترکید، اما سعی کردم آرامش خودم را حفظ کنم.

رو کاناپه نشستم و سرم را میان دستانم گرفتم. مغزم قفل بود و قادر به فکر کردن نبودم. اصلاً نمی‌خواستم به هیچ

چیزی فکر کنم. دوست داشتم تا ابد، توی این خلسه باقی بمانم!

با لرزش چیزی، دستانم را از صورتم کنار زدم و نگاهم را به گوشه‌ی امیرعلی دوختم.

با دیدن نام نازی روی صفحه‌ی گوشی‌اش، تقریباً ماتم برد!

به حقی به امیرعلی زنگ می‌زد این عوضی؟

سنسورهای مغزم اتصالی کرد، عصبی شدم و جیغ کشیدم:

_امیرعلی؟

امیرعلی با نگرانی و ترس از آشپزخانه بیرون آمد. گوشی را برداشتم و توی دستانم فشار دادم.

با نگاهش دنبالم گشت، تا مرا دید به طرفم پا تند کرد:

_جان؟ جانم؟ چی شده؟ خوبی؟ درد داری؟

از جایم پریدم و با جیغ گفتم:

_آره درد دارم.

نگرانی گل صورتش را گرفت و خواست طرفم بیاید که امانش ندادم و جیغ بلندتری کشیدم و گوشی را پرت کردم

روی سرامیک‌ها:

_چرا باید این زنیکه نازی، بهت زنگ بزنه؟ چرا باید باهات حرف بزنه؟ دلتو زدم دیگه؟ چون زشت شدم، خیلی سریع

رفتی واسه‌م جایگزین پیدا کردی؟

بی حرف نگاهم کرد. دلم مچاله شد و صورتم را با دست پوشاندم.

کنارم آمد و بغلم کرد. در گوشم، با آرامش و تأکید وار گفت:

_ نازی هیچ خری نیست! من عاشق توئم جانا، باشه؟ تو خوشگل منی!

لاله‌ی گوشم را بوسید و گفت:

_ بریم غذا بخوریم؟

نفس‌هایم آرام شد و سری تکان دادم.

مشغول بازی با سوپ بدرنگ و بی‌مزه‌ام بودم که دستش را روی دستم قرار داد:

_ بخور. بازی نکن.

نفسم را، که بدجوری تو دلم سنگینی می‌کرد را رها کردم و قاشقی به دهان گذاشتم.

_ فردا می‌رم مصاحبه کاری. با گالری تسویه حساب کردم و با پول پیش قبلی خونه، اینجا رو خریدم. رفتم واسه ت

لباس خریدم. سیم کارتتو انداختم دور...یه سیم کارت جدید گرفتم.

دستم را گرفت و به لبش نزدیک کرد، بوسه‌ی گرمی زد و گفت:

_ احمق من عاشقتم. این همه درد سر نکشیدم که برم با شهین و مهین و کبری و صغری. زیبایی تو، هیچ

تأثیری تو کم شدن، یا زیاد شدن عشق من نداره. لطفاً بفهم و انقدر منو عذاب نده، باشه جانا؟

چنان ملتسانه گفت جانا که بغض کردم و تند_تند سر تکان دادم. دست خودم نبود، یک چیزی مثل خوره داشت

مغزم را نوش جان می‌کرد! فکر اینکه امیرعلی نباشد! فکر اینکه مرا ول کند! فکر اینکه خیانت کند!

بعد از خوردن غذا، گفت:

_ صبح زود باید بیدار بشم. این مدت خواب و خوراک درست و حسابی نداشتم. امشب تازه می‌خوام نفس بکشم!

لبخندی زدم. هرچند کم رنگ و بی‌روح، اما لبخند زدم!

روی تخت دراز کشیدم. امیرعلی با یک حرکت پیرهنش را در آورد و کنارم دراز کشید. مرا بغل کرد و من، سرم را

روی قفسه‌ی سینه‌ی لختش گذاشتم.

آرام زمزمه کرد:

_ قربونت بشم.

با صدایی گرفته پرسیدم:

_ خیلی زشت شدم؟

با شور و یک عشق خاصی گونه و چانه‌ام را بوسید و گفت:

بیشتر از همیشه زیبایی، بیشتر از همیشه عاشقتم.

صدایم لرزید:

ولم نکنیا.

سرم را به سینه‌اش فشرد:

مگه اینکه بمیرم، اون موقع ولت می‌کنم.

بغضم را قورت دادم:

هیچوقت نمیر.

نفس داغش توی گوشم پیچید و صدایش هزاران بار اکو شد:

دوستت دارم.

دستم را روی کمرش به حرکت در آوردم. انگار از این کارم لذت برد که نفس عمیقی کشید و بیشتر فشارم داد.

بخشید که گوشیش تو شکوندم.

سرم را بوسید:

فدای سرت عشق جان من. ولی دیگه دوست ندارم به من، بی‌اعتماد باشی. یه کم مسخره نیست من تو رو ول

کنم؟ عشقمو؟ جونمو؟ دین و ایمونمو؟ برم پیش کسی که ذره‌ای واسه‌م ارزش نداره؟

با انگشت شست و اشاره‌اش لاله‌ی گوشم را گرفت و نفس‌های داغش دیوانه‌ام کرد:

تو زیباترین اشتباه منی!

صبح، وقتی بیدار شدم امیرعلی نبود. رفته بود. مطمئناً سرکار!

مرد من، بخاطر من این همه تلاش می‌کرد. مگر می‌شد بیشتر از قبل دیوانه‌اش نشوم؟

برایم یادداشت گذاشته بود:

چه روزها به شب آورده‌ام در این امید که با وجود عزیزت شبی به روز آورم....

دیشب به یکی از این آرزوی‌های محالم رسیدم. صبح با عطر تنت بیدار شدم و یه شب و با تو زندگی کردم. خوشگل

من! بدون که بیمارتم! بدون که این تن بدون تو، نمی‌تونه زنده باشه!

زیر لب زمزمه کردم:

_عاشقتم امیر.

به نساء زنگ زدم و خبر سلامتی‌ام را دادم. به قدری خوشحال شد، که لحظه‌ای خشکم زد. درد و دل کردیم و او از حال و روزش گفت و من ممنونش بودم که از سمیری، حرفی نزد.

بخاطر آمپول هایی که این چند وقت خورده بودم، گیج بودم و سر. دارو ها بدتر بود و دوست داشتم همه‌اش بخوابم. سوپم را خوردم و خوابیدم. خواب مهترین چیز برایم بود!

با بوسه‌ای به پیشانی‌ام، چشم باز کردم. امیرعلی آمده بود بالای سزم با آن کت و شلوار که بدجوری تنش را قاب گرفته بود و خوش تیپ شده بود!

گوشه لبش را به دندان گرفت و چشمانش را باریک کرد و با یک شور و عشق خاصی گفت:

_اخ! قربون اون چشمای آبیت بشم.

لبخندی زدم و خوابالو گفتم:

_خسته نباشید.

کاملاً رویم خم شده بود. از حرفم لذت برد، این را چشمانش می‌گفتند:

_تموم خستگیام با این حرفت در رفت.

کفس دستم را نوازش گونه به سرش کشیدم. حتی با موهای تراشیده‌ام خوشتیپ و دختر گُش شده بود. شاید صد برابر بیشتر!

با لذت، نفس عمیقی کشید و خم شد و ابروی بی مویم را بوسید.

چشمانم از حرکتش خمار شد و درسیدم:

_خوب بود؟

کنارم با همان کت و شلوار، دراز کشید. دستم را گرفت و روی قلبش گذاشت و با صدای خسته‌ای گفت:

-خسته کننده بود. زیاد به کار عادت ندارم، بدنم تعجب کرده.

ساعدهش را روی پیشانی‌اش گذاشت و طاق باز شد و به سقف چشم دوخت.

هنوز هم دستم روی قلبش بود و با انگشت شستش داشت اشنگشتانم را ناز می‌کرد.

با یک حرکت ناگهانی، به رویش خیمه زدم. شانه‌هایش را گرفتم و ماساژش دادم. توی سکوت نگاهم می‌کرد و داشت از این کار لذت می‌برد.

مچ دستانم را گرفت و متوقفم کرد. با تعجب نگاهش کردم که بوسه‌ای به جفت دستانم زد و نفس عمیقی کشید.

لبخندی زدم. خم شدم تا لبش را ببوسم که سرش را به چپ چرخاند و مانع حرکتم شد.

لبخندم رنگ باخت.

زمزمه کرد:

_جانا؟

جا خوردم.

مرا از رویش پس زد و لبه‌ی تخت نشسته. با خستگی و چشمان سرخ شده گفت:

_می‌رم دوش بگیرم.

رفت حمام. از پشت سر نگاهش کردم. دلم داشت کباب می‌شد و حالم از خودم به هم خورد. دیدی جانا خانم؟ طاقت

قیافه‌ی زشتت را نداشت و نتوانست تحملت کند. خاک بر سرت که آنقدر سریع وا می‌دهی و می‌شوی مضحکه

دستش!

ای خاک عالم بر سرت.

غرورم شکست. بغض به گلویم هجوم آورد و راه آشپزخانه را در پیش گرفتم.

چای برایش دم کردم. هرچند که دلگیر و سرشکسته بودم!

آنقدر فکر و خیال داشتم که نفهمیدم کی آمد و پشت سرم ظاهر شد. بوی نرم کننده‌ی تنش با عطرش قاطی شده

بود و بوی دیوانه کننده‌ای به همراه داشت.

از پشت بغلم کرد و دستانش را دور شکمم بند زد و چانه‌اش را روی شانهم گذاشت و گونه‌اش کاملاً به گونه‌ام

چسبید.

نفس عمیقی کشیدم:

_بوی شامپو میاد.

سر شانهای لختم را بوسید و بیشتر فشارم داد که کاملاً به او چسبیدم.

برگشتم طرفش. دو دستش را از کنار پهلوهایم رد کرد و روی سینک ظرفشویی گذاشت.

خواستم پشش بزنم و بروم که چانه‌ام را با لب‌های خییش بوسید:

_جان؟ قهری؟

خیلی سرد گفتم:

نه.

هیچ چیز نگفت! چایش را خورد و رفت! کار احمقانه‌اش را هم توجیح نکرد! به لحن گرفته و سرد من هم توجه‌ای نکرد! واقعاً رفت!

رفت اتاق کارش. از توی آرشیوش وسایل نقشه‌کشی‌اش را در آورد. خط کش تی و گونیا و تخته رسم و کاغذ و اشل و به راحتی مشغول کارش شد و علناً مرا نادیده گرفت.

چرا؟

فصل جدید شاید هم آخر

همه چیز را مرور می‌کنم و از خودم سوال می‌پرسم اما جوابی پیدا نمی‌کنم.

چندی روزی گذشته. همه چیز دلگیر و ترسناک به نظر می‌رسد.

امیرعلی، خسته و کوفته از سرکار می‌آید و یک راست به اتاق کارش می‌رود.

شب‌ها، از خواب بی‌هوشم و انگار او از این وضعیت راضی ست که هیچ اعتراضی نمی‌کند.

فقط شب‌ها، پیشانی‌ام از بوسه‌اش داغ می‌شود و تمام سهم من از او همین است!

خودش را توی کارش غرق کرده بود و خیلی تلاش می‌کرد و من ناراحت بودم! این امیرعلی را نمی‌خواستم!

یک شب اعتراض کردم و گفتم:

_امیرعلی؟ بابا نیازی نیست انقدر کار کنی.

_من دارم واسه زندگی‌مون تلاش می‌کنم. باید پروژه بگیرم، خوب کار کنم و اضافه کاری کنم. باید پول رهنمون و

بیشتر کنم...می‌خوام تو راحت باشی خوشگل من...می‌خوام زندگی که لایقش و برات بسازم.

و طبق معمول، گوشه‌ی شقیقه‌ام را بوسید و آرامم کرد! شاید هم خرا! نمی‌دانم!

شب که شد، امیرعلی طبق قراردادی نانوشته سراغم آمد و پیشانی‌ام را خیلی سخت و طولانی، پر از دلتنگی بوسید.

گفتم حتماً می‌رود اتاق کارش. اما کنارم دراز کشید و نفس خسته‌اش را رها کرد.

چشمان بازم را که دید لبخند بی‌جانی زد. چشمانش سرخ بود:

_بیداری دلبر چشم رنگی؟

با دلتنگی و غم، سرم را جلو آوردم و لبم را روی لبش گذاشتم. شوکه و با چشمانی درشت شده نگاهم کرد.

کف دستم را روی سینه‌اش گذاشتم و بدون آن که اتصال لب‌هایمان را جدا کنم، وادارش کردم طاق باز بخوابد و بی‌طاقت رویش خیمه زدم و مشغول بوسیدنش شدم. نفس‌هایش را بند آوردم، از خود بی‌خود شد و اراده‌اش درهم شکست.

دستش را پشت گردنم گذاشت و بوسیدم. محکم و خشن. طولانی و نفسگیر. پر از حسرت و دلتنگی.

لبم را گاز گرفت و بیشتر فشارم داد.

نفس‌های جفتمان عمیق و کشدار شده بود، که یک‌هو کنار کشید و مرا از خودش جدا کرد.

یکه خورده نگاهش کردم، با خنده‌ای که کاملاً مصنوعی بود چشمان به خون نشسته‌اش را دزدید. قفسه‌ی سینه‌اش بالا و پائین می‌شد و دستش لرزش نامحسوسی داشت.

_خانم شیطونی نکن که می‌خوام بخوابم.

صدایش عجیب خش دارد و اعصابم را به هم می‌ریزد!

بلند شد و به تراس رفت. جلوی نرده‌ها ایستاد و سیگاری آتش زد.

رفتم تراس و از پشت بغلش کردم، هرچند که بغضی سمج بیخ گلویم جا خوش کرده بود و قصد داشت مرا بکشد، هرچند غرورم خدچه دار شده بود!

بغلش کردم و او، دستانش را روی دستان حلقه کرده روی شکمش گذاشت.

_جان؟ برو بخواب خانمم. منم الان میام.

آه کشیدم:

_حس می‌کنم حالت خوب نیست!

رویم نمی‌شد بگویم چرا نزدیکم نمی‌شوی! چرا دوری! چرا به من دست نمی‌زنی؟

با خنده‌ی زورکی گفت:

_خوبم. فقط خستم.

_بخاطر من داری این همه کار می‌کنی. بخدا من نمی‌خوام. پول، هیو ارزشی نداره وقتی شب تا صبح سرکاری...من

می‌خوام تو بغلم کنی ولی انقدر خسته‌ای که منو یادت می‌ره!

برگشت طرفم و با زیباترین حالت ممکن به چشمانم نگاه کرد و گفت:

_تورا نه عاشقانه،

نه عاقلانه،

و نه حتی عاجزانه... که تو را عادلانه در آغوش می کشم!

عدل مگر نه آن است که هر چیز

سر جای خودش باشد؟

لب‌هایم را بوسید و سفت و سخت در آغوشم کشید.

قلبم به ناگاه آرام گرفت. عشق همین بود دیگر؟

صبح که بیدار شدم، تصمیم گرفتم عوض شوم. به امیرعلی زنگ زدم و او جواب داد:

_جان؟

_خوبی؟

_صدای تو رو که شنیدم تمام خستگیام پر زد و رفت. چی شده که بانو افتخار دادن که به من زنگ بزنند؟

_می‌خوام برم بیرون یه کم حال و هوام عوض بشه.

صدایش جدی شد:

_نه عزیزم. صبر کن خودم میام میبرمت بیرون. ببخشید عزیزم، می‌دونم کارام زیاده و تو تنهایی! امشب جبران

می‌کنم.

نالیدم:

_امیرعلی؟ بذار برم دیگه ترو خدا.

_جان؟ نه بذار خودم میام.

با لحن لوسی گفتم:

_امیر؟

خنده‌اش گرفت. با ناز صدایش زدم:

_امیرعلی؟ برم؟

خنده اش را خورد:

_من خر نمی شم!

پایم را به زمین کوبیدم:

_امیر!

بالاخره به هر مکافاتی که بود، راضی اش کردم. پول هایی که برایم گذاشته بود را برداشتم و حاضر شدم. کاملاً حجاب کردم و به جای خالی ابروهایم مداد کشیدم.

اولین کاری که کردم رفتم به یک مغازه لوازم آرایشی_بهداشتی.

پستیژ (گلاه گیس) خریدم با یک مازیک ابروی خوب و گران قیمت. هرچند که جلوی فروشنده، از ظاهرم خیلی خجالت کشیدم!

یک لباس جذب آبی خریدم که قدش تا زیر زانوهایم بود و خوب به تنم می آمد.

غذا درست کردم، آرایش زدم و خوب آماده شدم.

کلاه گیس خیلی عوض کرده بود. حالا ابرو و مو داشتم. رنگم دیگر زرد به نظر نمی رسید و آن آرایش غلیظ و آن رژ لب قرمز خوب از خجالت صورتم در آمده بودند.

تقه که به در خورد، نفسم از زور هیجان و خوشی بند آمد.

در را باز کردم. کلی پلاستیک میوه دستش بود. با دیدنم شوکه شد و لب هایش کش آمد.

لبخند دلبرانه زدم و گفتم:

_خوش اومدی عزیزم!

مات نگاهم کرد. می توانم حس کنم که تمام خودداری اش را از دست داده.

خریدها را همان جا کنار در رها کرد و دستم را گرفت و با یک حرکت سمت خودش کشید و قبل از اینکه به خودم بیایم، دستش را پشت گردنم گذاشت و لب هایم را شکار کرد.

از لذت چشمانم را بستم و انگشتانم را میان موهایم فرو کردم.

با پا در را بست و گوشه ی دیوار هولم داد و شاید هم خفتم کرد.

لب پائینم را به بازی گرفت و من آن گوشه مچاله شدم.

کنار گوشم نفس زد:

_جان؟ قربونت بشم.

دوباره بوسه را از سر گرفت. هر لحظه شدت بوسه‌هایش بیشتر و نفس‌هایش تند تر می‌شد:

_جانا؟ بگو... بگو... بگو فقط مال منی.

نفس زدم:

_مال توئم.

چنان لبم را به دندان گرفت که مزه‌ی خون را حس کردم.

_امیر...

_فقط مال منی.

_مال توئم.

_مال منی! مال منی!

سرش را فرو کرد توی گردنم و گوشت گردنم را میان لب‌هایش گرفت و من از درد و لذت نفسم قطع شد.

_تو فقط مال منی. مال امیر.

_مال توئم.

_جانا بگو که مال منی.

لبش را تبار بوسیدم و گفتم:

_مال تو... مال توئم.

پهلوهایم را گرفت و به خودش فشارم داد و با صدای بمی گفت:

_من کیم؟

صدایم از لذت قطع و وصل شد:

_امیر...

پهلویم را فشار داد و دم گوشم گفت:

_امیر چی؟

_امیرعلی.

آرام گرفت. نفس هایش منظم شد و آرامش به چشمانش برگشت.

پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند و نفس راحتی کشید:

_دوستت دارم.

بوسه‌ی کوتاهی به لبم زد و شوری به جانم به پا کرد، دیدنی. عاشقش بودم!

موقع غذا خوردن، هیچ موقع آن برق چشمانش را فراموش نمی‌کنم وقتی دستم را گرفت و گفت:

_بوی زندگی میاد...بوی جانا میاد.

چقدر یک زن را بلد بود. چقدر راحت کرد و تمام افکار منفی ام را پس زد.

نگذاشتم برود اتاق کارش. وادارش کردم روی کانپه بنشیند تا برایش چای بیاورم و باز دستانم را بوسید و گفت:

_انگار یه خوابه، که تو اینجایی. پیش من! آرزوی من بودی و نمی‌دونستم که به واقعیت تبدیل می‌شی!

و من لبخند زدم و گفتم:

_می‌ترسم از خواب بیدار بشم و ببینم همه چیز رویا بوده.

_نیست! وقتی گرمای تنت، با تنم یکی می‌شه و قلبم و به آتیش می‌کشونه، یعنی همه‌ش واقعیه!

برایش چای آوردم و به رویم لبخند پر از عشقش را هدیه کرد و من هم بی‌خجالت روی پایش نشستم و دستانم را دور گردنش حلقه کردم.

آخ که برق چشمانش کور کننده بود.

دوباره آن بوسه و گرمای لبش. نزدیکی تنمان و آن عشق بازی پر از طمع و حرص.

اما دست آخر که نفس هایش دیگر اختیار خود را نداشت، پسم زد و به کنارم فرستاد.

خودش لبه‌ی مبل نشست و با دست، صورتش را پوشاند.

دیگر طاقت نیاوردم، زدم زیر گریه و گفتم:

_چیه؟ چیه؟ بازم عذاب داری از اینکه نزدیکم بشی؟ دلتو زدم؟ یا با قیافم حال نمی‌کنی؟

نفس عصبی کشید و نگاهم کرد. برق چشمانش ترسناک شده بود:

_ احمق...یه ذره آدم باش. چرا با حرفات آدمو داغون می کنی؟ منِ خر و بگو، گفتم بذار حال جسمیش بهتر بشه. خودمو کنترل کردم. گفتم بوسش کنم نمی توئم جلوی خودمو بگیرم واسه کسی که چند سال تو تبش سوختم و سازش کردم. گفتم بذار با شرایطش کنار بیاد...با این زندگی کنار بیاد...با منِ خر کنار بیاد...

یک هو وحشی شد، دیوانه شد و توی صورتم نعره زد:

_ می دونی چرا بهت دست نزدم و مثل سگ خودمو کنترل کردم؟ چون می خواستم عقدت کنم. چون می خوام زنم بشی...دارم بهت احترام می ذارم...چون، اونقدر دوستت دارم که منِ بی شرف از نیاز خودم بگذرم. ولی توئه بی شعور عاده بزنی همه چیز و داغون کنی با حرفات.

به قلبش کوبید:

_ چون می دونی عاشقتم، چون می دونی این قلب بی پدر، فقط واسه تو می زنه. چون من یک خرم! یه خرا! پشیمان شدم و دوباره گریه را از سر گرفتم.

داد کشید:

_ گریه کردی نکردیا. دهننتو ببند.

نالیدم:

_ تو از من خسته شدی، فکر کردی من خرم؟ الکی می گی می ری سرکار. تو می ری با نازی. معلوم نیست چجوری باهات حال می کنی که دیگه من به چشمتم نیام. تو خر نیستی من خرم!

آنی سرخ شد و رگهای گردن و پیشانی اش بیرون زد، عربده کشید و دستش را کوبید روی میز عسلی. خون پاشید بیرون و شیشه هزار تکه شد.

با همان رگ باد کرده و چشمان به خون نشسته توی صورتم داد کشید:

_ نازی خر کیه؟ خر کیه؟ من تو رو می خوام...تو رو! واسه تو می میرم، واسه تو یقه پاره می کنم. من دردم تویی. عاشق توئم احمق.

دوباره پشیمانی به سراغم آمد و با گریه به دستش که خون می چکید نگاه کردم.

با عجله رفتم و جعبه های کمک های اولیه را برداشتم.

جلوی پایش زانو زدم و خواستم دستش را بکشم که با صدایی بلند گفت:

_ به من دست نزن.

با گریه گفتم:

_دستت...دستت داره خون میاد. میمیرم بخدا.

دستش را کشید و خواست بلند شود که آرنج‌هایم را روی زانوهایش گذاشتم و اجازه ندادم بلند شود.

_تروخدا امیرعلی. ببخشید من گه خوردم. بشین بذار دستتو ببندم داره خون میاد.

دستش را با گریه پانسمان کردم و او سکوت پیشه کرد. قیافه‌اش برزخی بود و اخم‌هایش به طرز وحشتناکی به هم گره خورده بود.

باند را دور دستش پیچیدم و دستش را از روی باند بوسیدم:

_غلط کردم امیرعلی.

از عصبانیت صورتش برافروخته شد:

_غلط نکن. اخلاقتو درست کن و یه کم اون چشمای کورتو باز کن و ببین تو قلب پدر سگ من فقط تویی. دیگه گریه نکن.

بی‌طاقت روی پایش نشستم و وادارش کردم بغلم کند.

صورتش را بوسیدم و سعی کردم آرامش کنم. بدجوری برزخی بود و حقم داشت!

اما دست خودم که نبود! به خدا که نبود!

آرام که شد، بغلم کرد و دم گوشم با صدای خش_خش گفت:

_فردا می‌ریم آزمایشگاه. بعد از اینکه جوابش اومد عقد می‌کنیم.

شوکه گفتم:

_چی؟

_کری؟ نشنیدی چی گفتم؟

_یعنی چی؟

_یعنی درد بی‌درمون! خواستم سوپرایزت کنم که گند زدی.

_می‌ترسیدم ولم کنی!

_چرا باید تو رو ول کنم؟ دِ بگو چرا باید ولت کنم؟ تو منو چی فرض کردی که اینو می‌گی؟

_تو منو نمی‌فهمی. نمی‌دونی الان تو چه حالیم.

_ آره من کلاً نفهم زاده شدم. ولی تو گوشت فرو کن چند روز دیگه زن منی!
_ تو درکم نمی کنی.

_ آره من یه آدم نفهم بی درکم! خب که چی؟

اعصابم خرد شد و به اتاقتان رفتم. او واقعاً نفهم بود و نمی فهمید من چی عذابی می کشم و چه ترسی دارم. اینکه خیانت کند! اینکه دیگه مرا نخواهد! اینکه قیافه ام، دلش را بزند!

پشت میز آرایشی نشستم و با دستمال مرطوب، شروع به پاک کردن آرایشم کردم. هرچند که فقط یه کم از رژم باقی مانده بود و بقیه اش را امیرعلی نوش جان کرده بود.

اشک هایم بی اراده، بارید. خدایا! خدایا! اگر دیگه مرا نخواهد چه؟ اگر خیانت کند، خودم را دار می زنم. نه! نه!
به اتاق آمد. از پشت بغلم کرد و از توی آئینه با رنجش نگاهم کرد و گفت:

_ آخه چرا گریه می کنی قربون شکلت بشم.

بی فکر، نالیدم:

_ تو هنوزم فکر می کنی من، زن سمیرم!

عصبی و برافروخته شد و غرید:

_ انقدر اسم سمیر و پیش من نیار.

انگار جنون گرفتم و دیوانه شدم، داد کشیدم:

_ چرا؟ چون شوهرم بوده اسمشو نیارم؟ اسمشو میارم! خوبشم میارم.

چشمانش رنگ خون گرفت و من برگشتم سمتش و هق زدم:

_ حالتو کردی الان دلت و زدم و یادت افتاد زن سمیرم؟ من خر و بگو که همه ی پلای پشت سرمو خراب کردم اونم بخاطر تو.

چشمان عصبی اش از حدقه بیرون زد و آنی قرمز شد و نعره زد و نعره اش چنان وحشتی به جانم تزریق کرد که بی هوا چند قدم دور شدم:

_ خفه شو. دهن تو ببند کثافت.

از ترس آب دهانم را قورت دادم. خیلی ترسناک شده بود.

چانه ام لرزید:

من...

خفه شو.

خفه خان گرفتم و او دستی به گردن کبودش کشید که تمام رگ هایش سیخ شده بود.

روی کاناپه نشست و با صدایی که به زحمت شنیدم، گفت:

فردا می‌ریم آزمایش می‌دیم.

دوباره دیوانه شدم و پوزخند زدم:

_نگران نیستی می‌خوای زن داداش سابقتو بگیری، وقتی حاضر نیستی حتی ^۱بهبش دستم بزنی.

به طرفم پا تند کرد و فریاد کشید:

جانا به حضرت علی میام اون دهنتم بی چاکتو گل می‌گیرم.

تازه به این نتیجه رسیدی؟ خب عیبی نداره مرد باش و بیا بگو.....

مچ دستانم را گرفت و پشت کمرم به حالت ضبدری قفل کرد و به لب‌هایم حمله کرد و بوسیدتم. محکم و پر از

خشونت. یک بوسه‌ی زوری و شاید هم شیرین!

درحال خفه شدنم. تقلا کردم تا آزادم کند اما لحظه به لحظه شدت بوسه‌هایم بیشتر شد.

در آخر، لب بالایم را مکید و به یک‌باره رهایم کرد. نفس عمیقی کشیدم و اکسیژن را با عجز، به ریه‌هایم کشیدم.

زبانم را دور لبش کشید و گفت:

خوشمزه بود!

بعد، انگشت اشاره‌اش را تهدید گرانه جلوی صورتم تکان داد:

دیگه از این رزای آشغال نزن. واسم خوب نیست. می‌خورمشون، برام ضرر داره.

با حیرت و عصبانیت پوزخندی زدم و گفتم:

من فردا نمیام. با توئم ازدواج نمی‌کنم.

سرتاپایم را نگاه کرد و گفت:

_شما خیلی غلط می‌کنی. حالا اون گلاهِ گیس مسخره و از سرت در بیار و مثل بچه آدم جیشتو بکن و برو بخواب تا

خراب نشدم رو سرت. منو سگ نکن جاننا! سگ بشم سگ می‌شم و میوفتم به جونت و با دندونام تیکه و پاره‌ت

می‌کنم.

دهانم باز ماند و او پوزخندی زد و رفت روی تخت دراز کشید. چقدر این بشر رو داشت. چرا حال مرا نمی فهمید
واقعا؟

آرایشم را توی سکوت پاک کردم و دست و صورتم را آب کشیدم و به قول خودش، جیشم را هم کردم و رفتم
کتارش دراز کشیدم، درست پشت به او.

و در کمال حیرت، دستش رو پهلویم نشست و پشت گردنم را بوسید.

عصبی گفتم:

_نکن.

خواستم کمی جلو بروم که دوستش را دور شکمم حلقه کرد و مرا طرف خودش کشید. غریدم:

_می گم نکن.

لبهای داغ و ملهتبش، روی شانهای برهنه‌ام نشست و نفس داغش، به بدنم خورد.

آب دهانم خشک شد و ترسیدم و با وحشت گفتم:

_نکن سمیر.

دستم را به دهانم گرفتم و چشمانم گرد شد و فهمیدم چه گندی زدم. خاک بر سرم!

امیرعلی شوکه شد و خیلی سریع رهایم کرد و بلند شد و روی تخت نشست. خواست برود که دستش را گرفتم و
وحشت زده گفتم:

_امیر؟ امیر؟ ببخشید از دهنم در رفت. ترو خدا ببخش.

برگشت طرفم، چشمانش از اشک پر شده بود. لبخند تلخی زد و زمزمه کرد:

_اشکال نداره! مهم نیست!

دستم را از میان دستش بیرون کشید و به سوی تراس رفت. با عجله پشت سرش راه افتادم. در بالکن را بست و
قفلس کرد.

با گریه کف دستانم را روی شیشه گذاشتم و گفتم:

_امیرعلی؟

انگشتش را روی بینی اش، به علامت "هیس" گذاشت و پشتش را به کرد و رفت و من همان جا فرو آمدم.

بوی لعنت شده ات روی تنم جا مانده

یا نه بر بوی تنت این بدنم جا مانده

عطر تو، چنگ من و عادت پرخاشگری

این سه چیز از تو و فارغ شدنم جا مانده

گرگ خونین دهنی بر سر انگشت خودم

یوسفی در قفس پیره‌نم جا مانده

غربتی داده به من محنت دوری که می‌پرس

کنج آغوش تو گویی وطنم جا مانده

هی نگو بعد تو آن آدم سابق بشوم

مزه ی سیب لبت در دهنم جا مانده

ما شدن حادثه ای نیست که از یاد رود

تو ندیدی که چه چیزی ز منم جا مانده

دود و خاکستر در باد و دم گرم شما

یادگاری که از آتش زدنم جا مانده !

همه چیز خراب شد. قلبش را شکستم و دیدم که مردم به یک باره مُرد و دم نزد و سیگارش دوباره شدم مرهم زخمش.

زخمی که من زدم، با یک خنجر فولادین بزرگ!

لعنت به من! لعنت به من! احمق!

آزمایش دادیم. هیچ چیز شبیه رویاهایمان نبود. خوشحال نبودیم و غم از سر و روی شکلمان بیرون می‌زد.

من گریه می‌کردیم او سکوت می‌کرد.

من گریه می‌کردم او سیگار دود می‌کرد و رگ گردنش داشت پاره می‌شد.

فقط وقتی به خود آمدم که سر سفره‌ی عقد، توی یک محضره ساده نشسته بودیم و من از آئینه نگاهش می‌کرد.

نگاهم نمی‌کرد. نمی‌دانستم با نگاهش نفس می‌گیریم و زنده می‌شوم. نمی‌دانست و اینگونه عذابم می‌داد. مرد

نامسلمان من بود دیگر!

بغض کردم. چه عروس زشتی بودم!

_عروس خانم وکیلیم؟

هنوز نگاهم نمی‌کرد، اما دست گرمش که روی دستم نشست، راه تنفسی‌ام باز شد و زمزمه کردم:

_بله!

کتش را از تنش بیرون کشید. گفتم:

_ببخشید امیرعلی!

سکوت کرد و به اتاق کارش رفت.

آه کشیدم و یک لباس لختی پوشیدم و به خودم پوزخند زدم. شوهرم شده بود! شوهرم شده بود و من غم داشتم!

دهانم جفت و بس نداشت و دوباره و دوباره خاک بر سرم که آدم نمی‌شدم!

غذا پختم. قرمه سبزی مورد علاقه‌اش. همانی که هزار بار توی سرم زد که بدمزه درستش کردم!

با صدای بلند و مرتعشی گفتم:

_بیا غذا.

لب گزیدم و مشغول ریختن ماست توی پیاله‌ها شدم و خدا_خدا کردم که بیاید.

پشت گردنم که از بوسه‌اش داغ شد، چشمانم گرد شد و سریع برگشتم.

دستانش را از دو طرف پهلویم رد کرد و روی کابینت گذاشت و نزدیکم شد. سرش را کج کرد و به لبم نگاه کرد. صدایش بم بود:

چرا لبات اینجوریه؟

آب دهانم را قورت دادم و با لکنت گفتم:

چجوری؟

یه جوری... یه جوری که با آدم حرف می زنه.

سرتاپایم یخ زد و با هیجان گفتم:

چی می گه انوقت؟

چشمانش خمار شد و با صدای کشداری گفت:

می گه بیا منو بخور.

و به لب‌هایم حمله کرد و بوسید و بوسید و بوسید و نفسم را بند آورد.

بغلم کرد و لاله‌ی گوشم را به دندان گرفت:

همسرم شدی. بعد از کلی حسرت و غم، همسرم شدی. تاج سرم شدی! زخم شدی! زندگی‌م شدی! حالا من، خیلی

راحت می‌تونم این گناه و لمس کنم و سیب ممنوعه‌امو بچشم و دوباره زنده بشم. دوستت دارم. دوستت دارم.

دوستت دارم و می‌خوام بدونی چقدر عاشقتم. هیچوقت ولم نکن جانا. چون می‌میرم بی تو!

کامل بغلم کرد و سرم روی سینه‌اش قرار گرفت و به نوای دل‌انگیز قلبش گوش سپردم.

زمزمه کرد:

لب‌های تو همان سیب سرخ است

بچشم رانده می‌شوم

نچشم می‌میرم

اصلاً مرا چه به بهشت

بگذار مرا تبعید کنند

به زمینِ آغوشت...

نهار خوردیم. باهم ظرف شستیم و صورت هم را کف مالی کردیم. صدای قهقهه‌هایمان گوش فلک را پر می‌کرد و داشتیم یکی_یکی عقده‌ها و حسرت‌ها را خالی می‌کردیم.

موقع ظرف شستن بی‌هوا می‌بوسید و امان نمی‌داد. اعتراض‌هایم که زیاد می‌شد، با یک بوسه سخت و طولانی دهانم را می‌بست و می‌گفت:

_حرف نباشه! دوست دارم زنمو ببوسم!

و چقدر همه چیز شیرین بود!

بعد از شستن ظرف‌ها، امیرعلی خمیازه‌ای کشید و چشمانش را مالید و مثل پسر بچه‌های شیطان و تخس، گفت:

_جانا من خوابم میاد.

_خب برو بخواب.

_نه خوابم میاد.

_خب برو دیگه. من می‌خوام آشپزخونه رو مرتب کنم. الانم که وقت خواب نیست، تازه ساعت هفت شبِ

رفتم طرف جارو شارژی کنار یخچال که امیرعلی یهو بغلم کرد و از جا کنده شدم.

صدای جیغم، میان قهقهه‌های مردانه‌اش گم شد.

روی تخت پرتم کرد و من دوباره جیغ زدم و او به طرفم حمله کرد و رویم خیمه زد و امانم نداد. بوسید و بوسید.

جانم را گرفت و من دوباره میان دستانش، میان عشق‌بازی‌امان متولد شدم، زنده شدم و زن امیرعلی شدم!

عطرت را

بیشتر از همیشه بو می‌کنم

و دوست داشتنت را،

بیشتر نفس می‌کشم!

چشمانم که پلک می‌زنند،

تو در من متولد می‌شوی!

تو در من صبح دیگری

صبح که بیدار شدم امیرعلی نبود.

جا خوردم و با کرختی از جایم بلند شدم و ملحفه را از دور بدن برهنه‌ام برداشتم و به زحمت لباس پوشیدم و مقابل آئینه ایستادم. لبخند زدم وقتی گردنم کبود شده‌ام را دیدم.

_بیشعور بین چجوی ناکارم کرده. الهی قربونش بشم.

گوشی را برداشتم به او زنگ زدم. یعنی کجا رفته بود؟

صدای گرمش پشت گوشی پیچید و دلم قیلی ویلی رفت:

_جان؟

_خیلی نامردی امیرعلی.

خندید:

_چرا؟

_نامردی که ولم کردی و رفتی.

_من دمِ دمِ عزیزم.

رفتم پشت پنجره و پرده را کنار کشیدم.

وسط خیابان ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد:

_اولین خرید زندگیمون کردم، زنم شدی جاننا.

توی دستش نون بود.

تکه دادم به پنجره. باران نم_نم می‌بارید.

_دیوونه بیا خونه، خیس شدی.

_خیلی دوستت دارم عزیزم.

_گشمنه‌ها.

خندید و خنده‌اش دوباره عاشقم کرد:

_می‌دونی اولین بار کی عاشقت شدم؟

_کی؟

_تو رستوران. اون شب، یه جوری نگام کردی که هیچکس نگام نکرده بود. تو از کی عاشقم شدی؟

خندیدم و گفتم:

-همون روز اولی که اومدی اونجا، چمدون به دست!

خندید.

_امیرعلی بیا دیگه. دیوونه.

با لذت گفت:

_دوستت دارم.

چشمم خشک شد به ماشینی که با سرعت به طرف امیرعلی میامد. جیغ کشیدم:

_امیرعلی.

قلبم ریخت و گوشی از دستم افتاد. ماشین از روی امیرعلی رد شد و امیرعلی به شیشه ماشین خورد و به روی آسفالت خیس پرتاپ شد. جانم رفت و زیر پاهایم خالی شد.

_امیرعلی مُرد.

ناگهان با وحشت از خواب پریدم و فریاد کشیدم. نفس_نفس می‌زدم و بدنم کوره‌ی آتش بود.

_جانا؟

جیغ کشیدم و سرم چرخید و امیرعلی را دیدم. کنارم دراز کشیده بود و بدنش برهنه بود. سریع به خودم نگاه کردم، خودم هم هیچ چیز به تنم نداشت.

نگران گفت:

_جان؟ جان؟ چی شده؟ خواب دیدی عشقم.

اشکم چکید و به سرعت بغلش کردم و او نقطه به نقطه سر و صورتم را بوسید و من هق زدم:

_خواب بد دیدم خیلی بد. خواب دیدم دیگه نیستی.

_جان، چیزی نیست. بین اینجام. چیزی نیست خوشگل من. جان؟ گریه نکن فدات بشم.

محکم بغلش کردم و تنش را بو کشیدم. می‌خواستم مطمئن شوم که زنده است که دارد نفس می‌کشد که همه‌اش خواب بوده.

زنده بود و نفس می‌کشید و لعنت به من که خواب دیدم و حالمان را خراب کردم.

بوسیدم. آنقدر بوسید و قربان صدقه‌ام رفت که آرام شدم.

وقتی خواست لباس بیرون بپوشد، با وحشت گفتم:

_ کجا؟ کجا می‌ری؟

_ جان؟ می‌رم نون بگیرم.

ترسیدم:

_ نه امیرعلی نرو ترو خدا. من خواب بد دیدم.

_ چیزیم نمی‌شه عشقم.

_ نه امیرعلی ترو خدا.

_ جانا چیزی نمی‌شه!

_ نه... نه من خواب دیدم. امیرعلی ترو خدا نرو.

پیشانی‌ام را بوسید:

_ می‌خواهی هردو بمیریم و اینجا زندونی بشینم بخاطر یه خواب؟ گفتم چیزی نمی‌شه.

رفت... بی‌توجه به گریه‌هایم رفت.

طول و عرض اتاق را با استرس طی کردم و به خودم دلداری دادم:

_ نه... نه... چیز نمی‌شه! چیزی نمی‌شه! خدایا خودت به دادم برسم و این بنده‌ی گناهکارت و بیخوش. بذار طعم

خوشی و بچشم. بذار آروم بگیرم. توبه! خدایا توبه!

آیت و الکرسی خواندم و دست به دامن آیه‌های قرآن شدم. نمی‌دانم چه سری داشت که بعد از خواندن آن آیه‌ها،

دل‌م چنان آرام گرفت که نفس راحتی کشیدم و گفتم:

_ خدایا. هرچی به صلاح‌ه انجام بده!

لباس‌هایم را عوض کردم و دست و صورتم را آب زدم. روی کاناپه نشستم و شماره‌ی نساء را گرفتم. بعد از چند بوق

جواب داد:

_ جانم عزیزم؟

_ سلام نساء خوبی؟

_ خوبم تو خوبی؟

لبخند کمرنگی زدم:

_ زن امیرعلی شدم.

با خوشحالی و محبت گفت:

_ مبارک باشه! بالاخره به هم رسیدید.

خندیدم:

_ تو چی کارا می کنی؟

کمی مکث کرد و جواب داد:

_ اتفاقاً داشتم وسایلمو جمع می کردم، می خوام از این عمارت برم.

_ چرا؟ پس مهبد چی؟ مگه پرستارش نیستی؟

_ عمه خانم دلش به رحم اومد، ژیلایم برگشته. خودشون دیگه از مهبد پرستاری می کنند.

_ پس تو چی؟

_ دیگه حوصله بچه و بچه داری ندارم. می خوام دست داداشمو بگیرم و برم یه شهر دیگه.

صدای زنگ آمد. بلند شدم و رفتم طرف و آیفن و در همان حال گفتم:

_ برای چی آخه؟

آیفن را زدم و در را زدم.

_ برای چی نداره. از این شهر متنفرم.

رفتم سمت آشپزخانه. یک آرنجم را به کانتر تکیه دادم و گفتم:

_ بخاطر مهرداد؟

_ نه بابا بخاطر خودم! مهرداد که رفت پی مهسا. می خوامش چی کار؟ می رم یه شهر دیگه. کسی که منو شناسه

اونجا. می خوام درسمو ادامه بدم.

در باز شد و لبخند منم پر رنگ تر:

_ انشالله موفق باشی. منو از حالت بی خبر نذار.

_ قربونت بشم. راستی این سمیر چند روزه نیومده....

گوشی از دستم افتاد و وحشت زده به فرد روبه‌رویم خیره شدم. صدای الو_الو آمدن های نساء می‌آمد و من فقط خشکم زده بود.

چشمان به رنگ خون بود و موهایش ژولیده. بغض داشت و ناباور به کله‌ی کچلم نگاه می‌کرد.

به کانتر چنگ زدم و بی‌حال نالیدم:

_سمیر؟

با حسرت گفت:

_جانا؟

از ترس نفس نمی‌کشیدم:

_سمیر...سمیر...ترو به حضرت عباس از اینجا برو. ترو خدا برو. یه بار آدم باش و ولم کن، یه بار بذار منم طعم خوشی و خوشبختی بچشم. اومدی اینجا که چی؟ زهره‌امو آب کنی؟

بینی‌اش را بالا کشید و آب دهانش را قورت داد. داشت گریه می‌کرد!

دستانش را به حالت تسلیم بالا گرفت و گفت:

_فقط...اومدم واسه آخرین بار ببینمت.

زانوهایش خم شد و بیچاره‌وار روی زمین نشست. گریه‌ام گرفت و کنارش نشستم:

_سمیر؟ سمیر؟ تا کی می‌خوای عذابم بدی و نفهمی که نمی‌خوامت.

چانه‌اش لرزان شد و با دلتنگی به چشمانم زل زد:

_من خیلی وقته فهمیدم دوستم نداری. عqlم فهمیده ولی...

با مشت به قلبش کوبید:

_اما این بی‌صاحب نه!

هق زدم:

_برای چی اومدی اینجا؟

با حسرت و دلتنگی نگاهم کرد:

_دیدمتون از محضر بیرون اومدید. دیدمتون و آتیش گرفتم.

با بیچارگی و التماس گفت:

چرا جانا؟ چرا؟ فقط بگو چرا؟

گریه‌ام اوج گرفت:

کاش می‌دونستم...

با گریه‌ی مردانه‌ای که دلم را ریش کرد، گفت:

تا صبح دم درتون بودم. منتظر بودم از خونه بیاد بیرون تا فقط یه بار، فقط یه بار دیگه ببینمت.

دستانش را از هم باز کرد و گفت:

فقط یه بار دیگه بغلم کن جانا. نذار تو حسرتت بسوزم.

حقش بود! این آغوش حقش بود و من و امیرعلی چه بد، این حق را از او گرفتیم.

به آغوشش رفتم و محکم و سفت بغلم کرد و آه کشید و دلم آتش گرفت.

زمزمه کرد:

زن برادرم شدی.

ببخشید.

هیچوقت نمیبخشم. این حقم نبود.

می‌دونم.

-کاری باهات ندارم جانا، دیگه اذیتت نمی‌کنم، دیگه نمی‌خوام امیرعلی و بکشم و داغشو به دلت بذارم، دیگه نمی‌خوام تو رو بدزدم و مال خودم بکنمت.

نفس عمیقی کشید:

فهمیدم این دنیا خیلی کثیفه. کمرم شکست و صاف نمی‌شه. آه می‌کشم و می‌ذارم خدا به داد دلم برسه.

با التماس گفتم:

آه نکش لامذهب. بذار منم خوشبخت بشم.

مگه من خوشبختم؟

_می دونم هیچی تقصیر تو نیست. گناهکار واقعی من بودم و شرمنده‌ام. هزار بارم بگم غلط کردم ببخشید، دردی و از تو دوا نمی‌کنه و اینو خوب می‌دونم. ولی ولم کن و برو. بذار خوشبخت بشم.

دیگر عبایی از زیر سوال بردن مردانگی‌اش نداشت، آشکارا حق می‌زد:

_من چی کم گذاشتم برات؟

_دلم خر بود.

_جانا...جانا...من واقعاً دوستت داشتم.

_لیاقتت و نداشتم، شرمنده.

_می‌خوام نفرین کنم، دلم نمی‌داده. به خدا دلم نمی‌داده دردمن دچار بشی.

_ببخشید. ببخشید.

_نمی‌تونم ببخشم. ولی دست بچه‌امو می‌گیرم و می‌رم. می‌خوام بزرگش کنم، پدر بشم براش. اون شهر، منو یادت توئه کثافت می‌ندازه.

دستش را گرفتم و تند_تند بوسیدم:

_ببخشید...ببخشید...

صدای آیفن آمد و من از جا پریدم و هولزده گفتم:

_امیرعلی اومده...امیرعلی اومده...ترو خدا برو...می‌ترسم سمیر...می‌ترسم یه کاری بکنی...

از جایش بلند شد و به طرف در رفت:

_کاری نمی‌کنم. دیگه تموم شد.

ترسیدم و با استرش وحشتناکی گفتم:

_نمی‌خوام ببیننت.

رنجیده نگاهم کرد، این آخرین نگاهی بود که از سمیر به خاطرماند:

_می‌رم طبقه بالا، وقتی شوهرت اومد، از اینجا می‌رم. خداحافظ جان!

در به هم کوبیده شد و دوباره صدای آیفن بلند شد. در را زدم و مشغول خواندن آیت الکرسی شدم. خدایا کمک! خدایا کمک!

گوشی را از زمین جمع کردم و روی کانتر گذاشتم. اشک‌هایم را پاک کردم و در را به رویش باز نمودم.

با دیدن قیافه‌ی امیرعلی، نفس راحتی کشیدم. خریدها را روی کانترا گذاشت و بغلم کرد. شقیقه‌ام را بوسید و با مهربانی پرسید:

_خوبی زندگی؟

صدای در پائین را که شنیدم، نفسم را پله_پله بیرون فرستادم. هیچ نمی‌خواستم امیرعلی سمیر را ببیند! یعنی همه چیز تمام شد؟ خدایا شکر!

روی پنجه‌ی پا بلند شدم و زیر گلویش را بوسیدم. آخی از لذت گفت و پهلوهایم را فشار داد:

_دیدی چیزی نشد؟ الکی نگران بودی!

به چشمان سیاهش خیره شدم:

_امیرعلی؟

_جان؟ جان؟

_می‌خوام تنبیهات کنم.

ابرویی بالا انداخت و با لذت نگاهم کرد. انگار غذای مورد علاقه‌اش بودم:

_چه تنبیه‌ای انوقت؟

_باید نیم ساعت بی‌وقفه بغلم کنی.

روی کاناپه نشستم و به ساعت اشاره کردم:

_تنبیهات از الان شروع شد.

چشمانش چنان برقی زد که گفتم، برقش کورم می‌کند.

_آخ خوشمزه منو ببین، دم در آورده.

خندیدم. کنارم نشست و بغلم کرد. سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و عطرش را بو کشیدم.

سر کچلم را بوسید:

_جان؟ قربونت بشم.

سفت فشارم داد و من زمزمه کردم:

_می‌ترسم.

_ نترس! دیگه از هیچی نترس جانا...می دونم، می دونم قراره گاهی دعوا کنیم، گاهی خاطره‌های گذشته بیاد جلو چشمم و دیوونه بشم، اما دوستت دارم.

_ حق نداری هیچوقت دعوام کنی.

با عشق سرم را از سینه‌اش جدا کرد و گوشه‌ی لبم را محکم بوسید:

_ قول بدی دختر خوبی باشی، دعوات نمی‌کنم.

با پنجه‌ام، گوشه لباسش را فشردم و با عشق گفتم:

_ دوستت دارم.

با عطشی فراوان لب‌هایم را بوسید و گفت:

_ فقط یه چیزی مونده.

_ چی؟

لب زد:

_ می‌خوام آقاجون و تحویل پلیس بدم.

وحشت زده شدم. آقاجون...مادرجون! وای خدا اگر بفهمد؟

دستپاچه پرسیدم:

_ کی؟

_ یک ماه دیگه. چون فعلاً می‌خوام با یه دلبر چشم رنگی، برم ماه غسل.

با اینکه ته دلم استرس به پا شده بود، خندیدم و توی دلم گفتم:

_ تا یک ماه وقت داری. باید به غلطی بکنی تا امیرعلی نفهمه چیزی رو. اگه آقاجون و لو بده ممکنه توئم لو بری و

آقاجون همه چیز و بذاره کف دست امیرعلی! نه! نه!

چشم بستم و زمزمه کردم:

_ یه کم بد شدن که اشکالی نداره؟ نه! نه! نمی‌ذارم امیرعلی آقاجون و لو بده. باید راضیش کنم. اگه آقاجون لو بره،

سمیرم لو می‌ره. بعد از این همه بدی که در حقش کردیم رسمش نیست. نه نمی‌ذارم!

باید کاری می‌کردم و امیرعلی راضی می‌شد. باید نقشه‌ای می‌کشیدم. حس کردم خدا، دیگه از من نا امید شده.

من بد بودم! آری بد بودم و بخاطر منافع خودم، دست به هرکاری می‌زدم! امیرعلی را می‌خواستم، نباید از دستش می‌دادم...نه...نه...

_به چی فکر می‌کنی؟

نفس عمیقی کشیدم. داشت با عشق نگاهم می‌کرد، لحظه‌ای خجالت کشیدم اما شیطان دوباره روی شانه‌ی چپم نشست و اجازه‌ی فکر کردن را گرفت.

من این مرد را می‌خواستم. نمی‌دانستم قرار است در آینده چه پیش آید؟ آه سمیر چگونه دامنمان را بگیرد یا آقاجون چگونه لو برود و مرا هم لو بدهد!

من این لحظه را می‌خواستم، این تن و این آغوش و این چشمان سیاه ذغالی را می‌خواستم.

روی زانو بلند شدم و دو زانو روی پاهایش نشستم. دو زانوهایم، دو طرف رون‌هایش، روی کاناپه نشست و دست‌هایم صورتش را قاب گرفت و چشمانم، حریص‌وار نگاهش کرد.

به آن ابروهای پر پشت و پیشانی که خط افتاده بود و چشمانی که مثل ذغال می‌ماند. مثل یک سیاه چاله‌ی عمیق که هرلحظه امکان داشت سقوط کنی.

به آن ته ریش پر رنگ که همیشه روی صورتش بود و در آخر به لب‌های خیس و ملتهبش که از هم باز مانده بود و چشمانش خمار و پر از نیازش که طلب بوسه داشت.

همه چیز را، فکرم را، سمیر را، آقاجون را، گذشته را پس زدم و خواستم که خوشبخت باشم!

لب‌هایم را روی لب‌هایش گذاشتم. دستش را پشت کمرم گذاشت و پر از شور، همدیگر را بوسیدیم. یک بوسه‌ی داغ و نفسگیر.

میان بوسیدنمان، یک دفعه کنار کشید و نفس_نفس زد. جاخوردم و گفتم:

_چی شده؟

باصدای بم و خشداری، در حالی که قفسه‌ی سینه‌اش تند_تند بالا و پائین می‌رفت، گفت:

_گفته بودم بیمارتم؟

با ناز خندیدم و او محو خنده‌ام شد و گفت:

_محال بود اما شد، حتی اگه هزار نفر بکوبن تو سرت و بگن مال تو نیست. حالا محال‌ترین رویای منی اینجاست و منم دارم از لب‌هایش، از لب‌هایی که ممنوعه و سمی بودند، کام می‌گیرم.

زیباترین نگاهم را تقدیمش کردم و خواستم سرم را جلو بیاورم که دو طرف صورتم را گرفت و به چشمانم زل زد و گفت:

_ گناه می‌کنم تو را..._

سرم جلوتر آمد و او با صدای بهم و تو گلویی ادامه داد:

_ حتی اگر به اشتباه، پس منو به جهنمت دعوت کن و بذار بسوزم، اشتباه‌ترین آرزوی من!

پایان ۳۰/۲/۱۳۹۸

شروع ۱/۲/۱۳۹۵

سخن نویسنده:

چند سال طول کشید، ولی تموم شد. بارها رمان کپی شد، امیرعلی و جانا کپی شدن، ایده کپی شد ولی سکوت کردم و می‌دونم بعد از پخش قراره خیلی از این ایده کپی بشه.

اگر ایرادی داشت بذارید پای اینکه اولین رمانمه. رمان و تقدیم می‌کنم به خواننده‌های عزیزم که همیشه با نظرای قشنگشون بهم انگیزه دادن و صبوری به خرج دادن.

رمان دیگه‌ای ندارم. تنها راه ارتباطی با من و اطلاع از رمان بعدی اینستا هست: [sheyda_zarei](#) شیدا زارعی.